[illegible]

[illegible] امام

[illegible]

[illegible] خود زیاده [illegible]

[illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
افسر دارا ز فتوح بخشش / مقرعه زلزله ترسان ز حشمش
سکه نام خیر وی احد / کشته به کام [illegible] ملکوتش ابد
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
پرورا و خوان فلک نه طبق / پرده دری چون فکند روزگار
از فلک این پرده برانداخته / هرچه زمین دشت و در او هست
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست

شحنه تو غایبی هر اسپند گاه / پیشه هر پیر شناسندگان
اول دانا خبر بود شناخت / هست کن نیست کن کاینات
با همه وحشتش که دو عالم کمست / اول ما و آخر ما یکیست
گیتی و دین و پشنگ و دیر پای / کوس لمن الملک زند جز خدای
هم ز وی و هم تو آنچه بلند است / باشد و این نیز نباشد که هست
[illegible] آمدنگان ازل / مشکل این حرف کند جمله حل
باز ز دانش کرم او است این / با ابدش ملک چه و او است این
کش نگشت هر چه در او زیر دست / پیش خداوندی او بندگیست
هست او را هست نه از این زمین / به گرد کوه و کلاه زمین
تا کرمش در حق تو بود / [illegible] کی نی ز شکر دور اود
چون گشت بجودش کرم اباد / بنده وجود از عدم آزاد

تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن شد از دزد روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبهه خورشید [illegible] / [illegible] گله واره سپید و سیاه

[illegible] از دل [illegible] / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شب رنگ بست / جعبه آن در دهن سنگ بست

آتش و آبی که بهم در شکست / پنبه در آن گرده یاقوت بست
چونک دل خاک کلولان باد / [illegible] جگر خون نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد / مرغ سحر را فلک آوازه کرد
نخل ز بازار رطب نوش داد / در [illegible] صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / جوشن جان داد تن آب را
لوح دل از صورت خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری گرفت

رنگ هوا را که اگر پرده / جان صبا را به سباب شب سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خود از حس دل گرفت

خنده به غمخوارگی لب نشاند / زهره به خنیاگری شب نشاند
زلف زمین در بر عالم فکند / خاک عصی بر رخ آدم فکند

پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل در آمد که طلب کردنش / ترک ادب بود ادب کردنش

عقد وه نشینان سوی او پرده / عرش و از آنجام ازین در [illegible]
گر سر چرخست پر از طوق اوست / ور دل خاک است پر از نور او

دل که ز جان منت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در آن اوست / گر گل باغ عشق ام افسانه است

خاک نظامی که به تأیید اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات در [illegible] باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما به تو قایم چو تو قایم به ذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو به کس و کس به تو مانند نی

تا همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
آنکه نمردست و نمیرد توی / وانچه تغیر نپذیرد توی

تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون ز خدمت باک ابلیس زند / جز تو که یارد که انا الحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت نام جهان بر گرفت / پشت زمین [illegible]

گرچه ز پشت گرهت زاده بود / نافه زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش به تو گیرد نظام / [illegible]

هر که نه گویای تو خاموش به / وانچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست / [illegible] خوان و [illegible] نام

پرده [illegible] ز در [illegible] فرود / گر همه آن پرده که هم در نورد
عجز فلک را بفلک وا نمای / عقد جهان را بجهان وا کشای

[illegible]

نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را به قلم باز ده / وام زمین را به عدم باز ده

ظلمتیان را به بی نور کن / جوهر یاز از عوض دور کن
کرسی شش پایه بهم بر شکن / منبر نه پایه بهم در فکن

سنگ زحل بر قدح زهره زن / حقه مهر بر گل این مهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / بال شکن این مرغ شب آویز را

از زمی آینه مهر و گل برتراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهت گردون بریز / جبهه بخت اجنبه کور بخیز

تا کی از این راه نو روز کار / پرده آن راه قدیمی بیار
آب بریز آتش بیداد را / زیر تر از خاک نشان باد را

طرح در انداز و برآور برون / گردن دهر از حرکات و سکون
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز

مسخ کن این برج کور بلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت بکسی داز ما
بی دیت آنکه تو آویزیش / بی بدلت آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب از تو بروز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیوة از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر خاک تو شد کیمیا

غنچه کمربست که ما بنده‌ایم / کل همه تن جان که بتو زنده‌ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست / ورد و جهان خاک سر کوی تست

خاطرشان از مهر آباد کن / گردنش از منت آزاد کن

[illegible]

ای ازل بوده و نابوده ها / وی به ابد زنده و فرسوده ها

دور جنیبت کش فرمان تست / سقف فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای حکیم

هم تو پناهی که گریزانیم / قمری طوق و گل باغ توایم
این چه زبان وین چه زبان دانیست / گفته و ناگفته پشیمانیست

دل زکجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین در کند / دل بچه گستاخی ازین خشم خورد

در صفت گنگ فرو مانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم
چون بچشیم از سخن خامشی / هم تو چاره ز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم به امید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
در که پناهیم توی بی نظیر / در که گریزیم توی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر بنوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که آورد گرد / زانکه ازین پیش که دارد کرم

ورنکند از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو

نزل بجهت بنز بالش رسان / موقف خویش بجانش رسان

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

تخته اول که قلم نقش بست / بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حی را الف اقلیم بود / طوق ز دال و کمر از میم بود
لاجرم او یافت از آن میم و دال / دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد پیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده‌ست / خاتم او نام محمد شده‌ست
گوش جهان حلقه‌کش میم او / خود دو جهان حلقه تسلیم او
خواجه مساح و مسیحش غلام / آیت بشیر آیت مبشر بنام
اول و آخر شده بر انبیا / چون الف راست بعهد وفا
امتی گویان بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح
نقطه روشن‌کن پرگار کن / نکته پرگار زتر کن سخن
از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان از خوشش پرده کی / عصمت از او یافت پرورده
ترجمش از دیده خیابانستان / غیرتش از سنگ خیابانستان
خامشی او سخن لغو دوز / دوستی او چو شهر غیب سوز
خشت فرو کشتش او پلیقه / فتنه شدن نیز برو بار کرد
بر همه سرخیل و سرخیر بود / قطب گران سنگ سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل با ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را / نعل ز ده خنک شباهنگ را
ورپی بازی آمدنش پای بست / موکبیان فلک المق بدست
چون تنک ابلق تمامی رسید / غاشیه داری بنظامی رسید

نیم شبان کان ملک نیم روز / کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

فی معراج النبی علیه السلام

کرده رها در حرم کائنات / هشت خط و چار حد و شش جهات
دور شده با قدمش در وداع / زانکه نش آمده شب در صاع
مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک
دیده اغیار گران خواب گشت / کو سبک از خواب گران بازگشت
با نفس آب ازل را مکان / مرغ دلش رفت بآرامگاه
مرغ الهیش قفس پرور شده / قالبش از قلب سبکتر شده
کام بکام او چو حجله‌گه نوز / میل طبیعتش بتوکس زبود
مهره جهان دیده بدو دوخته / سر زپی سجده فرود اشتند
پایش از آن جا که سر پیش داشت / مرحله بر مرحله خویش داشت
رخش بلند آخوش افلاک / غاشیه دار کف مه جهت

دو زمین کان شده او گوهرش / تخت بهم از پی تاج سرش
گوهر شب را شب عنبرین / گاه فلک پرده زکار زمین
او شده از پیشکش این سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه او سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسپ انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست / زهره شب چرخ ترازو بدست
ریخته از گوش از دم سپهری / برده این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر ز جهت / زهره چو بزغاله ز آتش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده زان آب
تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه باغ بهشت / ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از پی نهادی شگرف / گل شده وز روایت بهاری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت / نرگس او سرمه ما زاغ داشت
عرش او بر خوانده ز رمح سما / عقد قدم خواسته از انبیا
سر کواکب قدمش می درید / سقف ملایک علمش میکشید
ناف شب آکنده ز مشک ختن / نعل مه افکنده بمرکبش
در شب تاریک آن اتفاق / برق شده پویه پای براق
کبک وشان باز که تر نمای / فاخته وش گشته بغر نمای
صدره صدره شده پیراهنش / خوش کر چنان زده در دامنش
چون گل از آن پایه پرواز رفت / وحت بدست آمده پابای عرش
هم سفرانش سپر انداختند / بال شکسته پر انداختند
او شیحه چو غنچه پیمان / بقعه حجره این بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / زین قدمش آن قدم آگه نبود
هر که جز او برد آن راز ماند / او هم از آرایش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مائده محتاج بود
چون بهمه حرف قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
با تن هستی تن جان می برید / خواجه جهان راه ببین می سپرد
چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بکه خانه اصل شناخت رفت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده ظلمت ز میان بر گرفت
گرد چو در رفت ز غایت برون / سر زگریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی منزلی
وقت از این پرده عنانش کشید / حیرت از آن گوشه میانش گرفت
رفت ولی رخت بپای اوفتاد / جست ولی کمتر جای اوفتاد
چون سخن از خود بدر انداخت / با سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پایگه شد از سپر انداخت / جان تماشا نظر انداخت
مطلق از آنجا که پسندیده است / دید خدا را که خدا دیده است
دیدن او بی عرض و جوهر است / کز عرض و جوهر از آن سو تر است
دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آنکس که بدیده نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی راه یافت

گر نو دیدن صفاتش بکن / جای بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / آنکه چنین هست نباشد خدای
دیده محمد نه بچشم دگر / بلکه بدان چشم سر این چشم سر
خورده شرابی که حق آمیخته / جرعه آن بر دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنفس / رحمت حق نازکش او ناز کش
لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را همه درخواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی در آورده درین کارگاه
وز سفرش عرش نیاز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن چون بتمامی رسید / ختم سخن زان نظامی رسید

نعت دوم در ... نبوی صلعم

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خواجه پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان نزدی گوهرش / تا نبرد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی بخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ ملمع نمای / گر نشدی در شکن لعل سای
گر نه جدا سنگ ملامت گرش / گوهر تو از گذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب گوهر زادن ز سنگ
بیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و جست آن دهن تنگ را
هر گهری کز گهر سنگ ساخت / بالش آن جمله دندان بهاست
گوهر و پیسنگ که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان و بیش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ گوناب داشت / نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان کم دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
آرزوی داشت که دندان نداشت / گرد دو جهان هیچ بدندان نداشت
جنس او ساخته دندان نثار / خوش بود جوهر دندانه دار
در صف ناورد کرانگر کشش / دست زبان بود علم جوش
این همه تا در کرمش ننگرند / خار نهند از گل و بر خورند
باغ پر از گل سمن خارجیست / دشته پر از مهره دم مار هیست
طبع نظامی که بر او چون گلست / برگ گل و نغمه تو بلبلست

[illegible]

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گه خانه رحمت توی / خانه پردازه رحمت توی
راه روان سوی را تو ماه / یا وکیان عجمی را تو شاه
ره بتو یابند و تو در ره نه / مهتر ده خود تو در ده نه
از سر خوان کرد بطب خورده / از پی ما زله چه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر برند
چون تو گریبان که تماشا کنند / رستن تنها نه چنینها کنند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طرف کمرت بنده / صبح ز دریای رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر این توتم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چه گویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت / پنج دعا نوبت سلطانیت
حال ذلیلان شده روشن بتو / چشم عزیزان شده گلشن بتو
با قدمت در شب گیسو کشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته ز نو بیمنش / خشک زر سوده به پیرامنش
در صدف صبح بدست وفا / غالیه بوی تو دارد صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم افراخته
بویی از آن عنبر ارزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت رهی / عرش ز ایوان تو کرسی نهی
وزن جانت چو شود مشک ناب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه پرور تنی / نور تو بر خاک زمین چون فشاند
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک زمین از چه
تا تو بخاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج تر افسر تو ویرانه بس / شمع تر از ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس بهدف راست / چنبر دلکش رسن چاه
این دو طرف کرد ... سیاه / راه برانند ز نیکان ره
عقل شفا بخش طبیبش توی / ماه سعد ... غریبش توی
چهره شر منتظران گوش کن / طبع نظامی بطرب جوش کن

نعت سوم ...

ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار / ور گلی از باغ تو بویی بیار
منتظر ... / ای ز تو فریاد تو فریاد رس
سوی عجم ران ... / ... اینک شده ...
ملک تو آرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر از آوازه کن
سکه تو ... / خطبه تو خوان تا خطبا ...
خاک تو بوی بولایت برد / با نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این ... / ... کن این ...
خانه غولند پرداز شان / در خلوت ان علم انداز شان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارت کنند
ما همه پیشم بیا جان تو باش / ما همه دیو سلیمان تو باش
شحنه توی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکند / وز دگر اطراف کمین میکند
یا علمی از صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی درار / سر چو مه از برج یمانی برار
یا دو سه در بند کمر بند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و پنجه بس از ایام خواب / روز بلندست بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفتیم تو بیدار شو
ز آفت این گنبد آفت پذیر / دست برآر و همه را دست گیر
هرچه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر درخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بر پای بانگشت نیست / تا تو نخشیده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آموزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
سر نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفایی ببخش / ملک فریدون بگدایی ببخش

نعت چهارم در مرتبه نبوت

ای کمر تاج ز پیشانگان / تاج ده گوهر آزادگان
هرچه نه پیکار نه زخیل تو اند / جمله درین خانه طفیل تو اند
اول بیت ارچه بنام تو بست / نام تو چون قافیه اول نشست
زین ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آیین بود / خشت نخستین وی آن خشتین بود
آدم و نوحی نه به از هر دوی / در سلسله پر گهر مرد وی
آدم از آن روز که شد جستجوی / توبه شدش گلشکر ناگوار
توبه دل در چمنش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
وانکه تو چون گلشکر توبه خوار / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد ز پیش / تا بره این کوی گوگان خویش
بار کبیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند فراگوشه رفت
نوح بدل تشنه بدین چوگان رسید / چشمه خلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو دامی فتاد / نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود ز غش تنگ داشت / در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / ملکت آلوده نخواست کلاه
یوسف ازین چاه بعیبی بدید / جو ز پس دو پوشانی نبدید
خضر عنانی زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پایه ادبی شکست
خوم مسیحا نه باین خانه بود / گو ز درون تهمتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سابه برین پایه برانداختی
مهد شد این بار بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز به از چرخ مدارا بکن / گو بکمند کار ز تو کاری بکن
خط فلک خطه میدان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست / بی تک تو تا زگه میدان نخاست

گشت فنا کاب ز جان تو برد / با فلک شعله گو نامت برد
رای عدم در عدم آوازه کن / دست فنا را ابدی تازه کن
ای لغت نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل ز شرع تو بدریای خون / کشتی جان برده ز ساحل برون
قبله نه چرخ بکوی تو راست / جبهه شش روزه ببوی تو راست
ملک چو موی تو همه درهم شود / گر سر مویی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خوان تری / با سخن از مغز درون دان تری
زان نزند انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شده انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت بس
پست وشکر گشت غبار درست / پسته و خرما صدف گوهرست
پیک کن پیک تو بصوای عشق / نزل چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی ترا / خاک تو آمد کاب حیاتی ترا
خاک تو خود روضه جان منست / روضه چگویم که ز رضوان تست
بر سر آن روضه چون جان پاک / خیمه زد بر باد نشینم چو خاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر سقف علایی کشم
تا چو سران غالب سر کشند / خاک ترا غالیه بر کشند

[illegible]

سر که درین دایره در بند / چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رس پای گشایم نیست / سایه ولی فر همایم نیست
پای فرو رفت بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی وی یمن / آینه دل بسر زانوی من
من که بر آن آینه پرداختم / آینه دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای دار است / گرد جهان دست درازی در است
دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی راکه ولی نعمت است
شاه قوی طالع پیروز جنگ / گلبن این روضه فیروزه رنگ
حصر سکندر منش چشمه دای / قطب رصد بند مجسطی کشای
آنکه زمقصود وجود اوست / رایت منصور با و منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحاق گر و عالیست / همدتش اکرمت سماعیلیست
یک دله و شش جهت و هفت کاه / نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت گور / گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملکت جهان عموم / هم ملکت ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت بدو / خوانده چو سیماب گریزان گرو
عالم و عادل نه ز اهل وجود / محسن و مکرم نه ز ابنای جود
دین ملک و دولت اختر / ملک صدف خاک درش گوهر
چشمه دریا نمای در / چشمه آسوده و دریای پر
با کنش این چشمه سحاب ودیز / دوم پستاند ایجاد گر

خنده زنان از کمرش لعل ناب
گوش فلک را چو نفسش بشکند
جام نجاتی که کشش ساقیست
ای شرف گوهر آدم بتو
چرخ که یک پشت و یکی سازتست
سر که شب تیغ در اندازتست
مرکز طوفان تو آبش ببرد
شیر دلی کن که دلیر افکنی
آن دل و آن زهره که دارد مصاف
دست نشانست ترا چند کس
ایزد چون داد جوانی و ملک
پیکر فریدون نکند با تو نوش
ملک خراسان و سلاطین پناه
چون خلفا گنج فشانی بکن
دولتی آن سر که بر و پای تست
عدل تو معروف عنایت شده
هفت فلک ... حلقه
در همه فن صاحب یک فن توی
خلعت گردون نظامی ...
ای کمر و لعل شد این کو دو کان
چون فلک طالع مسعود داد

بر کمر لعل کند آفتاب
شیشه مه را نفسش بشکند

فی نعت النبی علیه السلام

ای شکم آبستن یک راه تنت
با سر تیغت سپر انداخت هفت
کر مثل نوح شد آبش ببرد
شیر خطا گفتم شیر افکنی
گر دل و از زهره زند با تو لاف
دست نیش تو نوشت و بس
ملک ترا داد تو دادی و ملک
رشته ضحاک برآرد بدوش
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
تاج وبی تخت پستان بگنج
تخت ور آن دل که در او جای تست
ور تو شکایت بشکایت شده
هشت بهشت از علمت شقه‌ای
جان دو عالم بیکی تن توی
بوی قبولی بنظامی فرست
گوهرش از کف ز دو لعل از دلش
عاقبت کار تو محمود باد

رفعت این حجره لاجورد
خوب سرآغازتر از خرمی

گوش دو ماهی ز بر و زیر تو
چشمه تیغ تو چو آب فرات
جام تو کیخسرو جمشید بخش
چرخ ز شیران چنین مشته
هرچه بزیر فلک از دفت
دور بتو خاتم دوران تو
خاک باقبال تو زر می‌شود
می خوری مطرب و ساقیت هست
گرچه بشمشیر صلابت ...
هست سر تیغ تو بالای تاج
چند بدو تو هما می کند
در سم رخش تو زمین ...
هر که نه در حکم تو باشد سرش
گوش صبا را ادب آموز کن
گرچه سخن فربه و جان پرور است
وانکه حسود است باو در دمت
ساخته و سوخته در راه تو

بچه دریوزه گر درج گرد
نیک سرانجام‌تر از مردمی
باقی باد اگر همین باقیست
روشنی دیده عالم بتو
شد صدف گوهر شمشیر تو
ریخته قرابه آب حیوة
خاک تو پروانه خورشید کش
از تو کند بیشتر اندیشه
دست ده راه تو بدان مطلقست
باد بتو خاک سلیمان سرشت
زهر بیاد تو شکر می‌شود
غم چه خوری دولت باقیست هست
تاج پستان آمدی و گنج گیر
از ملکان چون بستانی خراج
سر که رسد پیش تو پایی کند
خصم تو چون نعل شده چارمیخ
بر سر شش افسار شود افسرش
شمع سخن را نفس افروز کن
چونک بجان تو رسد لاغرست
نعل زپیکان ده و گوهر زتیغ
ساخته من سوخته بادا تو

فتح تو چون سر علم افراخته
من که سراینده این نو کلم
در ره عشق نفسی میزنم
شبه دو شاره زر بر انگیختم
پایه درویشی و شاهی درو
نوح درین بحر سپر افکند
نامه دو آمد ز دو ناموس گاه
گرچه در آن سکه سخن چون زرست
شیوه غریبست مشو نا مجیب
خوان ترا این دو نواله سخن
با فلک آن شب که نشینی بخوان
از ملکان که وفا دیده ام
گرچه بدین در که زایندگان
من که درین منزلشان خادم ام
گرچه خود این مایه همه همت است
تا همگی از روشنی رای تو
بو نپسیم که درین یک دو ماه
پیش تو از بهر فزون آمدن
لیک درین خط شمشیر بند
ذره صفت پیش تو ای آفتاب
تا شب و روزست شب و روز باد

بر سر گویت چو همی میزنم
هیکلی از قالب نور آختم
مخزن اسرار الهی درو
خضر درین چشمه سبو بشکند
مرد و مسجل شده بهرام شاه
سکه ور زر من از آن بهتر است
گر نوازیش نباشد غریب
دست بکرد دست درود کهن
پیش من افکن قدری استخوان
بستن خود بر تو پسندیده ام
روی نهادند شتابندگان
مرحله پیش ترک رانده ام
پای مرا هم سپر بالا ترست
سر نهم آنجا که بود پای تو
تا زده کم عهد زمین بوس شاه
خواستم از پوست برون آمدن
بر تو کنم خطبه بنام بلند
باد دعای سحرم مستجاب
گوهر شاهیت شب افروز باد

در سبب نظم کتاب

عاریت کس نپذیرفته ام
صبح بروی چند ادب آموخته
بر شکر او ننشسته مگس
بر همه شاهان ز پی این جمال
آن زری از کان گهر بخته
گر کم بازان شده به بار من
کین سخن افسرده تر از باغ
گر نمکش هست بخور نوش باد
کاخر لاف سکت میزنم
خدمتم آخر بوفایی کشند
پیش نظامی بحساب ایستند
تیغی از الماس سخن ساختم
اوج بلندست در او می پرم
گر دو نگیرم که بگردون رسم
گرچه درین حلقه که پیوسته اند
باز چو دیدم همه شمشیر بود
آب سخن برده‌ست افشانده‌ام
کشته دلم کو گهر ریز تو
این سر بیت بنیک اختری

خصم تو سر چون قلم انداخته
باغ تو ای نغز نوا بلبلم
آنچه دلم گفت بگو گفته ام
پرده سحر سحری دوخته
نی مگس او شکر آلای کس
قرعه زدم نام تو آید بفال
وین دری از بحر تو انگیخته
بهتر از آنست خریدار من
عاریت افروز نشد چون چراغ
ورنه زیاد تو فراموش باد
دمدمه بندگیت میزنم
هم سر این رشته بجایی کشند
آورگت این دگران کیستند
هر که پس آمد سرش انداختم
باشد گر همت خود بگذرم
تا برسانی تو بتو چون رسم
راه چو من آمدم پیسته اند
پیش و پسم بسته شمشیر بود
زانکه منم اینک جا مانده ام
گوهر جانم که آمیزد تو
بهتر باد آن سر بیت زیر پی

[illegible]

گفتار در فضیلت سخن

جنبش اول که قدم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / جلوه گری با سخن پرداختند
تا سخن آوازه دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را ز سخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این فلک ایوان ماست
نیست درین رشته نوخیز تر / موی شکافی ز سخن تیز تر
اول اندیشه پسین شمار / این سخن است این سخن اینجا بدار
خط هر اندیشه که پیوسته اند / در پر مرغان سخن بسته اند
تاجوران تاجورش خوانده اند / وان دگران آن دگرش خوانده اند
گر بنوای علمش برکشند / گر بکنار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن اینجا که برآرد علم / حرف زیادت و زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ است آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیشترست از سخن / وصف سخن بیشترست از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

گفتار در مرتبه سخن منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت وران از سخن بخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت که پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغزند دگر پوستند
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن ز رطب پاره از جان بود
جان تراشیده بمقراض گل / فکرت خائیده بدندان دل
چشمه حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یک تا نیست
آنکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست
بامر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

[illegible]

[illegible]

چون سر زانو قدم دل کند / هر دو جهان دست حمایل کند
آید و فرقش بسلام قدم / حلقه هفت اژدهای سر او بهم
در خم آن حلقه که چستی کند / جان شکند باز درستش کند
کاهی ازان حلقه زانو قرار / حلقه بدر گوش فلک وام دار
گاه بدین حلقه پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضه هفت آسمان
نسبت فرزندی اثبات جست / بر پدر طبع برآرد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری
هم پسرش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هر که نگارنده این پیکرست / بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش
این بنه کاهنگ سواران گرفت / پایه خوار از سر خواران گرفت
جان مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی نهند / کی بود آبی که برآنسان دهند
ای فلک از دست تو چون رسته اند / این کمران کز کمر بسته اند
کار شد از دست ما گشت پای / این گره از پای سخن واگشای
سیم گشانی که چو زر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند
هر گهر از نکته چون روز داد / سنگ شد و لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که از انا زدند / زیر تر از دار چه بالا زدند
آنکه سرش سرکش سلطان نشد / باز بسی لقمه آهن چشید
وانکه چو سیماب غم از زر بخورد / نقره شد و آهن پیشم نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نه هندت مستان گر وفا / تا ننیوشند ملوکش دعا
تا نکند شرع ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسید / کز کمرت سایه بجوزا رسید
شرع ترا سدره نشانی دهد / ملک قبول دو جهانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای بنیاد نشست / تا سخنی چون فلک آید بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون نگه اندیشه بکری رسید / تند رو چرخ بهر کی رسید
هرچه بری نام و نشانت دهند / گر نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست
هر که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و کلاه از مه برد
گر نپسندیش کرم روی هم بکرد / کیمیا از کرم رویی کم بکرد
در تک فکرت که روش گم نداشت / برد فلک را وی آزرم داشت
بار که از شهپر جبریل ساخت / بادزن از باد سرافیل ساخت
پی بهر کس مکن این گشته را / باز مده سرکش این رشته را
شعر انجیر شناسی چه زاد / گر همه مرغی شناسی انجیرخوار
من که بدین شیوه مصیب آمدم / دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر من صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد

[illegible]

[illegible]

زاهد و راهب سوی من تاختند
گر بهمه عالم سخن تازه دار
صنعت من برده ز جادو شکیب
زهره این منطقه میزان نست
شکل نظامی که خیال منست
چون سپر انداختن آفتاب
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر
گاو که خر مهره باد و رکشند
از پی سودای شب اندیشه ناک
شربت بجود همه ساخته است
زنگ درونی شده پیران نشین
گر قصب ماه گل آب کرد
با نفسم چون سخنی چند رفت
آب در این آتش باکت چراست
تیر میفکن که هدف رای هست
دور شو از راه زنان حواس
واکه عنان از دو جهان تافتند
بنده آن کند به چو گل گوش تو
دیده که آیینه هر ناکس است
تا چهل و پنج سال که بالغ شود
دست بر آور ز میان چاره جوی

هر دو بمن خرقه در انداختند
صورت تیاب کنم آوازه دار
سحر من افسون ملک فریب
لاو شش منطق روحانیست

سح گل عجب مشام بهوز
غمزه وجودیست ز نو باکهن
بلبل جن گنجه بارودت سوز
سحر حلالم سوی قوت کشد

در [illegible] خلوت اول

وز پی شش من شده بی نکهت
چون نمک بشنید همه خنجر کشند
ساخته معجون مفرح ز خاک
خانه سودا شده پرداخته
گفته قضا کان من الکافرین
کاه دف زهره درم ریز کرد
بی کسم اندیشه در این بند رفت
باد جنیبت کش خاکت چراست
بر در دل دیر اگر آیینه است
راه تو دل داند دل را شناس
قوت ز دریوزه دل یافتند
نرگس چشم آینه هوش تو
آتش او آب جوانی بسوخت
خرج سفر آتش مبالغ شود
این غم دل را دل غمخواره جوی

با سپه افکندن و لشکر کشش
طفل شب آسیمه چو پروانه دست
خاک شده باد مسیحای او
ریخته زخون یکی طاس خون
هر نفسی از سر طنازیی
من بچنین شب که چراغی نداشت
هاتف خلوت بمن آواز داد
خاک تب آرنده تیا بهر بخش
در هم این غم گر گبو دی خوش
عرش پران کرد این ز سینه آید
دیده و دل ز عوض افروختند
نرگس و گل ار چه پرستی بباغ
طبع که با عقل بدلالیست
باد کنون باید افسون خوان
غم مخور البته چو غمخواره هست

شفته باد و شمال هنوز
فتنه شود بر تن جادو سخن
زهره من خاطر انجم فروز
نسخ کن نسخه بارود
جانور از سحر حلالست
گفت زمین را سپر افکن برای
تیغ کشید از بقصد سرکشش
زنگله روز فرا پاشنست
آب زده آتش سودای او
کشته ز سر تا قدم انعاس گون
بازی شب ساخته شب بازیی
بلبل آن روضه که باغی نداشت
وام چنان کن که توان باز داد
آتش تا بنده یاقوت بخش
قصه دل گو که سرودی خوش است
شهپر جبریل بر او بسته‌اند
کاینکه پرده ببرد و ببیند
ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
منتظر نقد چهل ساله گشت
در پس چهل ساله اکنون مخوان
گردن غم بشکن اگر یار هست

[illegible]

[illegible]

آن نفسی کز بن عرش
صبح نخستین چو نفس برزند
گرچه همه مملکتی خوار نیست
این دو سه یاران که تو داری تیز
چون ملک الموت جهان افروز
چون سخن دل بدماغم رسید
دل که بر او خطبه سلطانی است
گوش در آن حلقه زبان ساختم
ریختم از چشمه گرم آب سرد
در تک آن راه دو منزل شدم
بر در مقصوره روحانیم
پای ز سر ساختم و سر ز پای
هم پس از آن جایگه من نوسفر
چونکه در آن نوبت جانم گرفت
پیش در آن پرده برانداختند
خاص‌ترین محرم آن در شدم
بارگهی یافتم افروخته
هشت خلیفه بیکی خانه در
در نفس آباد دم نیم سوز
تلخ جوانی به پیری در شکار
این همه پروانه و دل شمع بود

یاری یاران مددی محکم است
صبح دوم بانگ بر اختر زند
چون بکرم صبح بر از یار نیست
خشک تر از حلقه در بر درند
مملکت صورت جان آورند
دود حق مهر تو بر اختر رسید
یکدله شش جهتی زر و جان است
جان هدف هاتف جان ساختم
کآتش دل وی کنم آن گرد
تا به یکی تک بدو دل شدم
حلقه شده قامت چوگانیم
گوی صفت گشته و چوگان زپای
غرقه ترازین چه توان
عشق بنیابت غمم از گرفت
پرده ترکیب در انداختند

چون نفسی تازه شود باد و کس
پیشتر از صبح کواری پرید
شب زیاری همه را ماکرد
دست در آویزد بفتراک دل
داد بترتیب و کرم در ربای
زین دو سه آغوش دل امید دید
تو در ایم تو سهیل دلست
چو ز بان گشتم ازان فرهی
دست بر آوردم ازان دسته بید
من سوی دل رفته و جان سوی لب
گوی بدست آمده چوگان من
کار من از دست و من از خود شده
ره نه گران در بن دام گداشت
حلقه زدم گفت درین وقت کیست
از حرم خاص ترین سرای

در ثمره خلوت اول

حکایت پیک افسانه
صدر نشین گشت شهنشاه روز
زیر تر او سپهی درد خوار
جمله پراکنده و دل جمع بود

ملکی از آن بیش که افلاک داشت
سرخ سوادی به ادب پیش او
قصد کمین کرده کمند افکنی
من به تماشا شده مهمان دل

خیمه شدم صد غم ازان همنفس
کرم پسین صبح بیاری رسید
خاصه ز یاری که بود دستگیر
آب تو باشد که شود خاک گل
صورت و جان را بهم آمیختی
آن خلفی کو بخلافت رسید
صورت و جان هر دو طفیل دلند
طبع ز شادی پر و از غم تهی
راه زنان خانه برانداختند
نیمه عمرم شده تا نیم شب
دامن من گشته گریبان من
صف ز یکی دیده یکی صد شده
پای درون نی و سر بازگشت
گفتم اگر بار دهی ره درای
بانگ برآمد که نظامی درآی
گفت درون آی درون رفته ام
پرده سحری دوخته
دولتی آن باد کران خاک داشت
لعل قبای ظفر اندیش او
پیسم زره ساخته دو پیش بین
جان بنوا داده سلطان دل

[illegible]

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش من محرم این دود نیست / آن نمک تازه نمک سود نیست
سایه ازین سرو توانا رسید / پای بپرواز بپایه بیالا رسید
گنج و دری ... قارون / با توام از تو برون نیم
مرغ بلم با نفس گرم او / بال زنان ریخت از آن شاه او
ساختم از شرم افگندگی / کوشش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد دم آماده کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونک بدیدم ز ریاضت گزیر / گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر
رابطه من چون ادب آغاز کرد / از گره نه فلکم باز کرد

خلوت نخستین

گرچه گره در رهش بود جای / برنگرفت از سر آن رشته پای
تا سر آن رشته بجایی رسید / کان گره از رشته بباید برید
خواجه مرغ القصه که در خدمتست / گرچه خدایست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان منتست / گرزه چه دارد غم جان
گرچه بسی پای زد از دور من / شفقت خود باز نداد از من
گشته چو من بی ادبی را غلام / آن ادب آموزم اگر کرده رام
کس چو منی ره بنهضت مرغ / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسفیئی کرد برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروخته / کحلی شب قرمزی اندوخته
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خاک غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناکی / جامه بجان ... چو گل ... چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد / گل بگر خود بنیانم سپرد
گرچه بی آلوده بخون آمدم / گرچو گل از پوست برون آمدم
گل بگل شاخ بشاخ از نشاط / می شدم ابدون گرشور ...
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی رسید
نکته بیاوزی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
[illegible] ... را / نکهت بصبا داد سواریم را
گفت فروزد آبی زخود دم زن / ورنه فروزد آتش از خوش
[illegible] / ساکن از باد بهشتی شدم
چشمه از زحمت تیز آفتاب / خفته ز خضراش مژه بیدار خواب
[illegible] / خواب کن از نرگس بیدار او
دایره خط سپرش مدام / غالیه بوی بهشتش غلام
[illegible] / تا بکشاند دامن گل زیر پای
آهو ورا باده در آن مرغزار / نافه بگل داده و ... نگار
طوطی از آن گل شکر خورده بود / بر سر سبزیش پی افکنده بود
تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهو کالشن شکر شیر بست
جلوه گران حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیا ... غزال
چیزی شور بیده و رگ شده / وا... عنبر اشهب شده

مرغ نشسته چو نرگس عاشق / سوسن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یکروزه عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را بماه
باد نوبسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
گر بسلام سمن آمد بهار / گر بصباش از در گل بار داد
نرگس و یاسمن خیمه بصحرا زده / مه زیر خیمه ثریا زده
لاله ز یاقوت شکر داده زاده / چون مه هندو بتماشا
هندوک لاله و ترک سمن / سهل عجب بوده سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرد بود قاقم سنجاب سای
روز از باغ از علم سرخ و زرد / بیهوا پرساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه دارو درخت
سایه کن کوکب آفتاب / زنده شده ریگ تتبع آب
نسترن از تو بسته سنبل بخم / از مژه غنچه گل بر ز خم
نرگس خیری بنهی از تیز خاک / کام سپر ساخته کز نیهار
سوخته بید بلرزه تنش / مجمر لاله شده دود انگیش
خواست بریدن چمن از چارسو / خواست چکیدن سمن از نازکی
نیشکر از خنده برون آمده / زرد گل لعل بخون آمده
از گل خود رای که خود روی بود / آن بنفشه باد سحر گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن نشان
چون فلک ابجا علم ارا شکسته / سبزه بکشتیش تیز خواسته
هر که گشته از سبزه این هم جوان / جان زمین بوده دل آسمان
اختر سرسبز بنکر باد / گفت زمین را که سرت سبز باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه بیجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بر آن چشمه چو وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ زگل بوی سلیمان شنید / ناله داود ازان بر کشیده
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله ریخته در پای سرو
محضر منشور نو ریحان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم کزان بوم شده جنگجوش / تیر دلش گشته قضای تذرو
باد یمانی بسهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / در جنبش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پری / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح بام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح گر شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک برهم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب روان ساخته / هرچه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان زاغ / سایه روی ابصبا داده شاخ
باز گزیده لب خورشید را / شاخ نوزده باد سر بید را
سایه سو نور از علم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
خود نشان آن خاک که مقصود بود / آتش گل مجمره آن عود بود
گردن گل سبز ز بلبل شده / زلف بنفشه گره گل شده

مرغ زد آواز خوش آوازتر
باد نفاق از طرفی برگرفت
گل نفسی دید و شکرخنده زد
تا کمر از زلف زره بافت
تا نمکش با شکر آمیخته
زان رخ گردون چو نار خوش
لب طبری وار طبرخون بدست
خاک چو عود از شکر جگر سوز بود
زان نمکش ار جگر خواره گشت
بسته بحقه دهن مهره را
کینه صورت ز میانم گشاد
عقل غریبت کرماد بود لید
مونس غمخواره غم وی او
سبزه فلک بود و نظر تاب او
بس گرم برسر آن نو نشست
موم این ره تویی ز نهار
خواجه یکی شب تمنای چنین
مجلسی افروخت چون نوبهار
شحنه شب خون عسس ریخته
پای سهیل از پس نظم ادیم
بر طبق مجمر مجلس فروز

مقالت اول

برگل و شکر نفس افکنده
تا قدم از فرق نمک یافته
شکر شیرین نمکان ریخته
غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مغز طبرزد بطبر چون شکست
لعل ز مهتاب شب افروز بود
بر جگر وی دل من پاره گشت
راه گذر مانده یکی حقه را
طوق تن از گردن جانم گشاد
نوزه آن کار ربا آهن کشید
چاره گری زده هم می بود
باد سحر بود و سرشک آب او
تا سر این رشته بیاید بدست

فتنه آن ماه قصب دوخته
دیدن او چون نمک انگیخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار
مست نوازی چو گل بوستان
سرخ گلی پسر تر از شکر
از پی دل گر نفرستاد است
لب بسخن خنده بشکر گشود
عشق چو آن حقه و آن مهره دید
کار من از طاقت من در گذشت
دل گرفتار غم دل میگرفت
ای نفس ناصیه داغ من
دانکه رخش پردگی خاص بود
این سفر از راه یقین رفته اند

حکایت

رفت برون با دو سه تنهای چنین
عشرتی آسوده تراز روزگار
بر شکرش بر نمکی ریخته
لعل فشان بر سر در یتیم
عود شکر ساز و شکر عودساز

یافت بشی چون سحر آراسته
آه کو راز نفس وز نرش
پرده شناسان بنوا در شکرف
شمع جگر چون جگر شمع سوخت
شیشه ز گلاب شکری فشاند

گل ز نظامی شکر انداز تر
خواجه سبک عاشقی در گرفت
خرمن مه را چو قصب سوخته
هر گردی دیده نمک ریز
چون سر طوطی ز بخش طوطی دار
تو به فریبی چو می دو پستان
خشک نباتی همه حلاوت
راه چو سیلان دهن تنگ داشت
رخ بدعا غمزه بافسون گری
بوالعجبی کرد و بساطی کشید
آب حیاتم زد و هن برگذشت
چشمه خورشید بگل میگرفت
بچه از پسره و دریاغ من
آینه صورت اخلاص بود
راه چنین رو که چنین رفته اند
کار نظامی بنظامی گذار
خواست تنهایی بدعا خواست
شمع ده یوسف و بر اهلش
پرده نشینان بوفا در شکرف
آتش دل چون دل آتش فروخت
شمع بدستار چه زری فشاند

از پی نقل آب شده می چنین
وعده بدرواز کوش افکنده
یاد گریبان کش و آتش فشان
خواب چو پروانه پراندا خته
خواب ربا بیده دماغ از دماغ
نزل پرستنده زبان باز ماند
مرغ طرب نامه به پرواز بست
مرغ گران خواب تر از صبحگاه
در خم آن حلقه دل مشتری
برده دل شاخ سمن کاشته
خنده که شکر بادام تنگ
مرغ پس از غمزه وخال جناب
غمزه از زبان تیز تر از خارها
باد سپیده از نفس دل دمید
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
زلف سیه بر سر سیم سپید
زلف براهیم و رخ آتش کده
بوسه چو می مایه افکندگی
باز شده گوی گریبان حور
غمزه منادی گر و هان بسته بود
عقل در آن دایره سرمانده

چشم و دهن شکر و بادام ریز
خنده بدر یوزه نوش آمده
آستی رقص چو ابر فشان
شمع بشکرانه سر انداخته
نور پرستانده چراغ از چراغ
دل بدل و تن بتن و جان بجان
منت پر مرغ ثریا شکست
پای فلک بسته تر از دست ماه
تنگ تر از حلقه انگشتری
خاک بنوک مژه برداشته
سبز خط از پسته عناب رنگ
گشته جهان بلبل و هندوستان
جمله گره گیرتر از کارها
آب حیوة از دهن گل چکید
گل بحکایت بشکر در گریخت
مشک فشان بر ورق مشک بید
چشم سماعیل و مژه خنجرش
لب چو مسیحا نب زندگی
خط سحر یافت طواف نور
چشم سخن گو گر زبان بسته بود
عافیت از سر و تهی دست مانده

شکر و بادام بهم نکته ساز
تیغه روبه چو پلنگی بزیر
شمع چو ساقی قدح می بدست
پردگی زهره در آن پرده جست
آنچه بعهد عمر کسی نیافته
گفتی از آن چهره که پرده اخته
آتش مرغ سحر از باب زن
حلقه در پرده بیگانگان
تاختن آورده پری زادگان
میوه دل نیشکر خدشان
در خط شب ساخته سحر حلال
چون نظری چند چشید بود در
شست کرشمه و گره کاندار
گل چو چمن غالیه بر دوش داشت
هر نظری جان و جهانی شده
غبغب سیمین گرمت از آب
آتش از این و پسته ریحان شده
خوی چو بگل قطره نسرین شده
همت خاصان و دل عامیان
می چو گل آرایش اقلیم شد
در دهن از خنده گره راهی نبود

زهره و مرغ بهم خستی باز
نافه آهو شده زنجیر شیر
طشت می آلوده و پروانه مست
نغمه شکسته با نای درست
هم نفسی در نفسی یافته
رخت علم در عدم انداخته
بر جگر خوش نمکان آب زن
زلف پری حلقه دیوانگان
همچو پری بر دل افتادگان
گلبن جان نار و دن قد شان
بابلی غمزه و هندوی خال
دل بزیادت گری دیده رفت
تیر چند اخته برکار شد
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
هر مژه بتخانه جانی شده
قوس و قزح شد زتب آفتاب
خنده از ان نرگس خندان شده
خرمن مه خوشه پروین شده
شیفته زان نور چو سر سامیان
جام چو نرگس زر در سیم شد
طاقت را طاقت آهی نبود

[illegible]

همبسی زیر نوا تنگ داشت | فتنه سراز زیر دو آهنگ داشت
یافته در غنچه داود ساز | قصه محمود و حدیث ایاز
شور نظامی شکر افشان شده | ورد غزالان غزل خوان شده
عمر بران نرگس خبر یافته | آنچه شده باز ز سر یافته
دیده دران سجده تحیات خوان | گوش دران نامه تحیت رسان
تنگ دل از خنده ترکان شکر | سرمه بر از چشم غزالان نگر
ترک قصب پوش من انجا چو ماه | کرده دلم را چو قصب زخم کاه
مه که شب دست بر افشانده بود | از شب تا روز دران مانده بود
ناوک غمزه چو سبکتر شدی | جان بزمین بوسش برابر شدی
شمع ز نورش مژه بر اشک داشت | چشم و چراغ ابله از رشک داشت
هر ستمی کو بجفا در گرفت | دل بنیرنگ بوفا در گرفت
گر شده او سبزه و من جوی آب | گلشده او کار زو من آفتاب
زان رطب از شب که بری داشتم | بیجنم ار خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از دور داشت | ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیفته خویش بود | رغبتی از من وه از و بیش بود
دل بتمنا گر چه بودی ز روز | کو شب یاران شدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت بدی | همنفس صبح قیامت بدی
دوستی آن شب چون آفتاب | جویم بپیما روه بینم بخواب
بو بچنان شب طلم خوش بود | تا شب خوش گرد و شب خوش بود
زان همه شب یا رب یا رب کنم | بو گرکشی چاره آن شب کنم
روز سپید آن ز شب داج بود | بود شب اما شب معراج بود
ماه گر از لعل فلک کان کند | در غم آن شب همه شب جان کند
اوز گرت شب دشمنیش بدست | هم بتمنای چنان یک شب است
من شده فارغ گر ز آه سحر | تیغ زنان صبح در آمد بسر
آتش خورشید ز مژگان من | آب روان کرده ز ابروان من
ابر بر آب آمده بازی کنان | جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید هست | چون من و تو چند سبو را شکست
فوج ستاره شده بر سیم تاب | زر طلی از ورق آفتاب
صبح گران خب سحرخیز شد | دست [illegible] از پی خون ریز شد
من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنه او ساختم
در پی جام سحر از جوی جست | تشنه کشی گرد و بند و بر شکست
بانگ بر آمد ز [illegible] من | کای سحر این نیست مکافات من
پیشتر ازین گر کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب [illegible] بود | نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش درو زن گر ز نوش خورد | پیش دران کش که ترا پیسه کرد
خام کشی کن [illegible] | سوخته را سوختگی آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست | بر شفق از شفقت من خون گریست
[illegible] | چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهدم فلک انصاف داد | مارسته مهره خورشید داد
چون [illegible] | بیجنم از تخت خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت | چشمه از نور سحرگاه یافت
ای ز نجات همه شبهای تو | روسپید از روز طربهای تو

[illegible]

[illegible]

من که ازان شب صفتی کرده‌ام | آن صفت از موقفی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهایی است | شمع درو گوهر بینایی است
عود و کلابی که در و بسته شد | ناله و اشک دو سه دلخسته شد
وان همه خوبی که دران صفدر بود | نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده رنگی نورد | کیست درین دایره لاجورد
صبح که پروانگی آموختست | خوشتر ازان شمع نیفروختست
گوش کزان شمع بوای رسی | تا چو نظامی بچراغی رسی

[illegible] در صفت آدم

اول کین عشق پرستی نبود | در عدم آوازه هستی نبود
مقبلی از گنج عدم باز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد
بار پسین طفل پری زاد کان | پیشتر بن بشری زاد کان
آن بخلافت علم افراشته | چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست | خم طینت شرف خاک اوست
آن یکی هم بدر و هم صیفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و قنینه افلاکیان | نو خط و فرد ابنه خاکیان
یاره او ساعد جان را شکار | ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن ز دو کهواره برانگیخته | مغز دو عالم بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان | محتسب و ساقی روحانیان
سرحد خلقت شده بازار او | بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزه گرش در زبان | پیر چهل ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که پنهان تر است | مرغی ازان شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه راه آمده سر بر زمین
واوز یکی دانه ز راه کرم | حلقه در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانه | گشته از آواز شکرانه
زان بد عا با بر جود آمده | جمله عالم بسجود آمده
برده آن قبله هر دیو | شهوت شده سجده شور دیو
گشت گل افشان وی از بهشت باغ | بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی توشه طیش در اندام | در گرسنش یک نفس آرام نه
طاقت آن کار و کیابی نداشت | بر زمی آن سنگ نوای نداشت
تا نفکند زرت از امید | تا نشکستند نشد رو سپید
گندم گون گشته ادیمش چو ماه | یافته جو دانه چو کیمخت راه
چون جو و گندم شده خاک از برای | در غم نوای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامرد کش | گرده برهنه چو دل گندم کش
آن همه خواری که ز بد خواه برد | یک دو سه گندم بش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرد گشت | فودی او پایه بی جود گشت
گندم چو خوردن او یاز کرد | از سر تا پای دهن باز کرد
ای بتو سر رشته جان گم شده | دام ترا دانه گندم شده
قرص جوین می شکن وی بی شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
نیک دلی پی رو شیطان مباش | شیر امیدی سگ دربان مباش
چو کی نشاید زادیم تو نشست | تا نکنی توبه آدم نخست
عذر به آن کز خطایی سپید | کادم ازان عذر بجایی رسید

[illegible]

چون ز پی دانه هوسناک شد / منقطع آن مزرعه خاک شد
دیده کرد دیده طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را / زو بستراند ادب سراپرده را
روی سیاه از کهن انجا گرفت / بر سر آن خاک سیاهی بخفت

مدتی از نیل خم آسمان / رنگ رزی کرد بهندوستان
چون کنش از نیل فلک شسته شد / نیل کبود از قدمش رسته شد

ترک خطایی شده اعمی چو ماه / زلف خطا برده زیر کلاه
چون دلش از توبه لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت / و نفی آن مزرعه بر ما نوشت
هرچه بد و خار زن فردوس داد / جمله درین حجره نو در نهاد

برخور ازین مایه که سود تو راست / کشتنش او را و درودن تراست
تا که عود از نفس مجمره / بوی خبر از راحت پاکان گرفت

گاه رز آبی تو چو پروانه خند / تا مزد لطف ترا ساخت خند
گلشنی گل باکش چو موج بهار / تا نشوی لشکر بستان چو خار

راه بدل شو چو برید فراق / گلاب بر میشود آتش جان
صورت شیری دل شیر نیست / گرچه دولت هست دلیر نیست

شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال بجنبد ز جای
خلعت افلاک پس نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کار تو بر بوی درست / دل بکمی غم بفزونی درست
ورنه چرا کرد سپهر بلند / شهر گشایی چو ترا شهربند

دایره گردان و میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود / بازماندی ز تنگ آن خوش بود

آب صفت باش و سبکتر بران / کاب سبک هست مقیمت گران
گوهر جان در تنکی بافکند / همت تن در سبکی بافکند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فریبنده و زنگی خوار / رخ چو بنفشه بسوی خود بدار

خانه مستقل همه جا روییست / از پی این دیدن او سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بد کار کن / برهنی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس

حکایت

داد گری دید برای صواب / صورت بیداد گری را بخواب
گفت خدایا تو نظامم چه کرد / در شب از روز نظامم چه کرد

گفت چو بر من بسر آمد حیات / در نگریدم بهمه کاینات
تا بمن امید هدایت کراست / تا بخدا چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود / هیچکسی را کرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید / روی خجل گشته و دل با امید

طرح بتر قاب در انداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تو در مساند / از خجلان در گذر و در گذار

گرچه از فرمان تو کم گشته ام / ره مکنم گرچه ره گشته ام
یا ادب من بشر اوی مکن / یا بخلاف همه کاری مکن

چون خجلم دید زیاری دستان / یاری من کرد کسی کاسمان
فیض کرم را سخن در گرفت / یاری من کرد و مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسها پی نوای بادریغ / گیل زبانت وتر از دیدیغ

گیل زنی سال و مهت بوده گیر / این مه و این سال به بیهوده گیر
مانع تر از دی تو بی سنگ در / گیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ تر از و مکن / مهره گل مهره باز و مکن
نیک درست آنچه بد و خنده / یکنفس است آنچه بد و زنده

هرچه درین پرده پستان هیچ / خود پستان نا بنوا هیچ
تا بود آن روز که باشند تهی / گردن آزاد ده بانت تهی

وام بنیمان نشود داشت / بار کش بیوه زنان گردنست
باز بها این ورش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غ پیمان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

ای ملک جانوران رای تو / وی کمر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب / ور کهی تاج الهی طلب

زان سوی عالم کرد گذراه / جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند / در تو زیادت نظری کرده اند

تند غرپی و جهان شهرنست / تند جهان یک بیک از بهر تست
آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویشتن بینی بکر

ملک بدین کار و گیاهی تراست / سینه کی سینه کشائی تراست
دور نواز دایره پیرامنست / از دو جهان قدر تو افزونتر است

جنبش این مهد که گهوارت / طفل رمی از پی خوش خوارتست
مرغ گل و عیسی جان هم توئی / چون تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که برآتش است / روی تو می بیند از آن دل خوش است
مه که شود کاسته چون گوی تو / خنده زند چون نگرد سوی تو

عالم خوش خور ز کسی کم نه / غصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی بهتر از آمیخته / گرد بود خاک برانگیخته
دل بخدا ایده و خرسندیی / اینت خدا کانه خداوندیی

گوهر دین و دیانت کجاست / تا بجهانیم و امانت کجاست
آن دل کز دین اثرش داده اند / زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا تراست / تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدینا بتوانی خرید / کس مکن دیو نباید شنید

پیروزه از جوهر آن کهربا / جوهر سنگی بنی کیمیا
سنگ نبید از و کهر می ستان / خاک زمین می ده و زر می ستان

انگه زنه از توشه ره میدهد / از تو تکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست / سود کن آخر چو زیانیت نیست

که ز تو پروردن دین کرده اند / داوگران داد چنین کرده اند
داوگری مصلحت اندیشی است / رستن ازین توم بهین پیشه است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بری ملک ستمکاری است / دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست ببیند پیش از آن / کرده خود بین و بپا پیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست / بر خجلی چاره این کار چیست
مست شده عقل تو خوش خواب در / کشتی تدبیر تو غرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر / مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت چو بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است / پشت کژ شد که ز درشتی است
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن حایض پس لعبت بگرد
هرچه درین پرده نه هیچی است / بازی این لعبت زرنخی است
باد در او دم چو بسیج از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت برویند ز پای
هرکه چو عیسی کله جان گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک به انصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف ببادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن / کار کن مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل بگیرد قرار

صید کنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبه از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گوید ازین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان برگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشاند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم بر پسر اینکار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با تن خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که مسم را بزر اندوده اند / میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز پژوهند و پرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل / سنگ دلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی را بقیامت برم
بار منست این چو مرا بار کیست / چاره من بودن بیچارگیست
زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برد و نریمان چه برد
تا منم این امر و ولایت بدست / عاقبت الامر چه آرم بدست
شاه دگرباره جهان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت
چونکه بلشکرگه رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت / رسم بد و راه ستم درگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت / تا نفس آواز آن برگذشت
بعد بسی گردش چرخ از نمای / او شده آوازه عدلش بجای
یافته در خطبه صاحب دلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبت نیک سرانجام یافت / هرکه در عدل زد او نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش / چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی بدی حق شناس
طاعت کن روی بتاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن از تو عمل خواستند

گر سخن کار بمیسر شدی / کار نظامی بفلک برشدی
همنفس ای خواجه دامن کشان / آستینی بر همه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان کجاست / ملک همانست سلیمان کجاست
جمله تمامست که عذراش نشست / بزم تمامست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر موئی سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هر ورقی چهره آزاده ایست / هر قدمی فرق ملکزاده ایست
تا کرج ای بجهان داده ام / پیر چرایم که نوزاده ام
سام که سیمرغ بسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
گر ملک جاودانت کند / کاه گل کوزه گرانت کند
هست برین فرش دو رنگ آمده / هرکسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بسودا درند
آدمی از خار و شه بی غم نیند
هر که درین قافله درمانده است
ملک بهاگیر که غورت درینست
گر روشش این کنند بازیچه رنگ
چون نظر عقل نهایت رسید
عاقل بنشین و رزق میخراش
کار کرم صحبتی کل کنند
کای جگر آلوده زبان تشنگان
رنگ نیز نالد که خون کرده ام
هر که کند صحبت نیک اختیار
دور نگر گر پسر آدمی
چون فلک از عهد سلیمان برست
بسکه کس رفته جانی مراد
برزگران دانه گل پروراند

کای خنک آنکس که بسودا درند
برزن و برخشک مسلم شوند
شهر برون گرد و ده و راغ ابست
ظلمت این سایه چه تو دورست دید
بر تو فراخست بر اندیشه تنگ
دولت شاهی بنهایت رسید
گر تو توانی قلمی می تراش
غالیه در دامن سنبل کنند
آب جگر خورده دل خستگان
رنگ مرید به خون کرده ام
اید روز پیش ضرورت بکار
برخورد آدمی از آدمی
آدمی اینست که اکنون پر است
صحبت کس بر تو کجا می فتاد

وانکه بدریا در سختی گرفت
نرض شد این قافله برداشتن
راه روانی که امان میدهند
عمر بباز بچه بسر می بری
پیشتر از مرتبه عاقلی
عاقلی بوده نه ز فرزانگیست
کم کششان از خدمت روشن دلان
روز قیامت که برات آورند
رنگ تو و آب حیوة از کجا
بر سر خوان ملکی رحیم
صحبت نیکان ز جهان دور گشت
معرفت از آدمیان برده اند
بانفس هر که بر آمیختم
تخم ادب حیف وفا کاشتن

داغ بر انش که بپایان رسید
زین نمط بکد گشتن نگیداشتن
در عدم از دور نشان میدهند
بازی از اندازه بدر می بری
غافلی بوده چه هوش عاقلی
غافلی از جمله دیوانگیست
دست بدار از کم مقبلان
بادیه راه از عصیان آورند
بادیه و فیض فرات از کجا
با جگری چند بر آمیختم
خوان عسل خانه زنبور گشت
آدمیان از میان برده اند
مصلحت آن بود که بگریختم
حق ادب حیف نگهداشتن
آید روزی که از و برخورند
تخت برین تخته مینا نهاد
در غله دان عدم انداخته
منطق مرغان سلیمان گشاد
با چو منی مرغ زبانی مکن
زانچه بکشتیم چه برداشتیم
فارغم از پرورشش خاک و آب

روزی از آنجا که فراغی رسید
دید بنوعی که دلش تازه گشت
دانه فشانان گشته بهر گوشه
گفت جوان مرد شو ای پیر مرد
پیل نداری گل سودا مکار
تا تو درین مزرعه دانه بسوز

با تو سلیمان به باغی رسید
برزگری پیر بدان ساده دشت
ریسته زهر دانه او خوشه
گین قدری بود نیابت خورد
آب نداری چو دهقان مکار
تشنه دی آب که آری بروز

ملکتش رخت بصحرا نهاد
خانه ز مشتی غله پرداخته
برده از آن دانه که دهقان نهاد
دانه نه دانه فشانی مکن
ما که بسیراب زمین کاشتیم
پیر بدو گفت مرنج از جواب

با تو و با خشک و تر این کار
زینت غم ملک و ولایت مرا
دانه بانبازی شیطان مکار
منظری را که براو فروختند
گل گره گردن پیلی خورد
هست درین دایره لاجورد
هر نفسی حوصله تا زنجیب
ای سپر افکنده ز مردانگی
غره بملکی که وفا بیش نیست
مصحف و شمشیر بهم ساخته
رابعه با رابع آن هر دو مرد
چند کنی دعوی مردانگی
تازه شد این آب زنو دعوی
جو که خوبیش نباید نمود
رفت بسی دعوی ازین بیشتر
همت از اینجا که نظر پاک کند
همت چندین نفس بی غبار
گنج ستم دور کن از راستان
هر که درین خانه بسی داد کرد
پیرزنی راستمی در گرفت
شحنه مست آمده در کوی من

دانه ز من پرورش از کردگار
تا نیم این دانه کفایت مرا
تا ز یکی هفتصد آرد ببار
جامه باندازه تن دوختند
مور ز پای ملخی نگذرد
مرتبه مرد بمقدار مرد
هر شکمی حامله آرزوست

آب منا نیک عرق پیشمان
تنگ بشارت بمردم میدهند
دانه شایست بیاید نخست
رخت مسیحا که بهر خری
بر بعد روز شد آرام گیر
دولتی باید صاحب درنگ
باز کمویم که ز خامی بود

پیل منا نیک سرانگشت من
دانه یکی هفتصدم میدهد
تا گره خوشه گشاید درخت
محو ده دولت نبود هر سری
جوی ز نیک سنگ برآرد نفیر
گز قدری بازنیاید بتنگ
بارکشی کار نظامی بود
غول تو بیغوله دیوانگی
دست خوش بازی بیکار گان
چون زن رعنا شده گیسو پرست
از هنر بیوه زنی شرم دار
هیچ هنر خوبتر از داد نیست
نیک ببیند پیش ز چرخ بلند
آب خود و خون کسان ریختن
حیف ازین نامک نظام بزرگ
با تن مجموع به بین تا چه کرد
در ره کشف از کشتی کم میبد
شرط جهان بین که ستمکاری است
خانه فردای خود آباد کرد
از تو بهم سازی سپهم دیده ام
موی کشان بر سر خوشم کشید

زنده بعمری که ز نقاش بود
جام و صراحی عوضش ساخته
گیسوی خود را بشکن تا چه کرد
کم زن و کم زن که گم از زینت است
نغز شد این خاک و نیزه روی
سود تو آن کرده بدین تا چه بود
تا دو سه همت بهم آید مگر
خوار مدار اش که اثر ها کند
با تو به بین تا چه کند از کجا
تا نخوری تیر سحرگاهشان

بی سپر چوعه میخوار گان
آینه و شانه گرفته بدست
ای هنر از مردی تو شرمسار
کردن عقل فضیحتر از اوست
چرخ نه محضر نیکی بینید
نیت مبارک بسیم الکیمتی
داد کن از همت مردم بتر
همت آلوده آن یک دو مرد
راه روانی که درین ره روند
داد گری شرط جهاندار نیست

وست زد و دامن سنجر گرفت
زد لگدی چند فرا روی من

کای ملک آزرم تو کم دیده ام
بی گنه از خانه برونم کشید

پرده موی که شب و روزست | روز جوانی ادب آموزست | گر تو جهان بر بجهان چند بود | خود شنود ز پیر دوران بند بود
پرده گل باد خوابش برد | آمد پیری و جوانیش برد | عیب جوانی بپذیرفته‌اند | پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشید نیست | موی سپید آیت نومید نیست | ملک جوانی و نکویی کراست | بیت مرا یارب گویی کجاست
رفت جوانی بتغافل بسر | جای دریغست دریغی بخور | گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست | گرچه جوانی همه خود آتشست | پیری تلخست جوانی خوشست
شاه بباغ آمد و درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان | شاخ گل از بهر گل تر برست | هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سپید غالیه سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود | عهد جوانی بسر آمد عجب | روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک تر از طبع تو کافور کرد | چونکه هوا ... | برف سپید از رخ ابر سیاه
کازری از رنگ رخی دور نیست | کلبه خورشید مسیحاست | کازری صنعت آب آتشست | رنگ رزی پیشه مهتاب شد
رنگ چو خست این گره لاجورد | عیسی از آن رنگ رزی پیشه کرد | چونکه هوا را جوی از رنگ نیست | جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی ازار | صورت او وی دل زنگی مدار | در گذر از خوی دو رنگ | پشت بریدست و میان ملنگ
تا تویی این زنگی و رومی تراست | داغ طلوعی و جهولی تراست | تا چو عروسان در خز قباس | گاه مقصب پوشی گاهی پلاس
واری ازین خوی مخالف بسیج | گرمی و صد جنت و سردی و هیچ | آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری آن را همه ساله بجنگ
تا نکنی نان و دهی آبرست | کنجه مکن بر سر هر کاسه دست | نان اگر آتش بنشاند ز تو | آب و گیا را که نشاند ز تو
زانکه زنی نان بکنان صلا | به که خوری چون قوعیسی گیا | آتش این خاک که خم باد کرد | نان نه دهد تا نبرد آب زرد
گرنه درین زخمه زند اینان | بی‌تبش آسان آتش و جاینان | گرگ دوی یوسف جانی چراست | شیر دلی گربه خوانی چراست
ازپی مشتی جو گندم نمای | دانه دل چون جو گندم مخای | نان خورش از سینه خود کن چو ... | وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور | خار زنه زخم ذلیلان مخور | بر دل دست همه خاری بزن | تن مزن و دست بکاری بزن

بر کرکاری بکنی دست خوش | تا نشوی پیش کسی دست کش

در طرف شام یکی پیر بود | چون پری از خلق طرف گیر بود | پیرهن خود ز گیا بافتی | خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند | در لحد آن خشت سپر ساختند | هر که جوان خشت نقابش بود | گرچه کهن بود عذابش بود

در ستم آباد و امانم بداد | مهر سپستم بر دل جانم نهاد | گفت فلان نیم شب ای گوژپشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من برد که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست | شحنه بود مست که آن خون کند | عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دست ولایت ببند | پیرزنان را بجنایت برند | آنکه درین ظلم نظر داشتست | ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من | گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت | وز ستم آزاد نمی‌بینمت | از ملکان قوت و یاری رسد | از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست | بگذر ازین غارت ابخاز نیست | بر پله پیرزنان ره مزن | دست بدار از پله پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی | شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی | شاه که ترتیب ولایت کند | حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند | دوستیت در دل و در جان نهند | عالم را زیر و زبر کرده‌ای | تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت | مملکت از داد پسندی گرفت | چونکه تو بیدادگری پروری | ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد | خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد | زآمدن مرگ شماری بکن | میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست | پیرزنان را بسخن شاد دار | این سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان | تا نخوری پاسخ غمخوارگان | چند زنی تیر بهر گوشه‌ای | غافلی از توشه بی‌توشه‌ای
فتح جهان را تو کلید آمدی | نز پی بیداد پدید آمدی | شاه بدانی که جفا کم کنی | گرد گران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود | رسم تو باید که نوازش بود | گوش بدریوزه انفاس دار | گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت | در پی سیمرغ وطن ساختست | داد درین دور برانداختست | کرد زیان کین سخن آسان گرفت
شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین خاک معلق نماند | خیز نظامی ز حد افسونگری | بر دل خونابه شده خون گری

روز خوش عمر بشب چون رسید | خاک بباد آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی خواب | گرد در و دیوار گذشت آفتاب | بگذر ازین پی که جهانگیر بست | حکم جوانی بکن این پیر بست
خشک شد آن گل که زغم ریش بود | کان نمکش نیست کزین بیش بود | شیفته شد عقل و تبه گشت رای | آبله شد دست و زمین گشت پای
باز زمین از چه خشایش است | پای فرو کش که آسایش است | نیست درین پاکی و آلودگی | خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت | لاله خود روی تو زردی گرفت | موی بموی زعبش ناطراست | تازی و ترکی آمده زین کاروان

پیر یکی بود درین کارزار / کار فرا پیش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد / چهره زبانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و چه انگشت گیست / کاه و گل از پیشه خود بند بیست
خیز و فرو زن بر سر این خاک تیغ / کز تو نداریم یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانان بجوانان گذار
پیر شد و گفت جوانی مکن / درگذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه گشادم که هست / تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کشش کس نه ام از بهر گنج / دست خوشی میخورم از دسترنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش / گریان گریان بگذشت از برش
چند بطالی در دنیا زنی / خیز و در دل زن اگر میزنی
لعبت بازی پس این پرده هست / ورنه برو این همه لعبت که بست

[illegible] حکم [illegible] موجودات

دیده دل پرده این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
کز پس این پرده زنگار گون / نقش نیابند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروختند / بر کمر خدمت دل دوختند
هیچ برین نقطه و پرگار نیست / گر خط این دایره در کار نیست
این دو سه مرغی که بزی کرده اند / از پی تو دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این نازکان / نوسفران کهن آوازگان
پایگه عشق نه ما کرده ایم / و پیشکش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند / هر دو بفتراک تو بربسته اند
نیست جهان را چو تو همخانه / مرغ زمین را ز تو پروانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خرامش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس ترک مسیحای تست / زیر تو پروازه و بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه چون سوی ولایت برد / در پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی توی / نجم سپهر الهی توی
سهل شود بر قدم انبیا / کهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره تکلیف پس دل شدست
انک اساس تو بدین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
نفس قبول از در خصلش مگوی / فصل انصاف ز خصلش بجوی
سرمه کش دیده نرگس صبات / رنگ رز جامه مس کیمیات
تن که بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن در دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
زری دل مطلبی نیفه دار / تا ز صفت تن بدرستی بیار
ای که ترا به ز جنس جامه است / حکم برابر بشم و باد اهست
خوی آهو ز خشن بوتست / رفتن آن نافه ز دوستست
مشک بود در خشن آرام گیر / گرد دو پرکاله چو پوشند حریر

گر شکری با مگسش تنگ ساز / گر گهری با صدف سنگ ساز
گاه بجوش لعل همه گاه باش / گر چو سحر زخمه آه باش
بار غنا کش بشب تیره گون / همرها پیش عنایت فزون
زاهل نفس هر که بجایی رسید / پیشتر از راه غنایی رسید
ترک بلا عافیت انبیاست / وانکه نزا عافیت آید بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی ما مایه شیرینی است
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از مردن خود شاد باش
عارضی آثار در ما کینه راست / خارزنی را خنها رنج راست
رنج ز تو با ذبری شافت حلست / در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بند و گرهی بر سر است / تا نگشاید گرهی دیگر است
در پی سودی که نی ره آزاد است / شحنه غم مستر و شاد بست

[illegible]

صید گری بود عجب تیز بین / مرحله پیما و مراحل گزین
شیر پسکی بود گرچون تو جفت / سایه خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ دن از گردنش / گور زده دندان گوزن افکنش
در سفرش موش و بیا آمده / چند شبان روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش ملول / پاس شب او زی زوری ملول
گشت کم آن شیر سگ از شیر خورد / خورد بدان گو جگر گربه خورد
گفت درین ره که مهیان قضاست / پای کسی پیک را اسیری بهاست
گرچه در این غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باو بوذ کرد / هر چو صبری دری سود کرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان هنر ورنگ بماند / باد بقای تو که آن سگ بماند
دی که ز پیش تو بنخچیر شد / تیز کمی کرد و عدو گیر شد
این گرسنگ او وز شکار تو گرد / تا دو جهت پس بنوائی داد کرد
خیز و کبابی بدل خویش ده / مغز تو خور پوست بدراویش ده
چوب خورش بود ولب بیش ازین / روبه قوت به مخوری پیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / دست فراخ تو ز صفرای ما
دوری ازو این چه وفا داریست / غم مخوری این چه جگرخواریست
صید گرش گفت شب آبستن است / این غم یکروزه برای مه است
شاد بر آنم که درین عمر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی / هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه بخواهم درید
گرسنه اندیش ز من ای حیله ساز / تا چو تو صیدی بمن آید باز
او بسخن در که برآمد غبار / گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت / بیضه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خود که گردید الام / روبه داند که چه شیر انتقام
طوف من آمیزش دین تو شد / کعبه روباه یقین تو شد
راه یقین جوی زهی حاصلی / نیست مبادا کتر ازین منزلی
پای بر فتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

گر بیقین شد قدمت استوار
گرد ز دریا کم از آتش برآر
هر که یقینش بتوکل سرشت
برکرم الرزق علی الله نوشت

هر که یقینش بارادت کشند
خاتم کارش بسعادت کشند
پشه خوان و مگس کس مشو
هرچه نه پیش آیدت از پی مشو

روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ز ایشان به اوست
روزی ازو خواه که روزی ده اوست

از من و تو هر که بدین در گذشت
هیچکسی بی غرضی وا نگشت
اهل نفس طایفه دیگرند
ما همه پاییم که ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند
زنگ عمل چل ره بآب افکنند
عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی بازل ساختند
روزی از آنجاست فرستاده اند
آن خوری اینجا که ترا داده اند

جهد بر این کن که بزیبد جهد
روزی و دولت نفزاید بجهد
گرچه درین راه بسی جهد کرد
پیشتر از روزی خود کس نخورد

تا نشوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز
جهد نظامی نفسی برد پیش
گرمی توفیق تو زو بیش کرد

ای بزمین بر چو فلک نازنین
نازکیت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی
بهتر از آن شد که تو پنداشتی
اول از آن دانه که پرورده
شیر بخوردی که شکر خورده

نیکو بیت باید که فزون شود
نیکوی افزون تر ازین چون شود
از سر آن چشمه که خاریده اند
نغز نگاریت نگاریده اند

رشته جان بر جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند
بره ضعیفی که درین مرغزار
آهوی فربه بچرد با نزار

جانوران که غلام تواند
مرغ علف خواره دام تواند
چون تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که حشوست بافسانه در
بلبل گنجست بویرانه در

هر که درین پرده نشانیش هست
در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کمند
چون تو همه گوهری عالمند

پیش و کمی را که کنی در شمار
رنج بقدر دیتش چشم دار
پاره کن این پرده عیسی گرای
تا پر عیبت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان زاگرفت
از سر انصاف جهان را گرفت
نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تو اند

گنج دهی باز دهندت کلاه
پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا نت چو شب نام شود پرده دار

پرده ز نبور کل شورشیست
از تو این پرده [illegible]
چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این رشته چو عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فرود آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده سماعش مکن
هرچه نه در پرده وداعش مکن
شعبده بازی که درین پرده هست
بر سرت این پرده ببازی بست

دست جز این پرده بجایی مزن
خارج ازین پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو
خلوتی پرده اسرار شو

جسم طبع پاک گر از جان کنی
چونک چهل روز بزندان کنی
ور بزندان شرف آید بدست
یوسف از آن روی بزندان گذشت

قاعده دل و پایه جان یافتن
جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار
زر طبیعت بریاضت سپار

تا زریاضت بتقاضی رسی
گر بکسی در کشد این نارسی
توسنی طبع چو رامت شود
سکه اقبال بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصه آهنگر و عطار شد
کین ز پی آبله رویت کند
وان ز وفا غالیه بویت کند

در بنه عقل نجاتیت هست
در قفص طبع حیاتیت هست
هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بفرمان تست
کفش بیاور که بهشت آن تست

از جو سن پس برآور غریو
بنده دین باش نه فرزند دیو
در حرم دین که حکایت گریز
باز ده از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان غالبست
بوی بنی شحنه بو طالبست
هست حقیقت نظر مقبلان
درع بنا هنده روشن دلان

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوش ز خصومت بری
چشم و سرین ز شجاعت کری

کشتن از آنجا که نظر بسته بود
از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد
کش همگی بسته آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد
پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو درگذشت
رخش از آن پویه بگردش نگشت

گفت بتر زان پر کینی کایت
گفت بر خش آن تگ دونت حکایت
مرد و درین باره به پس مانده اند
خورده این خورد کیا خورده اند

تیز زبان شد همه کامی مرزبان
هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان زنند
بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود با نظر مهتران
بردن او جوی خنجا کران
داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا نشوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج پیش باد که درویش نیست
از سر تا دم کمری پیش نیست

از پی آن کشت بهر تاج سر
گز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری می کشد
از پی خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی از نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بسته
از پی خدمت چه کمر بسته

پیشتر از پیشتران وجود
کاب بخوردند ز دریای جود

درکف این ملک بساری بود / در ره این خاک غباری بود
وعده تاخیر بسر نامده / لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش هستی نداشت / جان و دل آمیزش مستی نداشت
کش مکش جور در اعضا هنوز / کن مکن عقل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش / قطره افکند ز دریای خویش
خالی از آن قطره که آمد برون / گشت روان این فلک آبگون
زآب روان گرد برانگیختند / جوهر تو زان عوض انگیختند
چونکه تو برخیزی از آن کارگاه / باشد بر خاک نشسته گرد راه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود / نقش تو بی صورت جان بی تو بود
چشم فلک فارغ ازین جست و جو / گوش زمین رسته ازین گفتگو
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنیت روز و شب / نامیه عیش و طبیعت طرب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم رگ زدن رسته بود
مهد گسسته روی شدی در زمین / ملت تو رسم آتش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نزد / شهپر بادت ره بابل نزد
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نرست / کوکبه بر مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری / تا تو نگردیش توقف گری
روی جهان کاینه خاک شد / زین نفسی چند خللناک شد
شعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین درد هنر آسمان / گر نه چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوه جان کشته اند / می شنوش کان ز بر ... اند
تاج تو افسوس که افسر شکست / جل ز سنگ تو بره از ... بست
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی بگوی خاک راه
خود تو کفی خاک بجانی دهی / یک جوی گل بجهانی دهی
ای ز تو بالا و زمین زیر تیغ / جای تو هم زیر زمین گر که گنج
رونق مغز تو چو سیماب هست / مرد بدین فندق سنجاب هست
تات چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و قندز جداست / این دله بیش پلنگ اژدهاست
گربه نه دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر بلندست درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آبی دهد / تا نفریبی که سرابی دهد
تیز مران کاب فلک دیده / آب دهن خور که نمک دیده
تا نشوی تشنه بنه بر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
از درج چرخ کبود آمدی / چونکه بدین خانه فرود آمدی
ای همه صفرای تو با روی زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابرو چه بود
خون پدر دیده درین هفت خوان / آب مریزانی این هفت نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی

پی تک و پی تاز که میدان تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی کام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بتو بر سخت جفا کرده اند / زان رسنت سست رها کرده اند
گند نشد پا و نشد پشت کوز / سوخته روغن خویشی بسوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان / ای سبک آنگاه نباشی گران
گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کمت از پی آن پربهاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
حرص ترا عقل بران داده اند / کان بکوزی کنت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که پیشت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکدیگرند
میوه فروشی که برین حاش بود / روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه تقال نگه داشتی
کیسه بری چند شکر نی بود / هیچ قوامیش پیدا شود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخفتن رگ خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب در آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خوان غنیمت شمرد / آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه / پایه سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی که نه بس خفتنست / وقت تبرک همگی گفتنست
ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح گران سایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا نزد سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی میکشند / از پی فردا علفی میکشند
آدمی غافل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کالسان خورد / تابستان زاغ زمستان خورد
چو من و تو هر که درین طاعتند / جیرفی جوهر یک ساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست / پیشش کس تا نفسی پیش نیست
منزل ما گر فلکش پیش است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که بینم بسی / عاقبت اندیش تر از ما کسی
کامه وقت ار چه زجان خوشترست / عاقبت اندیشی از آن خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم / گوهر هم ارچه ز کان گلیم
زآمدنی آمده ما را اثر / ورنه شد بنهاشده صاحب خبر
خوانده بجان زنده اندیشگی / ابجد ز مکتب این لوح پاک
کس نه بدین داغ تو بودی و من / نوبر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند / از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

صحبت این خاک ز بو العجبیست
زامدن این سوت رای عجبیست
پر هما ابدی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده تویی کاو جود
منظر راحت نتوان نشست
بگذر و بنگر زگدا این گلی
ما ز پی رنج بدید آمدیم
زامدنت رنگ چو آمیختی
شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست
وقت بپاید گرو او روز بند
از گنه امروز نه شهر مساز
مرکب این بادیه دنیست و بس
آینه جهد فرا پیش دار
مسجدی بسته آفاقت شد
می بدهن بر دو جوی می
کعبه مرا از هر من ناوقات بود
چشم ادب زیر نقاب ازمنت
گر نه قضا بود و من ولات کو
کین روش از راه قضا دور دار

خاک شناسی مکن ای ناسپاس
باز شدن حکمت آن جای جیست
اوج همای ازلی داشتی
سایه بدین آب و گل انداختی
بر سر آن سبز عماری بسی
تازه دیر یب تویی در وجود
کان بجبین عمر بیابد بدنت
شاد نشسته بگذاشتی دلی
ز جهت گفت و شنید آمدیم
کامدنی راشدنی در پیست
شک بوجودست که هم هیچ
سکه ما بر درم نو زنند
آوازان روز پسین شرم دار
چاره این کار همینست و بس
در نگر و پاس رخ خویش دار

حکایت

کای من بیچاره مرا چاره جیست
خانه اصیلم خرابات بود
کوی خرابات خراب ازمنست
مسجدی و کوی خرابات کو
چون تو قضا را بجوی صد هزار

منزل خود بین گرگذات راه
اول کین ملک نبات بود
گرچه پرعش تو غایت بدات
باز چو تنگ آی ازین تنگنای
جو بنه دو سر و کار دیست
بگذر ازین مادر فرزند کش
گر نفسی طبع نواز آمدی
انگه بدو گفت فلک شاد باش
باز پسند دو او جهان گر هست
تا کی و تا کی بود این روز کار
تیز چو پیر چون بدر تنگ آمدی
تازه کنند این گل افکنده را
این همه محنت که فرا پیش ماست
سختی زه بین و مشوت کران
عذر زهر خود بین وقبول از خدای

روغ هوا از دل آرام کرد
طالع بد بود بد اختر شدم
ننگ جهان بر من بهود باد
همت از آنجا که نظر کرده بود
برو در عذر آی و گنه را بشوی

وامدن و رفتن ازین جایگاه
این ده ویرانه مقامت نبود
راه ابد نیز نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر یک رشته قرارت نیست
آنچه پدر گفت نداری دارش
عمر بیازی شده بار آمدی
آن نه منی و آن نه تو از ادباش
راست نداریم بجانی که هست
آمدن و رفتن بی اختیار
زود مرو دیر بچنگ آمدی
باز هم آرند پراکنده را
ایمن صبوری که دل ریش ماست
سست کافی مکن ای سخت جان
جملهٔ تسلیم قدر در میان
معتکف کوی خرابات شد
دانهٔ تسبیح مرادام کرد
گم شده کوی قلندر شدم
گرد من ازو امن تو دور باد
گفت جوانی که در آن پرده بود
انکه ازین شیوه حدیثی بگوی

چون تو شوی عذر پدیدت برند
تا بر دخواب از و گوشه کن
وین کر تزاد بد چنین مست خواب
ای فلک آبستنه زاین دور چند
از پس هر شاکمهی چاشت
شیفتن خاک بیابست نمود
باگره رت زمین کز میان
حادثه چرخ کمین بر کشاد
پیر فلک خوفه نخواهد درید
رسته شود هر دو نه از درد ها
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
گر نتوانند کمین ساختن
حلقه انجم بفلک بر کشند
تعبیه را که در و کار ماست
دشمن تست این صدف مشک رنگ
هر که در و دید ز ما غش فرد
راه عدم را نه پسندیده
گر بفلک بر شوی از زور و زور
باش درین خانه چو زندانیان
از فلک و راه و روش مرغ

ورنه خود آید و ابهرت زبرند
اندکی از بهر عدم توشه کن
چهره نهان کرد بزیر نقاب

[illegible]

آخر برداشت فرود آمدنست
حلقه زنجیر فلک راست شود
باز کشاید کمر آسمان
یک بیک اندام زمین بر کشاد
مهره گل رشته نخواهد برید
پاک شود هر دو ره از گرد ها
چند پرستند گهی خاک را
کیست برین خاک فرون از شما
این گل از این خم بدر انداختن
خط خرابی بجهان در کشند
جنبش اطراف نمودار ها
دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
دیده افعی بزمرد سپرد
زانکه بخشم دگران دیده
گور بود بهره بهرام گور
روزن در بسته چو زنهاریان
گاه کشی را بیکی جو برنج

سبزه خویدن ز سر خاک بس
خوش نبود دیده بخوناب در
چند نظامی که فلک در نشست

در طبقات زمی افکنده ایم
باو نی شیفته در هم شکست
شام زر رنگ و سحر از بوی زر
خاک در چرخ برین میزند
چرخ بزیر آید و یکتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
مار صفت شد فلک حلقه دار
خاک درین جنبره غم چراست
دامن این جنبره دو دنا ک
بر سر خاک از فلک تیز گشت
سر بجهد چونک نخواهد گسست
این صدف گوهر دریا جیست
لاجرمش نور نظر هیچ نیست
پای ترا در سر ی مهر سان
در نتوان بست ازین کوی در
چند حدیث فلک و باد او
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ

نیشکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده پکی خواب در
نیم شب اینجا چو شوی پای بست
وای زمی آسوده تر این جور چند
زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفته زنجیر نخواهد گسست
چرخ ز چوگان زمی وا گوی
چرخ میان کرد و زمین مهر بند
چرخ زنان خاک ببالا سود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
خاک خورد مار سر انجام کار
زنگ خمش از رق ماه جرات
پاک بشوید بهفت آب و خاک
واقعه سخت نخواهد گذشت
این جهش امروز در این خاک هست
وین کمر کوه مهر بنیاد نیست
دیده هزارست و بصر هیچ نیست
ره نتوان رفت بپای گسیان
بر نتوان کرد ازین با دی سر
خاک تهی برو رخ پر باد او
تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریکترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خللی روی بین / موی به موی این ره چون موی بین
بر سر مویی سر مویی بگیر / ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود اینجا که شکست آوری
پیشه این گل چو وفادار نیست / روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکنیست / هر کمر آلوده صد بندگیست
هر هنری طعنه شهری برو / هر شکری زحمت زهری درو
آتش صبحی که درین مطبخ است / نیم شراری ز تف دوزخ است
هر که چو زاغ فلکی شد منش / هست ز دریوزه جان در تنش
ابر که جان داروی پژمرده کشت / هم قذری بلغم افسرده ایست
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش / یا بنگر آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و درو عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
مه نتوان یافت به دست از چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است / سرزنش پای کج اندر خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سپید است درو کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که زمین می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت
گرگ سگی برگذر افتاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت آن در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
آن دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشم است و بلای دلست
هر کسی ازین پرده نوایی نمود / بر سر آن چهره جفایی نمود
چون به سخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و به معنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کز زره بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه را که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویش آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنگ رشته‌اند / زان بتو بر پرده فرو هشته‌اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / ورنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده بیوه‌ای / چیست جهان دزد زده میوه‌ای
حیله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذرست نیرزد دو جو
اندوه دنیا مخور ای خواجه خیز / ور تو خوری خشک نظامی بریز

مقالت [illegible]

خیز بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخت نرد
نقش مراد از در وصلش مجوی / خصلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه
بار در افکن که غرابت دهد / نان ندهد تا که بآبت دهد

باز نبط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است
ای که درین کشتی غم جای تست / خون تو در گردن کالای تست
گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان بار کش / خانه ز انبار تهی و باز کش
آنچه بدین مایده خو کهیست / کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که درو دیده ما نش بسوخت / هر که ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقه انگشت کرد
خلوت خود ساز عدم خانه را / یا بکن آباد این ده ویرانه را
روز زن این خانه رها کن چو دود / خانه فروشی بزن آخر چه بود
دست بعالم چه درآورده‌ای / از شکم خود بدر آورده‌ای
خط بجهان در کش و بی‌غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان اوست / چشمه خورشید نمکدان اوست
شوره او بی‌نمکان را شراب / شوره نمک دیده درو چون کباب
آب نه و زیر نمک آکنون / زهره دل آب و دل زهره خون
وه که دل از دیدن او خون شود / قافله طبع درو چون شود
در کف این بادیه و یولاخ / خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع ساخت / چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چه کنی این گل دوزخ سرشت / خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بنه بر سپر دور کار
عاقبت چون نگه دم کند / دست بدستت ز میان گم کند
چونکه سوی خاک شوی بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی آسیای / کو چو تو سودست بسی زیر پای
کس ز جهان هم ز جهان جان نبرد / هیچکس این روز بپایان نبرد
پای بنه بر سر این خارخیز / خویشتن از خار نگهدار خیز
آنچه مقام تو نباشد مقیم / هم کهن شد چه کنی جای هم

حکایت

منزل فانیست قرارش مبین / با تو خرابست بهارش مبین
موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش بساط / حلقتی دید فزون از بساط
غنچه خون بسته چو کرده کمر / لاله کم عمر ز خود بی‌خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته نی تنگ تنگ
خار سر خسته به پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیده نرگس زده در دامنش
لاله که سوده و پیروزه گل / یکنفس لاله و یکروزه دل
حملشان تا نفسی پیش نه / کس نفسی عاقبت اندیش نه
پیر چو زان روضه مینو گذشت / بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / ناله مشتی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصری از قصر شده در کنشت
سبزه بتخلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده

[illegible]

پیرو دانا نه پیر روان بنگریست
هرچه جز از خاکی و آبی کشید
چون بنظر بنش توفیق یافت
ای که مسلمانی و کبر بیست
خنده چو گل خیره بهر ساختن
هست کلاه و کمر آفات عشق
گوش کزین خواجه علامی دهی
خیز و وداعی بکن ایام را
چون دل و چشمت بره آورد سر
گر شتری دفض کن اندر رحیل
طبع نوازان و طربیان شدند
به که بکوهی دل پرهیز بانگ
رخت رها کن که گران رو کسی
چون شده بسته این دامگاه
زخمکه چرخ متقاعد مباش
تا نکنی جای قدم استوار
شرط بود دیده بره داشتن
روبه یک فن نفس سگ شنید
این چه نشاط است که خوش شد دلی
گر شکنی عهد الهی کنون
زیر زمین تا نشوی پایه بر

بر همه چند بد و کو خوبتر گریست
عاقبت او خرابی کشید
عارف خود گشت و خدا شناخت
دجله و قطره ای بیست
سر بکلاه و کمر افراختن
هر دو گرو کن بخرابات عشق

[illegible]

از پس دانه مکن این دام را
ناله و اشکت بهم آورده بر
ورنه میفکن دله در پای پیل
با که نشینم که حریفان شدند
روشنی آب درین تیره خاک
گر سبکی زود بمنزل رسی
رخنه گنش تا که بینی زراه
از خط این دایره در خط مباش
پای منه در طلب هیچ کار
خویشتن از چاه نگهداشتن
خانه دو سوراخ بود آنچه گزید
غافلی از خود که ز خود غافلی
جان تو از عهده کی آید برون
برمنگر تا نشوی سایه ترس

گفت بهنگام نماینده گی
به ز خرابی چو دگر گوی نیست
میبری که هر آن راز نشد
کمتر از آن موبد هندو مباش
خیز و رها کن کمر گل بدست
گر کلهت خواجگی داغ بد
مملکتی بهتر ازین ساز کن
تا بیکی نم که برین گل زنی
چونک ترا محرم یک موی نیست
گرچه بسی طبع لطیفی کند
تا نرسد بدرقه راه پیش
بر فلک آی ار طلب دل کنی
کین خط پیوسته بهم در دوم
گر زخط روز و شب افزون شوی
در همه کاری که گرانی نخست
رخنه کن این خانه سیلاب ریز
وانکه بپیش نه که شود راه گیر
عهد چنان شد که درین تنگنای
راه چنان رو که جهان دیده
توشه ز دین بر که غارت گست

هیچ ندارد سر پایندگی
جز خرابی شنده روی نیست
تا بعدم سوی کمر باز شد
ترک جهان گوی جهان گو مباش
گو کمر خویش بخون تو بست
گر کمرت بندگی دل دهد
یا چو نظامی ز نظامی رهی
خوشتر ازین حجره دری باز کن
لاف ولی نعمتی دل زنی
جز بعدم روی زدن روی نیست
با تن تنها که حریفی کند
نفقه کن حاصل محروم خویش
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
ره ندهد تا نکند شاه و بیم
از خط این دایره بیرون شوی
رخنه بپیرون شد لشکر کن ز درت
تا بودت فرصت راه گریز
دوده این گنبد دو باره گیر
تنگدل آیی و روی باز جای
بر دو جهان زن که پسندیده
آب زخشم آر که ره بی نمست

[illegible]

[illegible]

هم بصدف ده گهر پاک را
بوالعجبی ساز درین دشمنی
غم چه خوری کین رسن پیچ پیچ
پیچ گشان کانش زر گشته اند
با دو حکیم از سر همخانگی
لاف منی بود توهی برنتافت
بزم دو جمشید مقامی کرید
چونکه غضبشان کمر کین گرفت
گز سر ناساختگی بگذرند
ساخت یکی زانکه قوی دل ترست
داد بد و کین می جان پرورست
نوش کیا بخت و بند و درست
از چمن باغ یکی گل برید
دشمن از آن گل که فسون خوانده داد
هر گل رنگین که بباغ زمیست
سنگ درین خاک معلق فشان
بر مه و خورشید میاور وقوف
روز ترا صبح جگرسوز کرد
اشک فشان تا بگلاب امید
دین که قوی دارد بازوت را
چونکه بدین هست تمنا ترا

باز ده و باز رهان خاک را
تا ش زمانی بزمین افکنی
با کشش عشق تو هیچست هیچ
دشمن خود از آب شکر گشته اند

حکایت

ملک یکی بود دو هی برنتافت
جای دو شمشیر نیامی که دید
چهره ز پرداختن آیین گرفت
ساخته خوش دو شربت خورند
شربت زهری که بلا پال ترست
زهر بدانش که به از شکرست
بگذر از زهر بنیه پیرست
خواند فسونی و بر آن گل دمید
ترس بر و چیره شد و جان بداد
قطره از خون دل آدمیست
خاک درین آب معلق فشان
مه خور و خورشید شکن چون کسوف
جو خفت از آن روز بدین روز کرد
بستری این لوح سیاه و سپید
رات کند کیل و ترازوت را

دور فلک جون تو بسی یار داشت
رو که درین سایه هنرپیشه نیست
در غم این شیشه چه باید نشست
تا بتوان ای دل آتش فروز
حق ده و بنیاد شد که یکی بشنوند
چون طمع آن بود دو فرزانه را
هر دو بشبگیر نوایی زدند
ملک دو حکمت بیکی فن دهند
خصم بجستن قذری زهر خواست
شربت او را ستد آن شیرمرد
سوخت چو پروانه و پر باز یافت
داد بدشمن ز پی قهر او
آن بعلاج از تن خود زهر برد
باغ زمانه که بهارش تویی
بگذر ازین آب خیالات او
کین مه زرین که برین خوگست
گر دل خورشید فروز آوری
تا چو علم سخ سلامت شوی
هیچ هنرپیشه آزاد مرد

دست قوی تر ز تو بسیار داشت
از سپر و تیغ تو اندیشه نیست
کش بیکی سنگ تو آیی شکست
دشمن خود را بکلی کش چو روز
شد سخنی چند زپیکانگی
سر دو نباید که یکی بدروند
گز دو یکی خاص کند خانه را
خانه فرو شانه صلای زدند
جان دو صورت بیکی تن دهند
گز عقبش سنگ سپه را گداخت
زهر بیاد شکر آسان بخورد
شمع صفت باز بمجلس نشست
آن گل پر زهر تر از زهر او
وین بیکی گل ز تو تم برد
خانه غم دان که نگارش تویی
بر پر از ین خاک و خرابات او
غول ره عشق خلیل الله است
روزی ازین روز برون آوری
چوب ترا از دوی قیامت شوی
در غم دنیا غم دنیا نخورد
دین بنظامی ده و دنیا ترا

مقالت [illegible] در [illegible]

[illegible]

پیری عالم بکرد و تنگیش
چشمه سرابست فریبش مخور
چون نبری زانچه طمع کرده
خواه بنه مایه و خواهی بباز
خانه داد و بستد این جهان
تن بشکن نه دریی گوهر مباش
زر که بدو سکه مقصود نیست
سکه زر چون گنگ با آهن نزند
بار تو شد تا ش سرزنست جای
در سپندن حرص خیانت دهد
زر چو نهی رونق صفوا گرفت
مغرب آن قوم سجاد شمند
والی جان همه کانها زرست
گرچه فریبنده و زیبنده او
کعبه روی عزم ره آغاز کرد
زانکه فزون از غرض کار داشت
در دلم آید که دیانت دروست
یا رب از نهار که خود چند بود
خواجه ره بادیه را در گرفت
روز خورم تا نکند پیشکی
دست بدان حلقه دینار کرد

تا نغزیی بگوان زنگیش
قبله صلیبست نمازش مبر
آن بری از خانه که آورده
کانچه دهند از تو ستانند باز
گیتی نه بدحالی و پستانداین
سر بفکن سر پسری کو مباش
آن زر و در سنج بنسبت نکست
پادشهان بیشتر آهنگ زند
بارگشت شده چو نهی زیر پای
در شدن آسایش جانت دهد
چون گوزی میوه صفراکرست
مشرق و اهلش سخا دو شنند
تا بیدست همه مرغان پر
خاک برو کن که فریبنده او

حکایت

مبلغ یک بدره دینار داشت
در کس اگر هست امانت دروست
تا دل درویش در آن بند بود
شیخ زر عاریه را برگرفت
آنچه خداداد به آن پیشکی
زلف بتان حلقه زنار کرد

برگفت این بهر که بر باد است
زین همه گل بر سر خاری نه
چون بنه در ره قیامت برند
گرچه یکی کرم بریشم گرست
شمع کن این زر و گل جعفری
پای کرم بر سر زر نه بود
دوستی زر چو نشان زدست
ساخت از دو سمت فادون کلاه
دادن زر گر همه جان دادنست
گرچه پستانی و بیفشاندش
زر که ز مشرق بدر افشانده اند
هرچه دهد مشرقی صبح بام
آن زر روی که بسنگ و مشق
گیت گر این دزد کلاهش نبرد

گفت فلان صوفی آزاده مرد
رفت و نهانیش فراخانه برد
گفت نهان دار در این پرده راز
گفت بزرگا ز خود آرا ایستم
باز گشاد از گره آن بند را
جمله آن زر که بر خویش داشت

دسته گل چی نگری کارش است
گر همه پستند تو باری نه
ای درمان جان بسلامت برند
باز یکی کرم بریشم خورست
تا چو چراغ از گل خود بر خوری
تا نت کو انند جو زر بست
بردم طاوس پس همان بنگر
از سران رخنه فروشد کلاه
تا ستدن بهتر از آن دادنست
بهتر از آن نیک گزنستانیش
بیخبران مغز بیش خوانده اند
مغربی شام ستاند بشام
انت برآید بتر از دوی عشق
وانت این غول زر اهش نبرد
قاعده کعبه روان ساز کرد
کاسپتی از شعله کوتاه کرد
بدره دینار بصوفی سپرد
تا چو من آیم بمن آریش باز
یافتم آن نقد که میخواستم
داد طرب داد و بشی چند را
بدل شکم گرد و شکم بیش داشت

خود شیحانه شده شاخ شاخ
حاجی ما چون ز سفر گشت باز
در کرم آمیز دهاکن لجاج
خارتی تیز کی نبردست کس
مال بصد خنده بتاراج داد
سیم خدا چو نمک خود بداشت
زرچه پستانم که چو نیستش
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
گرد هی ای خواجه عبادت
شحنه این ملک چو غارتگرست
دیدم از آنجا که جهان منی است
شمع ز برخاستن افسرده گشت
هر نفسی را که آگاه نیست
زر که تر از جوی نیاز تو شد
ای شده خشنود بیکبار گی
فارغ از این مرکز خورشید گرد
بر سر کار آی چو اخفته
بنگر ای تشنه غم پیش بین
گر شرف عقل نبودی ترا
یار در عقل برو نور گیر
می که حلال آمد در مقام

تنگ دلی مانده و علاوی فراخ
گرد بر هند وی خود ترک تاز
از ده و یران گرستانند خراج
خانه بهند و سپردست کس
رفت و بصد گریه بپایت فتاد
سیم کشی گرد و از آن در گذشت
جو گر و ویدن گر روی پستیش
معتمدی بر سر این خاک نیست
پایه زمفلس نتوان باز خواست
مفلسی از محتشمی بهترست
کافت زنبور ز شیرینی است
مه ز تماشای طلبیدن شکست
کافت ماهی دو دم ماهیست
فاتحه هیچ نماز تو شد

مقالت پانزدهم در صفت ... [illegible]

غافل از این دایره لاجورد
کار چنان کن که پذیرفته
در نگر و عاجزی خویش بین
نام کر بردی که پستودی ترا
یار در دل دامن خود در گیر
دشمنی طبع تو گردش حرام

پیه چنان خورد که با غش نماند
گفت بیاور بمن ای تیز هوش
صرف شد آن بدره بهواد هوا
زرکی تو سر کن دام در اشکست
گفت کرم کن که پشیمان شدم
ناصح خود شد که باین در مپیچ
هرچه از آن مال که با صوفیست
دین سره نقد بسلطان مده
منزل غیبت هنر تو شد رو
چرخ نه بربی در مان میزند
شیر مکر تلخ بدان گشت خود
باز گر بر خاک بکرگ آشتیست
گنج نهی کن طلب ای بی نهاد
پاک نگردی ز ره این نیاز
ازپی صاحب خبرانت کار
ست چه چیسی گر کمین کرده اند
عقل تو پیرست فراموش کار
عقل مسیحاست از و سر مکش
ست مکن عقل ادب ساز را
می که بود کاب تو در جام اوست

روغنی از بهر چراغش نماند
گفت چه گفتار گفتا خموش
مفلس و بدره زر کی تا بکجا
خورده ام از آن خورده گر برنگشت
کافر بودم مسلمان شدم
هیچ نداد و چو پستانی نیز هیچ
سیم و پیر و الف کو نیست
باره فغفور پسکبان مده
دامن دین گیر و فراگوشه رو
قافله محتشمان میزنند
کز پس هر کش کجو بود دام دود
ایمن از این راه زنان داشتست
گنج روان بین که نظامی نهاد
تا چو نظامی نشوی پاک باز
چون خود و کاوی بعلف خوار کی
بیخبر از آنچه غم روز کار
کارشناسان نه چنین کرده اند
تا ز تو یاد از دیادش مبار
گر نه خوی خود بد عقل در کش
طعمه گنجشک مکن باز را
عقل شد آن چشمه گران نام اوست

گرچه در اندوه جهان خواب برد / آن گوز ای خواجه که آبت برد
ای نمکی وان جگر آمیخته / برجگر بی‌نمکان ریخته
گر خبرت باید چونی مخور / گر همه چیزیت کند بی‌خبر
همچو آن مرد که چیزی چشید / کش قلم بی‌خبری درکشید
سیل کش چشم خیالات شو / گنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو ما وحشت سودای خویش
کز الفی مرغ پراگنده باش / گرنه چو بی حرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
باد نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل بی‌سروپایی کنی
طفل نه پای ببازی بکش / عمر نه سر بدازی بکش
روز با خو شد و خورشید دور / سایه نبود پیش تو کم شو چو نور
روز شنیدم که بپایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چکنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هرکس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سراپای تو / زیر و زبرتر ز فلک رای تو
صبح بدان میدهدت طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی بمکر
چونکه درین طشت شوی جامه‌شوی / آب ز سرچشمه جمشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / سرخ کن جامه پر خون تست
از پس آتش که پلیدی فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گوهر تو از چه که عرض پاک نیست / زر نه همه سرخ بود پاک نیست
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
روسپی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم درزند
گر چو ترازو شده راست کار / راستی خود بتر از زور و زار
هرچه و هرچه که بازوی تو / راست کند کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بپا زندش
بر تو نمایند نهایت را / کم دهی و پیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو روا / ورنه فرو میده و کم میستان
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
زانش نهانه که از کرم گرد / راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی به کم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاراج شب از صبح زاد / بر در او در پس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر افروخته شب بازیی / وز سحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بگسترد و برآریخت تخت / دیو ز دیوانگیش می‌گریخت
شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سحر در گرفت

دست بهم سوده شه تیز رای / وز سر کین دید سوی پیر پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمان نیم / دیو ستمکاره پریخوان نیم
پیر بدو گفت نه من گفته ام / زانچه تو گویی بترش گفته ام
پیر و جوان بر حذر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیم بین و بمن در مکش / گر نه چنین است بدارم بکش
پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید
گر سخن راست بود جمله در / تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن از راستی آمد بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
راست روان گوی سعادت برند / جمله چو پیسان بشقاوت درند
گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت بادر کشید
از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
طبع نظامی و دلش راستند / کارکنش زین راستی آراستند
هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی از پرده برآرد عجیب

مقالت [illegible] در حدیث [illegible]

نطع پر از زخمه و رقاص نه / ای پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نداری دریغ
گر رسد این نام بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه تهی بسترست / دخل وی از خرج تو افزون ترست
پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
سنگ شد یاقوت و زمین کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست / گر همه گنجینه درین پرده هست
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهرست / در پسله از سلسله زیباترست
راه روان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرک ترند
قفل شرف چون بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود همت این یمن
هرچه کهن تر بتر این گروه / هیچ نه جز بانگ جوبار کوه
آنک نزاید بود شیرخوار / بیشتر از هرچه بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آید همه راحت دروست / خاک کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مایه برد اژدها
قفل که شد کاسته سرجای او / مغز کهن جست پذیرای او
آنک رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیران خورند / گرگ صفت نافه غزالان درند
گرگم اندیشه ز کرگان بجو / بوستیم بین و بمن در بکیر
زخم که از مرهم پیران خوشست / آب جوانان چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
با سمن چند که بیدی کند / دعوی هندوی سپیدی کند

من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم
خود منش کار ز خلق کرده است / خصمی خود یاری حق کرده است

آن همه نور که تو دیدی هلال / بدر شدش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسید / دست جهان کش که فرو مار رسید

دانه که طرفت و اگر گشت / دانه فزوانش که شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بجهان چشم ببینی در وی

شب چو بیست آن همه چشم از عجم / روز در او دید بچشمش دگر
نی شکر ارچه گیا بیش بیشه / در شکرستان پس گیا بهر

دل بنهد ده نه بدعوی پرست / صید هنر باشش هر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان شود / ور زیکی قطره باران شود

بس که بباید دل و جان یافتن / تا گهر گنج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا دو کند

بر شکستند هنوز این رباط / در نشستند هنوز این بساط
محتسب چرخ مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد
قصه شنیدم که با قضای گور / ملک برو شیفته چون روزگار
تا ز کیش اکمنان هم بنین / دید که پیرش در آن جوان
کای همه نوبر کهن را بکن / عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شب چو سر از خواب گران بر گرفت / ملک بران تازه ملک باز بست
رخنه که ملک سر افکنده به / تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشوی پست ز جوی بیار / آب نزاید ز دل چشمه خاک
با تو برون از تو درون پرورست / چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از حقه این خاک بست / ور نه قلم در همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند / چون برسند زاد قیامت بود
یارب از آن گنج احسان / کار نظامی به سر کن کان
ای ز نسیمی علم افراخته / ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ تو و زخم بی اندازه جست / چون شکم کوس تهی خیز باش

بود ملکزاده جوانی بمرو / مضطرب از دولتیان و بار
برخط او زان خط او خیز / یکشب از این فتنه در اندیشه خفت
ای گل نوشاخ کهن را بزن / تا بتو بر ملک مقرر شود
آن دو سه تن راز جهان تاخت / تازه بنا کرد و کهن در نوشت
لشکر بد عهد پراکنده به / سر نکشد شاخ نو هر دو بن
پنجه دعوی نگشاید جهان / تا نکنی رهگذر چشمه پاک
گوش تو اینک نصیحت گرست / گیمنش آن تیغ بر آر از غلاف
آن خوش این هم نفس پاک تست / پیش حسن کس همگی پیش کش
دولت باقی ز کرم یافتند / تخم کرم کشت سلامت بود

پیش غباری قلم انداخته / چو نه در دروازه دهقان زده
گوش نه و این همه آوازه جست / چون دهن تیغ درم ریز باش

ای گذشت دیو نه افکنده / دوست بزن مرده نه زنده
پیش منی مست صلیبی مکن / دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت بفصیحی رسید / غلغله آدم بمسیحی رسید
تخت ور از طالع جوزا برای / جوز شکن انگه و تخت آزمای

هر که چو پروانه دمی خوش زند / سکه تنه بر شکر آدم زند
تیک دو پس خوش زن و جایی مگیر / خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو جز بر کیمیا کریست / بیت خدایی بخدای کریست
شهر شو از کرته مطبخ مترس / طاق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال / گرد و با قوتی از آتش خیال
چند غرور ای دغل خاکدان / چند منی ای دو سه من استخوان

چشمه از ما دگران بوده اند / گر طلب جاه نیاسوده اند
حاصل آن جاه به پیا چه بود / سود شد اما بزبان شد چه سود

گر تو زمین ریزه جو خورشید و ماه / پای نهی بر فلک از قدر و جاه
گرچه در ان دایره بیرون فتی / چون که زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را ببری بز و وار / پای برین طرقه منه زینهار
مرغ نه پر نتوانی برید / تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از دای شکر فوار (?) / تا شکر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی که ز هر جهت / چون تو کردی خلل و هر جهت

دهر نکویی مکن ای نیک مرد / دهر بجای من و تو بد نکرد
جهد بسی کرد و تکلف بسی / تا کند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچکسان دو هم / بیهده بر خویش چه ماوان بهم
تا نبود جوهر لعل آبدار / مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه از او لعل کنند آن کم است
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست / این خشک دیده و آن توتیاست

گرچه نیابد علاو آب جوی / از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب کرم لطف افزون کند / خار و خشک را یاسمن گون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار / قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست

رو زبی دولتی افتادگی (?) / دولتیان را بجهان در چه باک
دیده بود دولت و طالع پرست / بنده دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند
گرد سپهر دولتیان چون حصار / تا نشوی از چرخ زدن بی یار

با دو سه کم زن شو و آرام گیر / مقبل ایام شو ایام گیر
گرد دولت ز پی افتاده شو / ور نکره کار جهان تازه شو

ساده دولت اگر دل خوش / از کرمی عود بآتش رسید
پی رو دل باش و بنده دل بس / خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخی دگر / گاه مراد دولت از این بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست / چون بگذاری طلبیدی چراست

حرص جهل کور و طاعت زند / گردن حرص تو قناعت زند
هر که از این خانه بیرون زد برنگ / بر تو فراخست چه بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بجنگ آورش / یا بکن اندیشه بجنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند

درد و ده نامهٔ این زود سیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جملهٔ آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه درآمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ پشتش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه شد حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چون تک ما زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زو پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را اگر تواند گشاد / آنکه برو پای تواند نهاد
چون زر کم و پیش فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت
ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم دل مانده و در رنج تن

[illegible]

این من و من گو که درین غافلیت / هیچ مگو جنبش او غالیت
چون زخم گردون بجهان در مپیچ / هر چه ندانی تو بدان در مپیچ
زود جهان پیش تو بازی است / سنگ ربا قوت زر تو زدی
قوت کوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر که گری کان برضا بسته اند / تا ابد از خدمت او رسته اند
حوص با خوارهٔ محرومیست / تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه براند به زر این دیگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی درد سری میپذیر / ورنه برو دامن اعلا بگیر
گوشه کم ریش دلی داشت تنگ / ریش کشان دیده و گریان چو چنگ
گفت اگر ریش کمی ناخوش است / ایمن از ریش کشان کین خوش است
مصلحت کار [illegible] دیده اند / گر خوی یار تو گزیده اند
تا تو چو عیسی ببر دل رسی / بی خودی بار به منزل رسی
موسی اندیشه گری را مکن / در تنگی گوشش سطبری مکن
موج هلاکست سکندر شناس / جان ببر و بار درافکن ز پای
به که تهی مغز و خراب استی / تا چو کدو بر سر آب استی
قدر به بی خوردنی خوار [illegible] / گنج بزرگان ز خرابی درست
مردهٔ مردار نه چون زاغ عشق / زاغ شو و پای مکن در زغن
گر تن بی جان بود جوهر نگار / ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگر دان بشرابی شده / آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری قوت جهان شکنی / شربت آهن خوری از آهنی
خوبتر از خورد به یکبارگی / خورده نگهدار ز بیچارگی
شیر ز کم خوردن خود دست گشت / خیره کشی قاعدهٔ آتش است
روز یک قرصه چو خورشید گشت / روشنی چشم خود افشاند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد / خوردن باده به سه اندام کرد

نقل ز جایی که خشش نوی / جان تو گنجی که طلسمش تنی
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر از غم بپر از غم شود
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا ز طلسم در او بشکنی
گفت بزرگی بسر این خنده چیست / بر تبهی چون تو بباید گریست
گفت چو پیش ستم زجهان امید / روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر آن شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند
زخنه طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
سرخی رخ خنده زدن برق دار / گر تهی عمر ده بار چون شرار
بی طرب این خنده چون تیغ چیست / بس که بدین خنده بباید گریست
تا زنی خنده و دندان نمای / لب بگه خنده به دندان نخای
گریه پر مصلحت آید نخست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه / باید شان زنیک و بد اندازه
خیره و غمی می خور و خوش میشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خود نام ده کشور نه / با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوایی نخورد / تا پی آن آب قفایی نخورد
هر چه ترا جو سی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانایی تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گرد بهشت سرگه خیره خوش / خیر تو خواهد ز چه دانی خوش
تا نکند راه معیتی بود / هم سیه خضر کلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوان در رسید
یار مساعد بکند ناخوشی / دام کشی کرده و دانه کشی
ره روی از جملهٔ پیران کار / میشد با پیر مریدی هزار

[illegible]

پیر در آن قافله با زناکی / داد بضاعت به میان خاکی
هر یکی از آن آشتی پر فشان / تا همه رفتند و مریدی نماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مریدا دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بیاد آمدم اول نفس / تا بهمان باد روم باز پس
مشتری داد و بداد شود / آمده [illegible] شود
زود رو و زود نشین چون غبار / زان نیکی جای ندارد قرار
کوه ز آهستگی آمد بجای / بر سر آب [illegible] دیر پای
پرده دری پیشهٔ دوران بود / قصهٔ زنبیل سلیمان برد
شمع که هر شب زر افشان بود / زیر قبا شاه پنهان بود
زاهد غربت نیمه نه در / گنج قریب است بویرانه در
زاهد نظامی که طرازش خوش است / زیر نشین علم زرکش است
قلب زنی چند که بر خاستند / قالبی از قلب خود آراستند

مقالهٔ [illegible]

چون شکم از روی زمین [illegible] / حرف نگهدار از آن گشتشان
پیش تو از نور مرافقت ند / وز پس از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره در [illegible] / ساده بدیده از دو گره در دو
جور پذیران عنایت گذار / عذر پذیران شکایت نگار

[illegible]

مهر دهن بر دهن آموخته
گنجه گره بر گره اندوخته

گرم ولیک از جگر افسرده‌ای
زنده ولیک از دل خود مرده‌ای

صحبتشان بر محک دل مزن
مست نه پای درین گل مزن

خازن کو هند مکو راز شان
غمزه نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند
جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود آن صلح ز نا آشتی
خشم خدا باد بران آشتی

همنفسی کان غرض آمیز شد
دوستیش دشمنی انگیز شد

زهر ز راد وست چه داند شکر
عیب ز اد وست چه داند هنر

دوستیی کان ز تو بینی درست
نسبت آن دوستی از دین سست

دوست بود مرهم راحت رسان
گر نبود کن سخن ناکسان

جمله بران کز تو بسی چون برند
سکه کارت به چه افسون برند

گر به بود کز سر هم پوستی
بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده دراند این همه چون روزگار

باز رغان بسته صورت شوند
وقت ضرورت همه صورت شوند

دوستیی هر که ترا از وشنست
چون دل ان انکار کند دشمنست

تن چه شناسد که ز آثار کیست
دل بود آنگه که وفادار کیست

یک دل و ادیی و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد نوک خار

ملک هزارست و فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده در هر چه درین عالمست
راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند نداند بران
قفل چه خواهی ز دل دیگران

گر چه تنگ دل شده و سعتست
راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو بر تنکی از گفت
شیشه گر محبوب چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی از نفس واپسگیر

پای نهادی چو درین داوری
گوش کرم دست بدست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش

حکایت

طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگی محرم جمشید بود
خاصه‌ای از ماه بخورشید بود

کار چو آمد به آن در کشید
کز همه عالم ملکش برکشید

چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورترین جست چو تیر از کمان

راز ملک چونک جوانمرد سفت
با کسی این راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت سرو گرچه خزان کرده‌ای
کاب ز جوی ملکان خورده‌ای

زرد چرایی کز آن خوشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی

شاه جهانزاده تویی عشق دان
رخ بگشا چون دل شاه جوان

بر نوجوان گونه پیری چراست
لاله خود روی تو خیری چراست

سرخ شود روی رعیت بشاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای تو زین غافلست
خیری ز آنچه مرا در دلست

صبر ز آنکه نفس پس در کرد
روی منی از غصه چنین زرد کرد

شاه نهادست ببند از خویش
در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهان
راز بزرگان نتوانم گشاد

در بخشش دل بچنان بسته‌ام
کز سر پیکار زبان بسته‌ام

[illegible]

[illegible]

زان نکنم با تو در خنده باز
تا ز زبان برنپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود
دل نهم آنرا که دلم خون شود

گر کنم راز نهان آشکار
بخت خورد با سر من زینهار

پیرزنش گفت مگو پیش کس
همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان
سایه خود محرم خود هم مدان

زرد به این چهره دیبا رگون
زانک شود سرخ ز خوناب خون

می‌شنوم من که بسی اند بار
پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن
روزنه رازفشانی مکن

مرد فروبسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند بجانها درست
کافت سرها ز زبانها درست

دار درین بیشه زبان را نگاه
تا سرت از تیغ نگوید که آه

لب مگشای ارچه در او نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفت خوش نشود
هم بزبان تو سرت بدرود

بد شنود آنکه گران گوش نیست
زشت مگو بسته خاموش نیست

چند نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی
آینه سان هر چه ببینی مگوی

آنچه به بینند غیور آن شب
باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده‌ای
باز نگو آنچه بشب دیده‌ای

شب که نهان خانه گنجینه‌هاست
در دل شب کنج بسی رنجهاست

راه روانی که درون پرورند
آنچه بشب بیند ازو بگذرند

مرد که سر از عرش برون میبرد
گوی ز میدان درون میبرد

چشم و زبانی که درون دوستند
از سر مو بیند درین پوستند

عشق درون پرده کرامات شد
چون بدر آمد که خرابات شد

غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمش خون شد چو دهن باز کرد

این گره از رشته دیگر دو اند
پنبه حلاج ازین کرده‌اند

کی دهن این رتبه حاصل کند
قصه دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسه دل خوش بود
چون بدهان آوری آتش بود

اینت فصاحت که زبان شکست
این پستان که در آهن شکست

روشنی دل خبر آنرا دهد
کو دهن خود دگر آنرا دهد

آن لغت دل که میان دلست
ترجمه‌اش هم بزبان دلست

گر دل خوشند نظامی تراست

مقالت [illegible]

ملک قناعت بتمامی تراست

مجلس خلوت بنگر آراسته
روشنی خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

بانوی دنیا طلب این گذاز
بانگ برآورده رقیبان باز

گرد در پیدا ز گران باز کرد
سر ببرا پرده این راز کرد

از نفس این باد به پوشیده
بر تو بپوشند که پوشیده

سرو نفس بود سگ گم کن
روبه ازان دوخت بکم پوستین

دوزخ گو گرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که سبک رو گذشت

آب چه دانی با دب گرد کن
در نفس این چشمه گو گرد کن

[illegible]

بانده این دام فلک دادهٔ
هرچه درین راه منی میکند
دشمن خود هست بلای بزرگ
خود همه خوردی نقدی بایه زود
غارتیانی که ره دل زنند
قافله برده بمنزل رسند
پای درین صومعه ننهادهٔ
گر نشوی در حرکت خون نهند
شرع تراخواند سماعش مکن
گر همه چون سایه تو چون نور باش
گر بتو بر قصه کند حال خویش
آنکه گفتار تو خاموش بهست
کین دو نفس با چو تو افتادهٔ
هرچه کنی عالم گاه در ستیز
چشم تو گر پرده ظلمات نیست
هر که رهی رفت نشانی بداد
خار بود نام گل خار پوش
بانگ برین جور که تا بت زنند
دست برین قلعه نیلی برآر
کار تو باشد علم افراختن
قیمت از قامت افزون تر است

طرح کن این خاک زمین دادهٔ
بر من و تو راه زنی میکند
غفلت از و هست خطای بزرگ
میل کش بچه شیر است کور
راه بزن دیگی منزل زنند
کشتی برگشته بساحل رسید
چون نه‌ای آواره شدن دادهٔ
خوار نشان زین دایره بیرون نهند
طرح تراانیست و داعش بکن
گر همه داری زهمه دور باش
با خبری گویدت از سال خویش
حاصل کار تو فراموش نیست
خوش نبود جز بجهان بادهٔ
بر تو نویسد قلمهای تیز
با تو درین پرده همین بازنیست
هر که بدی دید ضمانی بداد
عنبر نام آمد عنبر فروش
سنگ برین شیشه چون آب زن
پای برین ابلق خیره دار
کار منست این علم انداختن
دودم ازین دایره بیرون تر است

جمله بر انداز باستادهٔ
خصمی گردم بتر از اژدهاست
خود مشو گرچه شوی خودبین
خانه پر از دزد جواهر بپوش
ترسم ازان شب که شبیخون کنند
تات نه بینند نهان شو چو خواب
گر بسر عشق نبودی هنر
تا نگیرد دیو گریبانت خیز
از در کس همچو صبا در متاز
چنبر تست این فلک چنبری
تنگ بود عور تو با عور او
تا بجهان در نفسی میزنی
هیچ قبایی نبرید آسمان
آنچه گشایی زده عذر و نیاز
نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند
صورت اگر نیک و گر بد بری
قلب مشو تا نشوی وقف کار
رقم کن این لعبت شنگرف را
تا فلک از بنده نه فرخ کهی
آدمیان رفع ملک میکنند
آب نه و بوی شکوهی بکر

تا تو فرومانی و وا گذادهٔ
کان ز تو پنهان شد و این بر ملاست
خود مشوی گر نشوی خودبین
بادیه پر غول تهی گوش
خوارت ازین بادیه بیرون کنند
تات ندانند روان شو چو آب
چرخ شب و روز نکردی سفر
دامن دین گیر و در ایمان گریز
با دم هر خس چو هوا در مساز
تا تو ازین چنبره سر چون بری
هیچ بود عمر تو با دور او
بو که در عشق کسی میزنی
گرد و کله وار بر دار زمیان
بر تو همان در بگشایند باز
بد نه یکی نیک پسندیده‌اند
نام تو آنست که با خود بری
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
در قلم نسخ کش این حرف را
بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
دعوی ازان سوی فلک میکنند
چشمه نه و گنج زرهی بکر

چون قلمم بر سر گنجست پای
دور خلافت چو بهارون رسید
موی تراشی که سرش کم شده
خطبه تزویج پر اکنده کن
گفت چه دارت جگرش تافتست
روز دگر نیک تنش از هوش بود
کارچه بی رونقی از نور بود
منصب دامادی من بایدش
درد هنش چیز و در دست تیغ
چونک رسید برهنه آن سادهٔ گرد
چون قدم از منزل اول برید
تا قدمش بر سر گنجینه بود
زود قدمگاه مش انگاشتند
طبع نظامی که طلسم افگنست
ما که گو ده دست برافشانده‌ایم
عمر همه رفت نه پس ماندیم
گرم رو و سرد چو گلخن کنیم
صبح شبا هنگ قیامت رسید
از کف این خاک با فسون گری
گرگ زر و با و بدندان ترست
خاک دلی شو که وفایی در وست

[illegible]

رایت عباس بگردون رسید
موی بموییش بمعنی می سپرد
دختر خود نامزد بنده کن
وحشت او وحشتیش یافت
بر درم قلب همان سکه بود
فتنه بد پیشتر از دستور بود
ترک ادب بین که چه رو مایدش
سر بدو شمشیر سپارم نه تیغ
گوز فتنه‌های نخستین بگرد
گونه انجام دگرگونه دید
صورت شاه پیش آینه بود
گنج بزیر قدمش یافتند

نیم شبی پشت بهم خواب کرد
گاه شنیده اکاه ز استادیم
طبع خلیفه فقدی گرم گشت
چنین خودش کرده چنین یاوه گوی
نجنبش کرد چنین چند بار
گر ز قلم موی تراشی در اشت
هرچه گراید ز قضا بر سرم
گفت ز زیر امینی از دایی او
بیمر مطیع از سر پای که بود
کم شمغی دید دهنش رو شنفت
چون قدم از گنج تهی ساز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد

مقالت [illegible]

بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
قافله از قافله وا پس تریم
سردی و گرمی چو خاکستریم
شد علم صبح روان بالدید
چاره آن ساز که چون خاک پی
رو به ازان رنگ که پروان‌تر است
وز گل انصاف گیاهی درو

صحبت این خاک ترا خوار کرد
این دو فرشته شده در بندها
نور دل و روشنی سینه گو
خندهٔ غفلت بدهن در شکست
بر پر ازین دام که خون خواره ایست
جهد بران کن که وفادار شوی
هر هنری کان ز دل آموختند

لاجرمم بخت بلندست رای
روی در آسایش گرمابه کرد
خاص کن امروز بدامادیم
بازپذیر بنده از دم گشت
گر نه نکردی ز منایی جب و جوی
قاعده خود نگشت از فراز
آمد از و برسم این سهر نهفت
سنگ نه اند در من و دور گوهرم
بر سر گنجست مگر پای او
جای بدل کرد و بدو گفت بود
چشم و دهانی ادب آموخته
کلبه حجامی خود باز کرد
چون سخن آمد در گنجی گشاد
سینه صافی و دل روشنست
خاک چنین تعبیه بسیار کرد
دیو نه بد نامی پیوند ها
راحت و آسایش پارینه گو
آرزوی عمر بجان در شکست
زیرکی از بهر چنین چاره ایست
خود نپرستی و خدا را شوی
برده منسوخ وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی گهری کم شود
گر بپسندیش گران شود / چشمه آن آب که چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند / کز طرفی در هنری بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / این هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند / بی هنری دست بدان در زند
کار بهنر مند بجان آورد / تا هنرش را بزیان آورد

حمل بر آیات تماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زنان / اسم وفا بندگی رایگان

گفته نخارا فقری ریش خند / خوانده سخن را طرفی کورکند
نقش وفا بر سپر هیچ بیهنر بند / بر مه و خورشید دریغ بیهنر بند

گر نفسی مرهم راحت بوند / بردر این قوم جراحت بوند
گر ز لبی شکر شیرین چشید / دست بپیش نی پروین کشید

بر جگر بخت ز الجبر جام / سر که فروشند چو انجیر خام
چشم هنر بین نرگسی از دست / جو خلل و عیب نه اند هست

حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خوند این دو سه نامه بس گیر / بی هنر و پر هنر افسوس گیر
تیره تر از گوهر گل درکنند / طرح تر از گوهر گل درکنند

دو شوند از بد نامی رسید / با تو شوند از چراغی رسند
حال جهان بین که ترا کرد آنند / نامزد و نامور انش کرا اند

این او سه بد نام کن نهادش / می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون نه کردون شوم / تشکم از تشکم افزون شوم

رنج کز تم زحد افزون برند / با فلک این رقعه بسر چون برند
با سخن تازه تر از باغ روح / منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزایی بکن / ای نفس روح دعایی بکن
دل که ندارد ز سر یاد شان / فرمش بادا که کند یاد شان

یابد شان کان نه باندازه است / خامشی من فنون آوازه است
حلقه پر آوازه ز یک در بود / کنگ بود چون شکنش پر بود

جنبره همه برارد خروش / لیک چو بر گرد ذ کرد خموش

[illegible]

در چمن باغ چو گلبن شکفت / بلبل با باز در اند بگفت
گر همه مرغان تو زی خاموش باد / کوی چو پرورده آخر بیار

تا تو زبان بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست ملک سنجری / طعمه تو سینه کبک دری

من که بیک چشم زدن از کار ز عجب / صد گره عیب برآرم ز جیب
طعمه مرا کرم شکاری چرا / خانه من بر سر خاری چرا

باز بدو گفت همه گوش باش / بازی من بنگر و خاموش باش
من که شدم کار شناس اندکی / صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توای شیفته دوری ز کار / زانکه یکی می نکنی از هزار
من که همه بینم ای صیدگاه / سینه کبکان دهیم دستشاه

چون تو همه زخم زبانی تمام / کرم خور و خوار نیش و السلام
صبح که بربام فروشست و بس / خنده از راه فسوس و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست / هیچ سر از چنبرش آزاد نیست
یکسرش آوازه نظم بلند / تا چو نظامی نشود شهربند

سکه الله صباح ای دبیر

[illegible]

چون قلم از دست شدم دستگیر
این نمط از چرخ نوی گشت گیر / با قلم بوقلمون گشت گیر
زین همه الماس که بگداختم / گر زکی از بهر فلک ساختم

کاهن شمشیرم در سنگ بود / کوزه آهنگرم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی / بخت بدین نیز بپرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورقی چند سپید کرده ام
آنچه درین حجره خرگاه هست / جلوه گری چند سحرگاه هست

زین ره می خور چه خوری دود ها / آتش دران همگی سود ها
پیش رو آستین بیشه کن / اندکی از بهر عدم پیشه کن

هر سخنی کز ادبش دور نیست / دست دوا مال که دستور نیست
وانچه نه از شرع برآرد علم / گر نهم آن حرف در او کش قلم

گرنه درو وا و سخن داد می / شهره شهرش ز نظر شاد می
این طرفم گرد جبین پای / جمله اطراف در او پیر دست

گفته زمانم نه زمین عجب / چون زمانی چند نشستن عجب
بکر معانیم که همتاش نیست / صدره باندازه بالاش

نیم تنی تا سر زانوش هست / از پی آن بر سر زانو نشست
باید جامه ش نقد آراستن / تا ابدش باید برخاستن

از نظر مرکهن و تازه / حاصل من نیست جز آوازه
گرنه هنگامه وزر هیچ نه / زحمت بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من / بی گره گنج عراق آن من
بانگ برآورده جهان کی علام / گنجه گذاشت و نظامی کدام

کار نظامی ز پی زیورش / غرقه گوهر ز قدم تا سرش
باد مبارک که افشان او / بر ملکی کین گهر است آن او

مرغ قلم را که پر و باز کرد / بر پر طاوس و سرباز کرد
با همه پیه کردن زر در فشان / مخزن اسرار بآخر رساند

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

تمت کتاب مخزن الاسرار

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
جهان گر خواندش فرخ شود رای / ز مشک افشاندش خلخ شود جای
سواد اوش دیده را پرنور گردان / تماشایش مغز را مخمور گردان
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش دانند
معانی را بده وده سربلندی / سعادت را بده وکن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیارای کان گهر تا چو داری

در توحید باری عز اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواه مطلق آمد در وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
جواهر بخش فکرتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
نگهدارندهٔ بالا و پستی / گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / صفاتش بر همه بیننده ظاهر
کواکب را بقدرت کارفرمای / طبایع را بصنعت گوهرآرای
خداوندی که چون نامش بخوانی / نیاید در جوابش لن ترانی
نیاید پادشاهی زوت بهتر / ورا کن بندگی کم اوت بهتر
مرا او دیده با دیگر نهانان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است / برون از هرچه در فکر و قیاس است
بحث وجه او بر بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش هشیار جانست / چو دانستش نبید اندیشه دانست
نظر دیدش چو تخت خویش بودا / بدانگاهی که نقش از پیش بودا
شناسایش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت می‌کشد کار
مبرا حکمتش از دور و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری

درون کاینات ار بار جویی / همه در تست و تو در لوح رویی
تو زانجا آمدی اینجا و دیدی / از اینجا در گذر کانجا رسیدی
چو گل صد پاره کن [illegible] باغ / [illegible] آمد درین باغ
[illegible] / بهار [illegible] ز ابریشم
فلک از جنبشت بر چرخ افلاک / رقوم هندسی بر تختهٔ خاک
جهت بخشش که پیمان در افکند / زمین را چار گوهر در افکند
نهاد روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را انوار از نظر داد
جهان را کرد [illegible] آغاز / کسی بیرون نداند کس بدان راز
ز هر نقشی که جویی روشنایی / بهر جا اینتش یابی گوایی
گر از خاکی چو گل کیمیا برآورد / گر از آبی چو ما نقشی بکار برد
[illegible] همه فرسوده پیدا / همه قادر بود بر بود پیدا
چو بخشاینده و بخشندهٔ جود / نخستین جا بجا داد آگه وجود
بهر پایه نشان داد از اخلاص / گواه او در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند / دگر را گوهر همسنگ تا بستاند
[illegible] / نه آنکس کان پذیرفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست او جان فزایان
خداوندا ملک پاکش ز شرکست / همه خال فرمانند و شک نیست
گر از بهره ز مالان آرامش / گر تعلیلی کند در بارگاهش
[illegible] / [illegible]
زهی قدرت که در غیرت فزودن / چنین تر تنها باید بودن
خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد کعبهٔ خاک

[illegible]

درین محراب که معبود ایشان گشت / وزین آمد شدن مقصود ایشان
چو آن ثابت ازین منقلب نام / گر گشت آن ز ابرج این ایام
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
[illegible] / [illegible]
وا حیرت بدان آورده صد بار / که بنگرم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی / عنایت بانگ زد کای نظامی
شگفت تا برین بتها که هستند / گر این بتخانه خودرای پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز ای [illegible] از دوست بلندی / چو آنجا [illegible] در بندی
چو ابراهیم با بت عشق بازد / ولی بتخانه را از بت بپردازد
نظر بر بت نهی صورت چه پستی / قدم بر بت نهی زینی درستی
[illegible] / طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته [illegible] / چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را [illegible] میل در کش / بدین خوبی خود را میل در کش
ببین در نقش گردون کان خیالست / کشادن بند این مشکل محالست
مرا [illegible] رهبری / بجز آن کین نقش آیم برسری
اگر دانستمی [illegible] / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دید از دور
[illegible] که گردش بی‌نگارست / درین گردنده کی هم اختیارست
[illegible] / کرا گردنده گرداننده هست

[illegible]

ازان چرخه گرداند از بهر | قیاسی ازین چرخ گردنده گیر | اگرچه از خلل یابی اندر نشیب | بهم کرد و تا کرد اوی بخشش
چو کرد اندر او دانش خود نهاد | بدان گردش بکرده ساعتی چند | همیشه ز دور گردون بی نشیب | شناسند هر کاو چو هر شناس
اگر نار و نور آورد از خدایی | در اصطرلاب فکرت شناسایی | از و جوی و بیابی در جستجو | نیابی چون بر و جویی ز نور
نه زان روست کاین آید نامه نو | نه از آثار ناخن جامه نو | بهر نقشی که بنمود او جمالی | گرفته اختران زان نقش فالی
یکی ده و از ده جو محراب کرده | یکی سنگی و اصطرلاب کرده | ز گردشهای این چرخ سبک رو | همان آید کزان سنگ و ازان جو
نگوکر کافر برون آید آدم | چنان کز کان برون آید بغم | که قدرت را حوالت کرده باشی | حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت | چه آلت بود در تکوین آلت | اگر چه خاک و باد و آب و آتش | کنند آمد شدی با یکدگر خوش
همی تا زو خط فرمان نیابند | بلطف هیچ پیکر جان نیابند

[illegible]

خدایا چون گل ما را سرشتی | و شیئت نامه بر ما نبشتی | بمقدار خدمت خود فرض کردی | جزای آن که خود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند ماندیم | گر بگزاریم خدمت نارسانیم | تو با چندان غنا تنها گذاری | ضعیفان را که با ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ | و گرنه ما که ایم این خاک گشته | گر از دیوار تو گردی برآیم
خلاصی ده که روی از تو بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابم | زبان خود بخدمت شایسته باشد | گر از شادروان عزت برافشانید
ولی چون بنده کی باشی گستاخ | ز خدمت بنده کاین را تا گزیرست | اگر جوانی بما خط در کشیدند | ز فرمانت گرایند سر کشیدند
اگر گردی ز مشتی خاک خوشنود | نزاید زیان ما را سود | در ان ساعت که ما مانیم و هیچی | ز بخشایش فرو مگذار هیچی
پیام مرز از وفای خویشتن مارا | کرامت کن لقای خویشتن را

[illegible]

من آن خاکم که سوم و اند | بدین مشتی دلم پروانه تست | تویی که دل ز خاکم آفریدی | بفضل از آفرینش برگزیدی
چو روی از وحی چشم افروز | چو بعثت داد و شکرم در آموز | بسختی صبر ده تا پای دارم | باسانی مکن فرموش کارم
بتقصیری که از خدمت کردم | خجالت را شفیع خویش کردم | بهر سهوی که در گفتارم افتد | قلم در کش گزین بسیارم افتد
تراجویم ز هر نقشی که دانم | تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم | ز هر گردابه هست اینت بهتر | بهر با اهل راکی دارند
بعزم خدمت برداشتم پای | گر از ره یاوه گردم باز جای | نیت برگشاد و دستت جانی | اگر در پایه میرم چه دانی
بهر نیک و بدی کان در نهاد است | کرم بر تست و آن دیگر نهادست | یکی را پای شکستی و خوابیدی | یکی را پای پیمود و اولاند

[illegible]

[illegible]

ندانم تا من مسکین چه نامم | ز مقبولان و محرومان کدامم | اگر دین دارم و گر بت پرستم | بیا مرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش نفعی کن و ایار | بفعل من مکن با فعل من کار | ندارم فعل من آن زور بازو | که با قدرت تو گردد هم ترازو
هدایت از من بردار مستان | چو اول دادی آخر باز مستان | شناساکن بحکمتهای خویشم | برافکن برقع غفلت ز پیشم
دل مست مرا هشیار گردان | ز خواب غفلتم بیدار گردان | بخدمت خاص کن خرسندیم را | بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دار کز تو نبود دور | چنان باشم کزان باشی تو خشنود | فراغت ده ز کار این جهانی | چو افتد با تو کار آنگه تو دانی
منه پیش از کشش تمار بر من | بقدر زور من نه بار بر من | چراغم ده از فیض خویش دو روز | سرم را زان شان خود کن دوز
دماغ درد مندم را دوا کن | دوا از خاک پای مصطفی کن

[illegible]

محمد کافرینش هست خاکش | هزاران آفرین بر جان پاکش | چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سر و سر هنگ میدان وفا را | سپهسالار و سر خیل انبیا را | چرخ برکش زمانه چند | شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی | کلید مخزن گنج الهی | یتیمان از نوازش در پنیمش | ازینجا نام شد در یتیمش
یعنی کیمیای خاک آدم | بصورت تو تیای چشم عالم | سرای شرع را چون چار حد بست | بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد | خرد را در پناهش پیروی داد | اساس شرع او ختم جهانست | شریعتها بدان منسوخ از انست
جوانمرد و رحیم و تند چون شیر | زبانش گه کلید و گاه شمشیر | ایاز خاص او خاصان گزیده | ز مسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ | گر آهن نقش اندیشه بر سنگ | بپیوند کان از آن انجیل کرده | جهان سنگ دل را تنگ دل کرده
چو گل بر آب روی دوستانش | چو سرو از آب خورد عالم آزاد | فلک را داده سر و شش سبز پوشی | تماشش باد را عنبر فروشی
ز دو بر موکب سلطان سواریش | برو زی پنج نوبت چار بارش | سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج
زهای برده مهدی را بالخ | ز خاکی کرده دیوی را بآدم | خلیل از خیل تاشان پیاپیش | بسیح از چاو شان بارکاهش
بیخ و راحتش در کوه غاری | هوم ماری و هوم سوسماری | کهی دندان بدست سنگ داده | کهی لب بر لب سنگی نهاده
لب دندانش زیان در سنگ | گردوزه لعل گوهر جای در سنگ | سر دندان گنانش زیر چنبر | فلک دندان گنان او زوی بر در
بهر در خواب و دل در استقامت | زبانش امتی گو تا قیامت | منم آن تشنه لب غمناک ادیم | گر او آب من و من خاک راهم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر | چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر | کنم درخواستی زان روضه پاک | که یک خر اهش کنی در کار این خاک

[illegible]

برای دست از آن بر دیانی
دلش در عون آسایش آور
بیاموزش روان آموزی آخر
چو طالع مرکب دولت روان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی
بدین تخت جوان با جان جمشید
طغانشاه سخن بر تخت شد چیر
من از زاختن شب مانده
چو طرز آرم گر بر داده زبان را
گر کار آمد برون از قالب تنگ
گر حجاب عاشقان یکباره بردند
عطارد در اقلیم مسمار کردی
ز نو پیروزه بر خاتم نهادن
وگر با تو سر ناسازگیرم
وگر چون مقبلان دولت پرستی
گر وقت یاری آمد یاری کن
بدولت اشنقد اندیشه و پایان
منم روی از جهان در گوشه کرده
بگوشه گر روزی زیر شاخست
از آن دولت کر باذ اعلی این گنج
گر از دنیا وجوهی نیست در دست

نمایی دست برد آنکه تو دانی
بران بخشودنی بخشایش آور

الهی بر نظامی کار بگشای
اگر چه جرم او کوهی گرانست

[illegible]

سعادت روی در روی جهان کرد
جهان بسته سپیدی از سیاهی
بسلطانی برآمد نام خورشید
قراخان قلم را داد شمشیر
چو شمشیر قلم در دست مانده
چه بر گیرم کم در گیر جهان را
کلیدت را گشاید آهن از سنگ
زبی سوزی همه چون تیغ فرزند
برند ز مهره بر تن خار کردی
زمام سلیمانی گشادن
چو فردوسی ز مزدت باز کردم
طمع را میل در کش باز رستی
درین خون خوار کی غمخوارگی کن
نشاید لعل سفتن جز بالماس
کنی پشت چون اتو شش کرده
کرم دل تنگ شد روزی فراخست
بهمت یاری خواهم در گنج

در آورده مرغان و دل سازد
فلک را بجتر سلطانی بیاراست
زده و تخانه این هفت فغفور
بدین شمشیر کو کار دگر کرد
بدان ولی گر کذا این تیغ در دایم
در آمد دولت ازو بر باد در آری
چنین زیر و شاهنشاه عالم
فلک را از سر خنجر زبانی
چو عیسی روح را درسی در آموز
گرت خواهیم کردن حق شناسی
تو آن مهتری را از نهادن
دلم چون دیده دولت الم آواز
زمین فربه تر آن کین حبس کنند
سخنهایی ز دعوت بر ثریا
چو ماری بر سر گنجی نشسته
چو خواهم مرغ از دولت در آید
بسا کارا که روشنتر شد از نام

[illegible] شمس الدین

ز زلف کافرش زنار بگشای
ترا دریای رحمت بی کرانست
خدای رایگان آمرزی آخر
سحرگه گنج نوبت را در آواز
گرامی چتری سلطان بیاراست
سخن را تازه تر کرد منشور
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
کذا این گنج را سرگشاییم
مرا دم بوسه چو خوش داد بر بوی
گر عشق تو بر او از راه عالم
ترا شیدی ز سر موی معانی
چو موسی عشق را شمعی بر افروز
نوایی کردن آفو ناسپاسی
نقاشی را تو آنی سرنهادن
ز دولت گرد بر دولت یکی ناز
بیا دولتی ملک این لعل سفته
با سباب مهیا شد مهیا
ز شب تا شب بگردی دور بسته
زمین بشکافد و ماهی بر آید
بهمت خاصه همت شاه
قناعت را سعادت باد کیست

چو سلطان جهان شاه جوانبخت
مه منصور شاهنشاه طغرل
من این گنجینه را در می گشادم
ازین پیکر که معشوقی دل آمد
حبش را زلف در تعلیق بندد
بتیغ هفت کشور سربر آرد
کمش خاقان خراج چین فرستد
من از شفقت سپند ما در آرم
بدان لفظ بلند گوهر افشان
چنین گوینده در گوشه تا کی
بچشمی چشم این پیکر گشادم
گر او را همتی از ما گشاید
ازان شد خانه خورشید معمور
کنون عمری که آن مرغ سحر خیز
بدان سر کز سر عشق حشم
خداوندی که خاقانان فغفور
یکی در عذر کردن پادشاهی
زمینی برق کاهن را بسوزد
سلیمانست شه با او درین راه
خدایا تا جهان را آب و رنگست
نتیجه دارش از بخت جوانی

که بر خوردار باد از تاج و از تخت
خداوند جهان سلطان عادل
بنای این عمارت چون نهادم
بکم مدت فراغت حاصل آمد
خراج شوشتر در عاج بندد
سر چیپال را در چنبر آرد
کمش قیصر گزند دین فرستد
بدو وصحدم کردم روانه
که جان عالمست و عالم جان
سخن گوینده بی توشه تا کی
بابروی زابرو چین گشاییم
زمام وانقد گر کم نیاید
گر تا ریکان دنیا داد و بود
بشکر نعمت های بر زد تیغ
که گر خواهد ز بیش بر جای حوت
بصد حاجت درین پوشند از دور
صفت را ذوق تا بیند الهی
چراغ بیوه را چون بر فروزد
کهی ماهی سخن گوید کهی ماه
فلک را دور گیتی را مدار
ز هر چیزش فزون ده زندگانی

سریر افروز اقلیم معانی
بسلطانی بتاج و تخت بهرست
مبارک بود طالع نقش بستم
درنگ از بهر آن افتاد در راه
بیاد رجع عنقا را انگیزد
سمندش گرد بر جیحون در آرد
بحمد الله که با قدر بلندش
بشرط آنکه گر یابی و بدهد خوش
اتابک را بگوید کای جهانگیر
نیاید وقت آن کو را نوازیم
سخن و همتی را باغ لهیاس
ز ملک ما که دولت را بنیاد
سخایی را از آن آمد جهانگیر
شفیعی جون من و چون و غلامی
نظامی چیست این اسباب خوی
چه عذر آری توئی خاکی تراز
بران در سر که بالاتر فزونتر
همان دریا کر موجش بهمانست
دبیر ارا با تشکاده مبارک
جهان را خاص این صاحبقران کن
جهاد ودولت ازو باین او دور

ولایت گیر ملک زندگانی
بجای ارسلان بر تخت بنشست
فلک گشا مبارک باد گفتم
گر نا از شغلها فارغ شد شاه
بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند
کمالی در نیابد چو بسندش
نهد بر نظم من نعلی در آتش
نظامی را که گفتی صد که تقصیر
ز کار افتاده را کار سازیم
شبی صد گنج بخشم با شلهاش
چه باشد گر خرابی گرده آباد
که در طفلی گیا را بید پاشیر
چو تو تیری بروی کمتر ز جامی
گر باد دولت که گستاخ گوی
گر گویایی درین خط خطا ناک
کسی کافکند بر گستاخ او تیر
گلی را باغ و باغی را بهارست
گهی در جانش زر آید گهی خاک
فلک را یار این گیتی ستان کن
جهاد را تاج را بی فر او دور

فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش بلندی آسمان را
مبینم جاودانی باد جانش / چو هم زندگانی آفتابش

بنوعی فالی و فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سر سرخیل شاهنشاه آفاق / جوابرو با سری هم جفت طاق

ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازهٔ جور
ابوجعفر که زیر چرخ جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود

جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر بقعه قرانش ساز و روزی
دل او کافتاب خاص و عام است / که شمس الدین والدنیاش نام است

جهان چون پیش کانجم راد را / دهد ما را سعادت چشم بد دور
یکی ختم نبوت گشت دانش / یکی ختم ممالک در جهانش

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده

زهی نامی که گردان چشمهٔ نوش / دو عالم را دو میش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را یکی او را دو بهشت است

بترکان قلم بی تیغ و تاراج / یکی پیشش کمر بخشد یکی تاج
چو دریا در دهد بی تیغ روی / گهر بخشد چو کان‌ها سنگ جوی

بنور تاج بخشی چون درخشش / ازین تایید نامش تاج بخشی
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین دارد عرق شد بر سر خاک

بیاز و تیغ او چون آهنی تیغ / کلید هفت کشور نام او مبیخ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد

جهان چون بندگان کش مطیعش / پیام عدل داده چون مسیحش
خبرهایی که بیرون از اثر است / بکشف خاطر او در ضمیر است

کدامین عدل کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
گر در سر بخت چون شیران دلیر است / بدین شیر افکنی یارب چه مرد است

نه با شیری کسی پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
ز میر شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته

میانش از موی باریک‌تر بود / ز چشم موی بینان موی بیزد
صلیب سنگ را بر تارک موم / بدندان ظفر خاییده چون موم

سیاه هندو اگر ترک شد پیش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
سمندش در شتاب آهنگ بسته / فلک را هفت میدان داده فرسنگ

زمین زیر عنانش گاو ریش است / وگر چرخ از رکابش گاو ریش است
کله بر چرخ داده فرق برتاج / کله داری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از نیک راهی / چنین باشد بلی ظل خدایی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند / گذشت از کرده کار او پرستند

زره پوشان دریای شکر ریز / ببرق دشمنش جوشنده چون تیغ
طرف داران کوه آهنین چنگ / بزخم حاسدش برداشت زنگ

گلوی خصم او پیکش درآید / چو مغناطیس از آن آهن رباست
نشد غافل ز خصم آگاهی است / بخشیدن شرط شاهنشاهی است

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
جز این یک سر ندارد جان عالم / مباد از سرش موئی گرد کم

کس از ماه در بدین دولت نخواست / جنبش تا چنین بدیع ول گشاد
فکنده در عراق آوازه در جام / قناده بیتش در اردم و در شام

شکارستان او را جا زود دربند / شبیخونش گوارزم و سمرقند
ز کنجه فتح خوزستان گر کرد / ز عمان تا باصفهان گرد خورد

هر آن چیزی که او را هست مقصود / بآتش سوخته گر هست چون عود
هر آن کس در جهان با او زند بر / در آب افتاده گر خود هست شبگیر

هر آن خاطر که او را زان عبادت / خزان باد اگر خود نوبهار است
هر آن شخصی که او را هست او تیغ / بزیر خاک باد اگر بود گنج

زهی دارنده اورنگ شاهی / جوانکه تا بید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موی است

فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که خود هست این معانی
ستد جمشید را جان باز ضحاک / ترا جان بخشد از دریای افلاک

فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو با تیغ همتی هم شیر هم مرد
گر ایشان را شدندی بخت یاری / تو تاج و تخت می بخشی مه محتاج

کند سر پهلوی خسرو نشانی / بود هم خسروی هم پهلوانی
سلیمان را انگشتری تراد دین / سکندر آینه دار و تو آیین

نه چندان آنچه می‌بینی ز ایام / سکندر ز آینه گنجینه وا کام
زهی ملک جوانی خوم از تو / اساس زندگانی محکم از تو

ز ناف نکهت نامش شکر ریز / چو سنبل خورد آهو مشک خیزد
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی

از آهن چون فراهم شد خزینه / از آهن وقت کین برکینه
جهان فانی شدست از حکم رانی / بهل باقی و الباقی تو دانی

به دستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
نخستین مرغ من بودم درین باغ / کرم بلبل نهی گیفت و گر زاغ

چو خوش گفتن سخن پیرا جهان گرد / که دیر آوردست آیی خوانم
من شب خیز کز تنگان ناخم / جرس جنبان بارونان شبانم

درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
نبودم تحفهٔ خاقان فغفور / که پیش آرم زمین بوسی از دور

بدین مستی خیال فکرت انگیز / بساط شاه را گردم شکر ریز
اگر چه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید

نبود آبی چنین در هر مبیغ / وگر بودی نبودی جان دریغم
بذرهٔ آفتابی را اگر گیرد / بگنجشکی عقابی را اگر گیرد

حدیث انگه چون دل گاه و بیگاه / ملازم بستم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم

نظامی الدش خلوت نشین است / که هیچ سر کز نیمی انگبین است
ز طبع ترکشاده شربت نوش / بزد خشک چشمه بار بر دوش

دوان ز بام او چه خشک خوانست / نشان طبعم آب زندگانی است
چو مشک از ناف آهو برگرفتم / بتنهایی چو عنقا پی گرفتم

گلی نرم ز من خاری نیاید / ز من پیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی بسجود صبحگاهی

رعونت دور ماغ از دو ام کم / طمع در دل نه که زخام ترم
طمع را خرقه بر خوان کشیدن / رعونت را قفا خوام دریدن

من و عشقی چو دو باشم انگاه
اگر دو دم کنی در بوسم از دور
چو دولت سر گرا دادی گو راه
بهر کشور که چون خورشید راندی
جهان پرور مباد از حسن تو باز
بهر منزل که مشک افشان کنی باز
جنابت بر همه آفاق منصور
سبک خیز ای نسیم صبحگاهی
جهانبخش آفتاب بخت کشور
چو مه کرد است منور راو نقش
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
ز بیم آنک جور از دور برده
نجابی ابر چون بگشاد از خند
بخورشیدی سر برکش چو معروف
زحل گر نیستی هندوی این بام
خوش او را بپابان جوش باشد
از آن منسوخ کو را دور داد
وزان آتش که الماسش فروزد
زبیبی گاه چنان دشمن گداز
ز دوریش ختن تا منعم آوام
زداد اکش عطارد خوشه چینی

بیا ساقیا چو مفرد باشم انگاه
وگر خواهم از نور علی نور
نبستی بر سرش تا شهر شاه
زمین را بود و بوده زر فشانی
زمین خالی مباد از خاک پایت
منور باش چون خورشید اوج
تفضل کن بدان حضرت که خواهی
کز دین و دولت از وی شد منظم
گذشت از سر حد مشرق بیانش
برآورد ز دود و دو از چشمه بینک
چو برق از رفته راه او قوت
بصد پری نشاند قطره چند
بهر کرده معروف فیضش معروف
بدین پیری در افتادی از این دام
چو در دریا رسد خاموش باشد
بچا داری گاه کمر بندی فتاد
عدو گر آهنین باشد بسوزد
چه خار و خصم اگر گردن بخارد
کس از دریای فضلش نیست محروم
مکرم نام خاصش خوشه زینی است

سر خود را بلند اکنون بیارم
پیک خنده گرت باید چو مهتاب
جو جسم صبح در هر کس که دیدی
زر افشانت همه ساله چنین باد
سرت زیر کلاه چتر وی باد
بهر جانب که روز آری بتقدیر

زمین را بوسه ده در بزم شاهی
شه مغرب که مشرق را پناهست
بکیفش گر نهد یک نیش پر موم
گرش باید پیک فتح الهی
چو ابر از جود ها بی در نوشتش
بجشند دست او صد بحر گوهر
زمین هست اگر هفتاد تو بودی
اگر دشمن رساند سر بر افلاک
اگر صد کوه در بند و بیا ز دو
وزان خلعت که اقبالش بریده
چو دیوار آهنش دشمن گزیده
بهر حاجت که خلق آغاز کرده
پی موریت از کین تا بمهر شش
هران موری که باید بردش بار

چو دولت سر ز فرقت بر آرم
شبا فیروزی کنم چون کرم تاب
پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
چو تیغ حسن جانت آهنین باد
بخسرو زادگان پشت قوی باد
رکابت باد چون دولت جهانگیر
سیاست قاهر اعدات مقهور
گر او از چون ثریا باد گاهی
قزل شه کافسرش بالای ماهست
خراج از چین ستاند خوبت از روم
فرو شوید ز هندوستان الهی
جهان روشن شده در برق تیغش
گر در بخشش نیاید ناخنش تر
اگر خاکش نبودی باد بودی
بدین در که چو بوسند چو سر خاک
نباشد سنگ یا زر هم تر از دو
بهشت آخته کلاه داری سپیده
که بر هر شخص کافتد بر بخیزد
دری دارد چو دریا باز کرده
سر موییت از سر تا بپهلویش
سلیمانیش باید نوبتی دار

هران پیشه که بر چیز در راهش
گر از نعلین بلال اندازه گیرد
حیاتش با مسیحا هم رکابست
بمجلس گر کنی ساقی مهتاب
اگر طوفان کرباذی بهشتست
بر اهل روزگار از مهر زانی
زانی را اگر با این داد باشد
از آن اوج از چه ما کردی چه خبر
زمین بوسی کن از راه غلامی
اشارت زد که از درگاه معمور
قبول بندگی را ساز دادم
چو دانستم که آن جمشید ثانی
در این رهنمونی لخت در بود
شنیده پستم که دولت پیشه بود
گرش صد بار جمشید ندی از زر
و داد شرکه مقصود جهانست
جلالش باد دایم عالم افروز
همه ترکان حسن باد ند هندوش
مطیعش را زمین بر باد گشتی
چنین ترکی که بایی بر سخانش
در آن دولت دیده بیاز

سر فرو زبید بارگاهش
فلک را حلقه در در وان گیرد
صبوحش را قیامت در جهانست
چو باقی ماند او باقی بماند
سلیمانی چنین داری چه باک است
نباید بی ستمکاری زبانی
چو فال از داد او باشد داد باشد
گر ابر آنجا رسد آتش بریزد
چنین گو کین چنین گوید نظامی
بشغل بنده انعامی کرد منشور
ملالت را لحن خط باز دادم
کر باوش تا قیامت زندگانی

که بایوسف چنیش اندیشه بود
بمردی بست یک خوشه انگور
بعینه یا برادر همچنانست
شبش معراج باد و روز نوروز
مباد از چینیان چینی بر ابروش
چو باغ گشت بادش سبزه کشتی
برآورد از رواق همت آواز

چو بر دریا زند برق بدارگ
نخبیرش کاروان سالار غیبست
بآب رنگ تیغش برده تفضیل
از آن عهده که دارد سر داد این عهد
اگر خود مار ضحاکی زندیش
ز جشنای ترانش مار را چه
جهان از درگهش طاق کمین است
بدان در که چو نوبت بای بادی
اگر گر بو فرم ز خدمت دور بخند
گر زبیان تحفه عقلی بیاد
چو شد پرداخته در سلک اوراق
اگر یک برگ گل بیند در این باغ

چنان در کار آن دل او دلست
چو داودی کل برو بازوش
مباد این چرخ دولت را بنزدی
بقدر آنکه باد از زلف شکنی
حسودش بسته بند جهان باد
بنیتم جاودانی باد جانش
گرشتاسبی نظامی رو زور

بماهی گاه و گو بیند کیف جالکت
توانا را ز دانا هیچ عیبست
چو نیلو فر هم از دجله هم از نیل
بدین عهدی توان رستن از این عهد
چو از خیل فریدونی بنیندیش
کرد او را ز کردار حکیم است
بر این طاق آسمان جان حکمتست
بیار از خواجه تا شیخ تیز تیز باد
بود فرم خارج از شغل خداوند
که عقل از شغلش گردن فرازد
مسجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه آفاقش کند داغ
گر باشد باشد از من بنده خشنود
کر از تیمار کار خویشتن رست
رخ از شادی شدی همچون بهارش
ببیناد اندرین نوشاکردی
گهی هندوستان سازد گهی چین
چو کرده دوستش پر نیان باد
حریم زندگانی آستانش
مبارک باد بر جان و جوانیش
فلک بذ مهر و عالم زود ...

بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دادی تازه درپوش
کهن سازند اگر باشد خوانی / سرانداز اند اگر بی وقف خوانی
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آید سرانجام
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز بی وقت سنجی مرد چالاک / بشاگردان دهند از خطرناک
هزارت مشتری با چابکی هست / بعمدا نیک کشیده سوی تو دست
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف وی در خلوت کشیدم
نهادم تکیه گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش خانه را
اگر چه در سخن کاب حیاتست / بود جایز هر آنچه از ممکنات است
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید او از خوان ما راج غم را
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوس نامه هوس نیست
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست
بیاضش گر از گزارش هست موصوف / گر در درع سوادش بود موقوف
نیارد در قبولش عقل سستی / که نزد عاقلان دارد درستی
اساس بی‌ستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جوی دلاویز
همان شهرود و آب خوش گوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست

درین منزل بهست ساز دوار / درین پرده بوقف آواز بردار
زبان بگشای چون گل روزکی چند / گزین کرده سوسن از زبان بند
بحث آهنگری با تیغ تمامی / پس آنگه صیقلی کار زبانی
سخن اسهل نباشد نظم دادن / بباید بیک نظم ایستادن
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمت مندی گوهر شناسند
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرف دور باشی
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
در آن خلوت که دل را دادت انجا / همه سرچشمها انجاست انجا
چو شد نقاش این بتخانه دستم / چو از نقش دروغ چیزی نبستم
چو نتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
هوس پختم بشیرین پیشکاری / هوسناکان غم را غمگساری
نه در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر وی جز رطب چیزی نه آنست
اگر چه داستانی دل پسند است / عروسی در وقایه شهربند است
ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
نه پنهان بر درستیش آشکار است / اثرهایی که ایشان یادگار است
هوسکاری فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
حدیث باربد با شاه شهرود / همان آرامگاه شه بشهرود
چو در شت او فتادش زندگانی / خدنگ افتادش از دست جوانی

بعشقی در گرش آید پسندش
در آن جوی که رفت از عشق باری
مرا کز عشق ناید در شماری
غلام عشق شو کاندیشه اینست
اگر بی عشق بودی جان عالم
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
بعشق گربه گر خود شیر باشی
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
گر آتش گر زمین منفذ نیابد
طبایع جز کشش کاری ندانند
ببین در عشق کو سلطان جانست
چو من بی عشق را جان ندیدم
کمر بستم بعشق این داستان را
ز من نیک آید ار گر بد تو
در آن مدت که من در بسته بودم
یگانه دوستی بودم خدایی
درین دنیا بدانش بند کرده
در آمد سر گرفته سر گرفته
در توحید زن کاوازه داری
نکرده آرزو هرگز ز نا بند

سخن گفتن بیاید سود مندش

مبادا تا زیم جز عشق کاری
همه صاحب دلان را پیشه اینست
که بودی زنده در دوران عالم
نه از سودای خویش وا رهانند
از آن بهتر که با خود شیر باشی
بدان شوق آهنی را چون ربودی
نه آهن را که کاهی را ربایند
زمین بشکافد و بالا برآید
حکیمان آن کشش را عشق خوانند
قدم در عشق نه کو جان جانست
دلی بی‌دود خرم جان خریدم
صلای عشق در دادم جهان را

سخن با آسمان پیوسته بودم
بصد دل کرده با جان آشنایی
ز دنیا دل بدین خو بند کرده
عتابی سخت با من در گرفته
چو او هم سعد را تازه داری
کرد دنیا را بتوفی آرزومند

بگفتم هرچه دانا گفت از آغاز

فلک جز عشق محرابی ندارد
جهان بی عشقست دیگر زرق و بازی
کسی کز عشق شد خالی فسردست
مشو چون سنگ خورده خواب سیلاب
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
ور از عشقی نبودی بر گذرگاه
مران جوهر که هستند از عدد بیش
و گر آبی بماند در هوا دیر
گر اندیشه کنی از راه بینش
هم از فتنه سخن گو یدم از انست
ز عشق آفاق را بدرود کردم
مبادا بهره مندان بی حیصیبی

کهن درج ملایک می سرودم
نعقب را کمر در بسته چون تیر
شبی در هم شده چون حلقه زر
کراحت ای جهاندار معانی
پس نخواهد چله در چهل سالی
چرا چون گنج قارون خاکسازی

که فرخ بیت گشتی لغز انباز
سخن را اندم بنام شاه غازی
جهان بی خاک عشق آبی ندارد
همه بازیست الا عشق بازی
گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود گربه باشد دل ربایند
بمعشوقی رسد با گوهری چنگ
نبودی کهربا جوینده کاه
همه دارند میل مرکز خویش
بمیل طبع هم راجع شود زیر
بعشقت ابتدا و انتهایش
همش کعبه خزینه هم خرابات
خورد از چشم خواب آلوده گردم
بکهرش خوان کسی پیمانه نوشیست
بدو من کند و خود نو پسند
کهن شیر کواکب می بریدم
شده بر من سپهر خصم شمشیر
بغمزه نغزه زده برحلقه در
کرد ملکت سخن صاحب قرانی
فرو پیچید درین حرف روانی
نه استاد سخن گویان دمی

کسی را چو زر داده دون عوض / زر انداز بیم بر زمینی توان
جو داری در سنان نوک خامه / کلید فتح چندین گنج نامه
سخن دانان سخن را خرده خوانند / اگرچه زنده دانا نی زنده دوا بند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم صبح کردار
ز شیرین‌کاری شیرین دلبند / ز دو خواندم کلوکشش نکته چند
وزان دو پیکار کی بستم طرازش / نمودم نقشهای جان‌نوازش
چو صاحب دیده دیدان سخن بی‌رنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بی‌رنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت گو کراحتی بگویی
بصد تسلیم گفتا این علامت / زبانم وقف تسبیح‌ها است
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی یاد کردن / بیا رانکبه ضیا و کردن
بپایان بر چو این در بر گشادی / تماشا کن چو بنیادش نهادی
درین گفتن ز دولت یار بادت / برومندی ز بر خوردار بادت
چو گشتی درین پیغوله یابت / چنین نقد عراقی برگرفتت
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شهریاری بیخ تمامی
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغمه گشادی بنوازد / و گر داده چو تو یاری طرازد
همایی کن بر افکن سایه بر کار / ولایت را بجعفری چند بگذار
چراغی را این دو پروانه خویش / بدید آرائده در خانه خویش
دو منزل کن شهید او شهر خود دور / ز بینی هر کسی را رونق و نور
تو آن خورشید نورانی جهانی / که شرق تا بغرب روشنایی
چو تو حالی نهادی پای در پیش / بگیتی هر کسی گیرند خویش
هم آفاق شهر یابد حصاری / هم اقلیم سخن گیرد سواری
چنین گفتم ای بخت بلندم / نه تو فقصابت ای من سوگندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
بخشنودی چندم آتش برفروزد / که من همچون چراغ خویش سوزم
منم آن شیشه که بر سنگ زنی / ز نام و گنبدم گیرد جهان تنگ
بسی پیچیدی ز ری در وی کشیده / بر او این کلاه در کشیده
ز بینی جو بهوای خویش توام / بگو بادی نیابی در بروتم
فلک در طالع شیرین نمود بنشست / ولیک از شیر بنشستم چه سود
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن به که من با من برآیم
نشاطی میش ازین بود آن قلم ریت / غروری کز جوانی بود در رفت
حدیث کودکی و خود پرستی / رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چو از چهل بگذرد ریزد پر و بال
پس پنجه نباشد تن درستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شست آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری
تو خوش باشی ولی چون شمع در تاب / دهان پر خنده داری چشم پر آب

چو صبح آن روشنان از گریه خندند / گر برق خنده را بر لب ببندند
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین خنده نشاید بت دندان
بیاموزم ترا کاگار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده حالی / بخنده تنگ دستی را بمالی
ز چین آفتاب آسمان را / ازان خنده که خندانی جهان را

آغاز داستان

چنین گفت آن سخن‌گوی کهن باد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / زمین بر رونق دین بر پای میداشت
نبود او در جهان پیوند میخواست / بزاری از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ازین شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس پرآویز
جنش از آفتاب اندوده گشتر / شکر خندیدنش از صبح خوشتر
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبهٔ خشک
چو مهد گوهرش پر شیر دیدند / بشیر و شکرش می‌پروریدند
به بزم شاهش آوردند پیوست / بسان دستهٔ گل دست بر دست
چو گام از مهد با میدان نهادش / جهان از دوستی در جان نهادش
چنان تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افکنده بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوب‌رویی / که گفتی یوسف مصری بگویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
برین گفتار بر بگذشت یک چند / که شد در هر هنر خسرو برومند
چنان استاد در سخن شد در معانی / که بحری گشت در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او به اصطرلاب گفتی
چو از باریک بینی موی می‌سفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / سر سی سالگان میداد بر باد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستون را قلم کردی بشمشیر
چو تیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو گردی کمان تیز / ز طبل رزم کردی طبلک آویز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحالی کشیدی
زده دشمن کمانش خام بودی / ز ته قبضه خدنگش تا بمغز بوده
بچه گر خود بپای دیو پیچیدی / بپیشش برگ بیدش برگ بیدی
چو برق از نیزه را بر سنگ راندی / سنان در سنگ خارا می‌نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در چستیهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ‌امید خردی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین جوشنده شد در زیر رخشش / فلک را جو بجو بود داریش
بدست آورده از راه معانی / کلید گنجهای آسمانی
جواهر جستی از دریای فرهنگ / بدست آورده و زد در دامن چنگ

دل روشنش تعلیمش برافروخت / وزو بسیار حکمتها درآموخت
ز هر کاری ز حل تا مرکز خاک / فرو خواند از نبشتهای افلاک
باندک عمر شد دریا درونی / بهر فنی که گفتی ذو فنونی
دل از غفلت آگاهی پسندش / قدم بر پایه شاهی بلندش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار / نهانیها ازین گردنده پرگار
ز خدمت خوشتری نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چون بود کز جانش دوستر داشت
ز مهر جاندار آن جهانشاه / ز هر دوست درازی کرد کوتاه
منادی را ندا فرمود در شهر / که وای آنکو کند بر کس ستم قهر
اگر اسبی رود در کشت زاری / و گر غصبی رود بر میوه داری
و گر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانه ترکی نشیند
سیاست را از آنش باشد اندر خور / بدین سوگندها بسیار خورد
چو شه در عدل خود بنمود سختی / بدیدند جهانیان درستی
فرا می‌داشت از کار جهان دست / جهان از دوست کار این جهان بست

[illegible]

قضا را ناگهان یک روز شادان / بصحرا رفت چون پیرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد پدیدار
بگرد آگرد آن ده سبزه نو / بران سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنان چون پیشه خود این کار از
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سپید دوار زردی
چو سلطان در غروب بخت خود دید / علم را در ربید و چتر می دوخت
غنان یک رکابی زیر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت این خاک جگرتاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملک زاده در آن ده خانه ساخت / ز سرمستی در او مجلس بپرداخت
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را ز می فرخنده میداشت / بمی جان و جهان را زنده میداشت
مگر کز دوستانش بود کامی / دهن برگشته زو صبحی و شامی
وزین غوری غلامی هیچ چند قند / ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه آفتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی بیضه زر
شب آنکه شب سیاه از زیب بربود / ز حرف خاکیان انگشت بر دود
تنی چندی ز بدخواهان که بودند / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه بودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنچه پیداوست راهش
سمندش کشت زاری سبزه را خورد / غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی بیم بردی / ببردی خان و مانش را خداوند
زند قضا و بر دوست گمان نیکش / ولی در پیشش بود در بزرگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاهی را ناخنک شوره دادند
در آن خانه که بود آن رود سازش / بصاحب خانه بخشیدند بختش

بسی ناخن بر آن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند از این پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزد / ز بند یک قراضه بر نخیزد
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست / گران گبری مسلمانی کدامست

[illegible]

نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ تند را تند آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری برو رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد / پذیرا داشش او بر جای خود کرد
بسر بر زد بدست خویشتن دست / وزان غم ساعتی بر جای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سرو بن را
مگر شاه این شفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد و رستاخیز برداشت
به پوزش پیش شه رفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شه نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها چشم از بیم ریغ ضمانی / بزرگی کن گنه دان و ببخشای
بدین یوسف ببین کالوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیرخواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
و گر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
گر برگ سر غمی دادم درین راه / ندارم برگ جان خشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / چو سایه سر نهاد آن سرو چالاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه یکسر پشد الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر سر افتاد / ز گریه های های بر شه افتاد
که طفلی خود بآن نازنینی / کند در کار ازینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت تخت خواهد / جو اقبال پدر چیزی نخواهد
چو سازد با تو فرزندت مشیرش / جهان چیند ز فرزندان پس خویش
چنینک بد مشو در بند فرزند / نباید خود که گنده فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مدارای روان و میوه دل
بدان فرزانگی آهسته دانست / بدانست او که آن طفل خداست
سرش بوسید و تشفق کرد بیشش / ولی عهد سپاه خویش کردش
ازان حیرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطر سائی / بتاریکی فرو شد روشنائی
جماعت خانه شد خسرو کمر بست / ستایش کرد یزدان را ازو دست
بهر خواری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
بجای خویش را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزو شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند

بشبرنگی که سی شبدیز نامش ❊ که صرصر در نیابد گرد گامش
وزان تندی نشد شوریده بخت ❊ سیوم چون شد به دهقان داد تخت
بدست آری چنان شاهانه تختی ❊ که باشد زینت زرینه تختی
دران پرده که مطرب گشت دمساز ❊ چهارم چون صبوحی کرد آغاز
نواسازی دهندت باربد نام ❊ که با یادش کند از زهر در کام
ستایش کرد یزدان را دگربار ❊ ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
زبان را روز و شب خاموش میداشت ❊ نمود از تنها زآگوش پیداشت
حکایت باز پرسیدی ز گنجی ❊ همه شب بود خندان تا بصبحی
دلش بیدار کرد این گواهی ❊ که خواهد بود جای آشنایی

[illegible]

ندیمی خاص بودش نام شاپور ❊ جهان گشته ز مشرق تا بلاهور
برشاهی در اقلیمش گشاده ❊ مقالت‌ها زبان را در ثنا داده
قلم زن چابکی صورتگری چست ❊ که بی کلکش خیال نقش می‌بست
که بر باید از لطافت نقش هستی ❊ جهان در لطف بودش آب دستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز ❊ فرو گفت از سخنهای دلاویز
بگویم چند نکته چیزی که دانم ❊ اگر فرمان دهد شاه جهانم
اشارت کرد چیره دستگاهی ❊ بگو گرم و مکن بیگانه را نیز
سخن را چهره داد از رنگ و آواز ❊ زبان بگشاد و شد در سخن گوی
که تا گیتی بود پاینده بادت ❊ زمانه شاد و هم فرخنده بادت
جواب آنکس که آبادت بخواهد ❊ غمین باد آنکه او شادت نخواهد
جهانت را جوانی همنشین باد ❊ همیشه بر مرادت دسترس باد
شگفتیها بسی دیدم در آفاق ❊ بسی گشتم درین فیروزه گون طاق
از آن سوی کهستان منزلی چند ❊ که باشد تر ز خنده دریای دربند
شده جوش سپاهش با سپاهان ❊ زنی فرمان ده است از نسل شاهان
همه اقلیم ایران تا بارمن ❊ مقرر گشته در فرمان آن زن
همه دارد ملک کشتی و تاجی ❊ ندارد هیچ مرزی بی خراجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است ❊ خزینه‌ش را خدا داند که چند است
باذوقی فزون از مرغ و ماهی ❊ ز عیشش تا چه خواهی آنچه خواهی
ندارد شوی و دارد کامرانی ❊ بشادی می‌گذارد زندگانی
مهین بانوش خوانند از بزرگی ❊ ز مردان بیشتر دارد سترگی
سمیرا نام دارد آن جهانگیر ❊ سمیرا را مهین بانوست تعبیر
بهر فصلی مهیا کرده جایی ❊ نشست خویش را در هر هوایی
بتابستان شود بر کوه ارمن ❊ خرامد گل بگل خرمن بخرمن
که تا سرسبز باشد خاک پایش ❊ بفصل گل بموقانست جایش
بهنگام خزان آید بابخاز ❊ کند بر گردن نخجیر پرواز
که بردع را هوای گرمسیر است ❊ زمستانش ببردع میل نخجیر است
چهارش فصل ازین سان در شمار است ❊ بهر فصلی هوایش اختیار است
جهان خوش خوش ببازی می‌گذارد ❊ نفس یک یک بشادی می‌شمارد
درین زندان سرای پیچ در پیچ ❊ برادرزاده دارد در دگر هیچ

[illegible]

پری دختر پری گردد از ماهی ❊ بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی ❊ سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده ❊ دو گیسو چون کمند تاب داده
هم گیسوش آب از دل کشیده ❊ بگیسو سبزه را برگل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزی ❊ دماغ نرگس بیمار چیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را ❊ بدان بت بافسون چشم زن را
کشیده قامتی چون نخل سیمین ❊ دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورده یاد آن نوش لب را ❊ دهان پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور ❊ صدف را آب دندانش داده دور
بسوی کاتش و لها کند تیز ❊ لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست ❊ نمک شیرین نباشد و آن او هست
تو گویی چینش تیغت از سیم ❊ اگر گوید آن سیب تیغی اندام
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی ❊ چو ماهش جنبه در رخ ماه دیبا
بشمعش بر بسی پروانه بینی ❊ ز نازش سوی کس پروا نه بینی
صبا از دست زلفش حلقه بر دست ❊ کس قائم کند گه قند زو پوشد
موکل کرده بر هر غمزه غنجی ❊ زنخ سیبی و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه ❊ نشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز ❊ بر آن پستان گل بستان درم ریز
نهاده گردن آهو کمندش را ❊ بآب چشم شسته دامنش را
گر انداز چشم خوش کرد ❊ بر آهوی صد آهو چشم گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش ❊ دو در شیر افکنان خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خوشتان ❊ بجادوار و نرگس خوشتان
ببیند آر ابروی همایی ❊ ندیده کس دل کو جان بپرد خالی
بحیرت مانده مجنون در جمالش ❊ نظام رحمت لیلی با خیالش
حدیثی و هزار آشوب دلبند ❊ لبی و صد هزاران خنده چون قند
ز گوش و گردنش لولو فروشان ❊ گر زحمت بر جان لولو فروشان
بزنان گر خواهد خلق را کشت ❊ بپرسیدنش دو قلم یعنی دو انگشت
هنر فتنه شده بر جان پاکش ❊ نوشته عبده عنبری خاکش
مه از خورشیدش خم در کاکل ❊ شب از خالش خیال بازمانده
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین ❊ لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لبان لبش را نوش خوانند ❊ ولی عهد مهین بانوش خوانند
پری رویان کران کشور ازیشتر ❊ همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز بهتر زادگان ماه پیکر ❊ پریزاد خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی ❊ بزیبایی ولاویز جهانی
هزار آراسته با رود و چامه ❊ چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند ❊ گهی در خرمن گل باده نوشند
ز برقع پیش شان بر روی بندی ❊ اگر ناره چشم زخم ابحا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند ❊ بعالم جز طرب کاری ندارند
بجلوه خلق عالم را بسوزند ❊ بناوک چشم گرگ را بدوزند
چو باشد وقت نور آن ❊ کند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر خود هیچ بهشتی هست مشهور ❊ بهشت آن طرف دان ببستان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد ❊ بسی زین گونه زر و سیم دارد
برآموخته دارد ره نوردی ❊ که دود تن نیاید باد گردی

تشبیه کردن اسب شبدیز

بسی برده ز وهم فیلسوفان | چو مرغ آبی نترسد ز طوفان
پیک صفرا گر بر خورشید رانم | فلک را هفت میدان باز مانم
بگاه کوه کندن آدمی سم | گر از دریا بر بدین جیرران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار | چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز | برو هاشتر از ورغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرستر ز شیرین علق دیدم | ز چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار | فراغت خفته گشت و بخت بیدار
کلیاکت مهر بر شیرین نهادم | بدان شیرین زبان افتاد دادم
گرانشادی کرد از چنین نغز پیوند | پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت | گران سودا نمی خورد و نمی خفت
همه روز از این حکایت باز جستی | ز وی این تخم از دماغش بر رستی
درین اندیشه روزی چند می بود | بخشک افسانه خوشنود می بود
چو کار از دست شد دستی بر او زد | صبوری را بسر بازی در آورد
بدو گفت ای نگار اید وفادار | بکار آی اکنون گر از دست شد کار
بخلوت داستان خوانده را خواند | بس این داستان باز او سخن راند
چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که مرد اوستادی
بگو شکر حکایت مختصر کن | چو کشتی سوی خورستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان | بدست آوردن آن بت را از آن بتستان
نظر کردن که در دل داد دارد | سر پیوند مردم زاد دارد

رفتن شاپور [illegible] شیرین

اگر چون موم نقشی می پذیرد | بر او زن مهر با نقشش گیرد
زمین بوسید شاپور سخندان | که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بنیادش نکو خواه | مباد از چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند | جوابش داد کای گیتی خداوند
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل | که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش چون شاه دلیرش | گر من بگسر گرفتم راه در پیش
بگیرم در سخن یک لحظه آرام | ز گوران تنگ تر بر غاز گیرم دام
بجنبم تا بجنبانم سرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان | چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
بر نقش آورم با پیر و نیرنگ | چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم | چو بینم خود با کار پسازم
اگر دولت بود کارم بدستش | چو دولت خود کنم خسرو پرستش
و گر دانم که جاج گشتم از کار | شهنشه را کنم آگه خبردار
سخن چون گفته شد شاپور برخاست | بسیج راه کرد از هر دری راست
نمی خفت و نمی آسود در راه | ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه
بریده ده بیابان در بیابان | بکوهستان ارمن شد شتابان
گر آن خوبان چو اندره آینده ای | بتابستان بران کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود | ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته سنگهای لاجوردی | ز کسوتها گل سرخی و زردی
ز جوم کوه تا میدان بغوا | کشیده خط گل طغرا طغرا
در آن محراب گر در کوه غار افت | کمربند پستون انگار افتاد

بجست کاغذی بگرفت از دست | ببینند صورت خسرو برو بست
بران صورت چو صنعت کرد لختی | فرود آویخت بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار | رسیدند آن پری رویان بدیدار
بسر سبزی بر آن سبزه نشستند | گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
گر از گلها گلاب انگیختندی | گر از خنده طبرزد ریختندی
بوسانی ز نا شوهی ندیده | بکاوین تا ز جهان خود آفریده
نشسته هر یکی چون دولت یاد دوست | نمی گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند | گل آوردند و بر می گل فشاندند
نهاده باده بر کف یا دانم | جهان خالی ز دیو و دیو مردم
چو محرم بود حال از چشم اغیار | ز مستی رقصها آورده در کار
گر آن میدادی بر گلها درودی | گر این میگفت با بلبل سرودی
همه تن شهوت آن بازیگر کارزا | چنان کاین بود و شیرین کارزا
ندانستند کو شادی شماری | بخرم دل همی دیدند نگاری
درین شیرین لبان چون ماه شیرین | چو ماهی بود گرد ماه پروین
پیاده مهربانان عیش میکرد | گهی پیدا ز باده گاه می خورد
چو خود بین شد گرد او صورت ماه | بران صورت فتادش چشم ناگاه
کو بان گفت کان صورت بیارید | اگر کردست این رقم نهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند | بدان صورت فرو ماند ساعتی چند
نه دل میداد از و دل بر گرفتن | نمی شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیدار از وی مست می شد | بهر جامی که خورد از دست می شد
چو می دید از هوس می شد دلش خوش | چو میکردند پنهان باز می جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار | گران صورت شود شیرین گرفتار
دریدم از رقم نقشش گزین را | گر نقش از روی بردی نیس جن را
چو شیرین نام صورت برد گفتند | گران تمثال را دیوان نهفتند
پری زاد است از صحرا گریزیم | بصحرایی دگر افتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند | سپندی سوختند و بر گذشتند

[illegible] صورت خسرو [illegible]

گراکب را بدو دادش بردند | جنیبت را بدیگر دشت بردند
چو برزد بامداد آن نور گلرنگ | غبار آتشین از لعل در سنگ
گشادند از گره در هر کنج رازی | زدیبا گشته هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیش رفته شاپور | به پیش آهنگ آن بکران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده | همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان دلنوازی | بران سبزه چو گل کردند بازی
ز دو بر باده خنده بر قصب گاه | بریدند آن قصب پوشان خرگاه
نشاط نیم رغبت می نمودند | بتدریج اندک اندک می سرودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز | زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد | در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش | فرو بست از سخن گفتن زبانش
بر او مست از جوانی کامیابست | گل نم دیده را آبی لعابست
دگر ره بانگ بر زد کین چه حالت | غلط میکرد خود را کین خیالست
بسر وی ز ان سهی سروان نمود | گر آن صورت بیاورد
برفت آن شخص آن صورت نهان کرد | بکل خورشید پنهان چون توان کرد

جنت این در پری بر می گشاید — پری زینسان بسی بازی نماید
وزانجا رخت بر بستند حالی — ز گلها سبزه را کردند خالی

بهشتی دیگری را رام کرده — بنزشان نوش می در جام کرده
شبانگه کام گیر عشقبازی نو — شکم پر کرده زین یک دانه یاقوت

دران صحرا فرو خفتند سرمست — ریاحین زیر پا و باده در دست

[illegible]

چو روز از دامن شب سر برآورد — زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن ماه داران — رها کردند چتری بر جهانداران

وزانجا تا در دیر پری سوز — برآمد زان پری رویان دران روز
دران میدان مینا گون خجسته — فلک را رشته در شبنم کشیده

بساطی سبز چون جان خردمند — هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی چون نسیم از باغ بهشتی — زمین از ابر دریا گل بکشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده — صبا جعد بنفشه شانه کرده
مسلسل گشته برگهای حریری — نوای بلبلان و آواز قمری

بران مرغکان گستاخ گستاخ — شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش در گوش — زده بر گل صدای نوش از نوش

بران گلشن سپیده نقش پرداز — تمامان نقش چینی کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش — بمی بنشست با جمعی پریوش

دگر ره دید چشم مهربانش — دران صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن بزم و سازی — گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل سرگشته را دنبال برداشت — بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی — چو خود را دید خود خوش شد زمانی

جهان شد در سخن ناساز گشتی — گزان گشتن نشاید باز گشتی
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک — گل صد برگ را دیدند غمناک

بدانستند کان کار پریست — عجب کاریست کار سرسری نیست
وزان پیشه پشیمانی گرفتند — بران صورت ثناخوانی گرفتند

گر این بازی کنیم و جان فشانیم — مگر احوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند — بچاره راست کردن راه گویند

بیاری خواستن بنمود زاری — گر یاری از یارانت باری
ترا گر یار اگر چه نیست پیوند — خدایست آنکه نی مثلش نه مانند

بیا تا کار ازین بازی برآید — بباید یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت ای دلارام — گرین پیکر شدم بی خواب و آرام

بیا تا این حدیث از کس نپوشیم — بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند — می آوردند و عشرت ساز کردند

پیاپی شد غزلهای فراقی — برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبید تلخ در دست — وزان تلخی ز شیرینی شده مست

بهر نوبت که می بر لب نهادی — زمین بر نوش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی آهنگ در کرد — صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی را زان بتان بنشاند بر راه — که هر شخصی که بیند بر گذرگاه
نظر کن تا بدین سامان چه دیده — وزین صورت پرستش تا چه دیده

بسی پرسید و شد پنهان [illegible] — نمی شد سیر از آن صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج سستی — گر آن صورت خداش تندرستی

برآمد ناگهان مرغ فسون ساز — با چنین خفتان بهم پرواز

[illegible]

چو شیرین دید در سیمایشان نور — نشان آشنایی دادش از دور
بشابور آن طرف آواز بنهاد — نقط زد کز چه برگ کاغذ نهاد

اشارت کرد کان مرغ را بخوانید — وزین در قصه با او بر آیید
بکرد اندر این صورت چه نام است — چو آیین دارد و جایش کدام است

پرستاران بصورت باز رفتند — بگهبد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست — وگر هست از سر ها گفتنی نیست

پرستاران بر شیرین دویدند — بگفتند آنچه از گهبد شنیدند
چو شیرین آن سخن زینسان شنید — ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو سیمین کوه در حال — درافکنده بکوه آواز خلخال
بر شابور شد بی صبر و سامان — بخواهش چون سهی سرو خرامان

بر او بازو بلورین حصاری — سر گیسو چو مشک نوبهاری
شتاب از گوش گوهر بر گشاده — چو دریا گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز — برسم کهتران دادند آواز
گره بگشاد از آن چشم آشنا باز — کمین بگشاد یکدم در ابا کش

چو آن نیرنگ یک آواز بشنید — درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
شناسایی پری رخ بر زبان راند — پری بنشست و او را نیز بنشاند

بپرسیدش که چونی وز کجایی — گر چشمم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد او ره کار دیده — که چشمم نیک و بد نشنیده دیده

جدا از هر نشیبی و فرازی — چه شیدست بر من پیچ و رازی
زمین بگذار از مه تا بماهی — خبر دارم ز هر معنی که خواهی

چو شیرین یافت آن گستاخ رویی — بدو گفت از این صورت چه جویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شابور — گرای اندر دوی خوب چشم بد دور

حکایتهای این صورت دراز است — وزین صورت مراد پرده راز است
یکایک هرچه میدانم سراپای — بگویم با تو گر خالی بود جای

بگو تا آن صنم تا آن چه جنس است — نهان آن نقش را دامن برافکند
چو خالی دید میدان آن سخندان — درافکند از سخن گوی به میدان

گر مست این صورت یکی پیکر — نشان آفتاب حسن گستر
سکندر گو کی او اسواری — ز دارا و سکندر یادگاری

بنو چیش آسمان خورشید خوانند — زمین را تخمی از جمشید تا جم
شهنشه خسرو پرویز کام افروز — شهنشاهی بدو گشته فیروز

وزان شیرین حکایتها بر انگیخت — هزاران نقش موزون هم بر آمیخت
سخن میگفت شیرین هوش میداد — جگر میخورد و لعل از شکر میداد

از او شاپور دیگر راز بنهفت — سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پری رو را نهان می [illegible] — سخن در شیشه میکرد پری وار

چرا چون گل زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست کنده
چو مخموری که بیند روی درمان — کمین در داد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیر زلف از گفتن او — برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریف جنس دید و خانه خالی — طبق پوش از طبق برداشت حالی

گرایی گهبد سخن کرد آشکارا — گر این گفتن مرا او نیز نهان است
بحکم آنکه بس شوریده کامم — چو زلف خود دل آشفته دارم

بچین صورت جهان من مهر بستم — گر گوئی روز و شب صورت پرستم
نگار آرای اندرین کارم پیک جهد — گر روزی بی‌بس نگار آیم ترا پیز
چو من در گوش تو پرداختم راز — تو نیز از قصه داری در انداز
فسون کم کرد در حدیث چاره جویی — فسونی بر نه دید از راست گویی
چو باید دوست بینی ز ابر افتاد — چو طفلان روز اندر پاش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع خوبان — سزای تخت و تاج تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک‌تر دید — ز ماه نو دولت باریک‌بین تر
بحق آنکه درو ز نهار داریم — گر چون ز نهار داد را آب گیتی
میان آن صورت کم گرش نقش نگار — ز خسرو گر دم آن صورت سواد
مران صورت که صورتگر نگارد — نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختند — قبای جان دگر جا دوختند
چو تو بر صورت خسرو چنینی — بگو تا چون بود گر را ببینی
جهانی بینی از نور آفرینش — جهان نادیده اما نور دیدش
شکرفی چابکی چستی و پری — بهر آهو بکیند ... شیری
گلی بی آفت از باد خزانی — بهاری تازه بر شاخ جوانی
خیال راستی در خواب دیدست — رزان شب خواب خفتن ...
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد — ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
پیک بزم از ادم صد در گشاده — بدو نخ ماه را دو نخ نهاده
نب گوئی نبات نیز در جمشید — حبه گویی محمد انداز خورشید
جهان بر کیش ره تنگ دارد — علم بالای همت او زنگ داده
چو زلف کشید سر باید به سنگ — چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی — خطیبا زاده پشمشیر غازی
چو دارد دو دشنه پولاد در پیش — پشیمانی زره پوشند در امان
قدمگاهش زمین را خسته کرده — سنانش چرخ را آهسته کرده
فلک با او به میدان کند شمشیر — نکشتن نیز گر بالا و گر زیر
جمالش را اگر بزم افروز عید است — نهد اصلی و نیکو فی فرینست
به جالش دل اسپهبد دارد — چو هست اقبال کار اقبال دارد
هنوزش بر تعلق در عقابست — هنوزش برگ نیلوفر در آبست
برین فر و جمال آن دلفروز — هوای عشق تو دارد شب و روز
غذای نوش نه مرکز جام گیرد — نه شب نه روز جوید آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را — بدان نحس مباد اعتبش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد — تو دانی نیک بد کردم تو دانی
ازین در گونه گونه در سخن سفت — سخن چند انکه میدانست بگفت
ازان بیشتر سخن بیشتر بود هوشمند — همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که تا قد صدف باز — بعینه خویشش میداشت برجای
زمانی بود گفت ای مرد هشیار — چه میدانی کنون تدبیر آن کار
بدو شاپور گفت ای شکر خورشید — دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که بگشایی کمرهای — کنی فردا سوی نخجیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز — بنخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن — نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
ز چون سیاده می قصد و میل — من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خود داد — بدو بسپرد و گفت ...

اگر در راه بینی شاه نو را — بشاه نو نما این ماه نو را
سمندش را ... نعل ... — بدست و پایش زرین نعل ...
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل — رخش هم لعل بینی لعل در لعل
وگر نه از مداین راه می پرس — رهش نشکوه شاهنشاه می پرس
چو ره بینی با قضای مداین — روان بینی خوانین در خوانین
ملک را هست مشکوی چو فرخ — در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آن مشکوی مشک آگین فرود آی — کنیزان انگبین شاه بنمای
تماشای جمال شاه می کن — مرادت را حساب انگار ...
وگر من با تو ام چون سایه محتاج — بدین اندر نهایت ... محتاج
چو از گفتش فراغت یافت شاپور — دهش ده ... گرفت و حله دار
از آنجا رفت جان و دل پر امید — بماند آن ماه را شبها چو خورشید
دویدند آن شکر خایان شیرین — بنات النعش را کردند پروین
بخود دختر از ماه تابان — گران منزل شوند آن شب شتابان
بنعل پیکران کوه پیکر — گرفت آن کوه را چون کان گوهر
روان کرد آب آن دلنواز — چو مه خندان و چون خورشید تابان
سحرگه بان مه کوبان بهمه راه — بسر بردند ره را تا به طمغاج
از آن رفتن بر آسود و بخچنید — دل شیرین فرو ماند در آن بند
شبی کز شب جهان پرده گوید — جهان را دیده خواب آلود کرد
برند سبزه بر خورشید پیستند — گلی را در میان پند پیستند
بناز گفت شیرین کای جهانگیر — برون خواهم شدن فردا بنخچیر
یکی فرد ابغ ما ای خداوند — که تا شبدیز را بگشایم از بند
برون شیم و صحرا نوردم — شبانگه سوی صحرا باز گردم
همین با تو جوانی ... — بجای مرکبی صد ملک در خواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز — بگاه پویه بس تندست و بس تیز
وگر بروی نشستن ... — گر شب نیاز از بدر منیر است
لجام پهلوانی بر سرش کن — بزیر خود ریاضت بر ورش کن

[illegible]

رخ گلچهر چون گلبرگ بشکفت — زمین بوسید و خدمت کرد و برگشت
چو بر زد بامداد ان خازن چین — بدرج گوهری بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن ... — شد ز را کرده با خودش جنس را
تبان چین بخدمت سر نهادند — بسان سرو بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان — بپرسی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامیم — مگر بسمل شود صیدی بدام
بتان از پیره ... باز کردند — دگرگون خدمتش ساز کردند
بگرد از کله داران چون تو — قبا پوشیدند یکران ...
همه در گرد شیرین حلقه بستند — چو حالی بر نشست او بر نشستند
گروهی بود کان صحرا خرامان — بصید آیند بر سان غلامان
در آن صحرا روان کردند رهوار — وزان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند — عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز — سواری تند بود و مرکب تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران — برون افتاد از این ...

گمان بردند کاسبش سر کشیدست / ندانستند کو سر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
بجستند تا به شب دمساز گشتند / چو نومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر کس دور مانده / بتی خسته بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو هم از راه / شده زان اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند / تجلی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودست / آنک طیاره چون از ما ربودست
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک / بسر بر خاک و بس هم بر سر خاک
ز شب فریاد بی اندازه میکرد / بدو سوگ برادر تازه میکرد
به آب چشم گفت این نازنین ماه / ز من چشم بدش بربود ناگاه
گلی بودی و باد از بار افکند / ندانم بر کدامین خار افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان برگشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی / نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا شد سرو کز جانم چمن داشت / که بر شانش رگی در جان من داشت
درخت ماهت تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا به روز او نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
اگر گویا نو بعد ما بشبگیر / پی شیرین برانیم اسب چون تیر
مهین بانو برفتن میل چون بود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب آن بلا را بود دیده / کبوتر بازی از دستش پریده
بدیشان گفت اگر ما باز گردیم / دگر با آسمان همراز گردیم
نه باشد ممکن اندر آب خوردی / نیاید هم ازین شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون ز برجت شد چه نالی / گر باز آید ار باشد حلالی
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری کاری ندیدند
وزان سوی دگر شیرین بشبدیز / جهانرا می نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا در بسته بر رسم غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
نبود آگه ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت می شد راه و بیراه
دونده کوه را چون باد میراند / پلنگ از باد او چون کوه می ماند
نشان می جست و میپرسید آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی راند / خبر پرسان خبر پرسان همی راند
نگاور دشت برد از باد می برد / زمین را دور چرخ از یاد می برد
سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
بدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / دو اندوده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی کرد / در اندیشه بوی نظارگی کرد

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / پرند شعری گردون برآورد
برندی آسمان گون بر میان بست / شد اندر آب و آتش در جهان بست
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرده نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
تن سیمینش می غلطید در آب / چو گرد دو قاقم در موی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل در چشمه روید
در آب انداخته از گیسوان شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافور کرده
مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن

دیدن خسرو شیرین را [illegible]

در آب چشمه ساران چشمه تاب / ز بهر میهمان می ساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بار من کس فرستاد / پریپیش گرد آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میکرد / امید وعدهٔ دلدار میکرد
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر بربست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شاهی تاج سر خواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
گر از فولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستادند درم را / بسوزانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و تیزای شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت تا لعبی بسازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی بر گرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه چرخ ورا گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چو مهر کور آستی در دل پدید / جهانگیر جهان او را بگیرد
بزرگ امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت جست دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بلا کش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مهرویان / وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم شدن امشب بنخجیر / دو هفته پیش و کم زین جای دلگیر
گر آید نارپستانی درین باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما را بیند و خورشید ان کنیزست
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا اگر او خواهد بناز / بهشتی روی را قصری بسازید
بران صورت که دل او گواهی / نشان میداد ز الهام الهی
چو گفت این قصه پرویز جوان بخت / سلیمان وار با جمعی پری زاد
ز بیم شاه می شد دل پر از درد / دو منزل را یکی منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست / در آن منزل که آن مه روی می شست
ستوران را علوفه پیش دادند / غلامان زاب مهر ایستادند
تنی تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن چشمه سار آمد خرامان
طوافی زو بران پیرو گلشن / میان گلشن آبی بود روشن
چو طاوسی عقابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته

[illegible]

گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت / وزان آهستگی با خود همی گفت
چو طاوسی عقابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
که این اسب آن من بودی چه بودی / وراین بت آن من بودی چه بودی
نبوذ آگه که آن شبرنگ و آن ماه / به برجی زان فرود آیند ناگاه
چو لختی راند ازان راه خطا دید / کرش آشفته شد تا پیشتر دید
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد / بنفشه بر سر گل از می‌کرد
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می‌بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / به شاهنشه در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / به بالا خدنگی رسته چو سروی
ببست زنجیر زلف از گلشن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریف جسم دید و خانه خالی / طلب کن پوشش از طین برداشت حالی
گرای گنبد کحلی که در کار است / گرآیین کن مرا در زینهار است
ز شرم چشم او در چشمهٔ آب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
چو آن چاره ندید آن پاره قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز / به شب خورشید می‌پوشید در روز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد سیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود صید شیر افکن به زنجیر
جوانمردی خویش آمد در آب گرد / نظرگاهی دگر جایی طلب کرد
به گرد چشمه دل را داد می‌کاشت / نظر جایی دگر مشغول میداشت
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد بر جان من چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلش کلاهش / اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود آگه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش می‌زد که برخیز / گل خود را بدان شکر درآمیز
گران صورت نه آن رخشنده جانست / خبر بود آن و این باری عیانست
وگر ره گفت از این ره روی برتاب / روا نبود نمازی بر دو محراب
ز یک سیب نو دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان بازین شاه / نه جای پرسش است اندر گذرگاه
عقاب خویش را از پویه پر داد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور بر صبا پیشی گرفته / به جنبش با فلک خویشی گرفته
پری را بر گرفت از کوه خیزی / به چشم دیو در شد ز تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز دیده / بخود ناکم کو هیچکس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بران چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن گم کرده نشانی
شگفت آمد دلش کین چه خیال است / بدین زودی کجا رفت آن غزال

[illegible]

[illegible]

گهی سوی درختان دید گستاخ / گهی گوی مرغ آید بر سر شاخ
گهی رخ را به آب دیده می‌شست / چو ماهی ماه را در آب می‌جست
زمانی پل بر آب دیده بستی / گهی بر آب دیده پل شکستی
ز چشمش برده آن چشمه سیاهی / در او غلطید چون در چشمه ماهی
جهان نالید ازین بس نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
مه و خورشید را در آب می‌جست / بچشمی مهر و چشمی زاغ می‌جست
به هر سو حمله بر چون باز نخجیر / که زاغی کرد کبکش را گروگیر
از آن زاغ سیه بر مانده با داغ / جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش
ز پیچش گربه بید انجیر گشته / سرشکش تخم بید انجیر گشته
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی سیمت چو گان گردد از بید
برآورد از جگر سوزنده آهی / که آتش در جهان مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
بیادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
همایی بر سرم میداشت سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
بران پایه چو من دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بی سنگ ماندم
بکم زیرک نکرده خشک از نم / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / ندانم بپنداری که در خواب
که از مو دم که روی از مه بگردان / چو بخت آمد برابر ره بگردان
گدا امین دیو طلسم را برداشت / که از باغ ارم یک دسته گل داشت
همه جای شکیبایی ستودست / جز این یکجا که عقل از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خورده‌ام زان چشمه آبی / نبایستی ز دل خوردن کبابی
منی و این بس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
ز غم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یابی خیره ز هر سوی
مگر آسوده گردم در این درد / تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کو را ز خود آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد
زمانی خوش کشش گرد چشمه نالان / ز گریه پنجها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان از جنگ رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزنده چون از باد خاشاک
بدل گفتا کزین ماه آدمی بود / کجا آخر قدمگاهش زمین بود
وگر بود این پری دشوار باشد / پری در چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گشت / شکار تنهایی دل پرداز میگشت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین به مداین

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
به دهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بر دوش بار خواهد

[illegible]

[illegible marginal commentary]

اگر خار و خسی در ره نبودی — گل شمشاد را اگر کی ستودی
بباید داغ دوری روزکی چند — پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
پرسش پرسش از درگاه پرویز — بمشکوی مداین راند شبدیز
فرود آمد ربیعا ناز اجبر داد — درون ماه را از خون جگر داد
چو دیدند آن شکر خانان ویی — گزیدند از حسد لبهای پرچین
برسم چاکران بنواختندش — ز خسرو هیچ و انشاختند بیش
بهم گفتند خسرو با نکویی — بآتش خواسپنی وقت گویی
بیاوردند اسبی چون صبح دلکش — وزان آتش بدلها در آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند — نشاندنش بناز و پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی و چه نامی — چه مرغی و چه اصلی و چه دامی
پری رخ از بتان پرهیز میکرد — دروغی چند را پرتیز میکرد
که شرح کار من لختی درازست — بخاطر گشتن خسرو بیارست
چو خسرو در شبستان آید از راه — شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسب را اوید باغ — گرست این آب را قیمت بسنگ
چو برگفت این سخن مهمان طناز — نشاندند آن کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه — ببستند اسب را بر آخور شاه
گل صلصلش بباغ و علاقه شکفت — فرود آسوده و ایمن گشت و خوش خفت
رفیقانی که مشکو داشتندی — شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می ساخت — کنیزانه بدیشان نرد می باخت
چو شیرین در مداین رخت بنهاد — ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد
پس از ماهی کز آسایش اثر یافت — ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

[illegible] خسرو [illegible]

گر از بیم پدر شد سوی نخجیر — وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدو آمد دلش را ز جدایی — گر کار شرح اشت الی بی هوایی
چنان تا مدتی در خانه می بود — ز بی صبری دلش دیوانه می بود
حقیقت شد در آن کان یک سواره — که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه — نظر میکرد چون خورشید در ماه
دو دست از خویشتن بر خویشتن زد — فرو برد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار — نبود آگه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری کنم مرغزاری — بباید ساختن در کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد — شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز — که ای شمع بتان چون شمع بگداز
ترا سالار ما فرمود جایی — مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کاردانها — بکوهستان ترا پیدا کنند جا
نگفت آری بباید ساختن زود — چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزان کز درون رشک ماندند — بخلوت مرد بنا را بخواندند
مگر جا و بیت اینجا کار دیده — ز کوهستان بابل نور دیده
زمین را گر بکوبد کان زمین خیز — هوایی گرفته زیر پرویز
مگر کسی را اگر گوید بیارام — بماند تا قیامت بر کی کام
ز نا قصری طلب کردند جایی — که وز سوزنده‌تر نبود هوایی

[illegible marginal commentary]

[illegible marginal commentary]

بدان تا در دم انجام شناسند — ز جا و جاه و بیها در بیابند
بدین جادو شبیخونی عجب کن — هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن
بس انگاه از خرد و پیمان و بیار — وجوه جستجو و اندیش کردار
چو تنها شاد گشت از گنج بردن — جهان پیمای شد در راه برده
طلب میکرد جای دور از انبوه — حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بهر منزلی از کرمان شهان دور — نه از کرمان شهان کز از جهان دور
بدست آورد جایی گرم و دلگیر — که گر طفلی شود در هفته پیر
بر آنجا رفت و آنجا کار کرساخت — بدوزخ در همی قصری بپرداخت
کره دادند هر کرا بخت تا داد — که شیرین را جهان تلخی نشاند
خبر بردند بدان خورشید ایوان — که قصری کرده شد بر سوی کیوان
چو شب را گشت شیرین گیسوی عنبر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
دران زندان سرای تنگ می بود — چو گوهر شهربند سنگ می بود
غم خسرو رفیق خویش کرده — امیدی را نصیب خویش کرده

[illegible]

چو شیرین در مداین تخت بنهاد — ز چشم اشک ریزان دور داد
بهر منزل که از آنجا دور می شد — ز نومیدی دلش رنجور می شد
دگر ره شادمان می شد بامید — که بر ناید هنوز از کوه خورشید
که من زین ره بمشرق میشتابم — مگر خورشید تابان را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد — نسیمش مرز ارمن را خبر کرد
عمل داران بخدمت میدویدند — ز ره و پیا بخدمت می کشیدند
تمنایی دید بزم افروز دلبند — بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا — مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر برآورد — ز موقان سوی باخوزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت — بخدمت کردنش شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز — بپا می ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه — فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج — و پیرا نزلها داد از پنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار — جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند — نشستن او و دیگر قوم استادند
شهنشه بار پرسیدش که چونی — که با دوست تو نوبت عیشی فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی — مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو زمین بوسید و برجست — بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی — زمستانی بدینجا عیش سازی
هوایی که بهشت آن طرف را — فراخیها بود آب و علف را
اجازت داد خسرو گفت برخیز — [illegible]
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو — سوی باغ سفید آمد روارو
وطن خوش بود زخت آنجا کشیدند — ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند بر پای — گرفته از حوالی هر کسی جای
مهین بانو بدرگاه جهانگیر — نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب هم میگرد — می تلخ و غم شیرین همی خورد
یکی شب از شب نوروز خوشتر — چه شب کز روز عید اندوه کش تر

[illegible]

[illegible marginal commentary]

چنان کوهی در او درخورد شاه
بکرد اگر و خرگاه کیانی
درون خرگه از بوی خجسته
زگال ارمنی بر آتش تیز
جوان مشک عود و بید کرده
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
سیه پوشیده چون افغان بسیار
مجوسی ملتی هندوستانی
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش
ز رشک آن خروس آتشین تاج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده
جهان را تا بوده تر دامنی بود
غزل برداشته راه شکر وز
چه خوش خاک شد خاک زمانه
چو هستی این در زیر خاکی است بنیاد
بیک امروز نتوان داد ایام
بترک خواب می باید شبی گفت
در آمد گلرخی چون سرو آزاد
ز شادی خواست جستن خسرو از جای
گر بودش دل پر از امید و از بیم
مباد این مجلس او دیده بد دور

نه بس چند مهد دون طلع دلخواه
ز دو رشته نمدهای الانی
بخور و عود و عنبر کله بسته
سیاهان چو زنگی عشرت انگیز
شود بید از سیاهی سرخ کرده
که از موی سیاه با برد رنگ
گرفته خون خود در پای منقار
چو زردشت آمده در زند خوانی
که ریحان زمستان آمد آتش
گهی تیهو بر آتش گاه دراج
چو دور زیر پر صلح صبح باده
پس پرده صباحی در صبوحی
که مدهوشان نشاط عیش بردند
که گرش بودی اساس جاودانه
[illegible]
بروهم اعتمادی نیست تا شام
که زیر خاک می باید بسی خفت
ز دلداران خسرو با دل شاد
دگر ره عقل انشد کار فرمای
بشمشیر خطر گشته بدو نیم
که رنج زرد کرد و عمر کوتاه

مقالتهای حکمت باز کرده
سپر بر دور کشیده تیغ پولاد
نبید خوشگوار و عشرت خوش
چو مشک نافه در نشو گیاهی
سیه را کرد چون گرداب زنگی
به باغ شعله در دهقان انگشت
عقابی تیز خو کرده پر خویش
دبیری از جنبش نفت سلغار
صراحی چون خروسی ساز کرده
روان گشته سبکبالان کبابی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز
کنایت آه موسی وار می زد
چه خوش باغیست باغ زندگانی
ازان سرد آمد این کهنه رباط
ز فردا و ز دی کس داستان نیست
بیا تا یک دهن پر خنده داریم
ملک سرمست و ساقی با چه در دست
گر بر بار خواهد بنده شاهی
ز دل کری که خوش آمد دل شاه
همیشه چشم بر رو دل درست
اگرچه هیچ غم با درد سر نیست

سخنهای مضاحک ساز کرده
سزا تا مجرها نزادادند بر باد
نهاده منقل زرین بر آتش
بس سرخی همی گیرد سیاهی
که بالای سیاهی نیست رنگی
بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه ماری گرفته مهره در پیش
شکرفی نی شکر بوده چو پرگار
خروسی کو بوقت آواز کرده
گهی کبک دری گه مرغ آبی
شده در حقه بازی باد نوروز
مغنی راه موسیقار می زد
گر ایمن بودی از باد خزانی
که چون جا گیر شد گوید که برخیز
گر آن رفت از میان این نیست در میان
بیک امشب ابشادی زنده داریم
نوای چنگ می شد شش در شست
چه فرمایی در اندیشه شود دور
بنو نوبتش درآورده در آگاه
بلای چشم ره دیگر عظیم است
غمی از چشم بر راهی بتر نیست

در آمد پیش بنده تا نوی بست
گرامی گرد شاز عکس خود شاه
دعا برداشت اول هوشیار
مرادت با سعادت هم عنان باد
چو پیش شه زمین و گفتن خون بگام
ازان تنها شدن چون صبح در انبوه
وزان صورت بصورت باز خوانان
سخن چون زان بهار نو برآمد
زبان بگشاد دیگر بار هشیار
چو چشم تیز کر جاسوس گشتم
چه دیدم تیز دامی تازه دیدم
میان بافتم از ساقی نادره
پر سیده لبش امیخ هستی
بسی لاغر تر از موی میان است
چو مه را دل بر فتن تیز کردم
چنین دانم کز آن سختی کشیده
سپاسش اطراز آستین کرد
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
ز راه آن بذکر دیگر بار شاپور
خوشا ملکا که ملک زندگانی است
ز هستی تا ز زندگی خوش نشانی

زمین را بیشهای خسروانی
نشاندند او را و خالی کرده راه
گرشه را ز مکانی باز بنیاد
ز نو هر روزت اقبالی گر باد
رضای شاه جوییم چون نجوم
وزان پنهان شدن چون چشمه در کوه
بافسون فتنه را افتنه کردن
خوشی همچو دو ازهر خسرو برآمد
گرامی از دو زکارت چشم بد دور
بدکان کان گر بر گلد گشتم
بسی پستی ده مهر زیر موی
دو عالم را گرو بسته بیک موی
مگر بر آینه وان هم ببستی
بسی شیرین تر از نامش دهانش
پس آنگه چاره شبدیز کردم
بشبگیری ملک باشد رسیده
برو بسیار بسیار آفرین کرد
بیکایک باز گفت از خیر و از شر
چو پروانه شود دنبال آن نور
نه از روز جوانی روزگاری

زمین بوسید و خوش رخسار شاه
پرسید از نشان کوه و دشتش
مظفر باد بر دشمن سپاه
حدیث بنده را در چار پای
وز اول تا بآخر هر چه دانست
بهر چشمه شدن چون صبحگاهی
وزان چون هندوانی بردن راهش
شفاعت کرده کاز خونبها رسید
نهند پیش او دوم هشیاری
بدست آوردم آن سرو روان را
همه رخ چون گل تازه ز نوبهار
دهانی کرده از تنگیش هم وی
بکرده او بکسی دست درازی
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه
من اینجا مدتی دیگر نماندم
شد از آزادگی در بر گرفتش
حدیث چشمه و سر شستن ماه
حقیقت گشتشان که زاغ دمساز
ز مرد را سوی کان آورد باز

[illegible]

جهان خسرو که سالار جهان بود

بر سم بندگان برپای می‌بود
شکفتیها که بودی سرکشیش
بیفشاند از سر دولت کلاهست
بساطی هست با لعلی دراز
برو خواند آنچنان کش می‌توانست
برآورد و بمنقع وار مایی
فرستادن بترکستان شاهیش
بگو تا چون بدست آید دگر بار
دگر کاقبال خسرو کرد یاری
بت سنگین دل سیمین بنا گوش
همه تن هیچ با دام دو هندوی
چو حور بیشانی اندر چشم آهوی
مگر با زلف خود او هم بیابد
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
بدین عذر از کار بشو در ماندم
قدم تا فرق در گوهر کشیش
درستی داد و نوش ار شاه
با قضای مداین کرد پرواز
ریاحین را به بستان آورد باز
ببین روز اگر آن روز خواهد
جوان بود و عجب دلکش جوان بود

بود از عهد او تا عهد آدم — از او خوشدل تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده — زنی مطرب شدی طبلش گشاده
مغنی را که با رنجی بدادی — بهر دستان هم از گنجی بدادی
بعشرت بود روزی با دو دولت — همین با نوا دادند شاد و دولت
ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر ره تمنا دل بپیش اوش
بجام خاص خود می خورد با او — حدیث از هر دری میکرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست — حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوازگی کرد — لب شادی بدل غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود — چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کان صنم توسن کشیدش — چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد از دور — نشان دادش از آن ماه دل‌افروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم — برآرم سر گر جایش باز دانم
در بستم قاصدی تا آردش باز — تو می خوردی و اندوه از خاطرت واز
همین با تو چو کرد این قصه آغاز — فرو ماند از سخن چون خورد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک — بخسرو گفت کای انگور پاک
چنان کین خسته را دلشاد کردی — امیدم هست کز خود شاد گردی
کجا آن در که گر بینم بخوابش — نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش از دیده برآرم — بدان چشمه گل از خار ابرآرم
پس آنکه بر سپهر زد هر شاه — سر مسند بر شاه وقت زهره و ماه
زماهی تا بماه افسر پرستت — زمشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنکه گویم و آید فرادست — گر اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما کرده اورد — چنین بسیار صید از دور آورد
اگر قاصد فرستد سوی شاه — مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبکخیز — بدو بخشم ز همزادان شبدیز
گر او شبدیز نیز کس همتک نیابد — جز این گلگون اگر باید که یابد
اگر شبدیز با ماه تمامست — بهمراهیش گلگون نیز کامست
ملک فرمود تا آن نغز منظور — برند از آخور او سوی شاپور
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست — دو اسبه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان — گرامی ماه را یک ماه جویان
بشکوه نبود آن ماه رخسار — صح الفقده بتقه آمد دگر بار
در قصه نگار این نو زبانی — کسی آمد و دادش از خسرو نشانی
درون رفت از در شاه ماهر — بکلو نگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور — عقوبت باز دید از جهان دور
نشسته گوهری در پنجه تنگ — بهشتی پیکری در دوزخی تنگ
رخش چون لعل شد دامن گهر پاک — نمازش برد و رخ بر خاک
گر چون رستمی چون نوذری کرد — گر او بند نبود این نبود ازاد
امیدم هست گر سختی کشیدی — از آن سختی به آسانی رسیدی
چه جاییست این که بس شور — گر آینه را گرد بس شور
درین ظلمت ولایت چون بپیمود — درین دوزخ قناعت چون گرفتی
مگر یک عذر بود آن نیز هم ننگ — گر تو لعلی باشد لعل در سنگ
چو نقش چنین در ان نقاش دیدند — کلید کام خود در آستین دید
نهاده از شرم نازکی دست بر رخ — سپاسش کرد و دادش باز پاسخ

گر گویم غمی کز دیده بر تو — ستمهای کشیده بر تو خوانم
نه در کف آید و نه در شنیدن — قلم باید بوصف اندر کشیدن
بدان مشکو که خرم روی دیدم — درو دشتی غلامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند خاصش — غلام وقت هر دم گاهی خواجه خاصش
چو زهره برگشاده دست و بازو — بجای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروس پارسایی — از آن مشتی طلب جستم جدایی
دل خود بر جدایی راست کردم — وز ایشان گوشه‌ای درخواست کردم
دلم از رشک بر تو تاب کرده — برین عبرت کم پرتاب کرده
صبور آباد من شستای سنگ — گر از تلخی چو صبر آمد بسینه تنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر — ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش گر این خرم — گر ز مانا این چنین داد آرزو
از آن کاخش بران گلگون نشاندش — بکلّه از نشاط خویش اندیش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین — بوده یدست برد از ماه پروین
بدان برنده کی ریزش بجایی — پری میبست دام زیر پایی
وزین سو چشمه و اندر کار بوده — دلش در انتظار یار می بود
اگر چه آن دعا انتظارست — چو صبر با وصل او دو سخت بگذرد
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری

[illegible]

بامیدی رسد امیدواری

نشسته شاه روزی نیم هشیار — بعزم آنکه گردون نیم هداد
در آمد قاصدی از ره بتعجیل — نهند فتان ز حکایت کرده مایل
مژه چون کاسه چینی گرفته — میان چون موی زنگی خم گرفته
خط چین زنگ آورده منشور — گر شاه زنگ و چین از تخت شد دور
گر شاه از نرگس خوی رخ ریحان — ز هندوی دو چشمش بیابان
دو مرواریدش از دو پیاله بر بند — بجای کرشنه در سوزن کشیده
دو لعبت باز را پرده گردند — زمیه پیسه ببیل آرزو گردند
چو یوسف کم شد از دیوان درویش — زمانه واد بیعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش نژاد او — بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست — بکین خواهی ترا باید میان بست
ز نزدیکان ترکی چهره او — نبشته هر یکی حرف نهانی
گر ز نهار آمدن را کار در — جهان از دست شد تعجیل بجایی
گرت سر بر کلت ... — وگر گیب برسمن دارد بگیش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد — کنند افزوده و شاد و روان
در پیشش گلکسی ... ایام — بتم با نیل ... سر گر با تهد
عمل با عزل دارد مهر با کین — طرب با رغم و تلخی و شیرین
جهان خانه خاکی ... — کی و بجهره گاه ... ایلیس
ز گیتیش نیست ایمن هیچ جوی — ستم بینت از شنگش جدایی
چه در بند وجودی راه غم گیر — فراغت باید ... قدم گیر
به نوش جان بسال پاک بر بند — درون دان سرای خاک بر بند
جهان هندوست تا زخمت نگیرد — میگیرش ... سختت نگیرد
درین دکان نیابد رشته تابی — گر خواهد سوز شعله سوزی
گر آشامند کندوی آن زوهرد — گر آستین ستا نکرده دو زوی
درخت انگه رون از دهیایی — گر شنگا قد سهم شاهشاهی

فلک تا نشکند پشت دوتایی / کمر بندد یکی چو مو میانی
چو بی بردن کفن در کس نپوشد / بر از مردن چو کرم اطلس بپوشد

چو باید شد بدان گلگونه محتاج / که گردد بر در گرمابه محتاج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / در انگبین و خود را شاد کردن

نمی‌خواهی مرا شاباش نخواهم / بخواهم خواهی آیا وزن نخواهم
تو آن گندم نمایی جو فروشی / که در گندم چو پوسیده بپوشی

ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی سنگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین جاه / بتو صبحی چو کشایم روزه چون ماه

نظامی چون مسیحا شو طرف‌دار / جهان بگذار باشی علف خوار
علف خواری کنی و خوسواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری

چو خواهی تا زنخ رو بار می‌کش / که باشد گوشت خوردن زندگی‌کش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

هم اندر لحظه ترتیب سپه کرد / سوی شهر مداین عزم ره کرد
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گرچه بشیرین مبتلا شد / بزرگی مملکت گفتن خطا شد
ز یک سو ملک را بر کار می‌داشت / ز دیگر سو نظر بر کار می‌داشت

جهان را از عمارت داد یاری / ولایت داد از فتنه رستگاری
ز بس کافتاد کار از داد می‌داد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش / خبر پرسید از پیمان داستانش
خبر دادند کاکنون صدق هست / کز آن قصر آن نگارین رخت بربست

ندید آنگه شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نظر سوی شه افراد
شد از نیرنگ این گردنده دولاب / عجب درمانده و عاجز شد درین باب

ز شیرین بر طریق یادگاری / یکی شب در گردش غمگساری
بیاد شاه باشد زنگ می‌ساخت / بامیدی که بانگ می‌ساخت

[illegible]

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / یکی زان همنشین بانو دگر بار
چمن دار و صد دار خلد حور / ملک را آفتاب دین را نور

پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بود از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زبان بگشادند / زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی زبان شاه تر کرد

چو پیری کز جوانی باز یابد / نمیرد زنده کانی باز یابد
پرستش در برو بت از مهربانی / جهانی از سر گرفتش زندگانی

بچندان دلخوشی و مهرداداش / که در صد پیف نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و مهر شاهی / فدا گردش کرمی کن هر چه خواهی

شکنج نظم در شورش نیاورد / حدیث رفته با رویش نیاورد
چو بیدادست کان بیزنگ سازی / و لیلی روشنت از عشق بازی

دگر گردی نشان خواب دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده
سزد گر بر من پوشیده بیداد / بگل خورشید را پوشیده بیداد

دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی کرده از آن کس تکیه گیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش

چو شیرین باز دید آن دختران را / رمه پیرایه دید آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کرد / همان بازار پیشین پیشه کرد

دگر ره شوخ لعبت باز دستی / برازی برد با لعبت پرستی

[illegible]

کلید فتح را آمد بدید است / که راه آمدن زان بین کلید است
ز صد شمشیر زن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکری را شکنی بشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که چهره شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کس همتش بر طبع ره کرد / که چهره دیده هر مرز تبه کرد

هنوز آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبش برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / پریشان کرد نقش خوب را زشت

که بین کودک جهانداری نیاید / پدرکش پادشاهی را نشاید
برو یک یک دعوی هم رنگ آید / گرانی تر ز خون صد برادر

بجشد کشوری بر بانگ رودی / ز یک دو پسر دارد شرم و دودی
هنوزش عشق بازی کرم داغست / هنوزش شور شیرین در دماغست

ازین شوخ سر افکن سر نتابد / اگر چون پسر شد سری دیگر بیابد
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم

مگر گز بند ما پندی پذیرد / وگر نه چون پدر مرد او بمیرد
تماکیر بدرا هش بالشمشیر / گر این اینک رسیدم تند چون شیر

بنا پیری چنین آن شیر گیر خواه / رعیت را بر و فا آورد بر شاه
شهنشه بخت را گر گشته دید / رعیت را از خود برگشته دید

بزرا اقبال را بر نور میداشت / بکوری دشمنا نرا کور میداشت
چنین تا خصم و لشکر سر آورد / رعیت دست مستولی بر آورد

ز پیش چو عاجز گشت بروی / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را گره بود / سری بر دار زمیان کز تاج به بود

کیانی تخت را با تاج در ماند / جهانداری بر جهاندار دگر ماند
چو شاهنشه ز بانه بیهای ایام / بقیام رعیت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف آن نطع خونریز / بهر خانه که شد داد و شر انگیز
بعهد نیرنگ و دستان او براه / بر آذربایجان آورد بنگاه

[illegible]

وزانجا سوی موغان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل
چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون رفته در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر بیز در شکری / برانده شور شیرین خانه در کوی

که یاران جهاندار آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن یکی جا بار خود دید / بصید بلکه گر پر و از گردید

دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیر انداز چون بهرام / بهر از یکدگر کرده نشانه

یکی اودست شاهی واده داد
یکی سرغول عنبر بسته برگوش
نظر بر یکدگر چندان نهادند
طریق دوستی را ساز جستند
زمین از اشک در گوهر گرفتند
سخن بسیار بود اندیشه کردند
جهان از هر طرف پر زر و سواری
نگین عشق را آتش بدل در
خبر دادند موری چند پنهان
بخسرو گفت شیرین کای خداوند
اگر چه در بسیط هفت کشور
گر تشریف شه ما را نوازد
ملک گفتا که فرمان می پذیری
دگر باره نمازش برد شیرین
همین با تو چو از کار آگهی هست
فرود آور چپیره را بکاخی
فرستادش بدست عذر خواهان
ملک را هم زمان در کار شیرین
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
همین با تو چو پاکی در گرو داشت
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند

یکی چندانکه دارد باد و داد
یکی چینی کمند افکنده بر دوش
گر آب از چشم یکدیگر گشادند
زیکدیگر نشانها باز جستند
گل گشته ساعتی سر بر گرفتند
علم گشتند صبر ای پیش کردند
پری رویی رسید از هر کناری
فرس در زیر شان چون غرق بگل در
گر این بلقیس گشت آن سلیمان
ندیمش چون منی هزار در خلد
بجان خاص جهاندارت نگیرم
کمربند وری کردن فرازد
بجان آیم اگر جان می پذیری
چپاس بی قیاسش کرد تمکین
باسباب غرض شناس [illegible]
گر طوبی بود از فردوس شاخی
جهان نزلی گر باشد ز شاهان

[illegible]

ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد
نگار خسرو و شیرین چنین داشت
خبر بر تن بر همه خوبان خداوند

یکی گل در بر سنبل کشیده
یکی از طوق خود صد دا شکست
نه از شیرین جدایی گشت پرویز
فتادند از سر زین بر سر خاک
ز آیین ترک پرسیدند خود را
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
مه و خورشید را دیدند تازان
در ایشان خیره شد هر گوهری [illegible]
ز هر سو لشکری نو میرسیدند
ز تاج آسمانها سر بلندی
بزین نزدیک آن رخشیده شاه
دگر بر فرش موری بگذرد نیل
بجود آورد شیرین از سپاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
برابر باز شد با رکاب [illegible]
سرائی بر سپهرش سر فرازی
بخندانش خزینه پیشکش کرد
چو دانه پاک دارد مردم پاک
در افتد بلند از آن دو یار دلکش
یکی ماز تو هم ملک شاهی

یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی بر مه ز عنبر طوق بربست
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
چو نام هم شنیدند آن دو چالاک
فرو گشتند لختی نیک و بد را
بسان مرغ بر مرکب نشستند
قران کرده ببرج عشق بازان
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
بکرد همه وصف پری کشیده
زمین را از رکابت بهره مندی
وثاقی هست ما را بر گذرگاه
فتد افتاده را جامه در نیل
ثناها گفت بیرون از قیاسش
ز مهمان کردن ماهش خبر داد
نثار افشاند بر خورشید مهتاب
دو میدانش فراخی در درازی
که نتوان در حسابش دست خوش کرد
چو جان شیرین شدی بازار شیرین
گر آلوده شود در دامن خاک
گر چون سازد همه خاشاک آتش
یکی موی تو از حد تا بپایی

سعادت خواجه تاش سایه تو
تو گنجی سر بمهر ناستوده
جهان را دل آید کین جهانگیر
ولیکن گر چه بینی تا شکیبش
ز روماند از آلوده خویش
شنیدم وه هزارش خوب [illegible]
ملی چون دست بر کوه نهاده
فلک بر پاره سایی بر تو گردد
پس مروی شنفته ن مردی [illegible]
بسا باده که در ساغر کشیدند
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش
سخن را رنگ و بوش خورد سوگند
چو با نوید آن سوگند خواری
بشه طارک تنهایی گوید
دگر روز ینه کز صبح جهانتاب
همان شخص گزین را ساز کردند
بروی هر یکی اسفند یاری
بخندک نوگش انداز سر بستند
برون شد حاجب شهریار شتابان
چو دید الحق بنا خوب و دلبند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان

صلاح از جلگی پیرایه تو
بدو نیک جهان آزموده
بپیوند تو دارد رای تدبیر
نباید گوش هادی برو بیش
هوایی دیگری گیرد فرا پیش
همه شکر لب و زنجیر مو بید
سر از گوهر خویشتن بر نتابید
جهان را پادشاهی بر تو گردد
زن آن آفت به گنش جوانمردی نشاند
بوعده ریخته شد خون جشید
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
بروشن نامه گیتی خداوند
بدید آمد دلش را استواری
میان جمع گوید آنچه گوید
طلایی شد لعل بر لولوی خوشاب
همان انجم گریز آغاز کردند
بتیر انداختن رستم سواری
چو سرو از خدنگ زرین شستند
شهان جان و دل آورده شتابان
سرایی بر شکر شهری بر از قند
بر هشت سوی مشتاق شد شتابان

جهان را از جمالت روشنایی
جهان نیز کهسار دانند مومن
گران صاحب جمال افتاده هست
نباید گز سر شیرین برآید
چنان زی با رخ خورشید مانوش
دلش چون زان همه گفتها بخندید
چو پندی نیک عهد و نیک نامست
اگر ماهست ما نیز آفتابیم
بسا گلها که تلخ و تر گرفتند
تو خود دانی که وقت سرفرازی
دلش با آن سخن هم داستان بود
که گر خون گریم از عشق جمالش
رضا داد و شرح در میدان و در کاخ
نشسته شاد شیرین با سپهرا
بزرگ داری ز لشکر گاه خورشید
چو شیر ماده آن مشتاق دختر
بچوگان خود چنان چالاک بودند
همه برقع فرو هشتند بر ماه
نوازش کرد شیرین را و تر خاست
وزان غافل که روز بهره دارند
چو در بازی گر بر میدان رسیدند

جمالت در پناه پارسایی
بدو خود دیدن یا [illegible]
شکاری بس بزرگ افتاده هست
خورده حلوای شیرین رایگانی
که پیش از ناز بنهفتی در آغوش
نگوئی در گلی چون مهر بندد
زمن خواهد بیا مو بی همانست
گر او گنج است ما اژدها ایم
بیفکندند چون بو بر گرفتند
زناشویی بهست از عشق بازی
گر او را نیز در خاطر چنان بود
نخواهم شد مگر جفت حلالش
نشیند با ملک گستاخ گستاخ
شده همراه او در دشت از همراه
جهان افکند بر بر چین نقاب
سوی شیرین شد آن آشوب دوران
گر گوی از چنبر گردون ربودند
روان گشتند سوی خدمت شاه
نشاندش پیش خود بر جای خاست
بمیدان سوار بهره دارند
پری رویان ز شادی بی پر بدند

[illegible]

روان شد هر یکی چون آفتابی
بدید آمد ز هر سنگی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان پرواز
چنین را تاختند و صید را باز
بشیرین گفت هین تا خوش شکاریم
بدین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند
شکرفان شور در کیوان فکندند
ز چوگان گشت بیدستان آهو
زمین زان بید صندل بو شود
بهر گویی که بردی باد از آن بید
شکستی در گریبان گوی خورشید
ز یکسو ماه بود و اختر آتش
ز دیگر سو شه فرمان بر آتش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
گهی شیرین گرو دادی و گه شاه
چو کام از گوی و چوگان برگرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان
چو روز و شب همی گردند جولان
وز آنجا سوی صحرا راندند
بصید انداختن جولان گشادند
بچندان صید کو تا کوه گرفتند
که حدش در حساب آید که چندند
بنوک نیزه هر تا زیستی
نیستان کرد بر گوران زمینی
بزخم نیزه هر خاتون سواری
فرو دادند ز آهو مرغزاری
فلک زان ماده شیران شکاری
شگفتی ماند از آن چابک سواری
بغیرت بر شیر بازی می‌نمودند
تذرو باز غارت می‌ربودند
چو هر یک بود در میدان تماشی
بدو ختنکاه نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی
که از صیدش چه آزار دارد بغیانی
سر از چشم آهو دید ناگاه
که پنداشید بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته
بجای آهوی شیری گرفته
وزان نخجیر که بود آن جهانگیر
جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر
چو طاوسان ملک بگرفت از زاغ
بگل چیدن بباغ آمد سپید زاغ
شدند از جلوه طاوسان
بپر زاغ رنگان برنشستند
همه در آشیان باغ خفتند
ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوستان بند
بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخجیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نگفتند دیگری حرف
ملک فرصت طلب میکرد پیوسته
که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بدیدش
که در بند تکلف بد کلیدش
شبانگه کان شکر لب بار گشت
همان عیش طرب پرداز گشت
ملک فرمود تا یاران نشستند
همان ملک جهان آرا بجستند
بیا تا باده از اول روز
شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم و گر غمگین درین دیر
ندایم ایمن از دیر کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش
زمین را بوسه داد و گرد او خوش
ملک بر وعده یار دلفروز
درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روی آن پری روی سمن بر
روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو برگشادند
چو آن شاه می کردند می نوش
نهاد ازین چون غلامان حلقه در گوش
که خوش باشد می از ساقی تمامی

[illegible]

کسی کوری خورد باقی تمامی

[illegible]

[illegible]

چو پیر سبز پوشش آسمانی
ز سبزه برکشید چتر جوانی
جوانان را ز او پیرانه دگر بار
بسر سبزی برآورد سر ز کهسار
گل از گل بخت طاوسی برآورد
زمانه پر طاوسی برآورد
بسامان خاک گر عشق آوازه کرد
بسا عشق کهن کان تازه کرد
چو خوش شد بشیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خسروی نو
گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس باده در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساده کارا
صلا در داده کار افتاده کار را
شمال انگیخته هر سو حوشی
زده برگاو چشمی پیل گوشی
سهی سرو از چمن قامت کشیده
ز عشقش لاله پیراهن دریده
عروسان ریاحین دست بر روی
شکوفه شکرفان شانه در موی
فروده ناف خاک آبستنیها
ز ناف آورده بیرون رستنیها
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش
غزال شیر مست از دلنوازی
بکوه و سبزه با مادر بیازی
تذروان بر ریاحین پرفشانده
ریاحین بر تذروان پرفشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آواز دراج
شکیب عاشقان را کرده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطا بی عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین دلفروز
بهر نزهت گهی شاد و گهی روز
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهر و ده آمدند از رود و دوری
جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رود مشکر نشستند
علاقه‌های شیرین شکرخند
نی شهر و درا کرده بی قند
نماند رونق ز خویش آن طرفدار
که از باران نیسانی صدف را
عبیر افشان ز جعد مشک بیزش
شکر قربان ز لعل شهد ریزش
ز بس خنده که شهدش بر شکر زد
بخوزستان شده افغان طبرزد
مفرح با نسیمش کشته و پیاز
دوال المشک با بویش پرواز
قدح چون سر آتش از دیو آن شاهی
بطوبی داده توبیخ گیاهی
چو گل از نرگسش کرده نظاره
ز حسرت کرده خود را پاره پاره
سمن کز خوابگه بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوشش از بن گوش
ملک غم تا تماشا کرد روزی

[illegible]

نظاره کش شرح شیرین دلفروزی
کسی را کاو پنهان دلخواه باشد
همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافته آرامگاهی
گر او سوسن زبان اخگرگیاهی
در آن صحرا بهشتی جای کردند
ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد درگاه
ثریا وار گرد خرمن ماه
نشسته خسرو و شیرین بیکجای
جو ماه و آفتاب عالم آرای
صراحیهای لعل از دست ساقی
بخنده گفته با این عشق باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته
برانده شد شیرین پیشه پرور
که رو زه شغال میزد بر زمین گرد
چو سرمستان بلشکرگه در افتاد
وز آن لشکر پیلگی در افتاد
فرود آمد بر و باز کرد تنگ
اسد میکرد سوی خسرو آهنگ

[illegible]

به مستی شتاب آورد بر شیر / به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر
قلمزن کرد مشتی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بزد مشتش بس انگه شیر بر شیر / ز گردون چو پستیش پیروان شد بند
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بوده و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد بر شیران دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آورد شیر افکندن نیز / مقام دست بوسی یافت از ناز
دهانش از بوسه چون حلقه تنگ کرد / ز بوسه دست شه را نیز تر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید درست
لبش بوسید و گفت این انگبین است / نشان دادش که جای بوسه این است
نخستین پیک ازان شکر جام / که از خسرو به شیرین داد پیغام
اگر چه کرده صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / به آخر جام دردی نیز باشد
گلی کاول بدید از وی به بوی / ز صد خرمن گل افزون دید بوی
گلی کاول برآرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سر جوش دارد
دو عاشق چون جهان شربت چشیدند / عنان بوسه از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم درتافتندی
چو دزدی کو بکو مرد او بیابد / پس انگه پاسبان زادت باید
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی خصم را میل / ربودندی یکی بوسه به تعجیل
صنم تا شرمگین بودی و هشیار / نبودی بر لبش جز تیغ و بازار
وزان ساعت که از می مست گشتی / به بوسه با ملک همدست گشتی
چنان تنگش که نی شد در آغوش / اگر کردی قفائش را بناگوش
ز بس کان نازنین در برکشیدی / ز نیلوفر بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبود جامه شد بر ماه / که مه را خود کبود آمد نظرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپید ابش چو گل در دست بودی

عشرت خسرو با شیرین و دختران

فروزان شبی روشنتر از روز / جهان روشن ز مهتاب شب افروز
شبی باد بهار و ماه عیش / ز آن بازو که بنشاند چراغش
زمانه یکی در آن شب بیکران بود / که آب زندگی در وی نهان بود
صبا کرد از جبین جان در رخ / به ستاره صبح را دندان زدودی
شبی بود از در منقوش دیجور / برآورد از زمانه دری شب از کوی
از این سو زهره در گوهر گسستن / وزان سو مه بر او دایه بستی
زمین را مشک سودن بجو داد / هوا را غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته تا به افلاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوختن عود قماری
سماع زهره مه را در گرفته / مه یک حقه صنعتی برگرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
و بس چنگی و خنیاگر شبخیز / چو سیماب بسته برخ شاه آویخته
دد و دام از نشاط دانه خوش / همه مطرب شده در خانه خوش
اگر چه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند

ملک بر تخت از فریدون نشسته / دل اندر تنگه جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاد از بهر بوی شنیدن
چو اجندین وصال از دور بینم / اگر نو بیم تا در نوبه بینم
هوای معتدل چون خوش نخندیم / تنوری گرم نان چون در نبندیم
نه هر روزی ز نو روید بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خواره باشند / گرانی کار کرده کرده باشند
بساتان کز پی صیاد دیدند / چو دیدندی ماهی و مرغان بکوشند
مثل زد گرگ چون روبه دغا زد / بیت من گردم و روزی تو را بود
ازین فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آفتابی از راه برفت
دگر ره دیو را در بند میدانست / ز پیشتش بر سر و گنبد میدانست
ازین سو تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو پیش گنج باد آورد گنجور
وزان سو آفتاب بت پرستان / نشسته پیش داده نار پستان

دوستکانی خسرو و شیرین

ز نرگس و سهیل سینه و بالا / عجب نوش و فلک ناز و حمیلا
همایون و سمن ترک و پریزاد / ختن خاتون و گوهر نام و دلشاد
کلاه لعل را بر آب کرده / ز لعلش داری چون گلنار کرده
چو مستی خواست شرم از پیش برداشت / خود را و وشاق خویش برداشت
ملک نرم نرمک تا مرد بستانی / فرو گویند بخوبی داستانی
نشست لعل او از قصب نوشی / قصب بر ماه بست لعل پرنوش
ز غمزه نیزه و از ابرو کمان ساز / همه باریک بین در اندازی
ز شکر مریکی تنگی گشاده / ز شیرین بر شکر تنگی نهاده
ز نرگس اولین مرکب روانگرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن گنج فریدون خبر داشت / زمین را باز کرد و گنج برداشت
سهیل سیمش گشاده دل نمودی / نیازی بود در پای بن سروی
فرود آمد یکی شاهین شکبه / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر با چین گفت / که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را به منقار
ازان بر داستانی زد فلک ناز / که ما دانیم یک چشم از جهان باز
بلا جستی دگر دوز آشنایی / دو به چندر چشمی دو شناهی
حمیلا گفت آبی بود روشن / روان گشته میان سبزه گلشن
جوان شیری برآمد تشنه از خواب / که سوزی چند باد آن شیر از آب
همایون گفت لعلی بود کانی / که غارت کرد آب زندگانی
برآمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوش تاج
سمن ترک سمن برگفت یک روز / جدا کش از صدف در شب افروز
فلک در عقد شاهی بند گردش / چنا نوقی دگر پیوند گردش
پری زاد و پری رخ گفت ماهی / برهنه بود در نخجیر گاهی
برآمد آفتابی از آسمان بیش / کشید آن ماه را در خیمه خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش / که شهانو شمشاد قصب پوش
بدو پیوست تا گر سرو آزاد / که خوش بالا چو جان سرو دلشاد

[illegible]

دران مهتاب اشنبر چو خورشید / شده با دور دوران چون سایه بید
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا تفسیر آیت باز میگفت
سهی سرو روان بر مرغزاری / ز هر سو می شکفت نوبهاری
یکی بر جای سایل خز گرفته / یکی جلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند بگذشت از جام دوشین / گران شد هر سری از خواب نوشین
ولیعهدان از نشستن مست گشتند / بر فتند با ملک هم دست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب / و باغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی از زخم اغیار / بیا بی بزم و گل زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار روز و شب آهنگ بر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و دورت از دور ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده داد که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشش رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو
من و از تو چو من و تو کیست اینجا / حذر کردن نکو نیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / وگر روزی بود امروز را باش
بسان میوه دار نابرومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
بسا ابرا که گر خندد گل خشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک
با شوره زمین گرد نابانکی / دهان تشنه کام را کرد خاکی
چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرین بر زمانی گشادن
بترک لولوی تر چون توان گفت / گر لولو را ز بیرایه توان سفت
کبوتر بچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر بحث مشو چون شیر سرمست / که مارا پنجه شیر افکنی هست
گر آهوی بپایان گرم خیزد / سگان شاه را کی تگ تیز
مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکات ده قضا گردان مالت
چو نیل خویش را پای نخوارد / اگر در نیل باشی باز کن بار

[illegible]

شکر پاسخ ملطف آواز دادش / جوابی چون طرز زد باز دادش
که فرخ ناید از چون من عیاری / که هم بختی کنم با تاجداری
فرو خوردن چنان چابک نیم / گر با نازی سواری برنشینم
نیم چندان شکرف اندر سواری / که آرام پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصود آن است / کرد در گرمی شکر خوردن زبان است
چو از گرمی بر آب پیم بخندد / وا شکر مبارک شاه را قند
وزان بس بر عشق الماس سود است / ز هر چه راز انفس پاس داشت
سرش با سرکشی گر ره نمودی / تقاضای دلش یارب که چون بودی
شنیده از سخن روی سیر جوان / خوش با خاره گر از دو خشک گل بار
بهر مویی که تندی کرد چون شیر / هزاران موی فاقه داشتی زیر
کمان ابرویش گر شد کره گیر / کرشمه بر هدف تیر انداختی
نمک بر خنده کین را گر پیش / بهر لعلی بکن در صد تکی پیش
غضب بر رخ گر گوشم نهفت / نیاگوش نموده در میانت
از این سو حلقه لب کرده خاموش / زدیگر سو نهاده حلقه در گوش
چشمی ناز بی اندازه میکرد / بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچیده گیسو مجلس آراست / چو رخ گردانده غمزه عذرخواست
چو خسرو را نوازش گرم دل یافت / درونش از ان سخن خجلت یافت

[illegible]

[illegible]

زبان بگشاد کای مه ملک دلبند / کز زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت برگشاد ابواب از دست / قران مشتری و زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را بهره داد از عشق مشهور
کز شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن و شد نیک انجام
برنگ آمیزی صنعت چنانم / که در علای ایشان زعفرانم
پس انگه کردشان در پهلو جای / گرامی اخت تو ای محبوب دلشاد
جهان باد از شما روشن چو خورشید / همیشه تازه باد این چون گل بید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا پر مشک و صحرا پر گهر کرد
ز شرم اندر زمین می دید و میگفت / که دل بی عشق بود ویران ...
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سرنبشت است / مرا این سرنوشت اندر نوشت است
چو مهر رشته سوی آن نقش / زشادی نقش و نیم نقش دیبا
مرا گر دوست چیره و نقش جان است / ز خسرو ملک چیره و خلاف است
چو ده آمد بخیره و گفت زهی / ببیند شیری بر اندر مه داد
نه از شیرم که شیرینم بجنجر / بکرد آن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوز آن بادی بمیرم
وفیات جنس یار زان اهل بود / بهر جوی که ای شد دست بسته
دل خرم بود چون تخته خاک / بر و دو پستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت / دلش را کار چیره و نرم تر گشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش / بخورد و داد کین بستان فراموش
شکر هر دم ... چون گل شکفته / از آن لعل نسفته لعل سفته
کهی گفت ای قدح شب زنده ... / تو بکر تیغ تا شیرین بخندد
کهی گفت ای سمن سیمای ... / بخند آفاق را بر من بخندان
بدست آن بتان مجلس فروزند / سپهر انگشتری میباخت تا روز
ببرد انگشتری چون صبح برخاست / کربیانک عروس انگشتری خاست
بتان چون یافتند از خوشی بهر / شدند از ... شهر
جهان خورد ... / زشادی کاه برگی کم نکردند
جهان افتاد این خود در جهان / دگر ...
عروس آن شاه را از جمله برداشت / بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر بار شده یار / همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر با عقاب و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند / بدان می قوتی ... گرفتند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردند / می لعل از کف دلدار خوردند
حمایل دست تنها بر گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن یاران گرفتند / بدیگر دست بنفشه جانی گرفتند
کهی چستی بغمزه کار سازی / کهی گردن سوی بوسه بازی
گرا اوردن بهار تر در آغوش / کهی بستن بنفشه بر بناگوش
کهی در گوشش الماس گفتی / ...

[illegible]

کهی قصهای دیرین باز گفتن
شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نموده بخت یاری
شده تیره شب از مهتاب افروز / قدح برداشته ماه شب افروز

[illegible]

منه اندر عزلت شاه راست
غلط کردم مه وش بخت عاج
دگر وجه انکه گر وجهی نشد از تو
بچشمی خیرگی کردن که بر خیزی
چو چیره دیدگان ما دی
بیکتا خنی در آمد کای دلارام
بهشیاری مرو زیرا که مستی
وگر خواهی که در دل راز پوشی
درین سودا که با شمشیر تیزیست
دلت گر چه بدلداری نکو شد
بسا فالی که از بازیچه برخاست
بدآید فال چون باشند بد اندیش
وگر خواهی لبی زین بیش دادم
ترا هم خون من دامن بگیرد
بگویم بوسه را پیری بمن ده
تو بازرگان صد خروار قندی
چو سقا آب چشمه پیش برد
سر زلف تو آن هندوی پاک
بدزدی هندوست اگر گریزم
اگر خود درو راه صد زهره باشد
شب وصلت لب پر خنده دارم

بگو گر سفید الماس می‌سفت
گرش را تیز بایدت اراج
ازان روشنم ابهی گرفت
بدیگر چشم دل وا دن که گر خیز

گرفته چند خواهی زو بپا دارم
چو من بیدل نبی جفا گر هستی
شکیبت باد تا با دل بکوشی
صلاح کردن افزازان گریز
بگو تا عشوه زنگی بمی شد
چو اختر میکد شت ان فال راست
چو کشتی نیک نیک آید فرا پیش
بدین گر من نه انکه بسوزم
گر خون عاشقان هر گز نریزد
لبت را چاشنی گیری بمن ده
چه باشد گر تو قندی در چشیدی
ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
بغارت برده ختم دلم چه پاک
چو هندو دزد تا فرمان بذیرم
چو با نکش بر زنی بذ زهره باشد
چراغ آشنائی زنده دارم

بذان بشی چو بشنش ماند وا پس
حساب دیگران بودش گوی ازان
چو خوش بار بیت باز خوب روی
بجائی ارزد آن دم که جانان

چرمی جو زدی وصیدادی بمن بار
تو این عهد شکستی چو سود
تو نیز اندر عزلت بوق میزن
تو خود دانی که با شمشیر بازی
بگویند دو ... که خود بنیا
چه نیکو فال زد نیکو معانی
مرا از لعل تو بوسی تمامست
ازان ترسم که فردا چون خوانی
ندادم زهره نوشش دهات
بده یک بوسه تا ده وا ستانی
چو نکشائی کشاید بند بر تو
در آغوشت کشم چون در دو تیغ
دلم گر برد زلف خون بذیرد
بگیرم دزد را تا باشدم مزد
کمند زلف را بر گردنم بند
کمس واردم فراق از تنگ شکر

گر روی شاه و شیوان واپس
گر چشم تیز محراب چون روی
ز دیده را درو وددید چو ... پایان
نخواهم گویند وخواهد بعد جان
نخواهد کرد با او چاره سازی
جوابا یدگر من چشم تو بیدار
گر باز عشق تنگست را بود
زچاهی خیمه بر عیوق میزن
هلاک جان بود کردن فرازی
مرا زینگ افتد او رابد نیاید
گر خود زا فال نیکو زن چه دانی
حلالم کن گر آن خون ... ست
گر چون من مرده وا کشته باشی
گر بوسم آستین یا آستانت
ازین بیر چون بود بازرگانی
فرو بندی فرو بندد بر تو
مرا جانی تو چون بر جان زنی تیغ
گر هندو دزد دزدی ناگزیرست
بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
ببیند لا غوا شب باش فر بند
بسوزانم با آتش همچو عنبر

حباب حلقه خواهد کرد گوشم
شمار بوسه خواهد برد کارم
بنقد امشب چو با هم ساز کاریم
بجان آمد دلم درمان همین ساز
زجان شیرین تری ای چشمه نوش
همه تن در تو شیرینی نهفتند
شکر لب گفت ازین زنهار خواری
تو آتش گشته من عود گردم
گر از بازان طبع اندازه گیرم
جهان نیمی ز بهر شاد کامیست
همان بهتر که از خود شرم داریم
کسی کافتد خود از بیر آمد
باول شربت حلوا چشیدش
چو ما را فتد و شکر در میان
بیزدان گر او مهر آفریدست
ولی تب دیده را حلوا چشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست
صواب آید دوا دادن بپندی
چو می‌بینم کمون زلفت دراست
اسیر از ابو علاج شاد گرم
مکن زان گل کلاب آلوده کردم

تویی خوبنده تا من میفروشم
تویی ده بر بسه تا من شمارم
نظر بر پیسه فردا چه داریم
کنار من حصار جان من ساز
برو گر گیرمت امشب در آغوش

پشیمان شو مکن زنهار خواری
وزین مقصود بی مقصود گردم
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
دگر نیمه ز بهر انده کاست
بدان شرم از خدا آزرم داریم
خود افکن با همه عالم برآمد
گر حلوا ابن جو جلاب در پیش
بخورستان چه باید در دو روزن
بساط کین میانش در کشیدست

هم درین معنی گوید

زبانش تو سیه طبع را
گر وقت دستگیری پای بندی
تو در دست آمدی من رفتم از دست
مبارک مرده را آزاد می کن
ببرهی از گلت خشنود کردم

تو دل خوش باش تا من جان سپارم
چپانا از در دولت در آئیم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر
یک امشب زنده دارم این نفس را
چو شکر گر لبت بوسم و گر پای

بهای کرا بم را بریزد
مرا خود عشق در دل بهر باید
ولیکن زر با خود با نخ بیتوان
چه باید طبع را خود کام کردن
ز نا فکندن نباشد مرد را
من آن شیرین درخت آبدارم
غت ازمن قناعت کن بحلوا
زلال آب چندانی بود خوش
گرین دل چون تو جانانی بخواهد

بلا به گفت کای ماه جهانتاب
دویدم تا بتو دستی درآرم
نگهم دار و فا سر کند بشکن
ز باغ وصل خود بر کن گیاهم
تو سرمست ز سر زلف تو در دست

تو ساقی باش تا من باده نوشم
چو دولت خوش برآید خوش توان
بمن بازی کن امشب و ت من کیر
گر بر فرد او لایت نیست کس را
همه شیرین نز آید جاب از جای
بهم کاری تراشیرین نبخشد
نخواه آن کام کز من بر نخیزد
چو عشق آمد فسرده چون توان بود
همه با خوشدلی در ساخت نتوان
دو نیکو نام را بد نام کردن
خود افکن باشش اگر وعده پای
گر هم حلوا و هم جلاب دارم
گر حلوا ام تو خواهی خورد مشتاب
گره بتوان نشاند آشوب آتش
ولی باشد گرا و جانی بخواهد
نیز زد ساطها صفرا کشیدن
عتاب دوستان نازیست بر تاب
بدست آرم ترا دستی برآرم
غلام را بیوسی چند بشکن
چو دانی کز فراقت برجه آرم
اگر خوشدل نشینم جای آنست

ی خورم چون خوش نیایم / ترا بینم چو خوش شد دل نباشم
کمر زرین بود چون با تو بندم / دهانی شیرین بود چون با تو خندم
تو از من می بری چون مهره از مار / من از تو دور مانم چون گل از خار
اگر از درد پیری من شوم فرد / من از سر باز می یابم توان درد
جگر خور گر نه تو به یادی ندارم / ز تو خوشتر جگر خواری ندارم
و اگر روی تو دلکش نباشد / دلم با شید و بکین خوش نباشد
عقابی گر بود ما را ازین پس / بیابی در میانه زلف تو بس
چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف شیرین خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتش روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
ملک بر نبات جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفت اندیشه‌اش را / همان آتش رسیده خویش را
هوای گرم بود و آتش تیز / نمی کرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نارپستان را بجان سخت / گرو چاره از و بند و بر تخت
بسی کوشید شیرین را از اندیشه دور / قضای پیش کش از پهلوی کور
ملک اگرم دید از پیغاره‌ای / نمی گفت از زبان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا او روی خود بی شرم کردن
چو با شاه گفت اکنون جو اجه بسیار / بگستاخی بدید آید پرستار
بگفتش با پرستاران چو گوشی / سیاست بایدت اینجا بهوشی
ستور پادشاهی تا بود تنگ / بدشواری مراد آید فرا چنگ
چو دور پادشاهی را ز اید / مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن / گر علم برپای دار و باده در دست
تو دولت جو که من در دستم آیست / بدست آر آن که من در دستم آیست
نخواهد نقش ملک و دولت بی زودون / من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزد / بنیم جو برگ از دولت گریزد
طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست / گر آن جوید کسی کانجا کشد دست
نخست اقبال و آنگه کام جستن / نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگاه چشم آنگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می توان کامی چشیدن / بباد ای ولا راهی رسیدن
بگرمی کار عاقل نیک کرده / بیک دانه بزی فربه نکرده
درین آزار کی باید بر رفت / گر سازم با مراد شاه پیوند
اگر با من خوش افتد آشنایی / همی ترسم که از شاهی برآیی
و گر خواهی مرادت باز پیوست / در کنیامن گر باشم رفته از دست
جهان در ملک تو رسمی قدیم است / بدست دیگران چینی عظیم است
جهان آنکس که گو به گشتاسبی / جهانداری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی
جوانی داری و نیروی شاهی / طلب کن برسری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی بر دست برو خویش بنمای
بدین هندو که رخت اکنون برفت / بتر کی تخت و تاج را از گرفت
تبیغ از ژده کن ترک چشمش / مگر باطل کنی ساز طلسمش
که خسرو آن بود با جشن و با کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز ترکی تیغ شه بار گرفتن / زشش حد جهان لشکر گرفتن

گر چند و ملک در جنگ با تو / درافتاد و بدشمن تنگ با تو
درآیم از بدوستی غمایم / و گرنی بر عادوستی گشایم

[illegible]

ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من ز اقلیم شب خوش / بترک خواب خواهم گفت زین پس
کرم دریا بعشق آید گر آتش / چه خواری چه اگر خواهد زمین بس
زمین را پیل بالا کرد خواهم / زمین در پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل سر بر دام بالین / ز پیلی گو بود و پیل سفالین
نیاوردی خوی بروم بر بام / بدانایی فرود آرم سرانجام
بسوی ار که خواهم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید بچشم آتش بر افروخت / بآتش سوختن باید در آموخت
گهی بانام او پی پیچم کردن / گهی بر مهر او تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر آورد / بسا کس را که عشق از سر برآورد
مرا گر عشق تو در سر نبودی / سر شوریده بر افسر نبودی
بلندی چون فلک بر سر کنندم / رها کردی چو کردی شهربندم
نخستم باده دادی پس گزیدی / بمستی در مرا پا بست کردی
چو بشنیدم همی کردی گریز / به بدخواهان و هشیاران در آویز
می خیزم در آویزم به بدخواه / ولیکن چون برون آیم ازین چاه
بر آن عزم که ره در پیش گیرم / شرم و نبال کار خویش گیرم
بگیرم چند گه تر با دو از بن باد / بکوشم هرچه باد اباد ازین باد
من آن سرو سهی کاین تخت بودم / گرم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بد روز و بیچاره هم تو کردی
گرم بگرفتی اندوه تو ز خاک / گدا اینم با دم آورده بی بیت
بیا تا باغت خوش بود بخند / حدیث لو و با من خوش برآن بند
کنون کز مهر خود دورم وادی / بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم / گر نهان چنین بد دل نبودم
نشستم تا زدل جوانم نهادی / شدم من چون درافتادم نهادی
پس آنکه پای درکیلی غنیمت شد / ز ره نیکون لشکر بدر برد
ول از شیرین عیار انگیز کرده / بعزم روم رخش تیز کرده
زبیم تیغ ره داران بهرام / ز ره رفتن نبود خوش یک دم آرام
دوان ره کرده از تشویش باراج / بترک تاج کرده ترک بی تاج
عقابی چاره پر بیغی که در زیر / نهنگی بر جهان نیغی که شمشیر
برون زد جهان و برافتاد در همش / گروان خواند غیب آموز شاهش
فرس میراند تا پایان آن دید / گرویده از اختران با او سپهر
وز آنجا تا ب دریا بتعجیل / ده و اسپه کرده کوچی پیل و پیل
وز آنجا نیز بگذران راند بگیر / بقسطنطینه شد در پیش قیصر
چو قیصر دید کامد بر درش تخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
عظیم آمد چو دید آن حال معلوم / عظیم روم را آن حال معصوم

[illegible]

حساب طالع از اقبال کردن / بنوعی طالع استقبال کردن
چنان در دین عیسی شد بنه شاد / گرد دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را دو زبان چیره دانه | فراوان شرط شد اندر میانه
حدیثشان عروسی از فروغ | گر اهل روم را چون دروغ
همان لشکر کشیدند با طوس | جهان آستین چون پر طاوس
بگویم چون دگرگونه گفت | گر من پیرارم از پیوند و جفت
چو صف فوج کسان از لشکر تاخت | کسی فرسخ مرا هم لشکر باز
چو روزی چند شاه از خاطر گرد | بیاری خواستن لشکر ز ملک کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش | بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که خسرو را بیامد | روانه شد ز هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی ز بس پر ناپای جنبید
جهان تخته مر ازش مرد کاری | گزین کرد از دلیران کارزاری
شبیخون کرد آمد سوی بهرام | زره در جامه کرد و خورش را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو آید شیر نخجیر
ولی چون تخت دو بار هم گردش | ز شیری و جهانگیری چو سر نوش
تر مک نیزه و چاکا چاک شمشیر | درین مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش | دماغ زنده را برده از هوش
چنینهای زرین نعل گرد | ز خون بر گستوانها لعل سینه
سهیل نیزه ها آتشین جوش | زمین آریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده | بر آن سو سو دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نمود | قیامت در یکی بازی نمود
سنان بر سینهها سر تیز کرده | جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر سرها نشسته | هزیمت داده بر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر جسته | نه از خوردن سر شمشیر بسته
چنان میشد بزیر دعها تیز | که زیر برگ گل از باد شبگیر
عقابان خدنگ از خون سر | برات کرگزان بر پر نوشته
ز موج خون که برمیشد بعیوق | پر از خون گشته طاسکهای منجوق
زره بر های زمرین آب داده | زره پوشان کین را خواب داده
بسو کی نیزه های سر فتاده | صبا گیسوی بر جهها کشاده
بمرگ کپسروران سر بریده | زمین جیب آسمان دامن دریده
هماییها فلکفن هر یکی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران خوغای ترکان | زبانکهای ترکان نایک کمان
چو بر سر تیغ پر خاک شاده | نیستانرا با آتش در نهاده
بچندان تیغ شد بر سر شتابان | که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
بچندان ریگ شد بر زنگ یزدان | که بر زد وقت برگ برگ نوان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی | کشیده تیغ گرد اگر دسیلی
بزرگی امید بیش پیل سر تست | بساعت سنجی اسطرلاب دست
نگه میکرد و آن فرصت همی جست | که بازار مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک در کف شست | مبارک طالع این خطه در یافت
بطع کینه بر چون پی فشرده | در افکن پیل شرح زن که بودی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل | سوی بهرام شد چون شیره چون پیل
بروزه پای پیل آن نشین را | بر پای پیل بر دان پیلتن را
تنگ افتاد در خصم جهان سوز | بلرزه حال خسرو گشت پیروز
ز خون جندان روان شد جوی | که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمندی بر میان چون سکل زنجیر | بهندی تیغ هر کس را که دیدند
چو موی زنگیان گشته گره گیر | سرش چون طره گرجی بریدند
دماغ آشفته شد بهرام را نیز | زجعدان خلایق کس نه پیچید
جهان گز روشنی سر جاهیان را | مگر بهرام و مهری چند جسته
زغیبت کرد آن بهرام و از نیز | ندیدم کس که خود را دید و نشکست
جهان انگلند چون بهرام گور شش | گروه چنان ماند گز چشم خود رست
جهان صورت که خود را دید دریافت | چو از چهره و غمان جند بهرام
ز چشم نیک و بدش چشم دید بیافت | بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان چون او بسی اندر چنین سوخت | کدامین سرو را داد او بلندی
مشبید از انشانید بادی او نوخت | گر بازش خم نکرد از مستمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد | همه لؤلؤ شکر نتوان ز مرد
نداد شعاقبت رنگ گل زرد | گهی صافی توان خورد و گهی درد
چو شادی و غم از یکجای روئید | بجایی بانگ بربط بر کشد ساز
بجایی پر بجایی پای کوبند | بجایی مویه گر برد از آواز
نتوی بخت گر مست این علغوا | جهان را ابلق توسن سوار است
تو خواهی بر کشش کن خواه برخار | کلید خوردن خود را د شمار است
ملک بر سر خطی شد تیز | نشاید کرد بر کس استواری
ز راهش دوح را جای گریز | گرفته دست با کس پایداری
چو با بهرام چوبین شد شد بخت | سوی چین شد درابر و چین نشسته
بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت | از اجا و القضا بر سر نوشته
ستم شهانه پیرون کسی نیست | [illegible] | درین پرده چنین بازی کسی رفت
چو پر بر کرده ماه از برج شاهی | ز نور زهره خور چنگ بر جیس
ز خورشید شد در برج ماهی | سعادت یافت از تثلیث و تسدیس
ز پرکار زحل خورشید منظور | ذنب مریخ را میکرد در کاس
بدلو اندر علم بر زحل نور | شده چشم زحل همخوابه را پس
عطارد کرده اول خط جوزا | علم بنشست بر برج کمان
سوی مریخ شیر افکن تماشا | بدین طالع گرو شد بیرون بخت
بر آورده ار سپیدی با سیاهی | چو شد کار همه ملک بر فراز
ز مغرب تا بمشرق نام شاهی | همایون گشت از روز کارش
کشیده از فلک تختی بر ز شیرها | جهان کز بس گهر های جهانتاب
دو و گوهر گشتی در بدرها | بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیران | چو فرخ شد بر و هم تخت و هم تاج
مبارک باد گفتند شش دلیران | در آمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم راز دل شایست راندن | بحکم آنکه مریم را نگه داشت
ز غم پرواز را شایست خواندن | گزو بر اوج عیسی پایگه داشت
اگر چه پادشاهی بود و بخشش | نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
ز بی پایی بپایی بود در ششش | طرب میکرد لیک از دل نمی کرد
گهی باده و جام آرام کردی | گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
گهی از گریه می در جام کردی | ز نیک عشق ملک پادشاهی
گر عشق و ملکت باید بهم راست | ازین هر دو یکی بر باید خاست
جه خوش گفتند شیران با پلنگان | گر خوگر که کند یا ده زنگان

شبی در بام بودم بخت با یار به بالین بر نشسته بخت بیدار چو بخت خفته من بیدار گشتم بدین سان بیدل و بی یار گشتم
مرا با مملکت گر یار بودی دلم زین ملک برخوردار بودی بغم گر فرو شد بخت بیدار بعید ملک چنین یک بوی آن یار
مرا گر بید خندان شود خورشید گر اندوه بر نشاند جای جمشید دهن پر خنده و خوش چون گل تر کرد در و یا خنده نخندد بادام تر
منم آن مرغ کز افتادم ناکام ز بر نشیمن خانه دار از نشیمن دام چو من دارای گلستان رای دارم چه سود از بند زرین دانی دارم
نه بند از پای می شاید بریدن نه با این بند می شاید پریدن غم یک تن مرا چون ناتوان کرد غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد اگر من غم خورم غمخوار باشد نخواهد دل که تاج و تخت گیرم نمیخواهم که با دل بخت گیرم
پراکنده دل و مهجور از آنم نیم مجموع دل رنجور از آنم مه و خورشید دار و ترش خاکی ز جمعیت رسید این تابناکی
ستاره نیز هم زیجان با غنست پراکنده از آن ناقص چرا غند شرار و زنان ندارد و پرتو شمع گر آن نور پراکنده ست و این جمع
دل تاریک و روزم راست ایند تن بیچاره خیزم را ات آیند نمی شد هوش در سودا نم گرد بیاز جای روی بسته بر دم
سیاهی برده و خوزنگی بیدار او بسرخی چون زند چون گشت بیمار سر از دولت کشید نامرادی که با دولت کسی را او دهی
کسی بی دولتی کامی نیابد به از دولت فلک نامی نیابد بدولت یافتن شاید همه کام چو دولت هست مرغ آید فرا دام
تو گندم کار تا چیستی بر آرد گیا خود در میان دستی برآرد بهر کاری در از دولت بود نور که باز از کار ما بی دولتی دور
بسی بر خواند ازین افسانه دل چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل صبوری کرد با غمهای دوری هم آخر شادمانی شد از آن صبوری
چنین در دفتر آورد آن سخن سنج گر بر دوزد او پیشانی از رنج
که چون شیرین ز خسرو باز پس ماند دلش در مهر و جانش در هوس ماند
بسان گوسپند کشته بر جای فرو افتاد و میزد دست بر پای تن از بی طاقتی پرداخته زور دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را گرفته خون دیده دامنش را گهی از پای می افتاد چون مست گر از بیداد میزد دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده مژه چون رشته در گوهر کشیده ز خواب ایمن همه شبهای عشق ز بی خوابی شده چشم و چراغش
سهی سروش ز برگ بید لرزان شده و نرد نا گه گه عنبر افشان زمانی بر زمین غلطید غمناک زمانی چند مشک افشانده بر خاک
ز بادام تر آب گل بر انگیخت گلابی بر گل بادام بر ریخت چو نسرین برگ برگ شاد نا خند بنفشه چید برگ برگ از لاله گند
گهی بر سنگ زد ... گهی خایید فندق با عقاب گهی چون گوز هر سو سپیده گهی بر جای چون چوگان خمیدی

نمک در نرگس بی خواب کرده ز نرگس لاله را سیماب کرده درختی بر شده چون لعبتی دور گداز از آن گشته چون ... کافور
بهاری تازه چون خشنده مهتاب ز غم پژمرده چون در خاک سیماب کمین جاران محنت بر نشسته بزرگ داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر در دل شکست افتاد در لشکر دل ز بنگاه جگر تا قلب سینه بغارت شد خزینه بر خزینه
بعهد چند از میان سلطان خان رت ولیک انگه که بر خدمت میان بست گهی دل را امیدی یا نو کردی ز دل چون بید لرزان ... کردی
مرادی را که دل بر وی نهادی بدست آوردی از دستش بدادی گهی بای کشتی گاه ستمکار نکردی تا تو بودی زین نمط کار
فرو شد ناگهان پای بکنجی ز دست افشاندی بسی یاری دنی جهانی کز ... عشقش بر گزیدی تراداده بدو باد ... وحیدی
به آب زندگانی دست کردی نهان شد لاجرم کز وی بخوردی از آن آتش بر آمد دود اکنون پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی دلش داده کریای کامرانی گهی دیو زمین بر دیش ازرا گرو بایست رفتن از پی ما
جو بسیاری درین محنت بسر برد هم آخر زین میان کشتی بدر برد بصد زاری زخاک راه برخاست زبس خواری شده با خاک دراست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد ز کار شاه بانو را خبر کرد دل بانو موافق شد بدان کار نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند نماند هیچکس جاوید در بند نیاید تیز دولت بود چون گل که آب تیز زود افکند پل
چو کوافتان و خیزان به بود کار هر آنکس کو فتد خیزد دگر بار نرویید هیچ تخمی تا نکندد نکاری بر گشاید تا نه بندد
فزی کز شغف من بر گیرد اسان ز شغف وجع من شود هراسان بسی در کار خسرو رنج دیدی بسی خواری و دشواری کشیدی
اگر سودی نکردی زو زبان رفت جو سرمایه بت بر جا باک از آن رفت چو وقت آید که آید آب در جوی نماند دولت اندر کار ما دیر
جو بانو زین سخن ... گفت بت بی صبر شد با صابری جفت وزین درین نشاید هنرمند بکار آورد با او نکته چند
دلش را صبوری بند کردند بپاد خسروش خرسند کردند شکیبا شد درین غم روزکاری نه دو تن دل نه دو دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز بدان تا نشکند تاب شب افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند که عشقش آتشی در جان افشاند طپید آنجا و دستش کرد بر کمر که پشت مرده خواهد مادر پیر
در آمد کار وانداختش به پستی به بیماری کشید از تندرستی جو روزی چند بر وی رنج شد چیر دل از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد بشیرین هم جهان هم جان رها کرد فرو رفت آفتابش در سیاهی بشد در خاک بر زد بخت شاهی
چنان است آفتابش در زوال است که با شد هر ولایت را نهایت نیابد شیشه از سنگ دوست که باز آن شیشه را هم سنگ ...

فغان زین چرخ گرد تیز تک سازی / گهی شیشه کند گه شیشه بازی

باول عجبه زنبور انگبین کرد / باو بازهم آن انگبین خورد

بدین قالب که بادش کلاه است / مشو غره که گشتی خاک راه است

بدین جا کو بنا بر باد دارد / مشو ایمن که گشتی خاک دارد

زبادی کو کلاه از سر کند دور / کیا را آسوده باشد پیر رنجور

چه می پیچی درین دام کلوچ / گر جوزی پوک پیچی در میان هیچ

بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این دور پلنگی

نظر کردم ز روی تجربت / خوشیهای جهان چون خارش است

از اول خارش است [illegible] / [illegible]

بیندازم جام کیسی خوش گوار است / باول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم وا ده که خواهی پیش خوردن

گرت صد گنج هست و یک درم است / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست

همی تا پای دارد تن درستی / بسختیها بگیرد طبع سستی

چو بر کردی خراج از استعانت / بدشواری بدست آید سلامت

دهن چندان نماید نوش مندی / که باید در طبیعت هوشمندی

چو گیرد نامرادی مرد را گوش / کند راه مرادی را فراموش

جهان زهر است و خوی تلخ ناکش / بکم خوردن توان رست از هلاکش

مشو پرخوار چون کرمان در گور / بکم خوردن بکن در بند چون مور

زکم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پرخوردن بروزی صد بمیرد

حرام آید علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردنی را گلشکر و آز / نباشد طبع را با گلشکر کار

چو گلبن هرچه بگذاری بخندد / چو خوردی گر شکر باشد بگندد

چو دنیا را نخواهی چند پویی / بد او چند گویی چند جویی

غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد

درین صحرا کسی کو جای گیرد / زمشتی آب و نانش ناگزیر است

[illegible] گل تنگ و دل تنگ / کرا او باشد گل تنگ و دل تنگ

غم روزی مخور تا دور مانی / که خود روزی رسان روزی رساند

فلک با این همه [illegible] / شب و روز ابلقی باشد بهم رنگ

بدین ابلق گر آمد شد گزیند / گر اینجا آمد او آنجا نشیند

اگر واعظ بود ور مرده گوش / گر تو پیرون کنی تا او بگوش

اگر زاهد بود گوید گر خون کار / [illegible]

ورین گرداب غم کس پا ندارد / پسر چون زنده باشد چون پدر مرد

کسی که خون هندو می برد / چو وارث باشد آن خون برگیرد

چو فرزندی تو با این ترکتازی / که چندوی پدر کشی انوازی

بزن تیزی برین چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل ترا کشت

فلک را تا کمان بی زه نگردد / شکار کس بزور فربه نگردد

گوزنی را اگر ره پر شیر باشد / کجا در زیر پی شمشیر باشد

تو این چون شنیدی بر ماندن خورش / که دارد باد در پس چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش / بگردد آدمی خوردن فراموش

[illegible] / [illegible]

جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است

جهان از نام انگبین تنگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد

چو ماند در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی

ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشتی صافی آمد گوهری پاک

چنین گویند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسی زنرا که انجام روایی / بسا مردا که رویش زرد یابی

خداوندا چو آید پای بر سنگ / فتد کشتی دران گرداب تنگ

نظامی را بآسایش رسانی / بخشش بخشایش رسانی

[illegible]

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی

بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی / نخواست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت

ستم گرد شهر و روستایی / گر جهتر داشت از دنیا دعایی

ز عدلش باز با تیهو شده خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت دور بود از دور پیشه / بدین داد او خورد و دیگر کند

زراعی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه غله صد بیشتر کرد

[illegible] چون نیک باشد باد / کم آورد بجای گل گیا را

درخت بد نیت خورشید بخت / شه نیکو نیت را پی فراخت

ز راحتها و نیکیهای اطراف / ز رای پادشاه خود در بند لاف

بچشم پادشا افتاد رایی / که بند رای گشد با پادشایی

چو شیرین از شهنشه جز نبود / دران شاهی دلش را روز بر بود

اگر چه دولت کیخسروی داشت / چو مه [illegible] داشت

خبر پرسید [illegible] / مگر آمد [illegible]

چو اگه شد که شاه مشتری تخت / رسانید از زمین بر آسمان رخت

چو گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری

ولیک از کار مریم تنگ دل بود / که مریم در تعصب تنگ دل بود

ز دل کوری بکار دل فرو ماند / دران محنت چو خر در گل فرو ماند

ملک را داده بد در روم سوگند / که با کس جز نیارد مهر و پیوند

چو شیرین از جهت کمی خبر یافت / نفس از زین حکایت مختصر یافت

دلش چون چشم شوخش جنگی آمد / همه کارش چو زلف آشفتگی یافت

دران یک سال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شور [illegible] رای / برد ناموس عدلش بی وفایی

جو آن چاره ندیدش سرو چالاک / گزان دعوی کند دیوانه خود پاک

کند شهار وی در کار خسرو / [illegible]

نبود از رای پیشش پای بر جای / گر بی دل بود و بیدل [illegible]

بمولایی سپرد آن پادشاهی / سرش پیر آمد از صاحب کلاهی

بگلگون رونق رخت بر [illegible] / ز ره [illegible] بر فتراک دست

وزان خوبان چو در ره پای [illegible] / کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی برداشت از دو چار و بنیاد | ز جلس چار بابان نیز بنیاد
رکاو و ... سفید و اب و اشتر | چو دریا کوه کوه و اشک در ابر
وز انجا سوی قصر آمد بتعجیل | پس او چار پایان میل در میل
دکر ره در صدف شد لولوی تر | بسنگ حسنش در داد گوهر
بهور هندوان آمد خزینه | بسنگ پیشان غم شد آب گشته
از ان در خوشاب سنگ ارزان | چو ان شکاه مو بد شد فروزان
ز رویی او کرید خوم بهاری | شد آن نقش کزین چون لاله زاری
ز کرمی کان بهوا در کار او بود | بهوا کشتی که کرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک | بدید امید را در کار نزدیک
ز ریم بود در خاطر هراسش | کریم او زوش میداشت پاسش
بمهد آورد نش فرصت همی یافت | برفتن نیز هم رخصت همی یافت
به پنهانی قناعت کرد آن ماه | بجانی دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ | چپاه روم زد بر لشکر زنگ

[illegible]

برآمد یوسفی نارنج در دست | ترنج مه زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی | گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند | بپرواز این جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و آشوب | زمین آسوده از تشنیع و آشوب
بفال فرخ و پیرایه نو | نهاده خسروانه تخت خسرو
سراپرده ببسته ره بر گشیده | سماطی بیکران در کشیده
ستاده قیصر و خاقان و فغفور | بیک آماجگه از بارگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی | بروز انوزده کشورخدایی
طرف داران که سرداری کشیدند | ز خسرو پشت پای خویش دیدند
کسی کش درد دل آمد سر بریدن | نیارت از سیاست باز دیدن
ز بس کوهه کمرهای شب افروز | در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمربندان چو سیل | کمربندی زده معقد از ده میل
در آن صف کاتش از بیم آب گشتی | سخن کز زر شدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دورویه گرد تخت پادشاهی | کشیده صف غلامان سرایی
ز خاموشی دران زرینه پرگار | شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین از زیر تخت آرام داده | بر ایشان خاص بار عام داده
نفیر الباب در دل بامدادان | زده هر یک درانداخت شادان
زمین بوسیده اکفا شاه و شاهان | همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زین بهره باشی خوش ... | کز چو بهره شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برانداخت | کز چوبین خانه را دشمن برانداخت
شهنشاه از دل سنگین ایام | مثل زد بر تن چوبینه بهرام
که تا او بر زمانه چوب زن بود | فلک چوبک زن او چوبینه تن بود
گر شاخ دولت باشد بر او | همه چوبینه چو چوبین شد بخاور
نه این بهرام اگر بهرام گورست | سرانجام از جهانش بهره گورست
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد | طپانچه باد رفتش کاویان زد
کجا آن شیر کو از شیر گیری | چو بستان کرد با ما شیرگیری
جهان در جهان با ریش میکرد | تمنای جهاندار بیش میکرد

بسا مردا که کوشیده راونت | فریب خاکیان بر خاک آورد
بسا گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون بسته شد در دام نخجیر
بسا شه کز فریب باده ... | خصومت و آشتی بی ذوق کرد
سرانجام شتاب خام تدبیر | بجای پرنیان بر دل نهد تیر
ز معموری کلاه از سر شود دور | مبادا کس ز روز خویش مغرور
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که در روغن نمیرد
خورشها را نمک زو تازه دارد | نمک باید که اندازه دارد
مخور چندانکه خرما خار گردد | گوارشش در دهن مردار گردد
جهان خور کز ضرر تنهای خالی | حرام مردمان کرده حلالی
بجو بالاتر از دوران خود جای | نکش پیش از گلیم خویشتن پای
بقدر خورشش باید زدن لاف | کز زر دوری نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد هنرمند | هلیله با هلیله قند با قند
نسیم دیگران زرین مکن کاخ | کز و رخ زرد کرد و کیسه سوراخ
چو دریا برمزن موجی که داری | مهر بالاتر از اوجی که داری
مشو خامش چو کار افتد بخواری | کر باشد خامشی نوعی ز خواری
شنیدم من که در تاریخ عامان | نهی نو بود از آن آشفته نامان
چو با او ساختی نابالغی جنگ | بیالغز کسی برداشتی سنگ
بپرسیدند کز طفلان تاریخ خوار | ز پیران کین کشی چون باشد این کار
بگریه گفت اگر پیران بخندند | کی طفلان ستمکاران بشنیدند
چو دیدت از پای ما خشنود باشد | بجرم پای پسر ماخود باشد
بچاری مبین در صبح درویش | کر او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان دیده بر دوز | ز چشم بد هنر دیده میاموز
هنر بینید چو عیب این چشم جاسوس | تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ز او فی لصد تیز زیر درشت | هنر بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یک دیده نمایی | بعیب دیگران صد صد گشایی
نه همچون آینه کن عیب جویی | بر آینه ها کن نیک رویی
خطا آید این یک هنر بس | که پیش کس نگوید عیب هر کس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند | کر از پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خورد | که زور از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدان خرگوش فالی | که بر جنگ نکارد مردار شاهی
چو شیر از بدن خنجر تیز بندد | بد و خون بسی خرگوشی بریزد
در آب نرم رو خشک خواری | کر تند آید کز ز نهار خواری
برآتش دل منه کر دل فروزد | که وقت آید کرد خرمن بسوزد
بکیستانی مبین در خنده شیر | که آن دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری | ز خنک شیر یابد نام شیری
چو کس خوانی خسرو که بهرام | ز کین خسروان خسرو شد بی نام
نهنگ آن به که با دریا ستیزد | کز آب خرد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری در این باب | بزرگان دیدند از دیده ها آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ | روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اوفتی نکرد از بهرام | ز نبالت آشنا شد بنیاد جام
چهارم روز مجلس تازه کردند | غناها را بلند آوازه کردند
بجشیدن در آمد دست دریا | زمین گشت از جوام جوش دریا

نه این بهرام اگر بهرام گورست
سرانجام از جهانش بهره گورست
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپانچه باد در فش کاویان زد
کجا آن شیرگو از شیرگیری
چو مستان کرد با ما شیرگیری
جهان تا در جهان بازیش میکرد
تماشای جهاندار(ی)ش میکرد
بسا مردانه کو شیرزادست
فریب خاکیان بر خاک دادست
بسا گرگ جوان کز روبه پیر
بافسون بسته شد در دام نخچیر
بسا شه کز فریب یاوه گویان
خصومت را شوی با ف گویان
سرانجام شتاب خام تدبیر
بجای برنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس ز خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک زو تازه دارد
نمک باید که اندازه دارد
مخور چندانکه خوناخار گردد
کوارش در دهن خروار گردد
ملک چون شد ز نوش آبادیان مست
خیال روی شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را
وز او فرمان طلب شد کار خود را

طلب کردن خسرو باربد را

درآمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز
گزید او موسیقی لحنی باواز
چو باد از گنج باد آورد راندی
ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها پر باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از جعبه کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن از ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گردی ز بوی مشک خانه
چو زد زارایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز
خرد بی خود شدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه بر سبزه کشیدی
ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گشاده قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا سالی بسروستان نگشتی
چو سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده دوشین شکستی
چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی
ببردی هوش خلق از مهربانی
مران شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاقش شب خیز
چو در دستان شب فرخ کشیدی
ازان فرخنده تر شب کس ندیدی
چو بازین پرده فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و پیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبک دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از خون سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی بدستان آتش انگیز
همی زد باربد در پرده تیز
ز هر پرده که بر زد او نوایی
ملک دادش پر از گوهر قبایی
ز گفت باربد کز باربد بود
بیازی خسروش صد باربد بود
جهان بد رسم آن بدر منور
که بر هر ره بدادی بدره زر
زهی لطفی که گر از تنگ دستی
رهی گفتی رهی زرین پرستی
چو عالی همتی کردن برافراز
طناب زهره از گردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بردوز
ز چون من قطره دریا درآموز
گرچه زین گنج بخشیدم شاهی
وزان خرمن نبخشیدم برگ کاهی
ببی برگی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من درخواست کردم
وزان بس که پر کردم جهان را
ولی نعمت شدم دریا و کان را
نظامی گر نه زرین است هست
ره تو زر چه شد مگذار از دست

ازین ره گر گریبان طرازی
کنی بر گردنان گردن فرازی
چو بدر از جیب گردون سر برآورد
جهان عطف هلالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو
چو برگشت از بشیرین سرگذشتی
دمان مریم از غم تلخ گشتی
ز سرمستی درآمد پیش مریم
دم عیسی بر او میخواند هر دم
که شیرین گر ز من شد دور بهتر
ز ریش من نمک بی شور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست
نکیسا در زمن بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت کن که آن قصرش سپارم
بمشکوی پرستاران بیارم
نه بینم سوی او گر باز بینم
برآیش باد جان نازنینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر
شکوهت چون کواکب آسمانگیر
خلافت را جهان بر در نهاده
ملک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرود از کام زرین
ترا ای رخ حلوا اینچنین نرم
برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خوردن ترا ندیدن سود
گر بس شیرین بود حلوای دود
مرا با جادویی هم خفته سازی
که بر سازد چو بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر پیش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد
ترا بفریبد و مار افکند دور
تو زو راضی شوی از ما شوی دور
من این افسانها را نیک دانم
چنین افسانها بسیار خوانم
بسا زن کو صد از پنجه ندارد
عطارد زو قلم در کف نماند
زنان مانند ریحان سفالند
درون نشان جهیز و نشان جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردی دست
بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دوران جدایی
گزو حاصل نه بینی جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی
بر تو تنها دم از شادی برآورد
چو سوسن سر بآزادی برآورد
بتاج قیصر و تخت شهنشاه
اگر شیرین بدین کشور کند راه

بگردن بر نهم شیرین رسن را
یقین شد شاه را چون مهر آن گفت
سوی خسرو شدی چون پیک شاپور
ازان بازیچه حیران گشت شیرین
شفاعت کرد روزی شه بشاپور
بیار آن ماه را یک شب بدین برج
گر از سم مریم از بس ناشکیبی
گر این شمع آن پری رخ را بپیچد
بقصر آمد چو دریائی پر از جوش
ملک را در شکارش رخش تند است
بیا تا یک سواره بر نشینیم
بت تنها نشین ماه تهی رو
بخندید برزد آوازی بشاپور
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نباید هیچ از انصاف تو یادم
گشادی چون کنم گوهر نژادم
مرا بگذار تا گریم بدین روز
ببین تا چند گه اینجا فتادم
روا نبود که چون من زن شکاری
چه کرد آن ماه زن خونخواره باری
منم گر باز او پیوسته شاهم

برآویزم بگوشش خویشتن را
که هرگز تا پسندا زو جهت باجفت
بصد حیلت بپای دلاویز دور
گر بی او چو شکیبید شاه چندین

[illegible]

گر پنهان دارمش چون لعل در درج
چو عیسی برکشد خود را صلیبی
شود دیوی و بر دیوی نشیند
گر باشد موج آن دریا بجوشد
ولیکن از زمینش شمشیر گیرد
ره شکوی خسرو بر گزینیم

[illegible]

گر از خود شرم دارای زخدا دور
نه هر چه بر زبان آید توان گفت
به بی انصافیت انصاف دادم
نخواهم چون دوم آخر نیادم
ترا در پرده را شیرین نهادم
ز همخوابی و خواری دل نهادم
کله داری کنم با تاجداری
چو آتش پاره در نایاره با من
گر او در غم بماند چه بیادم

همان به کو بدان وادی نشیند
سخن را از در دیگر بنا کرد
جوابش هم نهانی باز بردی
دلش دانست کان برج وفا نیست

[illegible]

ستا از بهر صلاح دولت خویش
همان بهتر که با آن ماه دلدار
پذیرفتار فرمان گشت نقاش
حکایت با شیرین بر سر آغاز
ازان او را چنین آزرم دارد
طرب می باز با دولت جهانی

[illegible]

بگو چندین که محرم را رفیقی
ازین صنعت خدا دوری دهادت
برآوردی مرا از شهریاری
چو فرمانی دل با این فرا
چو آن درگاه را در خود نهفتم
نیفتاد آن رفیق بی وفا را
بسی کردم شکر خنها که باشد
من اینک ز تیغ او با یاد دیگر
ز بهم کرد او گوئی بگردد

گر چه زان به که آبادی به چند
نوازش می نمود و صبر میکرد
ز خونخواری بهمخواری پری
شکیبش با صلاح بی وفا نیست
سر تا کی باشم از وعده از خود دور
نیارم رغبتی کردن بدو پیش
نهفته دوستی ورزم پری وار
گر بندم نقش چنین از تو خوش باش
گر وقت آمد که بر دولت کنی ناز
گر از پیمان قیصر شرم دارد
سراید خصم را دولت جوانی
تهی از خویشتن تنها ز خسرو
کفایت کن تمامت این کرکی
خدا زین کار دستوری دهادت
همی خواهی که از جانم برآری
کنم با اژدهائی هم قفائی
بروز آن به که از در در نهفتم
گر بنوشد سلامی خشک ما را
گر گویم ور توام شیری نیاید
ز مهر انگبینه باز ار دیگر
غم من در دلش سوئی نگردد

اگر خود روی من آیینست از سنگ / درو بیند فرو ریزد از آن سنگ
سک آزمن بر بود گر نتوانم / فریبش را چه سنگ اندر زبانم
دل آن به که با تمکین واپسند / که در سنگ بیند در ما بیند
بیا تا کج نشینم راست گویم / چه خوار آید گزو آید بدیدم
شند آن از سر [illegible] / چنان آبی که آبی بر نیاید
ز پس با من در جنگ دراید / گر جائی آشتی رنگی نماند
ز بس پیر زیر او بردم چنیدم / ز بس با رغبتش که لرا خلید
سرم می خارد و پروا ندارم / سر در عشقش بر خود انجام
بزد گر با منا و همدم ماند / ز کس نخستم نبد زو هم جیا
دلم می جست دانستم که رایام / زبانی دید خواهم کام و ناکام
کنونم می جهد چشم گهربار / چه خواهم دید بسم الله دگر بار
گر آید دختر قیصر نه شاپور / گر زین قصر کشش برسوائی کنم دور
سرانجا به بود سر گشتن انجا / گر نعل اینجات در آتش انجا
اگر خسرو نه کنجی بود شاه / نباید کردنش سر پیچ با ماه
وگر با خوی کرمم برستیزد / جهان چو شمع گر او جوشش برود
ورستم زلف دانا تیک [illegible] از وی / شکیبش را [illegible] گردن
گر آن نامهربان از مهر سیرست / زمانه بر چنین بازی دلیرست
گر آید چهره از جانه [illegible] / ز شور پستان شیرین شکر گون
وگر بیم درخت قند [illegible] / رطبهای مرا خرمی کشتست
نخواهم کردن این تلخی فراموش / گر چه شیرین کند مریم کندوش
همه ساله نباشد سینه درو / بهر جا کرد رانی کردنیست

گرفتم سنگ سخت گردیدم اخر / بشیر سنگ پرور دیدم از خود
شوم پیش سنگ اندازم ایکی / گر خواهد سنگ دلی با حیلی
مرا خود کاشکی مادر نزادی / وگر زادی نخوردی سنگ خاری
هزاران پرده بستم [illegible] / هنوزم پرده کج هیچ [illegible] بار
چگونه راست آید ره زنی را / گر ریزد آب روی چون منی را
چو مارا نیست پشتی در کلاهش / کشیدم پنبه از حیل [illegible]
دلم کورست و بینائی که بیند / چه دل کور و چه انکس کو نه بیند
زبانم این چنین پرواز او را / گر هر چه [illegible] ز خم زبانست
بدو خواهم چو او همخوابه باشد / گر زرین جام را [illegible]
گر این مست آزموده در [illegible] / گر هر کش دل جهد چیند ز با
مرا زین قصر بیرون گر [illegible] / نخواهم رفت ایم سر [illegible]
بپستان می فریبندم [illegible] / نیارند از ره دو شان [illegible]
اگر هوشش مرا از دل براند / من آن دانم که در بابل [illegible]
بر از پهلو کند زین نرگس / نهد چشم چو سوسن [illegible]
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / عمیدش را بر قص [illegible]
خیالم را ابر بایم کرد در خواب / بدین خاکش [illegible]
شکیبائی نکنم چند انکه / در آید از در عذرا [illegible]
دگر شبدیز توسن انگی / ز تندی نیز گلگون [illegible]
گر او دعوی صاحب کلاهست / مرا نیز از قصب [illegible]
یکی درجست در دریا گمین / یکی پیکر طلب گر [illegible]
نبودم عاشق ار بودم بتقدیر / پشیمانم خطا کردم چه چند

[illegible]

فراقی کردم او خواست افزایش / دروغی گفتم و او داشت بیداد
زمینم من بقدر او آسمانست / زمین آنگی بود با آسمان کار
سخن را رشته باریک ابریشم / وگرچه در شب تاریک ریشم
چنین تا کی چو شمع افسرده باشم / برافروزم وگرنه مرده باشم
نشاید باد را در خاک بستن / ز باهم آب و آتش را نشستن
لب انگبین را دهم کو را نیاز / نه دستی را است حلوا کان
بهاری را که بر خاکی فشانی / ازان بر کشت خود باد خزانی
بود سرمایه داران را غم بار / تهی دست ایمن از دزد و طرار
بیاید ور نه باید خورد دوان / بپای خود کسی از نخجیرگاهان
هزبرانی که شیران شکارند / بپای خود بدام خود گرازند
چه تدبیر از پی تقدیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
چو دولت پای بند اوست بایم / بپای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل خایند / بدندان کسان زنجیر خایند
بافسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را از در برست نتوان
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن بر گردن آتش چه پیچم
دل من در حق من راهی زد / بدست خود تبر بر پای خود زد
کند با جنس خود هر جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
دلم ظالم شد و یارم ستمگار / ازین دل بی دلم وز یار بی یار
چو وصلش نیست از بیهوده جهم / نی ام زنده و از زندان چه ترسم
غم روزی خورد هرکس بانتظار / چو من غم روزی افتادستم چه تدبیر
ز آن ترسم که کس بر من نهد قید / نه هر بازی تواند کردن صید
وگر صبر کردن تلخ شد کام / سر دگر لعبت بی بزم ناکام
همه جا دزد و از بیگانه خیزد / بر آن بگری که دزد از خانه خیزد
نشاید حلم کردن بر دو بنیاد / یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد
چو گوران چند نعل از ننگ گیرم / چو ره بینم چرا فرسنگ گیرم
گرش گویند او را دوست دارم / بگو کین عشوه ناید در شمارم
دلی دارم که زو حاصل ندارم / مرا آن به که من خود دل ندارم
وگر گویند شیرین کی رسد باز / بگو با روزه مریم همی ساز
شدم دولت ز دوری باد نغور / وزان روز اوفتادستم بدین زور
وگر گویند گشتم تنگش آغوش / بگو کین آرزو باد فراموش
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / به پیرا تا کی برم روزی به روزی
وگر گویند بگیرم زلف و خالش / بگو تا ماه گیری از هلالش
وگر دوروم ز گنج و کشور خویش / نه هستم نیز آزاد و سر خویش
ور آتش گرم گستاخ منی / بگو برخیز تا بایی نشستی
وزان پس لشکر دل بر کنم زیر / نقاب بطر زد بانگ بر زد
فرو خواند ازین مشتی فسانه / در و تهدیدها می داد کانه
وگر گویند که تا یه هیچ نیارت / بگوید از منش گر شب اداریب
وگر گویند از آن حلوا نکشتی دست / بگو رغبت بحلوا کم گرفت
وگر گویند کم زان لب شکر ریز / بگو دور از لب و دندانت کم نیز
گر از فرمان تو سر بر کشید / بگو فرمان فراقت را شاید
وصالش گر بگوید آن اوام / بگو خاموش باشی تا بگویم
غبارش گر چه میرد شیشه بر سنگ / همیشش نرخ می برید در جنگ

[illegible]

[illegible]

چو بر شاپور تیری زد خماری / زعیم دل سبک گشت کاری
دگر منگیت کای مرد سخن گوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی برش سلامی / بدان دولت رسانی از من سلامی
گر شیرین گوید ای بد مهر بد عهد / کجا شد صحبت شیرین ترا عهد
وطن بود کز من بر نگردی / خریدار بت دیگر نکردی
کنون در خود خطا کردی ظلم را / گر چون جان دوست داری دشمنم را
چو بخت خفته را یاری شتابی / چو دولت کارسازی باشتابی
نداری جز مراد خویشتن کار / مراد دیگری از پیش بردار
چو تو دل بر مراد خویش داری / مراد دیگری کی پیش داری
بباغ افکندم پالوده خونم / چو بر بگرفت باغ از دور بوم
بکردم ز آتش گرم دلفروز / بدو دولت کور بیکردم همه روز
جفا زین پیش کاندانم شکستی / چو نام آور شدی نام شکستی
چو بی یار آمدی من بودمت یار / چو در کاری نداری یا کسی کار
عمل داران که خود را ساز خستند / بعزو لان ازین بر باد بستند
مرا تا خار در ره می شکستی / کسان در کار ده ده می شکستی
چو کاه دم را بر سوایی فکندی / سپهر بر آب دغایی فکندی
نماند از جان من جز رشته تابی / نمک کین رشته سر دارد بتابی
برات گشتم را ساز دادی / بتهدید فراقم باز دادی
فزون شمشیر با شیرین مظلوم / ز آن بس که بردی بهره در روم
نمکن کز گرمی آتش دود خیزد / وز آتش ترسم آنکه دود خیزد
هزار از بهر من خوردن غم یار / یکی از بهر غم خوردن نگهدار

[illegible]

پری پیکر نگاری پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
دران وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی جز شیر از
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذاش از ما و دیگر پیش بودی
ازو تا چارپایان دور بودی / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی نبودی / همه خون زهره بد جوی زهره ببار
ز چوب زهر چون چوپان چرا را / پراگاه و گله جایی دگر داشت
دل شیرین بحساب شیر کردی / چو من سازه در آن نیز پیکر
گر شیر آوردن از جایی چنان دور / پرستاران او را گر بخوردی
نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فرو کرده سخنها
چو شب زلف سیاه انگیخته دوش / نهاد از ماه و زرین جلیقه در گوش
دران حلقه که بود آن ماه دلسوز / چهار حلقه می جوشید تا روز
ازان اندیشه کان سرو بهی داشت / دل فرزانه شاپور الهی داشت
چو کلک پیش او این قصه برگفت / نیوشید و چو برگ گل برآشفت
نماز شش برد چون هندوی بری را / ستودش چون عطارد دری را
چو هست اینجا مهندس مرد استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی
به تیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سنگ گل از سنگ بندد / با چون نقش چین بر سنگ بندد
با استادی چنین کار است برآید / برین چشمه گل زغارت برآید
بود هر کاری استاد و بسوار / تخت استاد باید آلهی کار

[illegible]

توان هر صنعتی کردن بتدبیر / زروی چند سنه روی برزنگ
شنو ورد از حساب انگشتری / ولیک از موم وکل آهن وزر
کرم فرما و دهی فرمان پذیرم / بدست آورد نقش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیش برداشت / قلم بر نقش افکند او تیشه برداشت
به تیشه دست بوسندش همه روم / به تیشه سنگ خارا را کند موم
چو شاپور این حکایت باز پرداخت / غم شیر از دل شیرین بپرداخت
برآسود از غم آن سرو آزاد / بعشرت آسوده تا روز آگهی داد
چو روز آیینه خورشید برداشت / شب وصد چشم هر صد خشم بربست
جهانرا خلعتی زربفت دادند / فلک را تاج بر سر بنهادند
بجستن کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای پیر استادان ایام / ترا شیرین همی خواند بصد کام
چنان پنداشت فرهاد دلفروز / که او را نیک خواهد بود امروز
بشادی زود آن شیرین بر شادش / برسم خواجگان کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی / کز او آید خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری و بلندی / بقد از دو پیلش ز دو چندی
جهان استاد بود در سنگ سفتن / کزو شوان حکایت باز گفتن
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی / دو هم سنگش جواهر فرد بودی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان تا گرشتی خون بازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌ای شکر بن ساز / در آمد شکر شیرین باواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزان یاقوت شکر قوت برداشت
رطبهایی که بر سروش ببار میداد / رطب اکو شمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای شیرین / رطب خواند انگبین را چاشنی چین
ز بس کز دامن آب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را چو آب نوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی / باوازش بخفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب بر گشادی / بنوعی کس کمالی برگشادی
کسی کان سخن در گوش بادی / گر افلاطون بدی جان بیهش بادی
چو مسموع سخن شد گوش فرهاد / بهفت اعضای او لرزه بر افتاد
چو بگرفت آن سخن فرهاد را گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پا افتاد در خاک
بروی خاک می غلطید بسیار / وزان سرکوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفت / دلی داد و چو مرغ از دام رفت
هم از راه سخن شد چاره‌سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
بدو گفت ای گرامی داننده استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بچابکدستی استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دور است و ما محتاج شیرم / طلسمی کن که شیر آسان بگیرم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / ببایدکند جوی محکم از سنگ

که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
چو می‌گفت این سخن شیرین دلبند / دل فرهاد می‌افتاد در بند
سخنها را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وزانجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفت از مهربانی تیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که بیستم کور دل باشند مستان
ندانم کو چه میگوید بگوید / زمین کاوی که می‌جوید بجوید
رقیبان آن حکایت باز گفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت ازین اندیشه فرهاد / بکند آن حکم را بر دو بنیاد
درین صنعت بغایت چابکی داشت / گرگاه زنازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم / که می‌شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌تراشید / چو بید از سنگ خارا می‌خراشید
ز جای گوسفندان تا در کاخ / دو رویه سنگها زد شاخ در شاخ
بیک مه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جایی آشکارا
چنان ترتیب کرد آن سنگ جوی / که در درزش نمی‌گنجید موی
چو کار آمد باخر حوضه بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
وزان حوضه که گرد از سنگ بستش / روان شد آب کوی آب دستش
بنا چندان تواند بود دشوار / که تنها را نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشند بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بخوردن گز و بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی جوی بست و حوض بگشاد
جهان کز گوسفندش شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرده است آدمی هست آفریده
نمی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوض موجود
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / گر رحمت بر چنین کس کین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزد خواهش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
گر استادیت اخر چون گزارم / گرما خود مزد و مزد وران دایم
ز گوهر شب چراغی چند بودش / که عقد گوش کردن بند بودش
ز نغزی مردی مانند تاجی / وز او مردانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید کزین به وقت یابم / ز حق خدمت بسر بشتابم
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دو ستش بستد و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت / چو دریا اشک صحرا ریز برداشت

[illegible]

زبیم آنکه کار از نور دلی شد / بعد جودی ز مردم دوری
چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجود عشق فریاد
بسختی می‌گذشتش روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد پای دوری / نه پای آنکه سازد با صبوری
زبان از کار و آب از کار رفته / ز تن نیرو و ز دیده آب رفته

چو دیو از رحمت مردم گریزان فغان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از نیفزاری وز او در کوه و دشت افتاده زاری
نیاسوده از دو دیده صبح تا شام مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن مجروحات تا دوری گزیده مگر با دوست در یک تن نشینند
نبود آگه که مرغ عشق در قفص بمیدان شد ملک در خانه گریخت
اگر در نور و گر در نار دیدی نشان وصل و هجر یار دیدی
چنان با اختیار یار در ساخت که از خود یار خود را باز نشناخت
ز هر نقشی که او را آمدی پیش بنیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد وگر گیرد ز برای خود بگیرد
بد آید فال چون باشی بد اندیش چو گیتی نیک نیک آید فرا پیش
بهر نقشی که آید زشت یا خوب کند بر کام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن حور بدیدار اوی قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر وزان حوضه کوزدی شیر تر
جو آن شیر در جهان خوادی بخود دیش برون زان حوض با وردی
بشب زان حوض پایش هیچ نگذشت همه شب گرد پایه حوض می گشت
در آفاق این سخن شد داستانی فتاد این داستان در هر زبانی
یکی محرم ز نزدیکان درگاه فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین جهانست که در عالم حدیثش داستانست
دماغش را جهان سودا گرفتست که از سودا ره صحرا گرفتست
دلم گوید بشیرین بی دردمندست بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی نه ز جوان دارد نه از پیر نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
دلش زان ماه با پیوند هم بدیدارش بسی خورسند هم
کند هر هفته بر قصرش سلامی شود راضی چو بشنو شد پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بتنگ بهتر گرایند دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشند خریدار بهای نقد پیش آید بدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت که با او بیدلی هم داستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بر بار که صاحب غیرتش آورد در کار
در آن اندیشه عاجز گشت رایش بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار که چاره بیت ای مرد بیمار
سخن در تن درستی بین در ... که در پستی همه تدبیر سنت
طبیبا گر چه گیرد نبض صحت بهر چاره بدیگر کس دهد دست
دل شه چاره آن غم ندانست که درد خویش را مرهم ندانست
ز نزدیکان خود با محرمی چند نشست و زد در این معنی فی چند
که با این مرد سودایی چه سازم بدین گونه چگونه حقه بازم
که رسش هان بدو کارم تباهست اگر خون ریزمش خود بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی مگر عیدی کنم بی روی ماهی
کنون بر من کند عید آسمی نو که گردد آشفته را با ر خسرو
خردمندان جنین ادند پاسخ که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر دراز است سعادت یار دولت کارساز است
که این آشفته اند پر سازیم نه ز آهن کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر مفرح خود بزر کردد میسر
نخستش خواند باید با صد امید ز زر افشانی کنی بر وی جو خورشید
بزر بس دلستان کز دین برایند بدین شیرین نیاز شیرین برآید
بسا بینا که از زر کور کردد بسا آهن که زو بی زور گردد
وگر نتوان بزر معزول کردن بسنگی باید ش مشغول کردن
که تا آن روز کاید عمر او تنگ گذارد عمر را بیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را طلب فرمود کردن کوهکن را
وزیر خاص گفتش کی خود امید بگو تا در کشاید این در امید
رود آن دیو سان نزد من آرید زمین بر روی به نیکی دشمن آرید
هم آنگه پس که و را زدمی آید زمین و خلعت نیکو بر آید
چو بشنید این سخن فرخ وزیرش شد اندر ساعت او فرمان پذیرش
بسر هنگان در گه او بفرمود که پی فرهاد تا آن باید شتافت رود
گرشته فرمود کس که پیادو مر او را خلعت زیبا پیادو
پی فرهاد راجستن گرفتند همان پرسیدن از وی بر گرفتند
ز هر کس کو کجا باشد بهره کجا پیوند جوید راه وی او
بسی گشتند و پرسیدند بسیار نیامد زو نشان جایی پدیدار
چو پی کم کرد فرهاد اندران دشت چو دیو از رحمت مردم نهان گشت
پکجا طالبانش جمع گشتند از آن پس کان همه صحرا بگشتند
بیک رویه هم از بر نام از پیر بهم گفتند کین معنی چه تدبیر
نشاید پیش شه با او شدن باز کزین معنی نباشد شاه دمساز
که چندین کس چو ما ناوردی او را نما دیده که کر و بد او را
پس آنگاهی چنین تدبیر کردند که هر یک کس براهی بازگردند
بجویندش بهر جایی بیکرنک بدشت و کوه در بیابان درنگ
بدین تدبیر هر کس شد براهی پراکنده در آن صحرا سپاهی
بدینسان نیز چندی راه رفتند شنیدند از کسان احوال گفتند
نشان از وی کسی جایی نمی داد تو گفتی کز جهان گم گشت فرهاد
یکی قاصد همی شد راه بی راه ز بیم شاه جان از خود بد آگاه
که یارب کار من چون باشد امروز چه خواهد کرد با من شاه فیروز
چه عذر آریم چندین کس چه گوییم چو با او پیش شاه خویش پوییم
چو این اندیشه میکرد آن جوان مرد ز هر سو چشم او نظاره میکرد
بدید آمد مر او را پشته کوه سیه چون قیر و زو بازیده اندوه
برو چون شد همچون باد بر شد بیک ساعت ز پایان سوی سر شد
در آن سو دید شیبی سخت تاریک رهی در شب همچون موی باریک
بدان ره قاصد فرخ فرو رفت چو مرغ آید ببالا در زمین رفت
بپایان چون رسید آزاده قاصد سوی بالا دگر بر می شد از جهد
میان سنگلاخی دید ناگه که شخصی گفت آه و چون کنم آه
بجای این که ماوای من آمد دلم کوی مرا خود دشمن آمد
چه سودایی که اندر مغزم افتاد چه آتش این که در دل در فتاد

جه دو دوست اینک از جام برآید　گر شادی جهانی بر من سرآید
جهان در غم موج آرام کردم　گر خود را معدن غم نام کردم
و از بیابان گر من گشتم گرفتار　چو بستان ارم چه دوزخ و نار
چنین کی گمی در جهان مرکز نبات　وگر باشد چنین عاجز نباشد
همی کردم بدین ها هوس گستاخ　میان آتش و غم در گرفتار
بشب در سنگ خسپم سنگ در دست　بود سینه گهی پهلو گهی پشت
بدین غم تا چه از جان گشت بیرم　ببند خواهی ز جان خود دلیرم
دریغ آن شد که باد ما را چه　دریغ من جوانی چیزی دگر
الا ای باد نوروز بنام　بیا ای بر زمین سوی دلارام
بدان سرو گل اندام سمن بوی　بگو ای ماه روی عنبرین موی
بکار دل غریب جان نوازم　بهار میوه داد کار سازم
چو فرهاد آن جوان نامور دید　تو گفتی در شب تاریک خور دید
سر از سنگ بیرون برداشت حالی　بصد حیله چو چار از نهالی
بر او بر سنگ پهلو را نشست　فرو مالید ز چشمان خود دست
بقاصد گفت کای شخص از کجایی　بخویش از وادی و با من چرایی
بپاسخ گفت قاصد کای جوانمرد　ز بهر تو بسی بودم جهان گرد
ندارد هیچکس جایی نشانت　نه نیز از کس شنیدم داستانت
ز تو امید دیدن بر گرفتم　ده و شهر و دیار اندر گرفتم
چو نا امید گشتم از تو یزدان　بامیدی تمامم داد فرمان
چنان تقدیر کرد از فضل یزدان　که وا شد دل من زین باب ایران
چو از تقدیر ایزد در رسیدم　جمال جان فزایت را بدیدم
کنون آگاه شو ای پایه عشق　ز تو بر عرش گردون پایه عشق
گره بستم یکی پیک سبک رو　ز پیکان جهان داوای خسرو
مرا شاه جهان پیش فرستاد　چنین گفتا بگو با شیر فرهاد
گره وای چند ز دیگ من مرا یاد　جمال خویشتن را وانماید
بخندید از چنین گفتار فرهاد　بقاصد گفت احسنت ای زهی داد
ازین راه ای برادر روی برتاب　بافسوسم مفکن جگر تاب
ازین گفتار دودی دل بگردان　فرو شو یک زمان از بهر یزدان
گر چندین گاه گردیدم بصحرا　ندیدم آدمی نشنیدم آوا
پس از چندین همه آوازم توی تو　بیا ز آخر گردن سازم توی تو
بآسایش رسان جان توانم　ز من بشنو سخن هم بشنوانم
برنج و دردم آوازی برآور　ز شاهان و حدیث شاه بگذر
بدین آیین که دیوانه منم یار　چگونه گو شاهم چون نشناسد
چو بشنید این سخن قاصد ز فرهاد　بعید از فکر او در پا افتاد
همی بوسید و میگفت ای سرافراز　بافسوس این حدیث اندر مینداز
به زاری کرد داوای جهانت　خداوند زمین و آسمانت
گر من کاری ندارم اندرین راه　مگر بیرون ترا زو یک آن شاه
چو اگر گشته که شه میداند او را　ز بهر حاجتی میخواند او را
بیا پا برخانت رخساره پر از گرد　وز آنجا در زمان آهنگ در کرد
بیا در روی شیرین راه برداشت　دل و دل جستن جان خواه برداشت
یکی هفته دگر در راه رفتند　بشام و صبح و پیشش گاه رفتند
بدرگاه ملک بنشاندش　گروه آفرین میخواند بدبش

نشسته شاه نو بر تخت زرین　بکاوش در بمانده نام شیرین
شهنشه بد نشسته با دل شاد　خبر دادندش از احوال فرهاد
بفرمود آگهی کو دراید　و را چندین زمان بر در نپاید
شنیدند خاصگان پیران دویدند　چو شیر خشمگین فرهاد دیدند
سراسر پرده ها را برگشادند　ورا تا پیش خسرو راه دادند
در آوردند از در چون کی گنج　در افتاده برش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت　چو شیران نعره کرد و در زمین تخت
غم شیرین جهان از دل ربوده　که پروای خود و خسرو نبوده
ملک فرمود تا بنواختندش　بهر گامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا برفشاندند　بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش نگنجید　چو گوهرها ذره خاکش نکوید
چو همتا نر انیاید چشم بر زر　ز لب بگشاد چون درج گهر

بهر نکته که خسرو ساز میکرد　جوابش هم به نکته باز میکرد
نخستین بار گفتش کز کجایی　بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند　بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست　بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان　بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا مهر شیرین در تو چون است　بگفت از جان شیرین هم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب　بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک　بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش　بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش　بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا بیش　بگفت قربان کنم جان و دل خویش
بگفتا گر بجویی سوی او راه　بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری　بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود　بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار　بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو که این کار خام است　بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد　بگفتا از صبوری چون توان کرد
بگفتا از غمش میترسی از کس　بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید　بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان چرا فرسوده داری　جهان بی غمش آسوده داری
جو اینش داد کای شاه جهاندار　گر جهان آن اوست جان آن
چو عاجز گشت خسرو در جوابش　نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی　ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم　چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد　فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه　که مشکل می‌توان کردن بر آن راه
میان کوه راهی کند باید　چنان کامد شدن ما را بشاید
بدین اندیشه کس را دست رس نیست　که کار هست و کار هیچکس نیست
نخی جوست شیرین دلبند　کز من مهتر نباشد هیچ کند

گر با من سر بدین حاجت درآری — چو حاجتمندم این حاجت برآری
بشرط خدمتت چون کرده باشم — چنین شرطی بجای آورده باشم
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد — که خشمش خواست آزردن بپولاد
وگر گفت چون نشاید بریدن — وگر پرده کجا شاید کشیدن
میان دربند و بازو برگشای — برون شو دست برد خویش بنمای
بکوهی کز چه راهست ستونش — که خواند هر کسی اکنون بیستونش
ز دعوی گاه چیره دلی جوش — برون شد کوه‌کن چون کوه آتش
بحجت آوردم آن کرسی که داشت — بره تیشه‌های نو نگاشت
وزان دنبه که آمد پیه پرورد — چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد
چو او از دنبه زانسان بازی دید — تو بر دنبه چرا پیکان گذاری

چو حرفش داد و آهنین جنگ — گر بردادم ز راحت این جنگ
اگرچه و رضای من بکوشید — بزرگ شکر شیرین بکوشید
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست — گر سنگست این گر و گر خاکست
بعمری گفت آری شرط کردم — وگر زین شرط برگردم نه مردم
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل — نشان کوه جست از شاه عادل
بحکم آنکه سنگی سخت و خارا — بسختی روی آن سنگ آشکارا
بران کوه و کمر بر رفت چون باد — کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
اگرچه دنبه بر شیران نکردست — بدنبه شیر روی زان نکردست
مکن کین گرگ دندان تیز دارد — نخوردن دنبه دل بر ز دارد

چو شد فرهاد را پرداخته جنگ — ز صورتگاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو — همی برید سنگی بی ترازو
زبان سودی ز وقت صبح تا شام — بریدی کوه بر یاد دلارام
بیابانی بر سپیدی نقش شیرین — علم برخاستی سلطان نشستی
گرای بجواب خشم نقش بندان — دوا بخشی درون دردمندان
ز تو در سنگی چو کوه ما بی — مرا از سنگ هر کوه دل شکست
نظر کردی سوی قصر دلارام — برای گشتنی ای سرو گل اندام
برادی برادی را دوا کن — امید ناامیدی را دوا کن
چو من باری که بر بادست دودم — چنان سوزم ز تو با دو جهان سوز
فدا کرده چنین فرهاد مسکین — ز بهر جان شیرین جان شیرین
مرا از عشق تو ای شمع شب افروز — بدین روزم که بی‌تو می‌بینی روز

یکی برج از حصارش بازکردی — بهر خارش که با آن خاک کردی
رسیدی آفتابش بر سر کوه — شبانگاهم که صهوای اندوه
بر آوردی نفس نالان چون کوس — شدی نزدیک آن صورت ببوسی
بتو گم کرده شد مسکین دل من — بت سنگین دل سیمین تن من
چشت لاغر گرفته بار اندوه — وزان جا بر شدی چون بیستون کوه
ز کار افتاده و در کار ماندم — جگر با پاره‌ها و دل برافروز
گر یاری بهتر از من یاد داری — تو خود دانم که از من یاد داری
قلع ایزانی بیاد آوردی خسرو — نشسته شاد شیرین چون گل نو
بس از هجری و غمی در صنیم — اگرچه زاری و هر بیم
وجودی دادم از سنگ اوره — درین دهلیز و تنگ افروزه

اگرچه زآهن شکست رویم — وفا در سنگ و آهن چند جویم
ترا پهلوی فربه نیست یارب — گر داری بر یکی پهلو دو فغان
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور — گر پروانه ندارد طاقت نور
نمی آنکه یاری می‌شناسم — گر چو گشتن منبر سر سپاسم
بروز من ستاره بر میاید — ببخت من کسی زمانه نامد یاد
اگر بی میل شد بستان گر رو — چو الحق ترا شیر و مرا خون
نه روی آنکه هجرت باز بینم — نه راه آنکه وصلت شاد بینم
بیا تا آرم جو شیر خوشگواران — فراموشم مکن چون شیرخواران
دهن تر کن بجای بی خشک لب را — بروز روشن آر این تیره شب را
چو در خوبی غریب افتاده‌ای تو — غریبان را فرو مگذار در درد
دریغا من چه در عالم ز محنت — ترا آنگه سختی هم طاقت
مگو خونم که خون خوردن ز بهرت — منم او غریب خاک شهرت
خیالت را پرستش بیاموزم — وگر جوئی چو زین کردم جهودم
اگر یادم کنی ای سرو آزاد — سری چون بید در خنیا ...
اگر نگداری ای شمع طرازم — گر چون پیه در چراغ ... گدازم
شبی خواهم که بینی زار زارم — سحر خیزی و شب بیدار ...
کشم هر لحظه جوری نو نوازی — بیک جو بر تو از من جو جواز
مکن بیداد و بر دل برده خویش — بطعنی پیش کن با مرده خویش
چو من در دست ... چو گور چشم — چه باشد لشکری چون کوه چشم
ز شیرین وز پرویز ... — همه دریغ و غم ای پریزاد
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش — گر در مغلوب غالب نام من پیش

مکن زین بیش جوری بر دل تنگ — غریبی را مکش چون بار بی سنگ
منم تنها چنین خود تشنه مانده — ز سنگ لاغری ما کشته باشد
ازان زر و یک تو می‌آید عاشقی — گر باشد خود بر هیچکان خطر نیست
مگر گز بار غم با زم رهانی — گر مردن به مرا ازین زندگانی
اگر در تیغ کردی زخمی هست — چرا بر تو ترا ناخن مرادت
تنم ز اندوه تو بیچاره گشته — دلم در حسرتت خون خواره گشته
چه کس جز تو ندارد یار غمخوار — مرا بی یار روی غمخوار مگذار
گرم شربت همی ندهی رهانت — دهن شیرین کنم بر یاد نامت
مسوزان دل که دلدار شرح تا بی‌شی — بحالم چاره کار کش تو باشی
تو امروز از غریبی بی نصیبی — بترس از محنت روز غریبی
گر سختی راه آسانی پدید — تو گویی دست گیر او پای گیر
چو بد کردم که با من کین جوئی — بد افتد گر بدی کردم نکوئی
مکن یار دگر دل بی وفائی — گر کس با کسی کرد این بی‌صفایی
دگر خاکم تو نیکی نظر ناگه — زیارت خانه بر ساز از این خاک
چنانم کشته کو دور از آستانت — رهی باشم از دوست سنگ
گر از پولاد داری دل نداز — ببخشایی بدین مجروح دلتنگ
مرا افتاده چنین چون کاو خونریز — تو میدانی خوک میرانی ازو دو
مرا اندر دست نی چون کاو کشتم — وگر نه کوه جا چو شد بدستم
اگر سر تیغ بر جوانی کنم تیز — نه پرویزم که چو بخشد شبدیز
چرا چون نام هر کس گرفت — بیرون چه خسرو شکر گفت
ولیکن از بار خود را می‌شناسم — وز اقبال مخالف می‌هراسم

هم او بار عجب در راه دارم / گر از شبلیز کسی بد خواه دارم
مباد آنکس که خود شاد باشد / گر او را اهتلی بد خواه باشد

درین غصه هلاک شدم که آسان / گر جان در غصه دادم غصه در جان
مراد عاشق کار مشکل بندی / گر دل در سنگ بستم سنگ در دل

حیف آن مجازی نیست این کار / بکار آیم گر بازی نیست این کار
چو بر صورت حدیث خدا را / دل سنگین بدان صورت فتادی

چو شب بی ما ز ولایت درگشتی / سپاه و در ولایت گر کشیدی
دگر باره قیامت روز شخیز / بر زخم کوه گردی تیشه را تیز

ز شب تا روز کوه یار بودی / بروزش سنگ سختی کار بودی
ز بس سنگ و ز بس گوهر که ریخت / دل غش سنگ با گوهر بر آمیخت

بکرد عالم از فرهاد در کور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر تیشه شدندی سنگ پاره / به پیوندی در انگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی / دران سرگشته سرگردان شدندی

[illegible]

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفت شان از هر نوردی / چنان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی جیش کی شنیدی که گرد / بدان تاریخ در اشا و مکر
یکی افسانه آینده میخواند / گر شادی بیشتر خواهیم ازین راند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز / بگفتند آنچه و انگشت در راز
سخن شد چون سلسل عاقبت کار / حدیث بی‌ستون آمد پدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز / علم بر بیستون خواهیم امروز
به پیش کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌برد به پولاد

مگر زان سنگ و آهن روزکاری / بدل گرمی فتد در من شراری
بنو خواب از این بر نهادند / صبا را مهد زرین بر نهادند

بنوداد آن روز گلگون رخ روانی / برآب دیگر افتاد اتفاقش
برون تاخت چگویم چون بهاری / بزیر پای چو بیغانی نگاری

روان شد نرگسان رخ آب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و ابداری / چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشستی بر دلارام / که بر چستی برین مقدار ده گام
چو کوهی کوه کن ایشان خواند / و زانجا کوه تن را کوه کن خواند

جوانمرد با نثار سنگ فرق تر / بر آن کوه سنگین کوه سنگین
ز نعلش برصبا سم سار میزد / فلک را چون صبا پرگار میزد

ز عکس روی آن خورشید رخشان / همه کهسار چون لعل بدخشان
بیار لعل او فرهاد جان کن / گشاده کوه چندین جو در کان کن

ز بار سنگ دل چون سنگ میخورد / ولیکن عزم با سنگ تنگ میکرد
عیار رنج می برد اندران سنگ / تراز و بیش نیاید ز آن سنگ

بشخص کوه پیکر کوه می‌کند / غمی در پیش چو کوه دماوند
بر روی سنگ ازانی میکند دام / که از پیکرش برون می آمد آن کام

رخ خارا چو لعل لعل می‌شست / مگر در سنگ خاره لعل می جست
جو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در کوهی گهر یافت

به تیشش آهن از دل گرم گشته / آهن سنگ از دل او نرم گشته
به مثل سنگ را می کند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش را عشق آن بت چیره شد / جو بت بودش جوابش خواهش شد
شکر لب داشت با خود شیر در جوش / به پیشش داد کین بر یاد من نوش

شد شیر از کف شیرین خورده / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
جو شیرین ساقی باشد آغوش / ز شیر ار زهر باشد هم کند نوش

جو عاشق مست شد از جام باقی / ز خدمت عزم رفتن کرد ساقی
شد اندامش گران از زور گرکشان / فرو ماند اسپش از کوهی گران

زناب ای کوه زر بودی بریشان / سقط گشتی به زیر کوه ریشش
چنین گویند کان اسب رفتار / سقط شد زیر آن گنج گهر بار

جو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را با شهسوارش / زجا برداشت آسان گل کارش

بنفرش برد از آنسان بار پرورد / که موی بر تن شیرین نیازرد
نهادوش بر بساط نوبتی گاه / بنو بنگاه خویش آمد دگر راه

تمام آهنگری با خاره میکرد / همان پیشکی با آهن پاره میکرد

[illegible]

جهان سالار خسرو هر زمانی / بهر باشستی از شیرین نشانی
هزارش پیش صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری گر بود

گر انگشتی زدی بر بینی آن ماه / بیک یک شاه را کردندی آگاه
درین مدت که شد فرهاد را دید / ز سنگ ای قلعه پولاد دراید

خبر کردند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور در پیشش اشکوهی / بهر زخمی ز پا افکند کوهی

از آن ساعت نشاطی در گرفت / ز سنگ آهنین سختی در گرفت
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواندی بیستون را بیستون کرد

گلنگی میزد چون شیر جنگی / گلنگی گر بباشد آن گلنگی
بجز بد رو به او چو میش باشد / اگر با گرگ هم چو میش باشد

چو از دیدار باشد بیش تیمار / نترازد چهره بکر دانند دو بار
اگر ماند بقوت آن یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد ماه

ملک دلتنگ شد زان سنگ جشنی / که با پیشش نیز که لعل کعبش
بپرسش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردی از بند
فرو کن قاصدی را بر سر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر بگسند افتد دستش از کار / در نگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند تا فرجام کوهی / گره پیشانی و دلتنگ روئی

سخنهای بدیش تعلیم کردند / بزر و علم با آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر نا حفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنگ دل / زبان بگشاد و خود در اشک دل
گرایید دان عاقل جگر کاری / چو آوردی جلالت مینگذاری

بگفتا برنشاط نام باری / که ای غافل که چینی و کاریی
چو شنید آن ز تلخ گفتار / ز شیرین جان شیرین داد در کار

چه یاری یار شیرین زو زجان رفت / مراد یار شیرین از زبان رفت
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنچنان سرو شجاعت / زباد مرگ چون افتاد در خاک
زخاکش عنبر افشاند در خاک / ز آب دیده شسته شد بباکی

هم او با عشق و بسیار کشند
پسر دلدارش [illegible] وبار کشند
در وهم لطف تنی چند بیت
بر ویش بر دارینی چندی بیت

چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا
زبانش چون شد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین را از کو بید
نه بیند و ره بیند باز کوید

نامه نوشتن خسرو بشیرین

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
زطاق کوه چون کوهی در افتاد
پس آورد از جگر آهی جهان سوز
گر کشتی دور باشی بر جگر خورد

بزاری گفت آوخ رنج بردم
ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید قربانیش
برو گرگ از گله قربان درویش

چه خوش گفت آن کلاه با کلهان
و راحت باز باید داد مستان
فرو رفت خاک آن سرو چالاک
چو ابر پر سر تریز هم هر زمان خاک

زگلبن تحفه گلبرگ خندان
چو آرام نگیرد باغ و بستان
بریغ از چنین کبک بهاری
چو اجون کبک کو شیم برازی

فرو مرده چراغ عالم افروز
چو از روزم نکرد و شب بر افروز
چراغ مرده و بادم سرد از آن
همه رفت آفتابم زود از آن

بشیرین در عدم خواهم رسیدن
بیک تنگ تا عدم خواهم رسیدن
صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جوان کاری نخواهد
گر اندوهی دو جانی پیش آید
چو کار افتاده گردد بی نوایی
درش دیر گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخی گلی گر در زند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد
که در کارش طرز ده زهر کرده

چنان تنگ آید از شور بد بخت
گر برباید گرفتش زین جهان بخت
عنان عمر از بستان در شب آب
جوانی را چنین با درد بیتاب

کسی دارد ز دوران رستگاری
گر بردار ز عمارت ناسازگاری
مسیحا وار در دیری نشیند
گریا چندین چراغش کس نمیرد

جهان دیوست وقت دیو بستن
بخوش خوبی توان از دیو رستن
مکن دوزخ مخود بد خوی خود را
بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین بی غافل
مخسپید در جهان چون وقت عاقل

گر چندان خفته خواهی در دل خاک
گر و جوشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی
بدین یک مهره گل تا چند بازی

نه پنجه سال گر پنجه هزارست
سرش برزه کرد هم نا پایدارست
نشاید آهنین تن بود از سنگ
ببین تا دیگ چون نبود بیرنگ

زمین لطیفست و ریگش چون نبرد
گر بر نطع چنین چون خون نبرد
هر آن ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

با خو تا گر بد بر خاک آید دست
سیاوشی برست از زیر آن خشت
کنی گل در همه روی زمین هست
گر دروی خاک چندین آدمی هست

گرچه اندر این دیر کهن سال
چه مدت را بود چون ناشد حال
بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آید دور دیگر

نماند کس که بیند دور او را
بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند باد دوران و دیان
چه شاید دیدن و چه توان شنیدن

زدور عدل در هر دور شایت
دران دانند را دانند راز
نمی خواهی که چینی جور بر جور
نشاید کشت راز دو دو داد

وگر نه خویشتن تا کی پرستی
پنگش از بغل کرده کرد پستی
شوی وز ابلق تیز دست زنهار
بدین ابلق عنان از دست نگذار

بدین یک مشت خاک آنی خاک در
گر افروزی چراغی از دو انگشت
نشد ممکن که این خط خطر ناک
با انگشت بریده بر کنند

عروس خاک اگر بدر امینست
بدست باز کن او شک تیر
مگر چینی که او خواهد از تو یاد
طلاق امر خواهد خاک را داد

گر آن باز آید و گر مار امروز
چو بر بادی تو مشغول بر پیروز
تو بی اندام از بی اندام آستی
گر کاهی رخنه دارد گردن او

فرو افتادن آسان باشد از بام
اگر در ره نباشد گرد انداز
نه بینی مرد چون افتاد از جوان
نرنجد گر بود صد تیر زیستا

چو یوسف زین ترنج از سر بیابی
چو نارنج زلیخا رنج یابی
اگر یک دم زنی بی عشق روی
گر بر آباد یک بیک زمینیان پی

بباید عشق افسانه بودن
بس انگاهی برون شاد بودن
مهندس دیسه پولاد بیشه
ز چوب نار کردی همیشه

بدان تا نرم باشد و سنگین تن شد
بدست اندر بود تر بان بذیر ریش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب
فراز کوه گرد آن بیشه بر تاب

نشان در سنگ رفت و وقت در خاک
چنین گویند خاکی بود تمناک
از آن سوسن برآمد شش نشانه
درختی کشت و بار آورد بسیار

نظامی گر ندید آن باز بن را
بدو فرمود چنین خواند این بنی را
سراید و چنین افکند بنیاد
گر چون در عشق شیرین فرد

نامه نوشتن شیرین بخسرو

دل شیرین بدرد آمد ز عشقش
کر مرغ نازنین کم شد ز باغش
بران آزاده سرو جویباری
بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران حله بر بست
بخاک نشو داد اندر باده درد
زخاکش گنبدی عالی برافراخت
وز آن گنبد زیارت جای ساخت

خرد و اشد چهره را چپ و راست
گر ار او زحمت آن خار رخ ارست
در اندیشه بود اندیشه جائی
گر باز آورد و راجع از داد و او

پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وز آن آزار گشت آزرده خویش
کسی کو باکسی بد ساز کرده
بدور وز و زی جهان بد باز کرده

درین غم روز و روز اندیشه میکرد
و زین هم روزه هم اندیشه میخورد
دبیر خاص را زد یک خود خواند
گر بر کاغذ جواهر دانه افشاند

کلکش فرمود در شکر سرشتش
بشیرین نامه شیرین نوشتش
نخستین پیکر آن نقش و کلبند
تولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش
سر او شکست از او آیین بخشش
بدید آن رنج انسی و جانی
اثرهای زمین و آسمانی

پس از نام خدا و نام پاکان
در آورده حدیث دردناکان
گر شاه بد کنش شیرین دلبند
گر خواندش خداوندان خداوند

شنیدم گز پی یار هوسناک
بماتم نوحه زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز خرما استخوان خست
بلالا تخت گل افراشید / بلولو گوشه مه را نمود اسپید
برند ماه را پیوند بگشاد / ز رخ بر تیغ زر گیسو کمند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / برآیین دوستان یاد کردن
چنین باید ز یاران شرط یاری / چنین باشد نشان دوستداری
بران حال کوه افکن همی شود / بسر ز انو ز انوی کوه پیوند
غریبی گشته پیش آن دو نشانی / چنان کو نه برو گیرد جهانی
بران سان عاشقی از غم بمیرد / چو او بادا کز و حسرت بگیرد
حساب از کار او دور است ما را / دل از بهر تو رنجور است ما را
چو داد او سخت بخوردی ز مرگش / که مرد و هم نمیکوهی ز مرگش
چرا بایستش اول کشتن از درد / چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش مسخور که خونش هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
چو خاک ار صد جگر داری بدستی / نیابی مثل او شیرین پرستی
اگر صد سال بر خاکش نشینی / از و خاکی تری کس را نبینی
ولیکن چون نداند گریه سودی / چه باید بی کباب انگشت دودی
بسم خوردن نکردی هیچ تقصیر / چه باید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی
ز نوروزی او ستاره ای دلفروز / فرو میرد چو استاره چون روز
تو صبحی او چراغ از دل بپیچ / چراغ آن به که پیش از صبح میرد
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد
تو شمعی او ترا پروانه ات / چو شمع آمد شو و پروانه زد
ز آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون افتد در آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت / بپوسند نسر طایر آشیانت
اگر شد قطره‌ای آب از سبو است / بسا دجله که در سر دارد او بست
چو ماند بدر گو بشکن هلالی / چو خورشیدت ازو کم گیر خالی
اگر زرد شد شیرین بماناد / چه باک ار زرد شد گل نسرین بماناد
نویسنده چو این نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش شاه انداخت
فرستاده ز خیره نامه را زود / ستد قاصد به ره وآنجا که میبود
چو شیرین دید کان نامه شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
بسد جا برسید مهر و نامه بر داشت / وزان یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگر را دید مشک آلوده کرده / رطبها دید زهر اندوده کرده
قصبهایی در و پیچیده چون ماه / طرزها را برو گون گون از آن خار
همه مغز استخوانهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوش شکر نوش
نه چون کنیز آن شربت سپرده / نه جای انگ از بندی بگو شد
بسختی در رخ آن رنج و سختی / فرو خورد از رخ بیدار بختی
دراندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیکی و گر دون / کمربسته بدین کار است گردون

[illegible]

خوشی و خرمی مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سرآمد پادشاهی

چنین گویند کز شیرین تلخ زهری / نخورد و شد ز دوران کز خورده بهری
وگر می داشت خواهی کینه را هم / بزهر آلوده همت کردش او هم
بهمت هندوان چون بر ستیزند / ز شاخ تازه برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه مهر سازند / بچشم افسای همت مهره بازند
چو مریم روزه مریم نهاد آشت / دهان در بست از آن پیکر گشتن
برست از دست بیم آن عالم / چنان کاب پستان از جگرها
درخت مریمش چون از پا افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولی از بهر جاه و احترامش / زمانی داشت آیینی تمامش
ز رفت او تختش برخت شاهی / بنو پیدا از لباس او سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / همش گل در حساب آمد همش خار
بنوعی شادمان گشت از بلاکش / که رست از رشک بردن حالی
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می‌دید از آن روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه
دلش هم در پس مرده گشتن / جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طیرکی چون آب در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخنها از حلاوت کرد چون قند / سرآغاز سخن را داد پیوند

[illegible]

بنام پادشاه پادشاهان / گنه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
نه پیکر خالق پیکر نگاران / بحیرت او شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه / بترکستان فصلش هندوان راه
دهان بی حد بخدمت طلق یاقوت / نگارنده علم بر سنگ یاقوت
زمرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودان کس جز او انبوه
گر غیبت به نقصان دری / کند شکام حیرت شنگیری
چو از شکر کشش آغوش کارم / بالا گوشش تا بیند او کرم
بحکم اوست در فانوس بینش / تغییرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج / گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
جهان را اوست کای خرد و بزرگی / گهی رومی نماید گاه زنگی
گر از پیداد او این راه داد / گر از بیمار او این را گشاد
چه خوش گفت این نهاوندی بطوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاطست / نه هر بیمه که پیش آید بساطست
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / گر روزی کرد و الحمد گهی درد
خوش آنکس را که داند آن که در بند کار / گهی با گل بیاسازد گاه با خار
جهاندار مهین خورشید آفاق / گر از بالای سرو انگشت طاق
بشت از حضرتش میعاد گاهی / ز باغ دولتش طوبی گیاهی
دریغ او که مه با ماهی او راست / نماهی تا به ماه آگاهی او راست
خبر دارد که روزی دور قسمت / نوالدش گر شکر کامی بشر
درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر دور از نگاه / عروسان دگر دارد جهانت
از آن به کرده شه را همنشینست / شهنشه زود بر آمد کز نشین است
دریغ آن شد که آن لعبت نماند / وگر ماند دگر ماند عیش آید

مرنج ای شاه نازک تن درین رنج / که گنجت آن صنم در خاک کن گنج
مخور غم را اگر دنیا غم ارزد / گر غم خوردن بدنیا هم بیرزد
بر بخدا آدمی از غم کشیدن / نسازد نازکان را غم چشیدن
غمان آن به که از مریم نتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخت رفت آن نازنین جفت / بترک تخت و شاهی چون توان گفت
بمی بنشین که کانی چون ریزی / نخست خیزد گر از غم برنخیزی
نه هر کس پیش مهری پیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز بهر چشمه مخروش و مخراش / ز رود دجله گو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام برگیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
تو میدانی که هر کو زاد روزی / بمرگش تن بباید داد روزی
اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
نشاید کرد بر کس استواری / گر محمود ست با کس پایداری
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا گر سرت مویی بود باد
گر از ده بیاد جوهری رفت از دست / بحمدالله چو تو هستی همه هست
بتنهایی قناعت کن چو خورشید / گر اندوه بر نتابد جام جمشید
تو در قدری و در تنها نکوتر / تو لعل و لعل بی همتا نکوتر
اگر با مرغ باید مرغ را جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار / گر در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یک دانه رفت از خرمن ماه / خدا بادت خوش فلک با خرمن شاه
گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نو بهاری
بتی گر کم شد کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

[illegible]

چو خسرو نامه شیرین فرو خواند / دران شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جواب آنچه بایستم شنیدن / بدیدم آنچه می بایست دیدن
دگر باره شد از شیرین نکو خواه / که عذر غافلی پس زخجلت از راه
ز کار آشوب مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو دشمن شد همه کاری بکامت / یکی آب از پی دشمن تمامت
بشیرین خند چون بهار استاد / بروغن کرد کرم آهن پولاد
بت فرمان برش فرمان بری کرد / گر دو داشت کان دربانی کرد
بحضرت پیش از آنش بود باداشت / کزان نیکوترین باشد ملک داشت
فرستد عهده در کاوینش آرد / بعهد اندر عروسی آئینش آرد
بدختر نامه عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش می شد ناز میکرد
متاع نیکویی در کار دید / بهایی گر دو چون بازار دید
متاع از مشتری گیرد روایی / بدیده قدر دارد روشنایی
ز بهر سود خود این پند بنیوش / متاعی کش خرید از بن بنوش
دران دیدست و لب مسعود مندی / که چون چینی روایی در نسندی
فلک دم داد شیرین نام را نیز / زنازه خویش مویی کم نکرد
چو عاجز گشت از آن ناز نگو دار / نهاد اندیشه را بر چاره کار

گر آن زرده پا بان آری فراچنگ / برهواری همی اندازان خرچنگ
سر آن کاری زبهر خویش گیرد / سر آن کاری دگر در پیش گیرد

[illegible]

ز هر قومی حکایت باز می گفت / بگیرد و زو ز برگ شغل آرایت
جهان داند که تا خسرو بتخت است / کله داری جهان بر تخت
بروز بار کو را بار بودی / به پیشش پنج صف بر بار بودی
نخستین صف توانگر دوات درمش / دوم صف بود حاجتگاه درویش
سوم صف جای بیماران بی روزی / گر بند پای جان زنجیر دل
چهارم صف بتوی متصل بود / همه گوئی بنوعی منفصل بود
صف پنجم گنه کاران خونی / گر گرکس پس از پرسیدی کر چو
بر پیش خونیان را امید واری / شال آورده خطا استواری
ندارد داشته یارنج بار / که هر کس نیز چو دید عوار
توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار لشکر بر خود پیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی در سلامت شکر در پیش
چو دیدی مرد بندی سوی بیچار / بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر به بندی
چو خونی دید امید رهایی / فزودی شمع لشکر روشنایی
در چیر و همه ساله درین داد / چو مصر از شکر او دی شکر آباد
بمی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حوت حرمینی گوی با تخت
بکرد اگر دتخت طاق و ش / زبان تاجداران خاک بیش
همه شاهان های آسمانی / رصد بسته بران تخت کیانی
ز سیح تا ته تا خرگاه کیوان / بر و پرداخته ایوان بایوان
کواکب جمله ثابت را و سیار / وقایق یاد در اوج کم مقدار
بترکیب کهرهای شب افروز / خبر دادند ساعت وار دوره
شناسایی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
گهی کو تخت خسرو را نظر داشت / هزاران جام گنجینه و زر
خیمی بختی نه بختی کاسمانی / بروشاهی ز شه صاحب قرانی
چو پیلی کو بود او آدمی روی / چه شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان را می گشاده / ثریا تا ثریا خوان نهاده
ارم را خشک شد در مجلس جام / فلک را حلقه بند در مجلس نام
بزرگی بایدت دل در بخابند / در کیسه ببرگ کنده تا بند
درم دادی که از بخشش آید / سرو کارش به بندگی درآید
بشادی شغل عالم در بسیج می کن / جهان گشت می ستانی خرج می کن
جهان می ده جهان گشتی می ستانی / و گر ندهی به پنهانی تو دادی
جهانداری بتنها کرد نتوان / بتنهایی جهان را خورد نتوان
بداند هر که باشد پیر باشد / که تنها خوار تنها بیر باشد
مخور تنها اگر خود آب حیوت / گر تنها خوری چو دریا تلخ رو است
بیاید خوشیش را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
برنج آید بدست این خود سلیمت / چرا از دست رود رنج عطا
چو اندر ریح باشد چون دوریح / تهی دستی شرف دارد برنج
ملک جمشید که از پرویز بگذشت / گنج افشانی از خورشید

پرستش با گنج دادن خنده رویی / چو خاکش گنج داد و خور شید روی
دو نوبت خوان نهادی با شتابی / خورش با کاسه دادی جام با جام
کشیدی مایده یک میل در میل / نمکش را کاو و داد پشته پستی
ز حلوا ها که بد بر گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز کاو و گوسپند و مرغ و ماهی / نگویم چند چندانی که خواهی
چو بزم شه بوی خوش را ساز دادی / صبا دام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر / خراج هند و آن درج مجمر
چو خود خاص و بر خوان رسیدی / گوارش ها بخورشان رسیدی
کبابی ترک خود ز اول او روز / بر دو سوخته یکی در شب افروز
ز بازرگان عطر آن در کاسه / بده من زر خریده در کاسه
شنیدم کز چنان در باشد ارام / رطبهای اصلی از در اندام
یک اب بور از ذوق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر ما درش چو پان بریان / بشیر گوسفندان پرورد مرغ
بغو مودی ستوری بستی از سیم / که بودی حشو آن حلوای اقلیم
در و ده پانزده من عود چون مشک / بسوزنده بجان آن همه خشک
در آن آن کرده را بخشندی / کلابی چند بر وی بخشندی
چو کشتی کرده بریان خوانش اینج / تنور آتش و بریانش این بود
بخوان زر نهادندی تراش / هزار و هفتصد از مثقال کم بیش
تحور ودی زان نوالها چند / چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / بجای چشمش فتادی بر نیاگاه
بر او بخشیدی آن خورشید خوانرا / تنور و هر چه آن بود آنرا
زهی خوانی که فراشان بود / چنین نا نهار براند از تنور
دگر روزی کز چرخ لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو راست کردی
همه او را این شکر فی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد بنادان پادشاهی / بکاری ناندان کاو و گیاهی
شرف خواهی بکرد مقبلان گرد / گروه وا ز مقبلان مقبل شو گرد
چو بر سنبل خود آهوی تاتار / نشیمن جز بمشک آرز ندیدار
دگر آهو که خاشاک خورد بیش / بجای مشک خاشاک کردش
پدر کز من روانش باد معمور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
گرازین دو لشان بگریزی چو تیر / سر اندر کوی صاحب دولتان گیر
چو صبح ار کشتی بایدت افروز / چراغ از شعل روشن بر افروز

[illegible]

بهای در گران از بهر آنست / کردایم با بزرگان همنشینی
آیین جهانداران شب و روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بنوم و دست بوسش قاف تا قاف / کمر پسته کله داران اطراف
ز سالار ختن با خسرو خنگ / همه بر یاد خسرو باده در چنگ
نشسته پیش تختش چند شاهان / ز چین تا غور ورزنی تا سپاهان
چو دوری چند در داد کوی ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه بر فقیعی از رخ بر افگند / سخن چندی بگستاخی در افکند
که خوبانی که در خورد خردمند اشند / بعالم در کلاه [illegible] باشند
یکی گفتا لطافت [illegible] / لطف بخت و گنج آن بوم

یکی گفت از ختن چیزی نکوئی / فسانه است آن طرف در خوبرویی
یکی گفت از ختن آن بوم آباد / که پیکرهای او باشند پری زاد
یکی گفت ار کرد افضای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان
شکر بر شیر بیش میدهاد / وزان شکر کور شتای قند شاد
بریزد بر سرش صد خنده پیش آب / لبش از چون شکر صد بنده
قبا تنگ آید از سرو آن چمن را / درم واپس دهد پیشش سمن را
رطب پیش تو با نشن اندر زیر / شکر بگذار کوخود خانه خیز
چو برد او نقاب از گوشه ماه / برارد نالها صد یوسف از چاه
چو این چینی بد از نوآن ولادام / اگر چه نافی کند با خاص و با عام
بهرجا نی چو بادا آرام گیرد / چو لاله با همه کس جام گیرد
کسی کو دل آتشی گیرد در آغوش / نکرده هر کز کوش آن در ادام
ز روی لطف با کس در نسازد / اگر کس پیش خاند و مانند بسازد
ملک را در کرفت آن دلنوازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
ز نرمی خواست بر شیرین ز [illegible] / بترکی غارت از ترکان ستاند
بر و شیرینی قندی نشستید / گشاید شکل بندی بر بندی
بگوهر پایه گوهر شود خورد / بد پیا آب و پیا داو ان گرد
سرش سودای آن شکر همی داشت / گر شکر هم شیرینی ازو داشت
نه دل میداند از دل راندن او را / نشاید از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صبا بر بود یکسال / نشد و اقف کسی زین حال
پس سالی رکاب افشاند بر بزم / سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بخرمگاه آن بوم / سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی باده روی عشرت انگیز / بکار خوشدلی چون گل دلاویز
نشاط آغاز کرد و باده جو درد / غم آن لعبت آزاده میخورد
شهنشه بادی پرسید جاش / بدست آورده بنجار سرایش
بشب بر خاست تنها با غلامی / ز بازار شکر برخاست بامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد / سپاهان قصر شیرین دگر شد
سرا را حلقه زد خاموش و خالی / برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در / فرود آورد جهان داور بپیش در
فرود آورد و ش از شبدیز چون ماه / فرس را برد حالی تا علف گاه
چو مهمان زا با پیرا اندرون برد / بدان مهمان سرا ز کیوان برون برد
ملک چون بر نشاط کاه بنشست / درستی چند داد ور کار بنشست
اجازت داد تا شکر کر شتابد / بمهمان بر زبر شکر فشاند
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریزه او بود / نباتی کز سپاهان چیره او بود
ز گیسو نافها در مشک می بحث / ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو بید فتنه در شهد بوسی / چو ورخه آیتی در مند لوسی
گبنران دشتی داری و حینی / گر زینشان هیچ یک شکلی نه بینی
همه در جنبش نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشسته و باده پیش اوده خالی / تهی باربد چنان وخانه خالی
نشسته شاه عالم جهترا / شکر بر داشته چون منظر آ[illegible]
پیاپی رطلهای زناب میکرد / ملک را شهر بند خواب میکرد

چو نوشین باده از لب نوش برداد   شکر برخاست شمع از پیش بنهاد
بعذری کان قبول افتاد در داد   برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی داشت هم بالای او بود   بحسن و چابکی همتای او بود
چو در پوشید زر و زیور خویش   فرستاد و گرفت آن شب چو خویش
ملک چون دید کامد نازنینش   شد و داد از شکر زان انگبینش
درو پیچید آن شب کام دل را   بمصروعی برافسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش   که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی   فسونگر نیز کان نغز گوی
ز هر کس گو بیالا سروری داشت   سری و گردنی افزون بری داشت
بخوبی معنوی پر از ماه او پرتو بود   بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبی کاب نشاطش تنگ رفتی   روا بودی که بی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی   چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست   بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام ناکام   بشکر باز گفت احوال یادام
هر آنچه از شاه دید او در آخر کرد   نهانی های خلوت را بدر کرد
شکر برداشت شمع از در درسید   که خوش باشد بجای شمع شکر
ملک پنداشت کان هم نیشکر بود   کنیزک شمع داد و شکر او بود
بپرسید از شکر تا مهمان پرستی   بخلوت با چو من مهمان برستی
جوابش داد کای از مهتران طاق   ندیدم مثل تو در جمله آفاق
همه چیزیت هست از خوب روئی   ز شیرین شکری و نغز گوئی
یکی عیبست اگر باید گرانت   که بوی بی نمک دارد دهانت
ملک در دم آرد بوی پاکی   تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسی پرسیدن گفت آن شه چو پیر   بهم بر گفت سالی خوردن سیر
ملک چون رفت از آن بتخانه بیرون   گرفت آن پند را یکسال در دود
بر این افسانه چون بگذشت سالی   مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیر پرش ام شد دوران توسن   برآورد از درختان بهر توسن
شبی بر عادت پارینه برخاست   بشکر بازاری بیاراست
همیدون شربت نارینه دا یافت   بشیرینی رسید هم گوشکر یافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی   بدید آمد نشان بوسه بازی
بمی عیشش نهاد آن سیم پا فرش   بجفتی دیگر از خود کرد در فرش
ملک نقل دهان آلوده میخورد   بامید شکر پالوده میخورد
چو لشکر در چل افتاد و شب را   ملک بوسید باز آن نوش لب را
گر چون من هیچ مهمانی رسید است   بدی عیب کسی در برکشید است
جوابی شکرین بیش از شکر   که یارم بود یاری چون تو در بر
جوان کان شخص را بوی بد نبود   تو خوش بوئی از این به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب هر کس   ببین عیب جمال خویشتن بس
بپرسید شکر عیب من کدامست   گزان عیب این نکوئی زشت نامست
جوابش داد کین عیب است مشهور   که یکسالست زن زادی بیاد دور
بکار این مرغی ای تمثال آخر   چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلاف نازکی دارد در این تیغ   که هر سالت کنی بازی به تیغ
جوابش داد شکر کای جوانمرد   چو پنداری کزین شکر کسی خورد
بتاراج اینکه شکار دست پیچیم   که تا من زنده ام بر مهر خویشم

نه کس با من بشب آبی بروده جفت   نه دوتم را کسی در دو و منت
کنیزان من این ها گرنه منت   که در خلوت تو ما ایشان نشستی
بلی من باشم آن کاو دل بیابم   بمی شبنم عشرت نیابم
کسی بر جان من تیزی نورزد   نه از گنجی و نه شاه فغفور
منم کو دل بیابم می کنم نوش   ز من باشم گر آیم در آغوش
بمی دیگر بجای من نشاید   بزرگان را چو خوش خلوت نماید
چو بشنید این سخن سالار ما نوش   بر آن همسنگی کو آمد ازو جا نوش
دری کو را بود مهر خدائی   دیده ناسفته را از گواهی
چو برزد آتشش عشق از زبانه   ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد   وزیر شان پرسش آن نوشکر را
بیک دوتی همه شهر سپاهان   شدند آن پاک دامن را گواهان
گر شکر همچنان در تنگ خویش است   نیا زرده گلی بر تنگ خویش است
سمند دلکشی چه با مه کش بخرامید   نشان دوری اشکش آهنین است
متاع خویشتن در بار دارد   کنیزی چند را بر کار دارد
ملک را فرخ آمد فال اختر   که از چندین کسی سرخ شد ز شکر
از آنجا با سرای خویش خواند   بآیین زنان شوی شاهش
شگفته در دریا بیش آن سرشت   نگین لعل را یاقوت جفتست
بسوی شهر مداین شد کر بار   شکر را او بد انها شکر بار
بشکر عشق شیرین در خور آورد   شکر شیرینی ز کارش ببرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه   هم نوش آباد شیرین شد گر آن

عقد کردن خسرو شکر را در سپاهان

شکر در تنگی تیمار میخورد   نه شیرین خاک میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر   گذر زان گشت چون آب از شکر
چو شمع از دوری شیرین بر آتش   که با شد عیش موم انگبین
کسی کز جان شیرین باز ماند   چه سود آرد ز شکر گوش شاند
چنین خاک گفت چون شیرین نباشد   شکر تلخست چون شیرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد   شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
ز شیرین تا شکر فرقی تمام است   که شیرین جان و شکر جای جانست
بداند این قدر هر کش تمیز است   گر شکر بهر شیرینی عزیز است
شکر جسمت و شیرینی جوانی   شکر ملکت و شیرینی فتو جنش
سرائی کو بود شیرین بسازد   شکر چون آب را پیوند گرداد
ز شیرینی بزرگان تا شکیبند   بشکر طفل و طوطی را فریبند
پری رویست شیرین در عماری   برندش او را شکر در پرده داری
دلش چه بیکنی شیرین نیاید زود   که عیشم را نفیدار و شکر سود
بج از بلور صافی تر زگوهر   خلاف آن شد که این چنگ وان تر
کرم خشک آسیا بر سر بگرد   دلم آن دیست گز دلبر بکرد
بپر کردم نگر دانم سر از پای   سرم باشد فدا اندیشه آن کار
دگر ره گفت کین تدبیر خامست   صبوری کن که رسوائی نماند
مرا شیرین و شکر هر دو در جام   چو او بر من بتلخی گردد ایام
مرا آن به که از شیرین شکیبم   ز طفلم تا شیرینی فریبم
بباید در کشیدن میل امید   گرکس را کار بر ناید به تعجیل
نمی خواهی که زیر آتش چو سیماب   مرو بر ز رو بان جر نا پیمانه

دلم با این رفیقان نیست
بصبرم گرد و باشی همنفسی
مراد خود چه باید کرد بشری
چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو زنگان ز دلستان کینه جو
ز معشوقان و خواستن عزت
منی کی آزرم تا کی دارم اورا
فزون زن را که کرد و بر ستیزد
دل آن محرم بود کز خانه باشد
چنان کو راز خود با همدم دوست
بخلوت هیزا ندید ازدی بپوشد
ببیند شش بگوش کشتش باز
سرودی کو بپا بلند از نشاید
اگر ناداری وکر دانا بود یار
اگر صد وجه نیک آید فرامش
جو خوانی صد قبا در شادکامی

زبس ملاح وکشتی ام عبرت
زنی شد باز مان کردن ابو
گر آهوی کنند بر من دلیری
چو بیلد بر کلیم پس نگفتم
گر از شرح خانه وبی گنجینه جو
نگوید کس که یکبار طلبت
چو آوردم تمام آزرم او را
چنانش زن که سر کز نخیزد
دل بیگانه هم بیگانه باشد
گر پنداری کرد [illegible] کی او
گر بس باشد بس بود ادها گوش
گر تند شیده بد از کنش واز نشاید
سرود گر بزم سلطان را
بضاعت انگبین بی مهر مبار
جو وجهی دیگر آید زان منش

طمع کم دار تا کم بینی خواری
مردی برزنی کردن عرابت
اگر خود گوسفند لنگ و ریشم
چنان در سر گرفت آن ترک طناز
دلم را گر فراقش خون براند
مرا هم دم بران دارد دلیری
نیکلان درجه خوش گفت آن نکو زن
دل شه چاره آن غم ندانست
چو در دیده نگاهی دام خویش
نگو ناگفتنی در پیش اغیار
وگر شوان که پنهان داری از خویش
درین مجلس چنان کن پرده سازی
نکن با هیچ بد محضر نشستی
سخن در فرچه پرده وگر جام
بچشم دیگران بین حرف خود را

متوجی بر تنوع خویش داری
زنی کردن زنی کردن بلا
نه بر پشم کسان چشم خوشم
گر خیز و نه گنجینه و کشاد
طمع [illegible] طاعون براید
گر خیز استغفر الله چون ریزش
بیا زار از بیا زاری نکوزن
گر از خویشش اهوم نداشت
مهل بیگانه را در خانه خویش
نه با اغیار با محرم تو ریش یار
مدح خاطر بدان معنی مرانید
گر نیاید شحنه در شمشیر بازی
گر نارد در شکوه هیبت شکستی
ز و اکنش ترا انگو شود نام
بدین حرف شناسی نیک پرور

[illegible]

ملک دانسته بود ازدای پر نور
بتنگ آینه شی از زنگی جان
شبی دم سرد چون غنچه ای نسوز
دهل زن راز وه پر سالار
بیاست برزمین صبح آنش گشاده

گرم پرو ار شیر بخت تنها بود
گر بود آن شب بر و مانند بلبال
برات آورده از شبهای دو روز
گواکب داشته در پا پیچا خاک
زمانه تیغ را کردن نهاده

بخدمت خواند و کرد شاهی نگاه
بشی تیره چو کوهی زاغ بر سر
کشیده در عقابین سیاهی
جو پس در پا سها افتاده دردست
زنا شوی بهم خورشید و ماه را

بدر پیر اهی در نیک رنامی
ز شبهای نکر تنگ آینه نامی
گر از جنبش جو کوهی زاغ بر پر
برو مشتاق مرغ صبحگاهی
چو بس جنبان خواب و پاسبانان
رحم پسته بهم چون صحرا را

گرفته آسمان شب را در آغوش
زمین در سر کشیده چتر شاهی
سرافکنده جهان در یاصعت پیش
نمانده در خم خاکستر الود
ثریا بر کف چو شب تقدیر
بهر کامی برای نور باشی
شنیدم کز شب دیوی بلند راه
دل پیرزن در این شب خیره ماند
بنو چاری شب جان سپاری
ز بیماری دل تنگش خیال تنگ
زبان بکشاد و کشاد ای نام
چه جای شب بیماری گوی
چه افتاد این سپهر لاجوردی
مرا بنگر چه غمگین وار ای شب
چو ابر پای ماندی چون سیخ
من آن شمعم کز شب راز بنده داری
گره بین بر سرم چون شیخ گمین را
اگر کار فروبندی ای مرغ شبگیر
بگو نیکیت ملک صبحگاهی
عرضها را حصار انجام کشاند
زبان هر که او باشد [illegible]

شده خورشید مشرق را فراموش
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
ز دامن در فکنده بر سر خویش
ز آتش خانه دوران بخود
گر گرداند بکف چند وزن پیر
ستاده زندگی با دو رنگی
خو پس جانکی خواند علی الله
چراغش چون دل شب تیره ماند
ز تیماری بتر بیمار داری
گریکر وز ملالت با جهان جنگ

جنوبی طالعان را بیضه در آب
زنار نگی جهان را اندر نیابی
بدو خورد ستاره گرد تعجیل
فلک در زیر او چون کنا ده راه
نه موبد راز بان زند خوانی
چراغ پیرزن را نه مرده
چو شب بود انگبات سپید [illegible]
برین غم بد گر دل پروانه وار
خروشت این اشتالم [illegible]
دل پیرزن در آن شب خیره ماند

شمال پیکر از اده دیده در خواب
فلک چون قطب حیران مانده بر جا
فرو افتاده تا کی در [illegible] نیل
بجره بر فلک چون کاه بر راه
نه مرغان را نشاط پر فشانی
خروش پیرزن را غوغا بر بود
خروسی را نبود آواز تکبیر
برون شد نه زرده روز کاری
گر شب باشد هلاک جان بیمار
چراغش چون دل شب تیره مانده

مناجات کردن پیرزن

چو زنگی آدمی خوار ربگوی
گر امشب چون دگر شبها نگردی
ندارم دین اگر دینی ادا ای شب
بر آتش میروی یا بر سر تیغ
همه شب میکنم چون شمع زاری
ببایید خواند و خندید این سخن را
چو ابر نا وری آواز تکبیر
در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کلید انجات کار ای کشاینده
شو گویا بتسبیح خداوند

ازان گریان شدم کان زنگی نا
مکر دود دل من امر نیست
شبا امشب جوانمردی در آموز
دهان زن را گر فتم دست
چو شمع از مهر آن سوزم در آتش
بخوان ای مرغ اگر داری بیانی
وگر آتش نه ای صبح از دمش
کسی کو بر حصار گنج رو یافت
در آن ساعت که باشد نشر جانها
اگر مرغ سحر تسبیح خوانست

شب [illegible] یا رب یاران جاودانه
چو زنگی چون هی خندد گر ای
نیفزن جنگ در باکست
مرا یار [illegible] کشتی باد و تو سوز
نه آخر پای پروین نا شکست
گر باشد وقت تیغ آسمان خونی
بخنده ای صبح اگر داری دهانی
چو ابر نا بی برون از سنگ آهن
کشایش در کلید صبحگاه است
گل تسبیح رو به میز با تنها
چو تسبیح آورد گوئی با نست

دران حضرت که آن تسبیح خوانند / زبان بی زبانی تیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت / برازی با خدای خویش بشتافت
شکیبا بین که در غار از فشاند / خروس صبح مفتاح الفتوح خواند
شبستان از بروی خویشتن تافت / ازان سیماب کاری روی برتافت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان پیروز گردان
غمی دارم بلاکش بیش ازین دان / درین غم چون نشاطم خیر گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری ده فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم
بیالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان / بیا رب یا رب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد / بدان آیت که گل را زنده دارد
بپاک آیینی دین پروران / بصاحب ستری پیغمبران
بهجا جان در بر خلق بسته / بمحرومان ز تن در خون نشسته
بدور افتادگان از خانمانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بوردی کز نو آموزی برآید / بآهی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان / بنوباوان چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدرد یوسف و دامان یعقوب / بآواه خلیل و صبر ایوب
بصدق گفت او در دل نهانها / بدانایان معنی آشنانها
بدان نام مهین کز عرش بگذشت / بدان آه پسین کز فرش بگذشت
که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خسته باشم / بعذر شکرت یکی ناگفته باشم
توان هستی که با تو نیست گیتی / تو هستی دیگر چو تو کسی نیست
تویی در پرده حرف نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندی ترا انجام و آغاز / نداند اول از آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه رفتن جز بتسلیم
فلک بر پشتی دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کوزه بر پای / برین توفیق توفیقی درافزای
چو حکمی راند خواهی با قضایی / بتسلیم آفرین بر من رضایی
اگر چه هر قضایی کان تو رانی / مسلم شد بکرو زندگانی
من مسکین بی طاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دل خوش کن ای یار / گر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل تنگ / چو آب چشم خون میریخت بر سنگ
مرا حشر داد ایزد خاک پاک / چو آب چشم خود غلطیده بر خاک

... و کردار / ز لعلی است شیرین شکربار
نمایش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم ... زرین علم را / گره تاراج باشد خیل غم را
ملک در رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهنیت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس با بانگ درای خاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شه سواران / پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست برزین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیه‌ش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگردن بسته ده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو برده زهره شیر
دهان درده باش از خنده میگفت / فلک را دورباش از دور میگفت
نبود از تیغها پیرامن شاه / بیک میدان کسی را پیش ره راه
گرانشادی سر کبکان ز ناخ / نبودی جای سوزن جز سر شاخ
نفیر چاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق موکبی بت بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین ابا ز آهن خم گرفته / هوا را از زره زر و دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو جدایی
غریو کوسها از کوه بی پیل / گوفته کوه و صحرا میل در میل
زحلقوم درای در افشان / ستنبکهای زرین عنبر افشان
صد و هشتاد و ستا در بیاش / بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بویهای خوش در آتش
هزارش طرفه زرین بود دسته / همه بیج در تنگها شکسته
بدان تا هر کجا او بار راند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه / بدانستی که گرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از کاخ / باستقبالش آمد گردش شاخ
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / گر شاهنشه بجا میداز آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی صید نخجیر
چو در ... آمد طبلک باز / در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبکسر / جهانی خالی از کبک و کبوتر
یکی هفته دران کوه و بیابان / نرستند از عقابان پیش عقابان
بپایی هر زمان نخجیر میکرد / بنخجیر دگر تدبیر میکرد
بنه در یک شکارستان همی ماند / شکار افکن شکار افکن همی راند
وز انجا همچنان بر دشت زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگ آن قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله می بست / زمستان بود و باد سرد میجست
زمین گرمی چو آتش داشت در زیر / برید آب را چون گرد شمشیر

اگر چه جای باشد گرمسیری   نشاید کرد با شیران دلیری
ملک فرمود تا آتش فروزند   بتن مشک و بگرد تن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری   هوا میکرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد دل شاه   غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد   ز عشقش روز و شب با جان برآمد
ملک سرمست بود از پویه چون پیل   خلایق شب کبود چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند   فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک زاد آمد که برخاست شادان   نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیدی چند خورد از دست ساقی   نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب نبیدش در سر افتاد   تقاضای حرارتش در سر افتاد
برون شد مست بر شبدیز بنشست   بسوی قصر شیرین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او   غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان   که اینک خسرو آمد بی نقیبان
دل بی باکش ز نام و ننگ ترسید   وزان پروا ز بی هنگام ترسید
حصار خویش را در در بستن   رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یکی از بهر شاباش   یکی خوان بود بی حد زر شمارش
همه ره را طراز از گنج بردوخت   گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت
ز متراضع چینی برگذرگاه   یکی میدان بساط افکنده در راه
بیام قصر شد بنشست چون ماه   نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی   برو از خون فشانده تیغ بانی
برآمد گردی از ره توتیارنگ   کزو روشن چشم شد زان جهان تنگ
برون نامد ز گردان هیچ جنبش   برید آورد از آن کالا کشش
مرصع پیکری بر نیمه دوش   کلاه خسروی بر گوشه گوش
سر فتنه ز دست نرگس مستش   ز خوش خویی چو زلف سیاهی مستش
رخی چون صبح گل نو بردمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گلش در عرق غواص گشته   تذروش نیز در گل غاص گشته
کمربندان به پیشش دست بسته   بدست هر یکی از گل دو دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پا افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بی خبر ماند   بهوش آمد بکار خویش درماند
چو منع شاه را عذری بدیدش   ز اندیشه دل اندر طپیدش
که گر بگذارم اکنون در درون شاه   ندارم طاقت او در فراقش
و گر خشمی ز تندی را بگردم   چو ویسه در جهان بد نام گردم
بگویم تا خطا پوشیده باشم   چه خواهم من که کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند   زر افشاندند و پیغام کشیدند
بسا دهقان که تخم من بکارد   ز صد خرمن یکی جو برندارد
بسان ناگشته را کز در درآیند   سپهر دون به پیچ تا در چه کارند
ملک بر مرکب آن دلربای گلرنگ   جنیبت راند سوی قصر دلتنگ
دری دید آهنین چون سنگ بسته   ز حیرت بر در دل سنگ بسته
نه پای آنکه از در باز گردد   نه دست آنکه قفل از در گرداند
رقیبی از بر خویشتن آمد   کرو مارا ز زین بر در چرا آمد
چو تلخی دید شیرین در دماغش   چراغ دست ز نیسان بر چراغش

درون

درون شو گو که شاهنشه غلامی   فرستادست نزدیکت پیامی
که مهمانی بخدمت می‌گراید   چه فرمایی درآید یا نیاید
درم بگشا که آخر پادشاهم   بپای خویشتن عذر از تو خواهم
تو خود دانی که من از بهر رایی   ندادم با تو در خاطر خطایی
نباید با منت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان باز گشتن
و گر خواهی که انجامت نشینم   رها کن تا سراپایت ببینم
بدین یاری پیام شاه می‌گفت   شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت
کنیزی کاردان از گفت جانان   بخدمت خیره بیرون شد شتابان
غلامان شش طاق دیبا را برون بر   بزن با طاق ایوان برابر
ز خار و خار خاکی کرد میدان   معطر کرد از مشک و ز عودش
بساطی گوهرین در وی بگستر   بیار آن کرسی شش پایه زر
بنه در پیشگاه و شقه زربفت   پس آنگه شاه را گو کای خداوند
نه ترک این سرا هندوی این بام   شهنشه را چنین دادست پیغام
پرستار تو شیرین نوش خند   بلفظ من شهنشه را چنین گفت
که گر مهمان مایی ناز منما   بدانجا گشت فرمود آنچه فرمود
صواب آن شد ز روی مهربانی   که امروزی درین منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم بشیرویی گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید   چو گفتم آن کنم آنگه که شاید
کنیزک را روان بیرون کن از در   برون برد آنچه فرمودش سمن بر
همه ترتیب کرد آیین ز بخت   فرود آورد خسرو را ز تخت
رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی   که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو نزل زرفشان را پرداخت   ز جلاب و شکر نزلی در انداخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب   فرستادش ز شربتهای جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست   برآمد یاره و یاره بر دو دست
فرو پوشید گلنار پرندی   بروهر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی   کشیده بر برند ارغوانی
بر آغوشی برآمیخته بگوهر   برسم چینیان افکنده معجر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان   فرو آویخت از ماه درفشان
بدین طاوس کردار همایی   روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته   نیاز و تیغ بازی در گرفته
بر آن دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهرکش لعل   لگام شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب   بفرق افشان خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را   چنین کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید بر قصری نشسته   بهشتی وار در حلق پیوسته
ز عشق او کر یاری بود چالاک   ز کرسی خواست افتادن در آن خاک
بیاری ز جای خویش برجست   برابر دست خود بوسیده بنشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز   ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
کرد ای تازه باد ای سرو آزاد   سر بت سبز و درخت سرخ و شاد
جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردن خرمیها   خجل کردی مرا از مردمیها

[illegible]

برنج و گوهر و منسوج و دیبا
ازان گوهر که در سلکم کشیدی
بمن در ساختی چون شهد با شیر
زمین ارم رها کردی بهستی
نه مهمان توام بر روی مهمان
چو ابلش داد سرو لاله رخسار
فلک بندد کمر شمشیر یابد
درین طعنه که بر بالا زدی تخت
من آن گردم که از راه تو آید
من از عشقت بر آورده فغانی
من آن ترک سیه چشم پریبام
دگر گفتی کانی کار چندند
بصاحب روی و صاحب قبولی
چو من خلوت نشین ماهم تو مخمور
مرا برون بمهد خیره آیین
تو می خواهی مگر کز راه دستان
تو سلطان شو که با یک گوی بازد
اگر ز پیارزی رفت از کنارت
چو طوطی ساخته با آهنین بند
چو من باز نم خو کردم درین خانه
منم چون مرغ در دامی گرفته

رسم کردی چو مهد خویش زیبا
برنج بر رشته لعلم کشیدی
ز قند تنها نکردی هیچ تقصیر
برفتی چون فلک بالا نشستی
چرا باید دری بستن بمهمان

[illegible]

تن پیل و شکوه شیر یابد
کنیزان ترا بالا بود بخت
اگر گردون تو بالا رفت شاید
بیابی بر جهد خود پایه بانی
گر هندوی سپیدت شد غلامم
چنین بر روی مهمان در ببندند
نباید کرد مهمان را فضولی
ز تخت رای مردم کی بود دور
شبستان ترا این گردن آیین
بیعلام خوری چون نقل مستان
نه چون هندو که او ده گوی بازد
ازان زیبا ترا نیک صد هزارت
شبهایی چو عنقا گشته خرسند
ز مرغم باز در عالم نه کزاد
دری در بسته و بامی گرفته

ز پیلکهای گوشش گرد تو پیچ
همین باشد نثار افشان گوهر
ولی در بستن در بر من چرا بود
نگویم بر توام بالاست
کریمان کز بامهمان نشستند

سری کز طوق تو جوید جدایی
علم گشتم بتو در مهربانی
تو همتی از کمر صاحب کلاهی
جهانداران کمر گردون غلام دارند
دگر بالای مه باشد نشستم
نه مهمان توی باز شکاری
حدیث آنکه در بستم روا بود
ترا با بت پری چند بیگانه
چو من شیرین سواری زیرک
بدست آری مرا چون عاملان
مرا از روی تو یک قبله در پیش
ترا شکوی شکین برغ الان
تو در دو کاه و من درخانه تنگ
بیا شاید همه شب مرغ و ماهی
درود روزه عمر اگر داد بنده

مکلل نعلها در نعل شبدیز
برویت شادم ای شهزاده روبت
خطا دیدم نگارا یا خطا بود
گر از جنس سخن رعنایی ست
بمهمان بهتر که زین در نشستند
کرمانی باد دولت بر جهان دار
مباد از بند بیداد تو ...
علم بالای سر بهتر تو دارا
نشستند بر سپهر پادشاهی
بخدمت هندوان بر بام دارند
شهنشه را نگینه زیر دستم
طمع داری بکبک کوهساری
گر سرت آمدن پیشم خطا بود
گر این گردون فرستاد زین بیگار
عروسی چون شکر کاویدی
چو گل بوی کنی اندازی از دور
ترا قبله هزار از روی من پیش
مینکن سنگ بر این آهوی نالان
تر او دوری بهشت آهو آهنگ
بیا سیام من از جام چه خواهی
خیالی کش نگه‌داری نگه‌دار

[illegible]

[illegible]

علی چون رفتنی شد زین گذرگاه
در آن طفلم کز شیرین زبانی
چو زهره ارغنون را کرد سازم
نخست آتش و خود چرخ آنگهی آب
رطب با استخوان ای بار داده
بسی هم صحبت باشد درین دوست
کدامین روز از خود شاد کردی
کدامین پیک را دادی پیامی
دگر باره جهاندار از سر مهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد
عقابت گرچه زهر ناب دارد
سهی سرو ترا بالا بلند است
مرا بر قصه کش یک میل بالا
چو بر من گنج قارون می فشاندی
چو حلقه گر بیابم بر درت بار
مکن با من جفا از هیچ راهی
همه تندی مکن لختی بیارام
نشاید خوی بد را پایه کردن
مگو کز راه من چون فتنه برخیز
نه هر چیزی که پیش آید توان گفت
جو رسی بی وقت چنان باید گوشم

زنخدا را بریدن تا ز خرگاه
بماهی گلیم را تا بیابی
بیا زادم نخست آنگه نوازم
بحال تشنگان در این دریاب
چو مرا شب بود تا بی بداد
ولیکن استخوان به مغز ای دوست
کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین شب فرستادی سلامی

[illegible]

طبرخون را طبرزد همنشین باد
نیابد چشمه نوشت آب دارد
بر بالا برشدن با دل بلند است
نثار اشک بین یک میل بالا
چو قارونم چرا در خاک ماندی
درت را حلقه‌ای بوسم فلک وار
ندارم با تو در خاطر گناهی
رها کن تو سنی چون من ببردارام
بزرگانرا چنین بی سایه کردن
چو برخیزم تو بنشینی فتنه انگیز
نه هر رازی که با خود توان گفت
ولی بی وقت زد بانگ خروسم

برین تن کو جهان بر فلک تاخت
درین خونه که تو بر تو عتاب است
چو آتش گرچه آخر نور یابم
بمعبودی که بخشد بار رطب خار
ترا ابیاری باشد درین راه
تو از عشق من از ماهی چه آیی
کدامین خواری از بهر تو کشیدی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد

[illegible]

دهان چون جز از جام لب دور
نمیگویم که بر بالا چرایی
نثاری را که چشم من فشاند
مرا از روی تو یک قبله و روی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن
شوم چون حلقه در طوق تو سرکش
وگر کردم گناه آن دل بر جهت
شبانی پیشه کن یکبارگی
چو خاک انداختی بر آسمانم
مکن کین ظلم را هم باز بینی
من این خواری ز خود دیدم نه از تو
غلط گشتم که عشق این رنگ ...

بسر هنگی حمایل چون نگی
بیک چوبانت سالی
با تول نوبت آخر در نام کم
گر بی خارم بیاید کس رطب وار
ولیکن تلخ و من بی شیر شاهی
چه دیدی جو خداوندی و شاهی
کدامین شربت انعام جمشیدی
قلم شاه پور میزد نبشته و ناهید
بکلبه گفت کای سرو چمن چهر
سر خود من ز طوق عنقی دور
بلا منم چو بالا مبتلایی
کدامین منجنیق انجا رساند
ترا قبله هزار از روی من پیش
تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
غلط گفتم که چون حلقه در آویز
گناه آدمی رسمی قدیم است
مکن با سر بزرگان سر بزرگی
ز آن خاکی که خاکی اندازم
گر از من نه بگیتی باز بینی
گناه از بخت بد بینم نه از تو
نباشد عشق بی فریاد خواهی

[illegible]

[illegible]

بکن چندانکه خواهی ناز بر من
اگر گوشم بگیری نازنینی
وگر بندی کمر جانا بخونم
مرا هم جان تو بی هم زندگانی
کسی چون من گران شربت چشیدی
بدان نالت که از من بر نگردد
جهان داور منم ز کار رسانی
بتن یاد و بگیری و شند بودم
اگر که می زدم در گه مرا
وگرده لعبت طاوس پیکر
بروی کرد از عیبی آن نقش
جهان داور جهاندار جهانی
مرا داد و دل ز خسرو صد عنایت
نسازد عاشقی را سرفرازی
من آن مرغم که بر دلها بر نیم
درین گور کلینی و قفص سنگین
نه دستی کین چو سرو تم توانی
کرم عقلی بود جایی نشینم
گر از من خواهد بنایه هیچ کاری
چرا باید که چون من بیرو از او
هنوزم لب پر از زندگانیست

مزن چون راندگان آواز بر من
کنم در هیچ آن بیعت خموشی
گله دارم ز را دانی که چونم
گر او خوب پس بنید انه بود ابی
بسر کار رسش رسوائی کشیدی
بنای پادشاهی در نکرده
جهاندار از بکار و عشق بازی
ز دل با جان نزاد در بند بودم
جوان بودم چنین باشد جوانی

[illegible]

سخنهای نگار بن ترز دوپیا
زمانه حکم گشت و حکم ازان باد
ز شادی بگذران کان خود و
گر بازی بر نتابد عشق بازی
هوای گرم تابستان ندیدیم
بامید تو کردم صبر چندین
نه غمخواری که با او دم زدم
وگرنه پیچم از جور آنچه پیچم
گر بر شاید گرفت از وی شماری
بود در بند محنت با نم تا شام
هنوزم آب در جوی جوانیست

اگر بر من سلطانی کنی ناز
وگر چشمم کنی سر پیش دارم
وگر گردد سپهرم رنج از تو
بهشیاری و بی‌گی کار دو
بخلوت جامه بر خود می دریدم
نه زندی بوده ام در عشق رو بیست
ولی چون نام زلفت می شنودم
بهشتی گر شوی آبی بخوردم
کسی کز دل چو دریا گنج دارد

[illegible]

گر ز ان فرمان کردوران جهانت
بنوازش کواکب در حسابش
هنوزم ناز و دولت می نماید
درین گرمی که باد سرد باید
چو بر سر مه لب شیرین برستم
چو از پیاله دم از گرمی و سردی
همه وقتی ترا چندانکه دستم یاد
که هر گز در دلم جایی نکردی
زند چندان تظلم در زمانه
هنوزم در دل از خوبی طرب هاست
هنوزم غنچه گل ها شکفته است

بکو تا خط بتو لابی دهم باز
پس آن چشم وگر درپیش دارم
بسر کردم نکردم سر از تو
نکردم چو خیالت را نظرگاه
ز رحمت جامه نوی بریدیم
گر طنبوری بدست آیم بکوبید
بتاج و تخت مویی می خریدیم
خلاف راستی کاری نکردم
گر دندان چون صدف در پیه دارد
گشاده از درج لولو تنگ شکر
شب و روز تو زمین آسمانست
بسر سبزی سعادت در کاریش
هنوز از راه جادوئی برانید
دل آسانست گر با دل درد باید
چو گل بر چشمهای نیلوفرستم
فسردم چون یخ از گرمی‌گردی
همه جایی ترا بودم طلبکار
چو دلداران هدارا بی نکردی
که هم تیری نشانم در نشانه
هنوزم در سر از خوبی شبهاست
هنوزم دُر دریای سفتناست

[illegible]

[illegible]

هنوزم هندوان آتش پرستند
ولی نفت رباجنین بر انسیم
عقیق از لعل من سرخورده
چو سیب زنخ نهم در دست شاهان
من آرم در پلنگان سرفرازی
بدان تر بی کرد از تیغ قهتاش
بغمزه گرچه ترکی دلستانم
چو قند ز رشک از نخچیر سانم
شکر همشیره دندان من شد
اگر چه نار سیمین گشت سیبم
چه شورشها که دارم من از این
نخورده زخم دست رانت بر داد
ملک باره دگر گفت ای دلنواز
مکن با من حساب خوب رویی
ترا اگر بر دهن گویم دلارام
دل شیرین دران تاریخ شد تنگ
رطب با استخوان آن شکسته شد
گر از یک موی خود نیمی فروشی
مبادا چشم کس خوبی خویش
اگر شاهی نشان گوهرت گیر
نه بد کردم نه بدگوئیت کارم

هنوزم چشم ترکان نیم مستند
ولی عهد شکر در آستینم
گل رو می ز روی من اندیشنگ
سپید و اپین سیب پستانم
غزالان از من آموزند بازی
بیارد در رخش برآت من
ببوسه دلنوازی بیر دارم
بسا شیر اگر زو نخچیر سازم
و غایم شیوه چنان من شد
همانا نیش کش عاقل فریبم
چه عاشقها که کشتم من در این دار
بدست چپ گنه کشتم چنین کار

[illegible]

گر صد ره بیشتر ز آنی که گوئی
زبانم شکرین گردد ز نامی
گر یاقوت تر بر دوزن انداز
گر وهای لبت را نخل بسته
بحرم گر با قلیلی فروشی
گر زخم چشم خوبی افکند پیش
وگر شیرینی لبت شکر نگیر
وگر گفتم یکی را صد هزارم

رخم سرخیل خوبان طرازست
چراغ از نور من پروانه گردد
ترنج غبغبم را گر کنی یاد
بمرد ار گوی بی دندان بچشم
گر آهو بکنیط بر گردن آزاد
لب لعلم همان شکر فشانست
ز تنگی نرگس چشم در نیابد
چو لعلم بر شکر ناورد گرد
چه خوش باشد کزو هیچ جامم
ز رعنایی وا زو نرگس مست
بروبا ریز بکشایم بخون نیح
تو سنگین دل شدی من آهنین جان

[illegible]

تو در آینه دیدی صورت خویش
گرت خورشید خوانم نیز هستی
سهی سرو آن زمان شد که جهانست
ارم را پیکر روت گلندست
بدین خوبی که روت رشک ماهست
مکن آن خو چه بر من پادشاهی
رها کن خشم و راه صلح بگشای
اگر چه رسم خوبان تندخوئیست

کمند خیل تا نیم کبر و نازست
مرا نو بینندم پروانه گردد
زنخ برخوذ زنند نار نجبد
ولی پستانم و صد جان بچشم
خراج گردنم بر گردن ناز
سر زلفم همان دامن کشانست
کسی با تنگ چشمان بر نیابد
تو مرد و ابلهی نا مرد گرد
شکر در دامن باد ام ریزم
نبالاید بخون هر کسی دست
گر دور گردن چنین خونم بسیست
چنان جان را نشاید جز چنین جان
بکشتن گشتن از ما میشود دور
بچشم من دری صد بار از این بیش
گر مه را بر فلک رونق شکستی
گر سیمین ناز دو نو بر نارون
وصالت چون ادم زر نابدیدست
مبین خود کز خود بینی تمامست
ز بیننده خوف من [illegible] کناری
نفاق آمیز عذری چند منما
مکن خوئی نیز هم رسم نکوئیست

[illegible]

خداوندان بی تندی نمایند
به رحمت نیز هم تلخی گرایند
مکن بیداد با یاد رفته یلی
اگر کردندی نکارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
ز من خاکم تو هم آبم چه تیزی
همه دانند کان نز راه جهلم
گر باشد بهشتی پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز دل بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم رهایی
ز بند دل کجا یابم جدایی

بس این تاب جفا بر من روا دان
کهم در خاک و گر در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن
تلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا سهل است این کار از تو موزون
مبارک باد بسیار از تو موزون
بسا رخنه که اصل محکمیهاست
بسا غمها که در وی خرمیهاست

جفا کردن نه بس نیکو خصالت
مکن کاین شب شبی آفرینه ساخت
دلم آخر چو خوش کردی بدین روز
ترا خواهم که پستی یابی پیروز

چو شمع از پای ننشینم درین کار
گر چون من هست شیرینی بسیار
همان شمعم از آن بر آتش دیده
گر او نیز از لب شیرین برید

گره بر دل چرا دادی و رفتی
مگر گو نیز شیرین است دربند
چو نخل رطب بر دل خار
مگر گویم که شیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یک دو مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

نهفت شمهٔ خوبان چو باشی
زمین بالو به پیداد و گنج باغ

کردایم شهر باده کاوران
بصاحب دولتی صاحب قران تش
همانا دایم تو همت اعظم را نور
غبار چشم زخم از دولت دور

مرارت حاجت از شاهی نباید
مرارت سال در شاهی نباید
کسی کو باده بر یادت کند نوش
گران کس خود منم بادت فراموش

بهشت این زمره گوناگون فشاندن
برافسون خوانی افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز گفتن
حکایتهای باد انگیز گفتن

بحجر آمدن با چتر زرین
نهساد شده منتی بر جان شیرین
بعود آوردی تو نیز کردن
تو خود آهوی بخچیر کردن

مدار و پادشاهی گر زندی
زدن بر مستمندی دشمن خندی
تو زین نیز نکتها بسیار دانی
به پیش هر کسی بسیار خوانی

خلاف آن شد که من همت نگیرد
گل آورد بید لیکن بر نگیرد
تو آن دوری که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن ابرم که آب من عیانست
مرا آنچه در دل آید بر زبانست
حریفی چرب شد شیرین به نامم
گر از چوبی و شیرینی شود رام

شکر گفتار دیت من چون نخم
گر من خود شهد و شکر میوه ام
سخن تا کی ز تاراج و دیت گویی
بگوی سخت اما سخن گویی

سخن را تلخ گفتن سخت دانست
گرم کس را درین خار از وه یاست
چو من با تو سخن گویم بسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کار ما دیر افتد دیر
گر من آیینه بر دارم تو شمشیر
سخن در نیک دیده و دلی را
میان نیک و بد باشد بسی

سرشت ذوق ما و ننگ نهار
مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گویی از سر درد
تمامی هم تو مستی هم سخن

سخن کان از دماغ تو گفتست
گر از بخت الثری آید بلندست
سخن باید که با معیار باشد
گر پر گفتن خوار بار باشد

اگر شادی بدرد سر کشیدن
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
گرت باید یکی پوشیده پیغام
بر آوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کرده تهی
پس آنگاهی عروسی چشم داری
به بینی داشتنگ مروارید بوتیغ
مکن بازی بمروارید گوتیغ

با ته آرایشی بر این کو خفت
گر عقد عنبرم زیر مو خفت
لب چون نار دان چین گره
گر نار دم از بستان دزدید

مگر در فندق دستم زنی چنگ
گر عناب لبم دارد درنگ
مبارک روی را تا در عماری
مبارک باد هم این پرهیز کاری

مکن گستاخی از خشم بپرهیز
گر در هر غمزه دارد دو صد تیز
مران مویی که در زلفم نهفتست
دو تا مار سیه چون قیر خفتست

ترا با من دم خوش در نگیرد
تبدیل یخ آتش چون بگیرد
زبانی تیز می بینم دگر هیچ
جگر سوزی جگر سوزی دگر هیچ

بگفت چون تو هی از ره تنفتم
بطبع این رسن در چه بیفتم
دلم بسیار کم جگر و دو از دا
دو رنگی را بباید بستن از دا

تو پیش رنگ درهم کار دانی
ز بهر یک پس میدان دو قفانی
بهند وستان رحیبت گی دو اندی
غلط گشتی بیا بل با زمانی

بدریا می شدی در شط هستی
بگل دعت نمودی لا ابستی
بجان داد وی شیرین نماز گردی
ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من یاد دارم که جفت یار
ترا این کار دو انگه یافت کار
مکن چندین برین همخوار زاری
گر گردی پیش ازین بسیار زاری

برو در خوش کن ده دا ترا تا
رها کن درد سی دامانم ده
چو فرزندی پدر مادر نبینا
یتیمانه بلعقت پرورینی

چو غولی مانع در پیغولگاهی
گر مهر دی نگه ز دو بر وی بماهی
ز تو کامی ندیده دو زمانه
شده تیر ملامت بر نشانه

درین چنگم دلا کن زور داری
دگر سنگی برونه تا شوم کور
چو باشد زیر و بالا سنگ تنگی
بپوشد گر چه باشد تنگ سنگی

همان پندارم ای سرو جهان سوز
که افتادم ز رشید نیز او لیتی روز
مر آن روز شادی کردید و دور
گر شیرین ندارد کردی شهر دور

جوان مردی کن از ره باز بردار
گل افشانی کن از ره خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک وا دون نمکدان ریختن چه

بسا کز مهر تو بیجان گشتم
ز جان و مال خویش آواره گشتم
مسکین گر از شه مدارین
چو شاید کرد المنه و کاهین

ترا اصل تو باید سر بلندی
چه بر خیزد ز خون مستمندی
چو انجا کن کز و آبی بر آید
رگ انجاز زن کز و خون گشاید

بجای دوستی بر باد دادی
مگر اکنون اساسی نو نهادی
بهم کز دگر گرمی نباید
کهن گردد چو گرمی نماید

درختی کز جوانی گوهر زیبا
چو خشک گوهر گردی شوراست
قدم بر داشتی و بخت نبودی
کرم گردی خداوندی نمودی

ولیک امشب شد و درخواستی نیست
امید چهره وا پرده اختری نیست
هنوز این زیر پا و کوشش نیست
هنوز اسباب حلوا نانست

جوابش باز کرد از شکرخوانی
گر توان کرد شب را میهمانی
چو وقت آید اگر گردد چنین کار
توانم خواند کت مهمان کنم یار

زعالم وقت هر چیزی پدیدست
در هر گنج را وقتی کلیدست
زمینی مرغ چون بی‌وقت خواند
بجای پرفشاندن سرفشاند

چو شیرین دید کان معشوق طناز
زسر بیرون نخواهد کرد این ناز

فسونی چند با خواهش درآمود
فسون بردن بجا بلبل کی کند سود
بلابه گفت ای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم

سرم را راحت و چشمم را جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی
چو گردون چند با جانم کنی حرب
سرم بی روغنی تا کی کنی چرب

زبینی عیب خود در خنده گوئی
بدین سان عیب من با خنده گوئی
بعشوه عاشقی را شاد می‌کن
بهاری گرد ره را آزاد می‌کن

چه گوئی گر نه خندی گوئی خویش
بصد دستان دگر دادار کشیدش
چو کوران گرنه لعل از سنگ یابم
چراغ چشم و فرهنگ دلم یابم

زلعل این شکرها بیرون کن
نخاکی کافکنیدم در خون مشکن
بلا کم کردی از تیمار و خواری
عتاب الله زهی تیمارداری

شب آمد برف می‌بارد چو سیماب
زنخ مهری چو آتش روی برتاب
مکن کاتش زبر تو تاب گیرد
بدان روز آکه زخم آب گیرد

یکی امشب ره در خویشتن باز
گر تا خاک درت رو نهم خوار
بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده انکه بر تو بینم

ره انگیس را بدر کاشانه تو
گرد ور زد چشم خود در خانه تو
مدارا کن دوست را و دشمن خویش
گر بینی چشم خود بر روزن خویش

براگه پیش دو سی باشد حلالست
گر خواهد بهشتی خور جاه دولت
رفیقی گر بود بر تو چند باک
نخاکش ده گر ز زرده بخشش خاک

عذابی میدهی زین با صوابست
بهشت این و دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسیده
در باغ بهشت کرش ندیده

بهشت قصر خود را باز کن در
درخت میوه در انگاع مکن بر
رطب بر خوان رطب خوار را بر خوان
سکندر تشنه دو بر آب حیوان

زهم بگشا در کینه دربند
کم در صحبت دیرینه دربند
وگر ممکن نباشد در کشادن
غریبی را یکی امشب بده داد

برافکن برقع از مهتاب جمشید
گر حاجتمند بر تیغ خورشید
گر آشفته شدی هوشم تو بردی
بهر جو سم گر بسر جوشم تو خوردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست
گرم یاقوت هم عنبر زا هست
لب چون انگبین دادی زمین دور
زبان در من کشی چون تیغ زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی
از قامتم نباید خار پشتی
چنان کن کز تو خوش دل باز گردم
بدیدار تو عشرت ساز کردم

قدم گرچه غبارآلود دارم
نظر بازی ز تو خشنود دارم
وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندر زد او بر آسمان سنگ
بازار سر خود و از آهنگ
شکست سرکشی خون بر سرش افتند
قضا را گر ز دوران برگردن افتند

گذر بر مهر کن چون خیرلنوازان
بس بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق کرپای ماست باشند
نه هر گردنکشی زانغ باشند

مکن بر زرق خسرو سنگ باری
چو فرهادش کشی در سنگساری
شدی بد خو ندانم کین چه خویست
مگر کابین معشوقان چنینست

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی بره نامی نهادن
مرا تا پیش بخشی کرخوشی
چو دریا پیشتر بند ار خموشی

ترا تا پیشتر گویم کز شتاب
شوی پیچیده چون شاگرد رسن‌تاب
گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا توبه دهادت زین دورنگی

سپیدی کن چنین تا با سیاهی
گر بود مار ماهی مار ماهی
فزون چند من جواهی بر دل تنگ
دلت این نخل پولادی با سنگ

بکام دشمنم کردن نکوست
گر پیکار دشمن گاهی از دوست
بده یک وعده چون گشاده راهست
مکن کارم که گر ای پیکار من آست

ترا در آب می‌جستم چو مهتاب
کنونت یافتم چون ابر بی‌آب
چراغ عالم افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش
چو در دست آمدی خود بودی آتش
برغم دشمنان بنواز ما را
نهانی ساز و می سوز آشکارا

بسوز انگبینش چند بنگین دور
گر شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن تلخی که شیرین نیست یاریت
گر شیرین بیچ بی‌سازکاریت

عتاب از حد گذشته خنده باشد
زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر رویی بود با زخم هم پشت
نگیسان رو نیز از دستی ده انگشت

توانم من که زین غم باز گردم
به از تو با کسی پیمان سازم
ولیکن حق نعمت می‌گزارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت ده ز شیرین بازلب را
گر در گفت آواز شیرین رطب را

عتیق از نار کی لولو برانگیخت
گهر می‌بست مروارید می‌ریخت
بخنده گفت کای شاه جوانبخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت

نپیرایی تو بر بدخواه پیروست
علم بر پای باد و تیغ در دست
بیالای تو دولت را قبا چست
بیازوی تو گردون را کمان شست

زیادت بخت با دولت یاری
گر پشتیوان و پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش
بخنده گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را عشقبازی
تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی هر کار هر کس
گر معشوق تیش باشد جهان بس

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
نبکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود آن جهانی

زیکبار عتاب من در بدید
نه از شیرین جز آوازی شنید
بدان تلخی که شیرین کرد دورش
زبان تلخ شیرین بود سورش

از آن دیدم هزار آزارم دلسوز
گر نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا خاری که گر گل چیند زان خار
به از سروی که هرگز نآورد بار

از آهن زیر سر کردن نتابم
به از زرین کمر بستن بخوابم
مسی کز روی مرا دست بینه بیار
به از زری که در دستم گدازد

چراغی کو به شب دارد فروزد
به از شمعی که در خشتم را بسوزد
تو بی عاشق چو دریا سنگ در بر
منم چون کوه دامن سنگ بر بر

ازان زرکم کر طنازی بنالم
شکن کاری و سرباری بنالم
بزندان مانم چون آهن سنگ
دل از شادی و از دوستان تنگ

بیا تا اشک در آهنگ دستی
قلم در کش بدیت حرف نام
همان چندار که اند تنها بادی
هوا کاکو ریبیزی می نماید
چو ابر از شور بختی شد نگونسار
شد آن افسانها کز من شنیدی
دلت گر هیچ باشد زیر کم در
گر آنکه میزدی یک چند ...
برو دور و دور اندیشی
طلای خور چو باز آن شکاری
یکی را تخته گر بایم از جام
نبید قائم بکند ادم از دست
دو شیرینی بکجا باشد هم نغز
تحمل را الخود کن رهنمونی
چو شاهین باز ماند از پریدن
شتر گر هم جدا گردد ز قطار
سگان وقتی که وحشت ساز گردند
بدر گنبد فیروزه گلشن
بدان زنده که او مرگ نپذیرد
بدان دانا که او دانای دهر است
به کی پیدا لی کنش داد

گر بادی بوالکی صحبت ببستی
گردت حرف گیر از اشام
زباغت برد بر کی بامدادی
هوای ما اگر رحمت نشاید
دل از پیش من شور انگیز دار
گذشت آن خرد مهرها کز من دیدی
چو صبح اکنون دو دم زن پیش
نشاید خورد پیش از روزی خورش
مکن چون کرکسان بسیار خواری
یکی را عیش خوش شد ادم از نام
گر از بیم بماند سالها مست
رطب بی استخوان و جوز بی مغز
بخندانی گر بار آورد زبونی
ز کنجشکش لگد باید چشیدن
زخا موشی کشد موشی شکارش
زدیگر ها بدندان باز گردند
بنور چشمه خورشید روشن
به پیداری که خواب او را نگیرد
که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
زهی حسرت که رحمت بر دولت

قلم در حرف کش ...
چو پستی کردم و دیوانگی
مرا سیلاب محنت پیش در کرد
من اینک مانده اندر آتش
هوا داری مکن خود را چو خفاش
شیرینی زان شعار تو نماند
اگر صد خواب یوسف داری از بر
برو گر هیچ روی در ...
گره بر سینه زن بی رنج ...
مرا شیرین بدان خوانند ...
کلام گر کنم تلخی چه باکست
چو نام من به شیرینی بر آید
درشتی کردم از خار ...
زبونی کانی زحد بیرون توان کرد
چو خرگوشش افکند از برد باری
کسی کو جنگ شیران آزماید
پس آنکه برده ها ن آورد سوگند
به هر نقشی که دارد فردوسی
بدارایی که دور از دانشش داد
مکن تلخ آنچه آن لب را و جو دم
تو با تو پاک و من با زنده جان سوز

رها کن با چنین بی خواب و ...
حوینی ناید از دیوانه ...
تو رخت خویشتن بر کرد و ...
تو در من بین و حسرت گیر ...
چو باز ... باش
وگر تازی غذای تو نماند
تمامی و همان پس عیسی ...
وگر مرغی شوی در پر ...
ادب کن لفظ ...
گر ... شیرین نیارم ...
گلاب آن به بود کو تلخ ناکست
اگر گفتار من تلخ ...
بسا زر کز درون ...
جهودی آن جهودی چون توان کرد
کند هر کودکی بروی سواری
چو شیران بر که دندانی نماید
به هوش زیرک و جان خردمند
به هر جوئی که در منشور ...
به بیهوده ای که جان ... پرورش داد
گر وقت سوختن سوزد چو عودم
ترا آن روز و آنکه من ... روز

کنون کافتادم از سستی و مستی
زنی هرجا فتم ... چاری
زنی زخمی کشیدم بر درخت
ترا گر حکم بالای پرستم
چه دوری با ز خیال خویش ...
دهشا ... کرای بر دارم تنگ
شبی کز لعل مکیدت سم
بتو دادم عنان کارسازی
باواز حزین چون عذر خواهی
مرا در کوی ...
اگر چون گو سعندم می بری
نی کو بار جوان بر ... بد
بسی کوشم که دل بر دارم از تو
بران جان کز چنین ...
فرو ماندم ز توحال ...
ندارم چیزی چون ماه ...
بمری کو ... پنجاه ...
بس عمری گر کردم دیده ...
خلاف ... از چشم نهانی
امیدم هست کز ...
نوای برکشید از پرده تنگ

گرمی دست و ایکن بازرستی
مرا با لطف خود ...
گر تنحتی روی مردم را ...
به حکم زیر دستی زیر دستم
رها کن تا ترا ... چشم از دور
می با ... برنا ... چنگ
بخسپم تا قیامت برنگیرد
تو دانی گر کشی گر می نوازی

بس این یاران خود را از کشتن
حدیث بی زبانی بر زبان آر
وگر خواهی کنم گرحصن پولاد
ستم در خون چون من ... دستی
جوانی را بیاد آمی ...
بیابانی همیشه ... کم
من و وزین بس ... بوس
به پشت کشته ...

جوانمردی نباشد یار کشتن
نهان در پیش ... راز ...
چو داغی ز ابروان کم بدین یاد
چه نقصان کعبه را گر بت ...
بدین امید دوری می گذارم
چو شمع صبحدم ... بمیرم
ندادم پیش از این برگ ...
از آن بهتر گر ...
روان کرد این غزل ...
فلک ... پراکنده گوی ...
بیم گر بی دلی ...
نباید دل که از ...
نوازی ... بنیر بارت ...
گو آهوی تو چشم ...
چو ماهی کو فرو ماند ...
غنایت را امثالی تازه ...
گر بی ... کردی
به بوسی زنده گردان مرده ...
زنی تا جان ...
ز جان عشق چو ...
مگر کین داوری کوتاه ...

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بیای جو ... یار را
بسر بازی غم دل بر ...
گر بس ... خداوند کام ...
گر جانم بی تو از ...
چو ذره کو فرو ماند ...
تو دانی و سر ...
چه باید صد گره بر ...
کم آ و زانکه ... خاک ...
چو داغ چشم و آب ...
بروز ... چشم ...
بچنگی ... بر ساز چنگ

دلم را بی اندیشه ...
چو در خدمت نباشد ...
نه بتوان دل ...
بدان چشم ...
چو گشتم ز تو ...
چو در ملک جهان ...
چنان دان ...
بهوری ...
خدایی ...
جو شیرین ...
بزن راهی ...

سرود گفتن باربد از زبان شیرین

نگهبان در تو جاودانی حیات
بساز ای یار با یاران نوروز
زیاده حکم کن با شهریاری
بسا تابه که ماند از تیزی تیز
چو بر فردا نماند امیدواری
بهاری داری از وی بر خور امروز
گل آن بهتر که نو گلاب خیزد
به دریا و انگه قطره آب
در سختی گرچه دارد کار و باری
نه ما چشم ز عشق حلقه در گوش
به پنهانی ز تو راحت که خشم
من آن بشرم که دریا لاو در ریز
سخن تا چند گویم با جبانت
نخبانم ترا من نخوردم تاب
چنان بر نقش دل ماندم نگفت
چو لعبت باز شب پنهان اندرز
خدایا ده به پیروزیم گردان
بعد فریاد گفت ای باربد هان
به شادی نوایی کرد بر کار
بخشای ای صنم بر عذرخواهی
گر از حکم تو دوری گزیدم

گروی زرفت اکنون ماند او رد
ندارد هیچ بنیاد استواری
بسا پیکا که پیکان کرده تیز
بباید کردن امشب سازگاری
که هر روزی نخواهد بود نوروز
گلابی کز نبات شد گل و ریزد
رخ خورشید و انگه گرم شب تاب
نگشنه نیز هم آید بکاری
بدین چیز چو عیدی باز منیوش
برایم وزین اگر زین پیش کوشم
ز پایت سر نگردانم ز تیشه
برون ام ز جنیبت با حیات
گر من سرت به باشم تو در خواب
گر برودت نخ اندازی تنیت
منا خود پرده چون لعبت شب‌باز
چنین به روز بی‌روزیم گردان
توی کن جان من درگاه جانان
گره و جنگ بکیمیا شد نگونسار

گر بگشایی با ما تنگی چند
بر روزی چند با این سخت رحمی
خوش آن باشد که امشب چو گوشم
جهان پیما ربا زیبها بود
گلی را کش نبوید آدمی‌زاد
در آن حضرت که نام زور غارت
چه بازار تو خود هست از چنین
اگرچه زر مهر افزون عیارست
تمنای من از عمر و جوانی
منم دریای عشق رفته از دست
تکبر دم از تو تا بی چهره گردم
بجای تو بیا کرد و پشیمانم
سر زلفت بگیسو باز بندم
در آغوشش اینجا نیارم تنم ترا
گر از دو سنتم چنین کاری برآید
چو خسرو گوش کرد از سرو چالاک
بکیسا چون زنده آتش انگیخت
ز ترکیب ملک بود آن خلل را

پس آنگاه این غزل در آهوی جاده
شتاب عمر چون آهنگی چند
بدین بحثی چه باید کرد سختی
امان باشد که تا فردا بگوییم
جهان با دین جانان چه سود
چو هنگام خوردن آید برو باد
چو مرکس ... حساب آید محالت
کسادی را چو من رونق نیا انگیز
نواخت ریزها هم در شمارست
فضای تست و انگه زندگانی
بزلفت خورده تنها رفته از دست
ز تو تا در نگردم بر نگردم
گهی ... گهی در دست پیمانم
گهی گیرم ز عشقت کام خندم
گر نبود آگهی پیراهنت را
ز هر خار ایم گلزاری برآید
ز حالت گرد های جامه را چاک
ستایی باد بدان برو رفت
بزیر انگیختن فرو گفت این غزل را
که صد عذر آورد در هر کتابی
گرفتار هم بهر تو نی گر گشتم

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بسی ز هر پشیمانی چشیدم
پشیمانم ز هر بازی که خوردم

گرفتم هر چه من گفتم گناهست
از این پس سر ز پایت بر ندارم
سگم وز سگ بتر پنهان بگویم
اگر محروم شد گوش از سلامت
ز تو پرسش مرا امید خامست
ز تو بی‌روزیم خواند و گویم
ندانی کز غمت غمناکم ای جان
تو بر من تا توانی ناز می‌ساز
و اگر بخت دیدار تو روزی
و گر من بر نخوردم زان نکویی
و اگر روز روزی رفت بر باد
دل شیرین بدان چوبی بر افروخت
چو شاهنشه شنید آواز شیرین
چو مخمور کو بکوی سی راز گوید
چو از ساز و عاشق او برخاست
و زان پس کرد از آهنگ خرگاه
پس انگه گفت گیتی او از دلسوز
پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چو جیا زان سرت آن سرو مهر
چو شه معشوق را مولای خود دید
چو کار از پای بوسی بر نیفتاد

نه از آب چشم عذرخواه است
رخ از خاک سرایت بر ندارم
گرم جان از میان رفت جانی بگویم
زبان تا تازه می‌دارم نخامت
اگر بر خاطرت گردم ملامت
و از آن بیگ من چه روزادیم
نگویی تا کدامین خام او ای جان
گر تا جانم برآید می‌کشم ناز
تو باقی باش در عالم فروزی
تو برخوردار باش از خوب‌رویی
ترا هم روز روز از روز به باد
گر چون روغن چراغ عقل را سوخت
ببیل عشق شد دمساز شیرین
بدان کو دان حکایت باز گوید
صداع مطربان از راه برخاست
گرو آن گنگ سرایان کرد شه آگاه
چو آواز تست از شر وری امروز

علم در حرف کش ای آیم از آن
گهم در خانه یکیک چشم جای است
نصیب من ز تو در جمله پستی
در این تب گر چو بر نالم بفغانی
ندادی دل که آیی در کنارم
اگر راضی شدی کین دل خراب است
منم عاشق چراغ سازگار است
تو گر سازی و گرنه من برانم
وگر من جان دهم در مهربانی
تو دایم مان که صحبت جاودانی
چو بر زه باد بد بر چنگ رودی
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
در آن پرده که شیرین ساخت می‌ساز
از آن سوسن ترانه برکشیده
ملک فرمود تا شاپور حالی
اگرچه کار چون وی شد از او
حکایت بر گرفته شاه و شاپور

تقبیح آدم بتوبی هوا هم
بدیگر چشم روی خاک پایت
سلامی بود و آن هم بار بستی
کرم پرسی ندارم هم زبانی
اگر دادی من این طالع ندارم
رضای دوستان جستن صواب است
تو معشوقی ترا با غم چه کارست
گر بسوزم در غمت های پرانم
ترا باید که باشد زندگانی
من ار مانم وگرنه فکر از آن
بدین تری که من گفتم سرودی
که زان فریاد شه اندر نوا بود
هم آواز غریبش شه کردی با آواز
وزین سو شاه چون پیراهن دریده
ز چو خسرو سرا اگر دعایی
چو خود را دید پیکر در گرفت
جهان دیده به بیکر پر از نور
چنان کز زیر ابر آمد برون ماه
به پای شه در افتاد آن پریچهر
گرش شه را تاج پر پیچه بکرد از پای
ترش بوسی و شیرین از او گرد

بیرون آمدن شیرین از خرگاه پیش خسرو

سر او را زیر پای خود بدید
تقاضای دهن بوسی در افتاد
ز شادی سپاه حقش ز فرق خود جای
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد

شب چراغان شده کان ماه دلکش / چو شد شاه و چون شد یار و یکرنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور / اگر گوهر شد از گفت معذور
ز مهر انگشت خود را تا با مرور / بنام و ننگ پروردان دلفروز
کنون تر شد که مطلق دست شاهی / نهد خال جهان بر رخ ماه
چو شه دانست کان تخم برومند / بر او وصلت بیا از جوی نوش
بسی سوگند خورد و عذرها گفت / گر آن کاوین بیاورد سوی آید
بزرگان جهان از حج بیازم / بکاوین کردنش کردن فرازم
ولی بایدگری می در جام ریزد / گر از دست این زمان آن بیخرد
یکی امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنفد شیرین / بخنده بر گشاد از ماه پروین
لبش با در بنواهی در آمد / نه از لعلش بر قاضی در آمد
خورش دزد و وزیر و تاب داده / سماع مطرب باز از خواب داده
لبش چون می قدح بر دست میکرد / بجرعه ساقیا از آب میکرد
ز شادی چون تواند ماند باقی / گر آمد مطرب بزم خورشید ساقی
دو رخ از پاکشیهای دگر گوش / ز لذت کرده شهوت را نوازش
بخورد و عطر و آنکه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش
کششهایی بدان رغبت که باید / چو مقناطیس کاهن را رباید
و لیکن تو صحبت زیبا رای / بکر هنوز از وفا ز نهار خوردی
چو آمد در کف خسرو کلید دوست / نمی گنجید همچون لاله در پوست
بزرگان ماه را بر دیده می داشت / شکر بر مجمر عود می سوخت
دل خود را چو شمع از دیده بگداخت / برند ماه را پروین بر آموزد
گهی می سود نرگس بر بنفشش / گهی می بست نرگس بر بنفشش
گر از فرقش همی مهر گشادی / غلامانه کلاهش بر گشادی
گهی در غول جعدش باز کردی / ز شب بر ماه مشک افزا گردی
گر از گیسوش حسنی بر میان بند / گر از لعلش گشادی از دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گر آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی / بیارو بند او بازی نمودی
گهی حلقهای اماسش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
گر آوردی فروغ شمع در پیش / درو و بیزی و در حال دل خویش
گهی گفتی منم را جان تو تنی / گهی گفتی منم آن آب توئی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند / بشاه و بازی آن شب و پیوستند
نشاط مهر دو در شهوت پرستی / بشیرمست مانده کی شیر مستی
صدف میداشت درج خوشی از ماهی / گر تا بر در نبیند ترک الماس
ز بانگ خنده‌های خوش از آن دو / زمانه از عنون کرده فراموش
وفا را که چون دهال را باز میکرد / هنوز این لابه و او ناز میکرد
بدینسان هفته‌ای دمساز بودند / گهی با عذر و گر با ناز بودند
بر آواز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوش شد از نکته شنیدی
بشب زر تو قناعت باختندی / همه پی کمتین انداختندی
شب و هشتم که کار از دست میشد / بغرض و لواز شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه / ببرج خویشتن فرخ گذرد راه
نشستند تا بعید شکمش آمد / جو هر در گل زد و دیشان آمد

چو رفت آن نقد سیمین باز در سنگ / ز نقدی سیم شد دست از جهان تنگ
ملک برگرد زرین بادبانی / نماند از بیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسوده ز بی خوردن چهار سو
بنیش ابروی سیما در خوشی / جهان را ذبح کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده داده / زمین تا در نیاز و بر نیاز
بریزد ابر بی توفیر دریا / نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر رود تهی دولت باجی / نه از ویرانه کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه دشوار آسان
بجوئید از شب تاریک یارگی / بروشن خاطری روز مبارک
گشاید مهد آن ماه دلفروز / ببرج آفتاب آورد آن ماه
رصد بندان بر و مشکل گشایند / طرب را طالع میمون نهاده

آوردن شیرین را بمداین

به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت / عروس صبح را پیروز شد بخت
شب از بهر عروس آسایشی ساخت / گرش حور از شرم آن آرایش افتاد
هزار اشتر سیه چشم جوان سال / سراسر پر رخ موزون خلخال
هزار اشتر ستاده چشم شبرنگ / گر دوران بود بار قطار شتابنگ
هزار اسب مرصع دوش تا دم / همه زرین ستان و آهنین سم
هزار از لعبتان نارپستان / ببرج مر یکی چراغ بستان
هزار از ماه رویان قصب پوش / همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار / پر چو سنگ افکنده از لولوی شهوار
ز منقوشها کرید و پیاده ورزشت / ز صد یکه زکر پانصد پیشتر رفت
همه پر زر و دیبا های چینی / گز آنسان در جهان اکنون همی
چو طاووسان زرین ده عماری / بهر طاووس در گنبدی ز آن بهاری
یکی مهد بزر ترکیب کرده / ز بهر خاص او ترکیب کرده
همه موکب بزرگان چون شهید / عماری بر عماری مهد بر مهد
ز حلقه‌ای پستون تا طاق کسری / جنیبتها روان با طوق زری
هوا را عرض نیزه تنگ داده / هوا موج پر ق زنگ داده
شکر ریزان عروسان بر سر راه / قصبهای شکر گون بسته بر ماه
پری چهره جهان آن شوخ دلبند / ز خال و لب سرشته مشک با قند
بگرد فرق مهر سپهر بلندی / عراق و در پسته فرق بسته
ز پشت زین براسبان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه
بگیسو بر نهاده لولوی تر / زده در لولوی تر لولوی تر
بدین آیین بدین روز و دن روز / جنین آراسته از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و گوهرافراز / پیاده وند شیرین آید ناز
چو آمد مهد شیرین در مدائن / غنی شد دامن خاک از خزائن
بهرگامی که گشته چون نو بهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
چنان کز بس درم ریزان شاهی / درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدرگاه جمشید / چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندند موبدان را / همه کار آگهان و بخردان را

زشیرین قصه را بر انجمن خواند / گره هر کس جان شیرین زو بر افشاند
اگر شیرین شدم اینجا جفت و همتا / بهر نیکی که بودم سزاوار

همی با کست با این مهربانی / گره اندر گره زینسان زنان کان
کرا او را جفت سازم جای آن است / بدو کردن فراوانم جای آن هست

چنان بهتر که با گل جام گیرد / که سر خفتن بجفت آرام گیرد
چو برگردن نباشد کاو را جفت / بکلاه آهن زمین را کی آراست

که گفت آنگاه خسرو دست شیرین / برو خوانند موبد را که شیرین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کاوین او بست

رسیدن خسرو و شیرین بزناشویی

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد / درون پرده خاصش فرستاد
بخت اقبال بر روز دو کلاهی / چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

سعادت چون گلی پرورده خواهد / بیار آید پس آنگه مرد خواهد
چو شیرین گشت شیرین زنجیلا / صلا در داد خسرو را که گر ذات

ز دریا در بر آرد مرد غواص / بکم حالت شود زینها خاص
بخلوت شد زبان نیک نامی / فرستادش زهشیاری بپایی

بخور کین جام شیرین نوش بادت / بگو شیرین همه در هوش بادت
مشو شیرین پرستان ای پرستی / گر نتوان کرد بر تعلی و مستی

اگر جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب
جوان بر رود گر کس دست باشد / که موبدت بادم گر باشد

چو مستی مرد را بر سر زند دود / کجا بخشش خواهی تر خواهی ملک
خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا هست فرمان آن صنم را

اگر بالای صد بکری بود دست / بهشیاری بیا رای گشاده
کهی گفتی بسا نی زخمه ده / بده ساقی که باده این عیش بوده

ولیکن بود روز باده خوردن / جگر خواری نمی یارست کردن
ملک بریاد شیرین تلخ باده / بجاب کرده و بر لب نهاده

کهی با باده گفتی جان از جام / بزن کاسال تنگیت باد از جام
چو آمد گاه آن کاسوده شاه / شنود پیش عروس خویش را

بشادی مرزبان می خورد گاهی / بد بستان تا زرشت تکه بایی
چو شیرین در شبستان آمد / گر مستی شاه را از خود تهی یافت

چنان بد مست کز وی هوش بربود / بجای عایشه شکر داد
طریقی کرد و بیرون از طریقی / نشاید کرد با شاه خویشی

بشیرینی چنان از شاه بشکفت / نهاد آن شب حفظه شیرین ترازو
چکیده راست چون کرکی ستقدیر / پی چون گرگ ...

عجوزی بود مادر خوانده او / ز نسل ماه دران وامانده او
تنی چون خوکان از گوز درشتی / بر دوشی چون گلیم از درشتی

دو پستان چون دو خیک آرد رفته / زرد ترزو روداز تناب رفته
ز بینی خوکی بر روی پیشانی / ز دندان کیسه ...

دو رخ چون جوز هندی ترشیده / چو حنظل ... زهری نشست
بجان ازبودی پرستش آن ماه / عروسانه فرستادش بر شاه

مژه ریزان چشم آشفته ماه / زجور ... فرح دندان ...
ز ظرف پرده آمد بیرون / چه ماند کاید از نخجیر پران

بدان ماه استیش را از ماه ... / گر عوضی زنه فرق نماید

گران جانی که گفتی جان نبودش / بدندانی که یک دندان نبودش
شد از مستی دران حالت خجالت / کرو در چشم آسمانش ...

ولیکن این قدر بد هوشیاری / گران خوشتر ز رو و کبک بهاری
کمان ابروی او زه زابر افکند / بد بین دل که هوی فربه در افکند

چو صیاد افکند شد کاین پیر زود / وزان صد گرگ و یک روباه پیر زود
سکاهی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفتا چه اژدر مار پیر است / خیال خواب یا بیماری ...
ز بس شیرین شد این تلخ دو تا پشت / چو شیرین کز ترش روی ...

ولی چون غول مستی ره زنش بود / گمان آمد گران مادر زنش بود
در آورد از سر مستی نبرد و دست / جفا زانجای مستی شیشه بشکست

بیفشاندش بزیر پای دامان / گر آمد بر لب پر از عنا جان
بصد جهد و بلا بر داشت آواز / کرو دم جان مارا چاره ...

چو شیرین بانگ ماه از خواب بشنید / بنه یاد شیرین مصلحت دید
برون آمد ز ظرف همت پرده / نباید زد آخی چون گل شکفته

مه و خورشید با خویش درویش / گلی از صد بهارش ملک بیش
بتی کاید پرستیدن حلالش / بهشتی نقد با او آن جمالش

بهشتی شربتی از جان سرشته / ولی نام طمع بر چرخ پرستنه
جهان افروز دلبندی چو خورشید / بجز مهتا کل و خوار با قند

بهاری تازه چون گل بر درختان / نزاوار گیاه نیک بختان
خجل روی زر رویش مشتری را / چنان از نقشش کیک دوری را

زخالش چشم بد در خواب رفته / چو دید نقشش او از حال رفته
ز کری داری آن سیم چون سنگ / ترازو که به جیر ز کهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده / لبش دندان دندان لب بدیده
رخ از باغ سبک روحی نشانی / دهان از نقطه ... جلیجی

نیمش در بهایم سنگ خاره / تراز وداری زلفش بدان بود
ز کوثر کرده نیش لولو فشان / کر ... بر جهان لولو فرو ...

جبینش سیم شکلش سنگ در دشت / که تا بر حرف او ننهد کس انگشت
کشیده کرد مشکین کمندی / چو اغی بسته دود مستمندی

بنازی قلب ترکستان دریده / بسرسی و خل خورستان چو مهر
رخی چون تازه کلهای دلاویز / گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

تنی چون شیر با شکر سرشته / جلیاشیر شکر برابر شیر هشته
سپید و نرم بر قاقم جهان پشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت

زنوی خوارت اندامش چکیده / بنازی زلفش ازو دستش پرید
کشاد طاق ابرو تا بگوشش / کشیده طاق غبغب تا سر دوش

کرشمه گر نی با دل عنان زن / خمار آلوده چشمی کاروان زن
ز خاطر او ز باده کرده ... / زده بها چون مرغ در وی پر

گل و شکر که این کل چو شکر / بدو او مانده بس الله اکبر
ملک چون جلوه و دلخواه دید / ترکمنی دید دیده ماه و بید

چو دیوانه ز ماه نو برافشت / دران مستی آن اشتی خفت
سحر کرد چون بجادوت گشته بیدار / فشاندش بر دیده برگلهای خار

عروسی دید زیبا جان دروست / سنونی گرم خالی ماند ز دو ...
ببیند تلخ گشته ساز کارش / شکسته بوسه شیرین خارخار

[illegible]

تمنا بود و دانش جا ... / شکسته برگ ریش چون چل
ببند باشتابی در مناجات / صبا بگرفت فی الحال خبر افتاد
خود بار وی خوبان ناشکیبست / شراب چینیان ماهی فریب است
... شهرزان صبوحی دیده ... / ز صبحی زان مبارکتر دمیده
پس انکه عشق آوازه در داد / صلای میوهای تازه در داد
گهی بازم سپید از دست ... / تذرو باز را بر سینه خفتست
گوزن ماده می گو شنبید با شیر / سم آهو عاقبت شد شیر بر چیر
برون برد از دل پرده داود / بر آورده از گل ... کرد او کرد
ز بانگ پای مطلوبان شنیده / ز دوست ظالمی بروی رسیده
شکر شب خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیوة افکنده ماهی
بیضه بدوستی بر دست میرد / دبیرانه قلم برکشت میرد
شده خضر میانی در بیابان / رسیده زان بیابان جای بجانی
صدف بر شاخ مرجان ... بسته / یکجا آب و آتش عهد بسته
شبانروزی بترک خواب گفتند / بمروارید با یاقوت سفتند
یکجا هر دو چون طاوس خفته / گرانی خوش بود طاوس خفته
ز آب اندام را تادیب کردند / نباتستان خانه را ترتیب کردند
همیلا و سمن ترک و نگارین / رخشنده و بیاها را کرده گلگون
برسم آورایشی در خود شان کرد / زگوهر سرخ و سبز و زرد شانی کرد
همایون را بشابور کزین داد / طبرزد خورده و یاد اش انگبین داد
چو امد دولت شابور درکار / در ان دولت عمارت کرد بسیار
ملک را کار را زمان ... بود / که دولت بام او شش همدمی بود

دو مشکین طوق بر حلقش نهاده / دو سیمین نار بر دستش نهاده
چو ابراز بیش ای ماه برخاست / شکیب شاه نیز از راه برخاست
بخورستان در آمد باده در دست / طبرزد می ربود و قند می خست
پس اول او بگل چیدن در آمد / چو گل زان گل بخندیدن در آمد
که از سیب و سمن بر نقل بنهاد / گهی بادام و نرگس رفت باز پیش
گهی از بس نشاط انگیز و پرواز / کبوتر چیره شد بر سینه باز
شکر فی کرد تا خارش چهره آشفت / بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
حصاری یافت از در تعقل در / چو آب زندگانی مهر بر سر
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل بکانی همی سفت
چو گفت میل شد در تخته عاج / حساب عشق رفت از تخته تا ...
بگویم در نشانه تیز می شد / رطب با استخوان در شیر می شد
بگلبه آب گل ازسیم گون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته بر شکرفشان سیماب
شبانروزی دگر خفتند ... هوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
ز دست خاصگان پرده شاه / نشد انگه عروسی تا بیکماه
ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را نیز بر دست
سمن ترک از برای باده برخاست / همیلا را ... یار خود ساخت
پس انکه داد با تشریف و منشور / همه ملک مهین بانو بشاه داد
در افضایی که صحنش نور داده / بنا کو بیند گر از شابور داد او
جوانی و مراد و پادشاهی / ازین به در جهان چیزی چه خواهی

[illegible]

[illegible]

جهان خوردن بلی کین خوشترست از / غم کار جهان خوردن چو کار
پس از یکچند چون پیدا در دل گشت / از آن بیهوده کاری بها خجل گشت
زهستی تا عدم مویی امید است / ولیکن آن موی را موی سپید است
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمن را دیده در خواب
سگ تازی که آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو بیماری ز پیری راه گیرد / چه سنگین دل چراغی کو بمیرد
چو بر سبزه نشاند آب کافور / بباغ سرد باشد باغ معذور
چو کازر شوی کرده جامه خام / خورد متواضعه میزان ناکام
سیاه مطبخی را کو سپید بیش / گرد از آسیابی تیز در پیش
برانگیز کاسیا گردی نشاند / نماند گرد چون خود را فشاند
چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سودا بسالی
جوانیش داد پیر نیز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بپیه سوزی جوانی را فزاید / که در چشم سیاهان غم غلام است
سیاه آن تو تیا در چشم ازرقست / که فراش ره هندوستانست
عجب ای سر که پیری در سر آمد / سیاه صبحگاه از وی بر آمد
گهی شکر و شهد باید نوش / گهی بگرفت باشیرین ...
گهی بر تخت زرین نرد می باخت / گهی شبدیز را چون بخت می تاخت
از آن خواب گذشته یاد ... / خوابی در دل آبادش آمد
مه نو تا بجدی نور گیرد / جو ... پیری رسد نقصان پذیرد
بهر مدت بود روزی ...
زمین بوسید شیرین کای ... / ز رامش سوی دانش روی پیچید

تو خوش طبعی جهان میداد و می خورد / تماشای عیش چندین ساله کرد
چو مویش دیده بان بر عارض انگیخت / جوانی را ز دیده موی برکند
چو در موی سیاه آمد سفیدی / بدید آمد نشان ناامیدی
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که بر تابد فروغ صبحگاهی
کمان ترک چون دور افتد از تیر / دفی را شد کهن با مطرب پیر
هوای باغ چندانی بود گرم / که بلبل را سپید ... آزرم
چو گندم در جوانی داد ... بکش / شود تیغ از پرو سالی درکش
بخار دیگ چون گشت برآوره / همه مطبخ بخاکستر برآرد
اگر در مطبخست امت عنبر / شود در آسیا کافور بیگیر
جوانی چیست سودایی در سر / وزان سودا تمنایی بپیسر
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
غم از کی بکوه اند علم را / ندارد هیچ زنگی نام غم را
چو سودا بر رخ او مشک بیخت / گزاصفاهان بدان بخارا دهد ...
چو چشمه ... بنفشه یاسمن یافت / ز پیری بر جوانی تاختن یافت
چو تخت و بار بد شیرین و شبدیز / شده این چار ز ...
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد / جهان بدعهد بود اندیشه میکرد
چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر پرد
گهی دود اود ... دانش ...
بسی کوشیده دارا که مرانی / بسی دیگر بکام دل جبانی

[illegible]

جهان را که بود از نفت آباد و / خرابش چون توان کردن آباد
جهان کاری که او ز زنجیر خورد / لگد در شتر بند و نابرید و
خدا کن ز آنک او گرد کمی / دعایی بهر کند خلوت نشینی
ازو پر از نفسهای جوانه / زند تیر سحر گر بر نشانه
نداد و بود آنکه بانگ و زیاد / گر نوز ولوله باشد ملک باد
بسا آینه کو ز دود شاهان / سیه گشت از تیر دود خواهان
چو دولت رو بگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گردد ناتوانی / فبر بیش و به باد خوانی
چو سیلی رکش خواهد با میوه / بنود گو بهر ابر از سر کوه
درختی کاول ز پیوند کژ خاست / نشاید جز باتش کردنش راست
جهان سوی تبت و جور سازی / ترا به که رعیت را نوازی
از آن تیشه که باشد آن مثل راست / گر آهنگی گرفت کور اگر می ساخت
کهن دولت که باشد دیو پیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
ز شل جوان جهان چون طاق بندند / جهان خود را باستحقاق پیوند
ز هر دو دی کرد در پیش ناز پیوند / مراعات از رعیت باز بندند
تو اقبالی بر او دولت نیکخواه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خودمنزلی و شاهی هر دو داری / سپیدی و سپاهی هر دو داری
نجات آن وقت را چاره که باشد / درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو از ره پای ترتیب سازد / قیامت را بکار ترتیب سازد
ببین ور از تو شاهان که برخاستند / ز مال و مملکت با خود چه بردند
بیانی مال بد خواه تو باشد / ببخشش شحنه راه تو باشد
درین پرده آهنگ انجام ساز / گروانی پرده پوشیده را راز
فرزین خوان قصه داد و جمشید / گرباهر بنگ جبازی کرد خورشید
چو چرخ و دیدگان یار گرداند / ز دانش خواهد او را نیک نامی
بزرگ امید را در پیش خواند / با بیندی بزرگش پیش بنشاند
گر از چون تو بزرگ امید شاهان / غم بیچاره ما وام از تو کامان
بتو دادم همی امید مردان / مرا از خود بزرگ امید کردان

[illegible]

دلا گر روشنی خشمی برافروز / ز نجی آتش پرستیدن در آموز
بیاور خاطرات آتش پرستی / در آتش خانه خاطر نشستی
بن خاکی گر ز بیخواب پیچم / چو توصد را حکمت گوش پیچم
بسی دادم سخن کو دل پذیرد / چگویم چون کسم دامن نگیرد
بگویم زور چشمی تو نیز زد / چو دنیا نو رس کهنی چو نیز زد
منم دانسته پرکار عالم / بتقریب نجوم اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب حکمت کرده ام حل
گر پرسید از من اسرار افلاک را / گر معلومش نکردم یک بیک را
ز هر تا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
روان خط چون دگر خط بسته پرکار / بسیطی زان دو خط آمد پدیدار
سه خط چون بت بر کز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
خطت آنکه بسیط آنگاه اجرام / گر ابعاد ثلاثه شکر کرده ام نام

ترا دانست عالم ز انقلاب / بدین ترتیبها از اول تا تمام
چو بر عقل این نمودش گشت ظاهر / بیک تک میدود ز اول با آخر
خدا این شد که پیش اهل بینش / نمی باشد حجاب آفرینش
بدان خود را که از ازل میهمانی / خدا را دان که از خود را دانی
بدین نزدیکیت آینه در بینش / فلک هم چو بدان دوری ... بینش
توان بودن که بر جوهر ... / نموداری ز عالم در توجع

[illegible]

نظامی پیش ازین راز نهانی / بگو تا از حکایت انتهانی
چو چشمه و تحفه حکمت آموخت / باز آذر چو تا زالکه بر دوخت
ز بریم بود یک فرزند خاصش / چو شیر شرزه شیر اندر خاصش
قوی خودم مغز و معنی پر ز فرهنگ / هزار دانش در آن نی و آرنگ
نسیمه رود واز دیده چشم آشفته / هزار از خم گل نه غنچه ...
شنیدم من که آن فرزند اقبال / بدان خودی که بودش قرب بیسال
چو شیرین را وصی بود سکست / که شیرین کاکشیکی بودی براجهت
ز مهرش بازگویم باز کینش / ز دولت باز دانش باز دینش
سرای شاه از و پر دود می بود / وز و پیوسته ناخشنود می بود
بزرگ امید گفت ای ... / دم بگرفت از ان ... فرزند
ازین ما فرخ اختر می ...ام / فساد طالعش دادی دشنام
زبد فعلی که داود در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر باد در خویش
ازین ما خوش نباید خصلتی خویش / که خاک پستر او زند آتش
چو دود آتش من گشت جهان / زمین زاده و نیک از من گریزان
بگو بد آنچه کس را و ... آید / همدوان گوید او را کور خوش آید
نه بر شیرینی نه بر من مهربانست / نه بر شیرکان شیرین زبانست
بچشمی چندان دیوان پری را / سر خود چشم پالان گری را
زمین بگذرد گر من خود ز هر ... آدم / بنی آدم گر چون او مهره زادم
نه هر زن زن بود و هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد نه هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که گشت آنرا اگر زاد / بسی آهن که گند بر سنگ بنیاد
بزرگ امید گفت ای پیش شاه / دل پاک تو ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین پسر از در تست / نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر تاز بین نارد و لگد را / که تا هیچ سپر کند فرزند خود را
درخت تو از ان آمد گلک خوار / که دارد بچه خود را نگونسار
نباید کرد با آن ... خورد / گر بس چاره اگرشت از بلک ...
بسا ناخوار کعلش بایدست / چو واجب نیز تعلق او گلید است
نه هر کو بند ... بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بدامن ز خود پرواز غم را / که غم را کشد چون زینهم
بباید ساخت با نه ناپسندی / که از زر که در ریش ریش چنده
دو کس از کار ... / یکی کور و دو بهر کوتز زاد
بزن چون آفتاب آتش در ... / که ... عیسی نیابی در دوای
فتد کسی ... / تو نیز از هم خاکی تا نزنی
اگر بودی چهار ... بیداری / بهر کس چون رسیدی شهریاری

[illegible]

ملک گر مملکت را بیند داوری
اگر دنیا نماند با تو خوش
چو شطرنج سر کرا و شاهی پدیدست
سپهرت پاره گر پشت [illegible]
گرت علت بی پیوندی باشد
چو ماهی هست و آبی پای در گش
همان زاید گرش در دامن غار
جهان چون مار افعی پیچ پیچست
چو در بندی بدانی باشی خورسند
چو زیر از قد تو جای تو باشد
دل عالم تویی در خود مبین خرد
بدین اندیشه چون دل شاد کردی
بدین تسکین ز خسرو [illegible] برد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد
سحر شگفت کامد زنگی
شهنشه پای [illegible] زرین
زمانه بنده [illegible] زور
حکایتهای مهر انگیز گفت
چو خسرو خفت و [illegible] خوابش
فرود آمد [illegible] دیو چهری
چو در [illegible] لاله همی جست

زگنجینه و [illegible] و چون شادی
چنان دان کو فتد یار [illegible] دوش
ز [illegible] ناگزیرست
عقوبت چین که چون بی [illegible] باشی
بدانجت هست او خورسندی
گرت آزاد و طلبی کشوری خوش
بخرسندی مسلم گشت از اغیار
ترا آن بس که [illegible] دوست صحبت
گر من گنج [illegible] گنجینه در بند
علم دان هرچه بالای تو باشد
بدین همت توان کز فلک برد
زبند تخت و تاج آزاد گردی

سحر [illegible] و شد او دل همی داد
بیاض [illegible]
نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
فلک با صد هزاران دیده کور
[illegible] بانگ حکایت [illegible] جفت
بشیرین در سرایت کرد خوابش
نبود آن [illegible] هیچ مهری
سر بر شاه را بالا همی جست

کسی کو دل درین گلزار بنهاد
ز تو بر پای [illegible] ماند با تو مانی
چه ملک این که بر ضحاک خون خواد
[illegible] پیشه هنر بر پشت باری
زاین گشت خورسندی جهانی
بخورسندی برآور سر که رستی
همان گنبد که ناپیداست از کوه
چو از دست تو باید هیچ کاری
وگر در چاه یابی پایه خویش
تو پیدا اوی گر تو کم قدر داری
چنان دان کاید از حاجت گزیرست
وگر باشی تخت و تاج محتاج

شب تاریک نور [illegible] از ماه
زمانه [illegible] داور
بت [illegible] موی از سیمگون [illegible]
[illegible] پایهای [illegible] پیش
[illegible] لعل و [illegible] برنوش [illegible]
دو دیده [illegible] در خواب رفته
چو قصاب [illegible] خونی نشان
ببالین شه آمد تیغ در مشت

چو گل زان پیشتر کآید گزندی
پس آن به کو نماند با تو مانی
هم از پشت تو انگیزد زمانی
شکم داری طلب [illegible] پشت باری
[illegible] آسودگی [illegible]
بلای حکم آمد خم در پستی
بپروار قناعت رست از انبوه
بدست دیگران ای کردگاری
سعادت نامه یوسف [illegible]
تو می [illegible] عالم اصل داری
جهان از بهر تو خاصی فریدست
زمین [illegible] کن خور بیند باج
بدین افسانه او خوش [illegible]
فلک را غول [illegible] زاده
فلک با صد هزاران دیده کور
بزنجیر [illegible]
همی مالید و می بوسید پایش
[illegible] از شهنشه [illegible]
فلک بیدار [illegible] رفته
چو [illegible] افشان
جگرگاهش دریده [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ
ملک در خواب خوش پهلو دریده
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
چو بیند بر من این بیداد و خواری
به تلخی جان جهان داد آن وفادار
[illegible]
چو کرده با عنان خفته بیدار
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
فلک بنگر چه بیدردی کرده باز
[illegible] از خوابگاه [illegible]
تو ای یار عزیز نیک بختش
بجنبیده به هر دو بر یکی جا
[illegible] ز مشرق اوفتاده
وگر [illegible] جهان کرد خالی
سرایی دید بی سر بی تاج گرده
بگریه ساعتی شب را بسر کرد
ز دو ستش بگلاب و بکافور
چو شه را [illegible]
دل شیرین [illegible] با هیبت
نهانی کس فرستاد [illegible]
چو هفته بگذرد [illegible] هفت

گر خون برجست [illegible] تیغ
گشاده چشم خود را کشته دید
کنم بیدار و خواهم شربتی آب
بجنبید دیگر از فریاد و زاری
[illegible] شیرین را [illegible] خواب بیدار
[illegible]
بباغ آید نه گل بیند نه گلزار
در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
بخون گرم [illegible] بیدار
یکی دریای خون دید [illegible]
همی مالید [illegible]
همی گفتش شیرین [illegible]
تن خسرو [illegible]
[illegible] نهالی
[illegible] تاراج گرده
وزان بس برگ [illegible] کرد
چنان کز دوستی [illegible]
بکافور و گلاب [illegible]

شود در باغ من چون گل شکفته

چو از ماهی جدا گردد آفتابی
ز خونش خوابگه طوفان گرفته
دگر گفتا [illegible] خوش نهفته
همان به کین سخن ناگفته باشد
شکفته گلبنی بینی ز خورشید
[illegible]
چه گویی کز غم گل خون نبوید
دگر شبها که گلشن یار بودی
پریشان شد چو مرغ [illegible]
ز شب می جست نور آفتابی
[illegible] بیرون کرد
[illegible] تا سحر [illegible]
[illegible]
[illegible]
خزینه در گشاد و گنج برده
گلاب و مشک با عنبر [illegible]
[illegible]
همان آرایش آیین [illegible]

خداوندی دهم برهم [illegible]

برون رفت [illegible]
دلش از تشنگی از جان گرفته
[illegible] این مهر [illegible]
چو من مرده شوم [illegible]
[illegible] جهان زاده امید
گر از گلبن نماند شاخ و برگی
چو گل ریزد گلابی خون بریزد
[illegible] بیدار بودی
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] خوابی
[illegible] شهوت
[illegible]
چو شب آمد [illegible]
برای ماه روی خسرو شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدین اندیشه [illegible]
[illegible]
یکی هفته [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو گنجش گوهر دریوزه دارم / کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین آن حکایتها شنید / چو سر گرزش و چون تیره [illegible]

و پیش داد تا باشد تیکبیش / نهاد آن گشتنی دل زپیش
بیشتر [illegible] سخنهای خوش شاد / اگر خواهی گزارده سلم سوی شاه

بجای گوهر آن چیزی که گیرم / که من خود بی کان گوهر آویم
بسی کاهست و کاری در روز / که جهت در دل من پایدار

اگر چه روی داده در گرانی / در آن پستی بود از مهربانی
چو آید با تو مار اوقت پیوند / ز هر یک با تو خواهم نقطه چند

بیا کام خود از من تو بستان / که اینک پای من خالی و بستان
پا ببستان تو این قندی که دادم / که من خود جمله از بهر تو دارم

بیا کو بر سر شد کنام و دن / از آن ماه و تو با هم پسته و دان
پیا کر نیشکر ادای وهن قند / بکش از حسرت [illegible] خنده تا چند

بیا و کام از من دو بردار / که من کهنه سوادم تو سبح وار
پیا و از نو بستان هر چه خواهی / که من درویش و تو خود پادشاهی

بیا بنشین و می تو بیار پستان / که این خود بهتر از صد گلستان
پیا بنگر که قند مصر شناست / همه قند است و قند پادشاهان

بیا از دست خود این گنج بردار / همه پاکست اینجا مرد وار
اگر تو گشته [illegible] / [illegible] بر او [illegible]

ز پشت می نمی ستوده خورش / چنین گلزار و خوب و ظرفه خورش
همه قند و شکر مصری نبات / هم حلوای شیرین زان نبات

همه پاک و همه پاکیزه تربیت / برابر از نبات و نیشکر
اگر تو می خواهی چه تو خواهی [illegible] / چو گنگی کو همه خواهان [illegible]

بگو تا از تخت ای سقف ایوان / به پستی آورند از اوج کیوان
گشته از مرغ دولت بال پرش / بسوزانند شاد و زان زر بیشش

جواهر بر کنند از جام جمشید / که تا بابت چون مانند خورشید
چو کوتاهی و [illegible] دادی را / از آن [illegible] شکسته خود آوری را

سبوح ساقی ارسطوی بار تو / گره وا کرده بخت روح را قوت
پس آن پرورده خواز اجازه سازی / بکین و طاق [illegible] پاره سازی

جوی پرویز باشد جای پرویز / [illegible]
کمن یادی [illegible] آن یادو را / برای از خدمت خود باز بود را

تو چون اندیشه داری تو سازی / بخدمت کردن کرده فرامم
ز جان [illegible] / پس آنکه [illegible] با تو بگویم

چو زین شیرین شنید پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
مر آن چیزی که او خود داد [illegible] / بکرد آن [illegible] تا گردد خوش جفت

چو فارغ گشت شیرین ز اخبر داد / دل شیرین بر این غم شاد و شد شاد
پس آنکه هر چه بود اسباب خسرو / ز مشک [illegible] تا کسوت نو

بخود مانند و حقا جان فدا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / بلاک جان شیرین در سر آورد

سپاهی از حبش کافور میزد / شد اندر نیم شب کافور دان
ز قلعه زنگی در راه می دید / چو مهد در حلقه شد زنگی بخفت

بنو منودش برسم شهریاری / کیانی مهد را از عود و قماری
گرفت مهد را در تخته زر / برآموده [illegible] گوهر

[illegible]

[illegible]

از این ملکت آن پارسی عهد / بخبا بند خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان / بشهد [illegible]

جهاندار آن شده کیسر بهاده / بکره اگر در آن مهد ابنشاند
قلم زانگشت [illegible] باز بر / بزید و چون قلم انگشت [illegible]

بزرگ امید خود امید گشته / طراز آنچه بر کنید کشته
باواز ضعیف افغان برآورد / کمر دار گرد شاه از کان

پناه و پشت شاهان عجم کو / سپهسالار شمشیر و علم کو
بکی انگشت [illegible] / کهی پرویز و گه کسری شنیده

چو در راه رحیل آمد بداد او / چو پرویز از چه کسری و چو خسرو
گشاده سر کیسه ان و علامان / چو پیروزی در میان [illegible]

کشیده سر چو سرو از نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فلک [illegible] حلقهای زلف [illegible]

برنگ نرد چون ناهید در بزم / چو [illegible] شاه [illegible] برسید
بس عهد ملک سر مست [illegible] / کشی کان فتنه دیدار [illegible]

گشاده پای در میدان عهد ش / گرفته رقص [illegible] پا بس عهد ش
کان ناستاده [illegible] کرشمه / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان پیشرو [illegible] / گر شیرین را بر دل مهربان
همه ره پای کوبان می شتابان / بدو [illegible] تا بگنبد خانه شاه

چو مهد شاه در کشید نهاد / بزرگان روی در درد اسناده [illegible]
چو شیرین [illegible] شان زاد و دو / بسوی شه فغان وار آن [illegible]

سبک پرده زروی راز برداشت / بیان انجمن آواز برداشت
گرای فرزانه شاهان دلیران / جهان کیران و رزم آرای

مرا سر [illegible] کامم / همه دانید راز و روز کارم
که من تا بودم اندر پرده شاه / نشاید [illegible] خود

بس پرویز [illegible] دوش روی کرد / بگیتی در همین گفت و شنید
کنون جان با سر اندر و کار / روانش باد شاد از کرد کار

چو بگذشت از جهان بگذاشت / گر آن ده بر همه شاهان سر افراشت
از آن ده بسته کردم [illegible] / کو [illegible] شد [illegible]

سرا چو [illegible] گذار / بخوبی در جهان افسانه بودم
در ایام جوانی تاج افروز / ز ناپاکی [illegible] طمع کرد

کنون چون کرد کوته دور خسرو / دگر [illegible]
گرازه [illegible] چهره [illegible] / نبه کردم [illegible] اسباب شاهی

پس آنکه برقع از رخسار برداشت / اگر گر خسرو [illegible] نظر دا
نشاید گر [illegible] / بعشق آن جبین و رخ [illegible]

دل خسرو بمن مشغول [illegible] بود / اگر خسرو [illegible] مهربان بود
ز جان بودم غلام جانکش / دلم خوش بود [illegible]

چو خسرو را بجستان [illegible] / ببینا و از پس [illegible]
از این پس شوم پی [illegible] بخت / شود همچون پدر [illegible] تاج و تخت

ملک از روی خود [illegible] / ز من کام دلش [illegible]
بیان در بست و [illegible] / بنوا شیرین دو آمد [illegible]

درکنید بروی خلق در بست / سوی عهد ملک شد [illegible]
جگرگاه ملک را مهر برد / بر سینه آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

بدان آیین که دید آن زخم را ریش
هم آنجا دشنه‌ای زد بر تن خویش

به خون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش
رخش بر رخ نهاد و دوش بر دوش

به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان خلق از آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

به بزم خسرو آن شمع جهانتاب
مبارک باد بر شیرین شکرخواب

[illegible] رساند اینجا شناسی
گر چون اینجا رسد گوید دعایی

گه آهی تازه زان جاودان را
پیام آورد این دو یار همراز

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب کند در عشق مردن
به جانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مردست کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیرمردست
بسا دیبا که شیرش در نوردست

بخاری بود [illegible] سیل ازو
شبیخون کرد بر خسرو و شیرین

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید [illegible] کوه بر کوه

[illegible] زروی [illegible]
سوار گرد بر خاک زمین را

بزرگان چون شدند آگه از این راز
برآوردند [illegible] حالی آواز

[illegible] زمانی [illegible]
چو دستان زاید [illegible]

چو باشد مطربی زنگی [illegible]
نشاید کرد از این بهتر [illegible]

دو صاحب تاج را در تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند غمناک
نوشتند این مثل بر تخته خاک

[illegible] شیرین گرد در خاک [illegible]
کسی از بهر کس خود را نکشتست

منه دل بر جهان کین سرو ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چو پخت [illegible] سلطان ایام
گر گیتی باز [illegible] بنام

بعید نوبت دهد جانی به آغاز
بیک نوبت ستاند [illegible] باز

چو در پای طلسم پیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی

در این چنبر کشاکش چون نباشیم
چو تنگ آید کسی [illegible]

در این چنبر که [illegible] شهر بندست
نشان [illegible] کوبی کمندست

نه در چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان سر ز چنبر باز کردن

جهان [illegible] خط خط باک
بجز خون خاک بنشینم بر خاک

بگرییم از برای خویش یکبار
[illegible] کم کسی گرید چو ما زار

[illegible]

شنیدستم که افلاطون شب و روز
به گریه داشتی چشم جگرسوز

چو پرسیدند از وی کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس زین گریه بگریست

از آن گریم که چشم و جان و دل باز
بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جفا خواهند [illegible]
همی گریم از آن روز جدایی

نمی خواهم شدن [illegible]
به بی برگی [illegible]

[illegible] جان توانی شد [illegible]
رها کن شهربند خاک بر خاک

کمر بر بام گردون چون توان بست
توان شد کز خود بیرون [illegible]

پرسیا ز عقل و [illegible]
گر چون شاید شدن بر بام این کاخ

جهان کز عقل [illegible] می ستانی
علم برکش بر این کاخ کیانی

[illegible] الشیخ [illegible]
از او پس [illegible] کس

سخن کز نسل [illegible]
ابر پیران و با کس این کج [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو پای طبیعت بند پایست
نفس یک یک چو [illegible]

گر از خود بر گرفت [illegible]
[illegible] از زین حصار او شود [illegible]

مده گر عاقلی [illegible] از خود [illegible]
گر گشتند از تو به صد بار [illegible]

زمین گر خون ما باکی ندارد
با آتش ده که بر خاکی نداری

زن و فرزند و خویشان زر و زور
همه پیوستند با تو تا لب گور

دو اند این همرهان غمناک با تو
نیاید هیچکس در خاک با تو

وفیقانت همه بی ساز گردند
نه تو همیک براهی باز گردند

بمرگ و زندگی در خواب و مستی
تویی با خویشتن هر جا که هستی

ز جان کندن کسی جان برد خواهد
گر پیش از مرد خود مرد خواهد

نمانی و نمانی چون بکیری
بمیران خویش را تا زنده [illegible]

بسا پیکر که گشتند آهنین سخت
بصد زاری کنون زیر زمین اند

گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک آدمی [illegible]

کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب [illegible]
ندانم کین چه دریای بلاست

چو دیدی که اینجا کوس و بیلش
برآمد شبی بانگ رحیلش

اگر در خاک شد خاکی [illegible]
سرانجام وجود و الله اعلم

فلک بین تا چه خوش میزند دست
جهان بین تا چه خوش می گشته است

درختی را که بینی تازه [illegible]
کند دوران زمانه چاره بخشش

بهایی کو کند کشور [illegible]
[illegible] پرده باکار [illegible] روزی

دلی [illegible] ستاند [illegible]
[illegible] پسندکاری [illegible]

خیال تنها [illegible]
[illegible] شیشه کن [illegible] سنگ

بده دنیا مکن کز بهر [illegible]
دلا این چرخ پیچاپیچ [illegible]

ز خود بگذر که تا این جایگاه
نشاید رست از این [illegible]

نظامی بس کن این گفتار خاموش
چه گویی با جهانی پنبه در گوش

شکارستانهای عالم [illegible] گردی
بپوشش این گریبان [illegible]

کلوخ و سنگ این ویرانه منزل
در او ماندست ما را پای در گل

درین سنگ و در این گل [illegible]
ز گل بر گل نهند نه سنگ بر سنگ

درین افسانه شرط است اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن

بحکم آنکه کم شد زندگانی
چو گل بر باد شد زنده چه مانی

همایون پیکری نغز و خردمند
[illegible] دارای دربند

[illegible] درع و از درع آهنین تر
قباشی ز پیرهن تنگ آستین تر

[illegible] در مالش نهادند
برآور [illegible]

چو زر کان گشته سوی کوچ محتاج
ز ترکی داده رختم را بتاراج

اگر شد ترکم از خرگه نهانی
خدایا ترک زادم را تو دانی

[illegible]

بدین هفت [illegible] الیقین
مقام خویش داده [illegible]

[illegible] پرورم [illegible] خداوند
نه بر تو نام من نام خداوند

دریغ دور بهار شادی چند
گر خندیدیم [illegible] چند

چو مهر انجمن گرد [illegible]
برافروزند انجم را [illegible]

بخت از همنشین [illegible]
ز راه تهمت اغیار [illegible]

به دانش کوش تا [illegible] بخشند
تو اسما خوان که تا [illegible] بخشند

قلم در کش [illegible] کان هوا [illegible]
قلم برکش [illegible]

[illegible]

گزان آمد خلل در کار پرویز
مسلسل کرده گیسو چون کمندی
ازین آیین کرده ام برگردم
چو آتش دود دوزی ز مغز بر آید
ببینم آنچه از دل طالب دریغ
روا نزارین روش پیرایم بخشم
یکی تو آشکارا ده نهانی بود
ز گنجوران کلیدش باز جستند
همان با قفل گنجی کلیدش
گر قفل آن کلیدی بود بر در
بدید آمد یکی طاق آشکارا
درون قفل ار بیرون نهادند
زر اندر سیم ترکیبی نوشته
گرانده چنین گردش گذارش
در احکام فلک نیکو نظر داشت
در اقلیم عرب صاحب قرانی
شهنشه باشد او پیغمبران را
که حکم شرع او در پیش باشد
سیاست در دل و جانش اثر کرد
که بیرون ریخت مغز از استخوانش

...گوید عقل یابی
چنین گفت آن سحر بیدار خیز
نوای گشته بر تازی بهمنی
چو بخش او نابی پیر برکردم
بخواب خسروی او چون درآ
بپا تا در جوانم خانه ای گنج
وزان بی مایگان تو ام بخشم
چهل خانه گرا ور ای گنج دان بود
دگر بار از سخن باز جستند
چو پیش گنجی که پنهان بود دیدش
زر و دُر بازجست از گنج و گوهر
چو خاری دید خاک از سنگ خارا
بفرمان شه آن در برگشادند
بران لوح زر از سیم سرشته
چو آن ترکیب اگر دند خامش
زر از انجم و گردون جوهر دار
درین پیکر ببینید آرزو جوانی
ببو گوش مالا اختران
کسی را پادشاهی خویش باشد
چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
چنان در کالبد جوشید جانش

گزان شهباشی و شمع مهتاب
بری گفت با او کای جوانمرد
سوادی شد از انجا شد روان
یکی روز از خمار تلخ شد تیز
ز عطر و جوهر و ابریشمینه
خریطه بر خریطه بسته زنجیر
بهر گنجینه یکیک سر رسیدند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور
کلیدی در میان دید از زر ناب
نشان دادند چون آگه شد شاه
درو سربسته صندوقی ز مرمر
طلسمی دید شاه از موم ساده
طلب کردند پیری کان بخواند
که شاهی کاردشیر بابکان بود
ز بهمن اختر چنین آورد پیران
سخن گوی و دلیر و خوب گفتار
ز ملتها برآرد پادشاهی
بدو باید گروانا بگروند
بعینه گفت آن شکل جهانتاب
بپرسید از دبیران جهان کرد

ز مهر فرزانه فرزند نطابی
جمال مصطفی را دید در خواب
ره اسلام گیر از کفر برگرد
ببندی زود بر ویک تازیانه
بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بسنجم آنچه هستم از خزینه
ز خسرو تا بخسرو هم بگیر
متاعی را که ظاهر بود دیدند
زمینی زیر گوهر گشت رنجور
چو شمعی از درخشش از بس آب و تاب
زمین فرمود کندن در شبانگاه
بران صندوق بودش قفلی از زر
برو یکپاره لوح از زر نهاده
شهنشه زان نوشته عاجز فروماند
بچابکی پیشوای جاهلان بود
که در چندین قران از دور گردون
امین و راست عهد و خوب دیدار
بشرع او ارچه ملت خدای
که جنگ او زبان شد صلح او گر
سوادی بود کان شب دید در خواب
که در گیتی چو دیدت آن چنین گرد

همه گشته گین تمثال منظور
محک کاری زه از خلقش گزیده
چو شیرین دیدش از جوش در مغز
درین پیکر که پیش از ما نهفتند
بخاصه جستنی دارد آگهی
ره و رسمی چنین بازی بیابست
ز باد افراه ایزد در بپرکرد
شنیدم من ز دانایان این راز
چو تیر نغز راهی راست دارد
تو این پیکر گرکش را که بینی
ره و رسم نیاکان چون گذارم
در آن دوران که دوران ز او بود
رسول ما بحجتهای قاهر
گهی با سنگ خارا از ان گفت
حضورش گنج دانا چند میکرد
بنو سود از عطاء عطرش سرشتند
چو از نام نجاشی بازپرداخت
خداوندی که خلاق وجود است
تصرف در صفاتش لیک بود
اگر هر عاصی کو هست ناپاک
بیا سر او را کن از صاحب سپاسی

که در او بیند دخش و دیده ور نور
زبانش قفل و عالم را کلید است
پریشان پیکرش آن پیکر نغز
سخن دانان بجا پهوده گفتند
ده بر دین او حجت گواهی
بر و جای پسر افرازی بیابست
با قبال اید پیوسته گردد
گر این فرخ لقا در دهر افراز
ز خلق انداده دین و خواست دارد
بدین حجت اثر پیداست گویی
ز شاهان گذشته شرم دارم

نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی سنگین حکایت باز میگفت
نشیمش کنج بخشی نیز میکرد
بنام هر یکی حرفی نوشتند
بهر نام چو خسرو نامه ساخت
جهان را تا ابد فیاض جود است
خود گردون زنده حالی نبود
فرستد در بهشت کیستش باک
شناسی پیر از و اورا شناسی

نماند جو بران پیغمبر پاک
برون شد شاه از آن گنجینه تنگ
بشه گفت ای بزرگ جهانی و دادی
بچندین سال پیش از بود آن گاه
چنین پیغمبری صاحب ولایت
اگر بر دین او رغبت کند شاه
بر و نام نکو نامی بماند
طمع در حکم و مال کس ندارد
بپاسخ گفت با شیرین جهاندار
ولی زانچه که یزدان آفریدست
دلم خواهد ولی بخشم نسازد

گهی میکرد مه را او فنا بازی
بشکوهش کوه را پیناور میکند
خلایق را ز دعوت جام در داد
جبیش را تازه کرد از خط جانی
بهر نامه بنام پادشاهی
قدیمی کاو دلش مطلع نداد
اگر هر زاهدی کو در حیات است
خداوند بهشت اعلی نسبت است
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست

گر او در گنج عرش شخاک
از آنجا کوهر قناده بی سنگ
طراز تخت و تاج تیجانی
وصد اسپ شد و کردند تیجانی
گروپ بیشه کرد آن جگرگاهی
نماند خار و خاشاکی دریغ
همان نسل و همان شاهی بماند
ره و دین بر کمال عقل دارد
کرامی با من بسان جان و فادار
نیاکان مرا ملت بدیدست
تو او چنان که گفت او را بسازد
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
گهی میکرد بر روی خفته جانی
بروت سنگ را چون باد میکند
بهر کشور صلای عام در داد
عجم را برکشید از نقطه جاهلی
که بر جا بیند بی او بینا جاهی
عظیمی کاو خوش منقطع ندارد
بدوزخ در کشد حکمش او است
ده دیگر از خداوندان تحیت
بهمه دعوی که بنمایی الهی اوست

که در رفق ... حکمت خدا است / ز قدرت در گذر قدرت خدا راست
ترا ای عاجز ... خبر داری / اگر گنجی پری صد جام داری
اگر ... بودی پادشاهی / بباد دعوی کر رفتی در خدایی
... ور اگر ... آخر است / خدا بین شو کزین بهتر بهتر هست
... آفرینش بست گردی / وز ویرانی ربع مسکون اگر ...
وران شهر آدمی باشد بهم یار / تو نی زان آدمی یک خفش خراب
... تعظیم الهی / چه باشد در حساب آن پادشاهی
گواهی ده که عالم را خدا است / نه در جا و نه حاجتمند جایست
ز طبع آتش پرستیدن رها کن / بهشت شمع بین و دوزخ رها کن
مجوسی ... بر دو ... باش / کسی کاتش کند نمرود باشد
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان بر محمد ختم کردش
چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
ز تیزی شد بهر مویش نشانی / ز گرمی هر رگیش آتش فشانی
غرور پادشاهی بردش از راه / گر گستاخی کر یاد کرد با شاه
ز بس کز سرخی چو آتشکده گرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد گرد
فرستاده چو دید آن خشمناکی / بر جست پای خود را کرد خاکی

ز کری آن چراغ کردن افروز / ...
ز معجزهای دین مصطفایی / بر و شوریده گشت آن پادشاهی
بر آمد تا کز کردون طرائی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
بدید آمد سموم آتش انگیز / ز نگلون ماند بر او زنجیر
بر آمد دودی از دار حجبت / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست

خدایی را خدا آمد سزاوار / خدایی ... ارستی پرستار
چه مخلوقی تو آخر خود خدایی / ز دولت مرگ جان چون برد خواهی
کر مید انده سرشتی خاک مجوس / چه در سپرده ...
ز خود بگذر گر در قانون پیدا / حساب آفرینش ... بسیار
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره مداین هست شهری
قیاسی با زمین از راه پیشش / حد و مقدار خود از آفرینش
بزرگی کز نشان پای ... / خداوند طلب کردن ...
خدایی کاو دلی را سرو داد / چنین بر آدمی پیغمبری داد
چو طاووسان تماشا کن در این باغ / چو پروانه مکن آتش و داغ
در آتش مانده هست ... / مسلمان شو مسلم کرد از آتش
بدست قاصدی جلد سبک خیز / فرستاد آن وثیقه سوی پرویز
بهر حرفی کز آن منشور بر خواند / چو آمد بر حوزه محمود در مانده
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
گر از مهر کر باید احترام / نویسنده نام خود بالای نامه
دریدن آن نامه کردن شکیبا / ز نامه بلکه نام خویشتن را
از آن آتش که او دود سیهی داشت / چراغ آنکها را الهی داشت

سر ریشش شهپری از زیر پر داشت / دعا را داد چون پروانه پر باد
... / بسر در گشتن شمشیر بر داشت
پلی بر دجله زان هم بود پیوسته / دراند سیل آن پل شد شکسته
تبه شد لشکرش در جوب بکار / عقابش را اکنون زد ملقا
دو کفتار من آن پر لا دو ... / گرو بنشت ابلهی خوابی

دران دولت ز معجزهای بسیار / بسی عبرت چنین باید پدیدار
اگر چه شمع دین ز دوری نداد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی گردنکشی کز یتیم تاجش / کشند سرکردنی طوق خراجش
زهی بازی که چون زو خاک بگذشت / فروغش در جهان چون گل شکفت

توان شب کیس دلها را بپی دید / بباید الهی ...
زهی پیغمبری کز تیم و امید / قلم ...
زهی پیری کز ترک هفت خلیلش / زمانی تا بماه ...
زهی سرخیل سرهنگان ابرار / سخن را تابت ...

در معراج پیغمبر ...

زهی سلطان سواری کو فرسش / ...
سحرگه نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق وار آورده از نور
ز ابر از ابر نیسان درفشان تر / ز باد از باد بپستانح عنان تر
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / براند از تیز بین و در شتاب تیز
چو مرغی از مدینه بر پریده / بأقصى الغاية الاقصى رسيده
چو کرده پیشوای انبیا را / گرفته راه پیش کبریا را
ز خرگاه کبود سبز پوشان / بدرگاه کبود پرده پوشان
فلک آفتاب در عقرب در ... / اسد را دوست در جبهت ...
کمانرا استخوان بر گنج کرده / سعادت را ز اوج کنج کرده
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده ز آفتاب انگشتری را
چو یوسف شربتی در دلو کرده / چو یونس وقفه در حوت خورده
برنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ
بران پرندگی طاووس اخضر / فکنده از سر عرشش هم بال پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت / عنان برزده میکائیل بگذشت
جریده بر جریده نقش می‌خواند / بپایان در چپایان رخش بر اند
فرس بیرون جهاند از کل کون / علم زد بر سر ارقاف قوسین

شبی رخ تافته زین دیر فانی / ز خاک ... طغرای ...
نگارین پیکری چون پیکر باغ / بخلوت در سرای ام هانی
چو دریایی چو کوهی کرده پیش / سر از خود اندر انگلام ...
و شاقی تنگ چشم ترک هفت ... / گشته وهم کس زور ...
نموده انبیا را قبله خویش / بر آن گشته سواری چون شهنشاه
برون رفته چو وهم تیز هوشان / بتقبیل امانت رفته در پیش
از آن کرده ابر چون باد و بهشتی / برون شد ز آنجا خندان ...
بره کهکشان پیش بر افشان / بساحلگاه قطب آورده کشتی
دو هم بر بادران دهر بسته / درخت خوشه بر جوش ...
ز دوغ تر کیان آسمان گیر / ز حیض دختران نعش رسته
ثریا در رکابش گشته مدهوش / ز جبهه داده جوزا را کمر بند
چو بیرون رفت از ین ... خضرا / ز سرهنگی حمایل بسته بر دوش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد / رکاب افشانده زین صحرا
سرافیل آمده بر پر نشاندش / وزانجا بر سر سدره قدم زد
چو بنوشت آسمان از فرش تا ... / بهودج خانه رفرف نشاندش
جهت را جیب بر جهت شکستند / بایستقبالش آمد تارک عرش
... / مکان را نیز بر نقع باز بستند

نظامی که ... حوریش بود
کلام ... مدی بی نقل بشنید
درآن دیدن کرچه رب حاصلش بود
... فضل بود از نخل حالی
چو بوشید از کرامت خلعت خاص
خلایق را برات شادی آورد
نظامی بار و با تازه بادی
تو هینی در که دریا پرور آمد
مداوی کن کر خوی خوخ بند
طبیب روزنکار افسون فروخت
علاج الیأس او الحیدان کو بس
چو طفل آکشت خودی فردین عهد
برین رقعه کو شطرنج جهانست
درین خیمه چه کردی بند بر پای
قدم دوه کر چون رفتی رسیدی
تلخی و بتر شتی شد جوانی
بوقت زندگی بادواغ و جوان
زکرمای چو آتش تاب کیرم
بدین پایان کجا شاید رسیدن
کسی کو بر تن موری ستم کرد
هنوز از جسد منقارش بنوداست

جواب کان نیابت از چشن بود است
خداوند جهان زابی جهت دید
دلش در چشم و چشمش در دلش بود
برات کنج رحمت یافت حالی
بیاید باز بس با کنج اخلاص
زده و زنج نامه آزادی آورد

محمد در مکان لا مکانی
بهر عضوی خوش رفقی را آورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
که کاران امت را دعا کرد
کلی بود رفت با سرو کر آمد
ز یار جان جو او ناز نین باد

[illegible]

کر افتادن چگونه بر سپر انداز
بهمت رو که پای عمر کند است
چو زو دافتان از ان ده زنک کوشست
دم الاخرین او خون بسیاوش
زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
کمینه بازیش چون کزدهانست
کلو را زین طنابی خند کشادی
جهان انگار کیتی را وان بندی
بصفرا و بسود اوندکانی
زکرکان رفت باید سوی کرمان
جکر در تربی برف آب کیرم
بدین پرنا کجا باید رسیدن
هم انبار قفای آن ستم کرد
کر مرغی دیکر آمد کار او ساخت

چو دانه کر حبتی بر سپر انسی
هوا مسموم شد باکر دمی ساز
کهی بیشی زند کین نوش اعضاست
بدین مرهم جراحت بست نتوان
بکیر آیین خود پسندی زانکیز
دریغ آن شد کرد و لعب خطرناک
برون کش پای ازین پاچیله تنگ
اگر عیشت صد تیمار با اوست
بوقت زندگی رنجور حالیم
ولایت چین کرمار الوج کاست
چو سوی برف بود پر برکم
ستمکاری کیشم انکه بهر کار
بچشم خویش دیدم بر کذر کاه
چو بد کردی مباش ایمن از آفات

بدید آمد نشان بی نشانی
ز هر سوی دلش چشمی بر آورد
بر آن حاجت که مقصود است درخواه
خدایش جمله حاجتها روا کرد
بهلالی رفت بدری بدر کر آمد
بیا پی باد و هر دم آفرین باد
چنان خواهم چنان کافتاده باشی
چو خوش سر مکش کز پای در آی
دو اعداوم شد با دردی ساز
کر آرد ترشی کین دوخ صفر است
بدین دارو زعلت رست نتوان
کرم طلعت دهم بستان آنیم
مقابل میشود رخ بر رخ خاک
کر کیش تنک دارد پای را تنک
وکر برک کلست صد خار با اوست
کر با کرکان وحشی در جوالیم
ولایت نیست کین زندان ولحا هست
همه در سوی دیو و دد کرزنم
زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کر زد بر جان موری و علی را
کر و اج شد طبیعت را مکافات

سپر آیینه عدلت شناید
مکر بر شنبدی از فراش این راه
سرای آفرینش سرسری نیست
چو عیسی هر که دارد نوربانی
اگر خود علم جالینوس دانی
ز محنت رست هر کو چشم بر بست
نشست آنجا که تابوت جند است
نخواهد ماند آخر جاودانه
ازینجا توشه بر کاینجا علف نیست
نو آیین پرده چینی دلاویز
درنک روز کوناکون کرد
چو دانستم که دارد هر دیاری
بدین نام کرد ای دیو چشم دوست
دوسی کو نقاب از کل بپوشید
نظامی بیز کین منصوبه خوانی
نهان کی باشد از توجلوه سازی
پس از صد سال کر کویی کجا او
دوام باد ای اکر خود نم خام
زوانه کر خوردم مستی بر اغاز
بدین طاووس پاران مهر باشند
مس پوشیده زیر کیمیایی

کر از تو هر چه بینند و انماید
کو هر کو چه کشاد افتد در آن چاه
زمین و آسمان بی داوری نیست
زهر چیزی کند داروکیا یی
چو وقت آید بجالینوس مانی
بدین تنور پر طوطی زین قفص رست
کر چشمی کریند و چشمیت جلاد
درین شطرنج آنچه چار خانه
د آنجا جو کر انجا چو صدف نیست
نوای آن نو از شبهای شبگیر
کند رخسار مروارید را زرد
زمهد من عروسی در کنار ی
به پیند منزجانم را درین پوست
اگر پوشند زخشم از دل بپوشید

زهر چیزی بدا آید کرایم
کر جلابی بیارم پخته از کام
دهم وقتت زودن هر منی بار
کر طاووسان و ماران باشند
غلط کفتم کرکیجی واژدهایی

خیاوی زد و جهان را هم کر ید کرد
هران دری که در دریای کانست
چو مار احسنم عبرت بین نهانست
کرفتم خود که عطاردی
همان به کر ابغیت یاد کیرم
اگر با این حسین کرک نخجیر
بدین فاروره تا خدا ارزی
چو وقت اید که دفتر اید با خو
درین شکین صدفهای نهانی
کهن کاران سخن پاکیزه کفتند
کذشت از پانصد و هفتاد و شش
طلسم خویش را از هم کسستم
اگر جان مجنونم نهانست
اگر پوشیدنی باشات حاضر

[illegible]

چو کرم کز شدم کز خورده خویش
بخبسم شب کر کنجی بر بنخم
چو طاووسان بهشت افشانند بداز
نظامی پیکدست این نقش بر ساز
دری بر فرق دریایی نهاده

نه با جان کسی ...
درو دری وبا قوتی نهانست
چنان دانم کین کان کیمیا هست
تو نیز آکر بسوزی کرچه عودی
کر نیش از ترک یکبار ...
بعمد سوکند چون یوسف سوی دوست
بدین غربیل تا کی خاک بیزی
نهانها کنند از پرده ظاهر
بپا جوهر کرایابی در مغانی
سخن یکبار مروارید سفتند
نزد بر چند خوبان کس چنین فال
بهر چیزی نشانی باز جستم
وکر یوسف شدم پیراهنست
چو کفتی خضر اینجات حاضر
حضورش در سخن یابی نهانی
کر در هر بیت کوید با تو رازی
بر ابریشم بکشتم از پر کم خویش
دری بی قفل و از دکان کنجم
بحلقه حلقه دربانی کنند مار
پدر هندو و مادر ترک طناز
چراغی بر چلیپایی نهاده

[illegible]

[illegible]

... چراغ از قبله تر جاجا کن   مکو و اتش کسی را رحمت   نجات ... [illegible]

[illegible]

ای نام تو مونس روانم
جز نام تو نیست بر زبانم
ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند
نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نبوده ز اول
بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی
دانای درونی و برونی
ای هرچه رمیده و آرمیده
در کن فیکون تو آفریده
ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف
ای نهی تو منکر امر معروف
ای [illegible] مطلق
وز امر تو کاینات مشتق
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلندبینان
در باز کن درون نشینان
ای بر ورقت تو درس ایام
ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند
سلطان تویی آن دگر گدایند
راه تو به نور لایزالی
از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کآمد از عدد بیش
عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی به مثابتی که شایست
ز ابلق صبح و ادهم شام
حکمت زده این طویله بر بام
گر هفت گره به چرخ دادی
هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار ز خاک شوکی
صد آینه را بدو دهی جلا
بر هر ورقی که حرف راندی
نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی
کردی تو سپهر بیستونی
هرجا که خزینه شگرفست
قفلش به کلید آن دو حرفست
ودی بغلط رها نکردی
یک نقطه درو خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن
بزین نتوان ورق کشیدن
هر دم نه به حق دست رنجی
بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید
وز گنج کس ایچ کم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم
احوال همه ترا معلوم

هم قصه نانموده دانی
هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک
وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد
گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو
جستن ز من و هدایت از تو
من بی‌دل و راه بیم ناکست
چون راه روم تویی چراغم
عاجز شدم از گرانی بار
طاقت نه چگونه باشد این کار
می‌کوشم و در تنم توان نیست
کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر
نزد تو یکیست نوش با زهر
گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف بجای ماست آخر
شک نیست در این که من اسیرم
گر لطف رسی ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم
با قهر مکن بقهر خویشم
تا در نفسم عنایتی هست
فتراک تو کی گذارم از دست
وآن دم که نفس به آخر آید
هم خطبه نام تو سراید
زان لحظه که مرگ را بسیچم
هم نام تو در حنوط پیچم
تا امت و احباب بهشتی
بر یاد تو می‌خورم دو دستی
چون گرد شود وجود پستم
هر جا که روم ترا پرستم
در عصمت این چنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری
چون خود تو ام حمایل آیی
سرهنگی دیو کی نماید
اوام گرفته ام بخوبت
لبیک زنان بحجت تو
اودام شکن بسیست زنهار
زاو دام شکسته‌ام نگه دار
من بی‌کس و رخنه‌ها نهانی
هان ای کس بی‌کسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من زنی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف یک تاب
زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم
پیرایه تست روی مالم
از عطر تو لاف [illegible]
گر عود دم وگر درخت ام
[illegible] نطاعت آدم
اخلاص تهی شفاعت آدم
چون غرقه شود سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر و دریاب
دریاب مرا که او فتادم
وز مرکب مهر خود پیادم
هم تو بعنایت الهی
آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده
با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید
پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی ز نیاز سر نوالم
بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم و جنت
وز حضرت تو کرم به منت
از منی خویش ده زکاتم
مستغنی از این و آن براتم
چون مزرعه چو من خرابی
آباد شود ز خاکی و آبی
خاکی ده از آستان خویشم
وان گر کنه برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچه دانی
وآن دم که مرا ز من نهی باز
یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دور است
آن سایه که آن چراغ نور است
تا با تو چو سایه نور گیرم
چون نور ز سایه دور گیرم

[illegible]

گر پس ازین برآرم اینجا / روزیش فزون گذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی‌ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی

زانگونه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید

و اول که نیافریده بودم / وین نقشها ندیده بودم
کیمخت گرم ز سیم کردی / باز از زر آدمیم کردی

بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه‌گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم

گردنده ز هیبت من درین راه / گر بر سر تخت و گاه در چاه
هر جا که نشانیم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم

گر پیر توام وگر جوانم / ره مختلف است من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم

بی‌حاجتم آفریدی اول / بی‌شک نکند ازین معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می‌شناسم

این مرگ چو باغ و بوستانست / هم راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگ من است مرگ من باد

گر بنگرم آنچنانکه رایست / بس خوش بزیم که نیک جایست
از جور که بی نخوابگاهی / وز خوابگهی به بزم شاهی

خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم

گوینده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر نوایم ار چه بیشی / گر قطره دهد برون ز خویشی

گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر

وردم نزنم چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان
گر زان حبشی سرشته زشتست / در خط ختنی نوشته‌ست

گر هر چه نوشته‌ای نشویی / شویم دهن از زیاده گویی
ور باز بدادوم رسایی / ای داور داوران تو دانی

زان پیش که جان فرستد آهنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم

[illegible]

ای شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره‌دستی

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آفرین طلب

ای حاکم کشور کفایت / فرماندهٔ فتوی ولایت
هر کار دیار تو خود برستی / شمشیر ادب خورند و درستی

ای بر سپر ستاره گشته تختت / وی منطقهٔ عرش تکیه‌گاهت
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای خاتم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل

[illegible]

[illegible]

دارندهٔ حجت الهی / دانندهٔ راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نوباوه شهر قاب قوسین

رفته ز ولای عرش بالا / هفتاد هزار پرده والا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم

گشته زمی آسمان ز دینت / نی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده

شش حجت نه هزار سال بوده / کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بندهٔ نوبت آستانت

هر عقل که بی تو عقل مرده / هر جان که نه بندهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید / بوالقاسم و آنگهی محمد

عقل ارچه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هر مهر مؤیدی ندارد / تا نام محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب نظر ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمه آب زندگانی
دوران فرس نهاده تختت / با هفت فرس پیاده رختت

خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
چرخ از پی سجده بر تو بی‌بخت / مغرور شد و بی‌بهانه بختت

طوف حرم تو سازد انجم / در کشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داد خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی دگر طفیلند

سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرکش تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غمزه طغرا

وین پنج نماز کاصل نوبت / در نوبتی تو پنج نوبت
وین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده

در خانه دین ز پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود

وان برده خدای خدا ترس / باشیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک مطهره بودند / ریحان یک آبخورد بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهارگانه / شد خوش نمک این چهارخانه

دین را که چهار ساق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو دو طاق / هم جفت شد این چهار طاق

[illegible]

از حلقه دست برد این فرش / یک نقش تو تا بجانب عرش

ای پیش معرج معانی / معراج تو نور آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده

از حوصلهٔ زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شب رنگ ز نقش راه برداشت

خلوتگه عرش گشت جایت / پرواز پری گرفت رایت
سر بر زده از سرای فانی / یعنی که ز خان ام‌هانی

[illegible]

جبریل رسید طوق در دست / گز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره تست هر که هستند

در جنبش بالا نه وقت خوابست / مه منتظر تو آفتابست
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی / زحمت زده تو گرد خالی
مریخ ملازم نطاقت / موکب را کمترین وشاقت

در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
در اوج مشتری با نور / از چشم تو گفت چشم بد دور

کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان / شرط است برون شدن خرامان

امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب

ای دولت آن شبی که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار رخ خاک در کشیدی / جدول ز سپهر بر کشیدی

برقی که براق بود نامش / رفتی ز روش تو گرد رامش
بر پشت جهان سفینه بختی / جلاده شدی چو نیک بختی

زانجا که جهان دو اسبه راندی / دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز دوست هزار توشه

با مهر گره رسید نعل آن باغ / بخش نظر تو مهر ما زاغ
هم بر پیچ چرخ را شکستی / هم طاسک ماه را شکستی

بر طارم هفت بام عالم / نه طاس پس گذاشتی نه پرچم
طاوس پران فرخ جعفر / هم بال فکنده با تو هم پر

جبریل ز همرهیت بانج / الله معک زد و ز خود رنج
میکاییلت نشانده بر / آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت فتاده در پای / هم نیم ره تو ماند بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / برده بسریر سدره گاهت

چون از سر سدره بر گذشتی / اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی / با طارم تنگنای عرشی

سبوح زنان عرش پایه / از نور تو کرده عرش سایه
از جلوه عرش بر بریدی / هفتاد حجاب بر دریدی

تنها شدی از کرانه تخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
باز از جهت بهم شکستی / از زحمت خود زرنگ رستی

در گاه برون زدی ز کونین / در خیمه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذوالجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی

از غایت وهم و عقل و ادراک / هم گفتی و هم شنیدی از پاک
درخواستی آنچه بود کامت / درخواسته خاص شد تمامت

از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلزار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران / از بهر چو ما شکسته کاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود کند نگاهی

زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما شکنت اگر بتابی
دریای مروتست رایت / خضر ای بنوشت جایت

شد بی تو خلق پر مروت / بر بسته تر از در نبوت
هرگز قدم تو سر کشیده / دولت قلمش در کشیده

وانگه کمر وفات بسته / بر منظره ابد نشسته
باغ ارم از انبیذ جیبت / جرعه ده نافه نسیمت

ای مقصد آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته
از شرع تو آسمان خراجی / شهری بگشای بر نطاجی

سر توف نقاب خنده ناشی / در برقع خواب خنده باشی
بر چنبر و نقاب برج بر انداز / شاهی دو سپه را بسر در انداز

این سفره ز پشت باد بر گیر / زین پرده روی کار بر گیر
زنگ از دو سپید سینه بزدای / خندی ز چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو بی وفا را / یک دسته کن این چهار پا را
چون از پی تو جنایت وی / حل همه مشکلات کردی

زان نافه بیاد بخش طیبی / باشد که بیارسد نصیبی
زان لوح که خواندی ابد آیت / در خاطر من فکن یک آیت

زان حرف که یافتیش بی صرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم / از تنگ دهنت شکن کدامیم

ای کار روا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بخدا اقناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن

[illegible]

تا پرده ما فرو کند ارزند / وین پرده که هست پرده ارزند

در نوبت بار عام دادن / باید همه شهر جام دادن
چپاخته ابر جود گشتن / ریحان همه وجود گشتن

بارید نی بی دریغ چون مل / خندیدن بی نفاق چون گل
دادن همه را بخشش عام / وامی و حلال کردن این وام

هرجا که چو آفتاب راندن / در راه پذیره زر فشاندن
پرسیدن هر که در جهانست / گز فاقه روزگار زبونست

گفتی سخنی که کار بندد / زان قطره چو غنچه باز خندد
من کیسه شکرم در آستین است / ریزم که حریف نازنین است

بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز / خود قسم جگر بمن شد باز

ای ناظر قسم آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجود است / مشغول پرستش سجود است

بر طبل تهی مزن چو من را / بی کار مدار نوای کس را
هر ذره که هست از غبارست / در پرده مملکت بکار است

وین هفت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
این هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده

کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نوردست / نه ز بهر هوای خواب و خوردست

از خواب و خورش بباز نشاسی / کاندر همه کار خوب ناشی
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند

تا در نگریم و راز جوییم / سر رشته کار باز جوییم
هیچیتم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را

ای گاه گیاه از این گیت است
بر هر چه نشانهٔ طراز است
کان آینه در جهان که دیدند
در هر چه نظر کنی بتحقیق
بنگر که بخود چگونه برخاست
چون رسم حواله شد بر ایام
زین هفت پرند پرنیان رنگ
هر رشته که بازو آفرینش
هر رشتهٔ قدرت خدای
گرداند کسی که چون جهان گرد
در پردهٔ راز آسمانی
در هیکل تخته رقومی
خونی که درین کمل خواست
هر یک بشبانه دگر شرط
هر دو که زین مغاک خیزد
گردنده فلک چو خط پرگار
بر اوج صعود خود بکوشند
بینیش چو خیمه ایستاده
هر جوهر فرد کو بسیط است
گرد از افق و گرد از اعلا
بالاطلبان که اوج پویند

آن گیتی کیا و کار اوست
ترتیب گواه کارساز
کاول بصیقلی رسیدست
آراسته کن نظر بتوفیق
وان وضع بخود چگونه پیداست
رستی تو ز جهل من دوشنام
گر پای برون نهی ز خود دو
دیدن نتوان بچشم بیلش
برکس نکند گره گشایی
هر کس که تواند ایچنان گرد
سر رشته ز چشم ما نهانی
خواندم همه نسخت نجومی
خوانده با دور چرخ ا
افتاده بشکل گوی در خط
تا یک دو سه هیزه و برستیزد
ملیار رسد بکر بدین کار
از چند صعود بر بخود شند
سر بر افق زمین نهاده
میلش بولایت محیط است
هر جا که رود بسوی بالا
بالای فلک ورای بکوشند

هر خط که برین ورق کشیدست
سوگند دهم بدان خدا
بی صیقلی آینه محالست
بنگر که چگونه آفریدست
تا بر تو نقط لازم آید
هر نقش بدیع کآید آن بیش
چند استی این بند پوشی
این رشتهٔ قضا الخا
عاجز همه عاقلان و شیدا
چون وضع جهان زمانی
چند آنکه حسینه رانم انجا
پی هر چه ازان برون کشیدم
از گوی زمین چو یکدوی باز
این شکل کری که در زمین است
وانکه بطریق میل تا کی
ابری که بر آید از بیابان
او نیز طواف دیگر گرد
تا در نگری بگیج و خلیش
گردون که محیط شد موجست
زانجا که جهان خرابی اوست
بر علم فلک گره گشایست

شک نیست درین که آفریدست
کین نکته بذوست معماست
مردم که بجز این زمی باست
کان دیده وری ورای دندست
کان از دو گری طلا زآید
چو مبدع او دران بیندیش
معلوم تو گردد از یکو شی
گر دام رشته و الوان یافت
کین رقعه چگونه گرد پیدا
چو پیش برون تر از خیاب
پی برد نمی توانم آنجا
آرا نگهی در و ندیدم
ابر و فلک از درنگ و تاز
هر خط که بکمر داد و ضبعات
گرد و طواف بر زحای
با مصعد خود شو و شتابان
از دایره میل مرکز
دانی که بر و دایرت میلش
چند آنکه همی رود در او جست
بالای او تفاهای اوست
خود در همه علم روشنایست

گرمایه جوت او بشری
در دانه زمین ملاورسان
گیرم که ز دانه خوشه خیزد
تر و تک توان نشست ها هست
زنهار نظامیا درین سیر
روزی بمبارکی و شادی
آینه بخت پیش رویم
پروانهٔ دل چراغ بردست
منقار قلم بلعل سفتی
تا کی قفص تهی کنی خم
سنگ را که تهی بود تهی گاه
گردن بهوا کسی فرازد
هر طبع که او خلاف جویست
من قرعهٔ زمان بان جهان
در حال رسید قاصد از راه
هر حرف از و شکفته باغی
از چاشنی دم سحرخیز
خواهم که بیاد عشق مجنون
تا خوانم و گویم این شکرریز
شاه همه تا جهانست آفاق
دانی که من آن سخن شناسم

از چار گهر درست چیزی
بخشیدن صورتش گرداند
در قالب صبح زنگش گریزد
بنمای گر این سخن عزیزست

بودم بنشاط کیقبادی
اقبال بشانه کرده مویم
من بلبل باغ و باغ بر سر
دراج زبان بنکته گفتن
وز شغل جهان تهی نشستم
تا نی برسد نهی این راه
کو با همه چون هوا بسازد
چون پرده کج خلاف گویست
و اختر بگشتن اندران حال
آورد مثال حضرت شاه
افروخته تر ز شب چراغی
سحری دگر از سخن برانگیز
رانی سخنی چو در مکنون
جنبانم سر که تاج سر بین
شاید که سخن در دو گنج صرف
کاینان ز از کهن شناسم

اما نتوان نهفت از آن
وانجا که زمین بزیر پی بود
در پردهٔ این خیال گردان
داننده هر آن سبب که بینند

ابروی هلالیم گشاده
صبح از گل سرخ دسته بسته
بر اوج سخن علم کشیده
در خاطرم آنک وقت کارست
دوران که نشاط فربهی کرد
بر ساز جهان نوا نوا یافت
چون آینه هر کی که باشی
با ان دولت اگر بزرگواری
مشکل که برد چنان بر و تیغ
بنوشته بخط خوب چون جیم
کای محرم حلقهٔ غلامی
در لافگه شکفته کاری
چون لیلی بکر اگر توانی
بالای هزار عشق نامه
در زیور پارسی و تازی
تا وه دمی غرایبست

کین دانه در آب و خاک کی کوی
در دانه جمال خوشه کی بود
آنو ببیند حال گردان
داند که سبب آفریده
پابسته مشو بدام این دیر
دیوان نظامیم نهاده
روز هنر شده خجسته
در در دهن قلم کشیده
کاقبال رفیق و بخت یار
پهلو ز تهی دوان تهی کرد
آزادن جهان که با جهانست
نقشی بدروغ می تراشی
گردی ز منا لمعانی کاری
دوزی که دو پا چنان پنج گنج
ده یازده سطر بلکه پنج
جادو سخن جهان نظامی
بنمای فصاحتی که داری
بکری دو سه در سخن نشاندی
آراسته کن بنوک خامه
این تازه عروس را طراز
دو جنح ز فی زیبا کن از دو

[illegible] گر ز جهت تنکر / در هر سپه که می کشی در
ترکی صفتی وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
در زهره گر سپهر خطابم / نه دیده که روی گنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عقل و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / این قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
از رشک رخش نقاب بودم / همسایهٔ آفتاب بودم
این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از مهر بانیم بوس / وانگاه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامهٔ نغز گفته بهتر / طاووس جوانه جفته بهتر
قاصد ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازد / زر بذل کن و سخن نوازد
این نامه که هست از تو درخواست / معشوق طراز نامه کن راست
گفتم سخن تو هست برجای / ای آینه روی آهنین رای
لیکن چکنم هوا دورنگست / اندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از او دور
افزار سخن نشاط و نازست / وین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
وآرایش گری ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
نه باغ نه بزم شهریاری / نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت / کس گرد نگردش از ملالت
گوینده ز نظم او بر افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان بمن کند ناز / کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه / از بزم که شنفته بر راه
خواننده اش ار فسرده باشد / عاشق شود ار نه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدو توان گشاده
یکدانهٔ اولین فتوحم / یک لالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو زیر هم من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشهٔ نظم را مکن سست
هرجا که بدست عشق خوانا / این قصه بر او نمک فشانا
گرچه نمک تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون پسته شکفته خارش آرد / پخته بنکو ارش نو کرده

زیبا رویی بدین نکویی / وانگه بدین برهنه رویی
کس در نه بعقد او فشانده است / زین روی برهنه مانده است
جانست و جان بکس نکوشد / پیراهن عاریت نپوشد
پیرایهٔ جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان تمامست / زین جان عزیز تر کدامست
از تو عمل سخن گزاری / وز بنده دعا و غازی یاری
چون دل دهی و جگر سپیدم / دل دوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان گنج ز کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه درو دراز راه
کوته تر ازین نبود راهی / چابکتر ازین نهانه گاهی
بحریست سبک ولی روانه / ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گویند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / بر نارد گوهری چنین خاص
هر بیت از او چو رشتهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
خاطر بدم و دل اجابت میداد / می گفتم و چشم آب میداد
دخلی که ز عقل دریغ کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
آراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب بثی و دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری / وانداختمش در این عماری
تاکس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

[illegible]

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک ملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اختسان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترک چتر گفته / پیدا نه خلیفه‌وار نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / دُر صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
نطفه‌ش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی شغل / فرمان ده بی قضیه چون عقل
گردنکش هفت اوج گردان / محراب دعای هفت مردان
زآفاق بآسمان ازاق / سردار سپهر دار آفاق
یابندهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / زینت خانک مهر هوش

این هست نواره ترکش … یک بیده چهار دست برشت
تا بر نکشد ز خنجرش سر … ماندست چو حلقه سر بچنبر

دریا چو سراب نام دارد … زو آب حیوه وام دارد
کانان ز کف او خراب گشته … بی او کمرش بتاب گشته

زین سو طرفش جهان ستاند … زان سو کمرش جهان گشاید
گیرد ز بلارکت روانه … بخشش بخراج تازیانه

گوهر چکد از مشام بخشش … دوزخ چکد از زمام بخشش
خورشید ممالک جهانست … شایسته بزم و رزم از آنست

قیصر بدرش جنیبه داری … فغفور گدای کیست باری
خورشید بدان گشاده رویی … یک عطسه بزم اوست گویی

مریخ به تیغ و زهره با جام … بر دست و چپش گرفته آرام
زهره کندش بجام یاری … مریخ کند بسیج داری

از تابش تیغ لعل خیزد … وز جام چو گوهر لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خونخوار … خونی و صحیت لعل کردار

لطفش بکند صبوح ساقی … لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مقهور … زهیست که چشم زخم از او دور

در لطف چو باد صبح تازد … هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه ست قیال … بر هر که قضا ز سوفش اقبال

لطف از دم صبح جان فشان تر … زخم از شب هجر جان ستان تر
چون سکه شاهیش بجنبد … پولاد و صخره را بسنبد

چون طره برچنش بلرزد … عقاب زمین چوی بیزد
در گردش او زکاوه دیر … کاتش ز برست و آب زیرست

با او شده شهسوار ارکش … بگذشت محیط آب از آتش
آن بدر که نام او منیرست … در غاشیه داریش حقیرست

گویند که بود تیر آرش … چون نیزه عادیان نشان کش
با قد کمان آن جهانگیر … در مجری ناوک افگن آن تیر

گوینده که داشت شخص پرزور … شکلی و شمایلی دلاویز
با گرز و کمانش ار ستیزد … پرویز ز بیتابی بریزد

بر هر که رسید تیغ تیزش … بربست اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند … یک حلقه در آن زره نماند

زو پیش به زخم نیم خورده … شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر … در کینه چو روز کار قاهر

چون صبح به مهر بی نظیرست … چون بخت یگانه شیر گیرست
بربست بنام خویشتن صف … گردد کمر زمانه شش طرف

از رشک زدن چو وقت تابش … بر زره شدن ندیب تابش
گر دشمن او چو پشه جوشد … با صرصر قهر او چه کوشد

چون موکب آفتاب خیزد … سایه بطلایه خود گریزد
انجا که سمند او زند دم … شیر از غضب زمین شود کم

تیرش چو برات مرگ راند … کس نامه زندگی نخواند
چون جیحون جنگ خون برارد … لعل از دل سنگ خون برارد

چون تیغ دو رو به برکشاید … ده ده سر دشمنان ببالد
دشمن اگر از آسیا ب … شهباز دلش چو آفتاب

لشکر گره کمر نبسته … گر باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده … از لشکر خصم کس ندیده

صد دشمن اگرچه در کمانست … لشکر شکنیش از جهانست
چون بزم نهد بشهریاری … پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه بجوه ستاره بیند … بخشنده چنانکه باز بیند
چندانکه کند بروز اوج … دوران نکند بسا امواج

بخشیدن کوه پیش ملکت … تو زیر علم خیل خیلست
آن جام که جم نمود بخشید … او روز نشد که صد بخشید

سنگی چه جهان بدان ندارد … گر خلعت او نشان ندارد
با جوش مشک قهر باشد … چینی که ز چین خفیه باشد

گیرد بجریده حصاری … بخشد به بخشیده دیاری
از فیض کرید او بیک جوش … دریاش نیاورد در آغوش

ز دریای او اگر نسیم خاست … گویی ز درست سنگ لاخت
گر بیشه را خزینه خیزد … شاه اوست که زو خزینه ریزد

با پشه او جهان کند جو … کافزون کندش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل پا کش … پیلان نکشد پیل پایش

دریای فرات شد و لیکن … دریای روان و لیک ساکن
آن روز که روز بار باشد … نوروز بزرگوار باشد

تا دیده بگویم از خرد و بخت … کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سپهر برآرد از کوه … صف بسته نثار و گرد شادی

با چشمه آفتاب روشن … کایند بتماشاش گلشن
با پرتو رحمت الهی … کاید بزوال صبحگاهی

هر چشم که بیند آنچنان نور … چشم بد خلق از او بود دور
یا رب تو ورا کوینم نام … در عیش محمدی تمامی

زان شه که تجلی جهانست … روزی کن از آنچه در جهانست

ای عالم جان و جان عالم … دل خوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید … تخت تو فزون ز تخت خورشید

آبادی عالم از ثباتست … آزادی مردم از غلامت
مولا شده جمله ممالک … توقیع ترا بتیغ ملک

هم ملک جهان بتو مکرم … هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام … هم سکه تو خلیفه احرام

گر خطبه تو دمند بر خاک … زر روید از او بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ … کس در نزند بسیج و در جنگ

راضی شده از بزرگوارت … دولت بنیاز پر بیارت
تیر آوری تو چرخ را کار … کاه و جو از آن کشید در انبار

آنچه چو کاه او نشانت … جو خوشه و کاه کهکشانت
بر روی زمین لطیف خویی … وز باد صبا عبیر بویی

فیض تو گر شمه حیاتست … روزی ده اصل امهاتست
پالوده راوق ربیعی … خاک قدم تو از مطیعی

هر جا که دولت قاف تا قاف … در بندگی تو میزند لاف
چون دست طرف کلاه بخشی … چون فضل خدا گناه بخشی

بانیت ملک ورا راست / پیش و پس ملک سخن پایه‌ات
گر پیش او چراغ راهی / ور پس او شمع جهان پناهی
چون مشعله پیش پس موافق / چون صبح ببین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنها که درین عمل پسندند / بر خاک تو عهده نو پسندند
منشور عهد و مشرف رای / در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مراد است / در حق تو صاحب اعتقاد است
نصرت که عدوت از وی گریزد / از سایه دولت تو خیزد
کو بی علمت که نور دیده است / از دولت و نصرت آفریده است
با هر که کم هم هنر وی / بند کم هنر از مردی
یا اینکه نکو کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر ندارد سایه / بر بخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / وا یابد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
او نیز که پاسبان تو است / بر دولت او چه جای بهت
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
این مرغ که همتت مایه‌اش / بشکفت که فرخت سایه‌اش
هر مرغ که مرغ صبحگاه است / ور دو بینش دعای شاه است
با رفعت و قدر نام دارد / بر فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاه‌زاده
چون گوهر پیش صبحگاهی / نمود سپیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده بینی / پشت من و پشت زاده من
کوه بکلاه کان بر افشاند / وز گوهر کان شه سخن راند
کین بی کسی را بعث و پیوند / در کش به پناه آن خداوند
بیدار دلا به عهد شه امروز / کوز ظلمت من نو آموز
تا چون گهرش کمال گیرد / اندوز تر اقبال گیرد
کان تخت نشین که تاج سایه است / خود شاه بزرگ زاده است
سیاره آسمان ملکت / چشم ملکت و جان ملکت
آن یوسف هفت بزم شه عهد / هم والی عهد و هم ولی عهد
نوجلیس و نو نشاط و نو مهر / در صدف ملک منوچهر
فخر دو جهان به سر بلندی / مغز ملکان به هوشمندی
میراث ستان ماه و خورشید / منصوبه گشای جم و جمشید
میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مغفر تاج / کاقبال برای اوست محتاج
ای از شرف تو شاه‌زاده / چشم ملک احتشام گشاده
ممزوج ده مملکت شاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک لحظه‌ای نشانده / از خیمه کیقباد مانده
شروان ز تو خانه آن جلالت / خندان ز تو خان آن علالت
در دور که خط هفت پرگار / یک نقطه تو نشسته در کار
ایزد که تو را پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امید واری / از غایت ظن و هوشیاری
نجات رساند از عنایات / کاباد شوی بهر کفایات
هم نامه چنبره وان توانا / هم گشته نجزو دان بدانا
این گنج نهفت دار این درج / یعنی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس عهدی / یابد ز فراق هیچ عهدی
گر در بدرش نظر بیاری / بیمار بر او درش بداری
از راه نوازش تماشش / رسم ابدی کنی نباشش
تا حاجتمند کس نباشند / سر پیش نظر از پس نباشند
این گفتم و قصه کرد کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد ازین نور / وین سپهر و جاه از او در دور
روی تو بشادی بسته / پشت دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر به آب زندگانی
دوام سپاه و اوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر

بر جوش دلا که جای جوش است / گویای جهان چو او خموش است
میدان سخن فراخت امروز / زین بیش به سخن نکات امروز
ای خور وقت رنج خویشم / گر محتشم ز گنج خویشم
زین سحر سحر گهی کرامم / مجموعه هفت سبع خوانم
سوی که چنین حلال باشد / منکر شد نیش و بال باشد
در سحر سخن جهان تمامم / گنجینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد دم سحر مسیحی
نظم اثر اینچنان نماید / کز جبهه اسم زبان گشاید
خورم ز تبش جهان فیروزد / کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جو بیار من یافت / آوازه بروز کار من یافت
این بی نمکان که نان خوراند / در سایه من جهان خوراند
اکنون چه کار شیر است / روبه ز کباب شیر سیر است
از خوردن من بکام و حلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این نوای / دور از من و تو بر از خاک ای
چون سایه شده به پیش من پست / تو بیض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش نهد دغل درای
گر ساز کنم قصیده چست / او باز نهد قلاده سست
بازم چو بنظم قصه خوانند / قصه حکم که غصه راند
من خال زنم بتاب خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که گردم / پنداشت در آب تیره الکم
بر هر چه پی که ناید آن نور / از سایه خویش هست رنجور
سایه که نقیضه ساز نور است / در ظلمت گران نبود است
طرزی که زند و نداد از رزم / چون حشمش نیست کی برد بزم
پیغامبر کو نداشت سایه / آزاد نبود ازین طلایه

چو کوه آهنین بر کوه پیل

دریای محیط را که پاکست
چون بحر کنم گناه شوئی
چون آینه گرنه آهنینم
در منکر صنعتم بهی هست
دزدان چو بگوی دزد و بیند
بیند هنر و هنرمند اند
او دزد و دو من که زادم از شرم
انگشت نیازمند شوئی
واجب صدقه بر بریده دستان
گنجینه به بندی توان داشت
در خط نظامی از بهی کام
زین گونه هزار و یک حصارم
گنجی که چنین حصار دارد
هر ما موری که او جهان داشت
عیسی که وحش نداشت دودی
دیوست که تا جهان حصین است
تا من منم از طبیعت زودی
زانجا که من حریف خوبم
دام که غضب نهفته بهتر
انکس که ز شهر آشنا است
خاموش ح لان هرزه گوی

از چوک نهان سنگ چه باکست
اما نه ز دوی تلخ روئی
با سنگدلان چو آهنینم
الا شب چار شنبه نیست
در کوی دو دزد و دزد کو بیند
بدی کنند این قدر ندانند
دزدان فرست این دزدان رازم
گر من به دی چه چاره بودی
گو خواه ببرد و خواه بستان
خوبی به سپندی توان داشت
یعنی عدد هزار و یک نام
با صد کم یک سلیح دارم
نقابت به ره چه کار دارد
بد نام کنی ز بهر نان داشت
می برد جفای هر جهودی

[illegible]

تا دزد و زمن چه باج مزد
در حق کسی سخن نگویم
وین گفته که گشت نکته نهم
داند که متاع ما کی است
می خورد جگری ببازه روی

هرچند ز چشم زرد گوشان
زخمی چو چراغ صبح دارم
کان کندن من چو بیستون
دزد و دزمن و بجای دزدست
دزدی من حلال بادش
گر بی بصر سخن بی بصر باد
نی نی چو بکند دل نهاد
گنج دو جهان در آستینم
دریای درست و کان گنجم
مادر که سپند بار دادم
واکنون که الف بری زبانش
هم فارغ از کشیدن رنج
اینست که گنج بی نیست ماری
یوسف که ز ماه عقدی
احمد که سر آمد عرب بود

[illegible]

دری بخوشاب گنج سفتم
وقت کسی که شیر ام داد
لیکن بحساب کار دانی
وانکو بگزشی من نشد
چون گل بر جل که پیش میرد

رفتست رخم ز خون جوشان
وز خنده چو شمع ... سوم است
جان کندن خصم من ز دردم
بد گویدم او چو بانگ دزدست
بد گفتن من وبال بادش
گر کور و کر است کور و کر باد
گر خیز و پیا که در گشاد
در دزدی مفلسی چه بینم
از دزد زبان چگونه رنجم
در باغ سپند بار زادم
هم با نود و نهفت باشی
هم ایمنم از ربودن گنج
هر جا که رطب بود بود خار
از عقد برادران نبی زیست
هم چشته خار بولهب بود
بی نیش مگس که انگبین است
شوریدن کار کس نجستم
لا عیب ردیر هم داد
بی غیر تیست بی زبانی
خصمش نه منم که رحم اوست
بر دست گشنده بوسه مرزد

مادر و ز خون خویش پیدار
ای چاره ده سال قرة العین
آن روز که هفت ساله بودی
غافل مشتن نه وقت بازیست
نام و نسبت بخود حالیست
چون شیر بخود سپه شکن باش
اینجا که فسانه سکالی
گر دل ندهی ای پسر بدین پند
در شعر مپیچ و در فن او
نظم ار چه بمرتبت بلندست
با شرع نهاده خود در آموز
در نام دو علم بوی طیبست
می باش فقیه خاطر افروز
صاحب طرفین عهد گردی
بالا نگری بغایت خرد
با مایک سخن بلطف و ...
کم گوی و گزیده گوی چون در
دو ار دی که از اصل پاکست
یک دسته گل دماغ پرور
گرچه همه کوکبی ثیابت
ساقی بکجا کری په بستم

سر بر سیت کلاه پیش میدار

[illegible]

چون گل بکمن هوا رو بودی
وقت هنرست و سرفرازی
نسل از شجر بزرگوار است
فرزند خصال خویشتن باش
از ترس خدا مباش خالی
از پند پدر شوی برومند
چون اکلاب اوست احسن او
آن علم طلب که سودمند
کین مرتبت خاطر افروز
وان هر دو فقیه یا طبیبست
اما نه فقیه حیلت آموز
صاحب خبر دو مهد گردی
بهتر ز کلاه و دوزی بد
کم گفتن این سخن صوابست
گر گفتن تو جهان شود پر
آرایش بخشش آب و خاک
از خرمن صد گیاه بهتر

آزار کشی کن و میازار

[illegible]

و اکنون که بچارده رسیدی
دانش طلب و بزرگی آموز
جائی که بزرگ بایدت بود
دولت طلبی سبب نگهدار
وان شغل طلب ز روی حالت
گرچه سر سروریت بینم
زین فن مطلب بلند نامی
در جدول این خط قیاسی
منیمه گفت علم علمان
می باش طبیب عیسوی هش
کو هر دو شوی بلند گردی
می کوش به هر ورق که خوانی
گفتی ز من ار نکو کار بیستی
آب ار چه همه زلال خیزد
لاف از سخن چو در توان زد
تا هست درست گنج و کان
گر باشد صد ستاره در پیش

تا زر ده تو به که خلق بازار
با اوج نظر علوم کو بیش
چون سرو بر اوج سر بلندی
تا به نکند روزنت از روی
فرزندی من ندارد سود
با خلق خدا ادب نگه دار
گر گرد تو نیا شدت حالت
و این که درویت بینم
کین ختم شدست بر نظامی
می کوش بخویشتن شناسی
علم الادیان علم ابدان
اما نه طبیب آدمی کش
پیش همه ارجمند گردی
کان دانش را تمام دانی
بی کار نمی توان نشستن
از خوردن پر ملال خیزد
آن خشت بود که پر توان زد
چون خود شود دوای جانها
تعظیم یکی آفتاب از آن بیش
افروختگی در آفتابست
تا سایه عمری به بستم

[illegible]

آن می که چو اشک من زلالست / در خورد حریف عاشقان حالست
در می باید آن نغمهٔ چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیرین تر شهد برکند کام / خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاط از تو خواهم / امروز نواگیم که بودم
این نیز چو بگذرد ز دستم / عاجز تر از آن شوم که مستم
ساقی بمن آر از آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کار است / با نفس چو هیچ ساز کار است
گر شد پدرم به نیستی جفت / یوسف پسر زکی که موید
با دور بد آوری چه کوشم / دور است ز جور چون خروشم
باقی پدرم که ماند از آدم / تا خون پدر برم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدیم
تا هر چه رسید زیش او نوش / دادم بتر بقیه تن فراموش
ساقی مشکین بمن ده آن می / کز خون جگر شده برکشیدیم
آن می که چو کنگ از خوشی شد / نقطش بمزاج در نکوشد
گرد از دل من ز بیشه کره / ما در صفهانه بیش میگر
این مایه گری از آن کم باد / تا پیش من آرد این نیرباد
غم بیشتر از قیاس خورده است / کین درد فزون ز قدر درد است
زان پیشتر که ساغر این درد / کان زابهر ادم توان خورد
با این غم و درد بیکرانه / داروی فراغتست چاره
ساقی می بارکیم در پیش است / می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پی بر آرد
کان خواجه عمر که خال من بود / خالی شد نقش بال من بود
از زخمه گواری نوالم / در نای گلوگشت نالم
تا کی دم ابلی اهل ام کو / همراه کجا دهم قدم کو
غمی که بشد فزون نکرد / آن شهد ز روی شهد می کرد
چله کو پرنیم کلاه است / از یاد همرهان راه است
از شادی همرهان کشیده / آزار که از فزون بود درد
با هر که در این ره همی آورد / در پرده او نوا همی پیاز
در پردهٔ این ترانهٔ تنگ / خارج بود از غزاری آهنگ
در چین نه همه حریر بافند / کز حلقه کمی حریر بافند
در هر چه ز اعتدال یار است / انجامش او بساز کار است
مرد وی که بافغان سازد / بر دو چو خفا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیات است / با کوره کوزه نبات است
زین خانه فالگوش تا کی / زو خوردن زهر و نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد / گر بند و زخم و گر خوابش
کو بر سکنی کند شبیخون / گردد کسی نماند از خون
چون پیله به بند خانه را در / تا در شب فراش خوش ایم
این خانه که خانه و بالست / پنداشت که وقف خندهانست
ساقی ز می نشاط پیش / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که جهان به حال خورد است / ظاهر کند آنچه در نوردست
چون مار بکن بسر کشش میل / کانجا ز نفس همی رسد سیل

گر هست سرت هوا ز بامت / محنت سرت نهفته دارد
به که خطر جهان نسنجی / گز وی چو چو وقتی نرنجی
در وقت فرو فتادن از بام / بشکن سبو خیال گم کام
خالی شو و از خطر بیندیش / خالی از سه گه بسا کم و بیش
کان کوه اگر چه تابناکست / مقصود تو زین جمله خاکست
آن می که منادی صبوح است / آباد کن سپنج ای دوست
تا کی غم بار رسیده خوردن / وا کشتن و نا شنیده کردن
او هست پدید در سه هنگام / وان هر سه ز دور دست باید یار
ساقی می لاله رنگ برگیر / نقشی بنوای چنگ برگیر
گر تو بخشم بباده داری / از عمر گذشته یاد ناری
آن عمر گذشته پیش خورده است / پندار هنوز در نوردست
هم بر روش گذشتگان کش / واکرده و دور نوشته گر کش
انگار که هست بیخ هوا / تا هست هزار سال ماندی
آنگونه چو هست ابلهی گشت / از هست هزار سال کم بلند
چون قامت ما برای عرفات / کوتاه و دراز از چه وقت
ساقی بصبوح باده دادم / می ده که کشوده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو غنچه فسرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نوم خوشی / بگذار چو بنفشه از دورویی
جایی باشد که خار باید / دیو آنکه نگاه داد باید
گردی خرکی بکعبه گم کرد / در کعبه چو دید و آشتی کرد
کین بادیه داری دراز است / گم کردن خود زمن چه دارد
این گفت و چو گفت بادش ایل / خود دید و چو دید فرخ امید
کش خوم از میانه کم بود / وابسته قفس باشتم بود
کر آشتی که می زد آن کرد / خالی شد و باز بر ...
زین ده که حصار او تهانست / انقطاع ده ز بون کشانست
بی شیر دلی بسر نیاید / ور کاه و دلاش بهر جایند
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید / با قوت ز روی سنگ روئید
با این طلب جهان چه باشی / وست خوش باکسان چه باشی
گردون چو دهی بهر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتیی کن / با نرم دلان درشتی کن
چون کوه پس گره بپائی / در وی خوری از زمین صافی
خواری خلل در وی آرد / بید او کشی ز بوتی آرد
می باشش چو خار خود بدوش / تا خوش گل کشی در آغوش
نیرو شکند حریف بیداد / از جیب بمرو آزادی
ساقی منشین که دود دیر است / می ده که سرم ز شغل بیزار است
آن می که چراغ رهروانست / هر پیر که خورد از جوانان
با یک دو سه رند لاابالی / داعی طلب از غرور خالی
با ذره نشین تو همچو خورشید / تو کن تو نشاط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / که وا دهی آرزو تباهی

از صحبت پادشه بپرهیز — چون پنبه خشک و آتش تیز
آن آتش اگرچه پر فروغ است — ایمن شود آنکسی که دور است
پروانه که نور شمع افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی طلسم غم فرو بست — می ده که زمی شوم توان رست
آن می که صفای سینه دارد — در دل اثری عظیم دارد
دل ز هیبت [illegible] خویش — بنماید رزق کس میندیش
برکرده دو لخت از آن بسکالی — کافزون ز گلیم خود کشد پای
هر عی که نه از اوج خویش برد — هنجار بلاکی پیش گیرد
ماری که نه راه خویش پیچد — از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند بسیج پوشی — سیلی خورد از پیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر — وای گر بدست گشت شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده — نوشی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادست — جان داروی جام کیقبادست
خورسندی را بطبع دربند — می باش بدانچه هست خرسند
چون وجه کفایتی ندارد — یاری ز شکایتی ندارد
آن آدمیست کز دلیری — گنج آرد وقت بیم پیری
گر فوت شود یکی نواله — بر چرخ رسد نفیر و ناله
گر ز شود فوت نقطه بام — دو ابرز بان کش سلام
وز اشک چو سنگ تا زگوهری — خورشید در آفتاب گیری
شرط روش آن بود که چون نور — ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب زلال جان تر ازی — با جمله رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم ناز بخشد — در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش ارچه تنگی — رهوار بزی اگر بلنگی
گره از سر این نمط فرو رو — پائی بسر نمط فرو رو
در رقص آ بنده چون فلک باش — گو جمله راه پر خسک باش
رخ به ده و پیادگی کن — سیلی خور و رو گشادگی کن
بار همی کش از توانی — بهتر ز چه بارکش نهانی
تا چون تو همی ز سر کار — سفت همه کس تو اگر نیابد
ساقی می ارغوانیم ده — یاری ده رند کانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد — جان زنده کند جگر نوازد
زین داغ که چون شکاف سنگی — برعجز خود اعتراف بهای
دروازه علی بدین بلندی — گستاخ مشو برو بمندی
با یک پسر دو نیزه چون گل — تا چند شب کنی چو بلبل
ره پشت مکن پر پلنگی — تیغت قوی پیر سنگی
تا یار کی تو پیش تازد — سر باز تو چرخ پیش تازد
یکبار سپید ازین سواری — تا یابی راه رستگاری
چینی گرچه درست گردد — از عقده زخم رسته گردد
ساقی منشین سپیده جانم — تر کن ز زلال می دهانم
آن می که گذوده جای جانست — چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت رفتست — در خورد منی که [illegible]
تو آید پای و راه دشوار — ای پاره کار چون نو کار

یار رخت خود از جهان بربند — از دور رخ زمانه دربند
صحبت چو غلامی و دیدباز — جان در غله وان خلوت انداز
بر رخت همه چند خوانی — بی آب جماده چند دانی
آن به که نظام باد دین را — در چشمه زنی چو خضر و گام
بیراب شوی چو در مکنون — از آب جمال عشق مجنون
گوینده داستان چنین گفت — آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری — بود است که خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را — معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش — خوش بوی تر از حیات جامش
صاحب هنری بمردمی طاق — شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامگاری — قارون عجم بمشک کاری
درویش نواز میهمان دوست — اقبال در او چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور — از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاجتر از صدف بفرزند — چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش — شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد — سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی — سروی بیند بجای سروی
گر سرو بن کهن شد چند — در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش — ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع گرهها — میداد و بپا بیلان درهما
در می طلبید و در نمی یافت — وز در طلبی عنان نمی تافت
وآنگه که درچنان درنگی — پوسیده بود صلاح رنگی
بدری بهزار بدره می جست — می کاشت سمن ولی نمی رست
هرچه آن طلبی و آن نیابد — از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در نهادست — چون درنگری صلاح کار است
بس در که درو بناز چینی — نایافت به بود چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست — پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس که حکایتی درست است — وانگه که مصلحتی در بست
سررشته غیب ناپدید است — بس قفل که بستگی کلید است
بیچاره کسیست آدمیزاد — خاکی که چو بیکسی برد باد
خوش باش که در چنین مغاکی — برخاک مکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند — می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید — وادوش بپیری جهانگشای
نو رسته گلی چو نار خندان — چون نار و چو گل هزار خندان
روشن گهری ز تابناکی — شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند — بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی — پیکر چو گل خزینه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن — تا رسته شود زمایه دادن
دوران شش بحکم [illegible] — پرورده شیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند — حرفی ز وفا بر او نوشتند

هر ماه که از غلامش افزود / دل او به پیش در نهاده بود
گشتی که ز شیر بود شهدی / با بوی خوش میان مهدی
از مهر چو دو هفته بود رفت / شد ماه دو هفته چون دو هفته
چون بر سر او گذشت سالی / بنمود جمال را جمالی
شرط هنرش تمام کرده / قیس هنریش نام کرده
عشقش بدو دوست اسب میداد / او کوه عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط بازی / بیرون ز بیاغ دلنوازی
چون شد به قیاس هفت ساله / از گرد بنفشه کرد لاله
وز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا بر او دمیدی
شد چشم پدر به روی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
داد او به پدر دانش آموز / تاریخ بدو بر او شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او به موافقت گروهی
هر کودکی از امیر و از بیم / مشغول شدی بدرس و تعلیم
با آن پسران خود چو پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی / گرد آمده در ادب سرایی
قیس هنری به علم خواندن / یاقوت لبش به درفشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری ز نظم بیله
آفت ز رسیده دختری خوب / چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
تنگ شکنی بهر چه خواهی / تنگ شکن از شکر چه خواهی
شوریده جهان هم نشینان / درخورد کنار نازنینان
مجموعه بیت زندگانی / شه بیت قصیده معانی
از عقد رخش ز خوی چینش / وز حلقه زلف عنبرینش
در هر دلی از هواش میلی / گیسو کششش حواله لیلی
افتاده گه قیس به دیدش / دل داد و ببرد دل ز خویشش
او نیز هوای قیس می جست / در سینه هر دو مهر می رست
عشق آمد و جام کام در داد / جامی بدو جوی خام در داد
مستی به نخست باده بخشت / افتادن یا فتاده بخت
چون از گل مهر بو گرفتند / با هم همه روزه خو گرفتند
این دل بجمال او گرفته / دل برده و لیک جان نهفته
آن بر رخ او نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ویشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ویشان سبقی ز عشق راندند
یاران صفت مقال گفتند / ایشان همه حب حال گفتند
یاران ز شمار پیش بودند / ایشان ز شمار خویش بودند

عاشق شدن مجنون

هر صبح که صبح بر دمیدی / کز کاه فلک ترنج چیدی
یوسف رخ مشتری ز بیدی
ریحانی او ترنجی از زر

جان

چون بر کف او ترنج دیدی / از عشق چو نار می کفیدی
وان نار ز ترنج نورسیده / نظاره ترنج او کشیده
شد قیس بجلوه گاه عشقش / نارنج رخ از غم ترنجش
بردند ز باغ دوستان رنج / خوش بوی آن ترنج و نارنج
چون نکته بدیدی بدبین را / شد فقهان تند و نازنین را
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشت ز تیغ لا ابالی
غم داد و دل از کنار شان برد / وز دل شدگی قرار شان برد
زان دل که به پیکر نهاده / در معرض گفت و گو فتاده
این پرده دریده شد بهر سوی / وین راز شنیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
گردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه بستند / بوی خوشش از کوی شکستند
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال یار برداشت
گردند شکیب تا بکوشند / وان راز برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید به گل نشاید اندود
چشمی که بناز غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پیش ز عقل خویش دیدند / دزدیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت عشق ناگاه / در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا / می بود و لیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد / هم خیک دریده هم خر افتاد
زانان که نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز به جز بی‌نوایی / می داد ز هر سخن گوایی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سنگ بار کشیدند / تا آهو بره به سبزه زار دیدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
می گشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دل آزار
می گفت سرود های کاری / میخواند چو عاشقان نوایی
او می شد و می زدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار رشته میکرد / دیوانگی درشت میکرد
میراند خری بگردنی خود / خو رفت و عاقبت اش
در آید و نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز جوشد
خون جگرش ز دل بر آمد / وز دل بگذشت و در بر آمد
او در غم یار و یار ازو دور / دل بر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
می گشت ز درد خویشتن را / می جست دوای جان و تن را
می کند بصد امید جانی / می کرد سری بر آستانی
هر صبح که می شدی شتابان / با پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند / از بیگران به بوی خرسند

هر شب ز رفاق بیت خوانان
رفتش همه از شمال بودی
بیرون چنانک ... جامه
کرده بکام او زود ساز
سلطان سریر صبح چون ...
ستواری ره دلنوازی
طبال نفیر آهنین کوس
گنجشک ... کلاه ... تخت
مجنون عجب دل شکسته
با آن دو سه یار صبحگاهی
هر کس که چو من سخن کشادی
از آتش عشق دود دادی
وانگه مژه را پر آب کردی
کوانک بیاد داده ...
بادی بپرستش از دیار
انگه که ز جان ... سپارد
کاشفتگی مرا درین بند
از چشم رسیده ... چشم
لیلی که شنید کرد رخسار
هر کنج که بر فتی ... شد
روزی که ...

پنهان بشدی بکوی جانان
باز آمدنش بسان بودی
می آمد و صد گریوه در ...

در بوسه زدی و باز گشتی
در وقت شدن ...
با او ز پس ... داشت ...

زنجیری کوی پاک بازی
رهبان کلیسیای افسوس
دل خوش کن صد هزار بدبخت
دریای ز جوش ناشسته
رفتی بطواف کوی ...
بشنیدی و پاسخش بدادی
ساکن بشدی بکوه ...
با باد صبا خطاب کردی
در خاک ره او فتاده ...
خاکیش بده بیادگار ...
آن به که ز غصه جان برآرد
مجنون ... آمد آن ...
شد چون تو رسیده زد ...
... از این چشم زخم اغیار

قانون مغنیان بغداد
جادوی نهفته دیو ...
انقطاع دو سپاه ...
یاری دو سه داشت ...
بیرون ز حساب نام لیلی
آن کوه که ... بود ...
بر کوه شدی و ...
کای باد صبا بصبح برخیز
از باد صبا دم تو جوید
هر گه که چو باد بر تو ریزد
قندت لب تو ...
هم چشم ... رسید ...
بس میوه آبدار ...
خورشید که ...

باز آمدنش ... گشتی
چون آمد خار در ...
کامد به ... خانه خویشی
... وطن نیامدی باز
... سپاه اشک ازان
... سازندان ...
تا روز ...
او ...
چون او همه ...
با هیچ کس ... لیلی
لیلی بقبیله ...
افتان خیزان ...
در دامن زلف لیلی آویز
با خاک زمین ...
تا باد که خاک ...
از روی ...
گر چشم تو او ...
گر چشم بداد ... در خاک
هم چشم رسیده ...
در بردن او جهان ...
خلخال فلک ...

سیماب ستارگان ...
آمد بدیار ...
بر رسم عرب نشسته آنجا
لیلی ... در عماری
لیلی ز ... چنگ در بر
مجنون ... دلنوازی
لیلی چو قمر روشنی ...
لیلی چو ... پری وش ...
لیلی بکرشمه زلف ...
لیلی ... مشکبوی ...
... رقیبان
تا چرخ ... بهانه
چون راه ...
مردم ...
... افتاد
پندش ...
مسکین پدرش ...
پرسید ز ... خانه
چون قصه شنید ...
آن زینت قوم ...
کان در ...

شد ز آتش آفتاب ...
یک زبان ...
... شکنجه ...
مجنون چو فلک ... داری
مجنون چو رباب دست ...
مجنون ... نو نیازی
مجنون چو قصب ...
مجنون چو چراغ ...
مجنون ... جلوه ...
مجنون ...

بر ... شکستند
بر ... سرود ...
چون ... گشاد
گفتند ... شنید
رنجور دل ...
گشتند ...
گر ...
خواهد ... قرة العین
با ... طاق ...

مجنون رسیده دل ...
چون کار دلش ... گذشت
آن دید ...
لیلی ... باز ...
لیلی ... گیتی افروز
لیلی ... باغ
لیلی ... گل ...
لیلی بصبوح جان نوازی
لیلی ز درون ...
قانع شده این از آن ...

مجنون ز ... جدایی
سودازده زمانه گشته
خویشان همه در شکایت او
پند ار چه ...
در پرده آن خیال بازی
کو ... عروس ...
آن در که جهان ...
پیران قبیله نیز ...
یکره ...

با آن دو سه یار ...
بر خود ...
وین دید ...
مجنون ...
مجنون ... شمع خوش ...
مجنون علم ... داغ ...
مجنون ...
مجنون بسماع خرقه بازی
مجنون ز برون سپند ...
وان راضی ازین ...
سازنده ...
کان ...
کردی ...
در سودای ... گشته
غمگین پدر از حکایت او
چون عشق آمد ...
بیچاره شده ز چاره سازی
کز پرده ...
بر ...
...
کاهنک ...

...نکاح اگر توانند — آن شیفته را بدو رسانند
چون بشنید عامری چنین پند — از گریه گذشت و باز خندید

با انجمنی بزرگ برخاست — کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنان گروهی — میرفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله دلارام — آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون به میزبانی — از راه وفا و مهربانی

در منزل مهر پی فشردند — زان پیشکشی که پیش بردند
پرسید ز عامری به پیک باد — گفتند چه حاجت است پیش آر

مقصود بگو که پاسخ آرم — در دادن آن چنانش دارم
گفتا که مرادم آشنایی است — وان هم ز پی دو روشنایی است

وانگه پدر عروس برگفت — کارا چنانک با دو جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند

کین تشنه جگر چو رنگ دست — بر چشمه تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد

زیبا نگر من این فرا دهم — خجلت بدهم بهر چه گویم
سوگند خورم به این زمانه — دانم که منم درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
من در خورم و تو تر فروشی — بفروش متاع اگر فروشی

چندانکه بها کنی بپرداز — هستم بزیادتی خریدار
هر بیع که آن بود بهایی — بفروش چو آمدش روایی

چون گفته شد این حدیث فرخ — وا دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است — بنگر که فلک بکار خویش است

گر چه سخن آبدار گفتی — با آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی درین شمار است — دشمن که ببینی صد هزار است

فرزند تو هم چو هست پندارم — بیگو نبود گر است خود کام
دیوانگیش سبب نماید — دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا علاج او کن — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتنی است دیگر

گوهر بخلل خرید نتوان — در رشته دغل کشید نتوان
وانگه عرب عجب نگویند — کین کار کنم مرا چه گویند

با من مکن این سخن فراموش — خفتند ازین نکته خاموش
چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دری ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده — از راه زبان ستم کشیده

مشغول بدان که گنج سازند — وان شیفته را علاج سازند
آنکه به نصیحتش نشاندند — بر آتش خاطرش فشاندند

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند عروس روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش — هم غالیه پاش و هم قصب پوش

هر یک تنهاست چون نگاری — آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا ز خویشی — بیگانه چرا همی پرستی

بگذار کزین چنین نگاران — خواهیم ترا یکی ز ماهان
یاری که دل ترا نوازد — چو ما شکر و شیر با تو سازد

لیلی که جان ز غم خموش — این بود... فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را — کمردو چو میکنی کفن را

[illegible] کردن مجنون

آن کرده و جان برون ز دوخت — در پیرهنی کجا نهد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا — گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست — در کوچگه رحیل بنشست

دراعه درید و درع میدوخت — زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان — دامن بدریده تا گریبان

برگشتن خویش گشته والی — لاحول از او بهر حوالی
دیوانه صفت روان بهر کوی — لیلی لیلی زنان بهر سوی

ره راه دو دیده سر گشاده — در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت — نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

هر بیت که آمد از زبانش — بر یاد گرفته این و آنش
حیران شده هر کسی در آن شخص — میدید و همی گریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست — یا بر ورقش نهد کسی دست
حرف از ورق جهان سترده — می بود نه زنده بلکه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل — سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته — در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده — با مرغ ز جفت باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی — در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از عذاب اندوه — سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست — کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم — کز کوی بخانه ره ندانم
نه بر در یار ره نه جایی — نی بر سر کوی دوست راهی

ز آن نام و شیشه ننگ — افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده — من طبل رحیل را کشیده

گاهم نفسی به مست خوانند — گه عاشق بت پرست خوانند
یاری که چو دل سپردم او را — در گشتن خود شنیدم او را

چون زر منگر که بت پرستم — گل بود چه پستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم — آماجگه خدنگ اویم

گر بستم خواند یار بستم — ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست — در شیفته دل مجوی در دست

آشفته چنان نیم به تقدیر — کاشوده شوم به بند و زنجیر
ویران بچنانی شدست کارم — کز بادی خویش چشم دارم

ای کاج که بر سر او فتادی — بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی درآرد — دود از من و جان من برآرد
انداخته در دم نهنگم — تا باز رهد جهان ز ننگم

از ما طلبی که دور ماندم — دیوانه خلق و دیو خوانم
خویشان مرا ز خون من خوار — یاران مرا ز نام من عار

خون ریز من خواب خفتست | هست از دیت و قصاص مستی | ای همنفسان قلب افروز | بدروز شوید جمله بدروز

کان شیشه می که بود در دست | افتاد و شد آبگینه بشکست | کر در بهم آبگینه شد خرد | سیل آمد و آبگینه را برد

نامه که بمن کشید رایش | مانداره و از آبگینه پایش | ای بیخبران ز درد و آهم | خیزید و دهید کمک راهم

من کم شده ام مرا چو بیند | با کم شده کان سخن بگوید | تا کی ستم و جفا کنیدم | در محنت خود رها کنیدم

بیرون بکشید از این دیارم | من جو دیگر بکشتن سپارم | از پای فتاده ام چه تدبیر | ای دوست پیاده دست من گیر

این خسته دلی که کرده تست | زنده بتو به که مرده تست | بنواز بلطف یک سلامم | جان تازه شود بیک پیامم

دیوانه منم برای تو چیم | در گردن تو چو است زنجیر | در گردن خود رسن میفکن | من به باشم رسن بگردن

زلف تو دو دید مرغ دل دوخت | این لابه گری ترا کی آموخت | دل بردن زلف تو نو زود است | هندو نه روز کار کور است

کاری بکن ای نشان کارم | زین چه که فرو شدم برآرم | بادست بدست از این فسونم | یاد بت ... اریا بوسم

بی کار نمی توان نشستن | در کنج خطات کنج جستن | بی زحمت این چنین چه ماندی | از رحم ترحم چه الخواندی

آسوده که رنج بر ندارد | از رنج وران خبر ندارد | پیری که نهند کرچه جوان را | خود کی شکند بکانه در زبان

آنراست خبر از آتش گرم | کو دست بروز ... بازرم | ای هم تو و هم من آدمی زاد | من خار و خسک تو سرو شمشاد

از رنج چو در کجا غریبت | زان یکمن از این یک شکیبت | ای راحت جان من کجایی | در بردن جان من چرایی

جوم دل عذر خواه من چیست | جو دو بیت گناه من جفت | یکشب ز در ادب درآیی | یک ره ای صواب گو خطا بس

گردن بکشش از رضای کار | در گردن من خطای این کار | این غمزه و راکنا هم گفت | کاز دم تو هست هیچ غم

صفرای تو کرشام ... | رحمت ز پی کدام روز | کر چشم تو آتشی زند تیز | آن زهر شکست من ...

از حاصل تو کرام دارم | بی حاصلی تمام دارم | بر وصل تو کر جنیب ... | غم نیست چو بر امیدم

پر بیند طفل تشنه در خواب | کو را ز سبوی زر دهد آب | لیکن چو ز خواب خوش در آید | انکشت ز تشنکی بخاید

پایم چو دو لام خم پذیرست | دستم چو دو پا شکنج کیرست | نام تو مرا چو نام دارد | کو نیز دو یا دو لام دارد

عشق تو ز دل نهادنی نیست | وین راز بکس کشادنی نیست | با شیر بتی در اوفتاد این راز | با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک | نظاره کنان شدند غمناک | کشتند بلطف چاره سازش | بردند بسوی خانه بازش

عشقی که نه عشق جاودانیست | سرمایه شهوت جوانیست | عشق آن باشد که کم نگردد | تا باشد از آن قدم نگردد

آن عشق نه سرسری خیالست | کو را ابد الابد زوالست | مجنون که بلند نام عشقست | از معرفت تمام عشقست

تا زنده بعشق بار کش بود | چون گل بنسیم عشق خوش بود | و اکنون که گلش رحیل ساختست | آن قطره که ماند از گلابست

من نیز بدان گلاب خوشبوی | خوش میکنم آب خویش را روی | چون رایت عشق آن جهانگیر | شد چون مه لیلی آسمان گیر

هر شیفتگی که زان نورد است | زنجیر بر صداع درد است | برداشته دل ز کار او بخت | درمانده پدر بکار او سخت

بیکه و بیایش از جگر سوز | تا زان شب تیره بر دمد روز | حاجتگاهی ز رفته یلدا برداشت | الا که بر غمش دوست برداشت

خویشان همه در نیاز با او | هر یک شده چاره ساز با او | بیچارگی ورا چو دیدند | در چاره زبان گری کشیدند

گفتند باتفاق یکسر | کز کعبه گشاده گردد این در | حاجتگه جمله جهانست | محراب زمین و آسمانست

پدر رفت که موسم حج آید | ترتیب کنم چنانکه باید | چون موسم حج رسید برخاست | اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد | بنشاند چو ماه بر یکی مهد

رفتن مجنون با پدر بکعبه

آمد سوی کعبه سینه پرجوش | چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گوهر بمیان زر برافشاند | شد صرف دهش بسی خزانه | چون دیک ز اهل دیک بگرفت | از خانه گنج و کنج خانه

بگرفت و برفت و ... | گفت ای پسر این نه جای بازیست | در سایه کعبه داشت تخته | بشتاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه کن دست | کو یارب از این گزافکاری | کز حلقه غم بدان توان رست | توفیق دهم به رستکاری

رحمت کن و در پناهم آور | دریاب که مبتلای عشقم | زین شیفتگی براهم آور | آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید | از جای چو مار حلقه بر جست | اول بگریست و پس بخندید | در حلقه زلف کعبه زد دست

بیکفت گرفت حلقه در بر | در حلقه عشق جان فروشم | کامروز منم چو حلقه بر در | بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی | من قوت ز عشق می پذیرم | این نیست طریق آشنایی | گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم | آن دل که بود ز عشق خالی | جز عشق مباد سرنوشتم | سیلاب غم عشق ببر دلم

یارب بخدایی خدائیت | کز عشق بغایتی رسانم | وانگه بکمال پادشاهیت | کو ماند اگرچه من نمانم

از سر تو عشق ده مرا نور | کوبیا کر خود عشق و اکن | وین سرمه مکش ز چشم من دور | لیلی طلبی ز دل رها کن

یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر او بیفزای

گرچه شده ام چو مویش از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی / گوشم مکناد هیچ خالی

بی باده او مباد جانم / بی سکه او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / گر خون خورم حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد

میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد

چون راز فسانه پیش خویشان / گفت آنچه شنیده بد از ایشان
کین سلسله گر بود [illegible] / چون حلقه کعبه دید در دست

روزی دو سه [illegible] / [illegible]
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند

او خود همه کام و رای او جست / نزدیک خود و دعای او جست
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش

کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته باز [illegible]
هر یک بدرون کرد و شنیدند / در نیک و بد زبان کشیدند

لیلی ز گزاف باده [illegible] / در خانه غم نشسته [illegible]

[illegible]

شخصی و ز خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله

کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ از پیش فتاده

در حلقه ما ز راه افسوس / در رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز

رسم غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا [illegible] گیرند

لیلی ز نفیر او [illegible] / کان باد هلاک این چراغست
چون بر همه جای گوشمالش / تا باز رهد مه از وبالش

چون آگه گشت شحنه زان حال / [illegible] پای شحنه [illegible]
شمشیر کشید و [illegible] / گفتا که بدین دمم جوابش

از عامریان کسی خبر داشت / آن قصه بجای خویش برداشت
باید [illegible] درین باب / گفت آفت رسیده دریاب

کان شحنه جان ستان خونریز / [illegible] تند و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر بداند / آنکه داند که پدر نداند

زان چاه گشاده سر [illegible] / دریا تنش بجای خویش داشت
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بمشفقی که دانی

[illegible] / تا در پی او دوند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / [illegible] چاره سازی

هر سو طلبش شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش / یا خیک [illegible] دریدش

سرو پسی از قبیله گاهی / بیخود ز دریغ و بیخود آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او

وان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه نهفته
از شعلهای خویش بر جوش / هم گوشه گرفته او و هم گوش

باطراف جهان بشکارگاهی / [illegible]
گرگی که نبود شیر [illegible] / روبه به از او چو شیر [illegible]

بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع نباشد اشتها [illegible] / [illegible]

حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / می خورد نوالهای چون زهر

میداد ز راه بی نوایی / کالای گیا و داروایی
بی غم او نه جنس او بود / کز عادت او غمی توان بود

کان غم که بر او برات میداد / از بند خودت نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه بهیچ گنج می برد

شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده خراب در خرابی

چون لنگر بیت خویش لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی نداردم از پس / بی قافیه مست و [illegible]

چون طالع خویشش کمان گیر / در پیش کمان و در قفا تیر
یعنی که وبالش از نشان داشت / کاین پیشش تیر در کمان داشت

چون نار کسی نداشت همدم / چو سایه کسی نداشت محرم
هر دو که زنده چون در او دید / شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و [illegible] بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کانک [illegible] خرابه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم مردمان دور
از خوردن زخم سینه جانش / پیدا شده مغز استخوانش

چاره [illegible] چو [illegible] / روی از وطن و قبیله برتافت
بگذشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار

دیدش بوثاق گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سکالید / گه نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از جهان گریزان
از باده بیخودی جهان [illegible] / [illegible] در جهان کسی [illegible]

چون دید پدر سلام دادش / بس کرد خوشی تمام و دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سپر [illegible] / عذرم بپذیر تا توانم
می بین و مپرس حالتم را / می کن بقضا حوالتم را

چون خواهم [illegible] / چشم تو نه چند بد بین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

دانی که حساب کار چونست / سرگشته ز دست ما برونست
چون دید پدر کمال [illegible] / آمد بره و تمام [illegible]

وایه چو مرغ صبحگاهی / وز رش شده چون تذرو پیاسی
گفت ای ورق شسته چو دیده / چون دفتر گل ورق دریده

ای شسته چند پیشواری / وی سوخته چند خامکاری
چشم که سپید بر جمالت / شوریده کرد و کو شمالت
خون کرد گرفت دامنت را / خاک که رسید دامنت را
از کار چه شد چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده نبوده چون تو بدبخت / بخشش سد نباید چنین سخت
مانده نشدی زغم کشیدن / وز طعنه دشمنان شنیدن
دل بیهده بستی از ملامت / رنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاب من و ننگ خویش بردی
در کوره کار خود کاری / عیبت بنده کی پیشه واری
عیبا چه او من بهتر / آینه دوست دوست بهتر
آینه زروی راست گوی / نماید عیب تا نشوی
آینه زروی و زشت پاکست / این تقیه خانه زاد پاکست
بنشین و دل ما کن این درد / آن به که بگو بی آهن سرد
بگیرم که نداری این صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از انکه کاه گاهی / آیی سوی ما کنی نگاهی
هر کس هوای دل بیابد / وز بهر کرشمه تنگی بیابد
بی باده کند تغافت هستی / بی آرزو آرزو پرستی
تو دفتنه جهان و داده / من مانده زتو بکام دشمن
تا در من و در تو سکه ست / این سکه بد رها کن از دو
تو روز زنی و من زنم رای / تو جام در ی و من زدام جان
عشق است ته تو آتش برافروخت / دل سوخته ام انتظار سوخت
نومید مشو زچاره جستن / کرد از شکفت زیستن
کاری که کنند زو امیدواری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سپید است
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از تو / چون دولت هست کام دل
دولت سبب گره گشایی / فیروزه خاتم خدایست
فتحی که کند جهان گشایند / در دامن ... نهادند
گر صبر کنی تصبر بی شک / دولت تو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رو است / پالایش قطره های خرد است
وان کوه بلند کاه برنا است / جمع آمده ریزه های خاک است
مانا تا بهنی به صابری / گوهر به درنگ می توان
رو باده کرک زان بره / گین رای بزرگ داد دان
ولی انکی چو باید ... / کونا درست بسالها یافت
او بی تو چه گل تو پای در گل / او تنگدل و تو تنگ بر دل
کر با تو حدیث آن نگویند / رسوایی کار تو بگویند
زهر بیت ... داون / گر دم زده ور اگر ... داون
مشغول شوای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

هندو زچه مهر پیل خارد / تا هندوی نشان پیل دارد
جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بیان کر خانه مانی
از کوه گرفته حجره رود / زو آب که از دو دیده ریزد
هم سنگ دوین درم و مایی / میدار ازو دو چشم بر راه
مینز که تخت در مکین آب / زنجیر جبر در اینس است
تو طفل بسی فرشته دوار / شمشیر به بین و سر بنه دار
پیش آرزو دوستان چه حیله / خوش باش به رغم دشمنی چند
مجنون که ز آب آن سکر ریز / بگشاد لب طرز انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالاتر تنسان افلاک بلندی
شاه دو من ورپس اطلال / روی عرب از تو غیرت حال

درگاه تو قبله سجودم / رنده به وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خرابه کرد دوری / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی / کافتاده تو ام ندم در این کوی
نه خیشان کر بر فراز خویشم / وانی زره اختیار خویشم
من پسته و بند اسیر است / تدبیر چو بود قسمت انست
کویم که چگونه جان کنم جان / آرام چو نیست چون کنم جان
این صاعقه که او فتاده برمن / شوریده چنین هزار چون من
شبها نه نیم سر رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه که او فتاد در چاه / بر اوج کو نشستن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور / کس نیست که نیست روی آن زور
سنگ از دل سنگ من بکاهد / دل تنگی خویش کس نخواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی راز خود که جوید
کر دوست بسی بدی در این راه / من بودمی آفتاب با ماه
چون کار باختیار ما نیست / بر کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش / وان کیست که داد ازو دل خوش
گویند مرا چو الخندی / گر نیست نشان درد مندی
ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز دو تنم برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفت موری / پیکر بدو آن ضعیف زوری
زد قهقهه موربی گرانی / کای کبک تو این چنین ندانی
شد کبک دری ز قهقهه سست / کین پیشه من نه پیشه تست
چون قهقهه کرد کبک حالی / منقار ز مور کرد خالی
هر قهقهه کس چنین زند خرد / شکی که شکوه از دو بد برد
خنده که نه در مقام خویش است / در خوردن هزار گریه پیش است
چون من زنی عذاب و رنجم / راحت بکدام عشوه سنجم
آن چهره خوبی که می کشد بار / تا جان نبرد بهیچ کار
آسوده کی انکهی بپرورد / کر زیر ستی جنین بلیز د
در عشق نگو که تیغ تیز است / کین عشق در اصل خانه خیز است

سرگو بر بد ز تیغ غازی
عاشق ز نهیب جان نترسید
سرکو ز فدا دریغ باشد
جاییست مرا بدین نهانی
زین گوشه پدر نشسته گریان
وان شیفته دل بشور گیتی
بس پرده درید و آه برداشت
چون گرم شدی ز عشق جانش
چون برزدی از جگر خروشی
هر نادره کز وی شنیدی
رو دفتر آیت نکویی
فهرست جمال صنعت
رشک رخ ماه آسمانی
محراب نماز بت پرستان
پیرایه گر برند پوشان
لیلی که بخوبی آیتی بود
سرو سهیش کشیده
از جادویی که در نظر داشت
صیدی ز کمند او نمی رست
وز حلقه زلف وقت تخمیر
دلداده هزار از نازنینش

انداخته به ز تیغ غازی
جانان طلب از جهان نترسید
آن به که سرای تیغ باشد
بگذار ز جان من چو جانی
زانسو پسر او فتاده عریان
بیگه ز صبوری
سوی در دوست راه برداشت
بودی بشتاب
گفتی غزلی بهر خروشی
در خاطر و در قلم کشیدی
رخ دل سرو بوستانی
قندیل سرای شمع بستان
سرمایه ده شکر فروشان
انگشت کش ولایتی بود
بیکوی رطلش بسینه
صد ملک به نیم غمزه برداشت
غمزه‌ش بگرفت وز لعل
برکردن شیر بند زنجیر
در آرزوی گل انگبینش

ور عشق چو جای هم نخست
چون ماه منزل او فتاده
زین جان که برابرش افتاد
مجنون چو حدیث خود
پس بار دگر بخانه بردش
روزی دو سه در شکنجه
بیرست برنج و نا توانی
در بند شدی چو شیر سرمست
وز هر طرفی خلایق انبوه
برونق تخته‌ها در آفاق
منصوبه گشای چشم امید
همخوابه عشق و هم ناز
دلبند هزار در مکنون
سیراب گلش پیاله در دست
می ریخت بباغ دلفروزی
بیکر و بوقت غمزه سازی
از آهوی چشم نافه داریش
از چهره گل ز لب انگبین
زلفش ره بوسه خواه بربست

تیغ از سر عاشقان در
وادرم سر تیغ کو سر تیغ
تا با کو بشم حریش افتاد
بگریست به زاری
بنواخت و بدوستان سپردش
زان گونه که کم کسی دید
می کدام زندگانی
آهن بدو پا و سنگ در دست
نظاره شدی بگرد آن کوه
زان عنبه غنی شدند عشاق
شاهنشه ملک خوب رویی
وز هست خلیفه جایگی خواه
بیراسته بستان ما
هم خازن و هم خزینه پرداز
زنجیر سوداز مجنون
از غنچه نوبری برون جست
بیگره خلق سوزی
بر تازی و ترک ترکتازی
هم نافه هم آهوی شکارش
کان دیو آفرین کرد
هر کاکلش

زلفش بکمند پیش می‌خواند
قدش چو کشیده زاد
لعلش که حدیث بوسی میکرد
زلفش رسنی فکنده در راه
در پرده دراز بود
تا مجنون را چگونه
گل ابر شکست چو
پیدا نفسی چو باد میکرد
چو سایه بخود پرده دارش
می ساخت میان آب و آتش
او دو سر قلندر از جنگ
میخورد غمی بزیر پرده
با حلقه گوش
تا خود که بدو پیام آرد
وابری که از آن لطف گشایی
هر طفل که آمدی ز بازار
لیلی که جهان صلاح داشت
پیچید ز عجب حال مجنون
پنهان ورقی کو
آن رقعه کسی که بر
او نیز به بهانه زمانه

هر کاکلش به دور باش میراند
رویش چو سر و بر بنده دوی
بر تنگ شکر فسوس میکرد
تا هر که فتد دراز در چاه
می بود چو پرده سرشکست
با او سخنی که باش
وز چوب چو بیف می تراشید
پنهان جگری چو خال می خورد
چو پرده کسی غمگسارش
گفتی که پری بدان پری وش
برداشته دوک بر کمر
غم خورده و در او غم خورده
وان حلقه که بگوش کس نیامد
زارام دلش پیامی آرد
جواب لطف بدو نداری
پیچی گفتی نشانه در کار
در نظم سخن فصاحتی داشت
خواندی غزل جو در مکنون
وان چنگ را بدو نوشتی
بر خواندی و در قفس گرفتی
گفتی نشان آن نشانه

پرده ز رخ زمانه بینی
لبهاش که خنده ز شکر ده
چاه زنخش که سر گشاده
با این همه ناز و دلستانی
بیرفت نهفته بر سر بام
او ام و دیده چون
می سوخت در آتش جدایی
آیینه درد پیش میداشت
از بس که به پایه راز
حنا گری جو بر دوست
دریا در یا گهر بر آمیخت
در گوش نهاده حلقه در
در جستن نور چشمه ماه
بادی که ز نجد بر دمیدی
هر جای که گنج خانه
هر کس که گذشت در باش
نا سفته دری و در بهی
آزاد کری جواب گفتی
بر بام بلند ز بام
بر دی و بدان عزیز دادی
زین گونه میان آن دو دلبند

گل داد و بباد داده بینی
انگشت گزیده
صد دل بغلط در او فتاده
خون شد جگرش ز مهربانی
نظاره کنان ز صبح تا شام
با او غم دل چگونه گوید
نه درد و
موزون ز خیال خویش میداشت
همسایه او
تیر آن جعبه
کشتی گشتی و دیده
چون حلقه نهاده گوش در
چون چشمه بمانده چشم در راه
جو بوی وفا در او ندیدی
بر خود غزلی
صید از بپنهانی
چون خود همه بیت
آتش بشدی و آب گفتی
دادی ز رسن بر پیغام
گر زو سخن غریب زادی
بیرفت پیام گونه چند

بر رود و رباب و ناله چنگ / یکرنگ و نوای آن دو آهنگ

از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه

وایشان زده بر کرانه گریان / خونابه بسر شکی دیده شویان

زیشان بسخن رعشق ... / ور چنگ زدی زبانه ...

خصمان وطن بناز کرده / در سرو و زبان دراز کرده

برو و بر ... طرب سالی / قانع بخیال چون ...

صفت حال لیلی

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا

خندید شکوفه بر درختان / چون پسته روی سیمتنان

از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم و درنگ برکرد

از برگ و نوا باغ و بستان / با برگ و نوا فراز بستان

پیرایه سبزهای نوخیز / از لولوی تر زمرد انگیز

لاله ز ورق نشانده شکر / افتاده سیاه پوش و مو ...

زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی

غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی زخار میکرد

گل بافته ستبرق و حریری / شد باد بکوشش ... گری

نیلوفر از آفتاب گرمک / بر آب سپر فکنده چون جنگ

شمشاد بجعد شانه کردی / گلنار ز بناره ار ز گردی

سنبل پر نافه باز کرده / گل پسته بدور دراز کرده

نرگس ز دماغ آتش آب / چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیده ز قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی گرد انگشت میشست

گل بوده بزیر سپس باز میکرد / چون شنگ بدید باز میکرد

سوسن بگره تیغ تیز در بر / نی نی علمی که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز دیده بر بخت

سرفاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری / پیرامن زده سپر زنان جلادی

در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گل از بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله / گردش چو کمر یکی طویله

در حلقه آن بتان چون حور / بیرون ... چشم بد دور

تا سبزه باغ را ببینند / در سایه سرو گل نشینند

با نرگس تازه جام گیرند / با لاله نبید جام گیرند

از زلف و ز بنفشه دامها / وز چهره گل شکفته رانا

آموزد ... پیرو ... سواری / شوید ز ... سپیده ... گاری

از نافه غنچه تاج خواهند / وز ملک جهان خراج خواهند

بر سبزه ز سایه نخل بندند / بر صورت سرو گل بخندد

نی نی غرضش از این سخن بود / نی سیخ گل و نه سرو بن بود

بو دوش غرض انک در نهانی / چون سوختگان برآرد آهی

با بلبل مست از گوید / عمهای گذشته باز گوید

باشد که دلش گشاده گردد / باری ز دلش فتاده گردد

چنبه بگل و فغان برارد / دستی بمیان فغا زده

راز دل پسته چیران / بابا و چنان کند به پنهان

یا بند زن پس گلستانی / از یار عزیز خود نشانی

نخلستانی بدان زمینی / کار آیش تنش بند چین بود

هم خوشه نخل بکاوش / در باغ ارم گشاده راهش

ز آشکار ... خیابان کشیده / در بادیه چشم کس ندیده

لیلی و دگر عروس ماهان / رخنه بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل پرست

هرجا که نسیم او برآمد / سوسن بشگفت و گل برآمد

بر سرچمنی که در ... داشت / شمشاد و دو بید و سرو ...

با سرو بتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده درکار

با کهنه نشاطهای ... ساخت / وا فوز نشاط که برون تاخت

تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطی تذروی

نالید و بناله در نهانی / میگفت ز بیم مهربانی

کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم من سزاوار

ای سرو جوانه جوان مرد / ای با دم گرم و ناله سرد

ای یاد در انگشت در چمن باغ / آیی و چو تا ز دلم داغ

با من بمراد دل نشینی / من نار بن و تو ...

دیگر م زمین فراغ ... / پروای سمن و باغ من نیست

آخر بزبان نیک نامی / کم ز آنکه ز ... پیامی

تا کرده سمن هنوز پرواز / گوزه گذری برآید آواز

شخصی عربی چو در نگه بود / میگفت ز گفتهای مجنون

کای برده ز من صلاح کارم / امید تو باز پیوند دارم

مجنون بمیان موج ... / لیلی بحساب کار چون ...

مجنون جگری همی خراشید / لیلی نمکی همی تراشید

مجنون ... خار ... / لیلی بکدام خار خفت

مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چو نشاطها سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد / لیلی به رخ کرباز خندد

مجنون ز فراق دل رمیده / لیلی بجه ... رسیده

لیلی چو سماع این غزل کرد / با دیگ و دگر به سنگ حل کرد

زان سرو بتان بوستانی / بیدید درو یکی نهانی

کز دوری دوست ... سخت / بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن دری یگانه

دانند ... از دراز نهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت

تا مادر شفقتش نوازد / در چاره گریش چاره سازد

مادر پی عروس ... کام / سرگشته شد چو موج در دام

میگفت اگرش گذارم از دست / آن شیفته کشته زین سر مست

در صبر بسی ... / برنامد ازو روز برام

بر حسرت او دریغ میخورد / میمرد و دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری | می بود چو سایه در عماری
بیرون دلش گرفت چون تنگ | میخورد غمی نهفت چون گنج

در صفت تماشای بهار

دلتنگ چنانکه بود میبود | بی تنگ ولی بعیش در [illegible]
مهرت کشش نشاط این باغ | [illegible] سخن چنین کشیده
کان روز که مه بباغ بیرون رفت | بازار گلاب [illegible] شکست
زلفش چو سلسله گره گیر | دیدش چو شکفته گلستان
شخصی هنری بسنگ [illegible] | کارش همه [illegible]
کوشش همه خلق بر سلامش | خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان | با باد چو چراغ در فشاند
چون سوی وطن گه انداز | این نکته مگر شد [illegible]
چاره طلبید و گریستان | در مرکب خود کند عماری
نیرنگ نمود و خواب [illegible] | دارم گل [illegible] خواهی
چون رفت میان صحن کوی | میکرد ز هجران [illegible]
هم مادر و هم پدر نشستند | لیکن قدری درنگ [illegible]
کین تازه بهار بوستانی | شکرانه کنیم و عقد بندیم
این عقد نشاند سود باشد | می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد | با طوق زرش [illegible]
چون این سلام از آن بیازی | شد تا مرغ شکیب سازی
مرکب بدر آن خویشتن [illegible] | بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده در عماری | در پرده نای و چنگ رفته
مشغول بهر غزل سرایان | زخم دف [illegible]
افتاده چو زلف [illegible] | سرگشته چو [illegible] خویش

چون ماه دو هفته گرد صحبت | گل بر سر سرو دسته بسته
بخشیده چو حلقهای زنجیر | در دوزخی سپید جوانی
در چشم عرب بزرگ [illegible] | بسیار قبیله و فراوان
بخت این سلام [illegible] | هم سیم خدا و هم قوی پشت
در چاره چو باد شد شتابان | واکنون که گرچه گنج بازد
بود دلش طمع وصال آن ماه | مه را که گرفت گیر در آغوش
در جستن عقد آن پری زاد | تا لیلی الخواست کاری
خاکی شد و زر چو خاک [illegible] | پذرفت مرا چو گنج شاهی
در جستن آن نگار دلجوی | خواهش کری بدست [illegible]
وانگه ز دران حدیث بستند | گفتند سخن بجای خویش
داده عرضی زبان [illegible] | چون مار بهیش باز خیزیم
ان شاء الله که زود باشد | اما نه هنوز روزکی چند
تا راز درباغ رفت [illegible] | گردنش بطوق زر درآریم

آشنا شدن نوفل با مجنون

در پرده دری و پرده داری | در پرده نام و ننگ رفته
ریحانی مغز عطر سایان | در دفتر عاشقان خزیده
[illegible] | مجنون رمیده [illegible]

[illegible] علاج همی وعده [illegible] | در مرکب وحشیان صحرا
بر بخت شدی ز مهر و جادی | شبخانه ولی ز شیخ نجدی
هر عاشق که او شنیدی | هر جا که گذاشتی ادیدی
هم حشمت کبر و هم حشم دار | هم دولتمند و هم درم دار
در رخنه غارهای [illegible] | میکشت [illegible]
محنت زده عیب [illegible] | دشمن کالای ز [illegible]
میخواند شنیدی از [illegible] | کانکس که شنید [illegible]
کز بهر زنی بدین خوی | دیوانه شد این چنین [illegible]
هر باد که بوی او رساند | صد بیت و غزل برو بخواند
در کار همه شکار [illegible] | اینست نشان کار دستش
آرند شراب یا طعامی | باشد که بدو دهد جوابی
نوفل چو شنید حال مجنون | گفتش که مرا است لازم اکنون
من در طلب شکار کردم | [illegible] که جیش شکار کردم
او را بنواخت [illegible] | با خویشتنش بسبزه بنشاند
هرچه آن ز حدیث دوست بودی | گر خود همه مغز بوست بودی
گوید چو دید آن [illegible] | بی دوست نوائی خورد
از هر غطی که قصه میخواند | چو در بلبلی سخن [illegible]
بیهوده جگرش [illegible] | میخواند قصیدهای چون نوش
وان چوب سخن [illegible] | بیکرد عمارت خرابی
گو را برد و برور بازوی | گردانم با تو هم ترازو
ور باشد چون شراره در سنگ | چون آهنش اورم [illegible]

بودی بهار و روز بهرانه | چشمی بهار [illegible]
از زخمه عشق [illegible] | ورصامعه آه [illegible]
از زمره دلان ملک [illegible] | بر خود آهن آب [illegible]
روزی ز سپهر [illegible] | [illegible]
دید آبله پای [illegible] | بر هر موی ز مویه بندی
وحشی شده و از میان مردم | وحشی دو سه او فتاده [illegible]
پرسید ز هر ک از خیالش | گشتند چنانکه بود حالش
گرد شب و روز پیت جوانان | وان غالیه دار زلف جویان
هر ابر که زان دیار [illegible] | شعری چو شکر [illegible]
اینده [illegible] | بیند در این غریب مظلوم
گیرد ز بهار [illegible] | وان تیر چو باد [illegible]
کین دلشده [illegible] | گوشم که بکام دل [illegible]
از پشت سمند [illegible] | ران باز گشاد [illegible]
میکرد وفا بهای [illegible] | چند انکه چو موم [illegible]
مجنون بشنیدی آن سخن را | خو گفته [illegible]
وان شیفته زرد [illegible] | زانجا که شنیده از [illegible]
با او جدایی [illegible] | چون دید جوی [illegible]
خوشدل شد و آرمید با او | هم خورد و هم آرمید با او
گر دوری آن چراغ [illegible] | تا نشوی [illegible]
گر مرغ شود هوا بگیرد | هم بار منش قفا بگیرد
نام بر تو نکرد آن [illegible] | از وی [illegible]

کین قصه که عطرسای مغز است / گر زانکه فریب نیست نغز است
مجنون ز سر امیدواری / میکرد و سجده حق گزاری
او را که من رسیده خویی / تا در ندهند بهیچ رویی
گل را ستوان بیاد دادن / بر زاد و بدیو زاد دادن
او را سوی مالکی طواف / دیوانه و ماه نو گزاف
شستند بسی بچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی
گرداند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا گرامی است / آن دستگهی بود خدای است
اندیشه مکن که وقت یاری / در نیم رهم فرو گذاری
تا آمده ام شکار درد است / وادی ز من و زگار سست
آن باد که این دل یمانی / باشد نه نهان نه نی میانی
گر عهد کنی بآنچه گفتی / مژده باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سراب است / بگذار مرا از آن شراب است
تا پیش خودش چنین گیرم / خیزم سر کار خویش گیرم
نوفل ز سخن نوازی او / شد تیز عنان بیاری او
گو نیز عرب و هم جوان بود / آزاده سرشت و مهربان بود
بخشید بر آن جوان همسال / هم سال بهی نه بلکه هم بال
میثاق نمود و خورد سوگند / اول بخدای و خداوند
وانگه برسان رسولش / کایان و بعقل شد قبولش
گز راه وفا و کنج و خویش / گوشم نه چو گرگ بلکه چون میش
زین سر روز نه خورد و خوابم / تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن تو ام توقعی هست / گر شیفتگی نهانی دست
بنشینی و پا کنی پذیری / روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن / از من در آهنین گشادن
چون کاشته شرتی جهانش دید / در خوردن آن نشاط جانش دید
آسوده و رسید کی زیاد کرد / در وعده آن سخن وفا کرد
می بود بصبر پای بسته / ای زنده آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت / در سایه او قرارگه ساخت
می خورد و لباس پوش شد / آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست / با او بشراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند / گفت از جهت حال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زرد وش ارغوانی / بالای خمیده چنبر او نی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / باز آنچه ربود باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
در باغ گرفت بزم آرام / و آورد بدست سرخ گل جام
مجنون بسکوت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد / می جز بجمال او نمی خورد
یاری دو سه در نشاط کاری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو سه را نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند

مجنون ز شکایت زمانه / چون دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده خویشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته گریخت آدم خوش / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بلعب سربی / وا داده بدست ناکسی بی
واذیم زبان مهر پیوند / و امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم جان ندیدم از تو
جسمم شد و عقل رخت بربست / دریاب و گرنه رفتم از دست
دلدادی و یکدلی نمودی / وانگه بخلاف قول بودی
دور او فتد از بزرگواری / یاران بچنین کنند یاری
قولی که درو وفا نبینم / از چون تو کسی دوا نچینم
بی یار منی ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست که تشنه آب دادن / تیغی بده خواب دادن
گر پیشه ام چرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی ابن رسانی / ورنه ز من و ز زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه آب از آتش
برجست و بوم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد برده گزین کارزاری / بگزید چو مرغ در بهاری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر بشکار جو جویان
چون بر در آن قبیله ره کام / قاصد طلبید و داد پیغام
کانیک منم لشکری چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لا ابالی
تا من بنوازشی گرانم / او را بسرای او رسانم
هم گشته تشنه آب باید / هم آب رسان ثواب باید
چون قاصد شد پیام آورد / شد پیشه مهتر جهان خورد
دادند جواب کین نه رایست / لیلی نه کلیچه فرض ماست
کس را سوی ماه دسترس نیست / مه را ز تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی ز تیغ بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / بازآمد و بازداد پیغام
با رو کرشن بخشم ناکی / زر بود که باز کرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز جنون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم چنان درو اثر کرد / کاتش ز دلش زبانه برکرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون گرد / برداشته نعره با نبرد
بر نوفلیان عنان کشیدند / شمشیر بشیر در کشیدند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر بکون و جام در دست / میکرد بجرعه خاک را مست
پولاد و تیغ مغز پالای / سرهای سپهران فکنده در پای

عوید ن تا زبان پر جوش
رویین بلا بیابت انگیز
هر تیر شبا می ابتادو
هر کس بمصاف از سواری
بیگ و چو عاشقان طوافی
کر طعنه زنش مصاف کردی
خورشید درفش وه رباخ
می بود درین سپاه جوشان
زینجا بصلابه زحش راند
وان کشته کر بند ز خیل یاریش
کر لشکر او شدی تهی دست
پرسید یکی که ای جوانمرد
کش کر چو خصم یار باشد
از مهر کجا جراحت آید
او سر نفروسپند از غبارم
او جانب دوش یار دارد
شرطست بر پیش یار مردن
پرسنده چو حالت انچنین دید
نوفل بمصاف تیغ در زد
هر جا که طواف زد سر افشاند
چون طره این کبود چنبر

گر کرده سپهر و ماه را گوش
سر چون سپر و پیمان سر تیز
چون مار سیه دهن گشاده
مجنون بحساب جانب یار
انگیخته صلحی از مصافی
یار کرب خود طواف کردی
چون صبح بریده ره نشانه
در نصرت آن سپاه کوشان
وانجا بزکت دعا فشاندی
می شست بچشم اشک باری
هم تیر بر حسین وهم شست
کز دو رزنی چو چرخ نادر
باتیغ مرا چه کار باشد
انجا همه بوی راحت آید
من سنک زدن چه دم مرو دارم
کس جانب یار چون کذارد
زو جان شدن زمین مردن
بکریست بکریه این خشن دید
بکذشت بپای پیل پیشست
وینجا که رسید جوی خون راند
بر جهت او تریخ عنبر

از صاعقه اجل گریزت
کشته زنی از دو دم چو آذر
شیران سپاه در دویدن
هر یک فرسی بجنگ میراند
کز شرم نیافریش چون تیغ
کز خنده دشمنان بر تیغ
کردست رسی بدی نبندد
کز دل نه درش پای شستی
از قوم وی ار سری فتادی
کرده سپر نیزه زبی طرف
در جانب یار او شدی چیر
از پی تو بجان سپاری
با خصم نبرد می توان کرد
معشوقه چو بوی جان فرستند
او داده بر علاه انگیختیم
پیل دل مهربانم انجا
چون جان خود این چنین سپارم
در قفص کمان زیرکردی
می برد بهر طریده جایی
وان تیغ زنان که کارفشستند
زین زنکی طره سرکشیده

پولاد و سنک دره می جست
سنک ابلق رونق از تو
دیوان سپید در پریدن
او جمله دعای صبح کفت
با لشکر خویش چون تبی دیگ
اول سر دو سپستان بریدی
بر هم سپران خود زدی تیر
پشتی کر خویش را بکشتی
بر دست بریده بوسه دادی
سرنیزه فتح از طرف جهانش
عوید زان نشاط جوش
با خصم خود ت چرا بت بازی
با یار نبرد چون توان کرد
عاشق عوض جان فرستند
من سر که ز دین روا نخیم
انجاست دلم که جانم انجا
بر جان شما چه رحمت آرم
لیکر دیدی صفت نبردی
افکنده بحمله جهانی
تا اول شب مصاف جستند
شد دوش طره سر بریده

آن هر دو سپه زهم بریدند
در دوست میباز زان باکی
انگیخت میانجی زخویشان
از بهر پری روزه جوانی
اگر کردن این عمل صواب است
چون راست نمی کنید کاری
چون خواهش بلد کر شنیدند
مجنون چو شنید بوی از رم
با نوفل تیغ زن برآشفت
این بود بلندی کلاهت
جولان زدن سمند این بود
آن دوست که بند سلام دشمن
ازیاری تو بریدم ازیار
بس تیرسبان کردنک اقتاد
انکه کر حسن بخته بودم
بنیاد نهاده چو دوران
نوفل پسر افکنان و خوش
اکنون که جای خود رسیدیم
ننشینم تا بزخم شمشیر
در جستن کین و زهر یاری
انداز مصاف نکاه اول

بر سو کر خوابکه کزیدند
شد نیزه وصف یار رنجی
تا صلح دهد میان ایشان
خواهم پری پری نشانی
شیرین نترا زین سخن جواب
شمشیر زدن چو راست باری
از کینه کشی عنان کشیدند

گاهی از تو رسیده جفت
شمشیر کشیدن سپاهت
انداختن کمندت این بود
کردیش کنون تمام دشمن
بردی کار من زمین کار
بر برک فکند و برکنک اقتاد
بودین بیشت بسته بودم
هم تو بکرم تمام کردان
بنواخت برفقهای چو خویش
بر تیغ بریده سپر بر بدم
این ناوه زبام ناودم زنبیل
لشکر طلبید روز کار

چون مار سیاه مهره چیند
نوفل که سپاه چنان دید
کانجا ز حدیث تیغ بارست
در خاصه خویشتن درین کار
ور زانک شکر نمی فرو شید
چون کرد و سخن میانجی اغاز
صلح آمده دور باش در جنگ

[illegible]

احسنت زهی امیدواری
این بود حساب زورمندی
راییت که خلاف رای من کرد
وان در کر بدان وفاپرستی
بس کشته که بکسلد زیاری
گر چه که رمت بلند تا
زان کشته چو نا امید بودی
تاریک دلم تو روشنایی
گر بی مددی وی سپاهی
لشکر زقبیلها بخواهم
وانکه ز مدینه تا ببغداد
آورد بهم سپاهی انبوه

[illegible]

ضحاک سپیده دم چو خندید
وضع زون اد ان زبانی دید
دلالکی بد لنواز بنست
کیخت فدا کنم دار
در وادن سر کرهم نکوشید
کشت آن دو سپه زیکدیگر باز
از هر دو کروه دور سید جنگ
کرد او سر کین کمیت راکرم
بر زین نمود تمام کاری
وین بود فسوس بندید
لیکو خبری بجای من کرد
بر من ببر از قفل بستی
بس قایم کاقند از سواری
در عهده عهد نا تمامست
کانجا که نکاشتنی در او دو
واز دوده تم تو هو سیایی
کردم بفریب صلح خوابی
پولاد و سنک در نشانم
در جمع سپاه کرفرستانم
پس کرده کشید کوکوم
دشمن شد کو دلکه اول

تیغی که کشاد های خونریز | سرباز کنند ز تیغ چون تیز
خصمان چو خروش او شنیدند | در جوش شدند و صف کشیدند | از زلزلهٔ مصاف خیزان | شد قلعهٔ بوقبیس ریزان
سالار قبیله با گروهی | بر شد به سپر نظاره کوهی | سرتا همه نیزه دید و خنجر | آفاق کشیده موج لشکر
از زهرهٔ کوس و بانگ نایی | دل در تن مردمی شد از جای | رایی نه که در خنک رای بسنجد | رویی نه که روا و بپیچد
زان کوه که بود پای بیش روی | سیل آمد و رخت را در آورد | قلب دو سپه بهم در افتاد | مریخ گرفت بر سر افتاد
زان خون که روان به یکدگر گشت | از ریگ روان عقیق می جست | دل مانده شد از جگر بریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد | می کرد بحمله کوه را خرد | می ساخت چو اژدهای رزمی | زخمی و دو سه دمی و دردی
هر سر که زدی ز تیغ کردی | بشکستی اگر چه بود البرز | هر مرد که تیغ راندی | از دو نیزه او دو قد ماندی
مجنون بکلاه سرپوشی | با ورد که آنچنان پرخردی | گردند هر دو آنچنان سخت | کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کنند مهربانی | تو سنگ بر آورند جانی | برگشتگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز | گشتند بفال سعد پیروز | بر خصم زدند و بشکستند | کشتند و گرفتند و بستند
جز خسته نبود هر که جان برد | وان نیز که خسته بود می مرد | پیران قبیله خاک بر سر | رفتند بنزد کوس آن در
کردند بسی خروش و زاری | کای داور داد ده بداد | ای پیش تو دشمن تو مرده | ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد | مردان که ز مرد خون بریزد | یا ما دو سه خسته نیز بی تیم | بر دوست بگیر و دست پاکیم
بگذر ز بهای این قبایل او دست | کان خوبتر این قبا پیوست | تا دشمن تو سلاح پوشد | شمشیر تو بر سر باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح بر بود | تا کردم ازین قبیله خیزد | آمد پدر عروس غمناک | چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری | در جود و سری و نامداری | بخروج و پیر و دل شکسته | دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده | خود را عجمی لقب نهاده | این خون که بر شرح پیشم | در گردن بخت خویش خیزم
خواهم که درین گناهکاری | سیماب شوم ز شرمساری | گر دخترم را بیاوری پیش | بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم | وز حکم تو سر برون نیارم | ور آتش تیز بر فروزی | او را بمثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش | یا تیغ کشی کنی تباهش | از بندگی تو سر نتابم | روی از سخن تو بر نتابم

گر تازه گلی سپید باشم | فرمان ترا مطیع باشم | اما ندهم به یوسف رند | دیوانه به بند بود در بند
سرسامی و شور چون تو خوشگل | خاشاک و شعوذه بادلش | این شیفته رای ناجوانمرد | بی عافیتی و آنکه کرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن | جولان زدن و جهان نوشتن | با نام شکستگان نشستن | نام من و نام خود شکستن
در اهل همه شکسته کامی | زان به که بود شکسته نامی | در خاک عرب نماند بادی | کز خوردن من نکرد یادی
تا یاوه در زبانش افکند | در سرزنش جهانش افکند | گر در کف او نهی زمامم | با نیک نهی همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد | به زانکه ز نام و ننگ دارد | بدنامی من کنون پدید است | این روز چنین بترس از آن روز
گر هیچ رهی برابری یافت | آزاد کنی کزو نیی آزاد | ورنه بخدا که باز گردم | از ناز تو بی نیاز گردم
برم سر آن عروس چون ماه | در پیش سگ افکنم در این راه | تا باز رهم ز نام و ننگش | آزاده شوم ز صلح و جنگش
فرزند من ار بدین بخت کم | سگ به که خورد که دیو مردم | آزاد گر دو پسکی خطر نام | چون رهم سهم سنگ پیش ناز
وز آنکه دهان آدمی خست | نتوان بنهاد مرد حشی بست | چون نادر وی چنین فرو خواند | نوفل ز جواب او فرو ماند
وان چیره زبان زحمت انگیز | بخشایش کرد و گفت برخیز | ما گر چه سپه آمدیم پیاده هم | دختر بدل خوش از تو خواهم
گرمی ندهی دل تو داند | از تو بستم کرمی بستاند | هر زن که به دست زن فرو خواند | نان خشک و عصیده سود خواهد
من کامدم از پی دعاها | بستیم از چنین جفاها | آنان که ندیم خاص بودند | با پیر در آن خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک | دارد منشی عظیم ناپاک | هر زن که بجنگ او در افتد | بر خود باشد ز خود در افتد
شوریده دلی حسن هوایی | خود رای بد بکند خدایی | بر هر چه وضیش گر نجاست | ثابت نبود کجا شتابست
بادی ز برای او نیاورد | او دوی هم پیچ کیج آورد | ما در پی او نشانه تیر | او در پی ما کشیده شمشیر
این بیت نشان پهلوانان | او خواه بگریه خواه خندان | این وصلت اگر فراهم افتد | هم قرعهٔ کار درهم افتد
نیکو نبود ز روی حالت | او با خلل و تو با خجالت | آن به که چو نام و ننگ دارم | زین کار نمونه جنگ دارم
خواهشگر ازین خلافت بگذشت | با لشکر خویش باز پس گشت | مجنون شکسته دل در آن کار | دلخسته شد از فراق دلدار
کامروز که روز دست برد است | آن بخت که خفته بود مرد است | در بخت چو من سلیم رایی | بایستی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم | جوشیده چو کوه آتش از خشم

کای پایه پای بند پستی فرسوده / پذرفته خود بسر نبرده
در صحبت من بدین سپیدی / دادیم ز روز نا امیدی
از دست تو صید من شکار رفت / آن دست که نقش من نگار رفت
تشنه م بلب فرات بردی / ناخورده بدو ز غم بمردی
شکر ز قطیفه بر کشادی / شربت کردی و لی ندادی
بر خوان ظفر زدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته ای گره بود / این رشته ز رشته چیده به بود
این گفت و عنان ازو برافشاند / یک اسب کشید و دو اسبه میراند
چندانکه نمود و شد مراعات / کین را به ازین بود مکافات
زان تب گم از این دیار رفت / جفتی هنری پیاده کار رفت
با حرمت و حشمت و خزینه / سیماب سرش ز بیم سینه
تا کار رفت ازو بساز کرد / دولت بدر تو باز کرد
زین گونه بسی امید دادند / بند از دل او همی کشادند
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش گشت / با همنفسان خویش میگشت
مجنون ز ستیز رسیده دوا / تا دل دهیش کزو دلش خواه
چستند بسی در آن معاش / افتاده بدو ز دیده تا خش
کم گشتن او که نا روا بود / آگاه نشد که زکجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را

سازنده او عنون ساز / از پرده چنین برآرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده
طیاره شد از ره شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرودی و نوایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمی از آن ولایت / میکرد ز بخت خود شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دیده ای ز ره دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشتاب اسب را راند / صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دامیاری / مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یک دو رمیده را رها کن
دل چون دهدت که برستیزی / خون دو سه بیگنه بریزی
چشمی سیه است و خانه جی جب / بر مرده و نوشته عجب معشوق
وانکس که نه آدمیست گرگست / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بوییش بنوبهار ماند
ای جان چکنی رمیده را / جانیست مرا گزیده را
بگذار که چشم یار دارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست
از گردن طوق بند آزاد / افسوس بود ز تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطا بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است / نی در خور آتش و کباب است
وان ساده سرین نازپرورد / دانی که ز خم نیست درخورد

وان ناف که رشک ناب داده / خون ریختنش صواب داده
وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنج نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زمین زنی برنجد
صیاد چو آن شنید کو خواند / انگشت گزید و در دهن ماند
گفتا سخن تو کردم گوش / گر نغز نموده ای در آغوش
نخجیر دو ماهه است قیدم / یکخانه عیال هست صیدم
صیاد بدین بهانه شاد / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید پایه داری / جان با زخریش که پایه داری
مجنون بجواب آن تهیدست / از مرکب خویشتن فرو جست
آهنگ خویش تا بده داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یک دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
صید او ز دو دستی افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
بر کن چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد
رفتند پی آهوان شتابان / کشته ز تپش چو ریگ جوشان
از دل همه الحذار داده / خار او قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب بماه پوشید
وان شیفته مرد حصاری / چون مار قصب شد از نزاری
شد چون سر زلف یار باریک / او چون شب دوستان تاریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / تا بر سر آتش افکنی خار
تا روز ز لخت آه کرده / وز ناله چو شب سیاه کرده

رهانیدن مجنون گوزن را از دام

چون صبح بخال زنگ بر روزی / بر زد علم جهان فروزی
ابروی جبینش چین در آورد / کآیینه چنین ز چین بر آورد
آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود یک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود ز عبیر بوی خوش
ره پیش گرفت خوانیان / برداشته رنگ مهربانان
میرفت و ندید بره راه / ماشاالله و کان بیکت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید بازدامی
در دام گوزنی او فتاده / گردن ز در پسنی بپیچ داده
صیاد بدان گوزن کلرنگ / آورده چو شیر تیز آهنگ
با کینه بکشتنش خون بریزد / خونی که ز خون او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو بلبل از داد
کای چون سگ آهوان زبون گیر / دام از سر جاندار فروگیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاط مندی
زین جفت جدا مکن که رانه / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که رامشش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کاین آنکه ترا ز ما جدا کرد / با خود مبادت و چون بدی کرد
صیاد تو روز خویش بیناد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / بر کن ز چنین شکار دندان

رای تو چه کرد ای ز تعهد / نخجیر گرا و بدی تو نخجیر
شکرانه او چه نیکی بد / گو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدان سخن گرا زد / شد دور ز خون آن شکاری
کشتن نکنم بلاکی جانش / آماده هم برایگانش
وجه خورش من این شکارست / گر باز خورش فتد کلاغست
مجنون همه ساز و آلت خویش / بر کند و ببست بهاده در پیش
صیاد چو پیچ و ساز برداشت / صیدی که سپید دیده صید بگذاشت
مجنون بند آن شکاری خویش / او آب روانه این چو اش
مالید بر و چو دوستان دست / هر جا که شکسته دید می بست
تیمار کشش بمهر خاریده / ز او گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویش دور / تو نیز چو من ز یار مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا / و کای نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جنت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو گزند شاهان
دندان تو از دهانه زر / هم در صدف لب تو بهتر
چون نو گل تازه مهد دوشین / هم بر زده جامه تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / نارنجه به جو زهم در خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته بیت بهر واز
دانم که ازان حصار سخت / زان ماه حصاریست چشم
وقتی که چراگهی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چو نانک که خواهی انچنانم
تر دو و رو من از تو بیزار دور / رنجور من و تو نیز رنجور
بازی کرد او از تو بوی / هاشش نبرم هیچ آبروی
خاکی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس بسی نه بلکه صد بیش / بگفت نه طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه روان شد آرمیده
بیجاده شب چو بر سر چاه / یوسف رخ روی خورشید چون ماه
از انجمن بصر روشنان / شد مصر فلک چو نیل شبان
از میل کشید میل در میل / بیرحمت خوی نیل جامه در نیل
چندانکه نه بان ارو کنند / یا مرغ زند درآب منقار
تا سوده چو مرغ پر بریده / نغنود چو غم تیر دیده
منزش زحرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش

آمدن مجنون بر سر زاغ

گر خورد ز بشلاج شمع روی / آفاق ز رنگ سرخ گلگون
مجنون چو گل خزان رسیده / پهلو بسوی زمین نبردی
شبگیر که صبح گلادی / تعبید بوقت نیم روزا
چون سایه نداشت چتر رحتی / آرایش کنوزی برزدی
خندید بهار چنان گل زرد / از گرمی آفتاب سوزان
آسود بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آبی از جوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
بر سبزه فلک نظاره کردی / زان حوض زمانه چاره کردی
آن تشنه ز گرمی جهان تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دو دیده / وز گشت و بسیج ناشنیده
آن منزل سبز همچو دیبا / می دید از آن درخت زیبا
چون چشم فکند و سبزه را دید / بر سبزه آن چمن بخندید
زان حوض و درخت شادمانی / یک لحظه ز خویش ناتوانی
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
مجنون چو سپاه زی جهانش / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کبود پیش جامه
شبرنگ چرا ای شاد دو / روز تو نه چو شد سیه پوش
بر آتش غم منم تو چونی / من سوک زده سیه تو چونی
گر سوخته دل نه خام داری / چون سوختگان سیه چرایی
در سوخته وار گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام داری / هندوی کدام خانقاهی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که رسی بنزد یارم / گویی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو درنیابی / تا چتر شوم درین خرابی
گفتی که منم و دست گیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
پنهانی دیده چون بریزد / از دودن تو بیا چه خیزد
چون گرگ زده شبان / فریاد شبان کجا کند سود
چون پیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کار گل چو پولاد
چون کشته خشک مانده / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پرید شاخ بر شاخ
او پر سخن و دراز کرده / پرنده زجبل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
گفتی که ستاره کان چراغند / یا در بر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شبی چراغ مرده / افتاده و دیده زاغ برده
بیرحمت سرشک دیده تا دور / مانده شب خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمانی / از پرده صبح سر برون کرد
در هر نظری شکسته باغی / شد هر بصری چو شب چراغ

[illegible] لیلی [illegible]

مجنون چو پرنده زاغ پرواز / پرواز صفت چراغ جو
از راه رحیل خاره دیوار / سجاده سرای یار برداشت
چون بوی زمین شنیده / یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از بغلش برآمد آواز / چون مرده که جان بدو درآید
شد بیرزنی زدور پیدا / با او شخصی بسان شیدا
سرتاقدمش کشیده در بند / وان مرده نیاز گشته خرسند

مجنون چو اسیر دید در بند / زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوه ام ای رفیق درویش / در مرد و ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بجان رسیدم / کین بند و رسن در او کشیدم
ناکرده ام اسیر و از پیش / تو زیج کنم ز بهر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
چیزم درین میان بجز رخت / دو نیم کنیم راست با راست
نیمی من و نیمی او ستاند / گردن سوی بند وا نماند
مجنون ز سر شکسته بالی / در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر / بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مایم / او نیست سزای بند مایم
بیگردانم رو به پایی / اینجا و بهر کجا که خواهی
هر جا ن بهم آید از خیش کار / بی شرکت من ز آنت بردار
زن چونکه بدید غمگساری / شد شاد بدین چنین شکاری
زان یار بداشت دو زبان دست / این بند و رسن بهم دربست
بنواخت به بند گردن اورا / می برد رسن بگردن اورا
می بست و ز بند بهر ماندش / وز حلقه بحلقه می دواندش
هر جا که رسید بود و ماقی / بگریست بلی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / وانکس که گریست بود عاقل
واو داد و دعا بزخم خوردن / زنجیر چنان و غل بگردن
چون بر در خانه رسیدی / مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند خطاکش درآورد / گرد در لیلیش آورد
چون بادی ازان چمن وزان جست / بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بران چمن بزاری / چون دیده ابر نوبهاری
سر میزد بر زمین و میگفت / کای من ز تو طاق با غم جفت
خرم تر از ان شدم درین راه / کازاد شوم ز بند و از جاه
اینک سر و پای مرد در بند / آیم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی / معذور نیم ز هیچ رایی
من حکم کش و تو حکم رانی / تادیب کنم بهر چه دانی
منگر بمصاف و تیغ تیزم / در پیش تو من گر چو ستیزم
کردی گنهی نمود و پایم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانم / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار خجالت آزمودم
پسندم را چنین بخواری / گرمی بکشیم بکش چه داری
گر جز بتو حکمتی نه جستم / بر گیر چو صلیب چار میخم
چون کز تو وفا نیافت جای / پیش تو خطا کند بی خطایی
من با تو چو نیستم خطا کار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / تا نیز خطا نیاید از تو
ور زنگیم دروغ تا زاری / در پیش بسر مرو نیاری
ور کشتنیم امید آن هست / کاری بجهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی بدین سر / قربان خودم کنی بدین در
چون شمع دلم فروغ تابست / گر باز بری سرم جوابست
شمع از سر دود سر کشیدن / بر گردد و وقت سر بریدن
در پای تو بر گزیده باشم / یار رخنه و بی تو خون خواهم
چون نیست هوای نور آهی / زین پس من و گوشه و آهی
گویی ز تو دور دیده پر خواب / در دو آن منت سزاواد
این گفت و ز جای خویش برخاست / دیوانه شد و بکشت زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت و کوه بگرفت
بر خود کشید و تیر میزد / بر خود ز قفا چو تیر میزد
خویشان که از او خبر شنیدند / رفتند و نه بدانی بدیدند
هم باد و هم پدر دران کار / نومید شدند از و بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده / گشتند ز ترک آن رمیده
واو داشته در خرابه آباد / از نام و نشان لیلی از یاد
عشقش دل او ربوده یکسر / پیچو پیشتنش ز خود خبر کرد
هر کس که بدو جواب گفت / با تن زده و یار گرفته جفت
غواص جواهر معانی / کرد از لب خود شکر فشانی

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوفای دور خبر یافت
حکمت بخاطر آن دلنواز / القصه که یاد ما برون
آمد پدرش زبان گشاده / بر زرق عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی / افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / تا زآفت آن رمیده رستم
جستم سخنش بآب دادم / یکبار گیش جواب دادم
نوفل که خداش داد دانش / کرد او ز تو باجرای دانش
او نیز بهیچ گشت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الزن علی تقدا زچنین کار / المنة لله از چنین یار
لیلی ز پدر بدان حکایت / رنجید خیال کشی نهایت
در پرده نهفته آه بر داشت / پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر از برون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندانکه بره سرشک خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند
چون کم شده دید هم تراز او / گردون که گزیده گاه باز او
میریخت ز دیده خون بهانی / میکرد به آب حله بانی
داد آب ز نرگس ارغوان را / در حوضه کشید خیزران را
ایمان یکر آلت از کو پید / بازی نه که چاره ساز جوید
در سلسله بام دور گرفته / ببریت چو مار سر گرفته
در هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف و بویش
در صحبت او نمانده دانی / دل گرم شده چنین دوان
هر کس بولا بتی و مالی / می جست ز جنس او وصالی
او در طلبان آن خزانه / ولالا ز هزار در میانه
این دست کشیده تا بو چهله / وان سینه گشاده تا خورد شهد
وان سیستن از کالی و جنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ

[illegible]

بیهوده ولی بعهد ما را — پنهان جگری و آشکارا
چون شمع بخنده زنج برافروخت — خندید و بزیر پرده می سوخت
چون گل کمر دو رویه می بست — زو پیش دو پای وشی فروخت
می برد ز روی بس نگاری — آن لعبتی را بر اهواری
از مشتری آن برج آن ماه — صد زهره و شش هزار گرگاه
چون ابن سلام از این خبر یافت — بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی — با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار — عنبر یمن و مشک تاتار
وان نافه مشک و لعل کانی — آراسته برگ ارمغانی
وز بهر فرشهای زیبا — چندین شتر از حریر و دیبا
وز تحفه و نازی و نکاور — چندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بیک جوش شنیده — بیرون ز خزانکه خاک بر شد
وان زر که را چو ریگ بگریخت — بر کشتن خصم ریگ می ریخت
کرده به نهان فروت جست — آن خانه بیک بوم داشت
روزی دو ز رنج ره بر آسود — قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گردی از شرم — هنگام زبیت سنگ ارزم
جان زنده کنی که از فصیحی — شد مرده او دم مسیحی
با پیشکشی ز هر طرایف — آورده ز روم و چین و طایف
قاصد شد و آن خزینه ها برد — یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی — بگشاد خزینه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر — روی عرب و پناه لشکر
صاحب هنر و بزرگ همت — اسباب بلندیش نهایت
گر خون طلبی چو آب خیزد — ور زر طلبی چو خاک ریزد
هم زور بری بیاور بها — هم با زر بی زدا و زبها
قاصد چو بسی سخن در این راند — پیکش بر عروس در خواند
چندانکه ببرد کار گر گشت — از آرزوش از این قرار گذشت
بر گردن آن عمل جمال داد — مرد ابلهان از دها داد
چون روز دگر عروس خورشید — بگرفت می بت جام جمشید
یوسف علم غلام رویی — افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس بر کار — آراست بکنج و کوی بازار
دل بنده دگر گروه راند — در پیشگه بساط بنشاند
آیین پدر و روشادکامی — برساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند — عقدی که درست بود بستند
طوفان درم به آسمان رفت — در شیر بها سخن ز جان رفت
بر حجله آن بت دلاویز — کردند نثارها شکر ریز
وان تنگ وصال تنگ دوزی — چون عود و شکر بخط سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت — و اشکی چو گلاب بر زمی ریخت
چون ساخته شد بسیج کارش — ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد — آتش بدهان بری بسوزد
عضوی که بجا لعب پذیرد — فرمان ترا بجو نگیرد
هرچ آن ز قبیله گشت عاصی — بیرون شد از قبیله خلاصی
لیلی که تنعم جهان بود — در محنت عشق بلای جان بود

[illegible]

[illegible]

مانند آن چراغ شاهی — خوش چو چراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن — در خیمه بزن کهنه گلشن
سیاره شب از افق فشاند — بر حجله آنچنان دواند
داماد نشاط خیمه برخاست — وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری — بر دوش بسی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد — حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم — می کرد برو فسون چو موم نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ — دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل خلنده خورد خاری — کز درد و بخت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه ای زد — کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی — از خویشتن و ز خود برآیی
سوگند به آفریدگارم — کاراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو برنخیزد — گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند — زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که دل بپیر دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
دانست که او فراغ دارد — جز وی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن — می تواند از او بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته — دل داده بد و ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او خبر هم — آن به که درو ز دور بینم
خوش بسند شد بیک نظاره — بهر آنکه زمن کند کناره
وانگه ز پس گناهکاری — خواهش نمود و عذرخواری
گز تو بنظاره دل نهادم — گر زین گذرم ورا نزادم
زان پس که جهان گذشت با او — بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن — بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری — از دامن یار و یادگاری
هر لحظه بتوجه بر گذرگاه — بیخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تا حجره بستان — بالیده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور — دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری — نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا — وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته زیج ناشکیبش — از شوهر و از پدر نهیبش
چون عشق برهنه شد ز شوهر — چه باک پدر چه بیم شوهر

[illegible]

فرزانه سخن سرای بغداد — از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده — دیوانه ماه نو ندیده
آن ره روی راه بی نوایی — آن یوسف چاه کهربایی
[illegible] خانه خرابات — مغنی ترانه خرابات
مجنون جگر کباب گشته — دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر سپیده گاهی — سو زنخ بجو دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد — خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوشش دماغ پر در — اعضاش گرفته بوی عنبر

[illegible]

وان عنبر تر ز جیب بو داد / بیگه دمش صبحی هویدا
بر خاک فتاده چون لالان / در زیر درختی از مغیلان

زان روی که روی کار شناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
از خورد و ز خواب گشته بیزار / در دیده سرشک و در دل آزار

ناگه ز پسی شتر سواری / بگذشت برو چو تند باری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت

دیدش بشکل نه دیوی / برداشت چو عاقلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی

برگرد زمان عنان نتابی / در هیچ بتی وفا نیابی
بی کار کسی تو از چنین کار / بی یار رهی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی / بر دوست نیدیش کان ببردی
شد دشمن تو ز بی وفایی / خو باز برید از آشنایی

چون خرمن خود بباد دادت / با عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس و در زمانش

او خدمت شوی را بسیجید / پیچید در او و بر تو پیچید
باشد همه روز گوش در گوش / با شوهر خویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد بنیرنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ

او ناورد از تو بیاد یاد / تو نیز مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد

چون نقد وفای عهد بستند / بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نه بیند
زن میل بمرد بیش دارد / لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد / جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی / زن بهتر از او به بی وفایی
زن چیست نشانه‌های نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهانست / چون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن بدی نیوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد / چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان کج درازست

کردند مردان بچاره سازی / کم داشتند زنان بازی
مجنون ز گزاف آن کج آگوش / برزد ز دل آتشی جگر جوش

آن درد دلش که در برافتاد / از پای چو مرغ در پر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ / کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره / جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو گران فسون برو خواند / از گفته خویشتن خجل ماند

چندان بگذشت از آن بلندی / کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش / کای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخنی دروغ و بد رفت / عفوم کن کاین گنه ز من رفت
گر با تو یکی مزاح کردم / بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده‌نشین روی بسته / ستار ز قبل تو دل شکسته
دوری ز پی تو چشم رنجور / آشفته ولی چو جان پرنور

گرچه دگری بنکاح بستش / از عهد تو و ز بند دستش
جز یاد تو بر زبان نیاورد / غیر تو کس از جهان نپذرد

یکدم ننمود کز آن پری زاد / صد بار بیاد و ز آن بار داد
بار دگر دو دیده در منثور / آن رشک پری که عنبرین مور

سالی که شد عروس و بنشست / با مهر تو داشت مهر خویش
گر بی تو هزار سال باشد / برخوردن ازو محال باشد

مجنون که در آن دروغ گویی / دید آینه بدان دو رویی
اندوه‌تر از آنچه بود غم خورد / کم مایه‌تر از آنچه بود گم کرد

می‌پرید چو مرغ پرشکسته / زان ضربه که خورده سرشکسته
از درج بر آب لعل می‌سفت / بر عهد شکسته بیت می‌گفت

سامان و سری نداشت کارش / گر زو خبری نداشت یارش
شاطه این عروس پیش جاش / رشک قلم هنر ز نقاشش

حکایت مجنون از شوهر کردن لیلی

شاط آن عروس پیش عهد / در جلوه چنین کشید این مهد
چون گشت بشوی پای بسته / بود از پی دوست دلشکسته

غمخواره او غمی دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت
گشته خود و گرفته کارش / مجنون‌تر از آنچه بود یارش

افتاده چو مرغ پرفشانده / پیش نفسی درو نمانده
در چشمه آب زندگانی / بر حسب خیالی کرد رانی

شد سوی دیار آن پری روی / با رنگ شده ز مویه چون موی
با او بزبان حال می‌گفت / کای جفت نشاط گشته با جفت

ای روز من از غم تو لیلی / پیروی من از دو دیده سیلی
دل در غم تو صبور تا کی / وز روی تو دیده دور تا کی

ای چون دل و جان بدیده در خون / شوییت شد و وصل تو گوهر
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن

کو آن بوصال امید دادن / سر بر خط خاصگی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری

و امروز بترک عهد گفتن / رخ بی‌کهنی زمین نهفتن
از تو بشکفت باشد ای حور / از دیو پری اگر کنی دور

گیرم دلت از سر وفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد / کو را بکسی بیاد نارد

یا یار تو این چنان شدی شاد / کز یار قدیم یاد ناوردی
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش

شد در سپر باغ تو جوانم / آوخ همه زاغ باغبانم
این فاخته بیخ برد در باغ / چون میوه رسید بخورد زاغ

خوبانی تو گرچه ساز کارست / با هر که بجز منت قرارست
با او چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چون تو باغی

چون سرو روان ای گهر بر … از سرو گهر بود همچنین بر
برداشتی از اول بیاری … بگذاشتی آخر به خواری
آن روز که دل به تو سپردم … هرگز بتو این گمان نبردم
بنمشیم به عهد و سوگند … کان تو شدم بعهد و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی … پیوند نگر چه راست کردی
گردی دل خود بدیگری گرم … وز دیده من نیامدت شرم
شاهانه من و تو هم در او ور … کازرم یکی گسیم یا جو
دیگر منقر فان بگانند … کایشان بدو یک چنین شخصیتند
پیوند که تا غم تو خوردم … با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مرا او دو دیده بستند … آخر دگران نظاره چیستند
چون عهد به عهد باز جستید … چو عهد شکن تر از چه گو بید
فرخ نبود شکستن عهد … اندیشه کن شکستن عهد
گل با شکست عهد گلزار … بشکست زمانه در دلش خار
تا ناشکت او بیاد و باشش … در نام شکستگی نشند فاش
شب تا شکست زهره جام … با روی سیه نشد سرانجام
از تو نه چه دل ایندم … وز تو نچه روی باز خواهم
آن عهد که تو بمن سپردی … غم‌سم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد … وانکس نه هم که نامت یاد
با این همه رنج کز تو بینم … رنجیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من جهان نشانی … کازرم در آن میان نمایی
آن روز که آشنات خوانم … وان دل نه که بی وفات خوانم
حاجی شده ام ز خون حاجات … تا خود چه توان نهاد بنیاد
با این همه جور ها که رانی … هم قوت جسم و قوت جانی
پیدا او تو گر چه عشرت کابین … زیبایی چهره عذر خواهت
آنرا که چنان جمال باشد … خون همه کس حلال باشند
ای دوست بپا ببیمانم … چون صاحب میهمان جانم
بر عید جمالت ای دل و جان … در پیش تو جان کنم قربان
روزی تو زمن چراغ دل ریش … بزدان نبود که پیر نست بیش
مه گرچه شکر ببود تو ماهی … شه گر بدو رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز … شیرین تو و زین چو شیره دوز
گر چند که آتشی بدان نور … آتش به دهن در اوفتد دود
باغ ار چه گل و گلاله دارست … از عکس رخت نوالزوار
اطلس که قبای لعل شاهست … با قمر زنی رخ تو کاهیست
ابروی تو سرخی جبابست … هر کیب شب عید ذاتها لیست
گر عود نه صندل سپید است … با سرخ گل تو سرخ بید است
سلطان رخت بچتر مشکین … هم ملک حبش گرفت و هم چین
تن پرور گر چو این ندانم … کین جان بسر تو بر فشانم
وز خوی چهره چنین پاس … دشوار توان برید و دشوار
آزرم تو و وفا گزینم … وین جور و جفای تو نبینم
هم با تو شکیب دادم ساز … تا خم عنان کجا کشد باز
دهقان فصیح پارسی زاد … از هر سخن چنین کند یاد

کان پیر که سر بیاد داده … یعقوب ز یوسف اوفتاده
مجنون جوان رمیده دلتنگ … بر دار مشش ادق را بپرید
آهی بشکوه درج میکرد … عمری با مید خرج میکرد
ماسوز زچاره باز جستن … رنگ حبشی نشد بشستن
بیاره دیده و مال پرداخت … اقبال بدو نظر نینداخت
زان درد رسیده کش نومید … کامید بهی نداشت جاوید
در کوشش نشست و ساخت توشت … تا کی رسدش چهارگوشش
پیری وضعیفی و زبونی … گردیدش بر حیله و فسونی
تنگ آمد از این سرای تنگ … شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید که اجل بسر درآید … پیکانه کسی بدر در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان … برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند … تا بر چه کند خدای خورسند
برگشت بگرد کوه و صحرا … در ریگ سیاه و دشت خضرا
میرد با مید دست و پایی … از وی اثری ندید جایی
تا یافتنش کسی نشان داد … کان تک نظان عقوبت آباد
جایی و چه جا از بن مغاکی … مانند کور جو گمناکی
چون تار سیاه زشت و ناخوش … چون نقطه سفیده کانش آتش
رو پیش گرفت پیر مظلوم … یکروز دو دید نا بدان بوم
دیدش نه چنانک دیده بود … کان دیده دلش بجای بر جانت
بی شخص رونده دید جانی … در پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان پستی … متواری راه بت پرستی
چون بی خیال باز بسته … مو بی زده مار گرد رسته
بر روی زمین ز سنگ دو … وز زیر زمینیان نهانتر
دیگ جسدش ز جوش رفته … افتاده ز پای و هوش رفته
مانده مارپیچ بر پیچ … پیچیده چو پی از کلاه سر پیچ
از جوم و دان دشت وادی … بر ناف کشیده چون ازاری
آمد به فراز رفت و بنشست … مالید بر فرق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت … هم بر جگر از جگر فرو ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز … شخصی بر خویش دید چون سار
در روی پدر نظاره میکرد … نشناخت و داکن ره میکرد
آنکو خود را کند فراموش … یاد و گری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی … ای من زه تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز … جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش گریست … در پای وی اوفتاد و بگریست
از مهر و سرشک دیده بگشاد … این بو به بران وان ربن داد
گردند بروی … ازی … بر خود بهم از نو حق نزادی
چون چشم پدر ز گریه پرداخت … سر تا قدمش نظر بر انداخت
ویدش چو برهنگان نحش … هم شخص برهنه مانده هم سر
از جبه گشاد کسوتی نغز … پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه … از غایت کفش تا عمامه
از سر قلبی که یاد بودش … چند بیدرانه می نوازد ش

کای جان پدر چو وقت خواب است / یکم دو اسبه در شتاب است
زین ده که گیاهش تیغ و تیر است / بگریز که مصلحت گریز است

وز زخم حسن نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر ماهی
تیری زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه بی فسرده گیر است / افتاده ز پای و مرده گیر است
در مرداری ز گرگ کار از شیر / گرده دو دو دام را شکم سیر

بهتر سگ شهر خویش بودن / تا ذل غریبی آزمودن
چند آمد و دوید هم دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی

رنجیده شدن برای دارو / با رنج گشتی گر پای دارو
آن رود گذر که جای آب است / از سیل نگر که چون خراب است

وان کوه که پیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زیبا نه که تو زخم دو بیخی / فرسوده شوی گر آهنینی

از تو پسینی تو پر شد ایام / روزی دو سه چو دام شو بارام
سر رفت و هنوز بندگانی / دلسوخته شد هنوز خامی

ساکن شو ازین جهازه دانان / با یاد که کیان فرس دوانند
گر شرف دیوخانه بودن / گر دو بچه زمانه بودن

صابر شو و پای دار و بشکیب / خود آمدم دروغ بفریب
خوش باش جشنوه گر چه عادت / پس غافل گوش کن شنادت

گر عشوه بود دروغ و گر راست / کار نفسی تواند آراست
بر گر نفیت خویش راید / تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوش شد بی کرمت حالی / مست از سر اعتماد خالی
بس گندم کان ز خبره کرده / زان جو که ز دیده جو خورده

امروز که روز عمر بر جاست / می باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا جهان پذیرد

شربت همه خاص خویش دادم / هم کرده تو بو چشت آزند
آن چو شد زن گرشته باشید / مرد آن درد و گرشته باشید

امروز که تو زچهر می سوز / تا بوی خوشت با خندان روز
پیشینه عبادم مرگ پیچ / تا مرگ رسد نباشدت ریح

از شحنه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت خویش خشت / پیلی ز ده قضای خوش خشت

وان لب گرد این پسو نخندد / از پخته خویش توشه بندد
میدان تو بی کسی است همنشین / شو دیده هری بس است همنشین

آرام دلت هر دلی را / پایان هست هر غمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست / تو آدمی درین سخن نیست

گر آدمی تو آدمی باش / ور دیو چه تو دور ز مین باش
غولی که سپیج در زمی کرد / خود را بتکلف آدمی کرد

تو آدمی بدین شیرینی / با غول چرا کنی قرینی
دیوانه مشو که مرد هشیار / از جبر آن شوند بیزار

پرهیز بکن ز خاطر تیز / وز تخت گریز پای بگریز
جنس تو هم ضعیف من باش / تسکین دل ضعیف من باش

روزی دو که با تو هم عنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب که عنان ز من نتابی / فردا که طلب کنی نیابی

گر با تو ازین سخن گزاف است / این هم ز قضای آسمان است
ز نیک و بد آنچه کار من ساز / با گردش روزگار می ساز

خوش زی که من این ورق نوشتم / می خور تو که من خواب گشتم
من کی گویم تو از امان باش / غم گشته مرا تو شادمان باش

افتاده بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روز و شب آمد ای سحرخوان / جانم بلب آمد ای پسرهان

ای جان پدر بیا و بشتاب / تا جان پدر برفت دریاب
زان پیش که من در آیم از پای / در خانه خویش گوم کن جای

چون رخت کشید ازین سرایم / آخر خلفی بود بجایم
پیوند و هیچ دوست مگزین / من رفته تو خالی از من

پیکان ز میان درآید / آن دوخته فرار باید
بس مانده من بسم نباشد / تا چون تو کسی کسم نباشد

آواز رحیل داد می انگ / در کوچگه اوفتادم آهنگ
ترسم که بکوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم

سر بر سر خاک من نهادی / مالی ز زراق و حرف مالی
گر خود نفتند جدا و نشد / زان دو ز مرا چه سود باشد

جواب مجنون پدر را

چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بدان پند
روزی دو بچابکی نشیند / تا درگذرد و پند برچیند

چون توبه عشق می شکالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پند هم بباد است / مردانه کسی که کو فتاد است

شیر فلک و شیر بیشه / این دو دروازه آتش در همیشه
تیری که گذشت عشق خیزد / بر دست بر بنده زخم ریزد

مجنون سیاه مست پرهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان نوازم / اندیشه تو کرد گشایم

پند تو چراغ جان فروز است / بشنیدن من ز تنگ روز است
فرمان ترا گزیده دانم / خواهم که کنم نمی توانم

بر من ز خود چو پسنگ نهادی / بر پسنگ کار من چه خندی
این خاطر من چو عشق ورزد / عالم همه حبه نیرزد

بختم بجهان بیاد داد است / گر هیچ شنیده ام بیاد است
فریاد که بود رفت فریاد / بر خود موشیم نماند بر باد

امروز مگو چه خورده ام دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر هیچ روده درین زمانم / پرسی که چه کسی ندانم

دانم چو تو من علامت است / واگاه نیم که چیست آن است
شاه نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت

در وحشت خویش گشته ام گم / وحشی ز نشید میان مردم
با وحش که گاه انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

چون گوره نهمکی گرنوده / بر که نشوم شکم دریده
ترسم که ز من برایشان گرد / در حلقه دوستان زند درد

بر کان بچه را ز طفل پوشند
یا خون بخورش اگر نوشند
یا بیل بخوابه بست ایم
آن به که بخوابه گشت جایم

کم بره ز مزرعه گیاهی
کو در عدمت خاک راهی
یک حرف بگیر از آنچه خواندی
انکار کر گفته زاندی

کوری بکن و بنه برو دست
انکار کرد عاشقی هست
ز آن کس بتوان صلاح در خواست
گر زین قلم صلاح بر خاست

کشتی کر شب رحیل پیش است
این کم شده در رحیل خوش است
یا رحلت تو خود آن من بود
آن تو بدانم آن من بود

بر مرگ تو زنده ماند اشک و درد
من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که درد مند است
در عالم عشق شهره بند است

[illegible]

بر داشت از او امید بهبود
کان رشته تب پراز گره بود
گفت ای جگر و جگر خور من
هم طوق منی هم افسر من

نومیدی تو سپاه کردم
خود را و بخانه وداع کردم
بگرفته ام از تن تو دم پیش
نا رفت ازین جهان کم و بیش

بر ماتم خود گریست خواهم
ای تو بجان چه زیست خواهم
افتاده پدر ز کار و بگریست
بگریست بروزگار دیگر

در گردنم آر دست و برخیز
آری ز سر شک بر رخم ریز
تا غسل سزم کنم بدان آب
در جهد بهشم خوش بود خواب

این بار پسین دم رحلت
در دیده بجای سرمه میل است
در بر کشیم که جای تابست
تا تو شنه گم کرده راست

زین عالم رخت بر نهادم
در عالم دیگر اوفتادم
هم دور دیم ز عالم تو
می میرم و می نوازم غم تو

با این که چو دیده نازنینی
بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت راه بستم
در کشتی زندگان نشستم

بدرود که بار بر نهادم
در قبضه قیامت او فتادم
بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم بجهانک باز کردم

بدرود که خوشی از میان رفت
ما دور شدیم و کاروان رفت
چون از سرای درود بگذشت
بدرود شکسته کرد و بازپس گشت

آمد بسرای خویش بگوید
نزدیک بدان که جان بر آورد
روزی دو ز دوری تا توانی
میکرد بغصه زندگانی

تا کرد اجل ز کمین برون تاخت
تا ساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام

در شب بطناب عرش زد دست
خاکی بنشست و خاک بر سر
آسوده که نیست کو درین دیر
آسوده بود چو ماه در میغ

در خانهٔ غم بغصه بگرید
چون برق برآید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی
آسوده جهانش تا زنجی

آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد درین نه اندران مرد
وی بیت جهان فرشته صورت
در بند بلاک جان صورت

در کاسش زنج جگر خیز
وز پهلوی تن آن جگر برد
با هم که درین جهان نشینی
خواهی که به بینیش نبینی

آن دیو کده نه جای جلیست
برخیز که زین بلند ار سیلست
خوناده بینیت ظلم دم نوی
افسوس که هست جای افسوس

سر و تو درین چمن غریبست
کاتش نمک و گیاه بفت
تا چند غم زمانه خوردن
تا دیدن و تا زبانه خوردن

عالم خوش خور که عالم آنست
تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دست بالا
گوهر برد از میان کالا

آن مار بود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک
باید که چو گل جهان فروزی
چون مار مباش خاک روزی

عمرت عوض بهر دریچ
چون عمر نماند کو جهان هیچ
سیم ار چه صلاح خوب زشتست
لنگر شکن هزار کشتی

چون وجه بدان عدار دور خنک
بستان و بده چو آسیا سنگ
چو سنگ شدی بپایدت داد
گر زو ادو هستند جهان شکند

گر پیش تو آتش باشی هر آتش
گر تیز تر آتش باشی ای باش
چون بارت نیست باج خود
ویران ده را خراج خود

فارغ منشین بهیچ جایی
می زن بدروغ دست و پایی
غافل بگذر بهیچ کوی
می کن بنفاق های و هوی

افسرده کنت مردی کار
خوش پشت بریده باد زانی
وانان که جریده باتو رانند
بنگر که جریده باز مانند

رفتند کیان و دین پرستان
ماندند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند
بر جای کیان نگر کیانند

هم مایه آن پسران نکردی
الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش
نیک آید نیک را فرجامش

بدبا تو نکرده که بد کرد
کان بد بحقیقت بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز
گر چه بتو روی بر کند باز

با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوا هست
در گنبد عالمش صدا هست

در چرخ بلند اگر بلندی
می کن نظری بهوشمندی
کس نیست که نیست اندرین دور
گر گرد کشش دور زیب با جور

وآوازه ببخشش و غضبان
بر حصن فلک بنا ده بنیان
کو دور چنان شد از تن خاک
گر قطعهٔ خاک نا یدش باک

مستانه ببین درین گذرگاه
کافتاده بیست خواری در راه
پیوسته بدین درازی
هست این فلط از برای بازی

تا زین چاه فرو نیفتد
وانم رشته فرو کند اندر
لا الله این بساط معمور
نظیت که نیست قطع ازین دور

کس پیر ز ملک پدر بیرون رفت
وین رقعه کسی بسر نبردست
هر جا که عماری بیابی
باشد پس و پیش آن نوا

وانجا که خرابه است
هم رسم عماری درودست
در هیچ ده از خراب آباد
باقی بنهاد دانه و بنیاد

روزی ز قضا بوقت شبگیر
بیرون شکاری بنجیر

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

بر گذشته دید مجنون
چون بر سر پیر تاج در کمون

بیامد چو دید بر گذر شیر	بگشاد در زبان چو شمشیر	پرسید و در او چو سوگواران	کای دور ز راه و جت و یاران
فارغ که ز پیش تو بسی هست	یا خوی لیلی تراکسی هست	نه مادر و نه پدر پناهت	بی شرم گسی گشتم یادت
چون تو چلنی بخاک بنهند	گر ما چلنی بسر وری چه	بکرم ز پدر برند کابینی	دوری طلبیدی از جوانی
چون مرو پدر ترا بقا باد	افرکم از اشک آتشین یاد	آبی بزیارتش زبانی	جوئی تو ز حقش نشانی
در پرورش تربتش پناهی	عذری ننهد آن او کواهی	مجنون نه نوای آن کج آهنگ	نالید و خمید راست چون چنگ
چو در از دریغ بر زمین زد	بسیار بطپانچه بر زمین زد	زاد از دم و فرار کشف حالی	تا کور پدر بدید جایی
چون سوخته تربت پدر دید	الماس شکسته در جگر دید	بر تربتش او فتاد بیهوش	بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش	ترکرد بآب دیده خاکش	گر خاک ورا گرفت در بر	گر کرد ز درد خاک بر سر
زد آنچنان روز را شب آمد	بیمار شبانه را تب آمد	انگشت کرا اسیر هم کرد	چون باشد چون یتیم گرد
او خود همه ساله در سیم تو	گر بکام بخت اسیر غم تو	نومید شده ز روت گری	با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بر آن زمین زمانی	میجست ز همیش نشانی	چون او غم خویش از هی یافت	از عمر خود عنان بی تافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت	کاندام زمین گل برانگیخت	گفت ای پدر ای پدر کجایی	کالحمر به پسر نمی نمایی
ای غمخور من کجات جویم	بیمار غم تو با که گویم	تو بی پسری صلاح دیدی	زان روی بخاک در سپردی
من بی پدری ندیده بودم	تلخ است کنون که آزمودم	فریاد کرد دوم از تو فریاد	فریاد ز بی نحیز تو فریاد
یارم تو بدی و یار من تو	نیروی دل و دلاورم تو	استاد طبیعتم تو بودی	غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجال و تا بم	افسوس که از تو باز ماندم	سرکوبه دورم کلیش	من خود ز خجلم کرده خویش
فریاد برآید از نهادم	کاید ز نصیحت تو یادم	تو دادی مین کنج خرابی	من تو چه پس تو به ز گاهی
تو گوشش مرا چو حلقه در کرد	من دور ز تو چو حلقه بر در	من کرده درشتی و تو نرمی	از من همه سردی از تو گرمی
لفظی برادو نگفتم	کیش بیکبار تو نگفتم	تو در غم جان من بصد درد	من کرده جهان گرفته یاد
تو بستی و کردی	من رفته بترک خواب گفته	تو بزم نشاط من نهاده	من بر سر سنگ او فتاده
تو کرده دعا نکرده	من گشته درخت و بر نخورده	جان دوستی تر ز ابهر دم	یاد آوردم و جان بر او دم از غم

برجامه ز دیده میل با شم	تا کور به گور مرده باشم	آه ای پدر آه از کجا کوم	یک درد نه با هزار دردم
آورد منت ای پدر بدین جای	وای ار بحلم نمی کنی وای	آزار تو بزرگ اوماید راه	ما را بگناه ما بگیراد
ای بوده پناه و ستاده من	خشنودی تست چاره من	ترسم که کند خدای با خود	گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگر منی بقید پدر	وانگاه برین جگر زنی تیر	گر من جگر تو ام ستانم	چون بی نمکان مکن کبابم
چون شد جگرم بخون گشاده	تو در جگر زمین چرا ای	تو خون جگر خوری بدین روز	خوانی جگری جگر سوزی
با من جگرت جگر خور افتاد	کاتش بچنین جگر در افتاد	گر در حق تو شدم گنهکار	گشتم بگناه خود گرفتار
گر چند بگوشش درنگردم	از ذم تو گوشمال خوردم	زین گونه دریغ و آه میخورد	روزی سخن سپید میکرد
تا شب علم سیاه بنمود	تا لشکر ذهن نیا سود	شب چون صدف از سیاه پوشی	با زهره و مه گرفت کشتی
ماهی بیش از صدف برانگیخت	تا جله در از دهن فرو ریخت	مجنون ز دو دیده صدف رنگ	میرتخت بنا سنگ
بر خاک پدر نشست تا روز	میخواند قصیده های دلسوز	سر با سر تربتش یکی کرد	خانه شده بر زخاک فرد
در چاه درآن خطیره می سود	تا صبح در آن جلب می بود	چون هاتف صبح در آورد	در کوه شفق علم برآورد
اکسیر صبح کیمیا گر	گرد از دم خویش خاک را زر	آن خاک روان ز روی آن کرد	بر پشته بجد زخم ناک
میکرد همان سرشک باری	ابطریق سوکواری	میزد نفسی بشور بختی	میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دلفروزی	صفت عاشقی مجنون		روزی بشبی شبی بروزی
صاحب خبر پیانه پرداز	ریحان سراچه سفالین	از طرفه کهنه سرایی	زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین	کارش بگرفته استقامت	از سوگ پدر چو باز پرداخت	دروازه قلعه جوانی
مجنون چو نون خمیده قامت	بر خاک دیار یار بگذشت	دید از قلم وفا سرشته	آورد و بکوه و دشت حمایل
روزی ز طویله کاه آن دشت	خود ماند و رفیق را ز ترا شید	گفتند نظاره کان چه راز است	لیلی مجنون بهم نشستند
ناخن زده و آن ورق خراشید	گز ما دو یکی نشان افتد	چون عاشق را کسی نکاود	گز ما دو قلم یکی بجاست
گشتا رقمی نه از پس افتاد	و کم شاه و تو بر نشانه	گشتا که به پیش کس نگوید	معشوقه ازو برون ترا اوفتاد
گفتند جراحت دریانه			کین دل شده مغز باشد و پوست

من بکر عقاب دوست باشم / یا سر نه کو مغز پوست باشم
میخواند چو عاشقان نسیبی / میجست علاج از طبیبی
خو کرده چو وحشیان بصحرا / با هیچ بنا نقای خضرا
آورده بحفظ دور باشی / از شیر و گوزن خواجه تاشی
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگه او شده در آن راه
از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
افتاده ز پیش گرگ و از دو / برداشته شیر بچه از گو
او می‌شد و جان بکف گرفته / وایشان پس و پیش صف گرفته
آهو بعنبری دویدی / پایش بکنار در کشیدی
زانو زده بر سرون او شیر / چون جانوران کشیده شمشیر
درنده پلنگ خشن از او دور / از خوی پلنگی او فتاده
او چون ملکان ز جناح رسته / در قلبگه میان نشسته
آنرا که رضای او ندیدی / کس زهره براستی ندیدی
در موکب آن دویده را نان / میرفت چو باکله شبانان
از جمله آهوان چالاک / بود آهوکی عجب شغبناک
همچون که بر آهوان نظر داشت / بر وی نظری تمام تر داشت
چشمش همه روز بر وی میبود / میکرد ز چشم و برکشش یاد
هرجا که سپس دویده بودی / نادیده برو بر او نیاسود
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه بدو را او گشاید
... نواله خوردی / باقی بدو ددان حوالت کردی
هر دو که بدید بجده خودش / روزی ده خویشتن شمردش

این گفت و گذشت از آن گروه / چون روبه رفت و راه بی راه
وحشی شده و ز پس گشت / از طعنه و خوی خلق رسته
ز خوف دد و نه بیمی از دام / با دام و دد وحش همیشه آرام
هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
شاهیش بجایی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
آن خوابگهش که گهی خفتی / روباه ز مین بدم برفتی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
گرگ از جهت شبانی آوردی / رفتی بر گرگ بکار باری
زین پاو کیان ز شب بیابان / گردش دو سه صف کشیده
از سهم دهند کاب خورش خوار / با صحبت او نداشت کس کار
با او چو آشنا ها از خویش / بی امر کسی نرفت از پیش
وحشی چو وحش گشت همدوست / گرد وحشیان و وحش بی رست
باوی گرو چابک و طرب ساز / مالید سر و گردن افراز
او و برابر خویش خیز و بپیوست / هر لحظه بسوی برسرش دست
هر دم ز تعجب حساب کس / ورد و صفن وحش از کنارش
هر روز بپا فزیی ز راهی / کردی بر او قرار گاهی
وان ساکن همنشین شیران / پر دل کن حمله دلیران
از سنگ تیزی و تموزی / دادی بدو ددان برات روزی
پیرامن او دویدن دد / بود از پی کسب روزی خود

احسان همه خلق را نوازد / آزاده دلان چو بنده سازد
با سگ چو سخا کند بخوبی / سگ گربه شود به چاپلوسی

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری / بود است طرف تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وش چو دیو در بند
هر یک بصلابت گرازی / برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود بروی یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش اندازد
از بیم سگان برفت پیشی / با صاحب سگ گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسپندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بهر سان / کان سختی او بر او شد آسان
از منت دست او بپاسش / گشتند سگان مطیع پاسش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان هلاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برند از راه
وان سنگدلان سگی خوی بودند / چون سگ جگر کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ / کردند بحث بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست پیش بستند / سر بر بر و پیشش نشستند
بودند بر او چو سایه دلسوز / تا رفت برین یکی شب و روز
چون روز رسید دوی هندو / شبرنگ سیاه شب فرو رود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی‌گناه را دوش / دادم بسگ این خراب و گوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور / نامیخ خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بمهر بسته
زان گرگ سگان اژدها خوی / نازده بروی یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / وان کم شده را مگر بیابند
برخاست همه گله ز راهش / از جای سگان بعهد شاهش
شه ماند شگفت کای جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای ز خجالت / صد عذر بآب چشم از او خواست
کشا که سبب چه بود بنمای / کین یکنفس تو ماند بر جای
گشا سبب اگر پیش ازین چند / دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند / بر من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگان از یک آزار / این ندکرند سگ شناخت آزار

سگ از فوق صحبت ترانه — سگ دوست شده و نواخته
سگ صلح کند به استخوانی — تا کس نکند وفا بجانی
چون دید شد آن شگفت کاری — کرده و هست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی سگ پرستی
مقصود دم از این حکایت — کاچپان دهیش حصار جایت
مجنون که بدان ددان خورش داد — کرد از پی خود حصاری آباد
ایشان که صلاح کار بودند — پیرامن او حصار بودند
گر خاست وگر نشست حالی — آن موکب از او نگشت خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد — خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه باشد — چون از تو جود ذر زاغلات
رخشنده شبی چو روز روشن — از تازه فلک چو سبز گلشن
از دم سلهای زر حمایل — دوشین شده مرغ را شمایل

صفت شب و ستارگان

سیاره بدست بند چوبان — بر نطع افق بپای کوبان
بر روی شهاب جوهر آزاده — لاحول ولا زدود خوانده
از نافه شب هوا معنبر — وز گوهر مرز مینا منقوش
زان گوهر و نافه موج شطاق — در زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری — رویین دز قطب را حصاری
فرقد بر کف جنیبه رانده — گیتی بخناج شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ — هم بر سپهر رنگ در آونگ
پروین ز حریر زرد بسته — بر بخت شب کشیده پرنی
هر کرد و پرند در کشیده — پیرایه هم از قصب تنیده
انجم صفت اگر گرفته — زیبنده گیتی ز سر گرفته
گیتی زنکار کرده شاخ — یک مهر قبا دو بر سپه ماه
با شکل عطارد از کمانش — تیر بیت که زد بر سپهانش
زهره که پیام زین او بود — خوش خو چو خوی چین او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز — پوشیده شب ز تیغ او روز
مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او یقین داشت — کاقبال جهان در آستینش
کیوان پس علاقه آویز — تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش — آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو ماهی — تا اعظم شانک ای عطاسی
از شکل بروج و از منازل — افتاده سپهر در زلازل
عکس فلک از هلال خنده — بر جیب فلک زمی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا — گوهر بگلو دراز ثریا
جوزا کمر دو رو به بسته — بر تخت دو پیکری نشسته
هنعه چو کواکب زره پوش — با سنبله نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل فراخی — انداخته ناخن بشاخی
نثره بنثار گوهر افشان — طرف طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهه خویش — افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان — چون آتش عود عود سوزان

عذار رخ سنبله دران خوش — ای صرفه نکرده دانه صرفی
جوزا ز بساط چرخ تمیز — مازی سگ خوش وانده
آگنده صنوبر چون گریبان — شش فرصه زکات ستیمان
پیران جو زبان درود داد — بگشاده زبانه باز با نیا
اکلیل بقلب تاج داده — عقرب بکران خراج داده
با صاد درود پیام — بگدام دو دوسه دست کرده قائم
جدی سر خود چو بز بریده — کاشانه سر بری شنیده
داغ ز خطر دهان گرفته — سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع از دهای بلعمی بود — در صبح چو داد و دست همچو
دلو از کلهای آفتابی — خاموش لب از دهان پر آبی
پیوسته دو بیت روز روشن — گیتی ها مقدم آن موفق
خاتون رشاد نافه داری — با بطن الحوت در عماری
برشته رمنزل کواکب — اجرام بروج گشته راکب
رشته به پایه هوا کش — بطن الحمل از جهاز پایی
عیوق بدست زود مندی — برده ز سر افسران بلندی
وان کوکب و یک پایه گردار — در دیگ فلک فشانده افزار
شعری بیاقوت یمانی — بی شعله آستین فشانی
مبسوطه پیک چراغ زنده — مضبوطه دو چشم زاغ کنده
بیاف محره رنگ شمشیر — انداخته بر قلاده شیر
چون مرده دوان ستاره فرود — برفرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سریر بر تو راج — نفش چو عجب زبر داج
توقیع سماکها مسلسل — گر رابع بود که اول
نسرین پرنده پر گشاده — طایر شده واقع ابستاده
قاری بر نعش در سوادی — کی دور بود ز نقش فالی
بیکر و سها ز سمت سینان — نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه — چون یوسف چاه جامه
پیرامن آن فلک نورون — بر کار بنات نعش گردون
مجنون ز سر نظاره جاری — می کرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول — گفت ای تو کلید را اصول
از زهره روشنت افروز — ای طالع دولت از تو پیروز
ای شعله نشاط جو بیابان — صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید کام — در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری — خاتون سرای کامکاری
ای طینت لطیف را بان — خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن از آن لطف که داری — بگشای در امید واری
زان روی که او ودود جانت — بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری افق برآمد — با او ز دری دگر در آمد
کای مشتری ستاره سعد — ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی — در پیشگه تو کرکشایی
ای منشی نامه عنایت — بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رای تو قرار عالم — مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو — ولز همه زور مندی از تو

[illegible]

در من بوفا نظاره‌ای کن / در چاره دست چاره‌ای کن
وز غیر مرا ز من بگردان / این کن که چنین کنند مردان

از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن گهر زمین [illegible] / هپتند ز اوج خود گرانی

دانست که زان خیال بازی / کارش نرسد بچاره‌سازی
نالید و درنگ چاره پرداز / از جمله وجود بی‌نیاز است

گفت ای در تو پناهگاهم / جز تو بکسی چه التجاهم
ای زهره و مشتری غلامت / سرنامه نام جمله نامت

ای علم تو پیش ز آنکه دانند / واجبان تو پیش از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود

ای کاربرآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند / کس را نه بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک فکنده تو / ای هرچه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / محکم ز تو ابر زیر دستی

ای گر بصری تو نور دیده / ای دیده شده چو در تو دیده
ای هر که شکست از تو گوهرش خاک / وی هرچه نه با تو بر سرش خاک

ای خاک منی ز تو برگشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غم و بیم / از رحمت خویش ده تقسیم

آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من به روشنایی
روز غم نو چه خفته گردان / بختم ز جهان درسته گردان

چون پیک اثر سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب جهان نمود نقشش / گز خاک بر اوج بست رختش

مرغی پریدی از سر شاخ / رفتی بر او بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی

مجنون چو ز خواب خوش درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روی / بیکرد نشاط مهر جوی

از خواب فراغ بر گرفته / از مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ یاب است / شادی بخیال یا بخواب است

[illegible]

روزی که چو روز عالم افروز / روشن شده چشم از جهان روز

صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دمیده

دولت ز عتاب بر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
آن بخت که کار ازو شود راست / آن روز بدست [illegible] نجات است

مجنون شده از سپیده [illegible] / دل کام گرفته و جگر درد
آن روز نشسته بود بر کوه / گرد از پش ده و دام گرد انبوه

از پرده دشت سوی آن سنگ / گردی بدمید تو تیارنگ
از برقع آن چنان غباری / رخ بنمود شهسواری

شخصی چو شخص [illegible] / پیش آمد دشت [illegible] از دور
مجنون چو شناخت کو غریب است / وز گوهر مردم شریف است

بر مرکب آن سباع زود / ناچار شد نبر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی

[illegible]

[illegible]

کای بخت بیابان این چه حیرت / من کرده تو گر بگو که خیرت
سیمای کرم گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست

ترسم ز تو پس که بار دیدم / هی مارکی اژدها که دیدم
زین پیشتر این گزافکاری / در سینه جهان نشاند خاری

کز ناوک آهنین آن خار / رو دید ز دلم هزار مسمار
گر تو هم ازان متاع داری / برگیر که بخشش کرداری

مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / برپای دوان کشیده دامان

آهو بدل تو مهر داده / بر ران تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی بر خبیثی از رفیقی

دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر خوش گفتن کنم کرم / ورنه ره خانه باز پرسم

عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزارد اینچنین نام / کای طالع تو ز فلک شده رام

دی برگذر فلان وطنگاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی / بر ماه زدی از قصب نقابی

سروی نه چو سرو باغ بی‌بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش / بیدار و بشیر خواب خرگوش

شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر نقط چو آتش آب می‌جست
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی

بینی چو باو دست جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / در پسته شکار چشمه آب

جادو منشی بدل ربودن / ریحان منشی بعطر سودن
ابروی نطاق او بهم جفت / جفت آمده بود وطاق بشکفت

القصه چگویم آنچنان است / کز دیده برآمد از نغیر است
اما قدری ز چهره باقی / پدرفته نشان ناتوانی

تیرش صفت کمان گرفته / جز عشق ز گرد نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش

خیرش نه ز رد بلکه زر بود / فی بود و لیک نیشکر بود
در قلعه آن عروس طناز / غضبان ملک عروس انداز

سلطان و ایا زمرد و همدست / سرهنگ خواب و پاسبانست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب

در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز فزونه گلاب می‌ریخت / مهتاب بر آفتاب می‌ریخت

از گریه و نوحه سازی / بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست / نالید و زار زار بگریست

بگشاد دهان به نوشخند / کای برجگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفته بی‌ستانی / من شیفته‌ترم هزار بار
او گرچه نشانهای دردست / آخر نه چو من زنست مردست

در شیوه عشق هست چالاک / از هیچ کسی نیایدش باک
چون من [illegible] بشکنجه در کمانها / [illegible] درش وز دگر جانها

[illegible]

مسکین منی که ستم کشیدم با کس نزدم دمی از این غم
از غم گریی خودی و خامی بیگانه شوم ز ننگ نامی
زحمت بگرفته بوته‌ام دور از رخ بیگانه خشک بوته‌ام
از یک طرفم غم غریبان وز یک طرفم غم رقیبان
من زان دو علاقه قویم در کشمکش اوفتاده چون
نی دل که بشوی برستیزم نی زهره که از پدر گریزم
گر گویند نام و ننگ نشین گر کبک قوی تر است شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن آخر چو زن است هم بود زن
زن گیر که چون کون در بر زن باشد زن اگرچه شیر است
زین غم چو نمی‌توان بریدن وا هم تن خود نمی‌کشیدن
لیکن چو جگر برو خونست کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی که می‌شمارد و ایام چگونه می‌گذارد
صاحب سفر کدام راه است بزمش بکدام جایگاه است
هم صحبتی که می‌گزیند یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی از آن مساز آگاه ما را خبری بده درین راه
چون من ز زبان این سخن شنیدم خاموش بدن روا ندیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم بر دل زده‌ام چو مهر بر موم
کان شیفته ز خود رمیده هست از همه دوستان بریده
با دوست ز عشق تو بدستش گور است و گو آن هم نشستش
عشق شکسته بود از درد مرگ پدرش تمام تر کرد
پیوسته و روز خار بر خار زین گونه فتاده کار بر کار
گر قصه محنت تو خواند از دیده هزار سیل راند
گر صحبت پدر کند سپاس از سنگ بسینه بر آواز
خواندم ز قصاید حالات کاموخته‌ام ز رحالت
و آنگه دو سه چند پیش او ماه ز انسان که بر آمد از دل آه
لرزید بجای و سر فرو برد دور از تو چنانکه کس نمرد
بعد از نفسی که سر بر آورد آهی دگر از جگر بر آورد
بگریست بهای های فریاد گرد از پدرت بنوحه در باد
وز بیکسی تو در چنین درد بسیکت و بدان دریغ می‌خورد
چون کرد بسی خروش و زاری بنمود به بهدش استواری
کای پاک دل حلال زاده بردار که هست او فتاده
روزی که از این قرارگاه است تنها پسر بود بعزم راه است
بر خو کرمن گذر کن از داد وز دور بمن نمود خو کار
تا نامه از حساب کارم زنبیب کنم بتو سپارم
بار دیت رساند تا نهانی این نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن خطره رحلت من نیز شدم براه خود رات
بگروز بدان نشان که فرمود رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه پوشیده بمن سپرد نامه
بر نامه نهاده مهر اندوه یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه که بود زود بگشاد پوشیده و بیک بمن داد
زو نامه گرفتم و روان گشت خونابه ز چشمها روان گشت
بس نامه گرفت و پیش نهاد مجنون ز نشاط دیده بگشاد

مجنون چو سخای نامه را دید جز نامه هر آنچه دید ... دید
بر پای نهاد و چون پرکار برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد و چنانکه اوفتاد او رفته ز دست و نامه در دست
آخر چو بهوش خویشتن باز دادار ازل خوشیک دل اساز
چون باز گشاد نامه را بند بود اول نامه کرده پیوند

نامه نوشتن لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی جان زنده کن خود بپاهی
دانا ترجمه کاو دانان دانای زبان بی زبانان
قسام هیولی سیاهی روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی ذو الجلالی حی ابدی بی زوالی
آراسته بنور عقل جانها و افروخته مهر و ماه از آن زا
زین گونه بسی گهر فشاند و انگاه حدیث خویش ...
کین نامه که هست چون برندی از عز ذره ... بلندی
یعنی ز منه حصار بسته نزدیک تو ای نقص شکست
ای یار قدیم عهد چونی وی مهر ی منت مهر چونی
ای خازن گنج آشنایی عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور کوری دو چپ کرده ...
ای رخم نکرده بر تن خویش واتش زده بر خرمن خویش
ای زحمت ملامت من هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من نهاده در حوض گرفته که فتاده
من دل بوفای تو سپرده تو سر ز وفای من بپرده
چونی و چگونه چه سازی من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در وفا نوازد جفت توام ارچه طاقم از تو
آن خفته نهاده گرچه جفت سرمایه من ز بی بخت
من سوخته ولی دلم سوخت اما پس کشش نیاز دوزد
گنج گهرم که در بهشت چون غنچه باغ سر بهشت
سوی تو چه شکوه سوی داور بی روی توام چه روی دارد
در پیرهن بسان سوسنی ریحان نشود ولیک ورد
چون زرد چیا بکنج کرده هر که لب ترنج کرده
پوشیده که از ترنج خو... آماند به ترنج بوی
چون با تو هم نمی‌توان زیست زین سان که منم گناه جفت
من خواستمی که زین جهانم باشد چو تویی هم آشیانم
کان دل که رضای من نگهدار بر که بتقاضای ...
وان کز ره تو دید خو گور مرده بر او زنده‌ای از گور
وان کز پی ذوق ... پیش هم خشک باد ...
موتی ز تو پیش من جهانی گردی زده تو گلستانی
خضراء دمی و خضر ... در ساز چو آب خضر بامن
من ماه و تو آفتاب از نور چشمی تو می‌گشایم از دور

[illegible]

عهد و قدم تو باز مانده
گردم بطلب ... [illegible]
با تو ز موافقی و یاری
گر زین که تن از تو هست مهجور
روزی دو درین رحیل جا...
بشکن چو هوا درازی او
در دولت که قرار میداد
عاقل به اگر نظر ببیند
ای در حق خود جا... [illegible]
دهقان هنر که دانه ریزد
وان غنچه که در خشک بنهفت
فریاد ز بی کسی و داد
گر رفت پدر پسر بجا باد
چو یاد رسش از دهن نماند
آن قاصد ابدا... [illegible] جای
قاصد ز بیابان گشاد درجی
مجنون قلم و دوات برداشت
دیرینه غمی که در دلش بود
قاصد بستد و دوید چون باد
بود اول آن نجسته برکار
دانای نهان و آشکارا

دانی که حکایت تو خواندن
پیداستم آن پدر مرا مرد
کردم همه شرط سوگواری
جانم ز تو نیست ... [illegible] دور
می باید ساخت با زمانه
تو مانی عمر ... [illegible] خاموش
صبری بکنیم بکار میداد
زان گریه که دشمنی بخندد
خوش باش درین زمانه ... [illegible]
آن بین که ز دانه دانه خیزد
پیغام دهم ... [illegible] گل شکفته
آخر کس بی کسان خدا...
کان کوشش کهربا باد
یک لحظه ... [illegible] کوشش نماند
کردش بوسه داد و گر نامه
چابک شده چون ... [illegible]
نقش بهر از نکته ... [illegible]
در هر ... [illegible] سخن برآلود
زان گونه که برد نامه را داد

گر نیست پدر تو چون شنیدم
در دیده چو گل نشسته ام
برخواندنی که نامه از دست
از درج دل تو هستم آگاه
گین خانه گر آب و رنگ دارد
کم کن جزع و بصبر ... [illegible]
من نیز همان عیار دارم
وانایه اگر نیاید و زیاد
در خط مشو ار جهان بگردد
آن نخل که داد این ... [illegible]
ولشکر مباش اگر گرفت
از بی پدری مسوز چون برق
مجنون که بخواند نامه دوست
چون شد بقرار خود ... [illegible]
گشاکر ز کاغذ و ز خامه
و اسباب دبیری که باشد
در دار سر خامه می برانگیخت
چون نامه تمام کرد ... [illegible]
لیلی چو بنامه در نظر کرد

بر مرده تن گفتن ... [illegible]
جامه زده چون بنفشه در نیل
هر شرط که باید آن همه هست
ناچار شکیب شد درین راه
از تنگی خود جنگ دارد
در راه گذر از جزع کن جایی
لیکن قدم استوار دارم
زان غم که نمانی شود شاد
گین چرخ زمان زمان بگردد
فردا رطب ترا ... [illegible] بار
من کیستم آخر این ... [illegible]
چون ابر مشو بگریه در غرق
افتاد برون چو پسته از پوست
بنشست بگریه ساعتی چند
چون راست کنم جواب نامه
پیر و ... [illegible] چنانکه شاید
بر روی صدف چو ریگ ... [illegible]
بفکند به پیش قاصد از دست
اشکش بدوید و نامه تر کرد
نام ملکی که ... [illegible]
کوه ... [illegible] سنگ خارا

آغاز نامه لیلی

دارای

[illegible]

[illegible]

دارای سپهر و اختر انش
سیراب کن بهار خندان
گین نامه ز من که ... [illegible]
یعنی ز من کلید در سنگ
من خاک تو ام ... [illegible]
من در ده ... [illegible] تو نهانی
ای کعبه من جمال رویت
ای تاج ولی ... [illegible]
ای باغ ارم که بی کلیدی
این چوب که عود ... [illegible]
گر بنوازی بهار ... [illegible]
در پای تو ام ... [illegible]
چون خود بر و ... [illegible]
سنگ ... [illegible]
من در ره بندگی ... [illegible]
بر آن خویشتن ... [illegible]
آن کن که بر ... [illegible]
هر خواجه که این ... [illegible]
هستم چو غلام حلقه در گوش
در هر نفسی از غصه ... [illegible]
من خار کنم تو خار ... [illegible]

دارنده نقش و اختر انش
فریاد رس ... [illegible]
نزدیک تو ای فراخ کام
نزدیک تو ای کلید دار ... [illegible]
تو آب کنی بروشنایی
تو در دل ... [illegible]
محراب من آستان کویت
تا راح همیشه ... [illegible]
فردوس ... [illegible] فلک ... [illegible]
مشکن که ... [illegible]
ور زخم زنی ... [illegible]
هم ... [illegible]
گر دو ... [illegible]
شیری ... [illegible] سر ... [illegible]
تو مایه خواجگی نگه دار
بالشکر خویشتن مکن جنگ
آزاده ... [illegible]
بر بنده خود ولا ... [illegible]
میدار به بندگی و مفروش
مرا دمی آشنای ... [illegible]
من با تو ... [illegible]

پنهان کن دل با آشنایی
وانکه ز جگر کباب خویش
نی نی غلطم ز خون ... [illegible]
هستم شب و روز ... [illegible]
من در قدم تو ... [illegible]
تو حلقه دوستی بدار ... [illegible]
ای چون همه ... [illegible]
ای گنج ولی بدست اغیار
ای بند مرا ... [illegible] از تو
بنواز مرا ... [illegible]
لطفت بکای خاک ... [illegible]
آن راه بده که ... [illegible]
هستم بغلامی تو مشهور
گنجینه ... [illegible]
از تو ... [illegible]
چون بر تن خویشتن ... [illegible]
آن به که درم ... [illegible] تو
وانکس که بدین ... [illegible]
در منزل ... [illegible]
چون دیو تو از ... [illegible]
چندم ... [illegible] بدست بازی

روز آور و شب ... [illegible]
گنجینه کن خزانه خویش
وانکه ... [illegible] بجان ... [illegible]
دیوانه تو در آب و آتش
تو در ... [illegible]
من عاشق ... [illegible]
در در می ... [illegible]
زان گنج بدست دوستان بار
سودای مرا ... [illegible] از تو
افروخته ... [illegible]
گر لطف گل ... [illegible]
کان آب که ... [illegible]
خصمی کنم از ... [illegible]
تو هم ... [illegible] جهان خطایی
چون ... [illegible]
اندام ... [illegible]
سر ... [illegible] تو
بخریده ... [illegible]
وانکس ... [illegible]
آن دیو ... [illegible]
روزی ... [illegible]

[illegible]

بازی کر برادم از دم پیر … در مغز هوا اگر چو دود گرد
ای در کنف دگر خزیده … جفتی بمراد خود گزیده

بکشاده قفای از سلامم … بر تخته تیغ تو نشسته نامم
با من سخن تو هیچ هیچست … آن … … هیچ

یک نعل با بر شم نداذی … صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی … هم زخم … هم … کردی

من دل بجفای تو سپرده … تو سر ز خط وفا ببرده
در دل که پسندن نداذیم داد … گر جان ببری کی اذیم یاد

زخمی بزبان همی فروشی … من سوختنم و تو بر کوشی
تو هم گر زبان دراز داری … زخم از تن خویش باز داری

سوسن نه سر زبان درازی … شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا نبود خواهد است … هم بر رخ او نبود بدید است

آنچه از تو مرا درین معاست … بیچاره مرا که تا گذاشت
آنیست که عهد من شکستی … در عهده دیگری نشستی

با من بزبان فریب سازی … با او بمراد مهره بازی
گر عاشقی آه صادقت کو … با من نفسی چه افقت گو

در عشق چو تو هوا افق نیست … این سلطنت عاشقی …
تو فارغ از آنکه … … واندوه ترا معالی

من دیده بروی تو گشادم … سر بر سر کوی تو نهادم
بر قرعه چار حد گو بیت … خالی ز غم از برای دو

آسوده کسی در تو چند … ای آنکه بروز می نشیند
خرم نه مرا تو آنکری را … گو داز و چون تو گوهری را

باغ ار چه ز بلبلان ترانست … آنچیز نواله غرابست
آب از دل باغبان … نار … تا قفل شد برای …

دیرست که تا جهان چنین است … محتاج تو گنج در زمین است
آیا بود آنکه لعل … … پیروزه جدا ز شکنجه سنگ

وان ماه که زوست دیده در نور … گرده زده مار اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده … خازن شده در بمهر مانده

بکشاده خزینه و حصارش … افتاده سر خزینه دارش
دهقان عزیز رفته از باغ … بلبل شده و نشیمن زاغ

در باغچه گل قصب چین … گردن زده زنگی … چین
زآبینه عتاب و زنگ برده … گنجینه بجای و مار مرده

در بانوی من ز دزد گشاده … در بان وی از در او فتاده
گر من شده ام از چراغ تو دور … پروانه تو مباد بی نور

اگر گشت مرا غم ملالست … با او این پیام و السلامست
بگذشت ز عشقت ای … … کالا ز لب خشک و دیده تر

شوریده ترم از آنکه دیدی … مجنون تر از آنکه میشنیدی
با تو چو دلی کز از میانت رفت … وین راه بکوی تو اوان رفت

ای نیک و بد مرا غم از تو … دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصار ماهمین است … لولوی ترت صدف نشین است

از حلقه زلف بر شکسته … در دام اژدها نشسته
دای که ز دوستاری … … باشد دل دوستان بداندیش

بر من ز تو صد هوس شنید … گر بر تو یکی نگس نشیند
زان عاشق کو ترا کسی نیست … کور آنکسی چو کرکسی نیست

چون مور … ازارم … باران مگس از شکر برآرم
این آن مثلست کان نه … … ای ماه حساب سود میکن

اندوه گل بکیده پیداست … پاسخ ز ناخویده میداست
عشق نه کار با ز یاری … خالی نیم از چنین شماری

نالم ز غم تو چون ننالم … آگاه نه که بر چه حالم
گر از غم ای بزلف خونی … از چشم ترم بماند خشک لب

عشقی که دلی چنین نوازد … در مذهب عشق چون نیرزد
چون از لب تو طمع بدارم … بوسی کردی بباده کام

وقتی که عبیر زلف سایی … یا نافه خوی خوش گشایی
بوی نسیم صبح بسیار … زان بوی مرا گشاده کار

از باغ رخت که باد پیداست … خواهم رطبی و لیک در خواست
از باده جام تو دل … … دارم طمعی آنچنان خام

یارب چه خوش آن می مغانه … کز دست تو ام و بوزه نامه
با من تو نشسته باده در دست … من گشته ز باده تو سرمست

از دست و لبان تو بیاشی … گر بوسه ستانم و گهی می
شهدی که عقیق تو نه باشد … او در ابلهی چگونه باشد

گاهی ز لبت می و نوش … گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر رخ تو دست سایم … گاهی شکر از لبت ربایم

این گفته که گفته ام فسانه است … با تو سخن مرا بهانه است
گر زنخ از زین حساب … … دیدار ترا ز خود غنودم

بر پای طمع نهاده ام بند … از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو … از شب نشینم … از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق تو در من استوار … با صورت تو مرا چه کارست
سرگشته مرا … با تو … با عشق او … با تو

چون عشق تو روی مینماید … گر روی تو غایب است شاید
عشق تو رقیب را ز من باد … زخم تو جگر نواز من باد

با زخم تو گر چه مرهمی نیست … چون تو بپیلامتی غمی نیست
گر من شده ام از فراق دلگیر … باد از تو فراق جویی دور

سرلاشه من درآید از پای … نازی ز پسی تو باد بر جای
او دیر من ار شود نهانی … اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت … انداخته باد زیر پایت

[illegible]

هاتف سخن بلیغ چون در … در رشته چنین کشید گوهر

کز نقش نگان حال مجنون … پیری … بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده … هم خاسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود … در چاره گری چو سامری بود
آن زهره … … … بوده همه سال در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش … بردی همه آلت تمامش
یکروز نشست بر نجیبی … شد در طلب چنان غریبی

می تاخت عجب وشی درون دشت   دیوانه چو باد و دیو می گشت
تا یافت در آن کنج کوهی   آزاده ز بند هر گروهی
از وحشت خلق راه بسته   وحشی دو سه گرد او نشسته
کردش چو مسافران بخود   از بیم ددان پلاسی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش   پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر   سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد   روی تو ز خال نیست درخورد
تو خود همه روی خال گشتی   یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش   هم زانوی خویشتن نشاندش
چیقش جبری ز سر نشانی   و آسوده بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور   بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه که داشت در تنگ بار   آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلال تست در پوش   با من بحلال تازگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است   کین آتش تیز را سر گور است
پندار در او نظاره کردم   پوشیدم و باز پاره کردم
آن جامه چنانکه بود پوشید   از بس که سلیم باز کوشید
آورد و بسکت طعام در پیش   حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه در او نمود ناله   زان پیشوه نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد   زو می پسند و خوش صدا داد
پرسید سلیم کای جگرسوز   آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تو اندمی نیست   گر آدمیی طعام جست
گفتا چو دلم سلیم نا مست   تو تیغ سلامتم سلامت
ازین خورش تنم فسرده است   بیزدی خورند بیش مرده است
قوت دل من چو دوا است   باشد ز نسیم صبحگاهی
هر باد که بوی دلبر آرد   تنگ نیست که جان بتن درآرد
هستم همه شب فتاده در سنگ   روزم شده تنگ و دو روزم تنگ
از گرسنگی چو می خراشم   صمغی ز درخت می تراشم
ایت غذام با گیاهی   وان هم نه بهشت نباهی
خوبان ز بریدم از خورشها   فارغ شده ام ز پرورشها
ورنه ای کلوم نان نگنجد   گر هیچ خورم برم بر نجد
زینسان که منم ندیم آهوی   سیرم ز طعام خواری
اما نکم ادم از خورش دست   گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورند گوزن با شیر   ایشان بخورند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند   از مردم نیکخواه گشت خرسند
بی رو غنت آن ادرست فراوی   گردش ش کواب هم ...
گر خوردن دانهای ایام   بس مرغ که او فتاد در دام
آز اکر هوای دانه نیست   رنج و خطر زمانه نیست
هر کو چو تو قانع گیاهیست   در عالم خویش پادشاهیست
روزی ملکی ز نامداران   بیرون رفت به رسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت   کان زاهد از آن جهان خبر داشت

اندیشه که آنچه خواهم از وی   ما و او که خود نخواهد کرد
پرسید ز خاصگان درگاه   کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چو خوابگاه سنجس   کارش ...
گفتند که زاهدیست مشهور   از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری   در ساخته با ...
...   با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه   تا آوردش ...
...   گفته که چنین خوابه خرسند
یاری ز چه میکنی درین کار   قوت تو چه میخوری ...
...   از مطبخ آهوان ...
برداشت باو که خوردم این   ره توشه ...
حاجب ...   گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه مالکی یابی   از خوردن این گیاه ...
زاهد ...   این نیست گیاه که تو بینی
گر تو سر این گیاه یابی   از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین ...   شد نرم و ز بادگی فرود آمد
در پای رضای زاهد افتاد   میکرد دعا و بوسه میداد
خرسند همیشه ناز بین است   خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط این فسانه   برجست و نشست شادمانه
دل داد بدو سپیتان مانی   پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش   پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست   کارش ز جدا و حال چونست
با این گر از او سیاه روییم   هم هندو گوی سیاه اوییم
رنجور است یا تنومند   هستم بجا ... آرزومند
چون دید سلیم کان جگرخوار   دارد سر مهر مادر خویش
بی کان بگذاشت گوش ...   آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دود دل پسر دید   الماس شکسته در جگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته   وان آینه زنگ خورده گشته
وان قد الف مثال مجنون   خم گشته ز بار عشق چون نون
اندام و تنش شکسته شد خود   ز اندیشه او بدست و با خود
گردشت ز آب دیده رویش   گرد ز بشانه جعد مویش
سر تا قدمش بمهر مالید   بر هر ورقی بمهر نالید
می برد بمهر گرد از دست   مرآینه سود و کرد و مرهم بست
گر گشته ... ز پای ...   گر کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز راه مهربانی   با او ز تلطف آنچه دانی
گفتا ای پسر این چه زندگانی   باز ... چه جای عشقبازیست
تیغ اجل است چون دو دستی   و آنگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر ز شکایت الود   من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش   بر هم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحش یار طور ...   تا شب همه ز آشیانه ...
چون روز بسایه خود آید   هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی   ناسوده نخفته چند باشی

روزی دو که هست عمر بر جای / در خانه خود دراز کن پای
ماوی زده گیر بی امانت / موری شده گیر بی سیاهت
جان و دل خود بهم ز جان / نه سنگ دلی نه آهنین جان
گفت ای قدم تو افسر من / گنج صدف تو گوهر من
کار من اگر چنین بد افتاد / اول ز مراد من این خود افتاد
افتاده هزار بار دم این کار / از چاره گذشته کار این بار
من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفس رهانم
دعوت کنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن
با وحشیان این سرود گویی / بر زانکه بخانه تلخ رویی
گفتی که ز خانه ناگزیر است / ار زو نه بده که خانه گیر است
این گفت و چو سایه بر سر وقت افتاد / در بوسه پای مادر افتاد
گردش بوداع و شد روان / مادر بگریست و باز پس گشت
هر لحظه جهان بکاروان است / انصاف بده که بی وفا است
وین عهد شکن که رود کار است / چون ده گذران نه تخم کار است
افزوده هر سبق چراغی / بر جان نهدش ز درد داغی
گردون که طلسم داغ ساز است / با ما بهمان چراغ باز است
انگشتش از آن گره گشاده / گر جادوی گشت شوی پیاده
از عود گذر کرده غاتی
چون شاه سوار رخ بگردان
خورشید ز بیم ابلق آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
مجنون بهمان قصیده خوانی / بیرون ده مل جریده رانی

چندین چه نهی بکوه و هر غار / پا بر سر مور و کژدم و مار
جانت نه ز سنگ و نیزه آهن / با جان مکن این ستیزه چندین
مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر
گر زانکه مرا بعقل رغبت / دانی که مرا درین کدورت
کوشیدن ما کجا کند سود / کین کار فتاده بود بودنی
عشقی که نه لیلی و زاری / دانی که نباشد اختیاری
در دام کسی مرا دو گیتی / تا در دو قفس شوم گرفتار
من مرغ هوا که گردش گیرم / تا آنکه بخانه در بمیرم
در خانه مرا ز پیش دور رفته / باز آمده گیر و باز رفته
بگذار مرا چنین درین درد / من درد زده تو باز پس گرد
زانجا که بداشت پای پیش / بوسید بعد ز خاک پایش
همچون پدرش جهان بسر برد / او نیز دوا ازو روی او درد
گیتی که پسر وفا ندارد / کوکی که کسی اشنا ندارد
کار دو پسر تمام ز اباغاز / چون گشته رسید بر در باز
چون صبح دمید بر و ر شد باد / تا پیره ازو چنان کره باد
تا در گره فلک بود پای / هر جا که روی گره بود جای
چون رشته جان شود گره گیر / چون رشته شد مشوش گره گیر
نه نافه از گره گشایی
میدان اسپند ز هم بر دان

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

صبح از سر شوخی انگشت / قرابه نهاد دم فروزان
بیرون اند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده

از مادر خود چه بود دورش / کامد اجل از جهان ربودش
دو وحشی خورش ناش کوشید / ماتم زده کان خبر نیوشید
رخت از بنه گاه این ای برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
نالید چنانکه زیر و چنگ / وافتاد چو آبگینه بر سنگ
بر تربت هر دو زار نالید / بر مشهد هر دو روی مالید
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله بر رسیدند
خونابه ز دیده ها گشادند / در پای غم فتاده افتادند
چون مهوش مهد گشت هشیار / دادند بر او درود بسیار
آهی زد و راه کوه بر داشت / رخت خود از آن گروه برداشت
مشفق ز دکان فتاده در بس / نه یار کس او نه یار او کس
زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
تا کی بخود ذات غور باشد / منزل از تو بمرگ دور باشد
هر ذره که در مقام از صفت / او را بر خویش طول عرض است
بنگر تو چه برگ پیشانی / در وزرعه بدین فراخی
در عمر خود از هیچ پای / خود را ز محیط هیچ پای
این پیهن دو از بیم رست / در قالب این فواره
چه کو سستی / در خود نه گمان بری که سستی
داری دو سه میخ زنگ خورده / آن هم ز رکات جمع کرده
تا هست چو چون جودی بیاز / بی سود بود معیشه ساز است
آن تا سنگ نان کسی نباشی / یا گرنه بخوان کسی نباشی

بیچاره که بی پسر دلدار / اندر بر آن غریب غمخوار
کان پیرزن بلا کشیده / وز درد ز تو بهم نهاده دیده
مجنون وز حیل بیاد خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
گرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
کرد روی بر ین و گریان سود / دار و پس مرگ کی کند سود
دیدند در آید آن ز زاری / افتاده بخاک بر بزاری
هر دیده که روی سست خیزی / میکرد دره و کلاب ریزی
کردند نماز بر درش جمله / تا با وطنش کنند هم عهد
میگشت بگرد دشت و هامون / دل پر ز غم و جگر پر از خون
سجاده برون فکند ازین دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
عمری که نباشدش بر زوال / یک دم شمر از هزار سالش
ای غافل از آنکه مردنی هست / وانگه نه که جان سپردنی هست
خود را که ز ضعیف راهی / پیچیده نه که ناگهی
لیکن بر کوه قاف بنگر / الفت و هیچ در بر
سر ها پر خود بدین که خدی / سر بر فلکی بدین بلندی
پیدا شده زانکه قوت نیست / یا در جهتی عرض و طول نیست
بر خاک نشین و باد مفروش / بیکی بنما بخاک می پوش
آن دو که نشد بصورت از باد / کز حاجت خلق باشی آزاد
از شادی آن قراضه چند / کربی که منم جهان خداوند
انگاه رسی بسر بلندی / کاین شوی از نیاز خندی
چون مشعله دست برخ خود خورد / چون شمع زبان کج خود خورد

[illegible]

با تو سخن نظامی
لیلی که لعبت نگاری
از دم یار جو جام یار
در رشته حلقه کمر بند
تا بکر نبرد بشی چو بستان
لیلی ز سپهر گرفته چهری
لیلی بدر آمد از سر کوی
آگه به بدید شد همان دم
پرسیدش لعبت حصاری
پیر از سر مهر گفت کای ماه
آواز گشاده چون منادی
از نیک و بد خودش خبر هست
از طاقچه آن دو نرگس جفت
از در درویم بیک زمان خو
از لولو گشاده گوهری چند
نزدیک من آرش ای زده دور
نزدیک من ای امام منام
باشد که ز گفتهای خویشم
پیران در بسته بر کمر بست
شد کوه بکوه تیز چون باد
تا عاقبتش فتاده بر خاک

یعنی به هزار غم گرفتار
زندانی بند گشته بی خیلد
در رخنه دیر بت پرستان
دیدی سوی او بسر بمهری
مشغول بیار و فارغ از شوی
کز چاره گری بکن تقصیر
از کار فلک خبر چه داری
آن یوسف بی تو مانده در چاه
میگردد در میان وادی
چون بر لبلبش نظر
بر سقف عقیق می نجنجی سفت
فرقت میان مادر درد
بوسید و به پیش پیر افگند
چند انکه نظر کنم در آن نخود
پنهان بر خش نظر گشایم
خواند و دو سه بیت تازه هستم
زان در نسفته رخت بربست
گاهی کو از آب و گه با باد
در دامن کوه یافت غمناک

دلتنگ چو دید شکاه یار
شوریش همه روزه داشتی
با او ز خوشی و مهربانی
روزی که نوالهٔ پس بود
در ریگ نی نشید لشگ
در دامن دوش چو خضر بویان
آن وحش نشین وحشت امیز
آن قلزم ناشسته از موج
لیلی که بیات بهره گاهی
لیلی چو شنید اکراز چنین حال
گفتا منم آن رفیق دلسوز
او بر سپه کوه می کشیدم
کین را ستان و باز پس کرد
حالی که پیاده ز برا هش
چنم که چو آب رنگ واده
گرد ز گره منی او فتاده
دستی سلب خلاع پیره
روزی دو در حشش اعدا تمام
پیراهن او در نده چند

سلطان جهان کند غلامی
در بانوی قلعه حصاری
در بسته تر از حساب کارش
پیراهن در شکستی الماسی
کردی همه روز جانفشانی
شب زنگی چهره بی عبس بود
وز آوازه دشمنان
هنجار نمای وراه جویان
برپا و کرمی کشد زبان تیز
وان ماه جدا فتاده از ارج
لیلی جویان به بهتانی
شد سرو خشش چو نال از
کز من شده روز او بدین روز
من در بن چاه مهر آن ماه
با او نفسی دو هم نفس کرد
جنبان سلان شانه گاه
در دوران و فاچه شک واده
از خواندن بیت او گشاده
بر واز پی آن سلب درید
ز احوال ویش بگشت معلوم
خازن شاده چون خرینه دا شد

مجنون چو ز دور دید در پیر
چون وحش غم اشد از برپای
گفت ای بتو ملک عشق
لیلی که جمیله جهانست
وی رست که روی بدید
تو نیز سوی بروی وشناخت
در خلپتان خوب خوش رنگ
میباد و که بهارت انجات
مجنون که موافقت
تشنه زنو آب چون کرد
اقبال مطیع و بخت منقاد
پیر آمد و آنچه گفت گرد بنا
زانسو که ترا بود بد کام
زین گونه گوشم میزدم
گر زانکه بشوی دل ای دم
زان جوف که عیب ناک باشد
او نیز که عاشق تمام است
او خواند چه بیت من گم گوشش
دیدش که بر زمین بر او فتاد
چون هوشش بغر او در افتاد
این بوی نه بوی نوبهار است

چون طفل غم و میل پرستش
پیر آمد و شد سپاس آرشش
تا باشد عشق با تو همراهی
در دوستی تو ما بجانانت
زلفط تو نکته شنیدست
از بند فراق کردی آزاد
در هم شده همچو بیشه شنگ
انجات کلید کار است
از کش مکش مخالفت رست
با غالیه باد چون سپیزد
آمد بتو از کار میعاد
با آن بت ترکی خبر داد
آرام گرفت و از آرام
گر پیشه گک ادوم بسوزم
آن بخشان دوام زادم
آن به که جویده پاک باشد
زین پیش عرض روا
اواز و باده من کنم نوشش
آرام رمیده هوشش داده
با پیر نشست و خوش اند
بوی سر زلف آن نگارست

ز دیر دو گان بید آواز
اول سر خویش بر زمین زد
از چشمه خور چو خضر بر خورد
می پرسید و میکند سلامت
گوشند کر گی مت بیند
خوانی غزل و در آتش انگیز
بر اوج سپهر برکشیده
وانگه بیلی که داشت در بند
پی بر پی و نهاد و شناخت
با او دو گان بعهد همراه
بنشست بزیر نخل منظور
او گاه نیش بت پری روی
فرمود به پیر کای جوانمرد
شوریت چرا و کر چه جفت
زین پیش خطر زدن بهاگت
تا چونک بیاد او نشینم
در خواه که زان زبان چو قند
پیر از سر آن نهال نوبر
بادی ز دریغ بر دلش راند
گفت این چه بهار بود کو پی
بر بیت غظم نشد دل جوی

تا بر گشتند سوی آواز
وانکه در عذار و آفرین زد
وان آفاق نورد چون سکندر
خواندند بدعا و شکر نامت
با تو دو بد و هم نشیند
بازار گل دشت زاکی تیز
زیرش همه سبزه بردمیده
پوشید درو بعهد و سوگند
در تشنگی آب زندگی یافت
چون لشکر نیک عهد با شاه
آنجا که دوان ازدو
همچون پریان پر بداران کوی
زین پیش بر آنم نهاد و
این حال نه از خدا نهفتست
در مذهب عشق عیب ناکست
از گرد و جمالتی بیهم
تشریف و بده بچنگی چند
آمد بر آن بهار دیگر
آبی ز سرشک بروی افشاند
کاورد بما عبیر بویی
باد دل من فدای این بوی

پیر از سر عاشقی آزمایی گفتا که خطابت این چه جایی خواهی که بخوانده یادت آید ارا پسته دکان درت آید
بی دیدن روی او چنینی چون باشد خود گذشتن همی گفتا مکن ای پسر سلیم دل پیرامن این حدیث بادا
چون من شده ام ز بوی تو مست بی دانستن آن گرفت برد خواهم که کنم حدیث را ساز این چنگ چند آهنگ اغاز
ای یار تو کجا و ما کجاییم تو زان کسی که ما ترا ایم

[illegible] کلمات [illegible]

مائیم و نوای بی نوایی بسم الله اگر و یف ما یی
دور از رخ و عقل رفته جایی چون ما به برت نشانی افلاکس خوان جان و چشم خونبار کنی پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد غم شاد نباد و ما بغم شاد تشنه جگر و غریق آبم شب کور ندیم آفتابیم
گمراه سخن وره نمایی درد و نه ولاف و ده جدایی چون دور غم تو قدم اییم غم دار تو ایم و غم نداریم
در عالم اگر چه هست خیزم در کوچه رحیل تیغ زنم ای یار شکر فرار همه گاه بیچاره و عاشق تو بیچار
جیار که بعشق رو گلو را خود را کشد آنکه هی جدا آنکس که ز خون خود بشت از گشتن نیک و بد چه ترسد
گر گشت از ان ز مهر آن داود با خود نهد و پلاس پس داود ناامده رفته این چه داد ناگشته درو ده این چه بازیست
شب خوش نکنم که شب دلکش بی تو شب ما و آنکهی خوش کوی که برد در غم زار هستم زغم تو اندرین کار
آنجو بزنم تو جالی بر طبل رحیل زخم ده دوالی تا جان رود ز خانه بیرون ناگی تو ازین بهانه بیرون
باجان منت قدم نسازد یعنی که دو جان بهم نسازد جانی بهزار باز نام مغز دل کشش که زنم
جامی به ازین بیار و درد پا پی به ازین بکار درد هر جان که نه از لب تو آید آید به لب مرا نشاید
وانگه بس کن لب تو اش خوا گنجینه عشم جاودان است بسیار کسان تراغلامند آنانکه چو من مطیع نامند
ناهست زپستی تو یاد م آسوده تن و درست و شاد م وانگه که ز دل نیاز مندت باد باشم به دلی که دشمنت باد
زین پس تو و من منم تو زین پس یک دل بمیان ما دو گر کس وان دل دل تو خیمن هوا یعنی دل من دلی خراب است
جسمی تو و با تو زیب نتوان الا بیکی دل و دو صد جان در خود گشتی گذشته کیست تا این دو عدد یکی شود راست
چون پسته یگانه که زد نقش دوی از میانه کرد با دام که پسته نقد دارد یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو بدین چه مانده بر جای گشت بیرون فتاده از پای آنچه آن منست با تو نور دو دم منی زانچه از تو دو

تن گیت که اندرین میانش بر سنگ تو زنند تا بسش سر منزل غم زانش باید سر زیر علم زانش باید
سر باید بی شما ای گل بهارم برگردن خود بر تو آرام خیزد در پیره ز تو خون باران از دست غم تو زند کانی
جانی ز جویده در میان جست وان نیز نه بامنت بانشت گر چه تو زنند بر پری زاد آزاد و زنی رسپرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند دربند کیت چون کمر بند گر گرم زند این بلا بیم ای رهزن من جوی نوایم
بر باد شده مرا توانی دوست گز باز تو بند و درنگ و بو بادی که ز کوی تو برآید جان بخشد و زنگ دل ز دوا
آن نایم از دو جان فزایی کاذره و قیبان مو میانی تو سنگ دل و پاسبانت سنگ رو من خاک ره سگان کوی
پیکانی تو همی گریزیم درجنب سگان از ان شیخم یعنی چو کمان مرا بد نبال هم چند سگان تیز چنگال
من [illegible] تو مال داری من حال ایم و تو حال داری تو بازوی و دوم همه سال خالت درم و درست خلخال
تا حال دارم و کش تو بیدم خلخال تراد رم خریدم ابر از پی تو بهار دگر است مجنون ز پی تو ز ادیگر است
چرخ از رخ مرجان گرد مجنون بر رخ تو فال گیرد هندوی سیاه پاسبانت مجنون ببر تو همچنانست
بلبل ز هوای تو بکرد است مجنون ز فراق تو بد دوست خلق از پی لعل چون گمان مجنون ز پی تو می کند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد گر بامنت آشیانی باشند مهتاب شبی چو روز روشن پنهان من و تو میان گلشن
گردم ز خار زکرت مست مستانه کشم بسنبلت دست برهم شکنم شکنج گیسوت تا گوش کشم کمان ابرو
با تاربت نشست گیرم سیب زنخت عرت گیرم گرنا زنزا چو سیب سیام گر سیب تراچو نارچاهم
گر زلف برا گلیم دو گر حلقه برون کنم ز گوشت گاه از غصب سینه سینه ام گر بار طلبت بدیهه گویم
اگر گرد کلت بنشسته گذارم بوی ز بنفشه گل برادم گرد در بر خود کنم نشستت گر ناامده غم دهم بدستت
یارب چه بود که این حسین رای بر کار شو چه خوش بود های خوش بهرم این چنین روی از گل پله از میانه رو
شوریده به پیر مدار چند زیر و زبرم مدار چندین اینجا که تو ی مرا بخوانی اینجا چو گذشت گرد باد
نه شرم خود و نه بیم اغیار کس را نه بگرد کار ما کار گر بر خیزی و گر نشینی خود را متغیری نبینی
چشمی دو به بی زبانی خوش کرده بد و نیک را فراموش آوارگی از پیاره زرفت در سایه خلوتی شکر فت
گردت بگیر ذات حظری بار بست موز پای گیری گر دوستیت نباشد هم دشمنی ات نباشد

یادست کنون که روزگارست / کاریست که وقف روزگارست
چشمه منما چو آفتابم / سرچشمه زنده در چو آبم
ای تشنگی جمالت ای جان / جوجو شده ام چو حالت ای جان
ای چشمه خضر در تو پنهان / زان چشمه فرستم آب حیوان
بیکت جو نه ای دلم ازین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم / می خوردن با تو نیز دانم
گردی مگر آن شعله را نوش / چندانکه وفا کنی خوش گوش
می ده که من حرام از وی / چونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می چه فالست / یعنی همه هست می حلالست
با این که من دماغ بردست / ترسی که ز بوی می شوم مست
وا یکشم از کف تو ساقی / ننهاده ام این جرعه باقی
ربایدت تو می کجا بر دوش کش / گر زهر خورم کرم شود نوش
مست تو شوم تو کام بردار / پیمانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر تاج چه چیز / گنجینه بی شب چراغ چیز
آن دزد بود که از سر تیغ / در تارک شب طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در بزم غمت دلم ز بو / دستی بزنم که دست خوردست
خوشتر چه از آنکه چون تو شوم / در حلقه زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو ببازار / پیمانه بر او دهم بیازار
در هر قدمی که صبوحی / وز هر نفسی خورم فتوحی
یا رب تو مرا یکی چنین روز / روزی کن از آن جهان بر افروز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ سودا
وان سرو چمنده زان چمنگاه / شد روی نهفته سوی خرگاه

دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی / یک جوی نگشته از کجی موی
هم بلبل بلا بد و رسیده / هم سیلی عاشقان چشیده
دردی کش عشق درد پیمای / اندوه نشین رنج فرسای
کنیتش سلام نام کرده / واقبال برو سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک / بر خوانده ز شعرها هوسناک
چون از سر قصه‌های دلکش / شد قصه قیس در جهان فش
در طرفی ز طبع باکش / خواندند و شنید در دو با کش
هر غزوه که شعر او خواندند / او نافه گرد اشتری او داد
چون شهر بشهر تا ببغداد / آوازه عشق او در افتاد
از سحر حلال او حریفان / کردند سماع با ظریفان
افتاد و سلام داد کز خاک / آمد بسلام آن هوسناک
بر بست بنه بناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را
در جستن آن غریب ولشنگ / در بادیه راند خنده بر سنگ
پرسید نشان و نقش حالی / افتاد برهنه فرق تا پای
پیراهنش از دو خوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی

آورد ز راه دور شوقداری / زان حلقه حساب طوقداری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جهان منظور
زو بانگ بر آن سماع مایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام از او قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تفقد تمامش
گردش بجواب خوش گرامی / پرسید که از کجا خرامی
گفت ای عرض مرا نشانه / آوازه گی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / البته سفر ندیده بودم
غوث ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا جدای روزی / زی تو بدین جهان فروزی
زین پس من و خاک پای تو بس / گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی پس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که کسی تو بنیاد / گیرم بهش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاندوده شود بزر ضمیرم
گستاخ ترم نمود رهی کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می وزنشید خود سماعم / بیداد مکن از این سماعم
چند شنیدن ز من جوانی / بی شک نبود ترا زیانی
من نیز بسنگ عشق ده دم / عاشق شده و خواری ازو دم
مجنون چو هلال در زنج او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه نیک نازپرور / ره با خطرست باز پس گرد
نز درد منی اگر چه فردی / کز صد غم من یکی نخوردی
من چون به دام و دد ندارم / تو پای تو پای خود ندارم
گر هست نوای بینوایت / اینک من و راه آشنایت
خواهم که بدین درنده چند / از کینه خویش بر دهم بند
تو آمده کز تا درین دام / سنگی که گرم زنی بر اندام
با اگر ز خوی خود ملالت / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیوار من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی گرایم / هر شب بخرابه‌ای بجایم
من وحشیم و تو انسی خوی / وان نوع طلب کرد خلقش اروی
چون آهن اگر حمول گردی / زآه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من نشی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
با من تو چگونه اندرین تو / من خود گشتم و تو خویشتن دوست
من بنده قبای خود کنم بست / تو باد گری کمر کنی چست
من بسته خود نشانم از دوش / تو باد گری شوی هم آغوش
با تو خطرست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گر من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی / ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتم غریب و غمخوار / الله و معک بگوی و بگذار
زیسم چو لطف برگیری / از رنج صرودتی گریزی
در گوش سلام آرزومند / پذرفته نشد حدیث آن پند

گفت ای خدا اگر بگویی
گر سهو شود بسجده رانم
بگشا بگشای چهره یاسمن
ور دارد چه بطبع مرد باشد
نی روی کسی نهان و جلوا
چون دید بسلام گاه عکسوز
میداد دلش بلنوازی
گردنده فلک شکایت
زین غم به اگر غمین نباشی
من نیز چو تو شکسته بودم
زجام شوی تو نیز خاموش
چون در گذرد جوانی تو
بشکسته که نان بری گرستم
از شهوت عذرهای خاکی
هشت علاقه وجودم
با پستی من گر اشتماره
عشق از دل من توان سترده
در حالت حال خویش منگر
سروی مکن ازنه کرم کردم
در طره گری چو دل شود دم
چون وقت اوریت شناخت

گر تشنه زلال انجوشی
در سجده سهو عذر خواهم
تا نی بشکن بمهر یا من
پیروی تنش نخود و تا شد
دور از وجود خویشتن روا
نی خیبد و نی خورد شب و روز
کان به که درین بلا بسازی
هم دردم و رنیس در نوردت
تا نی بپیر زمین نهانی
دلخسته و پای بسته بودم
وین واقعه را که ای فراموش
از کوزه آتشین نبود
با شیفته هوا پرستم
معصوم شدم بغسل پاکی
عشق آتش گشت من وجودم
من پستم ان گرشت یا رست
گر ریک زمین توان ستردن
از طعن محال خویش بگذر
انکه بحساب نرم کردم
برخیزه از آن میانه از دم
حرفی بخطا و گر بنهد است

بگذار که از پی نیازی
مجنون بگذاشت ازین جهد
تا خورد نت از چه دلپذیرت
گشتا من ازین حساب فردم
چون من ز نهال خویش نامم
نی روی برد به هیچ کوئی
دایم فلک این چنین نماند
تا چشم بهم نهاده گردد
به گردی اگر چه درد مندی
هم فضل و عنایت خدائی
این شغل که خوش بهر یا بست
مجنون ز گزاف این نکو تا
شاهنشه عشقم از جلالت
زالایش نفس بازرسته
عشق آمد و خاص کعبه خانه
گر گردم عشق من درین غم
در صحبت من چو یا فتی راه
نیکو مثلی زان پهلداد
چندان بسلامت بازار
زین گونه که او شمع گرد
گستاخ مباش هیچ با کس

در قبله تو کنم نمازی
تا عهده به پیر برد زان عهد
زین یک دو دو الم باکرزت
کانرا اگر غذا خورست جود دم
کی بی خوشی کند بلا کم
نی صبر کند بهیچ روی
یکسان دل تو جوانی نماند
صد در ز فرح گشاده گردد
چند انک گریستی بخندی
دادم ز طلان غمی ها
از کرمی آتش حرابت
از جای نشد ولی شتابان
تا برده ز نفس خود خجالت
باز از هوای خود شکسته
من رخت کشیدم از میانه
کم انجم و آسمان شود دم
می دار زبان ز عیب کوتاه
کالوده کار زهد نهد او
کالوده نشد زبان بازار
زان حرف ونیف را ادب کرد
هم عذر خطا بخواه ازین بس

گر سخت بود کمان وگر سست
هر قفل که خواهیش گشودن
مجنون بسلام رو زکی چند
هر چیت که گشت آن جهان کرد
بیچاره بسلام راه دردان
گرد از سر عاجزی وداع عشق
هر جا که قصیده خواندی
تا طعن نبری که بود مجنون
بی روزه و بی نماز و بی نور
زیبا سخنی چو سکه زر
ترتیب جهان فکنده چون مست
گر زیب نشیش بود و شوار
این خانه کسی که سخت گیرد
تا چون بشکار جان رسته
میداد نوالهای چون دم
تا گردند ارزوی کش راهی
زان کام بخت آن زری زاد
کو دا برادر خویش رسته بود
گشتا که بیک مراد حاصل
بیرون نهم از دو کون یکگام
گویند که بود هم در آن دو

گستاخ کشید تا ایف سست
شرطست بخشش اندوزان
بودند بهم بعهد و سوگند
بر باد گرفتنی آن حوا بمرد
نه خواب گزیر بود و نه جود
بگذاشت میان آن شناعش

دانسته رسوم چرخ را دور
پت و غزلی چو لولوی تر
بی تربیتی گرفته رونق
آسانی مرگ جست از آن کار
در وقت بعیل بخت میرد
گویند که بیار که بیکس کبر
کو بهره نکو زده بود ازین مهر
داده ز جهان فریب کامی
تا جامه عشق ماند ابا د
از مهلت آن چه کار کرده بود
گردی تنش از نشاط حالی

گر سست بود ملال از او
اول رستن را کمی جاه
زان تحفه که در میانه بگرفت
مجنون ز ره ضعیف حالی
چون سفره تهی شد از نوالد
زان مرحله رفت سوی بغداد

دانند و دانش نهانی
دانند همه کسی که بی نیک
اگاه شده ز تلخی مرگ
هر شخص که جو نکرد با پیر
مجنون که رفیق راه می جست
در کشتی دو دو نیم جان بود
بیکرد ز طبع وحشت تا
بی کام نبوده و نبوده کامش
پرسید از او استاد دانا
کامی که بر آمدش از آن حال
از کام گرفتنی جهان جست

در سخت بود جمال از او
بی پای بسر کجا شود راه
چون در غزلی روانه بگرفت
بود از همه خواب و خورد خالی
مهمان نبود وداع شد حواله
یکرفت بسی قصیده و یاد
گوش شنونده خیره ماندی
زیبا شنیدگان گرفت اکنون
حل کرده رموز آسمانی
دیوانه نبرید انچنان در
بیکرد بهیچ راه ادراک
دشوار برون شود ازین دیر
بیکرد بر فق بند را
رخت انگیخت ز مهر آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت هر هیچ در میانش
از حالت عاشقی نوا نا
تا کام خود گذاشت سی سال
سی سال نشاط خوش نشست
گر یا بم از ان رحیق یک جام
زنجیر بری و گر از ان جور

اندوه فکند بر دلش کوه / او کوه گرفته از پس اندوه
از آدمیان به بوز او ده / دیوانگیش خلاص داده

پاکیزه جوانی از هنر پر / گشتی غزلی لطیف چون در
او نیز قضای عشق خورده / سر در پی کار عشق کرده

نامش بنشانه زید موصوف / خویش چو عمرو زید معروف
در دجله لیلی آشنایش / عشق آمده در درون خانش

با دختر عم خویش دلبند / او نیز بد و هم از دو سو بند
بر هر دو طرف رسم نشانی / افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوب روی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان به یک موی

گل فروخته روی بود و بادام / پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خند / سیماب سرشت و چهره‌ای قند

جانش به بتی به دلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شبی فریب سازی / خوبان طراز دل طرازی

سرکج کن سرو از صفرا / صنوبر شکن نهال سودا
از موی بنفشه زد بیافی / وز موی گشاده ز میانی

چون شهد به بوسه تیز بازار / شکرشکن و طرب ده آزار
در لب شکر طرب ده انگیز / در بوسه طرب ده شکر ریز

آبی نه ولیک آب خانی / آبی که بدو رسد ز کانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر / سروی که برش گلاب و شکر

هم طارم آفتاب رویش / هم قافله عبیر مویش
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از نفس گل او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام / او زین جمال و زینتش نام
زید از غم آن بت بیازی / مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند ز خارا
زان عشق نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی

بر روی عم او که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم جوانی و عم می داد / دختر طلبید و هم نمی داد

عاجز شد از آن و ماند در کار / غم گوشه گرفته او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان / می گشت به شکل ناتوانان

می گفت سرودهای دلسوز / زان روز جدا که بی دم روز
هم دختر خویش را بدین بند / بیداشت نهان از او بجیند

او را بگذاشت و دیگری جست / درویشی بد او توانگری جست
دادش به توانگری لوی / تا عاقبت از صداع او رست

چون زید برید امید از آن ماه / سودا کشش زیاده شد آه
از خواب و خور جهان تهی شد / وز دین و جهان در آگهی شد

مجنون صفت او فتاد سرمست / در سلسله ماند پای پابست
از بی هنری و بی وفایی / یاران همه کرده رو جدایی

او ماند و یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم بر آتش
زان سرخوشگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت

گر گر بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسید از او نشان آن کار / او گفتی و او گریستی زار

چندان به وفای او نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که به دوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام

مجنون ز پیام و النوازش / با رقص شدی به هوش بازش
در عشق وظیفه کارش او بود / پیغام گزار یارش او بود

از بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که روانش پدید بود / از نغمه دلی برده بود

هرچیز که زان رمیده راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در سخن گرفتی آن دم از دام / آوردی و دادی آن صنم

از دوست به دوست رهبر او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یک روز به سر که با مجنون / می‌گشت سخن چو در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت / کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد / بر گروه عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسونمندی
گر چه صفت ز یاد باشی / از زید زیاده تر نباشی

مکری که بسی گریستم من / غمخوار تر از تو زیستم من
هم آخر صبر یاد کردم / هم شربت و هم شراب خوردم

زین شیفتگی دو پیام / کاشفته تر از هیچ شد نام
مجنون که نمونه جهان بود / شهوت کش خویشتن زبان بود

چون دید که زید شیفته گفت / شد شیفته و بر او برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی

زو یک سخن ار بیان ای یاری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو زید خواندن

دیوانه چرا نهی تو نامم / دیوانه کسی که دوست کامم
من گوی تو کم کرد به دیوانه نام / چون حور و فرشته‌ی گزیند

خوی خوش من نه خوی دیو است / این از کرم جهان خدیو است
از خوی خوشست گر بدو دالم / گیرند مطیع با من آرام

خلقم ز لطافت آفرید است / گر دیدن من و بال آید است
گر قامت من ز اصل کج خواست / هست آنکه ز وی در اطلاب گوست

نغمه به دوران راست ناید / بربط کج و نغمه راست ناید
تا کج بود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی

زین نادرگر چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
منگر تو که چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم

آنکس که به چشم بد در آید / زان به که به چشم خود در آید
دیوانه کسی بود برین بخت / کو بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست / بندی که مراست محکم است
زین بوده درخت چاره هیچی / می برم و غرق چاره هیچی

زین ده که بجات نامه دارم / نه جا بکمی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / کو به مباش زبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق / آنست فکنم ز پای تا فرق
در بند منی این جهانم / سعی کش و سبح کش زبانم

جان کندن تن بچار سماع / بر رقص جبل هست دشوار
جان خواه تو بیش شکر ف باست / جان داده‌ی من عظیم کارست

شرطست چو دیده ایستادن | از جان طلبیدن از تو دادن
پیداست که من درین امیدم | بر چشمت اند پیرم کام
در چشمه علتهای این است | اندیشه عشق پیرم اینست
کو چشم که ازین رواق پر خار | مردانه برون شوم ز مردار
یک لحظه نیم ازان درین تنگ | کاه چو دود در دلخستنی این تنگ
در چاه تن تو جای کیرست | از سلسله ابت ناگزیرست
افتاده غم درین گدازگاه | بی سلسله کی برآید از چاه
از سلسله زلف دلبرانست | وان نیز بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد | رهبر دگریست چون توان کرد
هر کز غم خود نفس رهاند | خود را بد کر غمی رهاند
عاقل که همی معاینه کرد | از رحمت خود کرانه گیرد
این حالت کان فتوتست | در دیده عاقلان مهوست
زین حال مرا شکایتی نیست | کامیز ترا ازین ولایت نیست
این فندق شکل فستقی رنگ | بر فندق سرم اند سنگ
یعنی سر تو کز غمی حاجت نیست | نه در خور درع و استخوانست
با دام صفت ز سرخ و پیدای | یا هم بر هنگی پیدای
با دام نیم کر چون شوم عود | زنگی بچه برادم از کور
از روی چو عیب من چنین کرد | در ساحت تیت ما چنین کرد
آن میوه فروش خوش شمایل | کان غوره زرش در نخیل
کانجیر فروش را چه بهتر | انجیر فروش ذای بر ادر
هر مرد که شعلهٔ هوس تک است | برخورد از ابحه در جهان داد
زیرم بنشانه برد رفت | اما خلل کمان شکست
در بند کشادن خزینه | ز سیم ز کلید آبگینه
در تیر سر کرا جبه | در وقت کمان
من کامده ام درین جوابات | پیوند گیره از قرابات
غیبت نکنم جیلی بسازم | غافل نزنم غلط بنازم
زان پیش که جیل کرمیز گوید | و آواز رحیل خیز گوید
بر خاسته ام برو ازین روی | بردار راه کو ازین کوی
مجنون نی خود جواب نیز | مجنون اگر آن کند من ایم
فصلی بکمال ازین سخن داد | پولاد کشاد و کوه افشاد
از حیرت آن جواب خوش تو | شد زید زباده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ | دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا درآموخت | لب را بهر از دیج بر دوخت
زان پس نگران نمود کارش | کا وردی پیام آن نگارش
وان پاسخ او بدان دلارام | می برد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجی با میلش | چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که در نشان کاغذ
در وی بضرورت اختیارست

[illegible]

در جنبش هر چه هست موجود
در چیست زر در جهان مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد | کاماچکه از دو سوی دارد
زین سو ورق شمار تدبیر | زان سوی دگر حساب تقدیر

کم نامد کاتب قلم راست | این مرد و حساب را بهم راست
از بس که توکل کنی شمارش | بینی بگزند خویش خارش
بر نسخه شرع و رسم از ایش | کا کمو شود باز نمایش
بس کس که ز سنگ کرستی ازو | در ما ضمه تن درستی ازو
بر وفق چنین خلاف کاری | تسلیم بر از ستیزه کاری
القصه چو قصه این چنین است | پیداو که پسر کرا کمین است
لیلی که چراغ دلبران بود | رنج خود و گنج دیگران بود
کنجی که کشیده بود ماری | از حلقه بگرد او حصاری
بیرست در آن شکنجه تنگ | چون در از لعل در دل سنگ
شوهرش همه روز پاسبان | بیخود و غم و سپاس
در صحبت آن بت پری زاد | مانند پری به بند پولاد
میکرد بجای کی شکیبی | میداد فریب دانریبی
تا شوی بر شس نبود نالید | چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد | چون درد رسید درد میخورد
پیوسته کران غم انگکان | گریه نفسی نداشت یارا
زانده و نهفته جان نگاه داشت | کا هیدن جان خود نخواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان | می بود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور کشتی ازو | برخاستی از ستون خود کو
چندان بگریستی بر ان حال | کز گریه بیوفتادی از بال
از آب دو چشم در نثارش | پر در و گهر شدی کنارش
چون بانگ نیامدی بگوشش | ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجان بکی نشستی | وان گریه بخنده در شکستی
این نی ملکی فلک همی کرد | وان خوش نمک آن جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا | گردوش عمارخ دار اشکارا
شد سوی وی از دریچه بیمار | دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت | رفت آن سلام و اعتدال
در تن تب تیز کارگر شد | تابش بر ده دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست | اعتدال اشکست
قاروره شناس نبض نشتر | قاروره شناخت رنج کی بود
میداد بلطف و ساز کاری | در تب چون مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی | پیدا شده راه تن درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت | در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از انچه بد بود | و ان کرده نه بر سر از خود بود
پرهیز کرد و نبع هرکز | در راحت و رنج سود
در راحت او ثبات باید | وز رنج بدو نجات یابد
در رنج کلی سزا در دارد | برکنج در سزاوار دارد
چون وقت بهی در آن تن تیز | پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس شد | بیماری رفته باز پس شد
آن تن که بزخم اول افتاد | زخمی دگرش بیاد بر داد
وان کل که بآب اول آلود | آبی دگرش ببید و پالود
یک زلزله از نخست برخاست | دیوار دریده شد چپ و راست
چون زلزله دگر درآمد | دیوار شکسته در سر آمد

[illegible]

روزی دو سه آن جوان بگور / میزد نفسی ز عافیت دور
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
از نام جهان نماند کیا هست / می ترس که شوخ نام خواهیست
بنشین که نشستن اندرین دام / سمار تنت وسیح اندام
کین بخت خدنگ چار میخی / وین نه سپر هزار میخی
هیچ کز این رواق دلکش / در خون عالم افتد آتش
روزی و شبی چنین جگر سوز / بود و ز و شبی چنین سیه روز
از خوی عمر تن کار و بس / از خوردن این دو روغ می ترس
عزّ تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی ناکام / می جست نجاتی چو گور ناکام
می کرد ز بهر شوی فریاد / وا ورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست ناله میکرد / بر شیون شو حواله میکرد
شویش به برون پوست بودی / مغزش همه دوست دوست بودی
سالی دو سه خانه در نشسته / او در کس و کس درو نه بنشسته
لیلی به چنین بهانه خالی / کو گاه ز خلق کرد خالی
چون یافت غیور را بهانه / برخاست صبوری از میانه
شوریده کشی دلیر میکرد / خود را بطپانچه پیر میکرد

چون شد نفسش به سینه در تنگ / زو شیشه چو باد یافت پر سنگ
او رفت و نرفته پیش ماند / نامی که جهان دهد پستان [illegible]
می کوش که نام او کز او [illegible] / تا باز دهی ز نامداری
بر جوهر خویش [illegible] / بر پر چو کبوتران ازین برج
با جوبه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
تعلیم ده تو نوش گر انجام / آتشکده ایست دود بیمار
دیریست که این دو رو کهن کاخ / اندام تو گشته سوراخ
بر جان سیری شود سر انجام / خواهی که شود [illegible] کام
چون عیب [illegible] آنست / پند از که صد سخن همانست
از [illegible] سو [illegible] / با این همه سوی تو در نجید
از محنت دوست سوی [illegible] کند / [illegible] طفیل شوی می کند
بر شوی ز شیونی که خواهد / در شیون دوست نکته رانده
رسم عربست گز پس شوی / تا یاد نه بهیچکس روی
سالی [illegible] که داند / [illegible] خویش [illegible]
بر قاعده مصیبت شوی / باغ بهشت [illegible] یاد و
می برد بشرط سوگواری / بر همت فلک [illegible] آزادی
میزد نفسی چنانچه میخواست / خوف و خطر [illegible] بر جاست

[illegible]

کا کنده شد استخوانش از [illegible] / چون خشم خود از [illegible] دور
او را همه چاره ساز بودند / کشتند مطیع دوست [illegible]
خویشان که ز غیرت او [illegible] بودند / یادی که او شد [illegible] آتش
سیم خورده بهای آب خونی / گز دری دگری بداد در خود
گوینده این حکایت نغز / کش گر چه نماند زید در گور
میکرد دو صد باری فسونی / کو بود در آن میانه در خود

[illegible]

[illegible]

در چاره کار خویش استاد / در گاه روی آن گره کشاید
رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی
وان نوش لبش [illegible] / می کرد نوازشی نهانی
تا رفته میان شان زبانگی / الا انظری بشرمناکی
میکرد به چاره های صد رنگ / جویائی کار او به هنگ
آن کرد که چون گشته از او / گوینده که آفرین بر او
[illegible] / گز وی شنوان حکایتی کرد
[illegible] / کان نازنین حکایتی کند خیر
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ برنده از قفس جست
زان جام که دست مرگ داد / مجنون خواب [illegible] داد
[illegible] ابن سلام و جان [illegible] / باقی تو بهی [illegible]
زو نعره [illegible] / [illegible]
از [illegible] خوش [illegible] / گز [illegible] کل [illegible]
آن خنده که طعنه خوانست / [illegible] عقل [illegible]
کای یار قدیم [illegible] / در [illegible] کشیدی
کامروز درین [illegible] / یک حرف خطا [illegible]
گر بود [illegible] لیلی / گیتی [illegible] جان لیلی
زیدش بجواب گفت بگذار / کاغاز تو کرده [illegible]
این فرق تو از میانه بردی / گز مرد و [illegible] بردی
من نیز بنسبت قدیمی / گشتم سخنی بدین عظیمی
مجنون ز جواب [illegible] / برجست [illegible] کنار [illegible]

تا یافت بر [illegible] / پوشیده ز رنج آشکارا
چون غنچه ناشکفته [illegible] / میزد نفسی نهفته با او
بایکدگر از طریق طاعت / کردند به پرسشی قناعت
زید از چو بدید خویش [illegible] / مجنون بخیال [illegible]
اندیشه کار خود [illegible] / در چاره کار او وفا کرد
تو نیز گران خصال [illegible] / بر چهره همان جمال [illegible]
[illegible] از زبانی / [illegible] آنچنانی
هر چه از [illegible] / از خانه بگذ خدای ماند
[illegible] زید [illegible] / [illegible] چو باد [illegible]
کان رهزن کاروان [illegible] / برخاست ز راه [illegible]
مجنون که چنان [illegible] / در دور فلک نظاره کرد
گر رقص نشاط [illegible] / گر دید خیال خود در آن
[illegible] دگر حساب [illegible] / گو نیز همان خورد [illegible]
زان نوحه گری [illegible] / بازید [illegible]
[illegible] / وان [illegible] نمی توان
کان لحظه که گفتیم [illegible] / [illegible] ضعیف [illegible]
خود دیگر با و شو [illegible] / در حلق [illegible]
کان روز [illegible] / گردی [illegible]
[illegible] / بر کردیم [illegible]
[illegible] / سرپای برهنه [illegible]
کاحسنت [illegible] / [illegible]

[illegible]

خوش گفتی و خوش بنا نهادی
با هر که حریف حال باشد
از مرگ از این جهان بنالم
روزی دو سه برابر چیدان
او شد سوی آشیانه خویش
چون کرد شب از علاقه دور
او بود و شبی و درد و داغی
گیسوی شب که قیمتش فراخ [illegible]
تاریک شبی بدین درازی
من مانده درین شب جهانسوز
گر گردن مرغ را شکستند
نوبت زن صبح را چه افتاد
کو کشتم از جهان فروغی
چون خسرو صبح چتر شادان
روز از سر مهر چتر برآورد
روزی که خوشی بصیرت افروز
لیلی ز سر کشاده کامی
پرداخته ره ز پای شوریش
در طارم و در سرای در کوی
بر هر فلکی منیر می بود
چون ماتم شوی را بسر برد

شایسته من جواب دادی
مردم که زنی حلال باشد
از هر چه کنی عنان بتابم
بیرون شد چنانکه عمر بازید

[illegible]

کی صبح پس نبی چراغی
بر ناجنبه چه سپهر عیب
بیچاره شدم ز چاره سازی
بی روز جهان ز شب بطی روز
از دم دم صبح را ببستند
کاحوال دهل نمی کند یاد
در شک شبی فراخ روزی

[illegible]

بهتر ز هزار عید نوروز
چون ماه فلک کشش خرامی
برخاسته پاسبان کویش
می گشت ولیک دست بر روی
در هر نفسی عبیر می بود
غم خانه بخانه ای کرد برد

هم حال چنین شبانه تا نیم
عهدیست مرا که تا بجایم
گشتار ز تراجان نپوشم
چون هفته گذشت در میانه

پروانه صفت به شمع جفت
این شب ز شبگان من شد
گویی که فسرد گشت سوزش
چون بزرگان چراغ مرده
گیرم که خود پس بمیرد
یارب برسان بدان چراغم
تا صبح نشست از این دعا دم

طالع بمراد بسته
می کرد مدار بی مدارا
در دیده سرشک و درد دل از
می جست دلی به مقامی
ره می طلبید سوی آنکس
آزرده شکیب کرده در داشت

هم راز چنین رموز دانند
عهد تو بود رفیق راهم
گفتا آید هرچه از تو پوشم
اثنا ذوق فراق را بهانه
سنگ آمده سوی خانه خویش
کوشش دهن زمانه را
وز شب کله با چراغ بشکفت
شب چیز که بماه کی جای گشت
یارو روز قیامت روز بیش
دیو در افکنده باغ برده
یا موی زن کوی را چین برد
کز آتش او رسید داغم
یک پرده زنان از این دعا کم
بر تخت نشست بامدادان
وافاق بمهر چتر آورد
غوغای غم از جهان نشست
میخورد غمی بآشکارا
نه پاسبان پذیرد نه شوهر
میداد بهر دلی پیامی
گر بود بشی با دو جهان بس
از عشق نهفته پرده در داشت

آن پاره دُر به تفضل بست
در چاره گری نکرد سستی
کامروز نه روز انبساط است
همخوابه سرو کن چمن را
تا از حبشش و پرسپاه زم
زان پیش که اجل کمین گشاید
با هر چه بدان بدی سزاوار
آورد بدان سرای بی در
مجنون ز سر نشاط برجست
زان چرخ که هفت بار برگشت
در باره جامه تن بکوشید
دادند رخ آن مه منیرش
زان دم دو که مانده وزنده
آمد بدرو تا نقی و [illegible]
شد زنده و دیده را نجم کرد
از دور بحور و بسیمایش
چون کام بسنگ ره باد بر جست
از خیمه برون دوید [illegible]
مجنون چو جمال دلستان دید
آن زنده ولیک جان گرده
گرد آمده آن دو داغ بر تن

چون یافت دری ز قفل رست
می جست بچاره تندرستی
روز طرب و وصال یار است
در دست لاله کن سمن را
وز گرد رهش عبیر سازم
خوانم نظری اگر نشاید
وان پیر و بزید یاد شادوار
آن مژده بدان همای بی پر
چرخی بزد و به باز بنشست
با زیرش ز هفت [illegible]
پوشید لحنت بار پوشید
از نافه بوی خوش عبیرش
با شکر و انگهی چه شکر
با یار و انگهی چه یار
کان زلف خلیفتی اثر کرد
دستوری اگر بود در آید
چون کوه نخد مسش بکمر بست
نه از دام سرای وانت دور
در پرده پای خویش جان دید
این جان سپرده لیک جان داده
کرده بهلاک هجر [illegible]

بر سنگ زده آبگینه چون پل
در حجره نشست فتنه بنشاند
بر چیره جهان [illegible]
آن آهوی نغز را بشست آرد
با او نفسی ز دل برآرم
وآورد برون ز خود [illegible]
زید از پس آن نشاط بلندی
پیغام بگفت و از بگشاد
تا هفت ره از نشاط آن کار
وانگه شکن سمو و پذیرفت
در چشمه او شبی وضو ساخت
ره پیش گرفت و پیش خوانان
هر جا که نشستی او نشستند
آراسته لشکری که در جنگ
مجنون که دریغ و غم خور نشست
لیلی ز نشاط این بشارت
اول چو بشست [illegible] چشمه بر خاست
در پای سپاه خود افتاد
بر زد نفسی سپهر فرسای
افتاده ز پای و هوش رفته
پیرامن آن دو یار خسته

بر آب سپهر فکنده چون گل
وز حجره خویش بر در آمد
پیش آرد شکر نکل برآمیز
وان نافه مشک را دهد باد
گر همنفسان کسی نیارم
تن جامه از حریر زیبا
چون کوه گرفت سر بلندی
وان تحفه که بود پیش ننهاد
می کرد خط سپهر برکار
زان سان که بچهره خاک برخاست
از جور فراق یار پر داغ
می شد همه ره سرشک فشانان
وانجا که رسیده حلقه بستند
تیغ همه بستر بود از او [illegible]
چون خاک در او نبرد بر جست
شد همچو هوایی ز نجات
وانکه چو طنابی خیمه شد راست
چون سبزه بزیر پای شمشاد
او نیز نگون فتاد بر جای
او از جهان و گوش رفته
چون چنبر کوه حلقه بسته

زانبوه دوان برای گلگار / نظاره نیافت در میان راه
وانگه که در آن میان دوید / شخصی دو سه را دو دادش پند
باقی دگر از میانه چستند / رفتند و نکو شها نشستند
بر خوند فتاده آن دو ... / تا نیمه روز برگذرگاه
زید آمده و از گلاب و عنبر / گرد آن دو بها زخانه‌ها را
چون باز و سپید هر دو را ... / مانند چو شمع خاص جانم
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن عیب خاکی
در پیش نگرفت و پیش / در خیمهٔ خاص خویشش برد
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش
زید از پس محرمی و حاجب / برده ز میانه هر عاشی
چون طلعت بروق در نشست / با آن دو کمان حلقه بست
بسته دو کمان به یک کناری / پیرامن آن حرم حصاری
گر یک مگس از هوا پریدی / اینش نگرفتی آن در ...
از بیم بلاک آن دو دام / کس برد آن حرم تر کام
زان ضربه که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده
چون مردمک شاده دلارام / اندیشه کند کموی وجیر
خارش گل و جا بجنت بیند / کان لحظه بچشم بخت بیند
وان روز که از سر طلاق / دروی نگری در دوی جانست
وان بعض که در پرستش آید / نقش همه خوب سرشتش آید
کین عشق حقیقتی عرضی است / کالوده شهوت و عرض
هم عشق بغایت تمامت / گو راه ده و در بنده دام است
زان از دو کمان ... / کالایشی اندر وی در وست
چون او ز خویش را فکند / فرمان بر او شد این دو جنگی
پنداشت که عشق این دو جا کی / سر بر زند مگر بهار کی
او در گرو نالهٔ شان شنیدم / در مردم چشم خویش دیدم
کین یک قدحی که خورده بر دو / این گشت خواب وان دگر
نا رفت درآمد اندر آغوش / این شد ز خود و خود از ان شد
این عشق نه سرسری نشاست / کین ماند و ... جهان
هر غمزه ده درون خانه / با همسر خود بزین بهانه
وان گنج حصار مهر پیست / با خاطر خود ... نشست
مهمان عزیز دید بر خاست / از پیشکش خودش جان یافت
از حلقهٔ زلف و چنبر دو / در پستار چه ...
چون دید کرد نمط خاموش / گردنش کلاله کردن گوش
سر هنگی در کرد لش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان سخت / گشتی دو گل زیکی گره در
بی زخم کرشمه بر کرد شش / بی باده بوسه کرد مستش
لام و الفی کشیده از بند / شد لام الفی ز روی پیوند
در خط منقوش پس دو انه / شد دایره تمام خانه
فرعی بشکفت اگر درخت / با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی / جان بود یکی چه ...
افتاده دو رشته در یکی تا / بر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو سقف بر یکی در / زر پیش دو دیده در یکی هم

دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانند چنین کی شبا ...
آن بحر و این ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمد از آن حال / شاهین شده بود و شه بد بال
خاتون بدو آمده ز درگاه / سلطان بنزول شسته ...
برخاست مگر نبار کرد خت / هم تاج تهی بماند و هم تخت
پرداخت کوی حجرهٔ راز / جویا دماغ هیچ دیدار
مجنون که حریف دید حالی / گرد از همه وقف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را جا / خود را برده چو حلقه بنشاند
چون درد دلش ز نکت وطن کرد / در بان حریم خویشتن کرد
لب تشنه لب آن دو دیگ ... / مانند دهان کاسه خاموش
بانی ز دادم رسید دلکش / بنشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته چیندی / رهرو ز زبان نهاده بندی
حیران شده از نقش نگار / مانند دو نقش بر دو دیوار
دلبر سخن ز جا گرفته / چون بلبله دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر / و آوازه عتابشان ...
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبان دراز بودند
حالی که بهم رسید گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زدن زیاده گویست / تو تیغ شناختن نه ...
تا دور بود حریف از راز / بی قفل نوا خزینه را در
لیلی بزبان غمزه تیز / میگفت ... ولی از تیز
کای سوسن ده زبان / کاندیشه من زبان بود
بلبل که سخن سگال باشد / بی گل همه سال لال باشد
چون چند روی گل بستان / گویند نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بساز کاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی / آوازه بر آسمان کشیدی
امروز که هست روز ... / در برج دهان نهاده ام بند
مجنون ز نهاد اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
بند از زبان در بن دهان / کو یک سر موی کز زبان نیست
زان روی که بس گشاده دست / مریم بزبان زبان بیوست
چون موی زبان شود درین کوی / بر باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد بدانم / تا با تو سخن چو موی دانم
چون خاص توام بجان ... / بر گو کم زبان فروشی
چون در هم سینه هست بسیار / کو زخم زبان مباش گار
گویند عزت جنب و ... / چون یار چه جای گفت و گویست
تو یافت می در این راه / من گوشه تو ام درین کار
با منت تو که هست ... / کین دست ترا ...
من خود کیم و مرا چه خوانند / چو سایه تو مرا چه دانند
خود را شمار هیچ دانم / گر هیچکسی بهیچ نامم
گر تو اثری که نیست منی / زان دان اثری که هست بی من
چند انکه چو باز می‌پریدم / از کبک دری نشان نه بینم

امروز که پر شکسته شد بازم / از کنگ دری گشاد پروازم
تا پشه من بجان بماند / طاوس تو در میان بماند
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شاه را زند تیر
اوج توام چو دست رس بود / از دست بسم بدست من بود
اکنون من او فتاده یارم / کز خود بدر او فتاده کارم
هم دست کسی در تو دل بست / آنگاه که شد ز کار او شد از دست
تا پسته دارم سر تو دارم / جان پیشکش در تو دارم
سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان هر از تن نیست یاری / مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بکوشی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی تو چشم بی نور / چشم ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نخود بافته از تو
انجا منم و تو نی نباشد / در مذهب ما دوی نباشد
درع دو توراه ایم هر دو / جانی بجز و پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست یارست / این نقش خیال نیک بارست
چون من توام این دو پیکر است / چون هر دو بجیب داوری است
هیکل دو ولی بیک بنیاد / چون لام و الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگار است / و انجا توی آن دگر غبار است
نی نی غلطم بیک خانه / کاشوب دوی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم / آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز / نی زیر و بم نشاید آواز
در دو دل ما ز یک هوا است / الا دو صدف که در میانست
نا کرده دو حرم یکی گزینم / تا هر دو بیک قدم نشینم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست
شکر بود چنانت دانه / یک شود دوشدت بجانه
چون خایه بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف هیبش داخ / در یکدگرش کنند ادغام
من جنس توام به هم نشانی / یک تا کنم از هم آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام / گو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو قرن بدین ظریفی / یکی ابکی اگر حریفی
چون دیو نجفت شاه اشک بمکنون / زین کوزه همی دار در کمکون
لیلی بکرشمهای بیتش / بر عقد کمر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای انار / از آب حیوة حقه را پر
چون غالیه زلفهاش رنگی / چون غالیه دان دهان تنگی
زان غالیه دان شکر انگیز / هر غالیه سا وگل شکر ریز
از تری نشاند بر سر بار / عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه نو مصر باج میخواست / همت ز جلیش خراج میخواست
آن قوم که خامش جهانند / چون هم کوی وردوها نند
آزرده نی بگوی سازی / وین راز کی بگوی بازی
زانجا که قفس پسی ای من تو / آن کوی و هان سرای من تو
هر کس نو او ابنست در خور / یکی بخر یکی بشکر

سودا زده با قمر نشانده / صفرا زده را شکر نشانده
وانرا که نسیم گل نمانده / بر روی همه میوها حرام است
مجنون ز چنان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن
کش ازنی می بخودی جهان است / کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد / بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار دو باستوان رسیدش / زخمی بهلاک جان رسیدش
زو شوره و ولوله شد بر آشفت / تیغ از سر و سر ز طشت بر داشت
می گشت چو آسیای گردان / ره از پس او چو شیر مردان
با آن دو کمان زه چو تازی / میزد ز تفنگی نیزه بازی
آیین دگر گرفت کارش / آیینه خویش داده یادش
در حلقه زلف آن کمربست / خود را ز عتاب کرده فرموش
وا داد انخبط کو خردمند یار / وا آورده بجای خود بیازار
مجنون از آن ورق فشاندن / لیلی شده آن رقعه که خواندن
از دیدن آن بهار خندان / کشته همه پیشش هزار جان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه نفسیده و صالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت
زید انها همه پیتهای چون نوش / چه کشت بجای حلقه در گوش
میخواند بر او نیاز پاکی / کا جست ز سی حریم خاکی
کز دوست عشق پاک بازیست / بر عشق نه بیهده شد مجازیست
عشقی که ز عصمتش جدا است / آن عشق نه شهوت هوا است
عشقی که بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است
عشق غرضی بعیب تا داد / کس عشق و غرض روا نداد
جز تو همه عاشقان که هستند / هم دار ز دل تو عوض پرستند
عشق این بود آن دگر گدائیست / صدق این بود آن دگر ریاست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست صد نماید
چون عشق بدین تمامی افتاد / در پیشکش نکونامی افتاد
شاد کام چه نقد نیک نامی / سرمایه تو به نظامی
گویای سخن فسانه پرداز / گفت از هر دانشی چنین باز
شرطست که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز دیده ریزان
خونی که شود درون هر شاخ / بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آید بهلاک نابید / زر جوید برگ و خاک ناید
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
بر فرق چمن غسالگاه خاک / پیچنده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف انگیز / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز نوعه گر گریزند / ز اندیشه باد رخت بر ریزند
آن سبزه سبز لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه زره فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین مثلان تاک مخمور
انداخته هندوی کله دور / زنگی بچکان تاک زر

سرهای بهی ز طرهٔ کاخ / آویخته هم بطرهٔ شاخ
سیب زنخی بدان نکویی / بر نار زنخ زند که جویی
نار از جگر کفیده بر خویش / خونابه چکانده بر دل ریش
ز پسته که شد دهن دریده / عناب ز دو لب گزیده
دهقان ز غم تهی خزانه / درهم شده سوی خانه
نارنج ز روی کرد رویی / برده ز ترنج زرد رویی
در مهر گرچنین خزانه / شد زخم رسیده گلستانه
لیلی ز سپهر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست / خود را بعصابهٔ دگر بست
گشت از تن چون گل لطیفش / چون باد نقاب ضعیف خویش
شد بدر بهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد / سرسام دلش بسر برآمد
گرمای تموز ژاله را خورد / باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد / سروش نکند اختر لیلا شد
زان پیشتر او چو مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش از در افتاد / دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطر او دو پیسه گرد / سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش / وز سر فتاده شد نه دروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سربند قصب برو فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچه او فتادم از تخت / چون مست شدم بگیر سختم
خون بخوردم این چه مهربانیست / جان می کنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز تنم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
بی پرده زد او در کز بشتم / بدرود که راه در گرفتم
در کوه غم آن دوست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نثار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوازهٔ من چو گردد آگاه / کآواره شدم ز منزل و گاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / در جوید لیک مرده بیند
بر خاک من [illegible] / نالد بدریغ و درد یکبار
یار است و عجب عزیز یار است / از من بر تو یادگار است
از بهر خدا نکوش باری / وز دیدهٔ نکنی نظر کواری

وان

وان دم که بیابیش بجویی / وان قصه که دانیش نکویی
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چو پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
یادداشته زین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد / غمهای ترا بتوشه میبرد
وامروز که در نقاب خاک است / هم در هوس تو دردناک است
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم در راه
می‌آید تا تو در پی آیی / سر باز پس است تا کی آیی
یکره بره امانت از انتظارش / در کش بکنار خود گذارش
وین چند بدو ده از زبانم / کای جان من و بلای جانم
زنهار نظر مدار ازین پس / جز بر کرم خدا و کس پس
دیدی چو زده غلط فتادی / بر همچو منی نظر نهادی
با عاقلی چنان تماشت / مجنون ز زمانه گشت ناخت
این گفت و بدیده دیده زر کرد / و آهنگ ولایت دگر کرد
مادر ز غمش چو حال او دید / گویا که قیامت آن زمان دید

معجر ز سر سپید بگشاد / موی چو سمن بباد برداد
در حسرت روی و موی فرزند / بر ریز زود روی و موی گند
هر موی که بود خواندش از بر / هر موی که داشت کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت بر آب زندگانیش
گرد بخت سرشک بر سر مشکش / گردی بنهاد بر جبینش
چندان ز سرشکهای چون زیت / کان چشمهٔ آب را الفونج
چندان ز غمش بهر نالید / کز نالهٔ او سپهر نالید
آن نوحه که چون شدی بر و سنگ / بگریستی بران عیش گل رنگ
مه را ز ستاره طوق بر بست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنان که فرمود / گل را بگلاب و عنبر آلود
پیسه ز بخاک و ماند بیباک / کاسایش خاک رفت در خاک
خاتون حصاری شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری
پرداخت جهان ازو او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
آن گنج که او شد ز بغداد جنت / وان پرشده جیب گوهر افتاد
باز از جهان اگرچه [illegible] / کاسد شده را نیاز چیز است
غولیست جهان فرشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
رخت فرشتی [illegible] / کین غول کهن نبرد از راه
مانا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند کبود و کوزت
تا جاه نشد نیامد این تخت / به که ز جهان برون بری رخت
کین چرخ کبود لاجوردی / گرد و ز تو گر تو زرد گردی
از سبع زمین نترسد زیرکی / کاسیب نیافت از تو زیرکی
زرد فت محیط این [illegible] / خاکش بتیمت و آب [illegible]

[illegible]

کشتی ز میان به ساحل انداخت
صندوقچهٔ این رواق گردان
نیشی که طراز این نورد است
چون مرد گشاده دل درین دیر
وان روز که از سر ملالت
آن را که بطبع در کشی است
زین سلسله پای چون رهاند
کو چنبره و کو قباد و کو جم
کو شید جوان و رای پیر
گر بنگری از کرانه تیز
با عاجزی چنین که ماییم
گر تشنگی آن عروس را
جمله عرب از فراق رویش
روضه ش که بهشت دلستان بود
طغرا کش این مثال مشهور
[illegible]

باشد که به شهر خود رسی باز
وقت است که نون زاد مردان
زانداز ه آستین درازست
اندیشه کند که خوبی خیر
دروی نگری بچشم حاجت
پروای خوشی و ناخوشی
خود را ز جهان چو پس رهاند
رفتند و روند دیگران هم
بگشاد کسی این گره بند
حکم شنبه کشی ز شنبه
اسرار فلک که گشاییم
وز آب [illegible]
کشتند شکسته دل چو موتش
کشتی که بهار و بوستان بود
[illegible]

انجا که نهنگ جان ستانست
خون بیحد و دهان بداده
او [illegible] مرد یک مانع
خارش کل و جان بجنبند
وان نقش که در سرشتش ایند
تدبیر در آن کنند که زان جاه
شب رفته حکایت اندکی کن
زین چه چیل [illegible]
زین چاره گران [illegible]
گر پیش ترک کشند از آن [illegible]
این آب روان [illegible]
لیلی چو ز دل [illegible]
[illegible]

در خون ز بهمن درا [illegible]
جان چون بنزد که جان بداده
باز از همه مرد [illegible]
کان لحظه بچشم بخت خندد
نقش همه خوب [illegible]
در قصه [illegible] کند
یک ره دو سخن دو رانکی کن
وین در بجدل نمی توان
در کار فلک [illegible]
[illegible]

[illegible]

می گوفت ز گریه [illegible]
گشتا چه رسید [illegible]
گفت از پی [illegible]
با دیده باغ ما [illegible]
لیلی شد و رخت از جهان [illegible]
مجنون [illegible]
یک لحظه در آن فتاد [illegible]
این صاعقه [illegible]
خونابه [illegible] جام داد
شمشیر کشیده [illegible]
[illegible] جامه پاره
[illegible]

بیزد و بزد [illegible]
گرد [illegible]
اندازه [illegible]
بر گلبن [illegible]
باد [illegible]
آن زلزله دید [illegible]
برجست [illegible]
با مور [illegible]
ساغر [illegible]
این پیشه [illegible]
بر روی [illegible] نظاره
وز سایه او [illegible]
[illegible]

مجنون چو نشان رنج او دید
زنجیر ره چو اتباه کرده
ای سیب [illegible] از زمین بر اند
ماه نهی از فلک در افتاد
آن صاحب جمال [illegible]
چون صاعقه [illegible]
کای بی فلک این چه شور [illegible]
[illegible]

وان شورش [illegible]
دراغ چو [illegible] کرده
مرگ [illegible]
سرو سهی از چمن بر افتاد
[illegible]
زان برق [illegible]
[illegible]

پیدا او گری ز من بر او دوش / من گاه گشته بودم او در وی دوش
ریحان رخی ز جهان گزیدم / الا بر جش جهان ندیدم
در وی بدر آمد از کمین گاه / ریحان شکست و ریحان بود او
در بانوی من بدین سیاست / در بانی من بدین و سیل است
این گفت و بد خیمه سر فرو کرد / میگفت و همی گریست از درد
گلهای تازه گل خزان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دل خراب کرده / بر او زده و لیک برگ زرد
چون زر گزند خاک جوئی / در ظلمت این مغاک جوئی
آن خال تو خشک سوخته تر / وان چشمک آهوانه چون است
چون نیست عیش آب دار است / وان غالیه های تابدار است
تنت به چه رنگ می طرازند / شمعت بچه داغ می گدازند
در چشم که جلوه سیمائی / در مغز که نافه می گشائی
سروت بکدام جویبار است / بزمت بکدام لاله زار است
چون زر گزند ای این غبار / چون میکده ای اندرین غار
در غار همیشه جای مار است / ای ماه تراچه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج نشدی که در زمینی / گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که از درون غار است / بر دامن او نشسته مار است
من مار کز آشیان رنجم / بر خاک تو پاسبان گنجم
شوریده منی چو دیگ در راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبیت نصیب است / از مهر ز غیب اگر غریب است
در صورت اگر ز من نهانی / از راه سخن درون جانی
گر دور شدی ز چشم دلخور / یکلحظه نه ز چشم دل دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برخاست
من گر ز تو بیا و دل نهادم / یاد تو بکجا روند یادم
چون نیست غمت روا زخیمه / خواهی تو نشسته خواه خفته
گر رخش تو عشق آهنگ / بیگانه که نیست پای من لنگ
رفتی تو از این خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این سنگ / آیم به تو بعد روزی چند
تا طرف نم نکرد ز عهد / خالی نیم از وفای عهد
تا با تو در آمدم بدین خاک / یاد آگنده ز خون من بانک
جاوید بهشت باد جایت / جان در وه خدای بادت
قندیل دوات از روان خویش / از دوست یاد جاودانی
این گفت و نهاد رو به تربت / چرخی زده و دست بر سینه
برداشت ره ولایت خویش / عشق دو گانش از پس خویش
در رفتن رحیل ناله میراند / بر جیب فراق چیت میچید
در گشتن حالت فراق / چیزی ز وفا نماند باقی
بیدار و بکریه دیگ آهنگ / میزد و میراند از دیده
بر رهگذری نماند خاری / گر ناله در روز و شب زاری
در هیچ دمی نماند سنگی / گر خون خودش بداد رنگی
چون بخت شدی ز کار ... / بر خاستی آرزوی یار ...
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک مزار او بپادی
باز بت آن بت وفادار / گشتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
او نیز هم گشته ز آب دیده / وایشان خوش داد و کشیده
چشم از بر او جدا نکردی / کس را بر او بها نکردند
از بیم دد ان برای گند گاه / بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ ناخورد / کس شبنه تنها در دان کرد
زیشان و رقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه پاسبان آن دد / هر بیت جناکش که آن ...
گر قبله ز گور یاد می ساخت / گاه از پس گور دشت می تاخت
در دیده مرد بود جایش / گر کور بکور بود پاپیش
وا نوحه بکار خویش در ماتم / او نیز رحیل نامه بر خواند
تا هیچ نویس عشق بازی / گوید ز نوشته های بازی
گاه قیاد و سلام از گذر بار / کاید پی سلام آن گرفتار
بر جست نهاده روی در راه / میگشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تاخت / می جست و او نشان نمی یافت
تا عاقبتش بود آدمی رنگ / دید آبله پای او پای در سنگ
بیچاره شکسته پر و بالش / وز گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن به پیش غار / ریش دلش از زخمش پدیدار
وان دلشده چون او نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام بخوز / گام سلام از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش / دانست و گرفت در کنارش
گر دان دو کان روانه گردد / چون آتش از آن و سایه از نور
گفتا ز چه رنجه گشته باز / کاز ره رسیده شدی ز منزل با غاز
من عزم و تو ناز بینی / با من بچه روی می نشینی
اول ز منت نبود سازی / کاخوبت نبود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتش تو آن که بار رنج گرد
حاجت بنمای تا بر آرم / مقصود بگوی تا گزاردم
بنمود سلام خوش شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو مت بیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش خبا که دوست بود / لطف تو داد خبر و پیش بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار رسیده دادی
گر می رفقید های چون درد / وست و دهن تهیم راه چه
باز این هوسم گرفت کام / از باغ تو میوه در یابم
گر سی کنی بجان پذیرم / گر نزره خانه پیش گیرم
لیکن غم یار گر این بار / طیاره نه بیند در این کار
امسال چو محنت از سر دوری / کان مرده که یار بودی
بال طرب شکسته منم / شور و شغب نشسته بنیم
آگاه که نکم گرگا چو خفت / چون تو و با تو یار جفت
مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد و باز او شد از کار
نالید یکی زمان بزاری / در حسرت آن حصاری
برزد ز میان جان دم سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد

بیدار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزرگ حکایت / خاکم بدهن دروغ بایست

کان مور نبی فاسرست / دروازهٔ او در بهشت است
او مرده و زنده شد چو عشق / من مرده و زنده ام ز دو عشق

بسیار سخن درین ورق راند / بسیار سخن ازین ورق خواند
بگرفت سلام را بسنگ / در مشهد یار رفت ز بهشت

کان یار پری نشانه اخت / این بیت بلا که جانم اخت
چون دید پیام زاری او / بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری دروا اثر کرد / او نیز نوحه دیده تر کرد
میراند ز دیده آب گلگون / از هر مژه داند قطره خون

وا کند بلطف جواب دادش / غم خورده و بندان ثواب دادش
کز دفتر آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی

جانم ز غم تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو بدین تبش برآورد / اما بخدا اگر جان من سوخت

زینسان بنوازش فصاحت / میریخت نمک بر آن جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زان کو ز کرم نو ساخت با او

هر چیت گره گشید از حال / وانچ گره بود پیش ده سال
از قصه و قطعه و قصیده / یکیک بنوشت بر جریده

چون هر چه بگفته بود بنوشت / دستور گرفت و بازپس گشت
وان جمله که زو گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

پیوند نخلها در آفاق / زان عیبه عنی شده عشاق
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه / شد خوشه چین سرشک دانه
دست آس فلک شکست خودش / چون خود ز شکست باز برداشت

زان حال که بود زار و نزار گشت / بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز تنم رسیده تا لب / روزی ز ستم رسیده تا لب

نالیده ز روی درد نالیدن / آمد سوی آن عتیب خاکی
در حلقه آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد

غلطید چو مور خسته گرد / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار بر خواند / واشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند

برداشت بسوی آسمان دست / با انگشاده و دیده در بست
کای خالق هر چه آفرید است / سوگند بهر چه برگزیدست

کز محنت خویش وا رهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وا باد کنم ز سخت دانی

این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد

مجنون غریب از غمگین / دو داز پی دوست جان شیرین
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد برین راه

راهیست عدم که مرگ هستند / زان آفت قطع او نرستند
با این عقبه که داد ایام / انجام که میکند بانجام

کو رحم کرده کتابت پر دود / از سوده گی نشد نمک سود
ریشی نه که خورده گاه غم / خاری بدون ناخن ستم بیت

دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان
در خانه ز سیل پر نشیبی / سیل آمد و بسیل خیره

تا پل شکنی بزور گردن / زین پل جهان جازه پران
تا ناف جهان که رنج بختست / باد وند و چو باد رنج

گستاخ مباش چون نهادی / کو زنده نشد مگر بیادی
نشتاب که راحت از جهان است / آهسته روان که کار زود است

این هفت سر اژدهای خونخوار / در کرده تو حلقه ای چون مار
گرد از نگری بنوق پایست / در حلقه اژدها نشاید بست

ای پیرزنی که اژدها خو / از پیرزنیست کالشد او
یکباره ز جهان که شهره دزدست / گرش باز مهی و مهره دزد

گر شادی خیم مباش نا توانی / هر زخم که گرشد زنی بجانی
دل راست کن از بلای منصد / یا خون تو خوارد و نا پیند

از قلب خواجگی فرو دای / وا افتادن خود نکاهی
تا شیر اجل جو زحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد

حرمت رو شیخ بگذار / چون نان خورشی بگذار
با خاک بترک مهر جویی / کوی گر بگویم که بکوبی

از قفل که بند سینه ت آرد / زر در شکم خزینه ت آرد
چون پیر زنی گر گرانی / هر کش طلبی ازش ستانی

تاریخ نمایدت تمامت / چون روی نماید اژدهامت
غافل که رسید هلاکی / جوید ز پی گریز راهی

در چنگ جهانی آخو / ره جوی که راه وانی آخو
دریافت عمر این کار / سر یافت این کار

نیروی دلی و بود دیده / نزدیک که از آفریده
پیدا شده تو کم چراغی / آرایش روی هفت باغی

بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
پیشرو اولین وجودی / میراث آخرین وجودی

در قامت خویش بیش مگذار / پس قیمت خویش کم مگذار
در خاک مپیچ کو غبارست / با طبع مساز کو شرارست

برتارک قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی چو زده روی بر مگردان

سگی که ز پایت افکند نعل / بر داروی سپس کنی ز نعل
وان سر که گره با نو بزاید جوش / برهم نه چشم و نوش کن نوش

این ره بوفا بسر توانی / رو جان بوفا بده توانی
پند خوش صبوح بد خمارست / خوش خواره چو آب

چون آب خوش عشاق باش / هر جا که رسی لطف رسان باش
آبی که ز باد گیر خرد / چون آب بود

خاک تو شده جهان هستی / چون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند / کاز را به پرست کان نماند

مجنون ز جهان چو رخت بر بست / از سرزنش جهانیان رست
ره وسی خوابید / خوابش ربود و بست

آسوده دو دوست در سرا پرده
چون خفت مسیح النوا خوابه
افتاده بماند هم بدان حال
یکماه شنیده‌ام که یکسال

وانکس که نیامد از پی کار
پیرامن او گرفته ماوی
او خفته چو شاه در عماری
ویشان همه در دو ناداری

برگرد حظیره خانه کرده
زان گور که آشیانه کرده
از بیم دد و ددان چپ و راست
آمد شد خلق جمله برخاست

نظارگی که دیدی از دور
شوریدن آن دده ان جور
پیدا نشدی از آن غریب خفته
انجا که برسم خود نشست

وان تیغ زنان بتیغ هانی
بر شاه کنند پاسبانی
آنگاه ز نزد آنکه سیاه در رفت
بادوش شکم و کلاه برد است

زان جیفه خور بنخچیر کرده
در پیش بیا ره روج کرده
از زلزلهای دور افلاک
شد ریخته و فشانده بر خاک

در هیبت او ز بیم شانی
ناماند جز که استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار
کس را نه بر استخوان او کار

چندانکه دوان بجای ماند
تنها ده دوان حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است
این مردمی از دد ان عجب نیست

شد سال که گشته دوان دوام
آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند
برخی ز موافقت بمردند

در وان چو طلسم گنج بنمود
وان قفل خراب شد بسود
گستاخ روان آن گلزار
کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهره ماری
مفرش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم
شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان
جمع آمده جمله در دو نا کان

رفتند دور و نظاره کردند
تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد که رفته بود
همچون صدفی سپید ناسفت

کردند فش چو ره دو دید
بازش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار خشک و خاکی
از نافه عشق بوی خوش داشت

در گریه شدند سوگواران
کردند بروی سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش
دادند ز خاک هم بخاکش

پهلوی که خفته را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بسرا بخانه بردند
سر تربت باستانش بنهادند

خفتند بناز تا قیامت
بر خاک زیارت ایشان سلامت
بودند درین جهان به یک عهد
خفتند در آن جهان به یک مهد

کردند چنانچه بود راهی
بر تربت هر دو روضه گاهی
وان روضه که رشک بوستان بود
حاجت که جمله جهان بود

هر که نذری از غمی برکور
در حال شدی ز رنج و از غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی

یا رب چو بیا فزای آن ده
رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش وصف یارشان کن
وامرزش خود نثارشان کن

ما هم ز نهیم جاودانی
نوبت چو بهار رسد نوا

زیبا آن سرو و مهر پرورد
گاه رحمت و آفرین برای مرد
از مشهد آن دو شمع پرنور
پاکیزه قدم سرشتی دور

چینی که چو لعل سفته بود
بر حالت خویش گفت بود
از راه بصر چو سوی شمعی
می جست چو یافت گوهر

از گوش کسی که آن علاقه
نامرد که شنیدش آفرین گفت
افسانه آن دو هم مداری
در عالم از آن شناخت آگاه

بر خاطر او گذشت یکروز
اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت یار بوده
چون بیند همی بزیر پرده

در قالب خاک تیره خشتند
باهم چو سند نشسته
شب چون سر نافه را گشادند
برشته دو نو زشک باشند

بنمود فرشته ایش در خواب
آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان
حوضی چو دل بلند بختان

در دامن هر شکفته باغی
هر برگ گلی در و چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا
مینو کده بر رنگ مینا

خضر انرا از نور بر جدی
از وجنیش ره جدی
گلهای شکفته جام بر دست
برداشته بانگ بلبل مست

هم رود و زمان بر نغمه دانند
هم فاخته ان برنده خوانندن
در سایه گل چو آفتابی
تختی زده بر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا
چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سرو شی
در دست نشاط گلکه پشت

بنهاده نشست بر زبور نور
آراسته چون حله در حور
می بر کف و نوبهار در
ایشان دو بدو بتقصه خویش

که بر لب جام لب نهادند
که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند
گاهی بمراد خویش خفتند

پیری متعهد ایستاده
سر بر سر تختشان نهاده
چیننده خواب ازان نهانی
پرسید ز پیر آسمانی

کین پسرو بتان که جام دارند
در باغ ارم چه کام دارند
در منزل جان هوا گرفتند
این منزلت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفت حالی
گفتش نه سر زبان زلالی
گیتی باز دو کانه یکانه
همشیره رفیق جاودانه

آن شاه جهان برات بازی
وین ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی آنچه ماهست
مجنون لقب آنکه پیش ماست

بودند دو لعل یار سفته
در درج وفا گهر بوده
آسایش از جهان ندیده
ویخا بمراد نارسیده

اینجا الم و دگر نبینند
الی ابد الابد چنین اند
هر کو بود درین جهان غم
زین گونه گشاده ران جهان سم

آنکس که درین جهان حزین است
شاد و بشرم این جهان حبیبی
چون شعله صبح گیتی افروز
در خوش شب و آتش افروز

شد زید ز خواب خویش بیدار
گر داین همه دیده را بیدار
تا هر که دران جهان کند جای
بر لذت این جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکی
وان عالم باقی و پاکست
پاکی گر دو بقاش بهتر
از خاک فنا پذیر بهتر

[illegible]

بنهار بهوش باش و هشیار / کان گل ز سر این چنین خار
گوهر طلبی زکان برایی / اینت غم هند از آن برآی

خود را بکلاه عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه

تیر از سر آنکه کار است / شایسته بزم شهریار است
عشق گره گشای هستی / کو داده ز بابت خود پرستی

هر شربت غم که جان گزا است / چون عشق دهد بجان فزا است
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شده است [illegible]

این شربت اگرچه تلخ ناکست / عاقبتش چو عشق شد چه باکست
این حالت اگرچه رنج کش بود / چون نام ز عشق [illegible] خوش بود

دریای سخن نمود پایاب / کشتی بعدم رسید دریاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی

این قصه کلید پختگی‌ها / در خواندن او ز پختگی‌ها
هم فاتحه ایش هست مسعود / هم عاقبتش باد محمود

شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها

جمشید دوم بتخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری

[illegible] کتاب گوید

شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر
ای سرو بشارت دل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی / ای خاتم تو جهاد شاهی
ای مجمع نسل آدمی زاد / ای [illegible] عالم از تو آباد

ای چشمه خورش بیان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
ای خاتم ملک [illegible] / دریای محیط خوشه چینت

ای قلزم بی کرانه یعنی / در تست هزار در معنی
صد بحر علوم در تو پنهان / در تو صفت هزار [illegible]

روزی که بطالع مبارک / پیروزه بر نهاد تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری / گو گنج بری و کابکری
در کردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت پیروز / هست [illegible] نصیحت آموز
زین ناصح نصرت الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سرفشانده است / وز جنبد ملوک [illegible] ماندست
برکام جهان [illegible] / آن به که تو مانی از جهان باز

بیدار شمی بکار دانی / بیدار ترک شو ار توانی
داد و دهش [illegible] گران / گر پرسش کنی زبان [illegible]

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن مکن [illegible] سست
سوی [illegible] پسند ناروا / در رونق کار پادشاهی

ملکی که سپرای رایت / خود در حرم ولایت تست
برکردن هیچ بیگناهی / شمشیر مزن بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن شو و زور در امانش
از هر چه شکوه تو [illegible] / پرواز شد اگرچه کان سخت

[illegible]

[illegible]

خاور شو و برد باری باش / می خور می و هوشیار می باش
بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست شهباز / رای دگران ز دست مگذار
از صحبت [illegible] کسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز

با هیچ دو دل مشو [illegible] / تا سکه درست خیزد از ضرب
هیچست نه بلکه هیچ [illegible] / هر کس که درون او دو رنگ است

تا کار قدم ننه برایند / گرد ره کشی چرخ شاید
هر جا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم بیندیش

مفرست پیام داد جویان / الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شوند از تو [illegible]

کس را که خود از رخ گشوده / گستاخ مکن نه از خود
بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیابی جای

شمار عدوی خویش [illegible] / خار از زده خود [illegible]
در گوش کسی منه کن آن راز / کآزرده شود که گفتنش باز

آنرا که زنی ز بیخ برکن / وانرا که تو بر کشی میفکن
از هرچه کنی طلب [illegible] / پیش آید همه نیک نامی [illegible]

اکنون که حلال نیست باده / پهلو کن از آن حرام زاده
گرچه بصبوح باده [illegible] / باده تو خوری [illegible]

چندان مخور [illegible] / آلایش بت پرستی [illegible]
آن روز که خوشتری [illegible] / بر چشم بد [illegible] سپندی سوز

بر دوری کام خویش مگذر / کاقبال [illegible]
آن شب که شوی بطالع غم / بادی بدعا مکن فرودم

در مجلس [illegible] گشاده [illegible] / تا گرم شود بساط آن روی
بنمای ببار [illegible] شیری / تا گنج نه دم دلبری

در هرچه عمارت خرابیست / بشتاب که مصلحت شتابیست
در گشتن آنکه باز [illegible] / تعجیل مکن اگرچه خوبست

زین جمله نشانها که گویم / با تو سخن بهانه جویم
گر نه دل تو جهان [illegible] / محتاج نشد بخبش این بند

ز آنجا که ترات رهنمایی / ناید ز تو جز صواب رایی
ورع تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیک مردان

حرب تو [illegible] / بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال این جهاندار / آشوب [illegible] نهان دار

هر او که زند نوساز کارش / هر جا که رود تو باش یارش
بادا همه اولیاش منصور / و اعداش خیال [illegible] مقهور

بر دوستی ز جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی
یک قطره ز من دهاد جانش / کین نامه نگاشتم بنامش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریننده کل وجود
سازنده از نوک کلک هم / چو تویی آفریننده کار هم
هستی و نیست مثل ما نشد / عاقلان جز چنین ندانستند
روشنی بخش اهل بینایی / بصورت بصورت آرایی
[illegible] موجودات / [illegible] کز وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم تو ابخشش [illegible] نوازنده
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی ز پیش شمار / وآخر آخری بآخر کار
هست بود همه بدست [illegible] / بازگشت همه بتست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی
وآنکه نا اهل جهد شد بر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
با همه زیرکی که در خود هست / [illegible] از تو و بجای [illegible]
تو نمودی بآفتاب و بماه / در سراپرده سپید و سیاه
زان سبب سالکان راه تواند / حلقه گوشان بارگاه تواند
غیر حکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو فروزنده درون دماغ / خود تابی پاکتر ز چراغ
چون خرد در ره تو پی گردد / گرد این کار فهم کی گردد
جان اگر جسم شدست [illegible] / کس نداند که جای او کجاست
تو چو هر جا نه ای بجایی / کی رسد در تو فهم شیفته رای
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی تویی و جایت نه
ما گر خود وی ز هیچ کرده‌ایم / با تو بیرون ز حد [illegible]
قفل کل جانب تو یافته راه / هم تربیت کرده در نگاه
ای ز روز سپید تا شب داج / بنده‌ها بی فیض تو محتاج
حال گردان تویی بآسانی / جز تو کس نیست حال گردانی
تا توانی تو نیک و بد نبود / هستی کس ز ذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان گیتی رنگ / بر در تو زنند و ایم چنگ
هر کسی نقش بند پرداخت / همه بیچاره کرده در دست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
گیتی گردم تا شاد بینایی / ره بگنجینه بردم تا پس
تو دهی بی میانجی از گنج / [illegible] از رنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و هر ورق که می‌جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وآن خدا را به همه ترا دیدم
ای بنور رخ هر کجا [illegible] / وز بنور تو هرکجا [illegible]
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو ده ای روزی بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمیخواستم تو میدادی
چونکه بردارم گوشه [illegible] / زانکه ترسیده [illegible]
چو سخن کین سخن خطاست همه / تو روایی جهان مراست همه
چونکه سرگشته ام ز کار جهان / تو توانی رهاند باز زبان
در کرانم کرد دستگیر تو / در پذیرم که در پذیر تو
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو هست پنهانی / تو بر آوری که هم تو میدانی
از تو نیز ار بدین غرض [illegible] / با تو خود هم غرض بود [illegible]
غرض آنست که از تو [illegible] جویم / سخن آن به که با تو میگویم
رازگویم بخلق خوار شوم / باز گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که وقت کار بود / گرچه درویش تاجدار [illegible] بود

نقطه خلق اولین پرگار / خاتم آفرینش آخر کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجه موید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل که آدمش بشمرد / صافی او بود و دیگران همه درد
وآفرین دور کاسمان آمد / خطبه خاتمت او خواند
امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقه خود ذات [illegible] / چه حدیث [illegible]
وانکه گشتی ز سایه روز سپید / [illegible]
ملک را اقلیم الهی بود / اقلیم انداز پادشاهی تو
هر که بر خاک کی افکندش / وانکه افتادگی گرفتش دست

تا نگوئی که مرد اگو بیکرد	قهر بند گوهران هم او بنگرد	تیغ از این سو زبهر خونریزی	ده از آن سو بر هم آمیزی
زرهش دلنواز [illegible] دلان	آهنش بند سای سنگ دلان	آن طرفها که داده دین بستند	بر کمرها دوال کین بستند
آنکه او بود بعد چندین سال	همه بر گو پس او شنیده دوال	گر چه ایزد گزیده از همه بیش	این جهان آفرید از همه بیش
چشم او بود کز مهر مازاغست	روضه کایی برون این باغست	حکم هفتصد هزار ساله شمار	تاج حکم او بهفت هزار
حلقه وار در جوخ کلی پوش	درّه بند گیسش حلقه گوش	چار بالش گزین باصل و بیخ	چار دیوار گنج خانه شیخ
زانچنین بود نور بینش او	که فرینها بآفرینش او	با چنان جان کرم مطلع بود	از زمین تا بآسمان علمست
نفسش دم چو خشک فشاند	رطب تر ز نخل خشک فشاند	آنچه را جوید از این جاست	همه بخشند و او سلیمانست
همه چون خار خشک و او رطبست	رطبش خار دشمن این عجبست	گرد ناخن برای انگشتش	عیب مرد او نیمه درشتش
عیب اگر ز قطع هم بود	ناخن دو پستان و نیم لوز	آفرین کرد و شد آفرین جند	کین گزین بود و آن گزین جنید
باد پیش از صد ارج کبود	در معراج پیغمبر علیه السلام		برگ خندیده گزین دروه
چون بجنبد در جهان تا جنبش			تخت بر عرش بست مهر احرش
سر بلندیش را ز پایه پست	چو سیل آمد و بر براق بدست	گفت بر باد نه پی خاکی	تا ز مینت بگرد و افلاک
پاسبان شب را ز جیل خانه خاص	تو ئی امشب ثنای دار خلاص	سرعت برق این براق ز تست	بر نشین کامشب این براق
جو نک تیز تیاق آرد بر	بحیثیت براق آورد ام	بهر چرخ روان که تو هی	بر کواکب روان گر شاهی
شش جهت را ز هفت وبخ براد	ز فلک را چهار میخ دراد	بگذران از شمار چرخ سمند	قدسیان را در آر سر بکمند
عطر سایان شب بکاره اند	سبز پوشان در انتظار تواند	تا ز میان حضر این پر کار	بر تو عاشق شدند بیستد دار
خیز تا در تو یک نظاره کنند	هم کف هم ترنج پاره کنند	آسمان را ز زیر پایه خویش	طره نو کن ز جعد سایه خویش
سرو از آتش گو ده و چو جراغ	تازه رو باش چون شکوفه باغ	شب شب تست وقت وقت دعاست	یافت خواهی هر آنچه خواهی خواه
تازه [illegible] نزار از وش	خیمه زن بر سریر پایه عرش	تاج بستان که تاج ور تو شدی	بر سرای از همه که سر تو شدی
هر که آورد بسر [illegible]	دو جهان خاص کن نیاختنی	راه خونش از غبار خالی کن	خیم درگاه [illegible] عالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت	بدو عالم روان شود قلمت	چون محمد ز جبرئیل راز	گوش کرد آن پیام روح نواز

زان سخن هوش اتفاقی داد	گوشش را حلقه غلامی داد	آن امین خدای از تنزیل	وین امین خدا بقول دلیل
دو امین بر امانتی بگزود	این نه دیو آن ز دیو دور دوم	آن رساند آنچه بود شرط پیام	وین شنید آنچه بود سرّ کلام
در شب تیره آن سراج منیر	شد ز نقش مراد نقش پذیر	گردن از طوق آن کمند نتافت	طوق زر چون جنیبه ساز شتافت
برق کردار بر براق نشست	تازیانش زبر و تازیانه بدست	چون درآورد در عقیلی پای	کبک علوی بجست ز آن جای
برزد از پر عبای طاوسی	ماه بر ببر چو مهد کاووسی	می پرید آنچنان که از تک و تاب	بر فکند از پیش چهار عقاب
هر چه را دید زیر گام کشید	شب کله خود و مه لجام کشید	سرعت عقل در جهان گردی	جنبش روح در جوان مردی
باد با او هوا در پیش همه لنگ	با چنین پی فراخیش همه تنگ	با کمش سیر قطب حالی شد	گر جنوبی و گر شمالی شد
در هم سماک آن جدول	گاه دراج بود و گاه لول	چون محمد برقص پای براق	در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه و ده راه جهان بر دو نوشت	دوری از نور آسمان بر دو نشست	می برید آن منازل فلکی	شاه راهی بشهپر ملکی
ماه در منطقه حمایل خویش	داده سر سبزی از شمایل خویش	پر عطارد ز نقره کاری دود	زنگ او کوره رصاصی
زهره را از فروغ مهتابی	برقعی بر کشید سیمابی	گرد راهش تر که تا ز سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفه شام	سرخ پوشی گذاشت با بهرام	مشتری را ز فرق تا پایی	در وی پیر دید گوهر صندل سای
برهم کیوان چو بوسه زد دهنش	در سواد جبهه شد علمش	او خرامان چو باد شبگیری	بر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد	هم براقش ز پویه باز افتاد	منزل آنجا رسانید کرد و دور	دید در جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل	پای بر زد بسقف اسرافیل	گشت از آن تخت بر ترخت گرای	رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان را ز نیم ره بگذاشت	ره دریای هم موی بر داشت	قطره بر قطره زان محیط گذشت	خطه بر خطه هر چه بود نوشت
چون برآمد ز ساق عرش فراز	تر زبان ساخت از کمند نیاز	سر برون زد ز عرش نورانی	در خط گاه سر سبحانی
حیرتش چون خط پذیری کرد	حیرتش آمد لگام گیری کرد	قاب قوسین و در آن اثنا	از دنی رفت تا باو ادنی
چون حجاب هزار نور درید	دیده در نور بی حجاب رسید	گامی از بود خود فراتر زد	تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود و هوش را بگذاشت	دیده از هر چه غیر بود بشست	دیده بر سمت نکرد مقام	گر جهت را [illegible]
شش جهت چون زبانه بر گنده	هم جهان هم جهت گریز کند	زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست	بی جهت گشت و شش جهت برخاست

بس جهت ... بهر داد و کار / زین جهت بی جهت شد ... کار
با جهت بر نظر نقاب جهت / وان ز شورش اضطراب جهت

جهت از دیده چون ... نهان / دیدن بی جهت جهان را نیست
از پی چون نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا

همگی ... جهت ... پیچد / در احاطت جهت نگنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید / بی حروف از قدم کلام شنید

شربت ... خود و خلوت خاص / یافت از قرب حضرت از برات خلاص
جاش اقبال موفق ساقی / هیچ باقی نماند در باقی

باده ... در ... درود / آمد از اوج آن بلند فرود
هرچه آورد بدل یاران کرد / وقف گاه گناهکاران کرد

ای عطای جهان پرستی چند / سربلندی برای پستی چند
گر ... تا ملک سرمدی یابی / وین ز دین مجازی یابی

عقل را کو عقیله داد و پاس / رشکباری ز نور شمع شناس

[illegible]

چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی

برگرفتم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت جهان فروز برید / کز هلالی براور از شب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند درو ز باریکی
تا کند سحر سحرسازی تو / جلوه از خیال بازی تو

غلغلی چند در ابریشم ریز / غلغلی در فکن به آتش تیز
موم افسرده را درین گرمی / گرم گردان ز بهر دل گرمی

مهد پیران جهان ازین تنگ / پای کوبی بس است بس در جنگ
عطسه ده مشک کلک ناف گشای / تا شود باد صبح غالیه سای

باده کو رقص بر عبیر کند / سبزه را مشک بر وبر کند
رنج بیهوده رنج بردن نیست / گنج شه بر ورق شمردن نیست

تاک انگور تا شکر ریزد / خنده خوش نیاید از کالیز
مغز با استخوان ندید کسی / انگبینی که هست بی مگسی

از پی آب چند باشی چند / گرم داری تنور نان دربند
پرده بربند و چابکی بنمای / در بکر آن و پرده گشای

چون برید از من این غرض درخواست / شادمانی نشستم و برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابکان اندیشه رسید نخست / همه را نظم داده بود درست

مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خرده چون گهرسنجی / برتراشیدم این چنین گنجی

تا بزرگان که نقد کار کنند / از همه نقش اختیار کنند
آنچه از او نیم گفته بد گفتم / گهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بران قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آرایشی ز نقد عیب

باز جستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده / هر دری در دفینی آکنده
آن ورق کو فتاده در پیچم / همه ... به پیچم

چون از آن جمله در سواد قلم / گشت سر جمله ام کز آن جا بهم
گنجش گفتنی که پیشه ... / نه گر ... کاش بر چند

نقش این نامه را چو نقش عروس / جلوه زان داده ام بهفت عروس
تا عروسان چرخ اگر گه گاه / در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و هم کاری / هر یکی را یکی گرفت یاری
آنچه از نسبت خطا گر یار شود / نقط بر نشان که در شود

نقش بند ارچه نقش بندد داد / هر یکی رشته را نگهدارد
هر یکی رشته گر ز خط گرد / همه پر ... ازان غلط کرد

کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان نامت ... رفت
من چو دستان رشته بهم / از سر رشته بگذرد و ایم

رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زانداز برده ام گهرش
در هنر آب غسل باید کرد / تا بآبی ... که شاید بود

آب انداخته و دردم شست / آب انداخته بسی کم گشت
من کز آن آب دیده کم چو صدف / از دم ... علف

سخن خوش ز نواله نوشش / گر سخنها سوی من نداد گوشش
در سخن و سخن چه می پیچم / کار بر طالعست و من ...

نسبت عقربیست با تو بهی / بخل محمود و بذل ... دهی
اسدی را که بو دلف بخواند / طالع و طالبی بهم در ساخت

من چه میکنم این چه جای سخن است / کام از ابر ده ام از غلط نیست
صدف از ابر اگر سخن چیند / ابر بیند از صدف وفا پیچید

ابر هر چه از هوا نثار کند / صدفش در شاهوار کند
جز سلیم که چنین قلم / بر صحیفه چنین زند قلم

کین فسون را که جیبی آموزد / جامه نو کن که فضل نو دوزد
آنچنان کن ز درب پنهانش / گر نه چندی مگر سلیمانش

رو طلب کن که مغز من اوست / من کنم باز مانده لختی پوست
موم سازم ز مهر جانم دور / خالی از انگبین و از انگور

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چه صورت آرد خویش
ور پی اگر پاسخ دگر بیاید / نقش بند نقش و پرستار نبود

بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دهی زر زدم نه ده پنجی
نو گویان که گفتنی گفتند / مانع گشتند و عاقبت خفتند

تا که آتوترین آن که رهیم / [illegible]
زان قطعها که رفت پیش از ما / نو بری کس نداد پیش از ما

گرچه ز املا پاسخ و بتقسیم / در معانی تمام نغز پریم
پوست بی مغز دیده ام جواب / مغز بی پوست دیده ام خواب

با همه نادری و خوش سخنی / بر نتابیم روی ازان کهنی
حاصلی جست این امروزی / چند پیمانه باده پیموده

جست کالای من جواهر سنج / بر نپیچم از جواهر گنج
برگشادم بسی جواهر ... / هم کلیدی نیافتم بگشادش

با همه ترتبای صبح نزول / هم به استغفر الله ام مشغول
ای نظامی مپیچ تو دم ... / دانش تو درخت ...

چونکه ز ویران [illegible]
ایمنی دل از این خیال [illegible]
از بر این خیال [illegible]
اولین فصل در ثنای خدای
فصل دیگر دعای شاه جهان
پادشاهی که هفت اقلیم
شه تاج بخش و تخت نشان
شاه الب ارسلان کشورگیر
بیستمی کز فلک [illegible] خویش
عقل بخشی کرد وجود [illegible]
صبح گردون ز شرح او [illegible]
سربلندی چنان بلند [illegible]
بر تن دشمنان ز تیغ دوز
فلک بی علاج باشد سست
گرز بندی بر اژدهای شیری
تا جنبش بر اژدهای علم
بر سم گور کرده صحرا تنگ
برگرازی که تیغ را اندیز
بر دوش گرز شیر خار دوم
شه خود [illegible] دروغ
مشتری وار بر سپهر بلند

[illegible] سلطان علاء الدین

دور به زین خیالها نظم
کار زمش بفصل اوست بپای
گنج دعا در بر آورده ایمان
فصل دولت عدو کند تسلیم
بر سر تاج و تخت گنج فشان
بهتر از او سلطان تاج و سریر
هم بزرگست هم بزرگی بخش
عالم از جوهر کی بود اید
عرق دریا ز فیض او عرقی
گرز بلند بش خود گشت ضمیر
برق شمشیر اوست ریغ سوز
در علان فلک بلندی هست
وافتابی کشیده شمشیری
اژدها را چو مار کرده قلم
تیر شن از دست گرگ و پای پلنگ
گرد از تیغ او گراز گریز
اب دشمن بسر شود زبیم
خوره و صد دش تباز پایه تیغ
کور کیوان کند بسم سمند

آنچه مقصود شد ازین گفتار
وآن دگر فصل گفت نبوی
فصل آخر نصیحت آموزی
حجت مملکت بقوت و قهر
عمده مملکت علاء الدین
مهدی آفتاب این عهدست
هم سر آسمان و هم کف ابر
اوست آن عالمی که از کف خویش
گوهر در دو زیر فرمانش
در بزرگی برابر ملکست
نام او زینت علا داده
نوک تیرش بهر کجا که گذشت
شاه را پیش که در مصاف [illegible]
بازی خورش داده از شمشیر
صید گاهش چون دریا جوش
جوم را بر کوزن ساز دکور
چون در گاه خویش بگشاید
هر چاره گوهر خم تیغ فراز
خاک تیره ز دور و شنای او

نیک باد آنکه نیکبخت شدی
بخیال خیال بازی چند
چار فصلست به ز فصل بهار
گین کهن پیشگه ز کوکبت نوی
پادشه را نصیحت و پیروزی
آیت رحمت خلایق دهر
حافظ و ناصر زمان و زمین
دولتش ختم آفرین عهدست
هم پلنگ شیر و هم پیام هژبر
مردم آرد فراز گوهر پیش
برتری و بلای از فزون خواهش
وز بلندی برادر فلکست
گر گذشت از فلک دو دادار
گرجگر دوخت کاه موی شکافت
اژدها سوز گشت و شیر سوار
خوس بادی در آورند بسیر
گاه گرگین گر پلنگی پوشش
چون بکرم کان در آورد آور
گنج بخشد گناه بخشاید
بسر تازیانه بخشد باز
چشم دوشن با آشنایی او

فتح بر خاک پای او زده دوق
از قبای جهان کله داری
زان بزرگی که در سکالش اوست
ز آفتاب جلال اوست جمال
گوهری کان حرم خونیع اوست
پاسخ از او زخم دد و سرای
چون جهان زو گرفته پیروزی
نظم اولاد او بسعد نجوم
دو ملک زاده بلند سریر
نقش بند طراز افسر و گاه
در دو صورت که اصل شانست
چون دو طالع ز خط برون آید
نصرتان را بتربیت کاری
چشم شد زیر چرخ مینایی
دولتش صید و صید فرزند باد
در سواد شب سلیمانی
نام این خضر جاودانی باد
از پی شد جهان پناهی او
ای کمر بسته کلاه و تخت
شب بپاس تو بهند و سپاه
شاه دیلم کله که چاکر تست

فتنه در آب تیغ او شد غرق
آسمان با زمین کله داری
چار گوهر ز چار بالش او
روی ماه چرخ او وردی جهم سیاه
کان گوهر در خونیع اوست
ضابط حکم خلق و حکم خدای
ترقی باد از جهان روزی
در بر باد تا ابد منظوم
این جهان جوی و آن ولایت گیر
نصرت الدین ملک محمد شاه
احدی و محمدی قیمت
فرق کردن میانه چون شاید
فلک آن را بقوت داری
باد روشن بدین دو بینایی
روز شان از روز و شب ز شب باد
وش بلقیس باد و دو رایی
حکم آن آب زندگانی باد

[illegible]

بسته بر گرد خود جلاجل ماه
مشک بوی از کلاه اوست

آب و آتش اثیر انگیز
در کان جهان کان گیری
دشمنش چون درخت بیخ زده
چه عجب کافتاب زین لعل
داده جوشش بکوه دریا قوت
می پذیرد ز فیض یزدان باز
همه روز بخت باد بفال
از فروغ دو صبح زیبا چهر
این فریدون صفت برای [illegible]
نام او بر فلک زده رجل
چون به بینی دران نخجسته دو نام
وایم آن را ز نصرت کلید
این ز نصرت داده سر پایه تخت
دور ملکش بدین دو قطب جلال
باد مجوبه نقاب بخشش
این چو آبای چرخ باد بجود
سایه شه که هست چشمه نور

صبح منسوب کو شد حمایل کش
روز رومی جوش شود زنگی

خاک او باد در عبیر آمیز
بر چرخ [illegible] کمترین بیزی
برد او چهار میخ زده
کوه را سنگ داده کان را لعل
نام این در نشان آن باشد
بیر سپاه به بنده گرنش باز
پادشاهیش تا ابد [illegible]
باد روشن چو آفتاب سپهر
وان بکیخسروی رکاب گشای
گشت من بعدی اسمه احمد
در یکی ابره کند مقام
وین ز فیض فلک شود [illegible]
فلک آن را چهار پایه تخت
منتظم باد بر جنوب و شمال
نور صبح محمدی پیشش
وآن شده چشم امهات وجود
زان گل و گلستان مباد [illegible]
کابدی باد پادشاهی او
زنده دار جهان بتاج و بتخت
در دو کاینات نفس براد [illegible]
گر بر وتش کمی بسر هنگی

در همه کاری که مسلمان … / روشنت ملکت و ایمان داد
کمتر ابوی خور ز انبیاست / قوت همت اختر …

خاتم حضرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب از و … / بر میان تو کمترین کمرست

هر که او چنین تخت … / با سریر تو سر سپر کردست
آب چشمه گر اصل پاکی / با تو چون آب چشمه خاکی

لعل با تیغ تو ز هی رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یکی بر یدست در بستند

چو تو کاری … / آن دگر بار با زمینست
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / کو هنر با همه بسی داند
آنکه عیب از هنر بداند باز / زو هنر … نپذیرد باز

… فرخش … / و آفرین نامه اش …
در بزرگی … ملک جود / دولت …

نوششش از مهر جان فروزی / نوش باد …
چاشنی گیر پیش بجان کردم / و آنکه پی بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بدولت تو بلند / هم فلک رای و هم ملک پیوند
بر فلک چون برم گر از زمیم / کی ز سهم … کادمیم

خواستم تا به نیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد …
از شکر توشهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم

کردم محترم شکر ریزی / پاسپاس …
آفتابت شاه گیتی تاب / دیده من ز روی اوست پر آب

آفتاب ارتوان … زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
چشم بر چشمه گر نمی سازد / با خیالش خیال می بازد

چیست کان نیست در خزانه … / جز این نقد نو رسیده …
دستگاهیش … / تا شود با … از تو بلند

پیشه … کوه کار بر ساقی او / خوردن آب …
من گر محتاج آب آن … / از دو گر آبها دهن بستم

نقش در باشد از جهان … / هم بانصاف شد …
گر نه بر … ز ز قبای … / کی انگشت کش …

عمر باقیت … / آن دهادت خدا که این داری
آنچه نیک اوفتاد دولت / عهد آن چیز …

آنچه دور اوفتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور / دوست …

دشمنانت چو خاک … / سنگ بر سپهر …
پشتیت هست پیشوانی باد / و ز همه پیش …

آنچه او هم … / سخنت …
… نژاد … / هیچ …

تا نگوئی سخن … / هر بابت سخن …
چون بری نام … / سر بر او …

سخنی کان ز روح بی عیبست / گوهر گنج خانه غیبست
قصه ناشنیده او داند / نامه نانوشته او خواند

بکر از مهر چاه آفرید خدای / تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زاد است / سخنست آن دگر همه باد است

جهد کن کز جهانی و کانی / تا بعقلی و تا بجوانی
بازوانی که … / کاید الله …

هر که خود را چنانکه بشناخت / تا ابد …
فانی او … / هر که او …

در تو بنگر چو … / آنچه دانست …
چون تو خود را شناختی … / بگذاری …

و آن کسان کز وجود … / زین در آید و زان …
روزنی بی غبار … / کس نه چندان …

هست حشو … / بکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در جهانه … / کس نگوید …

صاحب پایه … / پایه چون کم بود …
مرد با پایه … / شحنه باید …

خواجه گر باز نافه … / مشک … از میان …
… / گوی بر …

مرغ زیرک … / بدو پای اوفتد همی در دام
هر کجی چون زمین شکم خوار / از زمین خورد …

تا همی خورد … / کم نیابد جوی …
جو بجو … / یک …

شمع وارت … / گریه از خنده …
هر کسی … یاری / دوستی …

هر کرا حق … / آدمی صورت …
خود … / همه داری اگر …

و آن فرشته که آدمی … / زیرکانند …
دراز گرچه … / چه امروز …

کار کن … / که …
هر کرا کار … / با تو گر نیک …

همتی … نیک اندیش / نیکوئی …
باش … / در حق دیگران بد اندیشی

آنچنان زی که … / خوی طعن …
این بگیر … / و آن …

گرچه هست … / باری از غصه …
آنکه … / بد ازان کز غم تو شاد بود

صدف از ابر … / ابر نیز از صدف …
کابر آنچه از هوا … / صدفش …

این سخن را … / صد از فیض شاه …
هرچه او … / …

در صد … / چار در چار …
من چه میگویم این چه گفت / گام … از …

کوشش بی‌جهد کامرانی کن
علم را فارغ از عمل کرد
هر کسی را ... نیکنامی زیست
چون کهن ... داری
...
تا من ای ... شهر بند شوم
...
از در افتادن شکاری خام
تا بدین کاخ باز گونه نورد
... ره پوی چو بار سپید
... است آهنت نفیس
چون رسید نیکی نه دو رده رنگ
ای بسا خواب کو بود دلگیر
عهد خود با خدای محکم دار
گوهر نیک از عقد مریز
اصل بد با تو چون شود معطی
هنر آموز گر هنرمندی
وانکه دانش نباشدش ...
ای بسا کور دل کز تعلیم
... بدانش ...
آب حیوان نه آب حیوانست

[illegible]

چو نگه همه کام خواهش آمد
مهر نام محمدی داری
ای پسر ... دهان الکتم
چون محمد شدی و محمودی

[illegible]

از بلندیت سربلند شوم
خوبتر ز آنکه نامور گوی بود
صید دیگر داد افت دام
بهر بی جوزن گر دوری ازو
دیده بر راه دار چون شود
راه ... و سنگ ... تلبیس
راه بر دل فراخ به ... تنگ
اصل آن ... در تعبیر
دل ز دیگر علاقه بی غم دار
وانکه ... گوهرست از دیگر ریز
کاصل آنکست اذا لا تخطی
در کشایی بسی نه در بندی
ننگ دار از ز دانش آموزی
گشت قاضی قضاة هفت اقلیم
آدمی شاید از فرشته شود
جان با عقل و عقل با جانست

صحبتی جوی کز نکونامی
عیب یک همنشین ... نشینی
از برون برون یکی محتاج
رقص ور کشتی که رهوارست
حاصد کین داده داده نجست
بار چندان بر سر پشت آویز
بس گره کو کلید پنهانست
گر چه پچان ... جگر دورست
چون تو عهد خدای نشکستی
بد کر با کسی وفا نکند
گر ز ... راه آنکه بد گهرست
هر کز آموختن ندارد ننگ
ای بسا تیز طبع کاهل کوش
نیم خورده سکان صید شکال
خویشتن را چو خضر باز شناس
عقل با جان عطیه احدست

چون بپاموختند لوح کهن
مشکل روزگار حل کردند
گر تو پیدا ز شو گرین ...
بانگ بر زن بگو بس محمودی
گر بلندی رسی بچرخ بلند
در تو ... نکو پسر انجامی
گاه فند نام زشتیت برکس
صد شکم را در بند ... خاج
راه بین تا چگونه دشوار است
کاسمان با کمان و با تیر است
گر نمانند برین گروه تیز
بس در اشتی کرده ... است
درج جهرا ذ برای آن روز است
عهد بر من که از بدی رستی
اصل بد و خطا خطا نکند
ماند نقش عیب و گشتش هنر
دیر آرد ز لعل آب از سنگ
گر نشد از بی داری سفال فروش
جو بتعلیم علم نیست حلال
تا خوری آب زندگی ...
جان با عقل زنده ابدست

حاصل این دو جز یکی نبود
گر یکی یافتی دو را گم زن
سر یک رشته گیر چون گوهر
زین دو چون کم شوی فسانه مگوی
تا جوانی و تن درستی هست
در ره دین چو کمر در بند
روزگارم گرفت پیش چنین
احولی را که رخ نمونه نبود
سایه در جهان ندارد کس
چون فتاده دست شستی خام
تا تن سال خورده پیر پرست
بار دار ای دوا کن دل کی
آنچه ز خاطرم هراسانست
من که قانع شدم بداده خود
شیر از آن پایه سر بزرگی یافت
صبح چون بر کشید دشنه تیز
گوهر از وز کنج خانه راز
گاه ساز آتش از وی دو شرر
از ترازوی این جهان او زر
گاه آینه کوه ای پیکی
گوهر تابان کیمیای سپهر

گمان دو داری ازین یکی نبود
بخت بر تارک دو عالم زن
دور ما گر پراکنی گردان
چون یکی یافتی بهانه مجوی
اینه اسباب هر مراد ابدست
تا سر آمد شوی چو سرو بلند
عادت روزگار رفت چنین
آنکه بروید چگونه نبود
گر بره پیش ... و دیگر ...
روی خود در کرا آوردم بسلام
نفس خود از ... پیر پرست
از زمین پرس بر کسی کامین
بکن آسانی که بر تو آسانست
خوش هم دو ... نه خویش
گر ببر از طرف هر کسی ترفت
خند خبیثی نظامیا برخیز

تا ازین دو بدین یکی نرسی
از سه بگذر که محنت نه تو نیست
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری
تا بدین پایه دست رس نشست
چون تو سر سبزی جهان داری
لاله زد و بنفشه گشت سفید
ناقه ره شکسته بود ز بال
گرچه طبعم بپایه قدرست
هیچکس ننگرم ز من تا بحق
گرچه زنامی از جهان برخاست
راست این زر که نقش دارد
تیر گی چند روشنایی ده
گرد فی دادم از زمین بست
سروری به که یار من باشد
نانی از خوان خود دهی بسگان
گه نانکی تو ز ربع ...

[illegible]

گر گهر کف آوری گر سنگ
گاه بعلی ز گوهر باز نگی
گاه گهی بود شان زمانه زهی
صلب شاهان همین اثر دارد
روز اول که صبح بهرایی
در ترازوی آسمان سنجی

بیشتر دان که از دو پیچکی
ورز دوم در گذر که آن بنوشت
جان وحدت بر آسمان نبری
هرچه زین بگذرد هوس باشد
ره کنون هر که پای آن دارد
من که پیر پیرم ...
چون فتادم چگونه باشد حال
سایه ام و شمایل هنر
گر نشد پیش دست دشمن
چون کنم حرص همچنان برخاست
با همه کس همین بلا دارد
چون شکستیم مومیایی ده
حکم زیر پای کیمن چیست
بت پرستی نه کار من باشد
بر کرم او خوی ز خوان کسان
باز کن ز جهانیان در گنج
کنج گوهر همین کشاید باز
در یکی سنگ و در یکی گهرست
بچه با سنگ یا گهر دارد
از شب تیره برزند ...
بار بگشایند سیم و ده پنجی

خورده زهره همی بچنگ اسد / ورد دریا گهر ز سنگ اسد
یافته از نظر پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل اندر ... قوی رایی / خصم را داده ... بجای
ذنب آورده روی در زحلش / وافتاب اوفتاده در حملش
داده ... از شهادت خویش / چین او داده در سعادت خویش
کاسه پنجه اوی بر زده تخت / بخت پیدا از سرانجامش
پیش از آن عالمش بسالی بیست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلیفه که بود پیدا چهر
در علم ... تا زیان نازند / پرورش جای او عرب سازند
که اقبال ازان طرف یابد / مردم از تقیه شرف یابد
... دوپوش مثل / زانکه گفتند البقاع دول
پدر از مهر زندگانی او / دور شد زو ز مهربانی او
چون سپهر از دو یار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / آن نکو سیرت نکو دان را
تاج نعمان که گل افشانی / کرده آن برگ لاله نعمانی
آنت خسرو ویش پرورد / ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از ولایت شاه / کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه را ز بحر نامی تر / داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سالی برین / گورد عیار گشت شیر عرین
شه بفرزند نو کشی فرزند / زین پسر هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و این زمین گرم است / وین جگرگوشه نازکی و نرم است
پرورشگاه او جهان باشد / گر زمین سر بر آسمان باشد
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر / برچنین جست و جوی بست کمر
یافت جائی ... بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان جا دران دیار نبود / وانچه بد آنچنان بکار نبود
اوستادان که کاری جستند / جای آن کارگاه می جستند
هر که بر شغل آن عرض ... / آن نمودار ازو نیافتند درست

[illegible]

آنچنان پیشه ور که در دورست / هست در ماورای کشور روم
تا بنسم جهان رسید درست / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
سام سیلی و نام او سنمار / دست بر وی همه جهان بنهد
چابک و چرب دست و شیرین کار / همه دیده ها پسند بدو
هر یکی در نهاد خویش تمام / رومیان هندوان پیشه او
کرده چندین بنا بمصر و شام / چینیان در چنین تیشه او
کاو رستاده هنر از نقاشست / هست پروان ازان ...
گرچه بنیادت این سخن فا... / رصد اکبر ارتفاع شناس

نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب
اگر از روی پنگان سپهر / آشتی چو ماه و کینه چو مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کشور او تواند ساخت
طاقی از گل جهان برآراید / گر ستاره چراغ برباید
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
چونکه نعمان بآن طلب کاری / گرمتر شد ز باد عیاری
کس فرستاد و خواند ازانش / هم بروی زمینت از رومش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار سنگی ازو رفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / وانگهی گرد کار را و ادا است
آلتی کان در آن داشت / ساختند آنچنانکه ...
نیمه کار کو شد آهن سنج / بر بنا کرد کار سال پنج
تا بافو بدست زرین چنگ / کرد پیمین دوانی از دل سنگ
گرد شکی بج برکشیده بناش / قبله گاهی همه سپید و سیاه
کار گاهی بزیب ورز کاری / رنگ تابی و نقش عماری
فلکی پای کرده کرده بنا ز / فلک را ابکرد او پروا
قطبی از پیکر جنوب و شمال / نگاری بند هنر از جمال
آفتاب ابرو فکنده نور / دیو را دار عصابه بستی حور
چون بهشتش درون با سایش / چون سپهرش بروز آرایش
صیقل از مالش سریشم سیر / گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتابان رنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ باوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمانی ازرق پوش / چون بهاب ازرقی برو بودی
گاه قاب آسمانی بروی زنود / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون ز روی ابر کله بر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سپید
باهوا در نقاب یکرنگی / گاه روی نمود و گه رنگی
چونکه سنمار ازان عمل پرداخت / خوبتر زانکه ساختن بشناخت
آسمان برگذشت رونق او / خور بر رونق شد از خورنق او
داد نعمان بر غنیمتش نوید / سر بمنبیش ازان بود امید
از شتر بادهای پر زر خشک / در گرانمایه گوهر و مشک
پیشتر زانکه در شمار آید / یاد کرد وقت را بکار آید
رو بنا کرد آن نوازشش / وعدهای امیدوار شنید
گفت کر زینک وعده دادم / پیش ازین شغل ...
نقش آن کارگاه چینی کار / بهتر که هستی درین پرکار
پیشتر بر وی در انجا بیخ / تا بدین شاه پیش دادی گنج
کرد چون گوشه کرتاب ندی / روزش از روز رونق افزون
این سه رنگ آن بدی صد رنگ / آن زیاد خوبت بودی ابحاد
گفت نعمان چو پیش بانی چیز / به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین بر بستش فا بیج
این پیک گنبدی برآوه چیر / وان شود هفت گنبد چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
بادشه آتشت کزنو بشتات / این آن شد کرنیده ازدور
وآتش از گل بخت کوره نار / در بر ابر کلست و در زمان

بازو شه چو بال انگشت   در نه پیچد در انگ از دور
وانگه پیچد در او بصد زاری   نعمان و مانش برد بصد خواری
گفت اگر مانمش بود و زر   به از این کن بجای دگر
نام نیک را تباه کند   نامه خویش را سیاه کند
کار روا دید خویش از سر خود   تا ز بام جهانش در افکند
گر و قصری بچند سال بلند   بر زمانش آن روی باید فکند
کار گر چون کرد خاک خون خوارش   چون فکند از نشانه کارش
آتشی کرد و خود در او افتاد   دیر بر بام رفت و زود افتاد
سیمبر بود و قفا زن خویش   کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گور خودش خبر بودی   یک بدست از سه گز فرو بودی
تخت پایه جهان توان بر دو   گر چنانکی از آن بکردی خرد
خلق جادوی مطلقش خواندی   خالق آن خورنقش خواندی
جهان نو بنقش بهرامی   روضه شد یزدان ولادی
کاسمان قبله زمینش خواند   از خوشی بهار چینش خواند

آمدند از خبر شنیدن او   صد هزار آدمی بدیدن او
هر که او دیدش آفرین گفت   آسمانش به آستین بر رفت
بر سر این خورنق از هر باب   گفت هر کس بدیده جویان آب
آیین تاب شد سهیل یمن   از پی پرسش مه و ماه دید و بمهر
معدنی بود در افشانی   یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او کواکب شد   در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای   خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه رشد بجام او بهرام   زهره بر داشت بر بساطش جام
گوشکی دید کرد چون گردون   آفتابش درون و مه بیرون
آفتاب از درون بجلوه گری   مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان   دور از آن باد گوشت باد وزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ   ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو روان آب فرات   به گواه ندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سبزه چو بهشت   بوی خوش بر کشیده مشک عبیر
بادش از پیش و پس فروغ ازین   بادش از بادیه برگشاده نفس
بود نعمان بدان گشاده بام   به تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت   سرخی لاله دیده و سبزی کشت
همه صحرا بساط سرو سهی   جایگاه تذرو و کبک و تهی
گفت از این خوبتر چه باید بود   بچنین جای جای شاید بود
بود دستور دستش از زبان برد   خوشتر از هرچه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری   دل از این رنگ و بوی بر داری
زآتش انگیز آن شهزاده کرم   شده دل سخت گوش نعمان نرم
تا فلک برکشیده هفت حصار   منجنیقی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر   در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست   دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بر بست از آن سلیمانی   چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر نشانه خویش   اینت کیخسروی زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب   یافت والحش ... جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش   گر بیک گشت خانه زان دودش
داشت سوگی چنانکه باید داشت   روزکی چند داغ غم بگذاشت
چون بخود از سر تاج گرفت   باز مشغول شد بتاج و سپاه
چون پسر گرد دور پیش آورد   ملک را بر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه   خلعت و دلخوشی حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز   چون پدر ملک را نکو داشت نیز
از سر همدلی و هم حالی   نشدی یک زمان از او خالی
از یکی تخت حرف خواندی   وز یکی بزم در فشاندی
سبع روزی چو آفتاب و چو نور   اینا زان آن از این گشتی دور
شاهزاده ز دانش حصار بلند   پرورشش بیکرانه سالی چند
بود با او خوبتر ز هوشش رای   بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی   یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با نهایت مهر   ایتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج   پیش او سرگشاده در یک درج
نخط هندسی عمل کرده   چون مجسطی هزار حل کرده
راصدی چرخ آنچنانکه بود   نقطه با نقطه قطره همه بود
از نهان خانهای دور اندیش   باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده در بعقل و براز   دانش آموخته ودیع کشاده
تخت میلش نهاده پس بمهر   درو آموخت رازهای سپهر
هر جنیبی که آن نهان بود   چه زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بر دوخت   چون همه جمله شد در او آموخت
در نمود از ربع و اصطرلاب   در کشادی ز روی غیب نقاب
باز چون میل تخت بنهادی   گره از کار بسته بکشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید   هنر آموخت بس سلاح گزید
در سلاح و سواری ... ...   کوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه بر گذشت بزرگ   پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنانش گزای او   سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر   که بدو زد بر نیان و حریر
تا چنان شهره مند شد بهرام   کاصل هر علم را شناخت تمام
تیر را گر بکینه افشاندی   خفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بناورد سنگ   آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گره زده بودی   بر نشانش چو حلقه بر بودی
در نظرگاه راست اندازی   بیکش از موی شد بازی
هر چه دیدی اگرچه بودی دور   زدی آن را به بودی آن با نور
آنچنان هم ندید در پرتاب   در ولش ذره را بدید صواب
با پلنگان چو شیر گشت دلیر   لاف شیری زدی و زد همه شیر
گاه بر پیل رکتازی کرد   گاه با شیر شرزه بازی کرد
در یمن هر کجا سمن راندند   همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرام جای   از ادیم یمن سپندانی

روی منذر زان نشاط و نعیم / یافت آنجا که سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از خوشی / این شگفت برادران پدری

این رفیقش [illegible] نوروزی / وان رفیقش مجلس افروزی
کارش الا شکار نبود / با دگر کارها شکار نبود

مرده گوری بود در نخجیر / مرد دراکی بود گور گزیر
هرکجا تیرش از کمان شتافت / گور چشمی بچشم گوری یافت

اشتری بود و پای او وحش / تنگ آسوده و بکام و دست
بر بنا دو شاخ انداز انداخت / دست بر گی شکسته [illegible]

ره فتادی که چون وحشی را / گوی بردی ز آسمان و ز ماه
کرد با جنبش فلک خویشی / باز راه داده منزل پیشی

چه خند ما رد او بود وحشی / گور صد گور گنج بود و بوش
شیر بر تاختی بوقت شکار / با دگر گور کش نبودی کار

[illegible] گور در سم [illegible] / گور بر گوشش آفرین کردی
باز ماندی تنگ ستور از او / سفتی از سم مر بر گور از او

[illegible] شکار / زین [illegible] گوی از هزار [illegible]
گشتی از نعل و شکار پیشانی / نعلش بر نقش چون نگار ستان

[illegible] / [illegible] زیکروکر
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس گرفته گور

[illegible] / [illegible] دیدی گرد و گرد
چون فکندی شکار بکر فتی / گور زنده مر او بگرفتی

[illegible] / یا بیاد وی گرفت به کمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت

[illegible] / که به پشتش چهار ساله تمام
نام خود داغ کرد بر ران اش / داد سرهنگی سپاه آسش

[illegible] / [illegible] لرزه از کیا
چونکه [illegible] / کرد آزاد او بکر و بیدی

[illegible] دادی / بندی داغ بند بگشادی
تا کرد داغ و نام سلطانیم / اسبانی که خوشتر کرد داغم

[illegible] خانه [illegible] / گور و داغ و دست [illegible]
روزی اندر شکارگاه یمن / با دو یار اندر بر دیار و دمن

[illegible]

گور بود از پسش بهر اشش / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] درشکوه پیکر او / ناخن جیران زپای تا سر او

کردی [illegible] / کاسمان با زمین یکی شد راست
اشتر انگیخت شهریار جهان / سوی آن گور شد چو آب روان

شیری کشیده پنجه [illegible] / در نخست به پشت و گردن گور
تا ز بالا دراو فشی زمین / شه کمان برگشاد و کرد کمین

سفته پیکانش / دز آورده [illegible] کشیده [illegible]
سفته بر سفته شیر و گور [illegible] / سفت از سر و تیر بیرون جست

تا به سوفار در سینه غرق / پیش تیزی چنین چه داغ و چه درق
شیر و گور را [illegible] کشته [illegible] / تیر تا پر نشست در دل خاک

هر که دیده بدان شکارگهی / بوسه بر دست شهریاری زد
بعد از آن شیر زور خواند دش / شاه بهرام گور خواند دش

چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت شیر نگار فرمایان / نامه بر کار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند براز / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر دوخته آن دو شکار / ور زمین [illegible]

چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که دیدش جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / از نهانهای گرد کار جهان

روزی از روضه بهشتی خوش / گرد گشتی روانه گشتی خوش
باده چند خورد و مستی / سوی [illegible] شد [illegible]

بنگارا مکش گشاده کمند / از پی گور گشت گوری چند
آخر الامر ما و یاران گوری / آمد افکند در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی / تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشتر ز [illegible] / شکم انداخته چو شیر [illegible]

خط مشکین کشیده بر [illegible] تمام / خال بر خالش از سرین تا سم
گری برده ز همکنان [illegible] / [illegible] گوی از [illegible] کفلش

[illegible] چون [illegible] زبان نقاش / گوش حبو کشیده چون الماس
سینه اش فارغ [illegible] / گردنش ایمن از کناره گوش

بیرم پشتش از ادیم سیاه / [illegible] اسپیان دو راه
عطف [illegible] / یافت آنجا از سواد یا ادیم

پهلوی از سپیده و گردن از خون / این چو جع از عشق آن ابرو [illegible]
[illegible] تنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او

رنگ او چون برود ال انداز / رانت چون زنگی و [illegible] باد
[illegible] باد [illegible] بسیاری / گردنش با سمش [illegible]

گور بهرام دید جفت بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گور [illegible] او د جوان / گور گیر از پسش چو شیر ژیان

زاول روز تا بگاه زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
تا [illegible] رسید دور او / گرد [illegible] بپای آدمی نکند

چون در آمد شکار زن شکار / اژدها دید خفته بر در غار
گوی از تیر [illegible] شده / کوه از آن کوه پاره [illegible]

ابرشی [illegible] / کاوره سر برون زد و آهنگ
چون درختی در او [illegible] باز [illegible] / [illegible] دو شاخ و میان [illegible]

دهنش چون دهانه غاری / چو بلا کش [illegible] درجهان کار
بچه گور خورده شیر شده / بر شکار افکنی دلیر شده

شده جوبر [illegible] بکذر بلا از او [illegible] / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گور [illegible] / دست بر [illegible]

در تعجب کز این چه جوهریست / وانگه آورد [illegible] چه تقدیری است
شه [illegible] که گور [illegible] / جست از اژدها [illegible]

خوانده شده را کرده او کردند / ز شکار [illegible] دو بستاند
از میان دو شاخهای خدنگ / جست [illegible] افسر [illegible]

دکان سفید توز نهاد / شد بران کوه آتشین بنیاد
اژدها دیده باز کرده فراغ / کاملا از دست شاه [illegible]

مرد و جستند گوران دو چشم درشت / راه پیشش بر آفرینش پشت
برد و نوک سنان شیفتهٔ شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون به میدان رسید و باشد خنگ / شه در آمد باژدها چو نهنگ
خنجری راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را بدید کام و گلو / چو شب از هیبتش شکسته پهلو
با یکی ز اژدها بر آمد بخت / بر سر افتاد چون ستون از درخت
شه چو دید از آن شکنج شکوه / ابرکی برشد از گریوهٔ کوه
سر و پایش بریده از آهن / کشته و سر بریده به دشمن
... شکافت ناید پیش / بچه گور دید در شکمش
خواست تا پای در رکاب آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید فراز / آمد از دور در غریو بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار فرود
چو پلنگ در غار شد بسجی فراخ / یافت کنجی برو فروخته چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر سر خم
گورخانه چو گور در خم کرد / رفت از آن گورخانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را بزد از پیکر برید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه / در طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان / هم دلیران و هم نیومندان
راه در گنج و این غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
شیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شه که با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بپاداشش / هم شجاعت دهند و هم بخشش
چون ببغض خورنق آمد باز / قصه پرداز شد بجوش و نیاز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بنذر و پرسش / داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن همه زنی خو ... / فارغ از شغل خانه و ستونی
این چنین چند گنج خانه گشاد / جمله بخشید و داد او بداد
گفت هندو که نقش بند آید / نقش و پیکر ز نو بر آراید
نقش بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی بدین صفت بهرام / در خورنق نگاشتند تمام

[illegible] بهرام [illegible] هفت پیکر

حجره‌ای دید در او در بسته / خازن از جستجوی او ...
شد در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین حجره قفل بسته چرا / خازن گنج کو کلید کجاست
خازن آمد چو ... بیرد کلید / شاه چون قفل برگشاد و دید
خانه دید همچو خانهٔ گنج / چشم بیننده زو چو اخترسنج
هر چه در نقش خوب‌کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر شاه هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

فتنهٔ لعبتان چین طراز / دخت خاقان بنام یغما ناز
دخت خوارزمشاه نازپری / بس خرامان بجای کبک دری
دخت قیصر بنام نسرین نوش / پری ورا چو بنده حلقه بگوش
دخت خاصه مغرب آذریون / آفتابی چو ماه روز افزون
دخت قیصر بت همایون رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاووس
در یکی حلقه همایون بخت / گرده این هفت پیکر از یک تخت
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افسر و دل افزایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و او همه مغز
نوخطی در نشانده در شکرش / غالیه خط کشیده گرد سرش
چون سهی سرو بر فراخته / از همه لعبتان سیمین بر
جای دیده بر نهاده در او / هر یکی دل بمهر بنهاده
آن دران در فشان شکر خنده / وان همه گرد پایهٔ پیش او بنده
بر نوشته بکرد پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
هفت شه زاده از هفت اقلیم / در کنار او دیده از تعظیم
باز این دانه را ... گشتیم / آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت باشد از نمونش رای / کوش از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهران دختران زیباروی / در دلش کار کرد موی بموی
ماه یابان کشش و دل پیچش / شیر مرد جوان و هفت عروس
رغبتی کان ز جوش فرون بکند / دل تقاضای کام خون بکند
گرچه آن کار نامه بود او را / شاد مانی شد از یکی بیشش
زانکه بر عرش استواری داد / بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هر چه او را امیدوار کند
شه چو از خانه رخت بیرون برد / قفل در زد و زرکسی بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم / سرش از گردنش در آویزم
وقت وقتی گر شاه گشتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنگان بر آب / در تمنای آن شدی در خواب
تا بروان بد سر شکارکشش / کامد آن خانه غمگسارش نوش
چون ز بهرام گور یاد کنند / بازگفتند منشیان خبرش

خبر یافتن بهرام از مرگ پدر

گر سر پنجه شیر گیر شدست / شیر بزیر و گرگ پیر شدست
شیر با او بجنگ جو نبود / گور کی ز اژدها برآورد گرد
دیو بند و بچم خام کمند / کوه سایه بزیر سم سمند
ز آهن الماس پاره برکند / و آهنش سنگ را ز جا برکند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید و زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه / همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش ماند دور / گرچه ناقص بود نظر از نور
بود بهرام روز و شب بشکار / گاه بر آب و گاه بر کهسار

[illegible]

نیکنامی ز روی پشت تابنده   در چنین چون سهیل تابنده
گرده شاه دین ز غایت مهر   حکم او دارد آن چو حکم سپهر

داد و دینش ز جمله گوهر تیغ   جان اگر خواست ور فرستاد دریغ
از سر دانش و کفایت خویش   عالمش کرده بر ولایت خویش

هرچه یابیش از جواهر گنج   داد و داد آن نبود بی‌رنج
چون بر او داد بود در سر خویش   با و نامه ولایت پدرش

و دو چون در بیت دو دری چند   باز می‌بند نو چرخ بلند
پدر و جد او ز سر بپر آمد   عمر او درگذشت زیر آمد

تاج و تخت کز پایه از پدران   گر دها او سماک بار گران
چون تهی شد سر سریر از شاه   انجمن ساختند شهر و سپاه

گر جوی از پیش کنی رها مکنند   روی در روی اژدها فکند
گرچه بهرام سربلندی داشت   گوهر و تیغ و زورمندی داشت

از خیانت کشیدن پدرش   دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر بکنیم   وز پدر بود خشم خیر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد   کار ملک عجم نداند کرد
تا ز بابا زاد و بود ولایت و گنج   پارسی‌زاده کان ز نسل و نیخ

کس نخواست کوره و برگاه   چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از نژاد آن گزین کردند   نام او داد و زمین گردند

گرچه نیز جنس با جداد ایران بود   هم نکو نیز در شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش   کمر هفت چشمه دادندش

چونک بهرام از آن بیافت خبر   که جهان دور خویش جو بسر
دور از سر گرفت دیگر بار   برخلاف گذشته اند کار

از سر تخت و تاج شد پدرش   چونک خانه چو شد باج ورش
پای پیکان در میان آورد   سوزش تازه در جهان آورد

تیغ بر دشمنان دراز کنم   در پیکار و کینه باز کنم
باز گفتا چو ابدی خادم   اول آن به که لوذی سازم

گرچه ایرانیان خطا کردند   از دل از عهد داد یا کردند
در دل محتشمان تو ام دید   نرمی آرم که نرمی است کلید

با همه سنگ دلی شکار منند   گوسفندان گشت زار منند
هر که بد عهد و سنگ دل باشد   لاجرم عاقبت خجل باشد

از خیانت رسند خجالت برد   وز خیانت دریغ باشد درد
هرچه زین جنس باشد از خواری   باشد آن نوعی از شکاری

بی خود و ار کشانی از دوست   بخودشان کنم خدای پرست
درد کز صید نا صبور افتد   تیر او از نشانه دور افتد

بس کن ای جادوی سخن پیوند   سخن رفته چند گویی چند

[illegible]

چون دل از دو رخم و پر از نفس   دور تو نظم داستان تو بس

آنچنان رفت عهد من رفت   بار با او کر عهد او درست
کاپچه گوینده دگر گفت   گوهری در میانه هفت

باز اندیشه مال خود نکنم   بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی   نکنم دعوی کهن دوزی

[illegible]

لیک چون در کنج عافیت   تیر با لوده شد نشانه نکبت
گرچه در شیوه گهر سفتن   شرط من نیست گفتن کهن

چون نباشد ز کف یار گره   وانم انگیخت از پلاس حریر
در مطرز کیمیای سخن   تازه گردند خفته‌های کهن

آن زمین نقره گرد و نقره خاص   وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار   نقره گر زر شود شگفت مدار

[illegible]

عقد پیوند این سریر بلند   این چنین داد عقد را پیوند
چونک بهرام گور شد آگاه   زانکه بیگانه بود و کار آگاه

طلب کردن کلاه کیان   کینه را در گشاد دست جهان
داده نعمان و منذرش یاری   در طلب کردن جهانداری

گنج از آن پیشتر که شاید گفت   کوه را روی از آنک شاید سفت
جمله در خدمت شه آوردند   زر و گوهر نثار او کردند

لشکر انگیخت پیش از اندازه   کینه ور تیز گشت و بس تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار   درهم افتاده صد هزار سوار

همه پولاد پوش آهن خای   پیل کش دیو بند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری   قایم کشوری به شمشیری

در دو داده قتاده موکب شاه   تف بجا ماه رسیده گرد سپاه
تا گره گونه‌ای در دو چین خم   در جگر گره زهر بار آگم

کوس بس دو چین و مهره گرد آواز   زخمه بر کاسه ریخت زخمه نواز
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش   بر طبقهای آسمان زده جوش

لشکری پیشتر ز مور و ملخ   گرم گشته چو آتش دوزخ
پایه چوب تخت شاه شدند   از زمین سوی تا جگاه شدند

آگهی یافت شهریار جهان   کاژدهای دهان گشاده جهان
بر زمین آمد آسمان ز اییل   وز زمین سر بر آورید سهیل

شیر نر پنجه بر گشاده بزه   تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیر و کلاه بستانیم   بنشیند غبار بنشانند

نامداران و موبدان سپاه   همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند   سرکشی را به پشت پای زنند

پاسخ برکنند و وانگشتند   هرچه فرهود و عقل بنوشتند
کاتبی زیرک سخن پرداز   در سخن داد شرح حال دراز

نامه را چون نوشت و بست و بند   رفق داده را به پیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود   شاه بود از میانه دادند درود

بر در چند پادشاهان داد   حاجبان دل بکار شان دادند
داد بهرام گور و پسته ولی   کز تو ای تازه دیده اختر دوری

پیش رفتند و نامه از هراس   سجده بردند و داشتند سپاس
آنک از آن جمله گوی دانش برد   بر سر نامه بوسه داد و پیر

نامه را مهر بر گشادند پیر   خواند بر شهریار کشور گیر
مغز با پوست آن تهی ایام   مغز با دام پوست هم دام

هم بر آوردش طراز دیبا کار   هم در آورش بوخ [illegible]

اول نامی بود نام خدای / کرها نه بفضل رهنمای
گرد کاه بلندی و پستی / هستی یافت بود هستی
بزادی تا بجا جانوران / در سپهر بلند و کوه گران
همه را داد نکار خانه جود / قدرت ذات نقش بند وجود
در تمنای هیچ پیوندی / نیست چون دیگر خداوندی
آفرینش گره گشاده او / و آفرین مهر بر نهاده او
چون فزو گشت آفرین نوم / آفریننده را درودی چند
گفت برشاه زاده دانشمند / کز بر آورده سر چو سرو بلند
هم ... هم کیان زاده / داد مردی و مردمی داده
من که پیشم در اصل کسری نام / کس چون کیم از خصومت جام
هم هنرمند و هم جهان دیده / داشتم در جهان پسندیده
از هنر بهره‌ام نوازد بخت / بی هنر کی رسید بتاج و تخت
سربلندیم داده تاج و سریر / بنود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت آمده‌ام / پیشوای پری و آدمیم
هم بدین چهره‌ای نیم خشنود / کان نگینیست لیک زر اندود
به اگر بودی از آن خوشنود / گر خطا و رفت جای بلند
لیک ایرانیان بزرو ستم / نرم گشتند از نوازش و دم
داشتندم بدانکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را تازه داده هست شهی / پاسبانیست این نه پادشهی
انکه در عقل در فشاند نکو / کار دزد و دشمن و قناعت دوست
از چنین عاقلی تو بیخبری / مالک ملک کشور دگری
خوشتر آمد ترا که بابی کور / وز هزاران چنین کیانی شود
بچه بر نوای نعف روند / دو سنر داری از سپهر کبود
کار چون با دو شکار است / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / گر نداری غم ولایت کس
شب و روزی تو در شکار و شراب / که به با خود خوش کنی با خواب
نه چو من روز و شب بشادی دار / از پی کار خلق دل بگشود
که هم اندوه دوستان پیش / که هم از دشمنان براند بیش
کمترین تحفه‌ای که پایچو تو شاه / تیغ باید نه از برای کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین رفت دور شد سر تو
کاشکی کین پیشه یار من بودی / تا مگر کار کاه من بودی
یکدمی عیش و لهو ساختمی / بی درد و جان نواختمی
این بگویم که دوری از شاهی / داوری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / ملک میراث پادشاهی نیست
لیکن از خام کاری پدرت / سایه چتر دور شد ز سرت
کان نکرد خویش با رعیت خویش / گر شکایت بیاورند به پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه کرد این سبب ورا خواندند
از بسی جور کو خون ریزی / گاه تندی نود و گه تیزی
کس بدان تحفه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نکو اید نزا شاهی کس / بر گزین پایه باز گردی بس
آتشی گرم یابی از جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / بر تو هر دم کنم زر افشانی

آنچه برگ و نوا پسند آید / خرج آن بر تو سهل و خوش آید
گنه دارم ببیچ تدبیری / در کفاف تو جز ... تقصیری
مانی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهرچه درخواهی
چون زمین زیر خلق گرد و بیر / خود ولایت بخواب و شمشیر
چون نگه خواند نامه را تمام / جوش آتشش بر انداز به دام
بازخوانی بصد توانایی / داده در پرده حکم دانایی
با جهان گرمی نکرد و ثبات / بعد از اندیشه باز داد جواب
کاینچه در نامه که بنان داند / کوشش کردم چو نامه برخوانم
کابنچه شه گفت آن زرای بلند / می پسندم که هست عالی شغل
گر چه کاتب نبود جای گنست / پند کو بیند راه جای اهست
من که در پیش من چو خاک توام / سر فرو ناوردم بهشت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / هست شیون کرهست باد گران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوست پیستم خود پرداد
من بری کرسی صد دام / از بزه کاری پدر دودم
پدرم دیگرست و من دگرم / او اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن بدیدن آید / لعل کانی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد / گر خدا نان ازو رهایی داد
گر بدی کرد شه بدی را جست / از پس پرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بدگو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بد گهرست / گفتی و هم شنیده نقش برست
بکند دیده از شکایت پدرم / ور کند از بدیده از آنچه بجزم
خواب من گرچه بود خوابی بخت / از هم هم بود حالی بخت
گر تنم را اجل بگیرد راه / عذر خواهم بدانچه رفت گناه
پیش از این گرچه غافلانه خفتم / اینک اینک بزرگی آن کنم
متبلی اگر بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
خفتم اما بکار بر خیزم / زانکه در خواب جور نخیزم
گر دو دیده از بخت از یاری / داد از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم / دل زهر غافلی تهی دارم
بکنم هر چه بود خود کار پی / چون شدم تخته کی کنم خامی
مصلحی تر اعلاج ساز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد پیسر نکنم
از گناه گذشته باز آیم / با نوا روقت باشم شاد
با شمار آن کنم که باید کرد / وز شمار آن خورم که شاید خورد
نادرم رخنه در خزانه کس / مال دشمن کنم خزانه و بس
بیک رای ار برم چنانکه دو / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نینوازم / وز بد آموز بد نیاموزم
بر دو دیو آرزو هم از راه / آرزو را کنم کرد و تبگناه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه بپسندد آفریننده
چون شه این گفت و از انتها شد راست / پیر تو هوا بد از جهان برخاست
گفت ما را توان خداوندی / گر نوازی بلطف و خرسندی
هرچه گفتی برای خوب سرشت / نوش در انگبین دل نوشت

سر تو زیبد که سروری همه را | سر شبانی تو باشی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست | لیک با ماست تاج و افسر تست
تخمه بهمنی و دارایی | از تو زیبد همه نکورایی
میوه نو تویی جهانک را | یادگار از دو شیر بابک را
نیکیوت از سر و کلاه | بهره و نسبت تو شاهنشاه
ملک با او تو اختیاری تست | در جهان جز تو تاجداری هست
موبدان گر نو و گر کهن اند | از همه یک زبان و یک سخن اند
لیک ما بندگان در آن بندیم | گر گرفتار عهد و سوگندیم
بپسندیده کرد داور تخت | وقت عهدی شدست کار بخت
گر نخواهیم تاج بر سر او | سر نتابیم از در لشکر او
هیچ یارا پسند او کنون آن | کار اندیشه را ز عهد بران
شاه بهرام کین جواب شنید | پاسخی داد شان چنان که سزید
گفت عهد از شما روا نبود | عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که رفت بر شما | هست طفلی مرا چه پیر شما
تا جهان از سر جهان نو و آدم | گر یکی سوی او زنیا زادم
گرچه موقوف نیست شاهی من | بر مدار او عهد خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید | ملک میراث من نیا و سپید
تاج و تخت آن شت و شاهی نه | آنچه خواه باشیش و خواهی نه
هر کرا مایه بود سر برافراخت | جنت خویش تاج و تختی ساخت
من گر از تاج و تخت دور ماندم | تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری | عنکبوتی تنید بر غاری
اژدها بی رسیده بر در غار | انگه از عنکبوت خواهد بار
موری جنس چیرگی پیل بود | پشه کی مرد پای پیل بود
کور چندان رسد ترا از دلیر | گر شغالد بتهم بچه شیر
نور خورشید خاصه برج حمل | این چنین صد هزار اوج و محل
هرکه با بالغان زبون گردد | چون بطفلان رسد جوان گردد
من نه سختی بخانه دگران | خانه من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یا شکر | خورش من مغالب یا جگر
هم ملک هم خزانه من | در عرب مانده خیل و خانه من
گاه منذر پسندم خوانی | گاه نعمان فدا کند جانی
من چو شیر ژیان ولایت گیر | خانه من بدست روبه پیر
تا منم کی بود مخالف تاج | جو یکی زاده کی دهند خراج
تیغ و دشنه برآر ز جگر خود | دشنه بر ناف و تیغ بر گلو
هست تاج کیان سزای کیان | جو کیانزاده جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهی اند | ما پریم و دگر کسان تهی اند
شاه باید که لشکر انگیزد | از سواری چو گرد برخیزد
ای که پیر مغان زدست نهاد | بخورد پیر مغان نشاید داد
نیک دانند کین چه میگویم | واندرین راستی چه گویم
لیک از راه شرط و پیمانی | نگذرم از سرکشی و سلطانی
این کنم من که رفتی رای شما | رای من جستن رضای شما
اینک گوینده حجتی باید | گره بعهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر | بهره آن را بود که هست دلیر

بامداد آن دو شیر افگنده | خورشی از شکم نیا کنده
وحشی تیز جنگ زهرآلود | گردم آتشین برآورده دود
شیر را آوردند به میدان گاه | گرد بر گرد صف زدند سپاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند | در میان دو شیر نره نهند
هرکه تاج از دو شیر بستاند | خلق او را شهنشهی خواند
چون سخن گفته شد بدین تمام | کار دولت بدین گرفت نظام
نامه را مهر خود نهاد و برد | شرح و بسطی تمام داد و برد
شیر پستان که مهر شه دیدند | وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانه خویش | صورت شاه نو گرفته به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او | عاشق قهر چیره دانی او
همه گفتند شاه بهرام است | گر سزاوار این چنین کام است
موران برخلاف او بودن | آفتابی به گل براندودن
تند شیریست آن یگانه سوار | کاژدها را کند بچنگ شکار
چون شود شیر بچه تیزچنگ | هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سر شیر و تاج بزور | سر و دارا بود بجای ستور
به گر گرمی به دنیا سوزیم | آتش مرده را بیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج | نیکن شرطیست او محتاج
لیک این شرط هست ناز رگی | کاهی پیداه ز شیر و ز گرگ
سوی در گر شدند جمله زرا | باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه خوانند و حال نمودند | نیک سخن برشنید نغز شنود
پیر تخت از پای تخت پیر | تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت ازین تاج و تخت بیزارم | سر ازین جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت برید | تا شوم گشته در میان دو شیر
مرده زیرک چگونه شیر خورد | لقمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت تیغ و جام | هیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین ملک دست کشیدم | نیستم شاه بلکه شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران | کای سزاوار تاج و تخت کیان
شرط ما با تو در خداوندی | زان سبب شد که تو خداوندی
چون بنومان ما گزیدی رخت | هم بنومان ما رها کن تخت
گر بترسد سر بر تاج تراست | ور شود کشته تیر تاج تراست
ورکند شیر و تاج بردارد | از ولایت خراج بردارد
در خور تاج و آفرین باشد | لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه برین شد آخر کار | کاه کشه شرطیست نگذرد زنهار
بامدادان که صبح زرین تاج | کرسی از زر نهاد و تخت ز عاج

گرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

کاردانان و کارفرمایان | هم بزرگان و هم قوی رایان
از عرب وز عجم سوار شدند | سوی میدان کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار | یله کردند بر کرانه کار
شیر با شیر در هم افگندند | گور بهرام گور می کندند
شیر داری که بود جست و دلیر | تاج بنهاد در میان دو شیر
تیز دندان دو شیر کینه سگال | بر زمین چون دو اژدها دنبال

بستن این تاج را که یارد برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی شان نبود ازین جگری / شیرگیری و اژدها سپری
گرد بر گرد تاج دو شیر عظیم / کس دو آماجگه گشت از بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام / سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او را / جام یاقوت و تخت عاج او را
ورنه از تخت پای بردارد / روی با سوی تخت خویش آرد
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد از کمین گه دشت
آنکه صد شیر ازو بود باش / او ز بیم دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد بند قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد و زخم شیران را / وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند / شیر غرّان و شیر بیشه پدید
حمله بردند مرد و در میدان / دشنه از جنگ و تیغ از دندان
نامور تاجور پلنگ آمد / بر جهانگیر کار تنگ آمد
شه بر ایشان نهنگ رای آورد / سر دو را به زیر پای آورد
پنجه برکند و کرد دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت

[illegible]

برد تاجش ز میان دو شیر / روبها را ز تخت کرد به زیر
طالع بخت و پادشاهی او / فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود و گرد طالع بخت / طالع پایدار و ثابت تخت
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دوم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و به جام
چون درین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بس لعل ریختن با در / کشتی بخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی دید / پیشت شهری و سپاهی دید
چونکه دید آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد به نامی
اول او گفتش ای کیان جهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدان چون خسرو جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی به قدر خود بگفت
شاه خود سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن خواند / لولوی تر ز لعل باز فشاند
گفت کافسر خدای داد مرا / این خدا داده شاد باد مرا
از خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دادم این نه از شمشیر
چون رسیدم به تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / کز من هیچکس نیازارد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون مه من
از کژی به که روی برتابید / رستگاری به راستی یابید

گر نگیرید گوش ات بدست / ای بسا چشم چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را عدل و جور را دادست
نیست از هیچ مردمم هراس / بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس / بر خدای اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست / بجز از طاعتی که طاعت اوست
زین اورنگ شکل چرخ کبود / باد برجستگان خاک درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زنده کاران ز من امان و امید
کار من بوده و داد میباد / هر که بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف خویش گفت بلند / سجده شکر کرد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد می فرمود / خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / دستیاری باستواران کرد
چون بهرام گور تاج و سریر / سازور گشت و شد شکوه پذیر
گرد هفت چشمه را در بست / بر سر تخت هشت پایه نشست
چار بالش نهاد چون جمشید / پنج نوبت زنان به بیم و امید
رسم انصاف در میان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
گره باز از کبوتران بازی / با ستمکاره هم ستمکاری
قفل غم را در آن کلید افکند / از پس فرخی پدید افکند
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نشیمها گشاده گشت هوا
گاو نار از نو گشت زاینده / آب در چشمها فزاینده
میوه با بر درخت بار گرفت / سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بر او شد راست / خط و حرف مملکت برخاست
پادشازاده کان به هر طرفی / یافتند از شکوه او شرفی
کار داران ز عدل کشور او / گنجها ریختند بر در او
قلعه داران قوانها بردند / قلعها را کلید بسپردند
هر کسی روز نامه نو میکرد / جان به تیغ او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر خویش نواخت
کار پیر و جوان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
مردمی کرد و مردم اندوزی / هیچکس را نماند بی روزی
تا که گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برده دستیها / کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست / در جهان داده داد و ستانداد
خصم را تیر چون او کردی / دو کشتی بکی نیاز ز دی
کار وی را بوقت پروردن / بتر از کشتن آید آزردن
دید کز خشک خانه جهان / نارو الاغیار غمناکی
خویشتن را بعقد خوش میداشت / عیش را با زمانه کش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عیش ساخته بود
روزی از هفته کار سازی کرد / شش دگر عیش بازی کرد
نفس از عاشقی برون بردی / عشق را سر زدی و خون بردی
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست
سنگ عشق شد بلا شه او / عاشقان مونسان خاصه او

[illegible]

کار او بودی برآسمان او را
آوریدی جهان بهیچ فراز
آن فراخی شود بر ایشان تنگ
سالی از دانه بر نرستی شاخ
تنگ دل شد جهان از آن تنگی
مردمان همچو گرگ مردم خوار
سوی هر شهر نامه فرمود
با توانگر بنج در سال نو [?]
اشتر انش زمرز پیکانه
تا بوم چار سال بی بر و کشت
شاه از آن مردمی نوا افزود
گفت کای رزق بخش جانوران
تا بند از من ار کرمکه بم و بر [?]
کور تنگی نه زجا نوران
کار بود از بهر نیکو ایی تو
هفت سالت ره بین بود مشهور
تیغ آن شاه کو بهمت و نان
از خلایق کم گشته انبوه
بام تا بام اگر کشتی خوان
بود نا نت خورندگان بسیار
برکشادی صنعت دو فرسنگی

زیر فرمان همه جهان او را
بسته نازیانه دادی باز

[illegible]

یافت نان در غم سبک سنگی
کاه مردم خورند و گر مردار
کرد و از ذخیره چیزی نبود
بی درم را بلطف بنوازند
بی کشید نه تو بنود دانه
روزی خلق بر تو انداشت
تنگ دل شد جواب افزود
رزق بخشید نت نه چون کران
کاه هوتی را کمن زصحرا بیر [?]
مرد جری مرا به دوران
بر فترت زپادشاهی تو
گز دیار تو مرگ کرده دور
مرگ را داده از رعیت بار
بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
کوی از وی شدنی با صفا
لیک نعمت فزون زنعمت خوار
بربطی ربابی و چنگی

او جهان را بخوش دلی میخورد
هر کسی کاو فریدگان خدای

باز گشتم قصه با بهرام
شاه چون دید قدر دانه بلند
تا ابنیان شهر جمع آیند
وانچه زانبار خانه ماند باز
مهر میکرد و گنج می پرداخت
جمله خلق جهان که تنگی برد
روی ازان رنج در خدا آورد
پیکی قدرت خدای خویش
تویی آن کز برات پیروزی
شاه چون شد چنین تضرع ساز
چون تو در چار سال خورسندی
از بزرگان ملک او تا خود
هر که می زاد و در جهان میزیست
از پیامان شنیده ام تا [?]
این سخن گر بر تو روشن نیست
مردم ایمن شده بدشت و بکوه
حوضه می کرد هر جوئی

دم بدم عیش و خوشی میکرد
شکر نعمت بجا و زندجای
روزی آید و لیک از دل سنگ
تنگ شد وانبه جهان فراخ
گرد دان آن حکیمت عام
در انبارها گشاد از بند
در انبار ریسته بگشایند
پیش مرغان نهند کانیاز
چارۀ جان هر کسی میساخت
جز یکی تن کز او بجستن مرد
عذر تقصیر خود بجای آورد
پیش اگر کمی ورکم از ایشان
بیک پیک خلق را همی روزی
آتشی داد و شش ازدرون آواز
مرده فراز فاقه پیوندی
کس شنیدم که هفت سال بمرد
دل بیغم کم بواز این بهیست
خانه در خانه شد بهشته جو
عهد بهرام بود این برمن
جمله عشرت کنان کروه کروه
مجلسی در میان هر کوئی

[illegible]

[illegible]

هر کسی میخرید درع و فروخت
گرد گرد از سواد هر شهری
وانگه شد از توانگران درویش
روز فرموده تا دو قسمت کرد
تا بهر جا که چشمه کشی تا شد [?]
وانشفت [?] طالع نوز
شاه روزی شکار کرد و پسند
شتری را بقوس با شد جای
از سواران بسته راه بدشت
شاه در راه ایستاده چو شیر
در زمین زاهش پاک تیر
پاسخ شه که خون کوران ریخت
شاه پیشه گرم در کوه کرد
داشت با خود کنیزکی چون ماه
تازه رویی چو نو بهار بهشت
با همه پیکری کاپسر و دسهای
چشم در شکار و باده و دود
کور بد خاست از بیابان چند
تیز و دشت کرد و گرد کشاد
هم ازان خط زان شکار شکست
شاه یک ساعتی بماند صبور

درع دهقانان خرید و بکس دوخت
دانه هر بتقیه را از آن بهری
شد درم دار و توش از خوانه خویش
نیمه گشت کرد و نیمی خورد
خلق را خوش کند و خوش باشد
سامیش زد و زد و صاحب دور
در چابان دشت کوه بلند

[illegible]

اشتر شش فغض را گرفته بزیر
کاهی آتش بکند و گر نخیز
مگر آتش زبهر آن انگیخت
هیبتش کرده خصم را در کور
چند جا یک بهم شکار [?]
خوش خرامی چو باد بر سر گشت
رود سازی بر قصه چابک پای
شاه از و خرمی چستی صلاح و بر و د
شاه بر گور تند کرد سمند
بس کمان در کشید و کرد گشاد
چند را کشت و چند را بگرو
تا یکی کو رشتر دوانه زدور

هر تو اگر کرد داشت بایه بیار
بشش هزار اوستاد و تن شاهان
هر کسی انجا که در خور بود
هفت سال از جهان خراج افکند
خلق یکبارگی سلاح گشاد
در جهان دور غم بکار باشد
اشتر کور در ام بچهو تاخت
دست پیش از نشاط در میکرد
چون بهو را ن کور باده ناب
پخته میکرد هر چه داشت
وانچه زود در گذشت هم گذاشت
فتنه نامی هزار فتنه دروی
آنکیسی بروغن آلوده
تا رجون با هوای روز آورد
ساز او چنگ و ساز خسرو نیز
چون در اغد بکوه ستیز آهنگ
بر گلکاه کور شد تیر پیش
آن کنیزک زناز و عیاری
گفت ای تنگ چشم تاتاری

عیش میکرد با نشاط و نیاز
مطرب و پایکوب و ابلیت باز
جام و وحمت بعد او نبوده
چنگ نهفتا و سال غم برگند
همه را تیغ بیر زفت او بوده
گرد در زم که خدا باش
شیر می گشت و گور می اصحبت
توس او گشته مشتری بجای
گله کور پیش او بگذشت
برخایی دو شتر پر میکرد
آتشی باید از برای کباب
بشکار اندرون بزخم درشت
تا بپیش گردبار پیش بداشت
فتنه شاه و شاه فتنه او
چرب و شیرین چو صحن پالوده
مرغ را از هوا فرود آورد
او زدی چنگ و این زدی نخجیر
شد شیری کان گرفته بچنگ
بوسه بر خاک داد نخجیرش
در شکار خویشتن داری
صید ما را بچشم درنارای

[illegible]

کودکی آمد بگو که چون سازم　　از سر شست دمش چه پردازم
نوش لبان صنعت که خوی　　زن چو دو زن زیاده گوی بود

گفت ترنج برافروزی　　تیر این کودکش بر سر شش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او　　چاره گر شد ز بد پیچی او

خواست او آن کمان که چو باد　　مهره در کمان کرده بنهاد
کودرا مهره در فکند بگوش　　آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش کرد چون زه او　　تا ز گوشش آورد علاقه بدر
تیر شه برق شد جهان افروخت　　سر آن گور با سمش در دوخت

چون سر و سم بهم بدوخت به تیر　　بسر و سم در آمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی　　دست بردم چگونه می بینی

گفت پر کرد شهریار شکار　　کار بر کرده کی بود دشوار
دفتن تیر شاه در سم گور　　هست از آدمی نه از زور

آنچه تعلیم کرده باشند　　گرچه دشوار شد تواند کرد
شاه را این حدیث سخت آمد　　تیر تقدیر بر درخت آمد

دل بر آن ماه بی مدارا کرد　　کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند　　خون کنند آن زمان که خوش باشند

گفت گردنش ستیزه و گرگ　　ور گشتم این حساب خود بتر
زن کشی کار شیر مردان نیست　　گر زن از جنس هم نبرد آن نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ　　تند چون شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش نهان　　گفت او کار این کنیزک پاس

ثقت بارگاه دولت ما　　فتنه گشتش ز ره عقل ورا
گشت سرهنگ جانش ابر غم　　بر دارن قدت رانی ز خویش

خواست تا گاه را و پیروزد　　شمع وار از تنش سر انداز
آب در دیده گفتش آن دلبند　　این چنین ناپسند را چه پسند

کمن او ببینی تو دشمن خویش　　بی گنه خون من بکردن خویش
مونس خاص شهریارم من　　وز کنیزانش اختیارم من

تا بدان حد که در شراب و شکار　　جو منش کس نبود مونس و یار
گر زکیست ناخوشی که بود مرا　　دیو بازیچه نبود مرا

شد زکرمی بیا بستم ز نود　　در بلاکم نکوشش ز وزاز
روزکی چند صبر کن شکیب　　شاه را کو بکشتنم بفریب

بلاکم اگر بود دلست　　بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگ دل بکشتن من　　ایمن باشدت بجان و تن

تا تواز خون رهی و من ز بلاک　　زاده سپری نیوفتد بر خاک
روزی آید اگر چه بیچگیم　　گر مکافات نیک دارم

این سخن گفت و عقد با گشاد　　پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی　　دخل عمان زنوج او بهی

در سرهنگ از آن نمونش راست　　از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار پیش ز کار مبر　　با کسی نام شهریار مبر

گو من این خانه را پرستارم　　کاری کن که من بدین کام
من خود از چاره‌ها که می‌سازم　　نیک باشد که هرچند ازم

برچنین عهد دستان سوگند　　کان زبید او دست وای از بند
بعد یک هفته چون شهنشاه　　شاه از و باز گشت قصه ما

گفت مرا باشد داد دادم　　گشتم از اشک خود نهادم
آب در چشم شهریار انداز　　دل سرهنگ باز آر انداز

بود سرهنگ را دلی معمور　　جایگاهی ز چشم بردم دور
گوشکی داشت سر کشیده باوج　　از سپهر محیط یافت خراج

شصت پایه رواق منظر او　　کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز　　بودی آن نوعروس جای عزیز

ماده گاوی در آن دو روزه بزاد　　زاد گوساله لطیف نهاد
مهر گوساله کرد در دل کار　　مادر گوساله کش گرد بجا

آن پری چهره جهان افروز　　برگرفتی بگردنش هر روز
پای برزانویش سپیشه　　پایه پایه ز قصر برد وی

همه روز آن غزال سیم اندام　　بردی گوساله را ز پایه بجای
روز تا روز از این قرار نگشت　　کار گر بود چون زکار گذشت

تا بجای رسید گوساله　　گر یکی گاو گشت گوساله
همچنان آن بت گل اندامش　　بردی از زیر خانه بر بامش

هیچ رنجی نیافتی زان بار　　زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در کار گوشت می افزود　　قوت او زیاده تر می بود

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ　　بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوشش کوه کشش　　گرد بیرون نگار جو ز او کش

گفت این داستان بر جو بخش　　چون بها بستدی بها رو جوش
گوسفندان خو نخورده کلان　　وانچه باید ز نقل و شمع و شراب

مجلس آرای کن چو روضه حور　　از شراب و کباب و نقل و بخور
شه چو آید در این طرف بشکار　　از رکاب تو هرچ دست دهد

دل شه جوی و دل ار بر کن　　بتواضع بجام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد　　نفس آزاده بار کشش دارد

چون به بیند بیا ز مندی تو　　سرو آزاد بر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سپهر　　گاه شکر دهیم و گاه بشش

گر چنین کار ساز مند شود　　کار ما هر دو پر بلند شود
مرد سرهنگ مانده از بحالی　　کامکاریش داده بی

رفت و از نقدهای پنهانی　　یک پیک ساخت برک
از غذاهای خوب پاک ورز　　مرغ و ماهی و گوسپند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید　　نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام　　تا که آید بصید گه بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت　　بر سوی شکار و صحرا رخت
رنگ از دشت بزد انا یمن　　گر کنیزک بدان مهم افتاد

دید نزهتگهی گران مایه　　سبزه در سبزه سایه در سایه
شاه پرسید کین دیار کراست　　ده خدا و ند این فراز کجاست

[illegible]

بود سرهنگ خاص پیش نگاه　　چون ز خسرو چنان شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز　　گفت ای شهریار بنده نواز

بنده دار از دهی کرد آوازت　　لطفش از جوهر وی زیاده تافت
بی تکلف چنانچه عادت اوست　　صفت ای باسعادت اوست

چاره‌گر جای را پسند کند — پای پست را بلند کند
سر دراورد وزان دریچه تنگ — سر بلند جهان شود همه سنگ
داد او داده عنایت شاه — خانه برکشید سر بر ماه
باغ در باغ کرد بر گردش — خلد مولا و روضه شاگردش
گر خورد باده شاه بر سر او — خاک بوسد سپهر بر در او
گرد وی خانه را عجیبه دید — محکم شده و کار و شیر دید
شاه چون دید کوه پیکر یکی — پیش بر و آن سخن بسر هنگی
گفت بوهان ترا است کار بساز — تا بنخجیر گر من آیم باز
داد او هم سنگ بوسه بر سر خاک — رفت و زنگار کرد و آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست — کرد هر زینتی که باید راست
چون شهنشه ز صید گاه رسید — باز چترش بر اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — گسترد رومی و طرایف چین
زرش بر فرش چند خانه نغز — گز فروغش گشاده شد دل و مغز
جمله در پای اسب شاه افکند — بر سر او نثار کرد هر چند
شاه بر شد شگفت پایه بام — کوشکی دید جمله سنگ رخام
طرح کرده ز رخ خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان اندر آن که باید کرد — از بخور و گلاب و شربت سرد
شه چو از خوردها بخود پرداخت — می روان کرد و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می — از گل عارضش بر آمد خوی
گفت ای میزبان ازین کاخ — جایگاهت خوشست و بزم فراخ
لیک این کاخ شگفت پایه بلند — گاه سامان بر سرش و ز بلند
از پس شصت سال کز تو بنشست — کی توانی بزیر پای تو شست
میزبان گفت شاه باقی باد — خورد او باده خور ساقی باد
او من این طرفه نیست می گردم — از چنین پایه بام کی گردم
عجب اینست کو دختری چو ماه — نرم و نازک چو جو فاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن — آرد اینجا که علف خوردن
شصت پایه جهان برد بگذشت — کر نیارد و هیچ پایه نشست
گاوی انکه چه گاو چون پیلی — نکشد خویش را کسی میلی
بحها کرد وین دیاری کسی — از زمین برکر ابدیش نفسی
زنی انکه شصت پایه چهار — بر بره چون عجب باشد کار
شه چو سر سنگ این حکایت کرد — سر انگشت را بدندان برد
گفت ازین عجب کار چون باشد — بوده و بود و زبون باشد
باور نباید این چنین بدرست — تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانکه از خورد میزبان درخواست — تا کند دعوی سخن را راست
سیمتن وقت آشناخته بود — پیش از ان کار خویش ساخته بود
میزبان چون شنید رفت ببر — گفت با گاو کش حکایت شیر
زیور و زیب جنبان در بست — واو گل از فریب رنگین بست
ماه را مشک را بر نقوم — غمزه را داد جادوی تعلیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش — طوق غبغب کشید تا بن گوش
زنگی زلف و خال هندو رنگ — هر دو با یکدگر فتاده بجنگ
فرقش از داغهای در خوشاب — بسته کرده از ستاره نقاب
گوهر گوشش گوهر آویزش — کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را داد از نقاب کاوری — بست چون در چمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز — کرد زیور چنانکه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر — ماه در برج گاو باید قدر
سر فرو کرد و گاو را بر داشت — گاو چون تا بچاه گر بر داشت
پایه بر پایه بر دوید ببام — رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن استاده بپای — شیر چون گاو دید جست از جای
در عجب ماند کین چه شاید بود — سوز او دیده را نیافت بجود
مه ز گردن نهاد گاو برابر — بر کرشمه چنان نمود دلیر
کانچه من پیش شه شهنشاهی — پیشکش کردم از توانایی
در جهان کیست کو ز روی برای — از زر وانقش بر دوش بر پای
شاه بهرام آن بکار نمود — گر جهان داشت دانه و ...
پاسخش داد کای مشتی حور — چشم بد باد از توان تو دور
نو کر دشنگ نیانی تا تاری — روی نیکو و خلق خوش داری
من ندانم کاین توانایی — چون همیشه شدت بدانایی
گاو وزان زمان که شیر زنی — تا کنون کو بشکل شیر سپید
اندک اندک بسالهای دراز — گرده بر طریق آدم ساز
تا کنونش ز راه بی رنجی — در ترازوی خویش می سنجی
سجده بر دوش نگار سیم اندام — باد جای بشرط خویش تمام
گفت بر شه ثنا شیت عظیم — گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام — تو بتعلیم بر نیایید نام
چه عجب چون زنی تو گور گوی — نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت — از کرم زود پیش او در تاخت
برقع از ماه در کشید و چه دید — مشک بر مه فشانده و ...
در کنارش گرفت و هم انگیخت — وان گل از نرگس آب گل انگیخت
از بد و نیک خانه خالی کرد — با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کردم بخود در ای — منم آزان سوخته تو بر جای
غمت از من نماند جای — کرده داغم در آور و از پای
خواست دفتر ز مهر بانی من — در سر محسوده گانی من
چون زرد آتش کران تهی شد جای — پیش خود گفت را نشاند زبای
فتنه بشنید و بر گشاد زبان — گفت ای شهریار فتنه نشان
ای هر آکشته در خدای خویش — زنده کرده به آشنایی خویش
شه جو بر زد بگوششش آن تخجیز — وان هم تحت ابد وخت ...
نه زمین کز گشاد رشتش — آسمان بوسه داد بر دستش
هر که را چشم در پسند آید — چشم زخمی در او گزند آید
من که گشتم دران نشسته صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
سختم آید که باز گونه سپهر — تهمت گشت بر نهد بر مهر
گفت خطا کردن از آنکه تی ... — بو فایی تو چند چیز کواست
مهر بانی جهان باد ول مار — عذر های چنین بیاد نگار
شاه را آن سخن بجان بگرفت — کرد لش در میان جان بگرفت
ای هزار آفرین بر آن گوهر — کاید از طبع او چنین هنری
خواند سرهنگ را و خوشدلی کرد — دست او کردنش حمایل کرد

ایمنی کز بادو گشته بود بهنگ — گرچه نبود خطا ز آن سرهنگ
تحفهای بزرگوارش داد — پیلی در عوض هزارش داد
او ز بس چند چیزهای لطیف — ری بدو داد با دگر تشریف
شد سوی تخت شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان بشرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی — نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگوارانرا — زنده شد نام نامدارانرا

لشکر کشیدن خاقان چین بر بهرام

ز دو گوشان بگوشها دادند — سر بر آب سبیه فرو بردند
بود پیری بزرگ ری نام — هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش — کارها را شناخته پس و پیش
نسبتش از تخم شاه دارا بود — وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از او یکزمان نگشتی دور — شاه را هم وزیر و هم دستور
سر پیر داشت او و هم بزرگی — بر سر خویش عالم هنری
انکه مه بود از آن سه فور بیش — نام کرده پدر ورا او بکشش
غایت اندیش دور رای بشناسی — پارسایش انبود قیاسی
سه عیارش یکی بصد کرده — موبد ... بین خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود — باج خواه همه ممالک بود
کرد شاه از درشتی قلمش — نامد الملک خطه عجمش
وان دگر بکار و شغل بنا — نایب خاص حضرت شاه
شهر بریشان عمل رها کرده — عاملان با عمل وفا کرده
او همیشه نشسته بزم افروز — عاملانش بکار خود بودند
آسیا وار گرد خود دستخیز — هرچه اندوخت بازی پرداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش — تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هرکس که هست شاه بهرام — ای دریغا که داد تیغ بجام
باده پیمان که می درافتاده — حاصل از باده خوردنش باد است
خان خاقان ز دور گشت چینی — گرد سیصد هزار مرد گزین
در کار بیشه ازدهای دمان — بود سیصد هزار سخت کمان
چونکه بهرام از او بیافت خبر — اعتمادی ندید بر لشکر
همه را دید دست پرده زنان — دست ازین جنگ داشته باد
وانچه بودند سروران سپاه — یکدلیشان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نبوده — پیش رو کرده پیش خاقانی
طمع باشاه خویش بد کرده — چاره مال و ملک خود کرده
گفت بودند نیکخواه توایم — قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم توی سکندر خام — شهریاری نیاید از بهرام
تیغ اگر بایدت درآویزیم — ورنه بندش کنیم و بسپاریم
منشی انکه گر نامها بر خواند — این سخن را بگوش شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت — ملک خود را درین زمان بگذاشت
در همان روز روی پنهان کرد — باخبان جو به حرب نتوان کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان

کرد خاقان نبرد و لشکر او — بهر زینت گرفت از بر او
چون بخاقان رسید تنگ و دود — کر شاه آمد ز تخت فیروزه رود
هم کلاه و کمر تو داری و تخت — پای دارد نه تاج ماند و نه تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام — گر جهان بایدش شد بهرام
داشت از تیغ و دز حصاری دست — فارغانه به بزم باده نشست
غم دشمن نخورد و می می خورد — کارهای نکرد نی میکرد
آنچه از خصم خویش میخندند — کرد با خصم خود بر خندند
شاه بهرام داد و هم بیکار — قاصدانش دوان برشکار
از سپهدار چین خبر می جست — تا خبر داد قاصدش درست
کوز شاه امینست و فارغ حال — شاه را سخت ترتیج آمد حال
زان همه لشکرش بکار نه هیچ — بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هر یکی جلد و آزموده بجنگ — در زمین اژدها در آب نهنگ
دل هر یک چو ناردانه دانه — گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم جفت بازی کرد — بر سرش ناگهان شبیخون کرد
در شب تیره که ز تیره کاری — کرد با چشمها به ماری
کرد بالای جفت کردون کرد — مهره بنهاد و ترکتازی کرد
آتش خواست خصم دود شد او — خواب و کوش داد و زود شد او
شبی از جیش برگرفته چراغ — کوه و صحرا سپیده تر از زاغ
کشته صد هزار ز نگی گشت — سو بسو تیغ تیز خند بدست
در شب عنبرین ... خالی — کرد بهرام جنگ بهر جای
باد ایران چنین کشاد عنان — حمله بر کرد تیغ و که بستان
تیر بر سر کجا زدی جایی — تیر از آدمی بشدی خالی
زخم دیدند و تیر پیدا نه — تیر پیدا و زخم انجا نه
همه گفتند این چه تیر پرست — تیری زخم و زخم بی تیر است
تا چنان شد که کس بجنگ نشست — گرد میدان او نداشت درنگ
او چو ابری بهر طرف بگشت — دشت از کوه و کوه شد دشت
گشت چندان تنی ز تن پاره — کز زمین نرم شد بیابان خیر
برتن هر که رفت پیکانش — رخت بربست از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد از شب شهید
از بسی خون که ریخت خنجر او — جوی خون رفت و کوی شد بر او
وز بسی تن که تیغ پی میکرد — زهره صفوای خویش قی میکرد
شاه بهرام در میان مصاف — نوک تیرش چو موی شکاف
تیغ چون برزد بی بیرق سوار — تا مگر کرک شکافت چو جیار
ترک چون دید ترکتازی او — وانچنان زخم و کارسازی او
همه را در بهانه راه گریز — تیغها کند گشت و کنها تیز
آتش شه چو سخت کوشی کرد — لشکر ترک جان فروشی کرد
شه نمود از فتح را شتاب — تیغ پیراند و تیر می انداخت
لشکر خویش را ... — گفت هان روز کارزار آمد
بازکوشید تا سری بر تیغ — قلبگه را زجای خود بگذشت
حمله بردند جمله پشت بپشت — شیر در زیر دانه هاد و درشت
شاه را ابر ظفر قوی شد دست — قلب را داد ای قلب شکست
میمنه رفت و میسره بگریخت — اسب خاقان ز قلبگه بگریخت

لشکری پیشتر ز ریگ و خاک / گشته از صدمه‌اش تیغ هلاک
سخن پنجه شه شیران / گرفت مغز شیر شیران

لشکری زنگ از صدمه تیز / تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج / گرد پر آمد از شمار برنج

گشت از آن فتح با ولایت باز / با رعیت شد او ز غایت ناز
بر سر تخت شد ز فیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی

هرکسی پیش او زمین برفت / در خور خویش آفرین بگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نواز چنگ

شاه خوان عرب چو در خوشاب / شعر خواند بر در رنگ رباب
شاه فرهنگ دان سخن‌شناس / پیش از آن دادشان که بود قیاس

کرد از آن غارت و غنیمت بهر / وقف آتشکده هزار شتر
زر بدان فرشاند و در بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه

[illegible]

داد چندان زر از خزانه خویش / گر کسی نماند کس درویش
روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هرکجا شاه و شهریاری بود / پهلوانی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه

شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای پیر و پهلوان دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چو آدمی و چه سنگ

از شکایت که بود روز نبرد / گرد زنگان رسید از پی گرد
من که از دهر برگزیده منم / در کدامین مصاف دیده تنان

ما ندانیم هیچکس جهانگیری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغشان بکاه کرد / در کدامین مخالف آمد بند

یار کردیم که پای پیش نهاد / دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این زند لاف کار بی کم کرد / وان بدعوی که مرد پرهنرم

این ز دستان رستم آزادم / وان کمینه هنر بر آن همام
کس ندیدم که کار زاری کرد / چون که گر کار بود کاری کرد

گرچه در لشکرم نبود اخلاص / نکنم نام هیچکس را خاص
خوشتر آن شد که هر کسی خفت / گفت افسوس شاه ما که بگفت

می خورد و ز کسی نیاید یاد / از چنین شاه کس نباشد شاد
گرچه می می‌خورم جان بخورم / گر غم کار همگنان بخورم

گر خورم باده من از کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وار دم بکاه تا پس تیغ / یکی دست می بدگیر تیغ

می خورم کار مجلس آرایم / تیغ دار ز کارزار آیم
خواب و گوش می‌نهفته بود / خصم را پند ار چه خفته بود

خنده و مستیم نباید دیت / خنده شیر و مستی پلنگ
شیر را وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست بگریزد

ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پیشتر بخورد / می خورد لیک پیشتر بخورد

بر سر باده چو نگ دای آرند / تخت قیصر بزیر پای آرند
چون مستش را بیاد دیدم کم / بر سر خصم چو رعد ریزم

دوستان را چو در می آویزم / گنج قارون ز آستان ریزم
دشمنان را گهی که تیغ زنم / یکتنه بی جگر چو تیغ زنم

نیکخواهان من چو بنده اند / کاختران سپهر پیکاراند
من اگر چه خفته باشم و مست / بخت بیدار من نگه داری

سگ بود کو ز نا نوای خوش / شب نخسبد ز پاسبانی خویش
اژدها گرچه خفت اندر غار / شیر نزد بر درش ز هول دمار

چون شه این داستان درگفت / روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهاده خویش / پاسخ عاجزانه داده خویش

کای جهان شه گفت با کرم بنیاد / هست پیرایه خداوندان
تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوشش خلق باد بنیادش

سروران کر سروری گردند / با تو پیدا برهمری گردند
هیچکس چون تو تاجدار نشد / در دلیری ازین شمار نشد

وانچه دیدیم ما ز حضرت شاه / کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت

کرد ابروی هند چین فکند / کو بتنها سپاه چین شکند
گرز فغفور تاج بستاند / گر ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیرافکنان بنی بوده / گرز وهن مغز شیر پالوده
شیر مرد است گو سپهدار مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد

قصه خسروان پیشینه / هست صد از هزار یا کمینه
گر برآورده هر کسی نامی / بود با لشکری در ایامی

در مصاف چنین سپهداری / آنچه شه کرد کس نیارد کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند / این یکی را هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد / او بتنها همه جهان باشد
تیغ بر هر سپر که او بکشد / چون در ظلمش ولی نکند

تیرش از سوی سنگ خاره بود / سنگ چون ریگ پاره پاره بود
هر تنی کو خلاف او سازد / استخوانش چو مغز بگدازد

هر که با تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب بخت بیداریست

وان زمانی که می پرست شود / او خود از می علاوه مست شود
اوست از جمله خلق دانا تر / بلکه دانا تر و توانا تر

کار وان اوست دور زمانه و بس / نیست محتاج کاروانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد حکم او برپای

مرز عقل بارگاهش باد / کاه اقبال در کلاهش باد
ای زمین در پناه سایه تو / وآسمان زیر تخت پایه تو

کار داران جواب این گفتند / سر نهادند و پیش شه خفتند
شاه صفدر از آن جوابات / بزم شد را بآفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسید / گرچه پستی بود بماه رسید
آدمی کیست کو نبازد شاه / دارد با گرد حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز بادا سر تو زافسر تو
ما که مولای بارگاه تو ایم / سرور از سایه کلاه تو ایم

از تو داریم هر چه ما داریست / بر تر و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم بمولا بنی / سرفشانیم اگر بفرمایی

من بهمت که بهره مندی / بر درش گیم مکر بندی
چون شدم سر بلند در کاری / یافتم راه توشه از داری
گرچه شاهم ز دهر بهره وری / سوی خانه شوم به پیروزی
لختی از رنج روز آسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گرد تا زنده ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش او
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / وقت خازن شود جو آمد گنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و نعمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند شمار
زر بخروار و مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چند پی خیل
مرتفع جامهای قیمت مند / پیشتر ز آنکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی چو ماند بر جودی
داد ازان دهش بخش خدای / وز زمین تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی بحشمت و جاه / رفت نعمان و منذر از بر شاه
بنواخت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای می آورد
یاد وش آمد حدیث آن درگاه / که نصیحت کرده بود شبش
وان سرایی که هفت پیکر بود / ملک را اشتیاق هفت کشور بود
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدرش شده ز میان
خواستش باز از خزانه بسی / گوهری بافته ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد بشیر / بر خیال از مهر و بر رخ او
دخترش خواست با خزانه و تاج / بر سر تاج هفت ساله خراج
قیصر از بیم او نزد نفسی / دخترش داد و عده هوای
کرد زی پیشداد سوی مغرب شاه / باز مغربی والی و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو رخت از این بستان / برد دیگر بسوی هندوستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد از استقلال / خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشور خدای هفت اقلیم / هفت لعبت چو در شدند تسلیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

روی از نور صبح نورانی / آسمان بر گشاد پیشانی
فرخ و روشن جهان افروز / خنک آن روز و یاد باد آن روز
شه که بی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت چون خداوندان
کاولین روز از زمستان بود / روز خانه نهد و زمستان نو
شمع و قندیل ها بها مرده / رخت و بنگاه زان جهان برده
جوخ سنجاب در کشیده و بدوش / کوه قاقم ... ام اصل سوش
داغ جو هندوی شب بنود / وزوی از هندوان عجب نبود
آب اعلهای زنجیری / بود ازان پس باد شبگیری
وهر سو ها ان آبد از بیست / چشم را ست اجتماع راست
کلک و دراج و سته دوزده / کرد آن بزمگه برند زده

خانه سبزتر ز سایه سرو / باده گلرنگ تر ز خون تذرو
دیگها آسمان فاخته گون / از هوا فاخته زده بیرون
باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و باده تر
گور چشمان شراب پیموده / زان گوران کباب پالوده
شاه بهرام گور با یاران / باده پیموده با جانداران
می و نقل و شراب و بادام چند / می گسارنده غمگساری چند
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عیش می رفتند / نکتهای لطیف می گفتند
هر کرا مایه زمانه خویش / گفت چیزی بقدر مایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت
کاین درج آسمان گشاده او / وین دقیقت گره گشاده او
هیچکس پیش خسروان جهان / کس ندیده است از آشکار و نهان
هست یارا بیوق مبارک او / همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تن درستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تن چو پوشیده گشت و حلیه ... / در جهان گوهر لعل پاشیده
گه گشکی چاره داران بودی / گر ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نماید چهر
طالع خوشدلی زر افشاندی / عیش را خوش دلان نشاندی
تا همه سال شاه بودی شاد / خرمی عیش ایزدی باد
شاه زمان جان شاه می بایست / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن را چنین چه پایان / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور گردند حیله و دمدمه را / دل پسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید / نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در سیاحت مهندسی نامی
خوده کاری بکار بنایی / نقش بندی بصورت آرایی
در لطافت چو کلک و تیشه / جان زمانی شنید دل از رهشه
کرد شاگردی خود بذوست / بود همکار رشن اوستاد تخت
در خورش ز جوده کار ... / کرده با اوستاد یار ...
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید

زد زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد و باز نشست
گفت از شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
آسمان انجم و ستاره شناس / اگر از کار اختران بی‌باک
ورنگار زنده کل کاری / وجی صنعت براست پیدا ری
نشنیدم کم از سپهر بلند / گر نیاید بروی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در خورنگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
واینچنان گر گذارش شاه کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی از کشوری علم است

هست هر کشوری برنگ و ... — در شمار ستاره و بنیاد پس
هفته را صد اعتراف گفت شنید — روزهای شماره هست پدید

در جهان روزهای بزم افروز — عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشید — باده دلارام جام می نوشید

گر بدین هفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر در نشانه کار — باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفت ار گرفتم این کردم — خانه زرین در آهنین کردم
آنکه کار چون بباید مرد — این همه رنجها چه باید برد

ور بپیکر کشی گنبد ازدارم — خانهایی بدین صفت سازم
این همه خانها بکام هواست — خانه خانه آفرین کجاست

در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم — جای جان آفرین کجا گنجد

آنکه در جا شاید شدن دیدن — همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گفت خوش است — زان سپس چون دو ماه عرض امید

آنکه در کارخانه همسار — دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم — داشت در درج خود چو در یتیم

در گرفت این سخن بشاه جهان — کاگهی داشت از حساب جهان
در جواب سخن نکرد شتاب — می برانداختن نداد جواب

چون خبر بر این نکته رفت روانی چند — شیده را خواند شاه و پیمان بند
آنچه بد رفت بود و از درخواست — جملگی کرد کار را همه راست

کینی آماده کرد و برگ سپید — تا بدو در غم اگر تواند برد
سیده بر طالعی خجسته نهاد — کرد گنبد سپهر ایوانها

روزی از بهر شغل سامی — بهره مند از برای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین — کرد بر طالع خجسته گزین

تا دو سال اینچنان بهشتی ساخت — گر کسی از بهشت داشت جهت
چون جهان هفت گنبد که — کرد گنبد گری چنان هنری

هر یکی را بطبع طالع خویش — شرط اول نگاه داشته بیش
چون شه آمد چو دید هفت بهم — در یکی جای داده دست بهم

دید کافسانه شد بجمله دیار — آنچه نعمان نمود با سمنار
تا پسند آمد اهل بینش را — گشت آن صنع آفرینش را

تا شود شاد شیده از بهرام — شهری اصلی رسیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد — کان عقوبت بر آشنایی کرد

عدل من عذرخواه آن ستمست — آن نه از نخل این نه از کرم است
که در عالم چنین تواند بود — آن یکی را زبان و این را سود

یاری از تشنگی کباب شود — یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند — چاره جز خامشی نمی دانند

چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج گنجینه‌ای رساند بماه
در جهان بی ستون هفت ستون — هفت گنبد کشید بر گردون

شد دران باره فلک پیوند — باروی دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بود از مشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش — گوهری سرخ بود در کارش

وانکه از آفتاب داشت اثر — زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره داشت امید — بود رویش چو روی مه سپید

وانکه بود از عطارد بهروزی — بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه — داشت سرسبزی از جهانشاهی

بر کشیده برین صفت پیکر — هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش — دختر هفت شاه در عهدش

روز تا روز شاه فرخ بخت — در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود — وان دگر با چنان گرانی بود

چون بهیر وی ورای فرزانه — مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی — جامه همرنگ خانه پوشیدی

بانوی خانه پیش بنشستی — جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد — شاه حلوای او چگونه خورد

گفتی افسانهای مهرانگیز — تا کند گرم شهوت ناز انگیز
گرچه زین گونه بر کشید حصار — جان نبرد از اجل بآخر کار

ای نظامی ز گلشنی بگریز — گر گلش تازه گشت و خار شکست
با چنین ملک و این دو روزه مقال — عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونکه بهرام شد بنشاط پرست — دیده بر نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی — خیمه زد بر سواد عباسی

سوی گنبد سرای غالیه فام — ترک بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط بازی کرد — عود سوزی و عطر سازی کرد

شاه از آن نوبهار کشمیری — خواست بویی زباد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید بند — گو بیا او که نافه لطفی چند

زان فسانه که لب پر از گند — مست وار آرزوی خواب کند
نافه مشک را گره بگشاد — آهوی ترک چشم هندونژاد

گفت کز اول که کرد نوبت شاه — باد بالای چار بالش ماه
تا جهانت تازه جان بخش باد — همه سرها بر آستانش باد

هرچه خواهد کرا آورد در چنگ — دولتش داد از آن جهاد درنگ
چون دعا گفتم کردم سجود — برگشاد از شکر گوارش عود

گفت از شرم در زمین دیده — آنچه زان بگفت کس نشنید
گر شنیدم نبودی از خویشان — خرده کاران و چابک اندیشان

کز کند با نوای قصر بهشت — بود و آمد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه — یک بیک کسوتش چو پیرایه

باز چندی گرچه زین چو چیم / در سواد سپه شدی تسلیم
بر کرامات قصه یار شوی / وین سپید را سپید کاری
بانوی ز نیکوانی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی سپید گرد / گفت احوال آن سیاه دو بر
گرچه تا گفت باز گفت از پیش / گویم از آنکه یاد دارم دوش
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه درد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
ملکت از طالع خوشانش / خوانده شاه سیاه‌پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / صبح و روزی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان‌دوست / خنده پیشه چو صبح گل در پوست
میهمان‌خانه مهیا داشت / کز ثری روی بر ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خادمان بلطف پرورده
هر که آمد بکام گیر شده / بخوردش میهمان پذیر شده
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر غذا نشکو کرده / قصه بیکبت و شاه می‌شنوده
همه عمرش برین قرار گذشت / تا شده عمرش از وگار گذشت
مدتی گشت تا بدید از ما / هرچه سیمرغ در کشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی / روی چون عنقا نشان نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه‌پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
بشنو از مشفقی و دلداری / کردم آن کعبه را پرستاری
برکنارم نهاد پای بهم / کله میکرد از اختران بهم
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چنین خسروی چه بازی کرد
از سواد او درم برید فرا / در سواد علم کشید فرا
کس نپرسید کاین سواد ز کیست / بر سر صیت این سواد چراست
پاسخ شاه داد کالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین باد و این گرامی شاه / کاسمان آیتیش بخواند
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
گفت چون من دوان جهانداری / خوی کردم میهمان داری
از بد و نیک هر کرا دیدم / هر که کشتی گرد داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه‌ش سیاه
برکار چون بشیر زادم / خواندم و [illegible]
گفتم ای من نخوانده نامه تو / چیست از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار و زین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید کرد ایم معذور / کارزو بیت این ندادم دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آنکس که این سیاه دارد و بس
کردش لا بجای پنهانی / او تواتی و من قواسانی

باوی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز خدمت نرفت خواستار گرفت / [illegible]
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه‌پوشان
هر که زان شهر باده نوش کند / از سوادش سیاه پوش کند
این سخن گفت و رخت بر جا بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون درین داستان غنوده‌ام / داستانی که از درش زیرم
قصه کو رفت و وقت [illegible] / هم از آن شد که من شوم شیدا
چند ازین گونه گفت و گوی کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش از آن قصه کرد و زان بنشد / گو بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / ناشکیبید دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس ز جای خود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج / آنچه ز اندیشه باز داد و رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهر کان آراسته چو باغ ارم / هر یک از شک برکشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرود نهادم رخت / بر نهادم ز جامه‌ها تخت
جستم احوال خویش باکیال / کس خبر وا نداد از احوال
چون نظر ساختم بهر بابی / دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روئی لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
دادمش نقدهای زر و درم / چهرهای برون ز اندازه
دوز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش مهوری / گر بد نیاد و گر بد نیادوی
مرد قصاب از آن درافشانی / صید من گشت چون گوزن بانی
آنچنان کردمش که هم ره گنج / کامد از یاد آن خوان برنج
برد روزی مرا بخانه خویش / کرد بزمی برسم عادت خویش
او هم خوان نهاد و خورد آورد / خدمتی خوب در بر آورد
هر چه بایست بود در خوانش / بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خورده‌ها خوردیم / سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکام خود پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست / چشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین تفقد و کرم از گنج / بر نسنجیده هیچ کم هر سنج
من که قانع شدم بماند که بود / این همه داده‌ام ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دادم ار هزار ار بود / هم درین گفته کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته‌تر چشم ای خامی چیست
بر ترازوی من درین فرهنگ / این محقر چه در ده ده و سنگ
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دو دیده و ازده خاص / آوریدند نقدهای غلامی
زان گرانمایه نقدهای او / پیش از آن دادمش که بود

[illegible] بنده با نازش من — در خجالت شد از نوازش من
گفت بر من ز دوستداری تو — دیده‌ام گفت کز ادای تو
چون بر من گنج گنجی افزودی — من خجل گشتم او ز خوشنودی
حاجتی کز به بنده هست بجای — ور نه اینها که دیده‌ای برداد
چون تو ای دل شدم پیاده او — گشتم آنگه زبون پستی او
باز گفتم بدو حکایت خویش — نقد شاهی و ولایت خویش
گرچه چیزی بدین طرف راندم — دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که مرد زین شهرند — چون شبان از نشاط بی‌بهره
ز مصیبت چو ابر پوشیدند — شاد مانه همه چو آگه شدند
مرد قصاب چون رسیده دلان — دیده بر هم نهاد چون خجلان
آگهی کین سخن ز من بشنید — گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه هست جواب — گفت اینجا چه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت رم دیده راه دور و دراز
گفت وقت است آنچه میخواهی — پای بی ذهب حال آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم — صورت نابوده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد هراسی و راه را بنمود
او همی شد من غریب ز پی — وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادی از دیده مرا — تا بدان گاه گشت مرا
چون در آن منزل از خواب شدم — چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد و پیشم آهسته
گفت یکدم در این سبد بنشین — جلوه گری به آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است — از چه معنی چنین سیه پوش است
آنچه پوشیده ز نیرنگ و فسونست — ننماید مگر چو این سبدست
چون دمی دیدم از طلسم حالی — در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در رسید تا به برفت — سبدم مرغ شد هوا بگرفت
طلسمی که بود چنبر ساز — بر کشید و بچرخ چنبر باز
آن رسن کس که کیمیا سازی — من بیچاره در رسن بازی
شمع دادم رسن ز گردن باز — رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز تخت خود مهجور — رسن از گردنم نمی شد دور
من شدم بر خود بگردن از او — فو بحتم شده در رسن در برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم — رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر او ز تیغ بجاه — گرد زبر و بد نشین خانه و کاخ
چون رسید آن سبد به میل بلند — رسنم را که رسید به بند
کار ساز من شد مرا بگذاشت — کرده‌ام افغان بسی و نبود نواخت
زیر و بالا چو در جهان دیدم — خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون بگذاشت — من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسیده بماه — دیده در راه هول ماند سیاه
سر بیالا کشیده ام بدلیر — زهره آن کرا که چند زبر
دیده بر هم نهادم از بیم — کرده خود را بجا چو تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش — آرزومند خویشتن خانه خویش
هیچ سودم نه از پشیمانی — جز خدا از کسی خدا دانی
چون براند بر من زمانی چند — بر سر آن کشید میل بلند

رفتی آمد نشست چون کوهی — کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای — پیش گویی در افتاده از پای
پر و بالی چو شاخهای درخت — پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشید بنشاده — بر ستونی در میان عمارت
مردم آهنگ خارشی میکرد — خویشتن را گزارشی میکرد
هر بن بال را که می‌خارید — صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که گرد می‌انگیخت — نافه مشک بر زمین میریخت
او شده در سر برده من از خواب — من در آن مانده چون غریبی از آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم — زیر پای آوردم چو بجنبیدم
وز کنم صبر جای بر خطرست — گفتم ار زیر گوشه بشتابم
بو که ازین زمانه جو افروزی — گرد با من دمی بدین سردی
چو غرض بود شد از شکنجه من — گین حسن خود کرد بخت من
شکر اسباب حق ز راه شود — مهلکم بدین سبب بسپرد
بر کرد در پای مرغ پیچم دست — زین خطرهم چو من توانم رست
چونک هنگام بانگ مرغ رسید — مرغ وحشی خویشتن برمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت — بال بر هم زد و شتاب گرفت
مرغ پا کرد و بال کشاد — خاکیی را بر اوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز — من سبز سایه او میا زبون
چون بگرمی رسید تابش مهر — بر سر ما و در گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد — اندک اندک ز بیم ایمنی کرد
بر زمین در رسید رهم بر — تعبیه کرد از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم — بر گل نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده — دل بر اندیشها بر او داده
چون از آن ماندگی بر آسودم — شکر کردم که بهتر گشت بوم
باز کردم نظر بعادت خویش — دیدم اینجا بجای پیش خویش
روضه دیدم آسمان زمین — نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو — سبزه و بید از رود آب خفته در او
هر گلی کرده گونه از رنگی — بوی هر گل دمیده و فرهنگی
زلف سنبل شکنجهای کمند — گرده چون فوطه در بند
آب گل اینجا ز بود چمن — از خواز از بان گزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود — ریگ آن سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب — در میان عقیق و در خوشاب
چشمه کان حصار پیروزه — گرد هر زو رنگ آب در پیروزه
ماهیان در میان چشمه آب — چون درمهای سیم در مهتاب
کوهی از گرد او زمرد رنگ — چشمه و کوه سر و کاج خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش — مرغ گشته شرنگ از گمش
صندل و عود هر سوی بر پای — باد از عود و بوی صندل سای
هو سر در سپهش آورده — سر بسر از بهشتش آورده
دلم آرام دل نهادش نام — خواند سیوش چرخ مینافام
منکر در پا نشستم جانی جای — شاد گشتم چو گنج پیمای
از نکوئی بر و عجب ماندم — دست بر پادشاهی افشاندم

گرد برگشتم از نشیب و فراز … دیدم آن روضه‌های دیده‌نواز
میوه‌ها از درخت می‌خوردم … شکر نعمت بجای می‌آوردم
عاقبت رفت ره بروم از شادی … زیر سیبی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود … نشنیدم گر هزار کار دو بود
اندکی خوردم اندکی خفتم … در همه حال شکر حق گفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت … گلی انده رخت ترو فی خاص
بادی آمد ز ره نشاند غبار … بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی … گرد بر سبزه‌ها در افشانی
راه چون رفته گشت نام ز دور … همه ره دار ز بتان چو شکفته گشت
دیدم از راه صدهزاران حور … وز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پر نگار دیدم ز نور … لطف پرور چو شمع خرگاهی
هر نگاری بسان تازه بهار … همه در دست شمعها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان … لعلشان خونبهای حور بهشت
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر … گردن و گوش پر ز لولو تر
شمعهایی به دست شاهانه … جامی از دوده و نگار پرواز
آمدند از کشی و رعنایی … با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت … فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
در شمار ایستاده وقت از وقت … راه جستم ز رفتند و نهاده زنور
چون زمانی ازین گذشت دیگر … گفتی آمد مه از سپهر برین
آفتابی پدید گشت از دور … کآسمان تا بدید گشت از نور
گرد برگرد او چو حور و پری … صدهزاران ستاره سوی
سرو بود از کنیزکان چمنش … او گلی سرخ و آن بتان چمنش
هر شکر پاره شمعی اندر دست … شکر و شمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه … شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت … چون عروسان نشست بر تخت
عالم آسوده گمیر از چپ و راست … چون نشست او ز نیا متی بر خاست
بس نکو خط چون نشست بجای … برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد روان ز ظلام حرمش … لشکری دوم ز لشکرش از پس و پیش
رویی از نرگسش چو صبح دو رنگ … برنهاد و داشت اندر چنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور … همه خلق ز خاک و آواز نور
برد طبقی چو گل سپر افکند … بجهان آتشی در افکند
چون زمانی گذشت سر برداشت … گفت با محرمی که بر بود او
گر ز نامحرمان خاک پرست … می‌نماید که شخصی اینجاست
خیز و برگرد و این پرگار … هر که پیش آمد یست به پیش
آن پری زاده در زمان برخاست … چون پری می‌برید از چپ و راست
خیز و برگرد و این پرگار … هر که پیش آید ت به پیش آر
چون مرا دید ماند ازین شگفت … دست گیرانه دست او بگرفت
گفت برخیز تا درویم چو دود … بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ ننمودم … کار از دست این سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاووس … رفتم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی … خاک بوسیدمش ز بی‌خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست … پایه بندگی سزای تو نیست

پیش چون من ضعیف مهمان او … جای مهمان در خور بود ز پوست
خاصه چون من که داشتم نظری … دست پرورد و در ابرش گری
بر سر پای ماند و من مستش … ساز کار رفت ساده یا پرس
گفتم ای بانوی فرشته خوی … با چون بنده‌ای چه جای سخن
تخت بلقیس جای دیوان نیست … رو این تخت چون سلیمان
گفت بازیچه و بهانه مگیر … بنشنو چون خوانده فسانه مکن
همه جا آن تست و حکم تراست … لیک با من نشست باید راست
تا شوی آگه از نهان منی … بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش هر سر تو سایه تست … تاج من خاک تخت پای تست
گفت هر گه تا جان درهم … گر برآیی یکی زمان بهم
میهمان منی تو ای سرو سهی … میهمان را عزیز باید کرد
چون بر بخندی که نیم زیای … ایستادم چو بنده کان پای
خادمی دست من گرفت نهاد … بر سریرم نشاند و آمد باز
بس نمود و نگاه و دیده بپیش … خوان خوردنی ز شمع دانش
خوان نهادند خازنان بهشت … خوردنیها همه عبیر سرشت
خوان ز فیروزه کاسه از یاقوت … دیده را از آن غیب
هرچه اندیشه در گمان آورد … مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید وقت آنرا … خوردنیهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روان شد ساقی … شد طرب را بهانه در پای
هر شگفتی که دیدی می شگفت … هر ترانی ترانه میگفت
رقص میدان گشاده و آواز … زاهد آمد چیا و توبه شکست
شمع را ساختند بر سر جای … ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن بر آسودند … دست بر دی بیاد و پیمود
شد جهودار شتاب شتاب گرم … برگرفت از میانه اندوه شرم
من بی‌خبر ز عشق عذر ربا … کردم آنها که بطلبان خواهد
در آن شکر لب در روی دیدار … بازکنش نکرد از آن بازی
چو نگه دیدم آن بهر خود راش … او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم … آمدن پیش گفت پیشم دوم
مرغ امید بر نشست به شاخ … گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم به سربازی … بادلی و هزار دلداری
گفتمش کای چه جایگاه تو … نامداری بگفت نام تو چیست
گفت من نرگس نازنین اندام … بی شکی ترک تازه دوزم دام
گفتم از هر دمی و هم … نام مادا ز هم بود خویش
ترک تازت تابت عیبی نیست … ترک تازی مکن مرا نیست
خیمه تا نرگستان زدو تا زنیم … آتش انداختم
تو ترت جان از آن بگیریم … نقل جان بوسه عاشقانه کنیم
چون می و نقل شیرین هست … نقل بر خوان نهیم و می آورد
یافتم در گرسنه دستوری … گرز میان دو گرد و آن دوری
غمزه زنگی وقت بادی تست … مانکرد بکار سازی
خنده می داد و گفت خوش است … بوسه پستان که یار داد گشت
چو نگه بر کنج بوسه باد او … من بکی چو اشتم هزار او
گرم گشتم چنانکه گرد … یار در دست رفته کار از دست

هم اندر جگر بوش آمد
ماه در ابانگ چون بگوش آمد
گفت امشب بوسه فاتح ...
چشم از خواب نیک آسمان ...

هر چه زین بگذرد روا نبود
دوست آنچه بگوی ز فا ...
تا بود از تو ساکنی بر جای
زلف گیسش لب بگیر و ...

چون بدانجا رسید کز تو ...
گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهست
شب عشاء فرا سوی کاهست

رنگ از چشم خوب تر یابی
و آرزو در دو نظر یابی
حکم کن گر خوش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا به لایت کمر نبندد
بهشتیان خاص چون بند
گفت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتش از جوش نشانی
آبی از بهر جوی ما رانی
ور دگر شب عروس نو خواهی
دست بر دار خود شاهی

هر شب زین یکی کنم بختم
ور دگر باید ت دگر بختم
این سخن گفت هم نازنین ...
مشفق کرده مهربانی ساخت

در کنیزان هم و نهانی دید
آنچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و بمن سپرد ...
گفت هر چیز سر چه خواهی ساز

ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن ماه روی ماند شگفت
گر شکرنی و دلبری و ...
بنوی یاری پیشوایی باز گشتی

او همی رفت و من بدنبالش
بنده زلف هندوی خالش
تا رسیدم بجایگاه ... جفت
ور نشد تا فراغ ... خفت

چون در آن قصر تنگ بار شدم
چون بم و زیر ساز کار شدم
دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای نشاط زم افروز
همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بالین و بستر آوردم
همه بر ما به بر در آوردم

یافتم خوشی گل اندر چید
نازکی و نرم و خوب ...
صدف مهر بسته بر سر او
مهر برداشته ز گوهر او

بود تا وقت روز در برمن
پیرزنگار نور و مشک ...
گاه روز اوچ بخت من ...
ساز کرما به کرد و ... داد

چنگالکام تاب آتش گرم
گرکم ... بود و از زر ...
خویشتن چون به آب گل شستم
در قبا و کلاه گل رستم

آمدم زان خزینه خانه برون
بود ملک ستاره بر گردون
در نماز بشکر حق پای
فرض ایزد گزاردم جایی

آن عروسان و لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای
من در آن سبزه ماندم چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمه سرد

خفتم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و خواجه خود کام
آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدف شد سپهر غالیه سای

سر بر آوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش
آن دو آفتاب این پیرو ...

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان باز گشت لعبت باز
تخت از تخت زر آورده
تخت پوشی ز گوهر آورده

چنگ انداختند و بر بلند
بسته شد بر سرش بساط ...
بزمی آراسته سلطانی
زیور و بزم جمله نورانی

شور و آشوبی از جهان برخاست
آمد آن جادوی از چپ و راست
در میان آن عروس نخجیری
برده از عاشقان شکیبایی

بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا چستند
نام از لوح غم بیابان شستند

مرغ دلی کرد و خود به بساط
و آنچه در تن خوردن نشاط
ساختند آنچنانچه باید ساخت
هر کسی خورد و از خورش پرداخت

نی نهادند و چنگ ساختند
از زدن رود ها نواختند
نوش ساقی و جام نوش گوار
گرم تر کرد عشق را بازار

در سر آمد نشاط و سرمستی
عشق با باده کرد هم دستی
نرگس من چو شد آشکار کرد
هندوی خویش را هوادار کرد

رغبت افزود و در نوا ام خفت
مهربان شد بکار ساختم
گر دو شکلی بغمزه با یاران
تا شدند از برش پرستاران

خلوتی آنچنان و یاری نغز
تا بم از دل در اوفتاد و بمغز
دست بردم چو زلف او بکشش
در کشیدم چو عاشقان به برش

گفت امشب ... بهوای
شب شب نیاز خواری
گر قناعت کنی بشکر و قند
گازی گیر و بوسه ...

بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی
عاقبت اوفتد بدرویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کاب از سر گذشت و خار از پای
گفت نیکم ز لف چون قیر است
من ز دیو افکنان زنجیرست

در بزبخر کن ترا گفتم
تا چو زنجیر با تو نیارستم
شب تا کو رسید و صبح دمید
سخن ما بخوبی زر سپید

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر من اینک تیغ
این همه سر کشیدن از پی ...
گل بخندید تا هوا نگریست

جوی آبی تو آب جوی منی
خاکی و آب دوست جوی منی
تشنه را گر دو کوزه ...
آب در ده کنون که درد ...

ندهی آب من تو خاک پای تو باد
آب من نیز خاک پای تو باد
تشنه را خستگی بکند از
خسته را نقطه بنواز

رطبی در فتاده گیر بشیر
سوزنی رفت در میان حریر
گر جوانی نیست کار تا چیزم
خاک در چشم آرزو ریزم

مرغی انگاشتم تو دو برید
تیر افتاده شد ... خدنگ
پا بهم ... کاسه ... هوش ...
نعل شبدیز گو در آتش باش

گر بشیری زین خیال گرد ...
ماه با ذوالشمع جاودانی نور
چشمه را نقطه ... مهر ...
گین همه بخشش و ...

ور ... آرزو در بند
مه پیاله ... می خند
بوسه می گیر و زلف ...
زر را با کنیز کان ...

باغ و دوی ...
رخ چون مست شیر رخ ...
ایشتی ...
دل بنه بر وظیفه شب دوش

مانز این پایه گر ...
هم بدست آییم اگر چه دیر آییم
ما هی از حوضه گر ... ادای
ماه نو دیر تر بدست آری

گل مرغزار ... است
مرغزار ... دوست
چون گران و ...
گردم آهستگی و سازی

[illegible]

بازش از تب کرده داد اندک تاب | ر عشقم تازه شد ز نوش شراب
چون دگر باره نرگس کش من | در جگر دید جوش آتش من

کرد از آن لعبتان یکی را ساز | کاید و داستانم نشاند باز
یاری ای کز جهانکی دل خواه | دل بهم چیز معتدل خواهد

خوشدل آنکس که باشدش یاری | گر بود دلبری جهان باری
رفتم آن شب جهانکی عادت بود | وان شبم کام دل زیادت بود

تا دگر روز رفت می خوردم | با پری دست بند میکردم
دور چون کرد جامه کازر شیری | رنگ روز از شب شکست سپیدی

زان همه رنگهای دیده فریب | دور گشته از نشاط و عشرت
من نشسته بزیر سرو سهی | فارغ از هم نشاط و هم [illegible]

در تماشا که چون شب آید باز | می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آوردم بکمند | دلنوازی در افکنم بکمند

کی خورم با شکر لبی جامی | کی برآرم ز کار خود کامی
چون شب آمد عوض مهیا بود | به پسندم برتر از ثریا بود

چند گاهی چنین بود روزی | [illegible] عیش بود با [illegible]
هشت و نه شب بدین دل انگیزی | بود بازار من بدین تیزی

روز بودم بباغ و شب بهشت | خاک مشکین و خانه زرین خشت
بود اقلیم خوش دلی آشنا | روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کاری نه کان نبود مرا | بخت من بود کان نمود مرا
چون بران منتهی نبود سپاه | حق نعمت زیاده شد [illegible]

ورق از خوبی همی شستم | گر ز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید عده ماه | شب جهان را بشب شکار سیاه

عنبرین طره سیاه سپهر | غره ماه بر کشید بمهر
ابروبادی که آمدی از پیش | بازگردند تازه روی خویش

شورشی باز در جهان افتاد | بانگ زیور در آسمان افتاد
آن کنیزان برسم پیشینه | سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سپهر بر بنهاد | حلقه بستند و حلقه بگشاد
آمد آن ماه آفتاب نشان | در برافکنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و پس بعادت خویش | بس رخ که ز شمع باشد بیش
با هزاران هزار زیب و ناز | بر سر تخت خویش شد باز

مطربان پرده را نوا بستند | پرده داران بکام بنشستند
شاه بسکر لبان جان فزود | گاه دید آن حریف یار از دور

باز خوبان بناز بردندم | بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید میزبان بنواخت | کرد بر دست راست جای را ساخت

چون ز خوان دیده خورده شد روزی | مه در آمد مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف | در فشان گشت کاسهای صدف

ساقیان طرف ارغوان رنگ | راست کردند بر ترنم چنگ
خدمتش کردم و نشستم شاد | آرزوی که گشته بد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب | پیش از اندازه خوردهای غریب
شد درو ان همی جدا و ندیم | خوشتر از شیره نهاد ندیم

[illegible]

[illegible]

من دگر باده گشته والا دست | زلف آن دلربا گرفته بدست
باز دیوانه ام از آن رستند | من دیوانه را رسن بستند

دست بر سیم ساده می سودم | سخت می گشت و [illegible]
چون جهان دید ماه در پیچ | دست بر دوش می نهاد و [illegible]

بوسه زو میستدم آن مه حور | تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز | گر عوض کو نهند دست دراز

مهر برداشتن ز کان نتوان | کان به بهمت چون نتوان
صبر کن کان شکر نشد خواهان | تا بجو مار سی شتاب مکن

باده می خور که خود کباب رسید | ماه می بوسی که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من | چشمه نور چشم روشن من

صبح رو دست و دید چون گل باغ | چون بنیزم برابر شب چراغ
نی نمایی تشنه آب شکر | گو ببینانگه که لب نبود خمور

چون در آمد خفته به جلوه گری | عقل دیوانه شد چو دید پری
گر بسی ابر کنگ دم گرد میاز | نعل در آتشم نهادی باز

با شبیخون ماه چون کوشم | آفتابی بدید چون پوشم
دست چون داد دست گرد دستی | ابدی [illegible] چو تو پستی

در زمینی تو من هم از زمیم | گر تو بهشتی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند | وآب دندان فریدنم تا چند

گوهری اندوه مخور که یار توام | کار خود کن که من بکار توام
کار از این صعبه گر بیابد یاد | در دهان و رایان گر گاه ز [illegible]

گر تو آهو پسندی ای دلبند | خواب خرگوش ازو تا چند
ترسم از پیر گرگ روبه باز | گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد | چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزو هاست با تو بگذارم | کارزوی خود از تو بر دارم

گرد ز آرزو درین بندی | سوزم امشب در آرزومندی
نازنین گفت نازنینانان | تاجداران کشند و سلطانان

چه محل پیش چون تو مهمانی | پیشکش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که میگویی | دیر یابی و زود میجویی

گر بر آید بهشتی از خاری | آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید | از من این کار زود چون آید

بستان هرچه از رخت کاست | از یکی آرزو که آن خاست
رخ ز آب تو در سینه تر آرام | چو ز دوران دو گرخویه تر آرام

گر چنین کرده شبت بیش افراست | از یکی شب مراد هم [illegible]
چون شوی گرم و دل ز باده خاک | ساقی بخشت چو باده تمام

یا بر این نطع رقص کن چو غزن | باد گر نطع خواه و رنگ ریز
یا بر این تخت شمع من بنوز | یا بچنگ [illegible]

دل و جانی و هرچه شی بنمایی | از تو چون باشدم شکیبایی
انگبین گل شدت گل خیار | انگبین با مگس بکن ناخار

عوض گر ز تو دولت نیابم | رایگان گشت اگر [illegible] یابم
شمع در آتش بر افروزم | ور غمت چون چراغ [illegible]

مغز من خفته شد در آن همه [illegible] | خفته دو ده [illegible]
[illegible] | خوابی از [illegible] بیکوم

[illegible]

... چشم زخم تا دیدی
این چنین خوابها کجا دیدی

گر برانی که خون من ریزی
نیز مشو تا بگرد خون ریزی

وانگه از جوش جان آتش تیز
حمله بردم بر آن شکوفه نغز

باز در گردنش فکندم دست
چشم او پرخمار و من سرمست

در گنج را گرفتم زود
تا کنم لعل را عقیق آمود

در صبوری بس آن نوازش نو
مهلتی خواست من نکردم گوش

خورد سوگند کین خزانه تراست
امشب امید کام دل برخاست

گر تمنای من جهان افروز
شب بشب بر ده و روز بروز

صبر کن یک شب ار مجالی
آرزو امشب شبت سالی

او همی گفت و من چو تشنه آز
در کمرگاه کرده دست آویز

خواهشی کز بهر خود میکرد
خواهشم را یکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی
وا دوم آن بند بسته را سستی

چون نگه او بدید تیزکاری من
با شکیبی و بیقراری من

گفت یک لحظه دیده را دربند
تا گشایم در خزانه قند

چون نگشایم من آنکه داری رای
در برم گیر و دیده وا بگشای

من بشیرینی بهانه او
دیده دربستم از خزانه او

چون یکی لحظه مهلتش دادم
گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر ابتکار
تا در آرم عروس را بکنار

چون نگه سوی عروس خود دیدم
خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد
من و تنها و ملک بادی سرد

مانده چون سایه ز تابش نور
نه کنیزی نه زنگ نازی دور

من درین وسوسه کز بیشتر ...
جنبشی زان سبد گشاد و سکون

آمد آن نوجوان چو سرو بلند
بسته هم در آن سپید گشاده بند

گفت اگر گفتمی ترا صد سال
باورت نامدی حکایت حال

گفت دیدی آنچه بود نهفت
این چنین قصه با که شاید گفت

من از این جوش چون بجوشیدم
وز تظلم سیاه پوشیدم

گفتمش چون من پستم و دیده
وای تو پیش من پسندیده

من بپیشم دیده را ای خوش
تا که زیر ستارز سیه پوشی

در سرا اکندم این چو سیاه
هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ
با خود آورده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه پوشانم
من سیاه از برای آن خوشانم

گرچنان تخت کارهای تمام
در گذشتم تا آرزوی و کام

چون خداوند من ز راز نهفت
این حکایت به پیش من برگفت

من که بودم درم فرینت او
بر گزیدم تمام گزیده او

با سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه
همچو سلطان بزیر چتر سیاه

هیچ حرفی به از سیاهی نیست
وآن سیاهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی سپید بود موی
در سیاهی بود جوان روی

پر سیاهی بصر جهان بیند
چو کسی بر سیاه ننشیند

گر نه سیم و شب سیاه نمی
کی بهر او از مهره ماه تابی

هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون نگه بانوی هند با بهرام
باز پرداخت زین فسانه نظام

شه بر آن گفته از پیش گفت
در کنارش گرفت و شاد نشست

چون گریبان کوه و دامن دشت
از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان

[illegible]

زیر زر شد چو آفتاب نهان

جام زر برگرفت چون جمشید
تاج بر سر نهاد چون خورشید

بست چون زر کمر برعنائی
کمر باغی برنگ صفرائی

زرفشان چون بزرگ گنبد
هر یکی خوش ... در مهد شید

خرمی را دری نهاد ز نوا
بنشاط می و نوای غنا

چون شب آمد بشکر چهره ناز
پرده عاشقان خلوت ساز

شه بدان شمع شکر افشان گفت
تا کند لعل را طرب جفتی

خواست تا ساز ارغنون سازی
در چنان گنبدی خوش آوازی

چون ز فرمان شه گزیر نبود
گفت چینی عروس زیبا رو

گفت کای عروس چینی ساز
کای خداوند چین و روم و طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک
عز حضرت خدایگان ملوک

هر که بر چند کنت رای کند
سر خود را بزیر پای کند

چون دعا را گزارش همه کرد
دم خود را بخور مجمر کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق

[illegible]

داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار نو روزی

وز هنر هرچه در شمار آید
وان هنرمند را ابکار آید

داشت با آن همه هنرمندی
دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش
گر زمانش حضور آمد پیش

زن نمی خواست از جهان خطری
تا نه چند بلاد و در پیری

همچنان مدتی به تنهائی
ساخت با یک تن و یکتائی

چاره آن شد که چاره ها جوئیش
مهربانی بود هنرا ورش

چند گونه کنیز خوب خرید
وحشتش داد سرای خویش بدید

در یکی در هفته از پس و پیش
پای بیرون نهادی از حد خویش

سر برافراختی بکی تو نی
خواستی کنجهای خاد و نی

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر

هر کنیزی که شه خریدی زود
پیر زن را که زرف بودی سود

خواندی آن نوخرید را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز

چون کنیز آن عجوز دیدی پیش
باز ماندی ز رسم و خدمت خویش

ای سیاه بوالفضول کز یاران
آورد گرد پرستاران

خواندی او را ایم واو وی
گفتی این را ... ذکر بی

بهخیتی بد او بدیو رو بر
خانه ویران کن و جهان آشوب

شاه چند آنکه جهد پیش نمود
یک کنیزک بنزد خویش بود

هر که را جامه زهر بدوخت
چونکه بدمهر دید با زو رو

گرز بس کز کنیز کان شد دور
بکنیزک فروش شد مشهور

نه ای طاعتی بر آن نشافت
نه کنیزی بجا بچه خواست

دست از آلوده دامنان ...
پاک دامن چیله بی جفت

تا یکی روز برده فروش
برده شاه را و ساده گوش

کاه خدمت از بهار عارضش چین / خواجه با عزاز حور العین
هر یک از چهره عالم افروزی / مهرسازی و مهربان سوزی
سفته گوشی چو دُر ناسفته / در فروشش بهای جان گفتند
من گر این شغل را پذیره شدم / زان رخ و زلف و خال خیره شدم
شاه فرمود کاو زند گامی / برد کاز این شاه بر شاه بی
گرچه هر یک بچهره ماهی بود / آنکه خاص گفت شاهی بود
باز فرمود شاه گفت بگوی / کین کنیزک چگونه دارد خوی
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کین نوش لب نوش لبان
خوب کی عیب نیست دانه بگو / کار زو خواه را نوازد دو
کاو در وقت آرزو خواهی / آرزو خواه را جان کاهی
بد پسند آمدت خوی کنیز / کی پسندی گر بد پسندی نیز
از من او را خرید کبر نیاز / داده گیرم کش چو آن گر باز
هر چه طلعت بدو بود خشنود / بی بها در وجود هر پستی زده
خوب پری چهره آن کنیزک جست / در دلش مهر هیچ نقش نبست
نه دلش می‌شد از کنیزک سیر / نه برغبت همی خرید و نه بیر
سیم در ساق سیم سای گشت بلند / گشت سیم را بزر بخرید
بود چون غنچه مهربان دلجو / آشکارا ستیز و پنهان دوست
خانه داری و اعتماد سرای / همه آورد مشفقانه بجای
بانگ بر زد بر آن عجوزه خام / کز کنیزان نشین بکنید اندام
پیر زن را ز خانه بیرون کرد / با فسون نگر بچه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری

دست ناکرده چند چوب کنیز / خلقی دارد و خطایی نیز
در میان نه کنیزک چو پری / برده نور از ستاره سهیل
لب چو مرجان و لیک لولو بند / تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
گر تو نیز آن جمال بلندی / بنگری خار غم گر پسندی
رفت و آورد شاه و دیده / باز فروشنده گرد و گشت شنید
زانکه کو بیده داده بود جهیز / خوب تر بود در پسند نظر
گر بدو عشق کند ابلهم / آنچه خواهی بها ببر تا ...
همه دارد ز دلبری و جمال / هر چه باید جهانیان چه جمال
هر کرا ز من خود بعد ناز کشش / با عداوت بمن و بیدار و بسی
وانکه با او مکیس پیش کند / زده قصد هلاک خویش کند
او چنان و تو این چنین نکند / ساز کاری کجا بود درکار
بهر کار ار هیچ او بد داری دست / پنهان دیگر آنکه لایق هست
شاه در هر کدید از آن پریان / نام دلکش و دلبستگی چو شنید
ماند حیران در آنکه چون سازم / زرد با خام دست چون بازم
عاقبت عشق پرفشانی کرد / خاک در چشم دل گرانی کرد
آن پری رخ به زیر پرده شاه / خدمت اهل پرده و درگاه
چو در حیرت و خیره کان در است / هیچ خدمت مکرد از دست
آمد آن پیرزن بدم دادن / خانه داران را بهم داد او نی
شاه از آن احتراز کوی ساخت / وال دیگر کنیز کان شناخت
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / گر شد از دوستی غلام کنیز
تا شبی فرصت اتفاق افتاد / کانچه در وی دو مهربان افتاد

پادشه در کنار آن دلبند / همچو بر تخت عاج خفته لولو
شاه چون گرم گشت از این سخنم / گفت با آن گل گلاب انگیز
هر دو با قامت گیا و خشی / طشت هم با تو آفتاب کشی
گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده چو قد تو همه کار
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و نوش در دست تو پا بای
بود شان در جهان یکی فرزند / دست و پایش کشاده از پیوند
و دو او را دو و اشناخت / چون شناسی علاج ساخت جنت
تا چه از حضرت تو کرد و باز / لوح محفوظ را بجو بیداد
مگر این طفل رستگار شود / سلامت امید وار شود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دو درد و چیز اند / وان دو اندر جهان عزیز اند
آنچنان کز جهان حکایت راست / رنج از این طفل تو اند خاست
گفت هر کو بایگویم راست / هر چه خواهی جهان نگه عهد خداست
هر که اندر جهان ز روی هوس / جز من از نجب تو بود بکسی
جز جوانی و خوبیست کان / بر همه چیز با تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان / همه بیشه هست جز جهان
چون بر هم یکی جوان سکوی / از تماشای بد نبایستم دور
گفت با در درست شد و ستم / چون گل از وقت دیگران ستم
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون تویی را زده چنین هنری
یک سخن پرسم از خدای ریخ / گر جهانت ترا بزرگی گنج
گفت سیمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست

قلعه آن دو آب گرد حصار / واتش سبجنیق این پرکار
گاهی رطب و از ره سینه بمن / دیده و جان و جان و دیده من
از تو یک نکته میکنم درخواست / کای پخته پرسم از تو مگوی راست
وانکه از بهر این دل انگیزی / گر دو بر تازه گل شکر ریزی
گفت ای آنکه ز مرده زیستی / با سلیمان نشسته بد بلقیس
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پای وی از درستی دور
جبرئیل چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کان علاج را شاید / ره بتو چاره ساز نماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
رفت جبرئیل و آورید درود / از گر از کردگار چرخ کبود
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو را ز اسپنی بیاید گفت
گفت بلقیس از این سخن شادان / کان خلف خانه شد ابادان
باز پرسید شاه آن جواب و جود / کای جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن ز چشمه نور
خوی خوش روی خوش نوا ز منش / بزم تو روضه و تو رضوان منش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل از آن دست چون شنید آواز / دست را سوی او گشاده دراز
چون پری رخ از آن پری زاده / دیده درستی بر استی داده
بر سر طفل نکته بگشاید / تا ز من هست و از تو باید بای
هیچ بر طبع دون نیست / گر تمنا بود مبارک است
سوی دستش کم نهفته نگاه / تا چه آرزو مراز تحفه راه

چون چنین گفت از غم عشقش گدا | پای بگشاد طفل وحشی از جا
راست گفتن همی برای خدا | [illegible] از دست برده رنج ادای
گفت بادا و ندانه شد پایم | گر برای تو عالم آرایم
من گرفتم [illegible] جگری | در تو از دور می‌کنم نظری

باز گو ای به مهر با ما [illegible] | گر چه [illegible] شدست مهر تو [illegible]
هر که مانند تو [illegible] | تیر بر صید راست اندازم
چون بدین خوبی و پری چهری | خو چرا کرده [illegible] مهری
[illegible] پیش چشمه [illegible] | بهتر از [illegible] ندید جواب

گفت در نسل ما [illegible] | هست یک خصلت آزموده ما
گر زمانه هر که دل بمهر سپرد | چون برادر [illegible] ببرد
چون برو آنکسی که ما را داد | دل چگونه بمهر شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد | زهر با انگبین نشاید خورد

[illegible] این جان از آن عزیز تربیت | گر سپارم بآن از آن خطر
من که جان [illegible] نه جانانست | با تو از عیب بر گشادم پوست
[illegible] از خون او فتاده [illegible] | خواه بگذار و خواه [illegible]
لیک چون من [illegible] بود و [illegible] | با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دادم که شهریار جهان | بگذرد نیز حال خویش بیان
گر کنیزان آفتاب جمال | زود سیری کنی چو [illegible] سال
ندهی دل بهیچ [illegible] | [illegible] با کسی [illegible] ماهی
هر کرا چون چراغ افروزی | باز چون شمع سر [illegible]

شاه گفت از برای آنکه کسی | با منی از مهر بر [illegible] نفسی
همه در بند کار خود بودند | نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا گردد | رنج خدمت گری رها گردد
هر کسی را بقدر خود قدریست | نان گندم نه قوت هر [illegible]

[illegible] باید آهنین چون سنگ | کاسیابش از خورش [illegible]
زن چو مرد [illegible] گشاده [illegible] | هم بدو هم بخود فرو [illegible]
از زن ایمن مباش [illegible] | بر [illegible] باد هم کجا [illegible]
زن چو [illegible] چون ترازوی | [illegible]

تا دگر [illegible] کرده [illegible] | تخته [illegible] حقه بر سپر
زن چو انگور طفل [illegible] | خام سر سبز [illegible]
تا دکان در گذر [illegible] | [illegible] تخته تخته [illegible]
عصمت زن جمال شوی بود | شب که مه دیده ماه روی بود

از پرستندگان [illegible] | جز [illegible] آستین ندیدم و بس
در تو دیدم سر [illegible] | گر زمان تا زمان [illegible]
لاجرم از تو گرچه ناکامم | [illegible] اگر [illegible] خامم
شاه از این چند نکتهای شگفت | کرد بر کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر جهان [illegible] | تیز در چشمه [illegible]
همچنان زیر بار دل تنگی | می‌بریدان گریه [illegible]
کرد با تشنگی برابر آب | او صبوری و روزگار شتاب
پیرزن کان بت [illegible] | [illegible]

آگهی یافت از صبوری شاه | [illegible]
[illegible] نورسیده زنی | از زنی او فتاده [illegible]

گفت وقت است اگر چاره گری | [illegible] زخم فسون پیرزنی
کار دیوان در آورد به پری | برسند در کمان به تیر زنی
رخنه در مهر آفتاب کنی | قلعه ماه را خراب کنی
با شه افسانه [illegible] خواست | رفت و گرد آن [illegible] خواست

بر [illegible] آن جهان افروز | خواند بر شه فسون پیر آموز
گفت اگر باید [illegible] توسن خام | زیر زین آوری و گرد [illegible]
[illegible] رام کرده [illegible] | پیش او زین کن و [illegible]
[illegible] رام کند | توسنان را چنین لگام کند

شاه را این فریب [illegible] | [illegible] این قالبش [illegible]
شوخ و رعنا [illegible] | مهره بازی کنی و بوالعجبی
باشد از [illegible] | صد [illegible] زدی [illegible] بازی
شاه با او [illegible] | بی‌تکلف گرفته در ساخت

وقت بازی [illegible] | وقت عشرت [illegible]
باز با او [illegible] | جگر انجا و گوهر انجا سفت
رغبت آورده در [illegible] | [illegible] عشق
گرچه از راه رشک [illegible] | [illegible]

از ره رسم بندگی نگذشت | یکسر موی از آنچه بود نگشت
در کمان [illegible] | اصل طوفان [illegible]
[illegible] | صبر در عاشقی [illegible]
تا شبی خلوت آن [illegible] | [illegible]

گفت با خسرو [illegible] | [illegible] ملکت [illegible]
[illegible] | [illegible]
گرچه هر روز [illegible] کام | اولین صبح بود و او شام
[illegible] | شب نو [illegible] وصال [illegible]

صبح دادم [illegible] اول | از چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
داشتی تا ز غصه [illegible] | از دهانی برابر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] بازیی [illegible]
[illegible] | [illegible] پر خطر [illegible]
بخدا و بجان تو سوگند | گر ازین [illegible] اگر [illegible]
قفل گنج [illegible] | با [illegible] شاه [illegible]

شاه از آنجا که بود [illegible] | [illegible]
حال از آن ماه [illegible] | [illegible]
که در روی تو بر فروخت مرا | آتشی تیز گشت و سوخت مرا
[illegible] | [illegible]

تا همان پیرزن [illegible] | پیرزن دادم از تو [illegible]
چون [illegible] شمع [illegible] | [illegible]
چند ازین نکتهای [illegible] | گفت و آن نازنین شنید [illegible]
چون چنان دید [illegible] | [illegible]

بلبلی بر سر [illegible] غنچه نشست | غنچه بشکفت و گشت بلبل [illegible]
طوطی دید [illegible] شکر [illegible] | [illegible] شکر افشانی

پس بسی راه در آب گرم افکند / رطبی در میان بیشه افکند / شه چو این نقش را ز بند گشاد / قفل گوهر ز درج وقد گشاد
دید گنجینه پر از زر خود / گرد شش تا ز پیهای زرین بود / از چه چیز کز عنوان زرد / خنده چین انگبین عنوان
نور شمع از نقاب زرین یافت / کدام موسی بها ز زردی یافت / زر گر زرد رفت مایه طرب / ملیخا چو عزیز از این بیت
شه چو این داستان شنید تمام / در کنار ریش گرفت و گفت بکام
چون گه دوره شب آمد / چتر سر سبز بر کشید بیا
سر برافراخت چو سبز چراغ / سبز در سبز چون درخت باغ / رخت را سوی سبز گنبد برد / دل ابشادی و خوبی سپرد
چون پرستید سبزه زرد و ... / تا ز انجم نشاند ماه و بهار / زان خوش خنده سرو سبز ازرنگ / خواست کز شکرش گشاید تنگ
بر فلک بر ده بود نماز / بر سلیمان گشاده پرده راز / گفت کای جان من تجان شاد / هر جا نهاده ای جان تو باد
خانه دولت تو گاه رفت / تاج والی آستان درگاه / تاج دار بلندی از رفعت / تخت را پایگاه از دولت
کوهرت عقد ملکت را تاج / همه عالم بدو گشت محتاج / چون دعا کرد بر سپهر بلند / برگشاد از عقیق چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوش شد دل چو انگبین از موم
هر چه باید ز مردمی و هنر / داشت آن جمله نیکویی بر سر
باجان خوبی و خود خندی / بود هیش پیاک پیوندی / بود مانی در نظر شاند عشق / بشر پرهیزکار خواندندش
بی خوابید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز / پرورش عشق نرگس ادنی کرد / فتنه با عقل ... بازی کرد
پیکری دید در لفافه خام / چون درو ابر سپاه ماه تمام / فارغ از بشر میگذشت از راه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد ره هجون آمد / ماه ز ابر سیه برون آمد / بشر گان دید دست شد با ... / تیر یک زخمه دوخت بر جانش
صنوان کز پس کرشمه نهفت / این چنین توبه را هم از شکست / ... گل لبی تمامت سرو / سخته دو بیای تکون
خواب غمزه به سوی کاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش / لب چو برگ گلی کز برابش / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگس خفته / فتنه در خواب او نخفته / عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون چو اصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان / چشمی از خال ها پسلمان / با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آنکه از بشر هجو آواز / چون ز طفلی بزرگی کار / ماه تنها هم از آن آواز / بسته و برقع ... کشید فراز

پی تعجیل برگرفت از پیش / گرده خوبی جانی بکرد از خویش / بشر چون باز کرد دیده ز خواب / راه پر فتنه دیده خار جواب
گفت اگر بشر ام بود / وز شکیبایی شوم بی‌گناه / چاره کار دم شکیبایی است / هر چه زین درگذشت رسوایی است
شهوتی کرد او ز راه برد / ردم آخر ز نعم خوام رد / ترک شهوت نشان دین باشد / شر پرهیزکار این باشد
به یک محمل برون برم ز تن گوی / سوی بیت المقدس آرم روی / تا خدایی که خیر و شر از اوست / بر من این کار سهل کرد از دوست
رفت از آنجا ور کرد راه / بر بابا نکه مقدس ناتخت / در خدای خویش گرخت زبیم / کرد خود را نجاتم او تسلیم
تا چنان داد و ش زد و نگاه / گر بدو فتنه را نجات شد راه / چون بسی سجده کرد از دل پاک / باز گشت از حرم بنی زخاک
بود هم پیشه دوران را هیش / بیکرانی بطبع بدخواهش / نکته گیری بکاه نکته شگفت / بر حدیثی هم از نکته گرفت
بشر با وی چو نیک دید و گفتی / بروی از نکته برآشفتی / کین چنین بایدا چنان شاید / کین نباید برگزاف نگشاید
بشر گوینده راز خامش / داده بنده ادوی فرامش / گفت نام تو چیست تا دانم / پس از این نام خود بخوانم
پا بخشش داد و گفت نام ... / بشر شد تا تو خود چه نام نهی / گفت بشر تو نام هلاک تو / من ملیخا امام عالیمان
مرچه در آسمان و دور زمین / وانچه در عقل او وای بین / همه دانم بعقل خویش تمام / وانگهی داند از حلال و حرام
تن من بهتر از ده و از ده / تکیه فن من بود از ده / کوه و دریا و دشت و بیشه / هر چه پیشه زیر چرخ کبود
اصل هر نیک شناختم بدرست / کین همه از چه یافت اول درست / وز فلک نیز هم جهت دارد / آنکه وقت نارسیده اود
در هر اطراف کو قد نظری / چیز آنرا نیز نظر بی / گر رسید پادشاهی نزدال / پیش از آن دانش نیز پیجال
و در اید بدانه کام و چیش / ... / چون نه افسون در آتش اوام نعل / گهر با داکنم در آتش لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد / خاک هم در دست من زر گردد / باد سوی کرر من بر رود و هنر / مار پیچ گنم ز پیچ سخن
کاه سرکج گاه فرید خدای / سم آن گنج را طلسم کشای / هر چه پیوند از آسمان و زمین / هم از آن آگهی دهم هم از این
نیست در هیچ دانشی ... / جلد و دانا تر از منی استادی / چون از این برشمردلافی چند / خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه / چون ملیخا در ابر کرد نگاه / گفت ابر سیه چرا است چو قیر / وابر دیگر چرا است همچون شیر
بشر گفت آنکه حکم یزدانی / این چنین ها کند تو خود دانی / گفت از این بگذر این بهانه بود / تیره باید که برنشانه بود
ابر تیره دخان محرقت / بچنین نکته عقل متفق است / وابر کو پیشه گون زدو قاف است / ور فراخش طوطی خالی است

گفت ما وی زبان ما بی بخش
گفت بشر این هم از قضای خداست
اصل ما در هوا بود چپ چش
گفت از ایزدست این موجش
ابر چون سیل هم تناک آرد
بشر با کی بروز از جوشش
نه ولی عیب خود نشاید گفت
ای غلط راندن اجتهادی
بکر با این درخت عالی شاخ
روز کی چند می شد نه هم
پی دویدند با نفیر و خروش
سبزه در زیر او چو سبزه بود
گفت با بشر کای فخسته رفیق
و آب این خم بگو که تا بکجات
تا نگردد به صد حسد دو نیم
آدمی آری کسی ز بهر کسی
بستر آب این خم کرده ساخته اند
ریزد صید را خورد ز آب
گفت بشر ای نهفته گوی جهان
آب ما لقی نشکان را خود
تا درین آب خوشگوار کرم

با زبانی که بوالفضول چو گفت
هیچ بی حکم او نباید راست
گر بخواندش نخاز زمین
این یکی پست و دیگری بلند
کوه را سیل و مغاک آرد
گفت با حکم کرده کار دگر گوش
ره صد از خود نباید رفت
بر غلط خواندن اعتقادی
نشنود رفت هر کسی گستاخ
زان فضولی که هرچه زی کم
تا رسیدند از آن زمین گوش
دیده از دیدنش نشاط پذیر
باز پرسم بگوی کز چه طریق
کوه تا کوه کرده صحرات
در زمین آگنیده اند از بیم
گشته آبی روش هر نفسی
از پی دام صید ساخته اند
کند آن صید زخم خورده کباب
هر کسی را عقیده ایست نهان
روشن و خوشگوار و صافی خود
شوم اندام و بی عیار شوم

گفت هر گو که باز خیابان
گفت از حکمت آن روی عیان
دیدی آن کوه بلند گفت این
گفت با زم عجبت آگه کندی
وانکه تعیش بر اوج دارد میل
من تو پرهیز کار بی جرم
تا کر در پرده ره نمی دانم
ترسم این پرده را براندازم
این عنایت که بشر روی خواند
در بیابان گرم و بی آبی
بود خمی که بود عالی شاخ
چون نگه دید آن فضول ابر زلال
این سخا این خم گشاده دهان
گفت بشر از برای مردمی
گفت با پاسخ تو زین نغمت
خاصه در وادیی که از تنگ آب
مرد صیاد آن در او بسته بود
بند ما را چنین گشادی کرد
چون بر آن سبزه بند بگشاد
بانگ بر بشر زد بلیغ و تیز
وانکه این خم بسنگ باد و کم

خیره چون کار وحش جامه ات
چند گویی حدیث بیهده تان
از دو گرها چه بود نشکوه
نقش با چند رقم بندی
دور تر باشد از گذر گه سیل
در همه عمل از تو پیشتر هم
نقش بیرون پذیر نتوانم
با غلط خواند کان غلط با ذم
هم در آن دیو بوالفضولی ماند
مغزشان یافت زمخوابی
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
همچو دیبا ز ترکیبان منقال
تا لب خشت زیر خاک نهان
کرده باشند اگر کرده اند
هر چه گفتی و گفت غلطات
صد در صد کسی نه چند آب
با کمانی که در کمین نشسته بود
کو بهشته به تو گوید زه
تا نکو زده آب در دادند
گفت از آن سو ترک نشین ای خر
صید را از گزند چاره کنم

گفت بشر ای سلیم دل برخیز
هر که آن جو زو که بنوازد
تا دگر تشنه چون بآب رسد
جامه بر کند و جمله در هم بست
با اجل زیرکی بکار نشد
بشر از آن مرد غرقه دل آزار
ترسم این چه کنی تو نه خصال
این بد اندیشی از دو آن ابلیس
غرقه دید جان او شده کم
هم بها لالای پیرزه کم و بیش
خم رها کن که دید جای شرف
بر کشیدند آن عبث را شتاب
گفت کان گر بدی و رایگو
وآن تو دون گر بنکرم پیشی
چو شد آن دعوی دو از دو فن
هرچه در آب آن خم افکندیم
تا نگه رشته را که داد او
آن غرقه و من رستم
هیچ گر نیکی بود کان بردم
رفت و بر داشت گنج پنهانی
زر مصری در و شمرد او درست

در چنین خم بباش زنگ اندر
در وی آب او من منیاد زود
آب نوشین او که آب رسید
خویش را گرد کرد و در خم جست
جان بسی کند و او سبکبار نشد
از پی آب کرده دیده پر آب
آره آن تو ذکی در آب زلال
نه زیاکان و نه ز دو آن ابلیس
هر چه آن خم بهاده بر سر خم
ساده گردش نجنگ و ناخن خویش
هر که جو بر او دید شگرف
در چو خاک برو شد از چو آب
وآن درفش گره گشای گو
کار های زچابک اندیشی
وآن همه لاف های نو در دو
آرش از خود بهر دم افکندیم
بر سر رشته کس نهاد وست
گر تو شاگرد زه و من پیستم
ذکر من نیک تو جان بردم
در مصری هما نه تفتیش
زان کهن پیشگاه که بود نخست

آب از و خورد و هاد دل آکنده
چو نکه نتوان براند سوزن
تو چه بدرای گفت او شنیده
چون فرو دون جست هم جای بود
ز آب خوردن تنش بیاب افتاد
گفت باز این چه خواری داده جام
آبرا چه کنی او آرد باد رنگ
هیچکس را چنین رفیق مباد
طرفه در ماند کین چه شاید بود
چون مسافت گران دریایی
نیمه خم بهاده بر سر او
چون در انباشتش بخاک و بسنگ
وان همه عربت بچاره گری
وانکه کشتی ز معنت چرخ بلند
جای انکاه سر نهاده بیش
نقش این کار گردگر کون بود
هر چه ما اندرین فقط کیشیم
تو که دام بهابش گفتی
این سخن گفت و از زمین برخاست
چو نگه مهر از نورد باز کشاد
مهر بنهاده مهر از برو داشت

چو نکه تن را چو او دروریزی
صافی را بدرد آلوده تن
هر نفس زشت خویش گرد بلا
تا درین چه در آز راهی بود
عاقبت غرقه شد در آب افتاد
کرد با من سلام خویش آرام
وانکه بر نشان دارد سنگ
این چنین سفله جو غوغ مباد
چوبی از شاخ آن درخت
زود در آن خم بآب جای
تا زده کم شود شنا در او
بر سرش نشست باد دل تنگ
باد و دیو آدمی و پری
عجب را سر دار او رم نکنید
تو ندیدی ز دور بینی خویش
از حساب من و تو بیرون بود
مرد اندیشه غلط گفتم
چون بجاییم بدام در افتی
رخت او با زجست از چه برآ
کیسه زر از آن ورق افتاد
همچنان سر بمهر و گنگ داشت

[illegible marginal text]

گفت شرط آن بود کز جامه او   بازر و زینت و عمامه او
جمله در بندم و نیکو دارم   با کسی کاهل او است سپارم
باز پرسم سرای او کجاست   برسانم باهل او که سزاست
چون زمین نامد ابتیاعات او   بکنم عذر با امانت او
گر من آنها کنم کز او کردست   هم از آنها خورم کز او خوردست
زه روشش بر گرفت و راه نوشت   سوی شهر آمد از حوالی دشت
چون بر آسود او و دور شد بشهر   یافت از خورد و خواب و شادی بهر
آن عمامه بهر کسی بنمود   گر خداوند این کر شاید بود
تا کمان می‌برد آن عمامه بشناخت   گفت طلبی وجهت تا بیابید ساخت
در فلان کوی هست چنین خانه   هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آشیانه اوست   ای کان شوی خانه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه و روز   سوی آن کاخ رخ نهاد از دور
در زد آمد سیکری و تنید   باز کرد آن در از رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بجای   تا برآرم خبا [illegible]
بشر گفتا بضاعتی دارم   بانوی خانه گو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست   تا درایم سخن بگویم راست
گر ببینی ای آسمان و خدنگ   از زمانه چه دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای   بر کنار پیا طاکر دیش جای
خویشتن زو نهفت زیر نقاب   گفت بر گو سخن که هست صواب
بشر هر قصه که بود تمام   گفت با ماه روی سیم اندام
آن همه صحبتی رسید از او   در همه ما سخن شنید از او
وان برادشتیش چو بد مستان   دعوی آشنای بهر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن   خوبی را بزشت آلودن
وان چوا ز هم دیگران کند   خویشتن را بچاه افکندن
چون فرو گفت هرچه بود همه   وانچه زان بی‌وفا شنود همه
گفت کز غرقه شد بغایت تو باد   جای او خاک و خانه جای تو باد
چیقه کاب شسته بود خوش پاک   بسپردم به کنج خانه خاک
ریخت ادم چو بود بر بستر   وانیک اینک گرفته در بر
جامه و رز نهاد حالی پیش   کرده بازن درست کالای خویش
زن ز نی بود کارواق و شکرف   داد او را جواب بالای [illegible]
ساقی زان سخن پریشان گشت   ریخت آب ز چشم وانکه بگشت
پاسخش داد کای همایون رای   نیک مردی ز بندگان خدای
از پی بر حلال نزاد گشت   بر لطیفی در کشادش بهشت
گر گنه کرد این جوانمردی   گر تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی که آن بود کرکسی   بهر دانگه بینی از بکسی
نیک مردی که بود کرد کاری   رخنه باز و ز ترتیب [illegible]
شد بلیجا و تن بخاک سپرد   جان بجایی که بود لایق برد
آنچه گفتی ز بد پسند ان او   راست گفتی هزار چندان بود
بر وی گفت کارش همه ستمکاری   بی وفایی و مردم آزاری
گر ز بسیار جور بر زن و مرد   بر جهانی چنین بود در خورد
بنمیده چو دکینه سرشت   تا بنیک [illegible] گشت
سالها شد که من بر نج از او   خوبی هیچ بر نتیج از او

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

شب یکی بر من و بزم او خفته   روز بر بین در او نهفت گفت
من بهوش بهشتی فکنده و جوش   او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا کرد و نفس از این   رفت غوغای محنت از سر من
گر بد و نیک بود روی نهفت   پس مراده بدین نشاید گفت
پای او زین میانه بیرون شد   حال و پیوند او دگرگون شد
تا به و ملک هست ستر و جال   به از این کی رسم بخت حلال
بیکناهی کران خدا فرمود   کار ما را فراخ آورد و زود
من بگفتی ترا پسندیدم   گر چه از مردی ترا دیدم
تو بهل کز ادای داری   تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته چون جمال آنست   مال دارم بسی جمال آنست
وان دگر برقع از قمر برداشت   مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید   فتنه و سو چشم و خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز   دیده بودش چنان جهان افروز
نوره زد چاه چو زلف از هوش   حلقه در گوش او حلقه بگوش
چون چنان دید نوش با شفت   بوی خوش گرد حال او دریافت
گفت اگر کشتیم نبخشی رنگ   تا بدو آگهی کان نبری
هوش رفته چو هوش باز آمد   سرش از تاب شرم خفته
گر بد و دیده‌ام افتاده   من پری دیدم ای پری زاده
وین گره چین مهر افروخت   دیر شد تا که در من آتش سوخت
بطلان روز در فلان ره تنگ   بر رفقت راه بود باد از چنگ
من از تو دیده و دست شستم   ای وصلت گزیده دست شستم
سوختم در غم نهانی تو   رفتم بر هم زبانی تو
گر چه یکدم ز رفتن از یادم   با کسی از خویش نگشادم
چونکه بگرفتم از افتاد از پای   رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بلطف و رحمت خویش   آورید آنچه خواستم در پیش
تا نکردم طمع چو بوالهوسان   در رسیدم بجاه و مال کسان
دولتی کان جمال و مال دهد   ز خدا خواه [illegible]
زن چو از جنت وی آگه شد   رغبتش زانکه [illegible]
بشر کان حور پرورش [illegible]   رفت پیروز و کار خویش [illegible]
گشت با او بشرط کابین جفت   نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل میراند   بر خود افسون چشم بد میخواند
از جهودی رهاند شاهی را   دور کرد از خسوف ماهی را
از برنش غبار زر [illegible]   برگ سوسن ز سنبلش بشکفت
چون بدید از بهشتیان خورش   جامه سبز و خفت چون حورش
سبز پوشی به از حلات زرد   سبزی آمد طراز [illegible]
رنگ سبزی صلاح کشته بود   سبز کارایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز   چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگست   همه را سبزی بهین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای   شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

از هراس روز هفته کان بود   [illegible] هفته [illegible] شنبه بود

[illegible marginal text]

روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری در ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتش و بلطف آبی
بپرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند / طاق خورشید را برید پرند
شاه از آن سرخ روی شهد آمیز / خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از دابش / در فشاند از عقیق در پاسش
کای فلک آستان درگه تو / قرص خورشید ماه خرگه تو
بهتر از هر دری که نتوان سفت / بهتر از هر سخن که نتوان گفت
کس که گردت رسید خواه / روی خورشید و دیده بدخواه

[illegible]

گفت کز جمله ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز / دختری داشت دست پرورد ناز
دلفریبی بغمزه جادو بند / کرو فن عشوه چو سرو بلند
رخ خوبی ز ماه دلکش تر / لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره وار از ستیزی بر ده / شکر و شمع پیش او در ده
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او جگرخواری / گل و ریحان ز باغ او خاری
تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش چو تیز رنگ نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نار و نسرین درم خریدهٔ او
قدی افراخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک راه بستانش / گل کمین کاه زیر دستانش
بو از خوبی و کمربندی / داشت پیرایهٔ خردمندی
دانش آموخته ز هر سبقی / درنوشته ز هر ورق ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان / جادوئیها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی / سرکشیده ز بار نامهٔ شوی
رنگ داد و در خویش طاق نبود / سوی حسنش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچه زاد او / زهره و تیر عطاردش وار او
رغبت سرکشی بدو شد گرم / آمد از هر سوئی شجاعت و شرم
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا نبود بدان
گشت حاجتگر چاره چون سازم / نرد با صد حریف چون بازم
دختر خوب رای خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان بزم
وادگر دور او حصاری جست / گوئی از مغز کوه کوهی رست
پرورش انگیخت و ز پدر در خواست / تا کند بر کسی راه رفتن راست
پدر مهربان از او دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه کرد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
تیز چون در حصار باشد گنج / پا بپا باز او دو نیاید هیچ
آن عروس حصاری از سر ناز / گرد کرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری جست / رفت او چون گنج در حصار نشست

همتش چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
در وی گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه چو روئین دژ
او در آن دژ چو بانوی سقلاب / هیچ دریا چنان ندید بخواب
راه در بست راهداران را / دوخته کام کامکاران را
در همه کاری از هنر پیشه / چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم و چرخ را فراخ شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانیان آورده بدست
گر ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم / و انجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وآدمی داد از آن قرار آید
همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / ولی ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هریکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغ او بدو نیم
جز یکی کو رقیب آن در بود / هر کرا آن راه رفتن عاجز بود
آن رفیقی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بکام و شمار
گر یکی پی غلط شدی ز عددش / اوفتادی سر از تن کالبدش
از طلسمی که بر رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه از آن باره آسمانی بود / همچو مه در سما اعلا بود
گرد وی دی مهندسی یکماه / پروریش چون کسی نبردی راه
آن پری پیکر حصار نشین / بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بر ریشه در بستی / آب همچون صدف گهر بستی
از سواد قلم چو قطره حور / سایهٔ نقشش بر روی آن نور
چون در آن لوح شهریاری یافت / برج از آن ماه شهرداری یافت
جامه برداشت پای تا سر خویش / بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت بر قلم خوش خشت / خطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست / با چنین قلعه که جای منست
گر چو پروانه بر نظاره نور / پای در نه سخن بگوی از دور
در چنین قلعه در نیاید باد / نیست ناموری در این درگاه
هر که این شکار می باید / نه یکی چار شرط می باید
همتش سوی راه باید داشت / چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول در این زناشوئی / نیکنامی شد از نکوروئی
دومین شرط آنکه از سر رای / گرد و این راه را طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند / چون گشاید طلسمها را بند
در این در نشان دهد که کجاست / تا که در رخنت من شود در خواست
چارمین شرط اگر بجای آرد / شود و شهر زیر پای آرد
تا من آیم بسوی پدر از در / پرسم از وی سوالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست / خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد / که بجز گفته تمام و اندر کرد
ور از این شرط بگذرد تن او / خون او باد بر گردن او
هر که این شرطها بگو دارد / کیمیای سعادت او دارد

بامدادی که این ورق پرداخت / پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار / وین طلسم پوشش از طلسم بردار

بر در شهر و در بجای بلند / این ورق را بتاج شهر ببند
تا ز شهری و لشکری هر کس / کافکند بر چو من عروس هوس

با چنین شرط راه بر گیرد / یا شود یا سر قلعه پا گیرد
شد پرستنده آن ورق برداشت / پیچ بر پیچ راه را بگذاشت

بر در شهر بست پیکر ماه / تا در و عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبت اوفتد خیزد / خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر بخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسید و شد خبری
از تمنای این حدیث گراف / سر نهادند هر کس از اطراف

هر کسی از گرمی جوانی خویش / وا و بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی گام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام

پیچ کوشنده بچاره و رای / شد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه طلسمی نمود چاره گری / هم فسونش ز چاره شد سپری

گرچه بگشاد از آن طلسمی چند / برو کرها نبود سودمند
از سر بیهوده‌ای بی‌رایی / بر سر کار شد برسوائی

بی مرادی گرو میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ده چو سر بریده نبود

هر سری کز سران بریده شدی / بر در شهر برکشیده شدی
تا ز بس سر که شد بریده بشهر / کله بر کله بسته شد در شهر

گرد گیتی ز پیکری همه جای / بندی چو بسوگ شهر آرای
بار بسته به بساره در او / ای بسا سر که رفت در سر او

آن بزرگان پادشه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو ابر بهار
دید یک نقش نامه بر در شهر / کرد او صد هزار شیشه ز زهر

در هوا بسته بر سواد برند / پیکری دلفریب دیده به بند
دلکشی کز جمال او زیبای / برد از دور زمان شکیبای

آذین باد بر جهان قلمی / کاید از نوکش این چنین رقمی
کرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای

گفت ازین گونه نغز اورنگ / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس پای گر بدارم دست / آورد در تنم شکیب شکست

گر دلم زین هوس بخطر شود / هر شود وین هوس بسر نشود
بر زند ار چه صورتی زیباست / مار با گنج و خار با خرماست

این سرای بریده شد باری / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفت گیر چو رفت / خاکی رفت گیر خاک آلود

گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
باز گفت این بزند بر پایان / کرده اند از برای مشتریان

پیش افسون این چنین پریی / نتوان رفت بی فسون گری
تا زبان همچو آن پری نکنم / سر در این کار سرسری نکنم

چاره باید نه خود بزرگ / تا رها گرددم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خود رایش / تا زبان بزرگی آید پیش
ساز بر پرده جهان می ساز / دست می گیر و رخت می انداز

دلم از خاطرم خرابتر است / جگرم از دلم کباب‌تر است
همچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه گیرم یاد

این سخن گفت و لختی اندوه خورد / وز جگر برکشید آهی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / نطع با تیغ دید و سر با طشت

این هوس پس چنانچه دید نهفت / با کس اندیشه گره نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام

دیدی آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بعهد هزار کلید / جست و سر رشته گشت پدید

رشته دید صد هزار سر پیش / وز سر رشته کس نبد خبرش
گرچه بسیار تاخت از پس پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش

چاره سازی بهر طرف می جست / کار ازو گه بسخت گرد درست
گر از آن کار برگشاده نهاد / پای در جست و جوی چاره نهاد

بر همه توسنی کشید لگام / بهره دانشی رسید تمام
از همه جنسی اوستاد او / در هر بسته گشاده او

چون جهانی از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه

یافتش چون شکفته گلزاری / در کجا در خرابه غاری
زهد بنیاد کرد و چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست

از پی پیر فرتوتی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برد از راز خویشتن نفسی

زان پری روی و زان حصار بلند / وان کز و خلق را رسید گزند
وان طلسمی که کرد بر ره خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

چاره در پیش فیلسوف کهن / گفت پنهان و داشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هر چه درخورد بود با او گفت

چون شد از چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زانکه کار آن گره بود تنگ / هر چه بایستش آورید بچنگ
سببی با دخت روحانی / گر شد آن همتش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد گرد هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از شیر همتان یاری

جامه سرخ کرد و کین خواست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون در آمد او / دیده چون جامه کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت / بانگ کشتی از جهان برداشت
گفت تیغ از برای خود دارم / بلکه خون خواه صد هزار آدم

سرانجام کشتم از این چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل دیده دوخت درون / تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زان شغل یافت آگاهی / کامد آن شیر زکین خواهی
همت کارگر بدان در بست / کو بدان کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی از طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری

پس روان حصار پیش گرفت | پی هر پیکار خویش گرفت
چون بزد دست آن طلسم ربیع | رخنه کرد و فتنه بدزید
همه بر رنگ آن طلسم بکند | برگشاد آن طلسمها را بند
هر طلسمی که بود بر سر راه | همه را دار پای او افکند بچاه
چون ز راه آن طلسمها برداشت | تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال | دهلی را کشید زیر دوال
آن رصد را بکرد باز و بجست | کند چون جای کنده بود درست
چون ز رصد رخنه را کلید افکند | از سر در رخنه در به بند افکند
زین حکایت چو یافت آگاهی | گرزن زیر پا نهاد و کلاهی
گفت ای رخنه بند راه گشای | دولت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم راز نجست | در گنجینه یافتی بدرست
هر سوی شهر گنج آب روان | صابری کن درو اگر بتوان
تا من آیم به شهر سوی پدر | آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت | گر نهفته جواب دانی گفت
با تو ام دوستی یگانه شود | شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید رستگاری خویش | روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند | از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بپاکری بسپرد | آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر | از در پنهان فرو گرفت بقهر
داد تا بر روی آفرین کردند | بر سر کشتها دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود | مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار فشان | همه بام و در از نشان خورشان
همه خوردند یک بیک سوگند | کز اگر شاه خواهد این پیوند
شاه را در زمان بجاه کنیم | وین جوان را امیر و شاه کنیم
کو پسر با برید و سروی کرد | وین پسر مارها بماند و دوی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی | شادمان شد بخواستاری شو
چون شب از ناحیای مشک سیاه | غالیه سوز بر عماری ماه
بانوی در نشست با دل خوش | ماه در موکب عماری کش
سوی شهر آمد از کمر کوه | کاخ از او چون شکوفه داشت شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت | دختر احوال خویش از او ننهفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد | کرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو چه داده | بچاه کنده در فنا شده
وز پسر عجز پیش او در خورد | کرد یک یک طلسمها را خرد
تا بدان شد که آن ملک زاده | بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه و پای نشست | چون بر شرطها ز چهار نخست
واتکه بر قلعه دوز کار دید | از سر شرط رفته روی نتافت
تا چهارم چگونه خواهد بود | شاه گفتا که شرط چارم هست
شرط خوبان یکی کنند درست | نوش لب گفت چار گل بجست
پرسم از وی برهنمونی بخت | گر بدان مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود | ور بدین ره بخوش فرو ماند
خو بجای رود که او ماند | واقف آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی | من شوم زیر پرده پنهانی
برسم او را سؤال سربسته | تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنید رواست | هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زان سخن بخیز و دوید | در شبستان شد و بدو بشنید
بامدادان که چرخ مینا رنگ | گرد یاقوت برد و مهد بسنگ
مجلس آراست شه برسم کیان | بست بر بند کیش چرخ میان
انجمن ساخت بامدادان زود | هر جوان گرد کو هر افشان بود
خوان زرین نهاده شد در کاخ | تنگ شد بار کوز تنگ و فراخ
از بسی آرزو که در خوان بود | آن نه خوان بود کار و دو دان بود
از خورشها که بود بر خوان هست | هر کس آن خورد کارزو در خواست
چون ز خوردن شدند باز آزاد | شد طبیعت به پرورش ناز آزاد
شاه فرمود تا مجلس خاص | برگها زد وند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نهاد | میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست از روی | تا چه بازی گری کند باشوی
باز آموز لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولوی خرد | برگشاد و بخازنی بسپرد
گفت مهمان مار سان بشتاب | چون رسانیده شد بیاز جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود | وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد بر سنجید | سره گردش چنانک در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن | سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامه بر دادش | نزد آن نامور فرستادش
سنگ دل چون که دید لولوی سنج | سنگ برداشت و گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار | هم بدان سنگ بودشان هنجار
قبضه وادی شکر بدان افزود | وان در و آن شکر بهم سود
داد تا باز برد نزد جوان | چون جوان دید گشت از آن حیران
از پرستنده خواست جامی شیر | مرد و دروی فشاند گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش | وان ره آورد در نهاد به پیش
بانوان شیر برگرفت و بخورد | وان دگر مانده بد خمیر کرد
برکشیدش بوزن اول بار | سر یکی موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد از دست | داد تا برد پیک راه پرست
مرد و خوشنود شد ز دست گهر | پس در انگشت کرد او عزیز
داشت یک گوهر آن جهان افروز | شب چراغی برو شنایی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد | در یکتا بلعل یکتا داد
بانوان در نهاد بر کف دست | عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا در او یافت هم طویله آن | شب چراغی هم از قبیله آن
باز پس آمد آن کنیز چو باد | مرد و دو در رشته کشید بداد
چون پرستنده در بدو یا داد | بلکه خورشید را ثریا داد
مرد و دو نظر بران انداخت | آن دوم عقد را ز هم بشناخت
مهره ازرقی از غلامان خواست | کان دوم را سیوم نمی‌باید راست
بر سر آن نهاد مهره خرد | داد تا آنک آورید ببرد
مهره بانش جو مهره بار دوید | مهر از لب گشاد و خوش خندید
شد آن مهره و در از سر هوش | مهر و در دست بست و داد در گوش

پایه‌ای گشت چونکه کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من پیش چشم او یار است / کین چنین یاری اختیار است
همسری یافتم که همسر او / نیست اندر دیار و کشور او
تا که دانا نشینم و دانش دوست / دانش با خرد و دانش اوست
پدر از لطف این حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته‌وش
اینکه من بی‌جواب از سوال جواب / روی پوشیده بد بزیر نقاب
هرچه گفت از عدد نهانی گفت / نیک نیک آمدت بجای گفت
تا ز پرده ده با هزار نیاز / پرده رمز برگرفت از راز
گفت اول که بر گرفتم هوش / عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
دو نمودم از آن دو لؤلؤی ناب / عمر گفتم دو روز شد دریاب
وانگه بر دو سه دیگرش بفزود / گفت اگر پنج بگذرد پس زود
من که شکر در آن بیفزودم / وان در او آن شکر بهم سودم
گفتم این غمز شهوت آلوده / چون درست و شکر بهم سوده
بنمون و به کیمیا کردن / گر توانند زهم جدا کردن
وانگه شیری در آن میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او / پیش خواری شدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
وانگه داد آن گهر نهانی گفت / گرچه گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او چو در جست جوی آن گهر / پیش ازین در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد پریشان گشت
مهره کان مهره خود برافزودم / سر بمهر رضای او بودم
مهره مهر او بسینه من / مهر گشت بر خزینه من
بر وی از پنج راز پنهانی / پنج نوبت زدیم سلطانی
شاه چون دید توسنی رامم / رفت خامی و پخته شد این خام
کرد در بست زناشویی / هرچه باید بشرط نیکویی
در شکر ریز سور او بشکفت / زهره را با سهیل کاوین گفت
بزمی آراست چون بساط بهشت / بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایه عروسی راست / سرو و گل را بشاند خود برخاست
دو سبک روح را بهم پیوست / خویش را زان میان کنار گرفت
کان کنی لعل چون رسید بکان / جان کنی را امد رسید زجان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش
وافر الملک پس بیافت بدست / باز بر پیشه تند رو بنشست
مهره خویش دید در سفتش / مهر انگور و نرگس سفتش
زینت آن باز کامه خویش / چون خوش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخ از سپاهی است / زیور سرخ را شاهی است
چونکه سرخی بجامه راندش / ملک سرخ جامه خواندش
زرد گوهر که سرخ شد لقبش / سرخی آمد نمونه نسبش
سرخی آرایش نوآیین است / گوهر سرخ را بها این است
چونکه آمیزش وی درآرد / سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کیانی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی
سرخ گل شاخ بوستان بود / گر ز سرخی در و نشان بود
چون بپایان شد این حکایت نغز / گشت بر سرخ گل هوا مغز
روی بهرام از آن گل افشانی / سرخ شد همچو لعل رمانی

[illegible]

دست در سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز
چارشنبه که از شکوه مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی / جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز / روز کوتاه بود و قصه دراز
خواست تا بانوی فسانه سرای / آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشق بازی او / داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند / بست بر برگ گل شمامه قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت / اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز / از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که زیر چشمه نوش / در گشاید دکان سرکه‌فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر / گویم ار شد بود صلاح‌پذیر

[illegible]

بود مردی بمصر ماهان نام / منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی / هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان همرازان / گشته هر یک بروی او نازان
روزکی چند زیر چرخ کبود / شاد و بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهر آن خجسته چراغ / کرد مهمانی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ و خرد / آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار / دو بستانی ز دو لطیفتر صد بار
تا شبانگاه نشاط‌ها میکرد / گاه و بیگاه میوه و می خورد
هر زمانی نشاط پرورشی / هر دم از گوشه دگر خورشی
شب چو از مشک بر کشید علم / نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بود و شان در آن بستان / باده در دست و نغمه در دستان
مست خوش شد پی گرو کرده / خرمی تازه عیش سرخ کرد
بر وجهان بسی جهان افروز / بشنید الحق بروشنایی روز
مهرماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور آمده پیش / خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جایگه ممالش بود / در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دیدم از دوستان نبود حضور
سود کی آورده‌ام برون ز قیاس / زین چنین سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر در بسته خانه بی‌ره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدم باز رفتن آسانست
گر توانی بشهر باشیم / ز آورنده صلاح ده باشیم

[illegible]

در تمکن بود گرد و شب داج / نیم سوزی نهان گشتم از عاج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن جو بیداد و بال
در کشید اندر باغ راز نهفت / چون کشیدش آن به بیم بسیج نهفت
مرد و در پوشه گشت با نوام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می‌شد غم ریگ راه نورد / او به دنبال می‌دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیز اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان زمانه بو قضه نیل / دوری راه دید فرسنگ میل
چار فرسنگ و فزون رفتیم / از خط و دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
آنکه در رهبری مرا یار است / راه دانست تیز و شب بیدار
همچنان می‌شدند تنگ تاب / پس روی آهسته پیش رو بشتاب
گرچه بس دور پیش و پس جای ماند / پیش و باز ماند از راه جواد
کم نکردند هر دو آن پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز کم هی شیدا
تب ماندگی و ماغمش سفت / مانده و مست بود و بر جا خفت
سر چو شمع پر ز سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
و آن دیگر ز آفتاب سرش / گرم شد ز آتش جگرش
چو نگه از خواب چاشتگاه کرد / جنگلی کرد او نظاره سیاه
باغ گل جست و گل بباغ / بوذی با هزار داغ بند
خار بر خار دید منزل خویش / مار پیچ خار زندگانی میش
گرچه طاقت نبود در پایش / هم رفتن پذیره شد رایش
پویه میکرد دور و پیش پیش / راه میرفت و دیده با پیش
تا نشد شاه شب سیاه پوش / بود ترسان و دلش جایی خویش
شب چو نقش سیاه نمادی / روز گاه از سیاه گاه داری
پیچ و افتاده در بر و در غاری / هر کجا می‌چشم او غاری
چون در آن دیو خانه رفت ز هوش / آمد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و بر دوش شهان هشت بار / مه شد ز اهل ز گرانی بار
مرد کو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجا و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هان چه کسی / یار کدامی چو باد دم نفسی
گفت مردی غریب کار خام / هست ماهان کوشیار نام
گفت اینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیو و دد است / شیر از شور شان خوش خانه است
گفت تلاقی اقتدای مرد / آنکه کن آن مردی که باید کرد
من که اینجا بخود نیفتادم / دیو گویند از کاری دادم
دوش بودم بجاز و اسباب / بر پیا طوادم مهمانی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / کم شد از من چو روز گشت بلند
یا منم دیدم او خافل از یاری / یا غلط کردم یا غلط کاری
مرد گفت کن تو از برای خدا / دادم گرده را من بنما

[illegible]

[illegible]

مرد گفت ای جوان ز بیداری / پیکری موی رسته از یک سوی
دیو بود آنکه مردش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق از ره برده است / هر یکی در گریوه مرده است
من و با این رفیق یار توام / مرد و امشب نگاه دار توام
دل قوی کن که با منی ما توام / پی ز پی برنهاد و گام از گام
رفت ماهان بیابان ز آن دو قبیل / راه را می نوشت میل به میل
تا دم صبح صبح دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناف بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در او فتاد ز پای / چون فرو ماند کان نماند بجای
صبح چون عکس ازو کشیدند / خاک بر خون شب گشاد کلید
گشت ماهان در آن گریوه چند / کوه بر کوه دید جای بلند
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماند ز راه و روی بدشت / راه بی رفته هم فرو نگذاشت
راه آن روز رفت کوه بکوه / مانع از جان و جان شکوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راه و ره بازمانده شد از راه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از زمانه کان بنهفت
تا کراو از پای اسپ شنید / بر سر راه شهسواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دو گردد مرکبی رهوار
چون در آمد بنزد ماهان چست / پیکری دید در جریده بجست
مرکب خویش را کشید عنان / لختی از پویه باز داشت چنان
گفت کای ره نشین دراق های / چه کسی چو جای تست اینجای
گر خبر باز دانی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گفت ماهان ز بیم او بی کام / گفت کای ره نورد خوب خرام
آنچه دانستم از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن شنید و را بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت دادم ز خویشتن لا حول / ای شده ایمن از بلاک و ز هول
نره ماده دو غول جاده گزای / که دو را همی ز ره بزنند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلا / کار شان کردن بدی و بلا
شکر کن کز بلاک آن رستی / آن سبک باش اگر گسستی
بر حیث نشین خیال در کش / وز همه نیک و بد زبان درکش
ترس با تو بپای را می ران / در دل جو خدای را میخوان
تا چو بیاده گشته دو عیار / بر براق دونده گشت سوار
اینچنان در پیش فرس میراند / کز او باد پا ز پس میماند
چون قدر پاره که بنوشتند / در خطر گاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه چاه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آن سو که سوی باغ خرام / نوره زین سو که نوش باده جام
دشت و صحرا از دیو گشته چو کوه / کوه و صحرا پر از گروه گروه
پشته پشته پریشته بود و بود / از در و دشت برکشیده غریو

[illegible]

همچون دیو باد خاک انداز … بلکه چون دیوجه سیاه دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست … های و هوی ز آسمان برخاست
صوتی و رقص بر کشیده خروش … مغز در سر دراو رسیده بجوش
هر زمان آن خروش می افزود … لحظه لحظه زیاده تر می بود
چون بدین ساعتی گذشت دو دور … گشت پیدا هزار شعله نور
تا کرا آمد پدید توی چند … کالبدها سهمناک بلند
غولیان و زنگیان سپاه … همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای … گاو و پیلی و غول در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست … منکر و زشت چون زبونی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان … پیل گوبان و شاخ شانه زنان
چون جلاجل که در هم آورند … رقص در جمله عالم آورند
هم بدان نغمه کان بیابان داشت … رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان چو جانب خویش نظر … تا ز پایش چو ابر آمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید … خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای خطر … وین عجبتر که هیچ نبودش سر
او بران اژدهای آتش وش … کرده بر گردنش دو پای کش
اژدهایی که دید چار پری … غلط کاژدها مهیب سری
وین عجبتر که دیو بازی کرد … هر زمان بازیی نو و دیگر کرد
پای میکوفت با هزار شکن … پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن
او چو یک شاخ کاه پرورده … سیلش از کوه پیشتر کرده
سو بسوی فکنده و می بردش … کرده یکبار خفته و خردش
میدواندش ز راه سرمستی … میزدش بر بلندی و پستی
گر بگفتش چو کوه از جای … گه بگردن درآوریدش پای
گرد جویی هزار گونه فسوس … تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح برزد سپر ز دهانه شیر … خالی از گردنش فکند بزیر
رفت و رفت از جهان بخیره خروش … دیگهای سیه نشسته ز جوش
چونک دیو او فتاده دید سوار … رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بیچاره در ان ره افتاده … خسته جانی و لیک جان داده
تا نتابید از آفتاب سرش … نه ز خود بود نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت خون جوشش … در تن از هوشش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست … ساعتی تیک دید از چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی … گرد در وی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده چون برنج … سرخ چون خون گرم و چون دوزخ
تیغ چون بر سپیدی فراز کشید … ریگ ریزید و نطع باز کشید
آن بیابان علم بخون افراخت … ریگ از آن ریخت نطع انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش … آمد از هوش تا بدیدش هوش
رفت از کارگاه آن دو کان … گرد راهی بکوی غم دکان
راه برداشت میدوید چو دود … سهم نو ز آن هوای سهم آلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب … باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون درآمد شب سیاهی شام … آن بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان … دل بروش چو گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن آراست … وز پی آب خوابگاهی جست

گفت یکه گر ز شب برآسایم … گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودایی … وین هوا خشک و راه تنهایی
چند بینم خیالهای درشت … خاطرم زین خیال بازی گشت
خسپم امشب ز روی بی سازی … تا ببینم خیال شب بازی
پس ز هر سو نه بهر راهی … بازجست عافیت گاهی
تا به چغوله رسید فراز … در نقبی دراو کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو … تا نشده کس مگر که سایه درو
شد دران چاه خانه یوسف وار … گر نشدن پایش اوفتاد بکار
تا به پایان چاه خانه رسید … مرغ کنجی بآشیانه رسید
چون فرو رفت در حجاب نهفت … بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون در آمد ز خواب نوشین باز … کرد بالین خوابگاه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه … تیغ می بست بر وی برسیاه
یک درم وار دید نور سپید … چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست … دید تا اصل روشنی ز کجاست
چون شد آگه از آن فواره نور … تابد از ماه و ماه از آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ … تنگیش را بچاره کرد فراخ
رخنه دید واده چرخ بلند … بود مهتاب را بدو پیوند
تا چنان شد ز خویش تا گردن … می توانست از آن برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید … خوابگاهی لطیف و روشن دید
رخنه که دید تا بچه ز فسون … خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت … همچو باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو … سرو و شمشاد بی شمار درو
میوه دارانش از برومندی … کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه … همچو جان تازه جان ازو تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق … نار بر شکل درجهای عقیق
بر چو کوهی بر آکنده مشک … پسته با خنده تر و لب خشک
زنگ شفتالوی از جمال شاخ … کرده یاقوت زرد و سرخ فراخ
مور با لقمه لطیف بر او … رطبش را سپیده برده بکار
شکر امرود در شکر خندی … عقد عناب در کمربندی
شهد انجیر و مغز بادامش … صحن پالوده کرده در کامش
باز انگور و نار آتش گون … همچو انگور پسته مهرخون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج … نخل شاهی نشانده بر سر گنج
بوستان چون مشعبد از هر رنگ … خربزه حقه‌های زنگارنگ
چونک ماهان جهان بهشتی یافت … دل ز دود سرای دوزخ تافت
چند از آن میوه‌ها عجب باغ … خورد برخی و برخی افشاند
تا کز از دور نعره برخاست … کز بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش … چوب دستی بر آوریده بدوش
بانگ برزد ز خشم و کینه درو … که بیا پیش و حال خویش بگو
چند سال است تا درین باغم … من ندیدم کسی بدین داغم
چیستی خود تو و چه خوانندت … خونی و کیستی چه دانندت
چون بماهان چنین حدیث نمود … مرد مسکین بدست و پای بسود
گفت مردی غریبم از خانه … دور مانده بجای بیگانه

با تو چنان زیج دیده بساز / تا فلک خواندت عزیز نواز
پیر چون دید عذر سازی او / گرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و زد از دست / فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت بر گوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه نشستم و دیده زبد مردان / هم بدین کرده اند با تو بدان
چونک ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
گرد دیوش که ز سرگذشته خویش / تا چه دیدم مرا چه آمد پیش
آن زمحنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
وز سرانجام نا امید شدن / گر سیاه و گهی سفید شدن
تا از آن جاده و آن خجسته چراغ / گر زناگه بکیش رساند باغ
قصه خود بیکان بیکان برگفت / گرد چند ابر و حدیث بنهفت
پیر در دو از شگفتن کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر تو فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونک ماهان ز رفق یاری او / دید بر خود سپاسداری او
شورشی بر زد از دماغش دود / کان همه شور و شش شرار نمود
باز پرسید کان نشیمن بوم / چه زمینست و از کدامین بوم
آن قیامت نمود و دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن
دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنین شود حالی
زن دم آمد هزار دیو کله / هر یکی صد هزار دیو دله
آن کشید و فکند و اینم زد / ده ده دیو هر دو بید در بد
من بیه در سینه چنان بیمم / گر سیاهی و دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده ترگشته
گاهی از دست دیده نالیدم / گاه بر دیده دست مالیدم
میزدم گام و می بریدم راه / این بلاحول آن به بسم الله
تا ز رنج جفای داد نجات / طلعتم شد بدل آب حیوة
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست / وامشبم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته / بکرم با نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرف است / دیولاخی مهیب بی علف است
وان بیابانیان زنگی سار / دیو مردم شدند و مردم خوار
بفریبند مرد را ز نخست / بشکنندش شکستنی بدرست
دست خوانی کنند و کج بازند / دست بر هم زنند و در چه اندازند
بهرشان دهنهای کین باشد / دیو بد عادت این چنین باشد
آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوان این مغاک بود
وین چنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بر ابلهان خندند
گر دروغی براستی پوشند / گاه زهری در انگبین نوشند
در خیال دروغ بی هدیست / راستی حکم نامه ابدیست
راستی ابلغا کلید آمد / هوا ز ... ابد پدید آمد
شاد و دل شد ز اصل کرم او / کین خیالی و فنا و دروغ او
این چنین بازی که بود کلان / ننماید جز بپیاده دلان
ترسی از [illegible] / با خیالات خیال بازی گر
آن همه بر نوا اشتلم کردن / بود تشویش دادن و گم کردن

گر دلت بودی آن زمان برجای / نشدی خاطرت خیال نمای
چون رهاندت از آن غول خانه جادوی / صافی آشام تا کی از دردی
وانچنان دان که آنگه آزادیست / ایزدت زان جهان بیاد داد
این گرانمایه باغ مینورنگ / گر بخون دل آمدت بچنگ
ملک من شد در آن حلالت هست / ور کلی هست اعتراف ... است
میوه‌ها هست جمله پرورده / هر درختی ز باغ آورده
دخل او و آنگهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد
بجز آنم سرای و انبار است / زر بخرمن که بر فزون از است
این همه هست و نیست فرزندم / گر دل خویشتن در او بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی / در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین سازی ای غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می‌نازی / نعمتی می‌خوری و می‌نازی
خواهمت اینچنانکه رای تو است / نوعروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفا می‌کنی بدین پیمان / دست عهدی بده بدین فرمان
گفت ماهان چه جای این سخن است / خار بن کی سزای سرو بن است
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که گردیم شاد از آن / ای بتو خان و مان آبادان
دست او بوسه داد و شاد بدو / وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت و اندر داد / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمانی رهاست / بروش زود تخت بکجا است
بارگاهی بلند و موه بلند / گسترشهای بارگاه ورزند
شده تا فلک برآورده / لشکر طاقی او در آورده
همه دیوار سنگ و زر خام / نوره و زرکی چو خام
پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ / از پیشش شاخ بید و سرو خدنگ
درکی پیسته بر جناح درش / کاسمان بوسه داده برسرش
پیش آن صفه کیانی کاخ / رسته صندلی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر پای نشستگاهی تخت / تخت بسته بجنبهای درخت
فرشهایی کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش برین درخت خرام / گر نیاز آیدت آب و طعام
سفره آورده و کوزه فرود / بر زمان سفید و آب کبود
شو برو تا کنم ز بهر تو ساز / در خانه کنم ز بهر تو باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ ازین خوابگه فرود میای
بدر او این چنین پس جیب / از مراعات هر کسی بشکیب
تا من آیم زمن درستی خواه / آنگهی رو درابه پشت راه
چون میان من و تو در سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد زین پیک بسیار / واد بابند نیز سوگندش
زد بان پایه در دو آلین بود / گرپی آن بلند بالین بود
گفت بر شو در آن پایه گن / یک امشب دوال پایی کن

وز زمین برکشش آن دوال دراز … تا نکرد و کسی دوالک باز
ابش از نار دکن کمر سازی … با مداوان بلیخ کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید … زعفرانش بروز خوانی دید
گرچه آن شب شبی کلوکرست … نار خندان بچهره شکست
پیر گفت این و رفت سوی سرای … تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بدان درخت بلند … برکشید از میان دو آل کمند
بر سریر بلند پایه نشست … زیر پایش همه بلندان است
در جهان خانه معنبر پوشش … زد چو باد شمال خانه فروش
سفره نان گشاده و لختی خورد … از رقاق سپید و کرده نرد
چون بر آن تخت روی او آرایش … یافت از فرش چینی آسایش
خورد از آن بهتر کوزه آب زلال … پرورش یافت از نسیم شمال
شاخ صندل شمامه کافور … از دلش کرد و بیخ سودا دور
تکیه زد کرد باغ را نگرست … تا گر از دور دید شمع پرست
نوعروسان گرفته شمع بدست … شاخ نو تخت شد عروس پرست
هفته و سلطان در ابتدا داد … هفته و فصل تمام برده زمان
هر یک آراسته دگر گرده … نقش را بر گل و شکر کرده
چون رسیدند سوی صفه باغ … شمع بردست و خویش چو چراغ
بر نشستند چهره ها بنهادند … پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشته روی بساط … روی در روی شد سرود و نشاط
آن پری رخ که بود مهتر شان … دره تاج و عقد گوهر شان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست … دیگر از آن نشاند بر بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا … در کشیدند مرغ را ز هوا
بره آواز شان ز راه فریب … هم زمان ها دم و ثنا و شکیب
دف بدل پایشان نو رحمه گری … ضرب دو دستشان نگاه بری
بادی آمد گشاده و پنهان … در کشش آن و رفت بستان ها
شب سواد از ده شکر هر بخت … صندلی با ترنج بی آمیخت
در غم آن ترنج طبع گشاده … ماند ماهان ز دور صندل سای
با جهان لعبتان خورش است … بی قیامت در او بدید بهشت
گرد صد ره گرجای آن بنهاد … خویشتن از هوا در انداز ند
باز کشان پیش پیش آمد باد … بند برهر جهان طبع نهاد
چون زمانی نشاط بنگرفتند … خوان نهادند و خورده ها خوردند
خوانی از لعل و در دو پیوسته … لعل با در بهم به پیوسته
خورده نیمانده آتش و آب … کرده جو شیر بود و شکر کلاب
زیره بای ز زعفران و شکر … ناربای ز زیره با خوشتر
بره شیر مست بلغاری … ماهی تازه مرغ پرواری
گرده های سپید چون کافور … نرم و نازک چو پشت و سینه حور
صحن حلوای پر ز دیده نهفت … پیش آن زانک گفت شاید چند
در کلیچه هزار جنس غریب … پرورش یافته برو عنبر و طیب
چو نبیدن کوزه خوانی آوردند … خوان نه خوان بلکه جای آوردند
شاه خوبان به نازنین گفت … طاق با د و نوبت خوابه جفت
بوی عود آمد از صندل خام … سوی آن عود و صندلی گرام
عود ساری برفت عود پوش … صندل آمیز صندلی بر دوش

شب چو عود سیاه و صندل زرد … عود ما را چند لش پرورد
مغز ما را بطیب او خصیب … طب شناسی نکو بود طبیب
می نماید که آشنا نفسی … بر درختی که می پرد هوسی
زیر خوانش ز روی و مسازی … تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید نکو که خوان بهشت … مهربان میهمانی از آن گشت
گر بخوان و دست خوردن بکشاید … مگر آنکه که میهمان آید
نیز تا برخوری ز پیوندش … خوان نهاده مدار در بندش
باز زین رفت سوی صندل شاخ … دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل شد و درو دو آورد … از درختش چو گل فرو آورد
میهمانی که جان کش بود وش … برجهان زنفس جای خوش بود
شد بدنبال آن نیاز جفت … گر بدان کار خود نیابی جفت
وان جوانی که در سر افتادش … تا خدا زو بپند پیر خودیاش
چون جوان در میان نوش آورد … پند پیران کی بگوش آورد
عشق چون برگرفت شرم ز راه … رفت ماهان بمیهمانی باه
ماه چون دید مهر ماهان را … سجده کرد و شرح تخت شاهان را
با خودش را بساط خاص نشاند … این شکر ریخت از آن
گر دباره بکوزه هم خوانی … این چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش … داد هر دم نوازش خاصش
چون فراغت رسید شان از خوان … جام یاقوت گشت نوش روان
ساغری چند چون ز می خوردند … شرم را از میانه برکردند
چونک مستی دریده پرده شرم … گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی یافت چون شکفته بهار … نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک تر از بلور و حریر … چوب شیرین تری ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دل پسند بود … در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب خاوری در تب … وز لطافت برده از جان تب
ور گنار اینچنان چو گل در باغ … در میان آنچنان که شمع و چراغ
العیاذ نشا رکشته برو … مهر ماهان هزار گشته برو
گر گزیدش چو قند را محمود … گر گزیدش چو شهد را زنبور
چونک ماهان بماه در پیچید … ماه چهره ز شرم سر بیچید
در بر آورد لعبت چینی را … گل صد برگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه حیات نهاد … همه یاقوت از عقیق گشاد
چون در آن نور چشم چشمه قند … گر در نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای … آن دیده ز چشمهای خدای
گاو میشی گراز دندانی … کاژ دها کپس دید چیدا
گوژ پشتی نمود بانده گور … چون کمانی که در کشند برو
پشت قوسی ادی و چکنی … بوی گند دهنش هزار نهنگی
بینی چون تنور خشت پزان … دهنی چون طغار رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ … در بر آورده مهر بازرانک
برسرو رویش اشکار و نهفت … بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ منا و فتاده اسیر … وی بدندان من دریده بر
چنگ در من زدی و دندان ها … تا لبم بوسی و ز دندان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان … چنگ و دندان چنین و دو نیم جان

آن همه زینت چو بود بهشت / وین زمان زحمت چو اسد
تا کنم با تو آنچه می باید / چونک ماهان بی نوا گشت
بود از دوست ساقیان بستان / کاوردی سیلی بصد دستان
خانه در کوچه میکند بهره / گرد ورق کوه چه شحنه باشد
این چنین ابلهان کی شاید / تا کنم با تو آنچه می باید
گر بجا زدم خیابک [illegible] / پس جا آنگه ز دیده هم بگریخت
مردم آشوبی این چنین میکرد / اشتلمهای ناستیم میکرد
چونک ماهان بی نوا گشت / دید ماهی باژدها گشت
دیو سپاهی شد و گراز همی / گاه چیمی شد و بگاه دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر / می شد از نیش آنچه معنی گیر
نعره میزد چو طبل خورده شکاف / تا زنی طبلش اوفتاد زناف
وانکه از بیم چو دیو سفید / میرود از نوبت اندر آتش تیز
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن خوف کو مر ان حمل مانی / همه رفتند و کس نماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده / شد و کر باره هوش ماند و
دیده بگشاد و دید جای زشت / دوزخی یافت او بجای بهشت
مالش جند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
آن بتی کاصل او خیال بود / طرفش آمدن محال بود
باغ را دید جمله خارستان / صفه را صوفی از خارستان
سرو و شمشاد جملگی خس و خار / میوه ها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای صد ساله
نای و چنگ و رباب کارگران / استخوانهای کوره جانوران
آن قطفهای کو هر آلوده / جو بهای ربا غه پالوده
صندل و فرشهای زنبوری / بانگ کودنان بگاه غوری
جو بهای چو آب در [illegible] / بارگینهای آب گندیده
وانچه آن خورده بود ذوقی / وانچه از جوعهای ساقی ماند
بود پیرون ز جیح احتها / همه پالایش جراحتها
وانچه دیبای زر اراج بود / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند / بر خود آیه استغفر الله ای خواند
پای آن نه که ره گذار شود / روی آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه برگ کار است
دوش با دین شکسته ساختنی / وینک امروز محنت استادنی
گل نماند و خار خار چه سود / حاصل باغ از کار رجه سود
آگهی نه که سر چه ماه ام / در نقاب مرا ازو دادیم
وای اگر پرده وا براندازند / که بهان عشق با کو می زند
این رقیبهای روی و چینی / زین که زشت شنفتنی
پستی بر فکند بر سر خون / راج پیروف و چراغ دروغ
گرز گرمابه بر گشتند این پو / که فتنی را کسی نداده درست
بس هنبقر کرنا و مهره فوش / مهره پنداشت او و مار [illegible]
بس رو عل که نه زین [illegible] خشک / گرده [illegible] خشک

چونک ماهان ز چشم خود [illegible] / رست چون من ز نقشه ماهان
نیت کاو ز خیر پیش گرفت / تو بها کرد و نذرها بگرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه می رفت و خون بروح بریخت
تا بپای رسید روشن و پاک / شست خود را و گشت خالی پاک
سجده کرد و زمین خوابی رفت / با کسی کی پناه بر او گشت
کای گشاینده کار بسته گشای / ای نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده گاه خود مالید
چونک سر بر گرفت از سر خویش / دید شخصی ستاده هم بر خویش
سبز پوشی چو فصل نورانی / سرخ رویی چو صبح نیسانی
گفت ای خواجه کیستی بارت / همتی کو مرا کرم زنخست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / بیر ساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر رای / دیده برهم بنه و باز گشای
چو که ماهان سلام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود داد [illegible] / دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / گاه آتش چو بیرده بود از راه
باغ را در گشاده گرد نشست / سوی مصر آمد از دیار [illegible]
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوار اطلس پوش
هرچه ز آغاز دیده تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با همه در موافقت کوشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ ازرق اندر گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت هیچ
هر که هم رنگ آسمان گردد / آفتابش برهنه خوان کرد
کار ازرق کرد آن خساب / مه تنباز قرص آفتاب گرفت
هر سری کافتاب بر دارد / گل ازرق در و نظر دارد
قصه چون گفت ماه زیبا چهر / در کنارش گرفت ماه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

روز پنجشنبه است روزی خوب / در ساعت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را سوخت حال صندل سای
بر نمود از خاک صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون / شد بگنبد سرای صندل گون
می نگویم ز دست لعبت چین / آب کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خون رز میخورد / وز پی چشم بد ز جور بیکرد
صدف از محیط گلی رنگ / چون برآمود بر کام نهنگ
شاه از آن ترک چشم چین ابرو / خواست کز خاطرش شود بیرون
بانوی چین ز چهره چین بگشاد / در رطب جوی انگبین بگشاد
گفت کای زنده از تو جان و جهان / بر زن پادشاه پادشهان
پیشتر زانک ریگ در هوا رفت / سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که باد بخت یار / بانوی از عروس بخت برخوردار
ای تو خورشید و شاهی بخشش / پادشاهکه پادشاهی بخش
من خود اندیشه ناک بوسنده / ز زبان شکسته و بسته

یک چون شد نشاط جان / از پی خنده زعفرانی ام

کج مچی از خریطه بگشایم / خنده در نشاط از آنم

[illegible]

چون دعا کرد ماه مهر پرست / شاه را داد و بوسه برد

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / گرده نز ترتیب راه توشه خویش

نام این خیر و نام آن شر بود / سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی را جوالی گوشه خویش / توشه را کرد داشتند نگاه

کوزه چون تنور از آتش گرم / فعل هر یک چو نام در خور بود

چون بریدند روزی از ره راه / به بیابانی از بحار کوشش

خیر می خورد و شر نگه میداشت / گه بخ ازوی چو موم گشتی نرم

تا رسیدند هر دو دوشادوش / گرد و باد شمال را چو سموم

شه چنین داشت کان زمین چو آب / این خلف می درود و آن می کاشت

گرمسیری ز خشک ساری ام / در خریطه نگاه داشت چو در

خیر فارغ که آب در رهست / دو دمی دارد و ندارد آب

خشک از آب گرد هیچ جان / هر دو می تاختند در تک و تاز

چون بگرمی رسید روی بتافت / چشمه گاه بیابان جاست

در بیابان گرم و راه دراز / با دوی از خیر و شر حدیث بگفت

خیر چون دید کوزه گوهر بر / آب شر ماند و آب خیر برفت

چونکه شد آبرا ز خیر نهفت / باز ماند از گشادگی نظرش

تا به پیشین بیابان هر دو بتاز / وانگه آبی در آبگینه خود

تا بجوی که خشک شد جگرش / آب در دیده ایشان در تنگ

می چکید آب از آن دو لعل نهان / تشنه ماند از شکیب طاقت باز

داشت باخود دو لعل آتش رنگ / پیش آن ریگ آبدار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آب دیده ولی ز آب دهان

حالی آن لعل آبدار گشاد / یا بمن بخش یا بمن بفروش

شر که خشم خدای باد بر او / آتشم را بکش بمشتی آب

شربتی زان زلال همچون نوش / فارغم زین فریب فارغ باش

چه ویتم که این فریب خورم / نام خود را ورق گشاد برو

گفت کز تشنگی چشمه بر آتش / مهره تو لعبت بازی من

صد هزار از چنین فسوس و فریب / من ز دیو و پری فریب برم

از تو خود وقت چاره سازی من / چون بشهر آئی آب من بخری

آن گهر چون بستانم از تو براز / کرده ام این خیال مرغی شکیب

بکنم از درم که آب من خوری / گر نشش هیچ گونه بتافت

گفت خیر آن دو گوهر نیکو / گر کنی مش جان بستانی بان

گوهری بایدم که نتوانی / کان از این این از آن عزیز تر است

چشمها را بمن فروش با آب / تا بپاداشم بوسه گوهر جو

گفت شر کان دو گوهر نظر بست / کاب مردم دهی با تش گرم

چشم کریم که خوشگوار بود / ورنه زین آب خوردن رهی تاب

خیر گفت از خدا اندازی / چشمه گر صد بود چه سود از ...

چشم داوری ز بهر چشمه نوش / چشم کندن درآن چه کار بود

چون من از چشم خود شوم / چون تو آن آب دار زن ...

لعل پستانها که دارم چیز / بد نهم خط بدانچه دارم نیز

بخدای جهان خورم سوگند / گر بدین داوری شوم خرسند

چشم بگذار برو منای سره مرد / سرد مهری بکن بآنی برد

گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود

چشم خواهی که بر خدا و شود / بکن گر بیشی از بین تواند بود

دل گرمش با آب تو در خرب / تشنه خونی که ز آب سرد شکفت

گفت بر خیر تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار

دیده آتشین من بر کش / آتشی خوش بکن با بی خوش

طمع جان برو کز پس تسلیم / یا بدادنیه وای از آن بیم

شر چو بشنید دشنه باز گشاد / چشمها تشنه زفت همچون ماه

در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا خدش گشتن چراغ دریغ

ترگشش را بتیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج پیروزه کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب داد و کرد نیت راه

جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد را توشه را بره بگذاشت

خیر چون رفته بود شر زپیش / تید آنگه هیئی ز خیره سرش

بر سر خون و خاک می غلطید / بر کرشمه نبود گر خود ...

حال خود کو که چشم خود ندید / مردی از غم جان بر سبیدی

بود مردی ز مهتران بزرگ / گله را دو دو اشتر از گرگ

چارپایان خوب داشت بسی / کان چنان چارپاند کسی

خانه نهمت مثل او خویش / او توانگر بدان همه درویش

گرد صحرانشین کرد نورد / چون چارپایان چاپا پان گرد

از برای علف بعد گشت / گله در ای چرا بدشت بدشت

از قضا کرد ها درو ندیر / بچه انجا گذاشت بچه شیر

کرد ابود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال

... آب از رگ جگر خورده / نازنینی بناز پرورده

آبگینی چو نقره از خامی / در چه آب و چه آبگینه اشنای

وش زلف تا بدامن پشت / گرد هر دار پس بگرد خویش

جعد بر جعد چون بنفشه باغ / ربیا سیه گری ز پر زاغ

سحر غمزه اش که بود از افسون / ...

خلق از آن سحر بابلی گردن / دل نهاده بر بیدلی گردن

شب ز خالش سواد یافته بود / نه ز مانده که تافت بود

تنگی پسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش

آن خوامند ماه کاهی / تشنه بر و یک آب چون ماهی

چشمه بود سر وود از راه / کس از آن جا که بود آگاه

کوزه بر کرد و از آب آن خانی / تا بر وسوی خانه پنهانی

ناگهان ناله شنید از دور / کامد از زخم خورده مهجور

بر پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون نهانی دید

دست و پائی ز ناتوانی زد و خش / در تضرع خدا را می خواند

نازنینی دراز سر برون شد ناز / پیش آن نوخم خورده رفت فراز

گفت مرد را چو کس توانی بود / این چنین خاک و نی چالاک ...

این ستم بر جوانی تو که کرد / وین چنین ز نیار بر تو که بود

خبر کشتار فرشته فلکی / گر ملک زاده و یا ملکی

[illegible]

کار من طرف بازیی دارد ‌ ‌ قصه من دراز می دارد
مردم از تشنگی و بی آبی ‌ ‌ تشنه را جد کن گر در یابی
آب اگر ریخت او گرمی دهدم ‌ ‌ ور یکی قطره هست جان زدم
ساقی نوش لب کلید نجات ‌ ‌ داد شان آب لطف آب حیات
تشنه گرم و دل ز شربت بود ‌ ‌ خورد و بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان بمژده دیده او ‌ ‌ شاد شد جان عم رسیده او
دیده را اگر گشت بود ز جای ‌ ‌ درهم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده شد سفیدی روز ‌ ‌ نقطه در پیله مانده بود هنوز
آن قدر دیده دو در پایش ‌ ‌ گر از آن هیچ شاید از جایش
پنبه بر چشم او نهاد و بست ‌ ‌ وز سر دردی گرفتش دست
گرد جدی تمام باز جاست ‌ ‌ مدد دستش کرد و بر درده راست
تا بدانجا که بود بنگه او ‌ ‌ مردم دیده گشته همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد ‌ ‌ دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا زنجانی ‌ ‌ برد مادر پرسش با آسانی
خویشتن را [illegible] پیش او زد ‌ ‌ سر که شستن کردید باز بود
گفت مادر چه کار کردی ‌ ‌ کامدی با خودش بیاوردی
تا مگر [illegible] شدی ‌ ‌ کاند کی راحتش فرو ده شدی
گفت آوردم از کجا برسد ‌ ‌ چشم دارم که تا بجای رسد
چاکر [illegible] او ‌ ‌ خفته را سوی خوابگاه او برد
جای کردند و خوان نهادندش ‌ ‌ شوربا و کباب پیش آوردندش
[illegible] دیده را دیدم ‌ ‌ خورد و لختی و دل نهاده بود
گرد آمد نشست با که از صحرا ‌ ‌ تا خورد آنچه بشکند صفرا
[illegible] آن ز عادت بود ‌ ‌ جوش صفراش از آن بیاد بود
گفت گیتی شخص ناتوان بجای ‌ ‌ این چنین ناتوان و خسته
[illegible] تخت ‌ ‌ گر ندانست شیخ آن بیداد
قصه چشم کندنش گفتند ‌ ‌ گر بیاماس پس دیده اش خفتند
[illegible] خسته ‌ ‌ شد چو بی دیده نظر بست
گفت گر شاخ آن درخت بلند ‌ ‌ باز بایست گرد برگی چند
[illegible] ‌ ‌ سود نه انجا و تا به او شستن
از چنین ره همی گرفتی باز ‌ ‌ یافتی دیده روشنایی باز
[illegible] ‌ ‌ به شود زان دو آب برگ درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست ‌ ‌ گفت از آن دو کو که خانه ماست
[illegible] ‌ ‌ سر نیستش گشاده کرده [illegible]
ساق قش از بیخ بر کشیده دو شاخ ‌ ‌ دور نی در میان مرد و فراخ
[illegible] ‌ ‌ دیده رفته را دارد او نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات ‌ ‌ صرعیان را دهد ز صرع نجات
[illegible] دل [illegible] ‌ ‌ دل نهد بر آن علاج پسر
لا بها کرد و از پدر درخواست ‌ ‌ تا کند برگ بی نوایی را
[illegible] گردن ‌ ‌ راه برداشت رفت سوی درخت
بر گرفت از درخت مشتی برگ ‌ ‌ نوش دارو چنانکه از نو برگ
[illegible] ‌ ‌ گو رفت خدا را متوکلا
گرد صافی چنانکه در ماند ‌ ‌ در نظرگاه ورد مندش نهاد

[illegible]

[illegible]

دارد و دیده را بهم دربست ‌ ‌ خسته چون دید ساعتی بنشست
دیده و بر تخت کار ساز نهاد ‌ ‌ سر ببالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته ز شش ‌ ‌ وان طلا ها نهاد و برفت پیش
روز پنجم خلاص او دادش ‌ ‌ دارو از دیده بر گشادندش
چشم از دست رفته گشت درست ‌ ‌ شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد بی دیده بر گشاد نظر ‌ ‌ چون دو نرگس شکفته سحر
اهل خانه ز بیخ و گل رستند ‌ ‌ دل گشادند و روی بر بستند
از بسی رنجها که بروی برد ‌ ‌ مهربان گشته بود خیره کرد
چون دو نرگس گشاده شد بلند ‌ ‌ درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زاده ‌ ‌ بر جمال جوان آزاده
خیره نیز از لطف رسانی او ‌ ‌ مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش خدیده بود تمام ‌ ‌ دیده [illegible] بود [illegible]
لفظ شیرین او شنیده ز بیخ ‌ ‌ لطف دستش بود رسیده بدو
دل در او بسته بود آن دلبند ‌ ‌ هم [illegible] دل [illegible]
خیره بابر دو کرده سحری ‌ ‌ نیستی از راه بندگی کرد
بیشتر بانی و نگه داری ‌ ‌ گرد [illegible]
از کله دو گرده نان آفت گرگ ‌ ‌ داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا او بیابانی ‌ ‌ [illegible]
بتر لایی خود عزیزش کرد ‌ ‌ حاکم خان و مان دیگری کرد
خیره چون شد بخانه گستاخ ‌ ‌ [illegible]
باز چشمند حال دیده او ‌ ‌ گوهر که بود آن یتیم رسیده او
خیر از ایشان [illegible] ‌ ‌ [illegible]
قصه گوهر و ویدن آب ‌ ‌ کاتش تشنگیش کرد خراب
وانکه [illegible] ‌ ‌ [illegible] رساند
آن که کند و آن گهر برداشت ‌ ‌ آب تا داده تشنه [illegible]
گرد کان [illegible] ‌ ‌ [illegible] بر نیاک ز دو جهان
گو نه جان تند با دوی اصلی ‌ ‌ برساند [illegible] شکوه داد
چون [illegible] شد ‌ ‌ چه بدی دیده از ان زلون
خیره شد از باغ گشت بالاتر ‌ ‌ شد بدیشان [illegible] گرانی
واشنیده [illegible] چنانچه بایدا ‌ ‌ تا زبین خدمتش نکمین [illegible]
روی بت پیش پرستش میکرد ‌ ‌ آب [illegible]
خیره یکباره دل بدو بسپرد ‌ ‌ آرزو را چنانچه بایست
گرد بر پاد و ان گرای در ‌ ‌ ندرت کار [illegible]
گفت ممکن بود گر این در ‌ ‌ [illegible] معلسی [illegible]
دختری را بدین جمال ‌ ‌ تو ان [illegible] و جمال
من گر ایشان [illegible] ‌ ‌ [illegible] چشم خویش بر [illegible]
ماه از ان بیت گر خطری ‌ ‌ زیرک [illegible] براورم
چو نا زین قصه هفته بگذشت ‌ ‌ شاهکاهی ز خانه رفت
دل ز نیما ران عروس نباغ ‌ ‌ چون گدا پی نشسته [illegible]
تشنه را آب بر رش [illegible] ‌ ‌ تشنه [illegible] آنگ نو از او
آتش از رخنه کرد آتش دلش ‌ ‌ زان دیده شکوه گرد گلشن
گفت با کردگار غیب نواز ‌ ‌ از غم جان [illegible]

[illegible]

داغ مهر تو بر جبین منت
شکر تو بیش از آفرینت
نور چشم نیا نهادهٔ تست
دل و جان هر دو باز دادهٔ تست
چون جهان ریزهٔ تو پروردم
نعمت خوان تو بسی خوردم
گر بجویی درون و بیرونم
بوی مهر تو آید از خونم
پیش از این میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاس داری تو
مکرم هم بفضل خویش خدای
دید آنچه آورم حق تو بجای
گرچه بیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم ز خیمه بسیج
گر بصورت جدا شوم ز برت
نبرم همت ز خاک درت
چشم دارم که چون تو چشمهٔ نور
گر ز دور دل نگردی دور
همتم را کشاده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن بآخر برد
در ز آتش بخیل خانه کرد
پای و هوش برآمد از جیبت
گریه کرد و از میان برخاست
گرد کرد بار و کرد زاد و بتر
مغزها خشک دیده‌ها همه تر
از پی گریه سپر فرو بردند
گوهری آتش بدید و افزودند
سر برآورد و کرد روشن رای
کرد خالی ز پیش یاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش
زیرک و خوب و مهربان و بهوش
رفته گیرت بشهر خود بادی
خورده از همدمی دگر خاری
نعمت و ناز و کامگاری هست
بر همه نیک و بد تو را دستست
نیک مردان به بدغمان همه چند
دو سه تا زابه بهشتیان خرمند
چو یکی دختر عزیز مرا
نیست بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست
زشت باشد گر کویمش مگو
گرچه در نافه مشک پنهانست
آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما
هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری بآزادی
اختیارت کنم بدامادی
هرچه دارم ز گوسپند و شتر
دهمت تا ز پایه گردی بر
من میان شما بعقد و نیاز
نیز هم تا بصد رحیل فراز
خیر کین گفتگو شنید ز کرد
سجدهٔ آنچنان که باید برد
چون بدان فرخی سخن گفتند
از سر ناز و خوشدلی خفتند
صبح با رون صنعت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر
زهره طالع شد همایون بخت
رفت سلطان مشتری بر تخت
کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
کرد کابین نکاح بستن راست
بنکاحی که شرع را چون هست
تخم اولاد او ز نو برخاست
دختر خویش را به خیر دهند
زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت
نو خورشید بر شکوفه بتافت
ساقی خوش لب بشکفته خوش
وز دو آبی ز آب گوهر می
اولش گرچه آب جان داده
آخرش آب زندگانی داد
شاه دمان زن چسند دو هم
زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند
آنچه شان بود شادی خوردند
گرد و از آن مایه که با خود داشت
برگرفتند ایگان خود کیدا

تا جهان شد که خان و مان وا هم
بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغ داروی آموخت
برگرفتند سوی صحرا رخت
خبر شد زان درخت صندل بوی
کز او علتی بود درمان جوی
زو نکیک شاخ کرستون دو شاخ
دید بسیار برگهای فراخ
زان یکی بر علاج صرع تمام
وان دگر بد دوای دیده بنام
کرده از آن برگ هاد و انبان
تعبیه در میان بار شتر
با کس احوال برگ باز نگفت
وان دوا را ز دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافتند دوان
کرد در صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره پیکرد
بر نمی شد فسون همی خورد دلبر
هر طبیبی که بود دانش بهر
آمده بر امید شهر بشهر
تا بر آید از طریق حیله گری
آفت دیو را ز پیش پری
پادشا شرط کرده بود بتخت
کز مراکو کند علاج از در
دختر او را دهم بآزادی
وار هنمش کنم بدامادی
وانکه چندی جمال این دختر
نکند چاره پای زنی بهتر
روی از تیغ زنگ باز کنم
سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوایی که داشت آن بیمار
گشت چندین طبیب از تیمار
هر بریده نشده هزار طبیب
چون شهری چو از گلستان غیب
این سخن گشت در ولایت فاش
لیک بودند زاد زودی معاش
سر خود را بجا و بر میداد
در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید
آن علاج را خلاصی از خود دید
کس فرستاد پیش شاه و گفت
گر زه این خار می توانم رفت
بهم رنج او بفضل خدای
آورم شرط خویش باز بجای
لیک شرط آن بود بدین دستوری
گر طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد
از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی
کند اسباب این عرض روزی
چونکه پیغام او بشاه رسید
شاه داد بش به پستونی بار
خیر شد خدمتی بواجب کرد
شاه پرسید و گفت ای سره مرد
چیست نامت بگفت نامم خیر
کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش بچشمه دید بفال
گفت کای خیر چند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامست
عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه او را بهر چه بسپرد
تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید
سروی از باد گشته بود خمیده
کار و چشمی چو آشتی و آشفته
شب بیاسود و روز تا خفته
اندکی برگ آن بچیده درخت
داشت با خود کره برو دود
سود و زان سود هر شری ورساخت
سر دو شیرین گرشته را خواست
داد تا شاهزاده شربت خورد
وزد از عشق خود نشانی کرد
خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینو
سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه دور خفته بماند
حال و با پند نگفت بماند
در سیوم روز چونکه سر برداشت
خود و داد آن چیز با کرد خود داشت
شکر این مژده بر سر شنید
پای کوی کشتش درسرای دو
دختر خویش را بهوش آورد
دید بر تخت در میان سرای

دوی بر خاک ... گفت
دخترش خشمگین ز خشم گفت
واو دختر محری پیغام
چون بهنگام تیغ تارک سای
تا چو عهدش بود چو عهد درست
رنگ رو شد مرا علاج پذیر
پیکر ماه را ز عهد نگشایم
باز زاناد و داد رخصت شاه
شاه گفت ای بزرگوار جهان
بو این چند زنت و گرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام
بر در گنج یافت سلطان دست
شاه را محتشم وزیری بود
آفت آمد رسیده بجای
هم بشرطی که شاه کرد نخست
یافت چیز از نشاط آن سر عروس
چشم و دستش گهی ز خنجر کرد
کام و دولت ز روزگار گرفت
شهر گران روز بود هم پیچ ...
گفت کین شخص را بود دو ...
شد در آمد فراخ کرده جبین

کار با بر خیز کس نیابید جفت
بر خود آیین شکر داشت نگاه
تا بگوید بشاه نیکونام
شرط خویش آورید شاه بجای
بنگر ای هم نباشد درست
وز وی این بند بسته یافت کلید
وز چنین عهد بیرون آیم
باز جستند و یافتند زر را
بیخ چه داری ز گنج خویش نهان
کمر زر حمایل که هش
ویبه ماه او ز راه و بهاء تمام
مهر انگیس دست کرده و شکست
خلق انیک و سنگیری بود
زابد گشته چشمهاش بتاخ
گرد مه داده ای چیز درست
که و تاج و تخت کیکاوس
تشنگی از دل بدر کرد
پادشاهی برو قرار گرفت
گشته گشته قضای سرمستش
از پس من بیا و رید بباغ
فارغ از خیر بو سر زو ...

چون ز ناچیز تنگی و رنجوری
شد چو وقت از سرای برون
گر شنیدم در جوی جهد
باسری کو بتاج شد در خورد
صد سر از تیغ تیر یافت گزند
کار او در اثر که خوان گفت
شاه را نیز درای آن برخاست
گوهر یافته شمرده بدش
خلعت خاص داد از تن خویش
کله بستند کرد شهر و سرای
چابک و سر زنده و زیبا
عیش از آن پس بکام دل میراند
دختری داشت دلربا و شگرف
خواست دستوری از شاه دستور
آن صنم نیز گشت با وی جفت
که با دختر وزیر نشست
تا چنان شد که نیکوخواهی گفت
از قضا سوی باغ شد روزی
با جهودی معاملت بی ساخت
خود سوی باغ رفت و خوش نشست
گفت خیرش بگو نام تو جفت

گر درست باز فتنه را دور کرد
اندوهش کم شد و نشاط افزون
پادشا را درست باشد عهد
عهد خود را درست باید کرد
کو یکی پسر بشو بتاج بلند
گر جهان جو او نیابد جفت
گر کند عهد خویش را راست
هم از آن پی بشاد پر بند شش
از یکی خلکت بعفت پیش
شهریان ساختند شهر آرا سری
خبر داماد شد گوهر شعر
نقش خوبی و خوشدلی میخواند
چهره چون خون داغ بر سر رفت
که ده جهد خیر چشم مه را نور
گوهری بین که چند گوهر سفت
بر همه کام خویش یافته دست
برساندش بپادشاهی
تا کند عیش با دلفروزی
خیر دید آن جهود را بشناخت
گردمش ایستاده تیغ بدست
ای که خواهد سر تو زیر ...

گفت نام مبشر سفری
گفت بیرون ازین ندارم نام
شهر خلقی و نام شهر داری
وان بنه شد گر درجین یابی
هم آن تشنه که برده
وهم چون خدا بنا بی داد
شهر گر در روی خیر دید شناخت
آن نگر کاسمان چابک سیر
با من آن کن که در جین خطری
شهر چو از تیغ یافت آزادی
گفت اگر خیر هست چیز آهنگ
آمد او آورد پیش خیر فراز
دست بر چشم خود نهاد و گفت
چون نگه شد کار های خیر تمام
بر کناری گران درخت آورد
آمدی زیر آن درخت فرود
چو بصندل خوری بکوشیدی
صندل سوده درد سر ببرد
ز نکجینی جوابی حکایت جست
روز آدینه کین مفترش بهی
شاه با زیور سپید نشانی

در همه کارها بهتری
خواه تیغ نمای و خواهی جام
سبه شار نام خود بتر داری
بر دی آب و خواد بیش آبی
تخت من رنجه تخت تو مرده
دیهیم تخت و تاج شاهی داد
خویشتن بر سر زمین انداخت
نام من شر نهاد و نام تو خیر
آید از نام چون تو ناموری
می شد و می پرید از شادی
تو شهری چو شربت بینایش
گفت گوهر بگو سر آمد باز
گر نه ودام من این دو گوهر جفت
خلق از دو دید چیزهای تمام
راحت رنجهای تخت آورد
دا آنوی آن بوم را سلام درود
جامه چو صندلی بپوشیدی
تب ز دو تابش ز جگر ببرد
بر زبان شکسته گفت درست

خیر گفت از نام خویش بگو
خیر گفت ای تو ام ز اد و جنس
تو نه آنی که با غزار عذاب
گوهر چشم گوهر و گوهرش
تو مرا کشتی و خدای نکشت
وای بر جان تو که بد گهری
گفت زنهار اگر چه بد کردم
گر من آن کرده ام تو نیز بجنت
خیر کان نکته دید بر یادش
کرد خون خوار رفته را ازش
در تنش جفت یافت آن دو گهر
خیر او سپید و چشم وا نباخت
آن دو گوهر بد و شدند ارزانی
چون سعادت بد و سپرد سپهر
وقت وقت از برای ذوق گزند
بر هوای درخت صندل بوی
صندل آسایش داد و ان
صندل او رنگ خاکی سخت
شاه جای ز بیان جایش کرد

روی خود را بخون خویش بشست
هست خفته هلال همه کسی
چشم آن تشنه کندی از پی آب
مرد بر دی و سوختی جگر
متقبل انکه خدای داد
جان بری کرد و دی بهتر ...
در بد من مبین که خود کردم
کاید از نام چون منی بد ...
کرد حالی ز کشتن آزادش
تیغ زد و ز فضا برید سرش
نقیب کرد در میان کمر
گوهری را بگوهری خواست
کین دو گوهر بدو نمود راست
آهنش زر شد و پلاس حریر
تاختی سوی آن درخت بلند
جامه را کرده بود صندل روی
بوی صندل نشان جان دارد
صندلی رنگ خاک از آن بنشست
یعنی از چشم بد نهانش کرد
خانه را کرد از آفتاب سفید
شد بسوی گنبد سپید فرام

[illegible]

زهره برج هفتم اقلیمش / پنج نوبت زمانه تسلیمش
تا زد بر زمین طلایه زنگ / شه ز شادی نکرد چیده آهنگ
چون شب از مهر بر فلک برد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده / شب نشینان سپیده دم داده
ساخته از صدای گنبد خویش / آورد ساز ارغنون در پیش
پیش از آن افسون آن دلبند / خواند بر شاه و بر سر بلند
آن دعاها که دولت افزاید / وآنچه آن تاج و تخت را شاید
گفت شاه از برای طیبت خواست / آنچه در طیبت سماع و هواست

[illegible]

مادرم گفت کز زنی سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز همزادان / بود مهمان که خوانش آبادان
خوان آراسته نهاده بیش / خورد نیها چگونه از حد بیش
بره و مرغ و زیره بای عراق / گرده ها و کلیچهای رقاق
میوه های لطیف طبع فریب / از ری انگور و از صفاهان سیب
بکند و از نار و نقل پستان بود / کرده خانه نارپستان بود
چون باندازه آن خورش خوردند / پیش آهنگ پرورش کردند
درهم انجیر چند تا چند / من و چون من فسانه گوی لوند
هر کسی پیر گوشی از خود گفت / یکی از خفتگان یکی از جفت
شد در افسانه با همین بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی وقت در انس آمیزی / یوسف وقت مجلس افروزی
اگر از علم و از کفایت نیز / پارسا پیشه بهتر از همه چیز
داشت باغی بسان باغ ارم / باغها کرده باغ او خرم
خاک آن باغ خوش عبیر سرشت / میوه هایی چو میوه های بهشت
سرو بن چون زمردین کاخی / قمریی بر سر هر شاخی
همه دل بود چون میانه نار / همه گل بود بی میانجی خار
نیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
آب حیوان نه آب خانه او / چشمه آب زندگانی او
آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ با مرغ بر کشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
پیش سروش چو پای در گل بود / دل بدو داده هر که را دل بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار مهره چار دیوارش
دو همین سینه بلکه سیمین ساق / اندر آن باغ داشتند وثاق
تا بر آن حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمش نیابد راه
اندرون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر شنند و جستندش / در ربودند خسته بستندش
خواجه در داد تن بدان خواری / از چه از تهمت گنهکاری
آوریدند دست بسته به پیش / بانگها برزدند تیز و درشت
کز دراغ تو باغ ناخشنود / بیت اینجا رقیب باغ چه بود

چون به باغ کسی درآید دزد / ز درش هست تا بجا زانو زد
چونکه لختی بکوفت جستیت / شاید ار دست و پای بستیت
تا تویی نقطه زن درین پرگار / در کدامی درآی از دیوار
مرد گفت ار که باغ باغ منست / برمن این داغ هم ز داغ منست
بادیی چون دهان شیر فراخ / چو خزیدم چو دیو از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک از دزد و دزد بر ملکش آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
پا فشندش در آن گواهی راست / مهر بنشست و داوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد / همه را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و ماده گوی / زن گرای و دیده ای ز شوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند در رهایی او
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / جمله یکدل شدند در کارش
بس بعدای کز خصم یار شود / رخنه باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند / از شبیخون راهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه های دراز
کاندرین باغ چون شکفته بهار / گرد از خواجه باد برخوردار
میهمانیست دل ستانان را / ماهرویان و مهربانان را
هر زن خوب کز گرد ما شهر / دیده را از خیال او بهره
همه جمع آمده درین باغند / شمع بی دود و نقش بی داغند
عشوه از آن کرد با تو بگردیم / تا گرانی ز خود فرو کردیم
چیزه با ما یکی زمان بخرام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بهر که درخواهی / شاد می زی بباغ چون شاهی
هر یکی را که دل در او بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی
آوریمش درون خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش افتاد / شهوت خفته در خروش افتاد
گرچه در طبع پارسایی یافت / طبع با شهوت آشنایی یافت
مردیش مرد و میش انگیخت / مرده بود از دم زنان بشکفت
با همین سیمکان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
تا بجایی رسیدشان که بود / کز بر آنجای دل قرار آورد
پیش آن شاه دان قصر نشست / غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بنشست درشتی / باز گشتند بهر آن پرسش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی تابیخ در و شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
کرد بر گرد او گلستانی / سیم پستاقی و نارپستانی
هر شکرلب چراغ دیده شده / خوشتر از میوه ها رسیده شده
اژدهای رسیده بر گنجش / بر ترنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدید و سیب زنخ / نام آن سیب برنوشته بنخ
بود در روضه [illegible] پستان / چمنی بر کنار سرو بستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بدو نوشته غلام
می شد آن آبی چو آب دیده درو / ماهیانی سیم دیده درو

گرد آن آبدان روشنست   سوسن و نرگس سمن رسته
کرده آفتاب تافشان   وآب چون آفتاب افشان
نیز وند آفتاب را ابراد   می نهفتند سیم را بسواد
ماه ایشان درآن دلاویزی   خواجه را کرده ماهی انگیزی
ساعتی تشنه بوده و اسرشوند   تا رونمای رخ دلکش برونند
این بدان می نمود ساقی سیم تن   گرد مشکین وی در بید زمین
جوی شیرین که قصر شیرین داشت   هر یکی زان حوضهای سیمین داشت
بود چون تشنه کر باشند   آب چند برو بنیاد بست
رگ دگی از خویشتن برگرفته   از هم اندام برکشیده خویش
خواست ماه در میان جهد گستاخ   غرقش از رخنه بادش اسود اوخ
آسمان گون برید پوشیده   بر همه آسمان خورشید تند
آفتابی بماه عنب او   رطبی با دسیده گش لب او
اوفتاده ز سیمین نارش   ما دو در آب ز آب در نارش
چون بنستان ز دل گشاده است   عشق هشیار و عقل کشتی مست
هرچه بودند هر یکی ماهی   او در آن بحر بود چون ماهی
بعد کیسای الف وا آهو چشم   کاتش برق بود شاخی جستم
آمده از ره شکر باری   گرده زیر غبغب کله داری
گز همه لعبتان جوهرزاد   بیش تیغ برکدام خور افتاد
این بگفتند هنوز بر جستند   گشتی آهو نه شیر جستند
بر طریق گرگس گاه نیرو   گر بود آن دو شحنه جان تیر
خواجه زان جمله کرد پایان   یار او اول و کار او مهلت
آمدند آن بتان خرگاهی   حوض دیدند و ماه با ماهی
سوی حوض آمدند نازکنان   گره از بند قرطه باز کنان
ماه و ماهی نشسته در آب   سیم می تافت از میان حباب
ساعتی دست شسته میکردند   بر سمن زینش خنده می کرد
این شنید اثر از مارمی زنگ   ماری گشت و زلف می افشاند
بی ستون همه ستون انگیز   گشته فرهاد را بتیشه تیز
خواجه کان دید جای صبر نبود   یار کی ناری بلا افشاند
سوی هر سروقامتی دیده   قامتی بی قیامتی می دید
ایستاده چو دزد پنهانی   آنکه دانی چنانکه میدانی
شسته رویان که سرو آزادی   چون سمندر با تش امید
در میان بود لعبتی چنگی   پیش روی خوش همه زنگی
غمزه‌اش از غمزه تیر پیکانی   خنده از خنده شکر افشان
بتوپی هزار دل برده   هرکه دیدش برابرش مرده
خواجه را رفت جان از او بدر   فتنه ترک و رنگ هندوان آورد
زاهد از راه رفت پنهانی   کافری بین زهی مسلمانی
آهوان گرد شنگ چون بودند   آهو از آبخور رمیده بودند
خواجه را در جهان که دیدند   حاجبان ز کار در رسیدند
خواجه نقشی که دل پسند آورد   در میان دو نقشش آورد
آن پری زاده را به بند بزنگ   آوریده تا بنوازش چنگ
طرفه را چون بهرفه پیوستند   خرقه را طرفه بین که در بستند
کان بت چنگ زن که ماه بود   آن غرض را چو چنگ ساخته بود

گفته بودند شان دو دایه ناز   قصه خواجه کنیز نواز
خواجه کرد مهر با شکیب آمد   با سهی سرو دو عنب اطلس
گفت برات حکمت گشاده   گفت پیشه ات چه پیشه گفتا ساز
گفت بوسه و هیم گفتاست   گفت نامت و بیت گشایت
خواجه را چو شان از استخوان   شرم در عاشقی از میان برخاست
بوسه و کار در شکر میزد   از یکی تا ده و از ده تا صد
خواست تا نوش چشمه را نخورد   مهر از آب چیره تو بر داود
جا که گفت بود سخن بارفت   دست برفت رخنها بشکافت
اینان زان آن از این گلوی   اینان زین آن از آن طرف برخاست
خواجه شد گوشه از آن غم درد   رفت در گوشه غمی تو درد
رنجهای گذشته بیش نهاد   چنگ را بر کنار خویش نهاد
گفت گر چنگ من بنالد زود   باز بر چنگیان عشق درود
عشق پوشیده چند دارم چند   عاشقم عاشقم به بانگ بلند
گرچه بر جان عاشقان خوار است   توبه عاشقان از کار رفت
عاشقان به که جان کنند تسلیم   عاشقان از تیغ تیز چو چم
آن دو گوهر که رشته گش بودند   در نشاط و سماع خوش بودند
یوسف باده گشته را جستند   چون زلیخا ز دامنش بستند
مرد و شوهر کار او کردند   باز بند پیر کار او کردند
مگذاریم کس بخانه خویش   نشنوم از کسی بهانه خویش
روز روشن سفیده گاه بود   شب تاریک پرده دار بود
شب جو زیر سمور انفاسی   گرد پنهان درو اوج برطائی
آن پری چهره پسندیده   دل در او بسته بود ما دیده
گفت نامت چیست گفتا نور   گفت جایت کجاست گفتا کنعانت
گفت اصل تو چیست گفتا نور   گفت هشتم که از تو بادا دور
گفت آیین دست گفتا رود   گفت یاد این مراد گفتا بود
زلف و ابر گرفت چون چنگش   در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه بر دل انگیزی   داد گرمی نشاط را تیزی
چون در آمد پیاله شیر بکور   زیر چنگ خوش کشیده بود
عوقه و دیربند بر فروزاند   کار ایشان چنانچه بود افتاد
تا که چند شان بران مهر ناه   دور گشته از آن فراغ کاه
شد کنیزک نشست با یاران   پرده ابروه کره چو غنچه از آن
ساز چنگ را چو چند اکرد   عاشقان از آن راز شیدا گرد
عاشقان شد که چنگی دارد   بدر مستی شکستگی دارد
مستی و عاشقی بر دارد دست   صبر نباید و هیچ عاشق
عشق با تو با شنا بود   توبه از عاشقان روا نبود
ترک چینی چو در ز لعل افشاند   حب عالی بدین صفت میخواند
در دل افتاد شان که در دو داغ   تند بادی رسیده بنه باغ
باز جستندش از حقیقت حال   داد و شی که کردیه اندر داست
کاشب اینجا مگر وطن دارم   خویش با کار خود نیز دادند
منکران ماه را کر دند برت   اشب اندر کنار دیگری جست
گرچه سخن گفته شعله تند شد   با بتان بر رفیانه شدند
تیغ یک تیغ آفتاب گذشت   خوش شب در هزار گشت

آمده آن جهان وفا کرده / وان صنم را بدو رها کرده
سرو دلتشنه بوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و اینچنان یاری / گر کند صبر زان جهان کاری
خواجه را در وقت آن اندام / خون بجوش آمد از نخستین کام
خواست تا در طلب شغبه کند / طاق را بار و اتاق جفت کند
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی ز کنج سوراخی
جست در مرغ و بر زمین افتاد / صدمه بود و نازنین افتاد
مرد و چیند دل رمنده ز جای / لرزه افتاد شان ز سر تا پای
دور گشتند تا رسید بکام / تا ن نکته بپی کر چون شد جام
نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را برگرفت نیم شبان
چنگ میزد بچنگ در تکست / که رعنوان آمد و بهار شکست
سروبن برکشید قد بلند / خنده گل گشاد و حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ
با جهان باغ را معطر کرد / شاهی آمد در و تماشا کرد
جام می دید برگرفت بدست / سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده مهر چراست / جز بتو کار من نگردد راست
گرچه با تو ز کرد خود خجلم / این تویی نیست در حساب دلم
راز دار این پرده زار بیش / آگهی دید یک پیک باز پس
باز رفتند و عشق می خوردند / خواجه را جست و جوی میکردند
خواجه چون بندگان زر و غن دزد / حجره بر بلندی گرفته برد
در خزینه بجو بپاری تنگ / زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
چهره بگشته ز جام تدبیری / بر دمیده ز سور بیش خیری
باز جستند از آنچه داشت بهشت / یک بیک باد و راز داد بخشت
فرض گشت آن نهفته کار آرا / گر بیاری رسند یاران را
باز گشتند و راه بگشادند / آب گل را بگل فرستادند
آمدند آن دو چنگیر دستان ساز / مهر نو کرده مهربان را باز
خواجه دستش گرفت و رفت به پیش / تا بجایی که دید لایق خویش
تا بجایی که شاخهای درخت / بسته بر اوج گاه تخت
زیر آن تخت پادشاهی تاخت / بنوا فرش تکیه گاهی ساخت
دلستان را بمهر پیش کشید / چون دل اندر کنار خویش کشید
زاده سهر وی پیدا ای خوانی / چون سمن بر بساط شاهانی
سرو گل برقبا دامادی کرد / در کنارش گرفت و شادی کرد
خواجه مه در آغوش بکنار / دست برکار و پای رفته ز کار
بر زمین آمد آنچنان جلبی / هر کدوی مقابل طبلی
مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش کرد و پذیر شده
چون بر این شد که قلعه بستاند / آتشی را با آب بنشاند
موش دشتی مگر ز تاک بلند / دید آویخته کدوی چند
کرد چون مرغ پرورش پرواز / وز کدوها رسن برید بگاز
بانگ آن طبل رفته میل بمیل / طبلی انگه چه طبل طبل رحیل
باز با کی در او فتاد بسوز / آهو از اده شد زبچه یوز
خواجه بیرون ز کالبد بخنگ / شحنه با کوس و محتسب با چنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار امید / نزد آن همدمان پرده نشید
سر زمانی بجوی نو زد رنگ / پرده در گشت و ساخت ره چنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت باری بدو بدین باری
خواست کز راه آرزومندی / باید از وصل او برومندی
در کنارش کشید بعد دستان / سرو گل را کنار سروستان
از ره سینه و ز نخل آتش / سیب و ناری خورد ز بستان خوش
دست بر گنج و در دراز کند / تا در گنج خانه باز کند
بطر زد و شکر در آمیزد / بر طرز و زلال خون بریزد
تا که آرد و رفت غوغایی / بغلط شد چنان تمنایی
ای همه ضرب تو که اوازی / خنده بر آن بر است اندازی
پرده کرده زن هر آهنین در است / بگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد و ساز ازان / زو خبر یافتند هم رازان
سوی خواجه شدند بوش بشتاب / یافتندش نشسته پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
پس بپوزش گری و دلداری / برکشیدندش از جهان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد / آنچه در دو رخ او ده دوم
چاره سازان ز ناچار پای خویش / دور کرده ازان خیال پریش
بر دلش بند بست بگشادند / بیدلی را بر علاجه دل اوادند
گرد آن کار کاروان با پیش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت که آن شیانه گاهی سازند / کای فلان انجا بنیاد و ز پرواز
تا خود از ده وی نکهبد ارم / پاسبانانه بپاسش ره و دارم
آمدند آنگهی پذیره کار / چشم آن سرو قد گل رخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد آن خواجه باز غم برداشت / خواجگان دید و خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جایی دور / با سمن فرخی چو گنبد حور
برکشیده علم بدیواری / بر سرش چشمه بنفش تجاری
خواجه بودان بیافت خرگاهی / ساخت اندر میان آن گاهی
یاسمن را ز هم درید بساز / تا زمین را چو در کشید نیاز
بند صد در کشش گشاد و سرم بهفت / بند صد دی گربا و ستوان گشت
خوش گل در او دید بهر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرو داد نگرد و جوان / گر بر آمد بغی بو بانگ و فغان
روبهی چند بود در بن غار / بهم افتاده از برای شکار
گرگ آورده داد بر سرشان / تا کند و دو یک ز دیگر شان
روبهان از هوام خوادی گرگ / کافتی بود سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند گرگ از پی / راه شان بر بساط خواجه و کش
بر دوید بر دو چاره چنگال / روبهان پیش و گرگ در دنبال
خواجه را بار کرد تا از پای / و پدید لشکری جست ز جای
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو بسو می دوید خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر بر داغ / تا چگونه رود برون از باغ
آن دو سرو کشن برابر افتاده / کان همه ناز و نرگش داده
دامن و پیرهنش گرفته بدست / گاه از نوت تا بیاهی رست

چند بر هم زنی جوانی را / گشتنی از کیسهٔ مهربانی
دلنوازی ز روی دمسازی / کمند هیچکس چنین بازی
چند بارش چنین رها کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست / نشنید ندانم حکایت راست
باز تا کی رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو گاه
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و تقاضای آن خود بود
گفت زنهار دست از او وا دار / یاد آورد ده رامیا زار دیده
چون گناهی نیامد از ما هیچ / به از این باید شد آن راهی
چابکان جهان و چالاکان / همه پیشند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خلل داده بود بی خللی
آنکه می کرد ما شکسته خود / آتش را بآتشی می برد
تخت ما را چو پارسائی داد / از جهان کام را رهائی داد
آنکه بی هوش لگام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از اینجا حرام زاده بود
با عروسی بدان پری چهری / مکنه هیچ ره بد مهری
خاصه آنکو جوانی داده / روی و مهربانی داده
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان باز رفت پیش گناه
کس از آن میوه دار نخورد / گر گلی چشم بد دور نگرد
چشم صد گونه دام بود در ما / حال از اینجا شد است بدرها
آنکه شد شاه حدیث انجم / پاس پس دادم بد و زبان نکنم
توبه کردم ور آشکار و نهان / در پذیرفتم از خدای جهان
گر اگر در اجل بود تأخیر / وین نکاحی شود نکاح پذیر
بجلالش عروس خویش کنم / خدمتش ز آنکه هست پیش کنم
کار چنان کرد کار در او دیدند / از خدا ز بهشت بهتر دیدند
رهنماید پیش او ز جائی / کافرین بر چنین عقیدهٔ پاک
کرد در تخم نیکوئی کار / و ز بهشت بدش نکرد آزاد
ای بسا گنجها که رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود
باز گشتند جمله از ره ناز / چیره گشتند ز رنج لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمهٔ نور / گرد از آفاق چشم بند را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عروس زمین جنیبت طناب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را ز شهر برده بباغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رفت از آن بند و بند نقره فشانی
ز آتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش همه نیک کوش
چون بشهر آمد از وفاداری / گرو مقصود را طلب کاری
ز آنها پیشتر که ما بجان سفتیم / مرغ پندار گشت و ماهی جفت
کرد جشنی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هوا خواهی
دولتی چون گریافت آب زلال / وانکه بی خورد ازو کی بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنائی روز / زان سپیدیست مهر جهان افروز
این همه رنگها کر آلودست / جز سپیدی که او نیالودست
هر چه زآلودگی شود نومید / با کیش را الف نهند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / واجب آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زان سخن پرداخت / شد در آغوش خویش جایش ساخت
این چنین هر شبی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
بر روی آن آسمان گنبد ساز / گرد درهای هفت گنبد باز
چون ثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل
سبزه حصروش هوای یافت / چشمهٔ آب زندگانی یافت
اعتدال هوای نوروزی / رایت روشن بعالم افروزی
باد نوروزی از هوای نو / باریاحین نهاده جان بگرو
نشتر از سر برون زد از دل خاک / زنگ خورشید کرد از آینه پاک
شبنم از دامن اثیر نشست / گرد انگیخت ز مهر پرشکست
برف که نوری از کره برکوه / روز در آب دیده شکوه
سبزه گوهر زد و در صحنش را / داد پر سبزی از خویش را
نرگس تر بچشم خواب آلود / هر کرا چشم دیده خواب آلود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سفال بنفشه غالیه سای
سرو کو سایه باز مانده زود / جعد شمشاد را بشانه زدود
غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرده لولو ببرگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب / جان درانداخته بقلقل آب
سوسن از بهر باغ نرگس مست / شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار
گشته هم برگ و هم گیاه از نمی / این بتر آمده وان بنوا هی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر تو نعل گشاده عطر تیز
داده چیزی بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
عقرب جعد را گذاشته نیش / بوی ریحانی از حرارت خویش
مرغ باگوش چلگوشش پرواز / غنچه با چشم کاو چشم بناز
کبک کافور بوی مشک نسیم / چون نیاگوش او بزیر سیم
مشک بوی از درخت عود فشان / گاه کافور گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر بید / زاستی برکشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل سوار میدانی / رخ نهفته زمان سلطانی
جعد بر جعد پسته از نگوش / دیلم آسا فکنده بر بن گوش
سوسن سپر و بانگ فاختگان / چون نظر بود ولولهٔ حکان
بانگ قمری و نالهٔ دری / مست پر شور گشته کبک دری
بانگ دراج در هوایی گشت / کرده تقطیع لحنهای بهشت
عندلیب از نوای پردهٔ چنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
ز انموذار هفت گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فراخه بیش
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ
گرد بر چرخ و آذین دراز / کافرین کرده بود بر در و بام
گفت باز از نگار خانهٔ چین / خوش لشکر گرفت روی زمین

گفت چون شاه را فغفور / شد و کرد روز نیک عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد

لشکری تیغ برکشیده به اوج / تا همیچون رسیده تو چون موج
سیل آمد گرفت صحرای / هر نهنگی درو چو دریا جای

گر شه این شغل را بداد به پاس / چینیان [illegible]
شه چو از رفت یافت آگاهی / در بلا خواست عافیت خواهی

پیشتر زانکه در سر آید جام / دامن از می کشید و دست از کام
رای بر زد که از کفایت و رای / خصم را چون بسر در آید پای

چون ز گنج و سپه ندید پناه / کان تهی [illegible] گنج و سپاه
چون پی بازجست گنج نهید / چون به گنجینه رفت گنج ندید

هم تهی دید گنج آگنده / هم سلاح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر در زندان / طوق زنجیر و مملکت زندان

شه شنیدم که داشت دستوری / نا خدا ترس و از خدا دوری
نام خود کرده راست روشن / راست روشن ولی ز روشن دور

روشن راستیش [illegible] / راستی رفته روشنی نادیک
داد و را شد به نیک نامی عور / او ز تعلیق نیک نامی دور

تا وزارت بحکم برسی بود / در وزارت خدای ترسی بود
شه هم مشغول شد به نازش مال / او به چپ و چد بر دست دراز

فتنه‌ای ساخت مصلحت آمیز / مال می جست و ملک [illegible]
نایب شاه را ز دور [illegible] / داد از کیمیای فتنه رواج

گفت خلق آز و طلب شده اند / شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نفت ها ز او [illegible] / داد در کارها دبیرشان

گر بها نیستشان برای بهوش / تا نگر چشم بد نبالد گوش
مردمانی بدند بد گوهر / یوسفانی همه ز گرگ بتر

گرگ را کرد بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده زادمیند / ددگانی بصورت آدمیند

همه نم باشی ز دست [illegible] / گر نیابی سپه ز دیو [illegible]
جام جمشید خوار چون کرد / سر دار آید ار چون گرد

باشان چو خضر آب حیوان / کند آب ار کوه ماند دراز
آب گر خاک تیره وش گرد / هم بعد پر نمک خوش گرد

شاه اگر هست خصم هشیار / شحنه گر خفت دزد بیدار
چون جبابت ز پادشاه شود / پادشاهی برو تباه شود

آن شهی کو سیاست انگیزد / دشمن از وی چو دیو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ

جهد آن کن که از سیاست خویش / بشکنی رونق ریاست خویش
نغز بی آشنایی کس / [illegible]

شه را امید ماست گیر دست / من قلم وام و تو تیغ پرست
از تو محمر آید و ز من تدبیر / هر که گریم گرفته ایت بگیر

محتشم را بمال مالش کن / بی درم را [illegible] مالش کن
نیک و بد هم دو [illegible] / از بد آن چون ستان ز نیکان [illegible]

خوار کن خلق را [illegible] / تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار شود / ملک [illegible] برقرار بود

نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور هم دستی
تا بجایی که از خوشی راه / چون بحدی که بر رعیت شاه

دست ستمکاری [illegible] فشرد / می گرفت و بخانه می برد
تا در آن مملکت نماند کسی / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال

از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز
او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم تر کسی به درویشی

خانه داران ز جور خانه [illegible] / خانه خویش را [illegible]
شهری و لشکری [illegible] / همه آواره گشته [illegible]

در نواحی نه کار خانه نه کشت / دخل را کس [illegible]
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شه را [illegible] شد خالی

[illegible] گرد داشت خانه گنج / حاصلی کس ندید جز غم و رنج
شاه را چون بساز کردن جنگ / هیچ گنجی نبود و در دل تنگ

میهمانان رایگان [illegible] / [illegible]
کس نه بیم وزیر ظالم سوز / هر چه شب رفت [illegible] روز

هر کسی عذر آن دروغ [illegible] / کس تهی دست گشت و [illegible]
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند / لا جرم هیچ در خزانه نماند

شد ز بی کیستی و بی مالی / ملک سلطان ز مردمان خالی
شه چو شفقت برو فراز [illegible] / بر عملهای خویشتن باز [illegible]

لیک [illegible] وقت [illegible] / شاه را زان بهانه بهر نکرد
از بد [illegible] جفا پیشه / گر چه چندانکه باید اندیشه

ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمد از [illegible] / یک سواره برون [illegible]

صید کردی و شاد و خانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز [illegible] / رغبت آمد بسوی نخچیرش

یک تنه سوی صید راند برون / تا ز دل هم [illegible] بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بود [illegible] / غصه را دست [illegible]

چون ز صید پلنگ و گرگ و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در [illegible] و تاب آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود

دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده بر گرفته ماه
بر پیر [illegible] کوچ [illegible] / بر صعید فلک [illegible]

گفت کان دود گر چه از آتش / آتش و آب هر دو باشد خوش
چون بر آن دود رفت [illegible] / خرگهی دید بر کشیده بلند

گله گوسفند [illegible] / گشته در آفتاب [illegible]
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پا سخت

سوی خرگاه راند [illegible] تیز / دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان [illegible] / بر پرستش گری میان دربست

[illegible] پیشکش [illegible] آورد / وانکه از مرکبش فرود آورد
هر چه در خانه داشت حاضر کرد / پیش او برد و کرد چاره گری

گفت [illegible] / [illegible] خورد و چون تو مهمانی
یک [illegible] طرف دور / خوان اگر بی نوات معذور

شاه چون نان پاره [illegible] خورد / شربتی آب خورد و دست [illegible]
گفت نان [illegible] / زانچه پیرم خبر دهی [illegible]

کیش سگ بسته سمندی چو است — بیشتر جانت گرگ بند جواب
گفت پیر ای جوان زبیار وی — کو بیت ای چو رفت موی موی
این سگی بود با جان کلّه — من بدو کار خویش کرده بله
از وفاداری و امینی او — شاد بودم بهمنشینی او
که کلّه دور داشتی ز وبال — دزد را جنگ گرگ را جنگال
من بدو داده جو ز خانهٔ خویش — خوانده او را سگ نیاز اندیش
او بدندان و جنگ دشمن سوز — بازوی آهنینش من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر — کلّه از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز — کلّه را او بخانه بردی باز
چند سالم چنین وفاداری کرد — راست بازی و راست خواری کرد
پاس میداشتی بشبها پاس — نشدم هیچ شب بخوابی شناس
هفت سر گوسپند کم دیدم — غلطی در شمار نشنیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز — هم کم آمد یکی بگفتم راز
همه شب خاطرم بغم می‌بود — کز رمه گوسپند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج می‌پرداخت — چون یکی گو با قصاب گداخت
تا بجایی که عامل صدقات — آنچه ماند از منش ستد زکات
اوفتادم من چو بابانی — از کله داشتن بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا — در جگر کارد کرده کشت مرا
گفتم این رخنه ام ز چشم بد است — دست کار که ام دیو و دد است
با سگی این چنین که شیر گرد — گر بدو این چنین دلیری کرد
تا یکی روز بر کنار آب — خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب — دست و پا می‌کشیده و بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست — آمده وگلّه را بدید نخست
خوانده سگ را به یک زبانی خویش — سگ و دیدش بمهربانی خویش
گرد او گشت و مهر او بفشاند — گرد دم و گاه پر همی جنباند
عاقبت بر سر پری گرگ نشست — کام خود راند و رفت کار از دست
واندر آن وقت آمده بتنش — مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود بویش — خواست حق الفداء و خلوت جوش
گوسفندی قوی که در کلّه بود — بایش از بار و بات آمد بود
برد و خوردش بگنج بی‌تفتیش — وین چنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی گروید — رمه ام را بدست گرگ بماند
آن کله را که کار بیازی کرد — در پی کار عشق بازی کرد
چند نوبت نوام وا گشتش — او چنین کرده من گمان گشتش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ — بستمش بر چنین خطای بزرگ
سگ من گرگ را ادیدند مست — بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بردوخت — آن امینی بشهوتی بفروخت
رحمت گرگ تا بخواهد برد — از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با محرمان چنین بکند — هیچکس روی آفرین بکند
شاه بهرام ازین سخن دانست — عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن را بود چون دریافت — خورد چیزی سوی شبستان شتافت
گفت با خود گزین شبانک پیر — شاهی آموختم بدین تدبیر
چون نباشد اساس گله درست — از همین رخنه باز باید جست

که اصل جنایت این خوان کیست — تا بگوید که این خرابی چیست
این گره کز ستوده تر بیش منست — در حفاظ کله امین منست
چون بشه آمد از کاشکان — خواست مشروح بازداشتگان
چون در آن روزنامه کرد نگاه — روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته یک جهان مجروح — نام ایشان نوشته در سر روح
گفت در شهرهای ما و ثغور — کشتن از شفاعت آن دستور
نام هر یک را بجور بد کرده — نیک نامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شبکورست — دزد خانه بقصد خانه برست
چون سگی گو رمه بگرگ سپرد — حیله انگیخت با شبانه کرد
خود سگان در سگی چنین باشند — خود شده چون سگان هر اسند
مصلحت دید بازداشتنش — روز کار دین حسن گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمقصد خویش — کس بنقش قلم نیارد پیش
چون ز حشمت کم است هوش او دور — در شب تیره به نماید نور
بامداد آن که روز روشن گشت — شب تاریک را بیابد گذشت
صبح یک زخمه دو شمشیری — داد مهره از خون شب سیری
بار گه بر سپهر زد بهرام — بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش — صف کشیدند بر در آب خویش
چون وزیر پیش آمد از در کاخ — رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناک و دور — بانگ بر زد که ای جفاجوی
کای همه ملک من خراب از تو — رفته رونق ز ملک و آب از تو
گنج خود را بگو همه اگنده — کوه و گنج من پراکنده
تا بپیچم رازبرک تنده — سازو برگ از سپاه بردی باز
خانه بنده کان پراکنده — پای در خون هر کس آکنده
از دعیت [illegible] خراج — گر کهنه خواستی و گاهی تاج
حق نعمت گذاشتی ز نهاد — نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست [illegible] خویش — کو نعمت ز کو ملت خویش
حق نعمت شناختی در کار — نعمت از من و بد خدا شمار
از تو بر من چو راست روشن گشت — راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج — لشکری نه بجای مانده گنج
ای بسا ده که گر بر دوست — همه جا وارث ابد از ان
رخنه سازی تو رخت سلطانی — بشکنی پای زیر دستان را
بهرام خاک باد گر بهرام — تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود — نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صدمه از جنه ساخت — همه در گردن وزیر انداخت
شه بر بند انیان چنین فرمود — از دل دردناک خونی آلود
پس بفرمود تا ز بوی زشت — سوی دوزخ روانه‌اش کرد و بهشت
پای در کنده دست در زنجیر — آن چنین بد وزیر بی‌تدبیر
چون بدان قهرمان در آمد قهر — شه منادی روانه کرد بشهر
بسته [illegible] کان در آن فریاد — داد خواهنده شد و بیداد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه — سر نهادند سوی حضرت شاه
تا ملازا بشاه می‌کشند — ازو یارا بدار می‌بستند
هر کسی جرم خود بدید کنند — بند جور از بدان کلید کنند

بندیان زبید چسته روان
گفت با هر یکی گناه تو چیست
اولین شخص گفت با بهرام
راست روشن ز خمهای درشت
هر کسی از جهان جوانی او
تو بهوا خواه دشمنان بودست
بند بر پای من ... برزد
کرد زندان در هم کنون سالیست
کردش آزاد و خوشدلی دادش
گفت شخص دوم دعای دراز
گفت باغیم بر کیا می بود
در خوان داده نو بهار درا
میهمان کردمش بمیوه و می
خورده و آسوده خفت و آرامید
گفت با من فروش باغ ترا
هر کرا در دل آتش است و غیبت
هر کسی بایدت بباغ خرام
گفت ازین در گذر بهانه مساز
عاقبت چون بکینه شد سرمست
از پی آنکه در تظلم کام
شه بدو داد باغ و گفت آباد

آمد از شخص چند گونه درون
شاه ازان جمله چند شخص گزید

شکایت کردن شخص اول از ظلم وزیر

در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و برگ وضع
سوخت بر چنین زندگانی او
چون منش دیدم خویش و نبیره
تو چنینی و او چنان بودست
عوض تند را ... کرد
کرد بر من سرای خود را گور
وان برادر ز جور جان برد
روی شاه هم بخست از غم
شاه چون دید گفت ای مظلوم

شکایت کردن شخص دوم از ظلم وزیر

کاشنا پیش روشنائی بود
چون بساط بهشت سبز و فراخ
وز نهد ... یادگار مرا
روزی از روی آشتی داغی
میهمانی ... خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه
وز شراب آنچه بود از آشامید
چون زمانی بگرد باغ بگشت
نادیم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را اگر جان است
می ورویش را همین با ...
باغ چند ارکان نشست علام
میوه خوردن باده نوش از ...
وانچه باید مطبخ چو منی
باغ بنو خوش درخت و پرواز
چند پیدا شد بسوز و شر
تهمتی از دروغ بر من بست
نا بدم ... در خیانت خویش
این تظلم بیاورم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال

شکایت کردن شخص سوم از ظلم وزیر

هر یکی را ز حال خود پرسید
از کجایی و دودمان تو کیست
کای شده دشمن تو دشمن کام
همه پیوسته چیره و وصف بیشتر
زان خیانت مرا گرفت وزیر
تا مرا نیز خانه غارت کرد
وین برادر بدست و پا بگرو
آنچه دستور کرده شد معلوم
بر سر شغل خود فرستادش
در زمین بوسه پس شاه بنده نواز
گله برگ لاله میوه بار بر شاخ
سوی باغ من آمدند با غی
پیش او در نخستم بشکرانه
خواست کز عشق باغ گردد
چون فروشم که عیش وان
من ترا با غبان و ملکه علام
پشت آرم بدست سیم
باغ بنوخوشتم بزور و زر
باغ را بستد از من ار وی بیش
این حکایت کیینه و وسال
خانه و باغ داد چون بنداد

گفت زندانی سیم با شاه
رفتمی گرگهی بدریا بار
لولوی چند از قضا بچنگ
خواستم کان علاقه بودم
خوانده از من گرفت با صد ...
من بها خواستم بنقد و درو
آن الام خواند پنهانم
عوض عقد من گروه زد
او در آورده در خواب گاه
بس بواجب نوشتش ز دود
چارمین شخص با هزاران
مهربان داشتم نو آئینی
هیچ را نام کرده کین و جفت
در ولایت دوم خوبید منع
من بدو زنده دل چو باغ
شمع را در سرای خویش افروخت
بند بر پا نهاده داد ...
چار سالت کز ستمکاری
شخص پنجم بشاه انجمن گفت
من رئیس فلان ...
شغل خود را بکشور آرای

گر ترا هر سوی گرفتاری
سود ها دیده و دران بسیار
شب چراغی چو صبح پرتابنک
وان بها کرده ام کیم بیشم
در بها داشتم بسی ارزم
او نیاورد جز بهانه سرد
بفرستاد سوی زندانم
دست و پایم بنقد تا در
من صدف وارمانده در چاه

بنده باز ارگان دریا بود
چون شناسا شدم بدانا
آمدم سوی شهر حوصله بر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونک وقت بها رسید فراز
روز کی چند بر سیاه و سپید
برگنام هم یکی بهانه شمرد
او ز من گوهر آورید بچنگ
شد ز گنج وزیر پر گوهر

شکایت کردن شخص چهارم از ظلم وزیر

گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب روان
چینیی ملکه در چینی
مهوشی از ماه روشنی برده
لعبت در خانه کیش شکر
خوبی و چون بهار زیبا روی
وز ولی مستان و دیده من
از من آموخته ترنم و ساز
وین شاه ماه چو زنده باغ
روشن و راستی چو شمع از نور
دل پروانه ام ز آتش سوخت
چون برآشفتم از جدائی او
بینی اشفته را بیاز بند
او ز عروسی مرا گرفته بباز
می زیم بی گنه بدین خواری
بر عروسیش داد شیر بها

شکایت کردن شخص پنجم از ظلم وزیر

حلقه در گوشش من بود
داده بود از درم بدولت شاه

روز گار به سیم چیا بود
در بنده نهنگ در دریا هی
چشم روشن بدان جلالی
که ز من بود عقد مروارید
کو نه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داد و من با میند
کان بها داد آن بهانه بیم
من از او در شکنجه ماند تنگ
گوهرش باز داد وزیر ...
مایه دزد او وزیر بپرورد
بربطی خوش زنم جواب روان
روز و شب در ابرشش پرده
خانه و باغ برده و باره
زو نشین دلفریب و دوع
راست روشن زنید کردش
راه چستم با تشناسی او
من بزندان بصد هزار بها
تا عروسیش نیز کرد رها
کای فلک با چهار طاق
گر ز مطیعان در گه شاهم
نعمت حشمتی ز مال و ز جاه

از پی جان داری شه شرق و غرب
خرم و تازه شهر و کوی من
تنگ دستان ز من فراغ دروم
هیچ درمانده درمانده نشد
دخل و خرجی چنانچه باید بود
که خلایق را ز دست کشاد
یا کسی از راه تافت
هیبت کرنباه داشت تمام
پنج سالت که از زین ندا
چون بشخص ششم رسید تمام
گرد بر شه دعای فیروزی
من یکی کرده داد لشکریم
از پی دشمنان شه پیوست
بنده آن نان بعافیت بخورد
بنده صاحب مثال و مال
تا عیاری ز عدل بنوازد
با تنگ برزد بمن خانش
از کس با درش نیاید تنگ
توشه گر نیست بر زیاد
شهای از همین و بنو بخشی
تو قلم میزنی بکون سپاه

گردم اقبال پادشاهی عز
ایمن دانش نهاده روی ...
بیوگان سیر و بنده زادگان
کردهایی خداوندش کرمی
خلق از تو راضی و خدا خوشنود
دست بر مال و ملک بنده نهاد
با نوار کنج بیافت
همه پسند بدین بهانه خام
دو درم از خان و مانی وزر

گر زبیاکان خویش کویم
دیده ام جان و تیغ برکف
در حق شاه بنده کی میکرد
بخواین ورزعه مثال نداشت
بر عیالان من ببخشاید
ننگ خویش ز خدنگ خوش
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
اب و زین و سلاح دانو
من بسختی رسیده و اینجنین
من ز نم تیغ با مخالف شاه

از دو جان زاده میکردم
دادم از مملکت روزی خویش
هر کرا خواست زر بدیدیم
هرچه آمد ز دخل و بیع اما
چون وزیر آن سخن بگوش آورد
گفت کین مال دست رنج تو نیست
قیمت تو چنانچه باید داد
آخر الامر داد مندم کرد
شاه فرمود تا بسیف و ...

خدمت شاه میکنم بدرست
شاه نان پاره بدولت خویش
خاص کردش و زیر پایه جای
چند ده پیش او شدم بیفتم
تا چو اطفال بی نان و نام
شاه را دانست کس آزادی
پیشه کاهلان مگیر بدست
گفتم از طمع دیو دای بیرس
تو همه شب کشیده پای دراز
گر تو در ملک میزنی علمی

روزی از بهر شاه میکردم
هر کسی را برات روزی خویش
وانکه افتاد در پیشکش شدم
صرف می شد بخرج مهمانان
دیگ پندار را بگوش آورد
بخششی تو بقدر گنج تو نیست
بده از بهر تست ... بر ...
بنده خود بکرده و بندم کرد
بر سر شغل خویشتن شد باز
در سر تخت خود شنگ جهان
گر ز خوان تو خلق را روزی
پدرم نیز کرده بود بخت
بنده را داده بود نعمت خویش
با خدا هیچکس نداده بهای
گر برای خدای دستم گیر
روزیی نو کند زدیوانم
تا کند و حشتی و بیکاری
کار دکان کن کرنان کر خواهی
جز من بی نوا زنده ای نیز
می بشمشیر کرده دست فراز
من بشمشیر می نهم قدمی

نستانی از من آنچه خرج تو بود
گفت گر ز ابلهی و نادانی
شاه را من نشانده ام برگاه
دست و پای او به بند در دادم
شاه بنواختش بخلعت و ناز
گفت من کز جهان کشیده ام دست
تنگ دست فراغ دیده چو شمع
از همه خواب و خوردنی بهره ام
در پرستش گری گرفته قرار
کس فرستاد نزد من دستور
گفتم ای سیدی کان تو
گر نه پیر کرم و رای بد خوی
پیش از آن به گزارش کیست
زیر بندم کشیده باک نداشت
بند سختم ببند بند زده
او مرا در حصار کرد و ببین
شاه در بر گرفت زاهد را
گند دفع و دعا جان نکند
تا دعای بدش باو نکار
زاهد آن خرقه او را پیوست
دفعی بر داشت بی مطلع سازند

ورنه قبر الی کشم بگیرم زود
چون کلوخ باب زبانی
نیست بی خطاش سپیده و سیاه
سوی زندان شد و نشستادم

خویشتن را سوخته برابر جمع
قایم اللیل صایم الدهرم
نیستم جز خدای تربیتی کار
خواند و دو دستم در انشاند
تا بیند بر تو توانم زیست
در حق من دعای بد گوئی
در من افتد شرار نفرینت
غم این جان درو نالک بداد
بر من افلاک دست بند زده
من بربا بوان او حصار شکن
پیر کار کش بجا بدرا
حکم زاهد جور بر زنان بکند
هم سر از تن ربود و هم دستار
زو یکی چرخ در وجهاد و بد
آنچنان شد که کس ندید ش باز

گرم شد چون ز من خطاب شنید
کر برزد قم همی کنی تقلید
این بگفت و دو دست بر من زد
قرب شش سال هست تا که بودن

عادت را چو بیخ خوانده ام
روز تا جوز ده کاب ...
هر کرا بشکرم رضا بیشم
گفت بر تو همان نشان است
گفت ترسم من از دعای
زان دعای شبانه شبگیری
دست تو بندم از دعا کردن
هفت سالم بدین صفت افکند
او فروبست از دعا دستم
چون خدایم بر حق ساو رهاند
گفت چو نکته کر خوز دعا
او کرا بندجای خود میکرد
از تر و خشک آنچه داشت وزیر
گفت زین نقدها که ازادم
ده دو دانی کرا چنان بود

زمن بی گنه عتاب کشید
کز بشاهم همی کنی تهدید
اب و ساز و سلاح من بستد
تا دلم پر غبت و جان پر خون
جادوان شاه گشت بنده نواز
زاهدی درو هم خدای پرست
دست بر شغل گیتی افشاندم
شب بخفته کرد جان و مار ...
هر کرا بیاید جواب چشم
گر عقابت کنم بجای خودست
هر که بیم است از خدای خودست
ترسم افتد بدین طرف تیری
دست تنها نه بلکه پا کردن
هر دو پایم بکند و در انگند
من بر او دست مملکت هم
خوش دلی را کنون بهانه نماند
راست دوش نکشت خویش را
خویشتن را دعای بد میکرد
گفت باز زاهدان تنت بگیر
بهترم ده که بهتر کی ادم
گر زمین سر بر آسمان سودم

بی بخت پای از جام / دیده باشد هزار غوره خام
بخته آنست کز چنین خامان / برکشد از دو دور کش دامان

شه در این خشت خانهٔ خاکی / بخت غمناک شد ز غمناکی
راه حجت در مصالح کار / هر که جز او ره درشتی خار

در جفای جهان نظاره کنان / مملکت را بعدل چاره کنان
چون زکار روز پرش اندیشید / دست از اندیشه بر شقیقه نهاد

تا سوی بخت از آن خجلی / دیده بر هم زد از سنگدلی
چون درین کوره ستاره شکست / چشمهٔ آفتاب بگشادست

داد فرمان که تخت بار زدند / بر در بارگاه دار زدند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست

سربلندان ملک را ز نشاط / عدل را تا قد بلندی بساط
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظاره کرد گوهی

آن جفا پیشه کو بود ز بر / پای تا سر کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد و بانگ نماند / هر که در شهر تخم شادی کشت

گفت هر کو جهان برافروزد / روزگارش چنین درآموزد
از خیانت که بست بازی / وز بدی هست باز انجا

ظالمی کان چنان نماید زور / عاقلانش چنین کنند به گور
تا نکو بی که عدل بی بار است / که سلطان درمین در بیگار

هر که میخ کلید پیش نهاد / کند و بر دست و پای خویش نهاد
دور آهسته او که تیزش هست / دیر گیرت نیک نوذ گرش است

گرچه در داوری زبون کش گشت / از حساب گنهش فرامش گشت
گر کنی صد هزار بازی جفت / بهتر پیش از آنکه روز نشست

پیش آن داوری سرای بزرگ / یاد کرد از سگ شبانه و گرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد / نیک بختی و نیکخواهی داد

سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی بود دست کس نگذاشت
تا بسی مدت از چنین تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر

لشکر و گنج شد پر از انبوه / این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون به خاقان رسید و شاه چین / باز پس شد ازان سرزمین

کشور آباد و عذر خواست ننگ / برتر از دی دعای او نفسی
گفت آن کشتنی که شاه کشت / آتشی بود و خفته داشتم

سوی آن کرد نامه‌ها را خواست / قصه‌هایی بدل فریب راند
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از تن ساده طبع برده شکیب

گفت کان زر نبش حالی / گر تو خواهی شتاب کن حالی
شه ز رسم بد آن بپرداز / کآب بر دست و تیغ بر داد

من که بر پشته‌ام بدسگالی / از تو تیغ و ز من سرافرازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم

شه بهنگام آشتی و نبرد / سکه را هم کند که باید کرد
من که بر پشته کوش حلقه کم / با خود از چنین و با تو از جنگم

دخترم چون کنیز خانه نشست / تاج من خاک آستانهٔ تست
آنچه از خازن خزاین خواست / بشکایت نوشته بود شاه

همه طومارها هم اندر تافت / داد تا پیک پیش خسرو تافت
شه چو برخواند نامه‌های وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر

بر بهانگیش پیش می آری کرد / کار مانده آن بس استواری کرد
پیکر عقل چون ... شاه / حجت بجیب برسیده

شه کرا باز از جمال نظاره / سخت بیکر خدای بیکر او
نخ دیگر خیالها برکند / دل ... شد

لعل پیوند این علاقه دراز
[illegible]
گر گره گرد ... گردون

گفت چون هفت گنبد از آغاز
صید را بار داد و با بهرام

عقل در گنبد دماغ و سرش / داد از این گنبد روان چرخش
گر هزار کاخ‌های گنبد خاک / دور شو گر تو ...

گنبد مغز شاه جوش گرفت / وز فسون و فسانه گوش گرفت
گنبدی گر فنا کرد ... / تا قیامت همی ...

هفت گنبد بهشت موبدان داد / هفت موبد ... با دل شاد
در هوای اگر ... شوی / هش از آن زنده شو ...

آنکه چون چرخ گرد عالم گشت / قیمت حله را گذاشت و گذشت
از عرضهای این جهان ... خوش / باز بر خور ز زندگانی خوش

تا چه شمشیر و تیر جان آهنج / هر چه آراست برندارد رنج
از جهان پیش از آنکه در گذری / جان بپرداز ... جان ببری

تا نیاز از خار کن خویش افزود / گر جهان جان خود تو ...
ورد و چیزت ز رستگاری ... / آنکه بسیار داد یا کم خورد

هر که در مهتری کند ازو نام / زین دو نام آورد و گرد آرام
هیچ بسیار خوار ... / هیچ کم ده به پیشگه برسید

وز ره همت گرد و تیغ ... / از پی ... کم ...
در چنین ده کسی ... / گر بهی را به ... داد

در جهان خاص عام چون تو بسیت / نه که خاص این جهان برای
هر عمارت که زیر افلاک / خاک بر سر ...

چون توان دل در آنکسی بستن / گر بعد زر تو باشد آبستن
بگذر از نام ... / بهتر ... دلیر مباش

زنده و رفتنی بدار درهم / زنده بر دار یک هیچ ...
گر زمینی ... / هم زمینش فرو کشد ...

دزد و آتشش بهر کی نگاه / معنی آن شد که گر ...
سروبن چون ششت سال ... / یاسمن بر سر ...

از هر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با زیرکان بسوی شکار

در جهان صید و صید ساختنش / بو نبرد صید خویش ساختنش
لشکر از هر سوئی پراکنده / هر یکی گور و آهو افکنده

میل هر یک بگور صحرایی / از طلب کرد گور تنهایی
گور جست از نوای ... خویش / آهو افکند لیکن از تن خویش

عاقبت گوری از کناره دشت / آمد و سوی گور خانه نهاد
شاه دانست کان فرشته ... / سوی مینو کشش ...

کرد بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران تند ... تیزی
از پس صید می‌نمود شتاب / در بیابان و خانه‌های ...

برگرفت از نوید جام برش / در وشاقان یکی دوید برش
بند بر پیل تن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را بگشاد
برنشان داد از خلیفه تخت / بیم ندانی وشاقگان ز بخت
زاد آن طفلکان گرد آورد / گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است / بازگردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار بر بسته کس بدان نرسید / عنکبوتان بسی مگس بدید
چون ندیدند شاه را در غار / برده غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را ز آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری / وز میان گم شده جهان پدری
جست شه را چو آن کسان دگر / گوهر جان جست و دیگران نظر
گل طلب کرد و خار بی بر یافت / چشمه جست و ریگ گرم یافت
ز آن زمینها که رخنه کرد عجوز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب / کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است / در زمین باز جستنش سخت است
در زمین جسم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هرچه را گو زیر گرد و نشست / پدر خاک و مادر خون است
پدر چون پیر دید بنیاز / مادر خاکی از و ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربان‌تر بود
کان جهانش شد که باز داد / سازد چاره بیچاره بنیاد
مادر خونی ز خون مادر خاک / گرد و دزد از درد و رنج هلاک
چون ز سوز پدر بکرد خروش / آمد از غار بانگ صوتش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد بتو / شیرمرغ عرب دام بان
تو بپرورد ان و دیعتی بپسر / باز داده کش باصلح خود بارو
برده وداع و دیعت دگران / خویشتن را مکش چو بی‌خبران
باز پس گیر ده کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر بهرام
تن و آن دل که داشت در خدمتش / کرد مشغول کار فرزندش
گنج و بخشش بوارثان بسپرد / هر کرا او ولی بجا ماند خرد
ای ز بهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
آنچه می‌کرد روزی از بر گور / نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گورش بپیش دارا ان / گور دو غششین بپا و کار
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پایمال گور نرست
خانهٔ خاکدان دو در دارد / تا یکی را برد دگر آرد
هر دو از کرم معده توخورد / غلط آنرا برنگ خوش برد
در سر و پای ما بگرد فکارش / هست خلط چهار از چارش
بر جبین رنگهای عاریه زاد / به منه دل که باز باید داد
عاریتهای کو روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند / گره بسته باز نگشایند
رهرو خوف و شب خطرست / شحنه در خواب و دزد در گذرست
خاکساران که خاک بستر شدند / زیر سایان بدست بر شدند

اسمان

اسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
چون تو باری ز دست بالایی / زیر هر دست خون پالایی
بیرو باز هیچ گونه مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست / چیستند این همه رسایل تست
نیکی جمله را احالت توی / بیکرون سا نان جهان توی
هر یک از تو گرفته تمثالیست / تو چه گیری بهر یکی فالی
بو یکی خط کز نکته پرورد است / آن دگر حرفها ز قرب ترست
آرزین را توئی فرشته بامی / وآن فزنیده را دلیل شناسی
نیک بر روی نگر که بد نشوی / باد دانی نگر که دد نشوی
آنچه دارم حساب نیک و بدست / وانکه خواهی ولایت جسدست
دیده کرد در حجاب نور افتد / ز آسمان هم فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست / میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی غم بر تاب / چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجرهٔ ما دهان دوزد آهنگ / بر دل و دیده چون خانه تنگ
دو دری شد چو کوی طراران / چاربندی چو بند عیاران
عشق ازان گشت برگزیده از دوست / رخت برگاه و بار در غرنت
ره بجان کن که کالبد گندست / بار کم کن که بارگی بندست
مرده را گر بخاک بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جان ز چیست / جان ما و [illegible]
تا نه پنداری ای بهانه بسیج / کین جهان شد جهان ناپیچ
طول و عرض و وجود بسیار است / آنچه در چشم [illegible] جهانیست
هست چند آفریده در نهان دور / کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
نقش این هفت لوح چار نخست / زابجد اوجکی قلم نوشت
گرنه هفت و چهار صد باشد / زیر یک دار و یک جسد باشد
اول نقطه وآخر پرگار / از یکی و یکی نگر دو کار
در دو بها ببین دو دو وصلش / در یکی بین و در یکی اصلش
هرکه آید درین سپنج سرای / بایدش بازگشتن از سر پای
گر سری بر فلک رساند تاج / هفت کشور کند بزیر خراج
بینیش ناگهان تهی کرده / سر خود در دل زمین برده
رطلی کو گرفتنش خاری / یا یکی نوش مهر یاری
حکم هر نیک و بد کردار بهر / زهر در نوش و نوش در زهرست
نوش ذیشش جهان گر پیش زست / در دم دود دم یکی گشست
بنو در حجاب ظلمت و نور / بهره خور ز مهر عیسی دور
کیست کو در زمین برارد تخت / وآخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن کنج آذر آسانی / نادو و عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت ز دیو سازش جای
دو ناتش وازو نگو نامی / وآخرش ده نکو سرانجامی
چون فروخوانده شد بعکس عیار / نقل این گنج چیز روی کار
نام شاهنشهی نیرو ببستم / کاب بگیر از پیش او دستم

[illegible]

شاه رومی قبای چینی تاج / بر دمش ازدهای روم و چینش خراج
یافته از ده اصول و فروع / تحت خشوع و زاده بخشوع

بر زمین بوس کوشش آسمان سای / وافرینش زجاه او برپای
در نظامی که آسمان دارد / آنچه از مملکت در و نهادند
از ثری تا ثریا گرد رو / صافی او شد که مایه شرفست
زان فروتر که بوی مشک دهد / لولوی تر چو خاک خشک دهد
در دهب داد فرش ساحل خویش / زر مصری زچینک نیلی خویش
تیغش آن کرد در صلابت جنگ / گرد شیر با تراش هنگ
دم عیش از دست صبح تیره گشای / تیر شی از روی ماه حلقه ربای
شش جهت زیر پای او سپهی / هفت چرخ از کمند او کرسی
ای نظامی امید وار از تو / نظم داده آن روزگار ز تو
زهی قدرت آسمان خواند / و اقتضات هم آسمان خواند
دور و نزدیک چون در آب سپهر / تیز و آهسته چون نخ اندر مهر
قایم عالمی بعهد درست / قایم نامه فلک نا تست
با همه چون ملک برآمده / در همه چون فلک سرآمده
این چنین نامه ز تو شاید / گر تو جای بلند نامی
چون نگین شد لعل بسته بر جوش / بر تو بستم زنیم تا را چش
گر به شمع دل پسند بود / چون پسر پر تو سر بلند بود
میوه داد دست رنج ضمیر / نغز و شیرین چو انگبین و چو شیر
حقه بستم پر ز زر دانه / و ز عبارت کلید بر داد
در بران رشته سرای بود / گر کلیدیش گره گشای بود
هر چه در نظم او ز نیک و بدست / همه رمز و اشارت خرد
هر یک افسانه جداگانه / خانه گنج شد نه افسانه
آنکه کوتاه خانه شد چه بسی / کردم از نظم خود در از رفش
وانک بود شیوه از عدد بیش / گوهر تهی از دلش بصنعت خویش
کردم این تحفه را که از شش نغز / ایف چرب استخوان شیر فراخ
تا داری بخشش او نظری / جلوه داده وش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک هیچ / کرده در مهر قیقه دهی درج
دست ناکرده وا سپهر حلی / بکر چون روی غنچه زیر بند
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هر چه خواهم در آوردم به حرف
وانچه برهنت کنج خانه راز / بسته آرایش فراغ و دراز
عرض آن شد زجشم آرایش / در فراخی پدید آسایش
گرچه چینی کرد در بساط فراغ / کرده ام گوش و چشم را گستاخ
تنگ چشمان چنین چو بستند / کر نغ از تنگ چشم بر بستند
هر عروسی چو گنج سربسته / زیر نقشش کلید در بسته
هر که آن کان گشاد ورنا / ملک در باید انک دراماند
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب اوشان نقش این رقم
ای گلکم زکشت زار هنر / بعطا در رساند سنبل تر
سنبله خواند سنبلم را خاص / گرچه الفاص لا لب الغاص
چو نار زین قلعه قناعت خوردن / شاه را گنج در نهادم بیش
در اداو کردن زرجایز / وام دارم دست وین در
وام داری به از حیس شکمی / در روی بن بود زبی درمی
آهن او تیر ان گریزه تنگ / لعل و الماس بر لحت صدف
لعل بر دست دوستان تنها / وز پی پای دشمنان الماس

این نوا از کلید مسلمات / مقدم روزه وان روحانیات
پیچ زرین که موکب زیست / نام رو بین در شب نکهت
جبل الرحمه راجع دردات / نو نقش از کلام او هنر
ابدی باد ان خط و پرگار / زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دو روز چون حصار بنده / نامه بر کبوتری بنده
تا برد نامه را کبوتر شاد / پیرا که در او رسید و بیاد
من که در شعر بند کشور / بسته دادم کبوتر به پیش
نامه برمرغ نامه بر بستم / گور ساند بشاه من دستم
ای فلک بر بلند بخت / هم خطا بخش هم خطا پوش
چون مراد تو یار یاری هست / طبع بین تا چه سحر کاری است
از پس پانصد و نود و سه قران / گفتم این نامه را چو ناموران
روز بد چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی بدین سریر بلند
نوش آب حیات نشناست / زنده چون خضر زآب حیوانست
ای که در ملک جاودان بادی / ملک باعز و عمر با شادی
گر نزی زر امید و ری / گوید نکته به پیشتر دری
بر مهای تو گرچه بکفت / آنچه بزم مخلدت آیت
آن اگر درگذشت به پانصد سال / دیر زی تو که هم رسید زوال
هرچه هست از جهان گوهر و گنج / راحت ایت و انجمه رنج
این خزینه که اصل ارکان است / ابدالدهر با تو همراه باد
وین سخن را که شد خود پیرا / بدعای تو ختم خواهم کرد
دولتی با تو هر کجا باشی / در رکابت فلک بفراغی
دولت را ابدی زیاد / خاتم کار بر سعادت باد

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

تویی دانش آموز داننده پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
همه آفریده است بالا و پست / تویی آفریننده هرچه هست

چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی درست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو برکرده‌ای

تو آوردی از لطف جوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی گوهر کشی رنگ را

نیاز و هوا تا نکویی بیار / زمین تا نیاورد تا نکوی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز خطا کردنی / دگر خفتنی یا دگر خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز رواد تو اندیشه بی آگهیست

بهرچ آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز
جهان نآفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان

گر چه آنکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد از کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کآفرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو تهمت فزود
گر آلت تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را

حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
همه زیردستیم و فرمان‌پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر

کسی را که قهر تو در سر فکند / بیاروی کس پس نکرد بلند
چو در لشکر دشمن آری رحیل / برغبت کشی جله اصحاب فیل

چو بر داری از راه بگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
گر از مهره آنکه از بیم تو / گشاید زبان بر تسلیم تو

زبان آوران انچ از تو بار رست / که با شغل گنج را کار رست
مرا او عباری جبس نیز خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گنه و منت ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شادی و شاد باد / تو بر یاد دار از هرچه دادم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیمه شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب

اگر یاد دادت ز راه نخست / همه روز تا شب بپای است
چنان دادم ای داور کارساز / گر این با نیاز آن شوم بی‌نیاز

پرستنده گر ده بندگی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کردی بگنج / در آن عالم آزاد کردی ز رنج

تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / گر بد راه اوفتاده کرده‌ام
چو نامم توام جان نوازی کنید / بمن دیو کی دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن / اگر گویم تو و باز گویم کر من
گر آسوده گر ناتوان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو برده‌ام از غم زیرک خورش / دگرگونه گردم ز ترتیب خورش

کند باد پرگنده خاک مرا / ز پیوند کس جان پاک مرا
بتو دهنده حال هر هستی / نهد تهمت نیست بر هستی

زعیب ار شود دانشم ناپدید / گزین غایب آگاه باشی که هست
چو بر هستی تو منست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای

تو نیز از شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم بتو / که قسم دل آید هوایم بتو

همه همرهان تا بدریا نشست / چو من رستم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش و گر دست و پای / زمین باز ماند بیکباک بجای

تویی آنکه با من منم با منی / وزین زمین در جهان هم تهی
سری را گزین در ندارم دریغ / بر او تاج بخشی بدان تیغ

تو گنجی کشی مهر بی رنج و تاب / دعائی کند من کنم مستجاب
چو حاجت روا بنده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا

دران نیمه شب گر تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از دو خندیده دشمنان / مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول از گنج / نخستم صبوری ده آنگه برنج
بلایی که باشم از او ناصبور / زمن دور دار ای ز هر چیز دور

کرم در بلا بی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا
اگر بشکنی در نهی در دو / کنی خاک خواهی زمن خواه گو

برون افتم از خود به بزرگی / بیفتم برون با تو از خودی
بهر گوشه کاشتم نشاختم / بهرجا که باشم خداوند تست

توار همه هست در هستی / تویی آنکه بربست و آراستی
بتر دهنده را یاده زان کلید / که اندازه خویشتن دانی تو

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید تراز جز تو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن

در تضرع [illegible]

پیر دوم جز تو تا نه خویش را / تو دانی حساب کم و بیشیم
بزرگ بزرگی دهای کریم / تو هی یاوری بخشش و یاریم

نیاورده‌ام از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست
زمن با دو شغل کشتن دور دار / چو کردی چراغ مرا نور دار

بکشتی تو دادی تو میدهم / تو ده زانکه کشتم بر ...
گر یوه بلانت و سیلاب تیغ / بپیچان عنان از من ... ستیم

ازین پیش کآمد چنین کردگار / گر این بشکند بر من این پود و تار
خداوندا بی‌وفا بنده‌ام / بنیروی توفیق پیک ره‌ام

مرا آنچه از دید بیننده را / نشان میدهد آفریننده را
مرا بخشش عشق از نظرگاه تو / چگونه رهم جدم کنون در راه تو

ترا دانم از هرچه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا به تو / نشاید ترا یافت الا به تو

اساسی که در آسمان و زمیست / به اندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از خط اندازه نارد برون

بهر یاوه دست چندان زنند / که زان بادیه ره به پایان برند
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر جهات

بدان دادم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی چشم دارد که فرجام کار / تو خشنود باشی و ما رستگار

جوان پیشتم چاره در سرشت / که پیسه بر نگردانم از سرشت
نویسم خطی زین نیایش گری / مسجل بامضای پیغمبری

گواهی ده او راز گر از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهداردم از مکر این زمان / چو تعویذ در بازوی خود نهان

چو پیران شوم با جوانی درست / من آن نامه را برگشایم نخست
سلامم گر چون حکم رانی درست / بران حکم ران دیگر حکم جست

امیدم به توست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه در کیش درمانده‌ام / براه تو در همه ره مانده‌ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان ز سر رشته اندازه خویش
چو بازار من بی من آراستی / بآیین رسم و آیین که میخواستی

ز روشن نهم نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران
کسی را که بر سر نهادی کلاه / ببیند از در پای هر خاکی راه

ولی را که شد بر درت دادخواه / ز دیوانه سروری باز دار
بکن کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من

نظامی برین بارگاه رفیع / نیازد بجز مصطفی شفیع
ز دستار خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

[illegible] علیه

گرانمایه بر تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که انوار پیشش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیاه و سپید / شفاعت کن روز بیم و امید

زیاری که اصل ازان پاک / ولی نعمت فیض داران خاک
چراغی کزو چشم دوخت نور / ز چشم جهان روشنی بوده دور

سیاهی ده حال عباسیان / سپیده ده چشم شماسیان
لب باد عیسی بر از نوش تو / تن آب حیوان سیه پوش تو

ستون خود مسند پشت تو / مه انگشت کش ز انگشت تو
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چگویم چو بارنده میغ / پلنگ دست گوهر نهنگ دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته / ز تیغ از جهان داد و دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر بود / بسی تیغ او تاج افسر ربود
بسر بردن خصم چون پیل [illegible] / بسی [illegible]

قبا تا ده عالم بهم دوخته / وزان مهر و [illegible] زو افروخته
چو گشت آن بهیج قباهای او / بلندیش کم آید ز بالای او

فراخی بدو داده عرصه تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان و درویش نوش / غلامی خود و پادشاهی فروش

شب از حسن معراج او سایه‌ای / وزان نردبان آسمان پایه‌ای
ز معراج او در شب ترک تاز / معرج گران فلک را طراز

شبی کآسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان بریر / برآموده گوهر بجنبش حریر

در معراج پیغمبر [illegible]

محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین طلیعه ولیعهد بود
سر نافه در سمت نقصی گشاد / ز ناف زمین سر بقعی نهاد

ز بند جهان داده خود را خلاص / بمشوق عرشیان گشته خاص
دل از کار مجمره پرداخته / بنه مجمره آسمان تاخته

برون جسته از گنبد چار بند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / ستانش چو خورشید در نور غرق

جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بهر کار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته / زمین آسمان از پس انداخته

بجز دوری را بجایی رساند / که از بود او سبح بالا نشاند
دران دایره گردکش راه او / شمرده ز سیاره خرگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیل / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداخته / ز پیکان کان جمره پرداخته

در آنجا که اندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول خدای
قدم بر قفای پس نظری گشاد / بگر خود قدم بر نظر نی نهاد

پیمبر بدان خلعت نو نورد / برآورده ازین چرخ گردنده گرد
همه راه دان هم فرس راه دار / ز بی شاه مرکب ز نی شهسوار

سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده‌ها کز گذر بود پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر انداخت رخت / قدم راه همت ز جایی گذشت
رها کرد در بام اسباب را / بید داد گهواره خواب را

پس انگه قلم بر عطارد شکست / گرانی قلم را بگیرد ز دست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

سواد سپینه بکیوان ستود / بگوهر پاک ناخود نبرد
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند

ز نوشته آسمان درگذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت
پر جبرئیل از روشن ریخته / سرافیل ازان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بسی آسمانها / دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازه صدره تا ساق عرش / قدم بر قلم عصمت افکنده فرش

بدو دوری را بجایی رساند / گر از بود او هیچ با او نماند
درانجا که اندیشه را نیست جای / درود از محمد قبول از خدای
همه دیده گشته چو نرگس کشش / نگشته یکی خار پیرامنش
دلش نور فیض الهی گرفت / چنین یکره تا چه شاهی گرفت
چنان رفت و آمد به یک یار بس / که ناید در اندیشه هیچ کس
ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود و شب یکی سال بود
تن او که جانی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست
همی دون برین روضه تازه باغ / ابوبکر شمعست و عثمان چراغ
بدین چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام
بآغاز ملکت اولین راستی / بپایان درون آفرین راستی
به روز ما را به بی دشمنی / سجل برده کامنی ایمنی

دران دایره کو کشش را اوست / نبود از پیر او فقد مکان او
کلاهی کز آن آیت آمد شنید / نقابی که زان دیده ی بود دید
کمر بر سپهر خوان اطلاس کرد / همه حور در وی بخشش ما
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم کونین در آموخته
زگرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی جوش از خوابگاه
چو شاید که جانها بی دوری / برآید به پیرامن عالمی
بهار گوهر جان نثارش کنم / ثناخوانی چار یارش کنم
بمهر علی گرچه محکم زنم / ز عشق عمر نیز خالی نیم
زهی مشتوای فرشته دو کان / پذیرنده عقد را قفل گاه
توئی قفل گنجینه ها را کلید / در و نیک و بد کرده
منی زاد ایشان کم ز خاک تو / به نی لا عونی چند فتر

در ... این قصه

شبی چون سحر زیور آراسته / برون تخته نافه از ناف خاک
ز مهتاب ... جهان تابناک / فرو برده ... صادق آب
رقیبان شب گشته سرمست خواب / برو داشتن خاطر افروخته
گشاده دل و دیده بر دوخته / چو بالین گوران بگوران نگار
فلکها به پیرامن سپیده دار / بصحرای جان توشه برداشته
تن خویش در گوشه بگذاشته / گر از موم خوش خواب بردوختند
مگر جادوان از من آموختند / دران خواب دیدم که ... باغ
در آمد بمن جوشی از خواب مغز / که سبحان حی الذی لا یموت
بر آورده موذن باوال قنوت

تهی گشته بازار خاک از خروش / بپیوند ...
من از شغل گیتی برافشانده دست / پخندن دعای سحر خواب
گر چون بایدم مطرحی ساختن / زبانگ جرس ها برآسوده گوش
سرم بر سر زانوی آورده جای / بر آن کهنه فکرت شده پای
چو شمع آتش افتاده در باغ من / شکاری دران مطرح انداختن
ازین رهگذر های اندیشه ناک / زمین تا زبر پیره آسمان برای
رطب چینی آمد ز نو سینه جوش / شده باغ من آتش داغ
برآمد ز من تا ز ناگهان / پراکنده شد بر سرم مشت خاک
دماغی پر آتش دهانی پر آب / که اندیشه بر بستم از خود جهان

شبا نور ور شمعی بر افروختم / وز اندیشه چون شمع تن سوختم
که بی شغل چندین نشاید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست
برارم چو واقی ز دیوانه / درختی برآرایم از دانه
گرفتم سر تیز هوشیار نغم / شهنشاه که گوهر فروشان منم
برین چار سو چون مهم دستگاه / گر این ... ز در زر ... راه
ز دریا چو از سیم از قطره دود / گر ابرم دهد پیش ازان گرد

دلم باز بان در سخن پروری / چو بادوت ... زهره بانوی
نوائی عجب آرم در هر درد / دمم جان پشینگاه راد
بشرطی که رستی نو و پایگان / مدزدند کالای همسایگان
همه خوش چینند و من دانه دار / همه خانه پر دار از من جانه دار
گر دارد دکانی درین چارسو / گر دخنه دار دز پر بیار سو
اگر بر فروزی ز من صد چراغ / ز خود رشید باشد بر ما نم داغ

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو بافته
شنیده او ز پیران دنیا سخن / گر زر زر رشید در جهان گنج
بجا زار شد تا بزر در گشه / پچنگ ... بی مغزی در گشد
با میدان گنج دیوار بست / برانداخت دینار چون در آن درست
فرو ماند مرد از زر گنجی / وزان یک کم در صد آمیختی
گر از ملکت دنیا بخندین درنگ / درستی زر آورده بودم بجنگ
بگنجینه این دکان تا ختم / زر خود برابر برانداختم
بخندید صراف آزاده مرد / وزانجیش زر بر رو قصه کرد
بر آن کس که شد دزد و ... من / بسی ایست این قدر شحنه راه
سیاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سپه میکند
اگر دزد بر ره بر آورد نفیر / بود دزد خود شحنه دزد گیر

بدکان جوهر فروشی رسید / گر زر چشم زان بیکجا نهید
چو دینار رش از ذب ... کرد / سوی گنج صراف بر باد کرد
بزادی خود از پی زر خروش / بنالید در مرد گوهر فروش
شنیدم نه از زیرکی ابلهی / گر زر زر رشید چون بر اهی
مگر کرده آن زر برین تخته / خود این زر داد از شیو ...
گر ... ز باید بر اندیشه / یکی با صد آید نه صد با یکی
بسا آسیا کز غریوان ... / چو بینند خرده رو بر ایوان ...
و پیران نگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند از شنگ بید
بیا ساقی از می نشانم ... / ز دان دار وی بهشتان ...

در حسب حال خود گوید

نظامی بسی صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران ز سرپنجه گشای / چو زر رو به بیار ای خود ار ...
شنیدم که ... ز یکبیں بروس / خود آوازی باشد زنگ عروس
بی پوستین خون خود را / همه کس تن او پوست را بر درد
چو باد آن بود دور بادو گرد / برون ناورد موی خوش از ...
سر انجام که بید اجل سوی او / و بال تن او شود موی او

بران موبه قصد خوش کند / برسوائی از زیر روشن کنج
بسا طفل چو باید برآراستن / گرفتم که بربست برخاستن

ز گوگرد سرخی ز لعل سپید / اگر چه نه یده باشد ازو نا امید
پس از جاده و پیمانه انگیختن / چو بالا کم و پیچ در بیخ و بن

بمردم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
وز جوانی جوان زد سرشت / ز گستاخ کاری فرو بست دست

بسی چهره باغ خندان بود / کرشمه و بالا خندان بود
چو باد خزانی در آید بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین پستان شود نابدید / بخوید در باغ کس را کلید

چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر نشاط حال
مرا بار پستی در آمد بسنگ / چه آواز چنگ آمد از راه

تنم گوزه لاجوردی گرفت / گل سرخ آهنگ زردی گرفت
همه دون روند زره مانده باز / بجای که آمد سرم را نیاز

همان نور چوگان نیامد بپای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را امیجانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید

برانداز کوه ابر کافور بار / فراخ زمین گشت کافور خوار
سر از لهو پیچیده گوش از سماع / که زد دیگ شادی کوچکه وداع

بوقتی چنین باغ بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراغ
تماشای پروانه چند ای چراغ / گر شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را / نه منی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / ز دم لاف پیری و افتادگی

کنون کی نهم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی
چو پوسیده چوبی که در باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز گرمی که تابد ز دور / زنی نوبتی شب زند لاف نور
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتند پیرانم که سر چون نهم / چگونه پای از کار بیرون نهم
مرا گو سزاوار باشد تاج / سری که او مشک باید علاج

از آن مشک کز من نهفت بکار / کند خط عمر مرا ریزه ریز
در آرم بهر زمزمه دست خویش / نگهدارم آوازه خویش

بهر مهره حقه بازی کنم / جوانانه چاره سازی کنم
بیاد آور ای تازه کبک دری / گر چون بر سر خاک من بگذری

کنی پی از خاکم انگیخت / سرش سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا بوده باد / نگه کرده زین مسیح هم عقد

... هست بر شوشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
دعای تو بر هر چه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب

نشانی تو بر من سرشکی بدور / نشانم من از آسمان بر تو نور
درود مر سانی رسانم درود / بیابی جایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
بدان خوانی از همنشینی مرا / گر شستم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن / فرو خفتگان را فراموش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام

تو پنداری ای خضر فیروز پی / گر از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم / از آن بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزدی است / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا هست بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

در شرف این نامه

می کو چو آب زلال آمدست / بهر وعده ای را و طلال آمدست

ولا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر تشکنی تیشه آهسته دار
پیر سیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را یاد کرد

بری دیده نتوان نمودن چراغ / گر چو دیده را دل نخواهد چراغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند / گر آن گفت آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده آید جواب / سخن باز کردن نباید صواب
دهن را المیمای زر بر دوختن / به از گفتن و گفت را سوختن

چه میگویم ای نا پژوهنده مرد / ترا گوشش بر قصه خواب و خورد
چو دانی که من خود چه پیموده ام / د مال بر دو خویشتن بر زدم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیامد برون تا نخواهد کسی
خرید ار چون در صدف دوخته / بدین کاسه ی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند
دلی گوهر ای جان خواهی او / گلندی گر آبی ده دو باشی بود

همه مار بر گنج از آن گشت / گرفتار را ایگان مهره بایدید
اگر عقل خوشتناس باشد بلند / زنا راج هر طفل باید گریخت

بشحنه توان پاسبانی داشتن / بخاکشته آتش نگه داشتن
بدان تا گزیدند طفلان راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه

برای که خواهم شد از خویش / ره آورده من بس بود خوشی
بجوی خوش آمد به به گوهرم / بذین نا پسندم هم بد پسندم

جو از بهر کس دارم آبیست / سروی هم از بهر خوی گفتنی
ز خند من سخن ور سخن یاد دار / سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت آشنایی من / قیامت کند تا قیامت ز من
بهر خار چون گل صلایی زنم / بهر زخم چون نی نوایی زنم

ز بد گوی بدگفت پنهان کنم / پیا داشتن نکی پشیمان کنم
شکر آنشتا باین دل سوخته / گر از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم خصم را غیب جوی / نه چون آینه دوست را عیب گوی
بگویم بد اندیش را زهر نه / گر آن گفته باشد بد اندیش

شوم بر دم زیر خود اوستان / نگم سرکشی لیک با سرکشان
زبان آتشی و انبار گنج / جهان باد و از باد زنید سنج

گر دیدت بر هیچ رنگین گلی / زمین عالم آواره بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته / بهر نکته خامه خوابسته

شکر دانم از هر لب آمیختن / کلای زمرد بیده برنجتن
کسی اگر داد کر ... آرام جوا / بخند اینش باز چون قناب

منم کز زر زیر در دوختن / به بزم اندرون مجلس افروختن
ولیکن درخت من از خوشه رست / ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چو جل چل گشت خلوت بر آوار / به بزم اندرون کی بود سازوار
همان به که با این چنین رخت سخت / بجوین نهادم چو گل از گوشه رخت
سرم چیده از خفتن و خاستن / ندانم دگر چاره ساختن
چو آنگه از سخن بر تراشم گلی / بران گل زنم نعره چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی / گل پاسخ یار از او چیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب / چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهن گوش از آن دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را / بکنج اندرم بود آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل بر خلق بند
ندانم کسی کو بجان و بتن / مراد و بپرورد از خویشتن
ز مهر کیان روی برتافتم / گشن خوشتن خوش بیافتم
بر عاشقان گر ببند نشوم / همان به که معشوق خود خود شوم
کرم‌ست روزی ده مهربان / خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته به / ز دریای آدمی رسته به
در آهستگی روزی آن دست رس / گر نگذارمی حاجت خود به کس
در خلق را گل برانداخته‌ام / درین ره به بی‌نوائی اسفوده‌ام
چهل روز هر روز از آن شستم تمام / کابیدم از چهل روز کرده تمام
چو در چار بالش بدیدم درنگ / نشستم دران چار دیوار سنگ
تر و خشکی اشک رخسار من / بهم کرده اندوده دیوار من
تن اینجا بهیبت چو من ساختن / دل آنجا بکعبه پرداختن
بیاری بهر دم جهان را بپر / گر شعله گر بود جز خوارت و خور
بحکم بشیی شاه بر بستری / گر انگشت زدم آن شب زو داوری
ضمیرم نه زن ملک آتش است / کریمم صفت بکر آبستن است
تقاضای آشنوی چون آمد پیش / گر از سنگ و آهن برون اندیشه
بدین دلنوازی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از زاده فکر
سخن گفتن نغز جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
جهودی مسی را زر اندوده کرد / دکانی غارتیدن بدان آبرو کرد
ز انجیر شد نام هر میوه / گر نیش زهر چیده است هر یوه
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش تا رسیده رسی
شود نرم از افسردن نا تمام / دلی چون کودی بر آزاد و کام
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامه نغز پرداختن
گر چون در کتابت شود ناگزیر / نویسنده را زو بود ناگزیر
دگر نامها اگر جوی بخت / بجمهور ملت بناشند درست
نباشد چنین نامه نزد و دبیر / نوشته بچندین قلمهای تیز
به پیروی نوک چنین خامه‌ها / شرف دارد این بر دگر نامه‌ها
ازان خسروی گی در ادکام / شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی شیرین دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیها اگر ناگفته ماند
اگر هرچه بشنید بی‌ابشتان / بگفتی دران نغز رود استان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز جمله گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زر کرد / که حلوا به تنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم در کشید
بنا سفت دری که در گنج یافت / ترازوی جو در سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم

[illegible]

وز اقصای اقلیم گر بود دوش / براری کز نامه پیرای گوش
گزارای جامکی خوار بنده پیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده کژ فشاند مجاز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیده کاشت پسندیده نیز
فرو بردن اژدهای درنگ / بینباشتش در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهان را نواله / که چیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای هشیار گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن گشته‌ها را کهن پی روی
چو نیزه‌ای بکر از آنها بیست / بهر پیوه خود را امیالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده / که یکمن بود هر چه ناخورده
کسی کو برد بر تر و خشک رنج / ز ماهی درم باید از گاو گنج
ترازوی ور ازی و کیلی و کرد / نبان پاره هر چار پسته خرد
زمانه در آن نایدالا دو چیز / یکی دیو و دوم یکی دیو نیز
ز وید گیاهی ز بازار آن / کر صد نوک ز وینی ... دران
عواق دلفروز باد اد جنید / گر آوازه فضل از و شد بلند
از آن گل که تا تازه دارد نفس / عرق ریزه در عاقبت و بس
تو نیز آن برای یک علوی نژاد / که گردد جهان بر نکوئی چو باد
بگو هرچه گیتی تیش را بیز کن / عروسی سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر چو دو آید بگوهر خری
جهاندار آید خریدار تو / برو دی شود بر فلک کار تو
چو دلدادن خضر اندر گوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن تبخبر کرن / زبان برگشادم بعذر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / مگر در سخن نوکنم نامه
دران حجرت آباد و ایران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آینه کز خاطرش یافتم / خیال سکندر در او بافتم
مبین هر سری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهیش خواندند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دبیرش ... / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که گوهر فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زدم / دم از کار کشور خدایی زدم
ز حکمت برآرایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغامبری کوبم اکنون درش / که خواند خداوند پیغمبرش
سر درج ساختم پر در گنج / جداگانه بر هر دری برد و گنج
بدان سر که دریا برآید به در / کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نو انگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نوز باب
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
نشستن گهی ساز کشتی پذیر / بنوعی شد او جاودان جایگیر
به نوعی [illegible] کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او
مرا تیز رو بارگاهی رسید / باندازه سر کلاهی رسید
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گویم این نامه نغز را / کز او خوش کند خواندن مغز را
دل دوستان را بدان نور باد / ور از طعنه دشمنان دور باد
نواگر نوای چکاوک بود / چو دشمن نه تیزی ناوک بود
در این دایره کین سخن رانده‌ام / درون پر از جوش [illegible]
گر این نامه را نغز خوانی کنند / گرامیش بر کشش اکرامی کنند
چنان برگشاید پر و بال / که بیند اختری چیره‌وار از هلال
نشاط اندر آرد که خوانند کان / تفرج رساند بدان دکان
هنرمند و دانا و آزاده کار / هم آلوده کار را شو عکسکار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار بربسته را
که رسمش توانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گردد درست / به دست آورد روز امیدی درست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داده بر داد کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه از بزم شاه

در دعای نصرة الدین [illegible]

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که جانی ازوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطره ناب را / بگیر ای صدف در کنار آب را
برآور ز دریا چو دریا خروش / بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزو زد سر تاج و تخت / زمین بوس پیش آورد تاج بخت
سکندر شکوهی که در عهد باز / شکوه سکندر بود گشت باز
زمین زنده دار از آسمان [illegible] / جهان گیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب به دو رنگی / قدر خواه مشرق بود از زنگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف سر اندیش او پیش بین / بداندیش کم مهر او پیش بین
وگر ماه نور از برای دهد / ز نقش جهانش نهانی دهد
در انعام او بر شمارد کسی / بدین تا کند شکر نعمت بسی
پذیرد ز آغوش چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده ز کار زار / نه در بیستم نموده اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید / گر از دولت این صبح صادق دمید
نگهدارم از جنگ بدخواه او / زمین یافت سرسبزی انگیخته
هر آن دایره کو زد ترکتاز / ز پرگار خطش کمر کرده باز
در آن بقعه کان بارگی تاخت / زمین گنج قارون برانداخته
بران دور کادوار باید انگیخته / هر گوهر کو از در آویخته
ندانم کس از روم و روس و شام / گزان مردمی نیست او را دریغ
ز بس نامه نغز کارزو نام / ولی نغز عالمش خوانده‌ام
اگر مرده پیری برآید ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شد از زنده خصم پاینده کرد
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق پیروزه کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / بیابادی افتاد از این آفتاب
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مغرب به مشرق رساند طناب
رسد شرق تا غرب احسان او / به هر کار نغز است خوان او
کمینه چه روی ناش افتاده است / لب کرده بر کیقبادی درست
چو دریا بگوهر گران سایه / همان ابر چون کان گرانمایه
ز بخشش زمین گنجه پرورده است / سمن سیم و خیری زر اندوخته
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی حضرت اسکندر که بنیاد است / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشور گشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری گران درخورست / نداری یکی چیز و آن هم ز بخت
چو در صید شیران شمار افکنی / نه شیر و پلنگ شکار افکنی
چو در جنگ فیلان گشایی کمند / کنی شاه قنوج را فیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
بعهد تو بنواخت جانی می‌برد / بدین عهد رایت جهانی برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز ششم خسروش باد شش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید تیغ از فریدون کلاه
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / گر احکام انجم در او یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / به مهر سلیمانی افروخته
بدین گوهر شش چیز در صرف / گوای سخن نام ششم حرفت
جوان نیز پنجم تراشش خصال / گر بادی بر او شد از ماه و سال
یکی ملک از گنج آراسته / دهی آرزوها به ناخواسته
دوم مردمی کردن بی‌قیاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل به شفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر نه پنهان زدن
همان پنجم از جرم عذرخواه / نزد دی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد بگذاشتن
پیروزه دولت دو شاهی بیار / یکی از خیر یکی در شکار
دو مار از برای تو تو فرخ / یکی مار مهره یکی مار گنج
بیا ساقی و جان من تازه کن / چو مستم قدح را به اندازه کن
از آن می که چون نرد دو دم ز دست / از او هر زمانی فتوحی رسید
جهان چیره از زیر هفت آسمان / طرف دار هم تو نهی با کمان

ز بهرام ... عماد / ستون دولت آل العماد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ جهان و فروغ افزون کند

در خطاب پادشاه

همه روز خورشید با تاج زر / به پاس تخت تو بندد کمر
بپاینده پادشاهی بتو / پسر داد جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور بشوی دادخواهی کنی
نه بادی کند بر پر پشه زور / نه پیلی نهد بند بر پای مور
بانصاف شه چشم دارم یکی / که چند درین داستان اندکی
گرافه نه چند از کار دور / نه سایه بر و گستر اند نه نور
و گر چند از در و موج موج / سرانیده اش بار ساند باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
گشاینده آن کلید زر از دو بند / کلید بسی گنج داند شکست
زرستم ... با آن زمین گاه / گر و چشم روشن شه در بزم شاه
و وسی جهان شاه راینده باد / بران نخل آفاق فرخنده باد
بیا ساقی آن راح انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

داستان [illegible]

صبوحی بدان آب گوهر کنم / طلالت اگر با تحلیش کنم
جهان در بد و نیک پرورده نیست / بسی نیک و بد با من گرد نیست
شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آید برون
ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون بسازم خیال
ندانم که این پرده جالی کنم / درین پرده جادو سگالی کنم
خیالی بر انگیزم از پیکری / کنار زو جهان هیچ بازیگری
بحث انجمن کردم آغاز او / که سوز آورد نغمه ساز او
چنان دیدم از هر سخن شگفت / که دلها ازو باز و شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد بر دو بست / سخن را نگردم بدو باز بست
بجوی کردم این داستان را بسیج / سخنهای ره بود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد / ندیدم نگارنده در یک نورد
ز هر نسخه بر داشتم مایه / بر و بستم از نظم پیرایه
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او / ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان وز زمان هر کرا کرد یاد / زبانش ز پیغاره کوته بود
دران پرده کر راستی یافتم / سخن را بسر زلف بر تافتم
و گر راست خواهی بجنبانی راست / نشاید در آرایش نظم کاست
گر آرایش نظم از وکم کنم / بکم مایه پیشش فراهم کنم
همه کرده شاه بیتی خوام / درین یک ورق کاغذ ادام تمام
سکندر که شاه جهان کرد بود / بکار پیغو توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت دید / کری چار حد ملک تو آن خرید
نخستین که آیین زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بنزمان او وز گر خیره دست / طلقهای زر بر سر ... بست
... فهارا از لفظ دری / به یونان زبان کرد گسترگری

جهان نوبت با ترنج صبح و شام / ز نو بنگه خود بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد آهن برون
برید از جهان سوزش زنگ را / زدار استد تاج اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / فروشست عالم چو بیت العروس
شد آیینه جنبان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق اندر بیست سال / بشاهنشهی بر دوال و دوال
دوم ره که برست او رود بهشت / به پیغمبری رخت بر بست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری
جو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی جهد انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کو شنی کرد پرگار وهم / بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و ستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
همه داد زیور سپهر قند را / سمرقند کانجهان خند را
بنا کرد شهری چو شهر هری / که زان سان کند شهر گردن گری
درو بند اول کرد ز بند باقت / بشرط خود از آن خود بند بافت
ز بلغار بگذر که از کار او / بنا گاه اصلش بن خار او
جهان سد یاجوج ازو شد بلند / کز ربت انجهان کوه باکوه بند
چنین تیز پیمای و بنیاد گرد / کزین پیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که گردش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید / ازان پیشتر کس صلیبی ندید
برین چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت / که برنه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی یکی پیچ او
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / بر بسته زوق شهرها باز کرد
ز و سنگ و از میل و از مرحله / ببستی زمین انگزوی پله
مسافت گری آن دشت اندازه گیر / بران شغل بگماشت صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / بفرسنگ منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه
و گر راه بر روی دریا بود / طریق مسافت مهیا بود
و در کشتی هم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
و گر باره این بسته را پای کرد / شتابنده را در سکون جای کرد
گر آنرا که این را رسن تاختی / خط پیش از سیبان رسن باختی
بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتش قیاس
جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمینی که چندست و ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان پیکر از ناکرده رسید
چو هر رزو هر بوم کو اندر خوش / ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چار حد کرد بر کوه و دشت / چو ترک آمد از ترک بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد این گفته یادگار
جوان مرد خوارش آدم / سبک سنگی ... ازین ...
مرا کار با نغز گفتار نیست / همین کار درین حرف ... کار

[illegible]

داستان آموختن سکندر از حکیم

سوی چشمهٔ زندگی راه جست
نظامی چو بی بار سکندر خوری
بیا ساقی آن آب حیوان گوار
که تا دولتش بو سپهر بر پر
گزارندهٔ نامهٔ خسروی
شهی نام جو نام او فیلقوس
نوآیین ترین شاه آفاق بود
گلوی سپهر را بدانسان فشرد
شه روم را بود رایی درست
ز بستان چندان که بوم بود و بال
چو فتح سکندر درآمد بکار
درین داستان داوری بیست
با پستی روز بیچاره گشت
بویرانه بار بنهاد درد
وز آن شش خبر نی که پرورد کار
چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند
ملک فیلقوس از تماشاگهی
بما در بر انگشت پایی گزید
ز خاک ره آن طفل را برگرفت
دگرگونه دهقان آذرپرست
وزان هر دو گفتار چینی نژاد

کنون یافت آن چشمه کاشکار
نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چنین داد نظم سخن را نوی
پذیرای فرمان او روم و روس
فره زاده عیص اسحاق بود
که دارا بدان داوری رشک برد
رضاجت و با او خصومت بجست
که دو رشد مالش بدسگال
دگرگونه شد گردش روزگار
برانگوش بر گفته هر کیست
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
غم طفل بخورد و جان سپرد
چگونه ورا پرورد وقت کار
کس ای کسانش بجای بتافت
شکار افکنان سوی آن ره گذشت
تر بی شیر کامش خودی مزید
فرو ماند از آن روزگاری شگفت
بدارا کند نسل و باز نسبت
که دانه سخن را درستی خوش

چنین زد مثل شاه گوینده کان
چو هم خوان خضری بدین ظرف جوی
که از جد تا جد اوران بوم
بیونان زمین بود ماوای او
جهان داد کو بود گرد داد خویش
ببست برد بروی شمشیر و تاج
کسی را که دولت کند یاوری
بدان حسرو خشنود شد شاه بوم
نه دولت نه دنیا نه دادار گذاشت
حسن آمد از هوشیاران بوم
بر و بخت شد او را پستی
اگر کشتی کر پرورد خواهد ترا
چه گنجینها زیر بار کشند
که ملک جهان را به هنگ آوری
زنی دید مرده بدان رهگذر
بنزمو تا چاکران تاختند
بپرورد بر پرورده و بنواخت خوش
ز بازی بها چون گرفتم قیاس
درست آمد از گفته مهر یار

گزارنده کاندر چو بینده کان
بهفتاد و هفت آب دل را بشوی
بدولت سرای سکندر بیار
ببیرات خوار سکندر دهد
جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
همه دیده خاص تر جای او
دم گرگ ایست بر پای بیش
ز بستان گرفت آن نو فستاد و خراج
که یارد که با او کند داوری
ز سوزنده آتش نگهداشت بوم
سنان را سر از سنگ خارا گذاشت
که زاید زنی بود از آن مرز و بوم
چو وقت آمدش وقت بار افگنی
که امین دوزنی خورده خواهد ترا
چراغی ابا کنی ریش کنند
شد از قاف تا قاف کشور گشای
بر پایینش طفلی برآورده دم
فکنده ورن مرده پرداختند
پس از خود ولی عهد خود شناخت
هم از نامه رود پیروز شناس
که از فیلقوس آمد آن شهریار

[illegible]

[illegible]

گزارش چنان کرد دهقان پیر
درودی که ماند بباشد براست
سکندر شه هفت کشور نماند
بیا ساقی از خم دهقان پیر
از آن می که باشد بمذهب روا
بیا باغبان خرمی ساز کن
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
زمینهای سبزه فروشوی گرد
سمن را درودی ده از ارغوان
بسبزی ز عشق چون نرگسان
سراینده کن ناله چنگ را
درین بزمه خسروانی خرام
چو دوران ما هم نماند بسی
نیوی گل سایه سرو جوان
سر زلف عطف دامن کشان
که بر پادشاه جهان نوش کن
گر چند بن سخنهای زیبا و نغز
سوی خون آوردم او را نسیج
وز آنجا سراپرده بیرون زدم
کنون بر بساط سخن پروری
پس از دورهای که بگذشت پیش

که خواننده را زو بود دلپذیر
به از راستی کز درستی جداست
نماند کسی [illegible]

[illegible]

گل آمد در باغ را باز کن
سر نرگس مست بر کش ز خواب
گره وشن بشستن شو و لاجورد
روان کن سوی گلشن آب روان
نظامی به هر سبزه می سان
در آور بر قفص این دل تنگ را
در افکن می خسروانی بجام
خوش بر بیاد ما هر کسی
ببلبل در آموز شاطی
ز چهره گل از خنده شکر فشان
چنین هر چه داری ز رامش نگر
که با تو دم از چشمه خون و مغز
گر استی نکردم در این کار گنج
در عشق لیلی و مجنون زدم
زدم کوس اقبال اسکندری
که زنده‌ش از آب حیوان خویش

سخن گرچه گوهر برآرد ز موج
نظامی سبک باش یاران بلند
مخوری بتنها بریز طرف جوی
نظامی بباغ آمد از شهر بند
فقیهی سپر دار با بال پرش فراغ
سر رشته راز موی سپید
بنور پشنگ چنین باز بین
درختان شکفته بر اطراف باغ
ریاحین بیراب داده شیلد
بمن ده که می خوردن آموختم
بفصل چنین خرم و سازمند
بگل چون آمد عروس باغ
رخی چون گل و گل برآورده خوی
نشستم همی با جهان دیده کان
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
وزو چوب و شیرینی انگبینم
وزان داستان چو نکته بپرداختم
سمن راندم از فر و فرهنگ او
بکره بدید کز راه فرخنده پیک

چو ناباور افتد نماید دروغ
تو ماندی و غم غمگساران بلند
ویغان پیشینه را باز جوی
بمی در قدح ریز چون بهشتیم
بمی کاصل مذهب بود شد تمام
بیا رای بستان عنبر بیز
بنقری خیره ده کز بهشت است شاخ
سیاهی ده از سایه مشک بید
بکش خط نو در خط یاسمین
برافروخته هر گلی چون چراغ
برافشان بیالای سرو بلند
خورم خاصه کز تشنگی سوختم
به بستان شدم زیر سرو بلند
فروزنده روی چو روشن چراغ
بمن داد جامی پر از شیر و می
ز دم داستان بلند آید کان
به بازو بود باک شمشیر تیغ
بشیرینی خسرو دور اولم
سوی هفت پیکر زنی تاختم
برافرازم اکلیل از رنگ او
شو ورنده زان چشمه زندگی

[illegible]

دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخن گو بدان اختیاری نداشت | چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ پیران پیشینه حال
که در بزم شاه ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه و نو عروس | چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب | بدین همایون ببالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند
سر زلف پیچان چو مشک سیاه | ازان مشکبو گشته مشکوی شاه | بر آن مهربان شه جهان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای آن نخل بن بر گرفت | شد از ابر نیسان صدف باردار | پدید آمد از وی لولوی شاهوار
چو نه مه بر آمد بآبستنی | بجنبش در آمد رگ رستنی | بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهند | ازان جنبش آرام جانش دهند | شناسندگان بر گرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز
ببیرون سپهر انجمن ساختند | تماشای انجم بر انداختند | اسد بود طالع خداوند نور | که از دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل | عطارد بجوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته
بر آراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو ببازیگری | ششم خانه را کرده بهرام جای | چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو | چه گویم ز بی چشم بد دور ازو | چو زاد آن گرامی نهالی چنین | بر افروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید | ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند
از آن فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس | شه از مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرایید از اندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج | به پیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک بر بخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو | ز گهواره در مرکب آورد پای | شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه چون بور گرد | گهی کامدش بر هدف کرد ریو | چو شد راسته ترک کارش هنر کرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت | | | پی شاهی و شهریاری گرفت
بپاساق آن اوج رکاب داشت | | | بپی ده که با یاد فرم آمد بشت

پادشاهی نشستن سکندر

بیک زان می با ذکشتی نشست | خوشا روزگارا که داد و کسی | وگر خود گروهم بهشتی شوم | که بازار وحشت ... نشد بسی
بقدر بپدا کشش بیاری بود | جهان می گذارد بخوش خواری | کند کاری ارزد کاری بود | باندازه دارد تنگ باری
نه بدلی که طفلان در آن ... | همه سختی از سستی آلایدست | نه هر کی که سختی برآرد بحال | چو در بشکنی خانه ...

نخورد چیزی از مال چیزی | ز بهر کسان نیز چیزی بنه | مخور جمله ترسم که دیر ایستی | بپرداز چیزی که ... بودستی
دریغ بر خود جهان در مبند | اگر گردی از ناخوردنی دردمند | جهان بیشتر بیم دار از دریغ | که آیین پیوند خواهی مریغ
بر اندازه می کن انداز خویش | که باشد میانه نه افزون نه بیش | چو پرورده شد سوزن قوی رنگی | بسا چشم سوزن که در سر کنی
جهان زی گران زیستش سالیان | تر آسوده کس را نباشد زیان | گر ازنده در دهقان بود | گر ازنده کان راجبین باذ کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | بر آرامت ملک جهان چون عروس | بپرورده فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
ندارد پدر هیچ بایسته | ز فرزند شایسته شایسته | چو فرزند خود را خرد مند یافت | شد این کو شایسته فرزند یافت
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ از افروختن | بفرمود جستش که خردمند بود | ارسطوی دانا نشش فرزند بود
بیاموز کاری بد و رنج برد | در آموختش آنچه شاید شمرد | او بهای شاهی هنرهای نغز | که پیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود دلپسند | وزو کرده اندیشه معنی شناس | بر آراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر داد وشش از هنر چون در برده بود | کسی کم جهان طفل پرورده بود | ارسطو که هم در پس شه زاده بود | بمن خشکی دل بدو داده بود
بر آنچه از پدر مایه افروخت | گر از رسش کنان در دوی ... | همه سال شهزاده تیز هوش | بجز علم داره نداوی بگوش
بیاری یک چنین خویشتن یافتی | سخنهای بار ریک دریافتی | جوانشاد و دانا بفرهنگ و رای | ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر رنج برد | گر خو شد ل گشت در اباس | چو منشور اقبال او خواندش | درو بنشان فرو خواندش
بروزی که طالع پذیرنده بود | بکمین نکس نکس گیرنده بود | بشهزاده پیر دولت پرورد | به چمان در افروز و سو کند را
گر چون سردار بچرخ بلند | زمکتب جهان بمیدان سمند | سر دشمنان بر زمین آوری | جهان زیر مهر نگین آوری
همایون گنی تخت را زیر تاج | فرو شد ت از تخت کشور خراج | بر آفاق کشور خدایی کنی | جهان در جهان پادشاهی کنی
بپاداری این درس تعلیم را | پرستش بیاری زر و سیم را | گر دستور دانا بر از تیغ و گنج | بدستوری او شوی شغل سنج
نظر بر نداری ز فرزند من | بجای آوری عهد و سوگند من | تراد دولت او در ابزار بود | هنرمند با دولتی در خورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام | بدولت خدایی بر آورد نام | جهان دولتی کار جنبندی گرفت | ز دولت بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر جمله رسانی بیخ | ازین نیز و با ناشدت تا نگنج | ملک زاده با او بهم داده دست | ببند بر رهگذاری بدان عهد بست
گر شاهی چو بر من شود شغل راست | وزیر او بود برمن ایزد گواست | بتابم سر از داد و پیمان او | به بندم کمر بهر فرمان او

بران جای کاشتبان باد و گرد
وزان هندسی حرف شکلی کشید
اگر غالب از دایره نام یافت
شد آن حرف بسته ز دانای کم
برین گونه می زیست با رای و هوش
بزرگان کار آگهان کار کرد
بجستی ز تند پیرا و دوری
عجب مهربان بود بر مرزبان
سکندر فیلقوس از جهان رخت برد
ور حقیقت شش پهلوی خارج
سیمی نه سنی درین باغ کس
جهان کام و ناکام خواهی چو
بدام جهان هستی از دام او
خور از پای دلخیله و پیش
تو نیز موی بجا کی شده دود
بیا ساقی از خود رها هم ده
بینی کو ز محنت رهانی دها
نه هر فرد زان بجاده بگذاشتند
که هر یکی کسی بر پس پشت
زمن بنده تا چند و کوشید
دبا نجه جهان داد م این جرم

بران عهد شه اسپتوار بود
گر مغلوب و غالب از و شاد بود
شمار طرز در پی انجام یافت
شد آن داوری پیش او دلپذیر
ز هر دانشش آورده دیگی گوش
بدان آگهی بخت را یار کرد
بهر کار از و خواست دستوری
دل مرزبان پر ز مهربان
جهان را بشاهنشه نو سپرد
تنی چند را بسته در چار میخ
تماشا کند هر یکی یک نفس
بخود کاکمی چه باید فشرد
بده دام او رستی از دام او
بیفکند شان نعل و پالان پیش

بازرگان موهیانی دها
گرانمایه سیم و زر و جهر داشتند
نه هر وقت گر کس انگشت من
هنر چیز عجیب بپوشیدنند
گر بر تا بد آسیب آزرم را

چو استاد زوان کان طفل خرد
بدو داد زکین حرف او قف کار
دگر ز انک ناغالبی ز فتاپس
جو هر وقت کان حرف بنگاشتی
هم او صحتی زیرک اندیش داشت
بگردی یکی چرخ بر باب زن
هنرپیشه فرزند استاد بود
چو زر کار چرخ از گره برگشت
جهان جست بگذر ز نیرنگ او
یکایک و تنهای با زین درخت
درو هر دم از نو بری میبرد
درین چارسو هیچ هنگامه گری
بشی نعل بندی و پالانگری
جو از دام داری خواداد بهر شد

سخن سنجی اهد تر از دو بند
گر انگشت کس شکر کند
نه هیچ بر بند خواهی اندر کسی
بدان ره که خود را العودم
چنان خواهم از پاک پروردگار

نخواهد ز گردش گرانی گرد
بنام جو خود و خصم خود بر شمار
ز غالب تر از خویشتن می هراس
ز پیروزی خود خبر داشتی
هم اندیشه زیرکان رای زن
که ارسطا ابنودی دران رای زن
گر هم در اسپاب بود و هم جای
برین دایره صد فی چند گشت
رهایی ز چنگ آورد از جنگ او
بزیر او فقد چون شود با دبخت
یکی میرد و دیگری بر رسد
گر گیر بر بر دم و گام
حق خوش مخواه پسندد از وی
بر آسوده و از خویشتن شاد شد
بجان جست بیرون جو از گرد خاک
زر خشنده بی روشنایی ده
درست زراند و ده دامی
تواند کرگور را دیبری کند
گر من نیز بند خواه دادم
قدم داشتم تا با خود در
گزین ره بکردم سرانجام کار

گرارای باشش گزارش برو
ولایت ز عدلش پر آوازه
همان عهد پیشینه بر جای داشت
ز فرمان بران ملک فیلقوس
جهان شد کر با زور بازوی او
گباده ز بوخه کمان ساختی
ربود از دلیران توانا تری
ملک زان خطا جد و آن انگیخته
همش هوش دل بود و هم زور دست
همه روم از آن سرو نوخاسته
کمی را ز با انجمن می نهاد
زان کرد با مردم از مردمی
بباز ار کاشان رها کرد باج
عمارت همی کرد و دریی فشاند
گشاده ز دود دستش چو روشن درخشش
همان کار کاقبال داد و خورد
ارسطو کرد دستور درگاه بود
وزیری چنین شهریاری جهان
ملکشاه و محمود و نوشیروان
هواو تراگر شود پای بست
جو باشد کند چشم بد بازی

ز نقشش اگر آرزو کشاد و گرد
بدو تاج و تخت پدر بازگشت
علمهای دیرینه بر پای داشت
نشد کس در آن شغل یاری شموس
بپیچید کس از ترازوی او
همه گشتی تیری انداختی
سر زیرکان شد بدانا تری
سوادش را ورق ریخته
بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بر یکجا ن سر سبزی آراسته
گرا ز راز انجم گره می گشاد
که آید در اندیشه آدمی
بخت از میتمان شهری خراج
همه خار می کند و گل می نشاند
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
باهن بآهن بر زر چون زر
بهر نیک و بد محرم شاه بود
جهان چون بگیرد قرار جهان
که بر دند گوی از همه خسروان
تن شاه باید که ماند درست
کند دیو بافت انبازی

چنین نقش بندد گر خوش نمود
همان رسمها کز پدر دیده بود
پذیر ز آسمان گنج و زر می سپرد
گر بود از پدر دوست انگیز تر
خود در زور بر مهدی اندام را
به نخجیر گاه شیر کردی شکار
چو خطش قلم راند بر اقتدار
حساب جهانگیری آورد پیش
بهر کار کوشید نام آوری
ازو بسته نقشی بهر خانه
با نیوه می با جوانان گرفت
بازو کس نیاورد پای
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت
بهر ناصیه نام داغش رسید
تر از و خود آن به کرد از دو سر
جهان داد کرسته گر مرز و بوم
سکندر ز تدبیر دانا وزیر
همه کار شاهان گیتی گرو
پذیرای پند از پیران شود
مبادا کر شه داد سد پای لغز
جهان داد و خواهش بشستگیر

ملک جهان نقش بر زد جو موم
نمود آنچه آرایش پیشینه بود
بر آن عهد پیشینه پی می فشرد
بدشمن کشی تیغ او تیز تر
گره بر زدی گوس ضرغام را
ز گور و گوزنش برفتی شمار
یکی جدول انگیخت از مشک ناب
جهان را ز بون دید در دست خویش
در آن کار داد دشش فلک یاوری
رسیده به هر کشور افسانه
بخلوت بی کار دانان گرفت
برون از خط عدل ننهاد پای
زبی مایگان هم ز ره برگرفت
بمصر و حبش بوی باغش رسید
یکی جای آهن یکی جای زر
زدی داستان شه مرز و بوم
بهم رو کار دی شد آفاق گیر
ز رای وزیران پذیرد شکوه
گر از چاه دو دیگران شد بند
که گر ده سر ملک شود ... مغز
ز داد و دنیا شد جانا کز بیم

جهان را بصاحب جهانی نوید / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جانگزای

تظلم کردن مصریان نزد سکندر

شکر چون بدان شربت آرم نشاط / غم چند ساله برون دم بساط

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / بگیتی در آمد سگ پاسبان

خورد پس غنوده فرو کوفت بال / دل زن بزد بر تبیره دوال

ز نی ناله آب آسوده برخاستم / نجوم کشش خاطر آراستم

طلبکار گوهر گرا کان کند / به پندار امید جانی کند

بجو کاب لعلی گر آید بچنگ / ستوده بر جایل خاره سنگ

تو چند ازین مرد آسان پژوهش / که آسان پناه در تو آرد کوشش

گرانجیز مرغ خوردی فراخ / نماندی یکی انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با عشق چند

گر چون نامدار چراغ سپهر / جهان جهان را بیفروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان خوش / برآراست برجی در ایوان خوش

غلامان گلچهره دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای

نشسته چنین چون گلی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که شستی ستم دیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان ز زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان زان جهان دود در گشت / که سودا در آمد بدان کوه و دشت

بیابانیان چون قطار سیاه / هزاران بیش کامد بیابان سیاه

همه آدمی خوار و مردم گرای / ندارد درین داوری مصر پای

بخون روند از چه سستند زشت / چو کوهی همه تیره گون در سرشت

نه رویی که پیدا کند شرمشان / نه بر سر کلیسی ز آزرمشان

گر آید بیاری کری شهریار / وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم / کز اندازه آن کوه آتش هجوم

ز جمعی چنین دل پراکنده ام / دگر حکم شه راست تا بنده ام

شه داد گر داور دین پناه / بوداشت کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بی قیاس / نباید کرد دانا بود بی هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین داوری بسی قصه با او براند

وزیر خردمند با او براند / بپیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و آن تخت آزمای کن / هلاک جهان اژدهای کهن

برآید مگر کاری از دست شاه / گزارش را تو ترک یابی کناه

شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بهر داد کی نام او

دگر دشمنان را ز آزرده جای / شود دوست پرورده کس

سکندر به دستوری رهنمون / ز مقصود رینده برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت کز برگ تیغ / نر و رونده برقی برآمد میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش به تنگ اختری

بزد مرد شه کوس از نیل / کند لشکرکشی سوی صحرا رحیل

بپرخاش زنگی شتابان بتند / خروشنده سوی بیابان چو تند

دلیران بهم در کشیده درخت / گلیم سیه زنگی گرد بخت

چو زنگی به رافت کامد سپاه / جهان کرد بر چشم رومی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرمها پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولادمیخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ جالش گران / شده ماهی و گاو در اکران

ز شوریدگیهای جوش و ستیز / بجوشش بیابان در آمد گریز

چو بر چنگ شد ساخته شادمان / گریزنده شد دیو از آوازشان

بجایی کر فشد جای بهرد / گرگری ز مردم برآورده گرد

زمینی که گوگردی آب تیز / هوایی ز دوزخ جگر تاب تیز

نه آبی در او سبزه جز زهر ناب / نه مهری بر او گرم جز آفتاب

ز تیغ بغور آمده غارها / درو رفته راه و ز ناوردها

دران جای غولان وطن ساخته / چو غولان بهر گوشه ای تاخته

چو کوه بر آورده کاواک زمین / برون جست شیر سیاه از کمین

بر آفاق شد کاو و کردون دریغ / برآمد سپیده چو دندان ببر

شب از ناف خود عطر سایی گشاد / جهان زیور روشنایی گشاد

برون شد ز ترک از دشمن سپاس / تیابی گه مر بت برهابی پاس

ستاره در آمد تیا بندگی / بر آسوده خلق از شتابندگی

پیکار رزم هم روم و هم زنگیان / فرو ماند زنگی و رومی بجان

سپاه کشیدن سکندر بلشکر زنگ

بیا ساقی آن می که زو می خوری / بمن ده که طبعم چو رومی خور

شکر با سپیل این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی بنا شد دو رنگ

فریبنده راهی شد این راه دور / گر بر چنین چشم توان دید نور

درین در فرشته ز ره مهر و داد / گر آید یکی دیو ده میر داد

بپیمار این چار سوره روی / بسنجد دو جو تا نه دو جوی

فراخ قرار قضا رباید بخت / رباید از و چو نیک گوید درخت

بگویی ستاند ز دهقان بیم / بمن می فرستند بدیوان بیم

فن رخت این همرهان دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد

از این آشنایان بیگانه خوی / دو زنگی بلی بیک زنای نکوی

دو سوراخ چون روزه حیله ساز / یکی سوی بهشت یکی سوی

و لیکن چو گردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهر پیروز جهاند / ستاره ز کف مهر پیروزه فشاند

جهان از دلیران لشکر شکن / کشیده چو انجم بسی انجمن

از آیینه پیل زنگ شسته / صدف را شبه رست بر جای در

ز بوی گر بی مر زمین می فشرد / در اندام گاو استخوان گشته خورد

شه روم رسم کیانی تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بآیین روم / چو آرایش نقش شطرنج مهره موم

ز رومی یکی بود پیش میان / زبان آوری اگر از مرزبان

دلیر و سخن گوی و دانش پرست / بزرگ و بشطرنج گستاخ دست
بیشتر من سخنهای مردم فریب / ربوده به نیروشنگان شکیب
کشیده در دشت طوطیان دام / سخن پرور طوطیا گوش نام
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / مخاطب در احکام خورشید و ماه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهو در آتش زبونی کند
چو انگشت گل چهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد با تیپ پیروز بخت
رساند بدو پیغام شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه
سکندر بحکم جهان آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
جوان دولت و تیز و گردنکش است / که از خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد جوم گور / بدوزد دو سه موی بر پای مور
جهان برکر با او مدارا کنید / ببالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب / که نشنید آنکه بود بر پای آب
جهانش که صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
بمهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین او خواستن
شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی برآورد جوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا گوش را / کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیوساران ز جای / چو کرد آرد باید همی کهربا
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زرین جگر / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده برده نگاه
نمودند کان روی خوب چهر / چو بد دید از آن زنگی بد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش نهنگ
بخون ریختش شد دل انگیخته / ز خون چنان بی گنه ریخته
شد از رومیان زنگ پیکار ساز / که دیدند از آن کوته خون دراز
سیاهان از آن کار دندان سپید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشید دیبای دود / گران لخت میرد که خندان بود
سکندر با پیشانی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود / برآهنگ شب مرغ دندان نمود
در آویخت هندوی شب از کمر / بهاروتی شب چه بهای زر
جلاجل زنان گشت هاون شاه / کز شیب ناچو ر باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / تباتی بیونت نکو داشتن
دگر روز کاورد گردون ستیز / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بفرمود کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام / لوینه بر افکند شب را لگام
درآمد بشور دشت دم گاو دم / تهمتن ز دون خام و رویینه خم
ترازوی پولاد سنجان پیل / زکفه بکفه همی راند سیل
سنان سر خشت سندان شکاف / برون رفته از فلک بشت و ناف
ز زهر پر حله زهرابی تیغ / شده آب خون در دل تیغ میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / جهان زیر و رو آمد از هر دو سوی

چو آن دو آوردگه زنگی و روم / زمینها بی افغان در آورد و بوم
بسی تیغ یکدیگر در آویختند / بسی خون در آن داوری ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
بترسید رومی از آن شور و جوش / که با طوطیا نوش زنگی بجوش
در افکند خون دلاور بجام / بجای می خورد ایشان چون خون جام
چو زنگی نمود آنچنان بازی / ز رومی نیامد عنان بازی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود از ستیز / سگالش نباشد دگر جز گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد کش از نهان کم و بیش
که بد دل شد اندر سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
ز خون خوردن طوطیا گوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
بلشکر توان کرد این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
کند هر یک آیین ترس آشکار / نباید ز ترسنده کاری بکار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همه زنگیان چیره و چستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست / گر از زنگیان زاد باید شکست
بپیش آر رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آوری از کوه و دشت / بسی بادت از چرخ پیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم نهنگان آدم کشند
گر آزرم جوییم ازین سنگ دلان / نخواهند ماندن عاقلان غافلان
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کین ماهیان اند و نهنگ
ز مردم گر از ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
وگر جان خالی کنیم از نبرد / ز گیتی بر آرند بیچاره گرد
یکی گر زما داشتندی هراس / سپاهی نهادی بر ایشان سپاس
سپاهی چه باشد کزین بیش اند / وگر راست خواهی سپاهی کشند
یکی چاره باید بر انداختن / بتر زین بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
بزنگی زبان گفتن این داستان / ببر تا خورد چیره و نام جوی
نشستن تراخاصش خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد خفته را بر آنگه نهفت
بگوید پس گرسنه ی ز راه / نهی با پیش خوان آورد نزد شاه
شه آن چرم تا پخته نیم خام / بدو دو بخاید بگرمی تمام
بگوید که خورش بیارید تیز / گزین خوبتر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین آدم تندرست
اسیران زنگی پرو ردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خوار باید چنین / که هست آدمی خواره زنده درو
بدان ترس بگذارد این کینه گاه / که آهن با هن توان کرد نرم
مگر زین چاره سازی بدست آورم / بدان چیره دستان شکست آورم

بگرزی ز گردان توانم رست | که بر جبل چو جبل پاره سنگ | چو بود شاه دیگر آن روم | نماید جانش در آن در ز روم
کمین برگشادند زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند | شدند آن دلیران فرمانگی | گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
به نزدیک شاه بردندشان | بسرهنگ نوبت سپردندشان | در آورده شان نوبتی دار شاه | نماهی ز خون سرخ و رو سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | سر آورده گردن کرانه زیر | دگر کرده با مطبخی نوبتی راز | که چون ساخت می یابد این برکا ساز
بطبع سپردند کین آوری | بساز آنچه شد و ابرو ناگزیر | یکی را بنمود تا زان گروه | بریدند سر چون یکی پاره کوه
دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرومانده جا خوردن از بیم و رای | چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند | بر و لقمه‌های سپر کو سفند | شه از بیم در یدان خورش برور | چو شیری که او بود در جمع گور
بیا پیشگی خورده خیاند | که خوردی ندیدم از این خوبتر | چو زنگی بخوردن چنین دلکش است | کباب دگر خواهم از خوش
همه زان زنگی چو دم اژدهان | کز این خوش نمکتر نیابم کباب | بهم عم سیاهان شه پیل بند | فرو خورد می خورد از آن گوسفند
چو ترسنده اژدها کردشان | چو ماری بصوره کردشان | شدند آن سیاهان بر شاه زنگ | خبر یاز داد از آن
کز این اژدها خوی مردم خیال | نهنگیست کاورده بر ما زوال | چنان مینمود زنگی خام را | که زنگی خورد مغز بادام را
دل زنگیان زاد از دم اسل | که از پر نیابان سر بردن زد | فرو برد و برید آتش تیرشان | ز گرمی نشست آتش ایکسرشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال | تهی شد دماغ سپهر از خیال | بغول بیه بانگ برزد خروس | در آمد بغریدن آواز کوس
ز زه بر برآورد کام دم | شده ز آسمان زهره کاو و گم | دهنهای خالی دماغ از خروش | در آورده مغز جهان را بجوش
ز سو زندگی طبلک زنجه زیر | دماغ فلک سفته از زخم تیر | در زرکنان ژان که دار و گیر | بر آورده از نای ترکان نفیر
زمین از دره متوعود دماغ | زده آتشین مغز چون چراغ | زدا ورزمان تیر پولادخای | در انداخت شیران پولاد خای
مبارک چنان بایت از آزاج | که تا بدستاره ز نارنگ تیغ | دو لشکر گره باده بر ها بستند | دگر گونه صفها بیارا بستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند | در آمد بهم لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون کراز در نهنگ
سم باد پایان پولاد نعل | کمون دلیران زمین کرده لعل | در هنگ کانهای بازو شکن | بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آینه تاب | زده خنده بر چشمه آفتاب | ز پیش سپه زنگی قیرگون | جهانی بر آورده چون بیستون
صف ژنده پیلان بکی کرد | چو گرد کریوه کمرهای کوه | فره چون سنان خشتها چون عقیق | ز غلغل تا دم در آهنج

دگرگونه بر مرکبی تخت عاج | بر و زنگی بر سر از سنگ تاج | چو آورد بر پیل سرکش زوی | زدی آتش از خود بآتش دمان
ز بس پیلکاه بپائی برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون | پیاده روان کرد پیل بلند | بهر گوشت کرده صد پیل
چو آیین پیکار شد ساخته | منقشها شد از مهر پروا خست | ستمگر سیاهی زراه حرام | ز لشکر گر زنگ بگزارد کام
دهان فراخ و سیه چون لوید | گزو چشم پیلیده گشتی سپید | سیه ماری افسون گرگی درو | سر آماسی از گرز کی درو
بر و سینه همچو پولاد برس | حدیث هنرمندی آن خودپرس | همی از خم آهن برانگیخت | تنها سگ آهن بر و رو ریخت
که آنجا بود طاس کشکی سرنگون | دو دیده و بر بود چون طاس خون | علم دیده بر خمی بر سرش | نمی گشت یک موی آن
ز راه منم پیل لاد جای | که بر پشت پیلان زنم پیل پای | بسی خویشتن از زنگی ستوه | که سوزان تر از آتشم زیر دود
چو در صف کره برکشم تیغ تیز | بکوهه کنم کوه را سنگ ریز | چو گردون درارم بگردون شکنج | نه زاین مرا بیم نه از آتشی
گرم شیر پیش آید و گرنبرد | بر و سیل رزم چو غرنده ابر | فرس نفکند جوش من نیل را | نخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم ریسته چون شیر نر | بد پولاد وار دم سلاحی دگر | چو الماس آهن رگ تن مرا | چه حاجت بالماس آهن مرا
درم چهره پهلوانان به تیغ | خورم کرده گردنان بی دریغ | بمردم کشی اژدها پیکرم | نه مردم کشم بلکه مردم خورم
وادر جهان از کسی شرم نیست | ستیزه و بسی هست آزرم | ستیزنده را داده آزرم دست | خواز زیر پالان بر آید دود
چو من زنگی آنکه کرخندان شوم | سپه شیری الماس دندان شوم | بگفت این و برزد برا درو تیغ | چو ماری که پیچد ز بالای گنج
ز رومی سواری توانای جنگ | بر آن آتش افکند خود را نخست | بآتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کاید بشمع خموش
در آمد برو زنگی جنگ سوز | بیک ضربت از تن سرش دار بود | دگر کینه خواهی در آمد نهنگ | فلک هم در آورد با یش سنگ
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | بر تیغ آمد از روم بیان | دگر هیچکس ان نیامد نیان | که بار آن زبانی شود رزم ساز
دل زجا بشد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را | چو کرد آن زبان سپه را زبون | نیامد بآورد او کس برون
سر گردنان شاه در کت | ز پیکار مرکب تهی کرده جای | بر آراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد فیچ
زره بر میان کوه آهنگ گر | در آورده پولاد هندی بسر | بتن بر یکی آهنین کون زره | چو در غول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش | حمایل فروهشته از طرف دوش | کمندی چو ابروی تمغاچیان | بچم خون کمان خانه چاچیان
بچیپی برانگنده بر پشت ورا | در آمد بزخم آن تن پیل دار | زغمان تنگ آورد دولت | نمودار نوی از دست داد

پلنگی دگر چون درآمد عقاب / چکاوه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیزتر خیره و پلتق / به تندی درآمد بدان انجمن

بزد بانگ بر روی آن زاغ پیر / عقابی جوان آمد آرام گیر
اگر بر شتابی عنان از راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه رویی از آن که بر تیغ تیز / درین جوی گه کرد خواهی گریز
مرو تا کنون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام کز منی زاده زنگ
سپیده برد روی از خشم زرد / برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو آدم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پیکار شمشیر و تخت / بیاموزمت من به بازوی سخت

گر آیی بجای نگهدار جای / وگرنی سرت بسپرم زیر پای
من آن رومی سالار بازی هنگ / گر چون شش تیغ زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زنم پیل بان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ / بزنگ رود گوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد
بر او حمله برد چون شیر مست / یکی گرز زد کاو پیکر بدست

زمین گرد بر سرش گرز را / برافتاد تب لرزه البرز را
پلنگ زخم آن گرز پولاد لخت / ستد جان ازان ابنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار او به جز راحت رنج دید / یکی گفت دیگر آمد به دید

سیاهی یکی دار نخل بلند / هراسان ازو دیده نخل‌بند
بخره و درآمد چو تند اژدها / برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دریای روم آنچنان ابر دید / نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن دیو تن / که شیر جوان بر گوزن کهن
ازان سهمگین تر سیاهی قوی / عنان راند در معرض خسروی

چنان زد بر او تیغ زنگار خورد / که زنگی بگردن درآمد بگرد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف / زبان برگشاده بمستی گزاف

گرازی سیاه آمد از کوه زنگ / نجاد او مگر اژدها و نهنگ
سیه لوله‌ای کرده بازو ز خم / گران کوه را هم ترازو بهم

زنش بر کنم گردن پیل را / بدم درکشم لجه نیل را
برانگیخت چون کوه آهن گرم / همه جامه از سیاهی رزم

جهانجوی چون دید کان یاوه‌گوی / ز خونابه خود کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / وزان باره کشتن سر انداختش

سیاهی دگر زین برابر نهاد / برخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح و ساز گشت / شبانگه به آرامگه باز گشت
چو گلنار گون گشت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل آب

نگهبان آن مار پیکر درفش / ز راه آمده بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس / نگهبان تر از مرد انجم شناس

بزرگ‌واری ازو دیده ملک داشتند / نیابی گر همت همی داشتند
سحرگه که آمد تبنک آخری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر روی دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تا بجا / برانگیخت چون آتش آن بادپا

تبل اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوی پهلوی را سپرد
چپ و راست را کرد از آهن حصار / فرو برده چون کوه در استوار

جهان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش با یمین بربری بر یسار / تبل اندرون زنگی دیو سار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس‌ها ز زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه / زماهی تف تیغ شد تا بماه

جهان آمد از مرد و لشکر غریو / گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز پیچ‌وای اندر جهان گشته زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میان‌ها همی جست جای گریز
ز بس زخم درق رو ینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس

ز جو مهره مغز پرداخت / جهان مغز گاو زمین انداخت
ز رو بینه در گوش شد در خروش / بدرهای روبین درافتاد جوش

زمانی درنده برآهنگ دور / کمان بود کاندر سر افیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / ز سر خار برشد غبار میغ

ز منقار پولاد بر آن خدنگ / کر پچنده خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو بر کمان تیر / ز بستان جوشن برآورده شیر

کمند گره وا ده پیچ پیچ / بتو گرد گردن همی گشت هیچ
چو هندوی بازی گر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز نیروی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبوره تیغ زنبور نیش / شده آهن و سنگ را داو ریش

زمین چسته از خون آلیکان / هوا بسته از آه بیچارگان
برارا پسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی گران باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ رومی خروش
گشیده دل بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت صدف

چو از مرد و سو قلب گشت استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون هزار
نمودند پیدا ز مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورده زنگی ز رومی هلاک / گر این ما زمین بود وان سنگ‌ناک
شه از ما زمین لشکر اندیشه کرد / که از ما زمینیان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که پیشی کنم / درین ترکتازی کاری خویشی کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن / نخود بایدان جنگ را ساختن

برون شد دگر باره چون آفتاب / گرازه گون ریزی شب شتاب
تنی چند از آن سیاهان راد / پلنگ فکن یک یک چون سنگ

کسی کاب چنان دید بنیاد او / نهان کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو جنگ ماند / نگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگی گراو بود سالار زنگ / بترسید کاندر زد دریا نهنگ
سلاح ملک را ز ترتیب گرد / بکوشش برآن تیغ زنگی کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن / بکوکب برزد اشتی تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ خون خشم گو / بلارک بدو رفته چون های مور
برآهیخت و آمد سوی تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر

بفرمود کای جهد شیر از بادی / هم اکنون آمد شو باز جای
و ور تا بنبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار پیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / هم آورد را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت خندید [illegible] / مزن بیهوده پیش مردان گزاف
ز دوا انکی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس از چو شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوان از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افکنی مات کیست / کرداری شیرافکنی دست خوش
بناراج خود ترک تازی مکن / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته فرو درع [illegible] افکنی / گر شقه شوی گر گرفت زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بغرش درآمد چو ابر سیاه
فرو هشت بر فرق او تیغ را / ز برق آفتی کرد پنهان میغ را
برآشفته شد شاه از آن [illegible] / چو تیغ از تنش بر آورد موی
زشدی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری چنین انداختند
بدین گونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو شد زنگی از جنگ خسته ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد نیست / ببیا تا فردا وفا کرد نیست
سیه کار شب چون شود [illegible] / برون آید آتش ز گرد کوه
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشیر کی گر چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح [illegible]
بگفت این و از جنگ شد بازگشت / بدان داستان شاه دمساز گشت
بمهلت نشستند و [illegible] آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند

در [illegible] سکندر

پیاپی قبا جور تا کی کشم / بدل دردمند و بتن ناخوشم
چهاران خور از ساغر خاوری / بمن ده که تا کم کنم داوری
چو روز دگر چشمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنج [illegible] عاج و آبنوس
ز دو روی و ز افغان [illegible] / شده سینه بازی نور [illegible]
سیاهان چو شب [illegible] / کم و بیش [illegible]
برآمد یکی [illegible] نگار کن / فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی کشته ماند یکی گشته غرق
جهان خسرو از جنگ پیکار کرد / به بدخواه بر چشم تنگ کار کرد
برآورد آب باز از ناورد را / برانگیخت [illegible] روان گرد را
تر اگندی از کور چشم [illegible] / بپرسید و فارغ شد از تیغ و [illegible]
یکی درع رخشنده چشمه وار / [illegible] ناید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه [illegible] / [illegible] خون جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از چشمه آفتاب

کلاهی بزیور چنان بر سرش / اگر گوهر جنگ آید از گوهرش
در آویخت تاج [illegible] / بوقت [illegible] چون [illegible]
نشست از بر باره کوه وش / بدیدن همایون برفتار خوش
[illegible] گرد و [illegible] / پذیره کرد دشمن کی ایدیراه
بر لشکر آمد [illegible] / باندیشه لشکر فرو بوده
دگر زنگی ای چو عفریت / فرستاد تا کوه آرد بدست
یکی تاج [illegible] / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو [illegible] / گر و چشم بیند [illegible]
همان خورد کان [illegible] / چنین چند را خاک خاریده [illegible]
سیه روی تر ز آن یکی [illegible] / بجنبش درآمد چو پیچنده مار
برو تیز شد [illegible] / زخمی برآورد از [illegible]
سیاهی دگر [illegible] / بحرب آمد از شیر خونخوارتر
همان تا تیر [illegible] / زمانه همان کار [illegible]
بیامد دگر کس بمیدان دلیر / [illegible]
عنان دار خسرو سوی جنگ زنگ / برون خواند بدخواه را سوی جنگ
چو لشکر بدید آنچنان [illegible] / شد اندامش از زخم ناخورده [illegible]
اگر خواست [illegible] / سوی [illegible] کام [illegible]
عنان برشد [illegible] / بصد خوارش [illegible]
بسی خنجها ز [illegible] / نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیر زهره [illegible] / بجوشید چون شیر [illegible]
پناهنده را [illegible] / [illegible]
طریدی [illegible] زنگی [illegible] / گر [illegible]
بچالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده [illegible] درخش
چنان زد بر [illegible] / که [illegible]
بیک باد شد کشتی خصم خرد / فرو ماند لنگر [illegible]
بفرمود شاه از سر [illegible] / که لشکر [illegible]
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب [illegible] آمیختند
ز بیم [illegible] / کفن [illegible]
درنگ [illegible] / زمه [illegible] میغ
سراسیمگی [illegible] / [illegible]
تنوری ز [illegible] آفتاب / بسوز زنگی چون تنوری [illegible]
ز جوشیدن سر ببر سام [illegible] / جهان کرده از دوستان [illegible]
زبس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشته بر آسمان رو سیاه
[illegible] از شب [illegible] / [illegible]
اسیر [illegible] / غراب سیه صید باز سپید
[illegible] / [illegible]
ز کشتن [illegible] / برآورده [illegible] ازجهان
ستیزه دو لشکر [illegible] / [illegible]
تو [illegible] شد [illegible] / بزنهار خواهی درآمد [illegible]
دران تاختن لشکر [illegible] / ز زنگی کشی [illegible]
سکندر بشمشیر بگشاد دست / بیکبار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد [illegible] / ز شهر و ز روی برآمد [illegible]

سر رایت شاه بر شد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ   فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
نشانده ملک گرد از این فرش   ز سیفور بر تن قبای نقش
ز هر سو کسان زنگی چون نهنگ   بگردن در افسار دریا پلنگ
کسی کو ز زیر علم تاختند   بزهمان چنبر و سر انداختند
دوان داوری زنگیان کس نماند   دگر ماند چون بخشش کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور   فشاندند چون پیله در پای مور
گری بنده گو بار بر دم کشند   گهی هم کشند گر بریشم کشند
چو خصمان گرفتار جو آوری شدند   حبش جو میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش   بزه مو کشتی ز انگشت کش
ببخشید بر بخشی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان
بزه موکشان داغشان بر کشند   حبش زین سپس داغ در آتشند
فروزنده شاهی که داد از کرم داغ   گر آتش فروزنده گرد و چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه   غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران گنج دید   چو دریا یکی دشت پر گنج دید
ز گوهر بجام و ز زرینه عود   بخروار عنبر بانبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در   بسی جوهر و قطره ها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا سپید   ز سیم چو کافور صد باره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش   همان تازی اسبان طاوس وش
بسی پرده بوقی و بربری   بسی برده بر ماه و بر مشتری
ز بر پشته انبای گوهر نگار   همان جوهر زراقه ابدار
همه روی صحرا از آن خاسته   بگنجینه گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج و تیغ   برآسوده ایمن شد از درد و ریغ
بغیرت دران کشتگان بنگریست   بخندید پیدا و پنهان گریست
اگر چند خلایق درین داوری   چو راکشت باید ز شمشیر و تیر
بگفتا که گر ایشان نه هم نارواست   ور از خود خطا بینم این هم خطاست
فلک را بر انداختن شد سرشت   نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دود از پی لاجوردی نقاب   سر از گنبد لاجوردی بتاب
فلکها که چون لاجوردی خوند   همه جامه لاجوردی ازند
درین پرده گر مرد دی بکوی   درین خاک شوینده ای مجوی
گرو اندکر آن خاک انگیخته   بگون چو دهان آمیخته
همه ره فریبنده بیننده کور   ادیم گوزنت و کیمخت گور

در رفتن سکندر بیونان

بیا ساقی از می مرا دست گیر   چو می در دهی نقل در دست گیر
برومند باد آن همایون درخت   که در سایهٔ او توان برد رخت
از آن می که گرد دلم را ابد کم   بدو رنج در اش طلق آتش کنم
گر از سایه آرایش جان دهند   گر از میوه آرایش خوان دهند
به میوه سپیده بهاری خنین   ز ده نون مینا دکاری خنین
چو شد باروری میوه دار جهان   بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون زد و آمد بهار   بر آورد سبزه سر از جویبار
دگر باره چون سبز شد خاک خشک   بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک

بسبزه خوی نرگس خوابناک گل   چو کافور تر سر برون زد ز گل
گشادم من از نقل گنجینه بند   بصد اقلیم بر کشیدم بلند
نهان پیکر آن نافه سبز پوش   گره خورده سر نافه او دامن وش
باو داد از پوشیده کان گنج چند   گر از ارش کن از خاطر گنج ریز
گر چون رومی از زنگیان کشت   سکندر که از خشم زین کشید
گر ارزنده داستان دری   چنین او نظم گر ارزش گری
گر چون فرق شاه از گرد رخت   چو گلنار خندید چون گل شکفت
در گنج بگشود بر گنج خواه   توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ   بیاراست می زنگ زد داد زنگ
چو سقای باران فرو راند شاه   ز دوده آب و زند درباد
شد از راه او گرد بر خاسته   گر بی گر دید راه آراسته
چو بی گرد شد سر بسر کار راه   در آمد ز زین شاه گیتی پناه
روان زور نان پای در زین زدند   سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افریقیه تا رود نیل   بجوش آمد از بانگ طبل و جلیل
دوانیده هر سو ده ای شتر   ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهر ای زر   ز شور جرس گوشها کرده کر
بدر که روان لشکر از هر کنار   نه چندانکه اندیشه گنجد شمار
جهان دار در موکب خاص خویش   خرامنده بر کبک رقاص خویش
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل   بصد جای پل بسته بر رود نیل
ز بس رایت انگیخته سرخ و زرد   منقش شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه   ز گوهر کشیده ز هر کان ستوه
ز بس فرقی شاه فیروز مند   برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر یابد نوا   بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا روان شد بدریا کنار   بیا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی ورد رشتی چون بهشت   همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام   هم اسکندریه بر ش نهاد نام
چو پرداخت آن شهر بنیاد را   گرامی شد مصر و بغداد را
بیونان شد آنگه که عزمش گرفت   گر انجا شود ره گشاید بخت
ز دریا گذر کرد و آمد بروم   جهان نرم در زیر شمشیر چو موم
بر آن موم چون رخنش خاک سیستی   بگردی از و هر چه بخواست ستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند   بر آن گوهر کان گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بر آرا پرستند   گر دیدند از دور انجا پرستند
نشاندند مطرب نشاندند مال   گرامی چنان بازی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت   بپیروز فالی بر آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار   نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی و تاراج زنگ   بهر مرز فرستاد بی درنگ
بگنجی که او راز فرستاد و هم   بهر کنج دوانی فرستاد بهر
چو نوبت بسر تخت دارا رسید   شتر بارها تا بخارا رسید
گر اختر کرد و دو گنج هنگ دارا   گر آتش این خدمت آورد جای
کز آن دیده از هنر طرائف بسی   کز آن به ندید از طرائف کسی
گر انها که چیزی که باشند خوب   ز در گوهر و گوهر دیبای طیب
درون از طبقهای پیروزه خشنگ   بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خوشه از سیم پیکر آخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود کره پاره بسته تنگ / که هر پاره زو زان بود ده من سنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار / نطعهای زر از در شاهوار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمت گری تن درست
بسا تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا درست / ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها / ز سرهای پرکاله خروارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل / که در دم چو شنده چو رود نیل
بدینسان گرانمایهای بسی / فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده را وجیخ / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهیده دارا ز ترکی چنان / حسد راند و تیز تر شد عنان
خبر جای خود پاسخی ساز کرد / در کین بپوشید و راز باز کرد
درپیچاند آن باغ سرسری / بپوسید بر دارای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز پیروزی دولت و تاج خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نبود / کرو دمی ز زنگی چو بازی نبود
ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدان تهنیت کردن افراختند
در طعنه بر رومیان بست شاه / سمان رومی زبد علی رسته
زمانه چو عاجز نوازی کند / به تند اژدها مور بازی کند
دریغا سپیدار چینی بسی / بنوبت دراس افکند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیاست / بمن ده که داروی مردان کاست
به پیش گرت غمخوار هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سکالش کردن [illegible]

جهان چشم از میل چون بند ناف / یکی سوی دریا یکی سوی دز
نه بینم کسی را درین روزگار / که زمیلش آید سوی آموزگار
چو من بلبلی لابه ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
شوم فارغ از شغل دیوانه زود / بمشغولی نغمه این سرود
چو بیرون جهم کز گران گنج باغ / زنی بر بسیم چو داستان و داغ
نه بینم کسی از هوشیاران راست / که دادن توان این تحفه بدست
دگر باره لذت ناپی دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدان خاطر خویش را خوش کنم
گزارش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون تنگ / بیاسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست ای نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نشستی و ساقی و رود و شراب / بنوده خوشه دور ناو خواب
حسابی بجز کامرانی نداشت / از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / به فیروزی آورده شب را بروز
بپرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر
مغنی سراینده با بانگ رود / بفیروزی شه نوای سرود
ارسطو بساط افلاطون بجام / می خام ریزنده برخون خام

گرو کن بمن سرابه جام را / گرو بر کن باده خام را
بساط می ارغوانی بچین / طرب ساز و داد جوانی بده
جو داری جوانی و اقبال و بخت / برو دو بهی شاد بابد نشست
چو تدبیر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت / بگیر و جهان با توان کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت درآویز کان هم تراست
شد از نظره مصر تا زنج زنگ / بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم پیشکی خویش در روم و شام / بیاهد کشش در تراز و تمام
بدارا نداد آنچه مال ار جست / همان داده را نیز از و باز جست
از آنجا که زور و جوانیش بود / تمنای کشور ستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان درآرد گزند
بنخجیر شد شاه یکروز خوش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشت هامون نوشت / همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می‌شد بهر سو شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی جنبش بر وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ
گر این مغز آن از امینغار جست / گر آن بال این را بناخن شکست
دوان هر کرا اند شه بارگی / همی بود بر هر دو نظارگی
ز سهمش کر کبکان بر آویختند / ز نظارهٔ شاه کم تختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن نگار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بدو بست فال سرانجام خویش
دگر کبک را نام دارا نهاد / بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری / نمائی نمودند جنگ آوری
همان کبک شد غالب آن کار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروزه دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
نوازنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک برتافته
سوی پشته کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را عقاب / ملک نو ز سرگشت و اطفی بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن / ببودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاریگر است / بدارا برش کامکاری گر است
ولیکن درآن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن ره گروه / مقرنس یکی طاس گرد و شکوه
که پرسندگان را به آواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدی ز کوه بسخت / بدانسان که بودی ملوکانه بخت
ببوده شسته پاکی هوشمند / خبر باز پرسید زان کوه بلند
که چون در جهان ریزش از نی بود / سرانجام اقبال تا چون بود
بپرسید پرسنده با نغز فال / که چون می‌نماید سرانجام حال
سکندر شود با جهان چیره دست / بدارای دارا در آرد شکست
صدایی برآورد کوه از نهفت / همان را که او گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خرمی — چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت — سوی رزمگاه آمد از او دو
بتدبیر بنشست با انجمن — چو پیروز مهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش — ز نیروی صبح و ز پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه — بگردون گردان رسانم کلاه
که زیبت بدین خوارگان چون منم — نکو بر چنین خوار بی چون منم
بدارا چو دارد نباید خراج — که دو کم ندارم نه کم زو بتاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آورد پیکار من — نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است — گر او را قوی لشکر بیکران است
سپه را که پیروزمندی رسید — ز یاران یکدل بلندی رسید
دو رو سی همی بشکند کوه را — پراکندگی آرد انبوه را
امیدم چنان شد بنیروی بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصدگاه دارا شدن — به بخت دهی آشکارا شدن
شناسندگان کار سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است — وزین هر دو آیین شش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشنتر از ماه باد
تویی آنکه نیروی بینش بخت — برومندی آفرینش درخت
بهر جا که باشی خداوند باش — ببختی که باشی برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای — بگوییم چون بخت شد رهنمای
جهانست رخصت برای صواب — که شد بر مخالف بیارد شتاب
تو جنبش گر او با تو جنگ آورد — بر او تیغ تو کار تنگ آورد
ز دولت تو یک تیغ برداشتن — ز دشمن سر از تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان برازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش — گر آید بتو خوش آید بگوش
تو رویش چو لشکر او آسمان — خراج از دیوان تو ان خواستن
چو شبگون تو تا چیان زنگ — تماشای او تا شبستان تنگ
تو این پروی خصم کین پرورست — ور شتند گر آهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو بادا روی و او رقت باد آورد — تو میزان زور و او ترازوی زر
تو پنداری او هم جودی میکند — تو نیکی کنی او بدی میکند
جهان زینت کز جهان شهر سپاه — ز نیکان نداند کسی نیکخواه
بر بخت گردونی هم آواز او — کسادی در آرد بیاز راز او
نوازش گر بهای بدو دام تو — برادر و بهشتم فلک نام تو
ز تیغ دشمنی چند باطل ستیز — مگر خود کند باطل او خود گریز
کمر بند و پندار تخت گیر — کلاه داری کن سر تخت گیر
جهان گر ببندد ز تو این خیال — کر دولت بلکت و نصرت بمال
توی گردن او دم ازو در دست — و گر نیست آدمی او دست
همه روزی پیرامون پروری کند — سران شد کز مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آن گوش شاخ — گر جهان نوازت دو صید گاه
جهان خوش بدان نیک کاری است — ز بیداد فعلش کسی ناپای است
ز عیش خوش آنکه شناسش دهی — گر او پیش بستانی بیداش دهی

چو اندر پیوسته با کین بود — کسی کز ایشان شد که تا کین بود
بر آنکس که او را امید است عام — همه کوه و هامون بچنگ تو رام
روانست تو داری ز مردی رای — بد اندیش اگر گنج با اژدها
بفالی که از اختر توان برشمرد — تو داری دریغ او دری
گر او شد در اندر تو هستی درخش — گر او گنج دان شد تویی گنج بخش
تو آن شیر گیری که در روز جنگ — به شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بهر کی بیابان ز نگی سرشت — گر او بند چون دیو در چشم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بهر پیر جو دریا بت انداختند
چو زان سیلها بازگشتی چو کوه — ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل آبی کند — از آهو بره عاجزی کی کند
هنر بر زبان کی شود جیدگون — سپه مارگی روی تابد ز مور
و گر که ختران نیکخواه تو اند — همان خاکیان خاک راه تو اند
بچندین نشانهای فیروزمند — بد اندیش را چون نباید گزند
همان در و وفر خط هند — تو غالب تر آیی چو در هم
چو لنگر کز لشکر کشش تنگ — بر وقتی که با تو توی جنگ
مغلوب و غالب — در آن فتح غالب تر آیا فتم
چو فیروزه جو آن نو فال — درین هم توان بود پیروز حال
نصرت ما یان — حساب جهانگیری او در بیش
بهر جا که شمشیر و سان کرفت — بنیک اختری فال اختر گرفت
بنو خند کی فال زن ماه و سال — گر فرخ بود فال فرخ بفال
ازین کاوره فال بد خال — مبادا کسی کو زند فال بد

اندرز ساختن سکندر

بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاده بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ — همه مرده را نیکی آرد بیاد
بخوبی نهد رسم بنیاد ها — ز قندیل او بر فروزد چراغ
چه فرخ بود روزی از بامداد — بنیک اختری فال اختر زند
بهنگام امید — ز دولت بنیکی کند یاد ها
سر از کوی نیک اختری بر زند — گر پیاله تلخی بود سودمند
نفس بو که زاینده یابی کند — که از ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی نخود در مبند — در آئینه فتح بین روی خویش
که از زنده نقش جهان رام — گر آینه خود ادهید ادی کند
گره در بیابان و دریا بروی خویش — ز شمشیر شش تیغه اندر بند
چو پس جهان از او شد جلوه ساز — کند نقش دیبا چو آراسته
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیر او کشت پرواخته
چو از خرمندش عرض بر کار — بدان روشن آینه آمد
نبود آینه پیش از روزگار — فزاینده هر یک در کرسی
سرانجام کاهن در آمد بکار — درو پیکر خود بدید
سپید آزمایش بهر گوهری — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکرش ابد انسان کهست — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش — درو دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل می ساختندش نخست — نمی آمد از روی خیال دو

بهی شدی چهره در آهن نیاز / در او زشت کردی چنین اوستاد
مربع مخالف نمودی جمال / سند پس نشان دور از آن حال
چو شکل مدور شد انگیخت / تفاوت نشد تا وی آمیخته
ببینند هر سو که بر وی گذشت / نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسی زآهن تیره مغز / برآورد شاه از صفا نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری
چو زان کرد روی آهنی تخت زشت / بنزی در آمد چو خوبی درشت
سکندر در او دید و پیش از گروه / ز گوهر نگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی توپ پیرایی آیینه داد
عروسی که او گشت از او جای / دهد بوی آیینه داد و نمای

آمدن فرستادهٔ دارا به اسکندر

بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست بر جای جام
چو زان جام کیخسروانی شوم / بدان جام روشن جهان بنگرم
بیا تا ز پیدا و پوشیده دست / ز پیدا و پنهان ز پیدا و راست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / گر هم دیو جایت دهم غول را

جهان وام خویش از تو گیرد به درد / بجرعه فرو شد بیا تا خورد
چو باران گرگینک مهمان شود / شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / دم برد دم خند باید نهاد
نهنگی بیا برگذار کرده گیر / همه گنج تا خورد را خورده گیر
از آن گنج کاورد ذوالقرنین به دست / سرانجام در خاک بین خوب و زشت
در آن خشت زرین شد آزاد او / چه آمد ز گرم و ز تن بی‌مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / گر آمد از قضای بتر زین درست
کز آرایش گرز بود تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهم / بر آسوده بود از هوسهای دهر
فنا بر سر جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند همنوش خود خویش او
بهر سستی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
به هر جرعه می کو شه می فشاند / نهاده کش از جمی در روی شاه
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و می نوربخش
دماغ نیوشنده را سر گران / ز نوش می و رود و رامش گران
سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از دیدها رود خون
زمی زخم کز زخمه چون شکر / شود رود چشمک بزد رود
در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از باغ اردیبهشت
سکندر جهان جوی فرخ سرشت / نشسته چو برج بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده‌ای / سخن گوی روشن دل آزاده‌ای
ز دارا در وداد و دید تخت / نداده خراج کهن یار تخت
گر چون بود گر کوه و طوق و تاج / ز درگاه ما و اگر قیصر خراج
ز بس روی چو دیدی تو در کارها / گر بودی پس از خط پرگارها
جهان رسم پیشینه را کارساز / سکن بس چه گشتی تا بنای گرند

سکندر ز گرمی جهان برفروخت / گر از آتشی دل بانش بسوخت
کزان گوشه ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد از روی تیغ / گر از خو شد دل موزش اندر بتیغ
زبان چون زگرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
زبانی بپاسخ گشاد آهنین / پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت ناگفتنیهای سخت / چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر او در سخن رای باشد بلند / بگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بکبری صبوری کند / ز دوری کز جیش دوری کند
سخن گر چه با او زبان نو / نگفتن هم از گفتن هیچ نو
چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان کوشش تیغ آهنین
نخود بر نباشد کسی را زبان / گر گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد کز روی بخت
گر او قیصر از گوهر تیغ و تاج / ز بونان شدی پیش آن تاج
در آن گوهری گنج بنیاد کرد / بدی خانه زر حدا افرید
منقش یکی خسروانی بساط / گر پیشینه را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن کشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / کزو خوان شد غارت از نعره شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شدان مرغ کو خایه زرین نهاد
بیهوده آن نشاط کهن در نوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر بخیزد ز سنگ / گهی صلح ساز و جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میا ور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
تر ا آن تصور که شمشیر من / نیاز و سر تیغ تو زیر من
چو با هر توانی که من داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه دارای جهان تو / رها کن مرا در چنین گوشه
بر آنم میاور که عزم آورم / بهم پنجگی با تو رزم آورم
نه بکسو نهم مهر و آزرم را / بهوش آی آدم کینه گرم را
سکندر شنه آنکه از دور زور جنگ / به سرها بریدم بناخن پای رنگ
پلنگ ناخن تا کی تا جستن / چه کردم نکشانا ز سرانداختم
کسی کو ز مغان میدهد طوق و تاج / چو از نهاریان چون خواج
زمین مصر باید نه زر خاستن / سخن چون زر مصری آراستن
بمن پایگاه مرا تا کی است / بر آن پایه باید مرا پایه جوی
میانگیز فتنه میند زکین / خوابی میا و ز ور ایران زمین
تر اعلی آسوده بی داغ و رنج / مکن پاسبانی بر آن مال و گنج
مشو ران که گاهی آیام را / قلم درکش اندیشه خام را
زمین آنچه بر نایدت در خراج / جهان باش با من که باشی شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای جو در فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / گر و سر و بن را د و تا گشت
جو درا جواب سکندر شنید / یکی دور باش از جگر برکشید
گری پیشگه را جهاندار اوفتاد / کرم پیشگه نام داراوند
بتندی بسی داستان یاد کرد / گر و شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت ای فزوران هم خند / گرانسو بس برکاخ چرخ بلند

فلک پیش او چون علم انگار کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که من با شمش هم مصاف
چنان پشه را چنگ عقاب / کم از قطره وان چشمه دریای آب
چنان قاصدی راند درگاه او / فرستاد و شد زود در راه او
یکی گوی و چوگان نیا صد بپر / تهی پر از گنجه تا شهر د[illegible]
در آموختن داد از آن سرکشش / بر آن تنبیه تند دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز بوم
سر افکنده در پای تو بندگی / نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند / پرستندگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان غدر خواست / پیامی درشت آرد از زردشت
به پیغام ده گفت بیا و پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
قناعت کرد از بنگه خویش داشت / چاووردو یکیک فرا پیش داشت
چو آورد و پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان بر گشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد بتخت / که طفلی تو بازی بدین گوی داشت
که گر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهوده کی دل بدرد آیدت
همان گنجه تا شهر ده افشانند / کزین پیش فرمانم سپه برفشاند
سکندر جهان داور هوشمند / در آن فال ما دید فتحی بلند
شل و که هر چه آن گرد زمیش / بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه از آن داد چوگان بمن / که تا زو کشم ملک دارا خویشتن
همان گوی امر و جهان شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه مارا سپرد / بدین گوی کو خواهم از گوی برد
چو زین گونه کرد این گزارشگری / بگنجه در آمد و کرد داوری
فرو در تخت گنجه سخن سرای / طلب کردم از خان گنجه بهای
یک لحظه مرغان در او ناخشند / زمین را از گنجه چهره افروختند
جوابی که ارشاد زین پیش چون / جو و غن که از گنجه آمد برون
اگر لشکر از گنجه انگیخت شاه / مر آن مرغ گنجه خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان فرود / سپاه آتش گنجه [illegible]
چو قاصد شنید آن سخنهای سخت / بپیچید خود خویش بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب
براشفت از آن تیزی شاه را / که هیچ قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و از خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ و [illegible] آهنگ شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت / فرو ماند عقل از شمردن شکفت
ز جنگی سواران چابک رکاب / نهصد هزار اندر آمد حساب
جهان جوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند گوهرش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بار من در آمد چو دریای شام / جهان را شد از گرد او پای کند
ز ارمن زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بهر زید بوم

علف در زمین گشت چون نال کج / ز نعل ستوران پیکانه سم
[illegible] شاه اگر افشای کند / بهر جا که آید خرابی کند

در طلب کردن سکندر

بپا ساقی آن راوق روح بخش / بکام دلم در فشان چون درخش
مرا و را خورم دلفروزی بود / وا او خورد خاک روزی
چه نیکو قناعت کاگهی / که زان نقد عالم مباد آگهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
بیا زانکه بنمایدم این راه را / نگهدار از اژدها بنگاه را
پدید آرد آن آتش از بال خویش / که زان روزی آسان کند کار خویش
میفکن گل ار گرچه خوار آیدت / که هنگام پیر ما بکار آیدت
توی بر گریوه سپر ما بمرد / که از کاهلی جامه با خود برد
کر از بنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بار من کشید / نه گفتی که آمد قیامت پدید
بنو آگر اسکندر از کار او / که از او قیامت بپیکار او
رسیدند زنهار یابان خیل / که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه / ز پولاد پوشان زمین سیاه
بر او هنده گفت فرخواهت / شب و روز غافل شد از کار جهت
بر او شاه از ریگ شبیخون کند / ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و داد این جواب / که پنهان بگیرد جهان آفتاب
ملک را بر تخت عنان یافتی / بتندی نشاید عنان یافتن
بر او هنده دیگر آغاز کرد / که دارا بگنجه [illegible] سپه ساز کرد
که از اشمردن توان در قیاس / ستم دیده را داد دل آید فراس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند سپه صد گه روان ریزه ریزه
یکی گرگ بد گوهر خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی جهان از جهند / بلند آمد آواز شهریار بلند
خبر گر مر شد همی مرزبان / که آمد برزم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تیغ تیز / بتندی در آورد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و فرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
جوابنده شد لشکری کران / عدد خواست از نام نام‌آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / بر آمد دلیران منقور سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم / بهر ملک نرم گردد ز موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کین نامور شهریار / کمر بست بر جستن کار دار
چه سازم تدبیرش از صلح و جنگ / که آمد با و ختن کار تنگ
اگر بر نیارم تیغ از نیام / بمردی ز بار بنیاد رند نام
و گر تیغ پیشانم از ماجور / به پیدا و خود و بسته باشم کمر
کیانی که از ملک بیرون کنم / منم این دو زی با کیان چون
بترسم که اختر بدین تیرگی / بداندیشی را دو چیره گی
چه تدبیر باشد در این سهم راه / که نو کار ما نیز نکرد ز شاه

باندیشهٔ خوب رای صواب بدید آورید این سخن را جواب
بپاسخ گشادند پیر زبان دعا تازه کردند بر هر زبان
بتاج و به بخشش جهان تازه باد سر و شمشیر و تاج دروازه باد
ولیکن ز فرمان او نگذریم بجز راه فرمان او نسپریم
گر چون کینه ور شد دل کینه خواه همه چاره جستن براند از ما
تو سر ور نوی خصم پیری کهن کجا که کشد بید با سرو بن
بدین پایهٔ دولت تازه عهد دو اسپ جهان برآرای عهد
چه باید هراسیدن از آن کسی که داد و هم از خانه دشمن بسی
ز خصم تو چون مملکت گشت بیش بخصم افکنی پای در نه دلیر
یکی شاه را پای مار است سر ولی گو گزین داوری بر در است
بران ختم شد خطبهٔ رهنمون سرکش ناورد پیش دستی بخون
سکندر چو در حکم آن داوری زنام آوران یافت یاری
یکی روز از گردش روزگار بدست آمدش طالع اختیار
غنان تاب شد شاه فیروز جنگ میان بست بر کین بدخواه تنگ
سپاهی چو زنبور با نیشتر ز غوغای زنبور هم پیشتر
بوقتی که آن وقت سازنده بود فلک دوستان را نوازنده بود
ضمیر بستونی بهنجار از بپیراسته بانقه پرورش
زده بر سپهر از جنیبت رخ ماه چو بر کنگره کوه لشکر سپاه
شد آن اژدها با جهان لشکری بسر بر جهان اژدها پیکری
ازین گونه گون خاک تا چند ببیری توان گردنش برکنند
فلک بر بلندی زمین از مغاک یکی لشت خون شد یکی لشت خاک

جهان دیده پیران چیدار هوش گر سبز باد اکیانی درخت
همه رای وقت جنگ اودرست چنان دار دل آید جهان بند را
تو زیر آتش کینه دار از فروز کهن باغ را وقت نو کرد
بد اندیشی تو هست بیداد او قلم در کشی آیین بیداد او
تنوری چنین گرم در بند نان غنای شه را اگر رسم زند
نگهدار از دم تخت کیانان بدستوری خفت استخوان
بفال همایون بترتیب راه ز شمشیر پولاد چون شیر مست
نشان جسته بود از درفش بلند بسی زر از گاه و ایوان درفش
برو اژدها پیکری از جوی بزرگیها بود چیداز دور
جهان کرد آشوب خود را دو نانک جهان یک ظلامت بچیده
نوشته بدن هر دو آلوده طشت

چو گفتار گوینده کرد نیوش گرامش بلندست و شیر هوش
درستی چه باید زما بار جست تمامان زیرکان پسندیده را
گر فرخ بود آتش کین سوز تو اندر حساب دو گرد
به پیچد رعیت نه بیداد او کفایت کن از خلق فریاد
ره انجام را تیز کن عنان گر از مهره باشد گر این دم زند
بخون ریزی از دل نه بندد میان بلشکرکشی گشته هم داستان
بتوچو دگر جا بجنبد سپاه بکشورگشایی کلیدی بدست
گر ماند از فریدون فیروزمند بیمو ق برزده بندی درفش
گرچیننده دار ازان برآید نفیر عقابی سیه پر و بالش ز دور
ز بهر جواز بهر یک مشت خاک درو کوه و جلوه بود که جگر
ز خون بیابانش گشتی گذشت

زمان گر جماعت بروی آورد همه خاک در زیر خون آورد
چو فریاد را در کلوب آورد گلو بسته بر درد فریاد خوا

نه چندان درین طلعت فریاد کس به از پرده خود حصاری کنی

رای زدن دارا با جماعت

پیاسائی آن آتش تیغ سوز بمجلس فرو رانی دلم خوش بود
خود مند را خوبی از داد او پناه خدا ایمن آباد اوست
خود نیک سرمایه شد آن گر همپایه گویی تا یزد است
درین ره کسی خانه آباد کرد گر او نه دهقانی از او کرد
چو دریا بسر مایه جوش آتش بیم بود خود بود خود در تراش
چو پیله ز کرم کیان خورد باز همه تن شد انگشت وقتی گرد
گر چون شاه روم امداد اد همش تیغ در دست هم خواسته
پر خاشش ارا سر افراخته همه آلت داوری ساخته
ازو بوم و کشور بیکبارگی ستوه آمدند از ستمکارگی
چو دارای دریا دل گاه گشت گر موج اسکندر زد بر یاکند
ز هر کار روانی برای درست دران داوری چاره باز جست
چو افسون در آموزد از رهنمون گر آید ز کار سکندر برون
تکلم کشش در ان کار کش چاره نخورد کش غمی هیچ غمخوار
سخنهای کس در نیاورد بگوشش دران کار بودند یک چند خوش
ز پیروز نامی که از فر و برز گر تن بخشش بود و باد و وی
تماشاگه بزم و برگاه شاه گر آباد باد از نوای رنگ
[illegible] برنا ز عهد چنین گفت با من بامدادان هوش
گرا ز اعلام ملک تا یدر فرود آمد اختر ز بالا بزیر

کسی گو بدین ملک خرسندیست
چو در گوی تا زوان دم زنی
تو بیزار نهی بار گردون زدوش
بمهمانی خویش تیغ روز مرگ
گر از رنده تر پیری از مردان
خبر کرم شد در همه مرز روم
جهان را بدین مژده نوروز بود
زود از پرستی منش خاسته
ز پیران روشن دل رای زن
گر بدخواه را چون در آرد شکست
چو در جنگ پیروزیش دیده بود
چو دانسته بودند کو گوشت
بتجه در از رنگ شاه دران
... دران انجمنگاه بود
... کی عالم از نام تو
گر خون گر گنج خسرو آهنگ غار
روانی آمد از روم گردنکشی

گر بر پیشه شد راه فریاد رس
بخاموشی خویش یاری کنی
بآتشکده مغز من بر فروز
گر چون شمع بر فرقم آتش بود
بیز و نیک دانا خود مند
بدار و اسپهبدان خود کم زنی
ز گردن زنان برنیاری خروش
درختی شو از خویشتن بهار
گر از او رشش چنین کرد با او دو
گر آمد برون اژدهای ز روم
گر بیداد و داد جهان سوز بود
بمهر سکندر دل آراسته
بر آراست پنهان یکی انجمن
بد چرخ را چون کند باز
ز پیروز جنگیش ز سینه بود
بسوزندگی گرم چون آتش است
ببری بود نامی ز نام آوران
پیشینه آگاه بود
تمامان ... اورد از آرام تو
خبر داد از ان جام انگاره
زند دو هم آتشکده

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیانی برش آورد
جهان گیرد و هم بماند بجای — سرانجام روزی در آید ز پای
بیاد اگر این همه روی نژاد — دران خاک باید کرم گر نهاد
بیادر شاه بریغ زند نام او — نسازد درین کشور آرام او
نباید گز و دولت آید بچنگ — گر مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی ورستش که طاعت کنند — [illegible] تنها قناعت کنند
فریب خوش از خشم نا خوش بهشت — برافشاندن آب از آتش بهست
مکن تکیه بر زور بازوی خویش — [illegible] و زن ترازوی خویش
برآتش بیاور گر کین اوی — نگاه کن بر آتش کمین آورد
اگر سهم شیری بچنگ زشیر — [illegible] اشتری مغز شیر
بنام و پس باید جهان داشتن — وز انجا که رایت برافراشتن
برون آرش از زود عوی همسری — گزین پایه داود گذر [illegible]
همان چو گر باز بود هم عیار — بیخ زر از اندیشناک [illegible]
بسا شیر درنده سهمناک — گر از نوک خاری در آید بخاک
چو با گردی گرم گیتی کنی — مبین خوارش از خورده [illegible]
بیندیش از آن پشه [illegible] — گر فرو [illegible] برکشد [illegible]
جهان را کسی است کاندر [illegible] — بیار و بنگذشت بر هیچ [illegible]
گرچه چو با شیر [illegible] — بغزه ترین زخمی [illegible]
زبیگانه گر هست فرزند و زن — چو همخوابه گردد شود جان کن
چو شد جامه برقد فرزند را — نباید که گر مهر فرزند [illegible]
چو بالا بر آرد کیا بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند
ز بند بزرگان نباید گذشت — سخن داور [illegible] نباید
گر چون از موده شود روزگار — بیاد آید اندوه آموزگار
نگاه کن گری که صحبت [illegible] — در چاره را در کف او کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز — هراسان شد از کاروان های نغز
ولیکن بگشت آتش گرم را — بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی [illegible] — گشاد از گره چشم آهسته [illegible]
درو دید چون اژدها در گوزن — بچشمی که دور افتد از [illegible]
گردن چو نرم آهنی [illegible] — گر پولاد خود را پسندیده [illegible]
نماسی بمن مردی از اهل روم — ره کوه آتش برآرد [illegible] موم
[illegible] — هراسانی از تند پولادی [illegible]
عقابان بیادی و پلنگان بجنگ — سر باد ماران در از [illegible] نهنگ
چو بندم کمر در مصاف [illegible] — کرده ام [illegible] چون [illegible]
گردانت گیتی کزو کرد و سال — شود پای بزرگان چنین بد سگال
باول قدح دردی آرد بدست — کند از دو پیک ده [illegible] خویش
بخود نیک را بد همی کنم — گر پیش بونان ز بونی کنم
اگر خود شود عقده [illegible] — [illegible] نهنگ از تیغ [illegible]
دلیری کند با من اینها دلیر — چو گور گزاریغ با تند شیر
سر گور انکه در آید بخواب — که شیراز مش [illegible]
برو خایه مرغ سخت و گران — زبان بنگ خایسک آهنگران
زره می بکا خیز دان دست [illegible] — گر کشتی برون راند از [illegible]

بشوراند او رنگ خورشید را — فنا گرد جای جمشید را
بتاراج ایران برآورد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد
سک کیست [illegible] — گر شیر زیبا [illegible]
ز شیران [illegible] — بجنبد زمین تا بجای [illegible]
تو خود نیک دانی [illegible] — ز نیک طفل روی [illegible]
نشیند [illegible] برگاه کیان — منم تاج بر سر کمر در میان
گرایا زه گر [illegible] — زمین جای [illegible]
کلاه کیان هم کیانرا [illegible] — درین خرقه [illegible]
بدست غلامان [illegible] — بچوب شبانان [illegible]
[illegible] — [illegible]
عقابی گر از پشه [illegible] — گر افتد [illegible]
گر باشد ز بونی [illegible] — گر همسر تو با بلند افسری
تهی دست گر پایه داری کند — [illegible]
[illegible] بهمن [illegible] — [illegible] ترسم [illegible]
[illegible] — برادر رنگ [illegible]
اگر باز گرد [illegible] — برو روز روشن [illegible]
وگر گشتی [illegible] — سری چند افتاده در پای [illegible]
[illegible] — ز خاکش ستانم [illegible]
ازان ابر [illegible] — گر نارد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گر تا [illegible]
من آن [illegible] — منش باز در گردن آرم کمند
توای مغز [illegible] — ز گستاخی خسروان [illegible]
[illegible] — کمندی بکوهی در انداختن
چراغی [illegible] — فلک را جهانداری [illegible]
[illegible] — گر مهر گوهر [illegible]
قبا گو [illegible] — همان [illegible]
ترا [illegible] — کهن [illegible]
چو پیر [illegible] — ز نیزه [illegible]
ز پیری دگرگون شود [illegible] — فراموش [illegible]
ز پیران [illegible] — یکی [illegible]
جهان بر جوانان [illegible] — [illegible]
تن ناتوان [illegible] — سلاح شکسته [illegible]
[illegible] — میانجی کند [illegible]
هنگام خود [illegible] — گر بی وقت [illegible]
[illegible] — [illegible]
زبانرا [illegible] — زبان خشک [illegible]
زبان [illegible] — سخن [illegible]
زبان [illegible] — چو کامش [illegible]
زبان [illegible] — ازان شد [illegible]
جواز کام [illegible] — بهر سو گر [illegible]

بسی گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتش کسی کو شنود سخت کوش / نیوشنده را در بیارد ز هوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند پخته بگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خوش نیست بازی کسی
چو از کینه بر فروزد چهر / بغرد چو در بر بیارد سپهر
همانا که پیوند شاه آتش است / بر آتش دراز دویدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گرای / که از پند او گرم شد شهریار
سخن اگر کوته نباید کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توی / مخالف چو دارو چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته / ستاره چراغ تو افروخته
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار
کلاویت او گر دو تا خواسته / ز سنبل گیاهی رسن ساخته
به پیش دو پوسید چو باشد گیاه / دگر باره در کوشش افتد
چو خورشید زرتیغ دارد و تاج / پر پروانگی شش بیند چراغ
بهنگام سرخ روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره را بروی خویش بر کوشند / که بر گوش بهتر که از کرد
بآهستگی کار عالم براند / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خبر آمده آتش اندوختن / نباشد زبان تا دهن سوختن
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تنگ پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن گسست / گر تار زخمه رود آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم
بتعلیم دارا جهان دیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
در آن تندی و آتش افروختن / گر آن خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت / بکردار باغ از چهار بهشت

نامه دارا باسکندر

سخنهایی از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
بسی کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی شود بر سپهر
رساننده نامه چیره زبان / بدرگاه اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ازو مردی و داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برآرنده آدم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کننده بخشش و بسیار بخشودنی
از و هر زمان روح را مایه‌ای / خرد را دگرگونه پیرایه‌ای
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نیابد در انبان خویش
کند هر چه خواهد بر او حکم نیست / که جان دادن و کشتن او راست
یکی را بدست افکند کوه گنج / نسنجد بهای دو ده کوه سنج
نه الماس کز کان گوهر یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
نشاید سر از حکم او تافتن / چو از حکم او چون توان تافتن
درود خدا باد بر بنده‌ای / که افکنده شد با هر افکنده‌ای
چه سودست کس تو ناحق شناس / کند آفرین را بنوعی قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن پیش بست / که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته خام رای / فزون پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار کو / سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو کردم کمی با خوی خسی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر گردی این خوی مار اژدها / وگر زن منی و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یابی رگ خوابی از من گریز
درخشنده آتش بتابد بلند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش را بهمن / بزردشت کان خصم اهرمن است
که از روم و رومی تمام شان / بشوم برسمهای دو آتش نشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرکشی / بپای ستوران بدم کشورش
برفتم تمام آتش آوری از روم / در آتشکده یا چه آتش کم
گر آری بخر دار ما ز بر دو برگ / بجا باشدت برگ بی برگ
بگر تیر ترکان بیغمای من / بخوردی که چند ز غوغای من
سری کو کز سر بخشش را ایکی / به از پیش دادم امداد ای
کمان شکنی پر بر تری زهیر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگر نه چنانت دهم گوشمال / که دانی که بیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
بگوش خفته مبین نهان / که چندان که چند دو وقت کار
بدو جز بت از آنها ببین کینه را / قلم در کشش سیم دیرینه را
نشاید همه ساله را کینه دوخت / ز دوستی یکباره خواری فروخت
توانم که من با تو ای خام جوی / کنم بخت کی کردم از رزم جوی
ولیکن آن شیر شاه / نه از وقت خواری در افتد بچاه
مزن رخنه در خاندان کهن / چو در رخ باشی بلری
برانم میاور که چشم ز جای / ندارد پر پشه با پیل پای
بیک خدا داده خرسند باش / مکن زآهنین چنگ شیران تراش
کلاغی که با کبک در کوش کرد / بکبک خوش رفتن افراموش کرد
بسا زآسمان کانچه آید فراز / فرشته در آسمان کرده باز
بدانم که ره تم نخجیر روی / ز نرمی که خواهم گرفتن نوی
زمانه گراکار سازی کند / ستاره بجای تو بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افگنی / سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سرو کز سروران یادبود / سر خویشتن را چه باید شکست
غرور جوانی بران آر دست / که گردن بشمشیر من خارد است
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
ز یاران بکام ترسیدن گرگ بیم / که گر گبنه پوشد بجای حریر
کز اسفندیار از جهان رخت برد / بنامه مرا من بهمن سپرد
بجز من که دارد ز گرگان زار / دل بهمن و زور اسفندیار
نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیان را کی ارزد شکست
خداوند ملکم به نیروی خویش / مشو عاصی امر خداوند خویش
جوانی مکن گر چه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
من از شاه کی هستم آن کو بسنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
بجنبان مرا تا بجنبد زمین / همین گوی تا بازگویم همین
سکندر بنود موکد دشتاب / سزای شنیدن نویسد جواب
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بر سید دستش سپهر بلند

طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
خلافم نه تنها ترا کرد پست / بپا کرد تا ترا کرد پست
بسختی بسی سخت تر زا هم / که از پشت شاهان روشن نهم
زدارنده شوان شدند تخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
و گر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن باز گشت
بمن بیرسید بازوی بهمنی / کز اسفندیارم بر روئین تنی
در اندازه خود غلط بوده / ببازوی بهمن نه پیموده
پشیمان کنون شو که چون کار بود / پشیمانی آنکه ندارد سود
درشتی رها کن ز نیروی رای / ز جای میم سر تا بپا آتشی
جهندی بغارت تو بر کشورت / نخواهیش وهم کشوری دیگر
چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت از نامه چون بیکار
دبیر قلم زن قلم بر گرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت
چو سر بسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

بیا ساقی از بهر دفع خمار / دوای دل دردمند از خمار
شرابی بمن ده که مستی کنم / بر آن آب آتش پرستی کنم

جواب نامهٔ اسکندر

دبیر آمد و نامه را بر گشاد / ز سر بسته صد گنج را در گشاد
سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیها ز خاک
جهان آفرین و جهانبان پناه / بهنگام بیچارگی چاره ساز
بنام زمین آسمان ... آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
یکی کو نماند و هر چه هست / هر هستی از ملک او آید گست
مرا و ترا پایه باید بخت / گر تا رو بپایم ... دست

فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند
زمین را بمردم برآراست چهر / که گردش بگردان سپهر
خداوندی نیست مانندگی / نه پری درو و نه آگندگی
قوی بخت از هر که گیری شمار / بری حاجت از هر خداید بکار
هر آنچه آفرید او پاسبانست / بدریافتش عقل را تاب

چو دانش آموز تعلیم او / دل از داغ داران تسلیم او
نوشته بر از ابرین ساده / ازو آمدن هم ازو بازگشت
ز فرمان او نیست کس را گریز / خداوند پاینده فرمان بدیر
تو نیز ای جهاندار پیروز بخت / که گر نامدار آورده تاج و تخت
سپاس از خداوند کن ... / که کهتر نباید مرد ...
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
بتیغ افسر که همی خواهم گرفت / بدین اژدها خواهم گرفت
فریدون بران اژدها پاره / هم از قوت اژدهایی چه گرد
براننده آسمان و زمین / گزو مایه دارد جهان و بهمن
براه نیاکان نشین ما / که بودند پیغمبر و دین ما
که گر دست یابم برایرانیان / برم دین زردشت را از میان
چنین هم پاکیزه و در راه راست / رها و رسم نیاکان ماست
بت آنکی ... دراز / که بوی و رنگی ... دلنواز
ز نیشتران همان ... / که دندان و جنگش ... تیز تر
دو پیلند خرطوم در هم کشان / ز بیرون یکی بود خواهد نشان
بهر زیر ترکی ستاننده است / بهر منزلی راه یابنده است
ز ملک من اقطاع من ... / برات سهیل ... میدهی
چه دارم و تندی رها کن ... / که الماس از ارز نیز باید شکست
جهانی چنین پر نقطه پیچید / ز طوفان آتش ...
ز بون تر ز من ... / که خونی ... ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید درآویختن / که ... ازو میوه ریختن

پر از حکمت علم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکم نهان
دل و دیده را پادشاهی ازو / مرا و ترا و شناسایی ازو
مرا گر کند در جهان نامدار / عجب نیست از بخشش کردگار
خداوند این چیره دستی / مشو بر خداداد کان چیره دست
مبادا بهشیاری و بهی ... / کسی را ز فرمان او سرکشی
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
برین مشک خاشاک نتوان نهاد / که بوی خوش مشک پنهان بماند
عذابی که او مرگ ... / خود را براق بی خود راه ...
بعجب براهیم ایزد شناس / گزان ...
نه آتش گذار و نه ... / شود آتش او ...
کسی را که فرمای نخل بلند / که بر نخل خرما ...
ز کوران سرافرازد کودکی / که با خلیفش ...
دو شیر ... / کباب اکسی ...
تو مردی و من مرد ... / ز مردی ... آید از ...
چو بازی بمن مهره بازی مکن / ...
مزن پیش ... / که خاکی بکو ...
همان شیشه ... / بکوبد ...
بآسوده کی عیش خوش گذار / جهانجوی را با حریره چه کار
یکی داو با من ... / ...
تمنا ... / ...

چه باید غیوری برآراستن | نه برجای خویش از ره خواستن
چو بهمن جوانی بران داورست | گرفتند ازو داوری نیاز اوست
زند دیو راهت اسفندیار | که بار دستم آمد سوی کارزار
چو با دیو آرد سلیمان نشست | کند پاره انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار | که چون ما بسی را غلط کرد کار
حمایل گر از خویش بر ساختی | جهان بینت با ری غلط باختی
عنان باز کش زین همایی خرام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر | نه از بربری مردم آزارتر
بمن تا بهنگام کین گستری | که خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد | که مردم نیازارد از ننگ درد
نه من بستم اول بدین کین کمر | تو افکندی از پیلها بار سر
بخون ریز من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من | ستانی بمن ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
بپیه راندن از زره دیار برون | کشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بخردم | همان هوشیار و همان بخردم
گر افکند برکار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست
ترا گنج باید مرا تیغ یار | منم تیغ زن گر توی تاجدار
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار صلح سازی کنی
ورت تکیه بر پند و بخت خوش | که هر تخت را اختری هست جنبش
مبین گنبد کوه را سنگ بست | که کو سنگ را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه ناگه نبرد | برآرد با ساعتی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسید | بد و دولت جوینده آسان رسید
جهان چون بناشد بجای فراخ | منی و توی در میان آمده
جوانی با منت هیچ داوا نیست | که در ریک تر از دو من آست
بهم سنگی خود مر ابر سنج | گر اژدها با بهمن آمد بیخ
گرم سنگ آئی بهی در جواب | چو کوه افکنم سنگ خود در آب
بهر جا اوفای تو از گرم | پدر بنده ام زاستی و نبرد
بیا تا چو دارای شمشیر و جام | کرو ادوم در من هر دو دستی تمام
چنانداد چون نامه را گرد کوش | دماغش ز گرمی برآمد بجوش
فرستاده در جنگ تعجیل جست | سکندر نیابد دران کار سست
در آورد لشکر بهنگام جنگ | برآراست یک یک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها | بخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه | چو از لرزه کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بکشاد باز
زمین جزیره گرانده مو جلت | خوش آرامگاهیست خوش منزلست
مصاف دو خسرو دران تازه بود | که آشوبشان کوه را لرزه بود
هنوز ار بجویند ازان خسروان | توان یافتن در زمین استخوان

مصاف کردن دارا با اسکندر

بیا ساقی از باده بردار بند | بپیمای پیمودنی بازچند

دوایم کن از باده جام خاص | مگر زین خرابات یابم خلاص
خوابیدن لاجوردی سپهر | همان گرد برگشتن ماه و مهر
چنین از گزند بهر بازی گریست | سراپرده‌ای این چنین سرسری است
درین پرده یک رشته پیکار نیست | سر رشته بر ما پدیدار نیست
کرو اند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا رخت از خانه بر در نهند | کرا تاج اقبال بر سر نهند
کراز اندر نیک و بدهای خاک | خبر داد ازان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین باز داد | عروسی پس عدن در پرده باد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک برگذرگاه کین ریختند | نیستان ز خورشید انگیختند
ز یک بر ریگ بود سراز شتاب | نه در دل قرار و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای | فرو بست کوشنده دست و پای
دو رویه نشاندند برجای جنگ | نمودند بر پشت مستی درنگ
مگر در میان صلح آید پدید | که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی | همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از هر دو بادی ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز
ازان پس که از کینه ره یافتند | سر از چستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس | فلک بر دهان دهل داد بوس
شبیها بی آگنده پیل مست | همی ساخته بر تن پیلان نشست
برآورده خر مهره آواز شیر | دماغ از دم گاودم گشت سیر
جهان آمد از نای ترکی بجوش | کرا از نای ترکان برآورده خروش
تراقی که از شرقه خواسته | برون رفته زین طاق آراسته
دو اود ور آمد ز راه نبرد | سر اندر در آمد ز بیروان مرد
زمین کشتی از حمله کرده بد | سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راست | عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد در تارک ترک ترکی زمین | زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعره‌های بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب تفش در هوا بست میغ | جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطف تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از خون پاک
سپهدار ایران هم از صبحگاه | برآراست لشکر بساز سپاه
نخستین صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست | یکی کوه کشتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در بشکاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلب آگاه بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم | برآراست لشکر چو نحلی ز موم
سلاح و سلب را ز خواهنده را | قوی گشت پشت پناهنده را
چه دارات آرات از برگ تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش اگرد چون چاره کوه | برانگیخت قلبی ز با شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان هر سویی مرد می‌خواستند
بیابان دراند بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد اندر آمد بدو | چو گوگرد سرخ آتشی گشت خاک
ز شمشیر بر جسته جانی که بود | که در غار او اژدهایی نبود

... خدنگ از کمینگاه کمان — بیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست — گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس چشمهٔ تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نسل ایشان برآمد دمار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفت چون شرزه شیری سیاه
به دشمن گرائی و خصم افکنی — گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در دامن انداختی
شد بر تن تا بپرداختش — نزد و بر سپری تا نینداختش
ز بس خون روی دوان ترکتاز — هزار اطلس رومی افکنده باز
ز دارا شو سکندر شمشیر تیز — برانگیخت از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش گرفتن — بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می‌گرائید تیغ — که خصم را جان نیامد دریغ
چو برق زی کوه آمدی خنجرش — فرو ریختی مغز کوه از سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش بهم بر زند — دم مار دیبا بهم بر زند
بدارا فزودگان تند شیر — بسا مرد کز مرگ آورد زیر
شه از دم او به گرگیبه گند — گز آن پهلوانان شیر پیلوکند
بلشکر بگوید که یکبارگی — براندند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب — گران لشکر بجنبید چو دریای آب
همه هم گروه پگی پیش زند — بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان او تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آن دم کوتاه دید
بنمود تا لشکر روم نیز — بدان تن نداند جا نداری
ببندد بر دشمنان راه را — تکاک اندر آمد بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — بنیرو جهان در جهان تاختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر خون ز تنگ
چو زنبور سیلی کشیدند نیش — زمین را ز بن خورد گرد از دیش
سکندر دوان داور نیکبخت — پی افشرده مانند پیچ درخت
ببیوند بر روی افکند پیل افکنی — سوی پیلتن شد چو اهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان — کز آن زخم لرزید مرد جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تا بنده چون — ولیکن تن از درد زد بر زور
ببوی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن بی‌امان — دل خصم را کرد از آن کار بس
بدان شد که از خصم تابد عنان — رها کی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار — پی افشرد بر جای جوشن ستوار
چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعضای خود دست خویش دید

قوی کرده در جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش
بیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن درآویختن
برد از یلان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
ز خون گشته روی چکبار — اجل خواست گردن کردار شان
دگر روز بر روی بیشه درنای — ز رفتند چون کوه آتش ز جای
بناموس رایت همی داشتند — غنیمت به بدخواه بگذاشتند
چو کوه بر آموده زنگی بتاج — شه حبش فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته — برآمد ز روشنی یافته
دو لشکر بهیجای گرد آمدند — همه از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از کینه تیر گشت — گر فردا بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روشنی از تیغ — چو دریای نیلان سر بر زدن زود تیغ
سپاه از دو سو صف برآراستند — هزبران بنخجیر برخاستند
ز پولاد شمشیر و چوم کمان — ز بس زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب — گردنه از میان زرق و فریب
بدارا ده سر سنگ خاص گرد — با خلاص نزدیک رود و دراز
ز بیداد دارا جهان آمدند — دل آزرده کی در میان آمدند
بران دل کز خون ریزد ارا — بر ولی نعمت خویش آشکار اگشتند
چو زین گونه از اریکا خواستند — بخون از سکندر امان خواستند
گرانمایه خاصان دارا و بس — بدارا ز ما خاصه تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا بر او تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای — گر فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشند در مصاف — خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست تیغ — بما برگشاده کنی قفل گنج
زنم بر یکی را تو از لشکر کینش — بزرگان رها هر دو چون ارتکی
سکندر بر آن خواسته عهد بست — به پیمان در خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادگر — کشتند آن خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورده — گز خصم خود را به تنگ آورده
در آن ره که بیداد او داد کیش — کهن استانی پیاده اندیش
ز دو گوشش به موری دارای شکست — شنگ آن ولایت اندر گرفت
جوان عاصیان خداوند خویش — خبر یافتند از خداوند هیش
گر بجنبان کامگاری — بخون ریز بدخواه یاری دهیم
حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دو روی بود — چو یاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی گرفتند مهتاب را — گرا و برد از آن چهره آب را
دو لشکر گشته بکمر خون کرده — شدند از نبرد آزمائی ستوه
بهر لکه خویش گشتند باز — بر زم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از خودم را دور کن — جهان از می لعل پر نور کن
می‌ای گو کراره بمنزل برد — همه دل برند او غم از دل برد

... دارا بفتح سکندر

جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته / در و بند این هر دو برخاسته
درای از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
بدین دم که داری نشاط دل بسیج / گر آینده و رفته هیچست هیچ
نیایم آمده از پی دلخوشی / مگو کز پی رنج و محنت کشی
خوارا کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر نغمت دستان
گر چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد دود گشت
شب از ماه و بر تخت پیروزه [illegible] / شکفتی بود نور بر [illegible]
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاسبان از دو تا صبحگاه
نیاتی نیامد شدن چون هراس / نیاسود در آنجا از بانگ های
بیاسخته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر بر زمانی در آمد ز خواب
بیابیش کنان هر دو لشکر از / گرای کاشکی بودی این شب دراز
مگر کان درازی نبودی درنگ / صلاحی پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کشور [illegible] / که ریزد صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآورد کلاه / پدید از کرده سپیده از سپاه
دو چتر و دو عنان در عنان او زند / ره دوستی در میان او زند
بآزرم خشنودی از یکدگر / ببندند دو زن تا بند سپر
گر ایرانی از روی بخش خورد / بتقایم یک بار یزد اندر نبرد
چو فرد افشاریم در جنگ های / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه داوند شد تاب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
جهان قاصدان بیر گرد جهد / گر بر خونی او دسته بود عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / گر چون پای دار دو دوران [illegible]
جبال دو سرهنگ را پیش داد / جوان چون کهر سرهنگی [illegible]
چنین گفت با پهلوانان روم / گر فر دادرین منزل سخت بوم
بگوشیم کوشیدنی مردوار / دل و جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست گیریم ما رات ملک / و گر ما شدیم آن دارات ملک
قیامت که پوشیده رای ما / بود روزی آن روز فرمای ما
باندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
در آمد دو لشکر بجنبش چو کوه / گر از جنبش آمد جهان را شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو بر خاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / بیاراست با جبهه نیز خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و رزمست کار / همان میسره شد چو رومی حصار
جناح از هوا در زمین موج / پس آهنگ شد در زمین جناح موج
جهاندار در قلبگه جای کرد / درفش کیانیش بر پای کرد
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهران روز داشت
برانگیخت رومی چو باران میغ / همه کشش پیکان باران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سر بارگی بر سپهر بر کشید
گرانمایه کامد ز اندازه [illegible] / بنیرو نبود رفتن سوی دست

[illegible]

گروهی بیونانیان تاختند / چو آمد از شد برج اندافتاد [illegible]
همانا ستوران ازگاه را / گز ایشان بود ایمنی شاه را
تبلب اندرون آتش انداختند / چو پولاد کوهی شد از پیلتن
برامد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را زانیات [illegible]
تبیره بغرید چون تند شیر / در آمد برقص از زه های دلیر
ز شوریدن نالگر و نای / بر افتاد و تب لرزه بر روی بای
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
در آمد چو باران سر پیچ بر / گشاده در و دور [illegible]
ز بس تیر باران که آمد بجوش / فکند ابر بارانی خود زره پوش
گران تیر باران کنو آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس بس و بینه خاص / نه شنده راه و از برجان هراس
جلاجل زمان از نواهای زنگ / برآورد خون از دل خاره سنگ
زمین گر بسالی شد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
برابر در آمد کمان سنگ / شتابنده شد تیر چون بادسنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریز اگر ریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزنده بر خویشتن
زنوک سنان چرخ و لاب رنگ / ز پرکار کردش فرو ماند تنگ
ز بس خم کو بال خارا ستیز / زمین آشده استخوان ریز ریز
ز بس بر دهن ها وکی انداختن / نفس انداز رای برون تاختن
سنان در سنان رشته چون [illegible] / پر و در سپر رسته چون لاله زار
گریزنده کانرا دران رستخیز / نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر بر دوخته / گهی نیزه و گه زرگش انداختند
دران پیچ آدمی او کان / زمین گشته کوه از بس [illegible]
بجان بر و خود هر کسی گشته شاد / کس از کشته خود نیاورد یاد
ندارد کسی سود در هر بگاه / ز کس رخ فراکنده پوشید سپاه
سخن کو سخن بخت با کین [illegible] / گر مرگ یا بنده را جشن خواه
چو در کار ازکی تن برآورده پا / شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر از بیم شهر دور / بگریه کسی زبود ناصبور
ز بس گشته بر گشته مردان [illegible] / شده راه جابسته بر ره نبرد
بران دجله جون بلند افتاد / ز نیلوفر افکنده زورق بر آب
سنان کسکنده دران آوری / نبستی بره برچشمه خاوری
سواری که شمشیر دار افکند / تپش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه او فتاد / بر ایشان در آورد تا او فتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصکان پیش دارا نبود / گزو در دل کین دارا نبود
دو سرهنگ عذرا چون پیل / بران پیلتن بر گشاوند دست
ز وندش یکی زخم پهلو گذار / سر از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد و دارا ران زخم تیر / ز گیتی در آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در افتاد خاک / بغلطید در خون تن [illegible]
برنجیدن نازکی از درد داغ / چو موی [illegible]
گشنده دو سرهنگ شوریده رای / بزد پیش سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم / سر تاج اسکندر افراختیم
یکی زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بتیغ اک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش همه بار کی تر کنی
چو آمد زمان آنچه کردیم دید / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بپاداش گنجی که پذرفته‌ای / وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیر آمدند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده چون خود / که برخاستش عصمت از جان خود
نشان جست کان کشورآرای را / کجا خوابگه دارد از خون جای
فرو برده امید دارای زرد / که بیمار را سر در آرد بگرد
دوید او چو شه پیش افتاده آن / به پیدا او خود شاه را همچنان
چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / بهمان پشه کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآموده مار / ز روبین در افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نبا مده دولت گشتاسبی / ورق بر ورق برده هر سوی باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / که از رخنه خارج آهنگ را
بدارند برجای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گرفت آمد فراز / ز روی کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک / بدو گفت برخیز ازین تیره خاک
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
پسم هم درین گونه پهلو دریغ / گرشته در جگر پهلو بادتیغ
سر سروران را مکن زیر دست / تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که بر ما درازی کنی / بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که دوران این / نه پنهان جو روز آشکارات این
چو گشت آفتاب جهان روی زرد / نقابی ز من در کش از لاجورد
ببین سرو را در سر افکندگی / چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن / بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین / بطرزان مرا تا بطرزد زمین
رها کن که خوابم خوش می‌برد / زمین آب و یخ آتشم می‌برد
نگه دار سر رشته را از گزند / که گردون گردان برآورد بند
زمان من اکنون رسیدی کمال / رها کن بیکبار و دم زن زمان
اگر تاج خواهی ببود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو شد زین ولایت کشیدم جنگ / تو خواه افسر من تاج خواه
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج سر بر افراختی / گر بنده او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

چو اورنگ کیم را نشاید ستم / چو پایی نکردم درین راه کم
مگر تا ز شاه بشنیدمی / نه او را بدین روز دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / تو بودی و بس ملک را یادگار
چه بودی که گر گرگ اسکندرا / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی‌تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
چرا چون نگه هم درین تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
مبادا آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
بتر زان جهانی که دارا کش است / نهان پرورد آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر زاده سرو جوان
چه بند و پیر سازم مراد تو چیست / امید از که داری وصیت بکیست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید از شه دلنواز / بخواهش گری چشم را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از تیغ ساخت / به شربت من کم برنج تو
زبانم چو سینه بسوزد کنون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در آب دارد نشان / لب از آب خالی و تن غرق آب
بسوی که سوراخ باشد بتخت / بموم و بریشم نگیرد درخت
جهان غارت از مردری می‌برد / یکی آورد دیگری می‌برد
نه دوا من ایشان که هستند نیز / نه آنان که رفتند پیشند نیز
به پیشین روز من استی پیش کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی بپندی من آموزگار / بدین روز خوش آید روزگار
نه من بیز ز بهمن شدم کاز دها / بخاریدن پیر نگرد رها
نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد / که او چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما گشتن آمد بخت / گشنده زنسب که بر ما درخت
تو سر سبز بادی بشاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خاستی کار ز روی تو هست / بو فقی که بر من بیاید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتنم بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیازاری آن
دل خود بپردازی از تخم کین / بپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر پرده ستان من / چو مشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان ناکی دست تخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که جان کرد از تخم پاکش جهند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از مهر چند / پذیرنده بر خاست گوینده خفت
چو مهر از جهان مهربانی گسست / شه ماند و یاقوت شد ناپدید

بکوری و کوری در اندر کرخ
سکندر بران شاه فرخ نهاد
چو روز از وصبح ابلق سواد
ز مهد از وه کیند خنک بست
تو مند دار اقد ار چندان بود
چو انی کر بازی در وور دمی
چنین است رسم این کلاه و کاه
کمن زیر ان لاجوردی بساط
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح
کرو زیت کند کهر باو از زرد
فوی چوب سوز و بر جای چو
کرو اند کر ان خاک دیر ینه دو
ملک نیست یکسان در اغوش تو
شبانکه بنا نیست نادو بپاد
چو خفته از چنین رومی و زرنگی
پی کور کرد دشت تابان کرد
همان شیر کو جای در بیشه کرد
از نقش و دم نخوانی شکر
نظامی بخاموش کاری منج
بیا موز از ین مهره لاجورد
سوکر یک چشمه باید کلید

ز چند او اکر دی کاخ و کرخ
شبانکاه بکریست باید ا
طویله برون زد از ین مرغزار
تهیاش کردند جای نشست
کرد خانه کالبد جان بود
چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
کر و اند بایدشد این داورا
بدین قلعه کهربا کون نشاط
شوست رخ اندرین سنگلاخ
بکو دست کند جام چون لاجورد
خواقنا و جان داده و خنده رو
بهر غاری اندر چه دارد ز غول
طراز ش و رنگت بر دوش تو
کلیچه بکردون دید باید او
جو هست آب حیوان ز نو کر نیشی
ز نام و نیهای ان مردم
ز بد عهدی مردم اندیشه کر
بکوید کر مردم حسن است حرف
بکشاد ناکفتنی در مسیح
کر با سرخ سرخست و ناز زرد

درخت کیا ز افروخت باز
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد
سکندر بنو مرد کار دید سان
چو خلق کهش آنچنان ساختند
چو بیرون رود جوهر جان ز تن
بسا ماهیا کو شود خورد مور
یکی را داد و هنگامه تیز
کوزنی کو در شهر شیر ان بود
بزن بر تن آسایشی در جهان
سمندر چو پروانه آتش او
اکر شاه ملکست و کر ملک شاه
کرو اند کر این دخمه داد و دود
کهت چون فرشته بلندی
چه باید درین سخت چشمه اساس
ازین دیو مردم کر او ود
کوزن کر از ند و در و غ
مکر کو هر مردی کشت فرد
بخشم اندرون مرد کر کاو
جو هم رشته خنکانی خموش
شبانکه کر صد رنک چند نکار

کهن وحشت برو رح اسفند یار
کر او در اسمان زهر باید خورد
بریدکش بجای بخستند باز
از وحشت خویش پرداختند
کریزی ز همخانه خویشتن
چو در خاک شوم افتاد آب شور
یکی راز هنکامه کوید که خبر
بمرکت خویش خانه ویران بود
جهان از جو اندکی دار جهان
ولیکن این کهن لنک آن خوش
همه راه بر بخت و پایچ رنج
چه تا ریخها دارد از نیک و بد
کهت باد و ان دست بلندی دو
ز بهر جوی چند بر دل پیاس
نهان شو کر هم صحبتان بد
ز مردم کریزد سوی کوه غار
کردر مردها مرد بیمار مرد
هم از مردن مردمان شد سیاه
بپاسای یا پنبه در نه بکوش
برآید بصد دست چون نوبهار
بیابین یک چشمه آید کلید

سپاس ای آن چون ز کین دو
بسی کر خود هم پای لنکی ده
کجا بودی ای دولت سنک عهد
چو آی بدرکاه مهدی نو
بت آدمی رخ افروخته
بدست تو شاید عنانرا سپرد
ازین جام کشت آن خداوند هوش
سکندر که با رای و تدبیر بود
کزارنده دانای دولت پرست
همه کنج دارا ز نو تا کهن
سریر و سراپرده و تاج و تخت
طبقهای بلور و خوانهای لعل
نورد ملوکانه پیش از شمار
دکر چیزهایی که باشد غریب
جهاندار از ان کنج اندوخته
چو تاریک شاید شدن سوی رنج
ازان کنج آراسته داد بهر
بدرکاه ما یکسره سر نهید
بزرکان ایران فراهم شدند
همه هم کروه هم براه آمدند
جدا کانه با هر یکی عهد بست

بعهد منی آور ز مهدی درود
جهان جامه چون تو نادوخته
ز تو پای مردی زمانه ببرد
زهی دولت مرد کوهر فروش
بپیرای دولت جهانکیر بود
بهر کار دولت چنین نقش بست
کر آزاده سر بود پیدا نیج
بخدان کر آن بر تواند سخت
طرایف کشانرا بفزود نقل
شتر بار در زر بنه پیش از او
و زو هم ز خاص با بر نصیب
چو کنجی شد از کوهر افروخته
کر در دستش افتاد بی رنج
بداد و دهش کشت سالار دهر
هلاک سر خویش بردر نهید
وزان دلخوشی سخت خرم شدند
سوی انجمن کاه شاه آمدند
کر در پایه کس نیارد شکست

تر ادولت از بهر آن خواند بخت
بنا میزد ار چه سپه پیکری
بهر جا کر پستی کمر بسته ام
یکی کین حسن کوهر سنک بست
اکر دولتش نامدی رهنمای
کر چون شد سر تاج دارا نهان
کو کنجینه شاه پرداختند
جواهر بچندانکه آزاد بهر
همان تازی اسبان با زین زر
سلاح و سلب را قبایی نمود
چنان کنجی از زر و سیم خاص
بکو هر فروزد دل تیره فام
پرستندکان در خویش را
بکردان ایران فرستاد کس
چه جای شما هر یکی بی سپاس
خبر داشتند از دل شهریار
بدان آمدن شاد مان کشت شاه
در کنج بکشاد بر هر کسی

در افکن بهیزم چو آتش کر
چو هیزم دماغ و دو مغزی دهل
بدرکاه مهدی فرود آر مهد
کر آرایش زیبی و تاج و تخت
ز هم کوهران بهترین کوهری
بخدمت کری با تو پیوسته ام
بدولت توان آوریدن بدست
نشد وی سر خصم دار از بر پای
با سکندر افتاد ملک جهان
ز دریا بدریا در انداختند
بپاره در انکشت یا در ضمیر
خطای علامان زرین کمر
پذیرنده راز و سپاهی نمود
بهر جاندار کردند خاص
مکر شب چراغش بزین نام
همان محتشم راه درویش را
کزین در نکرد و کسی باز پس
نوازش کر بها روز فی شناس
کر هست او سو کند عهد استوار
ازان پهلوانان لشکر پناه
خزینه بسی داد و خلعت بسی

همه کار بر کس پدیدار کرد / بران خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در شهر بودش نشان / دو چندان دیگر در افزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر در زمین در زمان / کلاه گوشه بردند تا آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد / سر سروران خاک پای تو باد
کهن تخت را شاه نو ما تویی / ز خسرو و کیخسرو ما تویی
نه چندان کسی گردن از رای تو / سر ما و خاک کف پای تو
چو شه دید کردار فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن کاو انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تاج و تخت آورند / دو خون ریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن درانداخته
بسرهنگی از خونشان گم کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
بتخت آنچه از گنج زر کرده بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی در آمد بکوی و سپاه / گر اینست پاداش خونریز شاه
کسی کو بچشم خیره داد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوندکش / بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / بران روز انصاف اسکندری
بران راه و رسم از نخستین شدند / جهان جوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته / نشسته گوان مرد و برخاسته
کمربستگان با کمرهای جفت / کمر در کمر گشتی از حلقه زفت
سیاست گره بسته بر پای / ز هر پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته / جسد مانده و روح برخاسته
سکندر جهانگیر دارا نشان / برافروخت چون شمع از آن سرکشان
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر هر پایه
نوازنده رنگ را باز جست / طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده برت سایه بخت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه بود / گناهی نه با من جفاکیش بود
چه آرد کسی با جهان کوشش / که پرورده او که باشد خوش
از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا زو نهان داشتی
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
گمانی برآراست زیرک گوز / پی دار ایستوان گشت همرنگ روز
سلاح سخن بست و کرسی نهاد / ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که با داد جهاندار با کام جفت
از آن ... منش باد دارای دهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر بدسگالش ز شادی فراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفتم بدارا بمهر / نشد در دل کینه ورجای گیر
بسی شمع روشن کرد دوده داشت / نوشهم بدارا و سودی نداشت

چو پرسش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بکار تمام
چو گردون کند گردنی را بلند / بگردن فرازی دهد در کمند
بسنده دستان پیری از خوشتاب / پدر مرده را بخش کاز را
بکی گرد و از سیل جوی خواب / بجوی دگر کس در افراسیاب
ترا پای دولت فرو شد بگنج / ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادگی / همان به که با رود و باده‌گی
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
بپیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال / پرستنده را زو فزاید ملال
دگرگاهی داد از مهر و پوست / شناسند بد از نیک و دشمن ز دوست
از او در دل هر کسی آید هراس / چو بینند کو هست مردم شناس
بر افکندنش چاره سازی کنند / وز او دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشاهی برآرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری نکردند از اورنگ یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپرسیدن و خوردن ای نیکنام / شدند ایمن از خوردن زهر و بیم
چو پشت دهگان یادگار جهان / خبر داد از کار شود دو زمان
بپرسید کای چیست در کار از این / که از بهر بهروزی آید بکار
پسر را چه آید ز پیر دار بجای / بسختی کند مرد را ... پای
چو فرمان جهانت کند بی ملال / ز بهر تو سستی برآرد دمار
شنیدم ز جنگ از یابان بخش / گر از روز تن زهره مردبخش
دلیر است بخار لشکرکشی / سرافکندگی هست از سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید بدو خواستن
صبوری ز هر خو خوشتر از جدای / گر از لشکری بینی مرد و ماند بجای
چو پیروز باشی مشو تند و تیز / شکن بسته بر خصم راه گریز
گر از نا امیدی بجان باز کوش / که مردانه را کس نمالید گوش
زمانی که بر فتح یابی تو بخت / دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که بشکن دل و بشکنی البرز را
همی گفت با بهمن اسفندیار / که گر لشکر شکنی بشکنی کارزار
چو در دوستی و لشوری بود / ز کار تو چون خاک دوری بود
دگرباره کردش سکندر سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / بتنها تکاپوی کردی چو شیر
که او بتنها زدی بر سپاه / گریز او فتادی در آن قلبگاه
غریب آیدم کز یکی تیغ تیز / چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن / که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست / که لشکر کش از افکندی نخست
چو لشکر کش افتاد کشتی شکست / گر افتد اقلیم لشکر گریغ
که تنها سپاهی شکست / بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر گر بگوید که در کارزار / گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگرباره گفتا بمن گوی باز / که با زور بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را / بخون خسته کرد آن بروبرز را
چرا مهر با نشد و اندیشه / گر آن خاندان دوره آزاده

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد ‌ ‌ که بهمن بران اژدهای گرد
سرانجام کاشفته شد رای او ‌ ‌ دم اژدها شد وطن جای او

چو زد دهره بر پهلوان درخت ‌ ‌ شد از خانه دولتش تاج و تخت
گر دیدی که او پای در خون سرشت ‌ ‌ که زان خون سرانجام گیتی سرشت

سکندر بپرسید از آن باغ و گرد ‌ ‌ چو برگ خزان زرد از آن باغ کرد
ز خون خورده دارا هم آشفته شد ‌ ‌ گر آسمان هم بین پل نشاید کرد

دگر باره در خوابگاه نشیمند ‌ ‌ در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردشش روزگار ‌ ‌ جهانجوی را آنچه باید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت ‌ ‌ چنین گفت کای صاحب تاج و تخت
گر ملک جهان گرچه خوش است ‌ ‌ مرنجان که سخت اندرین کار است

ز تاریخ تو تا به عهد کهن ‌ ‌ که ماند او که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام ‌ ‌ فریدون با فر و جمشید و جام

زمین خورد و تا خورد شاهان درست ‌ ‌ هنوزش خورد و نشکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم ‌ ‌ گر چون مهره هم عقد گیریم

ز پنج نوبت بر این چار طاق ‌ ‌ که بی شش ده ره نیست ایمن کوا
جهان چون تو داری جهاندار باش ‌ ‌ مپیچ از چه بپیچد خصمان تو بیدار باش

سرافراز عالم ترس کاری بدار ‌ ‌ بترس از کسی کو نترسد ز کار
دعا کن دمی کو زبان آورد ‌ ‌ ره بد خلل در کمان آورد

که او واپس کو مر بود بی هنر ‌ ‌ به حاجت کند بازگشتن به تیغ
بر آن ره که رشت باز گوینده بود ‌ ‌ نوا از خدا اجابت و باز کرد

چه بندی دل خود در این کهنه باغ ‌ ‌ که هر پیشش یکی تاج و دیگر نهال
بر آتش تراز هنون کرده اند ‌ ‌ گر مال تو اگه چون کرده اند

رنجه گلو بی که بی خون بود ‌ ‌ خفه کرده او از خونش افزون بود
همان مال که بیداد دین رنگ ‌ ‌ برو خفته دان تند ماری سیاه

ستون دان تو این طاق را استوار ‌ ‌ ستونی تهی دار و از خود است
چو در طاق این صفه خواهیم خفت ‌ ‌ چه باید شدن با سه مار جفت

دل از پند بیهوده آزاد کن ‌ ‌ ستمگر مشو داد کن داد کن
ز پیدا و دارا به از بگذری ‌ ‌ کر او بود دارا نوا اسکندری

ببین تا چه دید او ز کرب زبان ‌ ‌ تو نیز آن بکن تا نه بینی زیان
چه کردی به بین تا جهان یافتی ‌ ‌ از آن کن که اقبال از آن یافتی

شد از باغ پیر فرتوت سال ‌ ‌ گرفت آن سخن را مبارک نفال
ز خدمت بسی کرد و بنواختش ‌ ‌ سزاوار او خلعتی ساختش

ز دیگان ایران ز فرهنگ او ‌ ‌ ترازو نهاد و به پاسنگ او
ستایندگان در بارگاه ‌ ‌ ستایش گرفتند در بزم شاه

کزین بار گر گواهی نشت ‌ ‌ فرو زنده خورشید آید درست
زنا مار گشتی رفت روزنی رسید ‌ ‌ گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زور و بند در پای ‌ ‌ زره دید و دفت و گنجینه یافت
ز دریا دل شاه در یا شکوه ‌ ‌ نوازش کسی کرد با آن گروه

که داد آور او بود در گروه ‌ ‌ کلید پیشه خویشتن بر گروه
ز خلق آنچنان برد پیوند را ‌ ‌ که سنگ آنیاید خداوند را

ز نیکان در آویخت بر سنگ ‌ ‌ کسی را امانت نبرخون و مال
تظلم کنان رفت از ین فرزوم ‌ ‌ فروشت بیونان و مرزی زروم

کسی دا اگر روزیکی او فشک بود ‌ ‌ ز چندین پیاده از دو سر شکرود
چنان پنج گنج کو مهرش را ‌ ‌ خورند گوهر از آتش افروخت

پس از بزرگان بود آن سپرد ‌ ‌ به بین تا سرانجام چون گشت فرد
ز بس داوری باشد آن جای رای ‌ ‌ که بیحد رساند بحلق خدای

گر اقبال یکباره دارد درشکست ‌ ‌ فروماند یکباره گنج چیره دست
نه خسرو شد انگشتری چیس ‌ ‌ خسی دیگر آمد چو خسروی دیگر است

نماند درین ملک تخت آشتی ‌ ‌ نه در شهره دانش بر آرایشی
خواشیده از گنجها سینها ‌ ‌ شده عصمت از قفل گنجینها

نوای درآید بهر پیشه ‌ ‌ به تر زین کجا باشد اندیشه
گر پیشه گر از کار بگرفت ‌ ‌ بکار دگر کس در او رفت

بیابانیان پهلوانی کنند ‌ ‌ ملک زادگان دشتبانی کنند
گشاورز شغل سپاهی گرفت ‌ ‌ سپاهی گشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی ‌ ‌ گر از کار خود بگذرد هر کسی
اگر پیشش از ین داد کرخفته بود ‌ ‌ همانا خبر گیتی آشفته بود

کنون داد گر هست پیروزمند ‌ ‌ ازین گونه پیداست ناچند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار ‌ ‌ منادی برانگیخت از مرد و یار

گر هر پیشه ور پیشه خود کنند ‌ ‌ و گرنه نیکی کند بد کنند
گشاورز بر کار و بند دلیل ‌ ‌ ز کار آهن و گاو چو پید مراد

بپای آیین خود ره برد ‌ ‌ همان شهری از شغل دیگر خورد
بگیرد کسی جز پی کار خویش ‌ ‌ همه پیشه اصلی آرند پیش

ز پیشه گر زنده را بار بخت ‌ ‌ بدان پیشه داد ش که بود از
علمهای هر پیشه بیدار کرد ‌ ‌ همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد خویش ‌ ‌ بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش آشت ‌ ‌ جهان داشتن زیر کار ز انشت

بیاساق از شادی نوش و ناز ‌ ‌ یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب ‌ ‌ گر تشنه زین شربت دارد شکیب

خراب کردن اسکندر آتشکدها

بنبندی چار ای جهان بیدمه ‌ ‌ بر آتش فشان در شبستان مهر
گر نگر از زبان بیش میکند ‌ ‌ ز چشم بد اندیشه میکند

و لیکن چو سوزم از آن دل سپند ‌ ‌ مبن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن درین ره بسیست ‌ ‌ کسی گنج اندر چه فارغ است

چه عبرت که از خنده بی خطر ‌ ‌ با فسونگری برد باید بسر
به ارپای ازین پایه بیرون نهیم ‌ ‌ نخستین بر آن دیگ بر خوان نهیم

گر آزاده دستانهای خویش ‌ ‌ چنین گوید از پیش عهد آن خویش
گر چون دین دهقان پرستش ‌ ‌ بر او آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان ‌ ‌ گشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند ‌ ‌ گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بر آتش سپارند رخت ‌ ‌ بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار ‌ ‌ که با شد در آتشکده آموزگار

کند گنجها در و یاقوت ‌ ‌ نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت ‌ ‌ بآتشکده مال خود را گذاشت

بران بوم کافتاد بر ریخ بود	بر آتشکده نام گنج بود	سکندر چو گردان جهان را بخواست	روان کرد گیتی چو دریای آب
به آتشگهی در ادا آشتی	بپا کندی آن گنج برداشتی	دگر کافت آن بود دلش بر پست	همه ساله با نوعروسان نشست
به نوروز جمشید جشن شده	که زرتشتی آیین آتشکده	ز هر سو عروسان ماه دیده سوی	ز خانه برون تاختندی زکوی
رخ آراسته دسته دادی نگار	بشادی دویدندی از هر کنار	مغانه می لعل بر داشته	پیاله مغانه کرده افراشته
بر برزین و دهقان افسون زند	برآورده دودی بچرخ بلند	همه کارشان شوخی و دلبری	گرانمایه کوهی افسونگری
بر افسون چو افعی نیز و خشند	پر افسانه چیزی نیامد خسند	فروهشته گیسو شکن بر شکن	یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل به دست	سهی سرو روز پیا بود گل پرست	سر سال کز گنبد تیز رو	شمار جهان تازه شدی روز نو
یکی روزشان بود از کوی کاخ	بکام دل خویش میدان فراخ	جدا هر یکی بزمی آراسته	وزانجا بسی فتنه برخاسته
چو بر پیشه شد عدل شاهنشهی	شد او رفته باز از عالم تهی	چنین تا به جز رخت باشد بلند	جوا فزون شه ملک باید گزید
یکی تا چو زهره از صد بود	که باز آمد چو بسیار شد بد بود	چنان بود فرمان شه سنگ را	که رسم مغان پس بیاید بجای
زو دیگر عروسان پوشیده روی	بیاور نمایند رخ یا بشوی	همه نقش نیرنگها پاره کرد	مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دیبای آلوده گشت	نگهداشت بر خلق دینار و	دگر زان مجوسان گنجینه سنج	به آتشکده کس نیا کند گنج
همان بازنینان گلنار چهر	زنگار او آتش برید مهر	چو شاه از جهان رسم آتش زدود	برآورده از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار	بخوار پرستی نداند کار	بدین جستن پنهان او رند	همه بت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در بخش آن ملک بخش	بپیدان فراقی دوان گرد وحش	بن خندگی فتح را گفت جفت	بدان گونه کان نو گزیده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوی	دگرگونه رایی زمن بشنوی	بهم کردم آن گنج آکنده را	ورق پارها پر اگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده رف	بر آنگهتم گنجدانی شگرف	همان پارسی گوی دانای چهر	چنین گفت و شد گفت او دولتمند
چو زهره نیا بلبل آمد گریخت	زنها روتیان خاکان بوم	بفرمود تا آتش موبدی	کشند از هنرمندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را گر کنند	دگر ته بر زندان دفتر کنند	ز راه نیا خلق را ده ببود	تف و دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا بیامد پیر آزادگان	درآمد سوی آذرابادگان	بهر جا که آتشگهی بد بجست	هم آتش فرو کشت و هم آتشی
در آن خط بود آتش سنگ پرست	که خواندی چو زرتشت آتش پرست	صد آتش پیر بد نو با طوق زر	با آتش پرستی کمر در کمر

بفرمود کان آتش دیرسال	بکشتند و کردند یکسر نکال	چو آتش فرو کشت از آن جایگاه	روان کرد سوی سپاهان راه
بران نازنین شهر آراسته	که با خوش شد بی بود با خواسته	دل تاجور شادمانی گرفت	بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت	بسی هیربد را دو تا کرده پشت	بهاری کهن بود چینی نگار	بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس	بخدمت در آن خانه چندین عروس	همه آفت دیده و آشوب دل	زهر گل فرود رفته پای بگل
درو دختری جادوی از نسل سام	پذیرگرده آذر همایش بنام	چو بر خواند افسون آن دلفریب	دل از هوش بردی و از دل شکیب
جادوی از غمزه دل برده	چو هاروت صد پیش او برده بود	سکندر چو فرمود کردن شتاب	بران خانه تاخانه کرد و خراب
زن جادو از هیکل خویشتن	نمود اژدهایی در آن انجمن	چو دیدند خلق آتش اژدها	در خویش کردند از آتش رها
نیم ری افغان و حیران شده	بر سکندر بگریزان شده	که رست اژدهای در آتشکده	چو فانوره در مردم آتش زده
که گو بدان اژدها بگذرد	همان ساحش کشته یابد	شه از راز آن کیمیای نهفت	ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس چون دید چندین اژدها	که صاحب وقوف است در چاره ها	بلیناس گفت شاه آن	چگونه نماید بما پیکر
خردمند گفت این چنین پیکری	نداند نمودن جز افسونگری	اگر شاه خواهد شتابنده ام	سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ای بنیاد	برو گر توانی بکن چاره	خردمند شد سوی آتشکده	سیاه اژدها دید سر برزده
چو شد اژدها در بلیناس دید	ره آبگینه بر الماس دید	برانگیخت آن جادوی ناشکیب	بسی جادو جهای فریب
نشد چاره هیچ در چاره ساز	سوی جادوی خویشتن کرد باز	بر آن جادوی گونه گونه کار	بجادوی خود باز پس کرد شکست
بچاره گری زیرک هوشمند	فسون فشاینده را کرد بند	بوقتی گران طالع آمد بدست	گزو جادوی را دوا دید
بفرمود کارند طشتی سد آب	بدان اژدها زد چو بر آتش آب	به یک شعبده بت باز بش	بنه کرد نیرنگ سازیش را
خردمند جان دیدگان بهوشمند	ز نیرنگ آن سحر گشاد بند	بپایش در افتاد و زنهار خواست	بزد رم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن دید	تماشای خود را بدو راه دید	بزنهار خویش استوارش	زجادو گشان دستگارش دواد
بفرمود تا آتش افروختند	وزان آتش آتشکده سوختند	پری روی را برد زنگ	گرانمایه بود ازدهایی عیار
زحل را سیاهی بشوید ز روی	شود برحصاری زرنگ نگاره	بخوبی چگویم پری پیکری	پری نیز بود و چو او دختری
سر نقش از خنجر سنگ تاب	رسن کرده در گردن آفتاب	زنی کار دوات بسیار	فلک را به نیرنگ پیچیده

ز نقش زمین بر کشیده ...
زبون شد در آن بزم نقش بهارین
چو پوشیده دید آن رخسار دلفریب
و لیکن مشو فتنه بر رنگ او
بلیناس بر تنگر آن پیش شاه
در آموخت از جادوی بی‌هام
بیا ساقی آن آب جوی بهشت
از آن آب و آتش مسیحای ...
چو فرخ کسی کو بهنگام دی
بت نار بستان بدست آورد
برون آنکه آید گر از برج کاخ
بگیرد سر زلف آن دلستان
گزارش کرد قیصر خسروان
بر آسود روزی دو در لهو و ناز
ز مصری و چینی و رومی برند
قصبهای زربفت و خزهای نرم
فرستاد پیش مشکوی شاه
بسنگ سیه بر زر سرخ بود
چو آراست آن باغ بیدار را
عروسان بزیور کشی چو گشتند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند

فرود آورد از آسمان ماه را
سزد گر کند خسرو پیش ...
برادر پسته ماهی ز زر و زیب
مشو غافل از مکر و نیرنگ او
رخ خویش مالید بر خاک راه
بلیناس جادوش زان رام
کرد نار بستان مشک او
گر آرد برون سر ز شاخ شکوفه
ز خانه خواند سوی چپ ستان
چنین کرد مهد گزارش روان
ز مشکوی او راه جنت باز
بر آراست پیرایه از چند
گهر پوشید کان گرانمایه کرم
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
کمر بر محک بر همی زر نورد
بر افروخت روی دلارام را
سر و فرق را نیز نیکو کنند
رعونت ببندد آستین بر فشانند

باقبال شه راه بر پیش بست
و گر خدمت شاه را در خور است
بلیناس را داد کین رام شد
اگر گر ز دو ... گوهر با دم بود
پری روی را با خوی خاک کرد
اگر جادوی گر شناسد شناس
... ماه رون تا بوقف بهار
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
گل اکنون کند چشمه قند را
گر چون در پنهان کمر بست شاه
در هفت گنجینه را باز کرد
لباس گرانمایه خسروی
ز هر گوهر و عقد آراسته
بمرجان و پیروزه بنشاند گرد
شبستان دار از ماه بهشت
شکیبائی آورد روی جهان
تمنای دل در دو باغ آورد
بدستور شیرین زبان گفت خیز

همه نام و ناموس بشکستمش
حرام خداوند دیهیم و تاج
سزاواری خوردن و جام
مبارکش امین از وی گر کام بود
پری چند ازین گونه دیوانه کرد
ز خود مرگ را زنجیر آن بی ...
در افکن بدان جام آتش سرشت
بمن ده کزان آب آتش ...
هم آتش نهد پیش هم مرغ ...
کهی نار خواهد کهی آب نار
شود خون صوا ازیبو لب دشت
بشادی گذارد دمی چند را
رسانید بر چرخ گردان کلاه
برسم کیان خلوتی ساز کرد
گر دلرا نواز و ... جا ز او
بر آسوده با آن بسی ...
طلای زر افکند بر لاجورد
بجای بنفشه گل سرخ در بهشت
گر تا بشکفد غنچه نو بهار
نظر سوی دوش باغ ... آورد
زبان و قدم هر دو بگشاد تیز

بمشکوی دارا شو از ماه کوی
حصاری کشم در شبستان او
پری تا نشیند درونان زمین
چو دستور دانا جهان دیده رای
در آمد بمشکوی مشکین بهشت
بدان زیب چهر آن آرام
گر مشکوی شد راز شد نور باد
شد ... نشان ...
... این ... آورد
جهان پادشا را چنین ...
...
زبان کسان دور دارد ...
گر خانه همخانه را دوی شود
چنین گفت با رای زن تیز جهان
اگر پرده گیرد سر افکنده ام
اگر سر در آورد در این شغل ...
بروزی که فرمان ده شهریار
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
چو این کرد او گوشه را آورد
جهان جوی بر رسم آبای خویش
درپیست از بهر بگیتی او

گر اینجا بدان گشتم آرام جوی
برآرم سر زیر دستان او
نوا مانند شو و آسمان بر زمین
کمربست و آورد فرمان بجای
چو آب روان کاید اندر بهشت
همی کرد بازی چو گردون بسیب
دو بی از میان شما دور باد
گناهی ندارد در ان بهار ... رفت
خداوندی خود بجای آورد
بعصمت سرای چنین ... ام
بدان سرخ گل خانه گلشن کنم
بپای خود آمد برین جست و جوی
بپا ذ آمد هم بپا ذی شود
گر در سایه شاه دایم بمان
و گر جفت خانه همان بنده ام
سرو شتنک را در آرد بجا
گر پیوند را باشد آن احتیاط
سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
نو شنده را پس برده آورد
پری زاده را کرد تمنای خویش
ملک عزت کاوین او

کنار روی مه روی دارا چراغ
یکی مهد زرین برآموده در
و گر باد پایان با زین زر
ده خانه خاص دارا گرفت
بهشتی پر از حور چون دیده دید
نخستین حدیثی که آمد فرود
اگر چرخ گردان خطائی نمود
امیدم چنان شد سر انجام کار
بفرمان دارا دو رنگ خویش
گر روشن شود روی چون آب ... او
جهاندار کاینجا عنان باز کرد
پری روی را سوی مهد آورند
بآب رزان نکته باید نوشت
کمین کوشش مهد او تاج ماست
ز فرمان او سر نشاید کشید
بکاوین خسرو رضا داده ام
بدرگاه خسرو خرامش کنم
رخ شهر را فرخت از فری
بروزی که طالع همایون بود
برسم کیان نیز چاپی گرفت
بنوروز تا کار دوران دهر

ببینم که وید نقش فرخنده باد
همه پیکر از لعل و پیروزه بود
ز بهر پرستنده کان نقش بهر
همه خانه را در مدارا گرفت
فریبنده شد چون فریبنده دید
ز شه دار پوشید کان راز او
بدین خانه دست آزمائی نمود
گر نو میندار و کرده امیدوار
نهد شغل پیوند را پای پیش
شود روشنک در نقاب او
تمنای آن شغل را ساز کرد
بتزبیب آن کار دهید آورند
شتربان دروده آنجا خجسته
زمین بوس آن مهد معراج ماست
کجا رای او هست نتوان کشید
گر از تخمه خسروان بوده ام
بپا بین پرستش رامش کنم
گزیده جوا بی خوش آید
نظر ها سزاوار پیوند بود
وفا در دل و مهر در جان
در آوا دا بیش آرند باز دو دهر

بفرمود خوالیگر روم و چیپای روم — مطرا کنند آن همه مرز و بوم
صفاهان بد انسان که گوید — بدیباج و گوهر بر آورد اسپند

گشودند بر طرف کوی و بام — شقایق علمهای پیچاده فام
علمها بگردون بر افراختند — جهان را نو آرایشی ساختند

پر از کله شد کوی بازارها — دگر گونه شد نیلگون کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرائی و بربط زنی

سر چار سو تا لب رنده رود — زمین رنده گشت از نوای سرود
از آن دود و چیران که از نی رسید — لب ایشان دو درای که ...

شکر ریز آن عقد دا افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته
گلاب سپاهان و مشک طراز — به پیشیده زنار را کرد باز

شفق سرخ بر رست سور شاه — طبق پیشکش کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش — مغنی بر آورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از بر زنگبار — رخ و زلف آراست از مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه هر یک کشیده ازار
دل شاه روم از پی آن عروس — به سورش در افتاد چون ...

یکی مجلس آراست از دو دو می — کرمینو زمینش بر آورد خوی
بنی خوی کرد با مهتران — سرو خار ... سرو و ازغی

بپرواز بوسحایش داد — سخن چین کرد بر سحابان فتاد
ملک یافت آن کام دل در زمین — مشکوی مشکین فرستاد کس

کرکیپای یاقوت اسکندری — چو همتای در شد بهم گوهری
بجمشید جندان دران دو کنج — گرآمد زمین از کشیدن بزیخ

جوشب عقد خورشید دو هم شکست — عقیق از دانه شفق داده است
که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند با باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک شاه دار — ز روشن روان شاه اسکندرش
... شغل دولت بپا میکنم — همان میری و پادشاهی کنم

نباید سر از حکم او تافتن — کز شوان ز بهمن بهی یافتن
نگر کز سر زلف بر بندکیش — گر فرخ بود بر تو فرخنده کیش

... بر تو هر کسی سر نیزه — چو زلف تو سر بر کمر میزند
بکوی تو کز حلقه زر بود — چو بی او بود حلقه بر در بود

دارای او کن که دارای ماست — چو دارا دلش بر دارای ماست
پذیرفت از و دخت دلخواه — پذیرفتنی سخت باشم ورا

پری زاده را از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه
بجلوه نکه خسروش تا رخند — ز نظارگان پرده برداشتند

پس آنگه بس پیشکشهای نغز — گر چند کار زار افروخت تیغ
سبک مادر مهربانش بداد — گرامی صدف را بدریا سپرد

گر از تخم شاهان گردن کشان — همین یک سهی سرو مانده نشان
نداشم گذا این تری گوهری — سپارم بنامی تری شهر ای

پدر گشته بی پدر ماند بیاز — یتیمی ولایت بر افشاند تیغ
سپردم ز نهاد اسکندری — تو دانی و فرمان او دادیدی

پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همچو سر برسرش
بر او پیش پیر و دو شمشاد — چنین جای شد مرو ازاد او

شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره دید از دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری

فروماند سرو رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز — دو انگشت چار و چار خیز

ازش کوته و زلف و گردن دراز — لبی چون شکر خال با او براز
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده دامنش بر کرد

بخوناب پرورده خون جگر — سر از دیده بر کرده چون نیشکر
رخی چون گل و آب گل ریخته — گلابی ز هر چشمه انگیخته

بهر شور کز لب بر انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
رخ ساده و غبغب او بخته — میان لاغر و سینه انگیخته

شکن کرده گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر چو آن چشمه ساده دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت — وز آن کام دل کام دلبر گرفت

شنیده روشن از روشنک جان او — ز فردوس وشتر ایوان او
جهان بانویش خواند و بوسه نهاد — بدو داشت این خجسته نگاه

که پندار و با شرم آهسته بود — ز نا گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی کرد ... — بدو داد و تا جشن گردون کلاه

یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت — بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز بر رخ گشاد — ختن بر جبینش داغ خوبی نهاد
خروش صراحی در آمد بگوش — خور پس از سرخم همی گفت نوش

ز حلق خوش ساز طاوس دم — فرو ریخت در طاسها خون خم
می مجلس شه بر آورد جنگ — بر چار گیتی بر آورد زنگ

شه هفت کشور بر سم کیان — یکی هفت طرفی کمر در میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت — فلک در غلامی کمر کرد سخت

بر آراسته بزمی از ناز و نوش — بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شاه بنگار زیبای — بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب بر امشکری — کمر بست ساقی ز جان پروری
ز بیزی که میرفت از دو زبان — هوس ... همی بود چون ...

سکندر بخشا را سر آغاز کرد — دو گنج اسکندری ساز کرد
ز بس گنج داده ز بایران سله — ز دامان گهر موج زد بر کنار

جهان را به پیرایهای نوی — بر آراست از خلعت خسروی
جهانا گر نو آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند

جهاندار بخشنده باید چنین — خصال جهاندار این و بیش

چه ساقی آن شب چراغ جهان — چه اور گرازی بر آورد فغان

[illegible]

بر ایی کز چشمها روشنست — چراغ دلم را از و روشنست
بهر ای سخن کیمیای تو هست — عیارتر کیمیاساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند — هنوز از تو خوبی نپرداختند
اگر خانه چیزی فرا رفت — ور از راه دوری بکار نیست

زنا سر برآری و با ما نه‌ای — همایی بما نقش و پیدا نه‌ای
عمل خانه دل بفرمان تست — زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی — زمایاد کاری که مانند نوی
سخن چون چه عالیست بالای او — گشادی ببینا د کالای او
متاع گرانمایه کاپند مباد — وگر باد با عیب جانسد مباد
بپارای سخن گوی چابک برای — بساط سخن را یکایک بجای
گزارنده واخشان بخت — باندیشه بنز ورای درست
چنین داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان برآراست کار
ز پیروزی چرخ پیروزه جنگ — بنودش بسی در سپاهان درنگ
باصطلح شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان نبید و تهنیت ساختند — بدان پیر بزرگی سر انداختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند و پیدا ازشان گشت بخت
ز چشمه که نیل تا رود گنگ — ز شور آب چین تا خلیج آب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و تاج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت ایران نهاد — ز قفل سخن حصن زرین نهاد
که باد آفریننده را سپاس — که کرد آفرین گوی حق اشناس
سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم — بنوبان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری یک زمان
ستم دیده را داد بخشی کنم — شب تیره کار از درخشی کنم
نه دبر وفا راه نمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاه هم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری — بپرهیز کاری کنم داوری
نیاید ز من بر کسی دست زور — ز پیشانی پیل تا پای مور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند دارم ندارم هوس
ز خلق آنچه از داد دارم بسی — نخواهم که آزارد از ما کسی
ده و دوده را من نگیرم خراج — نه شاه از ولایت ستانم خراج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایه هر کسی را پدید
هنرمند را بر سر آرم بلند — کشم پای دیوانه را در بند
به پیچم سر از ایلکان خوارکان — بکمر بی‌زبانان و بیچارگان
چو دارنده تنومند کار آگهی — نخواهم که باشد بکار آگهی
کسی اگر بینم که در رنج برد — ز رنجش او دخل او هست خورد
در آن چو پخش امید واری دهم — ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین دیر آتش کنم کارها — کنم داد را روز بازارها
ندارم ز گنج کسی هیچ کار — مگر زان کسی کو بود زر گکار
در اسمان کنم هر کرا سود هست — ببخشایم آن را که کشود هست
جهان از خدا دارم از دادا — سخن را مدد گیرم از خوالا
ستم را ز خود دور دارم بهش — ستم کش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گنه — نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بداندیش دشمن بود
سر آن خاک بیزم ز غربال پای — گر ایستانم و باز در زیر بجای
چو دولاب کوشبت ز دریا دهد — ازین سر پستاند بدان سر دهد
بهر جا از سر تیغ آید فراز — سر تا زیانم کنند از گداز
وزان آمدم بر سر این کنیه — که افتاد کار از شوم و ستیز
یکی بیکرم برف و یک آفتاب — یک آتش یک دم آتش یک آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش — بکشتی رسم تشنه نگذارمش
نکو نام مانم سوی ایران دوم — خدایم گر چه سپید ز من اوبوم
بدان نا خدا زبان طلب آرم پدید — زمین پیدا تر قفل بابد کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاک — بنا باطل پرستان بر آرم هلاک
زد چیار برم رنگ نا داشتی — دهم باج را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو مرخانه را — بیارایم از گنج ویرانه را
یکی عقل من سر بر آورد چون دو — ز پیدا و شادمانی
شبانی کند گرگ بر گوسفند — شبان شیر بر گور نیازد گزند
بدان راز نیکی کنم تا صبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من بر بر افراختم — بجای پشش رنید اختم
وگر بهتری را ادیم حکم — ندادم بدو تند کانی دگر
بکشتم کسی را نهانی ز رحم — نگر که گشکال شمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم — نه بی‌حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم کس دل شکست — وگر بشکنم مومیایی دهم
گر از من بچشمی رسید خشم درد — توانم که روز تو تیا بیز کرد
خدایم در این کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد
بدین داستان گفته شد یک بیک — بنو شنده را داستن شد فلک
در آن انجمن بود بسیار کس — گشاده بشاه از زبانهای بس
از آن بو العضولان بسیار گوی — وزان بو الحکیمان دیوانه جوی
ثنا دهنده بود جنت نمای — در آن انجمن گشت شاه از
گر شاه هر یک در آورد — اگر بخشش از کشوری بهتر
جهاندار گفت از خداوند کار — باندازه قدر او گنج خواست
ثنا دهنده گشتا چو از بیک — نجات برد شه که جزیت کم
بر از ملک عالم بخشید من — بانجم رساند هم از انجمن
دگر باره شه گفت کای بد سگال — باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه در جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید — گر از زه سخن را نشاید شنید
سخن کان برابر بود در اداره — اگر آفرینست نا گفته به
وگر پرسشی کرد و دلیر — گر بالا چو ای تو و خلقی زیر
چو گویی که یک روی هستیم یار — چو از زیر بالا درای بکار
ملک گفت سرور منم رنج گیر — چو سر زیر باشد بنا شد نکو
بهر رستنی زیر زبر بود — سر آدمی بهر بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند — گر نادیده باز و شود بهره مند
دگر زیرکی گفت با شهریار — خردمند را بار حوت جکار

تو از نور ایزدی در دولت / بزیور چو پوشش تنی گر گلت
منی از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را کنم چشم روشن کنم
وز آن نکتها روم بیرهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
وز آن بردباری کزو یافتند / بفرمان او باز بشتافتند
نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان
گرانید شان دل بافسون خویش / امان داد شان از شبیخون خویش

ملک گفت کاراستن خسروی / و بر چشم بنشید کان زانوی
زمین گر چو بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
بآیین جمشید هر روز شاه / شدندی بر پیشگاه صبحگاه
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کرده کم آرام کرد

بیا ساقی آن جام مجاوده رنگ
مگر چاره سازم در این تنگ
منی ده که با بیم در آید بسنگ
به نجات ده از تنگ دام گرد

[illegible]

فلک ناقه را از آن سنگ زاد / که هر روز نو بازی نو کند
همه بوده تنها که بود از بخت / ز اینت اگر باز جویی درست
ز شغلها چون در آید بخواب / مپندار کین خانه کرده خراب
چه سازیم چون سار کار آن نشد / رقیبان گذشتند و یاران شدند
سرانجام اگر چه بدی بود دود / تو نیک بر او خود رود
سکندر کز او ملک عالم گرفت / پی چنگ کام خود کم گرفت
جنبش تا خراسان چنین تا بخور / بفرمان او گشت پای دور
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
شبی گاه همان طالعی داد دست / گز آن طالع آید ضمیری درست
گر چون ملک ایران آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای سست
ببینم که در گرد آفاق جست / زانکه تر از مرغ آفاق
ز روز نیروز خود در چشم بروم / گر هست استواری آن مرز و بوم
بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما

خیالی نماید برنگی دگر / گلندام زمان صلح و جنگی کرد
دگرگونه شد صورت روزگار / چو از پرورشهای پروردگار
همانا که عالم همان عالم است / بسا کس که از دوی عالم گذشت
کریا ران زیادان نماند بجای / بهنگام خود نوبت خود بساز
که او زنگ شادان شد جای / که از آتش چنین کرد کوتاهی دور
ملک زان سبب داد شان باوری / صلاح جهان جست ازان باوری
همه یک بنام او ساختند / بهر کشوری قاصدی تاختند
گر هست آیین با درخی بروم / نمود اعتماد ش از آن مرز و بوم
سخنهای پوشیده با او براند / فرستاده دستور خود را نهان
فرا آنی که گردی کو اید / بگردندگی چون فلک
گر چون من گم گردی / چنان نیم از رای او صواب
بسو تا بد از آب / جدا گر ما را شود کار سست
وزین گونه در ده خطرها / جهان را چنین در دسترها

تو نیز از پی فرمان شوی یار ما / پسندیده باشد ز فرهنگ و رای
همان روشنی اگر با توی / بری تا شود کار آن مرز راست
بماند بجای بازی از تو یاد / بیاری ز من خود به نیکی تو یاد
وزیر از هنرمندی و رای خویش / چنین گفت با کاروان های خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد / عرض ها تمنای او پیش باد
بخندید شغلی که فرمود شاه / که بندم در او پیرهم چو در
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
چو قسمت خدا را کنی نام خویش / بر آن قسمت افتاده دارای کام خویش
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بدو باز بگذار کیبر عنان
تو خواهی این ملک را داشتن / پیر از تا نیز بگذاشتن
در این مرز و بوم از سر سروری / فرو دمی ده هجکس را سری
ملک زاده کان را بر افروز جهر / گر تا بر تو پیروز گردد سپهر
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
دراز دست لشکر یونان و روم / خرابی در آید در آن مرز و بوم
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ناکسی
دگر کین مینکیز بر هیچ بوم / سر کینه خواهان نکش هیچ روم
مپندار کز خون کردن نشان / گر خون ببیاو رش نماید نشان
جو خوش انسانی ز دان همه چند / ببر با کرانیده ناید گزند
گم خود نخواهی کم کس مگیر / همیران کسی را و هر کز میر
چو گردون سر رشته کس گشاد / خراب بیه خانه زرین نهاد
جهاندار فرمود کاهد وزیر / بره در نشستاد زبار کی

همان ملک را داوری از فتنه دور / که هنر تا بیب مهر باشد بنور
برای تو و دستور باشد خود / بکمه داوری اندیشه نیک رای
تر از بزرگان نه چند بدوام / بچشم بزرگی ترا دیده ام
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او در این کار کهان
چنانی که فرموده ای بلند / کس از نسل پیش نیاید گزند
چو خواهی که پرکار پیش آوری / جهان جمله در خط خویش آوری
جهان قسمت ملک دادی بسی / وز آن دست هر قسمتی نام کسی
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف با طرف ملک آن تو
در این بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بند و بای
که بر ملک آن خانه دعوی بست / همان تحفت خانه بازار
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
بهر کشوری پادشاهی نشست / طلبگار دعاد انجای رفت
گر ترسم دگر باره کاری رانیان / گر بنیاد برخون دارا ییان
چو هر یک بخدا کانه شاهی کند / زیک یکدیگر آن کینه خواهی کنند
چو دشمن درار و بنا دارد اوج / بدین چاره باید بدو راه
بخون ریزی شهریاران مکوش / گر تا فتنه را خون نیاید بجوش
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خون باج و باج
کم آزار شو گر نه داغ درد / کم آزار زنانید کم آزار درد
چو دستور از این گونه بنمود راه / سخن کاد کر شد پذیرفت شاه
مکر مو بدی بر در پایتخت / بر این طشت خانه ذوق دستان
گفت خانه یاری بتاز / اشارت جنان شد گرازنده

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر علتی ساخته دفتری
بیونان در پناه و تا زجان / بود و روشنک را برآراسته

چو دستوری آمد بدستور شاه / گرگیر و دو اسپه سوی روم راه
همان دفتر و گوهر و خواسته / صدف در شکم شهوار داشت

بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داد / جهان را یکی گوهری بر نهاد

چو موکب در آمد بیونان زمین / گران بار گوهر شد آن نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / چو یونان زمین نایب شاه بود

نهادند نامش پس از عهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / برآیین دانش ادب هوش

ملک زاده را در خور خویش / همی داد چون جان خود پرورش
نگارین خطش انباز و بنو / نه چون من کسی کو کرمت

برآورده دیگر ازین چند کار / فرو برده کار دشمن جرانی
بپا ساقی آن می که رحمت برست / ز محنت زمانی امانم دهد

[illegible]

مگر بوی راحت بکام و دماغ
نه بر مرغ زدن بلکه شه مرغ زدن

مبارک بود فال فرخ زدن
درون سوز شادی دل افروختن

بلندی نمودن در افکندگی / فرامش شدن در پراکندگی
چو شمع از درون جگر سوختن / گر آهن بسی خیره از ریگ سنگ

چو عاجز شود مرد چاره سگال / زبیچارگی در گریزد بنال
کلید آرد از ریگ و غش زنگ / گر به باد تو اصل به بود

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز عیب آن کس نباید کلید
ز بهادر فال گان سود / ز کار آفرین کار دریا ساختن

مرغ از بزاری که فربه شوی / چه کوهی که زین به شتوم مشوی
زما فرهه رکادی انداختن / ز پرده در آن پرده دارم تو باش

درین پرده کانصاف رای وارت / اگر پرده گر نبازی بهرات
دل از پرده تنگ نازم تو باش / شب و روز درگاه بیدار بود

همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / نکرد آنچه دل نا پسند آمدش

ز ساز جهان پر ز سازندگی / نوایی بود جز نوازندگی
جهان گرد زیر کمند اندرش / از و بهتری را توی کرد

بیازردگی از گرد نکشان / پدید آورند ایمنی راست آن
وگر نیز پهلو زنی داشت / که این را کند خوب آن را خراب

وگر بوم شهری ز هم برگشاد / وز آن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جوابی جو زده چند / بدرگاه او گشت قاصد روان

سکندر که گردان عمارت گری / یکی تا یکی چپ اسکندری
ز پرکار چین تا خط قیروان / فرستاد هر یک تا بیین و رز

وثیقت طلب کرد هر داوری / ز بهار خوارزمی بهر کشوری
وزان گنجها کان بود دلفروز / سری چند زو آسمان تیز رس

جهاندار فرمود کز نشک تا / نویسنده هر جایی راه آب
ازان برگ جندی براند

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم هنر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود

گر چون در عجم دستگاهش بود / عرب نیز همه در پناهش بود
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را

بچهار ماه گنج زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را بر افشاندن او / سر آورد بر خط فرمان او

چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت برکشور تازیان / گرفت تازیان را نیاید زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بخود و نهان پایستگی / همان گوسفندان شایستگی

بیاندازه دوخت سنهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازیان بیابان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب از هر آب خورد

هم از نیزه خطی بی ارزش / بیابانش نکو یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم پشه اگی / نشانیده چون گرد در گرد

ادیم و دگر تحفهای عرب / هم از جنس هر مرهم از جنس طلب
زنان تازیان از پی جاه او / کشیدند حلی بدرگاه او

جهاندار چون دید بگشاد گنج / بخروارها گشته پر ابریج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر پای فرس شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سپهر دو عالم نهاد / بسا نافه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود شاه
طوافی گزان بیت سنگ ایزد / برآورده شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را

در هر در او نشش بود گنج روان / شترواز نشش کالای روان
چو در خانه را استان گرد / خداوند را شد پرستشگهی

همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در گنج و گوهر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم زمین زیر پای آورید

دگر ره در آمد بملک عراق / سوی خانه خویشتن کرد
بریدی در آمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان

گر شاه جهان چون جهان نام کرد / ستم را ز عالم تهی نام کرد
جو کار از من وز دوست / نگه داشت بر بوم را باز جست

بسیج توان بوم زرد دگر / جوانمرد از شام تا رنگبر
بار من در آتش پرستی کنند / وگر شاه را زیر دستی کنند

درابادت کرده عادتی خوش / گر از روم دیگر نیاز دو
دوابی بنام آن سوادی ولیم / بدو زنده آل زرتشت

ویران از من هوا خواه او / نگر پسته بر سیم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند / خراج ولایت بدو می برند

اگر شه بیازد بد وتاختن / زما خواهد این ملک پرواختن
جهاندار کین روز بیاری شنید / سپه راز بابل بارمن کشید

فرو هشت از آلایش آن بوم / پسند آمد ارمن شهر روم را
برانگند از زور سیم دو راه بدان / پرستیدن آتش موبدان

وز آنجا شبیخون بر ایجاز کرد
در کین بر ایجازیان باز کرد
تبیره بغرید و افتاد بانگ
سر نیزه با آسمان کرد بانگ

سر قلعه کرد او پیغام پیش
کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ایجاز بوم
چو آگه شد از لشکر شاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست
دل روشن از کینه شسته بشست
روان کرد هر گنج کز گنج کان
ببوسید درگاه شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهانگیر گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
نوازشگری را بدو داد داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد

پرسیدش اول به آواز نرم
نشیمن زبان و دلش کرد گرم
بفرمود تا خازنی زود خیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
برآورید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای
که فرموده بودش شه نیک رای
دوالی ملک چون نیک اختری
ببوسید پیشوار اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بسی آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی جهان خاص گشت
گر از جمله خاصگان در گذشت
بران مرز و بوم از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

وزان خرم آباد مینو سرشت
شه از خرمی هیچ باقی نهشت
بفرمود بر فال آن مرز و بوم
اساسی نهادند بر آیین روم

چنین گفت گوینده دهقان پیر
که بلقیس او شد عمارت پذیر
وزان شهر گنجینه آرام جست
چو آسوده رخش روان رام جست

تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در رود و دشت
ببیدا فکنی راه دریا نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بر بردع آورد رای
جهان سبز و دید از بس گشت رود
بسر سبزی آمد از آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورد
چو آب روان تشنه را درخورد

وزین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که دیگر چو زو آموختم

رفتن سکندر به کعبه

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه ارد بهشتست کان جای وی
تموزش گل و گل همیشه بهار
زمستانش نسیم بهاری دهد

بهشتی شده پیش پیرامنش
ز گونه گونه تری بسته پیرامنش
سراوش پس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
بیابان همه سبزه و بید و سرو
گوارنده آبش تا سود کی
فرو شسته خاکش ز آلودگی

همه ساله ریحان او بر شخ
همیشه درو ناز و نعمت فراغ
علفگاه و دغان از کشور اوست
اگر شیر مرغی بیابد دروست

سروشش لقب بد در آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار
دران بوم آباد و جای نهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

هنوز اندران کشور ساز گنج
زمین گر بکاوند یابند گنج
بدان خرمی گلستانی کجاست
بدان فرخی گنجدانی کجاست

زمینش بآب زر آغشته اند
تو گویی دران زعفران کشته اند
چو خواهنده بر سبزه آن زمی
خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت آن نازکی گشت خود
وشیق و دو پاش آباد برود
فرو رخت آن تازه گلهای خار
وزان نار و نرگس ابا خار

بهیمه خشک و سیلاب تر
نه بینی دران بیشه چیزی دگر
تماشاگر آن جشنهای جست
نه از دانه گرد دامن عدل

گران پرورش تا بدان روز باز
ازان به بود آستین طراز
جهانگیر عنایت بود شاه را
ز نور زری بخشد آن گاه را

چنین گفت گنجینه دار کهن
که سالار آن گنج دارد کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و جام

چو طاوس نر بود در نیکویی
چو آهوی ماده ز بی آهویی
قوی رای و روشن دل و نغزگوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه
کمر بسته هر یک بی جوگاه
برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردم کسی بر درش
وگر چند نزدیک بودی برش
بدان کس که کار بسازش بود
بدیدار مردان نیازش بود

زنان داشتی رای زن در سرای
بگیتی نه بی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته
وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او
بهر جا که پیکار فرمودشان
فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بدو اشکشید
سراپرده بر بر شهر یار کشید
وزان خرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بزم اندر شت

پرسید کین بزم فرخ کراست
که این نقش نعمتش بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته
زنی آراسته با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر
ز گوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد
نقاب خرد پیش کیهان آورد
کلید دارایش هست و ابی کلاه
سپهدار او وانه چند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی
ولی روی او را نه بیند کسی
زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق

همه نارپستان بیالا چو سرو
زبستان هر یک شکر خورده تذرو
یکی طاق پا تا بیرون بزم
برانداز ایشان طراز نرم

فرشته در ایشان نه بیند دلیر
وگر چند افتند زبالا بزیر
درفشنده هر یک در ایوان و باغ
چو خورشید و رخشان چو شب چراغ

نطاقت آن نداده نبود
گر چند در ایشان ز نزدیک بود
بگوش کسی کاید آواز شان
سر خود کند در سر ناز شان

زلعل و زر کرون و گوششان
لب از لعل گاهی و دندان ز در
ندانم چه افسون فروخوانده اند
که از شور شهوت جدا مانده اند

درآمد بر پرسپهبد کبود　　رفیقی که با او نه ورنگ دود
زنی پاک چون تند فرمان روا　　بر ایشان فروزنده و رازجو
اگرچه پس پرده دارد وجود　　همه روز دارد بعمارت
صنم‌خانه نهاده در او نقش کاخ　　بر آن لعبتان کرده درها فراغ
سرایی ملوکانه دارد دلیر　　بساطی کشیده در او دو
زبلور کشتی برانگیخته　　که دارد گوهر بر و در بخته
ز بس شب چراغ اندر آن کرم گاه　　بشب چون چراغ درخشنده ماه
نشسته بر آن تخت سر با بلند　　کنده شکر بر آفرینده باد
عروسان او کرده بر تخت جای　　عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود　　تماشاکنان زیر چرخ کبود
کزو شاه از پرستیدن کردگار　　بخواب و خوردن ندارد نیاز
زنی کاردان با همه کار و گنج　　بطاعت نهد بر زمین خوش برنج
ز پرهیزکاری که دارد دو مهر　　بخندید در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز شنگرف خام　　شبانگه رود ماه تمام
دران خانه آن شمع گیتی فروز　　خدا را پرستش کند باز روز
بفتد از آن سر بر از خواب　　که مرغی برون آورد سر ز آب
نه شب فارغ است از پرستش گری　　نه روز از تماشا و جان پروری
شب و روز ازین گونه دارد عنان　　بروز این چنین و بشب آنچنان
خورند از پی او و یاران او　　غم کار او کارداران او
همه روز او با پری پیکران　　خورد می بآواز رامشگران
شه این داستان بشنید از ره　　تماشای آن نقش‌ها دید باز
نشستن کهی دید از آن کیمیا　　بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام　　برآسوده چندی و شد شادکام
چو نوشابه زان کار و رنگ شاه　　بنال ... چو در اندازد
پرستش گری را از آن کار یار　　باندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او　　کمربست بر خدمت کار او
بهون ازبیسی چار یاری کزین　　چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شاهانه مشکبوی　　طبقهای مشک از پی بو سوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز　　ز شمع و شکر چند خروار نیز
ز نقل و ریحان مجلس فروز　　کشیدند ازین نزل‌ها چند روز
جداگانه هر از پی مهتران　　فرستاد هر روز لولی گران
بسی چون ... که آن زر　　زمان تا زمان بر پرستش فزود
بیا ساقی آن ساغر جم بمن　　بده تا برد بوی آن غم ز من
چو پستی کرد از دوتا را ... 　　برآید ز جان نا ز نا خوش
ملک را بدیدار آن دلنواز　　زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او　　بپیچید در آن مملکت ساز او
قدم کنار او هنگرد و تاکی　　حکایت در او رفت یکبارگی
برسم رسولان برآراست کار　　سوی پادزین شد فرستاده وار
پرستندگان زو خبر یافتند　　بر بانوی خویش بشتافتند

فرو خواند که در کشور روم　　که در فرخی یافت این از دوام
رسول ار سیهت دلی ... هوش　　پیام آوری چون فرشته بهوش
ز سر تا قدم صورت بخردی　　بدیدار او فره ایزدی
برآرایش نوشابه درگاه را　　بزد در گرفت ...
پری چهرگان را بصد گونه زیب　　صف اندر صف او دوا این دلفریب
برآمود گوهر بسیکین کمند　　فرو هشته بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ　　درفشان چو خداگاه روشن چراغ
بر او رنگ شاهنشهی بر نشست　　گرفت ترنجی معنبر بدست
بز موکب این بجای آورند　　فرستاده را در سرای آورند
ز گیلان دیوان و درگاه او　　نگهبان شتند ان ...
فرستاده از در درآمد دلیر　　سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند شمشیر بگشاد باز　　برسم رسولان برد شاه بار
نهانی در آن قصر زیبنده دید　　بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور گاه اشته ان بهشت　　بساط زمین گشته عنبرسرشت
ز بس گوهر گوشوار دلکشان　　شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل　　خرامنده در آتشی گشت نعل
گره و دریا بهم تاختند　　همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیرکی از سبب رسول او　　دران داوری شد هراسان او
گر این کاروان را چو اهریمن رای　　چو ارسم خدمت نیاورد بجای
در او گرد باید بر و هند کی　　گر از ماند ازو شکو هند ...
ز سر تا قدم دید در شهریار　　ز بر تخت دیبا برگ زد بار
چو نیکو نگه کرد بشناختش　　ز تخت خود از انکه شناختش
خبر یافت از سنگ کاسکندر است　　نشست سر تخت داد جور
ز پیروزی بخت چرخ کبود　　بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد　　نخستین ز دارا درم کرد
نگر از ته هیچ بر روی پدید　　که بر قفل نوبت مار اکلید
سکندر برسم فرستادگان　　که داشت آیتی از داد کان
در ودپای رسانده بتخت　　فرستادگی کرد بر روی در
پس آنگه ز ارشد گرفت از پیام　　که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی　　ز نام آوران جهان برده گوی
بدانست کز ما غبار افتق　　سوی یکی وزن شاه افتق
ز بوقی جهاندیدی کز نوسی ...　　چه پیدا کرده دم کرد ...
که تیغی ز تیغ من تیز تر　　ز بیگانه نزد آتش انگیز تر
گر از من بد اندیش تاه آوری　　همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خالی کنی　　بدین پایه نزد ما گی گیتی
چو من ره بدین مملکت ساختم　　بر و سایه دولت انداختم
گر چون بهستی درگه من　　که روی تهیدی از داد من
میخانه ومی زهیم دهی　　بنقل و ریحان فرو نهی
پذیرنده شد آنچه کردی تخت　　پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو نیز فرهنگ ورای　　همایون تر آمد ز فرهمای
چنان کن که فردا بهنگام بار　　خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو کز ارد پیغام چون ..　　بباید بانغ سر افکند پیش

بپاسخ سوی زن هوشمند / زبان قوت سرپنجه بگشاد و بند
چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این فر و سایه خسروان
پیامی تو چون تیغ کردن ز بند / گزاینده کین تیغ بر من زنند
ز تیغ سکندر چه دانی سخن / سکندر توی چاره خویش کن
فرستاد اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
سکندر محیطست من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
بدرگاه او پیش از آب رود / که او را قدم رنجه باید کرد
ازان پیش پرلؤلؤی میناش / بنا راستی یک رگی کینی مباش
پیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
ز چیاری خویش را گم کنند / نه در پیش من پشت را خم کنند
بخوانیم نشانهای پوشیده هست / گز ورای پوشیده آید بدست
بجوابش چنین داد مرد دلیر / کز آید ز روباه پیغام شیر
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نیاید درین پرده دار
در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز
نحا بارها کرد و شکرم جز / زبانی که در پاسخ شاه تیز
بنمود کاه و کین رگ روان / حریری برد پیکر خسروان
به پیش تا شان رخ گیب این / درین کار دگاه از پی چیست این
سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد
ستیزه در آن کار نامد صوا / فرو ماند یکبارگی را جواب

که بادا فرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گذاری چو شیر
بیابی نه شاه آزاده / فرستنده نه فرستاده
ولیکن چو شه تیغ یازی کند / سر از تیغ او سرفرازی کند
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر تخته تر کن که خام آمدی
جهاندار گفت ای سزاوار بخت / برو هش مکن جو چو نیخان
مرا چون نهی در عبارت کسی / که باشد چو من با سپاسش بسی
سکندر چگویی چنین ناکس است / که حال پیغام او او و بس است
دگر بار نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست نامت به پیغام آوری
فرستاده راست آئی درست / که با ما بتندی برآورد نفس
در آید بتندی و خونخوارگی / بکوشند کر باشد این یارگی
وگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نره شیر آمدم
اگر من بخشم تو نام آورم / سکندر نیم زو پیام آورم
اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس کز این نقش بست
چو پیغام شه با تو کردم پدید / ازین پرده تقفل از بر کلید
برآشفت نوشابه زان تیز دل / که پوشید خورشید را زیر گل
که با من چه بودست نوشیده / بگل روی خورشید پوشید بخت
یکی گوشه زآشفته آورد چیز / بده و او کین نقش رو دست گیر
اگر پیکر تست چندین نکوش / با بروی خویش آسمانرا مپوش
ببینه در آن صورت خویش دید / ولایت بدست دل اندیش دید
بترسید و شد رنگ رویش تباه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر / هراسان شد از تندی اندر زریر
میندیش و مهر مرا پیش دان / همان خانه را خانه خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
منم شیرزن گر تویی شیرمرد / چه با ده بجز شیر وقت نبرد
کلنگ کاه شیران برآرم دماغ / ز بیم نهنگان نترسم چو زاغ
منه خار تا در نبینی بخار / رها دیده شو تا سوی ریشگار
مبین ز تو بجستم بهنگام کین / شدم قائم اندازه روی زمین
چنین آمدست از نیکیان به / که با هیچ داوش کشتی بگیر
هم گرچه هست از نیکیان شهیر / دلم هست غافل ز شاهان دهر
فرستاده ام سوی هر کشوری / و دانت شناسی صورتگری
نگارنده صورت ازو هر دیار / سرانجام نزد من آورد بکار
گرانمایه آن نقش را از نوشت / ز هر کشور این رای کرده درشت
پس از ساختن پایهای ارزیق / کنادم به هر صورتی در نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بدان صورت اندازه
ترازوی همت دوان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
که با جان بلهوا آشنایی دهد / برازم چهره گواهی دهد
فرو ماند شه اندران دستگاه / که بگشت ابر بختیار شده
پری چهره چون زان سخن گشت / فرود آمد و خدمت آورد پیش
شد از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرآفه از رنگ بی رنگ شد
زنی دیو دل کین چنین ها کند / درشته بند و آفرینها کند
زنست از زنان هیچ مردی / گر زور دنیا مرا خویی

بدو گفت کای خسرو کامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
ترا من کنیزی پرستیده ام / همه انجمن را بگه بنده ام
اگرچه زنم زن نه بیهستم / بکار جهان بیخبر نیستم
چو برجوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
زهره مم نکش سوی پیکار خویش / گرفته فرو بر گرفتار خویش
تو آنکه گر بر من شوی بار است / زنی پیر را داده باشی جواب
درین ره به نبردی چو روباه و گرگ / تو کوچک سزای من پس بزرگ
که بر غم آن گر تو خیری کند / بکوشد بجان تا ترا افکند
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا به آباد بوم
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / نگارند صورت هر کسی بر حریر
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
چو گویند نقش فلان پادشاست / بپرسم از آن نقش [illegible]
بدو نیک هر صورتی را قیاس / شناسم که هستم قیافت شناس
شب و روز بی چاره سازیم / درین پرده باخود ببازیم
ز هر نقش کان بافتم برزند / خیال تو آمد مرا دل پسند
چو گفت این سخن با شهنشه فرونیم / ز بخت گرانمایه آمد بزیر
نه چینی و شاهت شطرنج را / که برهم دبی نو کند رنج را
فرو ساند بر کرسی زرنشت / شهنشاه را گشت با این
بدل گفت کیمیا دو آبا زنست / بنو جنگ مردی و دلشیر دو
ولی زن نشاید که باشد دلیر / که گر محکم بود کینه باده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خوب بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود گفت / شکایت درین پرده بیهوده گفت
بتی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که زنجار شسته شیرین زبان
گرت دشمنی بینی از بادهی / بجو سر برین چه ز تا هی
نیوشم دگر رخ چو بیگانگان / بگیرم ره رسم دیوانگان
تهمتن چو تنها کند ترکتاز / برد دیو را دست کرده دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
همان به که در آتش ایلم ز بند / گره بر گره چون نواله فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رها کرده را چاره باید ز زور
ازین خاره گر بر کشم بار خویش / بکه دارم اندازه کار خویش
نگهبانی آدم درین باغ بود / خیالیست کوئی که هیچم نبود
شنیدم رسن پیشه سوی دار / برو تازگی رفت چون نو بهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / گر از خوم جوانی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بنم چون توانش ز دین بدر
درین بود کایزد رهانیش داد / ازان تیرگی روشنانیش داد
بسا قفل کز نیاری کلید / گشاینده تا کر آید پدید
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیرگی را ز جوش
چو زین در سخن گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن
شکیبنده کی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سر افکند پیش
گرفته نوشابه چون چاکران / بنو مهربانان پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند برگی ز غایت برون / ز هر پختنی لختی از چندگون
رقاق تنک کرده گرد و روی / ز گردی سپر پرده تا گرد گوی
همان قرصه شکر آمیخته / چو گنجد بران گرد در ریخته
ز نانهای نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز پس گر به که و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ وار از نشاط
مصوص سپرانی و بریان نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس حافه آلوده عطرسای / بسا مغز آلوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر / بتنگ آمده تنگهای شکر
قناع گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل تر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر پایه دستها شد دراز / دهن بر خورش را بگشاد باز
شنیده گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
به نوشابه شه گفت کای ساده دل / تو آگه نه ای تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان از رام / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

طعامی چه آورد کز خوردن توان / برغبت بدان دست کردن توان
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
چو از بهر ما ناخوردنی / کنی داوری بهای ناکردنی
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را دارد از خوی راه
چو ناخوردنی اندرین سنگ / در و شغلگاه چه یازی به جنگ
بخیره چه باید سپر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن
کسانی کزین سنگ برداشتند / نخوردند چون سنگ بگذاشتند
درین ره که از سنگ باید گذاشت / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
ز بیچارگی آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرده سر دست سوی
تو نیز از نخورده سنگ آزمای / سبک سنگ شو زانچه ناید بجای
ز نوشابه کستای زن بانوان / به از شیر مردان نوشین روان
سخن خوب گفتی که جوهر زرست / ز جوهر به از سنگ نار و بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر نخستین بجست
مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت به پیش تاکراد در خور است
چه باید بخوان جوهر افروختن / مرا جوهر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو جوهر غنم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که بار ابروی شوهر رهنمای
ز بند تو ای بانوی هوشمند / ز دم پیکه ز جوهر برزمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بنومود کانداز خوانهای خورد / همه نقل‌دانهای نادیده گرد
بخت از همه چاشنی برگرفت / دهان جا بکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندان که شاه / ز خدمت برآسود و شد سوی شاه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آن آز نوشابه جهد
بنومود تا شه و شیخ نوشت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
بدان رستگاری که بودش هراس / رها کرده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زر بر سپهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی دراز چار دیوار است
برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید از رخ زرین نقاب / ز رخ فلک را بجو سر شکست
پری چهره نوشابه نوش بهر / بجای همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز تارک برآموده پیراهنش
روان ماه رویان پس شاه او / چو ناهید صد در یک اکلیل او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل درگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / نبی برده ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش ز زر و بیخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بادخواه
سران شهان دید در پیشگاه
جهان کرسی رونق و نوریاب
عروس حصاری چو دیبا
بنو موج چه زر
پرسید و بس مهربانی نمود
گر سالار ما نان خورد
یکی جوی از آن حوض
زمین بوسه گاه اندر
سمان کرده نرم چون
جهان را یکی خورد از الوان
نشاط ابروی می پرستان
دو شب خواست کز غم
جنانت فرمان که فردا
مگر چون برافروزد آتش
فروزنده گردیم چون گل
پری زادگان بوسه داده
دو شب ز بو عنبرین ساز کرد
مه و مشتری را
مگر کاتشی برفروزد
زبانه جهان آتشی بر فروز

زمین بوس شاه جهاندار جو
سر افکنده در سایه یک کلاه
شدی مرده دیده دیده آب
بزدیوان را در کمند بار
یکی کرسی از زر چون آفتاب
بران آمدن شادمانی نمود
خورشهای خوش در میان آورد
زخسرو که شیرین بدند
فرو ریخت کوهی از
گر و تخته شد کرده گرده
گزان خورد چیزی در آن
زهیری می روی مستان
منش هر سوی خوابگاه آورد
براییم بزمی بیاهی و ماه
شود گاه ز ما مختی چون
بدان گونه از گل برادیم
پری وار هم شاد و هم
سرنا فه مشک را باز کرد
زبیر آوریدار سپهر بلند
در آتش نهند از پی شاه نعل
کرمی خوارگه را در ان زخت

رقیبان بار شش گشاده بار
یکی در یکی تاجداران دهر
همه گشته با نقش دیوار
زمین بو بپ داد او
عروس جهان زاب شد
نشسته را چون دلی
نخستین جلاب نوشین
نهادند خوان آنکه
چو دیده زقاق دو
ابابای الوان زحد
می ناب خوردند تا نیمروز
پری پیکرانی بدان دلبری
بدان لعبتان گفت سالار
برسم فریدون و آیین کی
زمانی ز شغل زمین
زمین را بوعده عنبر
فروزنده نوشابه در بزم
شه از زلف مشکین
شب جشن بود آن شب و
بنو مود شاه آتشی
برود و می و لهو آی دگر

درآمد بنوبت که شهریار
نشسته جهانجوی پیروز دهر
ندیدار ای جنبش نوای
درو ماند و آن شهر و آن
عروسان دیگر فراز سرش
اشارت جهان رفت
زمین گشت چون نو
گرایید شد کرد عنبر
چو مهتاب تابنده از
کوانهای زرین نهادند
چو می در ولایت شد آتش فروز
نشستند تا شب بر
یک امشب نباید شدن سوی شهر
تماشا نیم دادن دل
بر جان پرورده جان پروریم
بهر سوی شادی
فروزنده تر زهره در
کمند بر آلات
پری پیکران چون پری
برسم مغان بوی خوش
همی بر و شب را شادی بهم

چو شنگرف سوده بر لاجورد
چمن باز پوشیده شمامه
ز نچادهٔ گون بادهٔ
بیا ساقی از باده جانی
غم را بدان پاره
جهاندار جشنی بر
می و نوش و نوشابه چون شکر
یکی آنکه خورد
هوا سرد و خرگاه خورشید
درم برد ... کوه
سرین گوزن و
درخت گل از باد
صبا بلبلان را زدیده
رخ چهار سی خوارکان زنگ
بر آوات از زینت
شده خار از آتش چو گل
زبی رحمتی داده
منی ارغوان گشته
زهندو زنی خانه
بلالی برآورده آواز
و پیکان شکم رسته از

سمور سیه زاد و باد زرد
خوانش اندر یک ...

صفت نوروز و آتش

چو جاده را گم چو جاده گن
نشستند شاهان سر افکنده
عروسان بگردش
دگر در حرم گرد
زمین خشک و بالین
کمر بسته چون پشت ماهی
بپهلوی شیران در آورده
شکم کرده بر پنجه
زنا محرمان روی پوشیده
بهر گوشه گل برآورده
چو باغ ارم مجلس
تو چون خار در دست
سوار جنبش ابتا راج رو
بنفشه درو ... برقت
همه آبنو پیشش
صلا داده در روم
قلمهای مشکین در انگشت او

دگر باده در جنبش اندر نشاط
نو انگشت شد آن پری چهرگان

بجشن فریدون بنور و جم
نوازندگان می در وده جام
بدان غلغلی سکندر
یکایک همه لشکر از شهر او
برون رفته از جاده
شده کار رگی و زان
کبابی تر از ران آهوی نر
دهن باز کشاده لب انگبین
شده بلبله بلبل انجمن
بمقدار شب دوش ز بود
در آتش چون گل
مشکین رگ آتش لاله رنگ
زهندوستان نامده چون زنی
سیاهی بیار ندران
بجین کرده ... تا ز
برآورده زان زنگی
سواد قلمها با نگشت تیز

برآموده شد خسروانی بساط
نو آیین بود مهر در مهر
نشاندند بجاده بر روی روز
ز نچاده گون گل پیالی بیار
گر شادی بنر دار جهان
برارا بسته ... مجلس
بکرد اتفاقی بجشن عروس
گشتند یک ... او
بجای گرفتن سوی حوض آب
دمادم فرو گیر چون چشم
نمک ریخته آب را
گر آمد لب سبزه ... شیر
چو کبک دری
گر آتش فروزد در
گل از رشک آن گلستان
چو مار سیه بر سر
بمر سوز ده سوخته
بدل کرده با شوشه
سموری بهر طایی کرده ساز
گشاده ز دل زهره دیده
برآورده زر انگشتش

نشسته چو افزونی اطلس فروش زخاکستر پیرزن درع پوش
زبهر پلاسی رسن تافته بجای پلاس اطلسی یافته
چو باکوره مرد اکسیرگر فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته زبهر سود آهن زر انداخته
نگارا ز زیر شعله آتشی چو بر سرخ گل شوز نیلوفری
سفالی ز ریحان برآراسته بریحانی از پیشها خواسته
زآتش گل باغ جمشید نو کلیچه پز خوان خورشید نو
فروزنده کوره نیک و بد رفیق مخ و مونس بیهنر
شکفته گل خود از خار بن بدید از تازه بکو سر کهن
ترنم سرای تهی مایگان پیام آور دیگ همسایگان
بدین زندگی آتش زنده روز برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو بروکاه در اوج و کاهی تذرو
زبس چاره ای برافروخته بروگیک بالیده چون فاخته
اگر پای بط برسرآرد چنار بروسینه بط زند زیر و زار
تن بط نوذ در خور آتش کبیر چو بر آتش آبی برآرد نفیر
دران باغ مرغان نکوش اند زمرنگ و ارکان خوش اند
سنا زن برآورده بانگ رفو سرودی نوآئین ترا زصد درود
جگرها زخود دمک تافته ملک را زجهرت جگر یافته
شکر برده با نوک دندان ... شکر خواب اگر ... دندان دراز
کبابی تر و بوی حلوای خشک ابا ها پرورده با بوی مشک
زریحانها آنچه باشد عزیز ترنج و به و نار و نارنج نیز
منقش جو زمهره برابرش گری صراحی درفشنده جون مشتری
بگلگون کلابی دلاویز تر فشانده جهان زجهان ...
همه ساز آهنگها نرم خیز بخ سازد گاه جنگ او ...
همه تخت بودند باران بهام بیاده کامد جهان بود خام
سکندر زمستی شده نیم خواب روان آب در جنگ ...
ز درنج و ریحان و آواز چنگ تهی تنگ چشم آمد از عرش تنگ
کسی کین مراد اوش میسر بود اگر دادخواهی سکندر بود
بپاداشه آن مشتری پیکران چو زهره کشیدند رطل گران
چو بخت همه از روز و روشن گذشت فلک خیمه وار از زمین در نوشت
بنو موده شه تا نیسان گنج کشیدند از بهر مهمان بای رنج
زر و زیور آرند خروارها زسیفور و اطلس شتر بارها
کنیزان رومی غلامان خرد کز آن آتش آبی توانند برد
زحد حبش خادمی نیز چند بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز کز ایشان فروزد ... مغز
ز زرین نگینهای باآب و رنگ دُر و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین ز مرد نگار برآموده از لولوی شاهوار
برندی مکلل بیاقوت و در همه در رش ز گرد کافور
عماری و استر بهرای زر عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیوری نغز گوهرفشان بخوشابه دادند گوهر فشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه چو تشریف خورشید و رخشنده ماه
جنانکه نه از بهر دختر بهی بفرمود پرداختن خسروی

بانداز نه مرکبی جیره داد پیاده شد و بوشدی نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه داد و ... لشکر شاه بحزم دلی برگرفتند راه
ازان کان گوهر گرای آمدند چو گنجی گران با ز جای آمدند
پیا ساقی آن شیر لشکر گران برکشش ... آرد سیماب خون
بمن ده که سیماب خون گشته ام بشنگرف چون ناخنی ...

[illegible]

برانم من ای همت صبح خیز گر موج سخن را کنم گنج ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ سر زیر دستان در آرم بسنگ
زر و زور و زیور بگنج آورد که دارای دین را کند گنج ور
زد از بهر مقصود زیور بدو چو بندد شش کنی بندی از زر او
توانگر که باشد زرش در رکاب زر داوری بود و روز ...
تهی دست کاندیشه زر کند تمنای بخشش توانگر کند
چو آرد تمنای زر بیشتر توانگر تر آنکس که درویشتر
جهان آن جهان شد که در دست ... کرم خویشتن برد و همت براند
شب و روز خورش مجوز ... نه از شخم پیوند از درد پاس
فراوان خزینه فراوان عمت که همت اندوه آرد کم همت
گزارنده عقد گوهرکشان چنان داد از این کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش می جند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز بسر برد با چهره و چند روز
یکی روز بنشست عزم کار بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان ز انجمن برکشید کز انجم در آن برج شد ناپدید
گران مایگان سپه را بخواند گرامی کسان هرکی را نشاند
شدند انجمن کاروداران دهر ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش سخنها ز هر در بسی آورد پیش
که دو چشم جهان در دل آمد بهوس که جز با شما برنیارم نفس
خبر دی وری ای شما بهتران جهان را به تیغ گران ناگران
سوی روم از این پس بسیج آورم عنان مراد از ان ... بیج
برانم که با جمله فرزند روم بگردم نگردد بپرسم سوی روم
در آباد و ویران نشان آورم همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست بیچی بسی جای بیان ز نم سکه بر نام سلطانیان
گر از تیغ این توانیم خیال دم از نیک ناما نماید و بال
سکندر گر این نیک نامی نمود بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی بدان را برخویش نگذاشتی
ز کشور خدایان و شه زادگان نظر پیش کردی بافتادگان
بجای زاهدی خلوتی یافتی نکو گفتمش رود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی از ایشان همت مدد خواستی
همانا کز آن بود فیروز جنگ که فیروزه فرق گردی زسنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدی ازین پیشه گو داشت تنگ آمدی
نوازنده گاه داور روزگار بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از جنگ مردان چه داری نهاد
چو همت سلاحست در دست راد / بگو تا کنیم آنچه داریم خود
ازین پس که بر رهم زن آن تیغ / درین همت نیک مردان زنم
جهاندار ازین داوری بی بهای / نگه داشت تا بخ چیز روی
سخن پرید بهنه نیاید صواب / بوقت چو دشمن او باید خواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر جانبت تا بهی دانش
بد بیشه و در بگذرهای سخت / ز شیروان چو شیران یمی برد رخت
دران تاختن کار رزم چند بود / رهش بر گذرهای در بند بود
نبود اگر این شهر آراسته / زدی بود در وی بسی خواسته
دران ده تنی چند ره داشتند / گرکس را بران راه نگذاشتند
چو شه سراپرده آنجا زد / رقیبان در خیمه بالا زدند
در دز ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بفرمنگه شاه بشتافتند / سر از خدمت یار بر تافتند
اگر خواندشان داور دوربین / برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر فتنه داوری در نوشت / نداوند راهش از آن در گذشت
همان چاره دیدان خود بند شاه / گر برداوران بند ازان بند گاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / در آیند پیرامن آن حصار
بجو سنگ عصیان خرابی کنند / بسیلاب خون غرق آتش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند / گران در کلوخی بینداختند
زپرتاب او تا دل آمد خیال / کمندی نه کانجا رساند دوال
دو سنگ زمانی چو دو بو ستونی / بچل گشت ازان قلعه چون عروس
نه نیز او بر گرد راهش سپاس / نه از گردون منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان چون بر گشند اندر آختن
شه کاروان مجلسی نو نهاد / سر از طلب کرد و ابرو گشاد
چگونه بینید گفتا درین تند کوه / گر آوردم از اندیشه ستوه
ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
گرانمایگان تا کمر بسته ایم / بدین روز نیک روز بنشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب / شنیدیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که برتا رگی مهر تیغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
جو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیو خانه بپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ / کزینه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرو ماند بودند عاجز دران
چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت گوهر بدریای نیل
شد از کنج گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه داران در گوش جست / که بر ما در آرزوها که بست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست
کس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بهشتی کیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیک مرد
رها کرد چو روز بد اندیش بود / وشاق و دشمنی دران پیش بود
چو نزدیک شاه آمد از غار دور / بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون بر تو نور دید / زنار یکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهاندار زو جهانداز تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی پری پیکری / کدام خیانت که اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش زانو نشست
بپرسید از او کاشنای تو کیست / زدیبا چه پوشی و خوردت ز چیست
چو دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد بدل شاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال با اختر ساخته / بپیروزی اقبال آراسته
اگر زانک نشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال کو را زیارت نمود / یکی صورت آن تو تواند نمود
دگر آنچه پرسید خداوند رای / که چونست تنها درین تنگنای
بنیروی خود شادم و تن درست / تنومند تر زانچه بودم نخست
زمهر و زکین گشتم آزاد رست / کس از بندگان چون منی آزاد هست
جهان را ندیدم وفادار کس / نخواهم کسی از بی وفا یار بس
جو از بخت هم اندازه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم زهر آشنایی تمام / بر آنست آشنای من روزگار
بسیار خواری بدادی بپیچ / گر پری دید باف نافه پیچ
کیا پوشم و وقت من هر کیا / کنم سنگ را از برین کیمیا
بر و ساله ها گز بپراکنید / نیابد کسی جز بر اندر کان
سبب خیست کامد درین کنج غار / بنیک اختری بخشه شهریار
در غار من اکنون چون تو / یکی پادشه را که از هند و روم
جهاندار گفت ای جهان دیده مرد / ازین آمدن داشتم یادگار
خدا آهنی را بدید و نیم کرد / بهامرد و ان هردو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر آن شان نگاشت / کلید آن تو تیغ برین کار است
جو من زاهن و تیغ کسی فزون / کنم یاری عدل و ایمن روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری / کلیدی بخشان در دین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ / در و ده زمانه چندین گروه
همه روز و شب کار او انها دهند / زید گوهری را جهان راز نهند
دران جست و جویم که بگشایمش / بداد و بدانش بپیرایمش
تو نیز از بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداری
زعزه شود راه پرداخته / شود کار تو شه درو زمان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس / که در دزان بر قلعه دارد سپاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
جهان زد بران کوه منجنیق / که شد کوه در خون خود غریق
بشه گفت بر خیز و شو باز جای / که از کوه باید در آمد ز پای
جو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس و پیوند پیش
دگر باره مجلس برار استند / برامش نشستند و می خواستند
کسی آمد که دربان این کوهسار / نشانه داد بر در با پیغام بار
چو برشه دعا کرد و از آنها / کلید در دز به پیش

خبر کرد کاشب در این پرتگاه / خرابی در آمد برین قلعه‌گاه
دو برج کلان زین دژ از سنگ سخت / ز برج ملک رو زد در بخت

ز خشم خدا منجنیق رسید / در افتاد و ناگاه درهم درید
کزین منجنیق تو گردی خراب / بدو ره نگار بختی آفتاب

خداپیش دانم کزین شکست / کزین منجنیق از در دیگرست
چو حکم از آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکر کشان / کزین بد دعا هر چه یابد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند تا این حصار

بپخند سر تیغ الماس رنگ / بشکفتند ازین سنگ چون خاره سنگ
بپای که برداشت بی نیروی تو / فرو ریخت از منظرش کوشه

شما را چه رو مینماید درین / که بی نیک و دان مباد این زمین
بزرگان لشکر نهید آوری / پشیمان شدند از جهان داوری

زمین بوسه دادند در پیشگاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
توی باد در ملک بازوی تو / بقا باد و نقد ترازوی تو

چنین خود چه دانی تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه چون خود ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاد شه تا بدر تاختند / ازان رهزنان ره بپرداختند
بجای دگر داد اقطاعشان / سوی داده خود فرستادشان

دران سنگ بنشسته در اوج ماه / عمارت گری کرد بنیاد جای
خداپیش را کیسه آباد کرد / در ظلم را خانه برباد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار / نظلم نبودند هنگام کار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیارند کشت

هر آنکه کزین سو نشان اوفتند / پرستش درین گنبد آزاد بند
ازین روی ما را ازین باتهاد رسید / زمان تنگی افتد بجانهار

گر آورد ملک هیچ بخشایشی / رساند برین کشور آسایشی
درین پاسگه رهنمایی جهت / عمارت کنند تا شود سنگ

نگهداشت آن بی‌نوایان / براحت رسید کار درماندگان
بنو بود دستی که تا کار کوه / ببینند و انبار اگر ده

بکوشید شب و روز در خاره سنگ / بر آمد سدی دران راه تنگ
ز خاره تراشان احکام کار / که بر کوه داشتند بستی حصار

فرستاد و خلقی بانبوه را / گذرگاه بستن بآن کوه را
چو زو باد روی رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندران بیشها
ملک بار کرد سوی صحرا کشید / عنان راه را دور خرق رسید

چو سیاره چرخ شد برج / به هر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / طمع رخت رطاس سیلوفری

شه لشکر از برج ره بود / رسیدند لختی بر آسود
تنی چند را از رقیبان راه / زمهرات افسانه بنشاند شاه

ازین شان خبرهای ای کوه / پر سیده اگر شد ازین سرکشی
بس آنگاه از هر نشیب و فراز / بکوشش ملک بر گشاده راز

نمودند کای خسرو حصار / که دورست ازو تند باد جنون
یکی سد مینای مینو سرشت / ز زیبایی و خوبی چون بهشت

سپهر سرافراز شد نام او / در او تخت و گنجینه و جام او
چو گنجینه و از ملک پرداخت / نهادند ازان تاجگه تاج و

همه کوه خانه ز غاری کمینه / گرایش دران غار شواج
هم از تحفه او دران بیشه گاه / ملک زاده هست جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی فروز / بر افروختند آن دو نشان

بجای پسندی فرخ آیین دری / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی گر نهان / بران بر شدی تاجدار جهان

بدیدی در از دور فرود آمدی / بدربان در از روی در رود آمدی
بنا دیده دیدن هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن بت صنمهای آن لشکرشید / بدر دید نتش زغبت آمد پدید
نگر کز کهن جام کیخسروی / دید مجلس ملک را نوی

رفتن سکندر بظلمات

بیا ساقی آن می که راز آره کن / دران ره صبوری بیاموزه
چراغ دلم یافت بی‌روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

چو روز سپید و شب زاغ رنگ / بر آمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / بر آورده سر گنج قارون خاک

هوا صافی از دود و گیتی ز گرد / ملک روی خود شسته چون لاجورد
بدولت کمر بسته بادخوان / نسیم بهاری ز سر سوروان

همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بدین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزی رای شه نیکبخت / بتخت دو منزه در آمد ز تخت
سر تاج بر زد بسقف سپهر / بر افراخت رایت برافروخت چهر

زمین چشته کرد از خراش ستور / گران کوه را داد بر انگند شور
سپه راند از تخت بر / که تا چند آن تخت رای کهن

سپهری خبر یافت کان تاجدار / بران لشکر خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان دکاه بود / که فیروز فرخ جهان شاه بود

ز تخم کیان هیچکس ز انگشت / همه پیش تا ز اقوی گرد گشت
سر از او سایید تا زانکه تاج / بسی خوجها داد و بستد خراج

ز شادی دو منزل بر آراست دو بید / بزر سنگها فرش و دیبا کشید
ز نزلی که بودش بدان دسترس / بجدی که جدش نوا خست کس

بهر سو بسی کان چو گل تازه بود / گرانمایه‌ها بیش از اندازه بود
سمور سپید و بپنه سرخ تیغ / همان فاقم قند ز بی دریغ

وشی تیغهای چو برگ بهار / بنفشه برآویخت صد خروار
غلامان گردن برافراخته / کنیزان بیک ره همه ساخته

وشاق موکب دران روز چیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب آراسته / روان کرد با او بسی خواسته

باشادکاران در کر سیر دو / کند عاج و آنکس که آنرا بود
در آمد بدرگاه شاه جهان / جدا کرده قالب چو کار آگهان

جهانشاه بر خاست بنشستگی / بشرط نشستن گرامیش کرد
چو داوش ز دولت در درود بیام / بپرسید ازو قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه نشست آن فرخ [illegible]
سریری که ملک با سخن داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز

کی ز شاهان چیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان ترا تیر باد / گشادت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست تو زان کلید
چو آن بیت نزلی که گنجش تمام / تو ز آیینه چینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایه تاج دور

چه مقصود دید شاه آفاق یاب / که نو کرده نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این تخت ماند / بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کای نیکنام / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز هم که چون تخت شاه / دران غار چون ساخت آرامگاه

ز گوینده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بدان تخت بی تاج را / زنم بوسه بر لب جام را

ببینم که آن تخت خسرو پناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
و زان جام آن تاجور بشنوم / درودی که [illegible]

شد آیینه جان من زنگ خورد / زدایم بدان زنگ آیینه گرد
بدان دیده را دل پراسانکی / بخود در همه کار آسانیی

سریری ز گفتار صاحب سریر / بر آن داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدو داد هوش / که پیش آورد بر کی زانداز پیش

کمربند و در چوب دستی کنند / بصد مهر مهمان پرستی کنند
اشارت کند با رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت

بکیخسرو تخت بارش دهید / به خواهش خوشگوارش دهید
فشانند بر سر نثار روش / نشانند بر تخت کیخسروش

دران جام فیروزه در ریز می / بیفروز رای آنند نزدیک وی
بهر جان خوش آید بدان دل او / بتابند گردن ز فرمان او

چو بالا ستواران پیراحت دراز / بشد گفت آهنگ رفتن بساز
مرا خانه شینم ببوم آن شاه / چو بوشه از ره آید کم غم نیاد

شهنشه بریده شد آن خانه را / بهم جا کی برده فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت / بیالا شد از آسمان در گذشت
بر آمد بدان سو که ناشد بسیج / بران چرخ چاچان نصد پیچ

دری دید با آسمان هم نورد / بزرده کسی نام آن در نبرد
عروسان در شربت انگیخته / دران شربت از لب شکر ریخته

در صفت خوان آراستن

نهادند شاهانه خوان در برش / همان خورد و نیها که بد در خورش
پری چهرگان سرای چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه

فروماند حیران دران فر و زیب / که سیماب دولت بود دلفریب
بجوشیده زان خورش [illegible] / سوی تخت کیخسروش سر بسیمه

سر افکنده و در کشیده کلاه / درآید بپا پیش آن تختگاه
ز دیر آرد و در کشتی آمد خروش / که کیخسرو خفته اند بهوش

چنان بود فرمان فرمان گذار / که بر تخت بنشیند آموزگار
سر تاجداران در آمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کام سخن رخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نمایند به هر روزی تخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج / کلید بر ش قفل بسیار گنج
بر آن تخت و آن جام دولت پرست / بسا جام و تختا که آزادی است

رقیبی دگر گفت کای شهریار / ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون بر افراختی

دگر نغز گویی زبان بر گشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی / کند کیقبادی بکیخسروی

همه فال خسرو دران خوش بخت / به پیروز بختی بر آورد تخت
فروزنده آمد از تخت گوهر فشان / که کیخسرو خانه دران خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
شه آن تخت را هر که دو بار داد / بکیخسرو آورده جان باز داد

بران تخت بنشست یکدم دلیر / ببوسید بر تخت و آمد بزیر
چو کرسی نهادند خسرو نشست / بجام جهان بین گشاد دست

چو ساقی جانان دید پیغام را / ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بالا و هوش / که بر یاد کیخسرو آن می بنوش

که روز کاختر فرخت یار باد / بدین جام و تخت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست / بخوردند آن می جام و دیگر بخواست

بران جام هندی با زوی خویش / برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
دران تخت بی تاجور [illegible] / بران جام بی باده [illegible]

گر از بی شرابی گر از بی‌هشی / شد از دولت آن جام و تخت بهی
که بی تاجور تخت زرین مباد / چو می رفت جام جهان بی نهاد

بهی روشنایی بود جام را / بلندی ز شه تخت بفزود نام را
چو شه رفت [illegible] / چو می رفت کو بود پس اوف جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز / که بر تخت منوچهر بد بی نیاز
کسی کو همینو کشد رخت را / بر بندان شمار و حسین تخت را

بسا مرغ را کز چمن کم کند / قفص عاج و دام از بریشم کند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج / نه زا بر شمیین باید باشد خراج

از بیم در جستن تاج و تخت / که فارغ نیایم از [illegible]
بجای چمن شاخ از آن بر کشید / که شمشیر باده خوان دید

تغل کرد گردند گوران دشت / که شیر از آن گور گرد در گذشت
گوزنان بیاری بر آشفته اند / هزبران بایل بکم خفته اند

همان نافه آهوان اشکست / نگر چنگ و دندان یوز از شکست
بدین غافلی بیسکه ایم روز / گردها زنند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیر خیر / که بر وی شود دیگری جای گیر
ببینم از پی دیگری جای گرم / که مار از جای چنین بار شرم

چو خسروان چنین تخت گردن بپای / که تخت [illegible] جای
نه تخت ز دست این که از جای / که آهن کی کند برای ما

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ز تن مشرب تخت باید گسست
چو در جام کیخسرو آئی بماند / بجام آبگینه‌ش بباید نشاند

رفتن سکندر به هندوستان

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد نور دانا روی
لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار
شها شهریارا جهان داورا / فلک پایه‌ای مشتری پیکرا
بکار بزم کیخسرو و تخت او / سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان / توی کوکبه‌دار آن خسروان
جهان داوری هست و فرمان دهی / بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / و من گرچه فرخ به ایام تست
منه دل برین دلفریبان مهر / که با مهربانان نپازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / ز نامهربانی چه آورد پیش
سخن گر ز نیرنگ سازی نمود / بر آن تخت گیران جهانداری نمود
بجای کرکس مست دا شاد کرد / بران جام داوران جو باد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی / ولایت ستان سکندر توئی
در آئینه و جام آن هر دو شاه / چنان بنگر بر بینی از هر دو راه
به شغلی که امروز در آری آوری / ره آورده فردا بجای آوری
توئی تاج بخشی کز آن تاجدار / سر پرده داشتی یادگار
تو شادی کن ار شاد خواران شدند / تو بر تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ نرگس چو کبک و تذرو / نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاخ خیسان / تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره‌مند / رساند از نه سیم بر چرخ بلند
تو زو دان برتر و مهتر داشتی / در باغ را بسته بگذاشتی
فلک تا بود نقش بندی‌گری / مبنداد بر تو در خرمی
مرا زان گریبان صاحب زمان / توئی مانده باقی و باقی جهان
چه پیغمبرم در چه پرداختم / کجا بود آن شب که تا همتم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید / سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود / بزندان کن زندگانی بود
ببینا پس آن روز از آنش خواند / بزه بیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آئین جام / که تا روز او باز گوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف / رقمهای او خواند حرف حرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود / مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساخت جست / حسابی نهان بود بشناخت جست
بشاه و بیوزانه او ستاد / عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه از آن حرز بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دری که فرزانه ساخت / بآیین این جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت / در آن تخته کم طبقی آرام یافت
بیوزانه بگشاد این بخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه ساخت / که هر کو بدان تخت سازد
اگر کس کند روزگاری درنگ / بر اندازدش بخت ناموس و ننگ
شنیدم که از جنبش در برپای / هنوز اندر آن تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
نگهبان در و ریغ بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد سوی سبزی غار تنگ / درآمد پیاده به پایان سنگ
کز آن ره روش بود پرداخته / نه غار از بخارش برانداخته
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
رهی داد و از صاعقه سوخته / ز پیچش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیشه طفلی نگاری چنین
پلنگ و بدندان اهرمن تیغ گیر / چو کیخسرو آنجا ز و خفته گیر
سبب جستن برد کیهای راز / کند کار جوینده را کارساز
ازین غار باید عنان تافتن / نه غار از دمها توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار کیخسرو شتافت
دوان رهبر از جنبش فرزانگی / علامی دو با او دگر هیچکس
بتدبیر از آن رهگذرهای سخت / بو بلینز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده مرد از رهش پا ببست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه مار تنگ
چو طفلی شد آن آتش اندیشه بند / گر شد سوخته هر که آنجا رسید
بوزانه گفتا ازین شهر از کجا / درین غار تنگ انه بخار آنجا
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش همی تابد از خاره سنگ
بسیجی در آن غار شد شهریار / نشانی نگه باید از یادگار
از آن روشنائی که آگه نبود / که جوینده را سوی او راه بود
فروزنده چاهی در او دید ژرف / که می‌تافت از آن چاه آتش شگرف
بر آن روشنی رهبسی تاخت / برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن بر میان بست گرد دلیر / فرو شد بر آن چاه درخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک / که چون میدهد روشنی زان مغاک
پراکنده کی آتش گرد بود / چو دید اندر و کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه / بر آمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بر او دی غنودن شتاب / کزین چاه آتش برآمد خراب
در او کان گوگرد از او جست / که گوگرد او گرد او سوخت
خبر داشت آنکه اندرین غار جست / نگو کرد از آن کیمیا را نخست
در او دید شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ بخار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / بر آمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سرد جهان داشته / دره تا کریوه شد انباشته
سکندر در آن برف کشته بماند / چو برف از مژه قطره‌ها می‌فشاند
مقیمان آن دز خبر یافتند / سوی زخمه غار بشتافتند
بچوب و کلند راه را کوفتند / بنیز نگهها برف را روفتند
بچاره‌گری شاه از آن کنج غار / برون رفت از آنجا به بسیار
چو این سبز طاوس جلوه‌نمای / سپید استخوانی ز دو دار کمای
همایون کن تاج و گاه سریر / فرو آمد از تاجگاه سریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت / بلند اختری باز دمساز گشت
برآسود از آن تفتن و تاختن / هراس دل و ریغ ره یافتن

تهی کان همه مالش نوبتست / بمالش گر آسایش خواستست
فروخت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشه باده بر خاک زد
پیاراست ایوان بزرگان چو دود / سفال زمین را بریحان زدود

بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل و خواستن
سر بزم ملک را سوی بزم خواند / بنیکوترین جایگاهی نشاند

می لعل یکرنگ با او بدست / چنین تا شد از نیمه آن روز پست
ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان

فنی کردش از داد و طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قبای بلند / چو پروین بگوهر کسی ارجمند

ز فیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نیمه لعل مه بهوا بزر / به از ناودانه چو یک نار تر

ز لعل و زمرد یکی تخت بود / بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد
زبرجد بتابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگار و دو اسب مرصع فسار / همه زین و ختای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالای راه / عرق کرده در زیر بار گران

ز سر پنجهای که در باد بود / جواهر بمن زر خسروانه بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با و بیمهای زرکش بسی

ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سراپرده سر بر سری شد آراسته
بر رخ سیف برد شه توشه داد / بتو بنگه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس لشکر براند / سرابیت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه برآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در آن دشت یکهفته نخجیر کرد / پس هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را / ببستی توان کردن این خواب را
ولا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برآمیختن

... اسکندر ... هندوان

درخت هوا رسته شد بارور / بهر جای سرسبز ...
می ناب خورده چو مستی کنی / اگر می خوری بت پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان کنم گوش ... / هراسان نشو از زور و بیچارگی

از آن آتش خانه تخت جوش / کسی جان برد کو شود سخت کوش
زمستی بسختی توان رخت برد / بگو کرد و نفط آتشین گرم کرد

گزارنده تحفه سال و ماه / جنوح گشت ... الله ...
که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت / براندیشه کوچ می بست رخت
نشاننده پیکی درآمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت / چهره دوش از ان شکار رو نهفت
که بوستان بوی بارگاه / زنهضت صف آمد ... شاه

نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حال عهدی گزار / نیابت کن خویشتن ...

جهان داشتم ملک ایمن ز بیم / که از وی بیاید ازو کس
بشرطی که دارم عهد شه دائم / پذیرفتها را که دادم پیام

بکار اندر از هیچ بالا و پست / نیاید درین ملک کوی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه به نیک و بد آن آستین / ستاره گهی دوست گه دشمن است
گمشته در حق برآمد ز دی / کند دعوی از تخم کاوس کی

گراینده عقربی آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند / ز تیزیش همه چوب دستی کنند

همان پیل بر دولت شاه ... / کند پیل کش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو ابر مهی / ملکزاده مهر شمر در شیرخانی

سر و تاج از دعوی انگیختت / بناموس رنگی برآمیختت
پراکنده چند را که گرد / که از آب دریا برانگیخت گرد

ز پیروزی خود و لاور شده / همانا که شمشیر داور شدست
زر و سیم آن بنده در شود / که با خواجه خود دلاور شود

فراس بنیانش عنان می کشد / به پیکار شه در میان گشته بود
ز عهد شبانان تا خاک تیغ / کشندش ز صفرای که کام تلخ

بر خیلی فتنه برشته موی / سوی ناحیگاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین / اگر خود بدی گوی چون بین

ز خواندن کی فتنه آید بزرگ / گر دوپای بیگانه بود گرگ
گران فتنه مانده چنین دیر پا / کند شغل بر شغل شاهی دراز

شه از ماه او را نیاید دریغ / نه بر تخت خواهد گرفتن بر تیغ
چو بانو از نشیمن گشاید دو بال / شکسته شود لنگ را پر و بال

والشکری هست چندان که بود / گر آن چشم بد را توان کور کرد
سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالی بلند

همی هر چه زور آید از دیو زاد / قوی دست گردد که دستش مباد
بحر صر باد و بپایان شتاب / کسان کرد را پی نداده زر راه

چو اندر سخن نیک جستی نبود / بنامه سخن را درستی نبود
ببنیک و بد از نگارهای بهشت / همان بود در نامه کار گفت

شه شیر دل چیره و پیل تن / در آن داوری کف با خویشتن
والحت کیخسرو اینجا بزد / سخن تا بانجا در گوش دلیر

بدان داستان مانده تاج و تخت / که از هندوی هندوی بود رخت
صواب آن جهان بند کز آدم / گر از رزم دشمن بود ناصواب

که مرکب شاه بود آسمان / که تا سود بر جای با یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود / در آن کاروان کار سنجیده بود

ز مرکوش بارگی او شتاد / همان کار در کار او داد و شاد
در آن کار دمساز او بود بس / پناهنده در آنش فرماده کس

چو طالع جهانگیری آورد جنبش / نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از آن کوه چون که شه باد / سواحل سواحل بدریا کنار

پیا هشت مهر بر در آب برون / شتوقی برآورد خون چون ستون
ببصید اکلیی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران گوشه چشم گشته بود / که تا نایب بخیه گم گشته بود
ز بس بود جیحون لب رودبار / نشانده ز رخساره گیتی غبار

زبرف آمده ابر نیسان بجوش / براورده تندر بتندی خروش
رگ رستنی در زمین گرم گشت / برقص آمده برگهای درخت

ببلبل پیام شبانه زده باب / دریده صبا شعر گل تا بناف
خوابیده و بدرخشش ... / گلها ره در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم تود و هم برگ تود / ز جلوه او ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو پیای نیم ازرق ...

نوای چکاوک نه از بانگ رود / براورده باد دستان سرود
گره بر کمر کرده ... / رسیده بدهقان درود

شکم کرده آهوی صحرا ازرگ / بروتیز ترکشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو ... / گوزن از چپ بان ره

ز نوزادن آهوان سره / جهانیده جهان بیکیک آهو بره
جهاندار با نقل با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل ... یک روزه ماه / بجنگال یک هفته ... گرد
زپرگار آن حلقه برگرد ... / ... خواندش مرو ...

بگیلان درآمد بگرد از ابر / بدانسان که در بیشه آید هژبر
پی انشکی کامد انجا بدر / چو چرخ سر و گردش ...

چو شکست برهیر بدست را / براند اخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری / برافکند دشمن افکند شی

برآتش پرستان سیاست نمود / برآورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوازه کی در خراسان گرفت / وزان قایم ری نوا ... تخت
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر دیهیم او

گراز گرینده رای گرفت / شبیخون زد و راه بر روی
چنان تیز رو شد که در ... نقش / برخمی سهر از ملک ...

چو بدخواه را در گل افکنده کرد / پراکنده کانرا پراکنده کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک ... کی ...

بشکرانه دولت ... / بران بشته بنیاد دین افکند تخت
ز بهرای بخشش ... / ز پهلو زبانش ...

چو گنجینه آن جا ... کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان زادر ان ... / خواه خود را یکی بهره یافت

دگر باره زو طبل ... زدند / دم دوستیش اشکارا زدند
زد ار ملک را ... / فلک زیر ران را ...

سکندر بسی پای کین درفشرد / ز نرگس بهر دار ...
نمان دید چاره دران داوری / که یاران خود را کند یاوری

ز نو بنگه خود بنو ... / کند راتی دیگر انجا بپای
وزان رای آن بود مقصود شاه / که راحت زراحت بود ...

چو دانست کان شهر دارا ... / بجهد ... سکندر نیاید بدست
قیامت که ... ساخت ... / گراز ساز کاری ...

خصومت گران گشته در ... / هنوز آن خصومت در آن خاک ...
جو بود لشکر ... / ز ملک نشابور شد سوی ...

نگشت آتش ... / وزان آتش پراکنده ...
بلج آمد و آتش ... / بطوفان شمشیر چون آب ...

پری پیکرانی در و چون نگار / صنم خانهائی چو خرم بهار
بهاری دلفروز در باغ نو / گرو تازه گل را ازو ... نو

درو پیش از اندازه دینار گنج / نهاده به هر گوشه ای دست رنج
زده مهر بدش نعل زرین رکیب / شده نام آن خانه آذر ...

چو خسرو بدان گنج داده بیافت / مغان را ز جام مغان باز تافت
بهشت صنم خانه بی جور کرد / زدود از رخ پرستنده را دود گرد

بپرداخت آن گنج ویرانه را / وزو داد مرهم بسی سینه را
بکرد و خراسان برآمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام

بنه بر خراسان درافکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان / که بادی که رش کرد بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه باریغ بود / همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی ... فراز / گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را زگنج بینباشتی / که گشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند ... پاک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند / برو قفل بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود / بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته / که گوگرد سرخ است ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوای کنم / مس خویش را کیمیائی کنم

[illegible]

فرس چون شترک دوان صبحخوان / عنان در کشش باد کی دلکشان
نیکوترین نام ازین جای زشت / بجاید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل / که او گنج قارون فرو شد بگل
ره رستکاری در افکنده گشت / که خورشید جمع از بر افکند

همی تا بود راه پر بیشتر / درو سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خون خوارگان / درو کم بود سود بازارگان

دران گنج خانه که زرها نهند / ره اژدها پر خطر یافتند
همان چوب کو در شکر گزار / چنین ... از منزکان

که شه چون بغزنین برآمد ز گنج / بیکسر شد از آب دریای گنج
ز بس سرکه برآستانش آمدش / تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد / که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام / بهندوستان داد خواهم لگام

گرایم بخدمت چو دیگر کسان / نباشم برو چون غنایت رسان
چو من پیر سوی کید هندو نهم / ازو کینه و کید یکسو نهم

وگر با من او در سر آرد ستیز / من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بکرد آمدش / نشیند بجایی که بنشاندمش

چو موکب سوی راه در آورم / سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از مهر فوران ربایم کلاه / سوی خان خاقان کشم ... سپاه

وزانجا شوم سوی چاچ و طراز / زمین را نوردم ... ترکتاز
دلیران لشکر ز ترکان ... / بر زاران شده ...

بروزی که زنگی سواختری یاد بود / نو دار دولت پدید آر بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر / روان کرد موکب جو رخشنده مهر

ز غوچین درآمد بهندوستان / ره از نوبتش گشت جون بوستان
بران شد که در خون تاب آورد / سوی کید هندوستان آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ / دهد ملک اورا بتاراج تیغ
دگر ره بتوفان فرزانگان / بکرد آنچه آید ز دیوانگان

چو دیده یکی قاصد تیزگام / فرستاده و داو بهند و پیام
گرکر جنگ رای برون کش سپاه / گر اینک رسیدم جو ابر سیاه

وگر بر پرستش ببندد میان / چنان دان که از تیغ رستی بجان
سر از کیش پس آنکه در آید بخواب / گریزد برو ابر باز ماده آب

کل آنکه عماری ورا او دماغ / که خورشید را گرم کرد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجای بچسبد عقاب دلیر / که آسان توان هشتن اورا بزیر
گر انجا سر سوی انگیخت / بانجا سپر از سوی او تخت

وگر هست کوه تمامچ شتاب / کند تیغ من کوه را غار غار
گرانمایه گنج آرم آنجا فریش / بعزت ز رمعزی رست بیش

گرم هست برجیس رویایان / بخوا ورزم و روشن ترست آفتاب
بهند افگند تیغ هندی بدست / کباب تر باید از پیل مست

جواهر بخوبیم در مرز روم / کز ین پایه پیدا ز داد روم
محوز عبره هندی یاد پیش / که هندی تر است از تو پولاد و

جو سر بایدت سر بتابت از خراج / وگر نه نه پس با تو مانند تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند جون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز / کلاه از ان ترک داغش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از آوردن پیکاری پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گر جهانگیری شهریار / خبر داشت کورا سپهرست یار

که گیسو باشاه دارا چه کرد / ز جد عیش با نیکخواه چه کرد
ز رای خدمتش با وی او دو تا مییق / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

نخواهش بلودن زبان برکشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
ندانست کو دادرا ای نتیز / جگونه ز خود بادر آرد ستیز

که چون در جهان آمدت شیار تر / جهاندار او را وانز او تر
همش پایه تخت برماه باد / هم آن رزم را سوی او راه باد

بنو دست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر نهید ازمنش

اگر میل دارد بجان خوشتم / بدندان گرفته نخت گشتم
وگر بنده می فرستد زراه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولای وز چاکری نکوزدم / سکندر خداوند و من چاکرم
گراو ناز رسش آید من از نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز

وگر باز گو نه بود داوری / گرش میل دارد زکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / جنید از همان دیده دریای نیل

جو می سر بگردانم از رزم / شوم باطل از خون مرغ زم
اگر رای دارد که گم گردم / بیا هم جوداد دشلم گر نه دم

گر آید جو پای دالبک مست / وگر سوی گر بزم جهان تنگ ست
یکی گر کند عهد با من درست / بشرطی گران عهد با شاه بست

کرنا و بمن علاز غارت کری / وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی نیخ / بنو باده نور بر انجمد

یکی دختر خوب فرستم نشان / جو دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب / گز او کم نگردد خوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که انور فلک باشد او نیمه ای
چهارم طبیبی خردمند جست / کزو نالد کار افگند تن درست

برین تحفه شه را شوم حق شناس / اگر شه پذیرد و پیدا برم سپاس
فرستاده پذرفت کین چهار / اگر تحفه آری بر شهریار

درین کشور است شاها مکند / بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو / نتابد سر از جستن کام تو

چو هند و ملک و دیدگان پاک مهر / بدادوستی در یکی راه پای بسی
ز پیران هندو یکی نامدار / فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته / سخن چرب و شیرین بر انگیخته
فرستاد کان بار گشتند شاد / تمامی قاصد بر هندو نژاد

سوی در که شه باز امیدوار / دران باغ چون گل بهار امیدوار
جو هندو سراپرده شاه دید / تمنا خسیمه بر خیمه ماه دید

درآمد زمین را ببوسید گر / جنان گر آورد باشاه گفت
جو بشنید بیغام مهارگفت / سخن داند و انها که پدر رفته

صفت کرد از ان چار پیکر شگفت / کر کسی را بود آنچنان تحفه ها
دل شه بران آرزو جوش یافت / طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت

بنزی گرانی تحفه آرد بجنگ / بنود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی / بسوگند و پیمان شد از رزم جوی

بینا پس اوباد که تهتران / فرستاد بر ترسه گنجی گران
یکی نامه کاملاس پس از روم کرد / همه هندرا هندوی روم کرد

نبشت از سکندر بکید دلیر / زتند از دمای بمرده بسیر
ز هندی کیمیا دروی شمار / کز آید نوبسند کاز انکار

بسی شرط بر عذر آوزم او / بر انگیخت با دل کرم او
جو نامه نویس این نوشت / شتابی بکا فورو عنبر سرشت

بینا پس پاکه رو داشان روم / سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
جو دانای رومی دران گرینان / سوی لشکر هند آمد فراز

دل کید هندو پر از نور یافت / که کیدی که هندو گشت در یافت
پرستش نمودش با شاه / گر صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید بر نامه و شستن برد / کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر / گراز هیبت افتاد گردون

نامه نوشتن سکندر بکید

چنین بود در نامه شاه روم / بلفظی که زو گشت خارا جو موم

پس از نام دارنده مهر و ماه / گر اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بر آن / فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان دارنده چرخ... / بسی داد برنیک نامان داد

دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ   رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
گره بر گره چین زلفش چو دام   همه چینیان چینی او را غلام
بدان گنجها آنچنان شاد شد   که گنجینه درویش ازو یاد شد
ازان مشک بر ابر گل ریخته   هم از سنبله سنبل آویخته
نموده جو از گندم مشک سای   نه چون جو فروشان بگندم نمای
نه هندو که ترک خطایی تمام   بدزدیدن دل چو هندو تمام
شکر خنده را بسته چون نیشکر   لطیف و خوش و سبز و شیرین‌تر
چو شه دید در پیش آن ماه شاخ   عروسی جهان دلنواز از فراخ
طراز عروسی بنو بست شاه   پس آنگه بکشش آمد و داد راه
جواهر بخروار و دیبا بتخت   پلنگینه و گاوه و زرینه تخت
ز جام زر و خون عقیق   از و هر یکی در جواهر غریق
ازان پیش کاو کرد گنجی بهم   فرستاده و شاه کید بیش و کم
برآسوده گاه بتی نغز بود   همه مغز پاپوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پاپوده اند   ز پاپوده انگشتها آلوده اند
جهاندار چون زان جهان کام یافت   دران جنبش از دولت آرام یافت
نوشتن آن سخنها که بود شاد   ز پیروزی روز مسکین سواد
ز کین خواهی کید پرداختم   چو شد دوست با وی درو ساختم
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم   مگر کار بر کار خویش آیدم
جهان را به پیروزی آوازه ده   زمانه بتو خرمی تازه ده
دل هر کجی را ز ما شاد کن   دعا خواه و داننده را یاد کن
عروسی گرانمایه را نیک دار   برآراست تا شاه پیروزبان و بار

بشیرینی از شکر نوش تر   بنرمی ز گل نازک آغوش تر
چو آهو بجنبش مشک پرورده بود   ز فصل بهندوستان خورده بود
ز گیسو که زنجیری از مشک ناب   فرو هشته چون تاب بر آفتاب
بران گونه گندم رنگ او   بمشک سیه خال چون رنگ او
بهی ترک رخسار هندو شکست   ز هندوستان شسته او دست
ز روی رخ هندوی کوی او   شده هر بیان کشته هندوی او
نکاری بدان خوبی و دلکشی   بگوهر هم آبی و هم آتشی
بآیین اسحاق فرخ نیا   گزو یافت چشم خرد توتیا
بترکیب بسته داد هندوستان   بساطی برآراسته چون بوستان
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل   ز نازی سمندان پولاد نعل
ز جیبی غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زربفت پوش
جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز پیوند آن ماه پیکر عروس
نشسته دری با شکنجه گلی   همایون درو وقت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در شد شگفت   سخن سنج کرد پرده چون گفت شگفت
فرستاد از آموزگاران کسی   باصطخر کرد استواری بسی
که گاه آنچنان شد بهندوستان   که باشد مرا در دل دوستان
بفتح و خوانم شدن سوی روم   خدایا یاد باد و دم فرود
تو شی ناب با بهره ز ژو بوم   زده‌های چنین نابدر نای دوم
بیاسای ای شهری و دریا و   که از ملک ما هست شان ...
نوشت این چنین نامه ... جهان   فرستاد پیکی بهر کشوری
رسید و داد شان استواران خویش   همان استواری رسد گرده پیش

سخن راند کای گرد پی پهلوان   که پشتت قوی باد و بخت جوان
نه آنم به گیتی یکی دست برد   که گردد ز پولاد من کوه خورد
نه آنکم کنم در سپر زنده پیل   ز خون تیغ را وین برآرم ز نیل
چو تو روی بر آشتی داشتی   عنان بر نه پیچم از آن آشتی
دلم را ز پیکار ره بر زدی   بجادو زبانی گره بر زدی
گر آن چاره جوید ز پیشی بمن   کنم با تو عهدی درین انجمن
بهر نیک و بد یار تو یاری کنم   برین گفته‌ها استواری کنم
ز افسون و افسانه دلنواز   در جادویی را برو کرده باز
شنیدم که جادوی هندو بسیست   نخواندم که جادوی هندو شکست
دل کید هندو برآمد ز جای   جهانجوی را و پرستش نمای
فرستاده کاردان را بخواست   زبان خواست بنهفته کار راست
بفرمان بری شاه را سجده کرد   پذیرفته‌ها را تقاضا ببرد
ز گنج زر و زیور و لعل و در   بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
چو کوهی روانه چهل ژنده پیل   که گلگشتی از نافشان رود نیل
بدنبال پس پا نیز گنجی تمام   هم از مشک و تحفه هم از عود خام
روان کرد با این چنین گنجها   جهان برده بر گنجها رنجها
بنزد جهاندار خویش برد   جهان داوری پیکی خوش سپرد
نگفته آن آرایش آن چار جنس   جهان بود گویی از آن چار جنس
طبیب مبارک پی بود نفیس   ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بان گنج پنهان رسید   تو گویی کرامت قیامت رسید
ز هندوستان حسنی آمد برابر   صنمهای او را که دلبند بر

بران بوده‌ام کز غم آورم   بکوپال با پیل رزم آورم
بهندوستان در زنم آتشی   نمایم در آن بوم گردنکشی
همان خاک او را بخون تر کنم   همان آب را خاک بر سر کنم
بشیرین سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شدم چاکرت
چنان کن که این عهد نیکو نمای   در ابنای ما دیر ماند بجای
اگر هفت کشور شود پر سپاه   نگردد ز ملکت تو موی تباه
فرستاده چون نامه کید خواند   درود پرستنده بر وی رساند
ز کید فسونهای جادوی او   شده کید یکباره هندوی او
چو طبی سخن راند بر جای خویش   ره آورد و بد رفت و آورد پیش
بسی گرد در شهریار آفرین   گزین او بجا و اسپهبد برین
چو شد هفته‌ی کار شد ساخته   بسیجیده از کار پرداخته
جوان چار پیرایه ارجمند   گرانمایه‌های دگر دلپسند
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها
سه پیل سپه وار در بخت شاه   که از ایشان شود روی دریا سیاه
پری دخت را داد کی هم بجود   که مهد فلک بردی او را سجود
بدنبال پس از نیاز زیوری   که بود هر یک از کشوری
چو شد دید گنج فرستاده را   چهار آرزوی خدا داده را
چو در آب جام جهان گذشت   ز یک شهر بیش جل از آب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن   خبر یافت از کارهای کهن
وز آن خوبتر دید کالا که کرد   بهاری بیارزد از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته   پری روی بت از هندوان خاسته

بیا بین آن عهد پیرایه سنج / ز نشاط و جشن شیر با گنج
وگر گنج داد و زمین کرد جای / تو نوشش نگهداشت با رهنمای
بدستور دانا و بیت نوشت / گر از دانش و داد بود و بس
خبر داد و شان ز دانش نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
نعاوغ دلی چون بر استوار / سوی فور دیان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد / گر هند و پستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان نیک / بدین هست برد از جهان
می نوشش مخمور بر باد / چو شاهان این دو در

بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

جواب خاقان اسکندر را

سعادت بیاد وی ... / نوازنده ساز نو ... خانه
سخن را گزارش ... سپید / سخن گو با ... داری سپید
گزارشگر نقشها تیرگون / گزارشگر این نامه ...
برد ده جهاندار ... / خبر ده که با فور فوردان چه کرد
گزارنده جوف این حال / ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارگاه / گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج ... / ز فیروزی و بخت بگشاده ...
چو پوشید تیغ از ... جام / بد اندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز تمشیر و تاج داد
چو افتاد دشمن خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا بر فتن علم بر فراخت / گر این خاک با باد و باران نساخت
بهر چیز کان دارد ... / بود هر چه کم عمر گردد تباه
بهندوستان آب ... دریای نیل / بچیزی که به زیستن ... دلیل
جهاندار چون دیدگان ... / ز بوینده اسبان ... پاک
ز هندوستان شد بتبت زمین / ز تبت در آمد با قصای چین
چو بر اوج تبت ... / بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
... زعفران ... / گنه بی ... خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / گر چون آورد خنده ...
بدشواری راه ... / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون ... جست دید / همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را ... / بفرمود کاهو کنند ... شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروار ها نافه برداشتی
چو لختی چرا یافت ... / با باد آمد ز ویرانه ...
چو میناچراگاهی آمد پدید / گر از فوی ... بر کشید
بهر سو گیاهی در آن مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشه‌های فراخ / درختان با ... ور سبز شاخ
روان آب در سبزه ... / چو سیماب در پیکر لاجورد
نواهای نو رسته از قطره ... / چو بر شاخ مینا بر آلوده ...
پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر مینها نافها ریخته

همه گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه و چا خط مشکسای
سوادی کز روی سیاهی ... / وگر بود ... ماهی بود
سکندر چو دید آن سواد ... / سوادی ز هندوستان ...
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود گردن ستوران یله
یکی هفت از خوبی ... / بر آسود با پهلوانان دهر
وگر هفته روزی بپیمود ... / گر از خال فیروزی ...
بفرمود تا کوس ... / از آن مرحله سوی چین ...
دیار ختن چو شد ... / بر آورد فریاد از ...
چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز ... / همه خاره ختان پولاد ...
هوای چنین ورا دید ... / وگر بود خار انگبین داد بود
ز شیرین گیاهای کوه ... / شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید کز جنگل ... / مبنبر شد از گرد ...
بر آهو گر با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زور روی ... / بخشش جهان چشم ...
جهانجوی می شد جو غرّش شیر / جهنده شده ... شکاری دلیر
شکار افکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
... زمین زیر سم ستور / شده کور چشم از پی چشم گور
بتیز آشنه تیر پهلو شکاف / بسی آهو افکند با نافه ناف
ادیم گوزنان ... / زپیکان زر گشته چوب ...
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی بهر تیری انداخته
... نوک تیر خدنگ / تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن در آن جشنگاه / یکی روز تا شب سر آورد شاه
چو ترک حصاری ... / دگر روز و پس جهان ...
ز سودای آن شب ... / شده جون زمان گرد ...
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش ...
بتدبیر آسایش آورد رای / بجنبید تا روز مرغ از جای
چو خاتون مینا بخلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی جو هند و ... / چو یغما و خلخ شد از وی ...
ز کوس شهنشه بر آمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد / در آن خاک یکماه ...
طلایه زدند آنچه ... / بسر افسران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد ...
در آمد یکی سیل ایران زمین / ز چین میکند او ز خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان ... گذشت
نه گرگش زمین را ... / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی کز ... / نیاید جز تند ...
جلش داغ ... / سیه پوشی زنگ ز افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هندوستان باج را
چو غارت شد از غارت ... / کمر بست بر کین فغفور ...
گران ژرف دریا ... / نداره در آن داوری ...
بترسید خاقان و ... / که بود از جهان دشمنی ...

بهر مرزبانی خطی ز خویش — گرد در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا با بخان ختن — فرستاد و ترتیب کرد انجمن

بیاوه میحات ویرانه را — دگر مرز داران فرزانه را
ز جو چیره از چاچ و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد — دل خاکیان خانمان هم سوده شد
بکوه روند در آورد پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش زو تنگ شد — طویله نوبت از بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار — که تا او چه شب بازی آرد بکار

سماری رفته جا سوی پایه جت — که تا حال او باز گوید درست
خبر داد شاه کان در جهان گرد او — گر شاهیت با شوکت و شکوه

دما و دمش داد و دم و دمی — سرشته در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش — بخلوت سخن گو رحمت چو نوش

بسنگ و سکونت برادر نفس — بگو شد بنجیل در خون کس
ستم را زبان عدل آسود ازو — جدا را صفی و علی خشنود ازو

نیارد دگر کس چو بنیکی بیاد — نکرد و باند و کس بیرشان
ندیدم کسی را بدو وقت بود — ز مردانه گو ز پیش خرد

مگر نیز شی از جنبه ارشی است — گر از نوک و خاره با خار بست
چو شمشیر گرد بود خون درخش — چو می برکف آرد شود گنج بخش

چو بنید سخن در عیار آورد — همه سو حکمت بکار آورد
سخن بشنود کان نباشد درست — بیکبار دیگر رفت خویش بست

بهر جا که رونق انگیز کار — بود در شبستان و حجره در شکار
بنخجیر کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون بود وقت جنگ

جهان ایمنی ز دانش و داد او — ملک بر ملک زاده بر زاد او
بمیدان سر شهریاران بود — بمستی به از هوشیاران بود

چو چند و خیال غریب اندیشی — چو طبیب کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن — کرا راستی داشت چون سرو بن

سیاست کند چون کند گستر — ببخشاید آنکه بر یابد ظفر
بگاه سخن موج طوفان زند — همه رای با فیلقوسان زند

بتدبیر پیران کند کارها — جوانان برد سوی پیکارها
پناه پا برد به پیکار و گاه — نبیند بهم بر دل یزد پناه

جو در زر کند سر آزاد ما — برابر سبی کو پیل افکند بادها
هم آورد او گر بود زنده پیل — گر از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که اسپیش چون کند — گر از جرم شیر ستم خونی کند
بس پیش وی را جهانند چو باد — چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان ز افسر نشان داشتند — جهان را بلشکر کشان داشتند
جوانان در لشکرش بیش و نوز — زهی لشکر آرای لشکر شکن

بیندیشد از هیچ چون خواره — مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بار کرد او بساط — باندازه خند و جوید نشاط

نه بیند ز تعلیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی
چو آئینه بخشیدن گوهر کش — طویله بود داد و اشتر بسی

نخواهند کان کرگسی زر دهد — بجای زر او شهر و کشور دهد
فراوی گر آرد دلش در شمار — دهد روز کارش بکم از دو بار

چو خاقان خبر یافت از آگهی — شکوهیده ازان فره ایزدی
بازم خسرو و دلش بزم گشت — ببیچش بدید او اورنگ گشت

بر اندیشه جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه دراز شد — که ترکان چین ... افراشتند

شهنشه شنل زد که بخجر خام — بپای خود آن که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند

مرا و شما را بسنگ راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چنین در ابرو نیک — کز در چنین بکر بد بر وخاره سنگ

سپیده دمان کز سپهر کبود — رساند خورشید شد درود
دبیر عطارد منش در خواند — که بر مشتری زهره داماد فشاند

یکی نامه در خواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم — یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

[illegible] فغفور چینیان با رومیان

دبیر قلم زن قلم برگرفت — نخستین سخن آفرین در گرفت
جهان آفریننده گرد کار — که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و اوم ازوست — دل مرد جوینده را کام ازوست

به بیچارگی چاره کارها — در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ده کان گنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را بنود از بنه هیچ ساز — بفرمان او هست بالای از
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بران آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخت — سخن در رمان شه اندر خفت
گراین نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که باد اسکندر پرست

بزمان دارای چرخ کبود — که یا ذو ابرخان خانان درود
چنان دان که آن خسرو داد بخش — که ما چون در این بوم اندریم رخش

نه بر جنگ ایران زمین آمدم — بمهمان خصال چنین آمدیم
نه آن دل که از راه فرمان بری — کند مهیا بر پرستش گری

بشهر شما کر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز روم — ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سپه با سپیدی گرفتم ستیغ — بدادم بخواهند کان شاخ ریغ
ز خط حبش تا بچین ساختم — ز مغرب بمشرق زمین تا بختم

ز پایین که آفتاب بلند — سوی جلوه که هش ز سامان نشد
بهندوستان کاشتم شد بیلد — بکار رم چین با سمین سپید

اگر ترسی از تیغ ترسانی من — بپیچان سر از خط فرمان من
اگر هیچ از امروز دارای هوش — به پیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای سپاه و گران تند شیر — بنخجیر گوان در آید دلیر
بگردان پی شیر از بیخ و بوستان — مده پیل ایاد و هندوستان

بلا بر سپه خود فرود آورند — که بر پادشاهان سرود او زند
ببرم بتیغ تا شمشیر من روز جنگ — چه دریای خون شد هفت اورنگ

چگونه زدارا شنیدم غرور — چه کردم بجای فرومانده نوز
وگر چیره از ابروی بخت — بسر چون در آورد دم ازتاج و تخت

گرایدون گر آید فریدون بمن — گرفتار گردد همیدون من
بهر مرز و بومی که می تاختم — ز بیگانه این خانه پرداختم

کسی کو ز راه نکوخواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی افزون نبود
جو دارم کسی کو خورد زینهار | نگشتم بر آن خفته زنهارخوار
ز بلغم جو بر عهد شد رهنمون | برده سر از عهد و پیمان برون
بپیمایی چین آن نهادم بهشت | گر بیمائی و چینی ازم بد است
مرا خود بسی دُر دریای هست | غلامان حبشی و یمانی است
بزیر آمده زانها بر زمین | بسی بهتر از ملک ایران زمین
چه داری نوای ترنگبین در دماغ | که بر باد صرصر کشانی چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با هنرمندان شدی گرم سنج
فرود آمد و جست بر طرف راغ | چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | نخوردی بر آتش اندر آختی
گر از بیش اقبال باز آمدی | بجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلسله مادست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هنر برانم آهوی چین دیده اند | که کم آهوی فربه چین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
بر از کلک و منقار پیکان تیز | کنند از شغب جعبه را از زر
نشان خشم در داد از این سخن | گر آنجا منی کز ز ما صد من است
غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو شست شیران بود | هم آماج این شست شیران بود
جو بر ده و ده دو و دو بار گیرند | اگر نیش چینی بود شید دود
ز پیوند آزرم چون بگذرم | مباد آنم ار برکسی کج روم
سنانم جهان از دهای خورد | گر طوفان و آتش گیا را خورد
جو تیزم گذر بر دلیران کنند | نشانه ز پیلان [illegible] کنند
گرم ژرف دریا بود هم گذر | ز دریا برآرم ز شمشیر گرد
وگر کوه باشند کوشانمش | بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل ابش کنم | شه پیلتن بلکه پیل افکنم
سرین خود ان گور و پشت گوزن | ندارد بزه بر شیر درنده ورن
جو شاهین بگیری در آید شکار | دهد ماهیان را ز مرجان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ | و از اژدهای و دو هیکل چون نهنگ
سگان بیر گان استخوان هم زند | بدندان جو تیغ ناخن هم زند
بهر جا که نیروی من پی شود | مرا لؤلؤ و فیروزه ای هست رود
جو کین آوری کین ستانی کنم | شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت بایدت در نهنگ | ز دریای من مرد واند نهنگ
ندیدی مگر تیغم آبیخته | نهنگی که کو هر روز ریخت
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرت بپا زهر ... غم
بترز تو از گنج و از اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرائی مکن تا در بند آورم | و گرنه بهرت زیر بند آورم
درستی و نرمی نمودم ترا | بیانی هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خالی کنی پرورم | جو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه براندازتم از راه چین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه گواهی نسازی دراز | نمائی من صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی ز سیلاب تیز | بجوش آمدست ابر سیلاب خیز

زباندان آن کیل بود [illegible] شناس | طلب کرد و گرکس خرد و دهراس | فرستاد تا نامه نغز برد | بنام سکندر بخاقان سپرد
جو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتاد بار از کاخ | از اندیشه دل نماید [illegible] | که زیرکی بنش بود و زبل شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه | که بر شه زنم با شوم نزد شاه | دو زنگی در اندیشه کاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد

[illegible]

بیا ساقی آن باده جون گلاب | ز تو شوید اندیشه خوش کن | ز تشویش خاطر جدا کن مرا | برافشانش مغز ناداری مرا
گلابی که آب جگر با دو است | و اگفت کو هست با خود بسی | گر آید خریداری از دو درست | دوای همه در دهر با دهد است
رقیب منا خیز و در شکن | بزم سخن شادکامی کنند | بگو خواجه خانه در خانه است | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | گرشند شمشی باغ بیان عزیب | درها بروی کسی دربست | گر با کان گوهر شوم هم نشست
تماشای گنج نظامی کنند | درم جو دریا بیا بر گشاد | در خانه بگشاید ای برزن | و گر هست محتاج پیکانه
خطا گفتم ای جی رقیب | به جندند در شاه کو بیند کان | گر فردا کسی رخ در نقاب آورم | گر دو دست چین را بهم [illegible] بند
جو بازار سخن نام دریا نهاد | نیابد رهی سوی دیدار من | نگه نقش [illegible] صورت ترزی | جو مر [illegible] در خوابی برین
زبان کن که آید جو بیند کان | بجا بود شب گار راندهام | که در زیر گنج آراسته | زنگیله تیکلان شاب آوردم
بسا کس که آید خریدار من | سر از چین برآورده چون آفتاب | خبر یافت که مدبران مرز و بوم | نگارندیده چینید برون بشی
سخن پس گزوده در جون ماندهام | دران کار ره برانه فرمود بود | باندیشه پاک و رای درست | جواهر حسین داد از ان
که جونی و وارث ملک آفتاب | که بیشانی شه را نویسد جواب | بنزد نوا کاغذ و کلک ساخت | دهنده جهان اژدهای زرد
چو آن نامه شه را خواند خوب بود | سخن را درو پایه دارد نگاه | ز ناف قلم دست جاکیک دبیر | سرا رسشته کار خود باز جست
نخستین جهان دیده دانش صواب | که در مغز مردم نماید شکیب | خطاطی که امید واری دهد | نویسنده چینی آورد راز
جوانی زنی پیه سزاوار شاه | فریب از دو بید [illegible] سنگ را | از آن مدعیان چو پیکان تیز | براکند مشک سپیده حریر
سخنهای پرورده دلفریب | عقابی که بر صبح بازی دهد
فسونی که بندد در جنگ را | دری در تواضع دری در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست | بنامی که زو نامها شد درست
خداوند بی یار و بی یار همه | نخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن ناتوانان نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو نارنگ چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکون ده نقطه جای گیر
بدید آور هرچه آمد پدید / رساننده هرچه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را برابر ازو نیست دست
برنجی که ناید از هیچ کس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / گزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / که با آفرین بر تو از کردگار
ز من شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بایران و توران ترا اوست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / بصورت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بازرست / فسانه درازست و کوته به است
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم
نزاست چون من کسی سخت کوش / زکی بکریت من بلندی کوش
من از تو زخاکم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری با تکاپوی نیست / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختن / دگر قطره زو باز نشناختن
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا تنگی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون تر کند پیش یزدان سپاس
جواب زمن نعمتی بی فروغ / سپاس ایزدم چون ستاید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / کزین بیش ننهاد خود هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا که آری تو لشکر فراز
درستی تنی چند از اهل روم / بیاز ورکانی بآن مرز و بوم
بدان تا خورند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و بر بندند هیچ نگاه / ندارند تنظیم نعمت نگاه
دگر چیز خوردن شمر کرده‌ای تهی / تو چون اژدها سر برآری ز تهی
ستانی ز نی برگی آن بوم را / بر آتش که غازی کند موم را
منی از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خویش احتیاج
گزین پس ببزم ورق سوختن / نشاید چنین شمع پرداختن
ولیکن آشتی به ز پرخاش و جنگ / کزین دیو و دد وار داوران
بمن گشته چنین آز آتو / گر افتد ترا آتش کشتی برآب
توی دل مشو گرچه دو تشخیص / که حکم خدا برتر از خسرو است
خرد مند دانست کز رای تیز / کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار / شمارنده زو تر بگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فرمانروایی تراست
همه چیز را اصل باید درست / که باشد خلل در بناهای سست
ز راز شکوه کردن عیش ازو بود / زجنباندن میوه باشد درود
کند سوفه سبب را باغ سرکش / ولی حرص نیاید بدین داد کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کار ز دشمن یاوری / گرپرسند روزی از این داوری

کنون هم چو رای را باید گزید / فو ای درآبادی خود گنت
چو گردد جهان کارگاه از نبرد / بگرمای گرم و سرمای سرد
دران گرم و سردی بلاغت بجوی / که گردانند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
بهیچ از رسی نماید سرشت / تموز از تموز آورد زنبشت
هرآنچه او بگردد ز تدبیر کار / بگردد بر او گردش روزگار
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / زهند و سپاهان آورندم خراج
سر بر زر پیان چون دراز کم / زنم طاق خویش پرشکوه بر سپهر
سکندر بانصاف نام آورست / وگرنه زنام آوری اسکندرست
مشدار گر من نیاید بسر / برآرم که جنبش از کوه گرد
ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جنبش داوری
گر از بهر آن کردم این ترکتاز / که چون بندگان پیش آیم نیاز
بهر آرزو کاوری در قیاس / زفرمان پذیری بدیرم سپاس
بدرگاه و تو سر نهم بر زمین / نه زین جمله کشور خدایان چین
درین داوری هیچ بیچاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شهنشه ز رو / شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین ارشنیدون شتاب / نبود ایمن از شاه تا صبح گاه
بروزی گران روز با آفتاب / نمی جلوه‌تر بود در خاک و آب
جهان دیده بود و پیشتر او / جهان زو روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان برانداخته / بفرمان او کار آن ساخته
دران کار از آن کار دل / که در کار داشت رای دراز
گر چون دارم این داوری باد بیخ / چگونه دهم چیز را چرخ پیچ
چه بهره برادیم از چه و کین / باین چین که آمد در ابروی چین
اگر خوب سازد مخالف قوت / تبارک برین تاج و تخت و وقت
وگر در نشستیم او را اکنم / زبون خلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از کشور گردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
برانداشتم از تندی و رای او / که تندی شود کار فرمای او
کنج و بلشکر عز و رایت / زبون گشتن از کار زود آیدت
جهانداری آمد چنین زور مند / در درستی را باد در مستمند
بهرجا که آمد ولایت گرفت / نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پیدا اشتی کار بازیست این / همه نکته کار سازیست این
بدین گونه کار خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب / نه البرز را کرد شاید خراب
پذیرنده شو از سپهر بلند / بدولت گرایان در آویز چند
نه اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن
جهان و بزده مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل که رفت پیش از گزش / تبانچه نشاید زدن بادرفش
بیک همدم و پیش او / که پیکانه اینجا نماند دراز
فرو سنگ بیهوده گکینه بخت / که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کرگلی سرکشتن سرای / گل افشاندن آن لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را زخون — ولی زخم کز مومیه آرد برون
دران کوش کز اژدهای سیاه — بباززم باید درین بوم راه

بچینی بران روز نفرین رسید — که این اژدها بر در چین رسید
بلند اختر از گنبد لاجورد — رسید جان بدی کو بدی گرد کرد

نوای جهان خارج آهنگی است — خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر سازگاری کنی — هم آهنگ را به که یاری کنی

طرف دار چین چون دران داوری — بکوشش نیاید از فلک یاوری
ازان چارها کاختیار آمدش — پرستش گری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه
بپیوند جانداری شاه را — همان سرفرازان درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب — زساحل برافکند زورق برآب
سپهدار چین شهریار ختن — رسولی برآراست از خویشتن

جو آمد بدرگاه شاهنشهی — وزان آمدن یافت شاه آگهی
بلشکرگه شاه عالم شتافت — بدانسان که بازش کسی در نیافت

که خاقان رسولی فرستاد چست — بدیدن مبارک نگینی درست
بفرمود چیره که با تیغ چند — بجای رسولان فرازش بلند

درآمد پیام آور سرفراز — پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بناز — سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمود شاه سخن گوی راد — نشست و نشاینده را جای کرد
زمانی شد و دید بر تخت زرد — بنیک و بد خویشتن در نورد

زپیکار آن حلقه بندی خموش — دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار — گرهها ز نیک و بد انداختی

مرودی پوشیده در زیر تیغ — بکم مهربانی در آمد چو تیغ
کز آمد شد شاه ایران دو روم — برو خند باد آمد از زور دم

زچین تا دگر بارهٔ اقصای ختن — بفرمان او گرد پیکر زمین
جهانی بدربارگاهش پناه — سران جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من — کزان در هراسست گفتار من
فرستنده من چنان دید رای — که خالی کند شه زبیگانه جای

نباشد کسی خاصگان پیش او — بر او که زمین باد در پیش او
اگر هست تن خاک بود در نهفت — نباید ترا از پوشیده گفت

شه از خلوتی انجمن آراستش — شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند — نهادند بر پای تخت بلند

همان ساعتش بار بر زیر کرد — نشاندند در زیر زنجیر زر
سرا ز انجمن خلق پرداختند — همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی دران جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس وش
فرستاده را گفت خالی است جای — نهفته سخن را کرد و بر گشای

بفرمود شه تا بپوشیده راز — زر از نهفته گره کرده باز
جو بر تیغ زر روی زر برگرفت — سرآغاز آن از دعا در گرفت

که تا سبزه رویده باشد بباغ — گل سرخ باید چو روشن چراغ
درخت آید و چون گل برفروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
گر از راز پوشیده آگاه نیست — بد از راستی هیچ ادراک نیست

برانم که گر بنده را شهریار — شناسد بیانش نباید نگار
من از تا جهد خود فرستاده ام — کز آن بیش که کندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوم زمین
سکندر ز گستاخی کار داد — پسندیده شمشیر و بازو داد

ببندی برد یا نمک بر زدور — گر چند ابرو روی در چاره جست
شناسم من از باز گنجشک را — همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم از رزم تاب — زپوشیدگان بر ندارم نقاب
چه گستاخ رویی برین در درا — که در پرده پوشیده نگذاردا

چه بیشی و بدی از شاه روم — که بر باد را زرم دانی چو موم
بترسیدی از زور بازوی من — که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گر چه باشد دلیر — عنان به که برتابد از ره شیر
جوابش چنین داد خاقان چین — گرای در خور صد هزار آفرین

بدین پایه کز آن گرفتم پناه — که بی زینهاری نبینم زشاه
چو من با گرفت درآیم ز راه — نه دردم مرا هیچ بدخواه هم

به پیش شیر خندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردی از کین — بگردن کند خون او تند شیر

زمن چون دل شاه رنجور نیست — چو انگیزی شیر از دور دست
مرا پیشه شیر خندان بود — که شیر من تند دندان نبود

جو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست — گر او من گرفتاری دادرست

نیاورده ره سوی حق ختن — مرا با تو گوهر گسست کسی سخن
خصومت گری برگرفتم ز راه — باین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی — بزد سر قهر بالا علمی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده تر زانصاف شناس — گر رفت بره خاصه برکیان
پناهنده را سر نیارد به بند — ز رنجها دیدن ز دور داورند

اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است — خدایش به هر کار از آن داور است

ازان چوب کشاد شیرین زبان — که بر کشادم از دل زبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش — چو بخت تو گرفتاری آزاد باش

بدانم که زین آمدن بر چه بود — چو گستاخی آمد بیاید نمود
پناهنده گشت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان

وزان آمدم سوی درگاه تو — گرم شم رضای تو از راه تو
که زین آمدن شاه را کام جست — درین جنبش آغاز و انجام

کرم دوست رس باشد از دو کار — کنم عرض شاه را کار کار
کران کام بگشاید از در سخن — همان تیر دور افتد از شست

زمین را ببوسم بخواهش گری — که دور گردد وشت از داوری
جو من جان ندارم زخسرو دریغ — چه باید زدن چنگ در تیر تیغ

گهر چون بآسمانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تخت مهر — ز فرمان بری بست آیینه روی
وگر بگذری از خطاهای من — ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر تابت شوم درم تا خریده غلامت شوم
زبانی ندادی گر در ملک شاه زیادت شود دیده نیکخواه
بچین برقعا پسته کمتر مباش قبای ترا کو کمی چین مباش
زجعد غلامان کشور بها بکن بر من بنده چینی رها
گرفتار چین کی بود روی ماه زچین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفتا ای پسندیده رای سخنها که پرسیدی آرم بجای
پس زان کشیدم قضای چین که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیشی اسر درآرم بخاک کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من نهادی تسلیم سر زیر من
سرت را سر بر بلندی دهم ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت بگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو دادی مرا جزیه هفت سال دگر هر چه با تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خراج و باج بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان بر که پاداش عالم دهم خط عمر تا هفت سالم دهم
جهانجوی را پاسخ نغز او پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار بجا هر تو دادم ای هوشیار
چو سالار ترکان ز سالار دهر بیابن خوشی گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای بیاورد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل کشاد بیش شهم بر نگیرد سر از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه ز بهر سپر جوش دارم نگاه
دهم خط تعویذ پیرم شاه را که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی که در بی وفایی نکوشد کسی
بگویید کین تازه داز بدمهر مگر کز روش باز ماند سپهر
بز مو دوستی تا رقیبان یار کشندآن فرو پیمه ار سنگسار
ز مهر دوستی ش پایه بر تر نهند ستارک بر اوش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان و قیصر بساز بلشکر گه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر زرین گرفت سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنجی از زر نشاند که عهد زمین گاه بر گنج راند
ز جو عهد زمین کرد یاقوت ریز سکندر منش کرد بر باده تیز
نشست از کرشمه تا گاه جام روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را فرامش کرده تنگ و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس نه آرای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند همی داشت شب زنده تا شب بماند
چو یاقوت ناسفته در جوع جفت جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیده بانی بگاه که غافل مکن گشت بیچاره شاه
رسید انک از دور خاقان چین بدان اپسان کرده از زر زمین
جهان در جهان لشکر آراسته ز بوق و دهل رستخیز خاسته

ز بس پای پیلان گرازنده راه شده گرد بر روی خورشید ماه
سپاهی که گر بار زو جوی بسی نشسته ملک بر یکی ژنده پیل
همه آب خشک برداشته چو دریایی از آهن انباشته
نه چندانکه یکجای چندان کسی زمین تا بدشت پیش او ده میل
چو زین شهره دریافت شاه آگهی ز نو آمد از تخت شاهنشهی
تنش از پی باده نوز و د برآراست لشکر بهم بر نورد
برخاش خاقان کمر کرد چست که پیمود پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند بابرو دراز چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ پا ساو از بر تیغ برآورده کوهی ز فولاد میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب فلک گاه باواز گفتا که ای داد شاه
بگویید کاره عنان سوی من ندارد نهان روی از روی من
سکندر جواب از چینی شنید قبای فراکین بچین در کشید
برون راند پیل افکن خویش را رخ افکند پیل اندیشه را
بپوشن ز ترکان زبان بر کشاد که ای فتنه ترکی ز نا زاد
ز چینی که چین ابرو افگند مدارند چهاری مردم نگاه
سخن راست گفتند چینیان که عهد وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه بس آنچنان آشتی ره دشمنا کی چه بردا داشتی
دران دوستی جستن اول چه بود وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی درستی فراوان و قول اندکی
خبر نه که مهر شما کین بود دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دو ببید عهدی من برادی غرو
اگر کوه پولاد شد پیکرت وگر چیل با جوج شد لشکرت
نجنبید با چرخ پولاد خای سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر روی سر ابد زمان بخنجر شاهیش آید کمان
رخ خون برسرخ را یاد داد بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر برگرانی ربایم کلاه وگر بوزرشتش آوری بد رم گناه
مرا زیب و زبور و در کیش هست چو زبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار نه بیچاره ام کردن از زنهار
جهان نیکخواهم که بودم نخست بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من که خوش کنی بجمر از عود من
بدانی که من با چنین فرهی که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم جبان ز عاجز و روز بود که برگردم از جنگ بی دست و رو
باین ساز و لشکر که چینی بود ز جوشنده دریا نیاید فرود
ولیکن ترا بخت یاری بود زمینت رهی و آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند تخت ستیزنده را سر برد در درخت
فلک میکند شاه را یاوری مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرو آمد از پشت پیل سوی مصر رفت از خون رود نیل

چو شد دیدگان خسرو علم ساز / پیاده شد از دیک او شد فراز
بهرا کی و رکیش کشید / ز بهر تا کفیل بر زبانه

چو بر بارگی کامرانیش داد / به پهلوی پهلو نشینیش داد
خوانش و کرده دو بسیار چیز / رها کرد از دخل یکساله نیز

چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از جانب آنها تهی
دو لشکر یکی شد بدان بهن جای / دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز روح بر گسیختند / بداد و ستد در هم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار

گر در گرشینان شد آرام تمام / گنابت شد از نزل در صبح و شام
همی بود روز دمی جا شان / همان نزد یکدیگر آرامشان

چو از می به مجمر پرداختند / به یکجای مجمر همی ساختند
بخوردند بی یکدگر باده / به آزادی خود هر آزاده

چو ساقی آن می گر جای جست / بمی ده که چون جان برآرد خروشت
که تا نو کند غم زدوده را / بجوش آرد این خون افسرده را

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزین تر زین روزی از روزگار
به مهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر عیشش

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطی صفها برآورده تنگ
همی مجلس و چهره دارا / ز روی جهان کرده برخاسته

دران خرمیهای با ناز و نوش / رسیده به لب موج گوهر فروش
سخن می شد از کار کاراگهان / که زیر گره آن کلیسیا از جهان

زمین خیز هر کشور از زم جست / به هر کشور از پیشها بهره جست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خبر دار نگری

یکی گفت بر روم شور / ز بابل رسد جادو بیهای تخت
یکی گفت کاید گر اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

بیان دو ابروی طاق بسیند / بجای فرود آورد نقش چند
درین گوشه رومی کند دست کار / بران گوشه چینی نگارد نگار

به بینند پرانش یکدیگر / بگه مدت دعوی آید پسر
چو زان کار کردند پرداخته / عجاب از میان کرده انداخته

به بینند کز هر دو پیکر کدام / برآیینش تر آید چو کرده تمام
نشستند صورت گران در نهفت / دران حجره طاق چون طاق جست

بکم مدت از کار پرداختند / عجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از تنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی / بغیرت فرو ماند بیچارگی
گر چون کرده انداین دو صورت نگار / دو از تنگ ابر یکی شان نگار

بیان دو پرکار نقش شاه / درین و دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر سازشان / نه پی برد بر پرده رازشان

بسی داوری در نظر بازجست / نشد صورت حال برای درست
یکی در میانه یکی فرق بود / گر آن می بدیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو تخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلک دو خیالی شناخت / گر آن نقش سرگشته بازیافت

بتو مو تا روبیان ساختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگ دل شد یکی دو فراخ

رقمهای رومی شد از دست تنگ / برابرنه چینی افتاده رنگ
چو شد صفحه چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگرره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخت / بصیقل قلم داد و اندوخته

دران وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بهای / مصقل همی کرد چینی سرای

بران نقش کان صفحه گیرنده شد / بافروزش آن سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی دران داوری / گره را از بهر دو داوری

نداند جز رومی کسی نقش دست / گر صیقل چنین موج دادا چهره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / زری سوی چین شد بصورتگری

از و چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز لولوی ناب / بران راه پیشینه چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر / بر انگیخت موج از آن آبگیر
چو گشتی که بادش کند سیر فراز / شکن شکن بر رود صد هزار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / ببسزی بران حوض بسته درست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سر فراز / سر کوزه خشک بگشاد بار
چو زد کوزه بر حوضه شنگ / سفالین بران کوزه خالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بدان حوض چینیان جای او
بر آورد کلکی بآیین زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک فرمانپذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
در در کرم برو چو شد پیش از قیاس / که تا تشنه را در دل آید هراس

بدان تا گرشنه دران حوض آب / سگی مرده بینند بیاروشا
چو در خاک چین آن خبر گشت فاش / کرمانی دران آب زد دور باش

زبس جادوی بیهنا و فرهنگ او / برو شکرید ند از شنگ او
برین نیز تا دیگر بار خوش ختم / سخن را الکاسر بر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود راهش فروز
زمان تا زمان مهر شان بیش بود / هم آنرا هم این را جهان شد ستود

بدو گفت روزی که کام بسیج / گر کرمش نا ره فلک بسیج
اگر گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آرزو در زمین تاز

خوابش چین و از خاقان چین / گر ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / توئی قبله هر جا که سازی مقام

نگارو گرب شه کنده ختن / زما بندگان بندگی ساختن
زنیرنگ خاقان و پیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان نرم نرم / فروزنده تر باد خورشید و ماه
کمر بسته خاقان زر و زمان بری / بگوش اندرون حلقه چاکری

با بین شه نزل شه بر سمار / برین مهر خود را ابد مهرسار
اگرچه ملک داشت بالا زمش / زمان تا زمان بود مولا پرش

چو با بیوه به مردو اشهرار / نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالا ز تن پایه پستی کند / همان دعوی زیر دستی کند

[illegible]

شنای کرد با چینیان از نخست … که باران به چینیان کند نادرست
زر و سیم بنهاد بغداد و روم … که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستهای [illegible] بود … که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس [illegible] خوان که در چین نهاد … ز پیشانی چینیان چین گشاد
بپیش در نماند از خلایق کسی … که جوی [illegible] پوشید [illegible] کسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی … بران تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوند شان … بچشم و سر شاه پیوند شان
[illegible] ازاد کن گردنم … سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالوده گی … زر شوید از دامن آلوده گی
بکن نزلی ای ترک چینی نگار … پاپا عنی چین درآرو بیار

دلم را بدارای شاد کن … زبند غم امروز آزاد کن
اگر دخل خاقان ز چین بایدت … بکن جشن کان روز [illegible]
بخور چیزی از مال و چیزی بده … ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی … به پیرانه سر نیز بد بود سستی
در خرج بر خود چنان در مبند … که باشی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز [illegible] … گر آئی ز بیهوده خواری [illegible]
باندازه کن بر اندازه خوش … که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن [illegible] … بسا چشم سوزن کرده [illegible]
سخن گر از آتش کنی بیش بیش … چنین [illegible] زند
کنون آوازه شد جهان گشت … گر چنین داد در آستین دامن [illegible]
شب و روز خاقان گر او صرف کرد … گرشه را دهد پای [illegible] شکر
ملوکانه مهمانی ساز و خوش … جهان در سم مرکب انداز و وش
کنند پیشکشهای شاهانه بیش … باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار … فروزنده چون طالع شهریار
[illegible] بزمی چو روضه بهشت … که دندان شیران [illegible]
جهان از می مجلس خوشگوار … برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوی جهانم نبود … گر یکیک بران خوان [illegible]
گذشت از خورشهای چینی سرشت … که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی تخت حلوای نغز … بیا دام شیر [illegible] مغز
طرایف [illegible] ز انسان [illegible] … یکی آورد [illegible] بدست
جواهر نه چندان که گوهر شناس … کند [illegible] قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته … بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهریاران دیار … [illegible]
زمین را [illegible] … فرو داز زمین [illegible]
نیایش کنان گفت اگر بخت یار … کند بر سر تخت این بنده [illegible]
سرش را به افسر گرامی کند … باین سر بزرگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او … [illegible] نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه یکبارگی … بران خوان شدند از سر [illegible]
سکندر چو بر خوان خاقان رسید … [illegible] خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب … در و چشمه در جو در یای آب

بشادی دران تخت زرین نشست … نوازش کنان چون [illegible]
ز کافور و عنبر [illegible] … ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تا جداران [illegible] شاه … [illegible] خاقان [illegible]
بر او نشستند در پیشگاه … ز خوانهای زرین [illegible]
وز آن تخت شاهانه برگی فراخ … دران آرزو [illegible]
چو برگ رز از برگی بر آن شاخ … [illegible] معانی مجلس
بهشتی صفت هر چه در خوان نهاد … نشاط [illegible] ساختند
بران مایه خوان بر آراستند … بساطی هم [illegible]
نشسته بر آن [illegible] کشوری … نوا ساز چنیا گران شکرف
غریب او بشادی و رامشگری … [illegible]
بریشم نوازان مغنی سرود … سرایند کان از ره پهلوی
بگردون برآورده آواز رود … ز بس [illegible] داده نوا را
همان پای کوبان کشمیر زاد … [illegible] ارغنون زن بسی
[illegible] از رقص [illegible] … گر [illegible] هوش از دل [illegible]
کمر بسته رومی و چینی بهم … در گنج بگشاد چینیان چین
برآورده از روم و از چین علم … بپرداخت از کنج قارون زمین
[illegible] از جام [illegible] نگار … ز بلور تابنده چون آفتاب
زره [illegible] و درع گوهر نگار … یکی تخت مجلس [illegible]
[illegible] چینی [illegible] … طبقهای کافور با بوی مشک
هم از مشک چینی [illegible] … ز کافور [illegible] عود خشک
کمانهای چاچی و چینی زره … [illegible] ختلی خرام
گرانمایه شمشیر [illegible] … همه تیز [illegible]
یکی کاروان جمله شاهین و باز … چهل پیل با تخت و بر گستوان
[illegible] کلنگ افکنی تیز [illegible] … بلند [illegible]
غلامان لشکر شکن [illegible] خیل … [illegible] مهمان کشید
کنیزان [illegible] … [illegible] پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی کنج نو باز کرد … خرامنده ختلی [illegible]
از آن تحفه خوبتر ساز کرد … [illegible] از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی … سبق برده از آهوان در شتاب
[illegible] … بگرمی چو آتش به نرمی چو آب
[illegible] سبک خیز تر … چو دوران درآمد [illegible]
بدریا در از ماهیان تیز تر … شدن چون [illegible]
عقابی پر پولاد در چنگ او … بسی خون [illegible] در گردنش
عقابان [illegible] … عقابی [illegible]
بگردندگی [illegible] باد … [illegible] از آسمان [illegible]
بچابک روی [illegible] … صبا مرد میدان [illegible]
چنان رفت [illegible] … فرس را رخ افکنده [illegible]
گروهی [illegible] … فکنده فرس [illegible]
[illegible] از همه سوی [illegible] خرام … سمندی نکویم سمند [illegible]
چو اندیشه در تیز رفتن تمام … سمند [illegible] سکندر [illegible]
ز خواب شب [illegible] شوریده [illegible] … چو دوران درآمد [illegible]
شکاری یکی مرغ شوریده سر … شدن چون جنوب آمدن چون شمال

[illegible]

عقابان پولاد در جنگ او / عقابان سیه جامه آهنگ او
بسی خون گرد کرده در گرد خویش / عقابی چو چین و خنگ عقاب افکنش

جگر سای سیمرغ در تاختن / شکاری همه گر گزیدن چنین
غضبناک که خون از برون تاخت خشم / خدای آفرینش نه بیداد خشم

طغانشاه و ترخان و طغرل تمام / به سلطانی اندر چو طغرل تمام
بکینه سیه چشم و پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب مشکبوی

تنی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب از او می چکید / بر آتش زر آب معلق کشید
رخش چون بنفشه گل انداخته / بنفشه دو گیسو چو گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او مشک ناب / گره زلفش کرده بر آفتاب

سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای / بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
بلورین تن و نافه‌ش پیش او / بشکل و به قامت انگشت او

ز سیمین زنخ گوی [illegible] / بر او طوق از غبغب آویخته
بر آن طوق و گوی آن سپهر جوی / ز سر طوق پروین ز خورشید گوی

از ابرو کمان کرده و از غمزه تیر / بتیر و کمان کرده صد دل اسیر
جوی جو وی از لطف اندام وی / ز خلقش پدید آمدی زندگی

هزار آفرین بر جهان داورش / که پرورده از انس آن کرانمایه‌ای
ز دو نرگس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش فریب دهانش بستی تنگ

تو گفتی که خود نیست او را بها / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه‌ی ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند

گر این مرغ و این بارگی نیستی / عزیز است بر شاه و با داد عزیز
نه کس بر چنین خنگ جلی نشست / نه مرغی چنین آید اندر بدست

بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی که بر زین چو ماه دو هفت / که در خوبرویی کسش مانند نیست

سه خصلت در او هست ما را درود / گر آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوب رویی و زرین کمر / کرامت ایمنی در زبینده کی

دوم زور مندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان از نبرد آورد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / گر از زخمه خوشتر سراید سرود

چو آواز خود بر کشد ایزدی زاد / نخسپد بر آواز او مرغ و مار
جهان بر کشی بار آن جای دام / خوش آوازی و خوبی اندر خورست

حدیث دلیری و مردانگی / نه پنداشته بود آن فرهنگ
سمن نازکی و خار در چنگ بود / که مردانگی در زنان کم بود

زن از سیم تن نه که رویین تن است / ز مردی جدا لاله گون زن بسیم
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود

نشاید ز کار خود ساختن / پس انگه به آب اندر انداختن
گران داشت آن تحفه را شهریار / زنانرا بمردی ندیدم استوار

ز رفتنش جلوه در گوش کرد / چو پی در رفتنش فرا گوش کرد
چو آن پیشکشها بدید شاه / شد از سوی خاقان بخاقانیش

سحرگه چو طاوس شیرین خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده در کف نهاد / برامشگری بار بار گشاد

بسر برد روزی دو در رود جی / دگر باره شد گرم نخچیر پی
سوی باز گشتن بسیچید کار / بگردندگی گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد ناورد و دشت زمین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شاه بند

بر افروخت آن ماه چون آفتاب / ز رود و رخت بر گل زرد کلاب
ز بندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کز چرخ چوگان گرفت / ز شب بازی آورد و گوی سپید
سکندر که از چشم دانی که برد / عنان باز پیچید کانی خود سپرد

در آمد طیاره کوه کن / ز رنج پیل بالا و شیر پیلتن
علم بر کشیدند گردن کشان / پدید آمد از روز فرخ شکوه

ز لشکرگه عرض فرهنگ بود / چو پایان نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جیحون / زمین بر زمین نو و زر زر بند

سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش گاوان نظاره سنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ

بتلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
نه پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سیصدی پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص / ز بر شوشه نقره و زر خلاص

و شتافان چو شاه چو آب نیل / ز مهر خوشی کشاند خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / گرانسان ناز بشان فروغ

خرامان شده چتر خسرو روان / طلبکار چین در رکابش روان
شهنشه چو بهشت چنی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین

گر گرد و سوی کشور خویش باز / با قلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را از کی بد او درد / بآب مژه آب او در کرد

چو آمد بر دجله‌ی ژرف رود / بغور و ختان لشکر آید فرود
بران فرصه جای دلفروز دید / نشستن بران جای فرخنده دید

طناب سراپرده‌ی خسروی / کشیدند و شد چیخ و کرز و قوی
ز بس نرم تختهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماورا النهر دید / جهانی نکو دید کز یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کان بخار رنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کاد می شاه داد / شنیدم چنین شد که بنیاد او ز دست

چو گرم شد در خراسان و روم / گر شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه / بشارت زبان بر گشادند راه

بشکرانه رایت بر افراختند / بهر خانه نو خرمی ساختند
فرستاده هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی باج و ریع

[illegible]

بیا ساقی آن آتش غم گشن / گر باده و سرو آمد کلاب
می کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

جهان کرده را در جهان تاختن / خوشا ای سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیده کیها خبر داشتن | ز ما دیده با چهره برداشتن
ولیکن چو سعی بهنگام کار | بشهر خود آمد آگهی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان | به از شهریاری بشهر کسان
سکندر زبان کامکاری گرفت | همه میل بر شهر خود می نمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت | هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
بشیرای آن زود کرد از جای | چو باد آورد پای بر باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند | نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی در آورد با ورنگ خویش
بران ملک نوش آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که تر نیستها نو کنند | بسیچ زمین بوسی خسرو کنند
کند تازه نان پارهٔ هر کسی | در آن باره سازد نوازش بسی

نخواهند کان از معانی کند | جهان را ز نو زندگانی کنند
درین پرده پیرفت اندیشه اش | ندارند شاهان چو این پیشه اش

دوالی که سالار ابخاز بود | بفیروزی شه گرو از بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه | بسی کرد آفاق تا پیمود راه

درآمد بر شاه پیکی ز گال | بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از عهد ابخاز پیوند عروس

کس آمد کزان ملک آراسته | خلایی نماند از همه خواسته
رسیدند روس و الان گرگ | شبیخون آورد مانند گرگ

بدربندیان تاختند و بیافت | بغزو اطیا سوی دریا شتافت
خو و جی ندبر و چه اندازه کرد | دران تاختن کین کهن تازه کرد

بتاراج بردند آن بر و بوم را | گرفتند پیتا باد این بی شوم را
چو از شکستگی کر تو ای شه درد | خرابی بسی کرد و بسیار برد

در ابخاز آنگه خوردی نماند | همان در خزینه نقودی نماند
ز گنجینه ماتمی کرد رخت | در از درج بر بود دیبا ز تخت

همه ملک بردع برانداختند | یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را | شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان دیبای بپای | نماندست یک تن زمین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند | ده و دود ده را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی | ازین باده کشتن بیاسودمی
منی اینچنین خدمت شه بلند | زن و بچهٔ ابخاز زندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه | خدا داد یاری دهد دادخواه
بر منی که روسی ازین سال چند | بروم و بر از من ستاند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند | شتابنده از اسپ پای بتافتند
شتابنده کشور گشایند شهر | که قفقان خلخ و دوده و دهر

همه ده ز ما ماند چون گرگ شیر | بخون ما دلیرند و بر خون دلیر
ز روسی بجوید کسی مردمی | که چو گوهری پیشتان آدمی

اگر بر خوی بادکوه مر بود | بگوهر چه سنی همان خو بود
چو ره یافتند آن خوهای تیغ | بسی نوبهار ارسانند تیغ

به پیدا و کردن برادر ببال | ز بازار کالا نشاندند مال
خلل چون در آن مرز و بوم اوفتد | طمع در خراسان و روم اوفتد

بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از مهر نوشابه جام | که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره و خشم ساز | وزان طیرگی سر برآورد باز
بنوباوه خوان گنج و قربان | وادرد و ت الجبر بر جان

ازین گفته به باشد از بکاری | نوکفتی و باقی زمین بنگری
بهی گر چون سر براه آورم | چه سرها ز چنبر بچاه آورم

چو دلهای مردان برآرم ز هوش | چو خونهای شیران در آرم بجوش
برآرم پیکار از شور الکنی | کر با شیر باز بینی گور الکنی

ز برطاس پس نام نه روی بجای | سر مرد و اسپ پُرم زیر پای
برافرازم از کوه رنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار کوه اژدهای بهم | نه از مهر دارو کیای بهم
گر این کین کرد از ایشان روس | ستکم سنگ اسکندر فیلقوس

دو گرگ برطاس از لشکرم | ز برطاسی و روس روبه ترم
گر از کرو شی باشندگان | نخواهیم کین خود از بندگان

همان پرده را باز جای آورم | شتابنده را زیر پای آورم
نمایم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از بیم ابرار چند

گران سیم در سنگ شد جای گیر | بر و نافه و ریش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت | بدین شکوه فند بهار از درخت

سخنی بر آن چاره دل بر نکم | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو بر داشتم برگ راه | صبوری کنم تا برآید مراد

که کوه گران تا بدز بای زرف | تا پتنگی کار کرده شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم در آن مملکت خند جای

چو زین داستانم رسید آگهی | بر از تخت این شد از شهی
بخشش گراینده شد رخت بخت | بر زن من بس بود تخت

به جسم نیا سایم از بسیج راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پدر برفتنگی | برآسود از آن خشم و آشفتگی

ز بس خاک را عنبر آلود کرد | زمین را بچهره زر اندود کرد
بپا ساقی آن باده بر سر گیسی | کر از جور دنش لکی اکبر

جنگ سکندر با روسیان

ز باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه هیچم برین طرف گاه | یکی زرد و سپید دو بکر

نکرد ندی پروانه شمع کس | کر پروانه ما نخواهد دو پس
فروغ از چراغی ده این پروانه را | کر ساز و کباب این ویرانه را

گذارش کن نغز این شاخ باغ | چنین برفروزد چو نیز از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس

تحت آن شاه را خوش کن ساخ خس | ز هر گونه با خود بر اندیشید
که جنبش درین کار چون آورم | گزین جهاده چو دارا برون آورم

دگر داور کین زر چاره تنک | ز پهلوی شبدیز بر گشاد تنک
سکندر بمیدان جنگ گشت | که چون یاد در خاطر چون باد گشت

ز موشند چو چون خبیث جهاند | وز اینجا سوی شه خرام راند
بپایان خوارزم را در نوشت | ز جیحون در آمد ببابل گذشت

سپاهی که در بادیه پیش او
در آن تاختن دیده بی‌خواب کرد
بچهره چو آتش بعارض چو آب
نقابی نه بر بسته رویشان
ز تاب جوانی بجوش آمده
چو شه دید خوبان آن راه را
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان
زنی کو نماید به بیگانه روی
چو آن دشتبانان شوریده راه
بتسلیم گفتند ما بنده ایم
گر آیین تو روی بر بستن است
وگر شاه را باید از ما درشت
برقع مکن روی این خلق ریش
چو بشنید شاه آن زبان آوری
بنوزاد آن قصه انگشت باز
وبالست از آن چشم بیگانه را
خبر داد با شیخ فرات شناس
مران زنگ که در روی او بنگرد
شدند تنگ و بنفشه هرچه فرمود حواب
گر آیین عروسی در آن جلوه گاه

حساب بیابان در انگشت او
گذر در بیابان سقلاب کرد
فروزان تر از ماه و از آفتاب
نه باکی ز برادر نه از شوی شان
در آن داوری سخت کوش آمده
نه خوب آمد آن قاعده شاه را
که زن زن بود گرچه کان درد مرد
بتشریف چون دختران نواختشان
ندارد شکوه خود و شرم شوی
شنیدند پیکی سخنهای شاه
بمیثاق خسرو شتابنده ایم
در آیین ما چشم در بستن است
جوابش بباید از روی درشت
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
ز برون شد زبانش در آن داوری
وز آن چاره خواست آن چاره ساز
جواز دیدن شمع پروانه را
که فرمان شه را بباید سپاس
بگو روی پوشیده را بنگرد
نزود رونق بیک تنگ ...
برانگیخت انوار ...

بدان تا که عالم از آن ناکسی
بیابان همه خیل قفچاق دید
همه تنگ چشمان مردم فریب
بپا می عجب پیشه و تنگ تاب
کس از بیم شه ترک تازی نکرد
پری پیکران دید چون سیم ناب
یکی روز همت بایکار داد
بپیران قفچاق پوشیده گفت
اگر خود زن از سنگ و آهن بود
سر از حکم آن داوری تافتند
ولی روی پس پیش مشتاق
چو در روی بیگانه نادیده
عروسان ما با بس ارچه حصانت
کسی کو کند دیده را در نقاب
جنیبت شد اورا بدین گروه
گر این خوب رویان بکیر نوی
چه سازیم تا بزم خوبی کنند
طلسمی برانگیزم از کار فاش
بشرطی که گر شاه از دور لبخند
جهان دیده دانا برانگیخت سر
بر و چادری از رخام سپید

گزارش همی بود در آب و خاک
در و لعبتان سمن ساق دید
نوشته ز دیده از شان شکیب
چو دیدند روی جهان فی نقاب
بان لعبتان دست تازی نکرد
بپا می همه تشنه ایشان جواب
بزرگان قفچاق را بار داد
که زن روی پوشیده به در نهفت
چو زن نام دارد نه مرد زن بود
گر این خود را چنان یافتند
گر این خصلت آیین قفچاق
خیانت ابر روی تو دیده به
که در حجله پس خانه کار
نه در ماه بیند نه در آفتاب
نصیحت نمودن ندارد شکوه
دریغست که پیش بخشند روی
زبیگانه پوشیده روی کنند
گر افسانه سازند آنان بکش
وزو هرچه خواهم از او بدست
در آمد بنقش پر صنعت گری
چو برگ سمن بر سر شاخ بید

مران زن که دید اندر آن روز او
از آن روز قفچاق رخساره بست
که فرمان او را اندر گوش
بر این سنگ چون بگذرد رختشان
روا باشد ار ما بپوشیم روی
بیاوردی این طلسم بلند
یکی بیشه در گردش او چو تیر
همه خیل قفچاق کار آمدند
سواری که راند فرس پیش او
عقابان در آیند از اوج بلند
صنم بین گران نقش و آن کرد
بپاسانی آن بکر پوشیده روی
کنم دست شوئی بپاکی بلند
خیال پری پیکری می کشند
هزار آفرین باد بر زیرکان
که چون شاه عالم بدانای روم
به پرورزی آن نقش درخواست شد
ز خوبی جهان ساختش دوست شد
بهر جا که بیرون بر تخت گنج
چو منزل براند بید خواه تنگ
در آن مرغزار از ملک تا سپاه

شدی روی پوشیده از شرم او
چو صورت گران نقش بر خاره بست
در این سنگ بینید با چشم و هوش
از او نرم گردد دل سختشان
ز بیداد بیگانه و شرم شوی
بر آن روبها بسته شد آفتی
چو باشد گیا بر لب آبگیر
دو تا پیش آن نقش بگذاشتند
نهد تیر از جعبه در کیش او
نماند یکی مرغ از آن کو نسند

در طلسم ...

نگر کین چنین دست شاید کشید
مرا چون خیال پری میکشند
گر از روش برانداز تیرگان

بیاض

که بر بست نقش نگارین نگار
بایستاد و رخت همی برد رنج
همه بر آن یکیش تیر کرده چنگ
بر آسوده گشتند از آسیب راه

در آوردی از شرم چادر بروی
نگارنده را گفت کس کای نگار
خبر داد دانای بیدار بخت
که رونق بدین سختی از خاره سنگ
و گر پیش تن کار سامانیت آن
هنوز آن طلسم بر انگیخته
ز پرهای تیر عقاب آنگلش
ز ره گر پیاده شود گر سوار
شبانی که آنجا رساند گله
ز بیم عقابان پولاد چنگ

دگر باره بلبل بباغ آمده
از این کان تاریک آهن ربی
گزارنده شرح آن مرزبان

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای
بهر هفته منزلی چند راند
فراخی گهی بود و نزدیک تنگ
جوانجم بر امان لشکر گهی

نهان کرده رخسار و پوشیده موی
بر این سنگ دل قوم چون کرد کار
که قفچاق را دل چو سنگست سخت
که خود را همی پوشد از نام و ننگ
بکوشم که روزی نهانیت آن
در آن دشت ماند ز نا ریخته
عقابان فرو شد بپیرامنش
پرستش کنندش پرستنده وار
کند پیش او گوسفندان یله
بکره و کسی را ز گردان حکار سنگ
گرگاهی کرده بسته که بار کرد
همی کرد کرش ... روای شوی
پری پیش روش چو راه چراغ
که هر کس که آرام بر بین آرسی
گزارش چنین آورد بزرگان
ببر برد تا ساز داد از سنگ موم
چو پرورده نقشی برادا شتند
شه از پیش بگذر همی کرد جای
بهر منزلی هفته چند ماند
فرود آمد انجا بهنگام خواب
کشیده بکردون قرو دگهی

جهان را ز رایات چون طاوس کرد / سراپرده را سر سوی روس کرد
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو بر کُه زنند کوه ازو خوی کند
گند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان به زیر
سکندر شد از دیدن آن / جهان را به پیکر بلا ایمن
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / گرازنده چون زمین الجوش
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون به پیکار بود
ز برطاس و الان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازه آن نشاند قیاس
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
چنین لشکر خوب نادیده تیغ / همه سر پر از کار و اهنای تیغ
همه کوه مرکب بساخت از سر استام / بلورین طبق بلکه چاده جام
شبانگه به بوی خوش الحق / سحرگه بشر به ز آن مجلس
ز رومی و چینی بیامد نبرد / همه جو و دو پا بود برخ و زرد
اگر دیدمی این عجب خواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب
گر این دست را نابدیت آورم / بر اقلیم عالم شکست آورم
پس آنکه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده همگروه
در و در گر از گوهر و گنج پر / بجای سپاهان وزو لعل و در
کلاه مرصع بر افراشته / قبا با کف پای یکتا داشته
همه عنبرین داد و خلخال پوش / سر زلف بنهاده بالای گوش
بیا آن سست پایان بچه به / سکندر چه لشکر تواند شکست
بتاریخ و تقویم جنگ آوریم / می در چنانی درنگ آوریم

بروسی چو بر شد گه آرای بوم / در آورد لشکر یا نیز زور
دلیران شمشیر زن بی شمار / به رزم گرای چو پیچنده مار
غلامان چینی که دارد و گیر / ز رومی جهان شد صنف چو به تیر
ز لشکر یکی کوه با لو روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
یکی دست پیل ار پیلتن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بگرد اندر هم هفت کرده عروس
ز انبوه زمین تا لجنچاق دشت / زمین ازان تیغ وزره در گذشت
چو عارض شمرد انچه در حبش بود / ز هفتصد هزار افشش افزون بود
بلشکر خصم گفت قنطال روس / که مردان گمان زره با کی از عروس
کجا پای دارد یا رومیان / چنین با زبیبان نامو سیان
همه کار رشان شهر بالش کری / نکشته شبی گرد چالش گری
جگر خوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
خدا داده ما را چنین دستگاه / خدا داده را چون توان بست راه
یکی زیست چلپی تاج زر / بدریا نیابی چنین سیم و زر
جهان را بگیرم و شاهی کنم / همه ساله صاحب کلاهی کنم
بانگشت بنمود کانک زره / جهان در جهان تا ز بیننده رو
همه زین زرین یاقوت کار / کمل بوستهای جواهر نگار
همه فرش فرش و پیاده شتر و بیر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
سر و پای در زیر جو جیزی / نه پای روندن دست قوی
گر افتد بر ایشان نبرد آوری / دهن باز شاید جوانی بروزی
نه آن لشکر ند ای که روز نبرد / ز خشت و کلوخی برانداز گرد

چو با جلجله سازیم آیین جای / پلنگ عمله مانند از ما بجای
کشیدند سر تا کز آن زنده ام / بر آن عهد و پیمان که افکنده ام
بر اعدای دولت شبیخون کنم / بنوک سنان خاره را خون کنم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / ببندد پر پشت تا انجمن
قلندر خان ز چین که رخان از ختن / و پیش از عدا این ولید از یمن
ز ربونده کیسی نامداران / نیال بیل از کشور خاوران
ز یونان و از کله و مصر و شام / بچند آنکه برگفت شاید تمام
همه گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نکردند خوی
ورو دستی ندیدند شمشیر کس / همان تاج و نیزه از پیش و پس
برهنه تنی چند را در مصاف / چو باشند بر دین ز سر تا بناف
من آن دو رکیبم که داری گرد / زمن جان همی بر دجان تم نبرد
چو بالشکر فور کردم نبرد / ز فور آنکی فور کافور خورد
هم از جنگ روسی نباشد شکوه / گر بسیار سیلاب ریزد ز کوه
به پیکار زنگان این مرحله / توان رخت بر پای روس ایله
اگر چه بصد ترک با روم خویش / هم از روستان کینه باروم بیش
دو گرگ جوان تیم گشن گله شکنند / پی روبهی پیر بر داشتند
یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بنداز و مان سگان گرده باز
ز بانگ سگان گاه دندان و سپ / ببینند بیگانگان ورد یا دوست
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / به پشتی کس نباید نیاز
سران سپه سر کشیدند خویش / که ریزیم در پای تو خون خویش

چو روسان بسختی کش سخت سخت / فرنگی شنیدند ازین گونه نغز
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمایم از آن گلستان بوی رنگ
چو دست از غنا سبحی جو جو جوشم / بد اندیش را دام در پیشم
بلشکرگه آمد تبد پیر خنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
بدرگاه لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
دوالی و ابخاز و هندی نژاد / قباد و صطرخی ز جوشان کی
سهیل از خراسان و قوم از عراق / بر پا و از ادامن بدین اتفاق
جهاندار کرد از غم آزاد شان / بدل کرد امید آباد شان
بدر زادی و ساز لوسی و ره آوری / نمایند مردی و ره افکنی
سلاحی و سازی نداد زند جفت / ز بی التفاتان خنک نامدار
چو من تیغ گیرم بخشم زجای / فرو بندد ابر از دادن دو پای
بکلیدی که با کلید بر صاحب ختم / بپای خودش خون درانداختم
کانم چو بر زد و باد بر دگره / شد چین کاز از زره گرده ره
ز کوه خرو تا بدریای چین / همه ترک برتر که پیچم زمین
بسا زهره کو در تن آرد درشت / بزهره دگر شاه پوشش بارست
شنیدم که از گرگ روباه کر / به بانگ سگان رست روباه هم
همی بود دار و ی سگان بزرگ / همه تشنه خون روباه و گرگ
سگان ده آواز بر داشتند / گر روباه را گرگ بنداشتند
سگالیدن کار دان وقت کار / ز دشمن به دشمن برود دستگاه
در چاره بر چاره کر بست سخت / همه کار دریا تیغ شود شریست
بهو دیم از این شیر کوشش / کنون کرم تر زان بر آید جوش

هم از بهر رومی هم از بهر مال
در اندیشه می بود تا وقت شام
که جهان لشکر برون از قیاس
بیا ساقی آن [illegible]
بده تا در ایوان [illegible]
بیاری جهاندیده دهقان پیر
دگر باره چون [illegible] بازی نمود
که رومی چو [illegible] پیش دید
زمین فرش [illegible]
برون آمد از پرده تیز تیغ
[illegible] خون [illegible]
در آن معرکه عارض [illegible]
جدا گانه از موکب هر گروه
قراخان و فغفور [illegible]
به پیش اندرون پیل پولاد پوش
[illegible] طرف سرخ رویان روس
الانی و روس و آلسو با جناح
سپاه از دو جانب صف آراسته
فرو بیدن کوس [illegible]
سهیل [illegible]
ز غریدن شیر در جوم گرگ

بگوشیم تا خود برو در جوال
گر نرد اچو بر سازد از تیغ و جام
نشستند بر دیگر زهای پاس

[illegible]

سخنهای پرورده دلپذیر
جهانش چو نیرنگ سازی نمود
جهان را چو برکنده طاوس دید
برآورده سر صبح با تیغ و طشت
ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
بهم تیغ و رایت برافراختند
برآراست لشکر نو شاه
حصاری برآورده مانند کوه
علم برکشیدند بر میسره
چو هندوی چابک بر زده [illegible]
فرو هشته چون قبله‌گاه مجوس
برانداختن کرده بر خود سلاح
زمین آسمانی و در بر حصار
زمین را برافکنده [illegible]
بماهی رسانده زمین از [illegible]
شده نفت خود را [illegible]

پسر را چو دل داد خسروی
جوان تیره شب روز روشن [illegible]
شب تیره بی پاس [illegible] شدند
که چون چهره از جیب اطلس نمود
گزارنده صراف جوهرفروش
شب تیره پهلوی [illegible]
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
[illegible] دو دریای خون
بعرض دو میدان در این تنگ جای
ز پولاد پوشان الماس تیغ
دو والی و کرد ایران زمین
جناح از خدنگ غلامان خاص
بشه پیل تن با سواران اسپید
بجز دانیان راست آراسته
[illegible] رومی کینه توش
درای های رومی برآید خروش
[illegible] ترکی برآورده شور
کلاه گونه کرده [illegible] جوش
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ

که بی دل بیاید که باشد کسی
طلایه برون رفت و جاسوس [illegible]
ز شب تا سحر پاس [illegible] داشتند
ز شنگرف کاری عمل [illegible]
چو شنگرف سوده [illegible]
کجا بود [illegible]
سخن را بجوهر [illegible]
بطالع [illegible]
سر افکنده تیغ گشاد آفتاب
بیباری از ریگ دریا فزون
فشردند چون کوه پولاد پای
بخورشید روشن برآورده تیغ
سوی میمنه گرم کردند کین
[illegible] برگشتن [illegible]
کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز جپ بانگ بر طاس برخاسته
برآورده از گاو گردون خروش
چو هندوی چابک [illegible]
بیازوی ترکان برآورده [illegible]
برآورده از گاو گردون خروش
[illegible] صد پیشه [illegible]

خدنگی همه سرخ گل بار او
گشاده [illegible] ز تن کوه درز
ببرزید با کمترین رومیی
گلوی هوا در [illegible] شکست
ز رومی برون شد [illegible]
مبارز طلب کرد و جولان نمود
پلنگان [illegible] کوهسار
[illegible] چنگال [illegible]
[illegible] ز پهلو [illegible]
[illegible] یزدان بر آن رهنمون
ببر خاش کردند [illegible] جنگ
دگر رومیی رفت [illegible]
ملک زاده بود هندی بنام
بسی حمله کردند [illegible]
جهان را [illegible] برنده الماس را
درآمد [illegible]
همان رومی دیگر آمد بخشم
فرو بست [illegible]
ملک چون جهان دید [illegible]
دگر روز کین ساقی صبح خیز
دگر باره در کارزار آمدند

[illegible] چون برانده [illegible]
زمین را فتاده در اندام لرز
[illegible]
[illegible]
یکی شیر برطاس [illegible]
بنام آوری خویشتن را ستود
نهنگان [illegible]
[illegible] پهلوی [illegible]
[illegible]
[illegible] بخشایش آورد [illegible]
[illegible]
[illegible] برطاس [illegible]
بسی سر بریده بهندی حسام
[illegible]
ز سر بر هم افکند [illegible]
بخون مخالف [illegible]
هم افتاد تا بر هم [illegible]
نیامد دگر سوی پیکار کس
[illegible]
زمی کرده بر خاک [illegible]
بشیر افکنی در شکار آمدند

نهنگان شمشیر [illegible]
ز غوغای [illegible]
همان رومی رایت افراخته
[illegible] زمین [illegible]
چو کوهی [illegible] باد
[illegible]
چو شیران [illegible]
همه خون [illegible]
بیامد یکی لشکر از [illegible]
ز قلب ملک [illegible]
ز شمشیر برطاس خشمناک
[illegible]
بران گرگ [illegible]
ملک زاده هندی [illegible]
ز رومی یکی شیر [illegible]
ز هندی جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] هندی [illegible]
فرود آمدند از دو جانب سپاه
دو لشکر چو دریای آتش [illegible]
[illegible]

بگردن [illegible] گردن دراز
[illegible] شیران [illegible]
ز هندی در آب [illegible]
[illegible] هوا جای [illegible]
[illegible]
برطاس [illegible]
[illegible] دو جهان [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
برون رفت [illegible]
چو [illegible] رومی در آمد [illegible]
[illegible] آمد از رومیان [illegible]
[illegible] پولاد هندی [illegible]
برآورده شمشیر هندی [illegible]
بگردن درآورده رومی [illegible]
[illegible] رومی [illegible]
چو آهوی پی کرده [illegible]
بخون و خوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سر مغز می برد [illegible]

همان کاسی و بین پیکان گام | زدل بلک پولاد را گرم رزم | زمین از شورش افتاد نخ | فلکها آسمان نعل و خورشید مخ

برون رفت از ایلاقیان کشی | سواری شتابنده چون آتشی | زمین تا قدم زیر آهن نهان | بسختی چو آهن ولی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پای پیلان نرست | دلیران ازو بیدلی یافتند | سر از پنجه شیر برتافتند

بسی ساعتی چند شیر سیاه | برون آمد از بره قلب شاه | برابسی بکاری ببالای پیل | خروشان و جوشان بزاری چو نیل

بیلانی اهرمن روی گفت | که آمد برون از نهفت | بمی جام بر دست چون ساقیان | نه از باده از خون ایلاقیان

بکف ابی … | برافراخت پولاد گرز گران | زکوپال آن پیل جنگ آزمای | درامد سپر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان جوشش زمین گشت پست | سواری سرافراز توران گروه | بران کوه کین راند مانند کوه

برزمی دگر باز میسن نشست | چنین چند گردنکش از دست … | سرانجام کاوان سر انداختند | غوریش را از … افراختند

ز پولاد درعان الماس تیغ | بسی کشته … | ز روسی درامد سواری چو پیل | رخی چون بقم چشمهای چو نیل

برون خواست از روسیان هم نبرد | همی کرد مردی همی گشت گرد | بزین کوه خیلی بخون در کشید | تنی چند را جان ز تن برکشید

ز بس کشتن و رو جنگ از نمای | نیامد کسی سوی جنگ رای | چو روسی بدو می بران دست یافت | زکوپال خود پیل … یافت

همی کشت پولاد هندی بمشت | تنی چند رومی و حبشی بکشت | چو بالای نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیز بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگه شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار | تر اسبی عقابی بر انگیخته | ز تیغی نهنگی در آویخته

ور نیزش … | کلاهی ز پولاد چون لاجورد | بمیدان درامد چو عفریت مست | یکی چوبه چار پهلو بدست

طریدی برآورد و … گفت | گرخواهی همین لحظه با خاک جفت | زره بند ما و ندرانی منم | که بازی بود جنگ اهرمنم

چو روسی درو دید در چنگ او | ز صف در کشتن درامد سرش | شد اگر کرده … | نباشد چنین مرد من هم نبرد او

عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همی رفت چون بوی باد | رها کرد چوبه سوار دلیر | پس پشت آن … شیر

کر دیده را چو بدر دید دشت | برون شد ز سینه شان … | ز تیزی که شد مرکب بادپای | رساندان سفته را باز جای

برو پس کی پیکان برون … | طلسمی شد گیتی باشد | چو دیدند کان اژدهای نبرد | طلسمی کند … مردان مرد

عنانها فرو بسته شد پیش و پس | ز برطاس رومی بجنبید کس | هم لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت رومی چو بیچاره کوه

ز جوشان قنطال گرمان نام | کو پیلتن گرد بر روی قوام | دو شمشیر زن در هم آمیختند | ز هر سوی شمشیر انگیختند

سرانجام کوشش زد و بند کرد | پلنگ نهم جان ستیزنده او | حسن بازو … گردی کای | درآورد هفتاد تیغ از نهای

برشت قنطال زان … | کریای سپه دید از آن کار تند | بپوشید جوشن … | چو سروی که …

درامد بزین چون یکی اژدها | سرباری کرد بر روی دها | زره بند چون دید کامد ستیز | بغرید مانند غرنده ابر

کشیده تبر بیلد گر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز | دو ترکه جو بر کار در گرز زود | یکی دیگر جنبش یکی زود

بسی کرد بر گرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند | نی شد یکی بر یکی کارگر | ز نیشین درامد بشکار زار

هم آخر یکی تیغ زد شاه دوس | بران شخص آراسته چون عروس | درآورد شش از زین … خاک | برآورد از آن شیر شرزه هلاک

کشته چو بر خصم خود دست یافت | بشادی سوی لشکر خود شتافت | جهاندار از آن کار دلتنگ شد | که سالار کیلی درامد بچنگ

بنزد و بر ساختن کار او | بشرطی که باشد سزاوار او | دگر روز کین ترک سلطان شکوه | ز دریای چین کو بهم بر زد کوه

گراینده شد هر دو لشکر کنون | علم بر کشیدند چون بیستون | درامد چو دریا بغریدن ابر | ز هر پیشه هر برون زد هزبر

نبرد دلیران برامد باوج | ز هر گوشه سر رفت چون موج موج | ز رومی یکی پیل کوپال گیر | برآهیخت شمشیر و برزد …

بجنگ آزمای برون خواست او | برون شد دلیری بجنگ … | فرو هشت کوپال رومی نشست | سر و پای رومی بهم برشکست

دگر خواست یار همان رفت تیز | بجز … چیز | الانی سواری در بجنگ بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام

درامد برآورده تیغی بدوش | کر از دید … هوش | همان لحظه خود در الکین … | همان تیر بر دوش لختی نهاد

دو لختی بهم شد بهم بخت … | دران در شد آویزش … | چو دانست الانی … او | فرو ماند بی بخت … او

برآورد و لختی وزد بر سرش | سرش … | چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بکرد دون کشید

ز گردان ارمن یکی تند شیر | بکشتن توی دل برودی دلیر | ز شیران سبق برده شیر … | بهنگام جنگ آزمای بنام

نهنگ و تیغی برافروخته | بتیغ از نهنگان سر انداخته | بروزم الانی روان گرده … | برافراخت آن تیغ رخشان …

در بچه جوان دیده و … | پسر بر کتف … | جهان زد بر و شرزه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جان …

زاینسو کمر بسته گرد کشی | برون زد جنیبت چو تند … | بکم … و در افکنها … | بشیری کجا که دو با شیر …

چو خصمی قوی دید گردن کشاد | پلنگ … سر کرده نهاد | خم ماهی از کوه لنگران … | درامد که زد عالم آمد ستوه

یکی ترک رومی از … سرش | … | قبای … بر تنش … | چو سیماب …

بشرزه درآمد چو شیر دمان / ز دو بنیاد دشمن همانی زمان
جهان رانده شمشیر بر شیر گرد / گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن دران پای تیغ / بسم سمندش نقشید مغز
بسی کرد نامآور گردنکشان / ز دو از سر مهرهٔ دامن کشان
دوالی چو دید آنچنان رستخیز / بگردن همانا که گردن زنی
بسنجید و پیرایهٔ جنگ خواست / بسیج شدن کرد در جنگ را
بتارک برآمد زره آهنین / یکی زورک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار / کمندی چو زلف بتان تابدار
فرو پس ابر افکند برگستوان / بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تیز دوی / سر طفل از در پیشه آید بکوی
دوم چون دران فر دهنده دید / دل از جنگ شیر افکنده دید
ولیکن نبودش سر بازگشت / بناچار بارگ و ساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر / دو الکت همی تاخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال / بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندر خجند / ور جهت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی برد وال کمر
گرازنده شد تیغ بر تیغ زد / دو نیمه شد آن کوه پولاد تیغ
برادر یکی داشت چون پیل مست / بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوالی دوالی چشید / پیه سوی رفت از اندر شنید
بدین گونه آن کوه پولاد پشت / بسی کرد لشکر شکن را بکشت
یکی روس بد نام او جودره / کر شیر زنش بود پیش بره
درشت و تنومند و زور آزمای / بتنها عدو بند و زندان گشای
بگردون بسی خون او ریخته / بسی خون کرد ننگش آویخته
گره بر دوال گرد کرده بسخت / بجنگ دوالی روان کرد تخت
کشاوند بر پلید گر تیغ تیز / گرد رسته را پای ار کرتر
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / بکار آگهی شان نشد کارگر
برآورده روسی گرازنده تیغ / بدان گونه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترکش اندر آمد بفرق / ز در پای خون شدن خنجر غریق
ازان پیستی اندام زخم ازنای / عنان در دمی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب سر باخت / دل شاه از آن شیر شکستن شکست
بوزانه فرمود تا هم زراه / کند گوش داده بران جنگگاه
دو رویه سپه پای بر جا شدند / بکش کرده خرگاه یکجا شدند
چو خورشید برزد سر از مهر سیل / فروشت گرد دون تیار از نیل
نبردش کنند تا به پیشنگی / دوالی بر آساید از خستگی
چو شب سر درآورد گیتی بچرخ / سر مرد را اندر شکن کمند
دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت گردند گور
بغلغل درآمد چو بنیاد رای / بخورشید خون اندوده گره های
ز فریاد شیپور و سنج و کوس / پدید آمد از تیغ گل شد درو
همان جودره سوی میدان شتافت / گرد خود یکی در سپستی نهاد
دگر باره هندی چو شیر سیاه / درآورد خیلی بیاورد گاه
یکی جا یکی گرد با جودرج / نیفرخت بیکار زهی سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند / سر جودره بر سر زین فکند

برآورد و زانکند برکام خویش / بپردی شغل و انجام خویش
دلیران ز بیگانه و خویشان او / تهی کرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی برآورده در روس نام
چو بیخ اژدهایی بپیچید رگ / همه بر بلاکش بسنجید بیا
سوی هندی آمد چو پیلی بجوش / گراز کوه در پستی آید خروش
دران داوری های یکتا یکی / نمودند بسیار در دو تکی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران عمود هندی برآورد سر گرد
بپرداخت از خویش اندام را / چو در تخت او بر سنگ جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم / سر بری کرزین کو شیر افکنم
کسی که زند بر سنان برو گره / کمین بهر کرپو شد بجای ز ره
مرا مادر من کر طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای / کمر لشکری را در آرزم زای
شه از کشتن هندی آن خم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کاورد عنان را بجنگ / دگر باره در جوشش آورد جنگ
چپ و راست بی دید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو ارغنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر
چنان عرق در آهن اندام او / کر پیدانه چو نیش کام او
بجولان درون راست از تیر کمان / بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد جنگ / برابر شده دست بند خواه او
بران روسی افکند مرکب چو باد / بتیغ آزمایی شغل برکشاد
چنان زد که از پیچ گردن زنش / سر دشمن افتاده در دامنش
از آن شیر دل تر سواری دگر / درآمد بپرخاش چون شیر نر
بر جیحون گریم سر افکنده گشت / چنین سروها چند برکنده شد
فزون از چهل روسی کوه گشت / بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سوی میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کا تمت از شیر دری / فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او / نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله نیک را ساز کرد / عنان را بجای یکی باز کرد
دران حمله کوه آهن پیکر او / صدا افکنده وصلت وصل
شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها / همی تخت آتش دران خارها
نیامد ز ناورد گر باز جای / فلک تا نشد بر سرش شکسته
چو در برقع کوه زد آفتاب / سر او ز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه / ز ماهی برآورده سر سوی ماه
سپه کرد بر شیروان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سواری شبیخون بر او آمد نفیس / برآسوده آمد شب تاختن
بتاری یکی شب جهان شد نهان / کر نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی این سوار دلیر / گمان برد کان شیر دل کود
در اندیشه شکست گلگون شهسوار / گرامروز کرد این چنین کارزار
دریغا که من روی او دیده‌ی / صدش گنج بر سینه بخشوده‌ی
قوی بازوی گرد و خلقی گشت / چو بازوی چشم قوی کرده بود

بنزد آدمی او و شیر عرین کر باد ابران شیر و دادی نبرد
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر برآمد سپاه از دو جانب دلیر
یکی گرز منتشا در دودی بدست گرانبر زد امغو در شکست
بیامد همی خواست جنگ شیر و گرد زگردان روسی برآورد گرد
ز روسی و ایرانی خاوری بسی افکند اندران داوری
همان روسی افکن سر از دلیر برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان زای برزد از جوم جام بشب اندر آورد یک تیز نام
بنیروی دست کمان گیر او بیشنا و الانی ببنگ تیر او
دگر ره یکی روسی کینه چشم چو شیران برابر رود او ز خشم
چو ماشو زه هند بازی برنگ میان اگنده به تیر خدنگ
سلاح آزمائی در آموخته بسی درع را باره بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق زتن تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده سوی کش جنگ را نخانی برافکنده شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ بنو آزموده خطرهای جنگ
بتنهائی این بیشه فرزند بود ز شمشیر و دشمن بلرزیده بود
جوان شیر دل دم برآهنجش شکاری زبون دید شاخش بجنگ
سلاحی برو دید پیش از نبرد جل و جامه بهتر زراتب و زرد
پلنگ ضربتش جان زتن برکشید بجل رقیش بر تیغ آورد گشید
اگر روستی بر پشت برکین کمر همان رفت با او کرمان دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد بتندی دگر جان او باز کرد
بهم تیز گزش او شد روان بپهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار مهی زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره پنهان و جنبید کان نیامد بجای نشستند کان
چنین چند روزان سواران هم بپوشید کی چوب گرد استوار
نشد هیچکس را دگر بارگی کرباد و بروا افکند بارگی
بجایی رسیدند کز بیم تیغ پراگنده کیشان درآمد جو میغ
شکستی بنام مرس ساختند خیالی چنین بنگ مینا ختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر برآورد و گوهر زدریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته ز پیغولها نغره برخاسته
زلشکر که روس با تنگ جوش بسیوق برمی شد از پس و پیش
کشیدند صف قلب داران روس وزان قلب آراسته چون عروس
کهن کوه ستینی درآمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه ز پانصد سوار اشمن بشکوه
درشتی که چون تیغ را کار کرد با نشتر دن الماس بازم کرد
چو عفریتی از بهر جوش آمده زده بلیز دود و دو برون آمده
یکی پیل سلسله بسته بر پای او دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی درآن سلسله گهی کرد بر شور و بر شعله
زمین سو کر چستی بتک تا بجنگ زمین گشتی از زور و فندش [illegible]
سلاحش خر و آدمی [illegible] ز کوه و گرو راد [illegible] کشیدی بهم
زهر سو بدان آهن بر دمش ز هر دم کشتی بت می جو دو دوش
زمحنی که بد جلعت خام او سفن بسته گیمت اندام او

جوا ورد آهنگ پیکار زار بکردی بروی تیغ پولاد کار
درآمد جهان از دها پاره ورشته کشی اوی جواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور فکندی سرش را بیک دست دور
گرایش نکردی بکار دگر کهی پای کندی زتن گاه سر
زلشکر گرشه نیروی دست بسی خلق را پا و پهلو شکست
چو دیده سواری نو انا و جفت بکار مصاف اندرون تن درست
درآمد گر گردن فرازی کمند بآن اتشین تیر بازی کند
چو دیدش نزد و ران نهنگ دمان گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر هم آورد و کشش آن شیر جلیل گیر
بدین گونه از زخمهای درشت تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل گران شیر درم خست دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد که زاد آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ زد بروی بروز سرافکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار دوران انجمن سخن راند با هوشمندان انجمن
کزین آدمی کش چو بتیار بود گر از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او همه با سلاحان شده پست او
بدانم که او آدمی زاد نیست وگر هست از این بوم آباد نیست
زویرانه جایست وحشی نهاد بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین آشناست همگین با شیخ علم بر فراشت
گرچون وداد قربان شد و او غلام بد و حال آن جانور
یکی کوه نزد یکتا و یکی است گر از هیش چو چوبی بیمارگی است
در آدمی پیکران چنین بترکیب خاکی برو در زمین
نداند کسی اصل ایشان درست گر چون بود شان ز آدم بود از نخست
همه سرخ او ینند و فیروزه چشم زنیشران بترسند هنگام خشم
جنان زور مندند انسو و کام کر یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده کر نر بود در ستیز برانگیزد او از عالمی رستخیز
بهر داوری کاو قصد را استنند جو این منزهی را بنیاد استند
ندیدست کس مرده زیشان یکی مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قد و مایه بیش کزان بیش بماند اسباب خویش
بنیروی شب آهت تا ز او شناخت شتاعی جو این یت در باره شناخت
ندارد بگنج هیچکس سمور سپیده را شناشند و بس
سموری که با شد خلعت بگیرد از جای جوان [illegible]
ز بیشانی هر یک از مو دو زن سرو شنیت برابر سنگون
اگر با سروشان نیاشد [illegible] جدا ایشان بصورت [illegible]
کسی را اگر آید تمنای خواب شود پر درختی جو پران عقاب
سروشان درفشاد شاخ بلند جو هوئی بپچید دران بو بند
چو بینی بشاخی برآمیخته یکی اژدها بینی آویخته
بپیچید شبها نرم بدی از بهم چو دی کری جو است نیاد و ناخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند دران دیو آویخته بنگرند
بآهستگی سوی آن اژدها بپایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بپایند و بندش کنند ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو جو کلسله شود [illegible] کشندش بمنخاه سر وادر [illegible]

جوان چندی آگاه گردد ز کار / خوش شد خورشید زرین عذار
گران بند را بر تن او شکست / کشد هر یکی را بیک شست دست

اگر سخت باشد بر آن بستگی / برون آورد اندیشش آهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند / وز آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه / گشاید از آن داستان دانه
وگر جنگ افتد بناچارشان / بدان ژنده پیلان سکارشان

کنندش بزنجیر چون اژدها / نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آشتی جنگجوی / نماند ز جان در کسی تنگ روی

جهانجوی در کار آن پای لغز / در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گوی کاندر نشست / همه چوب تیزی بیک بیت مست

گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بخاور فرو برد پر

سپه را برآراست خاور خدیو / در اندیشه زان رزم آن گنج دیو
سوی میمنه روی بربری / چو یأجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ جنگی چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شده روم در قلب چون تند شیر / چو کوه روان خیل خیلی دلیر

دگر سو الانی و برطاس و روس / برآشفته چون توسنانی شموس
پی نیزه هم آواز شد بادرای / جو صور قیامت دمیده نای

ز خاریدن کوس خارا شکاف / برافکند سیمرغ پر کوه قاف
ز غریدن خرمهره و گاودم / علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو مانع در داوری / که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی در خیم و تنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

تنی چند را پی سپر کرد باز / نشد پیش او هیچکس رزمساز
زره پوش از ساقه قلب شاه / درآمد چو شیری بآوردگاه

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / کز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / همانست کان جنگ بشکست گرد

شه اندیشه ناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان کرد نی / شکسته شود پیش اهرمنی

سوار هنرمند جاسک کاب / که زاتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت کرد آن زور و جهد / همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین ز بروی کلک تیر کرد / بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم نامد از آن تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ
گران خشت اگر بر زدی بر هیون / تمام از دگر گوش رفتی برون

رسیدی گرش را بهم در فشرد / بر آن خاره سد خشت پولاد خورد
دگر خشتی انداخت پولادتر / بدان گشتنی هم نشد کارگر

سیوم همچنین خشت بر وی شکست / نشاید بخشت آبرو باد دست
بدانست کان دیو آهن جگر / نبیند گزند از چوب تیزپر

نهنگ جهانسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
ز وی زوبین و کتف کاو ورزمی / چنان کان ستمگر درآمد ز پای

دگر باره برخاست از زور گرد / بسختی درآویخت با هم نبرد
ز سوز زندگی را بخشش گرفت / بآن آهن خفته بخشش گرفت

ز رزمش درآورد چون تند شیر / ز نازک هیقاد ترکش زریر
بهاری پدید آمد از نو بزرگ / بسی نغز و نازک تر از لاله برگ

سرش جوانت گندگی از ماهش / چو روی جهان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / زمین گرد گیسوش در گردنش

چو هندوی دزد از شکنجه بر / ز رومی بر بود دشمن بروی سپر
چو گشت آن کمر شه گرفتار او / ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر ره بزنجیر کردن شتافت / گز اول گرانمایه زنجیر یافت
از آن طیرگی شاه شکر شکن / بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا ژنده پیل سیاه / بخشم آورندا ندران جنگگاه
بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل / بر آن اهرمن اندر آمد چو دود نیل

نه قاروره بر کوه شد کارگر / نه گرد چو به ز دریا گذر
چو دید اژدها پیل بر سر دوید / گشاده اندر آن خیرگی دست دید

بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش برآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که دندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جا بکند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی اهرمن / بترسید کاید سپه در بلا

در آن خشمناکی بنوراه گفت / که دولت زمین روی چون او نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت

بدآسمانی چو آید فراز / سرش را ز پیمان بپیچد زناز
نمک و تاب شاهان بود اندکی / نمک شیر در سال باشد یکی

وا منیت آسایش از ما حقیق / نخواهم در این عمر برداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبا نی آرد درین کارزار

همانا که پیروزی آری بدست / چو تدبیر وادی و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خاره شود / بتدبیر و تیغ آشکاره شود

چو یاری کند با تو بخت بلند / خیش فشنه را سر در آری بلند
اگر چه یکی موی از اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر جهانت دراز / گر چون شاه عالم شود جان گداز
باقبال شاه و به نیروی بخت / درآید بچنگ این تنومند سخت

جوان ژنده ژیت گسن بیکی بسوم / ندارد پی سست اندام نرم
یکی ز صد ارزاد انگشت دست / توان کندن از جانش این آهنی است

نباید بر روز هم راندن تیغ / گز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش می نشاید بشمشیر کشت / گردد او پی سخت و چرم درشت

سرش را اگر در کمند آوری / تنش کمندش بخم بند آوری
گر چون زیر زنجیرش آری زبر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژده مرد اختر شناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دیدار خدای / بآن خنگ ختلی را اورد بپای

که اورا اشتیهان زاده بود / ز بیرا که چینان زاده بود
کمندی و ایتنی گرانمایه خواست / عنان گرد سوی بداندیش راست

درآمد بآن دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمند عدو بند را شهریار / درانداخت چون چنبر از روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان ماه را

چو بر کوه دشمن اندر کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
غلطید آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دشت بود / از افتادن و خواستن سست بود
ز لشکر گشادند نیروی بند / غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی / که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ / باقبال طالع برآمد بچنگ
نشاندندش بر روزه که دشمنان / پسر و شهریار ندارن امیر منان
دل او سپاهان بپیچان دو دوست / برای دشمن دشمن افکن اوست
شه او پس شد چون که از نده دوم / بشادی درآمد شهنشاه دوم
تماشای او لشکران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
چو شنده شد ناله چنگ را / بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی تخت پیکر دیار / ببیند که وارنده میخورد شاد
چو شب تیره را روی بزد زنج / ترازوی کافور شد شکر سنج
همان مشک ریو باده میخورد شاه / همان پرده میدان مطرب نگاه
گهی سفته لعلی بجام خورد / گهی گوشش از لعل با سفته کرد
بهر می که میخورد بر تخت ریخ / بخوانند میداد و دنیا و گنج
درآمد با فسانهای دراز / ز هر سر که گشتی بر و بنده باز
از آن تیغ زن و چابک سوار / سخن اندر انجمن بی شمار
گر آن روز شاهی بی وفا هم نبود / ندانم که چون دولت مانده کرد
اگر ماند در بند آن زبان / برون آور بیش ز زخم سنان
وگر رفت از آن درد دیرم / همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد منوش از خوردن باده گرم / بزندانیان ... گشت گرم
بفرمود کان بندی ... یان / بپاید بر ما شکر و زبان
بفرمان شاه آن گرفتار بند / بیار شکه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد ... دران برگاه
براوی بنالید از آن خستگی / شفیعی همش از زبان بستگی
... زبان ... بنالید زار / بجنبید بر وی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند / بفرمود تا برگرفتند بند
بسی چند با گوهرش یاد کرد / بسی گوهرش ... داد کرد
چو پستی درآمد بیاد شکست / بغلطید چون سایه در پای تخت
ز ترس دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا نوازنده پیران دو ویش / چنان شد که کس گردد او را درویش
کز این بندی از بار در چون ... گشت / چو آسوده ... کار داد گشت
بزرگان دولت از آن جستجوی / فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صواب اینکه شگفت / چو بندش بریدند صوابی گرفت
دگر گفت چون می دراو کار کرد / سوی خانه خویش او باز کرد
شه از هر چه رفت است گاه ... نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
درآن مانده کان پرده نیلگون / چو شب بازی آرد بپرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / از آن آه و از آه و جواب گذشت
دگر روز تر قصد ... شب / گر تا راج بد خواه ... داشت
چو لختی گذشت آمد از راه پیل / که گاه ز پا ... بدست

بآرزم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
جو آورد ... سپیدی بداد / دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو چو آن گاه دید / نه در ماه و در مهر ماه دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خور که آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاه ... / سلاح ... ز رخ
چه دید افقی دید زاینده دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ ... امیغ / پری وار در شب ... امیغ
بهشتی رخی دو رخی تابرفته / ز مالک برضوان ... یافته
چو سروی بسر سبزی آراسته / وز و سرخ گل عارض خواسته
بهر نازک غمزه کاندر اختنی / شکاری ز زر و جانیان ساختی
لبی و چو لب شور بازارها / در و قند و شکر گلوارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده بافت / که چون ... ایمان ازها بنده ها ...
کنیزی که صاحب غلامش بود / ... دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چنین شد برو یادگار
ز مرد آنکه ... بود / بمیدان و رش ... بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب ترک گسارش بکف چون قباد
بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان بازجوی
پرستنده خوب و صاحب نواز / پرستش کنان بر وسه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از ... نهان
تویی آن جهانگیر کشور گشای / که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت ... ز زر ... را / فر دولت ... ندارا
رهایی تو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی در این روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در رزم باشی جهان جنگجوی / چو در بزم آیی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرد نفس
کز زهره کاجا کنند یاد گرم / اگر زهره باشد ... شرم
ثنای ... سفتنی / چو گوهر بگویی ... گفتنی
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ... کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در ما است این درج را در نهفت
... سخن را کران دید / بکرد از سر خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیچاره یادم فراموش کرد
من از دوری شه تنگ ... اندام / ز تنگ آمدن سوی جنگ ... اندام
نبودم نیاورد گاه ... بخت / باقبال شاه ... هنرهای ...
دوم ره که با ... زدم / یکی لشکر از دوش ... زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن ... یکی ... باختند / ز خشم خدا ... ساختند
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / بپرورده بر بندان لشکر مرا
سپردم بر جان ... بیدادگر / گران گنج را بسته ...

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن
چو پیلی فکندش در آن انجمن

ز فیروزی شه در آورد کام
سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در هم کشید
کمندت بلا را گلو در کشید

بنوعی ز بخشش بکشتم بلا
که ناگشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند
کزان کوته دیوی بر افتد بند

همه روی پس از اول پر از درد شد
گل رخشان چهره زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد
بره بردن و دم آغاز کرد

بنه بر نشد لشکری دیده بان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
در آن بسته چون غول در دشت و پای
و زان کی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه اندر گذشت
بگوش آمدم ناله و هوی دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ
بر آن سنگ باران ببارید سنگ

رقیبان گر شب پاسی داشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند
همی کس ندید کی سکند

ز بس کله پر سر گرگ بود
یکی کوه از آن کله آگنده بود
در آمد چو مرغی ز جا بر گرفت
همه بندم از دست و پا بر گرفت

چو پایین کمر بخت شاهم گشاد
ز پا پایان ماهی بجا ماهم رسید
ز زندان بدم تا بکنون چرخ گنج
به شادی کنون کرد خواهم بسنج

زن آن به که زیور کشد پای او
نه زندان که زندان بود جای او
جهانم نماید دل کامیاب
کری منم این کام دل را بخواب

پری چهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او

گرای تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر تو ام پیش گشت عزم
که در جای نرمی و زیبای بزم

پیر خاشگاه جان نشان دیدنت
قوی دست و چابک عنان دیدنت
برافشکفت نیز شکر
دو فی نداری در این مرد و حرف

هویت هم خیره و نواز رود
دلم تازه گردان بهانگ سرود
پری چهره بر داشت و نواخت چنگ
کمان خند یکی به تیر خدنگ

نوای نو از نغمهای نوی
نوای سرودی در پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا
خداوند خوی یار و دریا دلا

سرشت از سر زنش دور باد
دل روشنت چشمه نور باد
چو بخت بازوی فیروز رای
توانا و دانا و کشور خدای

کمربست جانم باسود کی
بقای تنت دور و دراز باد
بهر جا که روی آری از نبک
پناهت خدا باد و پشت تو خود

چنان باد کاخر بکامت شود
همه ملک عالم نبات شود
سرآغاز کردی که ای ارجمند
تو سوز خویش اندر آن ساز جو

گر خوشی درختی در آمد چراغ
برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان شکفت
تماشا نرگسی در چمن بر جنت

می لعل در جام ناخورده بود
نسفته دری وقت ناکرده بود
بامید آن کز بس چمید کاه
سوی گل نشاط ارد اقبال

گل سرخ چیند بهار سپید
گهی لاله چیند گهی شکفت بید
بلی شد ندارد فراغت بباغ
کرآرد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی
شهنشه کرا او از زدیر بسند
که روی جهان تو گوی جنین
یکی جام زرین پر از باده کرد

چو از نیکان او ...
ز دل تا تو ...
ز باد و خوان ستم اندیشه ها
خوش آوازی و ناله چنگ را

گهی لب ز بادی و لب جام را
خواست بیاد از روی جنین
زساقی بی داوری دل نهاد
وگر روی جام یا قوت رنگ

چو نوشین می اندر دهن ریخت
بیا دخ آن پری زاده خورد
بدان رسم و آیین که او دلکش است
گهی لب گزیدی و لاد ام را

پیا ساقی آن رنگ داده عبیر
بخوش خواب نوشین در او بخنند
دهان آرزو گاه باد و باشن
گرینز و بهاری چنین الحاک

در مهمان کردن کنیزک

خبر داوش از روی گل رنگ را
که ده توشه از بهر منزل نهاد
بدان نوش لب داد و گفتا بنوش
می تلخ با نقل شیرین خوشست

بده تا مگر چون در آید بجنگ
سیاه سحر چون علم بر کشید
جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب

بکم دند خرپ چیزی نیاش
گر زنگش همی داد و جهان
دید آب و زنگش مرا آب در
بسر جام سو داد اندر دوا

بر آورد مرغ سحر کر غریو
چو سرسپاهی ز نو روحی ز دیو
شه از خواب سر بر زد از شور ناکی
دل پاک را کرده ز اندیشه پاک

بطاعتگه آمد نیایش نمود
ز بان را بشکر از نیایش
درین جای بخشی بگیرم رخت
و زین چاه بی بن بر آیم

بشادی آور بشادی بسیج
ز شادی نهاده بشادی رسیم
جو دی رفت و فردا پناه
بشادی یک امشب جاوید

جهان به کر امشب تماشا کنیم
جو فردا رسید کار فردا کنیم
غم نامده خورده نتوان بزور
بزم اندرون زفت نتوان نگرد

مکن جو طرب در می اند
بدیدست بازار عیش
چه باید خود بر نتیم دامن
همه ساله خود را بنه ده

چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
که هیچ است سود و سرمایه هیچ
گریزم ازین کوچگاه رحیل
از آن پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه بر ما بکوشد روا
بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی جهانی ببر
که برده در پیشکاری دگر

وگر ترسی از رهزن باج خواه
که غارت کند آنچه بینند براه
بدرویش ده آنچه دادی
کزینگاه درویش را کس

زرینی کرده یک بار چراغ
بد بلیز درویش خود باج
چو زیرک شد آن مرد بنیاد
که دیرانه را ساخت بادی کاخ

چو باغ بیک روزه دارد جهان
چراغ صد ساله دارد نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت تماشا کنیم
زدی و ز فردا نیاریم یاد
پرسیم از اینها که زر بود
گزین پیش ماند گرد

بدانچه آدمی زادست بر سیا
بگوشیم تا خوش بر آید نفس
بچاره دل خورش ناخوش کنم
بچه رانک تن نقل آتش کنم

دمی داد کز سر به آید کمیت بلی سپرد ... نه فرخنده کیت
خدا کن درم خرج شادی ارج گر او زان بود دل خریدار گنج
شبی فرخ و ساعتی ارجمند بر او شاد جانی درو دل بسند
چو اسکندر آن شب بهم جام چپاول لب دوست گرد جام
نشسته به کردار سرو جوان گر از لاله ریزد گهی ارغوان
هم از فتح دشمن دلش شاد بود هم از دوستیش جان آزاد بود
ز ناخوردن کرده نوک تهی سماع و سماع آور ... کهی
لب از باده دارد ز دلاویز تر زبان از طرب زد و شکر ریز تر
سر افکنده گیسوی عنبر فشان رسن دارد و عطف دامن کشان
بفرمان شه چنگ را ساز کرد در درج گوهر ز لب باز کرد
بهنگام گل خوشتر آواز رگ بخندد جهان چون بخندد بهار
صبا چون درآید به پیشگری زمین رومی آورد و پاسخ تری
سکندر چو فیروزی آورد نه زیبا بود آینه زیر زنگ
ملک گر ز جمشید بالاتر است رخ من ز خورشید والاتر است
شه ار کیقباد و بلند افسر است مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار چون سلیمان برد دیو بند مرا دو جهان مست و دیوانه چند
اگر چه کمند جهانگیر شاه قبا دوخت در گردن مهر و ماه
گر او را کمندی بود چنبری مرا هم کمندی بود دلپذیر
گر او چوبه دار د چو گون ریختی نمایم ز چهره خورد داغ انگشت
گر او لختی از زر برد روی دو زلفم ...
گر او حلقه ها دارد از لعل تر مرا حلقه هست از لعل و در

جهان پرورد ابر گوهر دهی گر باده‌اش برد کرد باد و جهی
بایشان گذاری دمی می بشاد گر آسان نه دیر مرد آسان گواهد
گزارش چنین میکند گوهری سخن را به یاقوت اسکندری
بنوشین لب آن جام را نوش کرد ز لب جام را حلقه در گوش کرد
ز عنبر خطی بر گل انگیخته بر آن گل جهان آب گل ریخته
طلبکرد یار دلارام را پری پیکری تازه اندام را
بتی فرق و گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته
دهانی و چشمی باندازه تنگ یکی راه دل زد یکی راه چنگ
طرازنده مجلس بزمگاه نوازنده چنگ در چنگ شاه
گزارش دری آنشب جهان‌افروز بیت همه شادی از دولت خسرو است
چو خورشید روشن برآید ز برج ز روشن جهان برزند نور اوج
گل سرخ چون کله بندد بباغ فروزد ز مهر جهان شب چراغ
چو کیخسرو از می بود جام گیر مرا جام خالی بود در سر نیز
شه ار شد فریدون بزرینه کفش بنجتش منم گاه و بای درفش
شه ار هست کاوس فیروز تاج دهن باید شخ است ...
شه ار جمله عالم گرفت از کشی منم آنکه فتح کرد عالم کر ...
کمندی من از زلف ریسان شکست ... بگردن ... انداز
گر او ناوک انداز و ار دودست مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او قصد شمشیر غازی کند زبانم بشمشیر بازی کند
گر او را کمی طوق بر گردن است مرا بین کرد طوق ... عقیقت
اگر زنگ ناوزنت او کافیست مرا لب چو یاقوت ...

گر او روح را هست انجم شناس مرا انجم چرخ دارند پاس
گر او شاه عالم شد از سروری منم شاه خوبان بجان پروری
چو بر سر کشم گیسوی عنبرین به پهلو کشم ماه را بر زمین
جهیم برقص آورد آب را عقیقم مفرح دهد خواب را
بدین قد که با گوی خندیم در آب چین ...
سهیل یمن تاب دادم همان شد که بوی ...
ازین سو کنم صبح و بنواز وزان سو ...
اگر راه هم چند از راه دور ره سجده چون مهر ...
کنم سیم کاری که سیمین تنم ولی قفل گنجینه رازم
رطبهای تر گرچه دارم بسی بخار خشکم نزیید کسی
نکرده شب ترکی روی گر چون خال من گشت هندوی من
چو زلفم درآمد ببازیگری بدام آورد پای کبک دری
رخ را چو بر سازم از زلف نیل به آب معلق برآرم کمند
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم یمین را ورق ... نوردم بشرم
دهانم گر او هست با شکری گر او پرده بردارد انگشتری
یکی افسون چشم کابلی گر آرد افسون جادو ...
چو حلقه کنم ... نباید دل رفته ... هوش
دلی را که پیش سوی راه افکنم نمایم رخ تا نگاه افکنم
بسلطانی چین منم مهر موم زنم زخم ...
طبرزد ... چون شوم خواب خیز طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
منم دربه صف صنم خوانده ام صنم خانه باغ ارم خوانده ام

گر او را علم هست بالای چرخ مرا صد علم هست ...
چو بر فتح ... بجرم جهان را بیک موی خویش
چو نکته شکر بر عشق آورم ز پسته شراب رحیق آورم
ز ... طوق خواهی ... عنبرینم ز قندت نمک ... انگیختم
اگر کیمیا سنگ را زر کند نسیم من از خاک عنبر کند
بچشمی دگر غارت جان کنم بچشمی دل خسته ... کنم
فریبم ... و سوزم ... نم ...
دگر ... باشد از خاره سنگ در آرم ... بیک بانگ چنگ
در باغ ... اگر شد ناپدید ... باغبان ... کلید
کلاهم ولی ... نمک خواه خود را جگر ...
... ماه نو کان هلالی کند ... من خانه خالی کند
... ار برگشاید نقاب دهان گل سرخ کرد آب ریز
چو پیدا کنم لطف اندام را ... مغز بادام را
شکر چاشنی گیر نوش منست کمر حلقه در گوش هوش منست
جهانم گر ... نوش باد مرا یاد گل را فراموش باد
زجعدم ... از او مشک شد ناف آهو ...
کرشمه چو در چشم مست آورم سر از دوست فتنه ... آورم
ز موی ... دهم طوق و تاج ببوی ز خلخ ستانم خراج
جگر گوشه ... چراغ دل ...
لبم لعل اگر کار سازی کنم خیالم بخورشید بازی کنم
چو شد ... انگیخته ... در باز شد ریخته

انارم که نارنج نوروزیست
من آن آب نخ در سر سبز شام
کهی توپ پر چشم سنگش بهم
جهان خسم از بهر آن آفتاب
کند وصل من زندگانی دراز
اگر راه ظلمات می بایدش
بسی کو با توت رخشان اوست
پری رویم و چون پری در پرند
بس این سنگ سخت از دل انگشتری
باین آسمانی زمین توام
چو میوه در سایه خانه فرش
رها کن بنخچیر این کبک باز
نیابی زمین بر جگر خوار من
بد اوّر شدم با شکر پارها
ز دور این چنین ابر بهارهام
من و ناله چنگ و نوشیدنی
چو من نیست اندر جهان کس بکام
در آمد شه از مهر آن نوش نان
سرا بود و معشوقه خوب دوست
گوزن جوان از ابیگه شیر
زبانی چو شکر لبش می گزید

گر ابلق کوهی گرا ز ورست
جهان کو فرو شد بآب سیاه
کهی زلف چون دام بستش بهم
گر ببرد قیامت برآرم ز خواب
جوانی کنم چون در ایام ناز
سر زلف من راه بنمایدش
بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
چو دل بسته در برو در بند
مبارک دلان در نیاز و نجیب
چنینم ولی در چنین تو ام
گر او خوش بود میوه خانه رس
بترس از عقابان بچه سپاز
جگر پاره نه شکر پاره
مرا پیش از آن بود باز رها
در آغوش جان پرور بهاتم
زمین حاشقان گی چکیدنی
از آن نیست اندر جهانم تمام
بران جوه چنگ چون جوه باز
عنان رفت یکباره دلرا ز دست
بتاراج کاوش در آمد دلیر
زبانی چو شکر شکر می مکید

مبارک کی در چشم که بر دو دستم
برآنم گر و پستان بکار آورم
بشرطی کنم حال خود جای او
گر آیینت گو زندگانی دهد
سکندر ز حیوان خطا می رود
و گر نیز جوید ز یاقوت رنگ
جهان چشمه و احد کروکشی
مرا با تو در بازپسین مباد
مکن ترکی ای سبل من گری تو
گل من گل سایه پرورد نیست
مرا خود تو ریحان نوی که بی
رطب کور شاه بود برو درخت
چه دلها که خون شد ز خون دو دیده
با آوازه چهره دلکشم
برابر دهم دیده دلخوشی
چنو شهر یاری بود یار من
چو برزد دلا و ز چنگی چنگ
نه در بهاری در آمد نسیم
جهان شی خلوت و ماه رویی
بصید چو اصل در آمد عقاب
بر در گرفت آن سمن سینه را

برادر کلیم گر چه در دو دستم
چو جنگ خود خوش درکشاد
گر مرا گر ز تنایم سر از رای او
وگر سایه کو جوانی دهد
نه انجا پسکندر کجا می رود
همان او در آب حیوان بچنگ
برین آب حیوان شو آتشی
سکل کیی شکستن مباد
گر از رکت توام بلکه هندوی تو
گر سایه بخورشید در خود
ز ریحان بود خانه را نازکی
به پستی رسد گر کنیرش نسخت
چه خونها که ماند در گردم
همان خوش همی چرم گرامدرم
چو در بر کشیدم کنم دلکشی
چه باشد بجز عزم کامیکن
چنین قول از قول عناب رنگ
برون آمد از مهد و ربیع ترنج
از و جوی توان کشیدن عنان
بمهمانی ماه زرد آفتاب
ز دو مهر برداشت گنجینه را

بجز دوده می دید روشن کرد
بچیده گلی خار بر چیده
ز شیرین زبان شکر انگیختند
از آن مرده چون لام الف در هم
سکندر بدان چشمه زندگی
بیا ساقی آن جام رخشنده می
بمی کو بمستی همی خواهد کام
چو بانک خروس آمد از پایگاه
شه از خواب و شبینه سر گرفت
چو آورد شرط پرستش بجای
بجلگون می باده چون گلاب
سخن می شد از هر دری دربهشت
یکی از سپاهان در وی گرد باد
کهی گفت قیصر ز مرز دیار
در آن انجمن بود پیر کهن
که از هر سواد آن سیاهی بهشت
چو خواهی که یابی بسی زو گلاب
سکندر بدو گفت کای نیک مرد
وگر نه که هند زمین سیاه
محاسبت در زیر قطب شمال
مر انکس که آن آب حیوان خورد

یکی باغ در بسته بر سیب و نار
بر باغبان مرد ناهم بی
چو شیر و شکر در هم آمیختند
دو حرف از یکی جنس در هم زده
بسی کرد شادی و فرخندگی
چو من در کلوبت هاون شاه
بمیلی و سکی ز هشتم گرفت
بشغل می مجلس آورد رای
ز سر دوده می برد و از دیده خواب
گرانمایه ناشکیبی نکهت
گر گنج فریدون از آنجا گشاد
گر که نور وصندلی چو بد باد
چو نوبت بر او آمد او سخن
گر آبی در و زندگانی دهد
سر از چشمه زندگانی براد
نکرد و سیاهی بدان آب خورد
همان چشمه گر ز که رگ داد دنگاه
در و چشمه پاکی از آب زلال
ز حیوان خورده آن جهان بوده

عشقی نیاز ده بر مهر خویش
از آن گرمی و اش افزون
بهم در خزیده چو سرو بلند
چو لولوی ناسفته و لعل سفت
چنین تا شب دل شادی ببرد
پرستش کنان خلق رخ تافتند
به نیکی ز نیکی و هش یاد کرد
کهی خورد می بر نوای سرود
در لهو بکشاد بر خیشم دمان
کی قصه کرد از خداوند خویش
یکی داستان زد ز اوام و چین
یکی گفت هندوستان بهتر است
سیمه و ز زبان شکنی گشاد
بکنج گران عمر خود بر سنج
شنیدند انجمن با شکنندگی
سواد خود و غیب دشت از ماهی
و گر باره پیر جهاندیده گفت
بجایی که ظلمات شد نام او
اگر باورت ناید از من سخن

نگشتی بالماس کس ریش
ز نوشیده خونچ انگشت بیرون
بجادام و روغن در افتاده قند
هم آسوده لولو و هم لعل سفت
در آن حجله رخت پیران برد
بکف گیر با نغمه نای و نی
کند چاره کار بیچارگان
پرستش گری را دیبا داشتند
بدان برو رحش عالم آباد کرد
کهی داد بر تنگ همدان بر دم
ز دور دور غوغای محرمان
گر آنجا توان یافتن زر و زور
گر آنشکین جنت و زیبای چین
گر از هیش هم عود و گل عنبرست
چو دیگر بزرگان زمینش داد
گر خاکشان گنج آن خاک کنج
گر چون در سیاهی بود زندگی
همان معنی از معنی جان نوازی
گر بیرون از این رمز های نهفت
روان آب حیوان از آن دام او
بپرس از دو گر زیرکان کهن

ملک راز سوسش آن گوی گوی | بدیو آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید از او کان سیاهی کجاست | نماند همه گرد راست
چو بشنید کان چشمه سکوار | ز ظلمت توان یافتن صبح وار
چو شد منزلی چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ز بالا و از لشکر در آن کنج | بیاز از محشر همی ماند را
بهر خشک غاری که خسرو رسید | بیارید باران کیا برسید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | صبوری در آن تاختن پیشه کرد
بنه هرچه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
بر غار و اندیشش نگهبان گذاشت | بنام از بن غار بلغار گشت
دلیر و تیز و تند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
که پیر کهن برده و پال خورد | ز دشواری منزل آید نبرد
جهان چیره و از مردم آن دیار | طلب کرد کار آگهی هوشیار
همه توشه ره ز شهر شود | روان کرده بر پیش آگاه نورد
چو یک ماهه از سوی شمال | گذرگاه خورشید را جست حال
خطا ایستاد از افق بهر آن | میانجی بقطب شمالی فتاد
سوی عطفگاه زمین تاختند | در آن سایه بان رایت افراختند
ز یکسو سیاهی براند وقف | دگر سو گذر بست دریای ژرف
چو گشت اندکی اندکی پیگاه دور | بهر دوری دو ز ترک شب نور
سیاهی بدید آمد از تیغ راه | جهان خوش نباشد گر آرد سیاه
سکالش همی ماند کاهیان | گرامی تر از سیاهی بجای جهان
بچاره گری هرکسی شتافت | بسامان چاره کسی در نیافت

بر آنکس که آن آب حیوان بجوید | زهمراه خوردوان جهانی بود
ز ما تا بر آن بوم راه اندکیست | از این ره که رهبر بود زنده
در آن بار کرد سوی ظلمات کرد | برفتن بسی اهتمامات کرد
جهان روان بود لشکرکش | جهان دگر خاص برد ارکش
سوی شیر مرغ از عقابان بیاز | بیاز آورد لشکرکش هر چند
بی خضر گفتنی در آن راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
یکی غار کز بود نزدیک دشت | گذر لشکر خسرو آنجا گذشت
از آن جمع کاشا شدند جای کم | شد آن بوم ویران عمارت پدید
کسانی که سالار آن کشورند | دهی زاده شاه اسکندرند
بنو بود تا هیچ چاره و چیز | بکرده در آن راه چیزی ندید
نشستند پیران جوان آن چنانکه | ره و دو رباباه و دوان بسته اند
بره بردن لشکرکش پیش | دو منزل به هر منزلی
بماند ز گفتنش همه گیتی | که جای چنین بست تا خفتنی
ز قطب فلک روشنائی نمود | بر آمد فروشد بیک لحظه زود
بجائی رسیدند گز آفتاب | ندیدند کس از خیالی در آب
زمین از هوا روشنائی نمود | حجاب سیاهی سیاه نمود
همی برد راه رهبر هوشمند | به یکسو ز پرگار چرخ بلند
چنین تا گذر کرد جای رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه هست
گره هست در و رفت باید بهر سان | بیاز آمد آن ره گراید
چو آمد شد انجم روشن و پاک | به بیشک جو رو گرد اختیار

براشت کرد و چه آزمر بی | ز ترکی ببدل کرد شیری
به یکجاه خود هرکسی یافت بار | در اندیشه آن شغل را درسپار
پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج کشش هر زمان ناله
جوانمرد بود از پدر نا شکیب | چو بیمار نالیده از بوی سیب
بصندوق راوش نهان کرده بود | برح ره آوردش آورده بود
جوان آن در پسته را باز کرد | وز آن در سخن بازی آغاز کرد
ز تاریکی آمد دلش رهراس | که هنجار خود را ندارد قیاس
جوانمرد را پیر در پیش گفت | کرفت اندر این پرده راز نهفت
یکی ماه دیان بایدش تیر در | کز او می‌نماند باشد او را بخت
هم آنجا که باشد بریده سرش | پسر شد تا بنگرد مادرش
چو آید که باز رفتن ز جای | بود مادیان پیش او رهنمای
از آن راه بی رهنمون آمدن | برین چاره شاید برون آمدن
سحر که جو سکین برآمد ز ناز | بدو پای عودی بدل گشت باز
ز هر گونه چاره همی ساختند | دگر سان فسونی بر انداختند
جوان خوب مند آن پسته رای | سخن راند از اندیشه رهنمای
چو بشنید شه دلپذیر اندیشش | بنزد خود جای گیر آمدش
تو این دانش از خود بینی ... | بگو راست تا از که آموختی
جوان گفت اگر زینهارم دهی | کنم جان خود را ز منت تهی
پدر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون بسی یافته گوشمال
بپوشیدم او را با خود آوردمش | زنید بود اگر چه بد آوردمش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زو در آموختم

شد آن راه از سوی بار دیگر | ز تاریکی شام تا گیتی بر
بپرده جوانی جوانمرد بود | گرادوش دلش مهر پرورده بود
در آن روز اول که فرمود شاه | که باید ز پیران کسی در راه
نگهداشت آن پیر فرتوت را | جو دیگر کسان برخ با توت را
در آن شب که از رای برشتگی | در آمد بیاد شه سرشکستگی
گزین آمدن شه پشیمان نشد | ز سختی کشی ست همان شد
تواند درون رفت بی رهنمون | برون آمدن داند اندر که چون
چو هنگام رفتن برفت شاه را | بدان تا برون آورد راه را
جو زاده شود گره بازنامی | سرش باز بردند حالی ز جای
دل ماه دیان ز نیات آورد | وز آنجا برفتن نشان آورد
بپوئید سوی کره خوش خویش | برون آورد ره بهنجار خویش
جوان گین حکایت شنید از پدر | بچاره گری رشته را یافت سر
شهنشاه بشکفت از آن انجمن | بر فتن شده هر یکی از آن
شه افسون کس را خویدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی
حدیثی کز از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد باشه پدید
بذکر گفت کای زاده فرو جوان | چنین سرّ از خود زدی همگان
اگر گفتنی با دگر گفتی که رنج | وگر تو نه رنج گفتن آمد ز رنج
شهنشه چو فرموده زور بخت | کرامند ره پیر فرتوت را
ز فرخنده شگفت سرپای خویش | فراموش کردم همچنان پیش
سخنهای ره رفتن بشتافت دو مش | رسانیدم او را و با کنگشن
شد از راه آن همچون در بهشت | بر افروخت این نکته را سرنوشت

[illegible]

جوان گرچه شاه و دبیرانه بود / گره چاره محتاج پیران بود
گره گر به نو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گو بدانش دلی بی نظیر / نیاز آمدش هم بگفتار پیر
در آن گفت و گو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی زد و ناگهان
در آمد در آورد در زیر شاه / یکی سنگ با او سپر سیاه
از و هر یکی از قندیل نام / بگوهر یکی از یکی نامدار
چو شه نزل او را فرو دید او / دگر ره زرش ناپدید آر گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / دو آیینه سوی ظلمت آورده جای
بنیروی تا تا دیانی چو باد / گر آن آستینی باشد شرف زاد
بیاد آمد از آن گره کار گفت / شود زاده را با د ناجا صحا
چو گر زندگانی که در جود شاه / سوی آب حیوان نمود او راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی دریبار آب حیوان بچنگ
بر آن آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا

[illegible]

درین فصل فرخ ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سراسر سخن
گزارنده دهقان فیروز بخت / که اول شب تا ماه آورد بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آمد بجای
زمینی کز آن تیره قندیل [illegible] / بتاریکی اندر چو هر بد بدید
که کا آب حیوان کند جای خویش / ز روکر حبابی برآورد پیش
نشیننده حوض اسکندر / یکی ز حبابی بر آورد گرز
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / غبارت بزرگی نهان گرد کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان که دانای نو / که خضر ببر شود پیش رو
شتابنده خنگی که در پیش داشت / بآب اندر و شد نهان [illegible]
بدان تا بدو تیزتر کی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر نهان / بهشیار میزی نظر باز کن
بدو گفت کین را او پیش گیر / تو پیش رو وین ستان رهبر
جو دیده بهر سو عنان باز کن / نشان ده مرا تا زمین برخوری
کجا آب حیوان بر آرد فروغ / گر آن خشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی بنیک اختری / نظر باز بهمت ز هر سو گشاد
بفرمان او خضر خضرا خرام / نهنگ سیه شینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد / فرو دید خضر آنچه می یافت
چو بسیار ره رفت و آمد بهشت / همی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بخاک / وگر بودی چشمه نور بود
بدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بالا یاد از ناف سنگ
ز چشمه که آن زین سخن دور بود / چنان بود اگر چه در افزون بود
ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح باشد بگاه
شب ماه تا کاسته چون بود / چه ماند که ساز من آمد خوش
زمینش نشد یک لگام اسیر / جو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش / [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیاید ز هر جوهری نور ماه / هم آتش توان خواندنش هم آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه بر کند چست / برون تن بدان چشمه پاک شست
ورا خورد چندانکه در کار بود / حیات ابد در ابد زان اوراست
همان خنگ را ست و بس آب کرد / می آب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد / همی داشت دیده بدان آبخورد
گر آنجا چو شه آید بتو خند بگاه / بگوید کرامان چشمه زندگی
چو در چشمه یک راه و دو یکره بپای / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از ره آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
زخود هم چشمه از چشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او
دریغ است ایشان او بیان کهن / بنوعی دگر گفت اندر سخن
که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کو برگذرگاه بود
چو با یکدگر در دو در واندند / بر آن آب چشمه فرو خواندند
نشاندند سفره بر آن چشمه سار / در آن چشمه خوردند هر دو خوار
بدان تا که روی از آن خشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی در آب زلال
بسنجیده در آب فیروزه رنگ / بسنجید تا ماهی آید بچنگ
چو ماهی برون آمدش زنده / بره و بهنده در آن فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیوه آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بنوعی که / بقای ابد یافت در زندگی
همان بار خود را اجر دادر کرد / گر او نیز خورد از آن آب خورد
سکنی نشد جان حیوان / کند ماهی مرده را جانور
شکستی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و از آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ مادی نشان
که بود آب حیوان در آن جایگاه / بموسی در و دوی غلط کرد راه
کرامت او شد در این خاکی / غلط کردن آب خضر از پاک
چو الیاس و خضر آنجور یافتند / از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادی از آن آب سر برکشند / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه دو یار شد او ز ایشان / دو چشمه شده آشیان جانفشان
سکندر بامید آب حیوة / همی کرد بر ریگ وحشی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که پیرایه سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راه / برو سایه افکند دو رسایه ماه
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد سایه / چو از زیر سایه شد آن چشمه سار
مگر گرمی دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود چشمه از سایه دور
ولی چشمه را سایه بهتر زگرد / کز آن سنت شوریده وین سرد
فرو ماند چشمه در آن سایه گاه / چو سایه شده دور روی سیاه
بامید کان آب حیوان خورد / که بس کسی که بینی غم جان خورد
از آن ره که او عمر پرداز گشت / چو خورشید شد غایب از گشت
در آن غم که تن پیر چون او ورد / کز آن سایه خود از برون آورد
سرو شی در آن دانش اندیش / بجا لبید رست او و خویش

[illegible]

جهان گشت پیغمبر گزینی تمام
نه سیر و نه [illegible] از سر بهای تمام

دران کوشش از [illegible]
کرم سنگ این سنگ [illegible] او دید

ستد سنگ از و شهریار جوان
بپا زند سنگ [illegible] زو شد نهان

یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی به پس خطی یاد داد

سکندر بتابید [illegible] آواز شتاب
ره دوستی خضر باید بر آب

وگر هاتفش گفت کای [illegible]
فروز [illegible] رنگی شد این [illegible]

ازان هر کسی کافکند در تخت خویش
بماند از طالع بخت خویش

حدیث سرافیل آواز صور
بکشتم گروهی شد از راه دور

چو با چشمه شد آشنایی نیافت
ز سرچشمه [illegible] روشنایی [illegible]

همان بود در راه نو شد گرو
همان ماه دیدن [illegible] چشمه [illegible]

برون آمد از زیر ابر آفتاب
زبی آبی اندام خیره [illegible]

بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید

نشاید همه گشتن از بهر خویش
که روزی خود آمد از اندازه بیش

چو گشته شد از بهر ما چند جنس
ز بهر کسان ما بکار ایم نیز

یکی دوستی کز [illegible]
همانا که آشوب [illegible]

شتابنده می شد دران [illegible]
سکندر که جست آب [illegible]

بجلوا [illegible] صد کس [illegible] کند
پشیمان شود هر که بردارد [illegible]

شکستی بسی دید [illegible] نهفت
چو گوینده دیگران [illegible] گشاد

بنه نیز بر حکم فرمان شاه
چهل روز دیگر چو رفت از شمال

دو دیده از پس [illegible]
یکی تخم کاو دو [illegible]

ز باغی که [illegible] گاه [illegible]
چو در گشت [illegible] گاه [illegible]

که این سنگ [illegible] دار [illegible]
بهم سنگ [illegible] دیر کردی [illegible]

خطر در دل و در نظر [illegible]
بجسته خضر آب حیوان رسید

بجلوه [illegible] را یکی [illegible] کند
پشیمان [illegible] انکس که [illegible]

گر توان از آن [illegible]
اساس [illegible] دگر باز نتوان نهاد

بباز آمدن بر گرفتند راه
بدید آمد آن تیرگی کال

چو روزی بنا شد [illegible]
همایون کسی کین سخن بشنود

پس آید کان میوه بر [illegible]
همان راه [illegible]

بیا ساقی آن می که [illegible] گشت
بمن ده که در جوانی خوش است

مگر چون بر آن می دهان خوش کنم
برو بخت خود را جوانش کنم

[illegible] آمدن سکندر از ظلمات

چو چندی ز بخت شد همچون [illegible]
ز تاریکی آمد سکندر برون

بر آن خط [illegible] گشت
چو پرگار شد آفتاب بازگشت

[illegible] ازان [illegible] یافتن
که روزی [illegible] توان یافتن

چو اندوهی آید [illegible]
ز حکم [illegible]

برجند سر از دو سرای تخت
سراسان که از [illegible] شود لخت

چنان رهبری کرد شاهان [illegible]
کرانه چپ و راستی [illegible] بیابان

سوی لشکر آمد عنان تافته
مرادی طلب کرده نایافته

بر بخند اگر ده [illegible] نیز
کم از راه حیوان چو حیوان [illegible]

برهنه ز صحرا [illegible] شدن
به از غرق آب دریا شدن

بسی کار کرد [illegible] مشکل است
تن آسان کسی کو [illegible] دل [illegible]

چو دیدند لشکر ره آورد جوش
نهادند سنگ ره آورد جوش

یکی را ز کم گوهری دل [illegible]
یکی را ز بی گوهری یاد برد

چو آسوده روزی دو شاه از شتاب
ستد [illegible] خورد و خواب

ترا او طلب کرد و کردش عتاب
ز بسیار سنگش فزون بود بار

بصد من کیانی بر افراخت [illegible]
درین سنگ هم سنگش آمد [illegible]

شنیدم که خضر آمد [illegible] گفت
که این سنگ را خاک سازد [illegible]

اگه [illegible]
که خاک است و خاکش کند [illegible]

غلامان زرین کمر گرد تخت
چو سیمین ستون گرد زرین درخت

ز هر شیوه کان بود دلپذیر
سخن می شد از گردش چرخ پیر

که گر زیر [illegible] یکی آب هست
شتابنده را [illegible]

درین تیره می شد سخنهای نغز
که [illegible] روشنائی در آید بمغز

که شاه جهان گیر آفاق گرد
که چون آسمان شد ولایت نورد

درین بوم شهری آباد و بس
که هرگز [illegible]

بهر صد تنی با یکی [illegible] گروه
که آید [illegible] شکوه

[illegible] بانگ [illegible]
نکرد و یکی لحظه آرام گیر

پس کوه خارا شود ناپدید
کس آن قفل را نی بداند کلید

شه از گفت آن [illegible] هیچ
فرو ماند بر جای خود هیچ

[illegible] کز زیر کاک سپاه
تنی چند را [illegible] بر او

بماند ز شان گفت از آواز کوه
نباید [illegible] کسی [illegible] گروه

[illegible] چون شود در او پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده [illegible]

دران شهر با فرخی تاختند
بجای خروش [illegible] ساختند

همه پیشکشها [illegible]
گروه [illegible] داد [illegible]

پشیمان شد آنکس که [illegible]
پشیمان [illegible] آنکس که [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]
که پنهان [illegible] کوشیده [illegible]

ز [illegible] پیش آمد از [illegible] گذشت
بسی سنگ [illegible] از کوه [illegible]

فرو ماند از وزن صد [illegible]
ز [illegible] گر کسی شاد شود

کفی خاک با او چو گردند یار
همه سنگیش [illegible] عیار

یکی روز با خاصگان سپاه
چو پیش آمد یکی مجلس آراست شاه

همه تاجداران روی زمین
دران پایه چون [illegible] نشستن

سخن در سخن می شد [illegible]
ز تاریکی و آب حیوان سخن

که گر نیست آن آب در تیره خاک
چو [illegible] از ماهیان پاک

ز پیران آن مرز [illegible] روم
چنین گفت پیری [illegible] روم

که از بهر آن [illegible]
که از [illegible] مرگ یابد نجات

[illegible] دران شهر کوی [illegible]
شده مردم شهر از [illegible] بند

بخوانند یکی [illegible] بنام
که [illegible] فلان [illegible] کام

ز [illegible] کند سوی بالا شتاب
نوسندگان [illegible] جواب

که از مرگ خواهد [illegible] امان
دران شهر باید شدن [illegible]

بکار از [illegible] دلش تیز شد
دران عزم [illegible] شد

دران منزل آرامگاه [illegible]
سخن را [illegible]

اگر نام [illegible] یا نشان
بدان گفت [illegible] نشان

نصیحت [illegible] شاه
سوی راه [illegible] راه

خبر های شهر آشکار [illegible] نهفت
چنان دید کان [illegible] گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان شمار — رقیبان شه چاره ساز چند / نواهای آن پرده بشناختند
بگردون گردنده ملحق گشت / فلک منزلی چند ازو در گذشت — ز پیکان شه گردش اوز کار / یکی را برفتن شد آهنگ کار
ازان روز جویان شتابان زرو / یکی را بخود خواند هاتف که رو — سبک خاست آنکس که شنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند یاران زمانی درنگ / گر او دید بر تنهای طبقی درنگ — نیامد که پوینده پیدا شود / که را ازین پرده پیدا شود
شتابنده از آن نیاید شود / فغان بیند و دیگر کی میشود — بیکت خبری که آمد بکار / برفتن شده چون فلک تیز
رهانید خود را بصد درد و زور / شد آواز ایشان ز چرخ برون — بجا ماند یاران ازان در شکست / ورو هم کسی خبری بر گرفت
گرفتند زیرک ترا دریغ گفتار / دگر چون خداوند تمکین داد — بدین نیز چون ملکی برگذشت / نتابید خورشید بر کوه دود
بیاری دگر باره نوبت رسید / شد او نیز در قعر کنار باند — قلندر مایه بردم که ماند باز / نخواندند ازان لوح یک حرف باز
گرگی بهر انکه آسمان داوری / هر آینده کشتند ازان داوری — ز بی راهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند
مروفند حالت که از ما سی / سوی کوه شد باز با ما کسی — نه هنگام رفتن در یکی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود
ندانم که آواز آن پرده چیست / نوازنده حالی از آن پرده گشت — چو من راه آن پرده بشناختم / ازان پرده آهنگ چون ساختم
زما چند کس را بر کوه سپارد / نیامد یکی بانگ ازان کوه باز — چو دو هیچکم کایشان گرفتند / گرفتم دست اندیشه ایکم
چنینست خود گنبد تیز گشت / گهی کوه کیمیا ناز و گاه دشت — چو من راه آن پرده بشناختم / ازان پرده آهنگ برون کشتم
سکندر چو ما را ز حیلیان شنید / رهی دید باز اندیشه باید — بان راه ایشان اگه نیاز آمدی / که او یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار خیره بماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند — خبر داشت کان رفتن با کجا / کسی راست کو ما برآید جهان
شد او کر چه کس کو از داد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد — چو باکوه کیمیا نوازند / بجای خود آیند کوران کور

که تیر خوردن عقاب دلیر — در خاتمت منزلت نامه — بپر پر خود آید زبالا زبیر

بیا ساقی آن باده برداز دود / گر آن باده شادی نماید بود — چنانت چو از آن باده دادیم / زچنگ اجل سنگ دام
مزه تا بهم بر زنیم روزگار / بصد نیک و بد باشد او نیک کار — سری را فکند در زمین پای چند / سری را برآورد چون چرخ بلند
در آور منطق یکی راه / برآور زماهی یکی با بجام — ازین کوچکی برکه بشستم زنام / که سیلی خود و کف نکلا
چو تا دی در پیش نگاه کنند / خوش همه یار را گرامی کنند — جهانی در جهان خلق بسیار شد / رمیده از همه ما کسی باز میلد

جهان آنکسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار آگه جهان — گزارش چنین کرد زین کارگر / گر چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در غارها کار کرد / دران غار شهری چو بلغار کرد — ز بلغار فرخ در آمد بروس / بر آوازشان ورزا چون عروس
وز آنجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم — بزرگان روم الهی باقبید / سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه آتش جان کشیدند بیش / جو دیدند روی خداوند خویش — همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون تاجبخش شد ماه
چو یاقوت شد روی کهرمی / جو یاقوت ظلمات سکندری — جواند وحی آمدش با سپاس / زحکمت آمد وحی اندرم ماس
برهنه بصحرا و با موسی دن / بر از غرقه در آب دریا شدن — در آرایش آمد همه روی بهر / زمین یافت از گنج آورشیده مهر
بهشتی ز قصری بر انگیخته / زرو دُر در دست و زرین تخته — نشکیبا شد قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در گنج را
به برج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید حنی کلاه — شه از روم شد باز در خویش / بروم آمد از آسمان بیش بود
جو آبی که از بحر بالا برد / بیاز آمدن در بیابان رود — نشد از برگ تخت یونان نیاز / برآسود از رنج و راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گداشت / بهر کشوری پایه بر فراشت — ملوک طوایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او
بشهر نفا و سر فراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمده — خدا کانه هر کس ز کروکشی / بر آورده گردن بگردنکشی
کسی گردن خود کسی ابلاد / بخود هر کسی گردنی بر گشاد — بیاد سکندر گرفتند جام / جو او هیچکس زان دیدنام
بهوش باز بر تخت یونان رسید / بر آورد دیج سعادت کلید — ز داناش بسی بالبها کرد / در حکمت ایزدی باز کرد
جو فرمان رسیدش بسیمرغی / نپیچد گردن ز فرمان بری — دگر باره ساز سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت / یکی شهر و کشور یکی تو دود — ازین نوبت آن بدکرا باد / همه یک بیک دیده و آمده روم
دگر نوبت آن شد که بی راه / روان کرد رایت بخورشید و ماه — جو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای نرمی بدین نیم درج / بسی گردم از مکر واندیشه حج — خداگانه فهرست هر کشوری / ز قانون حکمت بود دفتری
همه ساقیان و گزارش گران / گر بر هم گذارم گرانی گران — نشستند هر یک زروی قیاس / جو بر گنج گوهر نگهبان بس
کرد اندرین تقشی انگیختن / برون دفتری زنگی آسحق — جهان بستم ابریشم ساز / که از زهر خوش شاد اوست
بجای که نارا ستی یافتم / بروز پوری راستی یافتم — سخن کان نه بر راستی رود بود / بود خار اگر پایه بر سر بود
نگاهش بیرای پیر کهن / غلط داننده بود از دری سخن — غلط گفته را باز کردم طراز / بدین عذر گفتم دگر باره باز

چو شد نیمه زین نامه پرداخته | و زان نیمه عالم آمد بدست
اگر نیمه را گر بود روزگار | جهان گویم از طبع آموزگار

گر خواننده ای سر برآورد خواب | به نقش آورده ما بیا زاد آب
زمانه کرم داد و خواهد زمان | چنان آمد اندیشه یاد رکاب

در این باغ این نقش رومی ورق | گل سرخ رو بام از خاک
کنم گنج از سفتنه طبع پر | چو فیروزه فیروزه رنگی ز در

زهر باغ آوردم گلی نو بوی | زهر گل گلابی درآرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گزارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه | که تا مهد بر پشت ... کشم

در دعای ... گوید

می ده بیاد زمین بوس شاه | بیاد شه آن جام را من کشم

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر ملک خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد بهره گیتی باد و بر یاد او

سپهری که اختر رو ... تنفت | محیطی که باج از گهر یافتست
چو دریای ثابت فلط سوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک

چو سیاره مشتری سر بلند | نظرهای او نیک پیکر سود مند
برتیغ و سنگ گشته ... نشان | قرآن نشینی شلث نشان

ز سرسبزی او جهان شاد خوار | جهان از چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش | زده پیک عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پرکرد او جود تهی
به بزم آفتاب چتر افروخته | به رزم اژدهای جهان سوخته

ز روشن دل و روی دارد صواب | برو چشم شد زینت آفتاب
چو شمشیر آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان در کمین افکند | سر آسمان بر زمین افکند
ز ملک فلسطین به مهمانی روم | پدید از فرمان مهرش چو موم

چو دیلم بر تخت فیروزه مند | به سرسبزی تخت شد سربلند
شاری جو عزم پیروز او | گر از نیم بر او زنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم

پس از دم نگین چنین گوهری | از اسکندری هم به اسکندری
بقا باد شه را و نیروی بخت | برو باد سرسبزی تاج و تخت

چنین بلبلی در گلستان او | مبارک لقا باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر | سمندت را سر بر آورد مهر

تویی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
ندارد در گیتی کس این دستگاه | که زیبد ترا سزاوار شاه

از این کوزه گل گلابی چکید | در آن ژرف دریا گر آمد پدید
ز چشمه که از سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی به دریا رسد

نظامی که خود در اعلام تو کرد | سخن را که از دانش نام تو کرد
همان عیش تخت تو مهمان شد | گر آن مور پیش سلیمان شد

ببین رنگ طاوس پر وار او | گر چون کوزه رشت آمد آواز او
به از بلبل خوش ... ز نوا | فرو آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم باغ تو | بباغ نو آرا که جای خنق
نو آیین سرایم بایام تو | گر آنند در روزها نام تو

زدم پیلی از ... مقصود | گر از پیل تو چون پیل محمود ...
بخشش تو ای ... بخشش گهی | خزینه فراوان خلعت ...

گر این نامه را من ... هستی | بمعنی بجا گوهری سفتنی
همانا که عشقم ... گذشت | چو آن کم ز عشق بسیار داشت

مرا داده توفیق ... | ترا داد بایید فرهنگ ...
و زان پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آگاه گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | به گنجی که باش فر ...
جهان عیش خود را خواهی باد | فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی آن خم دهقان ... | من ده که ساغر دست گیر

از آن می که جاندار جمشید باد
مرا شربت شاه را نوش باد

ببخشایش خویش یارم دهی / ز غوغای خود رستگارم دهی
ترا خواهم از هر مرادی که هست / گر آید ز تو هر مرادی بدست

دلی را که از خود بکردی گمش / خدا از چه ترسنده از انجمش
چو تو هستی از هیچ دیگر مترس / چو سقف آسمان و زمین خاک را

جهانی حسن خوب و خرم سرشت / جوانی نباشد نگارین بهشت
ازین خوبتر خود نباشد دگر / جوان خوبتر گیتی از خوبتر

در آن روضه خوب کن جای ما / برستش با خوبی از رای ما
زمین چاره خویش دانم بسی / تو دانی جهان کن که دانی کسی

ملکا تو هر کس برید امید / یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان نیک بر درگهی

نه منم من آن زمره بر جوش / اگر گفتم ترا این و آن ده چنین
تو دانی ز تو گشته خود / اگر حاجت از هر کسی جست روی

تو بستی از هر در راه بست / نیاز همه سوی درگاه تست
چو پرسش‌های گشادی درم / کلید خان گشای تو بر پیمم

بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فروغی ز چشم کسان
چو پروانه شب چراغ توام / جهان داده کو فروغ از باغ توام

سپس گرچه خود مهم بر زیر دست / بزرگم کن از خود بزرگت هست
منم آن ذره خودم از تو نور / که نیروی تو برمن افکند نور

به نیروی تو چون بدید آدم / در اینجا را گلیم آدم
بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه گنج کهن

به اول سخن داده‌ام دستگاه / باخر قدم نیز بنمای راه
صفای ده این حال را نیک را / گر آیینه این داستان ساز را

برآرم در این ده که زین تیکنای / ببخشایدی تو زنم دست و پای
نگهداری جان باد در کار من / گر خشنود گردی ز گفتار من

چو از درگه خشنودی آیم برت / نپیچم سر از قول پیغمبرت

[illegible]

غلط گفتم آن شاه سالار ده / کریم جهان نور بود و بخت
سرش صاحب تاج لولاک بود / فرشته خود از یزد شناس

نبی ختم تخت افلاک بود / گرامایه بود در ادب سیاس
رساننده مارا بهر بهشت / نه بیده از دو جهان بگذشت

سپیده ده دهی در شکارگاه است / سیاسی نشینی جواب حیات
گر او برنکردی سر از تاج عرش / گر بر قع ده بیدی بدین سرش

ره انجام ده و جهانیان از دهان / ده آورد عرش و ز فرستادگان
نیرزد بخاک سر کوی او / سر با همه یک سر موی او

سر آمد ترین همه سروران / گزیده ترین همه مهتران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک / شد از گنج خاکی همه نیز پاک

گرانمهر و روشن نه زیب یوسف زچاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر ز آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمه جان گذشت

وگر گر دیو پرسش هانی شکار / زمین در پس او گرد ماهی
زدا و داگر ده ورد ماه گداخت / محمد ز درد صد صد درع از آن
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بار رخت بر باد ذرست

[illegible]

خرد هر کجا گنجی آرد پدید / بنام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز / همان ناخردمند را چاره ساز

سزای پرستش پرستنده را / تولا بدو بوده و زنده را
بیارنده سقف این بارگاه / نگارنده نقش این کارگاه

نهان آشکارا برون و درون / خود آرا بدو کار او رهنمون
ز دانستنش عقل را نا گزیر / بزرگی ورا و پرستش بی نظیر

ورای همه بوده بود او / همه در شکسته جوهر آلود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت / شناسنده چیزها در دو ملکت

همه بود با هست ازو ناگزیر / نبود کس او هست بیست بدر
همه آفرینش در صنعت اوست / بر او آفرین کآفریننده اوست

بدو هیچ سو ره و راه نیست / خردمند ازین حکمت آگاه نیست
اگر مذهب این شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر بالا بود

وگر ذات او زیر گوهی جهت / خداوند از اندکی زیر دست
چو از ذات معبود رانی سخن / ز زیر و ز بالا دلیری مکن

بود قدرت آنکه سخن داد گر / بقدرت بود جمله بالا و زیر
بهر جا که آرد اندیشه بال بدید / سر از خط فرمان نشاید کشید

ولی را فروزد کند چون چراغ / نهد بر دل دیگران درد و داغ
یکی را ز گردون دهد بارگاه / یکی را ز کیوان در آرد بچاه

همه بودنی پیش او آمده گشت / بزرگی و دوری ز تر دستگیت
چه گویی بر او چه بیگانه و چه خویش / چه بالا او زنده گانی چه درک

نه گوینده حاکی گر آورد بت / تر از آب بیشی توان سر
چو او نیست گر خاک آدم سرشت / بر آب این خیمه ایستاده است

چو ره پاره کرده نماینده اوست / خود از پیچ گرداننده اوست
تواند بر هر جان مملکت / گر آن چیز جنبنده یا ساکنست

خوشنود از و جمله کائنات / بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بودنی از بود او یافت نام / ثبات و دگر همه نا تمام

تضرع نمودن در ستایش حق

خدایا توئی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر
توئی خالق بوده و بود نیست / ببخشای بر حال بخشودنی

اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد گردون برید
اگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن مهر واغی گرفت / بدریوزه شمع تو پرتو گرفت
توان چشمه کآب تو بیت پاک / برو ناب شستند شد روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توئی / جهان درد زد شد طبیبش توئی
طبیب بهی روی یاران رنگ / زحکم خدا نوشداروی خنک
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکهٔ نام تست / قضای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا از آن شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه وار

آغاز داستان

بهر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
بآهنگ پیشینه کژ رو کنند / نوای دگر در جهان نو کنند
بیاری درآید چو یاری گری / کند حلق را مدتی دلبری
چو پیری در آن سکه آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برون کوته از نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خانهٔ نحل بند / سر نحل دیگر در آرد به بند
چو گم کرده ز آن گوهری بر درنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس مرا اش که هم شناخت / چمن تازه روی نشان ازو
درین نامه گر هم رفیقی بس / سخن گفتن نادره بود و بس
منان آن تو پیشم کز ریاضت گری / رسیدم ز تندی بنوبان گری
چه گنجست کان در معانی تهم / دریغا جوانی جوانیم هست
جوان را چو گل نعل در آتش است / چو پیری رسد نعل بر آتش نشست
دران کوره کآیینه روشن کنند / چو بشکست از آیینه جوشن کنند
سراینده داستان در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده چابکست / فرامش کنش فرامش گشت
سرشنده پیر کهن می شنید / هم از رشته کار رشته باید
چو شاه ارسلان زی در حال / سخن چون توان اندرین حال گفت
مگر دولت شه کند یاوری / درو اده من تازه گفتار
در اندیشه این کز حالی / هم از نیت توان شد هم ارز
چو طوفان اندیشه را هم گرفت / شب آمد چو در خواب کام برگرفت
شبی از دل تنگ تاریک تر / دمی از سر موی باریکتر
دران شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید جاه
فلک با کمر را ابهره دود / سرا بستان مانده در پای لنگ
برین سبزه مرا آهو انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته
بنشمی کرو باشد زپروانه دور / نه پروانه را زهت بال پای نور
چو پای گذشت از شب دیریاز / دو پاس از پس کرمان هر دیدراز
شتاب فلک را درنگ آمده / فرو بسته ان شب را از بان
من از کلهٔ شب در نج دیرنگ / همی یافتم حلهٔ هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / گر از رقی بر آوردم و گاه زرد
مرا اول این پرورش کار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود

عماد خوی آن خواجهٔ ارجمند / که شد قدر قائم برو سربلند
جهان را از گنج نخجا کرده پر / زد از رنج نخاد در نخارت در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد چو خواهم نخاجم سخن
عطارد که چند در دور مشتری / بدین مهر بر داد انگشتری
بود مدبری کز جهت راهمان / بنزدیک خود در او راده نهان کن
فرو بسته کاری نماند عمی / ز نرگس عکسپادی گر مهدی
ز یک قافیه چند راند سخن / چو فوهاک شاید ز یک نخل بن
منان آن شب تهی جوان ... / عطارد بدین برکه لاجورد
بشی اجو شب جون کلی جاه / فتاده در او درخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی دران تیره بود / کراه جو در تهر اختر بود
منا از دولت شه گنبدی / گرفت بسی آهوی شیر بت
در افکند طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون ها جیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
گهر جوی را تیشه بر کان رسید / جگر خورده و دل به پایان رسید
چو زین سراپرده اقبال / بخوشه گه بزر و سلطان
منان آن شب از نوش پر خاستم / برآسودگی نزهت آراستم
سریری بر آیین سلطانیان / زدم بر سر کوی سلطانیان
سرم چون زمی هست سستی گرفت / سخن با نخاجم شکستی گرفت
در آمد چو پیدا ابر بلند / فرو در تخت گوهر بلو هر پسند
بساطی کشیدم بترتیب نو / بر او کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان هم همنفس / ضمیر سخن بود و الفاظ و بس
دو جا هر دو را بود باید دلیر / گلی زرد و انش گلی زرد
گر آتش شیر هم گوهر / گر از دام بوده هم باید خزند
چو بر دست منع او نیکی / دف نی مره و دو فتر مشتری
گر از لطف برساختم دیوری / گر از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برآراستم / گر چون شاه هم خوی خواستم
دگر باره بر کان گشادم کمین / برانگیختم نقش گنج آز زمین
به عهدی دروغی بیاید نبود / ز روایش لنگ توان ازو بود
شرف را تازه کردم نورد / سپید ابر دا ساختم لاجورد
دگر باره این نظم خشی طراز / ببین تا کجا میکند ترکتاز
با اول چه گشتم با بر جهر بست / شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که جوهر به سر / نیاورد ازین گونه گوهر بر
چو فرمود شه باغی آراسته / سخن گل بسته سر و پیراسته
بسر سبزی شاه روشن ضمیر / بنیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن / که برباد او می خورد انجمن
سخن گفتن آسمان برین / گر نظم تنبیه از سخن بر بود
گلی کو جوام برارد ز سنگ / بشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری از خیالات نغز / بر آورده جوش بلم در ابغز
بکنج تم را بیاراز دود گرد / ز خشکی تنم را نمک سود گرد
بتربت این بکر شوهر نفرت / مرا صابری با دو شه دا
سخن بین نکیار که میر / جگر بین که او خرده جو
عدانم گر این جاه دو جهای / چگونه از این الهی جاه

چو روباه سرخ از کلاهش دور
سرانگاه بر چار بالش بهم
نباید کسی ان در انجا فرا
خنک بر کا ز جان بکرمی بسر
شنا بنده را است صحرا خرام
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد
بره بر توان راه بردن پس
دگر باره غفلت سپاه آورد
با این رکجا بر توانم پرید
اگر وقع پیران بدادم نگار
کاها گر با سر کهن تازه
گم بار با کردن این بند را
چو فیاض دریا در آید بموج
فرو رفت شب روز روشن دمید
چو دولت دهد بر گشایش کلید
چو فرمان ده بتش سکادکتی
درین شهر که اقبال یاری کند
بداد و دهش چیره باز بود
بحق خام کاری نشستی کند
ره آورد موری فرشته به پیل
بزرگ اندکی خود بیازرد

نخورد و سگان سیاهش دو اه
گز بن بشکر و چار بالش بهم
گز ند در برویش نگهبان باز
بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
سرق دار به زانک ماسید کام
گر از رق کنند رنگ را که ازاد
سر راه دارم بکجا راه
سرم بر سپهر خوابگاه آورد
بپایی چنین جوانم رسید
جدا مانم از مردم روزگار

برین چارسو چند سازم جای
رباطی دو در دارد این بر خاک
فسرده کسی کو درین جا بخفت
ز افسرده شمعی که چون بر فروخت
جهان آن جهان شد که از دم رهی
برین ره کسی پرده دار نواخت
چنان وقت اقتم که کوه سرش
خیالی نخوابی بدرجی برم
برین چارسوی مخالف روان
وگر با چنین تیغ رانی کنم

در اندازه نگاه داشتن کارها

ز کم صدف در بر آرد باج
شباهنگ را صبح صادق دمید
ز سنگ سیه گوهر آمد پدید
بنزهان ما کرد ملک سجق
کر باشد گر او شیر یاری کند
جهانبخش بر بی‌نیاز بود
بیکاره زدن خام دستی کند
دهد پشه را رایت جبرئیل
شکوه بزرگان از بیشتر خرد

دگر باره دولت در آمد بکار
دگر باره بختم تنگ خسپید
همه روز را روز کار است نام
براند اختیکی دم از راه جست
خود گفت کانکس بود شیر یار
بمولان ده که بود مور خوار
همه رشناهان شور زیده خواب
که یک سر از زیر نشان بد خشید
سخای کردانش فر آید بخو

سکم چار سو کرده چون چار پای
دری در کرده دری در مغاک
چو برف اندر افتاد و چون چراغ شکست
شبی چند جان کند و انگاه سوخت
کر آب تو ریزد کهی خون من
کر بنجا درین ره تواند شناخت
کر امید بر دارم از عمر خوش
با فسانه عمری بسر می‌برم
بیم رسته کر پیرم وگر جوان
بجای کسی اند کانی کنم
غلام بعقد روی اندازه م
نیاز ارم این عمری چند را
دل دولتی با سخن گشت یار
نشاط دلم بر سخن تیز شد
یکی روز در اندیکی و دام
گر این مملکت بر که آید در
گر باشد پسندیده شهریار
دهد پیل را طعمه پیل وار
از اندازه نشاختن سد خواب
بستی کلاهی بر انداخت تند
ز طبل دریده بر آید چه

برین سو که آب از دشت برد
من آن ابرم این طرف شد طاق
چو سایه که بنجا دارد نور
همه صرف خواران صرف منشد
بخلوت دودم ز فولاد زنگ
چو خواهی که بر گنج یابی کلید
شل دو که پس کس فرزانه بود
بسا جنبر که دود دل آورد سپس
چو باد هوا از جا باید برت
وا چیزدا ز بوی آب وابر
من آن عود سوزم که در تم شاد
سبل و سد عود آموزگار
جوابر شمی بسته بیند بساز
یکی گاه که ه بر شتر تند
یکی زان یک کس یکبین کر نگو بود
ز دو ضی چه باید طلب کرد کام
پسهر از دها بیب با سیف
کر او با تو چون طشت شد آب زرد
اگر جادوی برخی شد سوال
یکی زیر ماکاه و بالای بت
چه بازیچه کین چرخ را رنگ تو زیغ

بسا زنده کاتش مرده کرد
گر آب اجل لحظه خشم آفاق را
وزو داد این بیش خوش دور
تجارتو بپایان حرف منشد
کر جنبا پذیرد ز یاقوت زنگ
نباید عنان از ریاضت کشید
که زر یابد از هیچ پروانه دود
سرانجام از آن کرد باید سپاس
بسوزاند آن چرکی افتاب
کر باشد نفس پاک گوی سطر بنگاه
ندادم خواین یک وسعت
نه چند سر از گردش روزگار
کند دست خود بر بدین دراز
یکی کار که ه بر بیشم بلند
بد از صد پس یکی کمین خورد
اگر گر سوخته داره که چه جام
بر خمی کر انداز داز پا سپر
تو با او جو غربال شو باکی ببین
خمی بین تو بر جادوان صد هزار
اگر زیر بالاش خوانم دو است
نیارد درین چادر کار رنگ

بکا قطره دریا بدریا برد
همه چون گیا جرعه خواران
زمین کرد شوره شد خوار نشان
من انبار این فیض از آن ها تهم
چو من کردم آیینه را تابناک
نخواندی که از صیقل چین نگار
بسا خواب کاول بود دهو تناک
جهان پر شد از دعوت انجمن
چو بر عادت خود در آید حریف
نباید یکی آتش از دو حسن
خدا از پی بند کیم آفریند
ندارد جهان جوی سازنده کار
دو کرسنت کان در بر شتم کشی
دو باشد یک بس اگر چنین را
از آن پیش کاو شبچون شتاب
اگر هوش بگیری بستوری زدرد
بر این طشت غربالی اگر نگون
فسونگر خفتا این خم نیلگون
حساب فلک دار هاکن رود
درین پرده آسمان جلت
کسی اگر گردون بر آرد بلند

فرو آید و زین بصر خوار
زمین سرو در پیش بیماران بین
هم از فیض جوی صفت ایشان
که روی ایزد کر چشمها ها قسم
پذیرنده باید شد جای کن
چگونه شده در میان اختیار
نشاط آورد چون روود پاک
بدین طبع ترسم زخون زمین
هوا دور ماند ز باد لطیف
بد و صندل و عود دل خوش حسن
بهر بند کی باید از من بدید
نپاید نوای نواز ندگان
کند دعوی آبی و آتشی
فریبنده چون شمع پروانه را
چو دراج در ده صلای لباب
وگر بر کرشی شوی جام و سرد
تو غربال خاکی فلک طشت خون
ز صد گونه رنگ آمد از وی برون
گر پستی بلند و بلندی پست
گران پرده با کس ندارم آهنگ
همش بازه در گردن آرد کمند

وز آن پس که مه دار تا روزگار	شمردن توانی یکی تا هزار
ز درویش کالا جهان گنج سنج	که هر ساعت آید به برج

کمش بر کمین شاه نوخیز را	که برگشت شیر و به پرویز را
خزان ازو بر رسالی خورده درخت	گو شحنگی از زمین شد تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب	به اندازه بخشد هم آتش هم آب
به دریا رسد در فشاند ازو	کند گردن کوه را لعل بست

به هر جا که رایت برآرد بلند	سپهرش پی رایتش پای‌بند
بگفتا که آن هست بسیار بیش	گزارش چو اسد نوازش

سخن را به کوه تا بارگاه	شناسد همه چیز را با نگاه
به اندازه هر سر کلاه	دما دوستش ... پایه

از آن شد بر او آفرین جایگیر	که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را یافت بخت	به عنوان او نامه آمد درست

چو او هر که را دیدم از خسروان	ندیدم در او جای جلوه گران
سری دیدم از قهر پرداخته	بسی پیر بنیاد پاکی انداخت

دری پر ز دعوی و خواهی تهی	همه لاغ‌هایی بی فرهی
همه چیز زی صبر با زادگان	جگر خوار آن جا که گنج ارکان

همه رشته را دیدم از لعل و گنج	ضمیرش چو دریا و لفظش چو در
خدیو ای الحق بسی ارجمند	سخنهای من چون بنا شد بلند

شنیدم که بالای این برز و ...	خوشی سپید است در زیر ...
علم برکش ای آفتاب بلند	خواهان شنوای بر شکن کمند

در خطاب زمین بوس

بنالای دل بعد چون کوس	بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیارای ای ابر قطره نثار	بگیر ای صدف در کن آن آب را

بیارای دل ز فر و دریای جوش	ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کاو در و خند و سراغ	زمین بوس او را ز ارکان تاج

سکندر شکوهی که در حمله ساز	شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین رنده را آسمان ...	جهانگیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار توران به مردانگی	قدرخان شاهان به فیروزگی
سر سرفرازان گردنکشان	ملک عز دین قاهر شهریار

به طغرای دولت چو طغرل تکین	ابوالفتح مسعود بن نور دین
چو محمود با فر و فرهنگ و داد	چو مسعود کز وی جهان گشت شاد

بهاریست هم سرو هم گل به بر	سراینده قمری و بلبل برو
دیار از بهار رشک	ز بس گلفشانی ازو

خداوند شمشیر و تخت و کلاه	سر نوبت از تاج نوبت کلاه
برسم دکاب روان ...	هم او رنگ پیرای ... تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود	کلید آهنین گنج زرین بود
چو آب روان اسکان نوار	چو سرچشمه نیل ...

اگر سایه بر آفتاب افکند	وز آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور ار ارانی دهد	ز نقص کالش ...

گر افعال او برشمارد کسی	بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی انعام افزون بود	ولی نعمتی بیش از این چون بود

فلک وار با هر که بندد کمر	بر آب افکند چون سپهرش سپر
بریزد دو دارا شود تیغ او	سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچ او نموده به کارزار	نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهانبان شناسد بلند	گر از مولد آن صبح صادق دمید

به کام و زه چنگ بهرام را	زمین یافت سرسبزی از کام را
به هر دایره کو کند ترک تاز	ز پرگار خطش گره کرده باز

بر آن بقعه کو بارگی تاخته	زمین گنج قارون برانداخته
بر آن در که او در ابت الکه فته	سر کوتوال از درش گرفته

اگر دیگران اصلشان از ادیبت	همه مرده‌اند او همه مروت
اگر گرده سر برآرد بکور	بگیرد همه شهر و باز آرد شور

هزاران دل مرده از عدل شاه	شود زنده و خصم باید براه
چو عیسی بسی مرده با زنده کرد	تجلی چنین جلوه باز نکرد

جهان بود چون کوه در خواب	به بادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار دو گشت	ببر چنین تازه شد چون بهشت

زهی همتی کاید از نور نو	ده بخشش خواهند کان جو به جو
به هر نیکی چون فزونی بود	جهان بادرنگ از جهانگیر او

چو دریا نکویم گران مایه	سما ناگه چون کان گرانمایه
زهی پادشاهی که چون آفتاب	ز مشرق به مغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت	به هر گوشه‌ای شاخ عنبر سرشت
رساند شرق تا غرب احسان او	زهی نعمتی خوان الوان او

به کیخسروی نامش افتاده جفت	نکرده به کیقبادی درست
به هر وادی کو عنان تافته	درو نقش جاه من درم یافته

ز بخشش زمین کیسه پر دوخته	تمن سیم و چیزی زر اندوخته
بجا گنج دانی بشیری در او	گر از گنج او نیست چیزی در او

چو از تاج او شد ملک سربلند	سرش یافت از آن فر فرزندمند
زهی حضرت اسکندر و نگار	که هم ملک داری و هم کارزار

همه چیز داری که آید به دست	نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شها افکنی	بشیری دو پیکر شکار افکنی

چو در تیغ شیران گشایی کمند	زهی شاه با داد با پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور	تو شیر افکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بندگان تو بیست	چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیخسرو جم	که شد چون دوال از رکابت به خم

دو شخص ایمنند از تو گاه ...	یکی نرم گردن یکی سخته گوش
بعد از تو بد خواه جان می برد	بدین عهد رایت جهان می خورد

چو برگشت گرد جهان روزگار	ز بنشش پادشه ماند بس یادگار
کلاه از کیان وارث آن گنج کی	ز جمشید تیغ از فریدون کمر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای	کرا اکنون آن گنج در یافت جای
فروزنده آیینه کو ... کی	که بوده ز تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته	به هر سلیمانی افروخته
چو این گونه شش حرف در حرف	گوای سخن نام شش حرف

جوانیر سختی تر اش خصال	که با دیر و مشرقی از ماه و سال
یکی ملک از گنج آراسته	زهی آرزوهای ناخواسته

دوم وردی کردن از ما سپاس
چهارم علم بر ثریا زدن
ششم عهد و پیمان نگه داشتن
دو مار از برای تو فیروز گنج
جهان چیره از زیر تو آسمان
جهاز ابر و ماه [illegible] بلاد
شناسنده پادشاهی تو
بدان داد و ملکت که شاهی کنی
سپاس از خداوند گیتی پناه
گر افسانه چند از کار دور
درین گنج نامه ز راه جهان
دگر گنج پنهان بیار از بلد
نشاط از تو گیرد دلم [illegible]
[illegible] رشته منور از گنج
چو فرمان چنین آمد از شهریار
باندازه آنکه از دور دور
دریده دهان بدسگالش چو داغ
بیا ساقی آن راحت انگیز روح
صبوحی که بر آب کوثر کنم
زهی آفتابی که از دور دست
نه آن شد جهاندار آفتاب

عوض باز جستن از حق شناس
چو خورشید لشکر بتنها زدن
وفاداری از یاد نگذاشتن

سوم دل نشفتن به آراستن
همان پنجم از جود و از خواسته
ز تو شش جهت بی‌وفایی مباد

ستم دیده را داد دل خواستن
ز روی کرم عفو کرده گناه
وزین شش جهت جدا آنکه مباد

در دعای پادشاه گوید

مثنوی در سنت ذات العماد
پسر داز جهان هر چه خواهی تو
چو داور شوی داد خواهی
گذشت از [illegible] انصاف شاه
نه سایه بر دو پیکر زنده نور
کلید بسی گنج کرده نهان
شود خرم از نقش زرین کلید
سزاوار تست آفرین گستم
[illegible] کسان مغز در سر کنم
گر بر نام تاتش نهد این نگار
چراغ جهان تاب رانت نور
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

همه روز خورشید با تاج زر
جهان ارسلان شاه الب ارسلان
نیازی بر او بر [illegible] زور
بانصاف شه چشم دارم یکی
وگر چند از در [illegible] موج
کسی کان کلید از در آرد بدست
تو دانی که این گوهر [illegible]
خود [illegible] از خویش [illegible]
عروسی چنین [illegible] باد
عروسی که [illegible] شاه
گل باغ شه عالم افروز باد
نظامی چو دولت در ایوان نشست

یکی مار مهره یکی مار گنج
طرف دار هم تو [illegible]
بآیین تخت تو بندد کمر
[illegible] بختش [illegible]
نه پیلی نهد پای بر پشت مور
گر چند در [illegible] داستان اندکی
سراینده را سر برآورد اوج
طلسم بسی گنج داند شکست
چو گنجینها دارد اندر نهفت
برآورد آفرین آفرین [illegible]
بدین فخر آفاق رخشنده باد
گر [illegible] چشم [illegible] شاه
چراغ [illegible] سایه روز باد
شب [illegible] روز باد [illegible]
بده تا صبوحی کنم در صبوح
حلالت اگر تا به محشر کنم
چو داور به او [illegible]
نهد بر زبان [illegible]

خطاب پادشاه عادل

بزرگ توی هم از دور دست
گر باشد نگنجد در صد کتاب

چراغ ار چه باشد ز هر جنس [illegible]
کلاه داری آن شد که در سر [illegible]

دماغی که آن پر سر آرد غرور
توی رایت از نصرت آراسته
تو امروز بر خلق فرمان دهی
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد
چو همشش نظامی کنی [illegible]
دو وارث شمار از دو [illegible]
من آن گفته‌ام کان [illegible]
چو تو فتنی ماه و هنر بود
برآرای مجلس برافروز جام
دلت تازه باد و دولت جوان
بلندت بالا چو چرخ بلند
درخشنده تیغ عدو سوز باد
مباد از تو [illegible] کار
سر فیلسوفان یونان گروه
گر چون راه آن شاه گیتی نورد
ز دانش [illegible] آورد رای
سخن را نشان جست بر رهبری
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم
ز هر در بدانش دری برکشید
دگر دفتر ز رمز روحانیان
چنین [illegible] از [illegible] مهر

ز سرها تو کردی بشمشیر دور
بزرگی ز درای تو برخاستن
بتخت خود از آفرینش مهی
تویی پیش [illegible]
خوری هم باین کاوس و کی
ترا در سخا و [illegible] در سخن
توان کن گران [illegible]
سخن [illegible]
گر جلاب بخت [illegible] خون جام
تو بادی جهان از جهان پهلوان
گر چرخ از بلندی [illegible]
درفش کیانی ز تو [illegible] باد

چو عالی بود رای بر درای شاه
کسان کو کند [illegible]
نگه داز عالم توی در جهان
برای [illegible] هفت [illegible] کاخ
[illegible] نظامی [illegible] نواز
نظامی که باده ده آمد [illegible]
[illegible] عقل توفیق باد
بباین گل که ریحان باغ [illegible]
توی [illegible] زمین [illegible]
بر آن از تو در گردش [illegible] کار
دو [illegible] صبح شمشیر تو
اگر چه [illegible]

آغاز داستان اسکندرنامه

ز گردش بگردون برآورد گرد
[illegible] رهنمای
ز یونانی و پهلوی و دری
جه از جنس یونان از جنس روم
وزان جمله در [illegible] پدید
گزان زنده مانند یونانیان
که در [illegible] گنبد چو دارد سپهر

[illegible] زمین [illegible] از راه دور
دماغ فلک را به اندازه [illegible]
ازان فارسی دفتر خسروان
بفرمود تا فیلسوفان همه
نخستین طرازی که بست از قیاس
همان [illegible] اسکندر [illegible]
کنون کان ز صد [illegible]

همش بزم فرخ بود هم سپاه
بسر سبزی اتابک [illegible] کلاه
گر از تست بر سر کلاه جهان
ازین پرده تنگ [illegible] چراغ
[illegible] شاهنامه محمود باد
[illegible] وارث [illegible]
بخواندن ترا [illegible] سخن باد
بایوان تو شب چراغ
[illegible]
[illegible] چو چرخ گردان [illegible]
سپهر جهان را سر زیر تو
[illegible]
وزین کار [illegible] سخن
جواهر چنین آرد از کان [illegible]
وطن گاه خود [illegible]
[illegible] گشاد
گر [illegible] روان
کند آنچه دانش بود [illegible]
[illegible]
بدو نرم کرد آهنی چو موم
برون [illegible]

چنین چند نوباوهٔ عقل و رای   برید آمد از شاه کشورگشای
بر آن کاروان را که راه آگهی   چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند   که داناست نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری   مگر کز طریق هنرپروری
ز هر پایه کو هست والا بود   هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان شد که زو بود شاه   بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد عهد   جهان سوی عدلش نمود جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند   شد آوازهٔ یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت   زمان گشت و زو نام دانش سرشت
سر نوبی کرچه جز بر بهشت   ز طاعت کشش بیش بر روی کشت
نهان خانه و آشتی از ادیم   بر او هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرقه از موشه سرخ و سپید   در آن خرقه افشانده گلکی سپید
دلش چون شدی سیر از این دانگاه   در آن خرقه آوردی ار آنگاه
نهادی کلاه کیانی بسر   بخدمت گری جست بستی کمر
زدی بر زر و آن زنگ پاکی   برآوردی از دل دمی دردناک
ز رحمت سپاسی برآراستی   بآینده هم بازنی خواستی
همان لحظه کاقبالش آورد پیش   ز فضل خدا دید بر جهد خویش
دعا کردنش بیش پرده بود   تمنا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از روی آلوده‌ای   نیارد مگر سنگ پالوده‌ای
چو صافی بود مرد مقصود خواه   دعا زود یابد به مقصود راه
سکندر گران پادشاهی گرفت   جهان را به این تنگ راهی گرفت
نه زان عاقلان بود کز روی   بد و نیک را بر یکی زد پی
بپس جرعی جور کلاه آشتی   جهان را عنان نگه داشتی
اگر پیرزن بود اگر طفل خرد   که در دادخواهی روزه برد
بدین راستی بود پیمان او   که شد هفت کشور به فرمان او
ببند پیر کار را که ناز دم گشاد   ز که را کی کار در عالم گشاد
و گرنه یکی ترک رومی کلاه   به هند و چین کی زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه   نبودی درش خالی از دانش گروه
ز پولاد خایان شمشیر زن   کمر بسته بر روی پیر انجمن
با فسونگری چند جادوی زشت   کز ایشان شدی سحر هاروت
زبان آوران گروه وقت   کلیدی ز پیوندی آفتاب
حکیمان باریک بین بیش از آن   که در کار اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد   که در شب دعای نوانند کرد
به پیغمبران نیز بودش نیاز   وزین جمله خالی نبودش بساط
چو کاری گره بسته آمدی   به مشکل گشادن نیاز آمدی
ز بشش که یوسف برآراستی   نه نیکو کی یاری خواستی
باندازه چند چون مردی   در آن شغل بازی نمودی بسی
بخندند رفیقان یاری گرش   گشاینده‌ای آن گره در برش
ببند پیر پیران بسیار سال   به دستوری اختر نیک فال
چو زن کونه تدبیر چاره آمدی   دو اسپش غرض بیش اندر آمدی
یکی دشمنی با فنی سحر کوش   که چندی ز سحرش کشش کوش
به پیغام امید زراند آگهی   بزرگان مجلس هم از ساحتی

اگر دشمن از بدی دشمنش   به آهن شدی کار چون آهنش
ز افسون از آن چاره نا همی   بر روزمانان ز آن فرخ نامیی
چو زخم زبان هم نبودی پسند   ز رای حکیمان بدی بهره‌مند
حکیم از چاره مهر آسان شدی   بر بود و عاجی آسمان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار پیش   به پیغمبران بردی آن کار خویش
وگر زین پس هیچ بدی اندر شمار   بازده پناهیدی انجام کار
پناهنده تخت پیدا او   شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدی   نمودار عبرت بکار آمدی
ز بزم طرب تا بشغل شکار   ندیدی بیاز بچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد   در قومی در جهان باز کرد
بر ایشان نشستند دانش گران   کشیدند بزمی گران تا کران
سراینده بود در بزم شاه   که شه داد و دیناک نودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ   چو گلنار بودش آورده رنگ
تماشا در آن حلقه نو ماف   دل شاه را داد بر روی طواف
بر آن جامه چون گل افروخته   ز کرباس جامه اندر دوخته
خداوند آن جامه نو نگار   بر آن جامه زد بالشی روزگار
ز بس زخم دوران تاراج کرد   وشی پوشش از خرقه شد ساج کرد
چو خندید بر یکدگر تار بود   سراینده را آمد آوا سرود
کهن جامه را شد بسیاری گرو   وشی زیر کرد آستر برد زبر
چو در چشم شاه آمد آن یک گلیم   بدو گفت کای مرد بر ... دست
جوار ره مرغ گل بختی   نگار مغیلان در او بختی
حریرت چو ... بر تن بلاس   چه داری شها پیشگوهر شناس
زمین توبه داد آن انداخته خورد   نگار دو یکشاد سوگند خورد
گر این جامه نو زانکه بود از ...   ز پوشش که بر پاره نیشی ...
جوان نیست گر ز نو عمل کرده ام   درون را به بیرون بدل کرده ام
خلق بود پیراهن هفتم شاه   خلق تر شدم چون رفت شاه
شه از پاسخ مرد دستان سرای   فرو مانده سر گشته لختی بجای
از آن نالهٔ حلقها وا گرداد   بحلقش کم بیش از آمد گره
دگر ره بپیچید و در گریه خفت   گره کوشیده بر رازها در نهفت
گر از رازها بر گشاید گره   بگیرد جهان در جهان بوی گند
چو از بیش و بیبای او طراز   سر عیب زینسان گشاید باز
به از ماه درین مجمع عیب پوش   چو عود سپید بر نیایم خروش
چو خوبان نخاکستر عود و بید   کند از سر حلقه و دندان سپید
بساز ای مغنی ره دلپسند   بر او از آن ارغنون بلند
رسی کان ز محنت ...   تا تاریک شد ...
سخن را نگارنده چرب دست   بنام سکندر چنین نقش بست

در آغاز داستان گوید

ز صاحب قرانیش بود نام   که بر شرق و مغرب آورد گام
بقول دگر کان بسیجیده بود   دو گیسو پس پشت پیچیده بود
همان قول دیگر که در وقت خواب   دو قرن ملک بستد از آفتاب
دگر داستانی نو آموز کار   که عمرش دو قرن آمد اندر شمار

دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابومعشر اندر کتاب الوف
ز مهرش که یونانیان داشتند / یکایک درو نقش بنگاشتند
دو نقش دگر بست پیکرنگار / یکی بر یمین و یکی بر یسار
لبی کز دهان بود [illegible] شناس / دو فرخ فرو شد ز روی قیاس
جوان هر دو پیکر بدان دلبری / که بر داد زو پیکر بهی پیکری
نشان رفت ازیشان به هر مرز و بوم / به آرایش ایشان نگاران روم
گمان بودشان کاین دو فرخ سرشت / نه فرخ فرشته که اسکندرست
چنین گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
دو گوشش را کنج دان داشتی / که بخشش ز مردم نهان داشتی
کمرگاه ز غلام از جهان برگزید / بدو بیز تراشنده محتاج گشت
چو موی از سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان بی‌گه آواز کرد
جهانت دهم گوشمال از پسش / گر این گفتنی را بگویی به کس
نگفت این سخن با کسی در جهان / چو گنجش همی داشت در دل نهان
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ / ز دلتنگی آمد به دشتی فراخ
گر شاه را چاه زان فراخت گوش / چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
شنید و جهان شد [illegible] چاه جست / به آهنگ نالی یکی نال رست
شبانی چو پا یافت آمد به راه / نیی دید بر رسته از مغز چاه
برون رفته بد شاه روزی به دشت / ازان دشت [illegible] گذشت
چنان بود در باد آن نی پراز / که دارد سکندر دو گوش دراز
برم خود [illegible] از آن نی بکن / نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
شبان را [illegible] خواند و [illegible] / شبان زا از آن نی بدو گفت باز

گر چون بر سکندر برآمد زمان / نبود از خلل خلق آزادگان
چو بر جای خود گشت صورت گریش / برآرایش آرایشی در خورش
دو قرن از سر بیکل انگیخته / برو لاجورد و زر آمیخته
کرد پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر چه آراستش
ز یونانیان بدنگر سواد او فتاد / حدیث سکندر بدو کرد یاد
عجب با دان دیده بنگاشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
ازین روی در شبهت افتاده است / که صاحب دو قرنش لقب داده است
بدان گوش چون تاج انگیخته / در دو پستی طرفی آمیخته
اگر سر تراشی که بودش غلام / سوی گوشش و [illegible] قیام
تراشنده استاد وی آمد فراز / بپوشید کی سوی او کرد باز
اگر گرد از آن گوش پیراهنش / بگوشش آورم کاورد گوش
شد آن مرد آن حلقه در گوش کرد / سخن راز یاران فراموش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد / که پوشیده راز دل آید به درد
ز بیهوده دید جایی شگرف / فکنده آن سخن را در آن چاه ژرف
سوی خانه آمد به آهستگی / نگه داشت مهر زبان بستگی
ز چه چون برآورد بالا بشد / همان جست [illegible]
دل خود بر اندیشه بگذاشتی / بیان نی دل خویش خوش داشتی
نمی‌دید [illegible] شبان / شد آن راز شوریده بر او زبان
در آن داوری ساعتی پی فشرد / برآهنگ سامان آن نی بمرد
درو جان نه رو عشق جان مست / ببین بی زبانی [illegible]
گر این نی ز جای برآید بلند / گر شیرین‌تر است از نیستان قند

سکندر آمد این داستان را روا / بسر برد سوی وطن گاه [illegible]
بدو گفت کای پرده آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای
تراشنده گنج استادان را / [illegible] گفتن چرای
اگر چون شاه با من خبر گشت عهد / که بر قفع [illegible] مهد
نگفتم جوابش با کسی ای نیک رای / دگر گفته‌ام با خصم خدای
بزم ره کارد رفیقی شگرف / نی ناله پرورد از آن چاه ژرف
نیکی سراینده را یاد کرد / شنید [illegible]
بکاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود

چو بنشست خلوت فرستاد کس / تراشنده را سوی خود خواند بس
[illegible] که پرده اختی / سخن را بگوشش که انداختی
بجنبش [illegible] / دعا گفت با آن دعا کرده گفت
ازان راز پنهان دلم تنگ شد / حکایت [illegible] فرو گفته گشت
چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او
شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته بکس ناید اندر نهان
جهان داد اگر غنچه لعل [illegible] / شکوفه کند هر چه آن گشت
مغنی بیا کاول صبح بام / بزن زخمه بخت برافروز جام
ازان زخمه کو بر دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

در [illegible] گوید

چنین گوید از نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان [illegible] نظیر
که روزی مگر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه روزی پگاه
بطالع دو ابرو برآورده خم / گره بسته بر خنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب / ز تاوان تب یافته رنج و تاب
شکسته جهان کام در کام او / رسیدی بنومیدی انجام او
دل شه کز آیینه بود پاک / ازان دردمندی شده دردناک
نبد هیچ کاری که دارای روم / خواستند کوشش نه مرز و بوم
مگر چاره آن پری وش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند
کسانی که در پرده محرم شدند / در آن داوری گرد آن شه شدند
در آن شب بسی چاره‌ها ساختند / تبش را ز تابش نپرداختند
نه آن رنج [illegible] از تنش گشت / نه زاری شه [illegible]
ازانجا که شه دل در او بسته بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود
فرود آمد از تخت و برشد به بام / گر شوریده [illegible] مقام
یکی خطه پیرامن بام گشت / نظر کرد ازان گوشه بر بام و دشت
در آن پستی از حصن بام بلند / شبانی بدید در شب پی گوسفند
همانا یکی پیر با فر و هوش / کلاهی به سر مرد [illegible]
در آن دشت می‌گشت بی مشعله / کهش در [illegible] روی کرده گله
دلش را شبان آمدی بر نشاط / گر ز [illegible] نهاد
فرستاد [illegible] / بران خسروی بام عالی گذشت
[illegible] / شبان را بخواندن سرافراختند
برآمد شبانه [illegible] شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شه اسکندر است / نمودار فال بلند اختر است
زمین بوسه داد و [illegible] پرورده بود / دگر خدمت خسروان کرده بود

بس آنگاه شاه هنرپرور آمد
که دل تنگم از گردش روزگار
ز تخت و ز رتبت ملک بی‌نیاز
پسندید شاه از شبانان این سخن
بگفت از سر داد و دین برو ری
دگر باره حال زمین باز داد
از آن رزم دارا که شیرین شنید
سهی سرو را کرده بالا بلند
شد از گونهٔ چشم زخمی نژند
سهی سرو از آن باده چون چید
از آن پیشگان رزم باید
در آن ماجرا بود آن اندیشه
در آن دور رستنی را نیز
ندیدند پس اگر از آن
رفیقی وفادار و در سینه
چو در دوران ده روی
چو آنکه نه بودش چو سرو روان
نهان خانه داشت دربر کسی
به آبی و نانی قناعت نمود
فرو ماند سرگشته بر حال خویش
طبیبی طلب کرد علت شناس

ببستا حیش کلبه چند راند
نکوخویش کنم دل با موز کار
ز تاج سر تخت چشم بد دور باد
ببستند بدو آمد که دید اصل دین
سخن چون بپا بانیان
در آن به دعای دگر گردباد
بر ایشان سر خود فراز آمدم
دماغ گل از خود برو شست
شب آمد شد آن باز دین
بدان حد کرد حلق نومید
از آن خوش لب جوش
پیابانی از کوه و از پشته دور
بنام آن بیابان بیابان گرد
بجا و اگر خویشتن یار گشت
که مهر ملکزاده در سینه داشت
سوی او خوابید تیغی بدست
فرو هشت برقع بروی جوان
نشاندش در آن خانه اندوهگین
وزین پیش چیزی نگفت و نبود
گرفتار رفته چون آمد آن حال خویش
گرانمایه را داشت پنهان

بدو گفت از قصه کوه دود
شبان گفت کای خسرو بخت گیر
نخستم چو در گر تا شهریار
بدان تا سخن دان بیران برد
بدو حال آن نوش لب باز گفت
چنین گفت کانگه که بودم جوان
ملکزاده بود در شهر مرو
عروسی بر آیین پرستان او
در آن شب کرا او در دو داعی
ملکزاده چون دیدگان دوستان
ز نو سیدی او بیچاره کی
بسی وادی و غار و ویران درو
کسی کو شدی باامید از جهان
ملکزاده ماند و آن درج بخت
خبر داشت آن شاه اندوهگین
نشستان با کی بر آورد بلند
سوی خانه خود بیک گردن تاز
بلی داستان او بر و بر گذشت
ملکزاده زندانی و درد
عروس شب چو ماه را جای
پری رخ ز در مان آن خسرو

فرو خوان من یکی مرگذشت
بتاج و ز عالم عمارت
ز مهر چو دارد و خاطر غبار
سخن گفتش او بدان درخورد
شبان چون شد اگر زراد بهمت
نکردم بخدمت چو پروان
بهی طالعی چون خوانده
کز و بود خرم شبستان او
بسی چاره کردند و سودی نداشت
بکار اجل گشت هم داستان
گرفت از جهان دل و او رادکی
کز نام ملکان و شیران درو
در آن بخت آباد کشتی نهان
سوی آن بیابان گرایید رخت
در آن ده که خوشتن را هلاک
برو حمله بردی دیرا فکند
بخشم فرو بستش آورد بار
کز و راز پوشیده و پوشیده داشت
دل و دیده و دست بر سینه بند
دلش را بصد گونه شربت
از آن تاب آن تب بیگانه

تمام آب و آتش در اندکو
جوانمرد چون دید کان خوب چهر
جوار آست آن بزم چون نوبهار
ملکزاده چون یکزمان سر کشید
چکویم که چون بود از ین خرمی
بر آسود از آن رنج و آزار
گران مهربان ماه خسرو پرست
کسی را که پاکی بود در سرشت
شب بنده کو نیست شوخ دیده
زبانی که آرد سخن نا صواب
جهان برکش آن نغمه پرورا
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
که بود از ندیمان خسرو خرام
خوی نیک بسی داشت خوب
ارسطوش فرزند خود نام کرد
کنیزک که خاقان بدو داده بود
چو صیاد را آهو آمد بدست
ز مشغولی او بسی روزگار
اگر گویی چه ره زد هنرپیشه را
اگر از سمندش نبودی بجای
وگر بودی او کیسته باد

فاش طلب کرد و شادی نمود
ملکزاده را چو پدر مهر
نشاندند آن گل سرخ دلدار
می و مجلس و نقل و معشوق
بود شرح از ین بیش نامحرمی
گران پر چو خسته می و جام
به اقبال شد عطسه دادور
چنین قصه‌ها ز نوتوان در نوشت
بهتر شنا سد ز دینار
بخاموشیش ادب بیاید جواب

قصهٔ سکندر با شبانان

هنرپیشه ارسطاطالیس نام
یونان بدو خواندند و کسی
بتعلیم او خانه بدوام کرد
بروی همه درس افتاده بود
نشد سیر از آن آهوی سیر
نیامد بتعلیم آموزگار
چو شوریدن در موشکش اندیشه را
بود هر زمان ز بردو رستمانگی
سخن گوی را برگشای ضمیر

جو گشت از دو ابا فتن در
بشی خانه از عود تر طیب کرد
شد آورد شاه نظر
از آن دو زوج تنگ ناوک
شهنشه چو آن گفته را کرد گوش
در آن بود چیزی که از بزم خاص
شبان چون نشد نیکو اهی
هنر باید از مردم گوهری
کسی کو سخن با تو گفت آورد
مغنی یکی روز بنواز رود

زیبونانیان محتشم زاده
خود مند و ماران بیوستگی
سکندر بدو داده دیوان خاص
بآن خوب روی هنرپیشه داد
بران ترک چینی جان
سرایند استاد را روز و درس
بتعلیم او بود شاگرد
سرایندهٔ پیشه گستی سخن
بنوشید تن کرده بود

دوای دل خویش را بار جست
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
بهی از دم اژدها بار
همش حور حاصل شده هم بهشت
بفرمود رسیده درآورد جوش
برون شد آوازه بر خلاص
ملاوای شباهش شاهی رساند
چو نور از هنر تا بش از مشتری
بدل بشنوش کان هنر در
که آوازه در مرزوم افتاد دور
کرسا کن گنی در سرای هنر را
چنین گفت پیری ز پیران روم
ندید به چو گیتی آزاده
بتعلیم آن ناکشاینده گوش
گر او دید عمر از کار خاص
هنر پیشه را دل باندیشه داد
که هندوی غم رخنش از خانه برد
ز تعلیم او اندر افتاد ترس
کر آموخته‌ای از هنر دید
از آن پیشه که نو بود نقش کهن
زبانگه دان هنر از صد بود

هنرپیشه‌ای بیش [illegible] استاد / گر چونت [illegible] خاوری بود یاد
چنین یاد دارد ز دانشوران / [illegible]
جوانی [illegible] نبتی خوب چهر / بران مهربان چون نباشم بمهر
چو دانست استاد کان پیر هوش / به پیشه پرستی برآورد جوش
ببینم که تا رای آن ترک ناز / ترا از سر علم چون داشت باز
برآمیخت دارویی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
بپرداخت از شخص او مایه‌ای / دو تا کرد پیمانه سهی سایه‌ای
چو بر کرد از اخلاط این طشت [illegible] / بت خوب در دیده ناخوب گشت
بخواند آن جوان هنرمند را / بجلوه‌گه معشوق دلبند را
جوانمرد چون در صنم بنگریست / [illegible]
[illegible] / بیا دید آن طشت پوشیده [illegible]
[illegible] / ازین بود [illegible]
[illegible] / بدان خلط و خون عاشق [illegible]
[illegible] / بسی خوب‌ها است آمیخته
[illegible] / چو دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
بعذری چنین پای او بسته دان / [illegible]
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ / سهی سرو او گشت [illegible]
گل روی آن ترک چینی شکفت / شمال آمد و [illegible]
ز تعلیم دانا فروبست گوش / در عشق بگشاد بر ناز و نوش
عنان خود از استاد او دور داشت / دلش با [illegible] عشق مشغول داشت

گر شغلی از او [illegible] داشت / بری دانشی عمر بتوان گذاشت
[illegible] / بمن داد چینی کنیزی چو ماه
[illegible] / [illegible]
بگفت آن پری روی را پیش تخت / [illegible] فرستاد بی انجمن
[illegible] / [illegible]
ز خلطی که جان را گزایش کند / [illegible] افزایش کند
فضولی گرانمایه آمد پدید / طشتی در انداخت [illegible]
[illegible] رنگ / شد از [illegible]
[illegible] / [illegible] سوی خانه باز
[illegible] / همه ساله در بندگه [illegible]
ز طشت پوشیده [illegible] برگرفت / در آن داوری [illegible]
چو این مایه در تن [illegible] / [illegible]
مریز آب خود را درین تیره خاک / که این آب شد آدمی [illegible]
بچندین کنیزان [illegible] نهاد / مده خون عمر خود را بباد
چو دید ارجمند [illegible] / چگونه [illegible]
از آن [illegible] / [illegible]
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / [illegible]
بنفشه دگر باره شد مشکبوی / [illegible]
دل ارجمندش [illegible] آمد بکار / چو مرغان [illegible]
پری وار با آن پری چهره [illegible] / [illegible]
چو بگذشت زان داستان [illegible] / غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ در دامنش خار گشت / سراینده بلبل [illegible]
فلک [illegible] / از آن به کنیزی مرا داده بود
پیاده [illegible] / فرس طرح کردی [illegible]
چو چشم [illegible] / ز چشم [illegible] چشم بد دور [illegible]
[illegible] / چگویم [illegible]
در آن عید کان شکر افشان کنم / عروسی شکر خنده [illegible]
[illegible] / دگر گوهری کردم [illegible]
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه [illegible]
مغنی [illegible]
[illegible]
[illegible] / سخن را چنین کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدرگاه شاه جهان [illegible]
[illegible] / بدان داوری [illegible]
[illegible] / بدو دانش آموزی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ارسطوی دانا [illegible] / در دانش خویش بگشاد باز
از آن علم [illegible] / یکایک [illegible]
سوی کشور خویشتن [illegible] / [illegible] برجای کرد

[illegible]

[illegible]

چو دستور دانا چنین دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بدان جوهر آمد احتیاج اگر / بآکسیر خود کردش اکسیر گر
بآن کیمیا ماده ره پیر گشت / لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش اکسیر شاه / بگنجی جهان داد دادش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشور خویش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی کشور شتافت / بآهستگی مملکت باز یافت
چنان گشت مستغنی از ساو و باج / که برداشت از کشور خود خراج
بآکسیرکاری جهان شد تمام / که گردی زر پخته از سیم خام
چه زر ده نزاروی اکسیر چنگ / که آزرده زر بی نیاز از چنگ
ز لشکر کمش کس بپاید بدست / که بر بادگی نعلی از زر بدست
بدرگاه او مه که بر داشتی / اگر زر بدی زین زر انباشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند / سکان را بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست / از اسباب دنیا شده تنگدست
ندانم که چون دیگران پیشه / مکر در جهان کردن اندیشه
ز کسب جهان دانش اندوده ایم / بقوت یکی روز ده مانده ایم
تواند که با قوت جاجو نواز / گشاید نماید در گنج باز
در آموز و از رای تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
که تا قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
از آن گنج پنهان خبر یافتند / بدیدار گنجینه بشتافتند
نه از خواهش آن کان گنج / که درویشی آورده ما را برنج
ز آن کارپیرای روشن ضمیر / بآن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / منقش بر آورده از خاره سنگ
دو ساده برش بر آن جلوه گاه / برندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید / بموی سیه مهرهای سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند / دران مهره آورده با پیچ بند
بطاقی که آن گشت گیسوی من / بهم بسته دو طاق ابروی من
نمودار اکسیر پنهانیم / بهم بسته در صحن پیشانیم
نپرسند کاین زاد این داوری / غلط شد زبانی زبان آوری
یکی زان بپوشیده از موی جعد / گران مهره از موی دید از بخت
ازان قصه هر یک دمی می‌شمرد / بهوشنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش بر آراستند / دران باب فضلی کرم خواستند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشان دادن تنی چند از زیردست
حدیث سر کوه و مردم گیا / گر سازند از وزیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کانی زرست / سخن بین که چون کیمیا پرورست
نپرسند کی کرد و مرغی بدید / در آهنین قفل از ین کشید
بدانا رسید این سخن گنج گنج / بنادان رسید اندرو در بیع
گران کیمیا را که در کیمیاست / گیای قلم کو هر کیمیاست
ازین کیمیا با همه خوب و زشت / دریغی نه چند انک خواهند هست
کسی را بود کیمیا در نورد / گر او عشوه کیمیا گر خورد
شنیدم خراسانی بود چست / ببغداد شد چون بدین داد دست
دمی چند بر کار کرد ای شگفت / خراسانی آمد دمش در گرفت

[illegible]

[illegible]

وزانان کرا هیچ آسان کنند / ببغداد یاران بازی آسان کنند
هزارش عدد بود و مصری بخوم / زری کان جهان زر بنا شد دوم
بیک یک بسوهان همه خود بسود / بر آمیختش با گل سرخ زود
وزان سرخ زر مهره چند ساخت / بآن مهرها چینی که چون مهره باخت
بعطاری آن مهرها بر شمرد / بمهر خود آن مهره او را سپرد
که این مهره در حقه مهر راز / زهی مهره دزد و زهی مهره باز
بدیناری این بر تو بیوه ختم / ورو کیسه سود بر دو ختم
چو وقت آمد این بکار داری برنج / بده باز ده زهی کان گنج
بپرسید عطار کبن را تمام / بگفتا بتر یک سخن شد تمام
ز دکان عطار چون بار رست / بافسون گری کیمیا ساز جست
بدار الخلافه چنین باز داد / گر اکسیر نی آمدت اوستاد
منم واصل کیمیا در نهفت / بجوهرشناسی کسم نیست جفت
علمهای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید درست / گر گرد ده هزار از من این صد درست
همان استواران مردم شناس / بمن بر کار ایدو اید پاس
گر اید بمن دستکاری شگرف / نماید با من درین کار ژرف
وگر خواهم از آهستی دل گذشت / زمن خون و سر از شما تیغ و طشت
خلیفه چو اکسیرسازی شنید / بعشوه زری داد و زر می خرید
بافسون ربای آن سیر مرد / زر پخته دا بر حی خام خورد
چو ده دانه ماند از آن زر بجای / دران دستکاری نخشد رای
یکی کوره ساخت چون زر گران / زهر داروی کرد چون وی از آن
فرستاد در شهر بالا و پست / طلب یک طلب کرده نامد بدست
هم آنوقتیان آن زمان که / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ را زود بنیاد زود / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهرها کرد خرد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره در افکند و آتش دمید / بجا ماند آن دگر ها رسید
بسکه فرو ریخت در پای تنگ / بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقدی بر آمد از آن کان کهن
زری دید با سود هم رشته / دران کد خدایی یکی ده شده
بیابد گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیکرای / که من حق آن با تو آرم بجای
گشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استوار بس است
دران استواری که جست آمدی / پدید آن حسن درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو چندی وکم بست ما ترک ناز
گریزان ده خانه دیگر گرفت / شبی چند با عاقلان می گرفت
بجفت و بخشش بجنباند شان / چو بر خانه خاشاند شان
یکی کوره ساخت چون زر گران / زهر داروی کرد چیزی از آن
ستوران تازی غلامان کار / باندازه هر دو برست بار
برای که دیده نشانیش دید / جهان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه کرا آگاه شد زین فریب / که بر دوان خراسانی از زر تب
حدیث طربک ساده آمد بسی / چو ان مرحه بشنید با داد امکی

[illegible]

[illegible]

خبر باز جست از ظلم کید روش / بخندید کان طرفه آمد بگوش
تبه کیسه چون تهی ساده دیر / بیاموز معنی و معنیش گیر

ز افسون گر افسون گری کس شنود / نگر تا بافسون او نگروی
درین داوری تحفه پیش آورد / کرد در باری کیمیا گر زرد

سکندر نه یونانی خبر داد / که بر گنج زر ما ده مار شد
بشب باز گشتند کان ده پیر / بصید افگنی گشت خواهد دلیر

زنی کاردانست سامان‌شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
زر و شده و گنج خبر یافت / بآن گنج گیتی بینا شتافت

بافسون گری سنگ را زر کند / صدف بیضه را لولوی تر کند
از آن بیشتر گنج از خاک جست / که قارون بخاک اندر افتاد

گرش سر برد پیر تیغ ... / جهان زود گردد بحاک و سیاه
سپاه آورد دشمنان را بمرغ / سپاهی نگردد دگر گرد گنج

بآزار او شد شتابنده / زگرمی چو خورشید تابنده
تبه شد پس شاه از آن جایگاه / تبه پیر دشمن برآرد هلاک

جو آوازه‌اش چشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بخندید بر خدمت شهریار / بسی چون آورد با او بکار

که آن زن زنی پارسا گوهر است / جهانجوی را کمترین چاکر است
کمر بسته تنت در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام

بسی گشت چون خاک کرد... / بجهانی هنرمند شناکردنی
منش دل بدانش برافروختم / زمانی بدو چیزی آموختم

که چندان بهست اوستادی ... / کم کرده زخلق جهان بی‌نیاز
بر وطالعی دیدم از آیینه / خبر داده از گنج و از خواب

چو او هم که این صنعت آورد بکار / جوی مار دارد ز گنج او در شمار
بهشیاری طالع مار گنج / بخز مار دیه کس نشد مار گنج

کنون کان کفایت ... اندیشی / بجای بدرهم نشست آمدش
چو شه بوزش آن کار یافت / دل خویش از آن داوری دور یافت

چو دستور کرد از دل شه بزود / سوی ما دبه کس فرستاد زود
بنو مود تا عذر شاه آورند / جهان قاصدی پیر آورد

زن کاردان چون شنید این سخن / کشاد آن دره مار و گنج کهن
فرستاده را بر آداب کار / فرستاد گنجی سوی شهریار

که چند این ترا زودی گنجینه سنج / بجای جندان بدیدست گنج
درم داد و آتش کشته را / نشانند ز دل خشم دیرینه را

انکار کردن از این بنشاد حکیم ارجمند

مغنی بیار آن نوای غریب / نوآیین ترا ز ناله عندلیب
نوای که در وی نوائی بود / نوائی نه که بی‌نوائی بود

سپیده خبر شد در اقصای روم / که بی‌سیمی آمد زبیگانه بوم
یکی مدتی شد جهان سیم سنج / که شد خواجه کاردانهای گنج

کس اگر که کان گنج در ... کوه / زدریا بر وج شد تا بکوه
یکی اسکان کنی برکشاد / یکی نهمت ره ز نی بر نهاد

سرانجامش از او بگذاشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
کز آمد تهی دستی از راه دور / ز در کیسه تو هی نه در کار

[illegible]

[illegible]

بتاراج یکسال با پیش و کم / یکی ناتوان مرد بد بی‌نوا
بدست او بدست جندی درم / نه آبی روان و نه نانی روا

نه پیشه نه بازار کان فروغ / جهاندار فرمود کان را در وغ
چنین مال را چون بود اصل و فرع / فروشو بد از دامن خویش گرد

جو شاه جهان‌ش جوان دید بخت / جو اخبث را خواند زو رنگ رخت
گرد کرشه کاروبراندو دو پیر / کنون لعل و گوهر فروشی کند

گرم دی عزیزی و آزاده چهر / بنو خندگی در تو دیده سپهر
صواب آنجنان شد که شاه جهان / بحلهٔ کنند شاه را دستبوس

کنون رخت ونکابت انجا رسید / که شو اندیشه کاروانی گشتند
بسی زینهار و بدر جود داد کرد / شنیدم که انجا وطن ساختی

اگر راست گفتی که چون شد جال / زمین انبهی هم سپهر هم جهان
بجا آید چنین گنج را دسترس / ز تفصیل آن عاجز آید دبیر

زمین هم کس شد تازه زر کرد باز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
نه شده و چون دیده گر خشم / خودکی و بینه و خمو شی کنند

رعیت زداد و دهش شاد شد / اگر گر جهان از هواخواهی شد
نادیده جهان نقش بهر او تو / از احوال و باز جوید نشان

اگر می مدیری زمین هر جه هست / بگو تا بر فشانم از جادوت
مرا مال و نعمت زمین راه داد / زنش شیخ بر نادر آورد کس

جو شه گفت کاحوال خود باز گوی / بگویم که این آب چون شد بجوی
بگفم غلامی و هم شاد را / سخنها کز او گنج شاید کشاد

دلم را بغم بی‌نوائی شکست / گرفتم ره ناتوانی بدست
می دل کرانجا رسیدم فراز / نهبیک ره روزی پیر راه حق

بشهری که داور بود بی‌فراغ / شوم دخل بر ما خشک شاخ
در آن پیشه چشم نوای نبود / وگر خوش آورد ایم پس

زنی داشتم قانع و ساز کار / قضا را شد آن زن ز من بار دار
زمین سود اسیم می تاختم / بخور دان ستی بند و راه تو

زنی پاک دامن ترا زوی مشک / شکیبنده با من بیک نان خشک
بسیختی همی گشت بر ما سپهر / بیکی شده در جهان یادگار

زجیزی که دارد بخوردن بسیج / نبودم بجز خون در آن خانه هیچ
چو آمد که زادن او را فراز / هم از آن دو تو هم آزاد را

اگر شور روئی بجنگ آوری / من مرده را باز زنگ آوری
من و زن در آن خانه تنها و بس / ز نم تو به این حالی که او

بجون من وید ماه آن نازنین را جنان / برون رفتم از خانه بادی گران
وگرنه جهان و آنکه رفتیم رود / نهی دست بودم زهر برگ و ساز

ندیدم دری کان نه دربسته بود / بسختی بس این سخت بشکسته بود
ز سامان سامان هر کوی شهر / که در که رو بسیم وفائی نبود

سرگرد و پروانه کردم طواف / شتابنده چون دیده در مردم شکاف
رسیدم بویرانه ویران دست / بر بی برگی آن برگ بی ساختم

سرای کهن یافتم سال خورد / شد آن مهر کرده یکپاره

بکت کیفیه گرمش آمد نیاز / مرا گفت کای شوی فریاد رس

ستمکاره شد باد و کشتی شکست / دو دیدم بکار یاراز توشه بهر

درو در کهی از زمین گشته پست / دری در فشسته بر و دود و گرد

[illegible]

در آن گنج روشن او نوحه
بر آتش نهاده کوزنی فراخ
بنی با یک برو دکرای بوزاد
من از هول زنگی و تیمار خویش
کز آن بی نوائی و بی مایگی
چو زنگی زبان مرا دیده خوب
از و بستدم رود خاص نواز
در آوردم او را بیابک و خروش
زدم زخمه چند زنگی غریب
گرامش درین کاخ و پیمانه رنگ
یکی گنج دان یافتم از بهشت
ز گنجینه آن همه سیم و زر
بشرطی که چون آمدای ره نورد
گر این در دل آن ره آوردم ای هوشمند
ترا به ازان قسمتی باد داد
بیا جستم و دو خویدم بگنج
نهادش ز سختی ز کردن بزیر
نگه کرده همراه او جفت بود
من از بیم ازان پاسبان گفتم
یکی تیغ در پیش او زد بدوش
دگر تیغ را همچنان کرد خرد

درو بیم جو ازدها سوخته
نگینش و فربه در و شاخ شاخ
شبیخون من چون نخت آمد بیاد
فرو ماندم آشفته از کار خویش
گرفتم درین سایه همسایگی
در آن گونه گفتار شیرین چرب
ز بی ساز پیش پرده بستم بساز
چو زنگی گر از گرمی اندیشه کش
برون بردم از جان زنگی شکیب
بامید مالی گرفتم درنگ
گر هیچ اژدها پیش تر تخت
ستمها که گیرد پشت ماند دگر
کند کوه پر سنگ و یاقوت زرد
گر آن اژدها را رساند گزند
وهم تا دولت کرد و از گنج شاد
کنی خار در خاطرم کز تو رنج
برآورد کردنی سخت چون تند شیر
ستمها کرد با او کرا و گفته بود
دگر باره خود را گرفتم بجای
برون رفت و من ماندم بی عقل و هوش
بآیین پیشینه در پشت بود

سپه زنگی دیدم اسپی برت
چو زنگی مرا دید بر جست زود
تو دزدی و من دزد این کاروان
زبان برکشادم بآیین زنگ
جوان دو دی چون تو شیر افکنی
بگفتا خوری باده دانی سرود
سر زخمه رود بکشادم
گهی خورده رود جانی زان سفال
چو بیغانه با من درآمد بجان
دگر زنگی هست همراه من
تکه ما که هستیم چون اژدها
بلوشب رسیدی تو مهمان ما
تو در کنج کاشانه پنهان شوی
مران گنج کاورد تنها بریم
من و زنگی اندر سخن گرم را
درآمد سیه چوده چون اکال
ازان چشم کان بشنوا بانگ
بزد تیغ پولاد بر گردنش
چو زنگی سپر یاد خود داز پیش
پس از مدتی کان برآمد دراز
چو دیدم که سنجار او دور بود

سفالین سبوی پر از می بدست
بپیچید بر خود دیگر دار دود
بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
دعا گفتم او را دم او را نخنک
شنیدم با پیمانه از مهرزی
بگفتم بلی چشم آور تو زود
سرودی فریبنده بر داشتم
گهی گفت بای با پیمانه مال
چو سرمست شد کرد راز آشکار
گر می خورد نش بخت یار من
ز دل کرده آزرم هر کس رها
روانت بحکم تو بر جان ما
بکبیند جون شخص بی جان شوی
بکنجی نشینیم و تنها خوریم
گر ناگه گوش آمد آواز پای
پشت اندر آورد و یک شمال
یکی تیغ زان شور با باز خورد
سرش را بیفکند بر دامنش
ننش باز خنجر زدم بر دو نیم
یکی کردم آمد دگر باره باز
شب از جمله شبهای دیجور بود

ازان گنج بودم شبم چون عقاب
دران شب زبا ساقی گرم جوش
چو در خانه رفتم بنیروی بخت
بزن دادم آن شور بادام خورد
گشادم گره رخت پیشینه را
گلبنی جهان کان گوهر شدم
همه مال من زان شب آمد پدید
شه از وقت مولود فرزند او
شه آن نسخه را هم بر آنسان که بود
بد و نیک او را نهانی بگوی
نظر کردن هر یکی باز جست
چو گوش نامه حکم و البش آمد
به بی برگی از ماه در اند اخت
ستمها که چون زاده با شاه بجای
پس آنگاه بسیار بنواختش
گرمارا سر پرده تنگ بست
بهر مدتی فیلقوسان دوم
برادر استادی بفرهنگ و رای
دران داوری هر کسی تیز مغز
ز بس گفتن راز پیغمبران
که هرچه او بگوید بر و بگروم

سوی پیشینه مال گردم شتاب
ربودم سوی خانه گشتم خموش
نهادم ز دل بار رواز رخت
پس از صبر کردن بسی شکر کرد
برهم رساندم دل خسته را
دران شب چو دریا توانگر شدم
گر شب با کمر بدکه نابدید
خبر جست از حال فرزند او
بر آلیش و ان افرستاد زود
چو بابی بهانه آشکارا بگوی
شد احوال پوشیده بر وی درست
دران حکم نامه شگفتی نمود
چو زاده فلک برگ او ساخته
نهاده بود بر سر گنج پای
یکی از ندیمان خود ساختش

پشت اندر آوردم آن خسته را
جهان اندرم سوی ایوان خویش
گلوش آمد آواز نوزاد من
ز فرزند فرخنده دادم خبر
چو دیدم یکی گنج کانی درو
بپیوند فرخ دلم شاد گشت
چنین بود گوینده را سرگذشت
شد آن گوهری بر دو از جای خویش
گر احوال این طالع از هر جهت
چو آمد بو الیش فرمان شاه
بد و فرستاد انجا که دید
گر این بابوا ما نواز آده است
پدر گشت فرخ زبر پای او
ز فرخت شه آمد چو دریا بجوش
مغنی برآهنگ خود ساز کرد

چو زنگی دگر زنگی کشته را
گر جود بتم کس نهادم به پیش
دران شادی از شد دل شاد من
بسر بود و با شد بسر تاج زر
ز یاقوت و از مروارید در
گر باگوهر گنج دمساز گشت
سحرگاه مذا انجا ورق در نوشت
عنوان آن طالع آورد پیش
جهان گیر گر از اختر آری بدست
سوی اختران کرد نیکو نگاه
نه زانجا که از کس حکایت شنید
گر از نور دولت نوا داده است
توانگر زفیروزی ارزانی او
لطف کرد با هر گوهر فروش
یکی پرده زاهنگ خود باز کرد
که بی فراخی در آهنگ بست
فرا هم شدندی ز هر بوم
بحجت بر آن سروران سر شدی
سخنها ی و پرورش پیش داشت
بانکار او ساختند انجمن
بانکار شوان سخن برد پیش

اغانی ساختن افلاطون

سخنهای دل پرور جانفزای
سخن گفتن اندیشه را ساختن مغز
برو رشک بردند دانا دلان
سخن هرچه زو چاپ بودی شنوم

کسی را که بود قوی تر شدی
گر هر کس گر او جستی پیش داشت
بهم جمع گشتند مغنا و بن
تنیده دهیمش بانکار خویش

جهان عهد بستند با یکدگر
بحق گفتنش در نیاید هوش
بهر نکته‌ای حجتی بار بست
دگر باره انگیخت نوگشت
دگر ره بدید آن سخن را شکوه
سخنهای زیبنده دلنواز
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
همان خطه بر جای جنبان بگرد
سر افکند چون آب در پای خویش
از آن هشته سروها بوی مشک
بخلوت چو بنشست با هر کسی
گروهی که ازو چه رفتند گوش
بجایی که باشد بحجت قوی
هنرمند روی آورد با فنی
مغنی سماعی برانگیخت گرم
بگو گرم‌تر زین نشود کار من
دهل زن چو زد بر دهل داغ
سکندر نشست از بر تخت روم
بفرمود دانش بیش و کم
یکی از ریاضی برافراخت یال

گر چون هرمس از کلان برادر
بگیر نوا از انکار گوید پیش
گر چون بود در دیده و دل نشست
اساسی دگر باره از نو نهاد
بانکار خود دیدشان هم گروه
برایشان فرو خواند فصلی دراز
زبان گشت حیران کلو گوش خویش
بجنبید و روی از زحفان نیافت
زجنبش فتادند و گشتند سرد
ز سردی فسردند بر جای خویش
یکی سرو تر ماند و بی نفس خشک
از آن داستان داستانی زد بسی
بروند چون باده کردند نوش
زنانجو دی باشد از نیکوی
شعائی برین خنس یافتی

ز دریای او آب بازی کنند
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
بدید آن سخن را بدیشان نشید
بیانی چنان دوشن دلپذیر
سوم باره از روی مشکل گشای
زجنبانیدن بانگ جنبان جرس
خبر یافت کز داوران داوری
برایشان یکی بانگ برزد درشت
چو در پرده راست گوش باخته
سکندر چو زین حالت آگاه شد
برسید هرمس بر او گفت باز
گر هرمس بطوفان نیفتاد گرد
زبو شیدن درس آموزگار
دری را کز آن تاج بارک بود
هنرمند را چون مدارا کنی

بر آن کز فلک خاک بازی کنند
در دانش ایزدی باز کرد
خرد انکار کردند بیبانگ بلند
کرد دل زده سنگ شد جای گرم
هوا انچه باشد حقیقت نمای
سری در سماعش نجنباند کس
ستیزند با حجت ایزدی
نجنبند یک تا نیابند ز جای
ازین جایشان رخت بردن نشد
چو انجم بران انجمن گاه شد
گر همت در آئینه آن گرد باز
بموجی همی ماند بنشاند گرد
کهن بین کزو کوشید شان
زدن بر زمین نا مبارک بود
هنرهای خوش را نگاه داشتی
سرودی برآورد با آواز نرم
کسادی که بر زد ز بازار من

انجمن گرمی کردن و گرم بیان کردن

هوای شب سرد را کرد گرم
زبانی چو آتش دماغی چو موم
همی فشاند ز گفت و گوی بهم
یکی هندسی اکشاد آن خیال

فرو ماند زاغ سیه نا امید
همه فیلسوفان صلاه دروم
یکی را طبیعی سخن ساز کرد
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد

بگفتن در آمد خروس سپید
بپایین گر او وصف تخت زده
یکی از الهی گره باز کرد
یکی لاف ناموس نیرنگ زد

تماشاکنان هر یکی در فنی
گر اهل هنر را منم چاره ساز
فلان علم چون از من آمد پدید
ز بهر دل شاه و تمکین او
ز هر دانشی اینک آمد چند
شب و روز از اندیشه چندان نهفت
کسی کو سماعی ز دلکش کند
چو صاحب و صد جای درهم گرفت
چو آن ناله از نسبت رود یافت
چو بر خوم آهو بر اندود مشک
بزیر و بم ناله رود خبر
جهان بست نالش آمد بدست
چنان کادمی زاد از آن نوا
چو بر نسبت نالهٔ هر کسی
چنان ساخت هر نسبتی از خوش
بقانون از آن ناله خوکی
بدان شد بصحو او بنواختش
دد و دام را از پیاپی گروه
همه هر یکی از هوش رفتند پاک
دگر نسبتی را کرد از نساز
پراکنده گشتند بر روی دشت

بتو هنگ خود عالمی مرتقی
ز علم دگر بر دو ان بی نیاز
فلاطن فلان نکته از من شنید
زبانها موافق به تحسین او
بخستن ورق زود او چند
معانی برون او دید از نهفت
صدای خم آواز او خوش کند
پی خسروج و دو نبال انجم
در آن پرده رود کرد ز دو دیافت
نوائی بر افروخت از رود خشک
گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
گره جا کرد هر دو ار پا پای
برقص و طرب خیره گشتی هوا
بدست آمدش از دو اسباب سبی
گره ناله را دل درآورد بجوش
ز هر علتی یافت عقل آگهی
بهر نسبت اندازه ساختش
دوانیدند بر خود گرد ها گروه
فتادند چون مرده بر روی خاک
در آورد نغمه کز خفت بیاز
گرد آرد بیدار این جنبش همه گذشت

ارسطو بدل گرمی پشت شاه
همان نقد خدمت بمن شد تباه
دروغی نگویم درین داوری
فلاطون برآشفت از آن انجمن
برون رفت و روی از جهان در کشید
بهم در شد از خلق و پی گم کرد
نگر کان غنا ساز آواز رود
بر آهنگ آن نالها گاه بگوشش شنید
کدوی تهی را بوقت سرود
پس آنگه بر آن رسم و هیات که خواست
ز نرمی و تیزی بالا و زیر
همان نسبت آدمی تا ده
سباع و بهایم بران ساده حیثت
ز موسیقی آورد سازی برون
بجایی رسید آن نوا در نواخت
چو آواز آن ارغنون شد تمام
خطی چار سو گرد خود در کشید
دویدند هر یک بر آواز او
ز هر گرگ جوان گرد جیش زود
جهان خاوران در جوش آمد
بگرد جهان آن خبر گشت فاش

بر افزود بر هر یکی پایگاه
بحکمت منم بر همه پیشوا
بحجت نه ز لاف نام آوری
گر استادی او داشت ارجمند
چو حقا شد از بزم شاه ناپدید
نشان جست از دو از آن جهت غم
در آن خم با من علاد گفت آن برود
نمودار آورد از انجا پدید
بهم اندر آورد بر بست رود
یکی هیکل از ارغنون کرد راست
نوا ساخت بر ناله گاه و شهر
بر و رودها شد یکایک زده
یکی گشت بیدار و دیگر نخفت
گر آن آتش چو کس ز هیون
گرد انا بر و غب و علت شناخت
شد آن عود تخته بر از عود خام
نشست اندر آن خط نوا بر کشید
نهادند سر بر خط ساز او
نه شیر از ژیان داشت پروای گور
از آن بیهوشی باز هوش آمدند
گرفتار شکار نا قبوت با لعل فاش

فلاطون چنین برده ساخت حجت | گر جوی کس آن برده ساخت
چو بر رستنی راند انگشت خود | بخسپید بر آواز او دام و دد
بر انگیخت آوای رخشنده رود | گر از تری آرد فلک را فرود
چو بر رستنی دیگر آورد شتاب | بهوش آورد خفتگان را ز خواب

شد آواز بربط که شاه نیز | گرادوت باز مرده سازم ستیز
فرو و آمد آن زیرکی تنگدل | چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
ارسطو چو بشنید کان هوشمند | بر انگیخت زین گونه کاری بلند
باندیشه بنشست در کنج کاخ | دل تنگ را داد میدان فراخ

تعلیل آن درس پنهان نویس | بکرسی عجب بود و نقاش نفیس
هم آخر پس از رنجهای دراز | بر آن رشته را زود دریافت باز
در آثار علوی بسی رنج برد | بسی روز و شب را بفکرت سپرد
برون آورید از نظرهای تیز | گر چون ناشد آن ناله زود خیز

چگونه رساند نوا سوی گوش | بر آن هوش دارد دگر ره بهوش
بصوت آشنا شد و پرده را ساز کرد | طلسمات بیهوشی آغاز کرد
همان نسبت آورد و آن ساز نیز | گروانای پیشینه پرورده بست
چو از هوشمند آن سند هوش را | دگرگونه زد رود خاموش را

در آن ستش بخت یاری نداد | کر بیهوش را آرد از هوش یاد
ندانست چندانکه بس کرد گفت | در آن دایره گشته ماند شگفت
نکوشید تا در خوش آورد | نوای که در خفته هوش آورد
چو عاجز شد از راه تا یافتن | ز ره هم شایت تر تافتن

شد از راه او رغبت تعلیم او | عنان داده یکیک به تسلیم او
برون شد خطی کرد و در شد پدید | نوا ساخت با نسبت آمد پدید
فلاطون چو دانست کان سرفراز | بتعلیم او گشت صاحب نیاز
به بیهوشی از نسبت منزلش | نهاد اندر او پیش بر خط او لش

نوای دگر باره برزد چو نوش | کار سطوی دانا تهی شد ز هوش
دگر باره زد نسبت هوش بخش | کار سطو ز جا جست همچون درخش
چو بیهوش بود او بسبک راه نیز | ده و دام را کرد بیدار نیز
فرو ماند سرگشته بر جای خود | گر چون تحیر بود از ادای خود

از آن بیهوشی چون بهوش آمد او | چو وا ماند از دور خروش آمد او
خاکشت وصف از او چه خواست | گر آن پرده کز برو گشت راست
شد آگه که دانای دستان نواز | بدستان برآورد ...
چو شد حرف آن نسبت او درست | بنسبت آن او و ... درست

باو از وحشت او ماده کرد | مدارای از پیش ازاندازه کرد
بر او نو و پاش بر آن سروری | بنزد خودش داد بالاتری
سکندر چو دانست کز هر علوم | فلاطون شد استاد دانش در وم
مغنی بیا چنگ را ساز کن | نکمتن کلو را خوش آواز کن

ز آواز خوش لوزی چنگ خوش | نوازش گری کن بآهنگ خوش

احوال سکندر با سقراط

حو روز دگر صبح گیتی فروز | بنیروزی آورد شب را بروز
براهد گل از چشمه آفتاب | فرو داشت سر همچو ماهی در آب
براورنگ زر شاه شه تا جور | ز ده زد میان کوه آلکین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت | فلاطون جالالا ز اقبال بخت
بپرسید از او کای جهاندیده پیر | برآورده طفلان غیب از ضمیر
شد از نسبتی کان در آن پرده ساخت | عجب ماند کان پرده را چون نواخت
شما بند بر قفل دانش کلید | ز رای شما دانش آمد پدید

روان خندگان خوانده بنجیکس | کرو بوش و فون از شما و بس
فلاطون پس از آفرین تمام | چنین گفت کای چرخ فرمان غلام
خیالی برانگیخت زین گونه کاه | که رای شما داید از نیک راه
از آن پیش ساخت افسونگری | که یابد دل ما بدان رهبری

گر آنها که بینند کان ساخت جفت | ببین نکته و افسون بر اندا ...
اگر شاه فرماید م اندکی | بگویم هم از ده که از صد یکی
یکی گویم از صد دگر ... کار | نداند کسی را ز آموزگار
اجازت رسید از سر داستان | گره دانا فرو گوید آن داستان

جهان دیده دانای روشن ضمیر | چنین گفت کای شاه روشن ...
برانداخت همچون کلوخ از مغاک | طلسمی پدید آمد از زیر خاک
سپیدی بخاری بکوهی شناخت | بشکل شکوفه زمین ره بافت
ز فلکی و پس تالی ریخته | در آن صورت اسبی بر انگیخته

چو خورشید از آن رخنه بر تافتی | نظر تیز کوشیده در یافتی
طلسمی درفشنده در وی پدید | شبانه در آن ژرف وادی رسید
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت | مغاکی تهی دید بر ساده دشت
سوی سینه دید در پیکرش | یکی حلقه با کالبد در خورش

از آن رخنه نور تابنده بود | نگه کرد پیر تا بن آن ستور
ببستنش در از رنگ انگشتری | یکینی فرو زنده چون مشتری
درو حلقه دید دیرینه سال | گمشته یکی سوی پویش خیال
بر آن دوست جوفد اسبک باز کرد | ز انگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید در دست خویش | نهادش برودی در انگشت خویش
کله مش در کرد و بیرون شتافت | شکیبنده می بود تا بامداد
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت | ستودان رها کرد و بیرون شتافت
چو از رایت سر پیکر سپهر | براورد همچون تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب کلاه | گله گرد بر کوه و صحرا ایله
چو صاحب کله دید کار ... | گشاد از سر خوب گویی زبان
بدان تا نگین را نهد پیش او | بر اندیشه های کم و بیش او
بپرسید از احوال پیشینه ... | پر پوشیده داد و شرح جواب

شبانه بهنگام گفت و شنید | زمان تا زمان گشت از و ناپدید
کر هر دو هم چو اگر دوی ز من نهان | دگر باره پیدا شوی ناگهان
دگر ره بدید او که شد از نهفت | کله صاحبش برد و او گفت
نگه تا چه افسون در آموختی | گر ز خود چنین برقعی دوختی

شبانه عجب ماند از آن داوری | در آن کار جست از خود یاوری
نگین دان او را چه زود و چه دیر | گهی کرد بالا گهی کرد زیر
چنان بود کان مرد خاتم بدست | نخاتم همی کرد بازی نشست
نگین تا که رفتی بیالا فراز | شبانش پیش جنبنده بود آشکار

چو سوی کف دست پنهان شدی | شبانه ز بیننده پنهان شدی
نهادو نگین را جهان شد حساب | کر دار بنده راه و انشی درچاپ

شبان چون ازین بازی آگاه گشت — شد ازبر او چون گرد و بر کوه گشت
در اندیشه بازی گری ساختن — چو گردون بانگشتری باختن

بکاری پنهان نشان داشتی — نگین را ز کف هیچ وا داشتی
چو کردی بسی دستانهای خویش — نگین را زدی نقش بر جای خویش

بر پنهان و پیدا اشان کرد شهر — ز هر چاره‌ای دانش برداشت بهر
گلی روز برخاست تنها فراز — نگین را بکف در کشید او فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت تنها نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن — بر او کرد پیدا از آن خویشتن

دل پادشه را چو همراه کرد — بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بر تنها گفتش که کام تو چیست — فرستنده تو بدین کار کیست

شبان گفت پیغمبرم زود باش — بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نه بیند مرا هیچکس — بدین دعوتم معجزات است و بس

بدو پادشا گفت پیدا ز راس — تمامی مردم شهر هشت از قیاس
شبان آنچنان کرد کافراز گشت — که آن پادشاهی برو باز گشت

نگین بین که از مهر انگشتری — چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند — بحکمت چگونه بر انداختند

چنان باید انگشت نیرنگ ساز — کرامات دنیا هم ازین بود راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون — نیاوردم این بیسنگی را برون

ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید — بران پیرکان نیز از او شنید
همه نامداران آن آستان — گرفتند عبرت بر آن داستان

[illegible]

مغنی بران ساز تمام سوز — نشاط آور یک زمان بر فروز
مگر زان نوای بریشم نواز — بریشم کشم دم را در طراز

چنین و اندر آن گاه دو فیلسوف — گر برکار آفاق بودش وقوف
گر تو مانی شیفتان آن کار و راز — سوی زهره بودند آموزگار

ز دنیا بچشند آسایشی — نه زیشان شهوت آلایشی
نگه روند الا ریاضت گری — بسیاردانی و اندوه خوری

کسی کان نکرد بر توان داشتی — ز طبع آرزو را نهان داشتی
ز گرد آمدن سر دراید بگرد — چو سر بایدت گرد آفت نگرد

نکردی تنعم نخوردی نبید — گزین سرد و گرد و خود باید بدید
بدان ای رسیدند از آن تم و رای — که بر حاجت بنیادشان دیهای سرای

جشکی بدریا کشیدند بار — ز پیوند گشتند پرهیزکار
فرستنده خواند سقراط را — نگهبان ترکیب واخلاط را

فرستاد و سقراط را بار جست — ز شه یاد کردش که جویان تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام — بدارای جامه برافروز جام

فریب تن ای مرد دانا نخورد — فریبنده گی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی — که هر چه آن در آن ره نیابی مجوی

من اینجا نیم وین سخن زو نشست — گران جای حالیست اینی بهشت
و اگر بدنت آید ابرو پر — هم از درگه ایزد آیم بدست

نیاید بدو داد آن شیخ راه — چو انگس که شب خیره باشد نگاه
سکندر کرد ازنده تاج بود — بدانش همه ساله محتاج بود

زمانی

زمانی بر او بود که در جان بود — ز گوهر نهادی بدو وانمود
ز هر دانشی کان ز دانا کنند — رسانیدی او را رسا سازگان

سخنهای سقراط پیدا ازو — پسند آمدی هر زبان گفتگو
بر آن شد دل دانش اندوز او — که آرند سقراط را پیش او

نرفتند کان پیر خلوت پناه — برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافت — که در گور گوئی دری یافت

ز خوشنودان و یاد آلای گرفت — بکنجی دگر آشنائی گرفت
جهان گرچه کارش بکام آورد — نه ممکن که پیر در جهان آورد

ز خون خوردن جان نور جهان بیش — پلاسی بپوشید و در پای خویش
کسی بست از انجا که غایت بود — شبانروزی او را کفایت بود

جوا یزدی پرستید نقش نگار — بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خود خو گرفت — نظامی ملکوکان صفت زو گرفت

بشرحی که داد انداز آن جن — گرانمایه تر شد بر مهر شاه
چنین است آدمی را نهاد — که آرد فرامش کسان را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر — بدو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط مهر خود از خلق بست — همه خلق سقراط را بار جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن — شد شاه انجم بر آن انجمن
چو اندازه شد خواهش شهریار — دل کار دانان دریا بار

ز بار هنر مند ترکه کرد بیش — رمنده نشد دولت یار کش
شد از جمله استادان خوبتر پیش — یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز — بسی قصه‌ها گفت با او براز
که رو نزد آن خودپسند بار دار — نهانی داشتم با تو گفتار ها

اجابت نکردی چه بود از قیاس — نوازنده را ماند هیچ شناس
پیاده نگه بخت دلپذیر — چو آئی زد در که ما کوشه گیر

بفرمود خوانش تحفت نمای — دگر نیست تحفه حاجت درای
فرستاده بی مبارک ز راه — بسقراط را داد پیغام شاه

جهان دیده دانا بحاضر جواب — چنین داد پاسخ ز رای صواب
که کرک گشته را خواند نزدیک خود — خود چیز با دانا نزدیک و بد

نماید که رفتن با آن درای — که مهر ترا در دلش جای نیست
چو بر ما شدن هست چندین دلیل — بیا تا زنیم پیش کس جز خلیل

مرا حاجت انکه بدید امیدی — که پیغام شه با کلید امیدی
چو در نافه مشک اشناخت دهد — براو باد برخوش کوانی دهد

دلی را که بر دوستی رهبر است — برون از زبان هیچی دگر
درونی که مهر آشکارا کند — مدارا برون برمدارا کند

کسانی که نزدیک شه محرمند — بزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه بیند براست رسنگ — سوی او مرا پای از آن جای لنگ

دل شاه را او مردم شناس — هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبانی نرم — با پیداشه دل تو انگه گرم

دگر نرم نا بد ز گوینده گفت — درستی بود شاه را در بهشت
غنی ساز گنبد چو باشد درشت — صدای خوش آید بر آواز پشت

ز گنبد چو پاسخ کند گرد داب — خوش آواز را با خوش آواز جواب
مر آن نیکی بد کاید از در برون — بدارای رهبر بود رهنمون

تو خواهی که از پرده داران راز — بسرهنگی از پرده وا رید باز
نگر باز طوفان بدریای — درین کشمکش چون بمانم شتاب

شنال الجهان شکر از زبانی — نماند که در ماست مار اشکرف
نهنگان دریا گشایند چنگ — که جوید که در دهان نهنگ

چگونه شوم بر دری دور باش — که باشد بر او انجمه دور باش
بر شاه اگر صد درم بد کنند — خلافت خبر من که بر خود کنند

ز خلق جهان بنده را چه باک — که بنده دگر هست بر دار پاک
درین بند کی خواجه باشم ترا — کر آیم بتو بنده باشم ترا

بر پیمانی سکندر بشنو از آن — گران نکته را انتقاع از نکات
فرستاده شه باید از بر نشی — بر شاه شه خواند دانش

طبق پوش سر داشت از خوان در — ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن گنج — ز گوهر برآموزن آمد برنج

پسند آمدش کان سخنهای چست — بدعوی که حجت آمد درست
جوانست کوست خلوت گرای — جهانده که رای

شه آن گنج را دید در گوشه — زبی توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول — بر آسوده از تابش آفتاب

تماشای آن در دلش کار کرد — سالش بجنباند و پیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز — که تا از جهانت کنم بی نیاز

بپرسید تا کز چنین داوری — بدان را بدست آوری
کسی کو نهد دل بهشتی کباب — بگردد بگرد تو چون آسیا

چو ترص جوی سست جان پرورم — نگر کونه کن من چون خورم
بر ره روان چون بار — گر او را چو در انبار

ورا گویم از گاه و برگ ستوه — چه باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت مال و جاه — تمنا چه داری ز من

جوابش چنین داد دانای دور — که با چون منی بر همنا و جور
منم از تو بهتر توانگرترم — گر بیش خواهی از آن کی خورد

تو با ملک داری جهانی چنین — نه شیر دل هم ز خواری چنین
ور آن کی زنده سال خورد — گر آنچه از کرم

تو با این گرانی که در بار تست — طلبکاری من کجا کار تست
دگر باره پرسید از آن شهریار — گر تو گیتی شمار

چنین داد پاسخ سخن گوی پیر — که فرمان دهم هست تو فرمان پذیر
بر آشفت شه زان جلایب درشت — نهانی بحق را درون بار

خردمند پاسخ چنین داد باز — که باشد گشایم در بسته باز
مرا بنده هست ناشیر هوا — دل من بر آن بنده فرمان

بدو گفت خود نور سیمای من — گواهست پاکی رای من
زیاده ز چو پاکی جدایی مکن — مرده ز من آشنایی مکن

گر سیماب در گوش نتوان نهاد — بدینسان جوابش داد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی — چو دعوی چار پادشاهی کنی

گر سه چار پای گران وحشتناک — بپای اندر آرد کسی از خواب
چو من خفته را تو پیدار کرد — بنایت ازین گونه بیدار کرد

تو گر خواب ماراد آشفته — کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش خوی بلند — ز شیران بیدار بر دار جنگ

شکاری طلب کن که فقد از تو — مزن بر جون هست نجم تو
دل شه بدان داستانهای گرم — چو موم از پدید تو گشت نرم

نخواهش جهان خواه کان هوشمند — بگفت آنکه از تو سود بند
گر چون آهنی رست پیرای تو — پذیرای صورت شد از داوری

تو ای کز دوش کنی سینه را — در آوریز این روشن آئینه را
چو روشن توان آهن تیره رنگ — گر تا جای گیرد زنگ

دل شاه را از زنگ پرداز کن — بر آواز روحانیان ساز کن
بسیکن روان بر اندیشه را — بشوی آسیای دل خویش را

ریاضیت که دل — نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو همچنان — مفرح نکو داده از لب درون

سیاهی کنی سوخته شو چو پیله — که دندان بدو کرد زنگی سپید
نگر کاینه زنگی از آهنست — که با این سیاهی دلش بود

از اینجا خبر دادکار از مای — که تو شاه را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی — ز نوره بپا و بود نیکی

ز تو دور گردن ز روزن نقاب — بر روزن در افتادن آفتاب
چراغی فروزه بر کرده گیر — قضای ز باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش — ز ترک عماری بر امید باش
تو در حال باشی ز خاشاک — طلبکار سلطان مشو ز نهار

چو سلطان شود سوی نخجیرگاه — دری رفته بیند فرو بسته راه
چه دانی که آید مهمان فرود — بنا خوانده مهمان بر از ما درود

گدایی مدین در دلیری مکن — تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو بدیر بنده بزم شاه — نشاید شدن گفتش هیچ راه

چو همکاسه شاه خواهی نشست — به پیرامن خن فرو سوی دست
که شرکی که بر تخت او تکیه — هم از هیبت بخت او تکیه

کسی کو در آید بدرگاه تو — خورد و سبیلی اگر خورد جاه تو
به بین تا ز تر سر بدرگاه تست — دل تر شناکن نظر که گفت

گر این در زدی نکته از بنده باش — گر آن پای داری سر افکنده باش
دگر نه تو خود شاهی و شهریار — تر با سگ پاسبانی چه کار

تو کرمی مکن کرمی خوی کرم — بگفتم آگینهای نرم
دل تخت تو گر ز من تنگ بود — بجاسوسی آسمان رفته بود

کنون کآمد از آسمان بر زمین — ره آورد شان بود و ره بردش این
چو گفت این سخنهای پروده — سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخت روی چون آفتاب — سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بتو بود تا بر دکان بر نشست — بآب روان لکنها را بشست

حکایت سکندر با حکیم

معنی غنا را در آورد جوش — که در باغ بلبل نشاید خموش
بکار خاطرم را بجوش آورد — ز لنگ را دو خوش آورد

تمام فیلسوف جهان دیده گفت — که چون دانش آمد بدو شاه رفت
دهان مهر کرد از می خوشگوار — که شاد و نبیذ استوار

یکی روز کو صبح ز رخ نقاب — بنظاره کآن رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین فرهنگ و هوش — ملوک تازه شد باده رنگ خوش

درآمد رقیبی که از گرد راه / فرستاده هند آمد بشاه
نماید کرد در حضرت شهریار / پیام آورند و خواهند بار

بفرمود شه تا شتابان اورند / مغان را سوی آفتاب اورند
بفرمانش سوی مغ تاختند / زمینش بآزادگی ساختند

چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
درآمد مغ و خدمت آموختند / مغانه چو آتش برافروختند

بفرمان شاهش به پیمان تخت / نشاندند جایی که شایسته بخت
سخن می‌شد از هر دری دلپذیر / ز خاک زمین تا بخاک اثیر

باندازه هر پرسشی بر نمود / بگفتا و خود قدر خود وا نمود
چو در هند اندر نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن

بسی بیتهای گرانمایه گفت / گران دُر ناسفته را کس نسفت
فلک زاب این چشمه پرنوش کرد / جهان را ز در حلقه در گوش کرد

شار جهاندار گیتی پناه / جهان را برافروخت آن بارگاه
گرا زیک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ

نگر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
سخنهای سربسته دارم بسی / گر بگشاید آن بسته را هم کسی

شنیدم که آن روز افروزگار / سرآمد تویی بر همه روزگار
خود ور شته در یکتای بیت / درفشش گره باز کی داری

اگرچه خداوند تاجی و تخت / روا آتش است دود بردار رخت
ولیکن بخواهم گر و شهریار / رود در سخن هر کسی را شمار

وگر نایدا از شه جوانی بخت / دگر باده برخور توانی بخت
اگر گفت را از تو یابم جواب / پرستش بگردانم از آفتاب

زمین پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بگو هر چه گوی / سخن هر چه پوشیده داری بگوی

جهان دیده هندو زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین بر سزاوار شاه / بپرسید از آن کز گیتی پناه

که چون من ز هندو درون برم / سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون نه سو هم ره است

نشانش پدید است و او ناپدید / در بسته را از کرم کن کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / ز بیننده بالا سمانی شدست

ببینندش از در نظر چون خویش / هر پسند جانش بجا کیش
یکی جای دارد ز بالا و زیر / بجهت شد و مرد چون دیده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوته است این سخن هم دراز
نه کس پی از او را تواند شمرد / نه اندیشه را بر وی راه برد

بآن چیزها دانند اندیشه راه / که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جای / که دیو است هر جان از اندیشه جای

هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای

نشاید بعقل این راه را / گر از راز تو پنهان کند ماه را
نشانش مجو در یکی بر کنار / چو انجا رسیدی هم انجا بدار

بایزد شناسی همان شد قیاس / از این بگذری مرد ایزد شناس
بجویید وگر پرده راز را / خبر دادنی انجام و آغاز را

چو هندو جواب شکر شنید / نشاطی دیگر آمد پدید
اگر هر چه از زمین تا بآسمان / نهایت کهی باشدش بیکران

خبر ده که بیرون از این بارگاه / بجزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست بیرون از این کاخ باب / وگر نیست بر نیستی راه باب

جهاندار گفت از حساب کهن / بآزرم تو بسته زن بر سخن
برون زآسمان و زمین مختلف / گرایی بسر رشته جویش باز

فلک بر تو زان بست صندل کشید / که بیرون ز صندل نشاید دوید
ازین منزلت چون نشاید گذشت / گره هیچ افتاده است با هیچ

حصار است این بارگاه بلند / در و گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده رنگ کرد / بسی پرده را از چون زه برد

بدین چار ایستاد رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشه از راه کژ ماند / چو بیکو بهستی خطا دیده

بسا گنج کز دیده انگاشتم / خیالش در اندیشه نگذاشتم
سرانجام چون دیدش وقت کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی / بانجا توان کردن این جستجوی
دگر باره گفتش همی گوی راست / که تنگ جهانی برده و هست

جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کانجا توانیم رست / بانجا سفر کردن از بهر جست

چو اینجا نشستن گر آمد درست / بانجا نشستن چه باید بجست
خردمند شه گفت کای پاکزاد / چنین داد و از دل فروشوی گرد

گر ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج و آنجا کلید
بدین جایگه گشتکاری نوی / بران جای برگشته داری دوی

در این گرد و از حال خود هر چه کشت / در آن بر یکی حال بایدت کشت
دو پرگار در زه جهان آفرین / در این آفرینش در آن آفرین

بلی جمله بر پل بباید گذشت / بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گرد از کوهسار / بدریایش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندو که گر / که جان چیست در تن که شد جانگذار
نماند مرا کانش تا نهفت / شراری از او کالبد یافت

ز هر مرد کان جان آسایش گرفت / در آن تن بود گر کسی را شکفت
چو آتش بر او گرم دل گشت شاد / بتندی در او کرد لختی نکاد

بدو گفت که ای همنشین سان نخست / اگر جان آتش بود یا جان نخست
نخواندی که چون جان ساز بنگشت / ازانکش کجی آمد بر او بازگشت

چو آتش بود و چنین جان بتاخت / بدو رنج توان جان را بارزد
دگر آنکه گیتی بوقت فراغ / فرو مرده جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای / بپرد و پیکر شود باز جای
حکایت رشحی کراو جان سپرد / چگونه ببیند جان هم بآن جان سپرد

کننده جان داد و این زرق / ز داده بود باز فرموده فرق
ز جان در گذر گو فرو خیز پاک / ز نور آگهی به از آب و خاک

دگر گونه هندو سخن ساز کرد / بپرسیدن خواب سر باز کرد
گر بیننده خواب داد از خیال / چو بیرون برد آورد پر و بال

که منزل بمنزل رود کو بود / بهمند جان در جهان سر گذشت
چو بیننده انجاست آن خضر گشت / وگر رفتش بدان شد این حیف سال

چه پاسخ دگر باره شد شاه نیز / گر خواب از خیالی بود خاطر تیز
خیال همه خوابها خوابگیست / در آن آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب / ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب
نماینده اندیشه پاک تست / نموده تمنای دراک تست
گرت در دل آمد گر راد جفت / چو آنکش ببیند او بر کسی گفت
روان چون برهنه شود در خیال / هوشیار بر صورت هیچ حال
نه بینی کسی را بیاد گرت / به هندوی آن کهنه داد خبرت
همان هند آن مرد هشیار هوش / گر دیگر کس از خواب دوش او بس
دگر باره هندو در آمد بگفت / که گرد به نوک الماس جفت
گر بی چشم بد شاهی مرا / ز چشم بد آگاه بینی مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد / گر نیکوی خود اگر چشم زد
ازین کار روان رنجان از های / ندیدست چیننده جان گرای
همه چیزها کاز نمایش رسید / چو دیده پسندد فزایش رسید
مر آنرا که چرخ او پسندد / سر و گردنش زیر بند آورد
بهر خوبی در که بدیدم ز شرف / درستی بدیدم در هیچ حرف
همین نیک کاندار شد گر بخت / بر آنها که چه تیز او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه بر دارد آزار روی او
چو دانم که من چشم بد دیده ام / پسندیده ها ناپسندیده ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از را معنی سپاس
گر بر هم چه گرد نظر جای گیر / کند بر هوایی که نا گزیر
بدان چیز کارد سخن تا ختن / کند تا هوا دای دم ساختن
بنه چون در آرد به آن رنجگاه / هوا نیز باید در آن خنده راه
هوا گر هوایی بود سودمند / در آرد کان آن چیز باید گزند
مزاج هوا چون بود زهرناک / ببیند از آن چیز دارد هلاک
ز چشم بدست انچنان کار کرد / گر بعش وندست هش نظر
چو بیند عجب کار ایی در خیال / نیابد ادیب چشمش دید در خیال
تعجب روانیست در راه او / نیابد چو او در نظرگاه او
چو نقش چونی شگفت اندیش / دهان باختن در گرفت اندیش
گرفتار آزاد هیچ هیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی کار خشمی شد نام کهان / دهان در ستش بقا در دهان
رساننده چشم را جوی خون / نگاری ز پیشانی آرد برون
بان هر دو معنی شناسنده پس / گر این چشم زن تو دوان حسم
سپند از پی آن شد افروخته / گر آفت آتش سود سوخته
فسونگر دگرگونه گفت راز / گر چون ناپسند آنش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود ز دود باز گردد گزند
دگر باره هندوی رومی پرست / در آورد پولاد هندی بدست
گر از نیک وبد واختر سگال / خبر چون دهد چون زند نقش فال
ز نقشی گر از کار ناید برون / ببینیم که به بد چون رهنمون
چنین گفت آن نامه ایزدی / گر هر جان زنیکی رسد یا بدی
هر آینه در نقش این گنبدست / اگر نیک نیکست و گر بد بدست
سگالنده فال چون زرع داند / ز طالع تواند همی نقش خواند
نمود از طالع نماید درست / گر بختی گر خواهد دان درع

خدایی گر هست آفرینش پناه / چو هندی نیاری دران عرصه گاه
بماند از ان رنگ تا شد بیاز / نماید بجا نو و بیهای راز
فرشته سروشی با او کلید / گشاد از فرشته بر او پدید
از ان باده هندو جهان شد خوش / گر یکبار هم تیز شش از دو شش
دگر باره پرسید کز چشم رنگ / ورقهای صورت خوانند دو رنگ
چو یکسان شد این رنگ تا در پدید / چو آن بیسه کشت اوای سپید
جهاندار گفتا گر آیینه گوی / دو رنگی ز رنگی تو از روی بجوی
دو رو زینت خوار شد آینه وش / یکی روی درهم یکی در خوش
بروی گیتی دو بیهار ناچو / بروی دگر رو بهار آب
چو هندوی دانا بجای سوال / زبون شد ز فرهنگ دانا سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان بر چشمش / دمید و بخواند نام خدای

مقالت ارسطاطالیس

سخنی نیاز آن ره باستان / مرا یاد هست این ده در دستان
ز دستان گیتی بکار آن / برین اشتاق ره پایدار
چنین آمد از فیلسوف این سخن / در آمد خستند ملک و مال
ز بس بخشش او دران مرز و بوم / بنومان رومی کش فرمان برش
گر چون شد بشه تازه در زمین / بفیروزی بخت فرخنده فال
بر افتاد در رونقی از اهل روم / نهادند بر چیده آن پیش
بنومان رومی شاه فیروز بخت / گهی درج می بست و گه می گشاد
یکی روز بر شه فیروز بخت / سخن راندند از انصاف دین داد
چو طبعی سخن گفت از آن گیتی / که بر خاطر پس خطابی
بخلوتگه خویش صحبت نمود / از ان فیلسوفان گرامی گروه
ارسطو که بد مملکت را وزیر / که بر هفتمین آسمان کرد جای
بلیناس برنا و بقراط پیر / همان هر یکی پس فرخ نیک رای
فلاطون و والیس و فرفوریوس / دران دایره شد شده نقطه گاه
که روح القدس گشت دستان نویس / چنین گفت بر کار پیر شاه
طراز زده بزمی که یابنده بود / با بد فراخی در آمد بکار
هم از باد خالی هم از باده دور / دل شه در آن منزل تنگ بار
بدانند کان راز بگشاده گفت / کدام ایم یک روز درگاه
گر تا گی بود راز نادر نهفت / بسی شب مستی
یکی روز بنشیم در ماه تیر / چگونه در آمد بخاک درشت
گشاییم سر پیشه‌های نهان / بدانیم کس کوکه کار دشت
چنین بود تا بوده بالا و زیر / گر زیبا و راج بود از نخست
بدان سان گر بد گفت باید دلیر / چنان اجب آمد برای در
چو آرایش کار هش نو بنو / بگو هم هم از جم چرخ گبود
بنا بوده پیشینه شد شهر / نخستین سبب داد بن تا بود
بدین زیرکی جمع آموزگار / گرا پای خواهد فروش کیخ
بناز رو هم بعد از این روز / ندانم که از مادرین راه دیگ
نگوینده کس بفرهنگ خویش / نخست آسمان گرد شد از زمین
گر آن کار را زاغاز چون پیش / بفقد بر و حکم جهان آفرین

پدید آمد از برون آوریم از نهفت
ز تاریخ آن کارگاه کهن
چنین رفت یکسر برای کهن
ارسطوی روشن دل هوشمند
بنیروی داد آذر شادری
نخستین یکی جنبشی بود فرد
چو آنگه آن جنبش فرد بود
چو آن جوهر اندر برون از نورد
چو گردنده گشت انجم بالا و زیر
زمینی که بر مرکز خویشتن دید
چو پرکار اول خطان بست [illegible]
ز نیروی آتش هوایی گشاد
چکید از هوا نمی در مغاک
جو هر چار جوهر بنام خدای
دران رستنیهای افراخته
چنان راند والیس از انجمن
تبحیل دانش نشو مند
که فرمود سالار گردن کشان
ز جنبش نمودن بجایی رسید
بجا نو گرفت آن از آهستگی
کنیلی که سر جوش جمله بود

گر اول بپرداز جهان حکمت
فروبست بر فیلسوفان سخن

مقالت والیس

نه سدی که بگشاید از ری
بجنبید خود آنگه جنبش که کرد
ز جنبش بجایی در خورد بود
خود نام آن هم جنبش کرد
سکونت گرفت آنچه زیر آمد
سوی ایزد جیل خود پیش دید
که نو ساز و ز سپهر بلند
که مانند او گرم دارد نهاد
پدید آمد آبی خوش نوباک
گر فشند بر مرکز خویش جای
ز هر گونه شد جا نو ساخت

مقالت بلیناس

که هر کس پیچ بدانچه داد ز دانشان
که او آتشی در تحلل رسید
زمین ساز و زرشت از آن بسیلی
گره بست که دون و جنبش نمود

چگونه نهاد و شش تا گوی تا
ولیکن نو شده راز جواب
چو فرمان چنین آمد از شهریار
چو آن هر دو جنبش بجای قرار
چو گرد آن سه دوری مراد عال
از آن جسم خود آنگه نماینده بود
از آن جسم گردنده تا بنیاد
بآن میل کاول گراینده بود
بگشت سپهر اندر آتش پدید
بزی کراینده شد کوه ری
چو آسوده شد آب در دی
مزاج همه در هم آمیختند
باندازه عقل بست [illegible]
چنین گشت رسم [illegible]
چو آتش برون داد برق از بخار
جو هر جوهر خاص جایی گرفت
سوشا گر این انجم آمیختند

چه سازاند از بابک اول
سخن واجب آمد بفکر جواب
که ارسطو بود پیشوای سخن
ثنا گفت بر تاجدار بلند
که آغاز هستی نمایم شمار
ز هر جنبشی جنبشی نو نزاد
نه مندی جوهری در شمار
بیا لای مرکز شتابنده بود
روان شد سپهر افشان پاک
همه ساله جنبش نماینده بود
که جنبش ز نیروی گردش [illegible]
که گردندگی دور بود از دری
از آن دود پیدا [illegible]
درو رستنیها بر انگیختند
از آن پس توان نمودن قیاس
که نو باد شه در جهان کهن
بدانش بزرگی برومند باد
که چو آب جوهر [illegible] ازان تخت
هوای فرو ماند از او آید ابر
جهان از طبیعت نوا گرفت
گرانی [illegible] سیلی آید بزیر

نمود از نقطه بر راستان
بلیناس دانا بر او نوشت
که خود آنگه هست آفرینش بجای
چو فرهنگ خسرو جهان بازگفت
چو نیروی جنبش در او کار کرد
دگر نهادها کان بلندی نداشت
دوم بخش از باد جنبیده [illegible]
همان هشت چار زمین خاک
جهان جوی را گفت پاینده باش
همه آرزوها شکار تو باد
ولیکن باندازه رای خویش
ز هیبت برانگیخت ابر بلند
از آن مادی کو بجا او
از آن هشتر و همچون دو بود
پس آنگه گر خاک زمین [illegible]
سر از داور نور رها باد
گر آن هشتر کان ز تخالق
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای
بتری یکی نیمه جنبش [illegible]
خود تا بدانجا کوشش نمای
چو فصل از ماهی بهرسی [illegible]

مقالت سقراط

شها آفرین بر تو باد از خدای
گر چه اکنم راز های نهفت
با [illegible]
بهر گوهری مایه‌ای کو نداشت
گر او چون بجنبید بدانند کو
زوالش مباد و دل شاد و دور
نخستین طلسمی که پرداختند
از و هر چه رخشنده و پاک بود
یکی قسم از آن مایه در سرشت
سیوم بخش از آن آب [illegible]

مقالت فرفوریوس

نهفت جهان آشکار تو باد
کند هر کسی عرض کالای خویش
همان بوق و باد آن او سود مند
ز پرسیده شهریار جهان
نخستین ورق کافرینش نمود
ز باد آن [illegible] بگشت [illegible] سپهر

مقالت هرمس

چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که داور تو پیدا در اگر ده
جهان آفرین جوهری آفرید
یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
ز جنبش دگر نیمه آرام گیر
که تا دور باشد خرامش پذیر
ز پرسیدن شاه ایزد شناس
ز پروردن فیض پرورده کار
بطبع آن دو نیمه جو [illegible] خشک
شد از آن آرمیده زمین

مقالت افلاطون

ولیکن [illegible] بر بن [illegible]
زمین اطلسم زمین [illegible]
که با نور به [illegible] دیده
زمین [illegible] از [illegible]
سزاوار اجرام و افلاک بود
که بالاترین طاق این [illegible]
که پستش [illegible]
ز هر کو که [illegible] گردناک
بجنبید [illegible] که اندر [illegible] باش
گر دانند که هست این نو [illegible]
چو ایزد خداوند بینش نمود
پدید آمد از برق و ماه و مهر
زمین گشت در جای خویش استوار
کرامت سخن بر تو [illegible]
تو باد ای جهان داور [illegible]
چنان در دل [illegible] قیاس
یا بی شد آن جوهر ابر [illegible]
یکی نیمه ترگشت و یک نیمه خشک
شد آن آب جنبش [illegible] آسمان
برون زین خط اندیشه را
بر گنج [illegible] در آمد کلید

ازان پیشتر کان گره باز کرد
فلک باد گردنده بر کام تو
برانم ز فرمان [illegible] گشت
برانم که این طاق دریا شکوه
مقابلست این دوده در [illegible]
همان انجم از ماه تا آفتاب
وجود آفرینش ازان [illegible] درست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد
ز هر دولتی بهره گه بیش باد
ز حرف خطا چون نداریم ترس
اگر از چه چیز آفریدی خدای
کسی کو جوان بود و کار [illegible] ساز
چو کوهم بکوهم شد آراسته
اگر [illegible] از خورش [illegible]
چو ختم سخن [illegible] شاه زود
سکندر که خورشید آفاق بود
چو زیرک بود شاه آموزگار
بدان فیلسوفان مشکل گشای
برانم که این صورت از خود برست
گر [illegible] من بدان بستمی
جو ما را ز خلعت توانم خواند

سخن بر دعای شه آغاز کرد
نگردد ازین خوبتر نام تو
کنم سوی پرسش کنم باز گشت
معلق چو دودی برآورده از اوج
دریچه دریچه ز هم گشته دور

گره بر گره چه شاید گشادن [illegible]
چو شه راحتی [illegible] اختیار
ازانگه که بر دوام باید شدن
ببالای دوری چنین هیچ [illegible]
ز هر رخنه گرد و دوده [illegible] یافت

دل آرای شه باد فیروز بخت
سر نقل با شاخ پر میوه باد
درین طاق پیروزه گردون نگاه
فروزنده نوری [illegible]
باندازه نوری برون تافت
فروغی که آید برون از نقاب
ندانم که چون آفرید از نخست
[illegible] ازو هیچ رازی نهان
نگوییم و پرسیم از [illegible] او
که تا چه بود آفرینش نخست
خدایی جدا کرد خدایی جدا
که در هیچ پیکر نیابی ندا
بدین سروری گر [illegible] نیابی
توان شد بدان [illegible]
سخن سنگ قدر بر ماه زد
بر او انجمن ساختند انجمان
جداگانه هر جام را نوش کرد
بسی کردم اندیشه بر اختران
نگارنده [illegible] چون
[illegible]
سخن [illegible] مختلف [illegible]

[illegible] اسکندر

ز دریا دل گنج گوهر گشاد
که ز پرده [illegible] نگاریش باد
ازان لوح تا خواند انجم درس
ازان تا ابد پایه [illegible] بجای
بچندین تولد نباشد بجای
خلاف از میان گشت برخاسته

گر از روشنی خود با شاه جهان
حدیثی کزو پر بود دل پاک او
در اندیشه من جهان [illegible] درست
تو از بود و نابود [illegible]
جدا که نه هم جوهری را نگاشت
ازان سرکشان مخالف گری

مقالت افلاطون

بروشن دلی در جهان طاق بود
همه زیرکان [illegible] از کار
بسی آفرین [illegible] از خدای
نگارنده بود [illegible] از نخست
همان کو کند من توانستمی
[illegible] ازان چون توانیم

ازان روشنی بود کان روشنان
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد
پس انگه بگفت ای هنرپروران
نگارنده دانم [illegible] از درون
بران صورتی کاید اندر ضمیر
شما کاسمان را ورق خوانده اند

ازین پیش [illegible]
نظامی [illegible] کلید
بزرگ آفریننده هر چه هست
بران نقش کز کلک قدرت نگاشت
چو شد بسته نقش نخستین طراز
دگر جا که تنها [illegible] از خود
[illegible] تواند خود راه برد
خردمندی [illegible] گوهر [illegible]
سخن چون گهر بر کف [illegible]
درود دم رسانید [illegible]
که چندین سخنهای خلعت سگال
جوابست باید سخنهای نغز
[illegible]
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز
[illegible]
تن آدمی را که خواهد [illegible]
پراکنده گر بود جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
نشاط [illegible]
همان فیلسوف [illegible] نهاد

[illegible]

ز هر جا آفریدست بالا و پست
ز چشم خود هیچ پنهان نداشت
عصابه ز چشم خود کرده باز
[illegible] برآورده برد
که فرسنگ و منزل تواند شمرد
چو نادیدنی بود از دیده [illegible]
چگونه برون آید از راه تنگ
[illegible]
حوالت مکن بر زبانهای لال
بران استخوانهای پوسیده مغز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانم که چون باز خواهد [illegible]
گر آید فراهم [illegible]
بسیماب جمع آورد [illegible]
دگر باره جمعی بود ناتوان

نخستین خود را پدیدار کرد
[illegible] نقش اول [illegible] آغاز [illegible]
چو اول حسابی که سر بسته بود
وزان جاده [illegible] راه
ره غیب ازان دور [illegible]
چو صنعت [illegible]
همانا که آن هاتف خضر نام
دماغ مرا بر سخن کرد گرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تن ما که در خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
مغنی سحرگاه [illegible] رود

گر نقش جهان [illegible]
[illegible] نقش ازل [illegible]
ز نور خود [illegible]
که زان پرده چشم خود [illegible]
در آنجا خود چشم [illegible]
حکایت مکن [illegible]
گر اندیشه آنجا [illegible]
نوایی [illegible] پرده [illegible]
[illegible]
سخن گفت با من [illegible]
بران فیلسوفان [illegible] سخن
تکلف مکن بر سر خوان [illegible]
بخاک آدمی [illegible] خاکی [illegible]
دگر باره آرد برون [illegible]
بفصل بهار آورد [illegible]
[illegible]
دگر باره گرد و بر انگیخته
بسیماب دیگر ره [illegible]
بیا داور آن پهلوانی سرود
فراغت دهم [illegible]
ز تاریخ [illegible] این سخن [illegible]

خردنامهٔ ارسطاطالیس

نگر چون ز جنبش طلوع اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد برگشایش کلید

بسی خفته را هستی آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدان پیش تن علمهای نهان / تمامی جواو را ببود از جهان

که دستان فرو بسته شد اختران / نبود آنچه مقصود بودش در آن
سراسی که تاج از تبانی رساند / عمامه بتاج الهی رساند

نه دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین از فلک کرد پس
در آن کشف کوشید کز روی راز / براند از وی این سخن کلی طراز

چنان چند این دید نهاد کم / بدست آورد آنها که باید بدست
در این وعده میکرد شبها بروز / بشی طالعش گردی گیتی فروز

سروشش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن بیخودی
نهفته بر آن گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک

چنین گفت کای فرخ ار گروه و دود / جهان آفرینت رساند درود
بنومان بری چون توی شهریار / چنین است فرمان پروردگار

که بر داوری آرام از آرامگاه / در این داوری پیغمبری از تو راست
برای بکرد و جهان چون سپهر / در اری سر و جشیان ز ابهر

کشی خلق را دعوت از راه بد / بدار ندهٔ دولت و دین خود
بنا نو کنی این کهن خانه را / ز غفلت فرو شوی آفاق را

رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرانش نمائی نگهبان خدای بر
سر جنگ کار آبر اری ز خواب / ز روی خرد برگشا ی نقاب

تو ای گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
نکو پوی کن گرد هر کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست / بر آر ملک آن عالم ار ای بدست
در این داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بیت بر ازار خویش

ببخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور تو مبخشای هیچ
گر از جانور تیز یابی گزند / زمانش مده با بکشتن بلند

سکندر بر آن روی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / گر بیرون زنم تو نفی زین حصار

ز مغرب بمشرق شبیخون کنم / خماو ار سر خلق بیرون کنم
بهر جز اگر خود شوم در زبان / بگویم چو کس اندازه زبان

بگویم بر ایشان چو گوینده تیز / وز ینم تیز دست بسیار چیز
یکی اینک در لشکرم وقت پاس / ز دو راحیم تر سم که اینهمه راس

و گر اینک بر قصد چندین گروه / بسر چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان نه از خاک و آب / چگونه کنم سرکشی را خراب

گر آن نور چشمان من بگروند / ز کوی سخنهای من بشنوند
در آن جای پیکار خشک و تر / چو در مان کنم خاصه بر کور و کر

اگر دعوی آدم به پیغمبری / بحجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دانند بینندگان با ورم

در آموز اول بمن سیم راه / پس اینکه ز من راه بینند بخواه
بر آموز کانی چو در یا بدر / سر و مغزی ز خوشش گشته بر

چگونه زبان داد با لفظ شان / گران گیر کم گرده از ره بشان
سروش سراینده کار ساز / جواب سکندر چنین داد باز

که علم تو بر جا رسد جهان / روانست بر اسکار و نهان
بهنوب که روهیت صبح اوام / منا حکایت ها کرده با سکت جام

بمشرق گروهی و رشته سرشت / گر و همچکس نام نتوان نوشت
گروهی شمالیت اقلیمشان / که قاپیل خوانی و منظمشان

گروهی چو دریا شمالی گرای / گر خواندنت با پلشان رهنمای
چو تو بارکی سوی راه آوری / کلذ زبر سپید و سیاه آوری

ز ناسک منسک در اری سپاه / زنا پیل با بی بقا پیل را
همه پیش حکمت سخن شنوند / و گر گشنداز نور در سر شوند

ندارد کسی در جهان رای تو / بگیر و کسی در جهان پای تو
تو آن شب چراغی به تنگ اختری / شب افروز چون ماه چون مشتری

که هر جا که یابی باوج بلند / گشایی ز گنجینها قفل و بند
چنان کن که چون سر بر راه آوری / باندازه خود سپاه آوری

بهر جا که کوکب در ای برای / کنی داور و داور از رای پناه
نیاره جهان امتی بر سرت / که زنده نه بر تو سر لشکرت

و گر تنگ در ربگذرهای تو / کسی بایدت پیش ای ز هوش رو
بهر جا که آرایش کند راه تو / بود نور و ظلمت بفرمان تو

کسی کو نیاشد بعهد تو دور / از آن روشنایی بخش نور
کسی کاورد با تو سر در خمار / بر و ظلمت خویش را برگمار

بر آن تاج و سایه بر آن تیر گی / فرو میر داز خواری و خیرگی
و گر چون عنان سوی راه آوری / بکشور گشایی سپاه آوری

بهر طایفه کاوری روی خویش / لعبهای پیکانت آید به پیش
با الهام باری ده و رهنمون / لعبهای هر قوم آری برون

زبان دان شوی بر همه کشوری / چو پوشیده سخن تر تو از هم دری
تو نیز آنچه گوهی بروی بما / بدانند پوشنده بی ترجمان

بر هان این معجز ایزدی / تو نیکی و یابد مخالف بدی
چو شه دید کان گفت سجاده ... / ز فرمان بری بنده را چاره

پذیرفت از اندازه آن پیام / کرامت از خداوند و ماند بنام
در آن روز عاقل ... / فراق شعل در دل نیاورد هیچ

ز شغل کرامت که ناه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون ز آنک ... کردش سروش / خبر های نصرت رساندش بگوش

ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود هر دم چاره ساز
سکالش گر یهای حافظ پسند / گر از ره روان باز داد گزند

نخست صفر اعظم که در کودکی / نشانی بداد از مایه ایزدی
ز فرهنگ نامه ز فرخ سپهر / ز مشک سپیدش نقش زر بر حریر

ارسطو نخستین ورق در نوشت / خبر دادش از کوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست / ز هر دانشی کامد او را بدست

سیوم درج را کرد سقراط بند / ز هر جوهری کو بود دلپسند
چو گشت این سه فرهنگ بر او درست / سخنهای با یکدگر ساخت چست

شه آن نامها را همه مهر کرد / به پیچید و بنهاد در یک نورد
به هنگام حاجت رسیدی فراز / بیاری در جهاد دست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره / طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی از شغل داوری / ز نقش خدا خواستی یاوری

نشسته در ان روز بر تخت عاج — نهاده کی برآورده فیروزه تاج
چنین خواند فرمان بفرخ وزیر — که بنشین و آور کلک و حریر
برون شد ز نیروی برشته بار — ز شه گفته را کش بد رفت کار
ز پند یکی نامهٔ سودمند — نباید ز فرهنگ و رای بلند
سلاسل بانداز های بزرگ — گزو ساز کاری کند پیش گرگ
خرد را بنه پیش شاه جهان — بدان نازکان کو هم آورد بران

سر کلک را چون زبان تیز کرد — بنام خدا در ز شکر پر کرد

خردنامهٔ افلاطون

چنین بود در نامهٔ رهنمای — ازان پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد دار — تنی را نشان دو ز شور نهاد
دری را که بندش بود ناپدید — ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار — بجودی بکن پیش بر روز کار
بپیروزی دل ... مباش — ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کار ساز است بخت — بود ناخدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی تنومند باش — سپندی بر آتش فکن بادیار
ز باد آوری در حقی نیاز گزند — گر از خاک بپر بر نهاد بلند
دو شاخه گشایان بنخچیر گاه — بتعجیل نخچیر با بند راه
ستودار خود را اگر آینه دار — حسد را که خود را ه پیشه دار
حسد مرد را دل بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد
نکینه مبر سجکی پس از جای — جواز جای بردی دراز شو زپای
گرت با کسی هست کین کهن — نژادش بکن بیخ را ز بیخ
مخواه از کسی کینه بابای او — نظر مشکن در نجابای او
ز خورشید با سایه فیروز بود — که این روشنی ز ابر و ...ی
صدف گر چه با سایه شد با نهنگ — در تاج دار ده شمشیر خنگ
برادر بجرم برادر مگیر — گر بر فرق باشد ز خون تا بشیر
مزن در کسی از نهر کس خویش را — بپای خود آویز هر خویش را
جو آمرزش ایزدی بایدت — بجا باید کرد رسم بدی بایدت

بدانرا بد آید ز چرخ کبود — به نیکان همه نیکی آید فرود

والنصیحه

مکن جو به نیکی گرائید کسی — که در نیکنامیست پاینده کی

منه بر دل نیک نامان غبار — که بد نامی آرد سرانجام کار
مگر کار دید کوه از بلند — که پروردن کرگس آید گزند
میامیز هیچ بد گوهری — مده کیمیایی بخاکستری
جو بد گوهری سر بر آرد ز درد — کند کوه پنج را روی زرد
زن و با خداوند فرهنگ رای — بفرهنگ باشد نژاد همای
جو سود از چشن باشد بهم — مزن رای با مرد حرف درم
کشش جنس از مردم کوش — جوا مردی باشد از خورد و بخش
همه خلیی از کور د کاه و پلنگ — نخستین که آیند سازای جنگ
جو در برده با جنس باشد بهم — ز تهمت بسی نقش خود خیال
دو آینه را جون بهم در نهی — شود هر دو از عاریت ها تهی

مشو با زبون افکنان کج دل — که ماتی در آید و چون خر بگل
چو اندوه شیر با آدمی — ز مردم دوی چون دد از مردمی
ز آنکس که با بخت او بی بود — درشتی به از نرم خویی بود
زنی کو نشسته جو از پیش او — سرش را بشکنی مغز پیش او
ستیزنده را چون بود بخت کار — بنرمی طلب کن سخن مدار
دو خصم چون کرد از فتنه پر — بپهلی پیاده و زین سری بیم
چو افتی میان دو بد خواه خام — پراکنده کن شان لکام از لکام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ — تو بر دار آوازه میان دو سنگ
کسی کو بود ز هفتان شاه — باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست — بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز — باندازه کردن نباشد نیاز
بجایی که آهنگ درآید برنگ — برد دادن آهنگ برآید زنگ
خزینه ز بهر زر افکند نشت — بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
بپهلوی تو آن پای روباه بست — زر از بهر دشمن پراکنده است
چو مطرب بسور کسان شاد باش — ز بند خود از سرو آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خاسته — بیارای با گرد آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ — بدست کسان خوشتر شد چراغ
خزینه کر بابت یادر — جو دادی بدادن شتوی سنگسار
دران آتشی نیک کاکند نیت — شرار بیست که خود پراکند است
مکوکر زر و صاحب زر گره — گره بد تر از بند و بند از گره
فراخ اسپ تن شو کزین بهر شاخ — قند میوه در آستین فراخ
ز بستری مباش انجایی شاد کام — که از بیضه زری درافتد بدام
بگخته معلی را ده برد — چبقاد و از شادمانی بمرد
همان تشنه کرم کز آب مرد — نیاید نشاید بیکجای خورد
به پیرسنلی کاوری ما حضن — نشاید درو خوابگه ساختن
مجوز آب با آزموده نجست — بدیگر دهانی کن آن بار جست
در آن میوه کان غریب اندیست — کز و نا توانی نصیب اندیست
بوقت خورش هرچه باید طلب — بپرهیز را از خورد ناید عیب
بران ره که نارفته باشد کسی — مرو گر چه همراه داری بسی
رهی کو بود دور روز اندیشه پاک — بیا از راه نزدیک اندیشه باک
گران بادی مال چندان مجوی — کز افتد بلشکر در ان گفت و گوی
زهر عادت پاک کاری بدست — بیدو و بیش ...
نهانی بخواهند کان زخیره — گز خشنودی ایزد از جیره
دو شش کز نظر ها نهانی بود — حصارش ید آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه — مده بیشتر از جو خ راه
شکم بند را چون شکم گشت سیر — کند بد دلی گر چه باشد دلیر
نه سیری چنان ده که گردند مست — نه نیکداریشان از خورش تنگ دست
چنان زی که هنگام سختی و ناز — بود لشکر از جز تو بی نیاز
برورزی دو نوبت بمالای جوان — سران سپه را بیکجا بخوان
مخور باده با هیچ بیگانه بوم — بها سان مشو تا نباشی بروم
بروشن ترین کس و شیفت بسپار — گر از آب روشن نماید غبار
اگر مقبلی مقبلان را شناس — کر اقبال را داد و اقبال پاس

بود همبر آن راستی جوی شاه / که انگور از انگور گیرد سیاه
وفا خصلت ماه او دوست / نگردد از سرشتی که بود از نخست
چنان ده که او داد آیین سود / بگو تا پسندد گه فوز و سود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / به پیچم که با او نگویی بسی
به هر کوششی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
منه دل به هر چیز کو روزگار / مگردان سپر از بد روزگار
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نشاید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز بر تو ناز
صدف جلدتر زان سازد استخوان / که مغزی چو در دارد اندر میان
از آن بخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید که جز بخت بخت تنگ
ببخشی ز اختر مشو بدگمان / که فرخ برآید زمان از زمان
ز پیروزه گون گنبد اندوه مدار / که پیروزه باشد سرانجام کار
مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به نیروی بخت
درآمد ز سنگی به پالاد تیر / دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود در شبانی شود / ولایت ز بیداد ویرانی شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
بگو داد چون رای آباد کند / چنان دان که بنیاد محکم کند
چو گردد جهان گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت مجوی / گر گردد از غالب خویش اوی
چنان به که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
رهی را بپیچی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت
جواهر جان بگردد ز ترتیب کار / بگردد ز بر گردش روزگار
بجای تو گر بد کند با کسی / تو نیز از کنی نیکی با کسی
هم آن را هم این را فراموش کن / زبان را ز بد خلق خاموش کن
فره در بخشش چو الماس دار / به پندار آفاق را پاس دار
چنین نیز مشکل که در دانی بزرگ / سر با این شبان ماند گرگ
جوانی تو اما تنی در سرشت / فزون خنده کان بجا بود زشت
دگر تا توانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خنده خوش در بند / غمین باش پنهان و بیدار بخند
به هر جا که چون فراز آید / بخواه از ما ما بان نیاز آمد
فزونی بزیر دگر و بیکار / نباید که یابد دران حرب راه
گریزنده چون راه بد آورد / بگو شد که دان در شکست آورد
چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باشد سپهدار تو
به فرخ درگاه بان فیروزمند / عنان عزیمت برآور بلند
بهر چه آری از نیک ار بد نجای / بداز خویشتن بین و نیک از خدا
چو این نامه ماموره شد تمام / بشد داد و شه گشت ازان شاد کام
دگر روز کز عطسهٔ آفتاب / و بیند کافور در مشک ناب

خردنامهٔ سقراط

فرستاد شه را بروشن ضمیر / فلاطون نهد جامه را چو حریر
نگارد یکی نامهٔ دلنواز / که خوانند کازاد و کارساز

بفرمان شه پیر دریا شکوه / جواهر بروی رایگان کوه
ز گوهر فشانان ملک و ملک / نوشته چنین بود در خوش
که باد از فزون ز آسمانش زمین / ز ما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست / جهان کاش گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نهاد دست گوهر نژاد / خطرناک را گوهر آرد بیاد
نمودار اگر نیک اگر بد کند / باندازهٔ گوهر خود کند
که بی گاه و ز دیوان شد جلیل / نشاید در و درخت کردن بلید
درین ما سکه هر که پندار نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد ز تیغ / بتدبیر کیسه جهان را ز تیغ
همان تیغ مردان که خون ریختند / بتدبیر فرزانگان پرورشد
بروز و بشب بزم شاهنشهی / ز دانا حیا باید که باشد تهی
شه آن به که بر داشن از دو شتاب / بیاید بهر دین نشست و خواب
دو آفت بود شاه را هم نشین / که درویش این آن و این آن دربین
یک آفت ز طاعت خود هست / که شه را کند چوب و شمشیر نیست
دگر آفت از جهت ز جا بود / که نا آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را بباید بهی / گر آن یک بود پر کند وین تهی
ز بسیار شهوت نه بسیار خوار / گران سستی آرد و زان تا گوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شد در نورد
جهان اژدهایست معشوق نام / ازان کام بی جان بر آید بکام
بگویم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ماست هم شهر ماست
بنا شم ازین گونه دنیا پرست / گر آریم خوانی بخوبی بدست
نهادی که بر داشت او چون کند / فرو داشتی از جگر خون کند
ازین جار ترکیب آراسته / زهر گوهری عاریت خواسته
عنان بر که بیچم از آن پیش تر / که ایشان ز ما باز پس چند بیش
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خوی انکش بود خلیش در نیلید / گری بنده کین خوده وین دیده
جهان خار در پیش و ما خار پشت / بهم لایقست این دو ار درشت
دو پیره بهم گفت و گو ساختند / سخن را بلطف اندر انداختند
یکی گفت از زشتی روی تو / بگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده / نه در خانه از نیکویی مانده
چه پیچیم چندین بر این داستان / که بار گرش شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به پنداری ارد شتاب
ز خفتن چو مردن بود وقف یاس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره جوانی خراب گوست / که خسپیده مرگی اکوس نیست
چه بودی گر این خواب بی گور / شکیبا شدی خنده با شکیب
مگر دیدی احوال نادیده را / پسند بده و ناپسندیده را
ازین بیهوده داوری ساختن / زمانی بر آسودی از تاختن
چو از پی بیک شکم و از نان / گراینده باید ز هر سو عنان
شتاب آوری زین بد و زشت / بجا چون بیابی به پشت
شتابنده کانی که صاحب دلند / طلبکار آسایش منزلند
همه ره روان پیش بینند کار / کند آفرین بر نشینندگان

گر ایدونکه گیتی همه زیر پای | هم او با سایش اندر آی
سلامت ز اقلیم آسوده گشت | ازین بگذری جمله بیهوده گشت
چو باید درین راه رفتن بهوش | بخسبد کیانی شدن سخت کوش
بدو باد آنکس که جان می‌کند | همان کس که در کوه کان می‌کند
کسی کز در روزی خورش در نکند | باندازه خویش روزی خورد
سرانجام هر کار کوشیدنی | بخوردنی نیست و پوشیدنی
چو پوشیدنی باید و خوردنی | حسابی دگر هست ناکردنی
هوس هر که چندین نخواد ادمی | نهد از در جان و ورزد دری
بکس بس گر او خاک بر زر کند | خورد خاک هم خاک بر سر کند
جهان آنکس راست کو در جهان | خورد نوش و راه با همرهان
چو گنجینه پر بی بود چند را | ده فربهی لاغری چند را
بیک جو جو فرزند سخت خام | بدان خشک کیش جو گر دشنام
رهی دور و بیم دراز آن بنی | ز پایان خرد الکس آگاه نی
نباید غنودن جهان بی‌خبر | گر ناگاه سیلی در آید ز در
بنوفن جهان نیز بخواب و خورد | گرسنه ناتوان گردد و زرد
بکی عزم راه آورد راه جوی | بر آید چو اشکفتگان نوی
نگهبان برگیره آن راه را | کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد نگاه | چو برخفتگان ره زند دزد راه
پس و پیش بیند ز فرهنگ و هوش | ندارد نگهدار ریگان گوش
چو لشکر کسی باشد ره شناس | ز دشواری او نباشد هراس
کند ار کس چنین گر گوه | پراکندگی با و در کوه
بکوکب خواهد جو باران و برف | بهیبت شدند چو دریای ژرف
زمین چهر آن بوم دانگ و دود | بدست آورد و سیر و اند... گرد
وز ایشان نهانی کنند بازجست | گر آب تخم زمین بر نرست
بآسانی آن کار گردد تمام | ز سختی بباید کشیدن لگام
چو اندر نگه بد سلامت بدید | سر خیلی گرسنه باید برید
دران ره گر دستی قوی بر نبود | زدن پای پیش سنگ سر بود
نشاید دران داد و اوری... | گر دعوی نشاید و ادوش...
چو بر رشته کاری افتد گره | شکیبایی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی | گشاید ولیکن بآهستگی
ز رو بستن کار در رنج بود | گشایش دران نیز نا گنج بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش | سخن دانی شاه از ان هست بیش
بهر جا که اندیشه راهبری | خود خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز | گر داور بود ... بی‌نیاز
پس از نام یزدان گیتی پناه | طراز سخن بست بر نام شاه
گر شاه درین جاده شاد ... | سخنو چو بنوهنگ ... هوش
ز اگر کسی گوهر انگیختند | نه از بهر بازی برانگیختند
... در پرده نهان گفته‌اند | دلیری مکن آن ... گفته‌اند
چو در بزم شاهی نشست آوری | بهر دو امداد حندان بدست آوری
مکن در دروغ هیچ غمگین نگاه | گرت با بر تو شادی نکرده تباه
چو در زبیا... دهی بار عام | ببینکن نظر بر چو بیغانان خام
نشاید گران لهو گستاخ کن | رو دست با تو گستاخی ...

چو دریا مکن خویشتن را خوری | گر اندر هر جا که شهدا خوری
بهر کس مده بهره خود آب جوی | گر آمیش سرت شود ... بوی
چو از خانه بیرون فرستی نکوی | درو در گهت را کند مشکبوی
بنفشه چو از گل بود دلنشست | عفونت بود بوی او در نهفت
سر زلف را چون دراری بگوش | کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کان سرای تو | وز و جزیکی نان برای تو
پیک قرصه قانع شو از خاک راه | نه بهتر آفتو تو از آفتاب
خدا بیست روی از خواهش فتق | گر در که وو خوش باید ان با فتق
که کوشش کم بنده شد جو گل ستور | ستوری برونا منداد باف کور
چو آید قیامت بخواند و بدبخت | زکاوی بی باشدش در بهشت
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد | نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
همیشه لب رود بسیار خوار | در آز و نح بد باشد از ما کوار
چو شیران باندک خوری کن گری | گر بزدل بود کاو پسیار خوار
چو که بال آنرا که دم می‌کشند | از انست کاین نعمی گشند
بنقطه ستان آب دریا چو میغ | بهنگام دادن بنه جان دریغ
سمان مشک سقا گر پر شود | از افشاندنش آب گوهر شود
چنان خور تر و خشک این خوردگاه | گر اندازه طبع داری نگاه
بخش و بخور با زمان تنگی | گر بر جای خویت از ین هر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای | جهان را تو ئی بهترین کدخدای
ز طلم خورش خوش گوارش مکن | خلافت مبین کار دشوار شکن
تو با سر که خواری مشو شیر خوار | گر با شیر سر که بود نا گوار
مده تن باسانی و لهو و ناز | ستو بین اسباب رفتن بساز
بکار اندر این جو بر مرد | گر بامان بیکاری افسرد گیت
بدست کسان کان گوهر مکن | اگر زنده دست و پایی بزن
ترا دست و پای این پرستش گرید | گر تا بگذری از تو در بگذرید
پرستنده کان گر چو داری هزار | پرستش گران را مکن بیکار
چو با این پرست نماند بجای | نهادن که جانی تو بی دست و پای
پرستار به جهر شیرین زبان | بد از بد دو خوی کو بود مهربان
سخن تا توانی بآزرم گوی | گر تا بتیغ گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست | درشتی نمودن ز بیگانگیست
گرم تیز شد تیغ بر من بگیر | ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
گر تیغی چنین تیز دارد سپاه | قوی باد هر جا که دارد سپاه
چو پرداخت این درج در جانه را | پذیرفت شاه این خود نامه را

مخزن ... نامه

بسو گر سر بر گرفتم زخواب | ... انتخاب
سر سخن بر کشیدم بلند | پراکندم از دل آرایش بسند
به پیرایش نامه خسروی | ... مثنوی
ز گنج سخن مهر برداشتم | درو در نا سفته بگذاشتم
بر آن گلم از گوهر انداختن | فلک را ستم خواب بود آخلین
در اندم و آمان سمن سینه | بن داد تیغی و آیینه
گر آشفته خوش خندی مباش | بمن خویشتن خویشتن بین مباش

نظر چون در آیینه انداختم / در و صورت خویش نشناختم
دگر گونه دیدم در آن سرو باغ / که چون پرنیان بود در پر زاغ

ز نرگس تهی یافتم خواب را / ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن رستش آنگه که وقتش نبود / گل سرخ را زردی آورده بود

از آن پیکه رفته رفتم بجای / فرو ماندم اندر سخن دست و پای
ز پایی که خود را سبک دیده گم / ز دستی که رفتش کمین تو گم

خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام / که نگذارد این نقش را ناتمام

از آن پیش کاید شبیخون خواب / ز بنیاد آن خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم

مغنی در این جلوه گاه نیاز / بسی دو کران می قرار امیت
بیا تا بگوییم در این پرده راز / بمیخانه رفتن ز نکار ساز

[illegible]

ز رونده دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
مسجل شد از وحی پیغمبری / گر چون نامه حکم اسکندری

ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که ماهش برآید بدیوان گنج
بنو مود تا عمده روم و روس / نشستند بر نام اسکندری

از آن پیش کز ره خورد خرد / بدو داد و او را بجا در سپرد
پدر به نکشاد مهر از زبان / چنین گفت با ما در مهربان

گر من رفتم اینک از بن وداد / چنان کو گر گوینده باد آچنین
خداوند را بندگان خدای / چو ما در شده مهربان از نیای

پرورش داد و دین زینهار / نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان دین کوشش و کار دهی / که فرمان بری به که فرمان دهی

سخن را اگر گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز کردار بد به بود در منشی / پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی که او شد مساوی رسید / بصاحب عمل دیر خوادی رسید
ز سرچه آن تو دارای گیتی باش / پاییده خود را ز بینده باش

امید خورش بهتر است از خورش / بر عدو بود زیره را پرورش
چو زیره با آب دهن می شکیب / بتاب دهن زیره دارای فریب

مگر گنج کز راه او خواهش برد / چو باران نیسان آید ایش برد
ستمکار کاز آزاد و یا داوری / که پرسید روزی از این داوری

بخون ریختن کم آور بسیج / در اندیشش از کشته پای بیچ
چو خواهی چندین سر انداختن / بدین گونه تا کی گرو باختن

بسا آب دیده که در میغ بست / بسا خون که در گردن آمیخت
ترا سیر که شمشیر گردن گرفت / بگیر زکون گیتی گرفت

کجا ده جهان را که بابک جهل / بیند از دست او در نهای بسیل
بدین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها بکردن در آویختی

بسا مملکت را که گردی خراب / چو پرسند چون او خواهی جواب
بدان رات باید که در باغ / گلی چند را بر در آری بباغ

منه دل بر این سبز خنگ عروس / گرفت از دهای برج خروس
دلی داد از مهر بانی تهی / چه دل کز تنش نیست نیز آگهی

چو خاکی ازو گشت کم بها / شتابان فلک شد تو اهما
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر / باهستگی گوش چون شیر نر

جهان کن روان تا ابد اندیشه را / که روشنک لاخت این پیشه را
بکاری که عمر اندر او سستگی / شتابندگی به ز آهستگی

چو خواهی که بازار جنگ آوری / به اندر میانه درنگ آوری
به خونی و دزد آلوده دست / بخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگهدار پرخاش را / دلیری مکن بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بداور شود / رعیت به شه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیر دست / که الماس از زیر گردد شکست
نکیم گیا ز امیکن بزیر / حکیم خود از شیم خود کن بزیر

مکن جلد کن گرم بادانه را / که ابریشم از جان نشد خانه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار / و زیشان سخن را نیوشیده دار

بیاور با فسوس عمری بسر / که افسوس باشد با فسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم که به زین نگوید کسی

تراگاه تب از آسمانی بود / از این پیش گفتن زبانی بود
ضرورت چو از وقتی شد براه / سپردم به تو شغل در نیم راه

گرفتم دهی دور فرهنگ هوش / ندانم که آیم باورنگ خویش
گر آیم جهان گیر کز خشم تند / نه تو خیره باشی نه من خشم زد

دگر راند از حال پیروز بود / بهش باش تا عاقبت خوش بود
چنان کن که خود داد داوری / بگیر و زبان نیز عذر آوری

سخن چون بسر برد دارای تخت / رها کرد بر ما در آن تاج و تخت
چو در آینه چیند پوشیده راز / بدو ماند تخت گوینده باز

بفرمود تا لشکر روم و شام / برو عرض کردند خود را تمام
از آن لشکر آنچه اختیار امیرش / پسندیده تر صد هزار امیرش

گزین کرد هر مردی از کشوری / برو دانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار / پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزارش بختی از دو چهار ک / بگو هم گشی کوه را گرده خاک
هزار دگر بختی بار کش / همه بارها شان خورشهای خوش

بزین ساز منذی جهانگیر شاه / برافروخت رایت به ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد / باسکندریه گذرگاه کرد

سریر جهان را از آنجا نهاد / بر و روزکی چند بنشست شاد
بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد / نخستین قدم سوی مغرب نهاد

بآیین گنجینه و تخت کیر / که برد از جهان گنج خود بر سر
وز آنجا برون شد بسوی درست / بفرمان ایزد کمر بست چست

ز حلقی زمین اطراف نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم یافته / ز پیداوار داوری ستم یافته

نظر کرد از آن سوی راه آمدند / عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی بدر رفت خاک / مکن خانهٔ پاک را نیز پاک

بمقدس رسان رایت خویش را / برافکن ز گیتی بد اندیش را
در آن جای پاکان یکی اهرمن هست / که با دوستان خدا دشمن است

ملطیعان آن خانه را ازجنید / نه بیند از او جو گر از او گزند
طاق پرستش رها میکند / پرستندگان را جفا میکند

بجوی دگر چشمه سر بر فراخت
سکندر چو دید آنچنان راز را
چو از قدسیان آن حکایت شنید
سکندر بتقدیس آن مرز و بوم
کمر بست و آمد به پیکار او
چو پیدا او گرد وند خوی
که هر کو درین خانه پیدا کرد
بر آسود از آن جای اسکوه کان
از آن کار مقدس چو پرداخت گشت
چو آمد کردعوی و داوری
برفتن دگر باره لشکر کشید
چو از مانده گشت پرداخته
سه بر سر آب دریا نشست
جزیره بسی دید بی آدمی
درو هیچ از ایشان نیاسود چند
بیابانی از ریگ رخشنده زرد
نما کر بجای ترکیب خاک
چو پایان آن بادیه آمد پدید
محیط جهان اوج هیبت نمود
حجاب معانی دران آب دید
بما در فرو رفتن آفتاب

بسی کس بناحق سر انداخت است
وز ایشان در ایشان ستمکار رست
عنان سوی بیت المقدس کشید
بدان بار رفتند زان مرز و بوم
نبود اگر از بخت بیداد او
ز دروازه مقدس او رخت خویش
بدین گونه بخت نوش یاد کرد
فرو شسته از گرد آلودگان
سوی ملک مغرب عنان بازگشت
بدانش نمای و دین آوری
بعالم کشائی علم بر کشید
دگر باره شد عزم را ساخته
نیاورد صیدی ز دریا بدست
برون رفت و می شد ز می بردمی
وز و کوه بر کوه بگریخت چند
گروه طلس اصفهانی کرد
ز ترتیب گرد و بود این مغاک
سکندر بدریای اعظم رسید
ازین پیشتر جای رفتن نبود
نیوشنده از دیدگان آب دید
اشارت بجشمه دریای آب

همه در سر آسیم از آن دار و گیر
ستم دیده را گشت فریاد رس
حصار جهان را گشت باز کرد
چو پیدا او گرد دشمن آگاه شد
باول شبیخون که آورد دوش
منادی بر انگیخت تا در زمان
چو زو پست پیدا آن جایگاه پاک را
جفای ستمکاره رو باز داد
با فرنجه آورد از آنجا سپاه
چو آموخت دام کسی در داد
بتعجیل میراند بر کوه و رود
نمود از بیابان بدریا شتاب
از آن سو که خورشید می شد نهان
پس و پیش باز آمدش جانور
سرانجام چون رفت راه دراز
بران ریگ بوم از کسی تاختی
چو یک مه در آن بادیه تاختند
دران ژرف دریا شگفتی عالمی
فرو رفتن آفتاب از جهان
فلک هر شبانروزی از برج دور
بآن چشمه گرم کوراست جای

تو ای دیو بند از تو خواهیم داد
بنو باید باید ز فریاد رس
زبیت المقدس سر آغاز کرد
گرا و از د واد افراز کرد
بران راه زن دیو بربست راه
ز پیداد او بر گشایند بال
بعنبر سرشتند آن خاک را
بطاعت کنان جای طاعت گذاشت
وز افرنجه بر راند لشکر ز راه
بهر بقعه طاعت گری نهاد
کجا سبزه دید آمد فرود
برافکند کشتی بدریای آب
نکار بوی ... دید در هم نهاد
هم از آدمی هم ز جنس دگر
نشیب زمین دید کامد فراز
زمین زیر پرش آتش انداختی
از و نیز هم رخت پرداختند
که نایش از آفتاب کس خواند
دران ژرف دریا بودی نهان
بدریا در افکندی از چشمه نور
بدریا حوالت کند رهنمای

جوی را بیکجا مهیا شود
دران بحر گور المحیطش بنام
برفت رحیل آفتاب بلند
چو ظلمتی رود در سرا و حجاب
چو آن چشمه گرم را دید شاه
چنین گفت دانا که این آب گرم
من این قصه پرسیدم از چند مرد
کز آن دایره بیرون از این جلوه گاه
چو سیماب دید آب دریا ستیز
شه از زره شناسان بپرسید راز
بدیدند کار آزمایان صواب
وگر گاه زین آب سیماب رنگ
بیابان خالی و دور از جانور
بتر زین همه آن گران جاده دور
درونده چون مرغ فشیشالی پر
دران غو می جان دهد در زمان
چو شد گفته این داستان شهریار
بنوعی تو تا بر رهیونان است
دران سنگ چندانکه آید بدست
کشند آن رهیونان از آن سنگ بار
شود لشکر از بیم جان هلاک

شود حوضه او بدریا شود
معلق بود آب دریا مدام
زیکار آن کو پوشید بر
که از نور و در زمین در حجاب
نشد چشم او کرم در خوابگاه
بسی دید با را که بر داشتم
جوانی بدادم چنین و لیک دیر
کجا می کند جلوه خورشید و ماه
که زر بسته بر قطره و غدان ابر
بسنجیدن کار و ترتیب ساز
کشاه افکند کشتی آنجا در آب
نهنک از ده ابیت قصاب
کر چنند وجوه چند شیکر نظر
یکی فرض سنی جو تابنده نور
منی و دو من کمتر و بیشتر
همان دیدن و دادن جان همان
فرستاد و کرد آزمایش بکار
بآن سنگ نکس رسا ختند
برهش بیارند همونان بیت
نمایند خود را و زان سنگ ساز
کشند چون بایدوزان زرد خاک

حقیقت بود تا بود در مغاک
چو خورشید بو شند جال جهان
علم چون برآورد از اوج او
بدانش چنین مینماید قیاس
زدانا بپرسید کن چشمه چیست
درین پرده بسیار جستند راز
دهد هر کسی شرح این راز پاک
سکندر بر آن ساحل آرام جست
درآمد چنین کشتی آسمان رفت
که کشتی برین آب چون افکنم
نمودند شه را که صد رهنمون
سیاه و ستمگاره و سهمناک
دهد جان و دیگر نخیزد ز جای
بسی سنگ لیکن در آن موجگاه
چو بیند در و دیده آدمی
ولی هر چه باشد ز مثقال کم
چنان بود کان پیر گوینده گفت
همه دیدها باز بندید چست
همه زیر کرباسها کرده بند
ببندید پیر اقی رقیبان براه
بنوموی شتا از آن خاک زرد

معلق شود چون شود گرد خاک
پس عطف آن آب گرد جهان
توان دیدنش در پس موج او
وگر رهبری هست بر وی شناس
سپیده این کهبان آن چشمه گفت
نیابد ز سیمرغ سر راز بار
نگه کردم از کس دید خاک
سوی آب دریا شد آرام جست
وگر رفت بی ره شناسان نور
چگونه بنه زو برون افکنم
از این آب کشتی نیارد برون
چو در وی گر آید برون از مغاک
که باشد برای چنین اهتمام
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
بخندد ز پس شادی و خرمی
زخاصیت آید دگر صد ستم
تنی چند از آن سنگ بر حال جست
کند آنکه آن سنگ را باز جست
لفافه بدو تا بر چه چند
بجای آورید فرمان شاه
شتربان صد اشتر گران بار کرد

بیونان او پیشکها ریختند / وزان سنگ شادی برانگیختند
همه همچنان کرده گرمابه ج… / گز انسان کی باز گشتا…
بترکیب آن پیشکها بند بند / برآوردنی در حصار بلند
برآورده کاخی چو باد از نیغ (?) / همه یک بدیگر برآورده …
شنیده چنین است از آن روزگار / کر چون … شد درین روزگار
کمی کرد و کرد … زان زود خاک / برون نیا را بر انداخته خاک
درون را ببینید و دو خانه ای گذاشت / کر رازی دران پرده پوشیده داشت
فرود تخت گرما بس از آن … سنگ / پدید آمد آن کوه هفت رنگ
برون نیامد بر جای خویش / کز اندوه … پیش
وزان ماند کان غرقه اندر … / بران خوقه (?) پیدا جان باختند
هران راه کان ماند از آنجا فراز / بدید او ازان حسنش آمد نیاز
طلب کرد بر باره جوی نه دید / کمندی بر انداخت و بالا دوید
جو بر باره شد سنگ را دید زود / چو آهن ربا زود از و جان ربود
رسنگی … گل … / چلو تی بهم بر نهی چون بود
شنیدم ز شاهان نیک آزاد مرد / شنیده این سخن را و باور نکرد
فرستاد واین قصه را باز جست / بر و قصه شد زاد …
چو شاه آن بنا کرد از و رنج … / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو … ها دیگر بپیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن براه
ازان ده کرد بای بیل … / که از سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمه نیل عنبر نمود / کر آن پایه را دیده با دیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار / دو اسبه همی اندر کوه … خار
بران رسته کان او درا … / همی شد چو آمد سوی آن … سیل
بسی کوه و دشت از جهان درنوشت / بپایان رسید او فراز کوه دشت
پدید آمد از دیدن زنگ … / بلندی کهی سخت …
کر اندر کمر کوهی از خاره بود / برآورده … از بن مینا درود
بر و را بر پسنه … پیاده / که از کم شده راه جوینده را
کشده همه دان نشان دیده بود / ازان کوه بیننا و … آمد فرود
یکی پسته بر را … ان نشد / کزان رفتنش با بهار …
کسی کو بران بسته خاره بست / بر انداختی جان بچنگال شست
زدی قهقهه چون بر وی یاختی / ازان سوی خود زاد …
بر و گر یکی رفتنی کرده ار / چو مرغان پریدی بران مرغزار
فرستاده بر بسته شد … / کزیشان نیاید یکی باز پس
چه اینک کس برودی بران بسته رخت / تو گفتی بران یافتی تاج و تخت
چنان چشم از آن خلق … / کر چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهان دیده کاز انجه خواسته بد / درین چاره جویی بسی قصه راند
کر شان بدین کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
سکوت نمودن دران با ختن / به هر دو قدم منزلی ساختن
چو بر بسته رفتن کر رفتی فراز / بر انداختن آنچه باید بکار
بجد رنج دیدن دران سنگ کوه / بیک ره ندیدن کر آرد ستوه
نگر وند از ان نوع سودی نداشت / دکر باره دانا نظر … گماشت
چنین شد دران داوری رهنمای / کر مرد بهنه … پاکیزه رای
نو پسنده باشد جهان دیده مرد / … خامه … آن کاغذ …

بود خوب فرزندی آنجا بزاد (?) / کز و دو رود از غم و درد او (?)
چو میل آمد سوی آن شهرگاه (?) / بود بود هم شب بار بر راه (?)
بیا لا شود مرد و فرزند نیز / بود بچه مرد ز بچه شیر
کرا و باز باید خود از اصل و بن (?) / بفرزند خود باز گوید سخن
وگر سنگ داود زبان سنگی / نویسد مثالی با هشنگی
فرو دافکند سوی فرزند خویش / ببرد دل از مهر فرزند خویش
بدست آورید ار مردی … / که مجموعه بود از آن جمله …
سوی کوه شد پیر با او جوان / چو بچه که با شیر باشد روان
وگر نیم روز آن جوان دلیر / ز بالای آن کوه آمد بزیر
که کاغذ نوشته نوردی بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشد و آن کاغذ فرو خواند شاه / نوشته چنین بود کز کرده راه
بجان انچنان آمده کز هراس / بدو نیز ده جویش کردم قیاس
رهی گیتی از ناز یک … / بروم که آمد ز خود در دشت
درین ده کرو … مشکل همی / خود آمدن هیچ …
چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی … تنگ آمدم
از انسو کر دیدم دل ما پاره / خود را خطرناکی آواره
درین سوره پیشه کرد داغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
چو از میوه و سبزه و باغ و گل / برآورده آواز مرغان دهل
هوایی تر و مردی ارا … / جهان کار … از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز / زمین از لطافت درو چشمه خیز
کشش با ملا و … / چنین … ز مرد و انگیخته
از ینسو همه زینت و … / وزانسو همه آز و افکندگی
بهشت این و آن … دوزخ … / ز دوزخ نیاید کسی در بهشت
وگر آن بیابان که ما آمدیم / به پهن کر کجا تا کی …
کر اول دو بار کز چنین جای نغز / نهد پای خود را دران پای نغز
من اینک شدم شاد با او … / شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / پس دار ازان کوه … گشت
نکفت انچه بر خواند با هیچ کس / کز نامه دلی ماند … هوس
جوان کاغذی نقش خط … / کذر کر طلب کرد بر درد …
دران ره ز رفتن نیاسود هیچ / نمیکرد جو راه ز رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد به رنج / ز زنگ بیابان روان کرد گنج
رهش ریگ وانبوه … / تف آهن از ریگ برده …
همه راه دشمن ز دام و دده / به هر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کر دید آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بیابان سیاه
کسی زین تری که ره بنیرو (?) / نکرد خصمت … شدی دهمنون
کسی کو کشیدی ازین … / شدی جای او کنده با پای او
برون از بیابان بی آواز و رنج (?) / بدانست یکیک ز با هم …
سخن را بآهنگ شان … / جواب … از شان باز داد
بدین کوه میکرد و ره را نورد / زمان زیر کرد و زمین زیر گرد
دران ره نبودی جوان هیچ کار / کر چون باد بر بردی دلها فراز
دل آشنا را بر افروختی / به یکبارگی … دوان …
چو زان دشت … / قدم در دگر دیو لاخی نهاد

پیاپانی از آتش چو شراو / زمانی سخن گفت در گوش او
[illegible] / کز آن رستنیها گیاهی ندید
جهانجوی از آن کان زر یافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو [illegible] / بباغ ارم یافت آرامگاه
بدید آمد آن باغ زرین درخت / گرفته شد آواز و یافت آن کلید
در او رفت سالار گیتی نورد / زمین از ره خاک زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه پر / همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو در او [illegible] سیب و نار / همه مار یاقوت و یاقوت بار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده با نظر با ترنج
بهارش [illegible] زمین کیمیا / ز بیجاده گل وز زمرد گیا
بساطی کشیده در آن صحن باغ / ز گوهر برافروخته چون چراغ
دو بنیادی بسی از زر انگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم شکر شناس آمدی / اگر ز آن بسوی هم آتش آمدی
زبرجد تر حوضه ساخته / چو یخ پاره بر یخ بکند آخته
در و ماهیان کرده از جزع ناب / نماینده تر ز آنک ماهی در آب
درختی بر آورده فیروزه عظم / یکی خشت از زر یکی خشت سیم
چو شه شد در آن قصر شیرین سرشت / کمان بر و گامند بنفشه بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش / دریده شد از گنج در دامنش
رواقی جدا کانه دید از عقیق / ز مینا و تا سر بگوهر غریق
در و گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
[illegible] کردی در آن زر خشک / بو شوی شیش عنبر و گرد مشک
در آن رفت سالار فرخنده کیش / چو در گنبد آسمان ماه روش
سبوهائی از جزع [illegible] / بر او بر کافور تر میدمید
نهاده بر آن فرش مینا سرشت / یکی لوح مینا بیاقوت [illegible]
نوشته بر آن کای خداوند زور / کز آن سوی این سرو دان ستون
درین خمه خفته شداد عاد / [illegible] افتاب
بیازرم کن سوی او تاختن / مکن قصد برقع برانداختن
یکی سبز پوشی کهن پوشیده ام / بر سوائی کهن نکو شیده ام
نگه دار ناموس ما در نهفت / گر خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته ای [illegible] درین خوابگاه / پراکنده گنبد درین [illegible]
بر انجا بش از گنبد پر بهشت / ز دیوار گنبد در آورد دست
نمش [illegible] گنبد / سر [illegible] خاکی هم ستون دان کنید
ملی هم بس از مهر ایوان خویش / ستونی کند بر ستون دان [illegible]
ولیکن چو بینی سر انجام کار / برو با دستش از سر سوی چون غبار
که واند کر شد آن را بود / [illegible] ستون دان [illegible]
غبار پراکنده را در مغاک / رها کن هم خاک را بجای خاک
ازین گر [illegible] / فشانی بهستی و این گنج زر ده
تو نیز ای گشاینده قفل راز / بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن از [illegible] زاده / نه آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست / سر و تاج با هم [illegible]
کشاده دست بخش تو در هر کنج / [illegible] رنج
بهر گنج کاید با تو [illegible] / ز آباد و با ما نکاری بیاد

سکندر بر آن لوح [illegible] / چو لوحی شد از شاخ آویخته
از آن [illegible] کو چون قطره آب خورد / بسا قطره آب کو [illegible]
چو از چشم گوینده اشکبار / بر آن خوابگه کرد خستی نثار
برون رفت از آن گنجدان [illegible] / بر آن گنج گوهر نثار کرد
زمانی گرد میغ تیغ آمدش / یکی میوه چندین دریغ آمدش
چو دانست کان فرش [illegible] ساخته / بهم در از [illegible] پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت / نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود بر آن گنج بود / ز زر ده همی سیم در گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد / برو بوم [illegible] گرد باد
چو یک نیمه راه بیابان [illegible] / گروهی دو آدمی بسیار دید
بیابانی [illegible] تر از قیر / [illegible] غارها جای [illegible]
پر از [illegible] کاخ [illegible] / چه دارید از افسانها [illegible]
گذشت از [illegible] / که دارد درین دشت ماوای خود
چنین داد پاسخ [illegible] / که در دست زین بادیه [illegible]
درین ژرف صحرا که ما داریم / خورشهای ما چیست صحرای ماست
درین دشت [illegible] بانی کنیم / برسم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه ز آن [illegible] / گلیم آنکه جامه از موی [illegible]
نه آتش بکار آید اینجا نه آب / بجو آب بر آتش از آفتاب
بروز سپید آفتاب بلند / برو آتش ما درین شهر [illegible]
زشبنم چو گرد هوا تیز تر / دمادم کند زان [illegible]
درین کنج ما را چو این ساز نیست / وزین بهتر انجام و آغاز نیست
[illegible] زدیگر گروه / گرد آرند ما را در این [illegible] کوه
درین آتشین دشت تا بنگرد / گر بر نده [illegible]
پیاده [illegible] وحشی [illegible] / که مرکز [illegible] چو ما بی کسی
برند چند آن بیک روز راه / گر آن بر بگیرد زما درد و داغ
ازیشان بجا یک یک آمد بدید / پر [illegible]
گر [illegible] چون [illegible] کمند / بجا بر چو ابر افشانی کنیم
نماینده کاب [illegible] / [illegible]
نسازیم چون مار با هیچکس / خورشهای ما سوسمار است و بس
ز شغل شما چون بخواهیم سود / شما را پرستش چه باید نمود
وگر نه پرستیم تان در نهفت / چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانک رفتند بالا و پست / درین بادیه [illegible]
ببالای این بادیه کس رسید / همان پیکر دیگر از خاک دید
بپاسخ چنین گفت کای [illegible] / که بسیار گشتیم در دشت و کوه
[illegible] / بیابان و وادی بسر برده راه
بیابانی دیگر دیده ام / در ایشان خبر بر [illegible] ام
گر بیرون ازین گنبد [illegible] / نشانی دگر دید [illegible]
نشان داده اند [illegible] / بر انجا که خورشید رایت نمود
یکی شهر چون بیشه مشک بید / در و آدمی پیکرانی سپید
نکورو و خوش خلق و زیبا خصال / ز پانصد یکی را فزون است سال
وگر نیز [illegible] برآید دگر / نه بینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطن [illegible] / [illegible]

ازان نیز بیرون دران خاک‌ها — بسی کوه و صحرای نادیده دید
درو دیت بینندۀ آب خورد — گرو کوه های گرانسر های او
چو زو رستنی بر نیاید ز خاک — درو جانوری چون نگردد هلاک
همیت داوری کرد جا آیم — ز دیگر حکایت ورق شسته ام
سکندر بدان خلق صاحب نیاز — بجنبید و بخشید شان برگ و ساز
درآموختشان سیم و آرایش — برافروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان بهنجار های درست — سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند ازو آن ایران او — بشفقت نوازش دلیران او
چو زو کار خود ساز دریا گرفت — به پرورش خود دو دشتی رفتند
ازان خاک جو شاخ با دو بوم — نمودند راهش بآباد بوم
سکندر دران دشت بیگاه و گاه — دو ماه سه همی رفت با راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید — دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار — تلاوش کشتی دیدند چون چشمه‌سار
فگندند ماهی در آن چشمه رخت — برآسوده گشتند ازان رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساخت تند — ز ساحل بدریا در انداخت رخت
چو دریا بریدند یک ماهه بیش — بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تیره زود — به پیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی برآمد نسیم — دل ره روان رست از اندوه و بیم
گرفته به یکهفته آنجا قرار — که هم سایه بان بود و هم چشمه‌سار
بهم رسیدند ازان خستگی — ز تن رنجشان شد به ناخستگی

[illegible] سکندر [illegible]

مغنی و لم دور گشت از شکیب — سماعی ده امشب [illegible]
سماعی کرچون دل بگوش آورد — ز بیهوشیم باز هوش آورد
سخن سنج این درج گوهر نگار — ز درج این چنین کرد گوهر نثار
کرشمه چون ز مشرق برون برد رخت — بعرض جنوبی برانداخت رخت
هوای جهان دید سازنده تر — زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره صبح با رنج و بوی — ز زنگی شد از آب چون زنگ جوی
ازان کوچگه رخت بر دوخت تند — سوی کوچگاهی که رسا خته تند
نمودند منزل شناسان راه — که چون کشتی کند کوچ ازین رزمگاه
دمی چند آراسته چون بهشت — سوادی پر از سبزه و آب و کشت
درو مردمانی همه شیرمست — رها کرده فرمان یزدان ز دست
مگر شاه هشیار در جاه بود — وزان کوه هی باز داد آورد
چو شب خون خورشید در جام کرد — دران منزل آن شب آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال — ز رانده و شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت — ز فرمانکی او سر برآورد بخت
خرامنده بیرون ز برجیس بود — بگور افگنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ — جهان در جهان روشنی چون چراغ
دمی چون بهشتی برافروخته — بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در دۀ سرستان رسید — دمی دید ده مرزی آباد بند
خدایی نه و ده خدایی نبیس — نه در کس جهانی نه در ده کسی
چمن هر کس از گل برانگیخته — ز گنجینه در و روغنی ریخته

جداگانه در روغن مرغی — فکنده ز نامردمی مردمی
بسی تا چهل روز با بیشتر — کشیدندی آنرو که گشته سر
سری بودی از مغز و دانش تهی — فرو مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش — وزو باز جستندی احوال خویش
عصبی ز وندی بران استخوان — شدندی بران کله فریاد خوان
کرامات جو بنگ وبدی آمدی — همان روز فردا چه خواهد کشید
صدایی برون آمدی زان بهفت — صدایی که مانند با شد شگفت
گرفتندی آن نقش را در خیال — چنین تا ز شان کردش ماه و سال
چو دانست فرمان ده چاره ساز — که تعلیم و پوشیدن آن گونه ساز
بنو مو دنا که هاب شکستند — خم روغن از خانها بر گنند
بسی حجت انگیخت دانش در — که با دو شان کرد ازان راستی
درآموختشان رسم و دین پروری — طریق خدایی ز پیغمبری
بران قوم صاحب دلی برگماشت — که گرداند دل مردمان باز پس
چو شد کار آن کشور آراسته — روان روشنید از ره او بر خاسته
بفرغ رکابی و خشم ولی — برون آمد از شاه یک منزلی
ره انجام از زیر زین رام کرد — که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ — همه خار در خار و در خاره سنگ
پدید آمد از دور کوهی بلند — که زو بر شدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه — ضرورت بر و کرد بایست راه
برآورد لشکر بران تیغ کوه — ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود — سم چار پایان دران سنگ سود
چو شه دید آن سنگ پولاد رنگ — خراشیده می شد سم چارپای
نمودند تا از تن کاو و گور — بهم اندر آمد سم ستور
نمد ها و کرباسهای سطبر — ببستند بر پای ستوران چو ابر
همان زنگلاز ها بر و بند پاک — ز بس تنگی کو بینده گرد و یال
بنو ماهی شد او مهر کفتند — که بر پولاد می کوفتند
ازان تا که بودند فراش راه — تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی دشت سنگ آمد اندر بیش — که سم ستوران ازان ریش
بنعل ستوران درش یافتیم — بسختی ازان نعل بر تافتیم
بسی کوه پیش چو پولاد سخت — نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز — بر آمد و شمشیر شد ریزریز
بسر جوهری ساختند از پیش — بار زیر آن جوی تیا بد
چو شه دید کو سنگ را آس کرد — ز برندگی تا ش الماس کرد
همی کرد با هر کس از مهر داری — که رستان گرانمایه تر گوهر
بران تا بخروش سگالی کنند — ز خویش از الماس خالی کنند
نوازش بهر جنگ جوی کرد — که تا زاد و زاید بر آن سنگ بود
چو افتاد در لشکر این گفتگوی — میان بست هر کس ببین جست و جوی
بسی باز جستند بالا و پست — گرانمایه گوهر کم آید بدست
کمر برکمر بست بر گرد کوه — یکی وادیی بود در تیشکوه
فراوان دران وادی الماس بود — که روشنتر از آب در خالص بود
چو دریا کرد جوهر در آورد بعقار — نه دریای ماهی گرد در یاد
ز مادران در صد هزار انجمن — که دیوث باران چو [illegible]

کمر زد ازان شهر و زو راه گنج / که بی رهنمون شد سوی گنج
همان راه کشید دشوار بود / طریق شدن نا پدیدار بود
چو شد دید کان کان الماس ریز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از تیغ راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره سنج / بدان تا بدست آورد چاره
عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید کو هم شکار پلنگ
چو ز اندازه عقابان پرنده دید / عقابی ز اندیشه در تیغ کشید
بنو بود که زنده بیشی هزار / نه بینند کان زهر بهت از نزار
کلو باز برند بسیار شان / کز آنها ازیکدیگر بازشان
یکی کان الماس بینند زیر / بران کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان کاست / ازان گوسفندان کشیدند پوست
بجای کان الماس پس باختند / ازان گوشت لختی براندا ختند
جو الماس و و شد در شد پرکباب / همیتیز در آمد ز هر سو عقاب
کباب نمک سود و برد اشتند / دران غار چونها زنگه اشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / پی هر عقابی دوان هر گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه بردند کآزاده بود
شد الماس ها را بهم گرد کرد / بدشوار انگون بود و نیکو نبرد
وز انجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل
دران بود تعجیل می ساختند / رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیختند / بجای خوی از کین خون ریختند
چو رفتند یکماه ازان راه پیش / سم ماویان شد از بوی ریش
هم آخر بنیروی بخت بلند / سپاه از کله دست و شیار از بلند
برون بردش از آن سنگلاخ / عمارتگهی دید جایی فراخ
دران زرع گردشت شد وادی / نوازش گرفته زباران و برف
زبس سبزی و تری و تازه بیکی / بدو جان و دل را نشاندند بجی
ز تاراج آن سبزه پی کرد گم / بپیچید سواران پیکانه سم
جوانی دران کشت چون سرو مست / برهنه پیر و پای سیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده پیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از وی پدید
گهی بیل برداشتی گه نهاد / گهی تخم می بست و گه می گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و پیدا ز مغز / ز مغزان نباید مگر کار نغز
چه کار تو شد بیل برداشتن / بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی دانه تا بنا کی / نه فرخ بود هم ترازوی خاک
چرا نامتر اپادشاهی دهم / ز پیکار رحالت رهایی دهم
چپاسخ گیا و ز آهسته رای / جوانمرد بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار / همه نو پسانی از تو آموزگار
جهاندار ده بهر پیش و ز شه / که در خلعتش باشد اندیشه
نبودانه کاری مرا کار دست / یعنی پادشاهی سزاوار هست
گشاورز را جای باید درست / چو تخمی به چیند شود گوز سست
تن در درستی گرفت جم / بلاکی درستان بود جای نم
تن سخت گوبار سینی کنند / جو همی بود کان تکیه سنی کنند

خوش آمد جهانجوی را پاسخش / شگفت آمد از گفتن فرخش
خبر باز پرسید شاه از گروه / کز ینسان ز آزادگی بود کاه
گر شد با شتاب ز نو در خیز / بنا هفت بکار کرد باز از ز
گرامی پرستی گرا بنده / نظر بر گرا مین سرافکنده
جوانمرد گفت ای گرامی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای
دراکس دل خویش بستم / همان قبله رای پرستم
برازنده آسمان کبود / نگارنده دشت و صحرا و کوه
شب و روز روشن جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته / که زینسان بمن داد نا خواسته
بانگیز گرنه اگر با من بنود / که از مریم مست صد گونه سود
سپاس پرستش برم واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزد شناس
کنون کآمدی و آن خبر شد عیان / بجز بندگی چون زنم نغمه
بگویم جهان چون تویی آورید / جهان آفرین چون تویی آورید
جهان را تو یی مایه خرمی / ز بند تو دارد جهان محکمی
سکندر بران پاک بیرت جوان / که بود از شش سرو با نه خسروان
شگفت آمد برنا دکش جو نه داد / جهان نام یزدان بروکرم باد
برآرایش خلعت خسروی / بدین خدا گشت پیش قوی
دران مرز و آن مرغزار فراخ / که نام بسیج گل و دو نم شاخ
شبانروزی آسوده شد بابها / سکندر شد آن سبکبها ی راه
چو سالار ازین بیش خوار کوه / برآورد بانگ از گلوی کوس
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزل دگر منزلی را رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت / زمینها از و جمله یکسر گشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارتگهی در خور خسروان
خوابش حلال گو ما کشته بود / زمینی بار آن در آغشته بود
بپرسید کان مرز را نام چیست / سر و سبز و راین بر و بام کیست
کشاورز گاو و آهن و گاو کو / کجا در چنین ده کند گاو شو
یکی از مقیمان این زرع گاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که از فضای این گلشانیده درد / جوانی بسی داد از بهر برد
درو هر چه کاری بهنگام خویش / یکی زو هزار آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید گزند / نگه داد کس از دخل و بهره مند
اگر داد نبودی و داور نبی / ده آباد نبودی و در ده کسی
بانصاف و داد تو این خاک بر / تباهی پذیرد ز بیداد گر
جوا دخل او گرد و انصاف کم / بسوزد ز گرمی چو پیچید نم
ببیک جو کرد مالش از آند چیل / جوکند پیش را برد باد سیل
سبک شیخ شیفتت با ذوی او / که کردد سبک جز ز آزادی او
جو خسرو چنین یافت زآنجا کزاب / ز بیداد و بیداد گر شد خراب
درو بندی از عدل بنیاد کرد / همان بوم را اسکندر آباد کرد
با با دیش و امنشور خویش / که هر کس هر جه حق و در دو خویش
دیدم کسی مال جو در از کوه / نبادا جشان کسی نیابد در آن
در او ره بنیاد و برات آوری / هزار آفرین بر چنین داوری
منقبی هدار از عنادت بازان / که این کاری ساز نیابد بساز

کسی را که این جا بیادی کند / طرب را دلش شادکامی کند
خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته در وی دهم روزگار

رسیدن سکندر بچین

بنفشه طلایه کش از کوه و باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون سر مرغان بجوش اندر / دل از جوش خون در خود شکل اندر
شکن کرده بر زر شمشاد رو / خروش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آمده او ز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی / برامش گری بلبلان نغز گوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران بهم بهم ساخته
خوشا بزم با فصل آواز رود / وزان آب و گل کز گل آمد فرود
سراینده ترک با چشم تنگ / فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او / دریغ بر ابریشم ساز او
سخنهای بر تخته بر بانگ ساز / تو گویی که او گوید از ساز باز
چو کوه از دیبای چین گل کرد گرد / برآمیخت شنگرف با لاجورد
گیا خورده را گل ز گردن گذشت / نبیره گوزن آمد از کوه و دشت
گل نو برون آمد از خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خوی نرگس تابناک / چو کافور بر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم / ز ویرانی آمد بآباد بوم
دگر باده بر روز شد و بوستان / گذر کرد چون باد در بوستان
وز آنجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه بر کوه و بر دشت تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته / کزو پشت ماهی تپش یافته
در آمد بدان دشت مینو سرشت / گر از نزهتش خواند اینجا بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار / پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی دیدی بسی / پرستنده بت شاه هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته / چو یاران بهم هم چو پرداخته
به خوشتر بدان فصل آواز رود / وزان گل که گل آید فرود
سر تاج آن پیکر دلربای / بر آورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمعی برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شب چراغش بشب چون چراغ
بفرمود تا بار او زند گرد / ز پیکار آن پیکر سال خورد
زر و گوهرش رنگ شاینده زود / گر آمد زمان بود در جلق سود
سخن گوی یکی گفت ای گنج کاخ / سوی شاه شد گرد ابرو فراخ
بیکسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
گر شاه جهان داور دادگر / گر از خاور است تا باختر
بزرگ و نکو سر ندارد نیاز / گر گیتی فروز است گردن فراز
دگر کیش بت از گفته باستان / فرنگی دارد یکی آستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کاین دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
در رهبری پیکر مشک خال / گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت کافسر فزوده کاخ / گر آزین در حقیقت فرو ده شاخ
وزان پیش کاین بتکده آباد داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت

دو مرغ آمد از چارباغان بخت / گرفته دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای / ز هر روزه و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید این خواهگان از گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر بر او بید باز
بزرگان کز این ملک بستند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری / خود گر وشان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
بتی ساختند آن همه زر درو / بجای دو چشمانش گوهر درو
دری کز ده او ده مرغ آمد هوا / گرش آسمان بر نگیرد روا
ز خورشید گیرد همه دیده نور / زماکی گیند دیده خورشید دور
چراغی که از گوهران بد فروغ / در و روشنان یاد گیرند
نمک پرور چند را گرم داغ / شب تیره کانکن بی چراغ
بت خوش زبان خوش سخن یاد کرد / بت بی زبان را شه آزاد کرد
مست از پری پیکران بیکار / گر باد و آغ اسکندر این شگار
چو دید آن پری را که دلدار دهر / بر آن قهرمانان بیاورد قهر
یکی گنج پوشیده دادی نشان / ز خیره شد چشم گوهر فشان
شد آن گنج آکنده را گنج ساز / نگه داشت برقی و برجی
دگر ره ز مینوی ره حاجیان / در آورد سر با پیابان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ / گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کاو در ... / با یشان ...
ز دیده آن پرستی خود داد شان / ز دین توتیای نظر داد شان
ز هر گه که مشرق زمین / دگر ره برآمد بپرگار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او / بر آراست منزل بمنزل او
بدرگه و شاه آمد آراسته / جهان پر شد از گنج و در خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد / شهش جشنی بیش از اندازه کرد
چو زایرش این خرم آباد بود / گیومر دی در آمد بدریای زرد
نشستند کشور خدایان بهم / سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
بس آنگه بشه روزگار دراز / همه عهدها تازه کرد نیز باز
پذیرفت خاقان از او دین او / در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر در مهد تب / قراخان بهند و شادیش بر
سکندر بخاقان اشارت نمود / کزین مرحله کوچ سازیم زود
و آگفت اگر چند حاجت کرم / بدریا نشستن چه آیین روم
بدان تا جو آهنگ دریا کنم / بد و نیک بد را تماشا کنم
شگفتی که باشد بدریای ژرف / بهر چیز نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من / سرافرازی از خود کند راه من
پذیرفت خاقان که ره در شناس / گر آیم سوی راه بار ره شناس
بر آن مرد و آخر شد آن گفتگوی / گر قاصد کند راه را جستجوی
بنیک اختری روزی از بامداد / گر شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان / که بوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید / گزو هر یکی شاه شهری پدید
بنه نیز چندانکه آمد بکار / بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر ما بنی را ز گنج و سپاه / بله کرد و بگذشت از آن کوچگاه

باندازهٔ او نیز برداشت برگ | سلاحی که باشد ز شمشیر و ترگ | چه نیز با او تنی ده هزار | فرود آمد و در دامن کوهسار
وز آن پس سوی مشرق انگیخت | همه ز اهل معنی بی رنجشند | به عرض جنوبی فرو شد به میل | شکار افکنان هر سوی چون جبل
چهل روز از این گونه رفتند راه | بر وبند پهلو بآرامگاه | چو زو دید یک آب کبود اندها | بآیین دریا فرود آمدند
بر آن فرضه گاه انجمن ساختند | علمها به انجم برافراختند | حکایت چنان رفت از آن ارتفن | که دریا کنار است اینجا سکن
عروسی آبی چو خورشید و ماه | همه شب برآیند از این فرضه گاه | برین ساحل آرام سازی کنند | غزلها سرایند و بازی کنند
کسی کو بکوشش درو ده شبان | شود هم نوش از ساز او اوستاد | درین کوه خوش سرایند پس | گر از هیچ کس نگفت کس
همه شب بدین سان درین کوه گنج | طرب میکنند این گرامی گروه | چو بر نافهٔ صبح بوی برند | بآب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یک دو میل | گذشت لشکر از طرف دریا جبل | چو شد نافهٔ مشک را گشاد | ستاره درین کوه گشاد
ملک خوانده ملاح را یک تنه | روان گشت بی لشکر و بی تیغ | بر آن فرضه گه خیمه زد دور دور | که کوه از دریا برآورد نور
در آن لعبتان دید کز موج آب | علم برکشیدند چون آفتاب | پراگنده گیسو براندام حور | زده مشک بر نقرهٔ خام خوش
سرایندهٔ هر یک دگرگون سرود | سرودی نوایی تر از صد درود | چو آن لحن شیرین بگوش آمدش | جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بر آن لحن و آواز لختی گریست | دگر باره خندید کین گریه چیست | شگفتی بود لحن آن زیر و بم | گر آن خنده و گریه آید بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست | دگر باره شد باز جای نخست | چو پیدای چون بر فلک زد طراز | شد از صوت ای جهان نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه | که کشتی در افکن درین موجگاه | درین آب شوریده خواهم نشست | که راز خدا را درین پرده هست
خطرهای او دوش بشنیده ام | شنیدن در از تو کم توانسته ام | اگر پرسی از عقل آموزگار | بکاری در آید مرا روزگار
نگهبان کشتی بدریا گذشت | در آورده کشتی بدریا و دشت | شنیده روان گشت کشتی گرای | فرو ماند خاقان چین را بجای
نبودش کرا تا بام اندر فراز | نباید که گردی تو زانجا باز | ندانم دریغ راه کم بود تنگی | بلاکم دواند گر آسود ینگی
گرای تراخو دشوم حق گزار | وگرنه تو دانی و ترتیب کار | چو گفت این سخن دیده دود کرد | کسی را اگر بگذاشت درود کرد
در افکند کشتی بدریای چین | گرو دید دریای کشتی نشین | از آن همرهان بکار آمدند | بر داشت بود اختیار اندازه
ز چند از حکیمان عیسی نفس | بلیناس فرزانه بود و دیس | سوی ژرفی آمد ز دریا کنار | بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان راند از آب شور | جهان دیده و اندیشه زی دور دور | چو گم کرد کشتی روان سد را | بدید آمد آن سیل دریا شتاب

که سوی محیط آب جنبش نمود | بجای آمدن بازگشتن نمود | ز ره نامه چون باز جستند راز | سوی باز پس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور | درفشنده مانند یک پاره نور | گرفتند لختی بدانجا قرار | ز سیل محیطی همه زینهار
ز پیران کشتی یکی کاردان | چنین گفت با شاه بیدار دان | که این رحله منزلی مشکلست | بسی مشکل اندر پس این در است
دلیری مکن کاب این ژرف جای | بسوی محیطست جنبش نمای | اگر بگذری بحر از آنسوی بوم | از آن سوی منزل که گم بود بوم
سکندر چو زان منزل آگاه گشت | گز آن میل کیش نتوان گذشت | طلسمی نمود و بپرداختن | اشارت کنان رخت برداختن
که بر پشتهٔ حلق داد او دست | از آن سوی دریا کی آگاه هست | چو زبینیان طلسمی برانگیختند | ز رکن جزیره در آویختند
بر آن کشتی کاردان با شتاب | طلسمش نماید اشارت بآب | که اینجای بر مگذر از راه کس | ره آدمی تا بدینجای بس
بتعلیم او کاردانان راز | دگر باره زان راه گشتند باز | بهر جزو طلسمی بران کوهسار | در آن بقعه از راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه موج گرد | طفیل چنین دیو مانده بگرد | بدان تا طلسمی مهیا کنند | چو آیین که چون خضر دریا کنند
زدریا چو ده روز بگذاشتند | غلط بود منزل چو برداشتند | بفرمان کشتی کش کار ساز | جهانجوی از آن میل گشت باز
پدید آمد از آب کوهی بلند | ز گرداب در گنج آن کوه بند | در آن بند اگر کشتی آید بحق | در و سالها دایره ساختی
برون آمدی تا کشتی فراب | زرستی کسی زنده زان بند آب | چو پیستاد کشتی بر آن خط رسید | چه کار از کشتی خط اندر کشید
فرو بردش گر آیین کوه | برون رفت و با او برون شد گروه | ببالای این بند کابی پناه | ز پیوند فرزند بیگره باه
جهاندار گفتش چو بد یا تفق | گر روی از جهان پاک بر تفق | خبر داد شه را اشناسای کار | از آن بند دریای ما ساز کار
اگر کشتنی کان بر انجاز سید | ازین بند گر رستگاری پدید | تو در مند خواند ورا کام شم | گر چون کام شیرست برخون دویم
ز بس بود ما را خطرهای آب | فضای دگر گرد بر ما شتاب | به بیماری اندر شب آمد پدید | رخ ریش را ابکه بر چید
اگر راه بیش خطرناک بود | گر از رفتن آینده را باک بود | کنون در خطرگاه جان آمدیم | ز باران سوی ناودان آمدیم
همان جاده باشد گزین تیغ کوه | بجنگی برون جان برند این گروه | بتصویر بیکرده این تباد | وز اینجا چنین هست راه دراز
ز دریا بهشت این ده دو دست | گرو دو دیو پیش را چاره هست | شنیده سکندر بر آن کوهسار | گر دیو در دست آن وا اندر
ز فرزانه کاردان بار جست | گر رایی در اندیشه داری درست | گران رای پیروز رایی دهند | بگیتی ده رستگاری دهند
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه | کند رهنمونی مرا سوی راه | اگر ساز دانجا شهنشه درنگ | طلسمی برآریم از این روی سنگ

که گنبدی زو بر انگیخت جوش ... یکی طبل در گردن او پرخروش
کسی کو بدان گنبد آید فراز ... بران طبل زخمی زند استوار
بزورقی رسد کشتی آنجایگاه ... بران پیشتر در افتد براه
عجب آمد این شغل بر شاه را ... که فرزانه چون ساز داد این براه
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت ... بجای آورد آشکار و نهفت
ز بالا پسینهای او بر شگفت ... همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری چنان تیز هوش ... دران بار بخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ ... پذیرای او شد بافسون و رنگ
طلسمی چنین در وی انگیخته ... بکردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افروختم ... طلسمی و طبلی چنین ساختم
در آمد ز کشتی درین بند آب ... بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه کاروان را که کشتی دوام ... بفرمود تا کشتی آنجا رسان
چو کشتی دران بندگه شد فراز ... ز دریا یکی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست ... بطبلی آزمایی در آلی بدست
بزد طبل و بانگش چو طبل رحیل ... برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی ز گرداب تنگ ... دران جای گردش نماند از نهنگ
شه از مهر آن کارپرداخته ... چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه جای و سپنج ... بسی تحفها داد از مال و گنج
دگرگونه در رفت آورد دبیر ... ز دو نامه در شناسای پیر
گر آن کام شیر از جدا بایست ... سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز دیگ نمک چون بیرون رود ... بسا نامور کشکل بنا شد برو
ز دانا بشر و بپیدم آن داد ... کزان طبل بید آگهی داد راز
خبر داد دانای بیهات شناس ... باید از آنک بوذی قیاس
گر چون کشتی افتد دران تنگ ... یکی ماهی آید ز ماهی شکوه
زند دایره گرد کشتی در آب ... پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدو ذو زم ... بلا دیدگان زانکش درستم
جو آن طبل بستد گر کینه جوم ... بماهی رساند یک آواز زم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز ... همه سوی دریا نماند گزیر
روان کرد و آب از بر و بال او ... کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن دهد کشتی از تنگنای ... نداند دگر راه از خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف ... گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر خود شتر ... سوی فرطه گر شد ز بالای سنگ
چو شه دید شه زین دواتی ... زمین بیت بر فرطه همت دود
کسی کو کند داد روی حبشیان ... برابر روی حبشش نیا شد بیان
بسی تب زده فرض کار کرد ... لخوزده شد آن ... خورد
روان کرد ... و کبسان ... لبیار زنده باشد سلامت رسان
شناینده ملاح کشتی جنگ ... بکشتی برآمد چو بویان نهنگ
شکیبنده گشتا دار رهباد ... ستون را قوی کرد کام از بان
برافراخت از گیتی بسانان ... بران ره که بود آگه نهان باز
روان گشت کشتی بانسان باد ... بکم مدت آمد سوی فرطگاه
خلایق ز کشتی برون آمدند ... ز شادی رها کن کر چون ... ند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت ... که گشته بسر بر بسی سرگذشت

بر آسود بر خاک زان ترسناک ... غم و ترس پرداز دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد ... ز بیرون آن هیکلی بس یاد کرد
چو خاقان ازین حال آگاه شد ... خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر ورشکر از نانی نهاد ... بسی گنج در پای شه بر فشاند
شه از وی نواز بیش در بر گرفت ... سخنهای پیشینه از سر گرفت
از ان میل کو ان خط شاه جست ... طلسمی بر آن کوه پرداخته
وزان راه گم کردن آن گروه ... گرفتار گشتن بران تند کوه
وزان بر سپهر کوه بر گرفتن ... رهاننده طبلی بر آویختن
چو آن قصه بشنید خاقان چین ... بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد ... دل و جان خاقان بدو شاد کرد
جهان زاد این آمدن راز بود ... که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و بد کآمد بد رسید ... مرادی درو روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش ... نه بیند در او جز خداوند هوش
که آنجا پدید آمد شهریار ... ز دوست که بر خاست این شهریار
جهان از تو دارد گشایندگی ... ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد یک هفته ... بیاورد یا دار جهان رفت
جهان تاختن باز یاد آمدش ... خط نامه رفته یاد آمدش
درای شتر خاست زان کوچگاه ... سرآهنگ لشکر برآمد براه
قلاوز بر داشت آهنگ جیش ... شد از پای محمل کشان او دریش
ز رنگین علمهای گوهر نگار ... همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته ... گل و سوسن از دشت بر خاسته
در آمد بر آن شاه گیتی فروز ... ز گیتی بگردون بر آورد گرد
بسوی بیابان روان گشت چست ... سپه از مال و خورش داد بخشش
بیابان چو شد طی بگرد فرش ... که خورشید دید از هوا منخوش
چو ده روزه خود در بیابان گذشت ... عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کاخور کون زنج بود ... که گفتی مه از گل کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست ... بدین نامور نام این شهر چیست
نشان داد دانندهٔ کاردان ... کز شهریت این از جهان
بجز سیم و زر کان بود خاک چیز ... دگر چیز راهست بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو ... که بیند فر الهی درو
غریبان گریزند ازین خاکدان ... که وحشت کند روشنائی سیاه
چو خورشید سر بر زد این بطاق ... بر اینده دریا طراق طراق
چنان کز جهان نعره الناک ... بود بیم کاید دل اندر هلاک
بزیر زمین و همه دار بیت ... که طبلان دران دخمه ...
بزرگان دران خاک گریند گوش ... وگر نه دل پای دارد نه هوش
دل شاه شو دیده شد در شمار ... ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه ... که فرمان دهد شاه داد آن بگاه
کزان پیشگاه فغان کرد و کوس ... برآورد لشکر آواز کوس
بتیره زبان طبل بازی کنند ... ببانگ دهل خرم سازی کنند
بدان گوش کشتی بلند آورد ... ز طبل و دهل بیا زند بند
بدان تا ز دریا بر آید خروش ... شود شده را منزنا بگوش
بفرزانه شه گفت کاین رای تخت ... کز آن عنبرها بیش و لخت

چو بانگ کلافان دید باد | سبب جست از آن بانگ و آواز او || بشه گفت فرزانه گرد یاد | چنین یاد دارم که در یاد داد
چو بر روی آب او فتد آفتاب | اگر گرمی بیند بود وی یا آب || بس آواز با خیره موج بر | گرافتند چون کوه بر یکدگر
ز تندی چو تندر شود آن سحاب | گر تندی شماست و تندر همان || دگر گونه دو نا بر انداخت وای | گر سیماب واد دو در آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را | نخود بر گشت جوشش سیماب را || دگر باره چون آن فرو یکدگر | بیند از آن آز اگر بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج | برآرد چنان بانگ … موج || جهان رزبان کار فرمای دهر | در آورد و لشکر بر دیگ شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد | وزان وجله برگ ره ساز کرد || میتمان بنقعه چو آگه شدند | بکالا فروشان سوی شاه شدند
شد از خاصه خویشتن بی بها | بهر منزلی کرد جشنی بها || جداگانه از بهر سالارشان | بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دولت سالار آن انجمن | رهی رسم آن شاه لشکرشکن || فرستاد نزلی بترتیب خویش | خورش هاد از آن نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند | دگر خوردنیها چو زین … چند || خود آمد بخدمت بسی عذرخواست | که ناید ز ما نزل این راه تو داست
بپا با بپا بیا ز رایش نوا | بخوبی کرمی کان بود در هوا || برو کرد شه عرض این خورش | خبر داد شه را ز دانش و دین خویش
ز شه دین پدید برغب باد دین سپاسی | وزان گرمی گریز دوان شناس || زد درگاه خود شاه نیک اختری | کسی کرد با خلعتی در خورش
چو مسعود رشب فروزی … | درافتاد و از پن بانگ ناگاه هوش || فرو خفت شه با رفیقان راه | ز رنج ره آشفته تا صبحگاه
چو دیجان صبح از جهان برد امید | شه آهنگ فریاد دریا شنید || بکه … در شبینه کافتاد و بود | بوقت سحرگه صدا داد و دود
شد از هول آن بانگ مرغ شکاف | بترسید چون کوس خود در مصاف || بزم موده تا لشکر آشوفتند | بیکبار نوبت فرو کوفتند
فرو شیدن طبل و فریاد کوس | جرس باز کرد از گلوی خروس || بآواز طبلی که بر دو دانستند | دگر بانگ را باد بر دو داشتند
بدین گونه تا سر برآورد چاشت | چنین ره جهان زان آشوب داد || همه شهر از آشوب آن طبل تیز | برآشفته گشتند چون رستخیز
ودیدند بر طبل کاهد نفیر | چو بر طبل و جای برنا و پیر || شکست آمد آواز آن بارشان | گرمی بود غالب بر آوازشان
چو قیمتی شد از روز گیتی فروز | روان گشت از آنجا شه نیمروز || همه مرد و زن در زمین سر بشاه | بحاجت نمودن گرفتند راه
گر این طبلهای شناعت نمای | چه باشد گر طبلی نمایی بجای || مگر چون خروشان شود پای او | شود بانگ دریا بآوای او
جهاندار در وقت آن … شبگیر | ببخشیدشان چند فرو ارکوس || دران شهر از آن روز در اوفتاد | که در جنبش آمد دهل بامداد
شد آن رسم را نیز برجای داشت | گرم صبحدم باد دهل بای داشت || بماهی کم و بیشتر زان نمیخت | درآمد بابادی ملک چین

بشکر گر خویش ره باز یافت | فلک راد گر باره و ساز یافت || چیا سو و یکماه از آن خستگی | همی کرد عیشی باسوده یکی
منغص دل تنگ را چاره جست | بکو ساز کاری درین باره جست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش | برابر یشم ساز کن حلقه گوش

بازگشتن سکندر از چین بشمال

چو در خانه خویش رفت آفتاب | ز گرمی شد اندام شیران کباب || بنفشهای با جودی از دست کرد | ز روی هوا لوک تیر ستیز
گر باد از نه بکشاد و پرپشت برگ | بلالستان اندر افتاد مرگ || بخوشید در کوه و صحرا بجاد | شکر خنده شد ابیوه بر
ز نامون سوی کوه شد عندلیب | سوت همی گفت چیزی عجب || بکوش اندر آتش از هوای تموز | نوای چکاوک نیامد هنوز
درفشید خورشید گیتی فروز | ز باد و خوان بیش عقرب نخورد || شب و روز … در چین و زنگ | بده و الکنی طلای آتش بجنگ
چو شیران درندار کف … زور | کهی ساق کاو و کهی سم گور || در ایام با جور گرمای گرم | گراز تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین رای حرجیش کرد | در خواب ار اسنک و عزم کرد || رها کرد خاقان چین را بجای | دگر باره سوی سپه کرد رای
بسی گنج در بخشش خاقان کشید | وز آنجا سپه در بیابان کشید || فرو کوفت بر کوس دوال | ز مشرق در آمد بخط شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس | نه پر بنده بر وی نه جنبنده کس || زمین دید رخشان درخشنده بود | در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر کزین ریگ تای | همه نقره شد نقره تابناک || بماند از نه برو از زمین ایچ | ز محمل که محمل کش ایدر بخ
بلشکر بگو تا از بهر سیم | گران بار کردند در راه هم || همه بار شه بود برز نیاب | بر آن نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آزو دانش … کار کرد | از واشتری چند را بار کرد || دران راه بی برف خون باد تیز | هوا دار بدید از زمین گرد خنز
بیک هفته منشت برحامه کرد | نه سیما برابر شایست خورد || ز سودای ره کان همه در … بود | سواری بآن سیم در خورد بود
بگا جشمه بود مانند نوش | دران آب سیماب را ن و دو جوش || چو سورش بمیح دیم آن آب زلال | ز سیماب کشتی را بود ملال
نخوردندی آن آب را از دلیل | کر آب از زیر بود سیماب از || چو روشن شدی آب از آتش و نیس | نخوردند کان آب را هیچکس
وگر خوردی از راه غفلت کسی | نماندی دار و زندگانی بسی || بتو مود شه تا چه آی او زبد | دران آب دانش بجای او زمه
چنان برکشید ابر از ایمیر | کرساکن بود آب جنبش پذیر || بدین گونه یکماه در شد براه | بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن گرد شش سیم سود | بجا کی که زو بودشان زاد بود || نهادند بر خاک رخسار پاک | کز خاکی بیا سایدا لا بجای که
ز مرد آرماند در آن خاک سود | نه کس مرده نه زر بیند نکور || جو این بکی منزلی از آن رخاک | ز مرد آرد و رست روز و ده با کی

همی رفت تا اندر بر ما شتاب
کشیدند ایشان نهای باد و آب
زما گوسفندان بغارت برند
خورشهای ما هر چه باشد چو بند
ز گرگ ایمن آن کم گرز گله
گرازان گرگ سار آن سگ شغال
چو بر ما گشتن ستیز آورند
بکوشند و بر ما گزند آورند
گریزم از ایشان بدین کوه سخت
بکرد او بپرسید کان بردرخت
بدارند پای چنان کز گروه
که ما را دارند از تیغ کوه
ز رنج جهان سخت بنیاد
ثوابت بود گر گیتی چادر
چو بشنید شه حکم آن جوج را
که بر پیل افکند سر یکی عوج را
بدین گونه بندی ز پولاد بست
کنار سپهرش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری
که شد ساخته تیغ اسکندری
دگر باره در که ز عالم روی
روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی ز کند
ته پایه خورشید بر کوه دشت
بدید آمد آراسته منزلی
کز او دیده نقش ز دو شنیده مردی
جهاندار با ره سپنجان خوش
ره آورد خشم از ره آورد سرخوش
دگر گونه دید آن زمین را درشت
هم آب اوان دیده و هم گاه و کشت
همه راه پر باغ و دیوار نی
گله در گله کس نگه دار نی
درختی یکی دید برزو فراخ
که آن میوه برگشاید ز شاخ
نخنده یکی میوه تر هنوز
ز خشکی بترسید ازکشت کور
سواری دگر کو سعندی گرفت
تنش کرد ویران که رنجی گرفت
سکندر چو زین حلقه آگه شد
که خشک و ترش دست کوتاه
بزو میوه تا هر که بود از سپاه
ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد داستان
گذر کرد ازان سبزه و جوی آب
بدید از شد شهری آراسته
چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد به دروازه شهر تنگ
بدیدش دران زاهدی جوب
دران شهر شد با تنی چند پیر
همه خانه ها اندرش بی در و بند
دکانها بسی دید آراسته
در و بندش از قفل برخاسته
مهمانان آن شهر مردم نواز
به پیش آمدندش بصد عزّ و ناز
فرود آمد و دیدش اندر یکی کاخ
بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراسته
نهادند و خوش پیش او ساختند
پرستش نمودند با صد نیاز
ز هی چهرنامان مردم نواز
چو بذرفت شد دل از ایشان دلیر
بران خوب چهران فرخ چهر
بپرسید شان کز چنین خانه‌ها
چرا بند و خود ابر آید باز
بدین ایمنی چون ز بیداد گر
که بر ده ندارد کسی قفل و بند
همان تا جهان نیست در باغ کس
ز شه نیز چوپان ندارد زپس
شبانی نه و صد هزاران گله
سکالد کرده بر کوه و صحرا یله
چگونه است و این خفاظی زحلت
حفاظ شما را ز پولاد نیست
بزرگان آن داد پرور دیار
دعا تازه کردند بر شهریار
گر آنکس که رفت افسر نهاد
بقای تو بر تخت افسر نهاد
خدا باد در کار ما یاورت
هنر بیشتر نام و نام آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
بگویم تمام شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که باری گروه
که ما پیشه ایم ساکن دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم
سر موئی از راستی نگذریم

نداریم بر بوده کس بسیج
بخوانیم بازی ندانیم هیچ
اگر کژ روی در جهان ساختیم
ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب
به شب بازگونه نبینیم خواب
نگوییم چیزی کزان سود نیست
گریزان از آن کار کز سود جست
نپرسیم هر چه آن خدای بود
خصومت خدا را زما هی بود
بسازیم با کرده کردگار
پرستنده را با خصومت چه کار
چو حاجت بود سازکاری کنیم
چو سختی بود رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد
وزان رخت ما را بشایی رسد
برآریم از کینه خویش کام
بسرمایه با خود کنیمش تمام
ندارد کس از ما کس مال بیش
همه راست بشمرده مال خویش
شماریم خود را همه پیر آن
نخندیم با گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نداریم چیز
زما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانه‌ها قفل و بند
نگهبان نه در گاه و نه گوسفند
خدا کرده بود آن ما را بتر
ستوران ما فارغ ایمن ز گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند
بلا کشش دران حال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه
رسد بر دلش تیری از کوشش
بکاریم دانه گر گشت و کار
بپاییم گشته پر از کار
نگردیم بر کرده و بیش و پیچ
نگه داشتش گر باشد دزد
بما زانچه بر جان ما می‌رسد
کلی اندر با مقصد برسد
چنین گر یکی کار در کار صلاح
توکل به ایزد به بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس
بمردان بناهیم و دیگر کس
سخن چینی از کس نیاموختیم
ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری
کشیمش سوی مصلحت باز زی
نباشیم کس را بد همچون
نجوییم فتنه نریزیم خون
به همخوار یکدگر غم خوریم
بشادی هم بار یکدیگریم
فریب زر و سیم ما در شمار
نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم چون دیگران از نگ دریغ
نخواهیم چو سنگی از کس بتیغ
دد و دام را هست از ما گریز
نه ما را برادر از ایشان ستیز
بوقت بهاران آهو و گور
ز در ما درآیند ما را ز زور
از آنجا که چون در گشادیم
نبند از حاجت بکار آوریم
دگر ماکیان شیر از ان نیز باز
نداریمشان از درو دست باز
ز نیسان خواهیم کاورد فرو
نه لب نیز بر بسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از خشک و تر
نخنداند دیگر بخواهیم
زما در جوانی نمیرد کسی
که هر کو بعمر دراز و دیر
چو میرد کسی دل نداریم تنگ
گر درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت
گر او پیش و بیش تمام گشت
نحسب نداریم کاین راه گرد
فغان بر نیاریم کاین را چه کرد
بهم سان که کردار ما از شد درشت
سر خود بخاییم از آن سر نوشت
بهر جا که آفرینده کردارت
بگوییم کان چون روا و ارجمند
کسی کو ز خلقان با ما فراز
چه باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از پیرتر تا دگرگون شود
ز هر که که رفت آن شد و بیرون شود

سکندر چو دید آنچنان رسم و راه
بدل گفت ازین داوری ...
فرو ماند سرگشته بر جای باز
اگر زیرکی پند باید گرفت
ازان جوهر قصه بشنیده بود
نخواهم دگر گرد جهان تاختن
نه در ناله ... چنین ...
به صیدی که ... انداختن

... شد از هر خرد ...
بدستان گرفتن عالم ...
حسابی کزین ... موختیم
گر از پایهٔ عالم شناسان گروه
همانا که رستم ازین جهان ...
اگر پیرت این است ما بر جهایم
جهان هست ازین ... کرده ام
وگر ... پیچ کرده ام

فرشتا ... بود ... دشت
که این قوم را پیش ازین ...
بیان بود تا پایدار ... گشت
بکرد و جهان بر نگردید ...
مگر پیر گردیم زخوی بدان
گلیمی در آن کوه بر پشتی
درآموزم ... زندگانی
بایزد پرستی میان بستنی

ازان رسم ... امن
چو در حق خود دید شان حق شناس
خوان دین هودی و گردن ...
درود و درم داد شان ...
چو دید آنچنان دین و دین پروری
ازان مملکت شاد شد ...
نگه دار ... پیغمبری
روان کرد لشکر چو دریا ...

ز رومین علمهای دیبای روم
وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه بهر شاخ و بیخ
پراکنده لشکر چو دود ...

صفت ... اسکندر

بهر جا که او تاخت باد ...
مغنی بیار آن دم جانفزای
رباینده بسی ...
کلیدی که شد گنج ...

برین در مگر چون کلید آوری
از و گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را
که بو زر ... کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته
زمین محتشم گردد از ...
ز شادی لب ... خنده ...
رطب ...

شود چهره یار از و ...
چو تاجی در و لعلها در خت
رخ سرخ سیب ... ترنج
بگردون کشی سر ... ترنج
... ساق زر ...
همه سیب و نارنج چینی بدست
ز بن بار ... بستان ... شاخ
پر از نار پستان ...

بزردی هم از شاخ انجیر دار
ده آونده ... مرغ انجیر خوار
زبی روغنی ... بادام
ز مغز ... بادام ...
لب لعل عناب شکر شکن
زده بو ... فندقی ...
درختان ... شورشی ساختند
... عناب و فندق برابر

ز سرمستی انگور مشکین کلاه
ز انگشت ... زلف سیاه
نوا ... رطب ...
گلو گیر گشته ...
سبدهای انگور برنای ...
زر وی سبد گشته ...
شده خوشه ... تا قدم
ز ... شیره شاهوار

لب خم بر آورده جوش نبید
هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل ... اتفاق ...
سکندر ز ... جهان ...
بیابان و وادی و دریا و کوه
شب و روز ... گروه
بسی خلق ... صلح جنگ
برون آوریدن ...

چو پیمانه عرش ...
چنان آمد آواز ...
برو نیز هم ...
گزین ...
جهان زا ...
سکندر ...
دو ... دید ...
تو ...

نشست ... کوه ...
که ... جهان ... تا ...
ز روی ...
سوی خانه ...
ازین سرو ... شاخ
نکر ...
گر بالاش ... پهلو فراخ
نیوشنده ...

بترسید ...
بخشکی و تری و در باد و دشت
ازان خوش ...
بسی راه ...
بشایستگان ...
بکرمان رسید ... جهان
وزانجا گرایش ...
ز کرمان ...

وز آنجا بیابان ... راه
سکان ...
ز بابل سوی روم ...
درو ...
بگوشید ... روم ...
بهشتی رسید ...
فرو بسته شد ...
نشا ... علاجی ...

دو ... فرستاد ...
همان ...
پیو ... زمین سوی ...
چو ... اگر ...
گر بشتاب ...
چو ...
مگر ...
در ...

بدید آنچه ...
هم ...
در ... امید ...
بروزی ...
همه ... روم
پس ... شاه
طلب ... روم
بمالید ...

چو ...
دوا اگر بود ...
نشان ...
وفا ...
بتو ...
جهانجوی ...
دوایی ...
گر ...

ازان ...
شکر ...
و دیت ...
بجوشی ...
وجودش ...
برآمد ...
در آمد ...
فرو ...

فروزنده ...
مغنی ترنی ...
زروبر ...
سکندر ...
زنالنده ...
بگو ...

سوکند نامهٔ اسکندر

جو دید آمد ...
ازان ...

جو ...
زر ...
دگر گونه شد باغ ...
ریاحین ...
ازان باد ...
درختان ...
فرو ...
ورقهای ...

بیازرده دهقان در آمد شکست / نگهبان دهقان در باغ بست
فسرده شد آن ابرهای بهار / که آهو سوی برگ خیزران
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / در افکند دیوار و کشتی خراب
نه بی می و ساقی و نوشین نگار / دد و دام گردد برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خنک برگ از باد برنده را
تماشا کنان باغ بگذاشته / فغان از چمن رخت برداشته
بسوز مان زده سیل آفتاب / در افکند دیوار و کشته خراب
تهی مانده باغ از رخ دلکشان / نه آواز بلبل نه از گل نشان
زده باغ بر سر گلی را غما / نوائی و برگی نه بر باغها
بهنگام آن برگ ریزان سخت / فرو برد شمشاد آن کیانی درخت
سکندر بسی پیر و شاهنشهی / شد از غم پرواز سلطان تهی
دم مرگ چون شه بدم پیر بود / جهان کرده را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت به سستی رسید / توانا همان تن در سستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
بشهر مرد لاله بهشتاد پیر / بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر هر آنکه شه / نشستند بر گرد سالار ده
مداوای بیماری انگیختند / ز هر گونه شربت بر انگیختند
ز قاروره و نبض جستند باز / نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ارچه داند مداوا نمود / چو مدت نماند مداوا چه سود
پژوهش کنان چاره جستند باز / نشستنده در رفتن آمد فراز
بچاره گری نامداران بجنگ / که بوینده ناید زمانی درنگ
چو وقت رحیل آمد از باغ درد / مهانه بر آورد زمانه نبرد
جهان نافه پر دود و کاسه کلو / که بر مرگ جوشش آید از او
سکالش بسی شد در آن باغ / پشیمان از آنجا که رای صوا
جوانی که کردش کند دردمند / هم از درد غم خویشتن باید گزند
هر آن میوه کو بود در تاک / هم از جنبش خود در افتد بخاک
طبیبی که او چاره جان کند / چو در مانده چند جو درمان کند
شناسنده حرف نه تخت نیل / حساب فلک دا ز رکت و میل
رخ طالع اصلی بی نور دید / نظرهای سعدان ز ره دور دید
ندید از مدد رای سیح اختری / در آورده هیلاج یاری گری
چو دید اختر از اول اندر هراس / سراینده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آینه در پیش داشت / نظر در سر تو مندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گریزنده جانی ز تب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن روان / خمیده شده راز سرو روان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد پایان دمساز را / بمهر انجا ز دل آن راز را
ز کشتی در آمد بگرداب تنگ / دهن باز کرده آن درنده نهنگ
فرو شد رحیل آمد از کوچگاه / همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد از کار / گره ناورد سوی سامان کار
چو تند پرستان زمرغ بلند / کلاه مرادم به آرد کمند
کجا خازن گوهر گنج من / بر شوشه گم کند رنج من
کجا لشکرم یا شهنشاه / دهنده این تبش از جام زر

سکندر منم خسرو دین پناه / خداوند شمشیر و تخت بلند
گر آهسته و تیغ برداشته / بسی کوشش با سفته بگذاشته
بطوفان شمشیر زهراب داد / ز دریای قلزم بر آورد گرد
بسی خورده را کرده از خورد گرگ / بسی گوسفندان ز دام گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را که شکسته ام
ستم را به شفقت بدل کرده ام / بسا مشکلاها که حل کرده ام
ز قنوج تا قلزم قیروان / چو مسعود دوران بود سعی دوان
چو گرگ اژدها از تیغ انجیر شد / نه از بحر دام کلو گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کز انها کسی زنده اندر گذشت
بدارای دولت سر افراختم / ز دارا به دولت سر افراختم
ز دم کردن مور قتال را / گرفتم بچین جای جیپال را
ز قابیل تا بیل تن چراختم / ز ماشک عشک ره ادا ساختم
فرو شستم از ملک رستم کروس / بر آوردم آتش ز دریای روس
نشستم بر سر تخت جمشید وار / ز رنج فریدون گشادم حصار
بر انداختم دو جاد دیو دار / گشادم در قیصر شد آن
سر اندیب را کاه بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از زر پرستی و بخت او / هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق به مغرب رساندم رکاب / همان سد یاجوج کردم طناب
به قدس آوریدم هر آدم / زدم خیمه در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل بر افروختم / بنظم جهان تحفه بردوختم
بهاذی بینده و جسم هیچ کام / بغفلت شدم هیچ کام
سواهی کز و سنگ خارا گداخت / چو نیروی تن بود با ما نساخت
کنون در شبستان ترو / چو سرو بمانده شدم دردمند
سر آمد بهار من چو تن گشت سست / نیاید بیالین سر تن درست
به بالپیچه دیدم کار / ز زنگ سینه تا باب سیاه
کرم باز پرسی کز چون بوده ام / نمانم که گیلدم نه بیموده ام
بدان طفل یک روزه مانم کنون / ندیده جهان را همی جان بیرون
نه این بس که کو بود هزار / همین نکته گویم انجام کار
گشادم در از های بیهیه / هم از ماه دادم نشان رهم
جهان دیده کار شدم حق شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس
بزدم سپرها در عاقلی / مگر در هنرمندی و عاقلی
ز مردان شنی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در سر بسی گنج راز / ندانم در مرگ را چاره
بخورگان شکلی اگر / بچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک / کز ارزی فشاندم بر ایشان خاک
بیاید که خاکی از زر کنند / مداوای جان سکندر کنند
ارسطو کجا تا ازین تنگنای / برونم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس کو تا به افسون گری / کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار / مگر تنگ با من آرد بکار
مسعود ارد دانا کجاست / بدانند مگر کین گره را گشاست
بخو شد سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را
دو ابسه هر من مستند کس / مگر شاه را دل دهد یک نفس

بریدان حکایت بنو نو رسی | که باز خود و مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن ... | درین درد زیر دوان توان کرد

ز رنجم بآسایش آرد نگر | برین خاک بخشایش آرد بهم
بگیرد و گر دست و نارد بیاد | بدین بی کسی در جهان کس مباد

بگردشت آسمانم حسن کوش رنج | بباید برآوردن از اوج
ز خاکی که سر برکرفتم بتخت | همان خاک را بایدم باز رخت

ازان پیشکی که فرو در آن افکنند | سپر بر سر آب خواهم فکند
تو ما در برهنه رسیدم فراز | برهنه بخاکم سپارند باز

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست | چه افزود در کوه باز و چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من | چو رفتم جهان را چه اندوه من

بسی را چو من زاد و هم زاد گشت | کسی نیز بر من دراید گذشت
ز من گر چه دید شگفتی بسی | ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنند ار ستم کرده ام | ستمها ... خود نیز هم کرده ام
چو بشکسته سر بر درآمد بخاک | ببشکوی پاکان برم جان پاک

بجای غباری که برمی کنند | بآمرزشم ... زبان ...
بگفت این و چون کس نداد جواب | فرو خفت بی خویشتن چون خراب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر از آن خفتگان سرود

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادرش

برین سوز من ساز کن چاره تو
بکم خوش بخفتم با آواز تو

چو بر گل شبیخون کند زمهریر | طفلی شود شاخ گلبرگ گیر
نشاند نشان مرگ را چاره | در چاره بر کس نکردند باز

تب و رگ چون قصد ... | علاج ارسطو ...
چو شب از گذارش درآمد ... | بخندید باران و شبنم گریست

جهاندار نالنده تر شد ... | زبانک چو سیماب برآمد ...
ارسطو جهان دیده چاره ساز | به بیچارگی ماند از آن چاره باز

که امید بی در شهنشه ندید | در اندازه کار او ره ندید
بنشسته گفت کای شمع روشن روان | بتو چشم روشن همه خسروان

چو پروردگان را نظر کرد کار | نظر داد بر فیض پروردگار
وزان پیشتر بود کین شغل پیش | جواب نیاید ز مار ...

وزان پیش کین می برون زد ز جام | چو اجان من بر نیاید ز کام
بخواهم که چون جان ز تن شد ... | ترا موی ...

ولیکن از چنین شهریاری کریم | نباشد کس ایمن ز بیم و امید
نه دل مید به کمین آن ... | کرمی خواره کار ...

زکشتن توان کین صراحی نریخت | کرد ار بزم ...
دریغا چراغی بدین روشنی | نخواهد نشستن زبی روغنی

مدارا ز تنی ... | گر آنگه بکشتی برون ... چراغ
جهاندار گفت از بی ... | گر آمد دراز ...

بتو ما ز من دست کرد ... | زمین داده ام گردش ...
گفتی خاکم و قطره آب | زنرم ... آفریده بخت

ز پرورد گیهان پرورد کار | بانجا رسیدم سرانجام کار
که جز دانگ شاید شدن ... | مرا بود برچیدگی دست رس

دران

دران وقت کردم جهان جوی | کرم هم دل تو هم ...
چو آمد کنون تا توانی بدید | بدیگر کمی رخت باید کشید

بدو پیش ازینم شراب غرور | کرفت آب حیوان ازین جام دور
ز دوزخ مشو بسته دار آخری | سخن در سست آن چاره جوی

دعا را با موزش ... | مگر رحمتی بخشد ... کار
چو در جستار زر کوه بر آفتاب | بهر شاه شاهان در انداز خواب

شب آمد چو شب تاختها بسیار | فرو شست ظلمت بسی ... شاه
شبی سخت بی مهر و ... | تبار کی اندر کرد و دیدت ...

ستاره کرب ... کارها | فرو دوخت لب بسیارها
فلک دود و ماه فلک درد و کم | بهم بر دو افتاده در هم

جهان چون شبه دزدی انداخته | بجوی زد دوزخ در افراخته
دران شب بدان کونه ... | کرد از پیت ... شب ...

جدا از مهر مادر بیاد آمدش | پریشانی اندوه داد آمدش
بترسو کز روی نیک دیر | که باشد خوش خنده ...

بدو رسید در کشد خامه را | نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای کران | فرستند مانا کنون مادران

کزو بهر من دل بدو وا شد | که خوشی بتو باد تا ...
دبیر زبان آور ... | جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

چو بر شقه کاغذ آمد عبیر | شد اندام کاغذ چو مشک عبیر
ز پرکار رحمتی که ... | نوبسنده را چشم تاریک شد

پس از آفرین آفریننده را | ز بنیاد ... بینده را
یکی دید و هر یکی را نیاز | بیکان بیکان همه خلق را چاره ساز

خبیر ... بود آن ... | گر آن پرورش ها که آید بکار
کراین نامه از من که اسکندرم | سوی چاره ما در نیک مادرم

کرک قطره شد چشمه ... | شکست سبو بر لب رود ...
اگر سرخ سیبی در افتد بگرد | ز روی ... نارنج زرد

بدین زرد گل ... | درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گفتم ای مادر مهربان | که مهر از دل اندر فروزد زبان

بسوزی یکی گرچه بشکنی | که چون شد ... گل خسروی
سوزان پی دست پرورد خویش | مزن دست ...

ازین سوز ... روزی | خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو | بخواب خوشم در شبستان تو

بسوز دل مادر پیش بیم | که باشد جوان مرد و ...
بتوما در پذیری دهناد | بتوما در آسمان و زمین

عجب بر نوسان دیوان ... | بجا وید مانان مینوی پاک
بربد انبیا ... زمین برخشت | بزهت نشینان خاکی

بجانی کز و جانور شد جهان | بجان داوری کاز داوری
بموجی که ... | با مری که ...

بآن نام کز نامها ... | بآن نقش کارایش کشور
بآگاهی مردیزدان شناس | بز ... عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختند | بهر کنبه کز خط برو دوختند
بتوفیق کر دولت برو ... | بپایی کرد او رضا یافتن

بپرهیزگاران پاکیزه رای   بمار یکه بنیان مسکن گشای
بآزرم سلطان و درویش دوست   بدرویش قانع که سلطان خود است
بسر سبزی صبح آراسته   بمستوری نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز   بخاک غریبان خونابه ریز
بشب نالهٔ زخم زندانیان   بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل بسته بشیر   بنومیدی مرد مندان پیر
بدل غرچه‌ای بیچاره هوش   باشنگ غمهان پیچیده گوش
بسوز نشینان صحرای درد   بناخن کبودان شبهای سرد
بناخنگلیهای غمخوارگان   بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که حجت بد برو دکی   بعیشی که پاک از آلودگی
بپیروزی عدل کوتاه دست   بخرسندی زاهد خلوت نشست
بخوفی که در دفتر و دو هست   ببغشی که محمل کش ادمیت
بدردی که زخمش پدیدار نیست   بزخمی که با مرهمش کار نیست
ببصری که در ناشکیبا بود   ببشری که در روی زیبا بود
بفریاد فریادوان یکنفس   که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که در دیده دین پروران   بوحیی که آمد به پیغمبران
بآن ره که ز غیب کس ره نبرد   بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن در که زین در گذشتن باد   مرا و ترا بازگشتن باد
بنادیدن روی مساد تو   بمحرومی گوش از آواز تو
بآن دره و گزند سی صیاد   باین عاجزی کین جبین صیاد
بدان آفرینی که در دار اوست   همان جان ده و جان پرداز اوست
که چون این منیت رسد سوی تو   یکی در که ز طاق ابروی تو
بسیب ندای نیوشی پلاس   بمنجار منزل شوی دوشناس
نه هیچی نهالی نکردی زراه   کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماند فی شد جهان بر کسی   همان در غم و سوکواری بسی
ورآید و لکن بر کسی ماند جهان   تو نیز آشنا باش با همرهان
کرت رغبت آمد کز اندوه ری   کنی سوکواری و اندوه خوری
از من پیش که اندوه خوری بهار   بر آری مهمانی شاه وار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش   نشادی برانگیز بر خوان خویش
گر آنکس چیز و آن خورشهای پاک   گر غایب نباشند و از خیر جای
اگر زان خورشها خورد میهمان   تو نیز اندوه من خور بگریه نان
وگر کس بیامد نظر سوی خورد   تو نیز اندوه غایبان در نورد
غم من مخور کاز من در گذشت   بکار دغم خویش کن بازگشت
چنان دان که با نام دو جهان درنگ   نه سهم بای غم در آید بسنگ
چو بسیار دی غم ما آمد گسیب   اگر سی بر و پیال و گرخست
چرا از سم از رفتن بهشت باغ   گر دور باکلید ست و رو با چراغ
چرا سپر نیارم سوی آن بپره   گرجا و ید باشم برو جای گیر
چرا خوشش نرانم بران جلیله گاه   گرنی دور از برت وی گرو
چو بر من نماید سرای فریب   زمین باد و ماند کانه زانیب
جو جمشید بر من از مرا آمد رود   زمین باد و بر و ... شند ادان درود
رها بنده ما را فلک زین حصار   گرباد را همه کسرحم من رستگار
جو نامه بسر برد عنوان نوشت   فرستاد و خود رفت سوی بهشت

بصد محنت آن روز و شب را بروز   همه روز نالید مادر بسوز
وگر شب که شب تخت بر میل زد   زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگشت روی   در آن شب بناخن براورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن چنگ   هوا شد بر آن ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو ریختن پای شاه   بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی زگیسوی شب ساختند   زمین را بگردن در انداختند
زکام و دنب زهری انگبجند   زمین را بگردن در آویختند
دگرگونه شد شاه از آن حال خویش   که حالت دید بالای بالین خویش
بنیشر و خون رگش تیز پیشه   ز خورشید و ماهی بر آورد هوی
سیاهی ز دیده بدو دید حال   سپیده دمش داد اعلام زوال
بجان آمده حالش از کار سخت   دم جان سپردن بد بیدار رخت
شنا بنده مرغ انجهان بر بید   کرباز آشیان بسیج غرش بد
ندیدم کسی را ز کار آگهان   گر آگه شد از کار راه جهان
درین کار اگر چاره کس شناخت   چرا چاره کار خود در انساخت
سکندر چو برست از این جای رخت   زوندش ببالای آن بی بخت
چو بنگیت کالبد جهان بنگرد   جهانش نیازرد و بنگرد
سرانجام چون از پس پرده رفت   ز پیدا و گیتی دل آزرده رفت
اگرچه ز ره یافتن تنگ بود   رهی شد گران ره ندارد بود
ره انجا مرا هم کجا ساز داد   از آن ره کجستی خبر باز داد
چرا چون نگوید چه علم راه رفت   خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد این راه خوش   فرامش کند راه گفتار خوش
اگر گفتنی بودی این گفته باز   نهفته نماندی در این پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت   بخاک او فتاد از کیانی درخت
ز وندار کمرهای زرکار او   یکی مهد زرین سزاوار او
بر مدی درونش ز کافور بر   بدیبای پرون بر آموده دار
از اندوه و نه مشک و مار و عود   بحودی شده موج طوفان جود
زنیبی که عطر کسای کرد   بنابوت زرین آرش جای کرد
چو تن مرد امر و اندامه سود   کنی عطر او تا بوت زرین
ز تابوت فرموده شد شهریار   کر یکدست او را آکنید آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته   نشادی زرم سو بر انگیخته
گر فرمان ده هفت کشور زمین   همین یک تن آمد بشاهی همین
ز هر گنج و پیاکر بر باد رفت   بخر خاک چیزی نداره بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید   از این خاک دان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهر دور   گر آن دیار از بد اندیش دور
باسکندریه شد و طلسم ساخت   رجلش نحته زراندا حسند
زواع جهان بیچگس جان نبرد   کس این رقعه با او بپایان نبرد
برابر در ایوان او جلگاه   نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی   نیابی در و مهر باقی بسی
بنجاکش سپردند و گشتند باز   در دخمه کردند بروی فراز
جهان زاد بدین گونه شاسم راه   برآورد بیگاه و ندارد نگاه
بپایان رسید ند خندین هزار   نیامد بپایان سنور ایتلار
نه زین رشته سر جوی تو تان   نه سر رشته را می توان یافتن

[marginal text illegible]

نخستین گری شرط این کوی هست | درون پرده چو خامشی ادوی
به من در جهان گر جهان دیده | گر این چند کس از زبان دیده
جهان را اگر با این همه خوار هست | نه در خورد چندین سبکبار هست
چو بینی برین طارم سرنگون | گرمی باید از سیل و سیل چون
چو خورشید و مه داشتی میل او | در انداز پسنگی بتبدیل او
درین سیل از من گر سنگ هست | گر آن زر نه از سرخی اشت
بر و لاف مردم پرستی کند | درون زخمهای دو دستی کند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست | گرهی بدین خوبی از تیغ رست
چو طوفان انصاف جای بود | تر سد ز غرق آنک ماهی بود
جهان چون دکان پر چشم کش است | از و هیچ آی دگر آتش است
دهی حلقه را از سر بی پیرهی | در آن سو کند حلقه سرتهی
نگینه بر و هیچ باشم دبیر | گر در دیت بالای گردن پذیر
بدان ماند احوال این گرد دو | گرفت آسمان باز زمین در نورد
اگر آسمان باز زمین ساکنی | زمین گر نه ماند به پیرو آخستی
نظامی گره بر زبان بند را | بترس و بترسان تنی چند را
مهمانی بزم شاهان شدن | نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش را | می تلخ بر یاد آن نوش را
سکندر گران جام چون گل سرشت | شد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را گران می خورد نوش باد | بیاد و سلطان فراموش باد

الیغار اسکندر [illegible]

معنی یک امشب باواز چنگ | طلا صبح ده از یخ این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ | برم رخت بیرون ازین سنگلاخ
زمستان چو پیدا کند فر برد | فرو باد داز ابر باران خورد
که خورد از کی ق را ز غبار | لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را از نسیم [illegible] | کند ایمن از تف و تاب تموز
بسته گیاهای جلاب گیر | بخ خود کرده دهد زمهریر
جوانمردی باغ پیرا سیج | شود مفلس از کیمیاهای گنج
دهد کاسه ریحان فروشان وی | سفالینه تخم زر ریحان [illegible]
خم خوان دهقان خواند بجوش | قصب بفکند پرنیشینه پوش
غزالان که در ناف مشک آورند | کباب تر و نقل خشک آورند
نشستند شاهان بر آرامگه | خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم وگر ره چه زاد از سخن | چه بازی بر آراست چرخ کهن
چو ز اسکندر آمد بروم آگهی | گر شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف هم کشوری | بکشند گیتی نداد سری
بزرگان گردن لوا برکشند | بدرگاه اسکندر روی آورند
همه زیر روم شدند [illegible] | بروم اندر آمد چو [illegible]
همان نامه کرده بهوش [illegible] | بدادر سپرد [illegible] برخویش
چو نامه فرو خواند غم نامه را | سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طوفان آن نامه دل شکن | چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گر چه شد روز بر وی سیاه | سر خود نه پیچید از آن [illegible]
بامید خشنودی جان او | نگه داشت سوگند و پیمان او

[marginal text illegible]

[marginal text illegible]

بس شاهد و زیرا و نوای اوان | همه روزه چون خورد و چون [illegible]
چو شد کام او نیز هم ساخته | از و نیز شد کار پرداخته

[illegible heading in gold]

مغنی بدان ساز عشکین نواز | درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگر کز یک آواز ازین پرده [illegible] | مرا زین شب تیرگی [illegible] روز
بس گرگ اسکندر اسکندروس | باشوب شاهین بجنباند کوس
که جوجای شاهان فیرود بخت | جو او کس نیاید فراوان بخت
بدین ملک ده روزه بر داشت | زخندان نوایی نوایی بداشت
بنالید نالنده در دمند | که زیر افتاد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو دراید ز خواب | کند آتشی مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد | که با آن فقیهه بر بند عهد
در کنج بر وی گشادند باز | بجای سکندر بر بندش نماز
ملک زاده را غم نشاهی نبود | که در وی جوانی دو شاهی نمود
ز شاهان و لشکرکشان [illegible] | که بر وی شغل داوری [illegible]
گر این [illegible] | بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست | کر این رشته را سر پدیدار نیست
بجام کیان بدگر گردد سبک | چو خورشید کافتد بکام نهنگ
کام نهند کان جهانگیر شاه | بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان برادر [illegible] | پذیرا شود دخمه تنگ را
همه تخت و پیرایه را سوختم | بتخت کیان تخته بر دوختم
من از خدمت خاکیان [illegible] | بایزد پرستی میان بسته ام
برین سرسری پول با بار [illegible] | چگونه توان کرد پای استوار
[illegible] | [illegible]
نخواهم شدن زو جهانگیر تر | نه زو نیز بادای و تدبیر تر
ز دنیا چه دید او بان دلکشی | گر من نیز هم جوان دلخوشی
چو دیدم که آن حلقه هست خوش | بران تخت او شد جهان [illegible]
نشینم بکنجی چو افتاد کان | باز آوری جان از زاد کان
هوسهای این نقره زر خرید | [illegible]
چو پیمانه پرگشت [illegible] | بسر در کنی هر چه در سر کنی
همان به که بنیش از بر انگیختن | شوم دور ازین جای خونریختن
ندارم سر تاج و غوغای کس | [illegible] چون در آید زبس
درین غار چون عنکبوتان غار | ز سور و مگس چند گیرم شکار
یکی زیر خار ابدست آوردم | در آن دیر تنها [illegible] آوردم
باشک خود از کوه هر جان باک | فرو شویم آلودگیهای خاک
[illegible] | بسیجم زکار بسیجیدنی
شوم مرغ و در کوه طاقت کنم | بنجم و گیاهی قناعت کنم
[illegible] | کنم بر فرشته در دیو باز
باسانی از رنجها بگذرم | [illegible] هم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکند | کنی خاک را زیر خاک افکند
جو از بر کسیار یاد آوری | شکیبنده باشی در آن داوری
وگر یادی از تلخی مرگ یاد | [illegible]

[marginal text illegible]

[illegible]

سرانجام در زیر کوهی نشست
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش
بسا پوسفانرا که در چاه شست
مگر ناله زیر آید بگوش
سکندر چو زین گنبد بیشه
ارسطو چو وا ماند از اقتدار
همه فیلسوفان درگاه او
نشستند یونانیان گرد او
خبر باز جستند از آن هوشمند
شتابنده داده دیگر برای
چو خواهم شد اکنون بیچارگی
کنون گر بتن گفت باید سخن
سخن چون بانجام رساند کار
بگفت بر نهاد آن نوازنده
بگفت این و برزد یکی باد سرد
مغنی بیا آن جوه جان نواز
که گشتیم چون پیدا ز باد
چو هر پس پاس زرف دریا رسد
چه باید گران بارهی ساختن
زکوه گران تا بدریای ژرف
بران وحشی آهو گریز و دود

ز شغل جهان داشت یکبارگی
بگردان از این شیوه تند پیر خویش
بسا کرد ما را که گردون شکست

دل از شغل عالم مطالعه کرد
گر در عالم این وضع نیرنگ ساز
مغنی دلم پیر گشت از نفیر

انجامش برد کار هرمس

از ابر سیه بست بر خود نقاب
دران نوبه گشتند همراه او
از اسپ شاه و تا بیش گرد او
گر پیدا کن احوال چرخ بلند
چنین گفت کای زود ره رهنمای
درین ره نه بیم خواو او بسی
رها کن رصد نامهای کهن
سخن گوی مردار سخن ماند بار
بهونی همی داد جان را فریب
برآورد گردون از و نیز گرد

سیاهی بپوشید و در غم نشست
زمین و سهی رفت نالد بسی
چو دیدند کان پیک مشکل گشای
بگو تا چه جوهر شد از آسمان
بسی رهبری بر فلک ساختیم
همه در شناسایی اختران
بیزدان پاکی ز شکر یکیست
بیا لو و روشن بروغن چراغ
نفس را چو زین طارم سبز رنگ
چو بگذشت و تکیه از آن اسپ را

انجامش برد کار افلاطون

زهی دیده گر زوی رهایی ندید
گر باید بدریا در انداختن
چو شد بام او شد چو آسمان و برف
بیای خودم رفت باید بگور

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
همان خانه وحش بود از نخست
چو شد آهوی گور و ارزم بریز
درین ره پناه خرد هیچکس

بدین زینت گفتن شناید کرد
ز دانش گرد کار را توان گفت باز
برآورد یکی ناله از بانگ زیر
ازین ناله زار گردم خروش
برافکند بر حصن گردون کمند
چو وقت اجل داد و نیز هم رحلت
طبیعت دو امد چنانکه بیک
بمنزل شو و بی دهقان پاس
گر و دور شد هر کسی از کان
بدین ره که من پرده بشناختیم
فرو گفت احوال گردون روان
گران خوان پوشیده بر رباب
بنو مود که زندگی بیش زاغ
گذر کرد و آمد بدیدار نهنگ
چنان بی بنداخت آن اسپ را
برآهنگ این ناله نوبهار
بآن ناله زین ناله داریم
که کالای گیتی نماند بسی
درو ناتوان مرکبانی که رفت
گریزنده شد گور و آهو بتیر
نسازیم جز پاک یزدان ولیس

[illegible]

[illegible]

شما نیز چون عزم راه آورید
مغنی برآرای لحنی درست
بران لحن برون توان ماند داد
فلاطون چو در رفتن آماده گشت
چو در پرده مرگ ره یافتیم
بحث سخن بیمون آید بر نیش
چگونه توان راستی یافتن
گذشت از صد و سیزده سال کار
برین آرزو و چون زمانی گذشت
بکن شادم از شادی آن سرور
چو والیس را سر درآمد بخواب
نشست و رفیقان بیاری گرفت
ز نیروی بخشش خبر باز جست
بآن هم نشینان که بودند پیش
گر این اختران گرچه فرخ پی اند
شمارستم تا بیابد سپهر
فلک تا رسیدن بآن ماند
مغنی درین پرده دیر سال
مگر بر نوای چنان ناله
بلیناس چون بر سر آمد جهان
گلین خانه گو سرای منست

چه پایگه و یزدان پناه آورد

درآن گفتنش خواب خوش تاب برد

انجامش برد کار والیس

گر ما نیز در خاک خواهیم خفت
ز هر پرده روی بر تافتیم
نه داند گر آن خواب چون آید بسی
ز رزگری بباید عنان تافتن
بده پیمانه ماند احوال من
فلک فرش او نیز درهم نوشت

بدان شد حکایت دران بوم و بر
بآن طفل مانم که هنگام خواب
دران چار طبع مخالف نهاد
برو چار دیوار آن خانه بست
بدان آرزو خواهیم در سرشت
مغنی بیا دار بر یاد من

انجامش برد کار سقراط

چه داری گری چون فلک سر بسر
بنامای او باد دریا یافت
خبر داد از اندازه عمر خویش
زان فرخی نیز غافل نبند
بگیتی نیابد کسی داد کر
ورقهای مار اندر نوشت

چو برنا توان دست تیمار داد
ستاره دل از داد بر دادشت
چنین گفت کامین بیاشید کس
چو بخشش ادفند روز ساز کان
چو باز اختر سعد یابد قران
چو گفت این بیارامید از راه دید

انجامش برد کار فرفوریوس

خبر گفت در گوش گاه آگهان
بمن هیکلی دان که جای منست

که هنگام کوچ آمد اینک فراز
بآن هفت هیکل که دارد بسی

سخن را چو جستجو باز آورد
که آن بیت را انقطاعی در
همه گنجهای جهان را بباد
گر بانغز بن کس ستم را بدل
بگهواره خوابش آمد شتاب
گر آب آمد و آتش و خاک و باد
گر بنیاد شان اول آباد شد
کهن بیش شدم آرزو نو برست
سرودی بآهنگ فریاد من
نگر بلند نم زاب اینست دود
در افگند گشتی بدریای
تو مندرا ناتوانی شکست
ستمگر شده داد بگذاشته
ازین هفت هندوی کحلی پرست
بوده و ورد و در ستمکار کان
نیکی رسید کار هفت اختران
فرو بست لب خنده بر هم نهاد
نوایی برانگیز و بآن نبات
فرو باد و از اشک بیک زال
بجای دگر بیکم زر گشت باز
سرم هم فرو نا بدار راه مهر

[illegible]

[illegible]

سر آن اوج گردون خرام
شد آمد بقدر زبان سکنم
بدشت و دریا توانم گشت
من آنم که خواهم شدن سرفراز
برآسود از آشوبهای جهان
چه دارای سختی نوای شگفت
که من زان ترنم شوم خفته نیز
بهم صحبتان گفت کین باغ انگیز
[illegible]
همه ساله محمل کشش بار گنج
درارای سختی سرم داد جواب
نگه کرد بسان رود چون آب رود
چو سقراط را رفتن آمد فراز
تن زهر خوردنش چو شد دردمند
درآن خوان که افسر شد شکیلان بود
فرو ماند از جنبش اعضای او
کرم باز جستند [illegible] جای
شدند اگر از زیرکان در نهفت
سخن دهراش جان سپاز
چنان زن نوا کز نکی بار بصد
ز بس روزگاری که برمن گذشت

که در خانه ای ایم [illegible] سرودم
زمانه زالکای بی کند سکنم
هم الیاس را یاد و هم خضر را
برون دادن زمین هر چه باید نهان

کهی در هوم غنچه را انکاخ
چو گوشم نهد بر سر سده پای
خوان هر چه باید ایوان من
چو گفت این ترنم نگو و از نرم

انجام سخن در کار سقراط

زهی چشم که خواب آشفته نیز
کریحان حشمت و سطور مغز
که از راه ایمن شد آن شناس
نیاساید از محنت درد و رنج

چو آمد که عزم فرو سپس
چو یابید لی عیشش درست
ترا زودی چو پیش فروشان تنگ
چو پرداخت از نقش پرگار او

انجام کار نظامی

دو اسبه بجنبش اجل [illegible]
بسوی سپهر برینه ز بلند
نشسته یکایک بجا بالش بود
نگاه بود ساختن جای او
بهر جا که خواهید سازید جای

شنیدم که زهری بر [illegible]
چنین گفت چون مدت آمد بسر
بسقراط گفتند کای هوشمند
بپیشم کنان گفت شاید جدا
درآمد باو سیر طوفان خواب

دعای پادشاه اسلام

که در بزم خسرو زدی بار بید
گر تاریخ عزم ورق در نوشت

نظامی چو این داستان شد تمام
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال

کهی بر رطاوسی ابتاج
چو خواهم کنم بر سر صفه جای
همه همنشینت بر خوان من
سوی همرهان بازگی کرم
که چستی بود مرگ با [illegible]
گرفت رهائی که خواهم
بسر زشت بت و نواخت کوس
چه تاریک و دوزخ چو هم بهشت
سبو و چوب و جای جدا شد
کشیدند خط بر که راه او
[illegible] چنگ دو و ربا
بخشکی کشتی تری داد فرود
نهان دل شش کلو بخشد
نشاید شدن مرگ را چاره
چو بیرون ره و جان این شهر بند
گر پرده کند دل نباید
فرو برد چون دیگران سر به خواب
فراشاد و دانا بایشان بگفت
نوازش کنم زان ده دلنواز
به عزم شدن تیز برداشت گام
که برعزم ره بر دهل زد دو دال

[illegible]

[illegible]

چو حال حکیمان بشنید گفت
بخندید و گفت که امروز کار
در این گفت و گوید که خویش
دوش ده رهی زن که بر رود ساز
گران گو از شد روزگار
بقا بادشه را بفیروز بخت
کشاینده راز هفت اختران
لبش حقه نوش وادی عهد
چو بزمی بهار دید ازو باد داد
چو بهر و فنون بنو جهنگ و حوش
ملک پرور انی ملایک سرشت
جوشه چون ملکشه بود دستگیر
چو کیخسرو باده شاهان همه
کرا دیده چنان بزمی از خسروان
بدان تا جهان را تماشا کنند
نشسته همانجا بر جای خویش
بده و بمجلس شاه خوش شده
نظر کن درین جام گیتی نمای
ببین بر جهان برکشاده ان کلید
چو مهد آمد اول بپیروزگار
چو نوری که در خیل آن برشکار

حکیمان بخندید و از حیرت
با موزش کرد انید و او
زکوی که پندار شخود

رفیقان خود را یکایک جمیل
رما رحمت خویش را زد دور
سخنی دو رامش آورید

[illegible]

بد و باد سرسبزی تاج و تخت
ولایت خداوند هشتم قران
وز و دیدار این چرخ پیروزه عهد
شنیدند در آن بزم چون گفتشان
بسا دو فنا زا به پیچید خویش
کلید در باغهای بهشت
نظام دوم شاید او را وزیر
چو بلبل به بستی همه هوشمند
جوان هم ملک هم جوان پهلوان
رصد بندی کوه و دریا کنند
جهان ملک آفاق آورده [illegible]
قضا و بیه عالم فراهم شده
به پیش آنچه خواهی گیتی خدای
گر در زمی زو دریای آید بدید
اگر مهدی آید شکستی بداد
کمر بند ما ن داد و اقبال او

ملک عز الدین [illegible] بلند
تشنه برزم کسری و [illegible]
ز شیر [illegible] چشمه نوش او
در آن انگبین خانه بی [illegible]
نشسته بهر گوشه جوهر
وزیری بتد پرش از نظام
زهم کشوری کرده [illegible]
همه نیم شهاده شه [illegible]
در آن بزم کا شوب [illegible]
گهی تا خستن [illegible]
بتیرو زی نامه دلنواز
خدای وارث بزم کیخسروی
خیال چنین خلوتی زاده
که تا میل از صبح برخست علاج
بر آرای بزمی بدین خوبی
جهان باد و [illegible]

که از زه جهه داد کار جمیل
شما زین هرا ماه داد انور
که غم شد چاه بان [illegible]
چو همشه آن را [illegible] باشند
فرو ماند بر شاه تا یادگار
باو داد او [illegible] خود اگر
فریدون صفت شاه فیروز [illegible]
شده گوش او حلقه گوش او
بجوش آمده ذو فنون عقل
ز بخت آبی از آتشی
با کفی الکفایی که او در هوام
بزرگ آفرینش بلند آفرین
همه چوب گشتار و [illegible]
جوان نامه شه را بار
گهی جیبش در تر کتا را آورید
در هفت کشور برکرد باز
بیا زودی [illegible] دولت وری
[illegible] شه به شهزاده
چنان در [illegible] هیچ
کم بید چون آسمان بزمی
که در مهد مینو کنم تکیه جای

[illegible]

[illegible]

فرستادن جان بیننده پاک
یکی عصمت دیگری یافته
بنوبت گه کشته هندوی [illegible]
عروسی که با مهر ماند بود
چو من هر [illegible] این خاص [illegible] داده ام
مرا باید اینجا برای سخن
[illegible] این چنین گوهری
بیابان [illegible] بگوهر فروشی
فرو رفت از آنجه کم جنس [illegible]
نگر خوابیم که کند خوبرو
از آن [illegible] گوش [illegible] رنگ
ولیکن ز سنگ آن [illegible] کوه
گر [illegible] شب چراغ
گر بیابی [illegible] شبنگیت
چو در تیغ دریا شنیدی کسی
مرا آوازه کان [illegible] بلند
درین نکته گر گل [illegible]
نه زانست [illegible] این سخن
تهی نیست از تره خوان [illegible]
غرابی که با تن درستی بود
هنوزم کهن سرو [illegible] نوی

بر از رحمت [illegible] روان [illegible]
یکی نور عیسی برو تافته
یکی مقبل دیگر اقبال نام
بر او پرده دار [illegible] بود
جگر نیز با جان فرستاده ام
تو دانی برو هر چه خواهی بکن
فرو شستم [illegible] کشوری
خریدار گوهر [illegible] گوهری
بلی ماه با مشتری [illegible]
همان [illegible] دوان [illegible]
گشادن در [illegible] تنها [illegible]
پی من گرفته [illegible]
وگر نه گرانی بود [illegible]
ببند نوا [illegible] آهنگیت
خزینه [illegible] باید بسی
از اندازه بود بیش [illegible] نشد
جوابیت پوشیده [illegible]
همه آیت فاتحه بر خوانیم
زبانش درست [illegible]
همه دانش اینجا [illegible] بود
همان [illegible] حکم کند خوش [illegible]

دو گوهر برافشاند دریای [illegible]
نخواهی شدن [illegible] همچو [illegible]
فرستاده ام [illegible]
نباید که آید [illegible] یار
چنان باز کردانش از پیش [illegible]
چو گوهر برون آید از کان [illegible]
تبارونی قفل داران گنج
مرآن گوهر آورده از [illegible] سنگ
نپوشنده باز جویم [illegible]
بسیلاب در گنج بر [illegible]
نپوشنده نیک باید [illegible]
چو لعل شب افروز [illegible]
[illegible] از [illegible] کارشان
زد و [illegible] تیغ دریاست این
بدریا کند تیغ دریا [illegible]
چو پرواز [illegible] باشد اندازه را
وگر نه [illegible]
که با من جهان سختی [illegible]
چو [illegible] پیش [illegible]
[illegible] شد سال [illegible]
هنوزم به پنجاه [illegible]

فروزنده از روشنان [illegible]
چو [illegible] روشن [illegible]
گر یاقوت را [illegible]
چنان [illegible] را [illegible]
که امید [illegible] شدن [illegible]
ز گوهر [illegible] کشتی [illegible]
طمع دارم [illegible]
بگوهر فروشی [illegible]
[illegible] نام [illegible]
چو آمد بدریا [illegible]
چو [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] کشادن [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
بجا کن که [illegible] مهیاست [illegible]
گر [illegible] بدریا تو [illegible]
بلندی [illegible] باشد آوازه را
[illegible] از تاج [illegible]
[illegible] سنگ [illegible] سختی [illegible]
قلم [illegible]
[illegible] بار [illegible]
[illegible] درستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

هنوزم زمانه بنیروی بخت
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم
جهانی حسن در غلط باختن
همانم که بودم [illegible] پاکی
درازی [illegible] ساله
من این گفتم [illegible] قصه [illegible]
بگو [illegible] چون [illegible] از جهان
غم [illegible] دارم [illegible]
غم [illegible] شرط [illegible]
از آن شب [illegible] ساختم
[illegible] خوشی [illegible]
گرم نیست [illegible]
گر از [illegible] تهی شد [illegible]
خدایا تو این عقد [illegible]
بپایان شد این داستان دری

[illegible] دو [illegible] بخت
خورد [illegible] روباه [illegible]
سپهری [illegible] اندازه [illegible]
همان [illegible] با من [illegible]
حساب [illegible] چاه
بیازی [illegible] قصه [illegible]
کند [illegible] خویشتن [illegible]
دو چشم [illegible] اشک [illegible] کرد
گر باشی تو [illegible]
دل از [illegible]
چو [illegible] نه [illegible]
گنم [illegible] خورد
چو طفل [illegible]
برومند باغ [illegible]
[illegible] اختری
[illegible]
از آنجا که بر مقبلان [illegible]

ولی دارم اندیشه [illegible]
چو هر سینه را [illegible]
بقصت [illegible] اندازه [illegible]
گذشته جهان [illegible]
چو [illegible] فراز
نپوشنده [illegible]
یکی روز [illegible]
شب آمد [illegible]
چو [illegible]
گر این [illegible]
گر از پشت [illegible]
وگر [illegible]
گر [illegible]
[illegible] یاری [illegible] جهان [illegible]
چو نام شهنشه [illegible] مسعود باد
بفرخ [illegible] طالعی [illegible]
عجب نیست گر مقبل [illegible]

گر [illegible] شیران [illegible]
[illegible] کند سینه [illegible]
[illegible] اندازه [illegible]
فرو ماند [illegible] گذشت
[illegible]
گر [illegible]
سخن [illegible]
[illegible] مکان [illegible]
دل [illegible]
ز [illegible]
ز [illegible] علاب
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
شب [illegible]
درین داستان فال محمود باد

[illegible]

[illegible]

زینت الروضة فی الاولی / بسم الله الصمد المفضل
پنجره ساز حرم شش دری / نقش طراز طبق خضری
مجمره گردان نسیم بهار / طبله سوز چمن گلعذار
جلوه ده لعبت گیتی فروز / ریشه کش پرده زربفت روز
مهره فشان فلک حقه ساز / شعبده آموز حریف باز
نقش نگارنده نیلی تتق / خرده فشاننده زر بر افق
صیقلی آینه روی آب / پردگی پرده نشینان [illegible]
داده بخورشید پرستان پیام / در قدح زر می یاقوت فام
گلکش [illegible] شفق عنبرین / تشنه [illegible] خورده دی [illegible]
لاله آتش رخ دلسوخته / ز آتش مهرش جگر افروخته
هدهد جان مرغ سلیمان او / طوطی دل بلبل بستان او
گر نشدی قدرت او رهنمون / کاف ندادی خبر از حرف نون
از کرمش در بر آفاق [illegible] / خلعت [illegible]
حلقه بگوش در او ماه نو / لشکر او در دو جهان پیشرو
خشت زر افکنده بر ایوان بام / داده به سلطنت [illegible]

روضه انوار بنام خدای / شد چمن طبع ترنم سرای
نافه گشای نفس مشک ناب / زنگ رز قرمزی [illegible]
غالیه سای شب زنجیر موی / چهره نمای مه خورشید روی
جوهری رشته بازارگان / خازن گنجینه اسرار جان
روزه ده صبحدم از نان شام / تیغ برآرنده روز از نیام
مشعله افروز خور چیره چشم / سرمه کش چشم شب تیره چشم
نافه ازو یافته ناف غزال / قلعه نشین گشته [illegible] جمال
بر کمر کوه پس زال زر / کرده پدید از پس [illegible]
داده بخاک سیه آب حیات / ساخته قند از نی و نی از نبات
حلقه زر بر کمر کوهسار / بسته [illegible] فلک [illegible]
برده [illegible] کف خاک آدمی / در رخ او [illegible] عالمی
[illegible] نقش انس و جان / گوهر کان [illegible]
[illegible] بیم و سرانداز زر / وز نفسش سر گردون نگون
کرده نباتی شکر عسکری / بسته شکر در قفس شکری
گنج روان در دل ویرانی / خون [illegible] از جگر [illegible]

بالش گلبن گلستان پرورد / خادمی باغ بریحان سپرد
درع فنا در کنف جان کشید / باد هوا در چمن دل دمید
جنبش نه چرخ بدوران نمود / چار حد طبع بارکان نمود
آب روان بر گل [illegible] فشاند / گرد فنا بر تن خاکی نشاند
کرده دل شمع شبستان گل / داد به گل گوهر رخشان دل
[illegible] جان بر گل غمناک بخت / جام فرح بر دل غمناک ریخت
باده یاقوت [illegible] فشاند / ذره خورشید بر آفاق ماند
عقل که پیر همه دانان اوست / بهره ز باده انعام اوست
آورد از خون [illegible] / [illegible] نخل و هم انگبین
از گل [illegible] شود خاک او / لاله تهلیل و [illegible]
ای شب قدر از فلک [illegible]
زیر [illegible] گلشن مینا ز تو

تیغ خور از قلب اسد [illegible] / سینه جوزا [illegible]
رمح عصا در کف آدم نهاد / رایت احمد بفلک بر فراشت
[illegible] گیتی [illegible] / [illegible] صف [illegible] شکست
خاتم جمشید بخورشید داد / مطربی چرخ بناهید داد
رایت خور بر شرف نام زد / [illegible] بطرف شام زد
آتش [illegible] دل خارا فکند / رشته [illegible] در کف [illegible]
پنجره چرخ [illegible] / منظره [illegible]
آنکه کند صحن چمن [illegible] / وانکه برآرد ثمر [illegible]
خار ز خارا دهد و گل ز خار / گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
بلبل طبعش برآرد نوا / پرده توحید زند در هوا

در مناجات [illegible]

خضر از تو [illegible] یافت / روح مسیح از تو دمی یافته
نور صفات تو تجلی ذات / ذات تو پنهان ز ظهور صفات
نی بتو کس ماند و مانی بکس / هیچ نماند تو مانی و بس
زلف سیه بر رخ شام افکنی / خلعت زر بر در بام افکنی
آنکه خلیلت [illegible] / وانکه مسیحت طبیبش [illegible]
چند توان بود نهان در نقاب / پرده برانداز و برآی از حجاب
قادری و جمله بتقدیر تست / نقش دو عالم بتصاویر تست
چون نتوان مشکل آن نقش بست / محو کن از خاطر ما هر چه هست
مشک ختن را ز خطا باز دار / مرغ چمن را ز هوا باز دار

فصل بهاران [illegible] سحاب / نیشکر از [illegible]
مرغ روان فاخته طوق تو / روشنی دیده بینا ز تو
مایه روح [illegible] / در فلک انداخته [illegible]
عشق بکوی تو فرود [illegible] / پر خود طفل [illegible] شوق تو
مزرع دل آب روان از تو یافت / فایده عقل [illegible]
در چه مکانی که مکان بی تو نیست / عقل بسوی تو برون [illegible]
گنج تویی وین همه ویرانه است / درج بدن جوهر جان از تو یافت
پرده ابر گهرافشان [illegible] / چیست نشان [illegible]
هفت طبق بر سر [illegible] / شمع تویی وین همه پروانه است
آب رخ قلزم عمان [illegible]
چار قدح در پس [illegible]

عقد شب و روز ز هم برگشای ‖ جوهر اختر عوض در ربای
نیل سپهر از کف دوران بشوی ‖ گرد جهات از رخ ادراک بشوی
ماه پرد از تپشش بر فروز ‖ تیر قلم زن به اثیرش بسوز
بربط ناهید بدریا فکن ‖ سبحه خورشید بصحرا فکن
بهره بهرام بده جوشنان ‖ در سر مریخ فکن طیلسان
خانه کیوان چو کف دست کن ‖ گردن گردون ملک پست کن
خرقه قطب فلک از بر برار ‖ هفت پدر را ز سه دختر برار
جنبش پروزه بهم در شکن ‖ منظر شش گوشه بهم بر فکن
تیغ قضا در رخ اجرام کش ‖ خط عدم در سر ایام کش
گرد بر آر از فلک تیره گرد ‖ خود کن این چرخه زنگار خرد
در شکن این روضه ز شاخ را ‖ در فکن این درگهش کاخ را
رخت سحر در فکن از بیش بام ‖ محو کن از دفتر شب نام شام
چشم بد روان طبیعی بدوز ‖ بال عقابان سپهری بسوز
پرده کونین برافکن ز پیش ‖ خویش ببین بی صورت محو خویش
گر لمن الملک چو آید خطاب ‖ کس نبود جز تو که گوید جواب
گردش افلاک ز یادم ببر ‖ وز سر این خاک چو بادم ببر
کاکت رخ از عالم کثرت بتافت ‖ رایحه گلشن وحدت نیافت
شربتم از مشرب توحید ساز ‖ سبزه ام از مطلع تحقیق ساز
از رقم عصیان مرا سر بکن ‖ کرکس طغیان مرا پر بکن
ذوق معانی به بیانم رسان ‖ وآب حیاتی به نباتم رسان
هستی خواجو چو بفرمان نشست ‖ قطره از قلزم احسان نشست
جان وی از مهر پر از نور کن ‖ وز همه دوران دلش دور کن

در نعت [illegible] علیه السلام

صل علی روضه خیر الوری ‖ من مو طاوس باغ الهدی
خسرو بطحی شه یثرب حرم ‖ گوهر او خاتم دست کرم
کهف بشر مهبط روح الامین ‖ بو البشر از خوان حسن خوشه چین
تحکمش طارم فیروزه فرش ‖ دست رسالت زده در باغ عرش
هیمه کش مطبخ فضلش خلیل ‖ مرغ حرم وحش جبریل
در یتیم صدف اصطفی ‖ واسطه عقد رسل مصطفی
یافته این منظر زنگار جام ‖ از نظرش رونق دار السلام
گوهر جان طرف کمربند او ‖ طوطی دل اصیبه شکر خند او
بدره بدر از کمرش یک درم ‖ خلد برین در نظرش کم حرم
شاه فلک تخت ملایک سپاه ‖ سایه او شاه فلک را پناه
شمع فروز زنخ ایوان راز ‖ سرو خرامنده بستان ناز
خوانده حبش خاتم پیغمبران ‖ در کها و بوسه گه اختران
یوسف مصری غلامان او ‖ جان عزیز آمده قربان او
حلقه زن در که مهرش هلال ‖ هندوی گیسوی سیاهش بلال
زحوم هفت ششش یک گاه ‖ شش طرف چار رششش گاه
عترت او نیره برج شرع ‖ در حدیثش گهر درج شرع
تا در کی عرش از قدمش کرده تاج ‖ قیصر قصر فلکش داده باج
مهر حرمش شمسه بیت العلا ‖ کار مه از نور جبینش تمام

گیسوی او سنبل باغ بهشت ‖ عارض او روضه عنبر سرشت
روح نباتی ز گلش یک نفس ‖ طایر جان بر شکرش یک مگس
باد مسیحا دم جان پرورش ‖ چشمه جان تشنه خاک درش
غالیه زان طره پر تاب و چین ‖ سوده گهر در صدف آستین
شاه حبش آمده مولای او ‖ کسوت لولاک به بالای او
سفره کش معجزه اش قرص جم ‖ گرده برین خوان قرص دو خم
لاف ابیت از زبر مستی او ‖ پای شرف بر زبر هستی او
ای زده بر عالم علوی علم ‖ دیده دوای دل ریش از الم
وی فلکت فرش [illegible] ‖ ماه نوت نعل براق [illegible]
سایه ات از نور روان جان پاک ‖ سرو تو از گلشن روحی فداک
جان ملک بلبل بستان تو ‖ هفت فلک صحن شبستان تو
زده خم از چنبر چرخ [illegible] ‖ نکهت روح از نفست جانفزا
شاه فلک پیش رخت کشته مات ‖ چشمه حیوان شده آب حیات
جعد شب زهره رخ مه جبین ‖ بوی تو از مشک فروشان چین
دیده شه چرخ جواهر فروش ‖ روی تو در آینه هفت جوش
صفحه خورگاه جمال تو مهر ‖ حلقه درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو ‖ وآب خضر خاک سر کوی تو
مشک تو از نافه جعد [illegible] ‖ عرش بگرد حرمت در طواف
حلقه بگوشت فلک چنبری ‖ روی تو آینه اسکندری
نافه گشت از تف تیغت بهوش ‖ بس که برآورده در آغوش تو جوش
یوسف مصر انا املح تو ‖ مهدی مهد انا افصح تو
عالم جان حضرت اعلای تو ‖ صدر روی منزل ادنای تو
باز گشاد نرگس مازاغ را ‖ وآب بر خوش نظر باغ را
منطق خواجو چو شود نغمه ساز ‖ نوبت نعت تو زند در حجاز

[illegible]

مرهمش از حضرت جان آفرین ‖ بر تو و اصحاب تو باد آفرین
من چو برین خط علم برزدم ‖ بر سر این کوچه قدم برزدم
رشته کشش چو گهر جان سلم ‖ جوهری کو گهر کان بی شکم
قلعه برین رحله نی ساختم ‖ نغمه برین زمزمه نی ساختم
بوی ضمیرم که برانگیز گشت ‖ شهد حدیثم شکر آمیز گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت ‖ کاکل کلکم ز بنان تاب یافت
شعله فکرت چو سخن برفروخت ‖ آتش اندیشه دماغم بسوخت
کین گهر گوهری دل پسند ‖ درگه قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد ‖ افسر القاب که باید نهاد
برد از این روضه عنبر سرشت ‖ نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحرخوان چو نفس برکشید ‖ نوبتی بام چو نی بر کشید
همچو خضر برد دل تا ختم ‖ غسل بسر چشمه جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز ‖ چشم تفأل بکتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم ز بخت ‖ سوره والشمس برآمد درست
صبح فروزنده چو گل بر شکفت ‖ در دم از مهر بخندید و گفت
مژده که این آیت فرخنده فال ‖ هست نشان مه برج جلال

نقطه پرگار زمان و زمین — مطلع خورشید کرم شمس دین
مهدی دجال کش فتنه سوز — میر فر کسری فر کشور فروز

خضر سکندر دم موسی خان — خاتم جمشید دل خسرو نشان
قطب فلک قدر کواکب حشم — آصف جم جاه فریدون علم

رابعین همت اشرف گشتی نورد — مرکز نه دایره لاجورد
شیر فلک افکن شمشیرگیر — صفدر لشکرشکن پیشه گیر

اطلس چرخ ابره سنجاب او — جوهر خود نسخه القاب او
خامه او مصری گوهرفشان — خنجر او هندوی آتش زبان

نه فلک از آتش تیغش تفی — شش جهت از علم دستش کفی
بر در او بدر غلامی پذیر — در رخ او مه گدای حقیر

طایر زرین پر سیمین قفس — بر سر خوان کرمش یک مگس
چرخ بسیط از خدمش نایبی — بحر محیط از حشمش سایلی

شاه فلک بنده دربان او — مشعل مه شمع شبستان او
در نظرش تیر سپر افکند — وز غضبش کوه کمر بشکند

باغ گر از فیض کفش سبز شود — صحن گلستان طبق زر شود
ابر جواز بخششش او دم زند — آب دهن بر رخ عالم زند

ای چو قضا حکم مطاعت روان — با دم باد از آتش تیغت هوان
مهدی عهدی و جهان عهد تو — کی شکند دور زمان عهد تو

تا بود دور تو نوروز باد — طالع میمون تو فیروز باد
عرصه میدان تو باد ای فلک — خار پس ایوان تو باد ای ملک

قبه خورشید چو خرگاه تو — چنبر مه حلقه درگاه تو
هفت طبق یک ورق از دفترت — هشت چمن یک نظر از منظرت

تافته از شمسه قصر تو تاب — سینه خواجو و دل آفتاب
وانگه رفته برین آستان — بخت جوان از در خصم از جهان

روز جلال تو مصون از زوال — ملک تو محروس ز عین الکمال

در سابقه نظم کتاب گوید

دوش که در دیر مغان می زدم — حلقه دل بر در جانان زدم

[illegible] چشم گهرریز من — قطره زبان اشک سبک خیز من
در دل من مهر رخ مه رخان — در سر من شور شکرپاسخان

غیبت من ذکر مناجاتیان — طاعت من فکر خراباتیان
از دل من چنگ سحر در خروش — وز دم من خون صراحی بجوش

دلق کبودم شده خمری می — رقص کنان جانم از آواز نی
قامتم از تیر کمان ساخته — سینه ام از آه نشان ساخته

پای علم بر سر پستی زده — راه رو چو از سر مستی زده
در نظر خویش عجب آمیز — مرده و آنگه بطبیب آمیز

خاک در میکده بالین من — شیشه می چشم جهان بین من
عالمم از اشک قدح گل شده — وآب رخم چون قدح از دل شده

چهره شمعی می افروخته — خورده کباب از جگر سوخته
خرقه گرو کرده بیاد از عشقی — رفته بر رندان در خمار شی

آب شفق برده بخوناب دل — خون مه سوخته از تاب دل
جامه جان از غم دل کرده چاک — در ره دل کرده هوا گرد پاک

خانه چشم شده خالی ز خون — رایت صبرم شده از غم نگون
دوده چراغ از دل تاریک من — آب روان ریخته بر خاک من

تافته سرخاب بخوناب چشم — وآب رخم رفته بطوفان چشم
زآتش سودا جگر افروخته — عود صفت ساخته و سوخته

خرمن دل رفته بباد هوا — دردی درد آمده دل را دوا
دیده ز مهر گهر پاک من — تافته تا رشته تاریک من

چشمه چشم آب نمک ریخته — وآتش دل آب فلک ریخته
شب گره زلف سیه فام زده — دود جگر در دل عالم زده

داده شفق باده گلگون ز رنگ — خون شده جام عقیقی ز سنگ
ویس جهان با دو فلک در دم — زرد سپیدار افق بسته دم

زنگی شب چون سپهی مست — از قدح سر سپه افتاده مست
در دل مه آتش خورشید جام — در سر شب لخلخه سودای خام

عطسه خورشید زده مه روی طاس — مطلع خورشید شده ماه کاس
خلوتیان سحری مست خواب — پیر خرد سرسبک از دست خواب

خاک نشینان در میکده — زآتش می آب براتش زده
مرغ برین چرخه خواب آمیخته — اشک قدح لعل مذاب آمیخته

گل همه تن گشته و تن گل شده — دل همه جان گشته و جان دل شده
عیسوی مهوش دردی بدست — مست در آنکه قدح می بدست

کوی خرابات ز حشمش خراب — ساغر جان از شکرش پرشراب
دیده مرا رفته ز مستی ز هوش — وانگه قربان و بربط خروش

خون دل از ساغر جان کرده نوش — حلقه شده بر در دردی فروش
گفت گدای در جانانی بگوی — کرده درین وقت بدین قبله روی

گفتمش ای کعبه جان کوی تو — قبله صاحب نظران روی تو
من کیم از دست برون رفته — در سر سودای جنون رفته

سوخته و ساخته با درد و داغ — بنده و آزاد ز دینار و گنج
همنفسم مطلع آتش دلان — شارح منظومه بی حاصلان

جرعه جوش مجلس میخوارگان — پیشرو محمل آوارگان
پیر مغان را شده از جان مرید — کشته شمشیر ملامت شهید

لعبت مه روی پری زاد — ساغر می بر کف دستم نهاد
گفت برو خم در آتش و غوغا مکن — در دل شب این همه سودا مکن

چون لب تشنه رسیدم باب — سایه من محو شد از آفتاب
در دل من چشمه جان شد پدید — وز کف خضر آب حیاتم رسید

بوسه زدم بر لب جانبخش جام — وز دهن جام رسیدم بکام
مرهم جان یافت دل ریش من — صورت خواجو شد از پیش من

خاک وجودم همه بر باد شد — خاطرم از بند غم آزاد شد
آتش عشق آب روانم ببرد — بار دل از گردن جانم ببرد

گردش نه کاسه ز یادم برفت — مستی و پستی ز نهادم برفت

در صفت صبح [illegible]

خسرو مشرق چو علم بر کشید — باده لعل از قدح زر کشید

سرخ گل صبح دمیدن گرفت — شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضه انوار گشت — ادهم شب مالک دینار گشت

باد چمن نافهٔ تاتار شد / صحن چمن طبلهٔ عطار شد
وابر گل اندام چو بر شد ببام / ... زد و فلکش گشت رام
قاقم خاور شد از و زنگ زرد / ناظر کلیم خود آیین خور
رونق روز آتش دل بر فروخت / زو نفس هندوی شب را بسوخت
مرغ سر حقهٔ کوه برفت / کوه کمرکش کمر از بت
گنبد شش وزن فرو ده جهت / گشت دلفروز چو باغ بهشت
شیر سپهری شده برگ گیر / صاحب شیر آمده از گرگ گیر
گشته نسیم سحری مشک بیز / وآهوی نافه افکن شب مشک ریز
آتش خورد در دل خارا گرفت / باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمهٔ بلبل و بانگ رباب / دست بر آورده ... خواب
بوی گل و باد سحر هم نفس / مرغ بر آورده خروش از قفس
طغرل زرین پر خورشید پر / بیضهٔ بیضای حبشی زیر پر
مست شده از باده دوشین ز دوست / وآن دگر چون چشم بتان نیم مست
رخ زر سیمابی چو خضر یافته / وآب حیوة از لب جان یافته
جام جان شسته شراب / رفته دل از پرده به بانگ رباب
باد بهار آمد و آبم ببرد / دل سوی بستان شد و جامم ببرد
بانگ برین زو ... / وآتش دل در دل آتش دوم
لعل روان در قدح انداختم / قوت دل از خون قدح ساختم
خوردن سکین ... همچو باد / حکمت باغ آمد و بر باد داد
زآتش دل یار گرفتم چراغ / وآمدم از گوشهٔ خلوت بباغ
خیمه زدم بر لب گلزار ... / داد چه سستی دل ...
غنچه بخندید چو دیدم ببوی / باد بشنفت چو آنم شنید
مرغ بنالید ز آواز من / سرو ببالید ز پرواز من
لاله دل سوخته دیدم بباغ / بر جگر سوخته از مهر داغ
لالهٔ عذرا ز چمن یافته / برگ صبوحی بسمن یافته
گل شده سودای شقایق خروس / خون خطا باده چو چشم خروس
مرغ به بستان ز بستان زده / نوبت نوروز به بستان زده
باد بهار آمد و دامن کشان / شاخ بشوخی شده گیسو فشان
خوان سپهر از خط سبزه چمن / ابنیتهٔ الله نباتاً حسن
وآمد ز خاک ... لاله زار / سبز سوادی ز خط سبزه زار
سنبل رخاده ریحان شده / برگ سمن ... گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته / سرو سر افراز قد افراخته
چون رخ مهوش بسر غنچه تنگ / چون رخ رامین گل خیری برنگ
در بر گلزار قبای یاسمین / در سر گلبا ... هوای چمن
برگ سمن ... نظر بستان / صحن چمن چون نظر دوستان
خسرو گل از سر احترام / خار غلامی شده سر بر نام
لاله دل سوخته مجمر ... / نرگس سرخوش قدح زر ...
شمع بهار آمده بستان فروز / عود شده سنبل و گل عود سوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم / خاک چمن گلخن مسیحا نسیم
نشتر خار از فصحای گل / ساغر لعل ... مل
غمزه زنان غنچهٔ گل ... / خنده کنان ساغر من در چمن
گلشن بر نرگس نیلوفری / گشته پر از نغمهٔ کبک دری

بلبل و گل وامق و عذرا شده / خنده بباغ از ...
شاخ سمن مهد مسیحا شده / وآب روان سلسله بر پای باد
در دم لاله رخان بهار / خون شده مشک ختن از ...
فاخته بربط زن ... / وآمده بستان چمن ...
گلشن و گل روضه رضوان بهم / خاک ره باد بهاری شده
سرو چمن رستم و دستان بهم / همنفس بلبل ساقی شده
من نسیم سحری داده هوش / جان من سوخته خسته دل
بر سخن مرغ چمن کرده گوش / در نفس مرده ... بسته دل
بر لب سر چشمهٔ من تشنه را / جان مرا ... جانان رسد
دم بدم از خون جگر ... / درد مرا مایه درمان رسد
تا کرا از انفاس نسیم بهار / سرو چمانم بچمن باد داد
یافت دلم بوی ... یار / وزده و رخم نو ... داد
در سخن از پسته شکر بر کرد / چون گل نوروز ...
نقل سخن را شکر آمیز کرد / باز نوروز چه دارد سخن
کای ز نفت نکهت دار القرار / غنچه جان را به تبسم درآر
مرغ ضمیرت ... هزار / بلبل دل را به ترنم درآر
چشم معانی به جهان بر گشای / گرچه سخن پرور نامی توی
گوی فصاحت بکف دهر پای / معتقد نظم نظامی توی
شمع خرد از نور درون برفروز / در گذر از مخزن اسرار او
خرمن ... آتش خاطر بسوز / برگذر از جدول پرکار او
خازن مخزن دل داناست / مخزن اسرار حقیقتش دان
محرم اسرار خرد رای ... / روضهٔ انوار آینش خوان
خیز و از آن پرده نوایی بساز / مرغ حرم شده صید عبارات او
بر خط آن خطه سرای ... / گشت ... کشف اشارات او
از نظرش فیض ... یافتم / گفتمش ای سرو گلستان ناز
گل ... شفا یافتم / چشم امیدم به جمال تو باز
صیقلی آینه جان شدم / چون تو بر این دلشده فرمان دهی
وآینه صورت جانان شدم / چون بکنم هر چه تو فرمان دهی
لیک شده مهر ضمیرم ... / شمع سراپرده شاهی ...
روی ... بپوشید مهم در نقاب / بلکه نظرگاه الهی ...
گرچه سخن ملک یمین ... / من چو ... دل ...
ملک سخن ... زیر نگین منست / رفت ز دستم دل ...
در هم این ... جور ... / غمل ... بشد از ...
بر جگر افتاده ام از ... درد / ... طبع ... شده رام من
خاتم ملکت ... / ... فکرم بهوا باز ماند
... ملک تخت ... / بلبل طبعم ز نوا باز ماند
کس نرساند خبری ... / ور تو بهمت نظری ...
از بر بلقیس معانی من / از ره لطفم ...
گر شود ... / روی ... ز مقالات من
باز ستانم قلم از دست تیر / ... ای از خیل خیالات من
صورت ... گنم از دل ... / بر سر هستی قلمی درکشم
زورق معنی ... از گل ... / بر سر هستی رقمی درکشم

کانکه فراغت ز خودش حاصلست / ایمن ازین منزل آب و گلست

بی ورق از علم جان بر زبان / جان بصفیر سخن آواده گوش

[illegible]

بر سر این سرو جوان چمن / گر نشدی مرغ سخن نغمه زن

عقل چه داند که درین پرده کیست / وین همه آوازه و آوا ز کیست

شحنه خاطر چو برآمد به بام / عقل چه بر بستش گردون لگام

فکر سخن ور چو زبان بر گشاد / شور سخن در دل دانا فتاد

هست سخن اختر گردون جان / نون سخن ماهی ذوالنون جان

چشم قلم ابر کواکب نثار / مرغ سخن باز ملایک شکار

پرده سرایان کرم از دل شدند / ساز سخن در حرم کل زنند

شمع سخن را ز دل افروختند / مرغ زبان را سخن آموختند

آب سخن بر دل ز بخشند / گرد خود بر رخ جان بخشند

از طرفی صوت برون تاختند / بر طرفی حرف کمین ساختند

گوهر معانی بسخن برده اند / صید معانی بسخن کرده اند

رخش خرد را بسخن رانده اند / درس خرد را بسخن خوانده اند

تیغ سخن را ز زبان داده اند / و آب وی از جوهر جان داده اند

لعل زبان شد سخن آبدار / زلف سخن شد ز زبان تابدار

هست سخن گوهری از کان جان / هست گهر قطره ای از چشم کان

طبع سخن سنج کف موسویست / خوان سخن مایده عیسویست

بلبل عرشست دل نغمه ساز / نغمه روحست دم دلنواز

خون جگر لاله باغ دلست / روشنی دل ز چراغ دلست

آب حیاتی که سخن نام اوست / آن می نابست که جان جام اوست

اهل معانی بسخن خوانده اند / واهل جهان در سخنش مانده اند

در حرم قیصر قصر دماغ / طبع دلفروز فروزد چراغ

قافله مردم که نفس برکشد / ناطقه آواز جرس برکشد

خاتم دل مهر سلیمانی است / ملکت هم ملک سخن را نیست

نقد روانست سخن را ثمن / ور بحقیقت نگری بی سخن

ما همه بر جسم و سخن آفتاب / ما همه در جسم و سخن لعل ناب

بود سخن واسطه امر کن / ورنه کسی دم نزدی از سخن

روح چو در تن بلطافت نشست / صدر نشین شد دل سودا پرست

عقل که اقلیم دلش تخت گشود / بر در دل چشم فراست گشود

شد سخن تیغ زبان درفشان / گشت سخن گوهر تیغ زبان

شمع سخن در خور پروانه نیست / گنج سخن لایق پروانه نیست

طبع درافشان چو برآرد بخار / بحر سخن موج زند بر کنار

جان نگر از دل بزبان آمده / و آب حیوة از لب جان آمده

اهل سخن آب روانش نهند / واهل خرد عین روانش نهند

ما که جهان وقف سخن کرده ایم / و ز غم دل جان سخن پرورده ایم

بی سخن از بهر سخن زاده ایم / زانکه دو عالم بسخن داده ایم

مظهر اویم و بدو ظاهریم / منظر اویم و بدو ناظریم

خاص او نیم وازو خاصه ایم / باده پرستیم و زمی تائبیم

خیز که لب زاب سخن تر کنیم / شمع روان زآتش دل بر کنیم

سر سخن کش چمن آغاز دل / برکند و بی سخن از آسمان

خانه دل خانه ی کاهیست / ملک جهان مملکت سلطانیست

گر تو درین ره گذری کرده ای / در رخ معنی نظری کرده ای

دست ز دامان تصرف بدار / سر ز گریبان تفرج برآر

عالم جان بین شده اقطاع دل / جنس سخن در کف بیاع دل

فکر که شد طغرل طاوس پر / بر سر ره بیضه فرو کرده سر

ملک سخن ملکت خواجه شده / او همه ما گشته و ما او شده

[illegible]

طوطی خوش نغمه هندوستان سرای / عمر بسر برده به بستان سرای

رفت برون صبحدم از بوستان / رای سپه کرده ز هندوستان

چون تنگ هوایی شد و پر بر گشاد / در طرف فارس اسیر اوفتاد

منزل خود دید بجای غریب / در قفسی تنگ و مقامی عجیب

هیچکسش همدم و همراز نی / هیچکسش محرم و دمساز نه

شور شکر خنده گل در سرش / در دل شوریده غم شکرش

از نفسش فارسیان را طرب / ور سخن فارسیش تشنه لب

در دم گویا که سخن ساز بود / زو وز بستان سخن باز بود

آینه اش برده برابر نهاد / ور پس آیینه زبان بر گشاد

گرد در گلشن تعلیم باز / گشت چو مرغ سحری نغمه ساز

طوطی خوش خوان چو نظر باز کرد / گوش بدان مرغ سخن ساز کرد

خوش سخنی یافت هم آوای خویش / آمده در آینه صورت نمای

دید درو نقش دلارای خویش / شد دلش آشفته سیمای خویش

گر تو نصور که ز هندوستان / آمد شاید بی یکی ز دوستان

تا بود از همنفسانش پیام / یا که کشش از در انداز دام

دید درو نقش دلارای خویش / شد دلش آشفته سیمای خویش

هر چه بگوشش آمدش از وی ساز / داد جوابش بهمان لحن باز

صورت خود را دگری می شمرد / می شد و راه دگری می سپرد

خود نظر انگند وجود در نظر / سامع و قایل ز وجود عجز

ناطقه کو مرغ ترنم سراست / طوطی این گلشن طوطی نماست

هر چه درین پرده کند ساز آن / باز ز گوش آیدش آواز آن

خویش کند زمزمه راز خویش / خوش شنود گوشش آواز خویش

طوطی جان نطق دلفروز اوست / لیک سخن در سخن آموز اوست

آینه روی تو آمد سپهر / عکس رخ تست درو ماه و مهر

عقل درین آینه پر خیال / جز تو نه بیند که نمای جمال

در قفس تنگ در آیینه فام / همچو تو یک مرغ بجنبد ز دام

مرغ درین تنگ قفس گه بتوس / چون تو سرا پرده بود جو

این صور مختلف رنگ رنگ / رنگ تو دارند درین پر ز تنگ

چون بحقیقت نگری در جهان / این همه رنگند و تو بیرنگ آن

هر خیال تو نماید بتو / نقش جمال تو نماید بتو

هر چه درین گنبد دستان نماست / زمزمه تست و تو گویی صداست

صورت خود باز ندانی / معنی خود باز نخوانی حبیب

طوطی جان مرغ سخن گوی تست / و آینه روی تو هم روی تست

گرچه همه جمشید و فریدون اند
ور همه جانند تو ئی جان جان
خیز و ز جان نغمهٔ جانان شنو
وز دل خواجو خبر جان بپرس

شیرشکاران که درین بیشه اند
واسطهٔ عقد بنی آدم اند
نامور اند از نام امین اند
بحر محیط اند ز گوهر ملول
راه رو اند و دل از راه دور
هیچ نه و گنج فریدون بدست
رخت بر آورده ز ذوق الست
مشعله افروز ده آدم شده
تحفه بر بن تحفه غبار آزده
سوخته چون شمع ز دوزخ و دوزخ
چون شب تار و ز جهان سیر و دور
خسته و از زخم سنانها فتنه
جمله همه شان حکایت سرای
میوه کشان ثمر باد از عشق
لاله فروشان گلستان ناز
تخت نشینان جهان ازل
معتکفان حرم کبریا
مفتی نه مدرس لاجورد
بنده و آزاد ز اقبال جاه
ملک نه و ملکت شاهی ده

چون جهانند ز جام الست
چرخ بسیط اند ز اختر ملول
شاه نشانند و رخ از شاه دور
دست نه و دامن گردون بدست
روی در آورده بمحراب دل
در دل کم دیدهٔ عالم شده
چرخ برین چرخ خضر آزده
ساخته چون عود و جگر سوخته
رانده سوی شام تنک شب و روز
پیچ و بابا و خدا ساخته
ملک نشانان ولایت نمای
جرعه چشانان ز خمار عشق
شعله فروزان شبستان راز
رخت برون برده ز کوی امل
شسته ز دل صورت کبر و ریا
صوفی شش خانه لاجورد
بی زر و بی زر ز دو عالم کلاه
تخت ده ایوان الهی زده

باده پرستند و ز می بی خبر
هم ره و هم راه رو و هم راهبر
حکم ده و زیر نگین ملک جم
سرو روانند ز بستان بری
سر بقلم در قدم انداخته
روی دل از کون و مکان تافته
رخش ز میدان ازل تاخته
راهبر خلق جهان آمده
کرده ز دل صورت پندار بشک
در خم این دایرهٔ دیرپای
راه نوردان شکسته قدم
شاه نشانان بساط قدم
باده پرستان شراب الست
پرده سرایان سرای وجود
منزوی مسجد اقصای شوق
دیده ده کون و مکان در نظر
جمله حلقه در گهشان
یافته کام دل بگرفته کام

گنج فشانان که ازین پیشه اند
خضر قدومان مسیحا دم اند
گوش پر آوازه ز نی چغر
هم نی و هم پیاقی و هم ساغر ند
عالمیان زیر نشین علم
گنج روانند ز ویران غمی
و آتش دل در قلم انداخته
وز در دل لعنت روان تافته
کوی بچوگان ابد باخته
وز نمط خلق نهان آمده
حرف متین خوان ز طومار شک
پای نه و گرد جهان زیر پای
راه نشینان رباط عدم
راز گشایان فرو بسته دم
از قدح سرمدی افتاده مست
شهد فشانان گشته بزم شهود
جوهری گوهر دریای ذوق
بال نه و ملک جهان زیر پر
زر کش خورد از خرگه کاسمان
نام بر آورده و گم کرده نام

عجز و با عجز از همه جهت
ابر صفت پرده در و پرده دوز
راه به سر برده و گم کرده راه
تا جو ربا کرده هشت کاخ
تیز پر و بی اثر از بال و پر
رفته ز ایوان ملایک بدر
که بر این طاق معلق زند
ای که درین چشمهٔ آب شناس
قصهٔ این جمع پریشان نوی
در ره عرفان چو شدی راه جوی
بشنو این طایفه اعنی جنید
گفت بشبلی که سر درج راز
در گذر از شرح اشارات دوست
سر معانی ز بیان کس نیافت
نغمهٔ این مرغ ز دستان جداست
در نمط عامه چه کشف و چه کشش
خسرو توحید ندارد دگر
اهل روش افتد همی پیکر
شبلی از آن پرده که بر هزد
اسم مزاد نیست و مسما یکی
چشمهٔ خورشید چو بر جام تافت

سوخته و ساخته با هر که هست
همچو خور آتش دل عالم فروز
بوده ز می همچو و ناخوده می
سایه نشین سپهر هفت شاخ
کرم رو و عجز از پا و پر
کرده درین نابر ابک نظر
گاه درین صحن معلق چو ند
ز آب روان پیش تو باد هوا
و آیت تقدیر پریشان از آن
بر سر شبر شوان کرده باز
کین همه خود هست عبارات اوست
قفل حقیقی بنشان کس نیافت
غنچهٔ این گل ز گلستان جداست
در بر جهال چه خدو چه نقش
بلبل تحقیق ندارد صفیر
کعبهٔ جان از حرمی دیر نیست
گفت منم پرده و پرده سرا
دانه در بی حد و دریا یکی
بادهٔ خورشید نما نام یافت

فارغ ازین طارم فیروزه وش
مشرق و مغرب بیشی تاخته
گفته فلکشان ز قمر برج گل
سایه ران فرزده شش دری
خیمهٔ دل در حرم قرب زده
تاخته این خطه نکوی را
تشنه لب اند و دلی غرق آب
خیز و چو خواجو در دل باز کن
لعنت ازین پرده زده دم بپرس

ما که نوازندهٔ این پرده ایم
قصهٔ او حاجت تو هست
شرح هدایات بتفصیل مخوان
حال نه قال است که گفتن توان
جدول وحدت نه مسطر کشند
خانه نه تا کرده نشاید فرو
بانگ نوائی ز عشاق حال
گویم و خود گوش نهم بر سخن
موج گر از لجه نفس پر کشود
ماه گهی بدر بود گه هلال

ور سفر از ده و طول ازل
مرد و جهان در قدمی باخته
خوان ملکشان گل درج دل
طایر این باغچه خیبری
گو پس فرج در دل کرده زده
باخته این مهره شش پهلوی را
گنج بعنی بصورت خراب
درج جان پرده دل ساز کن
منزل این ماه ز انجم بپرس
معرفت از من عرف الله جوی
آنکه شدش طایر توحید صید
ساز دل از پرده نهان کرده ایم
و آیت او قابل تغییر نیست
در پس آگهی بتکلف مران
وجد نه بجد است که زو فن توان
بادهٔ معنی نه بساغر چشند
شمع نیاورده نباید فرو
نقش مخالف شد از آن کرده
نیست کسی در دو جهان غیر من
هیچ توان گفت که دریا شود
روز گر افزون شود و گر بها

نور نداده روز و ابر اشک را
سنگ از این هفت خم لاجورد
زنده بجا نام و فنا ز جان
من همه گر یار شدم یار گو
ای که از این چشمه نمی یافتی
شمع نه نور است ولی نور ازوست
جسم روانست ولی او نه جسم
این گره ناظره بارگاه
گلشن جان خوش نظر باغ تو
صید تو آن طغرل طاوس پر
دیده خورشید بروی تو باز
شمع سراپرده شاهی توی
آب فشان ابر کوکب سحاب
دیده گردون چو تو ماهی ندید
چون بازل نوبت هستی زدند
سمع بصر در کدورت داشتند
طبل سحر بر سر بامت زدند
کعبه قدرت حرم خاص تست
هر خلفی را که خلافت دهند
چتر تو ز قبه افلاک پس
هیکل دل در برت افکنده اند

خاک شو و سنگ شو و سنگ خا
هیچ ندیدم بجز از درد و داغ
مرده بکوی تو جهان را ز جان
ور همه گل گشت چمن چار گو
کی طلبیدی که نمی یافتی
روضه نه حور است ولی حور ازوست
اسم سمات و مسمات اسم

مشتری بیت هر گاه ...
در کف ناهید برای تو ساز
گوهر دریای الهی توی
مشعله افروز رهت آفتاب
خسرو انجم چو تو شاهی ندید
پرده هشیاری و مستی زدند
لاله جان در جگرت کاشتند
سکه خورشید بنامت زدند
فاتحه صبح ز اخلاص تست
حکم ز اقلیم لطافت دهند
تخت تو این تخته خاکی بس
شور خود در سرت افکنده اند

شاخ گیاهست که گر دود شد
آتش عشقی زد و علم بر فروخت
شد تن من جان و تنم پیرهن
آنکه منم او کشته ام آیا کجاست
روضه جنت بهشت و حور
حاصل ظلمات که نور است
گفته خواجه سخنی دیگر است

پیکر فطرت ز تو جان یافته
نه فلک از خاک درت گرد عبار
قرص قمر آینه روی تست
گنج معانی تو و صورت طلسم
برج معانی چو تو اختر نیافت
جوهر جان بر گل دل ریختند
چهره صبح از دمت افروختند
جسم تو شد سرو روان زان چمن
در صدف حقه وش جوهری
گر بزنی کوس خلافت رواست
رایت آیت خور افراختند
آب روان بر گل افشانده اند

وز شجرت آنکه بر آورد بر
برق زد و خرمن هستی از او
جدا شود پیر سنم با رتن
چون همه او را شده ام او کراست
عالم صورت ظلمات و تو نور
چشمه حیوان ز خضر دور نیست
بلبل او را چمنی دیگر است
وی بنظر مشرف ...
لاله دل سوخته داغ تو
عالم خاکی آب روان یافته
شش جهت از گرد ره انگیخت عبار
نافه شب غالیه موی تست
جان حقیقی تو و کونین جسم
درج معانی چو تو گوهر نیافت
گرد وجود از عدم انگیختند
صورت نور از دلت افروختند
سفره تو شد شمع خود را لگن
هیچ تو نبود گهری گوهری
زانکه درین ملک خلافت تراست
مهچه اش از نار که خورشید ساختند
واهل خود جان و دل انداخته اند

مطلع فطرت چو تو دیوانی
پیر فلک بی تو حضوری ندا
بیخ فلک چون تو گرانمایه نیست
سدره نهالی ز گلستان تست
همچو تو سروی بار ... کشید
روز و شب ای خواجه ... کاو
در گله کش گر و صحو فلکن
بنده آن مه رخ جادو ...
سوره توحید تو خوانی و بس
شام تو از صبح ندارد اثر
هر که درین راه قدم می زند
مست شراب صمدی بایدش
بود صبوحی زده در بزم دل
سالک میخانه هستی شده
گر کسی از تو بتکلف سوال
گفت مزن دم ز صباح و مسا
مقصد این راه ز منزل جداست
باده توحید ندارد خمار
نار شوق از جرس دیگر است
ملک سلیمان بگدای تست
جم که بود جرعه چش جام ما

صدر جهان چو تو بدای ...
جان و جهان بی تو سر سروری
هیچ ملک چون تو سبک سایه نیست
زهره چراغی ز شبستان تست
مثل تو مرغی بحرم پیش
جیبت ... سپید و سیاه
چاک زنش دامن ... فکن
سجده این شاهد ... مشو
وآیت توحید تو دانی و بس
صبح تو از شام ندارد خبر

برده برون بزمگه از آب و گل
بیخبر از عالم هستی شده
گاه شده سر مستی لایزال
زانکه نه روز است و نه شب بود ما
قرص این بحر ز ساحل جداست
قلزم تحقیق ندارد کنار
نکهت عشق از نفسی دیگر است
نور ثریا بسهای ... رسید
غرچه بود ناسود از نام ما

تا تو درین باغ بلندی در
جو تو کسی مهدی این مهد گفت
مشرق انوار عنایات توی
جان جهان جان جهان خواندت
اختر تو در خور این برج
حله طراز ان کرم ... آز بس
شام و سحر ظلمت و نور تو اند
مطلع ترا اشک سبکباری
باغ بهشتی و خرد حور تو
نغمه خواجو نفس سرمدست

خورده می سرمدی از جام جان
گشته روان موکب سلطان عشق
شب بچه صورت فلق صباح
هست مسیا پیش محقق صباح
نیست درین دم که بهم صبح و شام
مرغ گزان شعله شود لقمه ساز
هر قدمی لایق این راه نیست
گوهر آن بحر بجا داده اند
شارح این قصه ... کلام

در گل ابداع نبود آب و گل
پیر تو در عهده این عهد گفت
نقطه پرگار هدایت توی
خاک وجود آب روان خواندت
گوهر تو لایق این درج
بهر تو کوتاه و دراز ... کشند
جان و خرد روضه و حور تو اند
رفت ترا عجب گران باری
شمع فلک مقتبس از نور تو
پیش او از نظر ایزدست
دمدمه ملک قدم می زند
آنکه ز دی نعره هل من مزید
جرعه آن ریخته بر خاکدان
ورد زبان سوره سبحان ...
صبح فرح بر رواح آوری
در حرم قدس چه سلطان
شام درین جامه که آرد بجام
سبزه ندارد ز ب چشمه باز
هر دمی در خور این شاه نیست
وآتش ما را ز هوا داده اند
طایر این روضه نیابد مدام

شام جگرسوخته را نام
سر بازل راه ابد بردم
هر که درین ره قدمی پیش نهاد
ای دل پرتاب جگر تافتن
دم بگشا تا بکی این تنگی
طاق بلندست تو کوتاه
سرکشی از خار چو گل می بری
جهد بکن بو که بمنزل رسی
چون تو وجودی ز عدم بر نجات
درگذر از ملک سلیمان چو باد
حاضر این خاک خطرناک باش
چون بشکار آمدن
چون بازل قابلت انگیخته
بازگشا چشم و نظر
تا ز رو آب دهد خاک تو
باش کز آنجا شد خیل خیال
سوزش این ساز نوادانی
کشتی ازین موج بساحل رسان
در پس هر طور نگر موسی
دست برافشان ز دو شاخی
پشه ندیدی که کند صید پیل

بام غم اندوخته را اساس
پیچ و از انجم گردون بزدم

نوبت عشاق بدان
آه دل سوخته ساز منست

[illegible]

گرم درا تا بکی این تنگی
سینه مپرداز ز بالای او
عیش بکن تلخ چو تلخی
ور نشوی غرقه بساحل
شاد نشست و بنو رخت
زانکه نگین از تو
زهر نگر و زپی تریاک باش
شورش شیر از کنار
قلب تو بر قالب غم
گیسه پرداز و نگر
و از گل و خاشاک جهان
با تو چه دستان کند این
بازی این باز تو دانی
محمل این راه بمنزل رسان
بر سر هر مهد نگر عیسی
نوح بدست آی و ز طوفان
سیل ندیدی که برد آب نیل

جای تو بر صدر نشان
دیده از آن روی تو
غرفه این آب معلق
بی روشی ایکه تو
چند بود با رجهان بردت
به که جانرا ز سپا باز خوان
پادشهی با پس
چیست درین ره که
صیرفی نقد دل خویش باش
خاک تو از بهر گل آورده اند
راه تو دورست تو
همچو من این جام تو نوشیده
گر شده جم مکن آزار مور
گوهر ما از دل دریا طلب
گل بنگر از خار بحشم
رو تو همه دیده شو و
مور اگر زانکه فراوان

قول بزرگان نبود جز عمل
راه تهاون نه مجاز منست
از دل خواجو نفسی میدهد
خاک تو ام گرچه زبری
واهل درون قیمت از
گوش از آن که شود خویش بین
ساکن این خاک مطبق
گو دل اکنون نظر باز ماند
چند وزد باد هوا بر گلت
وانکه از و حال صبا باز داد
پیر نه عزت پیران بداد
باد بود هر چه جز خاک
مایه درمان دل ریش باش
وآب روان
جامه این ره نه ببالای
همچو من این جامه تو
زانکه چو بهرام شوی صید گور
گنج روان از دره
ریخ کش از زانکه شفاعت
نیک نظر باز کن و بد مبین
از پی هر پشه سلیمان بود

نرمی قم کاب ز تاب
هر چه درین مرحله
نوبتی پرده عشاق باش
آب شو و
بنده ندیدی که
بود چو عجمی در نماز
دید که الحمد به الهمد خواند
وز روش کرد بتنها نماز
کای چپ
غره چه باشی بعبارات خویش
دل چو درست زبان
هست درین
ای شده در کوی محبت غریب
رو خبر گنج ز ویرانه
در پس هر پرده نوا
گرچه پر از بوی بهارست باغ
عیب مکن گر شکند در سخن
گنج روان شد دل
چند شوی ای دل سودا
خواب ز حد رفت
افعی گرد و کژ رو

از دل شب طلب
بهر دوای مرضی
و آینه صورت آفاق باش
کوه کان جوهر جانش

در قدح انکه شفق
چشم حقارت ز جهان
نیش غرب از نظر
گنج طلب کن چو برانی

[illegible]

وحش قراءت بعبارات
زانکه کنند خاص ز عام
صحت نیت ز عبارات
تا شده کشاف اشارات خویش
نام زبان را چو بری پیش دل
مجمره سینه او عود سوز
راه ندانسته نسبوی طبیب
حال دل شمع ز پروانه جوی
در ره هر سوخته ساز
کی شنوی دلکه با این
نیز نبود طوطی شکرشکن
فرق نبی باشد ازین
تیر هوا در نظرش کار زد

گفت نماز از پی او
دید همان شب که
نیز فضیلت شدت
گر تو چنداکه نه
راستی دل ز روش
نقد دلی را که
شرح محبت ز طبیبان طلب
مهره بدست آر
قیمت گوهر که کند
طوطی خوش خوان گر زبان
هست زبان بلبل دستان
گر خواجو بود

[illegible]

رشته نمی ناید از

آب انار از پی
تا نشوی
لذت نوش از کند
بنجه نهان کن چو
تو شنیدی که
شد حسن بصری
گیتی عجمی
گاه تذی از حضرت
یا فته بود
پرده طاقت تو
گر تو بدل کج
پیش تو
نسخه دارو ز طبیبان طلب
دسته گل بند و
ملک سعادت
شکر شیرین
دل گل صد برگ گلستان
گنج بدست آر
از پی نوشین
وقت نباید
مرسله بند از

راه ده دزدست و ترا داده تنگ / غصه فراخست و ترا سینه تنگ
کیست درین حلقه کزانی گزد / ورلب تیغ اجل آبی خورد

چرخ همانست که نوشیروان / باز گرفت از لب نوشیروان
جام جم از دست شد و خم نماند / ملک دگرگون شد و خاتم نماند

حلقه نشینان که درین خرگه اند / حلقه صفت بر در این درگه اند
پرده سرایان که درین پرده اند / بر در دل جان بنوا برده اند

مردم ازین پرده نوای بلند / راه دل پرده سرائی زنند
هر نفسی باده مستی دهند / جام طرب بر کف مستی نهند

شمع فروزان شبستان بام / لاله فروشان گلستان شام
خون خور از کوزه بابل خورد / آب بت از شیشه شامی برد

صبح که آه سحرش همدم است / از چه خورد خون و چنین خرم است
خسرو پرویز چو پرواز کرد / خسروی ملک عدم ساز کرد

خیز تو هم برگ سفر ساز کن / چشم غریبست بوطن باز کن
دل چو برین ملک مشوش نهی / پای برین مار منقش نهی

دشت کدامست که شد بر تو تخت / مهد کدامست که شاپور ساخت
جوی کدامست که فرهاد کرد / شیر کدامست که شیرین نخورد

گر بودش خانه برین هفت خوان / گور شود تخت که گور خان
پیر فلک پرده پیران درد / چشمه مهر آب جوانان برد

خوف فنا آن بر هوای مپوش / ساغر این ترک خطائی منوش
دامن این آب مده در مگیر / خانه درین خاک مسنج مگیر

تمام آن ارقم نه سر مشو / ساکن این خانه ششدر مشو
نه سر آن مار بخنجر بزن / شش در این راه بشمشیر زن

چشم برین چشمه جوشان مبند / هوش برین غول خروشان مبند
هاتف جان را هدف دل مکن / گوهر کان را صدف گل مکن

شیفته طبع مهوس مکن / همنفس نفس مهوس مکن
دست خوش فکر سبک سر مباش / پی سپر وهم سبک پر مباش

شعبده با چرخ مشعبد مباز / نرد به با دهر مزور مباز
دست برین دامن پر چاک زن / پای برین سبز کش خاک زن

خاک برین آتش شفاف ریز / گرد برین آب شفاف ریز
بگذر ازین دایره دیر پای / زور مکن تا نشوی زیر پای

چند درین دو سه تنگ بری / دهره این دهر ستمگر خوری
مهر مجوی از فلک مهره باز / دل مکن اسپیل ازین حقه ساز

خور که بود خیری این سبزه زار / در جگر خاره کند خار خار
تیغ خوری از وی و کو گوهر است / زرد کند رویت و کو بی زر است

کیست که چون جش نکند زرد رو / یا نشود از قدح دورست
قحط نباتست درین سوره جای / ناله فراخست درین تنگنای

سرخ گل گلشن نیلوفری / خار نماید چو نکو بنگری
فندق عنابی این بوستان / هست پر از خون دل دوستان

هر که درین پرده سیمابی است / فتنه این فندق عنابی است
دردی اشک شفق اندرو / رنگ خور از عکس زر دارد رخ

مهر که از دست فلک خون خورد / از دل خود جام گلگون خورد
با دل من کینه مهر از چه خاست / وین ستم و جور سپهر از چه خاست

مهر فلک کین و نشاطش غمست / سود جهان زود و دوامش کمست
هر نفسم نو غرضی پیش بس / شکر که از رزق ازو کرمی بس

گرچه ندارم بجوی دسترس / هست امیدم بخداوند و بس

[illegible]

بود بکرمان ملکی نامور / با منش از حسن عنایت نظر

وصل من از جوهر احسان او / ز ابر کفش ابری و ادرار من
بسیم من از دست زر افشان او / وز نظرش گرمی بازار من

دور زمان نامه عزلش نخواند / چرخ بد اختر ز ارادت نگشت
وابلق عکسش ز روش باز ماند / واخترش از برج سعادت نگشت

گردن گردنکشی اش سرشکست / رفته و پروانه اقبالش ال
وسکه اش همچو کف دست شد / وآمده در روز جلالش زوال

سیف گدا از پی انقلاب / عقل جهان دیده که پیر است
بخت من این لحظه چو شد خواب / کاشف اسرار ضمیرست

گفت که ای دست خوش روزگار / در ملکی بند دل پرده ساز
ناشده دانش ز آموزگار / گر عمل و عزل بود بی نیاز

زان ثباتست که کی می نهند / چند شوی خاک ده هر دری
وآب حیاتست که کی میدهد / روی نهی بر در هر داوری

گر چو تو محتاج دری دیگرست / جیبه کسی شو که نگردد ابیر
داور داور داد گری دیگرست / دل ننهی در که ندارد بسر

حاجت از و خواه که محتاج فلک / انگه ز شوکت ملکش می نهی
بر سر راه کرمش باج ملک / شرح عطا و نعمش میدهی

دل بهوایش چه ره ارشاد / شرم نداری که غم نان خوری
شد نمکش مشوره ارشاد / کانچه نصیب تو بود آن بری

هست ز فیض کرم ذوالجلال / شاه و گدا روزی از و میخورند
مشرب ارزاق بر آب زلال / مور و ملخ قسمت از وی برند

مملکتش قابل تغییر نیست / بنده او شو که جهان آن اوست
در کرمش علت تقصیر نیست / کون و مکان خورده از خوان اوست

هر که چو خواجو ز فلک بر گذشت / رو بخدا کرد و ز خود در گذشت
ای که دم از پیر خود میزنی / شرط خود بینست که خود بینی

[illegible]

راه خدا گیر و ز خود در گذر / بیچو وی از غایت اگاهی
زانکه بخود ره نیابد بسر / گلشن فقر از چمن شاهی است

خیر و قدم بر سر آفاق نه / گرد ز مطموره هستی برار
تخت برین طارم شش طاق نه / روی بمعموره مستی درار

رو خم خم گیر و می از جام نوش / لعل روان خواه و روان را بمی
وز قدح زر می از جام نوش / دیده فرو دوز و جهان را بهم

عوف فنا کرد و بقا را طلب / سر کشد انگه که سر بازند
در گذر از خویش و خدا را طلب / سنگ زده هر که بر زر بازند

پیش نکو کن بت نفای من / هر نفسی پیل کشی میکنی
در ره وحدت نه همه و من / وارزوی همنفسی میکنی

همدم صبح آه سحرگه و بس / در دل شب مهر رخ ماه و بس
آتش طبعت ز چراغ وی است / واب روان تو ز باغ وی است
ملک سلیمان چو نکو بنگری / نقش نگین است و دل انگشتری
خاتم اگر یافته جم تو بهی / ور شده گنج کرم تو پی
گنج نگهدار و بپیچان طلسم / نام مسما برو بگذار اسم
راه روی کو نکند او صلت / درج بی منزلیش سر بست
از چه کنی تکیه برین چارطاق / خیز و برون خیمه برین نه رواق
در گذر از پنجرهٔ شش دری / بر گذر از منظرهٔ چنبری
آب برین و من آتش فشان / خاک برین توسن مغرش فشان
کین فلک سرکش از آن توسنی / هست یکی لودی عنبر فرو
گاه درست آرد و گوهر برد / گاه درم ریزد و عنبر فرو
دست بیکبار ز مهرش بشوی / تا نکنی در سر او آب روی
چند بهر سو چو صبا تاختن / همنفس از باد هوا ساختن
همدم خود باش و فرو دار دل / پای دل سوخته از گل برآر
خو کرا افلاک سر آتش بسوز / دیده بیاراره بیار و کل برو
رخت برون افکن ازین رختگاه / تخت بصحرا زن ازین تختگاه
جان و جهان بین ز جهان برکنار / واهل حقیقت ز میان برکنار
خیمه زن از بادیه گل برون / کعبهٔ جان در حرم دل بجوی
ما همه مخمور و جهان غرق آب / ما همه مخمور و قدح پر شراب
رایت مستی زده بر بام چرخ / واب خود ...
روی دل از خانهٔ گل تافته / مرد و چراغ بر در دل یافته
دست تعنت بجهان برفشان / وابلق اعراض برایام ران
خو کن این شیشهٔ بی آب را / قطع کن این رشتهٔ پرتاب را
دشمن جان این سبع ... / دام دل این دانه گه ...
این همه پیکان که درین ... / ناوک آه و دل پر تاب ...
غصهٔ این شوخ ستمکاره ... / شادی این پیر ستمگر مخور
همدمی از آه دمادم بجوی / وآب رخ از دیدهٔ نم جو بجوی
در دل خواجو نگر و جان ببین / وز سر سر بگذر و سامان ببین
مرد رهی دامن مردی بگیر / زنده دلی در غم دردی بمیر
هر چه بران نور بصر یافتند / از نظر اهل نظر یافتند
هر بصری را نظری داده اند / هر نظری را اثری داده اند
دم مزن از نکته ... / کس نشد آنکس که کسی در جهان

[illegible]

قطره ببحر آید و گوهر شود / ...
کشتنی کشته چو ... / ...
خاک بیابان که از و ... / ...
دار ز خونش شده ... / ...
دیده کسی در دم صبحش بخواب / ...
گشته خود امان گلستان حور / ...
گفت که با آن عمل ناپسند / ...
هیچ بدست نه واین دستگاه / رانده سوی منزل ابرار راه
سود بسی یافته و ما هیچ / ...
سر چو با کبیر رسید ... / وآمده در قید عقاب ...
چهره برافروخته چون آفتاب / کار نو چون کشت ...
سر بفلک بر زده و پا بگنج

بار کشش در خور بار وی است / گاه کشش لایق کار وی است
گفت زد او دم چو در آویختند / بر سر او هم چو پر او بختند
بو و حبیب عجمی در گذر / بر سر سرگشته فتادش نظر
دید در آبال و پر انداخته / سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دو عالم کشید / وز سر صدق نفس درد کشید
گشت بهشت از گلزارش یافتم / وین همه زان یکنظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق و صفاست / خون تحقیقت بنگری کیمیاست
قلزم غفران چو در آید بموج / زورق فجار برآید باوج
چون بود با دو قبول از چمن / خنده زند خار و خسک بر سمن
هر که ز معنی خبری یافته است / از دل صاحب نظری یافته است
بر در توفیق چو دربان چه بیم / در ره یحیی چه کودک چه پیر
کار جهان که برآرد حبیب / دارو بیمار که سازد طبیب
روضهٔ جان روی حبیب است و بس / میل روان سوی حبیب است و بس
مرده بود هر که حبیبش جداست / زنده دل آنکس که حبیبش خداست
هر نظری کان نظر سرمدست / نیک ببین کز نظر ایزدست
دیدهٔ خواجو که در دل گشود / بی نظر لطف الهی نبود

[illegible]

ما کهی از ساغر جان خورده ایم / جان و جهان در سر دل کرده ایم
نسخهٔ جلد فرو خوانده ایم / مهرهٔ شش قعه فرو خوانده ایم
روی در آیینهٔ جان دیده ایم / گل ز گلستان خود چیده ایم
دست ز سر چشمهٔ جان شسته ایم / وز دو جهان چشم فرو بسته ایم
غسل بخونابهٔ روان کرده ایم / روی بمحراب دل آورده ایم
گرچه ز چشم فلک افتاده ایم / چون گهر از چشم فلک زاده ایم
خانه فروشان ره و حیرتیم / حلقه بگوشان در دولتیم
دجله پیمای جهان غمیم / طرهٔ طراز علم عالمیم
گروه کش میکده مستی ایم / نیست کن مملکت هستی ایم
خار پس محروسهٔ جان و دلیم / مشرف معمورهٔ آب و گلیم
راهبر بادیهٔ عشق ... / غالیه سای صدف گوهریم
تا نفسی هست دمی برزنیم / وز سر پستی قدمی برزنیم
کوی خرابات ز ما شد خراب / نیل سپهر از گل ما شد سیاه
اشک روان لالهٔ خود روی ماست / مرغ زبان بلبل خوش گوی ماست
دیدهٔ ما حقهٔ گوهر فروش / منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است / وهم ما ...
صورت ما معنی دیوانگی / معنی ما صورت ... حکمت
آنکه فدای قدمش گشته ایم / صید چه ایم ...
خانهٔ دل وقف غمش کرده ایم / دردی درد کش بدو آورده ایم
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست / دیدهٔ ما روضهٔ انوار اوست
گرچه بمعنی ز فلک برتریم / در رخ صورت ز کسی بگریزیم
نیستی و هستی ما هیچ نیست / سرکشی و پستی ما هیچ نیست
این همه داریم و نداریم هیچ / دانه چه روید چو نکاریم هیچ
غم چه توان خورد چو غمخواره ایم / چاره چه سازیم چو بیچاره ایم

[illegible]

حال دل ما تو چه دانی عجب
پیش دل ما تو چه خوانی عجب

غیب نداند مگر اهل غیب
غیب نبیند بجز اهل غیب

رو لب چشمه و ما را [illegible]
برگ بدست آر و نوا را [illegible]

در گل سودای نکرد و سوز چین
نرگس مست گل [illegible]

جامه بجا زده و جام جوی
در دل تنگ آی و دلارام جوی

جو تو درین پرده نوا ساز نیست
سوز بدست آر اگر ساز نیست

غنچه تو پس [illegible] سوی تو
ای دو جهان تابع آب روی تو

نیست درین خانه برون از تو کس
بوی تو یابیم درین کوی و بس

گر تو نه یاری بگو یار کو
جز تو درین دایره دیار کو

من که دم از منطق عیسی زنم
کوس سخن بر در معنی زنم

رخت بسوی عالم بالا کشم
تیر نظر در رخ حورا کشم

پیر [illegible] از عالم جانم نبود
[illegible] دل در باغ امید

کرده‌ام از گل نفسی یافتست
آن ز گلستان کسی یافتست

نغمه‌ام از پرده خرگاهی است
رایت ایام علم شاهی است

تحفه‌ام از ملک ملک [illegible]
خلعتم از ملک ملک [illegible]

نغمه خواجو گل باغ دلست
خاطر او نور چراغ دلست

هرچه کنون در عمل آورده‌ام
عیب مکن گر ز ازل آورده‌ام

گر تپشی در جگر [illegible]
[illegible]

ای گره [illegible] نقد [illegible]
سکه بر آنجا زده [illegible]

مهره این دقعه از انجا [illegible]
سفره این نقعه در اینجا نهند

در صف پیشین ز زمان صبا
بود در آیینه وقتم صفا

طبع من از صحبت آن مرد کار
گشته تبه از غم روزگار

[illegible]

زآتش فکرت جگرم [illegible]
وآمده جان با دل پر [illegible]

گاه دل از [illegible]
کی بود آن روز که [illegible]

چون فلک پیر [illegible] فروش
شیر و خواب [illegible]

دیده‌ام از دیده انجم [illegible]
گرد نهان آینه هفت [illegible]

دیدم ازین پنجره تا [illegible]
گرد فلک روی بایوان خاک

وآمده چون بدر منیرم پیام
سوی من آورده ز حضرت پیام

علعلی از نور برابر [illegible]
[illegible] از خور [illegible]

منظرش از خلد برین [illegible]
عارضش از قرص قمر [illegible]

گشته جهان روشن و [illegible] پدید
شب شده تابان و سحر ناپدید

در نظم [illegible] تکلم بداد
در دل من چشمه جان برگشاد

صبحدم از پرتو آن آفتاب
ذره صفت گرم [illegible]

باز نمودم بتعبیر تمام
گفت کای طوطی شکر کلام

ملک سخن زان تو [illegible]
عقل [illegible] خوان تو [illegible]

تیر حدیث تو [illegible] رسید
نام بلندت [illegible] شهریار رسید

از سخن وحی نباید گذشت
زانکه از آن خط [illegible]

حاصل مکتوب [illegible] گلشن دل
[illegible] گلشن ما [illegible] رسول

گوش کن این نکته که فرخ [illegible]
عقل تو و جوش [illegible]

زان گل [illegible] کرده [illegible]
با تو بگویم گرچه باشد سخن

[illegible]

خوش دل ما چو چراغ لاله‌زار
تازه شدش جان نسیم بهار

چون بتابد شمع صباح [illegible]
برد دل جان بصبوحی [illegible]

مقالت [illegible]

ناشده پیوند روان با بدن
عشق روان بود و دل خسته تن

پیشتر از شائبه آب و خاک
عشق شد آمیخته با جان پاک

زورق ابداع بدریا هنوز
سبحه ابجا و بصحرا هنوز

در شکن طره شب تا [illegible]
در رخ رخشنده روز [illegible]

جسم صبور تو معانی [illegible]
چشمه جان روی روانی [illegible]

غنچه فطرت [illegible]
بلبل خلقت [illegible]

شاه فلک برده [illegible]
مطرب سیاره نوائیش نبود

پیر خود راه ریاضت [illegible]
جان خبر از دل بزبان [illegible]

دیده دم از صحبت [illegible]
گردش گردون ره انجم نزد

سینه بدل انکه صدارت نداد
دل خبر از روح بشارت نداد

هفت فلک جنبش دوران [illegible]
چار طرف [illegible] ارکان [illegible]

شادی از انکار غم آزاد بود
آتش دل [illegible] هوا باد بود

شام دم از خون شفق تازه ده
صبح ره خیل عشق تازه ده

ناشده بیگانه وجود از عدم
ناشده ممتاز حدوث از قدم

جام نجوم از کف گردون جدا
تخته رمل از بر هامون جدا

رایت زرین خور از بام دور
[illegible] سیمین مه از بام دور

عشق روان وقت [illegible] نبود
دیده او بر در دل باز بود

مهر دل آتش شده [illegible]
وآتش ما در دل خارا گرفت

آنکه بقدرت گل آدم سرشت
تخم هوا در دل عالم بکشت

تیر نظر بر هدف گل گشاد
گوهر جان در صدف دل نهاد

چشمه مهر [illegible] روح [illegible]
قلب شب از آتش سودا [illegible]

داد بدست خرد [illegible]
مهر دل آیینه گیتی نمای

طایر جان تا بهوا باز ماند
حسرت او در دل ما باز ماند

هر که در خانه هستی گشاد
پای عدم بر سر هستی نهاد

ای دل اگر اهل دلی جان [illegible]
مرده جهان در رخ جانان [illegible]

دست بشوی از قدح [illegible]
محو شو از هستی [illegible]

زنده کنان [illegible] جانان [illegible]
جان بده و دامن جانان بگیر

ما که دل صید ملک کرده‌ایم
مهره مهرش فلک برده‌ایم

گوهر این مرسله ما [illegible]
سلطنت فقر [illegible]

آتش دل چشمه حیوان ماست
ترک دوا مایه درمان ماست

حاصل ما حاصل بی حاصل است
منزل ما منزل بی منزل است

خسته آن درد که گوید دوا
مرده این رنج نخواهد شفا

زنده بود گشته [illegible]
مرده دل آنکه [illegible] مقبول او

صبح چو از مهر گشاید نظر
برکمر کوه نهد طرف زر

چشمه مهر است که اشک [illegible]
وآتش جانسوز دل از [illegible]

عشق بهشت و روان حور او
مهر چراغست و جهان نور او

دولت شوریده دلان محنت است
محنت سودا زده [illegible] دولت است

فرقت تن وصلت روحانی است
وصلت جان فرقت جسمانی است

[illegible]

شورش زنبور دل از دور رفت / نالهٔ این پرده ز نبور بیت
در شب هجران که دود دل / گر رسد نالهٔ بغر باد دل

مستی شوق ندارد خمار / بحر غم عشق ندارد کنار
انکه دلش عشق کسی گشته است / وان شکری کش تکسی گشته است

عشق که جام بزم دل پیر و / خواجگی از خاطر خواجه ببر
در مرض عشق نباشد طبیب / درد دل از خویش نباشد عجیب

منزل غم برگذر شادی است / بندگی اهل دل آزادی است
عشق از سوز شود نغمه ساز / آتش محمود در اندر ایاز

گاه به او ونگ دهد رنگ خویش / گاه به پیلچه دهد نیک خویش

[illegible]

قیس بنی عامر شوریده حال / پی سپر مرکب خیل خیال

خاک کف راه نشینان نجد / بادیه پیمای بیابان وجد
بود شبی غرقهٔ خون آنچنان / وز رحم عقل برون آمده

همنفس وحش بیابانیان / خستهٔ چنگال عقابان ناشتاب
دید کسی از دو جهانش ملول / ساخته در کوی بچیز نزول

گفت بده مژده که لیلی رسید / قیس چو آوازهٔ لیلی شنید
سوی سراپردهٔ معنی شتافت / صبح بصورت لیلی نهاد

رخش فنا بر سر مجنون دواند / او متلاشی شد و لیلی بماند
پردهٔ جان از رخ دل برگشود / چشم حقیقت بجهان برگشود

دید در آیینهٔ رخسار دوست / نقش رخ خویش گمان برد و گفت
گفت که چندانکه نظر میکنم / صبح شکی شب که لیلی نیم

صورت من پیش شده معنی او / من همه عکسی ز تجلی او
هستی من هستی او آمده / مستی من مستی او آمده

من همه او گشته و او گشته من / تن همه جان گشته و جان گشته تن
بلبل شوریده فریاد خوان / صورت خود دید در آب روان

گفت که این صورت دلجوی ماست / جیب که آن آینهٔ روی ماست
جام نگر گونهٔ مل یافته / باد صبا نکهت گل یافته

کوکبهٔ عشق چو کرد او روان / دمدمه چون فتنه در جهان
حسن چو از پرده برآرد خروش / زمزمهٔ عشق رساند بگوش

پردهٔ عشاق نوای چو ساخت / آه و سرشک آب و هوای
آنکه برون در و بسی میزند / از دل خود او چو نفسی میزند

صبحدم ای ماه سحرخیز خیز / تحفه ز دین بند و گل بر بر

[illegible]

چشمهٔ خورشید فروغ تو خواه / خون دل از جوی مژه تو خواه

همچو نوا ساز فلک خوش سرای / نغمه سرایان بهر ای از برای
پرده برانداز و سرودی بساز / گر به ما بنگر و روزی نیاز

دود درین مطبخ دم کش فکن / وز تف دل آب در آتش فکن
پاره کن این پرده و بر دوز دار / سر بکن این خانهٔ ششدر

از سر هر دو که دو پیر بر آر / گردن گردون کش و در چنبر آر
دست بهم برزن و چرخی بر آر / چرخ نه چرخ همه بشکن

دل چو برون جوش نیلی نهی / مهد برون ابلق لیلی نهی
جان بتکلف ز جهان بار / پای طمع زد سلیمان مبار

صبح که باشد که از او دم زند / شام چه باشد که خدش کمند
شرقی سرد چو انم فروش / مغربی تیره رخ زرد پوش

چند کنی لرزه درین پایگاه / ذرهٔ همت بسر زر کلاه
بر سر این پنجهٔ چار دره / زنگی کافر که کوبنده ده

مردم آنست که انجام هست / وانکه درین ملک گدای گدای
چون تو برفت فلک دگری / سر چو با آفاق فرو آوری

دست درین توسن سرکش مزن / چرخ برون خوش آتش مزن
فتنهٔ این مرغ سبک پر شود / والیکن ازین دیو سبک سر شود

چشم مهی زین دو ویران مدار / کاین خاک نباید بکار
غره بدین مهره نباید شدن / در دهن مار نشاید شدن

دانه ازین دام نشاید کشید / باده ازین جام نباید چشید
کار خود ضربت این سار / صید طمع پیشهٔ شهباز نیست

گردش گردون که نیم شاد از او / بنده آنم که شد آزاد از او
دیدهٔ چون دون خاکی مشار / نیست بتی عشوه گر نابکار

شادی آنکس که غم او بخورد / دم نزد از آه و دم او بخورد
چند درین مزبله گیری قرار / چیره ازین مرحله بربند بار

حیف بود رخت تو زین بحرگاه / تنگ بود تخت تو زین تختگاه
بوم چنین منزل طاوس کار / دلق دغل خلعت کاووس نیست

بار تو در بار کهی دیگر است / کار تو در کارگهی دیگر است
از تو غریبت که چو زاغ / ساخته بر لب این آب شور

خارجه خواهی که گل خیری بجوی / ام بجای آرد و ایمن بجوی
تن چکنی دامن جان را بگیر / ترک جهان گیر و جهان را بگیر

شرح حقیقت چه دهی در مجاز / راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نواز آن که درین گلشن اند / راه تو بر چرخ برین منزلند

تخت تو بر تختهٔ مینا نهند / حکم تو بر دیدهٔ بینا نهند
از همه اجناس شبستان تو / وز همه اوراق گلستان تو

فرش مطبق طبقی بیش نیست / چرخ معلق ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بر از تاب دل / بر سر آبست یکی گوی گل

هر که بهمت ز ملک یکند ره / خوش نمود ار بجوی نشمرد
کی بجهان میل کند جان پاک / خاک نیرزد که دهد دل بخاک

انکه درین ره بنشان آمده / بر دو جهان دست فشان آمده
وآن دل ویران که دارد گنج / گنج روا نبود طلب گنج وار

غیبت خواجو حضور دلست / روشنی دیدهٔ نور دلست
ای که شدی غره بدین گنج عار / همچو تو گنجی نشود صید مار

کی مقصود شود دست و بر / طفل رهی که نشانی بنظر
بی رخ یوسف بر اهل نظر / مملکت مصر نباشد عزیز

گوی زمین را چو سپهر بلند / در خم چوگان سکندر فکند

[illegible]

زنگ ز آیینهٔ چین برگرفت / پردهٔ کفر از رخ دین برگرفت

ظلمت ظلم از دل عالم بشست
دیده ارسطو گر از ان چشمگاه
پیشت افتاده بود پای فکر
چشمهٔ عیش تو مکدر روا
گر چه سبب خشم دل تابناک
حیف بود تیغ بر افراختن
کشته ام از همت عالی خجل
ای که کنون نوبت ساقی است
جوهری کو سر کان دلبند
خاتم جمشید نگین تو شد
همچو تو شاهی بود ار بساط
واقف این حوصله بر من [illegible]
برده دل خیمه زن و جان بمن
دوش که میداد شب مهره باز
از مژه ام قطره خون می فتاد

دود غم از دود دل آدم
تیره شدی آینه وقت شناس
وآمده سرگشته صحرای فکر
ملک نشاط از تو شمر وا
تیره مکن در پی یک مشت خاک
وز پی تحجر خسین باختن
گر چه دوم در پی این گوی گل
ساز تو باید همین گوشه را
جیب فقی نغمه روان دلبند
روی زمین ملک تو شد
حیف بود وحت تو در این رباط
زده این پنجه درین طشت زر
در حرم جان شو و جانان بمن

سند سواد شه [illegible]
گفت که ای دیو بتو مان تو
ناطره [illegible] این بتجربه شده
وادی جوابش که از [illegible] گذار
عرصهٔ آفاق جو زین عرش
بهر همین مایه چه سازم [illegible]
جام فلک لایق جمشید
گنج گشایان که در این خانه اند
گر همه ملک جهان [illegible]
خیز و کنون ملکت باقی طلب
این کله دود [illegible] سبزه کار
قصر وجود چو گل ساخت
پیش تو گر ملک هستی [illegible]

گر گرایش قلب گواکب شکست
صحن فلک عرصهٔ سودای تو
غرقهٔ طوفان تفکر شده
گیر دم آینهٔ خاطر غبار
تحت حکم روی زمین [illegible]
لاف جهانگیری و ملک [illegible]
سایهٔ شب در خور خورشید
فارغ ازین منزل ویرانه اند
گردش سیاره بفرمان [illegible]
ای چکنی طلعت ساقی طلب
خیز و بدر یا فکن و سر برآر
شمه ایش از همه دل [illegible]
در نظر همت خواجه [illegible]

[illegible]

برده چه رنجت علمی میزدم
عنبر من پنبه که نور گشت
هیچ نگشتم که بباد ایدم
تخم نه افشاندم چه شاید درود
چون بدن از پای در امد مرا
ماند نگر سستی و اکار رحمت

در رخ فکرت قدمی میزدم
نافه مشکین ز ختن دور
هیچ نخستم که بکار آیدم
ماه فرو رفت چه توان نمود
دور جوانی بسر آمد مرا
رو دروان گشته و افتاد رحمت

گین فلک منحنی سال خورد
مرغ نشاطم ز چمن باز ماند
نیست ازین کاخ [illegible]
دور [illegible] بیامای [illegible]
چند کشد در گل دام [illegible]
راه گذر [illegible]

مهره بدست فلک مهره باز
مهره ام از رشته برون می فتاد
قد الف وار دو تا دال کرد
طوطی نطقم ز سخن باز ماند
نیست ازین شاخ مرا [illegible]
کشتی عمرم به تباهی رسید
آه اگرم کس نشود دستگیر
ره شده نایاب [illegible]

از غمش آتش و از دیده آب
مال حلالم بنوای رسید
ور شدمی آنکه خود از تمام [illegible]
گر خضر اول ره ظلمت برید
تا تو ز ظلمات بیایی بجای
طلعت صبح از پی [illegible]
عود بسوزند و بیا زند [illegible]
صبح جوان از صدق نفس [illegible]
شمع گر آرایش دل [illegible]
زر چو ز کان سر بدر [illegible]
دانه چو در زیر زمین [illegible]
درد نمایند و دوا [illegible]
ترک مرادت [illegible]
مست شو و باده پرستی مکن
همدم او باش که همدم [illegible]
بنده شه باش که شاهی [illegible]
بنده گیت [illegible] رسید
گر شبه از دست تو [illegible]
سرکشی از عاقبت [illegible]
بود یکی مطرب دستان نواز
[illegible]

در دکمین کرده و من [illegible]
[illegible]

خایف از آنم که بتوفی [illegible]
[illegible]

دشمن [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

رخ صراحی شده و ساز او	زهره بنوخ آمده زآواز او	تعبیه او چو غنا ساخته	روز جوانی بنوا ساخته
مدت عمرش چو به پیری کشید	دور غنایش بغیبری کشید	کیسه او کاسه طنبور گشت	دیده او روضه بی حور گشت
حنجره اش شد چو گلوی رباب	دفتر موسیقی او برده آب	رخنه دندان امیدش بکام	وآمده ایام شبابش بشام
سر شده بر دل خلقش برود	وآب رخش رفته ز دستان رود	بانگ نوایش ز عمل در گذشت	کار وی از قول و غزل بر گذشت
مسجدی شد بر باطل خراب	ساخته بر زمزمه دل رباب	در فلک افکند ز زاری نفیر	کرد مناجات باهنگ زیر
از دل پر درد بنالید و گفت	ای تو شناسنده قول رهفت	پرده دل بانگ نوا از تو یافت	رود روان صوت بقا از تو یافت
بیرم و با پیش دو تا همچو چنگ	دل شده چون پرده عشاق تنگ	همچو رباب فلک گر به گوش	گیرد و نالد ز سر گنبد گوش
نالم و فریاد رسم نیست کس	چند کنم ناله بفریاد رس	نیست دمی بی پرده پر سوز ساز	چون بتو آهنگ دل پرده ساز
بر در مخلوق شدم شصت سال	یافته از دور زمان گوشمال	ساخته ام ساز مخالف بسی	چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوا می زنم	لیک نه از بهر هوا می زنم	چنگ در ابریشم جود تو شد دستگیر	معتکفم از در و کنون دست گیر
چون بامید کرمی آمدم	لطف نما گرچه کمی آمدم	ای کرمت بی حد و من بی نوا	دست تهی باز مکن زان سرا
بیزه و از دیده گهر می فشاند	لعل روان بر سر زر می فشاند	مرغ نیازش چو نفس بر کشید	در نفس از غیب کسی در رسید
بدره از زر زمیان برگشاد	مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد	من شدم آن پیر زرم ای خدای	ساخته در گوشه ویرانه جای
بر تکه او ابسته در سوز و ساز	گفت بصد نغمه که ای بی نیاز	دیده من پیش شده چون رود	وآمده سرخاب ز رود فرود
پرده بگسیخت تو بنواختی	در ره عشق تو نوا ساختی	بر رخ مخالف نظر دون بشست	ساز و صد پرده نوا زد ز دست
ما ز من راد و بدین گشته زیر	بخت جوان رفته و من گشته پیر	مرغ نوا بود ز فریاد من	خلق ملول از دل ناشاد من
آب رخم رفته بر داد و ز تاب	کار دلم گشته خراب از عتاب	همچو بریشم تن من تافته	ضربت دستان فلک یافته
عودی جانم که هوا داد زدست	مطرب بازاری بازار پست	دستکش من چو کف صوفیان	قامت من چون الف کوفیان
کنج عطایت چو ندارد شمار	فضل کن و حاجت من هم برآر	ساخته ام در ره شوق تو ساز	چاره این بی ده و خرمن بساز
چون وتر از چنگ مسلسل مرا	مردم از آهنگ مسلسل مرا	هم تو کنی راستی کار من	هم تو دهی رونق بازار من
خاطر ما چو گل باغ	مقالت [illegible]		لاله صفت سوخته بر داغ

[illegible]

[illegible]

ای که شدی ساکن این بوستان	[illegible]		جز که زدشته برون دوستان
رخت درین خانه ششدر منه	بار برین تختهٔ نه [illegible]	گن صدف پر گهر نیلگون	هست بهیات چو نهنگی نگون
نیست ز ماهیت ما هست هیچ	دیده چو دریا کن و ماهی نگر	ششدری خانه ماهی مباش	حکم کن و بنده شاهی مباش
زورق اوهام بدریا فکن	بخیه چرخ همه در بشکن	در خط از این لوح منقط مشو	نقطه نه دایره خط مشو
پای مبین پانهٔ طاووس بین	جیفه مبین کرکس گاوش ببین	غره بر چخری شده بپیر	بچخری زانکه ندارد خبر
باز شو و با نی یاران ببین	زمزمه نغمه نی از آن ببین	پای درین بقعه بنا بید نهاد	زانکه ازین بقعه بنایی گشاد
چون تو بعالم علم افتاده‌ای	سرکش از آنی که کم افتاده‌ای	ساخته آنکه کسی [illegible]	باخته آنکه کس او را بتافت
گر بشکار آمده‌ای باز گرد	همدم مرغان جهان باز گرد	چیده دلی کن که روانست و بهید	ترک گهر کو که گانست و بهید
حکم قضا را بقضا باز هل	بگذر [illegible] را بجدا باز هل	دست برین ابلق سرکش فشان	آب برین چشمه آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه	سایه برین خانه فکندن که چه	دایره چرخ سبک گرد گرد	در خط او نقطه صفت گرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش	نوبت شاهی بزن و بنده باش	مهره و امنی که زعذرا ببرد	یا بکرو تیر ز جوزا ببرد
سخت ضعیفی و قوی بست پای	لیک چو عنقا گر نشوی بست رای	گوئی نه باز که چون کشتی	بحر نه زحمت بر خون کشتی
بار بنه از دو سبک بار شو	در گذر از کار وی کار شو	پیروی از تو جهانی جهان	بار جهان بر دل و دل بر جهان
طالب گنجی ره ویرانه گیر	گشته شمعی بی پروانه گیر	مذهب عشاق نیابند طلب	آنکه ندارد طلب او را طلب
صبح از آن مالک [illegible]	گر ز درم کوه شب [illegible]	زنده از آن ماند خضر کو بخت	دست زی سر چشمه حیوان بشست
خواجگی از راه خود بنهاده گشت	مرد صاحب نظر آن زنده گشت	شاه جهان بنده درویشی است	رنج غریبانه ز خویشی است
وانه شناسان [illegible]	نامه عشاق بنام منست	خون خورد آنکه شعف [illegible]	دود و دشت این ز عشق [illegible]
گر نه ز تاب دل بر جوش باش	دود درین گنبد نیلی [illegible]	درد دل از ترک دوا کرد [illegible]	زنده دلی در ره دین [illegible]
هر که درین مرحله گنجی نیافت	رفت و سوی گنج قناعت شتافت	عشق بجز پرده اسرار نیست	لیک درین پرده ترا بار نیست
ساقی عشاق در ایام عشق	بر کف بی دست نهد جام عشق	حال ره کعبه ز بتخانه جوی	آتش شمع از دل پروانه جوی
غایب از شکر حضور [illegible]	غره بدو شو که غرور بس است	دود دل شمع ز بر فرود نیست	آتش صبح از بی افسرده است

[illegible]

بلبل این باغ بدو داده صفیر
چون بچمن عرض ریاحین دهد
شادی شوریده دلان از غمت
خون جگر آب جهودو لبت
هرکه رخ از جان و جهان برنتافت
دید چو سابعه راه حق راز
خواب جو کرد آیت هستی زبر
کرده صبوحی بصباح الست
تخت نه و ملک جهان زان او
از چه محل قرب خدا یافتی
گفت که ای رخ ز جهان تافته
از سر این دیو پر نگار
وی چو از دیو و پری تافتم
برده او جان بنوای حرم
درج او عرتم از خواریست
ای شده خاک ره دل ادکان
دست بشوی از لب آب حیوة
رایت منصور بجو دارست
هرکه بکوی غم او برگذشت
عقل و حیا جان و دل عالمند
حاجب جاوش سپاه تواند

خسرو این ملک خداداده بر او
تیغ هوا در کف سوسن نهاده
همدم صاحب نظران هم
نیشکر عشق نبات دلست
در ره دل گم شده خود دیانت

[illegible]

ورزی جانبخش از آن همت
حکم نه و مه بفرمان او
وین همه دولت ز کجا یافتی
در ره دل عالم جان یافتم
تا نکند شمع نرسیدم بیار
ملکت جم زیر نگین یافتم
زخم مخالف زهوای حرم
مستیم از غایت هشیاریست
حلقه بگوش در او ازادگان
ورنه ز طلعت نه هند نجات
وارزوی یار بجز یار نیست
جامه جان چاک کن دور گذشت

تاج تفاخر بسر کی گرفت
زانکه گشته جهو آوازش
نیستی بجز از هستی است
انکه جهان عکس تجلی او
کعبه دل در حرم بیخودیست
رانده قلم بر خط تعلیم جان
گفت که ای جوهر گرم
صورت عاری ز وجود و علام
یافتمها همه گم کرده ام
یافتم جمله ز گم کردگی
تا دو جهان بر نگرفتم ز دل
گشته انکه که بدو زنده ام
هرکه جهان داد درین ره بهاد
در گذر از دل که بدو برده
سرکش او چون شمع اکنده باش
باده پرستان کردم از نی نهند
صبح گر این رشته نبستی تمام

[illegible]

تا جوری راه بسر رفته است
تیغ زبان دارد و گفتار
هستی هشیار دلان کی
صورت خواجو همه معنی او
پیک روان از قدم سر
ناز و نیاز اتش همه بای نیاز
دامنش از دیده و دل گیر
نقطه دل از ره بر جیم جان
کرده طواف تو ز خرمی
تشنه ز دل حرف حلاوت اقلام
راه بدو از پی آن برده ام
شادیم از غایت غم خورده
راه نبردم بدو وصل شاه
هرکس از انکم که سر افکنده ام
خاتم جمشید بدستش قتاده
برگذر از سپهر که برترست
سر بقدم در فکن و باش
بی می جانبخش نفس کی زنند
از دم خواجو نفسی یافت
مشعله افروز ره آمده اند
جسم و سر او پیش و بناه اند

نخل گل و پسته بروانی اند
آن چه بود مرهم آزار تو
حلقه بگوش در ایشان بود
در گذر از انکه در حرز
وانکه در این فرصه صدف گشاده
این قمر برج جلال آمده
آن بود که در شب تار دلیل
آن بکو پویه عنان گرفت
ناصب ایات هدایت شده
شمع فروز شب جان و دل
مشتری برج بلند اختری
نوبتی بارگه کبریا
ماشطه شاهد مستور دل
پیشروی قافله کاینات
اول هر حرف که اندر بدید
راه نرفت انکه بدو ره نیافت
شرم بر سن ماه خطا را نقاب
صف شکن قلب سپاهی شده
درج یاجوج هوس کشته سد
در نظرش خون معاصی حلال
فاحشه با کره زود حرم

فاتحه باب مسلمانی اند
وین که بود تحفه بازار تو
چاکر و فرمان بر ایشان بود
یاد مکن انچه بدین طرز
چون که از دیده عالم قناد
وان که درج کمال آمده
وین شود از ره بیاری سبیل
وین بکه پویه دهان گرفت
شارح آیات عنایت شده
نقش نگار حرم آب و گل
جوهری درج نکوگوهری
خلوتی صومعه ابتدا
نقش نگار حرم آب و گل
خضر روان از شاه آب حیوة
نقطه سر خط که قلم در کشید
نافه گشت انکه ازو رخ
چشمه خورشید هوا را سحاب
راه زن خیل بلاهی شده
برگذر صید حیاتش اسد
وز گذرش روز فضایح زوال
مطربه ناطقه زو بسته دم

تاج ده ملکت آگاهی اند
بلبل این نادره گلزار باغ
هست درین منطره شنادی
هرکه بدو دست بدین نرد برد
عقل درین مرحله دانی که گیست
مرغ معانی شده زان بانوا
آن ز خطا باز پس آید ترا
عقل بگر گلشن او را نهال
رایحه روضه روحانیان
لاله رخ پرده نشین دماغ
بانی معموره چین و عمل
قند فروش شکرستان جان
مشعله افروز جهان امین
موبد آتشکده عشق شاه
سر کش دیده روشن دلان
نرگس اشک از او سر کشید
پرده کی پرده مستان چشم
سلسله پای مجانین نفس
بستگی دیده عصیان ازو
لعبت مه روی بصر را ادیب
شهوت زا شاه کافور

تخت نه پیشگه شاهی اند
خسرو این بارگه چرخ کاخ
این و صفت خصلت محمدی
پیر فلک کرده از و خرقه
شرم درین مرسله دانی که چیست
ابر معانی شده زین ماجرا
وین بچه بان نکند او ترا
چشمه حیوان روان از زلال
واسطه حکمت یونانیان آن
غنچه نمای گل فیروزه باغ
حارس معموره دین و دول
وآینه طوطی خوش خوان جان
معدلت آموز شهان امین
پیرجبا و دکه سنتش نجاه
ظرف طراز کمر مقبلان
هیچ ندید انکه ازو منکر
توبه ده باده پرستان جم
راه کن توسن نوزین نفس
خستگی بازوی طغیان ازو
کوکب خود رای نظر
وآنکه خاتون ذلل ماحجاب

محتسب کوی ملامت شده — نایب سلطان سلامت شده — روز جهالت شده وازونی گرو — وان ضلالت نه و ازو دی
هر که دلش بسته این بابت است — خاک نیز زد که درو بابت است — کاسه هر کس که از این خوان ... — اهل دل از حسرت او جان ...
سکه کن آن لقمه که لقمان چشید — خورده بی سفره بخواجو رسید — این نگری نیست که آن ... — وین خبری نیست که آن گفتنیست

هر که برین برج علم بر زند — بر سر سیاره قدم بر نهند
گر به بزرگی ز ارسطو سؤال — کای خرد از شرع کمال ترا
دور ز پیمان چون نهایت رسید — آمر و ناهی که بود در جهان

[illegible]

داد حکیم از سر حکمت جواب — دعوی حرمت بنگاه رسید — محو شود شرع ز لوح بیان — عقل و حیا کرده ز انسان پدید
تا بود اسباب جهان منتظم — کای ز سؤال تو در آن گشته آب — مبدع اشیا که جهان آفرید — یا و کیا نراز طریق فساد
مرشد و هادی بکن از عقل گشت — قاعده دین نشود منهدم — راه روانرا به سبیل سداد — هست حیا دیو خطا را شهاب
جان بخود درک مصالح کند — مانع و دافع بخرد از شرم جهت — همت خود رهبر راه صواب — صبح شکی نیست که بر ظلمت
ای خرد از بیخودیت مستشار — دل بکجا ز آنکه مصالح کنند — آنکه از این هر دو صفت عاطلت — عاقل بی شرم مه بی ضیاست
کم کشش از خیمه این هر دو شاه — سر خود است ز خود شرم دار — آب رخ عقل بدان کز حیا — میوه این باغ بود ساز کار
زین چمن از زال کت بی نسیم — باز نکرد از سر آن هر دو راه — مگذر ازین باغ که دوران ... — طالب آن باید پسندیده باش
دست دو ایشان ز ازل بر فراز — ملک جهان ده بهای شرع و نیم — تابع این پیر جهاندیده باش — صاف حیا درد نباید شمرد
گوهر آن بحر کم اینه بدست — تا نشوی از کون و مکان بر کنار — کار خود و خود بیابد شمرد — وین نه سرابیست که بتوان چشید
این دو گهر مردم یک دیده اند — تا دل آن جبه کم افتاده — این نه قبا نیست که بتوان برید — شب شده تا ز یک نور هدا
عقل و حیا رهبر راه تو بس — مردم هشیار دو صفی دیده اند — راه تو دور است و تو دور از رفیق — تا بطربخانه رضوان رهی
دیده فرو بند و قدم بر گشای — دره دین هر دو گواه نویس — چند بکشی بو کرد ایشان رهی — همدم خواجو شود دم بر گشا

[illegible]

ای شده مغرور باقبال و جاه — چند کنی تکیه برایوان گاه
کرده درین حجره ششدری — زال نهی کینت و دستان سام
وصف کیان خوانی و گوری — نسبت گردنشان آهنگری — از سر محنت بکن انتقام — وان همه نامو سی تهمتن چه بود
از چه کنی نامزد انصاف ظلمی — گاه زنی لاف که پیش ... بود

گاه کشی تیغ که خورشید کو — گاه چشی جام که جمشید کو — گاه زنی طعنه که بهرام گفت — پور زر بجان کرد و نام گفت
سر چه فرازی به سپهر بلند — زانکه سپهرت همه دارد به بند — گر تو فرامرز تهمتن تنی — بشکندت چرخ بر روی تنی
گرچه فزود تو بود پور زال — دهر به دستان گذرد با جمال — ملک تو گر ملکت جمشیدی است — راه نوک کارش همه نومیدی است
تیر نظر دل چه نهی در کمان — کوته عمر نگرد در جهان — تا گلت این آب ز سر بگذرد — تا وکی جو حقت ... بگذرد
چند نهی رو بر پس کینه ... — تیر مران کین نماید چنین — چون تو درین ملک بسی آمده — گر ز طلب ملک نیاسوده اند
عاقبت الامر که گشتند ... — هر که بگشتند بهشتند در وقت — راه مخوف است و جهان پر جرس — مرد چه پیش آ که پر شده بس
ملک شد آیینه اسکندری — تا تو رخ خویش درو بنگری — روی چو ز پیدا نماید بکر — رنگ نقد دبیر پیرا زوی طراز
نیک و بد خود همه در پیش دار — وآینه را در نظر خویش دار — تا منقش شود رنگ جوش — کشف کنی حال خود از ...
وز رعایت ز رعیت مدار — کار رعیت برعایت برار — ساز بر قصی که نوازی بسیار — چون همه سود است چه سازی زیان
از نفس صور قیامت بترس — وز شب دیجور ندامت بترس — خون دل خلق خوری چون شراب — لاف و آوازه زنی چون رباب
چشمه خورشید ی و ابری کنی — قبله اسلامی و کبری کنی — این چه خدنگیست که در ترکش است — وین چه طریقت که در آیین است
قصد جهانی بجهان داده ای — عدل نما این چه ستمکاریست — تا بکی این گل برآید چنین — تا بکی این مرغ سراید چنین
ملک به بینا نتوان داشتن — کین نبود شرط جهان داشتن — صبح بخندد چو تو خورشید وار — تیغ کشی دیگر کو بیار
خون دل سوختگان سوختی — وین همه آتش که برافروختی — آب برین آتش بیداد زن — سنگ برین حضه پولاد زن
پاس دل ملک ایران مدار — وآرزوی جان فقیران برار — خاطر محنت زدگان شاد کن — وز شب محنت زدگی یاد کن
از چه شماری که برو شمار — بیم وزارت هیچ نیاید بکار — شهر خرابست تو جویای گنج — بر دل شهری ز تو صد گونه رنج
گندم دهقان ز تو برد و گاه — گاه مزارع ز تو بر خاک ... — چون ز جهان خاک برآورده — این همه خاکی ز چه فرو کرده
عالم خاکی همه باد و هوا است — در سر خاکان همه یاد و گیاه — گر بجهان همچو تو بود بسی — چون تو بسیار است جهان از کسی
مملکت جم که چه بخشش گشت — نام نیکی چون تو برین خاک ... — مرکز خاکی که بود پیت تو — خاک که سر بشکند از دست تو
پیش بدین ملکت فانی مناز — ساز بدین نغمه که روانی مساز — قطع کن این رشته پر تاب را — طرح کن این گوهر بی آب را
ملک فرو زی چو همیشه کن — وز نفس صبحدم اندیشه کن — سینه مظلوم بخنجر مسوز — دیده محروم بناوک مدوز

خار جفا بر ره پیران منه / سلسله بر پای پیران منه
چند کنی کار جهانی تباه / نام جو و نامه دو دل سیاه

خون رعیت نه چو دجله خوری / مال ولایت بچه روی بری
جای جراحت بهم مرهم شوی / موسم شادی سبب غم شوی

در یتیمی که بهی بر کمر / اشک یتیمی بود از بهر زر
پاسخ مرد افکن صد تیر زن / آن نکند کاه یکی پیرزن

گر رسد عدل تو فریاد رس / ظلم تر این همه فریاد و پس
عدل بود آینه روزگار / کاینه جز عدل نیاید بکار

تا نود آینه روشن چو خود / راه سوکاهی ما کن حذر
سوختگان را بکرم دست گیر / بو که در آن سر بود دستگیر

شحنه بدست آر و عمر بیس / گوش فرو کوب و صالی از حرس
خون سیاوش ز بیران مجوی / گنج فریدون ز فقیران مجوی

تا چه ازین وانه بیاید / تا چه ازین خانه بکار آید
راه غریبان بتحکم زنی / بیخ ایران بتظلم کنی

داد ز دست تو بیداد تو / وز دل بی رحم چو پولاد تو
ای که تماشا کن این گلشنی / سوخته آتش این گلخنی

تاج کیان بین که کیانش نهند / جای کیان را به کیان بنهند
ملک جهان را بستم مخور / نام شهان را بزبانی بزند

دیو نگر حاکم دیوان شده / خاتم جم روزی دیوان شده
بزم برین جلوه که امن / چند مقدس وطن زمن

گفته خواجو شنود بند / تیر فلک را بسنون بند
قصه یوسف بر گرگان مخوان / راحت ایوب ز کرمان مدان

شادی غم نوش و نوش نیش / فارغ ازین دیر غم آباد باش
باغ و بری گو که نزای فرو / بال و پری گو که نزای پرند

کرد ملکشاه الب ارسلان / غم شکار از طرف اصفهان

حکایت زن دادخواه با سلطان ملکشاه
[illegible]

صید کنان گرد بهر جا حشر / زیر پی آورد همه کوه و در

ورعقب صید چو پرواز کرد / رخ بنشیمن که خود باز کرد
وانده چنین طلب اندود / تا که از آن حسن که آمد فرود

پیرزنی چنگ گرفتش عنان / گفت که ای خسرو گیتی ستان
چند کاکاستم آری بره / داد من پیر ستمکش بده

پیر نکردی ز سپه ساختن / موزی بنخجیر برون تاختن
زلزله در خانه دهقان زدن / ولوله در گله چوپان زدن

آتش پیدا ور افروختن / وز غم برزگران سوختن
عاقبت این کار دگرگون / تیر تو از شست تو پران شود

این همه طوفان ز سر بگذرد / وین همه خون از کمر بگذرد
ملکت ازین دست نماند بجای / سر چو فرازی که در این سرای

صید دلی کن که از آن خاک بری / وانه جهان کار که زان بر خوری
توسن بیداد چرا زین کنی / شرم نداری ز خدا این کنی

شاه که آن شور و شغب دید از او / پیشترش خواند و پرسید از او
گاه بدف تیر هوان افکنی / ور فلک پیر بجان افکنی

بر تو گر این آب جفا تاخت / با تو گر این نقش دغا باخت
داد جو آتش که تظلم زنست / زانکه همه ناله ز بر دم زنست

چار یتیمند ورای پدر / روز و شب آورده بحجت بسر
فکرت ایشان همه بر جان من / در سر ایشان شده پیمان من

بود مرا کودکی از بهر شیر / وقت فرو ماند که دست گیر
خوج یتیمان من از شیر او / خاطر من بسته زنجیر او

رفت بصحرا و شکار تو شد / بر سر ره در سر کار تو شد
پشت و پناه و شکر توی / ور تو بود پهلوی لشکر توی

چون تو نباشی ز سپه با خبر / جرم سپاه از تو بود در نظر
تا تو بنخجیر نرانی سمند / وحشی مسکین نشود پای بند

گر بود آگهی از هر کسی / کس نکند جور و جفا بر کسی
از پی غفلت شده بی مرست / نیست ترا آگهی از هر کست

شاه چو گردد ز رعیت بری / خون رعیت بخورد لشکری
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود / از اثر غفلت سلطان بود

گر ندهی داد من ممتحن / از تو نخواهد فلک انصاف من
ور نکنی کار من امروز را / در عرصات از تو کنم باز جواب

روز جزا دست من و دامنت / وآتش بیداد من و خرمنت
دست بدار از ستم ای شهریار / ور نه ستم از تو برآرد دمار

شد سخن دلشکن پیرزن / در جگر شاه جهان تیر زن
از صدف دیده گهر ریز کرد / جزع یمن را گهر انگیز کرد

شبنم گلگون بچمن بر فشاند / لاله حمرا بسمن بر فشاند
گوشه دستار چو بر دیده بست / خوشه پروین بنظر بر شکست

خاطر او را بتدارک بجست / گرد کدورت ز ضمیرش بشست
خواسته اش داد و بسی عذر خواست / پشت کرم کرد بانصاف راست

بار غم از خاطر او بر گرفت / برد بهشتی دعوا بل بدر
در درون تیر کمان وش که / تا وی احسان شد افزون

پرده ز رخسار شاهانه کرد / ساز و عمارا ز نواساز کرد
چون ز جهان کرد ملکشه سفر / رفت ازین منزل خاکی بدر

دید برابر کش سحرگه بخواب / برده ز سرچشمه خورشید آب
گفت که ای خسرو رخشنده رای / ساخته در گلشن فردوس جای

تا شده منقطع از دوستان / حال تو چون است درین بوستان
گفت که بر رهگذران کمنده پیر / گر بدعایم نشدی دستگیر

بی نظر رحمت یزدان شاه / کار من از غم زده بودی تباه
این تو نه ای رحمت ز سگفتان / ملک تو دادی و مداین

تا نکند دور سپهرت اسیر / سرکش و دست اسیر انگیز
گر رجو با عالم معنی شود / ملکت جمشید بود جمله باد

بیدان در ز ملک بگذرد / ذره در آن ره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز بنان فتد / تیر سپهری ز کمان در فتد

گنگ بسی جامی عقابش شود / قطره بسی جام چو دریا شود
حسن عبادت که آید بکار / حسن عمل را نبود اعتبار

نامهوران نام چنین کرده اند / جو عدو ان جام چنین خورده اند
گر تو درین گوشه بسر برده / راه بدین توشه بدر برده

خوشا این دانه که او خواهی
ای که دم از جود و کرم میزنی
مایه تو بیش کرم کرده است
باده تو پر پستان کرده خانه اند
دست دل از زمزم جانش اند
همت عالی ز فلک بگذرد
گنج با ماز توان یافتن
آب رخ مرد ز دریا دولیست
صبح که دینار ندارد دریغ
دل چو غنی شد ز فقر چه غم
منعم ممسک شجری بی بر است
ابر که سرمایه دریا ازوست
شمس چو پرتو بفقر میدهد
شمع که دارد کف زر بخشش باز
چون نگری باد بود دریغ تو
گرچه همه ملک جهان آن تست
بگذر ازین منزل ویران که هست
اهل قدم بر همه عالم سرند
نامزد انعام و انام نیند
گر نهی پیشوه بنای رسی
آینه تاریک مکن هوش دار

[illegible]

گنج نهفتن برگ کرم گرفت
پیچنر از باده و پیمانه اند
رمز سر از پرده دل پسته اند
مرد بهمت ز فلک بگذرد
برگ گل از خار توان یافتن
حاصل درویش بی حاصلیست
در نفس آفاق بگیرد دریغ
روز رها زا بسری چه غم
سرور مد خلق بدنی بی سرست
وآب رخ لولوی لالا ازو
بر سر کوه افسر زر می نهد
باشد ازین وجه زبانش دراز
ور بکوی خاک چو در گنج تو
آنچه ازان بگذری آن تست
وانچه وا ایست جهانی ازان
زانکه گردون بروش مستیز
باده اچهان را جام هست
ور بدهی جان بجانی رسی
باز کشا چشم و نظر گوش دار

کار شهانست جهان باختن
نیل نقاب بر رخ هستی کشند
چون ز سر گنج سخن دانند
مالک دینار ندانی گرست
کار درین خط نکوکار تست
زاده و دوح زمان داد نیست
حاتم طایی بکرم کشف فاش
گنج روان زاکه تو پرسی نشان
طاعت بی زهد چه باشد گناه
ملک ندست که افشان گرفت
چرخ درون شرفش مهر جو
گر تو بملکت برسی بی دون رسی
آن بود آن مایه که زن جان بری
هیچ ندارد که بگذارد داشت
چند بود برزر و سیمت نظر
گنج کسی یافت که از زر گذشت
لاف کریمی اگر از هیچ نه
چون دل تست آینه کبریا
خلوتی خانه جود باش

خانه این خانه بیکسو نهی
چون کرمت نیست چه دم میزنی
جان ببذل و زمره توان باختن
کلک نقاب بر سر هستی کشند
گنج بویرانه برافشانده اند
آنکه ندانست که دینار چیست
ترک جهان عین جهانداریست
زندگی شمع زجان دادنست
چون کرمت نیست دم از مباش
نیست بجا انکه بخشی دوان
خرمن بی دانه بنزد یکان
کوی کسی برد که میدان گرفت
برکشد از سر چه چنین تاج زر
ور بزر و سیم بقارون رسی
وان بود آنکه [illegible]
تا چه کند زرع کز نان کاشتست
کار بدنیا نکند دو جوار
دست کسی بر و که از سر گذشت
غره بدنیا مشو ور هیچ
دم چه زنی از کرم و دنیا
خادم خلق که مقصود باش

ده رویی بذل زر ایشان بجان
خلعت جان در بر دل میکنند
میوه این باغ چو باشد کرم
کاکنک بزرباز عاید خود
سر کشد صید ولایت ولیست
قاف کرم گیر که عنقا شوی
لعل بکف داری و لولو بمن
کین همه سرمایه بجا او دهد
هرچه بخون جگر آرد بدست
حاتم طایی چو برون شد ز حی
تافته گشت از تب و تابش رفت
خاک وجودش همه بر باد شد
از سر خاکش چو گیا بردمید
زاده هشتی چون کرم خلاق
هیچ نه و همه پایان مشتهی
گشت دوران دایره پرگار وار
گاه ز تو در طی شد طومار از
وز در نت آوازه کرم خاست
نامه جود تو بسی خوانده ایم
هر که بصورت قدمی باشدش
پاس مقران بپا فرزدار

خسرو بی صدف بشا هش مجو
وآب روان در سر کل میکند
سنگ این کار که دارد دوام
بر کف سر نهد جهد زر
دست خوش علم شد بی جابلت
دامن در پاش کرد دریاشوی
باید آموختن از چشم من
وارجوی وادر او خواجه [illegible]

حجره سودا که درین تو کرد
کوی سعادت بکرم می برد
هرچه درین جا نه بکوی آن بری
رفت چو خورشید بزر بخشی
انکه توانست که شیخ شود
کاه بجز نور در توته نهی آن خزری
مردم دریا دل او دشن که
عادت او گر چه نظر باز تست

حکایت حاتم طایی

وآتش مرکت آمد آتش [illegible]
عالم خاکش همه از باد شد
قافله بر سر خاکش رسید
مطبخ او چون کف حاصلان
خوان کرمان بی حد خوان بی تهی
گرد بر ان مرکز خاکی مدار
چشم طمع گشته کبود تو باز
وین همه آوازه اگر زانست
لیک [illegible] نکته فرو مانده ام
درج معنی علمی باشدش
کار ز غیبان گذاری بر اد

یوسف او در بن چاه او فتاد
دیده او خوابگه مور گشت
بود دران جمع یکی زاهل راز
سفره ماکول ری از توشه دور
دید که شد خوش خبرش بیاد
خواند دعا ئی و تضرع نمود
کوپس بخار بر سر گردون زده
بادو بپیه دم بسته دل خسته ام
کان همه دعوی تراکو گوا
با همه مهمان ده دل از فاقه ریش
چون دل ما بسته انعام تست

منظره سازان که برین کرده اند
شهد شهادت ببرد متخورند
ورد و جهانی در کنده بی بری
منزلت کان بکرم بخشیست
مایه بدر برده ز پایش شود
وانچه درین کرشدی جهان
مردمک دیده ما دل اشم
چشمه او خانه بر انداز ای
صرف کند در قدم مرکه هست
نامه عرش ز فضایی کش علی
محمل ور بر سپر راه او فتاد
تربت او جلوه که حور
دیده جان بر دل کرده باز
دانه مطعوم وی از خوشه دور
رخ بسر و قد حاتم نهاد
دیده فرو بست و زبان گشود
وآب عطا بر رخ جیحون زده
گر همه دل در کرمت بسته ام
وان همه دستان ترا کو نوا
صبر سفرها ی مهمان خوش
سفره ما بر کرم عام تست

دیده بر نوبت که پنهان شد | بر گرفتند توشه منزل رسید
او شد و بر رخش تیغ آسا سوار | دید که یک نخبهٔ سالار بار
ناله بر آورد و طپیدن گرفت | جان ز تپش عزم رمیدن گرفت
یک پیک از گرد و دوان گشت روان | داد بتن همه را بار بان
طبل عزیمت چو فغان بر کشید | زنگ خروشنده زبان بر کشید
مشرقی گرم رو آفتاب | از طرف شرق در آمد شتاب
چون که گرده ز همه بر شود | باد غبار از سر ره دور بود
بانگ ز آن قافله سالار بود | بر دلش از بهر شتر باد بود
گفت درین بادیه این گرد چیست | ور نه جوابیست درین گرد گشت
چون نگهبان محامل رسید | کوه روان را بزمین در کشید
گفت که در عهدهٔ این جم | وارث اعیان بنی طی منم
امشب ازین قافله هنگام شام | بهر سفر شتری کرده وام
رنجه شو و روی در آور براه | وین بنهان خواجه رو عذر خواه
در دو جهان آمد | نیستی و هستی ایشان نگشت
لب بگشای دل کم دار
نقش طراز حقیقت نگر
رنگ ازل تا ابد آمیخته | نقش وجود از عدم انگیخته
آتش صورت زده در کون و دین | وآب حیات ریخته بر آن و این
آمده از عالم صورت بدر | کرده در آینهٔ معنی نظر
بگذر ازین در که برین آستان | کس نشود واقف این داستان
منزل این ره نه تو دانی نه من | محمل آن شه نه تو دانی نه من

ابر گفت تا که انداز گشت | کی ز تو محروم کسی باز گشت
در نفس از پای در آمد چو باد | لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد
عاقبتش کار به بسمل رسید | وانکه از او ما بدها شد پدید
کرد همان لحظه چو شیخ شتاب | سفره پر از نخبه و خوان کباب
روی در آورد شتربان براه | کرد مقامی و کرا آرامگاه
شد ز ره نجد غباری پدید | همچو ستون سر بفلک بر کشید
گشت جهان گرم روی تیز روی | گرد در آن مرحله برق دوی
دید که از گرد جهان تیره گشت | چشم جهان بین فلک خیره گشت
ناقه سواری بدر آمد ز گرد | روی در آن قافله سالار کرد
لوح دعا را بادب بنوشت | قلب سخن را بنا بس شکست
حاتم طایی که سخا پیشه داشت | بدل عطا روز بروز افزون داشت
شست همین ناقه ز گیتی و بس | گفت نخواهم که در این نفس
گشت بران قوم شتابان روان | داد ز دامش شتربان
هر که چو خواجو قدمی را شکست | باغ بقا را بکرم کاشت
 | برگ سفر ساز و قدم دار
 | آمده از طرز نفیت بدر
شهد شهود از لب جان کرده نوش | نغمهٔ غیب از ده دل کرده گوش
در ره اسلام کمین ساخته | مملکت کفر بر انداخته
دیده پس قرب حجت اعلی | صورت عالم همه معنی شده
نیست از آن آب کسی را عبور | نیست درین باب کسی را شعور
پرده مکن بر سر این پیشه گر | پشت برین پیشه گر گرد

وانکه درین شیشه نظر باز کرد | گشت مخالف چو نوا ساز کرد
هیچ کس این ساز مجازی نبرد | راه حقیقت بمجازی نبرد
راه تو بازیچه نباید شمرد | زانکه برون از تو کس این نبرد
تا زر و آب تو بر باد از او | ترک جهان گیر و مکن یاد از او
زانکه درین دود کشی تیره گرد | هر که بر آورد چنین دود خورد
چشمهٔ حیوان بسیاهی در است | گنج نکویی بتباهی درست
تیره روان چون فرشت تو نیست | دود مکن چون طلب گلشن است
خرقهٔ این بحر معطر مباش | وایمن ازین ملک مشو مباش
هر که درین ره شد و خود را بدید | راه بدر برد و بمنزل رسید
دست ز بی دینی باطن بدار | کافر ظاهر شو و ایمان برار
منزلت کفر ز ایمان مپرس | خاصیت درد ز درمان مپرس
نیستی ما همه از هستی است | سرکشی ما همه از پستی است
کاشتن بیابان ز ذلت رسید | در تتق حضرت عزت رسید
راه شریعت بطریقت بجوی | دست حقیقت ز شریعت مشوی
جام سلامت بملامت مجوز | جان ز ملامت بسلامت مبر
گرچه شود رخ بمعاصی سیاه | لیک برین عزم چو فردا رسی
یکی ز خرابات یکی باده خوار | خیمه زند بر در دار القرار
مور که باشد ضعیفی بهم | شور بر آرد ز دل شیر نر
طاعت ای رنگ ندارد هیچ | روی چو خواجو ز کنه بر مپیچ
در حرم قدس کرامت بیار | دامن جان گیر و بجانان سپار
جامهٔ آرایش و بیش از جام

گنج کسی برد که باکس نگفت | نطق کسی یافت که او بین نگفت
نام نکو را چه فروشی به ننگ | آینهٔ حسن چو فرستی بزنگ
در فکن این گنبد دولاب را | در شکن این چرخ رسن باز را
پرده پرده در فلک باز کن | پرده از دو دو جگر ساز کن
خام نماند آنکه بآتش نشست | گرم نگشت آنکه بآتش نرفت
هر که ز طوفان بلا رخ بتافت | آب رخ نوح بهم بر نیافت
هر چه برد آب رخی سخن | خیز و بیک قطره بدریا فکن
زانکه درین بادیه بر دوان | دفع مضرت نتواند کرد
کعبه که گشت خانهٔ صورتگری | بتکده باشد چو نکو بنگری
کفر بود مذهب ایمان پرست | در گذر از مذهب یزدان پرست
مطرب نادیده چه دانی که گفت | نغمهٔ نشنیده ندانی که چیست
مست بدان اند قدح نوش را | طفل مخوان پیر قباپوش را
وانکه در خانهٔ کثرت نشست | در حرم کعبهٔ وحدت نشست
نور الهی ز ملاهی مخواه | حکم ادوام ز نواهی مخواه
سلطنت فقر ز شاهی مجوی | رفعت سلطان ز سپاهی مجوی
گر ز مناجات یکی خرقه پوش | روی نهد بر در دردی فروش
پشه گرچه باد ندارد دید | مغز بر آرد ز سر پیل
خانه که دین تو ندارد در | گر حرم کعبه بود دیر است
ترک طربخانهٔ هستی بگوی | گنج ز ویرانهٔ پستی بجوی
نام نکو محو کن و نام بین | بگذر از آدم و ولادت
 | در دهن شیر شو از بهر کام

چون فلک از ره بجا ذم راند
گر ز عرب سوی عجم تاختی
خون صراحی ز قدح ریختی
همدم من باده گلرنگ بود
در سر من غلغل از آوای زیر
تا فتد از جام می ولوله
ساغر زر بر کف سیمین بران
تر شده روی قدح از اشک جام
سرمه کش دیده روحانیان
خاطر او چشمه ایوان شوق
دیده بهشتی همه حوری درو
بر صفت اشک کسی در جهان
نکهت جامی بدماغش رسید
یافته چو جو در جگر تافته
زاهد و ورع جمله بیکسو نهاد
صبح رخ افروخته تا دم نزد
ساقی این بزمگه لاجورد
تا دل پر آتش و آه سحر
چون بخود راه بپایان برد
هر گل از شاخ ندامت بچید
وز طلب کن چو بدامی رسی

دور مخالف بعراقم رساند
گر بهم ساز عرب ساختن
روی بخوناب قدح شستمی
هم نفسم زمزمه چنگ بود
جام می و زلف بتم دستگیر
در دل شب عکس فروغ رخ او
مرغ سحر همدم رامشگران
کاسه سنقر نور قمر از عکس کاس
نسخ کن نسخه یونانیان
منطق او بلبل بستان ذوق
بلبل باغی گل سوری درو
جان دهد از عشق می چون شکوان
روغن زیتی بچراغش رسید
در دل روز آب روان یافته
توبه و تقوی همه بر باد داد
چشم صبوحی زده بر هم نزد
ساغر زر پر می یاقوت گرد
صبح صفت سر بر آمد ز خود
تا نشد از کوی خود جان بدر
راه گلستان سلامت بدید

بر دو جهان همچو نسیم بهار
گاه شدی صومعه ماوای من
تیره شبی همچو سر زلف یار
بزم طرب ساخته در بوستان
رود مغنی ره مستان زده
شیر دلان زآهوی ترکان مست
کشته دلم بنده آزادگان
راه روی بود در آن روزگار
خوانده بر او درس الهی فلک
در طیران آمده پر گشته بید
اشتر می جست بر آن عرصه تخت
تا کشش از باد نوید آورند
برد ز میخانه علم بر کشید
ز آتش دل کرم در افتد یاب
جامه جان کرد نمازی بجام
چون فلک مرغ تجلی پر
پیر قلندر صفت باده نوش
پرده جان از رخ دل بر کشاد
رفت و نمک آب تامل بریخت
جام فنا نوش که مست الست

سر زده روی در شب شبگیر گاه
گاه در دیر مغان جای من
خیمه زدم بر طرف لاله زار
رخ بمی افروخته باد و ستان
باد صبا دم ز گلستان زده
داده چو آهو دل وحشی بدست
و آمده مجنون پری زادگان
پیر و جوان دیده و پر بسته کار
داننده برو علم ریاضی فلک
تا کر از آن منطق و سر رشید
همچو نگین جای در آن حلقه ساخت
میوه اش از باغ امید آورند
هر چه کند باد بدم در کشید
و آب زند بر دل پر شور و تاب
برد بمی رایت مستی بیام
زلف معنبر ز قمر بر فکند
صوفی صافی دل پشمینه پوش
گرم بزد یک دو دم و جان بداد
وز ره گفتار در دین گریخت
سر بجام باز نهد هم بدست
بو که چو خواجو بشفائی رسی

صبح دمیدای بر دوستان نوازش
مهر تو سیمینه پر تاب جست
باده پرستی بکن و مست شو
پرده بیکسو نه و در پرده باش
دست بر نخ سته ریحان فشان
رو در شه گیر و زدامن مترس
گرچه نبی آب درین خاک نیست
آب روان بر جو بمنزل رسی
بگذر از این حشم گدا و رت نمای
ترک جهان گوی و بسلطان بناز
خوانی و یک حرف ز طغرای جهت
برگ نسازی و بنائی بباغ
غره بدین غره غرا مشو
دست دل از کوثر و زمزم بشوی
از پی آتش برشو دامنکشان
دیده از آن روی شو چون فشان
صبح گرا و آب سحر بی برد
دست برافشان ز جهان در گذر
بنده شو از خواجگی آزاد باش
روی بتاب از جو در شرم کنی
همره خواجو شو و ره باز بین

برگ گلستان بصبوحی بساز
ابر نه چشمه پر آب حیات
وز سر هستی برو و نیست شو
مرهم جانها شو و آزرده باش
گرد بدین گنبد گردان فشان
میوه بیغشان و ز دهقان مترس
چشمه اگر پاک بود پاک نیست
دخل طلب کن چو بمرزع رسی
چشم مصفا کن و صافی برای
درد بجان جوی و بدرمان مناز
بینی و کس را شناسی که کیست
راه نه بینی و بجویی چراغ
فتنه بر این نقش مطرا مشو
و آب نه سر چشمه تقوی بجوی
گاه بیابی ز بحر بود مستعار
گز دل ویران بود آوا ستان
روز پیک قرص بسرعت برد
ور سر همت ز جهان در گذر
باغم دل خوی کن و شاد باش
ور پی یک قرص شو گرم کش
در گذر از شهر و پروا مبین

چون خور زرین قدح گیتی شای
جو جو چشم سنگ من جان تمام
ساز بچنگ آر و ز جان ی بساز
گل طلبی دامن خاری بگیر
گیت که او ز نو زسر سروری
گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم
گوش بدین گوشه بجان کن
همچو خضر جرعه طاعت بجوی
صیقلی آینه روح باش
این چه سواد است که در دست
نیک بخوان این خط بار را
عرض کن از آنکه گهر باید
روز فرو زنده کشور گشای
قطره باران تو چون صافست
بحر ادا در پسانند ز میغ
ماه که در شهر نظیرش نخاست
ای که همه سود تو فرسوده
این چه غبار است که انگیختی
ذره صفت در پی خور تا بکی
خانه دل را ز هوا پاک دار
درد کش و در پی درمان مپیر

باده روشن بخور و خوش برآی
دانه کش و خنده در این دام
تیز کن آهنگ و نوایی بساز
در گل و گلزار کناری بگیر
پای برین پشته سبزه سری
ور نکنی جوم ز سلطان چه غم
چشم در این چشمه بی آب کن
چشمه حیوان ز قناعت بجوی
داروی درد دل مجروح باش
وین چه خطا است که در دست
نیک ببین این ره تاریک را
زهر خور از تنگ شکر باید
دود دل شب شکر شیخ و قفا
گوهر دریای تو شفاف نیست
برد دل نالان چو رد از موج
خون شفق زد از آن در نکات
بود من و بود تو نابوده
وین چه جفا است که آمیختی
در طلب قرص زر تا بکی
یاد پس دل و دیده بی کدار
سر بنه و بی سر و سامان بمیر

خوش بجوانان شو و چون پیر شو
او [illegible] بجوانی رسید
دیده در و حالت وجدی عظیم
سوخته تاب تجلی شده
روی ز منظوره کل تافته
ادهم از و در ره [illegible]
[illegible] برگزید کار او
گفت که این لمعه شراب [illegible]
بود جوانرا ز ره جان و سوز
دیده جوان کاتشش افزوده گشت
گفت چو کردی که جوان [illegible] بماند
[illegible] ملک سلیمان گرفت
آینه چون بود در زنگ بود
لقمه که در اصل نباشد حلال
باده [illegible] که ازین [illegible]
ای تو نیازی و نیاز تو هیچ
کرده کشش بزم هوا و امل
[illegible] کرد از تراشیده سر
[illegible] الماس تیغ سر تیز نام
در طیران همچو کبوتر برش
گرچه بود شانه درین ره بسی

کنج بدست آورد درویش [illegible]
راه بحکمت بود پوشان [illegible]

شیفته حضرت مولی شده
راه بمعموره دل یافته
چشم تفحص بتامل گشاد
گشت [illegible] سر بازار او
کنج چو جویم که خرابات [illegible]
سوی ضیا فتنه خود تا به روز
مشعله باطن او مرده گشت
در جسد قالب من جان نماند
تیرگیت چشمه حیوان گرفت
روز سپید تو سیه زنگ بود
زو [illegible] در ضلال

گرد صفا ریخته بر آب و گل
خورده شراب از قدح لایزال
گشت مراقب که چه آید بکار
دیده معنی چو نکو بر گشود
در کنفش از ملک سلیمانی
شربتش از شربت خود می چشاند
گم شدش آن ولوله و اضطراب
گفت که جام تو مصفا نبود
چشمه قوت تو صفا [illegible]
تا نکنی زنگ ز آئینه پاک
گر بخوری خون جوانی رواست

جو کشش جام و [illegible] و غل
وز تو تراشیده همه خشک و تر
لیک از آن حلق تو خاص و عام
وآمده [illegible]
[illegible] زان شانه نیابد کسی

راه خود از سر [illegible]
موسوی گشته با سلام فاش
کرده همه خرقه دعوی ز برد
ریش میارای [illegible]
شانه چند [illegible]

لقمه [illegible] ز لقمان [illegible]
از نفسش [illegible] جان [illegible]
وآمده در کوی ریاضت مقیم
جام بقا ریخته بر جان و دل
وآمده مستغرق دریای [illegible]
بر محکش [illegible]
دید که در لقمه او شبهه بود
باد بود کان همه شیطانی است
طعمه اش از مطعم خود [illegible]
وآتش او گشت مبدل [illegible]
طره حال تو مطرا نبود
مرغ معاشش [illegible]
شمه حالت [illegible]
لیک جوانی [illegible]
مجلس او بزم دگر است
جامه نمازی و نماز تو هیچ
لاف صفا از سر [illegible]
وآمده ابرو ترش و سر تراش
[illegible]
ریش [illegible]
دست هوس [illegible]

تا چه بدین شانه توان یافتن
زنگ تصوف نه بصوف [illegible]
جامه ازرق چه و این ازرق
تا زده [illegible]
[illegible]
درهم دیبا چو ترا [illegible]
[illegible] که خواشی کنی
کار کریمان نبود [illegible]
حج مکن [illegible]
گرچه فلک رفعت [illegible]
کشف کجا [illegible]
حرص و هوا با تو درین ره [illegible]
[illegible] که تو سازی [illegible]
تکیه برین زهد [illegible] مکن
آنکه درین کوشش [illegible]
خیر و چو خواجه ز جهان [illegible]
دین بده و ملک سلطان [illegible]
آیدم آن سالک تارک [illegible]
رایت تجرید برافراخته
قرص سفید قمرش نان شام
از [illegible] سر افراز بود

تا چه درین خانه توان یافتن
صوفی ازین رنگ [illegible]
هیچ تو در بحر ریا غرق [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
دلق تو چون حلقه [illegible]
بر سر آنی که [illegible] کنی
دانه مکن ضایع و [illegible]
بگذر از اوهام و [illegible]
رابعه دختر [illegible]
ور گهری از صدفی [illegible]
گفت که دین آرد و [illegible]
گرچه بود حرمت بیت الحرام
چشم تصور [illegible]
کوشش احرار [illegible]
[illegible]
ترک [illegible]

سفره اش از اطلس [illegible]
وز نظرش چشم [illegible]

چند زنی لاف تصوف بصوف
صاف برای این همه صوف [illegible]
[illegible]
[illegible] پریشان [illegible]
دعوی [illegible]
تیغ صفت کار تو [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
نان مده و آب [illegible]
عارف خود باش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون تو در و حرمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبر کن [illegible]
[illegible] در طلب [illegible]

پیر خود خرقه از و یافته
[illegible]

وقف نگیری چو ندادی [illegible]
کار دگر [illegible]
رزق تو از رزق [illegible]
پشم ندارند [illegible] در کلاه
نوبت شوخی [illegible]
سوی شکافی ز زبان تیز [illegible]
خنده [illegible] غفلت [illegible]
روزه بگیر و غم روزی [illegible]
معرفت حق ز معارف [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون عرب اندیشه بازی کنی
جای حرامی بود [illegible]
صدق بیار [illegible]
[illegible]
یوسف [illegible]
خاتم [illegible]
گر طرف [illegible]
در ره توحید [illegible]
[illegible] جان [illegible]
زانکه [illegible]

درج او گوهر ارادت نژود
چون ملکش سر بفلک برکشید
آب و زمین داد و ش ... برفشاند
پیر مجرد جو زر و گنج یافت
جامه برون کرد و برون شد ز ننگ
درج فتق آمد و آزاده شد
گشت غبار در میخوارگان
وز در خمار برون جست و رفت
گشت گرفتار ایر اجل
حال بحو مالش و درویش بیست
تا تو درین خانه بسر می بری
هیچکس این نامه نخوانده اند
واجب مطلق جو خود افروختند
سنبل جان از ... تاب داد
اطلس افلاک کمر دور کرد
داد بسلطان فراز ... بام
دانه در درج عمان فشاند
افسر زر بر سر گردون نهاد
ای کرهی چون تو درین برج نیست
نه پدر اصل تو علوی شعار
آن نه تو بودی که نشانت نبود

بر در او بحث عبادت نژود
بر سر قطب فلکش برکشید
خواسته فرمود و گهر برفشاند
درج بحر بیدسی رنج یافت
نام نکو کرد و گرکون به ننگ
باده کشش بزمگه شاه شد
خون قدح خورد جو خونخوارگان
دیده پندار فرو بست و رفت
شد جگرش ز کشش تیر اجل
مرهم و ریش ... نیست
باده به پیمانه بدر می بری
هیچکس این خامه نخوانده اند

در حرم خاص نقابش حساب
وز دل و نفس عزلت ... ببرد
حلقه اش از همنفسان بیش کرد
نفس تا اهل ز ... نخواند
گرد بمی روی معیشت سیاه
گز در عقل عنان در کشید
دست برآورد و دو دوش ... را
گرد اثرش برق نشانی
زنده کسی ماند گز ... باقی
غنچه این باغچه خارش بس است
جامه فروشی و دهی جام را
وقت او از جوش ... شد
وز عدم آورد جهان را ...
گلشن ... را ز جگر آب داد
قرمزی روز ز زر در گرفت
خوشه انوار ز زرینه شاخ
تیر فلک در کف ... افکند
سرکشی کوه گران از زر است
چون تو خلف ... در ارکان
چشم طمع در دو برادر مکن
صورتت این معنی ... است

نادویه خاصه نیاش حساب
صحبت او را بغنیمت شمرد
روز و شبش همنفس خویش کرد
اسب تمول بطلاقت براند
رفت سوی میکده از خانقاه
آخر کارش بمقامی رسید
گرد تهی کیسه و پر گر گشت
عاقبت الامر بجایی فتاد
گرچه کس از چنگ اجل جان نبرد
مستی آن باده خمارش بس است
دانه فشانی و نهی دام را
مستی خواجو اگر از بیخودی است

[illegible]

شاهی شب ... در گرفت
رحمت درین روضه ... کاخ
باد هوا در ... صحرا افکند
مستی دریا همه از گوهر است
چون تو صنم راهب دوران ندید
مال پدر در سر ... مکن
سیئت ... صورت ...

گوهر سباده شب افروز کرد
باده روشن نی فروز ... جام
خوده زر برگ کان فشاند
مهر زر و سیم ... داد
وی کردیی چون تو درین ...
لیک ... چهار
وا آگهی از دور زمانت نبود

نامه خلقت ز تو نیکو نگشت
گوهرت آمیزش آدم ندید
آمدی و چهره برآرا بستی
این چه بهار است که بر شاخ رست
کانکه بود باده کش و می پرست
چند بت از گوهر و زر ساختند
دامن این لعبت مه رو بگیر
هر که درین پرده نوا ساختند
روز و زمان گاه ...
روی طمع دارز افروختند
غمزه ناوک پرتاب نیست
شب که جواهر کند از زر نثار
چرخ که شد جامه اش از رشت سیاه
ای جواهر خوش نظر ...
کوه گز او تا ... نهفتش نهان
چهره خواجو که ز عالم برست
نشر فشانی دامن زری نهند
خسرو گل چون بچمن باد داد
کبک دری از کمر کوهسار
پیرهن فاخته ساختند
مست و خوش شده ...

مطلق فطرت ز تو نیکو سرشت
پیکرت آویزش عالم ندید
خانه خاطر بز را آرا بستی
وین چه نگار است که در کاخ رست
دل ننهد جز بنگار خیال
با بت و بتخانه نظر باختند
گیسوی این شاهد خوب بگیر
پرده دل را بهوا ساختند
گاه نوا پرده عشاق در زدند
مجمر زر را بطمع سوختند
سیم بجز نقطه سیماب نیست
هست دلش با درم بی شمار
زر نکرش ... سود در کلاه
سکه زر در نظر دل میار
این همه زر در کمرش بین نهان
کان زر و کاه دگر زر کرست
مغربیان قرصه زر مجمر نهند

[illegible]

شهر شمط بر کتف انداخته
گشت خرابات و جهان در چمن

خاک تو هم صحبت آتش نبود
مجمرت آرایش منظر نیافت
باده این میکده خوردی تمام
جام می روح فزا بایدت
راه طریقت بچنین رفته اند
کعبه ز اصنام بپرداز زود
گرچه ازین سلسله مشکبار
آنکه نوایی بهوا میزنند
بانگ برین شعبه سرکش ...
طای طلب دیده بی خواب گشت
تا که برین کوزه اش ... گذرد
صبح سحر خیز طمع لباس
بهر زرست آه سحرگاه صبح
گرچه کسی نیست درین ... دشت
کیست که او بنده دینار
درج این طاق زمرد نگر
غنچه که او کند فیروزی ...
شسته دهان از ...
فاخته را دید نوا ساخته

لوح وجود تو منقش نبود
منظرت الایش ... نیافت
روی درین میکده کردی تمام
و آهوی ترکان خطا بایدت
در حقیقت بچنین سفته اند
وین قدح از چنگ در انداز زود
کس نبود کو نبود بیقرار
ساز با بیت نوا میزنند
چنگ درین پرده درکش ...
عین طمع چشمه بی آب گشت
کو نکند از دو زبی زر جواز
گشت بلا بنیاد و دام ... شناس
ورنه کر دیدی سحر اوج صبح
گز سر این ره نتوانند گذشت
پای بغم ... گرفتار نیست
دیده نرگس همه بر سیم و زر
چون کنجینه نوروزی است
رونق فردوس ... از داد
سوی چمن رفت ... بهار
کرده لب لعل ... باب
بادم مرغان هوا ساخته

[illegible]

در کنش از شاخ صنوبر عصا / بر کتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده / هم سبق بلبل خوش خوان شده

گفت که ای مقری تو چند گوی / یافته از عالم تجرید بوی
هست نشیمن نظر بوستان / خرم و خوش چون نظر دوستان

گرچه نوایت ز هوا خاستست / دم ز مخالف مزن ار راستست
بهر وضو بر لب آب آمدی / ورنه بدین جا به چه باب آمدی

چون تو ز ابدال نبینم کسی / کسوت ابدال تو داری بسی
گر ز مصیبت زده از غم پلاس / در بر تو از بهر چه نیلی پلاس

عاشق شوریده و سرمست باش / برگ به دست آر و تهی دست باش
زهد ریا چند فروشی بیا / خرقه سالوس چه پوشی بیا

طرف چمن چون بهشت برین / نرگس سیمین تن چون حور عین
مجمع مرغان شده دستان سرای / جمله سخن پرور و دستان سرای

باد شده مرغ سلیمان گل / باز شده گوی گریبان گل
نیشتر نار ز پرده برون آمده / لاله ز دل غرقه به خون آمده

کرده شه روضه نیلوفری / سنجق چتری ز زر جعفری
نرگس مسکین نظر خوش نظر / تیغ مغفر زده از سیم و زر

غنچه لب دوخته بین در چمن / کیسه پر از نافه و زر در دهن
فاخته چون نام زر از وی شنید / در پس آن آه ز جگر بر کشید

بانگ بر آورد که کوکو کجاست / زانکه کنون صحبت رندیم بجاست
بر سخن فاخته سوگوار / کبک دری قهقهه زد صد هزار

گفت که این شوخ سیه رو نگر / مرغ دلش گشته حنین جبیدر
خرقه نیلی و ردای سیاه / برکه برد خلق جهان را ز راه

عار بود در دل اهل کمال / توبه و زهد و طلب جاه و مال
لیکن اگر عالم و گر جاهلست / غرقه این ورطه بی ساحلست

ذرع درین پنجره جنبری / دیده چو زر قرص خور خاوری
داد دل سوخته از غم بباد / گشت هوایی و در آتش فتاد

دیده اگر باز کنی تیز زر / در پر طاوس نگردی نظر
کار پر ما به چو زر میشود / ور نبود مایه به سر میشود

زر که سر از چنبر او کس بتافت / در کف خواجه اثرش کس نیافت

آنکه قدم در ره توحید زد / کوس قدم بر در تفرید زد

[illegible]

باطن او صورت ظاهر گرفت / اول او گوهر آخر گرفت
باده ز پیمانه جان نوش کرد / زمزمه از پرده دل گوش کرد

علم ازل خواند ز لوح ابد / عالم جان دید به چشم خرد
کرد روان در پی خود از علم / برد برون زنگ حدوث از قدم

رخش به معموره ناسوت راند / نقش رخ مصوره به لاهوت خواند
روی ز بیغوله صورت بتافت / راه سراپرده معنی بیافت

نزل بقا از سر تعظیم خورد / روی فنا در رخ تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست / وز در دل راه سماوات جست

شرح قبول از دل شیدا شنید / خط جنون در سر دانش کشید
ملک فروشان که فریدون فرند / ملک فروشند و ممالک خرند

[illegible]

[illegible]

کاسه مه را به سفالی نهند / چشمه خور را به زلالی نهند
چنگ درین پرده والا زنند / غلغله در عالم بالا زنند

بزم به گلزار ملایک زنند / باده برین سبزه ابلک خورند
نقد می ساغر سبحانی است / بلکه گل گلشن روحانی است

صبح ازل تا به ابد یک دمست / فیض بقا تا به فنا یک نفست
ساحل دریای آگهی کو دید / ماهی این چشمه کامی کو دید

کفر بود قبله زدن ساختن / کعبه ز بتخانه چنین ساختن
عقل منغص بود از درک بیش / بر عقلا فرض بود ترک کیش

ترک زره طاقیه شاهی است / درک مه و خور کم آگاهی است
در طلب علم چنین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند

لیک بر اهل حقیقت نماز / جهل بود در ره علم مجاز
کوه چو جان راصد بی دیگرست / اختر دل را شرفی دیگرست

غنچه کسی چید که او خار خورد / کار کسی کرد که در کار کرد
گنج کسی برد که بیدار بود / رنج کسی دید که بیمار بود

جوع چه دانند عقول از نجات / فضل چه جویند فضول از نکات
شادی نی پیدا غم پنهانی است / منزل دانا ره نادانی است

آنکه می از ساغر حکمت نخورد / حاکمی ملکت یونان نکرد
مایده زنده دلان زاید است / فایده مرده دلان باید است

هر که دم از نطق مسیحا زند / همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست درین راه حجاب تو کس / جستن این راه حجاب تو بس

در کند از رخ حسن شش جهات / تا بود آن ز غم کلی نجات
غره بدانش مشو از عاقلی / دانش مغرور بود جاهلی

لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی / لاله سیراب ز بستان بجوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو / مدح خموشان ز سر جان شنو

ترک سخن عین سخن پرورست / خامشی از غایت دانشورست
دعوی دانش نه ز دانایی است / لاف خود از موجب شیدایی است

هر یک ازین خوان قدحی یافتند / وز ره دانش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست / ره نبرد کین همه رمز از کجاست

از می جان پرور روحانیان / هست تهی ساغر یونانیان
آب فضایل متصل بحر / فضل گردان منفصل دگر

مجمل این فصل ز خواجو بجو / وانچه بدان کس نرسد زو بجو
کیست که از کون و مکان آگهست / یا بنظر مشرف این درگهست

هر کس ازین مشرب آبی خورد / هر یک ازین کاسه شرابی خورد
کانکه سوی عالم صورت شتافت / آگهی از معنی کلی نیافت

آن شنیدی که چو تاج قباد / دور زمان بر سر کسری نهاد

باج سر از قیصر و مهراج خواست / گنج ز خاقان شه طمغاج خواست

[illegible]

مملکتش روی بلند اختری / دید در آیینه اسکندری
گوشه چترش ز قمر بر گذشت / تختش از طارم گردون گذشت

باشه به عهدش شده [illegible] / گرگ به دورش شده چوپان میش
آمده بودند ز هر جا رسول / کرده در آن حضرت علیا نزول

[illegible]

بر سر مجمع شده زرین سپر
چیست گر از تو ندا آید خبر
در خم این پنجره چنبری
در ثنا را بفصاحت بسفت
تا همه جزو بیم هر گل کی برسیم
جمله بهم راه بدین پی برند
وانکه زند بر سر این ره قدم
هر سفری را خضری در رهست
سفره حکمت نه بیکجا نهند
انکه در گلشن معنی گشاد
ای که دم از ملک معانی زنی
همچو تو شمعی شبستان که دید
تا چه همای که ترا سایه است
این همه آوازه و آواز هیچ
طوطی خوش خوانی و آواز نیست
صبح ز انفاس تو دم میزند
گرد بگردون نرسد بی هوا
پیکر پیکار نداری برو
سر ز گریبان طریقت برآر
قصه فرهاد ز شیرین بپرس
درج معنی غم صورت مخور

از پی اظهار کمال وزیر
با طلبانی نتوانی ستیز
هیچ نبود که ان تو درو نیکری
نقش دعا بست سخن داد او
تا شده در باغ به گل گشت نیم
ورنه ازین باغچه گل کی برند
رخ ننمودست هنوز از علم
هر خطی را خبری در رهست
تحفه دانش نه به یک کس دهند

کرد سوالی ز لب و زر چهر
هیچ نبود در رخ این صحبت جوان
پیر خود پرورد ابیات کار
ای که تر از شاه فلک فرخ مهد
اهل خرد گرچه درین ره بسی اند
هرچه در آفاق ز خیر و شر
عقل درین ره همه دانی بود
هر شجری را ثمری داده اند
اهل معانی که سخن پرورند

[illegible]

مثل تو مرغی ز گلستان که دید
سود چه خواهی چو ترا مایه هیچ
وین همه بال و پر و پرواز هیچ
منطقی شیرین شکر خانه
درج مهر تو علم میزند
قطب بگردون نرسد بی هما
کار بدین کار نداری برو
روی بایوان حقیقت برآر
حسن رخ ویسه ز رامین مپرس
نقش صنمان نام کدورت مجو

حوری و از روضه رضوان جدا
گر قمری روی تو در برج حسن
تو عزیزی و نداری وفا
باغ بهشتی و هوایت نیست
لیک تو از صدق نداری اثر
شیر دلا تند درین مرغزار
درگذر از روضه رضوان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب
خون رود از عشق حقیقی سخن
گنج از و خواه که ویرانه

کای بخرد محرم راز سپهر
گر نظر کشف تو گردد نهان
چون بشنید این سخن از شه بلند
حکمت کلی که بجز وی دهند
در همه چیزی نه بپنهان رسند
هر که در آفاق شناسد بکم
او همه دانست که عقل آفرین
هر صدفی را گهری داده اند
هر یک ازین گنج نصیبی برند
برگ گلی پیش بخواجو بداد
نوبت ما اعظم شانی زنی
نوری و از مهر درفشان جدا
ور گهری جای تو در درج
مشکی و دل کرده سیه در خطا
ابر بهاری و حیاییت نیست
ور نظر مهر نداری چه سود
بگذر و پیشانی شیران مخار
برگذر از حجت و برهان بکم
دل بنه و آرزوی جان طلب
باز دم از عقل مجازی مزن
عقل از و جوی که دیوانه

ترک خطا گیر که خاقان توی
باز گشاد دست جهان بانیش
دم بزن و هشت جلالش ببوس
شرح اشارات عیانش بخوان
فصل کن و ترک تفصیل کن
همچو شه شیر دل خاوری
ساخته اند این همه اقلیم
ابر نه آبی که بپیمانش ده
چون فلکش مطلع اختر کنند
دامن گوهر بسرش برفشانند
افسر یاقوت نگر بر سرش
بر کند از آبی و نارش طبق
خلعتش از اطلس شاهی دهد
هر که برین منظره راه داده اند
خشک لب تشنه جوابش دهند
دولت مامون [illegible]
جان خلافت ز فرح تازه
برد ایوان خلافت ناب
داد بیزدان و بر اوس قسم
دولت خشکم نگر و چشم تر
باز بنومای مرا تخت رضا

نقش نگین بین که سلیمان توی
بازی بازان نگر و باز باش
دامن این صحبت آری بدوز
گلی قانون شعار ابدان
بر در دین روی تو گل
بهر بر از بوم شده
تا تو قدم رنجه کنی بیک و دو
از پس آتش گل ریحان
نسبت شاخش به دو پیکر کنند
چتر برافراختش از زر فشان
قرطه فیروزه به بین در برش
وآوردش باده لعل از شفق
ساغرش از مجلس نامی دهد
طرح چو بری که نظرش اند

تخت برین تخته اغبر مزن
گنج کیا زانکه جوی بر بگیر
در پس تصرف بتصلف بگوی
دامن دل گیر و پی دل
لاف میاور و کم ابلاف
هر که چو دونان تو خویش
سرکشش اکنون که نهادی قدم
فرشش ملون کشد در چمن
قرصه فروش فلک کاسه گر
خوانش از دیده زر دوز داد
وز پی مهمانی شاه جلیش
نافه مشک آرد از راه چین
خط بخاکش دهد از [illegible] خون
باده خواجو از این [illegible]

[illegible]

عالم از انصاف تو آوازه گشت
معتصمش کرد بجشن خطاب
کای چو پیمبر بتو داده قدم
وآب من سوخته خاطر ببر
زانکه بیک شربت آبم هوا

بره بغداد یکی بوم کار
بوم دلسوخته چون تیغ دید
از تبش تشنگی ام سوخته
حلم بکن گاه [illegible]
حکم جهانی شده [illegible]

آب برین دفتر ابتر مزن
خون گوا زانکه گوی بگیر
راه تعسف بتکلف مپوی
در سر این دستگه گل مرو
صاف میاور ده انصاف
ور طلبد آب [illegible]
فصل و نعم بنگر و لطف و کرم
روح مسیحا دمدش [illegible]
صبح پیک [illegible]
ساغرش از لعل دلفروز داد
چرخ نوای که کنندش [illegible]
پر گل و سنبل کنندش [illegible]
وآوردش از اتش سودا برون
میوه او زین پس [illegible]
کی لب تشنه جوابش دهند
معتصم از سدره علم بر کشید
گرد بغداد که عصیان قرار
زاتش دل تیغ زبان برکشید
وآتشی هم از جگر افروخته
وز قدح لطف شرابی دهند
باز نمایید [illegible]

چون عرب از شربت تر کرد لب
بنده چو مهمان تو آمد بآب
ور بود این قاعده از خردمی
گفت بلی حرمت مهمان بسی است
از ره او بحثش برگشت
خلق و کرم کار کریمان بود
در حرم قدس پس تخشیم نکرد
بنده گرش هیچ بجنبید زدست
آنکه درین مزرعه آزاد داد

خواند ثنا بزبان عرب
قفل نهد گشتن مهمان ادب
صد جو مرا گر بکشی حاکمی
وانکه بود منکر این ناکس است
وز سر خون ریختنش در گذشت
قصد و ستم خوی لئیمان بود
آنکه گنه کرد تو رحمش نکرد
سهل بود چون کرم شاه هست
کی دهدت خون من از دست باد

گاه ی شرف اختر عباسیان
قفل کسی کز تو جزای بخواست
معتصم آن نکته چو در گوش کرد
چون دهم آبت بگو که روادار
خلعت و تشریف گرانمایه داد
زد ره عفو به از انتقام
ای کرم و دل بود نت شیمه‌ام
ور طمع از عفو بیاید بر بد
دفتر خواجو زگنه پاک شست

پستهٔ خود بخش تو جان از بیان
درویش اهل فتوت ادب
کینه بیکبار فراموش کرد
کی برم آب تو شمشیر دار
دست گرفتش بزر و پایه داد
یکنظر لطف از ملک شام
شادی اگر غم خوردت غم مداب
لطف خداوند بیاید بدید
ور نظر عفو بود باک نیست
چار حد ملک سخن دیده‌ام
خاک برین نه ورق پاشیده‌ام
تاج سر از خاک درش ساختی
جنت دیگم زامین حوریات
رو بپرداده دل ساختم
زایر این کعبه باقی شدم

مرغ گل از باغ ملک چیده‌ام
خامه برین هشت طبق رانده‌ام
روی زمین را زده‌ام نقش‌های
گشته دلم نقطه موهوم هوش
تحفه‌ام از عالم بالا رسید
بلبل خوش نغمه راز آمدم

ساخته بر دیده سیاره جای
مرغ هوا ام نکنم پس بوم عشق
خلعتم از حضرت علیا رسید
سوی چمن رفتم و باز آمدم

یافته از موهبت ایزدی
جان من از زمزمه شد زین ازو یافت
روی زکاشانه گل یافتم
طایر این روضه جانی شدم

تمت الکتاب

الهی پرده پندار بگشای
تو کار ما بلطف خویش بگشای
ز ما نفس پلید ما جدا کن
نهفتی از سخن صد گنج در من
بلطفت شربتی در کام ما ریز
بجنبش نظم چون دادی نظامش
خداوندا تو این دارای دین را
بلطف سایهٔ خویشش فگن
بعدل و جاه او شاد گردان
همه را بر دل و دست و زبانش
بعون ش رج سکون ...
بنام آنکه این دریای قدرت
عیان شد عین عقل از قاف قدرت
ز اول شد اساس شخص آدم
کبید آنکه گاه از ذات ادراک

در گنجینهٔ اسرار بنمای
بکار خویش ما را باز مگذار
دل بیگانه با خویش آشنا کن
در گنج سخن بگشای بر من
ز جامت جرعه در جام ما ریز
کنون زیب و بهایی ده تمامش
پناه افسر و تاج و نگین را
جهان در سایهٔ او آرمیده
درونهای خراب آباد گردان
که دارد سود در هر دو جهانش

فی التوحید [illegible]

نوا آورد ازان در باغ فطرت
به پشتیبان این کل هم مجمل
مقام قلب کرد از صدر جنت

تو ما را بگذر از آن زمانی
گر کاری کان سزاوار تو باشد
دل زنگار خورده را صفا بخش
نسیمی از گلستان خودم بخش
بفیض خویشتن جم کن پر از در
ز رو کان مرا پاک و جان کن
گر او امروز گیتی را پناه است
همیشه بر سران سرافراز است
درونش مهبط انوار جود
به نیکان ملک او معمور بادا

درخت نور و جسم و جان برافراخت
بقدرت راست کرد این خانهٔ گل
چو چشم بارگاه هفت تو دُر

گر غیر از ما جائی نه ز درویش
نه کار ماست هم کار تو باشد
مرا آیینهٔ معنی نما بخش
چراغی از شبستان خودم بخش
وزان در کن همه گوش جهان پر
بنام شاه در عالم روان کن
خلایق را همه امیدگاه است
ز تاج و تخت برخوردار بادا
زبانش مظهر اسرار جود
بدانه از در او دور بادا
سکون فتنه آوازهٔ او
ز عین عقل اول کرد ظاهر
همای عشق بر آن آشیان ساخت
سه حاکم را در انجا ساخت منزل
دل آمد خیمه در پهلوی او زد

خود را گو دماغی داشت از سر
گر از صنعش کند در خواب شاهی
همه پاک آمدیم از عالم غیب
میان حقه هر دو زه پیکر
بدیوان ازل حکمش نوشته
وپیچی وجه ریک دو الطلاقش
بتاب خیط شمس سوزن خار
بسکه را در میان فی نهان کرد
بکرمی داد از ابریشم گنجی
بموشان جبه سنجاب بخشید
قبایی از برای غنچه پرداخت
فلک را باجنس کاری چه کار است
ز ما صد با سر گردان برتست
دران مجلس که امرش حکم کرد
ای در هوای معرفت قدرت چو باز
در شرح جلال تو ار بال
لطفت پیک دم و دم قهر ...
ز رحمت انبیا را آفرین
امام سبعه و هفت و شش
محمد عالم علم یقین است
ز فتح مقدمش در طاق کسری

ازین هر دو مقامی داد برتر
گر انسان را ز سر تا پا ...
ز کج بینی ما پیدا شد این عیب
معلق کرد صنعش چار گوهر
همه کون و مکان زان جمع
شده باقی ز وجود پاک
بد و زد قرطه زربفت گلزار
بخلافتش قلم شرح و بیان کرد
بکرمی میدهد در شب چراغی
گو اهار پلنگ و شیر پوشید
دگر کشاف و از ابر ...
همه کاری بحکم کردگار است
زمین دو کار خود حیران ...
فلک چون حلقه بر بیرون در بود

نعت

پر و بال فکر رحمت و بال سوخته | کرد وی بطوق شوق گردن فراخته

در نعت النبی علیه السلام

پیمبر سرور شش ماه و چار
محمد رحمة للعالمین است
زنی کسر آمده انکه چو کسری

مزن گرد لطفش بر وفات
مرا بخرا از گوهر پاک او هست
ز مینا خسروانی ...
فلک پیمانه فضل نوالش
بر انگیخته دو باقی کرده
وزرو لاله و گل دو ...
ز زرین نیشتر خورشید تابان
سپاه و ماهی را مهر جمشید
قمر با این همه کار و کیا
بموی کان کند در نافه ...
خود را کار با کار خدا است
اگر او دی فلک را احتیاجی
خود در کوی او سرگشته را
صفات او ز کیف و کم برون

شهنشاه سریر ملک لولاک
بمعنی قرة العین دو عالم
همان دم آتش کفر از جهان ...

بجز جو اعتدال او اشتغال
تو پاکش دان که او پاک از گناه
بشیرین کاری او ...
جهان پروانه شمع جلالش
ز کل من علیها فان و یبقی
ز صنعش داده حسن صبغة الله
گشاینده چو یاقوت از دو گل
بخجلت رساند بخت خراشید
ببو و هر سو ...
کند آهوی مشکین ...
کسی را زهره چون و چرا ...
گر فتی بکرمان نجابی ...
فلک در راه او بی ...
ز هر چه آن درون آید برون
بیک رخ چشم باز خود چشم دو چشم
آتش به داغ طوق تو خود را ...
باغ بهشت و آتش دوزخ ...
وز بیشان مصطفی را برگزید
سوار رحمت میدان افلاک
بصورت ...
زمین از موج سیلاب بلا ...

بدار الملک سلطانان فرود
شد از شوق ثنایش لاغر و زرد
کسی را است در تن کوه بلند
کجا برد براق او منازل
اگر گوید کسی که ذربیعی فرو
کجا آمد زند بر آب رنگی
کهی پر در گلیم فقر برده
شاهی کز تعلین رخ ماه
وزان شب کز سرای ام‌هانی
براق برق سیر آورد جبرئیل
نشست آنجا بران برق قدم
چو در بیت الحرام احمد
خیال و فکر و عقل و روح را ماند
براق و جبرئیل آنجا بماند
ز پیشش طرق و الوبان ملایک
ملایک پرده‌ها را بر گرفته
چو کار ملک و دین یکسان کرد
ای که حکمت قدرت بر بساط لامکان
ای بساط حضرت ملک سلیمانت
تکیه‌گاه هشت قبه عرش و فلک
گاه بر بالای کرسی گر دراز

زمین شهرها این را فرو برد
قلم کو چون قمر شق قصب کرد
چو تیغ انصاف او بر گردنش زد
چو عیسی رفت با بار در گل
رود با مرکب تازی هی خر
کلیم آنجا بروی آب رنگی

کهی جبریل شد پیر بارش
نیارنش تیغ بر گردون کشنده
کسی را کش تیغ اندر کرد تیغ
خود در کار انکس خیره ماند
کلیم آنجا که معجزه را بپا کرد
کجا سایید چترش سر افلاک

کش از قدمش پشت گردون رات | بر چین بر چار ده گلشن نهاد

چو جوم شمس چرخ چهارم
بسوی مسجد الاقصی گذر کرد
بصحرای فلک تنها فرو راند
بخلوتخانه خود را تنها گرفت
ز بس آراسته حوران
نبی را صحبتی خوش در گرفته
به پیروی از آنجا باز کرد

براق اندر هوا شد چون شهابی
خبر آمد ز سلطان عطارد
قدم بر بام هفتم آسمان زد
چو تیر غمزه در یک طرفة العین
ز حضرت خلعت لولاک پوشید
ز دیوان الست بهشت جنت
بیاران از متاع آن جهانی

قطعه

به بهیمری طاوس عرش اشیانی
بر شمال آفتابست ای ...
آفتاب عالم افروزی و ...

کرده همچون آینش حجه و جیب سیمین
آفتاب اندر چهارم برج ...
شمع جمع انبیا چشم و چراغ عالمی

زمانی عنکبوتی پرده دارش
با تمامی صف ...
گر آورد پیشکها را ... تسبیح
گر خود با مرکب تازی دوا
ده و دو چشمه از سنگ روان کرد
بجای سایه مهر افتاد بر خاک
کهی آن اطلس خضرا ...
نه انگشت از ان انگشت ...
روان شد سوی قصر لامکان
گر حوران اغیار رشک بجلیل
نبی بر پشت او چون افتاب
گر سبحان الذی اسری ...
وز انجا شد علم بر لامکان زد
رسید از خوابگه تا قاب قوسین
رحیق جام اعطینا ...
بخشیده گرد او وقف امت
کلید جنت آورد ارمغانی
منتهای سدره اول پایان
مجلس خلعت منتظر ...
خلق می‌بینند که ...
ز ان زبان مظهر ایات ...

خاک مشکین از نهال سایه ...
باز شد تاج سر عرش و جبین ...
درود بی شمار از رب الارباب
اساس خطبه دین باد دایم
پناه چتر ...
بسیط عالم شاهی گرفت
داور دوران معزالدین سلطان اویس

خاک پای چیست تا توتیای ... | لا جرم وقتی که پای خواجه ... در میان
جای نعلین نبی بر طور در صف نعال | کعبه صدرت اگر بر خیزد از ناف زمین

سر تاج سران و تاجداران | ز اوج ماه تا ماهی گرفت
سکندر دایت جمشید ... | جبینش مظهر آیات شاهی

قطعه

بر دو چون کار نوبت ...
بعد از ان گرد زمین مرکز ...
بر احمد باد و بر اولاد و اصحاب
بعون عدل شاهنشاه قائم
فریدون مرتبت پرویز طلعت
ضمیرش مهبط نور الهی
آفتاب عدل پرور سایه ...

آن شهنشاهی که رای او اگر خواهد دهد | چون اقالیم زمین اقلیم گردون را قرار

بنا بر دو جوا فریدون و هوشنگ
طراز طرز شاهی می طرازد
هلال فتح نعل مرکب اوست
ظفر در آب تیغش غوطه خورده
کیوان گفت ما و تیر دوران
شاهی کرد در بسیط زمین ...
تن چاره آب ...
آن حمایت ...
در کار زر ...
ماران درع سینه اعدا ...
سحرگاه ازل کز پرده غیب
خود خبر از ملک خدا ...
ملک را بودی این کان قد

مثنوی

سر دیهیم و افسر می‌فرازد | زمانه زلف او پیچان ...
شب قدر سعادت پرچم اوست | زبا جوج ستم گیتیست آزاد
سر بدخواهش آب تیغ برده | بجای زر ز آهن دارد افسر

قطعه

چتر اعظم و صفه ... | صد نوبت از سیاهی کرد سپاه او
کان جامه را بقا ... | انجم ندیده اند در آفاق ...
در سایه عنایت او آرمیده اند | در آفتاب گردش از این ...
تا آن دو روی ... | سر و بیت سرو از بستان سلطنت

قطعه

تضا ... | قدر ...

مثنوی

چو ابروی تیان پیشانی اند | تنزل کن ز جای خویش زیرا

زسر تا پا همه هوش و فرهنگ
ز موردیع او دل خسته ...
کز تیغش در جهان سدیست فولاد
ز پولادش بود خفتان ...
کدام است این شهنشه ...
این شهان توسن ...
ور آنچه دیده اند ...
تا سایه بان ...
کان سرور از عقل ...
سوراخ کرده اند ...
گر السلطان ظل الله فی الارض
کسی بالاتر از چترش نبیند
گر ظل چتر سلطانیست اینجا

جوابا ما نشینی گفت از آن رو
بغیر از آتشش دراز زبان
کسی بیارت کرد در عالم
وران اندیشه همه بکلاخت تن را
خیالی بود کج با قد آن خار
روز کسوف اگر کند قصد بدو
کاه بقبض کنش خاک رحیع بساط
از کف خنجر کشت کرده زغارا
حمله قهر تو ساخت زهر شیران
فتنه چیدار از عدل تو خواب گرد
خود کرست عالم از آن وجه

گر او چشم جهانست ابرو	زبان و تیغ انصافش سحر دانند
دو زبانی و سرکسی با شاه	لاجرم خاکسار و سرگردان
توان رابب او بستن بمسمار	عقابش اجو شد زاغ کمان حجت
که ز گرد رهش روز سبز رکاب / خصم جگر تشنه را بسر یک قطره آب / آتش تیغ تو کرد کرده گرداب / فتنه نه بند در چشم جهان را بخواب	کی شود شین همعنان چنگ فلک / رای تو بر آسمان بار کی زد / در عجم تا پیچ اگر دید دوران / گرد و برخم زبان سرزنش کشتی

جهان این قطعه موزون بخواند
بجز از خامه زبان کوتاه
آن این و رفت وای
گر بند و در سمند شش خرش را
بوصف الحال نیز این سعر گفت
فتنه سیمین ماه و بر سر اقبال
مایه پهلو زدن ماه نوش با کاه
یافته از قطب سپر ماه
صدمه باران و باد و گنبد
تیغ جهان گیرت ان مالک
چو طفلان پیش این خواند

تو خورشیدی و تخت چرخ چارم	چهار ارکان پایه چار ارکان عالم

طاوس روز تا زانو چلوه میکند
این زرنگار دایره لاجورد را
خورشید از شمار غلامان درگهت
ماه فتوح چو دور کند در تو هلیش
تا هست کرد این مدار اعلاک را قرار
با الملک نبت شمل امر و سلطانه
ای کیوان شاه شاهنشاه عالم
سر برآرای ملک آراد و آن
فرستاد الخلوت میش جوانان

دایم بگرد نقطه چترت مدار باد / بر در حسن غلام ترا بی شمار باد / ناهید خوش سرای ترا پرده دار باد / دور تو چون مدار فلک برقرار باد	هر خلعت مراد کرده بخش آسمان / گر ماه بر خلاف مراد کند مدار / هر کس که در من تو چون تیغ را / بی گرد فتنه دامن او زمان
چراغ دودمان نسل آدم / بها دولت چنگیز خانی / بعادت ذوالحت خوش نشان	محیط مکرمت کردون همت / جهانگیر جهاندار جوانبخت / از سلک نظم و نثران بحر خاذ

شاها همای چتر تو دولت شکار باد
از جامه خانه کرمت بستعار باد
چون دست زهره پای تو در نگار باد
دایم چو خاتم تو زر در یسار باد
وصل قبای دولت این روز کار باد
چون من بهار مدح ترا اعتماد باد
جهان سلطنت خورشید دولت
کر بر خود دار باد از بخت و بارخت
طلب میکرد از ین طبع کر باد

چو لعل باید از الفاظ رنگین / معانی خوش و باریک و شیرین
برو الکن ای سخن گوی گهر سنج / چو پنهان کرده در گنج دل گنج
کهن شد قصهٔ فرهاد و خسرو / برآور چهره از نقشی از نو
نماند آن شورش حلوای شیرین / بیار امید خوش و این و آمین
بیارا شاهد عذرا و لایق / کزو رفت آب رخ عذرا و وامق
درین قرابهای سبز زنگار / نظامی را سپیده شد ز شهوار
رواجی بیت آن سیم کهن را / بنام سکه نو زن سخن را
چو پروین نظم کن زیبنده شعری / سخن را پایه بر بر اوج شعری
مرصع ساز تاج ذکر جمشید / منور کن چراغ حسن خورشید
عذار روشن خورشید عذرا / قرین کن منطقی چون ثریا
جهان را از سخن ده یادگاری / ز دست دیگرش نو کن نگاری
ز چین طبع صافی کن روان نهر / در آور سر زمان بحری پر از بحر
ز هر جنسی حکایت ده امیز / ز هر نوعی غزلهای دل انگیز
چو این عالی خطاب آمد بگوشم / کمر بستم ز فکر و عقل و هوشم
وا گفتند سلمان وقت دریاب / گر دولت را مهیا گشت اسباب
ادای حق پنجه ساله نعمت / اگر داری هوس چون صبح دولت
ز هر طرزی سخن با خویش داری / ز کان و بحر گوهر بیش داری
بطرزی تو معانی را بیان کن / طراز فتنه آخر زمان کن
ز دشمن تا بشام اندر شکر گیر / زعمان تا بدخشان در گهر گیر
بکلک عنبرین از دود و شاف / عروس شکری را در قصب باف
ادای شکر نعمت کرده باشی / حق نعمت بجا آورده باشی
دران ره چون قلم مشیا علی الراس / شدم در سخن سفتم بالماس
دل من در حجاب حجره فکر / نهیکرد از و چون شاهدی بکر
ز روی آن معانی پرده بگشود / کزان معنی کسی را روی ننمود
چو خورشید آن ز نور مستعارم / چو عکسی پس ز چرخ کس ندارم
لباس نظم اگر خوبست و گر زشت / ببکری تار و پودش عقل بسرشت
نهادم بر کف گیتی نگاری / بدو بگذاشتم خوش یادگاری
ز گردون بگذرانیدم سخن را / بدین حضرت رسانیدم سخن را
نهادم من برین پیروزه مجمر / بسی از نافه مشکین عود و عنبر
کنون چندانکه خواهد زین بیابد / جهان خواهد معطر گشت ازین بوی
توقع دارم از هر خوب خوی / وزین شان کز کرم دارند بوی
اگر گر یادی برآید بوی لادن / ازین مجمر برو پوشند دامن
بتو دولت دارای عالم / طمع دارم کزین همچنی بود کم
دل از این می زحمتی می کشید / کز اینجا هر چه آید صافی آید
کنون خواهم حدیث آغاز کردن / در گنج سخن را باز کردن

آغاز داستان

خبر دادند دانایان پیشین / که وقتی پادشاهی بود در چین
زمانه تابع حکم روانش / سلاطین خاکبوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده / بداد و دین جهان آباد کرده
بعهدش کس نبودی در همه چین / جگر خونتر جز از آهوی مشکین
چنان کنجک ز عقاب ایمن و خوش / که باز انگشت در دندان گرفتی

سپاهش کوه و هامون بر نمی تافت — عطایش کان و گردون بر نمی تافت
ز شهها پادشاه ملک چین بود — هزاران جنبش اندر استین بود
بجنبش خواندندی شاه فغفور — ولی در اصل با مشرق بود مشهور
ز فرزندان شهنشه یک پسر داشت — که از جان عزیزش دوستر داشت
همایون کوکبی خورشید جاهش — فریدون موکبی جمشید نامش
جهان از تازه و نو شهریاری — ز جمشید و فریدون یادگاری
چو با تیغ و سنان کردی خطابش — گریبانش داشتی عنبر ز تابش
بروز رزم دیو بر چرخ می بست — چو تیر از تیغ او فرخ می جست
اگر گردون نشستی پای او بمیدان — ربودی گوی گردان را چو چوگان
چو کلکش رو بر آغاز تحریر — نهادی پای دل گردی بزنجیر
ز رنگش داشتان بر نقره خام — همی بیزد مشکین از دوام
بدانه مرغ دلها صید میکرد — بدام عنبرینش قید میکرد
ز صبح و شام بودش نافه در دست — بچالاکی شب افروز روزی یافت
چو کان و ابر کار او سخا بود — ز سر تا پا همه حلم و حیا بود
عذار او خطی بر مه کشیده — حدیثش پرده شکر دریده
جوانی بر روانش گلستان — کشیده سایه بانها بهارستان
چو روی خود بهشتی دید در خواب — روان هر سو چو کوثر چشمه آب
کنار جوی ریحان بر دمیده — میان باغ طوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز — همی گفتند با هم راز دل باز
همه خاکش عبیر و زعفران بود — همه فرشش حریر و پرنیان بود
صبا بیکر د برگل جان فشانی — بگل میداد هر دم زندگانی
میان باغ قصری دید عالی — چو برج ماه خورشیدش اهالی
منور بر جای قصر پیکر — بماه و مشتری و زهره و خور
ملک شکفت با خود کین چه جایست — که چو ز ارتفت قصر را نماست
بران بد که فردوس برینست — قصور خلد و جای حور عینست
درون بود او که نا که بی تحاشی — ز بام قصر سر زد آفتابی
چو خورشیدش عذار ارغوانی — درفشان از نقاب آسمانی
بتی رعنا کشی ماهی مشبع — چو مهر جبهه اکلل مرصع
فروغ عارضش را کلش حور — بکین خاتمش مهر جمشید
ز سنبل سمن مرغول پیچیده — ز مرغولش بنفشه گشته دو تو
لب لعلش بر خسار ... — بپیشانی خم ابروش جو جفت
ز زلفش سنبل اندر تاب — ز بشرم عارضش گل آب گردید
اگر در دل خیالش نقش بستی — ز تاب دل عذارش خسته گشتی
قضائش زاده رانا که خبر کرد — دران زلف و قد و بالا نظر کرد
بزد آبی ام الش ... — چو زلفش آن صنم در پیش بنشست
صباح زندگانی شد بر او شام — گر آمد آفتابش بر لب بام
قضای آسمان چون بر در آید — اگر بندی دراز بامش در آید
دل سودائی او بی سر و پای — ببیکین نرد بان برشد بجای
دل جمشید را تا کربری برد — بدستانش ز دست انگشتری برد
چو می شد دل ملک فریاد در — بجست از جای و نغز انچنان خاست
همی زد دست بر سر شک برین — گر زد دل داشت اندر زه دلبر
همی نالید و دراز اشک سفت — براری ان غزل با خویش میگفت

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی — گفتم مثال ... گفتا در انجمن
گفتم بخواب دیدن زلف تو ... — گفتا که در دل شب خون العاب
گفتم رخ تو بینم گفتا ز بی نقشه — گفتم بخواب بینم گفتا بخواب بینی

گشاکر خویش از درج و تا بنخ — گفتم کر روی و موی تاب ناخم

غزل

خوش نشسته جون پرستاران شنیده — خو نشان سر برستش دیدند — گر شاه اچه حالت بالش آرد — جهان بحکم ... ازحیت
چه کم داری که جز تن کم مباد — چه غم داری که هیچت غم مباد — بدل گفت این همین باید نهفتن — خیالت این نشاید بار ...
من این حال دل خود با که گویم — دوای درد پنهان از که جویم — بگویم من که سودای که دارم — خیال سرو بالای که دارم
دهانی را که در قطعا نشانش — میانی را که هیچش در میان — ندیده من بر او چون دل نهادم — من این دل را ... آزاد
بدر کر صورت عالم براید — مرا بی هیچ شک دیوانه خوانم — جهان بهتر که راز خود بپوشم — شکیبایی کنم در جستجو
نهنگ خود چو آب چو بریزم — میان مردم آب رو بریزم — من از سیلاب اشک خود خرابم — ببین دانم که خواهد برد آبم
همی گفت او خاموش شی بود — چه پاسخ قفل لعل از درج بگشود — یکی میگفت این سودای بابت — یکی میگفت این فعل حالت
ز نو بزم صبوحی ساز دادند — حریفان را به بزم آواز دادند — نوای ارغنونی بر کشیدند — شراب ارغوانی در کشیدند
صبا برخاست کرد باغ گردید — ز گل و بیان بستان سر گرایید — یکایک را بدان مجلس دلالت — همی کرد از پی دفع ملالت
بحث آمد گل صد برگ در پیش — ز زر آورده و می کوبیده در پیش — ز رافشان که دوا ز می مجلس آرا — بصد رو از شهنشه عذر خواهد
به زیر لب دعایش کرد صد راه — رخش چو پای می با لیکا شاه — ز دل تنگی دمی خود را برون آر — بمی خوردن نشاطی در درون آر
من از غم داشتم در دل بسی جوش — ز دل کردم بجام باده بیرون — شما راز ندگانی جاودان باد — که ما را خواب ... رفیق تو باد
در آمد بلبل صاحب فصاحت — که با داخر و افرخ صباحت — دمی با دوستان خوش باش و جندان — که دنیا را بقایی نیست چندان
نو این صورت که معنی بست بیرم — فرو ریزد ز غم چون گل بیکبار — در آمد لاله تا که با پیاله — تو کفنی کز زمین بر رست لاله
گر شاه لاله زردی کش آورد — می و انگه ز دوران می بخورد — از این می ساقی از گرچه نکهت — گر نمی صاف و نمی تیر و رنگت
نشاید رخت می کرده و باش — که در دی نیم هم در خود باش — فرو آورده سر عکسین بنفشه — که بی برکم شها مسکین بنفشه
چو گل به نثار او بر اندادم — همینم بس که در دسر ندادم — در آمد نرگس مست مخمور — که باد از حضرت جشم ... دور
من مخمور دادم یک دو ساغر — فدایت کرده اینک دیده بر — در آمد سرو دست افشان آزاد — که شاها جاودان سرسبز باد

چو ابر جهان دل بخود داری
نه بار هیچکس در گردن من
درخت میوه را این کان همه بار
زبان کرد از ثنای شاه سوسن
بآزادیت شاها صد زبانم
که سوسن گر نباج و بخت و شاهی
جو برد از گنج افریدون و پیشی
کرای سوسن تو سرتا پا زبانی
نه من صاحب قلم کار این
کهی با برو و غنا رقص میکرد
چو از سودای زلف او شدی تنگ
چو گشتی باغ و گلشن بود بس
کنیزی داشت شکر نام جمشید
چو نی پستی شکر در مجلس شاه
ملک زاده سر شک از دیده میراند
نوایی کرد شرین شکر آغاز
مطول قصه دارم گر تو خواهی
من این صورت نکاه جو در منی این
مرا یاد دار دونی زغم از اشک و خون
چو صبح از جیب گردون سر برآورد
برون رفت از و باغ خاکی کو را

دل نازک نهم چون غنچه داری
نمی چینه برهنه کس تن من
گشته از بهر روزی اخر کار
بفصل خوش فصل کلام
غلام همت آزادگانم
چو گل هم تاجور هم شهریاری
کردایم باد ویران خانه گنج
حدیث کار او باد دل چو دانی
تو دم در کش نه کار طوطی این
کهی بر باد نرگس باده میخورد
بجعد سنبل چمن دزدی دست
شدی هر دامن صحرا ازدی چنگ
که بود از صورت او در برده
بیشتر میدوی بر شکر آه

بیا از کار من گیر اعتباری
نه همت و نه عقل الحالی ناتم
برش غمزه خود و بادش برد
که بس آزاد کرده پادشاهم
چو گل می همت این دم پریشان
بهر کنجی که رفت صد گونه
بسی بر سر پیکار داده رنجه
تو از نور ستکان گل را
ملک شکر دو چون گل پرهن چاک
گر این چون چشم مست یار داود
جو پا اندیشه لعلش فتادی
دمی چون شمع شش پا دو
لب شکر خوش گشتی هم دم عود
دران مجلس نوایی ایجاد

گر از آدم ز مرکاری و باری
ولیکن مستقیم احوال ناتم
بماند در میان عریانی و بی برگ
چو سنبل از غلامان سپاهم
زما چون غنچه در هم چیده دامن
بهر گنجت از آن صد گونه ریخت
زبانش در دهان بگرفت غنچه
من از نور سکانم جان و دل را
سمن در زیر پای خاشاک
گر او چون قامت دلدار او بود
لب نوشش ساغر بوسه دادی
گر باد از کوی او بوئی ببرد
بر آوردی سموم از خاطر او دود
گر بلبل نغمه زد گل خرقه انداخت
روان چون آب سنبل چند میخواند
ز قول شاه میداد این غزل ساز
نمی یابم جهان را گشتن شاید
چو آن میزنم باید بر اندر جهان دون
بموی زلف او با دو خواهم جان
زمانه چیز دیگر زین پرس آورد
جهان را مهری از نو گشت پیدا

بصد طوطا و صد شاه
گر اینها بیت این صوت و گیرم
بجث و جوی این حالت یادم

بمعنی صورتی است هم دم دو
دل غم دل
بهر روی او با صبح خواهم

[illegible]

ولیکن همچنان سودای این ماه
چو گل هم خنده دل در عجب
ندیم او خیال یار او بود
جو حال این پسر در اضطراب
از انجا روی در درگاه کردند
بخاکی انداخته جوش خون پیوست
ز آهش آسمان را دل کباب
بغایت زاتی پریشانی دارم
خبر داری که رو و ماه
چو مادر قصه را کرد از پدر گوش
ملک دستش گرفت از بیش
از انجا سوی جم چون بازدر رفت
پدر گفتش که ای چشم مرا نور
چو مادر حال نور چشم خود دید
بحق شیر آن پستان مادر
اگر چه دایه دارد مهر جانی
بنوک غمزه در اشک سفت
هنوزم یک گل از صد نا شکفته
همی گفت این و در دل راه جو یان
ملک جمشید دانا بود و دانا
نهاد دل بمهری گرم دارد

فرو بستیش هم دم در سر شاه
در خلوت بروی غیر در بست
خیال یار دیار غنا و او بود
بکلی صورت کارش خراب است
حکایتهای او با شاه کردند
کان قد گشت و اکنون گوشه گیر است
زمین را چشمها زین غم خراب است
ز تخت سلطنت سوی حرم شد
اساس ملک جمشیدی خراب است
ز خود رفت و زمانی گشت خاموش
که کار ما بخواهد شد خالی
ز گرد راهش اندر بر گرفت شد
چرا افتاد دستت که مردم شدی دور
چو اشک افتاده اندر حال علیل
که بگذرم خوشی برای جان مادر
چو مادر کی بود در مهربانی
بزیر لب ز شرم آهسته میگفت
گلستانم نیکو برباد رفت
در اثنای سخن گویان و مویان
که جنت زیر پای مادران است
ولی گفتن بمردم شرم دارد

ازین سودا درونی داشت ویران
سفتمان را ز چشم خویش
چو اندر پرده راه کس نمیداد
بیاید در همین ان پادشاه گیتی
گر شاها حالت شهزاده
جو ابر از دیده باران می فشاند
بدوخون واقف حال پسر گشت
همایون مادر جمشید را گفت
ز دست جم جهان انگشتری برد
ز نرگسها بگل ژاله افشاند
بیا تا باز پا یابان بر نشینیم
چو زلف اندر سر دو دوش فتاده
تو عالم را چو چشمی نیست در خور
گر مادر دردا بالای تو
اگرچه مهربان باشد برادر
ملک زاده ز دل آهی برآورد
دریغا من که در روز جوانی
مراد در بیت کان در نهان برد
کهی دست پدر را بوسه دادی
شهنشه گفت این عشقت
کنون این کار در اندیش پیر

چو گنجی شد بکنجی گشت پنهان
ندیمانرا ابنره خود نمی خواند
ندیمانش بر آوردند فریاد
زشاه این قصه را شنوان
که نه روزش قرار است ونه خواب
چو گل هر دم گریبان میدرانید
ز احوال پسر آشفته تر گشت
گر روز شادی مادرات غم
ندانم دیو روزی یا پری برد
بناخنها ز سوسن لاله افشاند
روم احوال جم را باز بینیم
پسی برنرگس و گل سود اندام
گر دو بندی بروی مادران در
بیا فرزند را مادر
نباشد هیچکس را مهر مادر
ز سوز دل بچشم آب اندر آورد
چو شب شد تیره برمن
مرا را هست کان پایان ندارد
کهی در پای مادر سر نهادی
درین سر شور شش غوغای
بند پیر اندرونی جهلت

بیاید مجلسی خوش ساز کردن … حضور گلرخان درخواست کردن
بگاه زان نو بهاری لاله روست … بجا در گلشن زنجیر موست

ببربط خوش نوازی باید آواز … نکرد از پرده بیرون نغمهٔ راز
منادی کرد منادی گرد در چمن … سمنبر رویان چین گیسو پرچین

بایوان همایون جمع کردند … شبستان حرم را چیده کردند
چو شب گیسوی مسکین زو نشان نو … جمال روز کم شد در میانه

هزاران شاهد مه روی با غنج … دران ایوان شدند از ناز جمع
بتان حسن شدند از رده بیرون … ببزم بزم ایوان همایون

درآمد هر سمن رخساری از در … بشکل لاله با شمعی معنبر
پری پیکر بتان سر تا بپا نور … قدح بر دستشان نور علی نور

گل رخسارشان در خوبی انگشت … هزاران عقده بر گل زلف بشکست
سمن رویان چو گل افتاده برهم … چو برگ گل نشسته تنگ در هم

ز عکس رنگ روی لاله گونشان … شده در صحن مجلس شاه الوان
سر زلف سیه در عود سوزی … نسیم صبح در مجمر فروزی

ثوابت در تحیر مانده در چرخ … ملک در گردش سیاره در چرخ
بعالی منظری بر شاه جمشید … نشسته پا بپا چون ماه و خورشید

پدید هر دم یکی را عوض کردی … پیاده شد سپاهی باز خود زی
ملک گفت ای پسر این خوبرویان … دل و طبعت کدامین است خوبان

درین مجلس دلارامی نکو است … دلارام تر آخر چه نامست
ملک زاده ملک را گفت شاها … ثوابت لشکر گردون شاها

چه شاید گفتن آن مه پیکران را … ز رشک ایدر بر شان گران را
عروسان نگارستان چین اند … غزالان نگارستان چین اند

ولی چشم جهان وا ماند مقدار … که خضر ای دهن با نقش دیوار
ز جام دیگرست آن مستی ها … بجای دیگرست آن مستی ها

جلیلم کرد این بتخانه پستی … طلسم این بتان نزار شکستی
همانا کان نگارستان ما نیست … در نغاکان نگارستان مانیست

بود هر دم بروی خوب مایل … ولی باشد توجهی سیل هر دل
چو دارد دوست بلبل عارض گل … چو دارد چشم نشسند زلف سنبل

چو نیلوفر بخورشید ست مایل … ز مهتاب جهان تابش چه حاصل
دراو غنچه این راز شکفت … حدیث خواب یکیک باز گفت

پدر گفت این پسر شوریده حالت … حدیثش یکسر از خواب و خیالست
همی ترسم کرا او دیوانه کرده … بیکجا راز خود دیوانه کرده

بمادر گفت تیمار پسر کن … علاج جان بیمار پسر کن
همایون هر زمان بیداد بیدلش … بنود آن پندها در سود چندانش

دلش هر دم ز آتش تیزتر بود … خیالش در نظر خون ریز بود
دران ایام بد بازارگانی … جهان گردیده بسیار دانی

[illegible] جمشید مهراب را

بسان بیت خداوندی و شیرین … زبان چرب و سخن پر سوز و رنگین
بسی همچون صبا پیموده عالم … چو گل لعل و زر آورده فراهم

گهی از شام رفته سوی سقسین … گهی در روم بوده گاه در چین
بهر شهری و هر ملکی گذر داشت … ز احوال هر اقلیمی خبر داشت

جهان در نقش بندی بود استاد … گر میزد نقشها چون آب ریحان
پری را نقش بر آیینه بست … پری ز آیینهٔ فکرت همی جست

ز رنگش نقشهای گشتی بی رنگ … زدست سیهای در گل نقش در سنگ
بگی سروی سمن عارض پدیدی … ز سر تا پای شکلش گر شنیدی

همه اشکال بت رویان عالم … مصور داشتی هم نقش خاتم
ملک جمشید چون از کار دریافت … شبی در الخلوت پیش چون خواب

نشانده نقش و از روی هر زمانی … همی جست از پری رویان نشانی
که زین خوبان که دیدی یا شنیدی … که از این دلبری برگزیدی

که امین مهر بحشمت نقش درانند … کدام آب حیات خوشتر اند
جواب داد بس نقاش برخاست … سمن در صورت نگین چار را

که شاها چشم خوبان بی نگارست … دره و بیداد عالم پر نگارست
ولی در هر گلی رنگی و بو نیست … کمال حسن هر شاه بر رویست

رطب را لذت شکر اگر هست … دره و خوشتر نگار نیم در سنگ
از این خوبان که من دیدم بروم … ندیدم مثل وصف قیصر روم

مه از شرم رخ او در نقابست … میان ماه رویان آفتابست
تو گویی طینت او آب و گلست … ز سر تا پا بیفزا ز جان و دل

بیلداست با مه در محاذات … باب و رنگ شهباز انگیند را
بحسن رخ نقش حور و ملک نیست … چنان مهر در کیوزی ملکست

ز مهرش و میان زنار بستند … ز مهر رویش آتش می پرستند
بدان صورت در روش میل فرمود … بشد مهراب پیش آورد و بکشود

نظر چون بر جمال صورت انداخت … همان دم صورت بنشانده بشناخت
ملک جمشید نقش با خود بیافت … بکار این صورت و نگاه خود

که بنیان صورت زیبا نگار … چنین کاری چو او از دست برخاست
تو خضر چشمهٔ حیوان ما بیست … بشیر کلبهٔ احزان ما بست

فراوان گوهر و پیرایه دادش … ز هر جنسی بسی سرمایه دادش
جوانمرد که نقش بهر فرو کرد … سراپا پیش بگوهر غرق کردید

نهاد آن صورت دلبند در پیش … بزاری این غزل میخواند با خویش

غزل

تو گویی آن نقش جان صورت است
نقش بی جانی مرغ آنکه ز نقش جانان … بپید هر بوی هر دم بلبل جان در قفس
خود چه نور است که خوزرادل پروانه را
بینز نگر عکسی از شمع شبستان شده است … میکشاید هر [illegible] از نیند الف و بکم
میکند فریاد کس بوی گلستان
اگر گر قصد سر من از سر من حاکمست
ور نماید میل جان نگارانه ز جان … صورتی در پیش دارم خوب [illegible]
حلقهٔ زلفش کلید قفل بوستان
صورت جمعیت حال پریشان

ملک بگشاد دادا ز صورت خواب … یکایک باز گفت آن شب بمهراب

[illegible] کردن جمشید با مهراب

بدان نقاش گفت ای صورت انگیز … کنون این چاره را ز لکی در امیز
بکن نقشی بدست آور نگارم … توان رنج و ار کار چار سازی
چو حاصل کرده زنگی نیازم … ز هر گنجیت بخشم بی نیازی
زمانی در درون خود بر پیچید … جوابش داد کین کاری عظیم است
جو مهراب این حدیث از شاه بشنید … درین صورت بسی امیدوارم

نخست این کار را اندیشه باید / گر این اندیشه کاری بر نیاید
زچین تا روم راهی بس دراز است / همه راهش نشیب اندر فراز است

درین ره بیشه و دریا و کوه است / ز روم و روس گروه اندر گروه است
ملک را رفتن آنجا خود نشاید / به پیک و نامه کاری بر نیاید

جوابش داد کین گفتار سست است / قوی رایت ضعیف و تنگ دست است
نمی باید در امید بستن / نمی شاید دل عاشق شکستن

ترا باید بزرگ امید بودن / چو سایه در پی خورشید بودن
درین ره تیز خواهم شد چو خنجر / بسر خواهم بریدن این ره از سر

چو مهراب آتش کین ملک دید / بپیشش روی را بر خاک مالید
گر این طبع ملک می آزمودم / در راز درونی بگشودم

چو دانستم که عشقت پای برجاست / کنون این کار کردن پیشه ماست
رکاب اندر رکابت سر نهادم / ضمانت با عنانت شه دادم

بهر جانب که خواهی من روانم / بهر صورت که فرمایی برانم
بضاعت بردن از جمع ... / گرفتش سر طریق رزم ...

برسم تاجوران در راه بودن / نمی شاید درین ره شاه بودن
درین معنی سخن بسیار گفتند / ازان گفت و شنید آن شب نخفتند

سحر چون رایت از مشرق برافراشت / فلک زیر زمین گنجی نهان داشت
کلید صبح در جیب افق بود / بشد مهراب و پیش آورد و بگشود

برون آورد درج لعل پر زر / ز لعل و زر زمین را ساخت زیور
ملک جمشید کردان راز مشهور / فرستاد از در درگاه فغفور

[illegible]

ندیمی را طلب فرمود و بنشاند / حکایتهای آن شب یک بیک خواند
بعزم روم دستوری طلب کرد / مثال حکم فغفوری طلب کرد

چو شاه آن قصه را بشنید در جمع / برای روشنایی خواست چون شمع
جوابش شاه از خشم و غضب گفت / بزیر لب سخن رو راز گفت

برو از من بپرس آن نازنین را / بزرگ اندازه تاج و نگین را
بکوشش این خیال از سر بدر کن / برو رحمی بحال این پدر کن

مرا چون نافه بربودی ز مسکن / چرا چون لعل بر کندی ز معدن
عزیز من مکن پند مرا خوار / چرا خاطر پدر را میازار

به پیران سر مکن از من جدایی / مده بر باد ملک و پادشاهی
نمیدانم پدر با تو چه بد کرد / که خواهی کشتنش در وقت و در درد

مرو از دست من ای شاهبازم / که چون رفتی نخواهی دید بازم
پدر در دوران عمر خوش براند / مرا غیر از تو خود عمری نماند

بگیتی جز تو فرزندی ندارم / دلارایی و دلبندی ندارم
تو نیز اکنون بخواهی کشتن ای عم / ندانم چه خواهد کردن این غم

رسول آمد حکایت با ملک گفت / ملک چون دود کار خود برآشفت
بسوی مادر آمد رفته در خشم / روان بر برگ گل بارانش از چشم

چو نور چشم خود را دید گریان / همایون گشت چون زلفش پریشان
روان بر رخ ... / پس از بوسید نقش احوال پرسید

پسر بنشست با او راز بنهفت / حدیث رفته یک یک باز می گفت
بدادار دو گیتی خورد سوگند / که گر منعم کند زین ره خداوند

بخنجر سینهٔ خود را کنم چاک / بجای تخت سازم بستر از خاک
چو مادر قصهٔ دلبند بشنید / ز جان تا از زمین او بر ...

بسی پند و بسی امید دادش / بدان امیدها یکباره شادش
ملک را گشت معلوم این روایت / گزید او را بیکره این حکایت

فرستاد و بسی مهراب را خواند / بسی با او ز هر بابی سخن راند
ملک را گفت مهراب ای خداوند / اگر خواهی بقای جان فرزند

بیاید ساختن تدبیر راهش / کرد او را ز هر بندی نگاهش
روان می بایدش کردن هم امروز / مگر گردد ز بخت شاه فیروز

نهاد آنگه ملک ساز از سر ناز / بپیک ... باز
هزار اشتر همه دیبای چین بار / هزار اشتر سلاح و گنج و دینار

غلامان سمن رخسار سی چند / کنیزان پری رخسار بی چند
بسی شد هودج و کوس و علم راست / هیونها را بهودج ها بیاراست

دو هودج بر هیونی بسته همبر / چو بر اوج فلک برج دو پیکر
نشانده نازکان نژاد در عماری / چو اندر غنچه گلهای بهاری

ز ... دور اندیش ... / روان کرد اندران ... چند
بسی جنگ آوران رزم دیده / جفای خنجر و نیزه کشیده

بسی مردم ز هر جنسی فرستاد / بسی پند و بسی اندرز شان داد
روان شد کاروانی فوج در فوج / تو گفتی کرد دریای جنین موج

در آن لشکر ... کشیده / درنگ او بهندوستان رسیده
جلاجل را دهان پر مرحبا بود / همه کوه و در از آواز او بود

بروز فرخ و فال همایون / ملک جمشید رفت از شهر بیرون
برون بردند چتر و بارگاهش / خروشان و دوان در پی سپاهش

[illegible]

ز آه و ناله‌ای نالید گردون / ز گریه سنگ خارا شد جگر خون
پدر میزد برای دست بر سر / بناخن چهره بر می کند مادر

سرشک از دیده باران گشت چون رود / زمادر تا قیامت باش بدرود
بیا تا در بغل گیرم بیا رب / که میدانم نخواهم دید یارب

بیا تا یک نظر سیرت ببینم / بچشمان در رخسارت بچینم
دریغا کافتاب عمر شد زرد / که روز شادمانی پشت برکرد

گلی بودی که پروردم بجانت / ربود از من هوای ناگهانت
نخواهم سوخت در هجر تو خاشاک / بداغ و درد خواهم رفت در خاک

خداوندا اجابت باد و یاور / شب و روزت سعادت باد و رهبر
مرا چشمی بیادت هیچ دردی / درین ره بر تو منشیناد گردی

همه راهت مبارک باد و منزل / تمنایی که داری باد حاصل
درین غربت هوای دل نگشتت / که باد و آب ... سود صنعت

ملک جمشید چون احوال ... / بدید از دست دل ...
بالماس مژه گوهر همی سفت / کمند عنبرین می کند و می گفت

دل از دستم ربود این اختیارم / مکن عیبم که دست از دل بدادم
همایون گفت ای فرزند زنهار / مرا جانی تو جانم را میازار

مکن منعم که جای جان گرفتست / مزن بر سر که جای سرزنش نیست
دو منزل تا بسر دمساز گشتند / وز آنجا زار و گریان باز گشتند

ملک جمشید دل برگرفت از آرام / وزانسو رفت و رو آورد در دام
چو مه مهر رخ خورشید در دل / همی شد روز و شب منزل بمنزل
ببوی سنبل زلفش شتابان / چو آهو سر نهاده در بیابان
گهی در آید فزون از مهر روشن / گرد رخ کرد میر اندر و بیش
که از عنبرت شادی در رخ باد / گر آمد باد در پیشش افتاد
بسان لاله و گل خار و خارا / بجای تخت و مسند ساخته دا
همی داشت کان زنگار اثر / کمان می برد کان خار او برفت
ره عشق این چنین باید بریدن / تحت از خویشتن باید بریدن
غباری که ز معشوق آید

غزل

بچشم عاشقان اخگر نماید
بین افتاده خاکی آن دیارم / گر گرد از دل غبار تنم نیز دهد
چو من خواهم که گل چینم ز باغش / کرم خاری او در دو شابد
بدرگاه کان از برای دیدن اختیار / برون آیم گر از دستم برآید
بهر بادی که می آید ز کویش / مرا در دل هوای عنبر آید
صبا در بگذر از خاک در او / گرکه دما از آن در میگشاید
عنان زلف او بر پیچ تا باد / رکاب اندر رکابش وبرآید
دران منزل که جان از تن بیکبار

مثنوی

دو ره گشتند پیدا از چپ و راست
ملک مهراب را گفت اندر آن گاه / چو گیسوی خوابش داد کلاه شاهی
طریق راست راه مرزوبومست / همه ره کشور و آباد و درست
ره چپ صمره رو بسکن / دران از آدمی کس نیست ساکن
سراسر بیشه و کوهست و دریا / کنام اژدها و جای عنقا
طریق راستی یکسال راهست / ز راه رفتن چپ چار ماهست
ملک را شوق در دل خوش منزد / هوایش راه صبر و هوش میزد
عنان برجانب راه دوم تافت / روان اندر پیش مهراب بشتافت
ملک را گفت این راه است شاه راه / نمی شاید که بی راهی کند شاه
مرو راهی که دیگر کس نرفتست / همانا گشته و دیگر کس نرفتست
بهر کاری بحق اندیشه باید / که بی اندیشه کاری بر نیاید
بحث اندیشه باید کرد با خویش / گرفتش بس طریق دوم در پیش
همی گفت این و زان سو همی راند / که باد از رفتن او بازمیماند
زناکرده اش اندیشه پیش از خویش

[illegible]

مقامی جانفزا و جای دلکش
سمن پرورده جان در سایه بید
نداده برگ بیدش جای خورشید
نسیمش مشک و خاکش زعفران بود / هوایش جان و آبش روان بود
فراز شاخهای صندل و عود / قماری راست کرده بربط و عود
چنار و سرو شاخ اندر سرافراز / همی کردند باهم دست بازی
هزاران طوطی و طاوس و شهباز / فراز شاخ میکردند پرواز
بدو اندر خفته خوش طفل شاهین / ز پرها باز کرده فرش بالین
ملک مهراب را گفت این حکایت / جوابش داد کین جنت سراست
مقام و منزل روحانیانست / سرای پادشاه ملک جانست
توان مرغان که می بینی برین اند / ز قصد مردم آزاری بری اند

بگو تا ما فغارا بر کشایند / عبیر و عنبر و لادن بسایند
شهنشاهش فنی با غلامان / پری رو بیست نامش حورزاده
ملک فرمود تا بزمی نهادند / دران بزم پری خوان بنهادند
در عشرت بباید باز کردن / پری خوانی برونق ساز کردن
کنیزان پری رخ را بخواندند / بترتیب پری خوانی نشاندند
همی کردند مشک افشان سنبل / بدامن عطر می بردند چون گل
می اندر جام زر چون مشتری بود / درون شیشه مانند پری بود
همی کرد از نشاط نغمه چنگ / بدان مجلس چو گردون زهره آهنگ
چو لاله رشک بر آتش نهادند / چو غنچه نافه چینی گشادند
جمال چینیان را چون بدیدند / همان دم چینیان پرده دریدند
بتان چین به از حوران رضوان / پری رویان چینی خوشتر از جان
زهر جانب هزاران پیکر چین / دران جنت سرانگشت بیامکن
ملک جمشید بر کف جام باده / پری و آدمی پیشش ستاده
زدل هر لحظه آهی برکشیدی / بیاد یار جامی در کشیدی
از آن آیین و بزم شاهزاده / خبر بردند سوی حورزاده
تماشا را جو ماهی از شبستان / برون آمد بعزم آن گلستان
هزاران دلبر از جان شاه را / دوان آمد به پیش مجلس شاه
اشارت کرد کز فیروزه بختی / نهادند از برعالی درختی
برو بنشست چون گل شاد و خرم / نظر میکرد سوی مجلس خرم
چو چشم شه بران مه منظر افتاد / حجاب عصمت و مستوری افتاد
بدل گفت آدمی زین سان نباشد / برانم کین صفت در جان نباشد
چو بودی گردنش سوی ملنستی / چه خوش بودی اگر شوئی گرفتی
درین اندیشه رفت و مانده شگفت / که چون گردد پری با آدمی جفت
سحرگاهان سوی ایوان حور رفت / چو سروی در سرابستان خود رفت
که جمشید ملک عقل و جانست / که فرمانش بر انس و جان روانست
دو عالم ذره ذات است و مهر / دلت انگشتری و مهر جمشید
چو جمشیدی پری جستم بعالم / عیان گشت از هوا شد دیو محکم
اینجنین داشت نامش ناز پرورد / که میکرد از لطافت ناز و جو رود
رفیق مهربان خویش او بود / برسم پیشکاری پیش او بود
زبانش ابر و زرشها پیچ ارات / فرستاد و ز خشم او عذر خواهانت
که شاها آمدن فرخنده بادا / ملک را چاکر جهانت بنده بادا
کدامین ملک را شهر یاری / کنون عزم کدامین شهر داری
نمی باید ز ما پنهان حکایت / بکن یکبارگی کشف حکایت
پری گر جه ز جنس آدمی / ولی دور از مردمی هست
بباید منتی بر ما نهادن / بسوی کاخ ما تشریف دادن
ملک در طلعتش حیران فرو ماند / بصد نازش بپیش شاه آورد
بدل گفت این پری زاده است / از آتش هست کز آب حیاتست
بگو مهراب تا این مهر با بحث / جواب آن مه فرخ لقا جست
بدو مهراب گفت ای شاه دارا / طریقی هست غیر از رفتن اینجا
هنوز اندر کف هجرانش اویم / یکی امروز و دو کر میهمان او یم
پری چون مردمی با ما نشاید / بغیر از مردمی زمان نشاید
پری گیرم ز ما پنهان نشانید / از او پنهان شدن خندان نباشد

غنیمت جوان پری ناز پرور
شتابان بسوی ایوان برد
سرائی دید چون ایوان مینو
هلال بر رویش بسته بایوه
مسیحا وروو اقش و کیو
بپیش چرخ نیلی نهاده
مرصع نقطه خورشید مطلع
چو خاتم تختی از زر بسته بر هم
چو او در کهستانش دو آهو
تنی از پیش دو و اکه چون گل
زجان جاه زنخ او برده تاب
زبخت آمد فرود در زیر تختش
بسی از رنج راهش باز پرسید
پری کفتش که ای کار سیه کل
بسی خواهی چو چشم عاشقان زار
کهی پیمان و کاهی ابریشمان
ملک گفتا اگر عمرم دهد مهل
پری زان کار حالش خواست
پیاده روی جم دوری بکردان
لب او خوش و دلکش صفا
دوم ساغر به بیش خسرو آورد

پری ماش بانی و حورزش باز
چو طاق ابروان یار و لعل
کواکب در بروجش سیر کرده
فرات و دجله در پایش فتاده
دو پیکر خوش و پاک و مرصع
نگاری چون نگین بر روی خاتم
که نام آهویش جای جادو
پریشان کرده بر گل جعد سنبل
معلق زیر چاهش سیب عنبر
کرفت و برد بر بالای تختش
حدیث و قصه آغاز کرد پرسید
بخون دیده خواهد گشت حاصل
شناور گردن اندر بحر خونخوار
شدن در کوه و در بالان گریان
برو کار ره دشت و جبل سهل
سخن با وی کشیدن خط برات
کرینیا دی بدارد دور گردان
بزن مطرب نوا کین خوش مصاحب
ملک با یار جانان نوش کرده

مرصع خانه چون چرخ اخضر
بسان آینه صحنش مصفا
خم طاقش ملک را کشته محراب
زمین آن سرا کوهی مبین
چو جفت سندسش و استبرق فرش
چو شمعش جامه زرینت در بر
نقاب آتشین بر آب بسته
تنش افتاده در راز و دور گلگون
ملک راچون بدید از دور نجابت
نشستند از بر آن تخت خرم
ملک میگفت باوی پیک باز
پریشانی بسی خواهی کشیدن
کهی با شیر در پیکار رفتن
گر از سودای دل چون موی والی
که با سنگ باید شد چهره با ماه
بساقی گفت جام می در انداز
زجام می روان را ساز گلشن
بخت آمد بر او ناز پرورد
قدح چون ماه شد در کوه گردان

غنیمت مخدوم رخ و الری
زگیتی چو مهمان پری
درو خشتی زنقره خشتی از زر
جمال جان در آن آینه پیدا
نزایش در صفا بکذشته از آب
بدید استاده از نسرین و گلشن
بران استبرق و سندس
زلعل آتشین تا جیش بر سر
ز رویش آب بر آتش نشسته
ز قلب عنبرینش مرغ فتنه پرواز
ز روی چرخ کوی نور برخاست
چو بلقیس و سلیمان هر دو باهم
اگر چه بود روشن بر پری راز
زهی چون زلف خم بر خم بریدن
کهی با اژدها در غار رفتن
تهی شو دیده بر کوه و کمر پیر
عمل با تیش باشد و درد با خار
دمی زاندیشه خاطر بپرداز
که دارد اندرون انجام روشن
پیاده روی با ز ساغر خورد
زهی چون چرخ روشن گشت ایوان

هوا از عکس می شنگرف گون شد
چو جامی چند می در داد ساقی
کدامین و ایوات شیر لب آلود
یکی خواهرش و دیگر برادر
سه تا تار از کمند زلف مشکین
اگر وقتی شود وقت مشوش
بچش چون رو میان آینه استاد
پری رو یا نشت آینه دید
ملک بربست باز خویش ازان بوم
تو گفتی فرق فرقد تا به پا او
بران سرمرغ میشواند بریدن
کهی اندیشه می شد در رهش لنگ
به تیزی تیغ برگردون کشیده
پلنگان صف کشیده بر کمر ها
رهش باریک و پیچان همچو گیسو
بران کهسار دید از دور تل
جهانی زان نخاد آتش گرفتی
جوابش داد کین جز اژدها نیست
توان تل اگر معنی آن تن او
رفیقان چون ره رفتن بدیدند
ازین ره باز گشتن سهل باشد

دل خاکی از مشک جعد خویش
ملک را گفت دولت باد باقی
کر آب حیاتش بر لبانی بود
یکی کشتند باهم آب و آذر
که هر یک داشت صد تا تار در چین
ز زلف من مکن تاری پریشان

زمجلس بانگ نوشانوش برخاست
و از من خوی و لطف و سازکاری
چپا تا چهره و سیمین فراتیم
دو درج او دو پر یاقوت احمر
بجم گفت این دو درج و این تا بار
ملک برخاست شب خوش کرد

رسیدن جمشید بکوه ... کردن جمشید ...

سر اندر ره نهاد دور روی از روم
سپهر لاجوردی سایه اوست
رهش را برق میشواند بریدن
کهی آمد نظر را پای بر سنگ
ببرق فرقدان تیغش رسیده
زده صد حلقه مار ان بر کمرهایش
چو نوک نیزه روشن سنگ زرده
فروزان بر سران پیل و مشعل
کهی پیدا شدی کاهی نهفتی
سفر کردن چنین جایی روا نیست
دو مشعل هر دو چشم روشن او است
امید قطع ازان منزل بریدند
جیل در راه عاشق سهل باشد

همی انداز ازان جو کو از پیدا
جوابش داد کان کوه سعیلا است
همه اوج فلک بالای او بود
ببالا آسمانش تکیه گاه
بقد چون چرخ اطلس رفیع بالا
بغار اندر عناکب کرده و آس
اگر بر تیغ او کردی گذاره
فروزیزان دو مشعل دید غاری
ملک جواب داد کفت این چه باشد
ازین منزل نمی شاید گذشتن
دم مانت اگر سنگی زکار است
ملک گفت این حکایت بجا نیست
درین ره ساختن باید سپر را

می اندر سر نشست و هر چه کن برخاست
حقیقت شد که شاه و شهریاری
برادر کم را خواهر کبیر باشم
که هر یک بود در برجی پر اختر
پیا و لعل و زلفم کوش میدار
پری خوش در کنار آورد و بنشاند
سپاه زنگبار از بر شکستند
ازان آینه چینی زنگ بسترند
که تا گر تیغ کوهی گشت پیدا
که دیو اژدها را جا و ماوا ست
همه روی زمین پنهان او بود
زحل را از علوش بود در چاه
طمع کرده اطلس را نخار را
پلنگ و اژدها یاران غارش
فلک چون ابر گشتی پاره پاره
گزو بر خاستی هر دم غباری
برافروزنده آتش کس باشد
طریقی نیست غیر از باز گشتن
نفس زان اگر می بینی نخاد
کسی از حکم یزدانی نجسته است
گذر کردن چو تیر از سنگ خارا

[illegible]

نیکو هم کنن تند پیر چو جفت   همی کوشش تا نقد پیر چون جفت
درین بود و نه گرد در ها بجنبید   کمان بردی کز کوه از جای جنبید
سپاهش در پی ورغنه بالا   سران و سروران چون گرگ یالان
روان موج کوه وز اووددار دشت   بخاصیت زد سنگش باری جست
خروشان دو روی جمشید نهاد   کشیدند خود خروشی کام شاد
بجوش و زمیراوار آن خاره را   کمرها را بطرف لعل و مینا
سراسر خیل و پایش فتاد بند   سراسر وقت و بارش بسته داوند
روان گشتند از انجا شاه و سرور   ره آن کوه به پیمود زود
ملک مهراب را برسید کان حبیب   چه شهرستان و ایجا کشکین گفت
بسیه و بوی بغایت تیز گفت   توی با آدمی نو هست
هزاران دیو در زمان او بیند   سراسر پسر پیچان او بند
اشارت کرد خسرو جینیان را   گرد اربند مبارزان
توان کردن ملک کاوی برو   و گر بودن بود باری برو
سپهبد تیغ زن شاهی چو خورشید   سر با فر فریدون جمشید
بسان برآوازی خروشان   ز کوه آمد فرود آشفته کوان
درختی کرده اندر اسیا سنگ   همی کرد او بدان سنگ آسیا جنگ
ملک چون دید از لشکر پیاپی   چو برق آورده اندر سیاهی
ملک بر کوه خارا کرد بنیاد   سرای کارزار از خشت پولاد
ز قلب لشکر آمد سوی جمشید
برو راند از هوا سنگ آسیا را
ملک چون برق بود و دیو چون میغ   زجای خود بجست آن دیو از تیغ

اگر من نبر بر کرده زو دشمن   یکی خواهد قضا بر کشتن ازین
فرود آمد سپاه ران بانگ برزد   چه کوه اطراف و امن بر کمر زد
ملک با اژدهای کان زحوصله او   سقا دان کرده ماری را که برداد
دم الماس پیکان نهر آتش سفت   بسی پیچید از و اژدر برآشفت
ملک تیغ زمرد فام برداشت   زافعی آن زمرد کام برداشت
ید بیضای تنش از دهادا   عصا کرده و بیفکند آن عصا را
بسی سبع المثانی خواندش   کلیم الله ثانی خواندش
بدید آمد سواد شهری از دور   ز بولادش برج از ابنوس
خوابش داد کاینجا خان دیو است   مقام و مأمن اکوان دیو است
پلنگینه سرشت پیل تنی   ز مغز اندر سرش موئی نه بینی
نهان در چون پلنگ از کشور او   مبادا گر از آن رفتن بزد بو
کمان چون ابر [illegible] از ره   بجای قطره زان پیکان ببارند
بریدان [illegible] کوان [illegible] باد   گرآمد لشکری از آدمیزاد
بدیوان گفت [illegible] آمد   گر جیبد آید بجای خویش در بند
بجای اسب شیر نر زده زیر   گرفته ز استخوان پیل شمشیر
ز موم نیر [illegible] کرده در بر   ز سنگ خاره بر تن کرد مغفر
خروش کوس با بانگ [illegible] نجات   ز زخم نعل کوه از جای برخاست
ستون ها از عمود و نیزه افراخت   ز چوب نیز سقف آن سراپرده
[illegible]
جوابی کاید اندر [illegible] خورشید
ملک از خویش او کردان [illegible]
در از آهنگ دیوش قصد ما کرد   بتنش کرد [illegible] از تن جدا کرد

[illegible]

[illegible]

نهادان گروه ابر گرگون ان   جهان گفتش که با گردن بود ران
اگر چه پای خود از [illegible] جنگ   نیامد پا پدید اندر صف جنگ
بتیغ دیگرش از پا درافکند   بزخم دیگرش از تن سر افکند
ملک شکر خدای داور کرد   وزین منزل به پیروزی گذر کرد
ز گردون خوشش را بر زمین تافت   در آن صحرا نشان آدمی یافت
بدش آغاز خوان [illegible] بازیابان   بکوه اندر نظر وان بار [illegible]
بپرسید از یکی کین مرز و این بوم   چه می خوانند گفتا ساحل روم

بجای خویش با فر جنگ سر کرد   بجای خود ملک در وادی آورد
پشت شیر زر برگشت اکوان   [illegible] گون شد چون برج شیر کیوان
سنان را افسری کرد از شتر دیو   گریزان شد سراسر لشکر دیو
بتوب سفته زان کوه [illegible]   بهشتم خیمه زد بر عرصه دشت
زمین پر سبزه و آب روان دید   سراسر قصر و باغ و بوستان دید
مقامی دید با امن و سلامت   ملک دو روز و دو گرد [illegible] اقامت
از اینجا چون گذشتی [illegible]   ولی [illegible] عجب بخوارد [illegible]

[illegible]

بزد کو دیری دید مینا   کشتی پیر چون کیوان در آنجا
شد آن خورشید رخ در در کیوان   ازو پرسید حال چرخ گردان
جوابش داد و گفت احوال گردون   نداند کس که دانای نجوم
که رهجویی بیا در ما سپر کن   امان خواهی ز نه [illegible] ماگذر کن
دگر پرسید کای پیر خردمند   مرا اندر تجارت ده یکی پند
قناعت کن گزان مار [illegible]   گر گرد اندر هوای آز پرواز
طلب کن عین عزت را [illegible]   که هست این عین رنج [illegible] معاف
سیوم نوبت [illegible] شکست از [illegible]   چو گردون از عم کرد و بنالید
جهان راه حوادث [illegible] گشاید   فلک نقشش مخالف می نماید

اگر خواهی خلاص از موج دریا   چو ما باید کنار جستن از آن
درین دریا مراد و کام [illegible] شکست   ز لب تا لب همه کام نهنگ است
بگو تا مایه خود زین بضاعت   چه سازم در جهان گفتا قناعت
ازان سلطان مرغان گشت عنقا   گر بر قاف قناعت گرد ما وا
تو وقتی سر عنقا را بدانی   گر عنقا را بکلی بازخوانی
اگر چه آسمان با ما بکین است   فلک دایم بقصد ما درکمین است
ملک را دو دو بیت آن پیر [illegible]   جوابی خوب و موزون داد [illegible]

[illegible]

وداع پیر کرد از دور مینا   صد و هشتاد کشتی را گذر داد
چه آمد [illegible] ز نزدیک دریا   [illegible] کرمی [illegible] برد
بیاران گفت کشتیها بسازید   بکشتیها درون ملاح [illegible] اند
نگشتی با دو یا [illegible]   که بسم الله مجریها [illegible]

[illegible]

[illegible]

ملک در کشتی نشست شادمان | چو خورشید فلک در موج خود را
زدودی نه که باد بر خاست | ز هر سو موج و ز باد بر خاست
بیکدم نه شد با شاه دشمن | ز هر جا باد و بوشید جوشن
بکشتی در ملک از موج می برد | کهی در قعر و گه بر اوج می برد
ملک سنگ حوادث در رهش ریخت | بزور کشتی چو خود شکست
همی گفت ای فلک ای گردش حیران | چو مادر موج این دریای گردان
دران دریا نبودی آشنایی | ملک نی بود جز سود و ماهی
نه بر کرسی نه تخت و بخت | بجای تخت شد بر تخته نشست
بکار خویش از ادبار چون | بآب و باد نقش تخته می بشت
چهارم روز چون این چشمه زر | بحو شید از لب دریای اخضر
زرا بنور دو رخشان [illegible] | نمید ادند در خود باد مار
[illegible] | خوش شرنج حلوا اوی دود
ملک [illegible] | بدندان سیب را صد پاره میکرد
چراچیز هم باید [illegible] | گر خواهد دیگری آن جز خود را

چهل روز اندران دریا پرآب | بشتی در موج کرد این جاده بید
شب کشتی بباد و کوه گرداب | حوادث را مهیا کشت اسباب
برا ز چین کرد رخ کف سیلاب | خروشید و ز هر سو حمله میکرد
کهی بر پشت ماهی ساخت گاه | ز ماهی پیروزدی بر افسر شاه
در اندر آب ریشه را در آورد | ز جوش خانه اش چون بر سر آورد
هر انکس کو درین دریا نشیند | طریقی بود [illegible] نه چید
ز تخت و بخت چون برداشت امید | ز کشتی تخته را یافت جمشید
قضای آسمانی تخت بر آب | ملک نقش قضا را نیک خوانده
سه روز آن تخته در دریا دوان | ملک ملاح و بادش بادبان بود
ملک را تا کرا آمد پیشه | کر بود ان بیشه از هر [illegible]
[illegible] چون فرهاد مسکین | غبار آلوده و زد و شیرین
دهان خندق و باد ام و پسته | بشکر خنده لب [illegible]
انار [illegible] لعل و در | بکار خویش می خندید و [illegible]
ملک [illegible] | ز کار خویش [illegible]
[illegible] | خیال [illegible]

[illegible]

فریاد همی دارم و فریاد رسی | پندار درین گنبد پرواز کسی
ای باد خضر بر بر آب [illegible] | هر چند که این [illegible] کرسی
باز اهوس آنست که دریای [illegible] | درد [illegible]
خواهیم گذشت از سر این قلزم | آیا تو برانی که برون [illegible]
چو ببین [illegible] خاور | ز [illegible] چین بر آمد [illegible]
تو پنداری ز چینان [illegible] | فرستاد از پی جمشید [illegible]

باز آ که بغیر از تو [illegible] | از هستی من چو نفسی [illegible]
گر بخت [illegible] این کم [illegible] | داد و [illegible] شکر [illegible]
آخر قدم همت [illegible] | ای طوطی جان [illegible]

[illegible]

ملک طوقی بکرد [illegible] | خلاص [illegible] اندر [illegible]
[illegible] | بآتش در مکن زین موی [illegible] | بدل [illegible] خود زاد
ملک جمشید را گفت این [illegible] | [illegible] خورشید نشاط [illegible] | همان [illegible]
[illegible] حور زاد آمد [illegible] | کر با او [illegible] یکی باد | چنان [illegible] رضوان [illegible]
ترا [illegible] آزاد | خطا باشد [illegible] آدمی زاد | ملک گفت ای صنم [illegible]
چگویم [illegible] سخن [illegible] | چنین باشد طریق عشقبازی | فزون از شمع [illegible]
شنیدستم [illegible] | صدف بادان [illegible] | صدف [illegible]
صدف [illegible] | طلب [illegible] | چو ابایت [illegible]
[illegible] | [illegible] | مکن [illegible]

[illegible]

حقیقت وانی که رهیابست | برو راه خشکی ازین جای بست
پیاده و با دیده رفتی درین راه | مگر کار دریا شود رحب و طواه

ز لب پیل پیکر شاه زاده | جدا شد گرد و رخ در رخ پیاده
چو مه بنهان و تابش بود ز دل | پیک منزل همی کرد او دو منزل

وجود مانده زحین ناز پرورد | نه گرم روز کاروان دیده سرد
کف پایش ز رنج راه و ارها | بر آورد آبله همچون کف آب

چو گل بشکفته خوی بر طرف رخسار | دریغ جامه و پایش بر از خار
چو بگذشت اندکی زان تا بیک بهری | رسید از راه شهنشاه شهری

پریشان از جهان گردش چرخ | همی کردید پیکش گرد آن شهر
غلامی داشت نامش خاص حاجب | که او بد شاه را پیوسته حاجب

ملک را دو دیدش حاجب آنجا | سیه پوشیده و خم گشته بالا
در آن بازار بیشی فی الحال | ولیکن سایه بر کارش فتاده حجت

برو حاجب آمد گفت ای یار | غریب و خسته ام سرگشته و زار
ندارم اندرین شهر آشنایی | کرا دارم که یابم رحمتی جایی

از او پرسید حاجب کز کجایی | که داری رنگ و بوی آشنایی
ملک گفتا ز چین بهر تجارت | سفر کردم مرا کردند غارت

چو بشنید این حکایت حاجب یار | بدل گفت این جوان در شکل و رفتار
بنور چشم ما ماند به خورشید | همی ماند دریغا شاه جمشید

بر آن حالت زمانی زار بگریست | جوان گفت ای برادر گریه از چیست
غلام آن قصه پیش شاه میکرد | شهنشه می شنید و آه میکرد

همی رفت از پی حاجب در آن راه | سخن گویان ملک تا کاخ آن ماه
ملک را خاص حاجب گفت فرما | در امشب ثانی مارا بیارا

غریب و خسته و بیگانه ای | رفیقت هست جای بنواز
ملک را در سرای خویشتن کرد | بسی نیکی بجای خویشتن کرد

چو نور شمع بر سر پر تو انداخت | عزیز خویش را یعقوب بشناخت
چو چشم او بر آن مه منظر آمد | از او آتی وفر بادی برآمد

ز آتش جهان کشتند غمگین | در آمد کرد حاجب لشکر چین
بفال سعد روی شاه دیدند | دران تاریکی شب ماه دیدند

سران چین چو پایش بوسه دادند | سر اندر دست و پایش بنهادند
نثارش از زر و گوهر فشاندند | بخرو جان نیز بر فشاندند

حکایت کرد شاه از بر و از بحر | سخن بگذاشت هیچ از خشک و تر
نوای عیش و عشرت ساز کردند | طرب بر پرده شهناز کردند

زر و یاقوت می بایدش ساقی | شفق در صبح می پوشید ساقی
بروی جم دو هفته باده دادند | سوم هفته بسیج راه کردند

روان آن کاروان کشور بکشور | همی شد تا بدار الملک قیصر
خبر بردند کامد کاروانی | که پیدا نیست قطعا کاروانی

بگوش او میان از بنگ و دو نفر | همی آمد خروش از ناله و زنگ
تماشا را ز برج و بام و باده | نظاره ماه رویان چون ستاده

نفیر مرحبا می آمد از شهر | همه بانگ درای آمد از شهر
ز وقت صبح تا شام از پی هم | گهی می رفت از شهر گاه و دم

دو شد روی و در دوشت جهادی | نهان از همه در مهد عماری
ملک جمشید چون خورشید تابان | همی آمد ز کرد ره شتابان

ز چوب صندل و عود قماری | به پیش خسرو انداخته عماری
عماری کرده آرایش بدیبا | چو غنچه مهر رویان زیبا

ملک منظر ملک بر باد پایی | چو طاوسی نشسته بر همایی
سران چین سراسر در پی شاه | صد و پنجه غلام ترک همراه

کمرهای مرصع بسته یکسر | غلامان سمن بر جوز و چاکر
بشهرستان درآمد شاه جمشید | چو ماه چارده در برج خورشید

کلاه چینیان بنهاده بر سر | قبای تا جوان پوشیده در بر
زن و مرد از زن و مرد ایوان بام | ز دوست کودکان ده ها ستاده

به پیروزی فرود آمد بمنزل | فرود آورد و با خویش از دل
چو چین حلقهای زلف دلدار | چو مسکین بسته با غمزه یار

به هر سو نافهای چین گشادند | بهر جا نیز بازاری نهادند
چو خورشیدی نشسته خسرو چین | بروکرده آمد خلقی چو پروین

نهاده چون لب و دندان خود جم | عقیق و لولو و یاقوت بر هم
چکیده گرد آن خورشید دلخواه | هزاران مشتری آمد به بازار

چو مسکین زلف خود حلقه حلقه بسته | هزاران مشتری در وی نشسته
بیا زار رنگ ده های اعظم | ز تکمیه یک پیک افتاده بر هم

بر انگیس کوبیاز ارس سپیدی | دل و جان دادی و مهرش خریدی
خبرهای ملک جمشید یکسر | رسانیدند نزد شاه قیصر

طلب فرمود بیر کاروان را | سرو سالار خیل عاشقان را
بحاجب گفت تا جوان را پیا | سخن با او بنرمی گفت یکسر

به بین تا از متاع چین چه دارد | بگو تا آنچه دارد با خود آرد
متاعی چند با خود داشت زیبا | ز مشک و عنبر و یاقوت و دیبا

غلامی چند را همراه خود کرد | برسم تحفه پیش قیصر آورد
ملک چون عکس تاج قیصری دید | بساط خسروانی را ببوسید

دعا کردش که باد عمرت جاوید | ز اوج دولتت تابنده خورشید
همه بر دوزی و پیروزیت باد | سرت سبز و دلت خرم و دل شاد

جهان در سایه عدل تو ایمن | ظلم درامد و شد تیغ ساکن
ز خسرو قیصر آن گفتار شیرین | چو بشنید و بدیدش رسم و آیین

ملک جمشید را نزدیک خود خواند | چو سروش سربلندی داد و بنشاند
چو پرسیدی حکایت قیصر از چین | شدی کوش از حدیث جم گرانبار

چو از حال خطا و دی خطا پرسش | نداری جم جواب الا خموشش
بدل گفت این جوان کی بی کسی است | گو سرتا پا همه عقل است و هوش

نمیدانم که اصلش از کجا است | ولی دانم که با فر کیا است
نه خود از تا جوان این جوان مرد | که کم باید کسی تا چو جوانمرد

جیاوخرد می از مرو تاج | نباید جست کام از بنیاد
زمانی بزم قیصر داشت ناز | اجازت خواست داد از ساحان

زمین بوسید و قیصر عذر خواست | چو طاوسش بخلعتها بیاراست
بحاجب گفت تا نزدیک درگاه | وثاقی ساده اندر خورد شاه

[illegible]

ملک سوی وثاق خویشتن رفت | ز ملک مصر تا پیت الحرام
نبود از شوق رشید گل آرام | ملک را قیه چون ذره آرام

بشب نامد خسرو پیش مهراب
ضعیفی تشنه از راه بیابان
بیاید طرف آن گلزار کردی
بدشواری بد آمد سنگ
چو بشنید این سخن مهراب برخاست
بسی دیبای زربفت گران خواست
غلامی چند با خود کرد همراه
نشسته خادمانی چون ملایک
بخادم گفت مهراب نامم
رسانید این سخن را حال بالا
چو مهراب اندرون آمد ز درگاه
رواقی آسمانی برکشیده
صبا برخاست از گلزار امید
نهاده سنبلش بر ارغوان
بصنعت رویش آتش بسته بر آب
کمان ابروانش چین ز سر پیچ
هزار آشفته سر بر باد داده
میانش چون موی سیم از در
چو مهراب آتش رخسار او دید
بپرسیدش که چونی وز کجایی
زمین بر عرض این فرخنده گاه

که با مهرش دارم بیش از تاب
رسیده چو کنار آب حیوان
چو باد انجا دمی در کار دین
بجای گنج زر ایدر گوهر از سنگ

بپایمد تا در بسکوی گلیان
درونش حوری و بیرون ملایک
قدیمی در گوشه را غلامم
بگوش شاه چون لولوی لالا
بپهری دید پیکر زهره و ماه
بساط خسروانی در کشیده
تنی بر داشت از رخسار خورشید
چو شمشادی قدش بهر آراسته
ز مستی چشم خوشش رفته در خواب
گردیده گرده زه سر باز بر وی
چو مو اندر قنای او فتاده
سر زلفش چون کوهی از موی معلق
چو باد آمد به پیشش خاک بوسید
گردادی رنگ روی آشنایی
میان در بسته و همچو غلامم

برای او چه کشتی سیراب
جگر در آتش و دل پر تب و تاب
مگر بوی از آن گلزار یابی
گرفتم ره بیابانی در سرایش

اساسی دید خوش با عیش همیر
از ایشان یافت مهر آسایش
بوقت قربت از مرکی نوایی
اشارت کرد تا راهش گشادند
بنا بر بهشتی یافت پر حور
مرصع پرده‌ها چون چرخ خضرا
حجاب شب ز پیش صبح بگشود
لب لعلش نگین خاتم جم
عذارش آفتاب از شب نمود
هزارش دل نهان در گوشه لب
دو پستان چون دو مار آمد
اگر چون کار چرخ در درج
نظر کرد اندر او خورشید از شرم
جوابش داد من مهراب جهنم
بسی آورده چون باد بهار

ب دریابیت در شود در ملک آب
تحمل چون تواند کردن از آب
درون پرده گل یا رباب
توان بوشید آخر خاک گلشن
متاع چین ز بغچو ز ملک
ز هر جنسی متاع چند بر
نهاده بر در شه کرسی زر
سلامش داد و گفتار جوابی
زمین بوسی بدان حضرت رسانی
در آن بستان لطیفش
سوادی دید همچون دیده نور
نشسته در پیش خورشید عذار
گل صد برگ داد از غنچه
دهان از حلقه انگشتری کم
حدیثش قفل لعل از در
هزارش جان روان از آب
دو رخ همچون دو شمع اندر شبستان
دل او در میانش هیچ در هیچ
برآمد سرخ روی شد دیده
شهنشه را غلام کمترم
حور چینی و مشک تتاری

چو شد این سخن رشک فرخ او را
ز هر جنسی متاع چین طلب کرد
زمین بوسید با جانی پر امید
ملک چشمه در پایش افشاندم
گر این چشمه کان رخسار دیده

بصد لطف و کرم بنواخت او را
بر پیش آورد مهراب ده او را
جدا شد همچو ماه از برج خورشید
چو چشم خوش بروی که افشاندم
گر این شکر که از وی شکستند

همی پرسید حال چین ز مهراب
گر حالی این قدر با هوش دارم
برج ماه چینی رفت چون باد
بسی چشم و نیاز کوشش بوسید
بدین لب خاک گاه پیشش

همی گفت احکام نهان مهراب
اگر خواهی دگر فردا بیارم
حکایت کرد یک یک پیش چون باد
لبش پر لب سر پیش پای مالید
بپایین پا بر سر گوش نشاند

کی چیده اندر تاب مویش
ملک را گفت من صد ادرم امید
ملک درجی پر از یاقوت احمر
بباغ آن کاروان سالار بارش
در آن بستان روان جوی سبو
شنیده جام بلور از ساغر زر
بت گلرویی در آن چو گل
زمین بوسید زنگ آمد
در آن خوکرت سرو روان
پرستاری پری رخسار
سخن بر وا از چین گفت ای خداوند
طلب کردند پیر کاروان
دو درج لعل کان در کان نهان شد

گهی داری نشان زاغ گیسش
گر فردا مه رو در برج خورشید
ز مشک و عبیه جنس داده افسر
درآمد همچو سروی کاروان
نشانده سرو قدان بر لب جو
ز عکس روی ساقی لعل بیگم
نشسته مطربان پیرو ن بلبل

پری و آدمی ز جمالش
نشاید عرض کالای خداوند
سر و سالار خیل عاشقان
دو عقد در گرد دهان شد

ملک زاده همه تن گوش گشت
که مهراب چون صبح دلارا
بدان نقاش چابک دست
بهشت جادوانی یافت پر حور
سمن رویان چو شمشاد ایستاده
در آن مستوره او کار مینا
نیابان سر و قد بلبل آواز

ز خرکار یک دوگانی سالار
ندارم هیچ کاری من محقق
ملک چون ذره با جان امید
برسم هدیه با خود برگرفت آن

ز بوی نکهت آتش هوش گشت
بر خورشید شد با مشک
به پیش شمه روشن و شمشاد
که باد از ساحتش چشم ...
چو گل بر کف نهاده جام باده
بخرگاه اندرون خورشید عذرا
بعارض ارغوان از گلعون
ز روی خوش نشستی ...
چو معنی لطیف اندر دل
چو باد آورده بگشاد و ...
گر داد و باد مهر یار سالار
ز جا جست و روان شد سوی ...
چو باد آمد بدان خرم گلستان

چمان در باغ چون سرو سهی شد / برو در برج ماه خسروی شد
دلش می جست و می گفت این چه حالست / همان خوابست کو یا بی خیالست
به پنداری کنون می خرابست / مگر بیدار شد بختم که از خواب
مه خورشید چو مرغی کرد جمشید / دو چشم انداخت بر درگاه خورشید
نماندش تاب و چون در خوابگه شد / ز نور آفتاب افتاده در خاک
ازان میخانه آتش یک شرر جست / بدادند و برون رفت از برش
گل غمناک را آبی تمامست / دل غمناک را تابی تمامست
سرا انجمن بر پای جستند / یکایک چون نبات از هم گسستند
بر آن سر چون ثریا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
برش عنبر بر آتش می فشاندند / گلابش بر گل تر می فشاندند
همه نسرین بران و مشک مویان / شدند از بهر جم گریان و مویان
خبر کردند باد انجمن را / گل آن باغ و سرو آن چمن را
برون آمد چو گل سرمست و رعنا / بیک پیراهنی از خوابگه مینا
چو سرو از باد و قد از باده مایل / مهش در عقرب کرده منزل
ز رنگ عارضش روی هوا لعل / قمر زلفش در آتش کرده چون نعل
خرامان در پی خورشید پویان / شد اندر حلقه آن مشک مویان
گلی پیدا ز هر سو پیرهنش چاک / مهی از آسمان افتاده بر خاک
عرق بر عارضش گلگون نشسته / هزاران عقده در برگ گل بسته
ز پا افتاده قدی همچو سرو / بریده طوطی هوشش ز سر رو
چو نیلوفر ز صد برگ گل در آب / شده بادام چشمش مست در خواب
گرفته دامن لعلش ز سر رو / دل ما سفته دری لعل بسته
دل خورشید را تا زلف در گل / برو چون ذره عاشق شد دل
به حیلت خفته زد و ره پیدار / بضعف و سستی خفت بیهشانه
ملک چون سایه بیهوش اوفتاده / فراز سایه خورشید ایستاده
سهی سرو از دو نرگس در ملامت / گلاب چند بر برگ سمن بیخت
صبا با چین زلفش گشت همساز / دماغ خفته بوی بر و ازان راز
بفندق مالش نرگسان چین داد / در هند و ز سیمین بند بگشاد
چو زلف خویشتن بر خویش پیچید / چو اشک خود دو رخ بر خاک غلطید
سرش چون گرم گشت از تاب خورشید / ز خواب خوش در آمد شاه جمشید
ز خواب خوش چو نرگس چشم نمالید / به پنداری خیال بخت خود دید
بر آورد از دل پرشور آهی / چو ماهی شد طپان از مهر ماهی
پری رخ باز گشت از پیش جمشید / خرامان شد سوی خرگاه خورشید
بدو مهراب گفت آهسته ای شاه / چه برخیزد بجز رسوائی از آه
ز آب دیده آبی بر نخیزد / ز روی دل غباری بر نخیزد
نباشد بی شکر تنگ ناله سودا / ولی هر چیز را وقتیست پیدا
بهاری کو نه تابستان بیارد / بغیر از بار دل باری نیارد
نداری تاب انوار تجلی / مکن بسیار و بیداد از شتیقی
تحمل باید و صبر اندرین کار / تحمل کن دمی خود را نگهدار
ملک برخاست چون باد از گلستان / سوی خرگه روان افشان و خیزان
دو درج لعل با خود داشت جمشید / فرستاد آن دو درج از بهر خورشید
بزیر لعل دری بود در شب / گهر بنمود و درج لعل بشکست
سمن رخسار خورشید گل اندام / کنیزی داشت گلبرگ طری نام

اشارت کرد گلبرگ طری را / گروه پیروز بگو آن گوهر را
ز لطف آن بلبلی رنگ جهت / بگو تا این گهرها را بها چیست
ملک در بحر حیرت بود چون / برون کرد و محبت شکر آن
نباید اینت گفتار سمن رخ / زبان بگشاد مهرانش به پاسخ
که شاها این گهرهای نثار است / همه در پای فتول شهریار است
ز مهر جنسی گهر با خویش دادم / اگر فرمان دهی فردا بیارم
زمین بوسید خسرو گفت شاها / بر اوج آسمان تابنده ماها
نثار و هدیه را رسم اعادت / بشهر ما نباشد رسم و عادت
زمین گردون دو نیم هر گهر کان / برون آر در و بادش نگه دار
من خاکی بخاک راه تا هم / ز مهر جنسی که دادم بر فشانم
سمن رخ پیش گلرخ برد با تخ / چو گل بشکفت و گفتا یاسمن رخ
بدین نعمت جوان هرگز ندیدم / چنین بازار کان هرگز ندیدم
غریب افتاد از گلرخ بجا / زمانه یافت هر کز نصیبی
گهرهایی چنین بر ما نثار است / چنین مخض از کرم ما لی نباشد
همانا گوهری پاک در اصل / هزاران آفرینش در اصیل
گهرها بود نام با بود آنجا / که از مرو انش سرمایه داد
فرستادش بر سم عذر خواه / بپوشیدش بخلعتهای شاهی
ازان بر نافهای چین طلب کرد / حریر و دیبه چینی طلب کرد
سر بار متاع چین گشادند / ز دو پا زر و جواهر هم نهادند
شد از عرض جواهر و تنگ / زمین با عارضش خوبان
بهر سو طبله عنبر نهادند / نسیم گلستان بر باد دادند
ملک جمشید اشک از دیده / نهان در زیر لب با شور

ای صبا خیز و دمی در کوی او گذر / گوشه ابر نقاب از رخ
از سمن رخ بوی ... دل آگهی / خار این ...
می برد باد سحر بی بیرون کوی حبیب / می نهم بر سر کویت سر از ... دار
صد رهت جان بعد از این / ای دل خسته ...
تقل کن نقلی ازان لب / اگر آن نرگس ...
بنواختی صبا ناگاه در چمن / بصنعت ان ... / ز خود کرده ملک نظاره میکرد / چو غنچه در درون دل ...
بتان نظارگان لاله و ... / بت چین فتنه آن قد و بالا / نوایی داد از آن مطرب / قصب جمشید مرشکر لبی را
بخوش آمد درون ... / نظاره شد دلش یکبارگی ... / ملک جمشید را چون دید ... / ز مهر و یاران اجازت خواست ...
گرامش سوی کاخ خود / اگر عمری بود فردا بیایم / ملک سر بار بر سیج ... / جلا گشت از رخ خورشید
همی گرد طلعت خورشید شد دور / چو سایه بر زمین افتاد ... / گهی از مهش ... / کهی بنشستی ... خورشید
چو مروارید شد بر خاک غلطان / برو حلقه زده جمعی غلامان / چو شمع از عشق خورشید افروز / بسوز و گریه آن شب ...

دران ساعت که شد چشم گردون — چو چشم عاشقان از گریه پرخون — تو گفتی بخت گیتی داوری برد — و یا ابریز در گیتی مهر پرورد
فلک شبها بکینی زلف و شب تست — در خلوت به روی چرخ دربست — ز بس چرخ از پیش شمعی برآورد — حدیث اندر گرفت و شمع می‌مرد
جوشش زر بود آن دم دروغ — ز سوزش گریه می‌افتاد در تیغ — چو شمع از دو شناسی اشک میریخت — بسوزانی قطعه دار شمع محو آمد

[illegible]

عاشقی شمعا ازان رو خون زنت — — — چهره زرد دست و چشم اشک افشان
کرد عاشق جوابی علتی — هر شبی بیماری وصال خراش — عادتی داری که هر شب تا سحر — سر بزن تندت بیانی افشاش
سرکشی در عشقبازی بیکسی — رو که بر عاشق حال انبساطش — یا بسوزد که بنشیند و میرد — یا سر خود گیرد و حالی زنده باش

[illegible]

اگرچه گفتی ای پیر فرازی سکنی — سرفرازی بنت عاشق گوا — سرفرازی بنت از عشق و بس — درهوا ایسپر می‌فرازم دایما
وآنچه میگویی که بنشین و بمیر — یا سر خود گیر و بگسند برا — تا بگیرم سر خود زانگ است — از سر من پر من این بلا
که از عشق و عاشقی سر باز زن — گر سران با جوا واری بپا — بی ازو من شد کنون پا من — زه روا ازابهت از من سیما

[illegible]

فلک با شمع گفت ای گرم نرم — — — تن نور آتشم ز من مشو گرم
مگر گفتی شب رواز داده تمایع — مگر عاشقان را پیشوا ام — همی عاشق و ان شبهای کدا — زراه افتاده ام ایم تمام
جوابی خواست دادن شمع تابان — زبان اندر دهن بگرفت کاز — بآب اول بشو صد ره دهان را — دگر بگشاید گر او زبان را
فلک چشمد شمع عاشقان — دم اندر کش که صبح صادقات — ز سر بیرون کن این صفرا و سودا — زبان از قطع کن و ان هم انجا
تراای صبح مهرافروز عالم — بجای خویش بنشاند بگلید — زمان که شد هوای خانه روشن — در آمد صبح با مشعل ز دور
فلک داکفت کای شمع ولنور — هوای باغ و نسرین وادی ام — بباغ خلد رضوان باد دار — گلستانی ببستان باد دار
همه اسباب عشرت شد مهیا — حضور شاه درمی باید اکنون — فلک چون گنج شد زان گنج — زنان زن خواست در حجره بکنون
بر بهراب بود عشق درجی ارزو — چو مادا اکنون از پا قوت حسن — درو صد گوهری پر در در — گرمی از بدخشان کش حق ما تو
دگر شهناز را با ارغنون ساز — چو سنگ داد و شاه تاب دو آواز — بدیشان گفت ساز راه سازند — نوای بزم شاهنشاه سازند

سرای ارغنونی بس بزرگ — پر از ستاره ریش ناهی بس بزرگ — شبم در پرده ام بود هم — کنون جانی مرا باشد همدم
واگر دید عمری دلنوازی — بیاید کردن اکنون چاره‌سازی — مگر در آتش غم رفت با عود — برآید از دل عود و شکر عود
چو چنگ از غم خواست بید چیاد — کرم یابت که دل پشت با یار — گهی در آتش چنبند شکر — گهی همچون نگس زرد و سر
کرشمه ها از چه شکر وا خرید — بصد زیب و بهار شکر سید — مگر یکبار کی دید کرانش — گرخواهی کرد نعل و بکرانش
بشکر پرورید ندت بصد ناز — کل اند اما مگن خواز شکرناز — برون افکند راز پرده شهناز — نوای کرد بر پرده اغاز
همی زد و سه تا بر سر نزاری — همی کرد ار غنونش دستیاری — که عمار از میره زهر است سازیم — اگر ما را بسوزی ما بسازیم
نوازش یافتی هر روز صد راه — زمانه مهمل چو نای چنگ تا کاه — چو نی شان هر نفس بیداد دم — در آمد با فلک گشتند همدم
خوامان بردر آن باغ شاه — کنیزان چون ستاره در پی ماه — چو روی حور بهشتی دید قوم — گل و نسرین و سنبل مستند بام
روان آب روان باد وصال — چنان سر و چنان تا ساق در گل — قماری صوت ها افکند درهم — چنار ش دستها کو بنده درهم
بگردبارگاه شاه خورشید — نشسته گلرخان در سایه بید — بحسن طلعت آن مجلس بهار را — ز هر جانب ندای مرحبا خواست
غلامان دست و پای بوسه دادند — کنیزان پیش او یش نماز بردند — امیر مجلس آن شهناز را خواند — فرازد خوش خویشش دو بنشاند
چنین باشد کرم عزت بداند — کریما ز همه کس دوست دارند — اگر خواهی بزرگی همچو دریا — ز حود از آب کن میالا
چو نرگس کو او زر دار و افسر — بسیم و زر فرو می آورد سر — فلک هر تحفه کاورد با خویش — بیکایک پیش خانش برد بابیش
کنیز از ابد بهر حرم برد — بلالا یان آن درگاه بسپرد — کرانها سلطان بر پرده آید — سراواز در پرده سپرا نهید
گل و گر کنش ماه قصب پوش — زدرج شاه در حجره کوش — درون پرده خواند سلطانها را — کشید اندر سخن شیرین لبانرا
حدیث چین و خال سیاه رسید — سرای گرد ما ای حوض خود دید — در آمد طوطی شکر با او — همای شوق در دل کرد پرواز
از ان پس ارغنون اهنگ — همایون پرده و خوش ساخت چنگ — بعلم آورد در کار آن عمل را — ز قول شاه برخواند این غزل را

غزل

چه عنبر است که خاک زمان جان دارد — گر حور بر طرف وماه در میان دارد — فراغ دل بجز از لبت منزل — هوای روح وشش راحت روان
حدیقه بهشت و منزلی ملک — کبوتریست که بر سر آشیان دارد — بهر کنار و بهر گوشه گر نگرم — فروغی از رخ آن ماه و بستان
دل گرفت هوای این بستان — اگر بجای یکی جان هزار جان دارد — برای وصل تو نرگس همه جهان گردم — ز آب دیده ما چشمه روان دارد
کمان مهر کسی جان برد ز سر — — — که مهر کرد و صلح داد و همه جهان دارد

بجوشاند دلم چون زیر عوده خروش
شکر نیز از زبان بر دستان نوش
کله خار بر چهره بنشان بر طرف
ببین اکنون ز اتفاق ضیا بیکران عشق
ظاهر اکر دیده بودی که ای همچو عصمت
بدست افشان در اندام سرو آزاد
شراب عشق نازد حسن سحر
نشاط ماه مرانی کرد خورشید
نشاط انگیز را کفت ای شکر ریز
حدیثی کان ندارد آشنائی
نبات از پسته شیرین روان کن

ادا کرد این غزل بر قول عشاق
روی بنما و رخ دلرا چو گل
این حسن ... که حاصل ...
کم زدی کوی بلاغت و اعظا بسیار

سایه را گر با رخ ...
و از افشان ... جان
شانه سانم ...

قدح درده شاها در برابر
بریشان زرفشانی کرد خورشید
تو نیز آغاز کن شعری دلاویز
بخشد جان و دلرا دوستانه
بروی چنگ عشق افسانه کرد

سر خورشید شد کرم از جوانی
غنی کشت ارغنون ساز از نوا
از آن شعری که در وصف الحال ...
نشاط انگیز گوش چنگ ...
بچنگ این مطلع موزون درو ...

ای میوه رسیده ز بستان کستی
جانها گرفته اندر ...
هر کس چو بی وصل تو دادو دلی کباب
آن تو رایم با همه بکداز این

معلوم نیست خوی تو کز مهمان ...
با این همه بگو که تو جوهر از کستی

جانها بغم فروشد اند هوائی ...
ای دل شو عشق ...

گر تیر غمزه تو ز دلم نشانی ...
سرو را گو با قدش ...
تا بر افشاند چو گل دامن ...
نیستم آنقدر آسا که کند ...
زر فغان چون خاست فریاد
چو در جیب قصب ...
بپوشید از قصب ...
نه زان قولی که ...
که در جامه ابریشمین ...
رخ خورشید از آن مطلع ...
ای آینه آمده در شبان گستی
جانت فدا چراغ شبستان کستی
بادی تو خوش برآمده جان گستی
اول نگاه کن که پریشان گستی

ای سر زلف تو ز نور شاه ماه
جو شهناز این غزل ...
سهی سرو از هوا در جنبش آمد

مطلع خورشید گریبان ...
زمین همچون سما در جنبش آمد

عمر بران باد فشانم ...
بر قضیبان صنوبر را در رقص

گاه در دم بوی گلستان ...
صنم زد جامه چاک ...
ز سرو و نارون فریاد برخاست

چنان شد در زمین خورشید ...
زمی جامی مدان مهوش ...
جو آتش ز آبگینه روی گلگون
ملک چون غمزه خود دست ...
چو نرگس سرگران کشته ز مستی
بشکر گفت جم را ...
چو گفتش باش شب تا روز بیدار
شکر چون گل ...

گر شد بخورشش ناهید بر رخ
... شعله آتش ...
ز عکس ...
جو زلف و لبش ...
زبالا کرد سروش ...
گر چون چشم خوش ... در خواب

برقص آورد ... خورشید ...
نوای پرده شهناز ...
ز عکسش بی سکون شد جان جمشید
عنان اختیار از دست ...
ملک را جام زر چون سرنگون شد
جو حالش ...

دل جم ... چون ذره ...
هوا در جنبش آمد ...
بر آب افتاده گوئی عکس خورشید
کان ... رفته
ز هی اطراف ...
...
ز چشم ...
...
شکر ...
گهی آب روان ...
ز خلوتخانه بیرون ... خورشید
...
...
...
...
...
...
...
همی زد چون صبا ...
جو بلبل ارغنون اندر نوا ...
بیامد بر سر بالین خفته

رفتن ... جمشید

بکسترد ...
صبا برخاستی ... از جای
ز سرو پس ساخت سرو ناز را جای
خوانان کرد سیمین ...
نشست و ارغنون ... خواند
اگر دارد ...
دل من ...
از آن پس ... شهناز ...
کر ماه فغان بستان ...
چو خورشید ...
جو سروی از کنار جوی برخاست
در آن مهتاب ... خورشید
گلش از رنگ رخ مهتاب ...

شکر ... خسرو ساخت ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بعزه نرگسان ... برد

گل و بید ...
گهی رخ ...
از آن مجلس ...
چو طاوسی روان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
جو گل ...
خرامان ز بهار نو شکفته

[illegible]

نگاری دید ز چهارده ... [illegible]
شکر خندی چو دیده ماه و کوکب را
[illegible]
وزان مهتاب چشم انداز [illegible]
وگر شبها ملک بیدار می‌بود
همی کردید چشمش آب می‌بود
[illegible]
گشت آن شب گل خسرو شکفته
نشاط انگیز ساقی با نوا ساخت
[illegible]

چو خسرو خفته بر برگ سمن مست
خرامان بر چمن سرو سهی را
[illegible]
همه شب [illegible]
خیال خواب [illegible]
سبک خواب [illegible]
چنین باشد که باشد بخت خفته

خطی از لاله بر عنبر کشیده
[illegible]
اگر چه برگ گل آشفته [illegible]
[illegible]
همه چیزی [illegible]
سبک روحی [illegible]

چو نون لاله را خط در کشیده
[illegible]

[illegible]

ز غیرت عزیزا را از پی جواب — بهم بر نبرد وی برد شتاب
ز راه سرزنش مهر را ادب کرد — گر از مهر جو سر بالین طلب کرد

ز جور طالع و گردون برآشفت — ز دوران فلک نالید و میگفت
سپهرم برج طالع زاد کوری — نصیبم خوش ولی بنهاد کوری

چو می شد تلخ بر من زندگانی — چو گل بر باد رفتم در جوانی
اگر حاصل شدی دولت بزاری — مرا بودی کمینی بختیاری

مرا مادر که در روزی سبل بر زد — چو مشکم نافه بر خون جگر زد
مرا آویزد بلا بر سرنوشت — چه شاید کرد کاینم سرنوشت

الا ای بخت بد تا کی کسالت — ز خواب آخر نمیگیرد ملالت
مرا چون نای سوزی بیکجامی — زنی هر دو چو چشم در مقامی

ولی این خانه را چون در گشادند — اساس کار بر طالع نهادند
اگر صد سال اشک از دیده باری — نگردد شسته نقش کوه یاری

چو بلبل شب همه شب ناله میکرد — کنار برگ گل پر ژاله میکرد
چو زاغ از شب طاق مقرنس — گه برخاستی بال طوطی پس

هزاران بیضه پنداری ز سر طاق — فرو افتاد و ریزان شد در آفاق
گرفت آفاق را یکسر سپیده — عیان شد زنگ خور در سپیده

سپیده بر زد از سیماب پرده — نمود از پرده خون آلود زرده
چو صبح از زر فشان خورشید شهباز — بر جم رفت تا اوش گنج راز

بشب راوی که با خورشید کوشید — بروز آن راز با جمشید کوشید
حکایت یک بیک تا شاه کردند — شهنشه را ز کار آگاه کردند

چو جم دانست کان معشوق دمساز — شدند از پرده شب محرم راز
زمانی از در عشرت در آمد — چو باد صبح یکدم خوش برآمد

ازو مهراب بشنید این حکایت — بدل گشادست این روایت
عجب کان سرو نیز از جا برجست — پر چو گل خار خش در پا برجست

درو رفت از هوایش پای در گل — بدین جانب هوایش کرد مایل
بود وقتی علاج رنج دشوار — گر نشاید طبیب احوال بیمار

علاج آنکس بساقی توان کرد — گرو روش کرد و او را علت و درد
بت مجلس فروز از بامدادان — بساقی گفت جام می بگردان

بیا ساقی که طلبیشی دارم امروز — هوای تازه عیشی دارم امروز
بیاور می که این جای صبوحست — مرا میل می و رای صبوحست

برون ز اندازه می خواهیم امروز — درون پر از پی خواهیم کرد
نکتی را اگر بودش عقل بخند — بمیدان ز روش ساقی در افکند

شفق گون باده از ساقی بیاید — چو در شبنم بوقت صبح الماس
ز روبش جلس بر ساع افتاد — ز آب گوش در آتش افتاد

میان آب صافی نور میدید — بنور اندر لقای حور میدید
بدریای قدح در ماه غواص — بران دریا هزاران ذره رقاص

بهر جامی که گردانید ساقی — حریفی را بخلطانید باقی
بیا در روی دوشین باده میخورد — نشاط و عیش دوشین تازه میکرد

ز مجلس بانگ نوشانوش برخاست — می اندر سر نشست و هوش برخاست
بهارافروز این شعر بهاری — ادا میکرد در صوت هزاری

غزل

بیا جانا که خرم نوبهار است — بهار که موسم و خوش روزگار است

[illegible]

[illegible]

چمن را مهر شد از سنبل عمارت — سوادا مردم از عنبر عذار است
بچشم عبرت اندر خاک بنگر — که در هر ذره خاکی اعتبار است

کلاه زرکش نرگس گر ببینی — حنیف وار کو تاج تاجدار است
عذار لاله و خال بنفشه — نشان خال و روی گلعذار است

نگارین دست سرو و دست پا را — نگار پنجه زیبا نگار است
جمال قد جنت نار بنفشه — کجا سروی بطرف جویبار است

میان خط و خد تو چو آب است — ساقینامه — کجا بر طرف آبی سبزه زار است

جهان را فروز چون شعری برانگیخت — دل گلها ز شد ز ابر برانگیخت
ز بلبل صد هزاران ناله برخاست — ز سوز ناله و از ژاله در جاست

بساقی گفت جام می در انداز — اساس عقل سوزی بر انداز
بدست خویش ده جامی بمستان — دمی بار از دست حریف بستان

ندارد طلعت جان غیر مستی — علاج علت جمعیت مستی
بپرسید از بتان ما قصه پوشش — گر چون شد حال آن بازارگه دو

می بیکبار کیش از دست بردند — خلاف آنش ز مجلس مست بردند
بیمانا این زمان مخمور باشد — ز مخموری نیش رنجور باشد

طلبکاری و دلجویی صواب است — غریبان را طلب کردن ثواب است
بدین کار ار بباید داد بارش — بجام باده بشکستن خمارش

ازین شادی بگنجید ندارد پوست — گر خود آفرید نداز مهر زد دوست
بشکر گفت کای مرغ خوش آواز — به پیغامی دل جمشید بنواز

بگو از ما چو او دوری گزیدی — مرا تا دیده هیچ از من بریدی
کنون می جام نوشین گی اختر — ز بیخوابی دوشش چون اختر

دمی خواب خمار از سر بدر کن — بخلوتگاه بیداری گذر کن
شکر را زد در بمخموری فرستاد — ز می جامی بمخموری فرستاد

ملک را دیده امید بر راه — طلب کردن ... جمشید — نشسته منتظر با ناله و آه

خوشا نازها از زیران پر اوی — سرشک از دیده چون ابر بهاری
چو لاله از انتظارش بر جگر داغ — که گاه از صبا بویی ازان باغ

شکر با کمپین جرعی در آمیخت — ز شیرینی از او شوری برانگیخت
بشه مهراب گفت ای شاه جمشید — چو ابر آنجا بدامنها گهر ریز

سخن می باید از گوهر گرفتن — بیاری چند با خود در گرفتن
بهر ماهی سمن با خویش برون — بگو مه کاز خویش از بیش برون

ملک گفتا بهر خواب که خواسی — نثار چین و گوهرهای شاهی
بچشم اشک بارم در شهوار — بچشم و دیده باید کردن این کار

هزار دری که خون دردش گوش — برون آورد مهراب از یک گوش
ز مطرب بلبل آوا مانده نا بجید — نهادن تیر را در جهد چون

بدارالملک جان بیجان روان شد — روان آمد بتن سوی جانان
خرامان رفت سوی آن گلستان — بهشتی دید چون فردوس رضوان

گلستانی چو گلزار جوانی — گلش سیراب آیینه کانی
زمی جوی بر زمین افکند گلها — بپیش افتاده باز از جلوه گلها

همه گلزار از ساقی و می — گل و گلشن خراب از غم عوی
زده یک خیمه از دیبای اخضر — در آن خورشید تابان شاه اخضر

[illegible]

[illegible]

بگرد خیمه جانها حلقه بسته ... پری رخ در میان چون ماه نشسته
برعنائی در آمد سرو چالاک ... زمی چون برگ گل بنهاد بر خاک
سر خوبان عالم را دعا کرد ... صنم بنهرش ز پیرایه نثار کرد
زمی جای بدان مهوش فرستاد ... بگو شعله آتش فرستاد
ملک برخاست حالی بندگی کرد ... بیاد لعلش آب زندگی خورد
ز ظلمت آنچه اسکندر طلب کرد ... ز جام روشن خورشید جم خورد
بدل گفت این لعل از چه کانست ... شراب لعل یاقوتی روانست
چو مه در منزلی بنشست جمشید ... که میدید از شکافی عکس خورشید
همان خورشید روز افزون درون ... جمال شاه را میدید روشن
ملک میکرد غافل چشم بد را ... نظر در خیمه می انداخت خود را
نظر در عارض دلدار میکرد ... تماشای گل گلزار میکرد
چو مه می سوخت اسپند از در بام ... نظر انداختند از دور و از بام
هوای لعل او ز خورشید گرم ... ملک برداشت از گل برقع شرم
بشکر گفت نواز این غزل را ... نوائی خوش سرا ساز این غزل را
در آمد طوطی شکر در اوان ... ز قول شاه کرد این مطلع آغاز

[illegible]

آفتابی از شکاف ابر ما سکند ... عاشقانرا در هوا چون ذره رسوا میکنند
باز در زیر نقاب فستقی رخسار گل ... مینماید بلبلان را وز شید آکینند
لعل او با من بلطف و خنده میگوید سخن ... گوهر بگزیده خویش آشکارا میکنند
میشود بر خور ز من اشفته تر نرگس منظر ... منظر خود را بچشم من تماشا میکنند
من روان می زمزم اندر پای او سرو باجوات ... آن سهی سرو خرامان زوادی ارزها
کل دوان غنچه مجموعت و فارغ دل ... ز اینچه سکین بلبلی بود در فغان ضبا میکنند

[illegible]

باد جانت فدای دم با گل سحری ... چند بر غنچه سبز کنی پرده دری
منشین بر در امید و مزن حلقه بلبل ... بعد ازین سست که حیرتی دو از بیخ گذری
آتشین شکن بر آن گوهر گلگون ... دور ز رخسار تو دارد گل صد برگی
کرده روی گل تازه بجای دادن باز ... چون بجان باز کنی عارض گلبرگ
بخندید از گل برده سرای بلبل ... بلبلا چند درآئی ز در شور دوی

[illegible]

گل زد از لعل داود بی باکی ... چو زین کار بسر انداخت خاکی
برآمد تیره ابر و ژاله بارید ... بگو بچشمان منو لاله بارید
پری رخ رند بود و لاابالی ... ملک را مست دید و جای خالی
گنابون را بنرد خوش نشانی ... حدیث جم بگوش از فراخوانی
شب تاریک روشن کن دو خورشید ... نگه کرد گنابون حال جمشید
گنابون گفت که ای من خاک پایت ... شنیدم هر چه گفتی چیست رایت
در این شکر کند ... ... جوانی خوب روی و حاجت امروز
بشهر خویش گفتی شهریارت ... بگو بیا نیز گفتی با جدا رات
مرا اول روزه دادیم گرایی ... نهان در سینه دارد گنج از رد
بدا ای سنم گرا او چه با عشقت ... زر افشانی و زرداری کار عشقت
کسی اندر جهان نشنید باری ... گر بخشی بی غرض کردست کاری
از آن خورشید زر در خاک آید ... گر از خاک بدخشان لعل خیزد

[illegible]

[illegible]

ازان دهقان درخت حاره ده ... گر گلبرگ طری ... برآورد
ازان ابر آب رو ریزد بدریا ... گراب او شود لولوی لالا
بیابد نیز بهوز ابه جای آورد ... گر در فردوس از نخوشتر بهشت
ندانم چون بر آید نقش این کار ... تو قیصر زاده او بازار سالار
اگرچه گوهر از حد بیش دارد ... ولیکن گوهرش درویش دارد
اگر خواهی که گردد با تو جفت ... ترا باید ضرورت باید گفت
بگا قیصر فرو دارد بدین سر ... که با زادی بود ... قیصر
ور نه در سر خیال عشق بازیست ... نه پنداری که کار عشق بازیست
بیاید نرگس تنگ و نام کردن ... صباح عمر بر خود شام کردن
سری و سروری از سر نهادن ... چو زلف خویشتن سر بر باد دادن
تو دخت قیصری جان باز ... نگون در دختری خود در اندر اختر
چو گل بودی همیشه پاکدامن ... هوا بیگه درخواهد چاک دامن
تو درج گوهری بسر ناگشوده ... در و در قیمتی پس ناگشوده
گر از نبدار بی تاج لباسش ... میفکن در پی بازاری باش
جو دانشمندان سخن بسیج جهانتاب ... برآشفت و ...
در ابرخاست دود از سرجمر ... تو دامن بر سپهر دود هم گستر
نو از سوز منی ای دایه غافل ... ترا دامن همی سوزد مرا دل
هوای دل چرا یکبار زرد ... هوای دل چنین بسیار زرد
برو دیگر مگو با زارت او ... گر از سودای من با زارت او
چو با زرکان ملک جمشید باشد ... نه در گر مشتری خورشید باشد
ز خاقان زاده و من ز قیصر ... گر از من ...
و اگر دوست داری پای زن باش ... مکن کاری که در کار زن باش
اشارت کرد گلبرگ طری را ... کرو در حلقه آور مشتری را
در آمد جم خوش مستی افتاد ... ز بس کو سپید دو دارستاه
چو مه بیکبار دگر شد جمشید ... جو مه در وقت جو سنبل حور
میان باغ حوضی بود خرم ... گری بر داب روی ...
بدستان مطربان استاده بر پا ... یکی ناهید و دیگر بلبل آوا
نشاط انگیز و شهناز دکا... ... شکر با رغنون ساز شکر ریز
همی بر دو اندران تابنده مهتاب ... گرف ناهید رو زهره را آب
دران باز آذر نیر ماه و ناهید ... بها نیک داشت ... خورشید
زبان نوبت مفرح شرفی ... ... دل جم را بدان یاقوت ...
صنم جامی پر آب زندگانی ... بشادی خورد با جم دوستکانی

[illegible]

بشیرین خنده گفت ای خسرو چین ... بریده کوه چون فرهاد مسکین
ازین بیچاره ای بیچاره چون من ... ز رنج و زحمت و تیمار چون من
ببوی من زچین جم خسته ده ... چو نافه ز آهوان چین بریده
قدم برداه من فرسوده چون نعل ... زجای خویش دل بر کنده چون لعل
زتیغ و افسر و تخت اوفتاده ... ز باغ افتاده و صحرا افتاده
مخور غم که این شب اندوه ... ... بشادی صبح اقبالت برآید
فرو گرد آفتاب سر ز روزن ... هوای تیره دل کرد روشن
بخند ای شمع و بزم ما برافروز ... گر امشب بر سر آمد گریه و سوز
نماند اینجا بجز ساغر گرانی ... برای ماه با ماهوش زمانی

[illegible]

[illegible]

بیابی باز [illegible] باده و صافی
ملک گفت ای [illegible]
فلک در سایه سرو بلند
[illegible] سبز باد ای سرو آزاد
[illegible] مبادت هیچ دردی
[illegible] در آب و گه در آتش
[illegible]
[illegible]
[illegible] شمع می سوزم [illegible]
چو گوی [illegible] تن
در آن سر [illegible] جا گیرد
حال شوریده [illegible] زلف [illegible]
[illegible]
بلبل از [illegible] گل [illegible]
سخن چون زلف لیلی شد مطول
ز مستی شد حکایت [illegible]
ملک آشفته بود از [illegible]
خطا باشد قلم [illegible]
در آن حالت که [illegible] غنچه گیرد
عشق [illegible]
[illegible] چو لاله بر خاک زده

[illegible]

بساقی گفت جام می بگردان
همین کز تیره شب بگذشت ماهی
زمستی چون صبا افتان و خیزان
گهی بر روی نسرین توده دوزی
[illegible]
چو هست اسباب عیش ما مهیا
[illegible]
روا باشد گر این شبهای تاری
رها کن چیست چندین غفلت خواب
سبک می بایدت [illegible]
همی آمد ملک تا زان دو طناز
[illegible]
با همه مستی [illegible]
[illegible]
در آن شب دید خورشید [illegible]
گرفته خوش لب آب [illegible]
میان ما شب خوش [illegible]
صنم چون روز [illegible]
سر زلف صنم را [illegible]
بنوک مژه [illegible]
غریب و عاشق و مسکین و مظلوم

گرت چاره‌ای نداری دور گردان
بیا ذوقم شکر ریز خود گهی
همی گردید گرد آن گلستان
گهی بر پای سرو و بر نهادی
نماینده آید او با آب در چشم
خدا داند چه باشد حال فردا
بیا تا هر دو می سوزیم با هم
کنم چون بلبلان فریاد و زاری
چه خواهی دید غیر از خواب در خواب
گر خواهی پس گران [illegible]

بوی گلم صبحدم [illegible]
[illegible]
عشق [illegible] عقل [illegible]

چو نور دیده تابان در سیاهی
[illegible]
ملک را مشک [illegible]
[illegible]
پریشان حال و سرگردان و محروم

دمی با هم بکام دل برآریم
برون شد زان حرم [illegible]
گهی با گل [illegible]
عجب از نقش [illegible]
نسیم خوش نفس را گفت برخیز
[illegible]
دم گرم و تن سوزنده داریم
[illegible]
اگر خواهی جمال فرخ بخت
نسیم آمد [illegible]

ناله چنگ و فغان [illegible]
ساقیم از [illegible]
همچو گلم [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

زخش [illegible]
[illegible]
ملک چون دید ماه [illegible]
که ای وصل تو آب زندگانی
ز حسرت [illegible]

جهان را تا نگه دارد خوش گذاریم
دمی در گوشه آن باغ عشرت
گهی با لاله عیش تازه می کرد
در و نقش جمال یار میدید
برو چشم را از خواب خوش انگیز
پیاله کاین شب قدر است دریاب
بیا تا هر دو یک شب زنده داریم
گذاری بلبلان را [illegible]
به بیداری توان دیدن رخ بخت
شه چین را بیا بر قیصر آورد
بذوق آن شعر بر بط نوازان
بیچو دم از صومعه [illegible]
مطلع از [illegible]
عاقبت [illegible]
چو طاوس [illegible]
برو و اندر [illegible]
سر زلفش [illegible]
صبا با زلف او [illegible]
[illegible]
[illegible]
زخان و مان جدا [illegible]

رسانیدی بلب جانی چو جامم
چو دید آن شمع را یکجا [illegible]
گرفتش [illegible]
صنم کرد از دو مرجان [illegible]
[illegible]
چو آن شمع [illegible]
[illegible]
پرسش رفته [illegible]
دو مه گر آشکارا [illegible]
همی کردند جام از [illegible]
کز خورشید [illegible]
چو شد در شهر مشهور این حکایت
ز غیرت [illegible]
بکنج خلوتی [illegible]
برون برده گل [illegible]
بگردان [illegible]
نسیم آمد [illegible]
[illegible]
ملک را گفت [illegible]
چو کنجی [illegible]
میان [illegible] جان نهانی

زلب خود [illegible]
ز جام شوق [illegible]
[illegible] شام یوسف [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

سحر چون شد [illegible]
دو مه [illegible]
[illegible]
بصد دل [illegible]
با [illegible]
همان دم رفت سوی [illegible]
نشسته چون [illegible]
نوازان [illegible]
[illegible] ساقی و ساغر
چو باد صبحدم [illegible]
سر [illegible]
نمیدانم [illegible]
چو نیلوفر [illegible]
سراپا سرو [illegible]

نهاده شهد لب [illegible]
دلش [illegible] شکر
خضر [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]
رسانیدند [illegible]
همه [illegible]
ز [illegible]
صنم [illegible]
موافق [illegible]
بهار [illegible]
برآمد ابر [illegible]
صنم را گفت [illegible]
صنم را [illegible]
ندیدی [illegible]
در آن بستان [illegible]
ز شاخ [illegible]

همه [illegible] خاموش
گرفت آن [illegible]
در آن [illegible]
همی خواند این غزل [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو ذره [illegible]
زمی بر روی [illegible]
کناری [illegible]
از این رمزی [illegible]
[illegible]
بلند اختر [illegible]
ز غیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آمد سیل طوفانی [illegible]
چه [illegible]
همی [illegible]
همان بهتر [illegible]
ملک [illegible]
درخت [illegible]

ملک جمشید جانان دید بی کس
چو خلوتخانه خالی شد ز جمشید
خوش چاوشان از در برآمد
گره بر رخ زده چون زلف مشکین
نظر در روی دختر کرد مادر
گرای رعنا چو گل تا چند و تا کی
ز تنهایی نخواهد شد چو لاله
می‌ای در رنگ صافی چون لب یار
بچشم خویش که می‌ننگم کرسی
چو ابرو روی جانب را سیه کرد
کشان خورشید را با خشم پرورد
ندادندش برش چون دایه را بار
حصاری بود عالی سور بر سور
بدان آتش که با جوانش برافروخت
دل من باری از تیمار جو سوخت
بدندان پیکر انگشت چون باز
همی گرید و خون از دیده میراند
چو بر حد و دیار حبیب ملک خشم
بخاک را بگداز حبیب مستم
بسی از زیب کلمات و حلاوت فرمود
زمان زمان ز بیل او چشم مستم

سر خوبان روم از در درآمد
ز ابرو داده عرض لشکر چین
چو خال خویش میدید پس براد
گشتی از جام زرین لاله گون
سرت خالی ز سودای جباله
جبانت افزاید و روح آورده
کند اندر سرت سودای مستی
چو زلفش سلسله در گردن آورده
بلالای دو سه شبنم تنگ بسپرد
بنوی آفتاب سایه را بار
پری پیکر غزا میداشت در شور
جدا کش از عسل چون موم بر سوخت
ندانم حال آن بیمار جو سوخت
کبوتر وار گرد از سرو پرواز
گر گره بود خوابش جهان یا کی
گرای علام نواب حیوه و پاکی
دران منازل خاکی بحر صد خاکی

بسر بر می شد آتش چون جوانی
پری رخسار رحالی کامرانی
و گر تلخ و حنظل با طبر زد
چو نرگس تا کی ساغر پرستی
بسی جان خواب از می شد آباد
ز مستی گران چون چشم دلبر
بسی چون دف قفای مطربان رد
بکوی در حصاری چه اش افسر
شکر لب داد ان غم خانه تنگ
سمن پرورد و گلبرگ بهاری
دران سور آن گل سوری بمانم
نمی آسود و روز و شب همی خفت
ازان جانب ملک چون از حال
فرود آمد برج ماه رخسار
بجا و دان دیار حبیب داد بدم
کجا شد کل این باغ و شمع مجلس
مرا که منزل آن ماه بود در دل

همای آشیانی ساحت سپرد
بجای مکشف شد جوم خورشید
همی مند برون دود از دهان عشق
باستقبال شد و پیشش بپوسید
بخورشید شکر لب بانگ بر زد
قدح در دست و در سر خواب مستی
بسا بالا که داد و شش باده بر باد
چه آید غیر بیمار بیت بر سر
نی اندر ناخن شکر لبان رد
کر با کردون گردان بود همبر
نهان بنشاند چون یاقوت در سنگ
چو گل در غنچه تا گرش حصاری
چو صبح از دیده می افشاند شبنم
شب و روز این سخن با دایه میگفت
بدید از جان خود بر داشت امید
بیکر دید کرد برج و دیار
بزاری زد و یار این نقطه میخواند
دران خوابه خواب شکسته و پاکی
کجا شد آن طرب و عشق والا کی
بود صبح تعلق بمنزل خاکی
ایا منازل لیلی و این سلماکی

چمن کی گل بتنگ بی‌ستاره
فتاده ساغری و دل شکسته
طیور بوستان با ناله و آه
صبا بی وصل او در باغ می‌جست
ملک دیوانه و بیگانه از خویش
چو کوه اندر کمر و از من زاده
ازان پیوسته گرد کوه میگشت
کهی از بهر دیدی دلنوازی
پلنگان زاکنارش بود بالش
ز آهش کوه را دل تاب خورده
بخورشید جهان افروز میگفت
همانا عاشقی گر اشک گلگون
ازان واری بکوه خاره آهنگ
ورم مشکل توان رفتن بیالا
کرم مشکی غرچی مبتلایی
جو مه در غره عهد جوانی
همی گفت ای شبستان شبستان
تو شمعی مردم پیکانه برگشت
ز دل یک قطره خون با یک ده روی
چو آن در را نمی بینم طریقی
گهی چون ابر گرد کوه میگشت

بدن بی جان و جهان بی ستاره
صراحی در میان خون نشسته
وحوش دشت اندر وحشت الله
چنار از غصه سر بر دوست میجست
گرفت از عشق راه کوه در پیش
شب خورشید را در کوه می‌جست
کز خورشید شب بود اندر ساعت
کهی با مار کردی مهره بازی
عقابان سایه بان کرده ز بالش
ز اشکش چشمها بر آب کرده
گر چون یار منی بی یار روی
رخ منسوب کنی هر شب از خون
کرد واری کوه و زر دو دل سنگ
کمندی سازد از زرین رسنها
ازین سرگشته بی دست و پایی
شده تاریک بر روی امانی
بچشم در نمی آیی کجایی
بیا همی خند چون پروانه گردت
ز تن بر داده باد و سر گردی
ز سنگ آه حادثم سنجنیقی
گر از کوه آمدی چون سیل در گوش

زبی باری شکسته چنگ ابریش
بیابان زنگ که کامها پریشان
صبا بر بوی او در باغ بوستان
بیابان کاخ میکرد دید جمشید
پی خورشید چون بر کوه میرفت
سر کوه از هوایش گرم می‌گشت
کهی بودی بتنگی غمگسارش
کهی ماران چو زلفش حلقه کرده
بصحرا بر نشیمن برد و سباز
دران ساعت که خورشید از سر کوه
بیا در من تو همی بالی درین عصر
چو اشکت از مهر و چون جهر از دو
همی بانی بدان ماه دو هفته
کمند افکن بدان دیوار بر شو
ز جام دهر زهر غم چشیدن
گرفته کوه چون زنها و غمگین
همی کنمی چه شکر با من دو سنگ
ز دستم رفت جان و دل بدردم
بسوز دل سپند شب بسوزم
بیاب زنده سازم عرق آتش
ز رشک از چشمها چون میراند

نمانده تا نی ز ایام او وقتی ایش
عنا دل نوحه گر رجال ایشان
کلی هم رنگ او بر جوی جوبان
چو در صحرا و هوای روی خورشید
عنان در کوه چون خورشید تافت
دل سنگ از شکش نرم می‌گشت
کهی بود اژدهای یار غارش
کهی خوش خفته شیر اندر آغوش
بکوه اندر صدا بودش هم آواز
شدی جمشید زمی بر سر کوه
ز دامن رو نمانده نهان بن عصر
گرانی سیخ رود که شوی زرد
ز دامن رومی شوی که گرگرفته
شکانی جو در این غمخانه در زرد
ز نما کاهیش جان بر لب رسیده
بجای کوه جان می کند بی کین
چو یا قوتی نشسته در دل سنگ
کسی غیر از خیالت بر سرم نیست
تیره از چشم روز دو دو زدم
بسنگ آه گرد از غول آتش
بزاری این غزل بر کوه میخواند

[illegible]

زفرش اطلس تن مانده تنها
الا ای نافهٔ مشکین دلبند
هوا از دود برده ماغ سودا
گهی در بحر گردی با نهنگان
چو کشتی باد و رفتی در هوا

[illegible]

آتش سودا که در دل شعله زد
[illegible]
قصهٔ خونابِ دل گر کنم
دل چو قبا بسته ام در عقد و ...

[illegible]

بادی صبح از زلف او کردی ...
چند او فتنی که ما ...
روز گار شمع ...

[illegible]

به هر کاری درم در دست باید
گر از دست تهی کاری نیاید
چه مایه کوه زر و زر کرد حاصل
برین گر صحبت خورشید و شد گل

قمر تنگست اگر خود انجم ماه
رود در سوک خورشید یک ماه
چنان کارش فروغ افزون گرفته
گر از نورش جهان رونق گرفته

ملک چون قصه مهراب بشنید
صلاح کار خود حالی در آن دید

وز آن گفتار چون ابر بهاران
فرو آمد سرشک از دیده باران
پری چون ماه آراست برج تخت را
منور کرد باز آن انجمن را

ازین پس جنبشی گر کرد خواهیم
بسیج خدمت درگاه قیصر
زر و یاقوت از ترکیب کردند
چو خورشید افسری از زیب کرده

ملک با تاج و زر بر عزم درگاه
بسیج صبا وفا مند در سحرگاه
روان بر نقره خنگ که چکید
بر اطرافش غلامان کمر زر

بیاری بزرگ برکشید تا کی
حمایل در برش حبلی بلا و گ
چو گل در قبای لعل زرکش
ز مشکین سنبلش بر گل مشوش

بزیر قصر افسر داشت جمشید
که او چون ماه زیر قصر ناهید
ز دان بالای قصر افسر پدیدش
ز راه دیدن مرغ دل پریده

ز بالا سرو بالائی فرستاد
کرواند یا زرا از سر روان
ببالا سرو بالا زو رسیده
بدان بالا فرامان یاد کردید

بدو گفت ای جوان آباد بادا
سپهسالار جمع چاکران
ملک جمشید چون آمد بدرگاه
بنزد حاجب بار آمد از راه

امیر یار را گفتا که ای جدا وند
مرا از چین هوای شاه برکند
ببزم آن ز چین بر خاست حاضر
گر چون میرم بود حاکم بران در

بدان نیت سفر کردم از چین
که سازم زر آستان شاه بالین
کنون خواهم که پیش شاه باشم
مقیم خاک این درگاه باشم

بدولت بازگشتن از زمانه
قبول افتم کرم دولت دهد بار
همان دم حاجبش در بار کرد
گرفته دست او را پیش شه برد

ملک جمشید را قیصر بپرسید
بران در منظر عالیش بخشید
بدو گفت ای غریب کشور ما
چه دوری کز دیدی از در ما

زمین بوسید و بر شاه آفرین کرد
دعای شاه را جان قرین کرد
گر گردی کزیدم دار مسکن
گر بودم دور ازین درگاه

ملک را روز چون اقبال دائم
بدی در حضرت قیصر ملازم
بشب خندان ستاره ذی شاه
گر نشستی چراغ مجلس آرا

ازان پیشش سگ بندی در گر شام
گر بودی از شبستان صبح راه
دمی جز بی حضور جم نبودی
چو جوششی بی حضورش دم نمیزد

چه یارش در گلستان بود همدم
چو شمعش در شبستان بود محرم
چو بگشودی ندیم خلوتش گشت
پس از سالی وزیر خاص گشت

جهان زیر نگین حکم جم بود
روان بر چین و بر خاطر قلم بود
بدشش قصر بنزد ما دربار افسر
ولیکن هیچ راز و ما در پردار

خیالش هر زمان در سر همی تاخت
نهان در پرده با جم عشق می باخت
شبی بالید خسرو پیش مهراب
گر که راز دست رفتای دوست در یاب

ز یار خویشتن تا کی دور باشم
حزین و دلخسته و رنجور باشم
ملک را گفت مهر ای جهاندار
بسی اندیشه کردم در دی کار

کنون این کار ما گر پیش آید
ز شهناز و ز شکر می گشاید
شکر را خود بر باید گرفتن
سحرگاهی بی شهناز رفتن

بر آهنگ حصار برج خورشید
شدن با چنگ و با بربط چو ناهید
بران در پرده خوش جان کردن ساز
نوایی در حصار آغاز کردن

بیتیش چون بشنود آن نغمه ساز
بکهبانان آن ره زین در آواز
شکر را در حصار تنگ خوانند
بران گفتار شیرین عیش راند

کند آهنگ شدن ما با ره پیدا
که مطرب را بود ره در همه جا
صواب آمد ملک را رای شهناز
ره پرواز شدن می دید آسان

شکر را گفت وقت یاری آمد
ز آهنگام شیرین کاری آمد

شبانگاهی بروز آورد جمشید
بشب بنوشت طوماری بخورشید

مطوق طوطی پرنده در شب
چو زاغ شب بدا ز بال برکند
کرد هندوستان ازین قفس پرواز
رسیدن در هوای چین سرشت

ز هندوستان بسوی او سوی آورد
بر اطراف ختن شکر نشان کرد
در روش داد و سوزان قصه ساز
بنوک خامه کردش نامه آغاز

بنام جود و بخشش داد خوانان
که ای پرسنده صاحب کمالان
خلاص ای که مظلومان مجبور
علاج آموز رنجوران مونس

مه برج صفا صبح صباحت
گل باغ وفا چینی ملاحت
طراز کسوت چین طرازی
نگین تاج فرق سرفرازی

چراغ ناظره خورشید آفاق
فراغ خاطر امید مشتاق
عزیزی ناگه افتاده خواری
زچاه یوسفی در چاه خواری

غریبی بی نوایی مبتلایی
ازین سرگشته ی دور از رهایی
ز رشک کرم رود امید وانده
بصدق دل دعایت میرساند

غزل

تو ای جان من بیمار چونی
درین بیماری و تیمار چونی

گلی بودت ببوی صبح خاری
کنون در چنگ صد بی خار چونی
ترا همواره بستر بود گل برگ
گلا زان جانی ها همواره چونی

ندارم طاقتی من بی تو یکدم
تو ای گلبرگ بی غمخوار چونی
فراق تو مرا از پا درآورد
بگو تا تو بران گلپاره چونی

مثنوی

همه وقتم خیال تست مونس
ندانم با که بیداری تو مجلس

صبا با من همه روز است دمساز
ترا آخو نکو تا کیست همراز
نشسته بر ره باد سحر خوب
گرفتار و دم گردی کویت

تو چون شمعی نشسته در شبستان
در آتش های دور بستر دشمن جان
منی از شوق جمال یار در آتش
ز غم پروانه و شمع دراز بالش

گرو از حسرت نمی من سنگ دل
گرد آورد یار رنج راه منزل
کبوتر را بران در زنیت پرواز
اگر گوید با تو حال شوق من باز

بمرادم تو اندر کار دلها
کند بر خلوتت یک شب گذاری
بحال من دل ار داری هنوزی
کند آگه که هست او اندرونی

مرادی نیست در عالم جز اینم
گذری یار زینت باز بینم
بسر زلف دلاشوب بگیرم
بسر دوای تو در پای تو میرم

در اجابت ... گل
چو در دل نقش زلفش یار کرده

ازان ترسم که تا کردی دل
دلم را صبر تا ره چاره کرده

روده جان و تن اندر گل بماند
بچشم در غم آن ... تنگ

مرا شوق رخت در دل بماند
جهان کامی ... تنگ

خبر ده تا دوای کار من چیست
طبیب درد بی درمان من کیست

غم پنهان خود را با که گویم
علاج رنج دل را از که جویم

چو آمد نامهٔ خسرو بپایان
بخون دیده اش بنوشت عنوان

روان از دیده خون دل چو خامه
بدان مه رو ... نامه

کز آن غم نامه پاسخ ... نوائی
بدان ماه پری پیکر رسانی

چو عود و چنگ را آهنگ سازند
ز قول این غزل بر چنگ سازند

بران در پرده خوش بساز کرده
ز قولش این غزل آغاز کرده

صد وعده پیش داده ای ... وفا کرد
مردم ... حاجت ...

آن ترک مو شکاف موی خطا کرد
بر خاک کوی دوست که مالید ... رخ

در او گر رفت ... دلم را دوا کرد
القصه شد روانه و حاجت ...

صد تیر غمزه بر تنش ... موی
کان خاک که ... اکسیر ...

براهی بر دلی صد راه میزد
براهی هر دلی صد آه میزد

دمی خوش در گرفت ... چنگ
دو زن کوتاه و بر بربط ساز ...

چو جنبش ... شکست
بران شکل و شمایل خیره ماندند

حدیث گرمش آتش ...
شدند خلق انجمن ...

شکر کو ... چنگ می سفت
بران صورت ... مشتاق ...

رسید آواز ایشان ...
غمی بود از فراق آشنائی

شد از آواز سان در پرده ...
طلب ... عمر ...

خلوتگاه ... آواز شان داد
دو بزم افروز ساز چنگ کردند

ز پرده خادمی بیرون ... فرستاد
بدان فرخ مقام آهنگ کردند

شکر خورشید را چون دید ...
بخون دیده لوح چهره ...

منم ... چون یافت ...
ز خود می شد برون ...

تراشیده ... همچون خلالی
نهالی بود قدش خم گرفته

همی دید از ضعیفی چون هلالی
گل اطراف ...

نشسته ... ساز کرده
از اول این غزل آغاز کرده

باز آکه تیره ... روزگار ما
خاک ... فراق ...

سراچه شد که دور ... کنار ما
باد آورد ... غبار ما

آن هم برفت و باز ... کار ما
بودیم تازه و خوش ... گل

وصل تو بر آب ... کار ما
ایام ... خار ما

ز شرم غنچه دل پر خون ...
ازین ... جدا مانده ...

بنمای رخ بناز کی ای نوبهار ...
تو خشم کیای ... خار کردی

چو خورشید آن گل رخسار ...
لب شکر نوازش کردنی را

برآمد سرخ و چون گل ...
زشادی ارغوان بر زعفران ...

شکر لب نیز خوش نوائی ...
بران صوت شکر شهناز ...

ز شور عشق چنگ آمد ...
خاشاک از ... بود از ...

انکه عمری چو صبا ...
چه شود گر تو عمری ...

در فراق تو چه بر نامه نهم ...
بنشستیم ... شبنم ...

پیش ... مسیح ... دم
چو نفس ... کسی ...

این که خود را همه در کوی تو ...
عمر خود را همه بر بوی تو دادیم ...

عاشقی ... از همه ...
چو بشنید از شکر ...

چو سالی بود کان ماه ...
همه روز از ملالت ...

همه روز ... عکس ...
بنا خن ... رخ گل

ز حسرت ... چو بلبل
گهی ... رخ ...

بغیر از غم ...
بجز دندان ...

همه شب ... از غم
چو باد آواز ایشان ...

زمانی ... شادی ...
رفیقان ... آن دو تا ...

دو مرد ... پیشم ...
دو گل ابر ... نهادند

چو گرد ... مطرب ...
شب ای مطربان ...

دل ... می نواز ...
دم گرم ... ولب ...

دم جان ... جای ...
بسان غنچه ... گشادند

شکر ... هم دم ...
سنم در پرده ...

علی الدوام ... مقام ...
هوای عیش ... چنگ ...

مرا هوای خرابات ...
گر هیچ شد غم بسیار ...

چه غم ز ناله ... کم ...
پیا پیاده ...

مدام خون صراحی ...
بچین زلف تو دل ...

ز رشک ... مجلسی ...
گرفته همچو عذار ...

تو چون سپهر بلندی ...
... چه آینه ...

خاشاک ... بود از ...
ز زلف ... رعایت ...

ولی چون غنچه ... دل پنهان ...
عقاب عشق و شهباز ...

شکر چو اند این غزل ...
از آه و قلم و نامه ...

آه کو ... بیکاری ...
بسته موی تو ...

ز باد آتش روان ...
همه شب اشک ...

گهی لب ... همچو شکر
چو نرگس ...

چو دید ندان نشاط و عیش ...
خورشید ...

رخ فرخ دل پر خنده ...
زدی بر آب ... زنگی ...

بنظم این قصه ...
خوشا کسی که هوایش ...

نشاط نغمه چنگ ...
ولیک ...

بیا ... و تو ...

چو از اغیار مجلس گشت خالی
گران سنگین نسیم راحت جانست
یکایک قصه خورشید گفتند
چو چشمش بر سواد نامه افتاد
ز بویش یافت بوی آشنایی
گل اندام از قلم شکر فشان کرد
برآورد آب حیوان از سیاهی
بنام آنکه نامش جان جانست
انیس جلوت و خلوت گزینان
ازو بادا آفرین بر جان خورشید
لیالی الوصل طالت یا حبیبی
مرا ای نخل بندی بیت حالی
می و روی نگار و آب و مهتاب
دو گل بودیم خوش در بوستانی
حنیف ای حبیب احوال عالم
نگین افسر ما بود خورشید
رفیقان لطیف خوب دیدار
مرا غیر از خیالت کوش در بر
شب و روزم چو ماه و مهر در تاب
بود که خوش شود دلسوزی من
مخور اندوه که اندوه خست

حدیث ذره با خورشید گفتند
ز مرگان عقد مروارید بگشاد
نظر دیده از سوادش و شناسی
معانی در لباس خط پیدا کرد
مرکب شد روان در چشم ماهی

بشیرین غصه زنها برد دند
ز نطقش واد جان زاو نوفت
در و معنی بجای خود نشسته
براوراق سمن ریحان همی کاشت
عبیر چین بپای خامه سود

جلیس مجلس تنهانشینان
بدو فرخنده روز ماه و خورشید
تو باری چون آفو در عجبی
عفا الله غم گر از من نیست خالی
تو پنداری که بی تو نیست در بر
قرین با چو بلبل دو بستان
کهی شادی نماید که ماتم
جناب ساغر ما بود ناهید
چو گرد او برید در یک سلک هموار
نیاید آشنایی در برابر
نه روز آرام میگیرم نه شب خواب
شب وصل تو گردد روزی من
گر در پیش بس عمری دو سر

شفا بخشیده دلهای بیمار
سرشک گرم روز امید وایم
نسیمی بکند ز و در مسیح سکن
کجا رفت آن زمان کامرانی
دل من داشت خوش وصفی و حالی
برآمد شد باد و مهر جانی
فلک بگسست خوش نظم [illegible]
بنانی خوب از یک آرزو کلی
زمانی کر این نظام از هم گسست
جو حسنت خفته ام دور از تو ماندم
ز آه دل شب بر فروزم
رود در غم گر آید غم فراهم
نه آخر سرکشی دارد نهادی

شکر لب عالم پرسید جانا
درین غربت غریبم راحت جان
بوامق نامه عذرا بپیوند
ز اشک آه آتشت لولو ریاب
جو مه روی نقاب از مشک بست
گل که خورد اشک آتش میداد
سرو پیدا چه آن یار گشود
ستایش بر تر از حد زبان
بر و دادند شبهای بیمار
ز جان و دل دعایی بی ساخت
که همراهش نباشد نامی گشته
زمان عشق و عهد شادمانی
تو گفتی بود خوابی یا خیالی
پراکند آن نسیم بوستانی
بشادی سنگدل شد ایام برما
چو لاله بگذر زبان چون غنچه بکل
گره با بستگی دارد قیامت
سیاهی جلد کردم در خون خوابی
بآهی خرمن مه را بسوزم
گر اندوهست و شادی هر دو با هم
نه آرد مهر ز پیشانی نهادی

چو شوقم کرد کین دست شستم
حدیثم را چو در مید اردر گوش
صنم در نامه مشکوی غزل جع
ای باد صبحگاهی باد افلاک جانم
روزی که با تو بودم من بی تو شستم
بادل بدرد گفتم ان خوشدلی گجا شد
خواهم گر از خیالت خطی تمام نامم
دران غم نامه چون داد سخن داد
چو آمد نامه عاشق بپایان
بگو اورا که دای پیر ما
ز زیر قلعه بر بالای دولا
دگر باز از هوا رحم خورشید
تراوی آب حیوان چند جویم
دو بزم افروز خیبا کرچو ناهید
شکر بنهاد پیش شاه نامه
بیاض کاغذش تعوید جان ساخت
جان چون در لباس شب روان شد
هوا او سپید چشم زهره و ماه
زمین از آسمان پیدا نمی شد
چو مه در جا جهای شب رو آف
بدان در متصل گشتند با جو

طاقتی کن گر از دوری بسوزم
بلکن بسیار عهدم را ز او دوش

دل زندانی را شاد گردان
تو عهد صحبت با خود شما ل

در گوش آن صنم گوان نکته از بام
امروز گشت سالی روزی چو ماه
آخر اکنون دل گفت من زوانم
ز ساغ وصالت ذوقی تمام

ای آرزوی جانم در آرزوی امر
زان پس که دیده باشی در دولت خیالم
ناوان وصالت از چنگ ماه
آری گرت نیاید روزی بکام

بحون دیده داش نوشت عنوان
بیا امشب که دز گن بردر ما
همه شب بر بستان مشک افشاند
گرایی دولاب ما در گردش آرد
بیا باری دگر باز آ بکویم
برون رفتند شاد از پیش خورشید
ملک بوسید صد بار ز شوق جامه
سوادش را سواد از دیده ساخت
ز سهمش بود در کنجی نهان
زنار بگی کواکب کرده گمراه
تو گفتی آسمان از جا نمی شد
سوی زر شد ملک آن شب روان
همی کردند گرد آن حرم طو

به پیچیده و نهادش بر شکر
برین قصر است هندوی چو کیوان
بیاید آمدن نزدیک ازو
بگویم تا برار اندیشه
چو چیزی این یوسف زرین را
بشهرستان قصر پیر نهادند
بحرفی کز سوادش دیده برخواند
ملک باری ده یکسانی نهادش
چو زنگی در از سهمگین شب
ثوابت کرد پنهان از فلک چهر
بخواب اندر شده بهرام و ناهید
بیاده شکر و مهراب با شاه
جو چشم حرم سیاهی دید مهرا

ز بندی بندها آزاد گردان
گرش صحبت با بسیار
تضمین در غزل کرد این سحر خوانع
ز هجر یک شکایت در گوش وصل را
دانی چگونه باشد در عشق حبیبم
عیشم همه بدر شد ای آرزوی جانم
ور نه جهان ملک دانی ز آن اودرمانم
دل خود در میان نامه بنهاد
کو این غمخانه من بیش جم بر
گر هست ای برادر خورشید دربان
چو خورشیدی نشستن در ابر دلو
شود باغ مرا از وصل تو سیراب
برآورد از ره حشر و [illegible]
ملک را زان سعادت مژده دادند
نثارش دامن در بر سر افشاند
از آن روی جگید آب از سوادش
نهاد انگشتشان انگشت بر لب
تو میگفتی ز بیداد از فلک مهر
همه شب سر ز حشم خورشید
چو ناهید و عطارد در پی ما
گر از خندق ببالا می کشند آب

ملک را گفت اینک وعده گاه است
سوادی دید دل دادش گواهی
فرود آمد بشادمان ایمن چنین
ملک خورشید را شب در سواد دید
دو عاشق دستها در گردن هم
ملک را گفت ای جان و دل و هوش
چرا ای سرو ناز از ما بریدی
تو در سودا کرده بر کوی زن
تو همچون گل جدا با پیاله
مرا در جام خون دل جدا است
اگر کس را اگر مهر دوست با جان
شب تاریک من از روی تو روز است
ملک چون ناز یار نازنین دید
برآورد گفت ای جان و جهانم
تو این بند از برای کس کشیدی
خرابات و رندست آشکارا
بهوش کس مکنم این بی‌سی از می
مرا کردی و خمخانه گشتن
ام علی جدار دیار لیلی

گر شکر گفت از آن شخص این سپاس است
گر خواهد دید از آن روی شاهی
چو ماه چارده در غایت حسن
چو صبح صادق از شادی بخندید
بسی بگریست از شادی و از غم
مرا یکبارگی کردی فراموش
نگر یادی دگر بر ما کز بدی
همه دادم مرا بر جود و بر زن

ز بالا شطرنج منظری ماه
چنان شد سوی دولاب آن سهی سرو
چو باد از شب که لطف باری
روان چون سایه شد در پاش افتاد
دو ماه مهربان دو یار عاشق
کجا رفت آن همه پیمان که کنند
ز پیش دوستان راندی ای دوست
مرا از تخت و گنج و پادشاهی

نهاده دیده امید بر راه
روانی رفت چون خورشید در دلو
فرود آید بسکیکرک بهاری
گرفتش در کنار آن سرو آزاد
بشکل تو امان هر دو معانق
کجا رفت آن همه پیمان و پیوند
بکام دشمنم بنشاندی ای دوست
برآوردی از این بد بر جواب
چو بلبل من ز تو با آه و ناله
گر آید در سرم سودای جانت
بحمد الله دل یا دوستکامت
چه محتاج می و ساقی و جام است
فرود آورد سر پایش ببوسید
بلی من در درون سخت آمدم است
مرا از خشم تست این عمر مستی
چشیم آن حریف مجلس آرا
شنا ندازما دل و در خون بهارا
خرم خار و در گل بادرم یارا
و لکن حب من سکن الدیارا

بروی نازنین می برا اهل دل آواست
مقابل نیست چون زیبا تمامت
صباح عیشم از زلف تو شام است

غم عشقت و جوش سودای است
اگر کام تو از دل ما است
مرا چشم تو کرد از یک نظر مست

گل باغ دل است ای سرو اندام
توان جور از برای کس کشیدی

جفا کنی و حق با جانب است
مرا گفتی که تا کی می پرستی

وگر نه می چه در خود دوست دارا
تو ای مقصود و وصل است یارا
اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا

بیا دو شرح تن جم خود دیدم پیکن
اگر وصلت نباشد خاک بر سر
و ما حب الدیار شغفن قلبی

برون میوه ناتحفه شد ابدوار
از بس کز من اندر طلبکش گرفته
قطعها رسیدم بنشینید ببیت شنع
ملک را گفت مهراب ای خداوند
کنون تدبیر باید کرد ما را
ندارد کس خبر از ساحل ما
ز ره بسیار باید فوج کردن
شدست اندر جهان مشهور یاری
دم صبح از پی آن است کرا
صواب است این بباید جشن و رزو
کنیزی نیز دارم نام شمعی
چو دید اندر سخن خورشید را کرم
همه شب مرد و جام وصل خوردن

تا عاقبت که خورشید رسیدم
چون دیده نکرد دیدم خون اشک دوانم

آید کرد او در نظر خویشش بسود
هر گوشه چشم خوشا از بار جهان

مثنوی

در بیت این چنین دوانه در شد
نگر کین چشمه بگشاید خدا را
ز افسر بگشاید مشکلها
در آن احوال خود در حج گردنی
گر بی زر بر نیاید هیچ کاری
گر در کاهش زهر حسنت جدا
ببینید شنیدن از یاقوت و گوهر
از دو پستان که خدا کند کرم
ملک چون موم شد یکبار گرم
ز دم سردی صبح اندیشه کردن

از این شکر چو در بند باشد
همی باید زدن بر آب صد رنگ
چو زر داد و بغایت دوست افسی
نگر افسر بگو هر در آرد
از آن گل چه کند ز دوستی
چو شنید این حکایت را ز همرا
بهر گنجی مرا گنجست مدفون
که هر چه ریزم هم بالای افسر
ز مرغان صبح پی شنید کو
ملک در غضب ای برآورد

یاری که هر چو پروانه بشمس طلبیدم
می عشق از سرو در جهان شیرین کردم
چند انگشت چو فرهاد که کوه بریدم
چنین کوه خواد سنگ باشد
بود کاید برون این دولت از سنگ
چو نرگس بیت چشمش چو برا زر
بگو هر که ر ما چون زر برآرد
که گل او را ببایا زر در نبات است
پاسخ گفت خورشید جهان را
پر از لعل چنین و در مکنون
بزر در گیر هم بالای افسر
چو او از عروسش بی‌جود
فرو خواند این بابی از زر دو

دو بیت او دو مطلع و جگر سود
وصف ابلی را چو خورشید دلفروز
داغ سوزد من هر چه بی چون
مثنوی
ده وی همو انگشت زانی نازنی
که ز زلف تو زان دو ام
اشک هم وصل تو بنمود

امشب که شد این ماه فلک همدم
بشنیم و واد خود از دو تمام
در صبح نفس نیز زاه سحری
بر چیز هم و شمع صبح را نشان

دو چشم خورشید نظر هم آسمان
فرو خواند این با عشق درد
امشب کرسی کرسی گریبان شب روز
در عیش بادشمس فلک
صبح تو دوم سراز ستم
در عیش عاشقانه

امشب عیش از طرب ساز آرا
جو از تیا بوسه جان بازانی
گر صبح گریبان شب تار درد
از تار سر زلف و فی سازانی

زمانه گر خنده زد صبح دم مهر و
شب هند و سنبل زلف ربت
لبش بوسید و شیرین قطعه گفت
شب وصل شب نوشین لب من
چو خود داشتی یاد آشنایان

زجای جوششی خورشید جب | گرفت آن ماه تابان را در آغوش

چو میکرد از برم عزم جدائی | بدان نازک تنش در بر گرفتم
سر پیکانگی و بیوفائی | بیان آشنایان رو زداو

از آن یک خنده شد او منفعل
چو زلف او روشن اندر گوش
بگو هر قطعه یاقوت است
چه گشتم گفتمش گای دوشنا
چه بودی گر نبودی آشنا

سحاب عنبرین از لاله بردات
ز شیرین شمیم عدار بخند
چنان شد بر لبان سمی و
زجا و سر بیت باجا کنعان
صباحی گشت ای روز خورشید
زهر جنسی متاعی کرد پیدا
بافسر گوهراین دیبای افسر
بر افراشتن آن صور زنگ جبین
سحر در درج گوهر درج میکرد
هزارش قطعه بود از لعل و گوهر
گنیزانی راز و پیرایه بخشید
وی گفتی صفات حسن جمشید
چنان با مهر مهراب اندر اسحت

ز سنبل برگ گل پس کرد جا | بنرگس کرد سوی من اشارت

بجای آب یوسف زد ورد او | دگر باره آن منتج ماه دلکش
چنین باشد مدار از چرخ گردان | چو خورشید بلند عالم آرا
گرفتش بر سر دیوار خورشید | پریشان از جفای گردش چرخ
ز لعل و گوهر و دیبای زیبا | ز مهراب جهان گردید پرسر
زچین بهر فرستاده ماد | اگر چه هست خضر راهنماد

حکایت را گهر درج میکرد | بهر دیبا پری نوری میآمد
نهاد آن یک پیک درد طبق | همه جنسی برای افسر آورد
بلالا یان زلولو مایه بخشید | شدی مهراب گوهر آنجا
رسانیدی سخن را تا بخورشید | گر از فیضه گر از فغفور گفتی
گر طوق شوق داد گردن | تشی در خور شه گفتی دعائی

گر چون پیش این نظر زهر داری
فما بعد الخشید والمراد
فتاده از چرخ گردان در گشتن
نوچه کرد از پستی بالا
ز پای قلعه سر بنهاد در شهر
گرفتش افسران می بایست
دران در کر بشوخی کرد آن کار
ز هر جنسی هدیه ها داشت نگین
چنین گوهری در گوش میباید
برش هر روز نقدی دیگر آورد
سخنها راندی از هر نوع با او
گر از نرد یک که از دور گفتی
با فسر گفت من دارم سوالی

ز خورشید مه تابان چو دیدی
چنان شمعی کسی بی نور دارد
چو خورشید تو باشد در چراغ
چو خورشید این سخن افسر ز مهراب
ولیکن چون گمان کرد مدهوش
نمی پیوسته آب روی یزد
نگار ای دلکش آن دو مبیع
کنند پنهان رخ از خورشید و از ماه
از آن پس سر برآورد گشته گاه
بدو مهراب گفت ای افسر دوم
کنون در زیر آن فیروزه چادر

گز دیگر باری دوری گزیدی | بود فرزند مقبل دیده را نور
چنان روحی کسی از خود دور دارد | از آن شمعی که در کنجی نشانی

ز شبنم داد برگ لاله را آب | بپاسخ گفت کای جان برادر
چه هموار است تا هموار و دلکش | چو ابر اند دلش غیر از هوا
چو نرگس مست خفته خیزد | نبایدو سهی سرو بر از او
نگاری سرکش از شب و رفته | چو گل در غنچه باید دختر بکر
نباید دل شب با وی در پرده اشیاء | اگر با بکر کرده باد دمساز
قند راز دلش بر روی باد | نماند در جوانی رنگ و بویش

کسی را نیست چون خورشید دختر | کسی دانم بتنهائی نشاند

نشاید کرد دور از چشم خود دور
کجا یابی فروغ شاد مانی
بدیدار گر خواهی دید عالم
ترا هست از فراقش دل پرآذر
ولی یک قطره در دوش حیات
هوای دل سرش باد داد
در دل پیشه از آن سینه
برو چون گل برو در پرده باز
بریزد پیش مردم آب رویش
بخوابا باد با داد کشور دوم
گر شهائی خدارا ای برادر

[illegible]

گر باشد سایه وش [illegible]
بدان افسر [illegible] رخت
بپا [illegible] از گیاست
قدم بگذارم [illegible] بر کران نه
ز آغاز حکایت تا بانجام
چو هر ابیات [illegible] حکایت
سخن را از سخن گستر بپرسید
[illegible] شادم
[illegible] خوار
ملک [illegible] صبح
ملک سر بر [illegible]
[illegible]
چو دید از دو [illegible]
بدید از [illegible]
بکرد [illegible]
ز ساقی جام جان افروز [illegible]
چو مجلس [illegible] گشت از آتش می

ز نزد شاهی بود وان گاه [illegible]
حدیث چینی و مقصود او گفت
که با او فر و فرهنگ کیانست
حکایت راست با چین میانی
ز هر بابی حکایت کرد با مام
تجمل شد [illegible]
ازان خاتم [illegible]
بر افسر در پنهان عرض دادم

شمارا این صنم جان در تن
سخن پرسید باز از حال جمشید
[illegible] گاه با زادگان
بر افکند از طبع [illegible]
کرا و شاهیست در اقلیم با تو
زمانی خیره گشت از حال جمشید
زمانی منفعل گشت از خجالت
دوا از سر [illegible] خوردم

کسی چون [illegible]
که با من باز گو احوال جمشید
که او را شیوه با زادگان
روان شد [illegible]
همه عالم بحکم اوست یکسر
فرو شد ساعتی در فکر خورشید
ازان خلوت بر جمشید [illegible]
علاج [illegible] کردم
ندانم چون برآید [illegible]
دریدی پرده همچون صبح [illegible]
[illegible] رفت در تاب
ز مهر جم دلش [illegible]
[illegible]
[illegible] رسم عادت
[illegible]
بر تخت خودش نزدیک بنشاند
[illegible]

مثنوی

گر زمین [illegible] خورشید [illegible]
گر چون روز [illegible]

[illegible]

بر تخت خودش نزدیک بنشاند
بگفتا [illegible]
بخشمی [illegible]
بنای [illegible]
[illegible]

بدو گفت ای [illegible]
نداری [illegible]
ملک روی زمین [illegible]
مجلس [illegible]
ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

شرح سودا [illegible]
دوستان [illegible]
چو افسر نغمه جمشید بشنید
[illegible] گل [illegible]
خطت [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
بشوخی سر برآورد [illegible]
تن بر حسرت [illegible] خاک [illegible]

[illegible]
خون کنم ای دوستان دل [illegible]

مثنوی

[illegible] مهر جمشیدی سپرده
چو خط این تازه [illegible]

[illegible]

سپاه [illegible]
خطت را [illegible]
زخاکم [illegible]

[illegible]
چو سودای خیال [illegible]
بنانی [illegible]

[illegible] یاران [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
دمیده سبزه [illegible]
بطبع نازک [illegible]
بخون من [illegible]
[illegible] مشک [illegible]
[illegible] خاکی [illegible]
ز جنت جنة المأوی [illegible]

[illegible]

ای در سواد شام [illegible]
تا بر [illegible]
بر [illegible] افسر
فدایت [illegible]
باقبال [illegible]
اسیر [illegible]
دلم [illegible]
دل و جان [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه خواهی [illegible]
ز تخت و گنج [illegible]
ز ملک و پادشاهی [illegible]
دل غمگین [illegible]
برون آورد [illegible]
بجان و دل [illegible]
کنار [illegible]

خورشید [illegible]

[illegible]

تو فرزندی [illegible]
ملک [illegible]
ولی خواهم [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
ستون سیم [illegible]

فرمان بر [illegible]
بر سر [illegible]
تو خورشیدی [illegible]
بدو گفت ای [illegible]
[illegible]
نکردم [illegible]
بدو گفت ای [illegible]
نهادش [illegible]
فکندش [illegible]
[illegible]

[illegible]

الکه یاقوت لبش در لطف عام است
افروز رخ شمع آن کردن روان
جو صبح از کوه بنمود افسر زر
بس افسر ز سمند عزم بنشست
ز شهرستان بسوی دز روان
جو دری در صدف تنها نشست
جو عکس طلعت خورشید را دید
ز رشک اشک ان گرفت اندر کنارش
برآری گفت کای ترک خطایی
بتندی گفت ای بد مهر دلدار
بگو تا زین جگر گوشه چه دیدی
بگفت این قصه و بسیار بگریست
همان دم چتر شاهی بار کرد
برون چیا رخوبان دلاویز
هزار و سیصد و هشتاد و هفت دختر
یکایک با نگار رو بپایه و ساز
کبوتر کرد صد سال در بند
چو شاه چین علم افراخت ایام
بعیقر قاصدی آمد چو کاه
همین که مدد سپاه شام گردد
بگردون برد گرد موکبان [illegible]

شکر بسته نقل تو مدام شود
آید از روی جو لب بسته دادم شود

[illegible]

ز شهرستان بشهرستان [illegible]
ز هر یک غمزه عقدی در گسست
هر شک لاله گون از دیده بارید
گر نشاند با نشاط از دو جهان
خطا کردم خطا کردم خطایی
مرا بهر چه افکندی از در
گرا او را ای گناه از خود بریدی
برانی زار ایشان را ز در زار
عماری بها بد بپا ساز کرد
بهار افروز و گلبرگ و شکر ریز
همه خورشید روی و فرخ اختر
خرامان آمدند از در گشایاز

[illegible]

کز آن نیک سپید شادی [illegible]
ز گردش چشم گردون تنگ [illegible]
زمین را نار کی بر آسمان رفت

بعد از این خطبه اقبال گرد [illegible]
چشم ارباب نظر خلوت گرد [illegible]

[illegible]

بر ماه منقع شد به نخشب
جو چشم ناتوان چشمش بیمار
جو ماه از حال دختر را نه دید
بپرسش گفت کای سرو گل اندام
بسی بر شکر و گل بوسها داد
جو باشی سرپستم و ساغی بهر حال
مرا از سوای خاص و عام کردی
برون آور وشاه ز غم خانه تنگ
گل آمد در عماری سوی بستان
نسیم جان نواز ارغنون ساز
گر پیش آن صنم در گاه رو دیدند
بمی روی طرب را تازه کردند

[illegible]

ز در گه خاست آواز [illegible]
شد از گرد سپاه لشکر شام
ز بس رایت که بر روی هوا برد

عاقبت سکه خورشید بنام تو شود
خون اصحاب غرض جوجه جام تو شود
ز کوه آمد برون خورشید [illegible]
بنار را آورده ماه زفته [illegible]
همی را دید همچون ماه [illegible]
جو چشمه چشمهایش رفته در غار
جو چشم خود جهان تنگ [illegible]
فدای چشم مخمور تو بادام
شکر با نخ [illegible] تو بنشاند
چرا ام افکندی بر کوه [illegible]
میان انجمن بد نام کردی
جو لعل از سنگ و شکر از نشکر
مه و درج بشین شد در شبستان
سمن بوی و نگار رخ [illegible] شهنشاه
بران در گاه و خوبان [illegible]
همان آیین پیشین تازه کردند
دو روزی سوی برج خدا [illegible]
نکو شد ابت عباسی ز شام
شده [illegible] سرکشان [illegible]
رخ پیروزه گردون بسرسام
هوا ابر شکل شیر ازدها کرد

ساده روی چو ماه بیل در بیل
همای چتر شاهی کرد پرباز
پو شکر نطاقی بسته زرین
سران روم در پایش فتاده
ملک چون روی شادی شاه را دید
ملک نیز از دل خود [illegible] سند
حکایتهای رنگ آمیز [illegible] کرد
بسوی برج و باره و بنگر [illegible] بند
تو گفتی بر کنار برج و باره
فضائی دید شادی [illegible] در سیل
دو رویه چاوشان استاده بر در
فراز تاج تخت قیصری دید
ز مهر دل بپیش رو سپید
ز ساقی جوانت جای [illegible]
بزمی کرد نوای نو [illegible] حلقه
بزمی کرد مانده اندر بین مجلسش
می اندر کار و زر چون [illegible] در نورد
بزانو آمدی هر دو [illegible] چمانه
نشسته جنگ جوش دامن دوست
نشسته دو زن بر کف چغانه
جو عودی با شکر آمیختی عود

گرفت از گرد گلی [illegible] و سنبل
بزیرش جوجه بازی کرد پرواز
کشیده قد سبز از تنگ [illegible] بن
همه بای ورکاریش [illegible] دادند
جو پیدا از رشک شمشاد [illegible] بلند
جوابی داد زیر لب شکسته
دمی بیداد [illegible] و خونی [illegible]
جهانی را دو دون نظاره کردند
بباریدند از فلک ماه و ستاره
کشیده پیل بامان بیل در بیل
حمایل تیغ در بر جوش و پیکر
ز اوج قصر کیوان مشتری دید
ز برج راه شاهش باز پر سپید
بلوری کرد بر لعل بدخشان

جو چتر شاه شاهی بر [illegible] اراده
دهان چون صبح خندان [illegible]
سهی سروی قدی خوش [illegible] کشیده
جو آن فرزانگان زان شاه زاده
نبات از بوستان خنده بارید
روان کشتند از انجا سوی درگاه
همه ره شهد می آمیخت در زهر
بی نظاره گرد برج و باره
سخن گویان و خندان [illegible]
خوش کش بر کرده [illegible] رسیدم
ز پیش آستان حضرت شاه
گرفت از تاج در زیر پای مجلس
ز دست [illegible] قیصر
بنای [illegible] ساقی

قطعه

جو ان بزم روضه فردوس [illegible]
بود از فروغ باده عکس صفای جام

[illegible]

نهادی با قدح جان در میانه
وز ان شادی نمی گنجید در پوست
زدی بر آب [illegible] خدا نه ترانه
فتادی در دل جم آتش [illegible] دود

گر بریش جور [illegible] سلسله [illegible]
ضعیف و ناتوان ز آنسان که باد
بهر نوبت که شنیدی سرود [illegible]
جو دم دادی مغنی ارغنون را

ز غیرت روی شاه چین بزاده
گرفته شاهیان اندر میانش
خطی چون سبزه گرد گل دمیده
بدید از دور حالی شد پیاده
ملک را چوب [illegible] باز پرسید
ملک عکس [illegible] شادی همه را
همی راندند با هم تا در شهر
نشسته ماه رویان روی بر رو
همی راندند تا درگاه قیصر
اسد را زهره از هیبت بریده
ز پیش لوسیه شادی [illegible] داده
شهنشه خواند بر بالای مجلس
نهادندش بر آتش کرسی زر
کز و صد طعنه بر فردوس باقی
روحانیان نوا [illegible]
سقف فلک [illegible]
قدح جون انجم و ساقی [illegible]
قدح در دور و صهبا در تسلسل
بر و چینی زدی صد راه [illegible]
فرشادی ز چشمان در [illegible]
گشادی از دل جم جوی خون را

[illegible]

برزیر جم چو شاه غنچه بشکرد — دل جم در درون خوناب خورد
ملک جمشید بر پا ایستاده — ببیند چشم و گوش و هوش داده
زمانی در ندیمی داد دادی — سر درج لطایف برگشادی
گهی با ساقیان انباز بودی — دمی با مطربان دمساز بودی
میان شاه میان از شام تا روز — چو شمع از پای خندان دل فروز
چو از تاریک شب بلکدشت پاسی — زمی قیصر لبالب جام کاسی
بشادی شاه داد آن جام را او — دمی شاه نتوانست خوردن
ملک بستاند و ستش خدمتی کرد — بشادی شاه جمشید آن می خورد
ملک را زو دل آمد زان خیالی — بران صورت شهنشه زد مثالی
که هر بحث بازی طیره آورد — ز منقار رشش فتاد و طوطی خورد
اگر چه بهر او در دل ... بود — چه شاید کرد چون قسمت چنین بود
ملک را گفت شادی شاه مست — بجام باده کارش ... نشست
ز گنجور افسری غرق گهر جو — مرصع جامه زرین کمر جو
درآوردند خلعتها با خوشش — ز گیسو شاه را بر دند ...
شد آن تاج و کمر جمشید را داد — امیدی شاه روز امید را داد
ملک ... و شادی داد گلشن — بخلعتهای دامادی مزین
نشست و پیش خود مهراب را خواند — حدیث فتنه با او باز میراند

[illegible] مهراب جمشید را

بدو مهراب گفت ای شاهزاده — بشادی شد درون گشاده
بمی خوردی گران سنگین جام است — هنیئا ملک ترا این ... تمام است
وگر آن جامه کو پوشید ... تو — نباشد ستر آن پوشیده تو
ازان جام می این جامه ... — چو می شد دولت ... انور
چو شاه چین ز شرق ... برافراخت — سپاه جام قیصری برافراخت

[illegible]

ملک در بارگاه قیصر آمد — حدیث مجلس دوشین آورد
سخن ز افتادن شه زاده برخاست — ملک جمشید عذری ... خواست
که در مردانگی می برتر آمد — کسی با ما بمردی بر نیاید
اگر با ما کند شهری دلیری — درآفو ... شیر گیری
سرانگشت کند با باده مستی — درآفو سر نهد در پای مستی
بمنوران شه غربت انداز بوم — نبید اندر طریق عادت روم
یقین دانم که امروز از جهان ... — بود بر خاطرش گرد ملالت
بساقی گفت شاه بنده ... — که خیز از می بیارا گلشن ...
روانی دیده از می سار گلشن — هوای خانه دار از جام روشن
همی ساقی جهان بزمی بیاراست — که از بزم جهان ... برخاست
ملک را خواست میل دو ... — رسانی خواست آن زیرک ...
نهاد آن جام را بر دست جمشید — بشادی خورد جم ... خورشید
از آن دریا نمی گذاشت باقی — دوم کشتی بشادی داد ساقی
چو چشم یار شادی بود مخمور — ز سودای خم ... خورشید ...
بسیماب کنش بر جام جمشید — ز مخموری بتنش لرزان تن ...
همی لرزید چون در دجله مهتاب — و یا از باد کشتی بر سر آب
بکام اندر کشید آن کشتی می — ز آن دریای آتش موج در وی
در آن معده چو جای خود نمی دید — نیامد کام از و لب باز گردید

[illegible]

[illegible]

بسیط مجلس از می کرد گلگون — ز بزم قیصر شکر خند بیرون
سر اندر پیش با ابروی پر چین — مجلل با کلاه ارغوان ...
وزیر از ابسوی بزم شاهی — فرستاد از برای عذر خواهی
زمین بوسید و گفت ای جهاندار — بلطف خویشتن معذور میدار
که شادی شاه تا مجلس نداده — بعیش کم ده که طاقت می نیارد
ملک گفت این چنین بسیار باشد — از این معنی چه عیب و عار باشد
بعهده لقمه داده و نه در خورد — نیفتادش قبول آن لقمه در ...
می اندک نیک باشد چون ... — که روح افزاید و عیش افزاید
زمستی جز نوای برنخیزد — می بسیار آب روی ریزد
مرصع چون قبای چرخ اخضر — چو تاج چرخ ...
دو جام زر چو ماه و مهر عذرا — دو ... ابر پر از لولوی لالا
زهر نوعی و جنسی برگ آراست — فرستادش هم آن پس عذر ...
ازان می جام شادی برگرفتند — سماع از پرده دیگر گرفتند
همی خوردند با این می ... — ز جام زر می گلگون فرو خورد
چو روی مهوشان از می لاله گون ... — ملک بست از بر قیصر ...
بمهراب جهان گردیده ... — که با ما اختر اقبال جفت است
سعادت یار و دولت یار ... — می عیش و طرب در ساغر ما
مرا خورشید طالع ... — ولیکن با دشمن در ...
بیاران باز گفت احوال داماد — که چون افتاد حال از زر ...
ز شادی شد دل مهراب خرم — ملک را گفت فارغ کن دل ...
مرا امیدی که دشمن داد اکنون — بکلی خواهد از دل کرد بیرون
جهان را کار خواهد شد ... — سعادت یکه خواهد زد ...
بدین شادی بهم شب باده خوردند — بدین امید دل را شاد کردند
چو جمشید فلک ... — می یاقوت اندر جام ...
ملک در گفت و گوی عزم میدان — سر زلف بسته را کرده چوگان
سر بند خواه در چوگان فکنده — بعنبر گوی در میدان فکنده
بنزد قیصر آمد شاد و خرم — زمین بوسید که ای سالار عالم
شنیدم که بشادی شه سوار است — بمیدان نیز خود کارزار است
چو در میدان سواری مینماید — بچوگان گوی مردانی رباید
تواند بود کین چابک سواری — خلاصی بخشد ...
ملک بر بست بر آن باد پایی — چو شاه هندی نشسته بر سمندی
بکف چوگانی از زر چون هلالی — سر و خورشید را خوش ...
چو زلف خود فرو برسته تا می — بچوگان گوی با خورشید ...
از آن جانب درآمد خسرو شام — شد از کره پیکر گشتی شتابان
هزارش برد چوگان بار شاهی — دوان در مرکب از ده علامی
ز در و لعل ... — که می از رنگ لعلش فراخی
چو مهر او بهم شاهی نشسته — میان بندی ز در و در لعل ...
چو مشکین زلف چوگانش دو ... — بهر جانب هزاران ...
خبر بردند نزدیکان افسر — ز بالا جمشید و شادی قیصر
بمیدان گوی خواهد تاخت امروز — ز بر به ماه خواهد تاخت امروز
برون از شهر قیصر ... قیصر — که بودش صحن میدان در برابر
زایوان افسر خورشید عذرا — برون رفتند بر عزم تماشا

[illegible]

[illegible]

بر آن قیصر بهشت آیین نشستند | نظر بر نطع جمشید بر بستند | دو مهرو ماه طالع چون ستاره | همی کردند در میدان نظاره

برآمد از دو میدان دار و گیر | ز چوگانها هوا شد پر مه نو | ز هر جانب چو فرزین‌ها ز جا خاست | زمین چون آسمان از جای خاست

سران با سیاست میدان ساز کردند | همایون چتر شاهی باز کردند | فلک شادی فشان اول در آن تاخت | بمیدان جلادت گوی می باخت

گراز چپ گوی میبرد گاه از راست | ز سرداران قیصر مرد میخواست | ملک از جا براق هم برانگیخت | زمین آسمان زاد هم برانگیخت

بچوگان گوی میبرد از مقابل | چو مه رویان بزلف از عاشقان دل | ز پی خندان که شادی میدواند | بجز گرد براق جم نمی دید

بشادی باز گردان نیک روی | چو اقبال سعادت همرهش گوی | جهان بر گوی و چوگان نیز روی | که بیرون برد بیرون از فلک گوی

سیه رو ماند شادی بر سپهر راد | نمی یارست رفتن در ره شاه | چو خورشید آن قد و شکل و شمایل | بدیدار آن پنهان میخواند از دل

غزل

باد صبا بگرد سمندش نمیرسید | از چشم آفتاب گذشتش بمه رسید | گرد سمند او بفلک مهر میرسید | سرو سهی بقد بلندش نمیرسید

بر سر شکسته طرف کلاه از سر ... | خنگ فلک بگرد سمندش نمیرسید

مثنوی

پایم به بند زلف گرفتار کرده است | دردا که دست بنده به بندش نمیرسید

بهر گردی گرمی آنگه جمشید | برآوردی غبار از جان خورشید | بهر گامی که اسبش برگرفتی | ز رشک آن خاک در گوهر گرفتی

صنم گلگون سرشک از دیده افشاند | ملک خورشید را با گلگون همی راند | ملک گو از همه کس پیش می برد | بهر صنعت که بود از پیش می برد

غریو از اهل روم و شام برخاست | ملک چوگان فکند و نیزه درخواست | درآمد خوش بطرز و جلوه کردن | بطرز پیکان و حلقش دوختن

سماک رامح از بالای افلاک | ز غیرت نیزه را انداخت بر خاک | هزاران حلقه همچون الف جانان | بکنده در ز میدان پریشان

ز پشت و پا ... باد در ... | برمح آن حلقه‌ها بر ... | بر او شاهنشه از جان آفرین کرد | ثنای قدرت جان آفرین کرد

پری روزی ز میدان باز گشتند | سمان با نای و نی دمساز گشتند | چو این شهنشاه از زرین طبل خاور | پدیدار از هوا باز شتر زر

[illegible]

هزاران داغ زنگل های از باز | بسوی باز جز کردند پرواز

بهم رفت لشکر فوج بر فوج | ز بیم و ناوک چین رفت بر اوج

سوی نخجیر کردند تازان | رها کردند باز از ابلقازان | بهاران بود و صحرا چون نگار | گل و نسرین و سنبل داشت بار

چو رخسار صنم گلها شکفته | چو چشم آهوان برلاله خفته | غزالان کرده سنبل را ... | گوزنان رفته ... چون لاله

نهاده وسمها بگکان ابرو | به حناهای رنگین کرده تیهو | چو دادی باز را جمشید پرواز | به پیش باز رخ غار ... باز

[illegible]

[illegible]

چو نور او ز پس بگشادی از طوق | غراب الطوق دادش کشتی از شوق | بسی جنبری چند چون باز چنگال | گرفت آنگه شه ... بال

بتیر او گردنش را خود شکست | ز پشت اسب قیصر زو بجست | چو کرد از اوفتاد آن تیر آهنگ | بسوی شاه کرد او کار بس تنگ

ملک جمشید از این معنی برآشفت | عقابی کرد با زاغ کمان جفت | خدنگ خار پشتک در دل شیر | خدنگش خود گذشت از جان شمشیر

بتیری چون ملک شیری جهان گشت | ز تاره خواست از چرخ کمان گشت | ز چنگال اجل قیصر امان یافت | ز زخم ناوک جمشید جان یافت

بفرزندی جم قیصر ثنا گفت | بماند دست با ... تیر ... | چو قیصر چشم زخمی آنچنان یافت | عنان از صید گرداند کرد بازگشت

طلب کردن قیصر ... جمشید ... و حکایت جمشید گفتن

فرستاد و بفرخ جمشید را خواند | برخ چون مه و خورشید بنشاند

حدیث صیدگاه و تیر و جمشید | حکایت کرد ...

پدر گفت این پسر خسرو نژاد است | گر از خسرو بسرت ... نهاد است | رخش آیینه آیین شهان است | ز سر تا پا همه فر الهی است

مرا او را هنر پرورد باید | ز شخص بی هنر کاری نیاید | کنون در کار شادی ... | غمی در دل نمی‌گنجد جز این غم

عیار گوهرش گر چه درست است | ولی ... در کار سست است | به نابش کردم آزمایش | ندیدم در سر موئی گشایش

ز جاه و گوهر ار جه با نصیب است | ولی درگاه چون تیغ خطیب است | خود تیغ خطیبش می‌شمارد | گر قطعا ... برآمی دارد

حکایت چون بپایان برد قیصر | نثار شاه کرد و گفت افسر | بدان شاها حقیقت این جوانمرد | گر دیدستش ...

بپیش من کنون عین الیقین است | که نور دیده فغفور چین است | هوای خدمت درگاه قیصر | برآوردش ز تخت و تاج کشور

غزل

عشق مرا از هر کار بر آورد | گرد جهانم هزار بار برآورد

یار مرا خوی نیک بود ولیکن | عشق دلم را بکوی یار بر آورد | لشکر سودای عشق بر سرش ... | از تن خاکی من غبار برآورد

با تو بتا دمی بکار برآرم | سالک واقف ز یخ مار برآورد | کار من جان ... | زان لب شیرین که ...

هر که به محیط عشق فرو رفت | سر بسر کوی آن نگار برآورد | بس که مرا چون صبا هوای ... | گرد گلستان و لاله زار برآورد

قد تو در چشم من بجلوه درآمد | سرو سهی را ز جویبار برآورد

پاسخ دادن ... قیصر ...

جهانگیر گفت ای نوی جهاندار | نخست اندیشه باید اندر این کار | نباتی چیره از شاخ برومند | گر ساز و باد در دخت ...

چو او در خاک دری بیکسی کم | گرمی شاید بنجل ... | بری خوبی ز خلد جاودانی | برآور ...

هر آنکو کرد با نا جنس پیوند | قرین بدگزیدار بهر فرزند | بجای نور چشم خویش بد کرد | بدست خویش مقصد جاه رد کرد

[illegible]

اگرچه قطره دارد ز ابر لیکن
تو یک مه گر بلطفش برورانی
گرفتی خود نه از فغفور چین
ز راه هند رخ برتافت قیصر
تقاضای عروسی کرد و داماد
شه رومی بابر و چین در آورد
نخستین آنکه گاو و بن دختر
سوم شرط آنکه سوی کشور شام
رسولان چون شنیدند این حکایت
بپاسخ گفت کین کار دشوار
بفرمان پدر یکسال دیگر
حکایت را ندین بدانسان انجام
ملک را گفت شادی تا بشام
ملک برخاست و گردای بر آسمان
همی با بر تو خواند خصم انام
بدو گفت آفرین بر کو فرهنگ
اگر زین عهد و پیمان برگردی
بدارای جهان جم خورد سوگند
بنام دارنش تا زنده باشم
بدادش مژده از گفتار جمشید
اشارت کرد از اسپس روم و ...

بهم افتاده شد در هر ساکن
بخورشید جهان تابش رسانی
هنرمندیش بادا خود بحسن

چو صاحب تخت و صاحب تاج
تو خورشید کمالی او مه نو
همه شب بود با قیصر در این راز

پیغام دادن ... قیصر در طلب خورشید

تامل کرد و آنگه پیر آورد
دو هر یک نه ملک شام ...
نسازد عزم و آنجا گیرد آرام
بشادی باز گردند ...
نشاید بود کردن جز ...

گر شادی شاه نور دیده ما
دوم باید که بوید سوی اورنگ
بسازد گو شود زین سر ...
ملک را گشت از وشش ایران ...
اگر فرمان بود من باز گردم

سحر گرد شادی روی با شام
ندانم که چون باشد سرانجام
زمانی باد حکم تو تا ماه
روم از روم و بر سمر خود شام
قوی مردانه میگوید سخن ...
بجا آورده باشی شرط ...
گرت جان و تنم را هست پیوند
بر این در کمترین بنده باشم

ملک جمشید را از طلب کرد
برانم گو کشد لشکر بدین بوم
اگر فرمان دهد فرمان دوم
بر این معنی ملک فصلی ...
از گفتار تهی کاری ...
ترا قیصر ز گردون بگذراند
من از فرمان قیصر برنگردم
چو بشنید افسر این برجای ...

... جمشید شام ...

خزانی کو شوار تاج ...
نظر میداد از لطف تو ...
همی راند از غم و شادی سخن بار
تو خواز ملک چین ...
برقص ...
وکیلش هست ...
بر سم تاج از آن بوم آورد گنج
مرا داد او از ...
گر بیکبار و بر وفیض ...
از این در با پدر هم از کرم
چهارم بر خط فرمان نهم سر
حکایتهای شادی شه آورد
شه آشفته شام و کشور روم
سوم ...
گر از شادی سر افسر ...
بگفتا را ...
دهد دختر بخورشید ...
اگر زین قول برگردم ...
به پیش قیصر آمد ...
شهنشه شاد و شد از کار ...
گر از بند بد بهر کین میان ...

زدند از شهر گردان خیمه بر دشت
زمین گو لشکری آمد باشکوه
چو روی جم در آن گلها شکفته
گلش صد باره ز لعل ...
کنار گل ز ابر ش آب ...
ولی گل چون دماغ نور ...
ز سروی این غزل میخواند بلبل
بود ز غم صد گره بر دل بر بار گل
لاله روز ...
قوس و قزح در هوا ...
ملک با لشکری افزون ...
میان سبزه چون گل ...
ملک یکهفته با قیصر ...
ملک نالید ...
چنین از عمر تا کی ... باشم
برای من بکن ...

ز مینا ز خمها ...
تو گفتی گشت ...
چو چشمش آهوی بر لاله خفته
نمی آمد لبش از خنده با هم
بآب ابر دست ...
درختان چون درخت ...

بهر سو دامن ...
برون از شهر ...
بهر سوی روان ...
بهر ...
به پیری زاده ...
چمن بر سایه بید و گل ...

غزل

با دو چکیده ... صد ...
لاله ...
دایره ... نقطه ...

طرف چمن ...
در چمن ... جلوه ...
کف ... باده ...

مثنوی

ز هر سو خیمها برپای کردند
بیاد روی گل ساغر فکندند

...

ز جان خورشید ... باشم
بیاد آن ماه ...

برای من ...
بر ...

سلاح و عیبها ...
چو گلزار جوانی ...
بر او گو ...
معنبر زلف سنبل ...
زبانی ... سوسن ...
کشیده ...
سحر گرد ...
باز ...
خار ...
می ...
فرود آمد بدان خرم ...
چو نرگس ...
بران گل ...
گر ...
ز دست ...
فرو خواند این غزل ...

... زلف ... ... جام ...
... ...

بشب مهتاب ...
چو طاوسی ...

شب مهتاب ...
چو باد ...

سوادی ...
همی آمد ...

گر ...
چو باد و بهاری ...

چو مهر آتش در آن شب بر فشاند | گر خورشید است سر در پایش آمد
پیاله‌ای تازه گلبرگ بهاری | بگو عزم کدامین باغ داری
سبک گردان عنان از دوستان | رکاب ... گران کن وقت ...
سر گل روی چون مهتاب را دید | چو گل خندید و بازش باز پرسید
در آن کج کلاه غم افزای مهتاب | ملک با ارغنون بر گوش و ...
بجا بر سنبلی باد کند گشتی | ملک آشفته و شوریده گشتی
چو سرو نازنین چنبید از جای | ملک با پای چستی ...
روان آمد به پیش شاه مهتاب | گر شاهان ...
چو شد خورشید با آن مه مقابل

[illegible]

تن و جان کرده‌ام وقف هوایت | سرم بادا فدای خاک پایت
ز شمع شعله در هر کس گیرد | چراغ روشنش هرگز نمیرد
ز جان و تن که بنیاد دیت | مرا در من توی صحبت
با قبالت نمی‌اندیشم از کس | مرا از محنت اندیشه و بس
چو خواهم طاق ابروی تو دیدن | مرا بار گران باید کشیدن
درین ره هوا سر می‌نهم من | و گر پیری نهم خونم بگردن
ملک تا تیر خورد خواهد کشیدن | عزیز از از تیر خواهد بریدن

سر من گر نه سودای تو دارد | سر و از ... سودایی چه دارد
مرا مادر به شیر مهر پرورد | بخون عشق جانم را برآورد
شم خاکت و با و این جان گرد | چه بر خیز و ز باد و خاک گرد
مرا با غمزه‌ات دل می‌فزاید | چه باک از زخم تیغ و تیر باشد
ز مهر آن زخم بر تیغ جانا | ز عشق آنکه شوم قربان کارا
فلک با عاشقان دایم بکین است | چه شاید کرد چون نقش حسن است
ملک ... آید از دیده ... | برو این قطعه همچون آب خواند

[illegible]

بخورشیدی چو نقصان را نیابد / اگر در خانهٔ موری بتابد
بهای را منور کرد ماهی / گدای را مشرف کرد شاهی
بکنسره افتابی سایه بر خاک / گدای کرد در پای بخاشاک
بپاسخ گفتش ای خورشید رو / ملک را گای جوان سیالاد خسرو
نمی اندر خواب خوش بودم بمسکن / خیالت ناگه آمد بر سر من
عنایت دوده امن جان من او بتخت / مرا سو دولت از خواب انگیخت
گشادم بخت بیدار تو آورد / شب وصل است امشب ای ایم گرد
ملک آشفته بود و عجب بیش / حجاب شرم دور انداخت از پیش
بپاسخ گفت کای حور پری زاد / جمال آنکت جانم داد بر باد
چه باشد گر بدین طور تمنی / کند بر عاشقان امشب تجلی
مرا دیدار شی امشب در خیالت / بت خورشید را دیدن محالت
شبت اکنون و از رفتن نه بهتر / رهی دورست از اینجا تا در شهر
بجا خورشید امشب نیز نماید / مرا دامشب فردا برآید
در این بود او که شهنشاه زادت / بدن ایات مجلس ارایات

خروشی کرد تا می گردش کرد / بگردون برز حمل اگر و زو گرد
هوا کرباز تیر کوه شد اعلی / بروز اخیبا رو طاق سپید
ملک شام شاه چین بدوان گذشت / شه روشن دو منزل همعنانش گشت
دو منزل با ملک همراه گردید / وداعش کرد از انجا بازگردید
از آنجا گرد دور درجام بدرود / بجای تاج زر جست آهنین خود
بجای ساعد سیمین خورشید / حمایل کرده دار تیغ جمشید
شبی در منزلی بگرفت آرام / سپه بیراند پیر تا در شام
خبر شد سوی شاه شام مهراج / که لشکر روم شد بر شاه مواج
برفت از عرض لشکر غوغا بیداد / سپه را طول و عرضی نیست پیدا
سواد شام از این لشکر سیاه است / زمین چون آسمان بر باد گاه است
شه مهراج شد زاندیشه حیره / شدش بر دیده ملک شام تیره
ملک مهراج را پیچید و پیر بود / سپاه و گنج و ملک از جا بدار
از ایشان بود شادی شاه بهتر / بو جو چیسیج داز ماه بهتر
بشادی گفت سورت ما اورد / عروس ما ز آمد چون توان
کمان بردم که غربا شد عدو هم / جو دانستم که ز باشد عدو هم
کنون بر رزم باید عزم کردن / ببسیج رزم و ترک بزم کردن
سر تیغ و درم را برکشاد / بلشکر بیسیم و دشمن بیم داد
مده بر تیغ زن وای دیگر رنج / که بی کوه نباشد کار گرنج
سپاه آمد ز هر جانب فراهم / ز گردش اشهب گیتی شد ادهم
ز هر مرزی روان شد مرز داری / ز هر شهری روان شد پهلوانی
ز در کر خواست آواز نفیره / شد ندای انجمن حم راند بره
بصحرای حلب لشکر کشیدند / دو کوه آهنین بر هم رسیدند

سرافراز نو شد از کیش گاه سر / بهم جوز باران هر دو لشکر
جهان برف جانان از علس بهمش / فلک را آب می شد زهره بر خم
زبیم آن روز ابر باد رفتار / بجای آب خون انداخت بسیار
برآمد تا کمانها پرسپر گون / بهم گرش ز آهن بارانش روان
چو شد قلب و جناح از هر طرف راست / ملک جمشید قلب لشکر اراست
چو کوه افسرده بر قلب سپه پای / که بر قلب همه گردان او جای
زهر سو کرد بر گردون روان / زمین بیداشتی بر آسمان شد
چو جنگ در سطر افشانی دلیران / علم دار آستین افشاند بر جان
علم بر ماه سر ساینده از قدر / سنان نیزه خوش بشسته در صدر
ز دست باد و پای خاک کرخت / برفت از دامن گردون او بخت
ز فلک گون می لبالب بود گردان / بمیدان کار زر گشته گردان
زمانی نیزه کرده در ربایی / زمانی گوز کردی مهر سای
دم بی جان کمند خام بر چم / سر اندر حلقه آوردی چو ادهم
ز لشکر دست چپ بهران را داد / دگر جانب ملک بهراد را داد
که بد سهراب قبضه دار ادر / جوانی پهلوان بود و دلاور
ملک تیغ مخالف سوز رادشت / میان ترک و تاجیک ارق گذاشت
زدست دانت چون از کوه سیلاب / روان بر قلب شادی رخت سهراب
چکاچاک عمود و تیغ برخاست / ز تیغ و نعل برق و میغ برخاست
ز شادی روی را برداشت سهراب / بسوی گرز قبضه شد عنان تاب
زریگ ولایت سهراب شد گشت / عنان برتافت با بهجت سهراب
ملک جمشید شد بها مانده بر جای / سپه را بهجهان بیداشت بر پای
سامان هم رکاب او روان / تو گشتی بی ستون از جای دوران
چو صبح از تیغ خون ابش انگیخت / سپه را بر سپاه ساحیان ریخت
سپاه شام در یکدم چو انجم / شد ندا از صبح تیغش بیکدم
گهی بر چپ همی زد گاه بر راست / هم آورد صف بدخواه بخواست
دلیران یکسر از کوبش کریزان / ز اسبان همچو برگی از باد ریزان
ملک تا نیم روز دیگر از بام / همی زد تیغ چون خورا در صف شام
با خور روان و بر داشت مهراج / بدو بگذاشت تخت و کشور و تاج
ملک در می شتابان که چون سیل / فغان الامان برخاست از خیل
شد ندای سرکشان شام شاهان / ز جمشید شد فرمایدخواهان
برو چون کار ملک شام شد راست / بداد و بخشش ان کشور بیاراست
مشرف کرد دار الملک مهراج / منور شد بنور اطلس تاج
عقاب از عدل او با صعوه شد جفت / ز شاهی هیچ کیک فارغ بال بی جفت
سپرد آن مملکت یکسر بنو دار / که بود از خویش افسر بود و قیصر
به پیروزی به روزی از اوان روم / ملک جمشید و آورد در روم
بس آنگاهی بسوی قیصر آمد / که از شام آفتاب چرخ آمد

معاودت جمشید از مملکت شام

بملک روم با جانی پر امید / برای رفته بر خورشید نامش
ز شهر آمد برون با سرکشان شاه / مظفر باز گشت از شام جمشید
برآورده ز دشمن تخت و تاج / ز روم وانده روی دهشد سران
دو منزل شد باستقبال آن ماه / سران هر یک جو هوشنگ و پیران
جو آمد دایت جمشید ز رنگ / شد از گردون خورشید نابدید

جهانی زر غنیمت دید قیصر
نمی شاید شمردن آن غنیمت
بنازش هر دو کشور آورد قیصر
کزین برج سعادت چون برآید ای ماه
شکوه و شوکت [illegible] کردی
هر آیین دولت [illegible] ازین تخت
در ایوان مجلسی آراست قیصر
بروز اختیار و فرخ اختر
چو انجم نوشنان دیدن نشستند
به هر شهری و کوی بود جشنی
چنان در جلوه طاوسان آن باغ
نشست آن آفتاب شام و صبح
همه مشاطه با آیینه رخسار
رخش چون آینه این نظم [illegible]
ای آینه کرده در رخ او [illegible]

ز گنج و بار و بای و تخت و افسر
همی باید سپردن آن غنیمت
هزار ارتش ... بود و دو [illegible]
بصبح و شام چون [illegible] راه
ز ره گاه کنون تو کار خود کردی
همه سر سبزی و بهروزی از بخت
به پیروزی زمانی خواست ایاغ
هم او خورشید را عقدی ببستند
نگارین کرده گفت سر و [illegible] دشتی
بحجی پای رنگین کرده چون زاغ
به پیروزی در آن درج فرح
رخ خورشید چون گل [illegible]
برچشم از [illegible]

بدل بشکفت هم خرم و شاد
ملک چون دید خیز قیصر از دور
مکان در کاب شاه [illegible]
زمین بر روم [illegible] عنان را
ملک گفت ای جهان جوی [illegible]
همه ره تا بدر گه قیصر و جم
دو هفته مرده با هم باده خوردند
چنان در روم شوری کرد بنیاد
بنفش او نمود هم بهار [illegible]
زمرد با گهر ترکیب کردند
نگار از شرم در شنش [illegible]
چو رویش دیده در حاضر [illegible]
بدان بنود که دیده در [illegible]

که بر فرخنده دامادی [illegible]
فتاد اندر زمین چون سایه [illegible]
ز درج راه شاهنشاه ز [illegible]
چو خور تا شام [illegible] جهان را
همه که در جهان یاد [illegible]
حکایت باز [illegible] با هم
سوم برگ عروسی ساز کردند
بفال سعد جشنی ساخت قیصر
که شد زان شور عالی عالم [illegible]
به پستی جلوه کردی هر نگاری
چو کردون حجله تزیین کردند
بپا پایان کشت [illegible]
کزین خوشتر چه آرایش [illegible]
نگار را همچو طوطی کرد [illegible]
کانینه برابری کند با خورشید

[illegible]

چو شیرین را بهم در شبستان
شبستانی چو زلف مشک [illegible]
سمنبر کلرخان [illegible]
بدست هر یکی شمعی معنبر
فروغ بزم آن شب برده [illegible]
شب سند و بلالای [illegible]
شهنشه دید [illegible] جهانی
در آمد چون نسیم نو بهاری
برش [illegible] پر ز سوسن
سمن را [illegible]
میان یاسمین و نسترن اندر
فرو از [illegible]
کلید آن در از پولاد [illegible]

فرستادند چون [illegible]
منور کرده چون ماه [illegible]
ز سر تا پای در لولوی لالا
بنازک کرم چون شمع [illegible]
از آن هر [illegible] شمع [illegible]
همی زد در رکاب آن [illegible]
شب در مهد [illegible]
کشید آن غنچه را در بوستان
بزیر سوسن و نسرین [illegible]
ببسته لاله [illegible]
بلورین بلکه چون حوض [illegible]
مصفا [illegible]
زسیمین درج قفل لعل [illegible]

ملک چشید [illegible] بزم [illegible]
نگارین لعبتان [illegible]
سمن رویان [illegible]
برقص [illegible]
زشادی بر فلک رقص [illegible]
ملایک بر سر [illegible]
چو باد صبح جام [illegible]
برون کرد از [illegible]
نه آن زاباد [illegible]
زموش صد هزاران [illegible]
بلورین کوه [illegible]
دو سیمین [illegible]
زنار خاتم یاقوت [illegible] خورشید

نوای [illegible] بستان
چو سرو ناز سر تا پا [illegible]
طراز عنبر [illegible] سوسن [illegible]
فلک صد شمع [illegible]
[illegible] وصال [illegible] خورشید
ز اطناب فلک لولوی لالا
[illegible] بگشود
کشید آن [illegible] گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن کوه و کمر [illegible]
بر آن در بند مهر خاتم جم
فتاد اندر دم [illegible] جمشید

[illegible]

شد از خورشید پیدا کان یکی بو
فلک شد چاکر و ایام داعی
باد آمد و بکر غنچه را او جهان داد
چو سر رویان رنگکاری شبستان
عروس روز خون آلوده دامن
عزیز حبشی و مصری قام خواب
ملک جمشید بنوشت از ره وجد
ای پیک صبا ...
پیراهن این یوسف گم گشته
حدیث شوق او ...
بجای دو ده دو و از دل برآرم
اگر گویم دولت یار و دلدار
اگر چه تیغ با آمد در جستم
چو شد گر شاه جهان تاریک
نمانده است آن و اکنون چراغم
نسیم صبح دولت چون ...
چون سر چاه بلا بار ... یعقوب
چو چم در نامه حال خود ...
ز عهد روزگار خوش ...
چو عیسی روح می برود جمشید
برای شادی صبوحی کرد ...

روان در چشمه خورشید شد خوب | یکی سیراب شد از عین خورشید
زرنگ نرگ شد قبایش گشاد | پیراهنش امروز گون آلود
خوانان شد رزن پروانه گلشن | خوش و خندان و عنبر بوی جمشید
بشارت نامه زو ... | چو از حمد خدا پرداخت خامه

الفتوه علی وجه باب ...
چو نتواند رسانیدن رسولی
بلاهای سیاهش بر سر آرم
درون نازک ... بیارد
در آغوش ...
بخورشیدم شد ...
کردیدار ...

چو شرح سوز دل با خامه گویم
ستمهایی که ... دیدم
دلم ... حیرت ...
ز زنبور ار چه زخم نیش خوردم
اگر چه زحمت ظلمت کشیدم
جمال وصل ...

حال پیراهن یوسف ... | باشد تا دست ... دولت ایام وصال
فلک ... | نه یکدم بی نشاط ...
کرسال ... جمشید | ز جام لعل نوشین باده ...

یکی سرشت کشت از جام جمشید
جهانی می ساخت بر ساز ...
پنداشت گردون ...
پس از ... نهان
برون آمد چو صبح از مهد خورشید
رخ صبح از سواد ...
بدین ابیات کرد آغاز نامه
از جای ...
بخون دیده دوری ...
جفاهایی که از دوران کشیدم
ولیکن عاقبت ...
ولیکن شهد ... نوش کردم
زلال چشمه حیوان چشیدم
کر چشم ...
ز دوری ...
بوی پیراهنش ...
بریدی را ...
نه بی صورت ...
تقضای صحبت ...
ملک با آفتاب عالم افروز

باغی چو شیراز و دوس اعلی
سر نرگس ... پستی
چمن شمع زر و ساقی ...
زر و بر ... لاله ... دل
صبا عرض ... میداد
نسیم صبح با انفاس ...

نبات ... از کلک ...
کشاده ... خواب از چشم مستی
... گراز سودای دل لاله ...
همی ... تنبیه ...

... پیدایش ...
نشسته بر چمن قمری و بلبل
... خواهد گشاد ...
زنگار ... پرده آهنگ

... داده جان از ضعف
نوازان این غزل ...
نسیمش ... ماند ...
کز نرگس ... گل ...
بهار و چمن ...
سرایندان غزل ...

شد از آن ... خورشید ...
همانا با هوای ...
ز ... دو سودا ...
ملک گفت ای چراغ بزم ...
تو ... صحبت ...
... احوال ...
از آن رو ...
از آنجا چون سوی ...
کنون باید ...
بهارش ...
بگم گفت این حدیث ...
بنرد ما در امید صبح خورشید

ملک ... شمع جهانتاب
سر ... شاه ...
بملک چین ز راه چشم ...
سر ... سواد چشم ...
کر از ما ...
کر روزی ...
کر پا از ...
بهوت ... شد ...
کر ... از روی ما ...
کی اطراف چین ...
... تا کند معلوم ...
حکایت گفت ...

چو ... دو و از دل ...
ز عشقت ... پیدا ...
ولی جایی ...
سرشک ما ...
وجودم ...
از آن ... شد ...
بخاور ...
ز آفتاب ...
چنان ...
صنم ...
بر ...
کر ...

چراغ ...
بملک چین ز راه چشم ...
کسی چون ...
غم ما ...
تنم ...
کر ...
رخ ماند ...
... جام ...
همایون ...
ولش ...
ز ...
از ...

تو پیدائی که جم دارای چین است / ز چینش تا بدخشان زیر نگین است
درین کشور نخواهد دل نهادن / سر بر ملک چین بر باد دادن
گر از مادر سخن گوید گر از باب / نباید یک نظر کردن درین باب
بباید عزم دل پرداخت ما را / بسیج راه باید ساخت ما را
چو بشنید افسر افسر بر زمین زد / گره بر ابرو و چین بر جبین زد
برآشفت از حدیث افسر جم / برآخر گفت ازین معنی فرو دم
ز آتش جست شعلی جهانتاب / که دیدی از جهان بازار گاه
بدو دادی سپاه و گنج این بوم / کنون خواهی بحیلت بردن از روم
چو خورشید آن عتاب از دایه بشنید / بگردانید صبح خوش بخندید
بمادر گفت کای بد مهر مادر / سخنها کردی از گفتار باور
ز چین جمشید پیدا رست خالی / من از مادر نخواهم گشت خالی
ملک را زان حکایت نیست در دل / نهد یک موی بر چین با معامل
مزاجی گرم و نفسی تند بودم / ترا در مهر خود دیدم از روم
من از عشقش نه چون دیگر کنم غم / ز روم با چینیان چین بشستم
ورم باد و فسون حیلتش داد / که افسر گشت از آن اندیشه آزاد
ز پیش مادر آمد نزد جمشید / که می باید برید از رفتن امید
همی باید نهادن پای بر بوم / ویا خود بی اجازت رفتن از روم
ملک گفتا مرا با چین چه کار است / نگارستان چین گوئی نگار است
مرا مشک ختن خاک در است / سواد چین و زلف کافر است
اگر گوئی که شو خاک ره روم / غبار از ره بخیزد باز ازین بوم
بهر جانب که فرمائی روانم / بهر نوعی که میرانی برانم
حکایت تا برین آمد فرود آ / که ما را فرصتی باید نگه دا
شبی بر باد پایان زین نهادن / از اینجا سر بملک چین نهادن
ملک بر عادت آمد نزد قیصر / بقیصر گفت کای دارای کشور
زمان عشرت و فصل بهار است / هوا پر مرغ و صحرا پر شکار است
همه کهسار پر وادی و رود است / همه صحرا پر از بانگ سرود است
هوای دوست جانبخشی افروز / زلال جو روان بخش امروز
بسو تازی بساز اتمام / بیا زان در هوا تفتی بیارم
درین خرم بهار آن شاه جمشید / که باد از دم برش ظلل نو بخا
هوس دارد که بر عزم شکاری / رود بیرون بطرف جویباری
بپاسخ گفت کین عزم صواب است / شما را غرّه روز شباب است
زمان نو بهار و نوجوانیست / اوان عیش و عهد کامرانیست
بباید چند روزی گشت کردن / بجام لاله گلگون باده خوردن
چو از قیصر اجازت خواست جمشید / بساز راه شد مشغول جمشید
ز گنج و گوهر و خلخال و یاره / ز تاج و تخت و طوق گوشوار آن
ز دیبا و غلامان چارپایه / ز لالا و پرستار و ز هر چیز
که شاهانشت با خود کرد همراه / بعزم صید بیرون رفت با شاه
در آن نخجیر که بودند ده روز / بروز اختیار و بخت پیروز
از آنجا رو بسوی چین نهاده / پس از سالی بحد چین فتاده
همه ره در نشاط و کام بودند / ندیم چنگ و با زجام بودند

سحرگاهی که شیر اندر نشابور / که آمد رایت جمشید منصور
ملک شاپور چون این مژده بشنید / گل تر کرده عارض بخندید
به پیروزی رسید از روم جمشید / چو عیسی همعنانش مهد خورشید
ملک شاپور بود از غم بحالی / که کس بازش ندانست از خیالی
ز شاهی تن مسکین همایون / چو ماه روی تازی غرقه خون
ز فریادش شب مردم نخفتی / حدیثش جز حدیث جم نگفتی
نسیم بوی عشقش سوی جان شد / همایون چون زلیخا نوجوان شد
ز شادی شد ملک را اشک جم / ندای مرحبا از شهر برخاست
درخت بخت شاه از سر برومند / که آمد تاج را با سر خداوند
ملک فرمود تا آئین ببستند / ز راه شادمانی در نشستند
چو پیدا گشت چتر شاه جمشید / ز دور بر سر چاچ چتر خورشید
چو خوش باشد ز رنج جسته باشد / وزین پیاده دلکش همه باشد
که یاری دل ز یاری برگرفته / ز ناگه بیندش در بر گرفته
فرو آمد ز مرکب شاه کشور / گرفت آرام دلدارش در بر
همایون را چو باز آمد بهوش / گرفت آن سرو سیمین در آغوشش
چو جان نازنینش داشت در بر / هزارش بیشتر زد بوسه بر سر
ملک در دست و پای مادر افتاد / سرشک آتشش از دیده بگشاد
چو از مادر جدا شد شاه جمشید / همایون رفت سوی مهد خورشید
همایون دید عمری در جدائی / بجو در این صدف در وداعی
چو پیدا شد برخ خورشید انور / برآمد نعره الله و اکبر
همایون در خوشی حیران فرو ماند / سپاس صنع یزدان بر زبان راند
بدامنها گهر بار از در تخت / بدامنی برابرش گوهر همی ریخت
همه با گوهر و سیم نثاری / چو ابر بهمن و باد بهاری
ز صحن دشت تا درگاه شاپور / مرصع بود خاک از در منثور
ز دو پهلو شه آن بیت گرده / رخ زیبا بزر تذهیب کرده
بهر گامی گل اندامی ستاده / چو گل زرین طبق بر سر نهاده
بهر جانب چو لاله دلفروزی / همی افروخت مشک و عود سوزی
ملک جمشید با این زیب و آئین / بفال سعد منزل ساخت در چین

بشادی بر سر تختش نشاندند / ملک جمشید را فغفور خواندند
بزرگان گوهر افشاندند بر جم / بشادی فرخ اندازند بر جم
چو کار ملک بر جمشید شد راست / بداد و عدل گیتی را بیاراست
جهان عمری بعدل و داد میداشت / بآخر در گذشت او نیز بگذاشت
چنین بود ای برادر حال جمشید / جهان با کس نخواهد ماند جاوید
چو خورشید ار شوی بر چرخ گردان / بزیر خاک خواهی گشت پنهان
چو جمشید ار شهی بر باد رفت / جهان آخر دهد بر باد در تخت

دلا زین خیمه بیرون زن تو خیمه
خود وا ندگر که ز عاقلان است
ز دست دهر مستان هیچ بازم
چو خورشید ار سوی بر بام افلاک
ملک با آدمی خواری دهد برد
بود گاهی چو کوهی از جهل
وجود آینه نقش رخ اوست
چو چشمان به گرد خار حسنی
بزن بی سیل باد از اگر برد
زبان آور مشو چون خار نهان
تو همچون آب سر تا پا روانی
شنیده‌ستم که با مجرمی شیخ
که ای مجرم چرا هستی برادر
نفسهای تو در دل می‌نشیند
حکایات تو سرتاپا زبانست
گلستان گیتی خاری بر زد
نکش باد دل بهر کی خو غنچه
همه کار ملک سلیمان نه من
همه کرم و کیسه در خوان گیتی
به پایان شد شب عیش ملاقی
اگر چه صبح دارد خوش لقایی

گر بیرون زین سرا کار خیمه است
طرازش و شیوه صاحب دلان است
که با زمرت همچون کرده بازم
روی آفو بر زیر توده خاک
زمین نیز آدمی خواری دهد برد
اگر آسمان فرو گیری بود جهل
سپس خود را از آن آینه‌ای دوست
دو عالم بینی و خود را نه بینی
دوانید از سر تندی بگشت
که پایند از زبان هم آزاد
مشو چون آتش و دوزخ زبانی

اساس عمر بر بادی نهادن
بد آن میدهی ملک سلیمان
هزی خود که مرکب در کمین است
هزاران سال ملک آشنایی
تو بر خود کرده هر کار دشوار
قدم بیکبارگی ز خود برون نه
به پیشانی چو ابرو خود نمایی
حدیث تلخ اگر چه نیست در خور
زمین از روی حلم آز افرود خود
همه دل باش همچون غنچه با جان
چو سوسن هر زبان گرد دل نروید

نم از تو بسی با آب روتر
جو از انفاس من دوری کند
حدیث من همه قلبی رجات

چو از انفاس من آدم ...
جو بشنود مجره‌ای برادر
تفاوت در میان هر دو است

گر صد ساله بر کف تقاضی بر زد
باز ار یک مور باری بر زد

نسیما بر برگ گل را بعادت
مشو با صبا هم نفس گن نتیجم

سپیدی گشت سدا از سیاهی
ولیکن نیستش خندان نگاهی

شب عیش جوانی در سر آمد
هوای دل ز سر باید بر آمد

بر این بنیاد بنیادی نهادن
سلیمان بیکبند بیچاره دیوا
مجب این کرد شمن بهمنش است
نمی ارزد به یک روز جدایی
اگر آسان گیتی آسان گکودا
همه کس را ببند رخود فرون نه
مکن کاندر همه چشمی کجی
اگر گویند رشش رویی فرو بر
چه مایه تخم نیکویی را آورد
چو گل گرده ز انفاس خندان
حدیثش از دماغ جان بتوشد
به پایان که روشن بر همه جمع
دم گرم همه جای تو است
مروارید آب و آبی زن بر آرد
گر این از صدق دل از زمان است
خمستان و نی خاری بر زد
گر آن صد بار هزاری بر زد
بمانند شد خاکپایی بر زد
بر دو دل انتظاری بر زد
بشم را صبح صادق بر آمد
که وقت صبح می باید بر آمد

خوش رو با فصل جوانی
در آن بستان که تخم عیش کارد
جوانا قدر ایام جوانی
نجامی دید آبی یا شرابی
دمی زین چشمه خور در روی گلگون
سر ایستان دل ار شد همو ار برد
نبید انم می نوشین در روشن
را قدیست چو پیر جون کمانی
قدم خم شد ز قد خم چه خیزد
در آن مجلس که می با جرعه شاد
زمانم را سعادت گر دی آغاز

زمان عیش عهد کامرانی
که جای سنبل و گل برف واد
بروز ناخوش پیری بدانی
بران سر خیمه میزد چون حبابی
بکردم روی در آینه اکنون
گلستان رخم را شد و ارد
که تیغ و تیره گرداند روز من
تنی در پوستی بر استخوانی
قدح چون خم شود آتش بریزد
چه داد عشرت و شادی توان داد
کلامم را شهادت خاتمت ساز

نشاط هر زمانی رنگی بود
جوانی نو بهار زندگانی رفت
دل من در جوانی داد طیری
بکشتم چو بکر در بزم خون جام
رخ آینه می بینم پر از رزم
چو چنگ از بزم همچو ...
به پیری عادت و رسم ملامت
چو چنگ از ضعف پیری ...
ز جام جرعه نماندست باقی
و لیلا من ذلیل ... سام
با قبال آمد این دفتر به پایان

سماع بر نوای بلبلی بود
حقیقت زندگانی خود ...
گردایم در هوا ... پیری
نیامد در دل من جز می جام
کر میدارم ز روی خویشتن شرم
برم هر باری از چنگ باری
طرب کردن علی‌ان هم ...
دل من بیک بیک از روی ...
ز آن بر خاک خوابد ز ...
بفضل و رحمت امیدوارم
الهی عاقبت محمود گردان

به عهد حضرت سلطان محمد شاه او پیش
که عهد و سلطنتش باد متصل به دوام
شد این ابیات ... سواد ... جیده‌ای الشان
به تاریخ آتش ... تمام

تم

[illegible]

بنام خدایی که با تیره خاک
برآمیخت این گوهر جان پاک

چو با یکدگر کردشان آشنا
دگر باره شان ساخت از هم جدا

گرو داشت گه ناشناسی چه او
پس از آشنایی جدایی چه بود

درین پرده کس را نداد او بار
نبُد اندرین راز جز کردگار

بهر بیت کرد نافه افزون کنند
بسی آهوان را جگر خون کنند

صدف تا کند دانه در پدید
بسی شور و تلخیش باید چشید

برافراخت نه پرده لاجورد
ده و دو مقام اندرو ساز کرد

بهر پرده هر نوای که ساخت
یکی را ز دو و دیگری را نواخت

کمی خواست جلوه ای جهان او
عمل آتش آنگه در ایشان او

شکر از نی خانه بر فراخت
گره کاوی و بند گیرش بساخت

خداوند هفت آسمان و زمین
زمین گستر آسمان آفرین

زخورشید نور اجداثی
شب و روزشان آشنایی

بپرسی چو از اختر و آسمان
شب و روز گرد نکرد جهان

بپیوند از کین بی سبب مسکنند
خداوند خور و اطلس سکینه

نگنجد او در تمنای تو
تو او را مجو کوست جویای تو

گل ها بنا کرده قدرتش
دل ها سراپرده عزتش

به تو روی چشم جهان ناظرست
ازان نور هر دو جهان ظاهرست

خداوند چار و سه و دو یکست
بغیر از یکی او فرشته ات

نماند شش و چار و نه اندکی
نماند همه شی بغیر از یکی

فلک حلقه بر درش دوخته
بمسمار هفت اختری دوخته

زتن تا بجان نیستی هست دور
گر این از گل تن بود آن زنور

چو با یکدگر آشنایی شوند
برادر بحضرت جدایی شوند

[illegible]

چو جا زاو تن را چنین بود حال
نمی بودشان گاه شکی القتال

الهی الهی خطا کرده ایم
تو بر ما بگیر آنچه ما کرده ایم

گنه کرده ام و عذر خواهم تو
چه حاجت به پرسش که آگاهی تو

یکی نیست داریم غیر از تو کس
بلطف تو داریم امید و بس

مرا مایه بس کران داده
بشهری غریبم فرستاده

گر تا دولت هر دو عالم خوریم
کنم سود و سرمایه باز آورم

کنون می روم که پر از پرده
همه سود و سرمایه در باخته

بخورد و روز خود را سیه کرده ام
بد کار خود را تبه کرده ام

کریم تو بر حال فردای من
کنی رحمتی ورنه وای وای من

دران

دران دم که جان عزم رفتن کند
ز سودای جان مرغ دل پر زند

گنه کرده ام وانگه امیدوار
گر دریای غفلت بداد و گناه

فرومانده ام سخت در کار خویش
سیه رویم از کار و کردار خویش

چه حاصل بود با گنه کار نیم
چو از درد بیماری او رسیم

ندهم هر کس از عطا خود نصیب
مرا نیکه بر رحمت تست دسترس

دران دم که جان در کشاکش فتد
دل از حسرت جان در آتش فتد

مرادو قت شهد و شهادت جنان
مگر بار پوشاکه داورم
ز اشکی که آید بر رویم فرو
ببخشا گناهم کز رحمت
به پیران سرا ...
ندارم بغیر از تو فریاد رس

بنام خود دم جان زبیرزبان
و گر بار زر پیچ جهد اودم
چه سود دست جز ...
هر اشکی ...
ولیکن ...
خدایا دران دم نفریاد رس
زپایش سر عرش را تاج بود
امام الوری قدوة العالمین
سپهر ده و دو سه و چار ده
بجایی کز انجا یکه جا نبود
بملکی که ز گردبی منتها
تو خورشید نی و سحرت ماهیت
نبینند اخته سایه بر خاکدان
ایا معشر الناس صلوا علیه
پدر بر پدر تاجور و پادشاه
فروزنده ماه نیک اختری
بسی داد کاوش وان و دوان
دران سایه آسوده خلق خدای
چو از خانه شیر تابنده چهره
گر ز چید کرد بند و بشاهی
سزاوار شاهی و دیهیم و تخت

[illegible]

رسولی که پا بر سر عرش سود
که او را بت هر دو عالم از

بلند آفتاب مبارک نظر
رسول کریم مطاع امین

گهی چتر سایش بود ابر بار
کهش عنکبوتی بود پرده دار

شد از نافه مشک عنبر فشان
امام شش و هفت و تسع و ده

سبک پی بساط فلک در نوشت
معطر دم کان زمین چاشت

از انجا بر افتش چه بود
چو تیر از کمان فلک درگذشت

بجا داد رحمتش داد شیر
مسیحا شد انجاش طفل

چنین رفت تا سدرة المنتهی
اگر عنبر بوی از ما هست

ز بر بیس باحمد همت براه
گر از قوت ماهیت تا اوج

نهاده قدم بر سر آسمان

[illegible]

همه عقل و جان روح لله
پس از شکر داوود نعت

وزان پس دعای که در حضرت
دعای شهنشاه دیهیم و جاه

فشاننده گنج درگاه بزم
در اهنده از قلب دریای بزم

فرازنده پایه سروری
سپهر از کمر بستگان درش

ظفر یک سپاهست از لشکرش
چو نوشیروانست و عدل ...

کجا لشکر عزم او بیشتر
رود چرخ گردنده انجا بکر

بر آفاق گسترده ظل همای
زگیسوی ظلمت و گیسو امان

چو سیدیت شه‌نشر اوده
ز شمشیر رخش درفشان ظفر

نه چنبش شبیهش جهانی جز او
نیابد نظیرش نظر جز در آب

گر از کوه پرسی کرد زکوه
بلفظ صدا بانگ آید که او

که سلطان دوریس آسمان شکوه
الا تا جهان دارد فر و بخت

سر فرقدان پایه تخت
زمین و زمانه بکام تو اند
زهی در تن مملکت جاودان
اگر حله بر کوه خاره اکنی
قلم کرد تیز و بر در عهد شاه
نزادا و رحمت بخشش طراز
جهانرا تست حاصل همه چیز
گر از عکس شمشیر شاهان جهان
بنام نکو در بن انجمن
گرا ضعیفان بگردون رسید
فراهم شود ملک گرد و خراب
کر ایزد ونزا بخشش و داد داد
مرا جو که بر معدلت نیک رای
اساس بقا عدل ثابت کند
قیامت کرا نجات قاضی خدا
بود ساعتی عدل داوای دین
کسی را که بافت در از غرور
الا ای جگر گوشه فرزند من
جوانیست سرمایه بس نغز
زرفق سرم صبح پیری دمید
زشخص ضعیفم خیالی نماند

بلند آسمان پایه تخت
همه پادشاهان غلام تو اند
وجود تو خون جان و جگر روان
چو خاکیش از جای خود بر کنی
بریدش زبان کرد درویش شاه
همین کن که تو من یاد روشن
چه با خود توان برد جز نام نیک
بدبندی اسد داشتی دهر اب
به من تا چه بردند با خویشتن
مرشک یتیمان بیچون رسید
برد جاه ما را بیکبار آب
بمن در ازل جور و بیداد داد
ولی غیر ازین نیست حکم خدای
درخت سعادت ستم بر کند
برابر شنیدند شاه و گدا
ز هفتاد ساله عبادت گزین

نکیبت خورشید برافرشت
...ش مملکت را مه و اختری
کسی را اگر کین تو آتش داد تاب
بعهد تو خون ریز شد بی دریغ
خدایت همه چیز بایست داد
مراد از جهان نام نیکست و بس
نخوان قصه خسروان جهان
ز خندین زر و افسر و تخت و گنج
شنیدم که حکمت ... ام کو
ازان نرم ای شهریار جهان
چو نشنید در دیده آورد آب
نز آن نصیب امن ایمنست
درخت عدل ملک پایدار
نی ملک را گشت دین ترا ...
اگر عدل باشد نواحی ملک
بسیع سعادت چه صباح تو باد

جهانبانت ناهید در ساغر
تن سلطنت را سر و افسری
نداده بجوار نشتر تیغ آب
چنین واجب الحمد ازانست تیغ
جوانمردی و دانش و دین و داد
بجز نام نیکو نماند بکس
ز هوشنگ و جم تا بچنگیز خان
گر گردند حاصل سخن و دریغ
پدر را که شد جهان پر ز شور
گر اشک ستم دیدگان با کمان
بر پیچید و مردانه داد شراب
چو شد پیر شفقت حسن آمدست
گر بخشش و داد و دولت
حسینت بدان کان بدین حکمت
شو عدل ثابت برای ملک
جنود ملایک جناح تو باد
کلاه از سر و سر ز تن باد دور

تو ئی قرة العین و دلبند من
بیاری چو من در بهاری نغز
سپیدیم گشت از سیاهی پدید
ز نخل وجودم خلالی نماند

جوانی و فرزانه و هوشیار
کنون سالم از شصت بگذشت
درختم برآورد بر جای سیب
جوانی و پیری بهارست و دی

اوان جوانی غنیمت شمار
بساط نشاط فلک در نورد
ز بالا نهادم سر اندر نشیب
نه آن دی که باشد بهارش ز پی

غنیمت شمر پیش از آنکه گلت
بهار هوا و هوس کرد ترک
چو صافی عمر من ایام برد
ازان پیش سر و بلند قدم
کسی را گر سود سر بر سماک
هوای بتان رفتم از سر بدر
کسی همعنان سعادت شود
کنون گشت موی سیاهم سپید
برو حلقه در گوش کن ای پسر
من از بیش اقبال این خاندان
چو دانی چه جانست خاک درش
کمر بر میان بند چون کوهسان
بیا تا بتاف قناعت بعزم
کشاییم پر در هوای جلال
جهان رضا را نشد کدخدا
کسی کو عنانش بدست هواست
مقدر شد از اول همه قسمت تو
اگر تیغ خواهی زدن در ظلم
اگر در قناعت گریزد کسی
توانگر یکی دان که پیشش
کسی دار ز طاس سپهر دغا

شو وزد و ونسر ... بکلک
زمستان رسید و هوا سرد گشت
ازان جرعه ماند و آن هم بدرد
ز پستی ببالا نهادی قدم
چه سودست چون میرود زیر خاک
بیکبارگی عقل آمد بسر
گر چون سایه اندر رکابش دود
زعم گرامی شدم تا ابد
همی گرد بر آستانش چو در
گرفتم جهان را بتیغ زبان
عجب کیمیاییست خاک درش
ولیکن شتاب قدم کوش داد

گران قافت بر عین عزت و دال
سریر سرا از دو شتت پای
اگر پادشاهست ستم گدا
وگر جان دمیدند در جسم تو
نخواهد شدن روزیت بیش و کم
نباید شدش بر در هر خسی
کم و بیش نیک و بد و ...
نباید نشستن دریغ سپهر

نشد بجای سمن زاغ برف
زمان هوا و هوس در گذشت
چو می شاید از جوع حرص ...
شد آن سرو بالای من چون کمان
جهان غره من به پیچ کرد
سعادت کسی را بود راهبر
نمی آید از دست من هیچ کار
بسی نعمت از دولتش خورده ام
اگر من نشستم تو بر پای باش
اگر چه من از ذره کمترم
من از خاوران تا در باختر
کسی کو معتمان این در شود

سریر سلاطین ملک الرضا
چکدم دو عالم برانداخت
تو بیخ ار کشی ور نگواهی شدست
چو حال بضیت یقین شد حسیب
ز بخشش در آید بیار روان
یکی خیمه تنگ و تیر تست دل
بزن خیمه جایی که تا جاودان
سرای جهان نیست جای قرار

چو گل در هوا بس شود عمر صرف
هوا بر دلم سرد و می تلخ گشت
گر بر خاک می بایدش رنگ حق
بخاک سیه میل دارد کنون
همان عیش می بر دلم تلخ کرد
که در خدمت شاه بندد کمر
کرامت نعمتش اشوم هیچ کار
بنا نعمتش چهل سال پرورده ام
ور از جا برفتم تو بر جای باش
ولی خدمتی کرده اندر خورم
ز خورشید امروز مشهور تر
اگر خاک باشد همه زر شود
چو عنقا بر آن قاف سالک شود
ریاض ریاحین باغ بقا
بکیفیت کم از هیچ در ساخته
نصیب تو البته خواهد رسید
بس این خنده جوی تو از هر جهت
ور بیشش در نیاید بسازد بدان
نوای چمکی خیمه بر کن ز گل
نباید شدن هیچ جا زان مکان
باطل خرابست باید از

سرای جهان پیش اهل نظر — چو خانی نماید که دارد دو در
ازین در کسی کامدش اندرون — همی بایدش رفت از آن در برون
چنان زی که نام تو ... حساب — نویسند با داستان در کتاب
عزیزی جهان داگر خوار بری — ز کرده از خود در سپاری بری
کسی کو بنعم حاصل آرد زری — غم زر خورد او و زر دیگری
ز نعمت چرا گرد می آوری — بجا می بری چون تو غم بخوری
برین زندگی هیچ بنیاد نیست — چو از پاره خاک بر بست خشت
عجب نیست در تو که ما ... — که اصل تو از خاک ... سرشت
که گیتی کو در از بند ... — کشایند درهای جنت بر او
دلت بست از ان نشاء دنیاش — بخواب غرور است بیدار باش
برو پیش پیچیده خاک را باز کن — به پیش در دولتش از های کهن
درو نازکان کل اندام من — همه خشت بالین و بستر زمین
برای گرایش ... جایگاه — برفتند و نو زنده جاودان
همه در پی یکدگر ... بیم — نماند کسی پیر و برنا مقیم
دلا برکه این راه نیکو بساز — که راهیست تاریک و دور و دراز
شب زندگانی با خر کشید — شب روز شد وقت برخاستن
یکایک برفتند یاران ... — رفیقان و اندوه کسار ...
رسیدند هر یک بجای خویش — تو مسکین گران بار ...
درین منزل آخر چرا خفته — رباطیست ویران که جای خفت
بسی کاروان شد درین ره روان — نیامد کسی باز از آن کاروان
کزان رفتگان باز کوید خبر — گر چون اجل شان در سفر
بسا کاروانا که زین ناگهان — مگر نیست زاسوده باد
بشی بنده را شاه پیروز بخت — طلب کرد و بنشاندش بر تخت بخت

در آمد ز راه سخن گستری — نظم راند از نظم چون دری
گر از در سخن چپ پرداخته — ز دریای خاطر چه آورده
بیاور ز نو گوهری پرورش — کرد اند خود لایق گوش من
در گنج سخن دلم باز کرد — سخن را ز هر گونه آغاز کرد
گهرهای من شاه در گوش کرد — شکرهای نغزم همه نوش کرد
ز من نامه خواست از نغز راق — که این نامه باشد مرا ... فراق
بپرداختم ... طرزی روان — بپارای در کسوت مثنوی
طلب کردم آن نامه کشوری — ز هر قصه خوانی و هر دفتری
پس از روزگاری کهن روزگار — در آموختم داستان دو یار
که با یکدگر بر دو را مانی — دم صبحی بود و خوش صحبتی
یکی پادشاه جهان جمال — یکی آفتاب سپهر کمال
یکی داور کشور آب و گل — یکی حاکم خطه جان و دل
یکی بر فلک سوده پر کلاه — یکی تکیه گر بسته زلفش ز ماه
بملک جلال آن یکی شاه بود — با وج جلال آن دگر ماه بود
چنان بود با ماه شه را نظر — گر از جان خود دشمن ...
با خر میانشان جدائی فتاد — که کس در بلای جدائی مباد
بفرمان دارای فرمان روان — نهادم من آغاز این داستان
که تا ماند از من بسی روزگار — یکیتی ازین داستان یادگار

همی خواهم از داور کردگار — گر چندان امان دیدار روزگار
کرده نامه زین نامه خسروی — دهی جلوه در کسوت مانوی
سخن را برآرم بخورشید بام — بنام شهنشاه سازم تمام
کنون از زبان من ای پهلوی — بیا گوش کن داستان و بیار
شنیدم که شاهی با یران زمین — سزاوار دیهیم و تخت و نگین

زر افشان چو خورشید در گاه بزم — سر افشان چو مستی در روز رزم
ز آب گهرش ابر گو یان شده — ز تاب نفس نغز بریان شده
اگر با فلک در گرو دست گیتی — زدی آسمان را زدی بر زمین
برج از فلک عقده وا می شود — ز چوگان او گوی مه چون بود
چو دستش کانرا بهار آستی — زمانه ز هر گوشه برخاستی
چو در گوش مرکب نهادی سنان — بداند بیشش از دست وادی عنان
عطارد چو کلکش نهادی قلم — زدی خامه را پای کردی قلم
زهی زور دست شهنشاه زه — گرش بنفشه از سر دست بر چنده
همه زادی و مردی و مردی — ز سر تا بپا فره ایزدی
قدش در لطافت که جانیست پاک — فرو برده آب روان از ادای کل
اگر مانی این روی دیدی بنقش — همه برزدی صورت نقش چین
خرامان قدش با رخ ماهتاب — چو سروی که بار آورد آفتاب
چو خورشید ماهی که منظور بود — ز سر تا قدم پاره نور بود
فرشته نهادی پری پیکری — لطیفی ظریفی هنرپروری
ز سر تا بپا و ز پا تا به سر — همه جان و دل بود و هوش و هنر
دو گنجش نهان در دو کنج دهن — نبودش در آن گنج گنج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی — تلخی همی داد جان جام می
بهر گوشه نرگسش در با — در آن گوشها جا و دان کرده جا
جوانی بقدرات چون نیشکر — تراشیده اندام و سینه کمر
لبانش سراسر ز قند و نبات — دهانش لبالب ز آب حیوة
از او پر هنر تر جوانی نبود — بحسن و حشم دلستانی نبود
ز معشوق عاشق بخوبی بسی — فزون بود و دانا ازان هر کسی
خرد زو نشان کرده با ملک گر — بشیرینی این نوخوان از جهت
در آینه دید رخسار خویش — که بود او بصد ره برازنده خویش
ولی عشق را با چنینها چه کار — هوا پادشاهی نبست ... تنگ مکار
گهی خیمه را بر سر آبی زند — گهی برکند بر سر ابر زند
گهش دامن دوست و گه زنگبار — گهش جای هند و گهی قندهار
شهنشاه را نو بس و ناز بود — شب و روز با خوبرو دلنواز بود
هم سالشان چون ... احباب — نظر بود با هم بروز شتاب
کشیدی کرد و پیکه از جام گی — بشادی روی دلارام می
چو چشم از پی خوش کامیاب — گهی در شکار و گهی در شراب
چو ابروی خود گاه در گلستان — کشیدند برگلستان نشان میان
چو خورشید تابان فصل بهار — مبارک پی سرو و بر روزگار
چو شیر و شکر باهم آمیخته — چو جان و خرد باهم آمیخته
بهاران کر چندان شدی نسترن — چو بینا شدی دست مینو چمن

هوا از فرش زنگاری اندوخته
فسانی کردی آواز عنبلیب
گرفته بخنجر چمن شاخ بال
تو ام چو بشکفت بلبل شب
بشکل العاشقان آمدی
زمانی بهار و اوان شرا
سحر لاله چون در گرفتی چراغ
چو گردیدی از باغ عزم شکار
چو جرم گوزن آمد نشان ز بست
چو برخاست آب شکار و زغال
ز سودای بط باز رفتی زود
برایشان گذشتی تمر و زنگار
چو بهمو از برج مه مهر جهر
شدی زرد رخسار گلگونه‌ای
سینه گشته خون از خوارزم خوش رنگ
بدین موسم اندر چنین حالتی
بمجلس نشست و دو نوخاسته
نهادیش رضوان براز خوش
چو مطرب زدی نغمه بر اوراب
هوا زخانه بیرون شدی شهریار
بهر دم گر باد سحر می گشود

سمن برگ بلبل نوا ساختی
و میبدی نسو غنا بسی بر لب
بمرز چمن در شدی هر زمان
گر گل خنده میکرد و در زیر لب
وزان دل همه بوی جان آمدی
هوای نگار و نشاط شرا
سراپرده چون گل زدندی بباغ

روانی گوزن آمد نشان ز بست
فتاد آهو از عجز و درد و باش
باوای گیکان شدی بای بست

شدی جوخ داکرم با خاک مهر
بدی در درگ کان دو اوج ان روی
دهان سم چون لب خشک
ملک بود در خوشتر حالتی
بابت زران مجلس آراسته
خنک آنکه دارد چنین بت بیش
ز نوازه بر نور دادی جوا
زدی خیمه بر کوه خورشید وار
هوای دگر رد کش منزد

چو طفلان نوا به جویبار
رخ لاله گلگون ز جام شرا
زمرّ بسته رودی آمد فرود
گرفته چو پیکان دل غنچه رنگ
بشادی همه روز دوستان
کسی را که حاصل بود هر جهان
بیارا استی ز نشان های نوش

گر از آن دران عرصه دلیر
عقاب از پی کبک رفتی فراز
ز بسیاری کبک و دراج و غاز

اگر ابر نا گر شدی قطره بار
وگر بر هوا برق کردی گذر
شده بر سر شاخ گریان بهار
به بینی در او خوش نشسته دو یار
دران خانه خوش بت جشن وده
بودی در او راه خورشید را
بهر گاه شان ز نسیم زلال
دماغ درون را بجا دو کنج
چو فصل بهار شی بران چهر

نشاندی گل و سرو را در کنار
سر نرگس سرگران مست خواب
نوازنده در دو و فرغانی دود
لحون اندر اغنا از غصه تنگ
زدندی می لعل بر بوستان
تو دانی چه خوش باشد این روزگار
می بوستان چشم بر مای و کوس
پر آهو شدی دشت و هامون حصار
پر از آهو از بی همه شیر گیر
به پیش عقاب آمدی کبک و باز
گرفتی بدندان انگشت باز
بدین شادمانی و عشرت بهار
ز تاب نفس قطره گشتی شرار
چو پروانه اسب سوختی بال و پر
دل سنگ می سوخت از آفتاب
چو ابیات من روشن آمد از آن
بکافور و صندل معطر شدی
بجای باد و یا باد و یا بید را
شدی سرد بر دل نسیم شمال
ز برگ سمن داشتی تازه تر
شدی گرم تر روز در روز مهر

گهی شاه گردی بران کوه دشت
بو مشک با دو خوان خاک پست
هوای خوانی زدی باغ را
زمانی شدی بهار نبغ بیخ
نه بینی کز خورشید چون گنبد
نوا ایام پیری در و رگ
رخ زرد و برا گرمی فزار
بسی آب نالید و بر خود گریست
بساط زران بود در زر نهان
می زرد در زر برنگ رزان
ملک در خزان داشتی نو بهار
اگر چو زند خنده شیرین انار
گهی تاختی خسرو خاوران
شدی آب در قاقم و باد خشک
سپیدی گرفتی همه کوه و راغ
چو دریای سیماب بودی زمین
شده سرو را خشک و افسرده دست
بجای مردرا با دو بندی نکو
در آتش گرم ستش آتش نمود
ز گلنار منقل چو بستان شدی
بلورین قدح بود مرجان نما

گهی تاختی اسب در دشت

شدی زرد و بیمار شاخ هوا
دمی با دمی بر دو دست از جهان
زمین جامه از زرد در بر گرفت
شود در وی زرد و بود بار و برگ
بخون سرخ میگرد ندان انار
گر زنجیر بر گردن تن ز جیب
چو بزم جهان بخش گشتی نشان
کشیدندی اندر هوای جوان
در خلقش بر ومند و باغش بهار

عنان برزیست با تنگ آسمان
بسنجاب گشتی نهان مشک
سیاهی ندیدی کسی جز چراغ
سر از برف برابر بودی زمین
چهار رست را استین کرده دست
بجستی و بینی ز بودی دو رو
دمی بر فی اندیش خویش چو عود
بر بستان بسی مرغ پران شدی
چنان کاتشی برگشت از هوا

چو مهر از افق بر فراز آمدی

خزان پروران دوانی بشاندی
ز سوز خزان سمن یافت داغ
اوان جوانی و فصل بهار
بهار از نودی خوان گی شدی
زبی برگی از بس که بر سر چنار
بسم بیت اینک کاندر ز خورشید
بفصلی چنین شاه فیروز بخت
نسیم خزانی چو جبر آن شدی
گزیدی لب یار خودی بجاب

شدی آتش از باد لرزان چو بید
چو برخاستی باد رفتی زجای
ببرف اندر و فرو رفتی امروز حور
پریشان بسی توده کردی بجای
هوا شیر را پوستین می درید
تبارک هوا سوی آمی شکافت
ملک منقل زبر افروختی
روان گشته در بزم جام شراب
سرهرد و از عشق می گرم دود

بجلیش خوش فرش مانند ماهی
وزان از ابر بور بهار استی
چو باغ گل لاله بنشاندی
ازان جامه زرد پوشید باغ
همه رنگ دو بوی شد زنگار
چنین زرد رنگ رزان گی گری
زدی دستش و او فتادی گلی
هوا گر دخواهد و رانخته بند
سر آب جستی و پای درخت
ز رز خشک در بزم زرد ران
گرفتی زنخدان سیمین سیب
نخود خنده او با لب لعل یار
سراسر زنگمار گشتی سپید
فرو مردی آتش بدست و بپای
کی تر آتش آمد در کر
برازی بهار دیدی از دیده آب
به گوش اگر شهابی دیدی
نشان منزد و موی راهی
همه عود و عنبر بر او سوختی
چو گردنده گردون فلک آفتاب
نبیداشت برادم سرد سود

می مجلس عشق خوش داشتند
حقیقت بدانش گر افشرده است
شبی همچو روز قیامت دراز
همه روشنان فلک گشته جمع
تهی گشته پستان گردون ز شیر
تو گفتی که راه هوا بسته اید
نهان گشته مرغان ایشان سحر
پیکهای صد نازنین مست مل
چو بر جست می حسن ساقی برو
چو بنمود مشک گران پرده راز
نوای دف و نی بهم گشته راست
می اندر سر شاهدان تاختست
ز باد جوانی سر افشان شده
در آن مجلس آن سرو مه در نظر
ملک ساغری با پری روی خورد
سهی سرو خورشید را سجده کرد
تو تا بنده مهری و بالت مباد
سعادت ترا سایه بر سر فکند
شها از جهان سایه ات کم مباد
منم همچو پروانه شیدای تو
گر چون خاک سازند سبزه ترا

دم سردی باد پنداشتند

[illegible]

پریشان چو موی بتان طراز
شده طالب روشنایی شمع
برانده وده درهای شرق بیشتر
پر و بال در ناله سوسن بسته اید
سیاهی ز زاغ بیه طیلسان
فراهم نشسته چو در غنچه گل
همه جام نور علی نور بود
همه برگ عشق از نوا کرده ساز
ز عشاق مشتاق فریاد خواست
ز اندیشه دلها بپرداختست
بدمستان همه پای کوبان شده
چو خورشید و مه بود با یکدگر

[illegible]

بیکبارگی روی زمین را بسر
تو رخشنده ماهی روانت مباد
شدم از خاک پایت سر بلند
جهان بی رضای تو یکدم مباد
سر مردنم هست در پای تو

کسی را که در ماه دی آتشی

هوا نقطه بود گوی سیاه
تو گفتی که گردون نهان کرد چهر
ببسته گشته چشم جهان سر به سر
ملک با همه مجلس آراسته
بیاراسته بزمی چو باغ بهشت
می افکنده بر روی ساقی شعاع
صراحی بگردن درش خون دن
دل پرده غم را ز غم داشتی
چو بلبل نمگشت بلبل خموش
می لعل بر کف بتان طراز
نشسته بعشرت چو خورشید شاه
بهر می که گردی شهنشاه نوش

گر شاها درونت چو گل شاد باد
چراغ من از دولت در گرفت
چو لطف تو در چاهم افتاده دید
توئی آن دل افروز شمع جهان
امیدم ز لطف خداوندگار

زمی نیست با از رخ مهوشی
چو افسرده بیکبارگی مرده است
ز نار زیکشش چرخ گم کرده راه
و یا ابر دارد ز دی بهر بید …
در و کس ندیده سپیدی اثر
ز ساقی گلچهره می خواستند
برخسار خوبان حورا سرشت
شده ماه و خورشید را اجتماع
ز خوردنش قدح را لب اندر دهن
مغنی زدن پرده بر داشتی
بدو داده گلچهرگان گوش هوش
تامل کنان داشت چون سرو باز
برابر ستاده مه چار ده
شهنشاه را گفتی ای شاه نوش
چو چهره پری رخ زمین بوس کرد
دل زار را چون سرورت آزاد باد
مرا لطف تو از خاک ده بر گرفت
شدم دستگیر و از او شنید
اگر کشور نورت چراغ آسمان
فروزان نمی باشد ای شهریار
تو باشی در آن حال بر سر مرا

چو خسرو سخنهای شیرین شنید
بدو گفت ای طوطی من
توئی آنکه گوئی ز شهر ببابلی
تو عمری از آن بیت … وفا
نکوئی ز جنس نکوئی ترا
بر آن چشم و ابروی زیبا ترا
رخ شمع مجلس پر از تاب شد
منم بنده شاه تا زنده ام
ترا گر شاهی برابر است
چو من بیوفایم همان به که من
چو آزاد سروی بر از باد سر
روان رفت و آورد پیاده در رکاب
کهش سایه می ماند پا از رکاب
ز خاک زمین و آب گردی هوا
جهان را همه سال آیین جشن
رخ عشقشان گر چه …
وصال آورد رخنه در کار عشق
از این شوی شبگیر چون شاه چین
در آورد و از آن … نوشین ملک
ندانست …
شهنشه به بجنبد بر خوشتن

ز شیرین بینش لب دندان گزید
گل مهربان و وفا جوی من
بدلخواه ما آفریدت خدا
تو صبحی که پیوسته بادت لقا
چو می باید ای دوست غیر از وفا
عجب دارم از آنکه باشید وفا
در آن تاب چشمش پر از آب شد
بسر در رکاب تو تا زنده ام
درین راه رسم من افکنده گشت
نیابیم از این پس در این انجمن

[illegible]

سری پر ز تاب و دلی پر عتاب
گهی در پیش قطره بر دستگاه
گر بر دانشش می نشیند مرا
جدایی فکندن میان دو دوست
از آرایش وصل محبوب بود
جدایی کند گرم بازار عشق

[illegible]

پریشان رعنای … ملک
دل از زره شد و دلنواز …

ز ناز دو چشمش ملک مست بود
همه روزه ام یار و مونس توئی
پری یا ملک یا بنی آدمی
سعادت و صبح ابنیت باد
گل از لطف خوبی جهان …
ببازی سخن گفت بسکنت شاه
گهر ریختا ز چرخ و در ار عقیق
جبین بیوفا از چه خوانی مرا
چو بر زندگانی جفای برم
بگفت این و بر خاست از پیش شاه

[illegible]

نگاه در بر انگیخت مانند باد
ترا گر شاهی مرا بندگیست
از آن رو که بر تخت خود پی نکرد
سما تا چه برد بر حالشان
از آن تا بدانند قدر وصال
کسی تا بهجران نشد پایمال

[illegible]

دلش بود در بند سودای یار
یکی گفت کان روشنایی چشم

ز سودای … رفته از دست بود
شب تیره ام شمع مجلس توئی
جوانسان عشقی همه مردمی
فزون از همه زندگانیت باد
دریغا که خوبی و وفا … نیست
جوابش ز لطفم هم …
باواز گفت این سرو رعنا
بگو راز در خوب چون رانی مرا
مرا این زندگانی نگنجی برم
ز مجلس چنان بیدرخش ماه
روان گشت و از مجلس آمد برون
سر اندر بیابان و صحرا نهاد
درین راه رسم من افکنده گشت
چو بنشست در و جداو عزم کرد
زمانه بته کرد احوالشان
بهجران فلک دادشان گوشمال
ندانست قدر زمان وصال
در آورد خنگ فلک را بزین
وز آن پستی دوش در سر خمار
شب تیره شد در سیاهی نجم
ولی راز بگشود در انجمن

دل از بزم بیچارگی برگرفت	بترک می و جام و ساغر گرفت
گل از دست ساقی بمیکده دوش	بگفتار مطرب نمیکرد گوش
نمیداد در گوش خود راه پند	همی ریخت بر خاک ره خون
گهی سنگ زد بر سبوی شراب	گر از کار بربست دست رباب
گلاب از گل و باغ و صحرا نجست	که با دوست خوش باشد انهمه هم
نه پروای بادی نه پروای خواب	نخوردی نه جوش می لعل ناب
ندیدی بغیر از خیال رخش	بجستی بطلعت فرخش
فلک چون جدا ماندش از رخش	خیال نگارش که آمد بهش
خیالی نمودش سحرگاه دو [illegible]	شه از جای برخاست [illegible]
گهی دست کردی [illegible] دراز	گر چون که گیسوش دربر آرد
بغیر از خیال رخ دلبرش	بیامد شب تیره گی بر سرش
چو آغوش مهر کنارش کشود	نظر کرد اندر میان هیچ بود
بخورشید گفتی بر آن رخ بتاب	بباد اگر آزرده گرد و زتاب
بباد صبا لابه کردی سحر	گر آهسته بر راه او بگذر
بباد او گر شکر فرخ حقه است	همان زلف مشکین گر آشفته است
بگو از پایت [illegible]	رو و از حدیث تو تا که زتاب
[illegible]	وگر یابی انجاش آهسته گوی
کز من دورم ای دل ز جانان تو	تو با جان خوشی خوش با جان تو
تو نیز [illegible] ای دل بدان دلکش	مرا چاره کن که دورم ز دل
شب تیره اش گریه بسیار بود	خروش و فغانش هم آواز بود
ز سودای تو نامه زد رقم

نامه نوشتن ملک [illegible]

سیاهی ز دل ساخت کلک قلم
سر نامه بنوشت نام خدای	خدای جهان داور رهنمای
رساننده عاشقان را بکام	رهاننده [illegible] از دام
نگارنده گلشن لاجورد	برازنده گنبد سالخورد
فروزنده شمع ناهید و مهر	فرازنده طاق مینا سپهر
از و آفرین باد بر جان تو	خداوند عالم نگهبان تو
دو چشم بدان ایزدت گوش دار	هوای غریبی ترا ساز گار
همه ساله بخت تو بادا جوان	ببیناد باغ بهارت خزان
از این وان خود برافشان [illegible]	ز کام دل خود جدا مانده ام
از این عاشق صادق مستهام	ترا بهر ساند دعا و سلام
اگر من حدیث فراقت کنم	و یا قصه اشتیاقت کنم
همانا که با تو بگوید رسول	دل نازنین تو گردد ملول
قلم خواست تا شرح غوغای تو	نویسد ولی سر سودای تو
کجا گنجد اندر زبان قلم	که باد اسپید و دهان قلم
میان من و تو ز لب تشنگی	جدائی فزون کرده [illegible]
یکیست گر مراد دل خود جداست	اگر پادشاهی کند او رواست
تو دانی کز من [illegible]	[illegible] کار و کیا [illegible]
بیک برنهادم گزیدم ترا	بخواب دل پروریدم ترا
در افزا مرا خوار بگذاشتی	دل [illegible] بیمار بر داشتی
برانم که پاداش من این بود	خطای اگر رفت حسن [illegible] بود
کنون دور و شب زنده دارم	کر تا کی برآید درخشنده ماه

شب تار هجران بپایان رسید	من [illegible] بدرمان رسید
دهم هر نفس بوسه بر پای باد	که باد آمد و بوی زلف تو داد
مران برق کان ز دیدارت جهید	دو چشم مرا روشنائی [illegible]
اگر نامه من غم آید بگوش	بزاری ز جانم برآید خروش
گر میدانم این ناله و آه سرد	نیاید بغیر از دل پر ز درد
ندارم بغیر از جمالت هوس	مرادم بگیتی همینست و بس
شب و روز میخواهم از بی‌نیاز	گر چندان امان بخشد کار ساز
بروی توام دیده روشن شود	ببوی توام خانه گلشن شود
ببار حرم کن بر جوانی من	ببخشای بر ناتوانی من
کنون از همه چیز باز آمدم	تو باز آ که بی نیز باز آمدم
در اندیشه شاه تا گر گذشت	که باید بساط سخن در نوشت
حدیث ملالت فزاید ملال	پراکنده گوید پراکنده حال
اگر چه حدیث مرا نیست بن	مباد اگر گرده ملول این سخن
بر آن نامه چون مهر شاهی نهاد	بر آن ده [illegible] داد
سخن دان محرم بریدی گزید	[illegible] چو برید
گرفتش نامه ای قاصد نامور	بدان قاصد [illegible]
برید سخندان زمین بوسه داد	روان گشت و افتاد در ره چو باد
ز کوره ره آمد چو باد بهار	ره آورد [illegible]
سهی سرو چون نامه شاه دید	روان جست چون باد [illegible]
سراپای آن نامور بوسه داد	ز دوستش [illegible]
بر آن نامه بر داد و گوهر فشاند	بگو [illegible] دو چشم خود و سرفشاند
همین گاه آن پسر نامه را باز کرد	ز مژگان گهر باری آغاز کرد
کشادش بصد ناز چون چشم یار	که صبحی گشاید ز خواب خمار
سواد چو روشن بر از نور بود	بیاض [illegible] بود
شکن در شکن همچو زلف بتان	که در هر شکن داشت صد دل نهان
بسطری که زان نامه میخواند ماه	بیک حرف [illegible] راه
پشیمان از آن کرد [illegible]	پشیمانی آنکه نمیداشت سود
بخود بر ز تن خویش بیداد کرد	بر این داستانی جهان یاد کرد
کز من پیش [illegible] طوطی نیکوی

حکایت طوطی

بگفتار راز اهل سخن برد گوی
قضا را بدست طبیبی فتاد	بگفتار [illegible] داد
ز پولاد چون ساختش خانه	در آن خانه بنهاد هم دانه
برایش نبات و شکر میخرید	بنیکو نهادیش می پرورید
چه دید [illegible] او دو کار	شد [illegible] لقمه عافیت ناگوار
بدل گفت چندین [illegible]	چه باشیم آخر بدین پر و بال
چه گشتم [illegible] آن سخن [illegible]	[illegible]
[illegible]	چو باشم در این خانه آهنین
چو این رای بد با خود اندیشه کرد	روان رفت از جای خود [illegible]
ببوی شد آن طوطی [illegible]	گر از دوم آشنا [illegible]
متاعی که او داشت [illegible]	سخن هم چو او گفت [illegible] کس
نخوردی بجای برنج و شکر	بجز ریزه سنگ و خون جگر
چو حالش ز نعمت بزحمت رسید	بجز بار گشتش طریقی ندید

برحمت سوی کردگار از نخست | با خوبان که دل چو داشت
بجای که وقت خوش ای سر | نمی بایدت گرد از ای سر
مکن دولت عاقبت دار ما | ببیند از خود را بخود در بلا
مکن دست آز و هوس را دراز | بجیزی که بخشنده اندر نیاز
اگر بود را آز کمتر بدی | بجا پای مال همه کس شدی
گلی رفته از بوستان چون شمید | نسیم صبا که گلستان دمید
همی جوانت کاید بباغ بهار | ولی دامنش از شرم در پای خار
بناچار شکست بازار خوش | بدل باید آن رنجش آورد بیش
شه بر جای خود بازی آغاز کرد

جواب نامه نوشتن [illegible]

سر قصه های کهن باز کرد
دوات و قلم خواند آن مهوش | زرشک ختن زد رقم بر حریر
چو سطری نوشتی بخون جگر | صنم هم بمژگان خوناب تر
نخست آفرین کرد بر دادگر | بران آفرینندهٔ ماه و خور
که چشن رخ دلبران او دهد | هوا در دل عاشقان او نهد
کسی در نبندد که کس بگشود | زکاری که کرد او پشیمان نشد
کسی را جز او در میان نیست | از و دان جزا و را ندارد
سزد وی همه سرنوشت قلم | همی شست خونی که من زدم
مه از داشتی احتیاجی بکیف | ز رفتی ببرج و بال از شرف
از و رحمت فضل بادا شناس | شب و روز بر حضرت کردگار
خداوند و بهیم و تخت مهی | شهنشاه اقلیم فرمان دهی
برآرنده تیغ مهر از نیام | نماینده از گرد احشام شام
کمین بنده بر گرفت از راه | رساینده بر اوج خورشید ماه
ازان پس که بر مه سر افراختم | بخاک سیاهش چو انداختم
سر بندگی بر زمین می نهد | بسی بوسه بر خاک درگه دهد
چو خورشید بودم من اندر حضور | کنون ذره ام ز خورشید دور
چو شاخ گیا کو بباد هوا | چو ماهی که از آب گردد جدا
ز هجران روی تو پژمرده ام | تو باقی بمانی که من مرده ام
تو تا همچو ابرم برفتی ز سر | ز برگ خزان هر دم خشک تر
مگر سایهٔ بر سر آری مرا | وگر تازه و تر برآری مرا
مرا جان برای تو باشد عزیز | وگرنه ملولم من از عمر نیز
بچشم تو می بیندم دیده خواب | همیشه خیال تو جویم در آب
بشب تا لام بر ثریا رسید | ز مژگان سرشکم بدریا رسید
شبی بلکه گر بحالم شوی | ز صد ساله ره ناله ام بشنوی
اگر بی وفا آید از نا جنس | بیان چنین روی از یار جنس
بخوان خوب ای بیوفا کان خطا | گر خود پیش من حسن و وفا
سگ و بیوفا هر دو یکسان نکیست | مرا بیوفا خواندن آن نیست شرط
به گر زرفت بد عهد را سگ بخوان | گر آن بشنود سگ برآرد فغان
گر سگ حق نعمت شناسد نکو | [illegible] هیچ حقی نمیداند او
اگر عمر باشد ندارد صفا | بر پیشم کسی کو ندارد وفا
بصبح چیبان گر آن روی | بشام غریبان گر آن موی
بخاک کف پات یعنی سرم | گر از خاک پای تو در بگذرم
بدانستم آن روز قدر وصال | بدانستم اکنون که چون نت حال

سر آنکس که یکروز هجران ندید | جهان دان که در وصل هجران بدید
گر از در بر آیم کنی بی حجاب | درایم ز بام تو چون آفتاب
تو را همچو من بنده بسیار هست | مرا چون تو شاهی نیاید بدست
شها از سر سایه ات کم مباد | مرا در غمی ام تو راغم مباد
ز دوران نخواهم از آن گشت برت | اگر غایبم حاضرم بردرت
نخواهم جز این دولت از عمر برد | گر خواهم چو پروانه پیش تو مرد
وار شکست بر زندگانی او

حکایت بلبل و پروانه

کر میرم در غم علاو دوست
شبی وقت گل بودم اندر چمن | می و شمع بودند شب یار من
شنیدم که پروانه با بلبلی | که میکرد در عشق گل غلغلی
همی گفت کین بانگ و فریاد چیست | ز بیداد معشوق این داد چیست
ز من عاشقی باید آموختن | که هرگز نمی نالم از سوختن
چو بلبل شنید این بنالید زار | که من تیره روزم تو بی بخت یار
مراحت بیار و دولت رهی | که در پای معشوق جان میدهی
بروز من و حال من کس مباد | که یادم روز پیش چشم بباد
بباید بران زنده بگریستن | که بی یار خود بایدش زیستن
مرا زندگانی برای تو باد | اگر من بمیرم بقای تو باد
چو در نامه احوال دل باز راند | فرستاد و شاه را آتش بخواند
رخ و دیده مالیده در پای او | ز رافشاند و گوهر ببالای او
سر نامه بوسید و پیش نهاد | حکایت نی مر که نه میکرد یاد
که گر بر درش جای خود دیدمی | درین نامه چون مار پیچیدمی
چو گرد آمدی با تو این خاکسار | بران در که از من بودی غبار
دگر باره گفتش که ای چاره ساز | بگیر از من خسته دل پای باز
تو می آی و من رو برم [illegible] | که پیش گرامی تری از [illegible]
بماند شدن زنده از این بیمن | گر آمد شدن کم کنی رای تن
بروکه فریبنده یار تو باد | خلاص من از دیدار تو باد
ازان ماه رو قاصد اندر گذشت | چو باد خزان شد در آن پهن دشت
دران دشت بر آفتاب بهار | رخ آورد در سایه گردکار
چو برق دمان هر نفس می دوید | در و دشت و کهسار و آفاق دید
پیاده دوان تا در شهریار | چو خوم سیمی بباغ بهار
چو بر تخت روی شهنشاه دید | تو گفتی که بر آسمان ماه دید
بساط شهنشاه را بوسه داد | زبان ثنا و دعا برگشاد
کز شاها خدای تو یار تو باد | مراد و دولت در کنار تو باد
مران نامه را پیش تختش نهاد | ملک برگرفت و برو بوسه داد
چو بگشود آن نامه را شاه [illegible] | چو برگ سمن گرد از لاله تر
بیارید بر رخ گل اشک زرد | وزان سنبلستان خط آنجه خورد
چو پیغام گرد از لبش پیش او | نمک ریخت پیدا از ریش او
قرار و سکون در دلش نماند | زمانی مجال سکونش نماند
ز دل آتشی دیگرش بر فروخت | در افتاد و اسباب حسنش بسوخت
هوای دلش زان سخن تازه کرد | همان عهد و مهر کهن تازه کرد
دگر باره ز دو راه کلک و دوات | سیه شد همه دود مانش دوات
قلم را ز سر بر تراشید پای | برای بزرگی بنام خدای

سخن را داد از نام او ابتدا | بنام خداوند بی انتها | چو دیباچه حمد حق شد تمام | شهنشاه کرد ابتدای سلام
سلامی که جانرا روان ... | [illegible] | بپرسش دل خسته جانی ...
سلامی علاجش باد بهار | سلامی سیاهیش مشک تتار | سلامی چو باد صبا در چمن | گرجیز ز برگ گل و نسترن
بران طلعت کامرانی ... | بران حاصل زندگانی ... | چو خورشید بادا مبارک نظر | چو صبح دلفروز فرخ اثر
نیازم پدیدار ... الجهان | که باشد تن بی روانرا بجان | ز شوقت چگونه کردم ... | ... بسودای دل خام
زبان چون گشاید ... | سیه درد هان دوا ... زبان | اگر صد سفینه نویسد قلم | ز سودای مهرت بود ... رقم
نمی باید انجا سفینه بکار | که دریای شوقت ندارد کنار | کمیت قلم را ... | درآمد بسر خشک و ... پاید
اگرچه برآید کشاید زبان | دو آتش زبان کیر ... دهان | دل خسته ... | ولی دیده بخت ...
مرا هوش رفت و دل و جان نماند | چنانست و آن نیز چندان نماند | مرا طاقت ... | سرو برگ هجران ازان بیش ...
باه ستم دیده ... فراق | باشک جگر خسته اشتیاق | به بیچارگی فرو ماندگان | باوارگی ز در راندگان
بروز غریبان بی برگ و جا | بسوز یتیمان بی دست و پا | بفریاد مظلوم در نیم شب | بنومیدی جان رسیده بلب
گزین پیش در درد دوری مرا | مدار و مفرما صبوری مرا | گذر کن که دوری ... رسید | نظر کن که وقت عنایت رسید
کرم هست عیسی بران ... | وگر رفت سهوی بران در گذر | همین دم دوا ... | وگر نه مرا در ... بی دگر
ز سوز دلم آتشی در گرفت | در افتاد و گیتی سراسر گرفت | نظامی که امروز چون ... | بدان که پریشانی حال ...
ازان مروت حسن سرفراز | که پرورد شش این چو چشم ... | اگر ... در ... | تو شناختی ... خوشتن
تو این آب رو کز خود ... | [illegible] | ... که آن قصه نشنیده
گر آب روان بخشش ... | بپرورد سرو سهی برکنار | اگر در سرش تند بادی ... | دل نازک آب آشفته ...
چو سر برکشید و فرو برد پای | ز برودت کشد و شاخش ... | بدل گفت کز آب من برترم | چو اندیشه ... برترم
منم سروی و آب ... | کجا دارد او پای همچون منی | نگردد التفاتی ... روان | سر از کبر می سود بر آسمان
با آب روان چون نبود ... | گرفت آب نیز از برش ... | ندانست ازان ... | که هرچیز گویا ...
ترا برمیان دست بیداد هم | ز پهلوی عشق ... ای صنم | زعشقست تیزی بازار حسن | ز شوقت آرایش کار حسن

مکن تا عماری نماید پدید | گر باد بهاری سخن را برید | سرنامه چو سودای مهر کرد | بپرسش بدان قاصد ... کرد
بدو گفت جای توقف مکن | بگو از زبانم پیام را سخن | بیا ورنه کارم تبه می شود | دعا گفت جانم ز تن می رود
بروز مبارک ز درگاه ... | روان شد بهمان قاصد ... | بیامد روان تا بجانان رسید | چو از گرد ره دلستانش بدید
روان رفت بر پای او بوسه داد | گر پایت برین مرز فرخنده باد | نخستش بهر سبد ... راه | دگر جنبش ... نامه پادشاه
بران چشم کان شاه را دیده است | بران لب که نامش ... | بهوسه ز فندق شکر ریز کرد | سراپای او مسکه آمیز کرد
سبک قاصد آن نامه شاه را | بداد آن پری روی دلخواه را | دلی بود بیچاره پر ز درد | گشاد آن دل ... باز کرد
بهر نکته کانجا رسیدی نظر | بروز بختی دیده عقد گهر | فرو خواند آن نامه تا نیمه ای | برآمد ز جان و دلش وای وای
برای جوابش قلم برگرفت | جواب نامه ... | سخن را دگر باره از سر گرفت
گر چون آیت رحمت از آسمان | رسول مبارک مثال امان | رسانیدم از شاه و انگه چه شاه | ز ماهیش محکوم تا اوج ماه
خطی عنبرین خال مشکین رقم | مرکب شده مشک و گوهر بهم | نوشته چو رویش بسودای دل | شکستهای خطش همه جای دل
ز بویش همه بوی جان یافتم | دوای دل و جان در آن یافتم | جو آورد قاصد دوای من | تو گویی رسانیده جانی به تن
روان جان شیرین من در طلب | برآمد بلب کف در زیر لب | گرای سایه کرد کار جهان | بحکم تو موقوف کار جهان
اگر بینیت عکس تیغ آفتاب | درآید بجسمش ازان تاب و تاب | اگر تکیه کردی تو بر ماه و مهر | چو بالش بلندی ز بردست سپهر
تو مشغول گنجی و شاهی و داد | تو دردی نداری که درد مباد | تو شاهی و من کمترین رهی | مطیع توام تا چه فرمان دهی
اگر زانچه می باید آمد بکوی | گر تا بر سر آیم به پشت جو گوی | ندارم جز این آرزو از خدا | که یکبار دیگر ببینم ترا
دهانه ... فرو ده ... | گر روزی وصال شود روزیم | دگر من ز بیجان تو نگذرم | بترم ز تو گر ببری سرم
وگر خاک کردم من خاکسار | دگر زان درم بر نخیزد غبار | فرستادن پیک و قاصد بهم | فرستادمش در عقب ...
سخن را بدین گونه کوتاه کرد | پس آن نامه با پیک همراه کرد | سر زلف شب را چو بر تافت روز | کلید در بسته ... روز
چو مهر فلک دید زنگی شب | بشادی بخندید در زیر لب | ازان بس که بسیج سفر کرد ماه | شب و روز پیمود چون ماه راه
روان شد بر سبی چو باد بهار | گر بر روی بشنید نسیم نثار | جهنده براقی چو ابر بهار | دونده سمندی چو آب روان
گر از تند بیش نیند منکشت هم | گر از رفتنش باد می ماند هم | بکهسار چون تا بر خوش بر شدی | نه زان ابر کز خوش بر شدی

بزیر آمدی همچو سیل از زبر
کمان برده کان خارا و خار
بیامد حسینی بدرگاه شاه
فرود آمد و رفت در بارگاه
بزرگان درگاه برخاستند
زرش مشکی بیش از بیش هزار
نخودگه رخ خود را تیه میکنم
در آمد افت خود را بپایش چو موی
اگر رنجشی بود از منت
ز خود بر تن خود جفا کرده ام
بخشش پیر بسید کای ماه من
وجود تو امنت از داوگر
لب ساقیان گشت خندان چو جام
بمجلس پری چنگ داد و نه بار
دل عود را باز بنواخت
ملک گفتش ای نازنین یار من
ترا اینک ترد بیم از خشم خود
چگویم ز هجر تو بر جان چه رفت
سر شمع مجلس ز می گرم بود
اگر می برم این سخن دا او رو
صراحی بجم گفت کای جم بخت

نبودی ز بیم کسی مهر اختر
ز جنبی چو پروز گل نه منتشر

[illegible]

زمین بوسه ابو سعید و ابلش شاه
بعذر شبنها بزا بیچاره اپستند
دگر روم بخشی طریق شما
با مید عفوت گنه میکنم
بغلطید بر خاک مانند گوی
دگر زین جفا رنجت برده ام
خطا کرده ام ای شه خطا کرده ام
تو خود چونی از رنج آمد شدن
گر دیدم بعجز و سلامت دگر

[illegible]

شد از پرده غیبت کس پسار
بمجلس مقامی خوش ساختند
چو ابر بهشتی زد یدار تن
گر رفتی چو گل با کهان از چمن
ز رفتن چه سود آنچه از رفت
اگر می درآمد زبان از گشود

[illegible]

سبو خود و خون نوا انند در

کمش مشک و عنبر زگرد و غبار
کهی شود بر تارک ماه پای

[illegible]

چو نرگس افکنده از شرم پیش
گرشاه کمین بنده شهریار
گر از نامه عصیان بدید آمدی
بهشتی آمد انگه بت مشک
چو برخاست چون گرد از خاک راه
بیکبار خاطر برنجان ز دی
ملک بازش از خاک گه برگرفت
ز رنجی نباید نمودن عتاب
چو از مجلس باد برخاستند

[illegible]

نی و نای را با دو شادی رسید
بر آورد خوش باز که نو شراب
چه دیدی ز سردی و گرمی من
بروی تو خوش بود احوال من
همان به کرام روز بنشیم شاد
گر شاه امر اینت چه جواب

[illegible]

بسوداستی تلخ دادش جواب

کمش فرش بالین رخسار و خار
کهی بود بر شب نه منش جای
پذیره شدندش سراسر سپاه
ز روی شهنشاه و ارکان دولتش
بدین آیستان آمده بیدار
که عفو سلطان بدید آمدی
بعادت ببوسید جای خاک
برو دست بر دامن پاک شاه
خطا رفت دامن بعشیان من
سرش داد و بوسید و در بر گرفت
گر باشد جهان افراز و شب
نشستند و بزمی بیارا ستند
خم و چنگ را تخته شد کار خام
دف و نی نوا را نوا برسید
ز رقص اندر آورد شان چون حباب
گر رفتی چو گل با کهان از چمن
چه او دو گردد از برت خشم
ز کار گذشته نیاریم یاد
بلویم اگر شاه بپسندد صواب
مثال صراحی بود با سبو
گر دور کردن ننگ خون شراب

بلورین صراحی جواب سبو
بدو گفت فرود اگر داد سخن
خوشی بوقت حکایت مکن
ازین بار گر شاه پیروز ما
ملک تو لان سر و داشت
بدست کم تو بیرا اینک زبد
صنم چون شنید این سخن شاد
می لعل خوردند تا گاه شام
سوی کاخ خود هر یکی رانده بود
سپیده دم آن دم که ساقی پیور
سهی سرو چون گشتی از یاد
چو رفتی سر رفتی دل جان روان
بدستان جوان گاه با من شدی
خوش عیش کردند با جام
که مر دو را شادی اندوه غم
سر سر گشا ز انجم گرد گرد
کهی داشتی جام جم شاه را
چو از روز یک نیمه اندر گذشت
وکیلان فرستاده در سبیله
بجان ز نیت ایمن از و بجلس
گر امروز روز نشاط است بزم

فرو برده خون کشت از وش کرو
بکردن فرود آمدش چون دون
مکن هیچ وقت خوشی سخن
اگر گردی در خستی چون مرا
چو حمی دید کو پای تا سر وفا
بدی گفتم استغفر الله بد
درونش ز بند غم آزاد گشت
چو شد جام مضروب می لعل فام
کشیدند می در سر و رفته هوش
می لعل دادی بجام بلور
بر افشاندی پای کو بلند
چو باز آمدی آمدی باز جان
ز حیرت جهان ... زدی
حسد برد گیتی بر ایشان بکر
بتیغ جدائی ببرد ز هم
ز جام بلورین می لعل خورد
کهی با هفتی زدی آه را

[illegible]

ایا شاه ایران بفرمای درس
نشاید بیزم اندرون ...

اگرچه صراحی سخن گوی بود
چو وقت جواب سخن در رسید
خموشی گزیدن بوقت جواب
بدینم خجالت بجا ماندی
بدان معترف شد که بد کرده ام
بیا بخش باز آن لب چون نبات
بیامد بپای ملک در فتاد
سرماه رویان مجلس بخواب
چنین خود و شان خفتن و خاستن
در آمیختندی بهم راح و روح
بهر سو گر او میل کردی بناز
گر از دست آمدی دل
بهر آستین گوهر افشاندی
جهان از انجم و قته ای هم جفت
بخواهش ز مو بیک روز شاد
بکار رس ستاده در آن انجمن
کهی نکته خوش ...

[illegible]

زمانی بر اندیشه شد شهریار
چو مرد ابر آمد ز کوه آفتاب

ولیکن بعجز ... نکو روی بود
نمی باشد آن قول ابار ز ...
خطا دیده اند اهل صنعت بخواب
گر در مجلسم بیوفا خواندی
بدی با تن و جان خود کرده ام
بشوییم دلها از آب حیات
ملک بوسه اش بر سر و چشم داد
ز مستی فرود رفت اطلس بخواب
بمی بود شان مجلس آراستن
کشیدندی از رخ ... داغ صبوح
بهر سوی کردی دل و جان نثار
چو باز آمدی عقل از مستی
ملک دامن گوهر افشاندی
گر چنین شد میان دو دو
که بر روی صحو از ند باده
چو سرو سهی در میان چمن
دل مجلس از غم بپرداختی
سر سر فرازان ز می گرم گشت
گر فرمان دهی سر ز فرمان کشید
دگر باره بخواست از می گسار
به بنشیم تا چیست راه صواب

دگر روز کز گرد گشتاسب خواه / حکایت درین باب بنهاد راه
سران سپهبد از انجمن خاستند / اجازت بعرض سخن خواستند
گرشاسپها کسی جنگ گیلان نکرد / که اینجا نکو بینش جای نبرد
بهر کاری اندیشه باید نخست / همه کار زاندیشه آید درست
چو گردون گشاد از صنم دیده بست / بدانست کز چیست بر وی شکست
بشاه جهان گفت کای پادشاه / بکام تو بادا همه سال و ماه
چو قسم مست این همه گنج و زخم / چو او دیگری را بود رنج رزم
چو صافی این باده بی هیچ زخم / بود درد و شش نیز بزم چو دوم
ملک را موافق نباید سخن / ولیکن شنود شرح آن انجمن
تو قصد سر دشمنان میکنی / و با تیغ عزم مرا بی کمی
بروز من حکایت که کردم چون / وزین در پیمای با من سخن
شکر لب بگفتار بگشود لب / کرشاها بگفتم سخن بی ادب
برانند ایشان که در کارزار / نمی آید از دست من هیچ کار
مرا بلبلی در گلستان بزم / شمارند خود را بگاه رزم
برانم که ایشان خطا میکنند / درین کار بر من جفا میکنند
چنان خواهم ای نامور شهریار / که مردم بدانند در کارزار
شهنشه درشم شد ز گفتار او / فرو ماند در کار دو کردار او
بدو گفت کای یار جانی من / مجو تلخی زندگانی من
نشد حاصل از داغ هجرم فراغ / چرا می نهی بر سر داغ داغ
مرو کز برت ترس دوری نیست / ز تو احتمال جنون دم نیست
تو بی من توانی بهر حال زیست / مرا نیست این سنکه چاره زیست
اگر زانکه ای تو خواهد چنین / مرا نیست رایی دگر جز ازین
سپاه من و ملک من زان تست / همه کشور من بفرمان تست
بخواه آنچه میخواهی از خواسته / ز اسبان و مردان آراسته
صنم روی مالید بر روی خاک / شهنشاه را گفت روحی فداک
بناچار فرمود با سرکشان / همه نامداران و لشکرکشان
سراپرده از شهر بیرون زدند / درفش همایون بهامون زدند
سحرگه که زد چتر بر آسمان / سراپرده صبح بر خاوران
بینداخت شب خیمهای سیاه / زد از زر فلک حلقه بارگاه
درفش درافشان برافراشتند / ز هر سو سپاهی برون تاختند
هنرمند مردان با برگ و ساز / سر قفلها را گشادند باز
درآمد ز هر سو سپه موج موج / زمین شد چو دریای چین پر ز موج
ز نیزه زمین چون نیستان شده / دلیران چو شیران غران شده
سپهدار خوبان و خیل ختن / بهر سو خرامان در آن انجمن
همی بافت در جامه آهنین / چو پاینده کوه ز پولاد چین
میانش ز چشم قصور نهان / در آویخته خنجری زان میان
چو یک قطره آب زر آمیخته / بگوهر ز موی در آویخته
شهنشه بیامد سپه بنگرید / چو گردون زمین را همه چشمه دید
سپاهی لشکر گرانی بداد / کسی از شمارش نشانی نداد
بلشکرکش خویش چون بنگرید / جهانی پر از جوشن و نیزه دید
بدل گفت جان منی ای جوان / که جان را فرستند بر دشمنان
که گرد این کرمن در جهان میکنم / از این جان جو در اروان میکنم

نگاران چنین کرد پرداز نصب / که مهر بیشتر وقت باشد عجب
بس آن خسرو خاوری را بخواند / سکر باره لشکری را بخواند
بدان لشکرش میر سالار کرد / دل او کشش او پر ز گفتار کرد
که رو بخت هر روز یار تو باد / مراد دولت در کنار تو باد
بهر جا که راست فراز امع / دو اسپه بتن بخت با او ببین
سپهدار تو سید پاکی ملک / بسی کرد در دل دعای ملک
روان شد از آنجا ملک بازگشت / دگر بار بر ناله دمساز گشت
دریا ربر شادمانی نشست / چو یعقوب در پیش اخوان نشست
بغیر از غم یار چیزی نخورد / جز از وصل او آرزویی نکرد
بشی صورت یادش آمد به پیش / بزاری همی گفت با یار خویش
که ای جان من کرده زین سفر / که ای روشنائی دور از نظر
بکائی و چونی و حال تو چیست / که بر حال من مرغ و ماهی گریست
بقصد عدو مرکب انگیختی / ولی خون احباب خود ریختی
اگر دشمن از دوستانت خبیر / بیاید بگرید بخون جگر
خیالت بر دشمنانت نظر / که از دوستانت نیامد خبر
ببخشای بر زندگانی من / بیا رحم کن بر جوانی من
بجانت که صبر و قرارم نماند / دگر طاقت انتظارم نماند
اگر باز بینم جمالت دگر / بکردم جدا از وصالت دگر
نیارم زدن دم ز سوز درون / که می آید از سینه آتش برون
بود شرح حالم نوشتن مجال / در آیینه دل بیابان روی حال
چنین قصه میکرد و می سوخت داغ / زد او خود ابیش بر سینه داغ

[illegible]

شب تیره تا روز روشن نخفت / غم یار خود با دل خویش گفت
چو آمد بگوشش ملک زاد بیش / بدانست کز چیست بیمار خویش
بدو گفت ای یار دمساز من / تویی در غم دوست انباز من
ترا داغ بر دل مرا بر جگر / بیا تا بسازیم با یکدگر
کسی را که داغش بود بر جگر / دهد ناله او ز حالش خبر
همه بوی مشک آیدش از درون / چو مشک از جدایش جدا بوی خون
ز قول لشکر آشفت نالید مرغ / چو پیش خویش گفت نالنده مرغ
که عشق من و تو به هر دو یکیست / تفاوت میان من و تو نسبت
مرا کرد یار از بر خویش دور / منم عاشقی در فراقش صبور
بناچار دوری ز درمانده ام / بدین حالت هجر درمانده ام
همه روز در فراقش چشم / بشب دور از او ناله بر میکشم
بدرد غم من رود روزگار / ندانم چه باشد سر انجام کار
تو بازی نمودی اشتی چون نگار / بدادی ز دست از سر اختیار
تو کام دل خویشتن یافتی / بناکامی امروز درمانده ام
ترا بود کام و لی در کنار / ندیده چنان کام دل روزگار
ملک چون ز مرغ این حکایت شنید / برو دست بر زن که جانان بدید
که در داوری ناپایداری کن / درین عاشقی همسازی من
که در عاشقی را اعتبارم کنند / که مرغی چنین همسازم کنند
چه بودی که آتش دمی بود مرا / که با مرغ پرید می در هوا
ملک با خیال رخش صحبتی / شب و روز میداشت در خلوتی

[illegible]

وزان سو سپهدار خوبان چین
[illegible] گیلان
بیاورد لشکر بگیلان زمین

همه راه او بیشه و کوه بود
رهی تنگ و لشکر بر آن انبوه بود
سپه چون بنزدیک گیلان رسید
جهانی همه بیشه و کوه دید

درختان سر افراخته بر فلک
بنیرو نشانان بر سماک و سمک
بلندی کوهش بدان پایگاه
که تیغش خراشید رخسار ماه

همه کوه و هامون گیاه و گیا
گیاهی نهان در بن هر گیاه
سر کوه سوده فلک را کمر
چو کوه و کمر جمله با یکدگر

شده بر کمر کوه را حلقه مار
نهنگانش را اژدها یار غار
پلنگیش با هر خیان بود گرم
که چون موم می‌شد دل کوه نرم

سپه چون بپالار گیلان رسید
گرانمند درفش سپاهان بدید
فرستاد از آن سوی لشکر کسی
بهر مرز و هر بوم و هر کشوری

سپاهی بیاورد مانند کوه
گران کوه و هامون همی شد ستوه
بیاراست آن سپه کوه دار
بگرز و تبرزین و گیلی سپر

بر آن دشت کوهی گران برگذشت
برآمد بجای علف سرو و خشت
دو لشکر رسیدند بر یکدگر
پر از کین درونی پر از باد سر

دو کوه گران در هم آویختند
چو دریا بیکبار آمیختند
ز باران تیغ و ز گرد و غبار
هوا گشته چون ابر پولاد بار

درافکنده دریا با بر و کوه
بپوشیده در آب و ماهی زره
سر سرکشان از لب تیغ چاک
زبان بر لب خنده زهرناک

فتاده ز سر مغز گردان برون
بران مغز شمشیر کوبان گرون
ز زخم تبر سر ز هم وا شده
چو پسته دران مغز پیدا شده

شد از گرد تاریک چرخ برین
زمین آسمانی و آسمان شد زمین
رخ لعل فرسوده در زیر نعل
ز خون آهنین نعلها گشته لعل

چکاچاک شمشیر بد هولناک
دل کوه شد زان چکاچاک چاک
نمی‌خورد جز آب خنجر جگر
نمی‌کرد جز تیر بر دل گذر

سپهدار ایران چو باد وزان
گریزنده چون برگ خزان در وزان
ز هر سو کر و کرکب برانگیختی
سر از تن چو برگ خزان ریختی

گهی راند بر چپ گهی سوی راست
بهر سو چو دریای خون موج خاست
سپاه بد اندیش از او در شکست
چو زلفش سراسر بهم بر شکست

چنین تا بسر حد گیلان رسید
سپه بد چو عکس درفشش بدید
بدل گفت اینجا درفشان است
عنان را بپیچید و برگرد دست

صف لشکر از جای برکنده شد
بهر سوی لشکر پراکنده شد
سراسیمه در دشت و کهسار گشت
دو روزی و آفاق گرفتار گشت

ازان پس دران مرز یکچند نشست
در عدل بگشاد و بیداد بست
چو آمد همه ده گیلان بساز
بفیروزی و فرخی گشت باز

دران دم که سلطان نیلی حصار
[illegible]
ظفر یافت بر لشکر زنگبار

ببستند بر کوه پیل کوس
هوا شد ز گرد زمین آبنوس
سپهدار گیلان با ایران رسید
خبر چون بشاه دلیران رسید

بفرمود تا سروران سپاه
سراسر پذیره شدندش براه
بیامد سپهدار پیروز جنگ
درفشی بسی بست پیروزه رنگ

[illegible]

[illegible]

شده لعل خارش از آفتاب
ز برگ گلی لعل بر آن گلاب
نشسته بر اطراف رویش غبار
چو بر گرد مه گرد مشک تتار

فتادش رایت لشکر دلبری
نهادش رایت خسرو خاوری
دو شبگیرش کمند و دو زنجیر موی
فرو هشته بر آفتاب از دو سوی

ز یکسو سر دشمنان در کمند
ز یکسو دل دوستانش نژند
رخش در فروغ جمالش تمام
کشیده سپر در رخ آفتاب

گهی راندی او همی ره نورد
شدی عنبر اشهب انگیخته گرد
بماند چنین تا بدرگاه شاه
فرود آمد و رفت در بارگاه

چو از دور تاج شهنشاه دید
ستایش کنان پیش مجلس دوید
سر تخت بنهاد بر پای تخت
شهنشه گرفتش در آغوش سخت

ملک ملتی آب حیوان طلب
همی کرد تا باز خورد از لب
بپرسیدش از رنج راه دراز
که چون آمدی در نشیب و فراز

بسی منت ایزد داور کرد
که باز آمدی دوستکام از سفر
بفرمود تا مطرب دلنواز
بساز آورد نوبت عشق ساز

پری چهره آن جام جمشید کی
در آورد درخشان چو خورشید می
در افکند نهری بکشتی زر
که بر روی نیک کشتی گذر

ملک بستد آن جام و بنشاندش
چو کشتی که دریا کشد در برش
ببشاذی روی صنم نوش کرد
زمان گذشته فراموش کرد

بفرمود دارای گیتی پناه
بگنجور تا خلعتهای گران
به پیلان زگنجینه بیرون برند
کلاه و کمر کوه کوه آورند

نخستین از آن سرکشان سپاه
چو خورشید بخشد خلعت بماه
چو چرخش قبای مرصع بداد
چو مهرش از زر تاج بر سر نهاد

دل و جان برو کرده ایثار بود
چو جای زر و آب و دینار بود
بنام او ران و سران سپاه
قبای کمر داد و زر و کلاه

در گنج بگشاد و دینار داد
بلشکر ز هر خیمه بسیار داد
بران ماه چندانک بلد سال
فزون می‌شدش حسن همچون هلال

هوا هر نفس بوفلی شرم تر
همی کرد مهر فلک گرم تر
همه روز ره تخم طرب کاشتند
ز آب و ز آتش آب میا استند

همه ساله بودند با بزم و می
چو بزمی کز خنده بر بوم کی
چنین تا برآمد بر این چند سال
بران ماه تا گر بگردید حال

خم آورد بالای سرو سهی
[illegible]
گرفتش گل لعل رنگ تهی

نسیم خوش ار بر بهارش گذشت
چو چشم خوش یار بیمار گشت
طلب کرد بالین گل سرو بال
نهالی وطن ساخت سیمین نهال

زبانه همه روشنش تیره کرد
ز دوران رسید آتشش تیز در
چو شد تیره روزش سر هم بشب
همن کامش جان شیرین بلب

بیاران خود گفت یاری کنید
چو مرغان برین سرو زاری کنید
بیارید یاران و رحال باز
بیارید اشک و بنالید زار

کزین داده ام زندگانی بباد
چو گل بیر و مهم در جهانی بباد
برین سبز خط و برین گلعذار
چو ابر بهاری بگریید زار

می دور لعلم روایت کنید
بمستی ز چشمم حکایت کنید
بشادی این لعل من می خورید
مرا گه گهی یاد می آورید

[illegible]

بتاب ار شکم تشنه بیدرنگ
ببوی کاپیسن تا شهی بر ز ناز
کرا او خوی خوش از من اموخت
بچشم اندر آرد ز غم لاله‌گون
فرو شد مه چارده ...
قفس خوب ... طوطی ...
چنان تازه سروی چرا ...
ازو نیک آمد ... شاهی
چو ابر از دل آتشین آورد
شهنشه همی گفت کای ...
خوابت دل آه دلدار ...
سپردم بزلفت دل ...
بعادت فلک بر سر کوی ...
دم صبح آهی برآورد سرد
دریدند جیبا گران روی ...
نی زد کسی باقی آن روز دم
تن نازنین ...
تو گفتی که بود از سیاه ...
نهادند از آن پس بخاک اندرش
نشسته ملک بر سر خاک او
عجب باشد ای مادر رضوان ...

بسا زیبد از برگ نسرین کفن
کند بر قد من بر ازدی نماز
صفای درون از من آموخت
چو نرگس کند شمع ...

گل اندر عماری من گشت بید
سراسیمه در باغ آب روان
بسی بر ... کاوران بوده ...
چو در گل نهید این تن ...

وفات محبوب

بهندوستان رفت ...
بتابوت در تخته ...

جهان تار شد ... چون ...
بکرد از آتش ...

دو دریا برآورد ...
نگارین ...
جهانیست غم وای غمخوار ...
تراهی ... بخاک این ...
همی گفت از خون ...
بلائی چو شب ...
بسر بر همی زد ...
ز چشمش همی آمد ...
گرفتند چون غنچه ...
جهان در بلا پس ...

چو گل جامه را گر ...
دریغ آن تن نازپرورد ...
ندانم چه بود ...
بیامد ... بخاک ...
همه راه ...
ببوی ...
ز حسرت ...
پس انگه ...
ز عود و ...
چو تابوتش از جای ...

کنان نوحه بر سرو چالاک او
اگر چون تو سروی بود در بهشت

گر ای سرو بالای کوتاه عمر
نمی‌خواستم ...

عماریم چون غنچه گل بر بید
و اندر ... بر سینه ...
بسی بر کنارش ...
ز خاکم قدم را ...
برآورد و شیرین روان ...
کرا بادی ... جهان ...
دل آخر بران آتش ...
گران دانه در صدف ...
چو باد صبا بر سر ... خاک
دریغا ... زرد ...
کنون بودنی بود ...
نیافت ...
بدانگاه شد ...
بناخن ...
دلش سوخت از دل ...
بشستند ...
ز دیبای چینی ...
همه ناله و آه ...
شده ... بالین ...
تو عمر گرامی شدی ...
کنم در دل خاک ...

اگر گرد مشک ...
روا باشد ای آسمان ...
دریغا چنین سرو ...
چو در ماند از هجر آن ماه ...
ملک دید نقشی ...
دلا پیش از آن کز جهان ...
بسی درد و حسرت ...
نکوئی که خاکش ...
کشیدند در پرده خاک ...
ز مهد زمین مهر ...
بنفش است ...
ندانم که سرو ...
اجل را چنین ...
ببندد ...
دل نافه زان ...
صبا گفت ...
بیا و صبا گفت ...
صبا گفتش ای ...
کنون کهنه ...
تر افرود ...
بیا و صبا گفت ...

دلم دیدی از دود ...
مه سرو بالا بزیر زمین
فرو رفت در باد ...
کشیدند بر تخت ...

کنون بر سرت خاک ...
گل نازکش ...
بس از ...
تو پنداشتی ...

غزل ...

بران باش کو ...
دل خاک بر حسرت ...
گر او نیز چون ...
جهان داده بر باد ...
برون آمد ...
بریده ...
زبان آوری ...
چو گل نازک ...
دلی نیست ...

کسی کو تواند ...
همه سرو بالان ...
کجا آن جوانان ...
بهار آمد و خاک ...
شکوفه چو نازک ...
چو زلفش ...
سهی سرو ...
چرا باید ...
بخوناب ...

حکایت ...

گر بهر چه ...
گر از ...
دم اندر ...
ز دیبای چین ...
گر انگه ...
گران قصه ...

جهان پرور ...
از ان درد ...
جهان گر چه ...
گهی ...
اگر ...
اگر چه ...

که خاک ...
گر ...
نیفرت ...
جهان تخته ...
از او ...
بر و خوار ...
چو گل ...
کجا آن ...
زمین ...
ز صندوق ...
بخاک ...
گر بر چه ...
چو آب ...
گر خواهد ...
گر خواهد ...
شدی پیش ...
گر نام ...
تر از ...
گهی ...
شدی پاک ...
و لیکن ...

کر در خانه با یار خود ودن جکر
قران دیار و هوای وطن
بنا رحیم ار کسی خوی کرد
زیادان جدایی مکن بی سبب
همه ساله پیوند کن وشنید
بداز خود بدان همدم و همسری
نو بینی جدا از حال خود همدمی
بشمشیر کاه جوانی ز جان
شنیدم که صاحب دلی رفت
بنالید صاحب دلی زناله اش
جدایی تن از جان جدا میکند
چو از یکدگر شان جدایی کنند
دو نازک دو همدم دو هم خوی گل
مه و مهر از آن دو گرفته کنند
بخورشید گفتم که در گاه بام
چرا می شود او فروز زرد
که هر صبحدم چشم من می چکد
شبانگه که آید زمان فراق
ز بیم جدایی غمین میشوم
کدامین گل تازه از خاک باد
چه غایت شنیدست نرگس دوست

به پات از شکر در مقابل کر
کند شاخ ز رنش بیت الحزن
بود بر دلش باد فردوس
که هجر نسبت احتیاد دار عقب
نیز دو بدان دم که باید نبرد
بکجا می بری زحمت دیگری
نیابی به از خویشتن محرمی

بدان کاین بچه در زیی برکذشت
ز مرکان روان شده و اوان زاله اش
جدایی چکونه جدا میکند
چه فریاد بی خویشتن منزلید
مصاحب چو رنگ گل بوی گل
که مرهای از یکدگر کسلند

چو برک رزان از دم کشته سرد
ز دید ادیار وان خبر سید باد
که باد اسیه خان و مان فراق
نخود زرد و لرزان فرو می شوم
کر افو زمانه بباد ش بداد
که زرین قدح ماند در چشم او

بتر کش نکر کز کلش بر کند
غریبی نه زنش کزاوده بو
سمندر که او دل آتش نهاد
تن از چاده هجر چاده کشت
نخواهی که کردی بهجران اسیر
تو خود باش همراز و همساز خویش
که با دوست بر دیگری دل نهد

دران حالت او جام می بر بلد
برآورد آهی که آه از فراق
نه پیشد بااین دو سه بود و تار
از اینجا نظر کن بحال و دوست
دران روز بی احباب دی نکر
ثریا بود جمع دانی چرا

خواستم کرم از سر مهر کشت
بروی عزیز آن این انجمن
شود دیده بخت من تیره آب
جهان زاجفا و ستم رسم و خوست
کجا آن چو گل نازکان چکل
خوش لاله و چهره فرخش

ز سیم و زرش کاخ و گلشن بلند
بباد هوایش چو باد آب رو
نسیم سمن بر دلش کشت باد
ز زخم بریدن دلش پاره کشت
برو هیچ پیوند با کس مگیر
مکن خو بکیری و ابا بناز خوش
و گر جان دهد خود دلش خون دهد
بریدن بود بهتر از دوستان
خوش آن دلربا نیکو کشتن رسید
جهان کشت بر دل سیاه از فراق
که با هم بپیوستشان روزگار
بهم بوده یکچند چون مغز و پوست
که شان دو رها پایند شد از یکدگر
که از جمع او کس نکردد جدا
درخت از چه چون گل سود لعل فام
بمرکان اندیشه از دل برفت
ز خم سرخ و روشن شود چشم من
نه ترس و توانم بماند نه تاب
نخواهد وفا کرد با هیچ دوست
کر اکنون جوز چپاد اشیان کل
که دارد نشانی ز خال و رخش

شب تیره چون زنکی بسته لب
که بهر چه چون صبح خندان شود
شب تیره کشتا که باید مرا
ستاره چو از جای خود میرود
از آن در سحر کوس دارد فغان
شب مرک روز فراقست و بس
چه خوش کفت دانای هندوستان
فراق ار نبودی نمردی کسی
کرانمایه کنجست این آدمی
بهر کل که بر کرده از کل سرشت
شبی می شنیدم که با جان بدن
منم خاک و از صحبت زنده ام
ترا من بصد ناز پرورده ام
من و تو دو هم صحبت و مونسیم
چو تو رفته باشی برون زین مغاک
تن آن راز میکفت در کوش جان
مرا سر بلندی ز پیستی تست
اگر چه برارد سپهرم ز تو
کنون ما کر از هم جدا میشویم
قضا چون در آشنایی کشاد
در انجام خود بنکر اول ببین

ستاره ز روی تو بریان شود
سحر کشتن زین شبستان جدا
سر کشت کز چشم من میرود
ز چشم هوا اشک باشند روان

بغایت سپیده که شد در سحر
ز سودای یار و فراق دیار
سحر وقت اسفار و رحلت بود
بکاه وداع از وداع از غمان

اگر هرکز مرا با کسی در جهان
جفای محبت نبردی کسی
دریغ آن حسن کنج زیر زمی

نخواهم که هیچ آشنایی بود
ز کشته دل خاک پرخون سبب
ز حسرت که داد و زمین درد رون

سمی کفت در زیر لب این سخن
چو دور از تو باشد پراکنده ام
دمی بی تو خود بر نیاورده ام
چو رفتی تو کی باز با هم رسیم
چو من هست آنکه جو یک خاک پاک
چو بشنید واداش جوابی روان
سمان پایه از زیر دستی تست
کجا برکشد بیخ بهرم ز تو
بمنزل که خویشتن هر دو هم
اساس جهان بر جدایی نهاد
که از هم جدا ساخت جان از تن

ز خاک سیاهم تو بردی اشتیاق
بهم سالها عیش بس رانده ایم
تو با خانه خویشتن میروی
تو آب حیاتی و من خاک تو
مرا هر که از نو بماهی مباد
که ما هر دو از یک شکم زاده ایم
منا این اسم جان از بدن با تنم
فراق نعمت بسی بر تست
جدایی ضرور است معذور دار
خدای جهانت نیابد دو جهت
دو چشم تراهر دو چون فرقدان

کشادم زبان بر زمین بادم ذش
چو چشم جو ریزی بدامن کهر
بوقت سحر می شوم اشکبار
از آن در سحر مرغ نالان بود
کدامین سپیده دل آکر وجو
که روز جدایی میفتاد کس
مبادا که روز جدایی بود
از آن خون رخ لاله کلکون بود
کیا ره ندارد که آید برون
هزاران سمن رخ بخاک اندرون
کلیس خانه ام را تو افرا شتی
بسی دست عشرت بر افشانده ایم
ز غربت بسوی وطن میروی
غباری ز من بر دل پاک تو
میان من و تو جدایی مباد
بهر یک از جای افتاده ایم
ز پهلوی تست انجمن باغنم
مراحق سعی تو در کردنت
که ما را درین نیست هیچ اختیار
کسی را برین در جهان کفت
چه جای عجب هستی اندر میان

بپیمبر از دو ابرو که پیوسته اند
دو دست و دو پا را همین صورتست
نهاده شب اندر پی روز
چنین گفت یکروز نوشیروان
یکی مرد کز وی شود روی زرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار
فتاد از جهان واپس در جستنی
حکیمی که جان و جهان آفرید
الا ای که داری هوای وصال
وصال و فراقست همی واجل
امید بهشت و بیم جحیم
جدایست حسن عروس وصال
اگرچه وصالست خوش بر ملاقی
ولا گر نه تلخی هجران بدی
جدایی کند عشق را تیزتر
کمالست بر عاشقان را وصال
جوانی جوانبخت خورشید چهر
چو مرغی که از خود در اثنای او
گل اندام دامن از او بر کشید
بسودای دلدار دل بسته داشت
نمی جست جز عشق کامی ز دو

به پیشانی آن زیر پیر اند
وزو آنکه بنیاد بر ترس

بتو بدگر ای مرد نوشیروان
دوم زن که مرگ انوز او دهد
مگر تا نداری تو ان سر پر خوار
تو تاج شهی چون برافراختی
زمین پستر بدو زمانی آفرید

... فراق و وصال

درین هر دو پیوند با بس واجل
بهر حال امید بهتر که بیم
جدایی فزاید جهانی جمال

کجا لذت وصل پیدا شدی
بود جز به خون ریزتر
خدای جهان ... از کمال

همی رفت کوه سبالای او
برو سایه سرو شن ...
ز هجران رویش دلی خسته داشت
ازان خواست مهر ...

دو گوشه شد و در گوشه ...
مرو خوار ...

منا هنوز جهانی ز سر چرخ رنج
سوم علت آن ورنج نیاز
اگر زانکه ز ابنیتی در جهان
وا اگر نبودی سخت نیاز
ببین ور آن کو هر چیز ...

امید وصالست در اشتیاق
فراقست نشاط روی عشق
شب تیره را هست امید بام

مراد از دلارام عشقست و بس
لب وصل شیرین کند کام دل
بجو آنچه کام تو حاصل کند

نصیبی از و جز خیالی نداشت
خوابانی و بی سر و پا و مست
بدان سرو سیمین هوایی نمود
هوایی که بر عارضش ... علاو

تفاوت ندارد یکی بر یکی
که هر ماه یکبار با هم رسند
نه بینند هرگز رخ یکدگر
کز آن بر دلم سر دشمنی ...
کز و جان بر بخت ...
نبودی چو تو شاه نوشیروان
چو ابر دی بش بخت نیاز
بحکمت حکیما نه پرداختست
بیکبارگی از جدایی منال
ولی در وصالست بیم فراق
نهد بر رخ شاهدان عشق
ولی بام را در کمینست شام
بیرزد بتلخی روز فراق
ز وصلت شود کم هوا و هوس
حرامست بر عاشقان کام دل
نه چیزی که مقصود با طلب ...
شنیدم که با مهرخی ...
مرادی بغیر از وصالی نداشت
بیکبارگی داده صورت ز دست
بدانش هوا پیش میل نمود
بود عارضی ... اقتباس

چو باز آید آب وصالش بجو
نگارین صنم خوش جوابی بگفت
ز دوری من گرچه کاهد چو ماه
ولی میکند این پراکنده حال
چنینش نگنده کار بهوش تمام
چو می گرچه تلخست طعم فراق
چو لاد و فرهاد را داستان فتاد
ازان نیست در عشق خسرو قوی
ز دوری سخن گشت دور و دراز
اگر شرح دوری دهم بر دوام
ببین تا ازان بار سروری
ازان قصر دوران بدید اودت
اگر خواجه ور امیر اجل
مپیش الحه تخت فرو میشود
اقامت چه سازی بدیرای
چو می آیی ای دل بدینجا فرو
جهان سر بسر زیب و آرایش است

فرو میرود آن آتش تیز او
بالماس یاقوت در سفت
در آخر بوصلم بکاهد چو ماه
ز من نور جویم طلب چون هلال
از و نور خواهند مردم تمام
ازو شکر نبات جان میدهد
نه هر کوه کو هر در آن سنگ یافت
کرامی جست در عاشقی خسروی

چو حالش ای خوار بلداشتی
جوان همچو بدر ... هلال
همین کاجتماعی فتد بعد ازان
ز من هر زمان میشود دورتر
فراقست مشاطه روی عشق
که خسرو لب لعل شیرین رسید
کسی دولت کعبه عشق دید
ز پرویز فرهاد از آن برگذشت

نخواهد شد این قصه هرگز تمام
چه بردند ایشان تو نیز آن کی
چو آهو بچنگال شیر اوفتاد
نیابی رهایی ز تیر اجل
ببین تا سر انجام چون میشود
ازینجا که جای دگر میروی
که می آید این خوان یران فرو
سرای دگر جای آسایش است
الهی بخاصان درگاه تو

نگویم که سلطان تویی کم زنم
اگر نرد بانی نهی بر فلک
ازان شیر یا از دهایی برون
اگر در پستی خود بمردی تمام
بجو کام کین جایگه کام نیست
چو آخفته جیز و کاری بساز
در افتاده سیلی و کاه ...
جهان زی که در راحت آباد جان
تن و جان فدا کرده در راه تو

سر تا سر ای برافراشتی
نمی جوید از من که اتصال
ازان نور مهرش نمایان شدن
در رونش ز عشقت بهجر ...
روان میکند آب در جوی عشق
ولی لذت عشق فرهاد دید
که رنج بیابان هجران کشید
که زن پیر فرهاد کشتی دل
کنون خواهم آمد از بی داد
گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
بقصر فلک برشوی چون ملک
سرانجام خواهی شدن صید گور
وگر زال زر پیشی از نیم سام
سفر کن که این جای آرام نیست
که خود دا پی تست جای ...
ندانم که چون بر وی خفته ...
بر آسایی از زحمت این جهان

بعرفان معروف و بیر سری
که پایان کارم بخیر آوری

نی جشنه دام تا کلی ده
بخر خشت از بمه وجی است مجاز
من شمع دو انه بیانه عشق
تکلل امنم ده دخه تو جمه
هر زمامه راطی پی کن
بیای انوار حمدت کار بند
من وحمدت ز بازا جاک بر سر
زبان شوریده گشتانه فقطم
که و بازای حمد از من بیاید

در مناجات حضرت باری تعالی

بهر جا شعله پستی برند او رنگ
جشن خدا لطف دستان باد
دل پروانه ام ده یا سمندر
دلی صیاد گل و صیاد بلبل
بعد از بود و برد ل داغ دوا
بصد جان خانه بردار محبت
که شوق انه سر نوازم سجده بیای
گره از رشته زنار دل گشای
جو ساغر ده بخش جام جمشید
مراد در کار و عشق را فرو بیت
که تو پستی و پیش ساری دور
که جون آینه از دل ها دکاکم
خطای دیگران بر ما نخش نما
بلند رفتم رای در آموز
ده بنماید ر گاه رسول
شفاعت بیخ جرم ا دا دیستی

محبت نامه سوز و گداز مو

پیر شکیم را جگر بوکا لکی ده
از دغا زنکه و را بر داز
که جوشد بر لیم پروانه عشقی
که آرایم بنامت نامه حمد
سخن را جاشنی جهان جی کن
زبان تا دل پرند انور بود
از به راه عشق جاک در بر
قصه خنه زاده دیوانه نظم
که با من شعله از فرحت بیاید
خدا وند از غم قصر دل افروخت
خرابست من کرا من تا کی دل من
ز حرف انجیت دل تا کی تن به
دلی ریشی از واجزای جان ریش
دلی سر تا قدم جون شعله او
دلی از رنگ و بوی گل سرشته
جان بسم گوی از جای که داشت
زخص بیخ جنیم ساده کروان
سرم ساقی بخش از فرحت بر
مشاهدت را شراب بهوشی کن
به بندی معرفت کن در اباغم
که جون آوازه اش در ما قید
زپری جانی بنا دیم از محبت
شبم تاریک ره بر دوده
دلم را عاقل اینکی ده

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

قناعت گنج ملک سکه ستی

نوی نوحی تمو نشانه

نفس را طبع از جگر بخش
دلم را غنچه لبیب آواره گراز
با تیش آب ده ختم زبانم
بکیر از لطف بس ما خانه وسم
کلامم را سر غرت خطائی
ولی پای کم بر گل ناز دارد
سزاوار ثنای جون منی نیست
بکاد خاتمی بخش خویشم
اهان بخترة عزم جامه سلیمت
نظر در دیده در دل بیر دم
ز رشک طور شدی سنگ
جنین دل لعمه زاغ و زغن به
دلی کز نام او کرد و زبان ریش
کشیده کسوت نه زر ریش
نه جون تن زاب و گل سرشته
که تا بی سنیق سم خود تو اسی
کشادا بر و ترم از یاده کرد
لبم را باج ده از ساغر درد
محبت را گل آغوش من کن
خرابات محبت کن دماغم
زکری ساغر افزر بحم اقشار
زغیب دیگران بر ما تهمت
کرامت کن جراغان سبحه
بنا دم را شریعت تشکی ده
محمد قیصل مرآت نقش
حقیقت ما گل آغوش بود

هوس را چون نظر راه سوز بخش
گل داغ شم ما قس تازه کرده
که خرخ حمدت نرو بدار بیانم
که قفل خطه بر کاغذ شکستم
بلند اختر کن آن ناتم الگیابی
جا پروای پای انداز دارد
که جمد من سراپی جون منی نیست
جو وقت گنجش شد صد فروغم
که بیم در ره جی جال جو فرم
بناخن گر بکاوی این و سنگ
من و این دل که کم نام زبان
بجای این دل افسرده دیگر
دلی سه نه فریاد بلبل
که جون پروانه آتش به دود
دلی پروانه پروانه محبت
ز شوقی کن سحر راسجده بیای
بر کار من و همت بیش برو کن
جه قشر خو ایکاه ماه و خورشید
بر آن خوابی گشک اذی نفوذ
ز بندی خانه زادشاه طور
من و نوحی نداشت زاد کام
زلوح ما نقوش غیر زدای
ز نور و حمد خاطر افروز
عروجی ده معراج قبولم
نظر سیمای جسم آفرینش
شریعت را لوای دوش پرورد

بحقیقت ز انبیا بیش گرفته
زبان تیغ ما فرا ورا نقش
که استغفار الله از زال برکند
ز شورستان رحمت بی نصیبم
ز رحمت بار خویشم ده کیابی
همین بس کرکنه شرمنده کاتیم

حکایت

طرب سر مایه جون سودای معشوق
گلاب آلود بجون بستر دوست
زبس از دشمن مرا سیمای سب
بهار دجله و گلگشت مهتاب
طرب را بسته عزم شوق و تاراج
منم دل در جنین شب هر دو بیدار
هوا در سر هوس در دل نشسته
زخاک در نسیم دلگشای
بر کان قفل در را باز کردم
بموج لب شکر جاشنی بود
نشستن زار رفتن باید دست
تو خدمت نا صبور دست آید
جنان شوقم بعرض گشته محو
سوار بر شدم جون اختر بخت
جو در درگاه گشتم تاج بر سود
پرستاران شاهم جون برند
به بیاکر دم از مرکان بتر دامن
شکیبم رفت از دست بتاراج
فتاده سر بپای سجده جای
جنان شستم که پنداری نو دم
گل نورسیده بو شهزاده اقبال
گلاب مژده بر روی شم زد
که از صوراغ بلبل باد گاه
بصد ناخن جگر را درز شنه

ز نسبت با خدا خویشی گرفته
ز مجذوب ماه رزاد نقش
در زمین مرده دل دراز نکند
غریبم یا رسول الله غریبم
بهشتم کن گناهم از نگاهی
ارادت بیخ امت بند کاتیم
بی روکلاب هرج نشسته
گشادا بر و تر از فروغستان
طرب معاشرت ابر از بیخ فرد دل
فکنده سایه بر روی فرش مهتاب
نمی گشت از نظر با سرمه خواب
دران شب را زده کیتی عافیت
ز خود مست و مخمور از جام فرد
جو پای خفته در دامن نشسته
درون آور د بوی آشنایی
ره بیش مژده را آواز کردم
کرای مجنون لطیفست عشق را باد
که گو بر جا ستی فرصت شد از
بپایان نسبت رسد ناز نیاز
کرم در خانه شه پایم فرا موش
سر دا فرشیدم برد بخت
زمین تا آسمان شد سجده اندود
جو گشتم جشوا از پسر ده دینم
جو گل بر روی دستم جنین بودند
زپا تا پای نظر بیگانه جشم
بجای جوز توقیم بجو بهشت
قضا زملک شه جوان بخت
تو دیده افتادن من نه قرار
نگفت ای برهمن زاده محبت
بر آنکس نوای عشق سنجد
حدیث بلبل و پروانه تا جند

دلیل قدر روایت شهمین بس
زبان باز کرنخش آنکش نا نیست
که لغتی سزای او توان گفت
از بسکه دوست من همسایه یمن
که از ننگم شناعت ارزشی نیست
گلا از نوبهاران تو دارم
جو روز آینه خورشید رست
نخ طا افزون تراز گلگشت بستان
سرشته گردش نک از مشک ختن
زمین ازلاله در خرج ستاره
عذو بیت جین زر دمهتاب بیرفت
جهان بزم تو آتش خواب دیده
نظر خار نگر دیوار کدده
بناگه حلقه در نامه بر داشت
از آن نکهت که مغزم را بنازید
جرا و از دم به بد سرشتی
تمنی نشام غم صبح طرب کرد
بکن پای طلب در خواب هیار
هنوز آن مرده آورد دخن بود
سرا پیمه جنان از جای جستم
زمنو بنگاه غم تا منزل ذوق
جنان پا سجده ام سر تا قدم کرد
زخاکم نجو گوهر بر گرفتند

در حب و حال خویش گوید

ز دل آباد حیرت خانه جشم
غبار سجده شرم از دیده بیست
فلک خرگاه ماه آسمان بخت
بر ست خود سرم از سجده بردا
گمین شاکرد استاد محبت
جرا آهنگ نواسنج دل سنجد
هوس در خواب این افسانه تا جند

که در هر وش من رهبر اد از بیس
که نقش بارد آن کنی زودت
خبر از شوق ثنای او توان گفت
بیانی کاین کس راز من
تنگ سرمایه را آمرزشی نیست
اطاعت داغ یاران تو دارم
نظر برایه جون سیمای مشتاق
بهار اندود جون بام در دود
جو گل گر دیده گردش آلود
جراغان کرده باز ار نظاره
صبا موج نظر مهتاب جیرت
ز مستی اهل پرنش آرمیده
بن هر مو بستی رازد کرده
بلجی که بدون جادر پری
دماغم صد گلستان تازگی داد
جه بهر بدبختی کجا و بس نیستی
شه فرخنده اقبالت طلب کرد
که خواب آلوده ا دکر بی یار
که شوق بر در بر او سه از بود
که سر بر جای پا آمد ز بستیم
رسیدم جون هوس از قدم
کرا فسر در میان سجده گم کرد
سرم جون تاج زر در بر گرفتند
شدم بر بکر یا ادا معراج
زجام بخودی در سر هوای
ز لین حیرت بکیرت در قدوم
جراغ افروز مسند گاه اقبال
نسیم خنده بر خار شم زد
توان بلبل زدا دکل بکاری
زنا بامن خاطر خراشند
کهن افسانه نشنیده ا دلی

[illegible]

[illegible]

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

زاهل عالم تنها برسی

حکایت

[illegible]

دلش سرگرم آتش [illegible]

گرانی چشمه [illegible]

چو خورشید [illegible] آتش [illegible]

بجز عنبر و عود و صندل [illegible]

[illegible]

تمام [illegible] افسانه میخواند

بافسون [illegible]

[illegible]

بعصمتگاه خلوت کرد جا [illegible]

متاع خرد و [illegible]

بخدمت بندگی از خویش [illegible]

کرامت کرد [illegible]

[illegible]

چو حاجز شد [illegible]

[illegible] آن حرف [illegible]

[illegible]

متاع جان بتاراج نظاره

[illegible]

افسون [illegible]

[illegible]

[illegible]

خمسه نظامی

صاحبه

دوش بودم خواستم مینای می را بشکنم دیدی آخر تو بام را باطل [illegible] شکست

در [illegible] دویم ماه صفر در دار السلطنه قزوین

[illegible] نوشته شد الحجه [illegible] در علام [illegible]

١٠٥

هر که این دعا را در پشت کتاب بنویسد
هرچه بخورد [illegible] مجربست
بسم الله الرحمن الرحیم
فَطُم دار السلام [illegible]
کَ [illegible] وَهُوَ [illegible]
کانو یعملون

علی

روزی که [illegible] مسکین جفا کند
ای [illegible] خاک [illegible] جدا کند
یا رب نگاه دار [illegible]
این خط را بخوانند [illegible] دعا کنند
[illegible]